۹

گرده خم از بار برج آسمان پشت تو | تا که رخت راست ...

پیش رخت صبحه گریبان چاک ... | همه ... زلف ...

... | زانکه نخوردی تو ... راست

از که هر سهم که غمزه گه دل ... | تا که نگوئی که عشوه که برانگیخت

جای غمت تنگ شد دگر به دل من | تیر ترا تا ازل که ... داشت

۲۶۶

بسم الله الرحمن الرحیم

حافظ بر سر خاک دوستان پا منه و دیده بر گشا — رو نقش کج دفرو یکنفس از خودی برا
لوح مزار دوستان پیش نظر نه و ببین — صورت حال خود در این اینه بدن نما
انکه همیشه بود شر زیر نگین جهان همه — کالبدش کاک چون نقش نگین کرفته جا
گنبد خم بر سرش جان نشین تاج زر — خاک سیه بفرق وی نایب سایه هما
رفته ز دست مالها کشته قرین وبالها — طرشده برحباب ما مانده بجا حبابها
کوشش نمیکند دکر و موسها نفس را — واعظ اگر دمی دهد کوشش دل بای صدا

عجب حالیست منزل اشکار اراه نامید است — نمایان کوبه مقصود و اهل کاروان کمراه
کرمی بیخ نزنیک مال مردم مردوش — ازان رو با تهی دستی مدار اسیاکرد
چون قبله نما از طپش دل سوی ما آ — ای عاشق دلخسته زمانی بنوا آ

غنی حاجت از حد چون رود دست دعا استغنا — قدخم حلقه چون نشد کار ندارد بعصا
چاره کار بدست من و من دیگر جا — بند انگشت بناخن نشود هرگز وا
متین سکه راز تو زغماز نهان میدارم — نتوان داد بخاکستر م آینه جلا
روی بسوی غربت و دل جانب وطن — افتاده کار من بمیان دو کهربا

صائب از اگر نیست وسعت مشرب در این سرا — در زندگی نه بینی قربت مبتلا
پاکان ستم زدور فلک بیشتر کشند — گندم چون پاک گشت خورد زخم آسیا
رحمت قد شاخ ز حاصل دوتا شود — گردید قامت تو زبیحاصلی دوتا
جنت آبرا سکندر نه خضر کامیاب — روزی بقسمت است نه کوشش ازکجا
بدل هر کرا نماند نهانی راز تنگ ظرفان — نمایانست رنگ می زدور شیشه صهبا
زلبس کامیدم از غم گر بردم از بیابان — نمی ماند نشان از هستیم چون صوت در دنیا

قدسی ترسان نیم که کنم سرکشی ز تیغ جفا — چون شمع زنده سرخوش دیده ام
نی شود خاک همای سوداز ماند بجا — سیر رود گر چه حباب اما موج ماند بجا
سوران خورشید تا بام ز لبس کرم طلبد — سایه از مهر بجان رقم از خام واماند بجا
وحید توبه از فرض برسمای بود پیش کدا — غسل بترتیب است باید کرد از سر ابتدا
در جهان ناقص عیار از ابود عمر دراز — مایه کسه است چون افتد نقد زیاد وا
خلق ابند و روند و همت دوران جهان — بلند داب دوان و اسیا ماند بجا
رفته الفاظ ز میان اما سخنها ماند بجا — بلند داب زجو اما صفا ماند بجا
غنی گر رسد بر گوش ما او از سنگ کودکان — برویم از خانه زنجیر برون چون صدا
افاز هم نابیند دوم بیتاب و خوبان بیوفا — قابل صد رنگ سوای شدم نام خدا
اصیل در جهان اسایش نمیکرد روی فراست — خانه از کوتاهی بود ربایش خوش هوا
مطلع صبیل جوش خط کاکه کند هر عارض را الصفا — کاسه طنبور را مو میکند صاحب صدا
شمع با پروانه گل بلبل زجوش اتحاد — میکشند نازی نقاشی از تصویرها
گریه ام پرورد دل خون بار بیمانه کجا — وسیل در ویرانه ام بسیار میماند کجا

نمی دانم جان یکجا ام حال من ام از دست ام ذات جدا کنم

عمر اینقدر بیهوده تعمیر تن خاکی چرا — تا بکی نقش در و دیوار ما ماند بجا
گردش پیمانه افلاک اگر اینست این — هیچکس نه مست و نه هشیار ما ماند بجا
بستر بتر بدبهار از نیکها اثر — نکهت گل کرچه زخم خار ما ماند بجا
ز شوقم لاله در صحرا اگر سیاب خاک میکرد — سر دیوانه ام انجا چرا نماند داغ انجا باقر
خاک کویت بعد در دیدگشتم تا دگری — نه نشیند زغم عشق تو در خاک انجا مرعط
هیزم تربقیامت گر ندار ز اهد — هیچ سود نبدید شانه و مسواک انجا

مهر بیجهان غم ادل بیتاب بردار وز جا — کوه را این موج سیماب بردار دز جا
بر زمین مانده است از گرد یتیم کوه هم — چشم ان دارم که بارش این بر دار دز جا
گر چنین می بالد امشب ماه از مهر رخش — ترسم این ویرانه را مهتاب بردار دز جا
احسان ترنمیکر کلوی عکسم از بر طاسلع — ساغر اینه را گر آب بردار دز جا
چسان قاصد فرستم تا نماید عرض حال انجا — کرد شکم مرکب نگر بکذر دبیک خیال انجا رشیک عنا
که کس را بچون دندان در میان حرف کج — زبان مدعی همراه باید جهد خلال انجا وحید
نماید خاک را هر دم بانگشت عصا پیری — که امروز است یا فردا که خواهد بود جا انجا واعظ

صائب فروغ حسن جهان گیر او کجا گنجید — ز خویش می روی از دل بایس کجا
رفیع بطرز محمل افتاد کمان غم نازم — گر غم ناله نکرد دکسی بلبند انجا
ملا دار شهید بشهر که ربایش ان جوان پیر زیر بخت — که مو نتواند از شرم میانش زیر بند کجا
داقم هر سر کوی تو بازیکاه طفلان شد — گریه ما زکان کشودم طفل اشک دیده انجا
بکو اوجز از خود ندارم اینقدر ادکم — زهر پرسید حال خود هر کس دیده انجا
حاصل دشکر غیر پشیمانی نیست — مو میایر عرق خجالت سنگ انجا صائب
بیکانه اگر است دو به نه بهشت است — جایی که بود یار و دیکر هیچکس انجا
زلف راش نه زدار بال فشانان جمع — زود خود را برسانید که دامت انجا صائب
مزرع دهر کین خانه صیاد الت — ریشه قایم مکن ای دانه که دامست انجا فتوح
در غم ابا د فلک رخنه از او نیست — چشم تا کار کند حلقه دامست انجا
ستر و بیخبری رتبه عامست انجا — ابجد تازه سواد ان خط جامست انجا مطلع صائب
از سفر کردن طایر نشود کار تمام — هر که در خویش سفر کرد تمامست انجا
حلقه زلف چو زنجیر بهم پیوست است — راه بیرون نشد از این دام که دامست انجا سعید
عرفی از هر دو جهان میرمد الا در دوست — همه جا و حرز از انست که رامست انجا ملا عرفی

صائبا فتنه روز جزا خانه نشینست اینجا / فتنه اینست که در خانه زینت اینجا

بدولت که شدم خرسند از این گلزار دیتیم / چه خون با خورد گل تا عقده از دل گشود اینجا

شوکت ره عشق زاهد میشود مقصد پدید اینجا / سفیداب عروس جام کم موی سفید اینجا

جو مستان هر طرف دیوار این ویرانه می‌افتد / مگر روزی مصور صورت تاکی کشید اینجا

متاع سرمه دارد کاروان خامه بکنعان / جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید اینجا

صائب ز دل بیرون که در بیست اگر در حرز خانه‌ها را / که قفل از اندرون خانه میدارد کلید اینجا

خالصا خوش باشد که گر آید نسیم نوبهار اینجا / ز رنگ و بو نمی‌بندد به شاخ گل نگار اینجا

نظر بر گلشن دارم که در چشم از تماشا [illegible] / نگه یاد رها گردد به سیر لاله زار اینجا

ز بس آب و هوای این چمن نشو و نما دارد / ز شاخ ابر نهال از جا جهد فواره وار اینجا

ز شوخی بسکه گلهایش بیکدیگر نو آغوشند / بود هر غنچه گل بلبل برشاخسار اینجا

چنان از دامن گلهایش دست خار کوتاهست / که در دلها نمی‌خیزد زخواهش خار خار اینجا

صائبا چه سرد دیدی که تخم سبز فردا بکار اینجا / بدامن از ندامت قطره اشکی ببار اینجا

ترا در بوته گل بهر آن داد ندای مهلت / که سیم ناقص خود را کامل عیار اینجا

شوکت بزم عشقم بوده باده دیگر اینجا / گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا

رقم کوچه باغ از دم معشوقه دگر خوشتر [illegible] / میتوان یک دو قدم رفت سراسر اینجا

مهری مرشد اگر از فیض زبان بسته‌ها / سد یاجوج نمیبست سکندر اینجا

ز چشم [illegible] جلوه‌گاه اینجا / بهر جایی [illegible] خاک [illegible] اینجا

عجب [illegible] / که نشود [illegible] اینجا

صائبا ز پستی میتوان دریافت معراج بلندی را / سرافراز از شکستن میشود طرف کلاه اینجا

ملا کاتبی که خاک شهیدانت لبی [illegible] بر نه / گویند وطن داشته پیکان گران اینجا

آذر شوق پابوسش برون از دیده آرد اشک را / خود بخود هرگز نگردد گوهر از دریا جدا

رقم زر پرستان زالبی این خلف که بهتر / برگ برگ گل کف بخشنده دارد جدا

صائبا میشوند از هم سر مهر دوستان از هم جدا / برگها را میکند باد خزان از هم جدا

تا تو را از دور دیدم رفت عقل و هوش هم / میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا

رقم چون برگ لاله که خالی ز داغ نیست / هر عضو من ز درد تو دارد نشان جدا

رقم همچون غلاف گرد و موافق یکی شوند / باتیغ شان ز هم نتوان ساختن جدا

صائبا چون خامه در محبت هم بسکه یکدلند / از هم نمیکنند دو لبش دو سخن جدا

میرزا مقیم شمع و پروانه ز یک شعله کباب‌اند چرا / شمع در بزم جدا سوزد و پروانه جدا

صائبا چون کند کار کسی ساعت از و عشق [illegible] / چرخ سنگین دل کند هردم زمینی را جدا

حجت چون بالا کشی بگلشن سرو دلجوی پدید آ / چون چشم شوخ او درشت آهوی ز پیدا

دماغ آشفته چون باد صبا رفتم به گلشن / ز زلف عنبرافشانش گل بو بر شد پیدا

لب ساکر گردش افلاک عجب برمی آید / بزور این کمان سخت باز و بر شد پیدا

میرزا حیدر بیاد قامتش در گلشن دل سیر کردم / بغیر از حسرت سرو دلجوی نشد پیدا

سعیدا جنونم برد از راهی که نقش میتوان بستن / هما گر استخوانم در بیابان میکند پیدا

دانش دهان تنگ عذرا ان لب خاموش [illegible] / سخن گاهی ز سعی خنده راهی میکند پیدا

غنی خوشش آن عهد که مردم ادم بر سایه [illegible] / غریبست این زمان گر سایه آدم شود پیدا

وحید چنان گر تنگ دامن آتشی سوزان شود پیدا / دو عالم را اگر بر هم زنی جانان شود پیدا

زهانوس گل نتوان فروغ شمع را دیدن / نشنید چون غبار چشم نور جان شود پیدا

سعیدا ز یک اند از چشم گشتی ام آخر بنا سند / که میکشف از نگاهی این قدر طوفان شود پیدا

صائبا باه گرم دلرا کیمیا گر شو و صائبا / گرانی کوه در این دریای بی پایان شود پیدا

اسیر لبی که زهر مکرر ده است قدر نمک‌ند / ز دشمنان مروت کسان شود پیدا

صائبا لجوروا سیر خلق را محک سفر است / که حال بر جوا از کان شود پیدا

نظیری زهر مایم غمی در خاطر یاران شود پیدا / چون بهار کرم گشن هر برستاران [illegible] شود پیدا

چنین پیدا کردم از رام جان مردم [illegible] / که بر من میان جمع [illegible] شود پیدا

بشیماانکش در بیع من کاین سهل قیمت را / تو چون صاحب شوی ذوق خریدار آنکس [illegible]

صائبا نسیم اشارت وی که من سرگشته اویم / ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا

میرزا حسین جهان گردست از بس تیر مژگان [illegible] / دل هر کس که بشکافیم پیکان میشود پیدا

صایب بو میدی عده از دست خود دامان [illegible] / که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا

گرانیها غفلت لازم افتاده است [illegible] / که در فصل بهاران خواب سنگین میشود پیدا

بدامن [illegible] چاک گریبان گلعذاران را / بهر محفل گران دست نگارین میشود پیدا

ابو الفضل لبم از تاب آن [illegible] وسوزم [illegible] آتشی پنهان / بهر و جهی مرا سوزد اگر پنهان اگر پیدا

سعیدا بچین زلف یارانت مقام کرده‌ام پیدا / برای طایر دل طرفه دامی کرده‌ام پیدا

[illegible]

سمیعا بدست آورده ام داغی که خون میریزد از دو شر | ببزم دوستی باده جامی کرده ام پیدا
ثمر بخت جوابی نامه اش را به ز خاموشی | ز بهر قاصدش شکوه پیامی کرده ام پیدا
غزال معنی دشت دلم وحشت نمیداند | در این وادی عجایب صید رامی کرده ام پیدا

غنی بدور آن دهن گردید خط بی رقم پیدا | شدم کز چنین خط خوش از آن لب علم پیدا
شده از خط بشکیر دهان آن صنم پیدا | بیان معنی نازک که کرده از رقم پیدا
نباشد مخالف قول و فعل استادان با هم | که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا
فروغ شعله ادراک در پیری بود کم پیدا | بود این معنی روشن ز شمع صبحدم پیدا

صائب عتاب و لطف میکرد ز ابروی بتان پیدا | که باشد قوت بازوی هر کس از کمان پیدا
شکوه سرفرازان در حجاب جهل کی ماند | بود هر چند شب تاریک باشد آسمان پیدا
قاسم مشهدی ندانم حال شاهان چیست گز دو سر و حرالت | هما بر فرق ایشان کرد در استخوان پیدا

۳ در سلسله زلف چه داری دل ما را | زنجیر بپا کس ننهد باد صبا را
حسن بیگ اگر رفت خیال تو چه نقصان دل ما را | با خود ببرد عکس آیینه صفا را
۲ لرزیدن دل داد نشان زان خم ابرو | رحمت طپیدن نفس قبله نما را

از آه گرم آتش زنم سراپا را | بیک فتیله کنم داغ جمله اعضا را طلعت حکیم
۰ ز بهر زه گردی معصور ما گرفت دلم | کجاست دشت که بپیچم بدامنش پا را مهری
۲ کمال حسن ز فیض کشاده روییهاست | ملکن بچین جبین زشت روی زیبا را حامد
۳ جز اینکه خار غمی بر نفس دل روید | نبوده است گلی گلشن تمنا را
۰ دلا قیامت از ناله میکنم امروز | دماغ کو که کشم انتظار فردا را وحید
۶ شکسته چند توان دید روی صهبا را | پیاله گیر و سرافراز ساز مینا را صفی خان
۸ ملاحت شکرت شور در جهان افکند | نمک نکرده کسی جز لب تو حلوا را
۷ بکینه دل برحم کافرت نازم | که کرده است بجز دوست گبر و ترسا را نظیری
جز نسبت بگردنکش مدارا را | قدح خراج بگردن کند ز شست مینا را

رنجه مکن در سراغ رهنما را | سنگ نشانت کعبه راه خدا را راقم
چو هر ذات بکسب کار ندارد | موج بکاشق کرده است شنا را
تا بچمن پاکدامنی عرق شرم | از کف گل شسته است رنگ حنا را
نیست درست اینقدر شکستن دلها | باز بباده دل شکسته ما را
راحت شوقم بس اینکه بر سرم خاک | ابلقی نگاه داشته پا را
گر سگ دولت نشد ز بی همتی | بهر چه شه استخوان نصیب هما را
دیده و دل کن بپا که صورت معنی | روکش هم کرده اند آینه ها را
در حرم زلف او در آمده گستاخ | سلسله بر پا نهید باد صبا را طالب آملی
سیر سر کوی او ز شعله آهم | بال بسوزد کبوتران دعا را

صائب تعظیم خاکساران روشنگر وجود است | زان جا دهند مردم در چشم توتیا را
تا کوثر سعادت بیرون رود ز معزر | باشد شریک روزی کردن از آن هما را
از خرده که دارد گل در قبا نگنجد | جایی که هست خرقی میکرده آشکارا
حکیم سعیدا بوسیدن آن دهن راز آن روکه کم پرسند | بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را
حافظ آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست | با دوستان مروت با دشمنان مدارا

صائب بهر نوعی که میخواهد دلت بشکن دل ما را | که از مستان نمیگیرند خون جام مینا را
صائب ز سرسبزی حیات جاودان بخشد تماشا را | بابت نیلگون پرورده اندام سرو بالا را
رود از اهل تقوی بادبان کشتی مرشد | لب میگون او تار گیسو در پیمانه صهبا را
دل عاشق ز کلفت جمع از زره برگردد | که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشته بر پا را
غبار لشکر بیگانه خط تند می آید | ز خواب ناز کی بیدار چشم باده پیما را
بزرگان را بحرفی میتوان از جا در آوردن | نسیمی میتواند ساختن بیتاب دریا را
و د چه می ارزی بگردش هر زمان این چشم شهلا | محرک نیست حاجت گرد سر گردیدن ما را
میرزا جعفر اساس آسمان از شور رشک لها خط داد | چو مهر پیرو زنده برد از دو زجا کعبه مینا را
سخن سیراب چون شد حرف دشمن در نمیگیرد | چه باک از تند رای آتش حصیر موج دریا را
زکی ۱۰ بگلزاری که گرد از پرده بیرون روی زیبا را | دو رنگیها کف افسوس شد گلهای رعنا را
۱۰ اگر در سر نوشت قسمت سعی تو ظاهر گردد | تو در راه طلب چون خامه کوتک زن پا را
میرزا قوام بچشم اهل دنیا غیر دنیا در نمی آید | سگ دیوانه دنیا گزیده است اهل دنیا را
شهابا نکردم تا بصحبت امتحان ارباب دنیا را | ندانستم که خوش گوشه گیری چیست عنقا را
۷ بزرگان را فلک محتاج خردان میکند ورنه | چرا باید گشودن کف پیش قطره دریا را
وحید کشایش از خور بینش بود دلهای بینا را | بقدر رشته پرواز است مرغ رشته بر پا را
۲ دران ساعت که بر خود چون حباب از شوق میبالد | بدل بهر خیال دوست خالی کرده ام جا را
۳ علاج زخم سگ باشد زبان سگ تو آن گردن | بدنیا میتوان از راه بردن اهل دنیا را
۴ دماغ هر عزیزی تا بدافسون پیر و برنا را | جنون کو که در زنجیر پیچم کوه و صحرا را
۰ بشرط کار یوسف را زلیخا میخرد ارزان | ترنج کو که دارا نام که رنگی کرد سودا را
ز تنگ قطره بر خود از کشادن سینه می بالد | امید شیوه روبغل زین تنگ تر میخواهد دریا را

۵ بوعلم یوسف من قیمت یکجلوه میخواهد | که میگوید جواب دعوی عین زلیخا را
۱۲ همین بس شاهد بی اختیاری های مشتاقان | که عذر از جانب یوسف بود جرم زلیخا را نیازی
۹ فرو می آمد کر بسر بر اهل سودا را | بنام خویش مجنون سکه میزد ریگ صحرا را دانش
۹ چه فیض از سیر دنیا صاحب طول امل دارد | بکلش شاخ دامست مرغ رشته بر پا را
۱۰ اندازد کاهی بپهلو از آشوبی که پیش آید | شنا و زنگ در آغوش گرد موج دریا را
۱۴ جوانی بی تو بانه دیدم بوسه میداد آن کف پا را | ز لیسی چشم سودم سرمه کردم سنگ خارا را
۱۵ نهیجه امیر و دلطفا که شوق لعل سیرابی | چون بستان پر شیر آهو سنگ خارا را
۱۱ جنون کو که از قید خرد بیرون کشم پا را | کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را غنی
۱۲ اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو | که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
۱۴ ندارد ذره بگردون روح تا بانی نفسی در تن | رسایی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را
۱۶ عطا کن مشرب افتادگی بیشتر دستانم | تو کز همواری افکندی بپای کوه صحرا را واعظ
دلم سودا ازان دارد که بیند یار در جامه | ز سر بیرون کند آن کاش سودای نگار اغیار را
براوج نسترای قسم که بالا رود کارم | ز نکمان بیرون می آورم امروز عنقا را غافل

کلید فتح بود از دل شکسته گدا را | در گشاده روزیست چشم بسته گدا را صائب

از بسکه غم گداخت ما را | نتوان ز ما شناخت ما را اسیر
صد زخم جگر نواز بردلم | لعلش نمکین نواخت ما را

صراف عشق دمام قلب نمیشد بد | در بوته ریاضت کی میگداخت یارا میر رحمی

[illegible]

۷

فغانی
نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را … تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را
نه شکوفه نه بهی نه ثمر نه سایه داریم … همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را
نبود ز کعبه شادی نه غم کنشت ما را … تو چه در نظر نباشی چه ز خوب و زشت ما را

نظیری
چه حدیث راست گویان همه مذاق تلخیم … بسفینه عزیزان نتوان نوشت ما را

مرزا حکیم
چو غم از فلک بپای خم می نهشت ما را … سر خم زمانه روزی که کنند خشت ما را
به نیازمندی ما چون نداشت حسن حاجت … بدو دست ناز پرور ز چه می سرشت ما را
نه بکار دسته گل نه بکار گوهر آید … فلک این قدر ز بد قسمت بچه کار رشت ما را

ان لونما را

میر معز
شوری نه چنان گرفت ما را … کز دوست توان گرفت ما را
هر گه بتو عرض حال کردیم … در حال زبان گرفت ما را
درد دل ما نمیکند گوش … درد دل از آن گرفت ما را
مردیم و ز کس وفا ندیدیم … دل از همه زان گرفت ما را
هر دوست که در جهان گرفتیم … دشمن بر از آن گرفت ما را
گفتیم که بشکنیم توبه … ماه رمضان گرفت ما را
پا از سر ما نمی نهد غم … گویی بضمان گرفت ما را

وش میبرد ما را

اسیر
چه اوجها که گرفتیم تا غبار شدیم … نسیم کوی تو بر دوش میبرد ما را

مهر
بران زخم دگر ناوک تو جلوه ای داشت … بپای مصاف زره پوش میبرد ما را

ار کرد ما را

غنی
تابوت مرده خوش هشیار کرد ما را … پای بخواب رفته بیدار کرد ما را

ت ما را
داروی تندرستی از ما مسیح میبرد … بیمار داری دل بیمار کرد ما را
توفیق چون در آید عصیان دلشکسته است … رطل گران غفلت بیدار کرد ما را

ر کرد ما را

آزر
سودای زلف جانان زنجیر کرد ما را … از یک نگاه چشمش تسخیر کرد ما را
چندان دلی عزیزان برزند که ندیدیم … اوضاع این زمانه دلگیر کرد ما را
عشقت گذاشت با از موج گریه بندی … دیوانه گشته بودیم زنجیر کرد ما را

انما را

شاپور
در سینه خیال دوست بر شد … جان نفس نماند ما را

صیدی
آرزو چند بهر سوی کشاند ما را … این سگ هرزه مرس چند دواند ما را

میکند ما را
جنون پا بیخودی از بس که سودا میکند ما را … ز خود هر کس که گم گردید پیدا میکند ما را
ز چشم بد خدا آن چشم نیکو را نگهدارد … که دور از هر که گردش مست تماشا میکند ما را

حکیم رکنا
زنش ز سنگ طفلان تن ما گرفته زینت … فلکیم و خوش نماید بدن کبود ما را

مسیحا شیراز
چو شمع سوخت تک جانی که بود ما را … تا عقده جنون از لب گشود ما را
بیهوده چرخ ما را از خاک بر نیارد … از اوج خاک ما را در فرود ما را
چو شیشه چند بکشیم مست شراب غفلت … تا کی فزاید از هم گو د ما را

۸

دانش
نشان برگ گل از آن برود میدهد ما را … بخاطر موج سنبل جعد ابرو میدهد ما را
پرندنهای چشمت شور صحرا در سر اندازد … که یاد از رمیدنهای آهو میدهد ما را

راقم
نباید زینت چون شمع جسم لاغر ما را … گلستان میکند داغ سراپا پیکر ما را

صبا
شکست سینه ما بهمچو تیغ جوهردار … ز بس که آه شکست در جگر ما را

فغفور
رفیع بر سر شد جای دل که گر بشکست … هزار سوزن الماس در جگر ما را

عالم
ز وصل روی تو چون آدم از بهشت جدا … رسیده بهجر بمیراث از پدر ما را

ل ما را

بیکسانه
خدایا قبله روحانیان گردان گل ما را … تجلی زار احمد ساز معراج دل ما را
تن ما مانند گلبن جامه زیب زخم میخواهیم … چو در کف تیغ برهم نهاد قاتل ما را
بامیدی ز شوق و داغ تخم لاله میکاریم … ز جوب برق آب آتشین ده حاصل ما را

نورس
الهی کیمیای طور ده مشت گل ما را … نظرگاه تجلی کن سویدای دل ما را
ز برق آه عالم سوز شمع ناله روشن کن … ببال شعله پرواز سمندر ده دل ما را
نمک پرورده شور قیامت کن لب زخم … ز خون سیراب جرأت ساز تیغ قاتل ما را
تمنا زبان عقده دل ناخن داغ … الهی خنجر نارش کند حل مشکل ما را
نم داغم چه گردان آتشین خنجر هم داغ … که رقص شعله جیحون بزم جلسه ما را

نصرت
الهی شعله جواله دود دل ما را … ز برق آه روشن کن چراغ محفل ما را
بیفشان تخم داغ در زمین شوره زار دل … بیا تا سبز گردان مزرع بیحاصل ما را
شدیم آسوده تا گشتیم نقش تیغ خونریز … خدا اجری دهد در کشتن ما قاتل ما را

دمارا

فیاض
الهی آب و رنگ شعله ده مشت گل ما را … نمکزار تبسم کن لب زخم دل ما را

نظیری
فراق دوستان بسیار پیش آمد دل ما را … غم بیرون گرفت از ما هوا منزل ما را

مرزا سعید حکیم
سیه بختی سر از بالین غفلت بر نمیدارد … مگر خاب اجل بیدار سازد غافل ما را

دانش
لب تشنه تیغیم بگو قاتل ما را … کو آب که شیرین جان زد دل ما را
ای برق بیا بخشش خود از کف جدا کن … زان پیش که سیلاب برد حاصل ما را
شاید قدح مر شود از گردش ایام … بیرون میبر از میکده مشت گل ما را

م ما را

مهر
تیغ زند ابروش و گوید باش … یک لحظه نگهدار تو مهر دم ما را

ان ما را

دانش
ز بس که درد سخن ساخت ناتوان ما را … گداخت همچو قلم مغز استخوان ما را
علم شدیم چو عنقا بملک گمنامی … خیال موی میان برده از میان ما را

آزر
بگرد کعبه و بتخانه عمرها گشتیم … کسی نداد از آن بی‌نشان نشان ما را
مبین خموش که بیم راز آه و ناله که … نهان چه کاسه چینی بدل فغان ما را

صائب — میشود راز دل از چهره نمایان ما را … نیست چون آینه پوشیده و پنهان ما را
کلیم — عمر آخر شد و آن کاره آدم نشدیم … گرچه زد دست قضا اینهمه سوهان ما را
خصم زشت بآینه چه نقصان دارد … جغد از دشمنی مردم نادان ما را

ا مه ما را
نباشد احتیاج عرض مطلب خامه ما را … شکست رنگ دل نوشت در نامه ما را
کند منقار طوطی شهد نامت خامه ما را … بر طاوس سازد وصف خطت نامه ما را — میرزا جعفر

نصرت — هر داغ بدل سوخت تمنای تو ما را … شد چشم دگر بهر تماشای تو ما را
صائب — چون سایه که سر در قدم سرگذارد … محو است سراپا بسراپای تو ما را

درستی نیست در رنگ میان ظاهر و باطن … بلوح شکسته نویسند توبه نامه ما را — واعظ

ا ه ما را
ابراهیم — بجمال خال دارد غم گاه مرا … که فرستد از برای نظر سیاه ما را

ده ما را
فوقی — نمیگویم سرد روا دار ابکار ده ما را … از این قید خودیها فرده آزاده ما را

وده ما را
صائب — در زلف مه ماه دگر یاد صبا را … زین بیش ملرزان دل آسوده ما را

سه ما را
مهری — چرا حقیقت شنیدم ز قاصدان پیام … مگر رساند به پیغام بوسه ما را

شیشه ما را
صبحی — نماند ناله دل در دو بیشه ما را … بسنگ سرمه شکسته شیشه ما را

انه ما را
بطوفان میدهد چشم بط خانه ما را … چه در کار است سیلاب دگر ویرانه ما را — دانش
دماغ انفعال از خاک گلشن دل بجوش آرد … هوای دشت میسازد دل دیوانه ما را
لب جو کرد گل ساقی تغافل موسم دارد … لبالب کن بقدر راز و پیمانه ما را
همان در زلف کج تیره ما عقده میسازد … هما از استخوان خود کند کرشانه ما را — شوکت
بماند در گلو چون لقمه پیش از دهن بلبل … هما زان بر ندارد استخوان دیوانه ما را — مهری
که جز غم از دل اندوه عاشق جز ندارد … همان سیلاب میداند ره ویرانه ما را — راقم
شکست از در و دیوار ما دگر کوچ … زرنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را — غنی
زویرانی بود بر بام و در کاشانه ما را … زمین چون نقش پا دیوار بنیاد خانه ما را — قاسم مشهدی
بمیرد شمع و ریزد گل بگرد پروانه و بلبل … نگهدارد خدا از چشم بد کاشانه ما را

ی نه ما را
الهی اشک برده به مهر سینه ما را … از این صورت پرستی وارهان آیینه ما را — آقا
کرم کن سینه صاف کرده … زدل با دیده پیچید غبار کینه ما را

ا ر را
میرزا حسن بیگ — کردیم نظر بهار را … دیدیم جمال یار را
خلوت کردیم با غم و درد … دادیم بهم قرار را
گم یار تمام بود یا رب بیش … دیدیم تمام یار را
کاری که توان نمود عشق است … کردیم تمام کار را
خوار است که دارد اعتبار … بردیده ام اعتبار را
اید ز شکستگان اثر ها … گل کرده حصار خار را

نشر زال خان — زنهار قلب ما از چنگی شکن … در راه خود میفکن این شیشه بار را

اغنیا را
مهری — غم سوخت فتیله اغنیا را … روشن کرد این چراغها را
یک لاله بداغ دل ندیدیم … گشتیم تمام باغ ها را
در جستن خانه تو آخر … بردیم بدل سراغ ها را

انها را
احسن — ز بس ضعیف بدن گردید غالب ناتوانها را … شکست رنگ دارد در شکستن استخوانها را
دلم دارد هوای سایه سرو که در پایش … نباشد اعتبار برگ سبز آسمانها را
شود راه کشاد از شش جهت پیمانه گر بسته … ز بس بی تابی آرد بر سر پرش نشیمانها را
تو از طرف چمن بگذری مست و نگار شد … که مرغان سایه … آشیانها را

اب را
بردار بستان از روی خود آن نقاب را … دیدم بداغ لاله گل آفتاب را — راقم
هرگز عتاب و لطف تو از هم جدا نبود … آمیخت خوی تو با آتش آب را
بدخوی تو در عرق شرم خوش نماست … قیمت فزاید از رگ تلخ گلاب را
ناساخته تو دست براورده ز آستین … پامال کرده است گل آفتاب را
سامان بیقراری دلها که میکند … زلف تو مایه کرد نه هیچ تاب را
بیرون خرام ای مه بدخو که مجلس … هرگز ندیده خانه نشین آفتاب را
از بخت عاشق آگر گریه کم کند … خونابه دست به داغ کباب را — صائب
از گل کرو موج خنده از سر گذشته است … آماده باش گریه تلخ گلاب را
مشاطه خم مکن جگر شکسته را … نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را — نوعی
بشکن دلم که رایحه در دشنه سوز … کس از برون شیشه نبوید گلاب را
بردار تا زچهره من نقاب را … بگذر زسنان سوخت دل آفتاب را — میرزا
از همنشین خویش حذر کن میکند … دایم زبان سیخ جراحت کباب را

تا یکدمی ز فلک سازی عیش کن … فرصت کم است خیمه نشین حباب را — وصلت قندهار

مستانه رم چه میکند ز دل ز آتش است … دامن چنانکه … کباب را — اقدس

در جام شکسته چرخ فکند نقاب را … شرمنده ساخت مهر روز آفتاب را — کمال خجند

ننوشته لفظ عیش بدیوان روزگار … مرکشته ورق ورق این کتاب را — طاهرا
احسن تو در حساب بیار و نقاب را … گر از کتان بجاب بود ماهتاب را — راقم
دست قبول خلق چو نم کرد دلم شکست … باشد شکستن ورق انتخاب را — طالب آمل

خنجر مراهم زبر که ترسم خجل شود … چون ساغر که ریخته بی شراب را — میرزا اسد بیگ قزوینی

[illegible]

سلیم ۵ روی ما تا نظر خیره میکند ... یارب چه روست انطرف این نقاب را

قدسی بوی نگار من بچمن بردی ای نسیم ... کردی ز رشک خون بدل برگ گلاب را

عالم بیگ ۱۰ غافل رسیدست مرگ نیدار ی جهود ... او از پای کس نشنیدست خواب را

کلیم ۱ یکه ز دیده رنجیم خون دل کباب را ... گریه گرفت در حنا پنجه افتاب را
سلسله تا سلسله موی بموی تا میان ... دست بدست میدهد زلف تو پیچ تاب را
گریه بجای دل کلیم اینهمه از چه میکنی ... اشک مریز اینقدر شور مکن کباب را

راقم بس که فزوده حسن او روی تو افتاب را ... اینه بدن نما کرده رخش نقاب را
پیش که مشق میکنی شوخ بهانه جوی ... زود سیاه کرده صفحه افتاب را

سلطان ملک ۲ ما کی بکوی یکیت مالب تشنگان سر میدهد ... جوهر تیغ تو در زنجیر دارد اب را

ناظم سبزواری گر لب زخم شهیدان خشک باشد دور نیست ... جوهر تیغ تو در زنجیر دارد اب را

صایب ۱ در صفای سینه خود سعی کن تا ممکنست ... دل صاف اگر با خویش میخواهی دل احباب را

۲ جز خموشی نیست درمان مردم کجبحث را ... ماهی لب تشنه خون در دل کند قلاب را

۳ از طمع گردند خلق از صید مطلب کامیاب ... راستی خالی بر آرد زنجرا در قلاب را

کلیم ۴ هر ستم گر بیشتر دارد الم تیغ ستم ... عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

ازرد ۶ رونما عکس جمال یار دارد در بغل ... کس نداند بهتر از اینه این اداب را

قاسم مشهدی سر بهم اورده گر زخم از بهبود دست ... تنگ در اغوش دارد لذت خوناب را

مهری ۱۲ با بلبل و پروانه و قمری همه خویشیم ... داریم زیک سلسله این اصل نسب را

۱۱ خط مشکین غبار الود کرد آن سیب غبغب را ... کشیده ام بروی روز آهم پرده شب را ازرد

ملکی در مدح احسان کوته چیچ منصب دارد ... که باشد باد دست لشکرآرام منصب را صایب

در دو بیت دو دلم که بداو دانی شود

گر جمعه ... مسجد آدینه در شوی ... خبر ای علام و عذر بار در طلب را ... حسن دهور

در هر کلام صد غلط فته خطیب را

هنر زیک وجود بود کاینات را ... باشد زیک هوا نفس اهل حیات را اثر شوکت

۵ بیرون ریزم ز جیب سینه گرد اغ محبت را ... گلستان میکنم دامان صحرای قیامت را طاهر وحید ازاد

دل شمع از نسیم صبح روشن تیره میگردد ... نبخشد سیلم گاهی ارباب غفلت را

چراغ اهل غفلت از پریروی ضیا دارد ... بود از سرمه پای ہما نور اهل دولت را

کلف ارباب همت را ز دشمن نمیداند ... بلغزش نیک و بد کاری نباشد ابرو حمت را راقم

دلا کاه را بهر رهی نزدیکتر سازد ... قدم خم گشته محرابست ارباب عبادت را

نباشد ننگ از زندگی ارباب غفلت ... که میبینند کم خواب گران روز قیامت را ازرد

چون ذات شد بر صاحب هنر باشد ... هما دارد برای دیگران بال سعادت را

جهد دست سایلان بنو دکلا دلهای ... بر از بر بخشش نباشد ایثار که همت را واعظ

رسد بر اهل ایمان نشتر از ارد روزنیا ... گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را

زمندی سیل بهتر میکند جا در دل ... کشاید چرم از کثرت بکوه اغوش حجت را

ز لب کشتند صاحب جوهران در خاک ... چو ابر سرمه شد کیس سر چشم عبرت را

زکشکول گدای فارغ انکس که قانع شد ... بلغزش نیست حاجت ابرو باریک قناعت را

ز بیم گرد نان خود بدل کوه غم دارم ... که بتوان افراشتن دید بصحرای قیامت را

به نیروی ضعیفان تکیه بر دولت توان کردن ... که هم دست دعا یک پایه باشد تخت دولت را

بغیر از داغ دل نقدی ندارد کیسه عبرت ... چرا با این تهی دستی دهم از دست فرصت را

میرزا محمد ازین پر بال ہما نور سعادت را ... که شکین میکند این بالش پر خواب غفلت را
حجاب الود عصیان بجنت کی توان رفتن ... بهشتی همچو خانی نیست یا غوث خجالت را
نماز جمعه زاهد را بود آدینه بازاری ... دکان خود فروش کرده محراب عبادت را

صایب اگر از اهل ایمانی مهیا باش افت را ... که دندان میکند بوسه انگشت شهادت را
اگر کوه گناه ما بجز سایه اندازد ... نه بیند هیچ مجرم روز خورشید قیامت را

در دل صدپاره ما را نگاهی جمع میسازد ... که از یک رشته بتوان بخیه زد خندیدن جراحت را
حالت نمیگردد بکام اهل دل یارب که در گردد ... فراموش کرده گویا اسیا دیو بوبرت را

احسان ۲ البش گاهی پرسش میکند دلسوز عاشق ... نمیداند کسی غیر از نمک قدر جراحت را
نفرت مداوا از که جویم زخمهای تیغ حسرت را ... که پیکان تو میداند دوای این جراحت را

حیرتی کیمیا ۳ ضعف تن عجب حالیت بیمار محبت را ... که نتواند کشید از ناتوانی بار صحت را

سعید ۱ نباتی در بنای خانه هستی نمی باشد ... کنی صد سال اگر هر روز تعمیر این عمارت را
مهری ۱ مکر لیحاوش دنیا بهر محل کند رقص ... که هر کسی مقام میتواند ساز دولت را

حامد ۱۱ سراسر کوه جر کوهستان شد این عالم ز عصیانم ... بجوش اورده اشک حسرتم دریای رحمت را

حیرتی ۱۳ اگر کم مایه میکرد سحاب از یاد دستهایت ... گواهی چنین بر پیشانی نباشد اهل همت را

نیکا ۴ گدا ز ان تر نباشد و رخ از قیمت را ... نمیسوزد خداوند محشر ارباب سخاوت را

۲۰ ز خود برتر چرا امید صاف طینت را ... کجا باید دل بشکست صورت را راقم
با استخوان شده حرص از سبکسری ... نیافته است هما لذت قناعت را
بهیچ انجمن تا سحر فروغ نداد ... مگر فتیله ز برف شمع دولت را
دلیل بستر دنیا همین قدر کافیست ... که جز پیاده ندیدم سوار دولت را
کجاست جا که کس چشم وا تواند کرد ... گرفته گرد کدورت مقام صحبت را
بجز مروت راقم که میتواند کرد ... علاج دشمن خصم بیمروت را
بس است خواب گران چشم با بصیرت را ... مکن ز بستر مخمل جو خوابه غفلت را صایب
بگیر از دهن خلق تیغ را زنهار ... با سیاه چندی پاس دار نوبت را
کند بسنگ زبان سود این تجارت را ... لنگر که کرده تراز و دو چشم عبرت را مهری
شنیده ام مرض عشق اعیادت نیست ... جنانکه نیست دیت کشته شهادت را
بغیر بستر مخمل در این زمانه کسی ... بچشم خویش ندیدست خواب راحت را

تعجیل عمر فرصت بوشش نمید هد ... در بقچه بسته است عبث غنچه رخت را عالی

با خجلت کس چه کند کس بهشت را ... ما تمسر است خانه اینه زشت را مصنف
از دل بپرس نیک و بد هم سرشت را ... اینه است سنگ محک خوب و زشت را صایب

رود اب خضر از جو گلستان قناعت را ... بود دائم ابد سرو خیابان قناعت را سعیدا
لب خشک صدف جمعیت گوهر بکف دارد ... بدست آورد اسان نیست سامان قناعت را
طمع گلزار صورت را جدا از رنگ و بو دارد ... نباشد افتی گلهای بستان قناعت را
در اقلیم توکل ننگ دستیها غنیمت ... که باغ وسعت دگر بیابان قناعت را حامد
مگر دایم زنجراب رو سیراب میگردد ... که حاصل عمر عزت نیست بستان قناعت را
نمی روید گیاهی در زمینش جز گل راحت ... سراسر گشته ام صد ره گلستان قناعت را

نیست در صحن گلستانی که زینت جدا است ... حاصل سر سبزی سرو بلند از رو نشست

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند

راقم
بگو دنیا سپرده‌ام چیزی که باید پس آرام — حسابی نیست در دنبال ارباب قناعت را
نباشد تهمت تردامنی با جامه فقرم — نگیرد جای در سوراخ گریبان قناعت را
چرا ابر خاک ریزم ابر دریا که میباشد — تو گل گشت حاصل خیز دهقان قناعت را
بساط چیدنی و واجبی راقم نمیخواهد — متاعی جز توکل نیست دکان قناعت را

در ترا ضمیر اصفهانی
ما به تسکین دل سازیم اگر یاد ترا — وه که ترسم کرد غم گیر دل ناشاد ترا

شیدا
سرمه در چشم از فروغ حسن رنگین ... — خوش گرفتاری نکو دار که بینه آینه را

زبان زد نیا هر نفس چیزی بهانه ... ترا — آرزو کردست ... این بی‌زبان

میرزا سعید حکیم
نگذاشتم که غیر تماشا کند ترا — مشغول خویش کرده‌ام از بس زمانه را

وحید
گریه را با سوز دل چندی نهیب باشد وحید — زنده دارد آب یاقوت آتش یاقوت را

برنخل عمر هم نفس زخم تیشه ایست — این دشمن قوی بجو ور افکند ترا بیگانه
کجاست بخت بلندی که آشنا سازد — بدبخت کوته گردن بلند ترا

واعظ
فرصت چشم گشودن نگاه هر بدهد — کس چون حیرت نکند غیرت رخسار ترا

نورز
در محبت شمع فانوس تو من پروانه‌ام — عشق میسوزد نهانی انجام ترا

واعظ / محمد مراد
آرزو دارم که از عالم برافتد رسم خواب — تا نه بیند هیچکس در خواب دیدار ترا

محمد ... صائب
بهوش باش که تمهید بی‌گناهی‌ست — اگر مساعدی کرد روزگار ترا

نصرت
بغیر باده که شوید ز چهره خواب ترا — دگر که میتواند شکفاند گل حجاب ترا
عجب که آتش حسن تو در نمی‌گرد — مگر ز بال سمندر بود نقاب ترا
بغیر آینه ای نور چشم اهل نظر — ندیده دیده بیدار کس بخواب ترا

ملا ناظم
از آنکه امید وفا داریست در خاطر عالم ترا — عمر صرف زندگی کردی و کشت آخر ترا

لا
بسکه تن صافتر از آب زلالست ترا — میتوان یافت که در دل چه خیالست ترا

هلالی
نوبت کوکبه ماه منست ای خورشید — بیشی زین جلوه مکن وقت زوالست ترا

حامد
یک سر مو گر مصور میکشد ناز ترا — مرکز تیر است رحم حسن او از ترا
سبزه غم لاله پیکانه اید در نظر — میفشارم بسکه در دل ناوک ناز ترا

اصهر
جان مفتی را که از جنگ نگاهت برده‌ایم — باز بسپاریم در کارست اگر ناز ترا

نجف قمانی
بر سنگ شیشه مرشد بیاض گردن تو — زبس که خون شهید بگردنست ترا

11

سیم
بانگ از سر گوشه آن سرمه دنباله دار — فتنها در زیر سر چشم فسونساز ترا
یکنفس در کلبه من بودی و شب تا بصبح — می‌شنیدم از در و دیوار آواز ترا

اسیر
دیده آشوب نگاهی که به پرواز ترا — نیست پروای قیامت کشته ناز ترا

شوکت
شب که میکردم بگلشن گم ترا چون بوی گل — می‌شنیدم از حریم غنچه آواز ترا

واعظ
ای که غافل نشوی یکنفس از یاد جهان — عمر بیبت که کردست فراموش ترا

حکیم رکنا
کس چه اندیشه کند وصل ترا چون هرگز — دست اندیشه ندیدست در آغوش ترا

شوکت
پیاله رنگ دگر زد رخ فرنگ ترا — شراب روغن گل کرد چراغ رنگ ترا
بیک اشاره پر از دست کمان چو کشتی — ز رنگ چهره من پر بود خدنگ ترا
ز سایه مژه چشم مو ربست قلم — چو میکشند مصور دهان تنگ ترا

مستقیم
فروغ نور کجا که ساخت رنگ ترا — که داد تیغ بکف غمزه خدنگ ترا
چه فتنه جلوه کند پیش آن صف مژگان — سیاه قیامت سپاه جنگ ترا
اگر بفرض شود عقل را عدم محسوس — بچشم فکر نه بیند دهان تنگ ترا

میرزا معز
کشد بر رنگ دگر هر کرشمه خدنگ ترا — ز بال بوقلمون بست پر خدنگ ترا
دگر کجا زده باده از قیامت حسن — که گر محشر کلها بهشت رنگ ترا

بانو
برنده غمزه دلدار ... — که راه آشتی وا شود خدنگ ترا
برجان بیستو میکشم شود — که کوه پر از دل خود میکشم خدنگ ترا
نگاه بر نرگس نه گلی — چه رنگ داده خدا حسن بی‌نیاز ترا
بی از مرگ میستوم زیست — اگر برون نکند از دلم خدنگ ترا

نموده مر شفق چهره فرنگ ترا — بناز بالش گل تکیه داده رنگ ترا

ملا میر
ز خورد نشی دل دیوانه مست میکرد — شرر ز آتش می داده اند رنگ ترا

قبول
بکهان برهم زدم گر جلوه بگزیدم ترا — هر قدر افسرده دل را بیقرارم ترا

شوکت / صائب
سخت میخواهم که در آغوش میکردم ترا — هر قدر افسرده دلرا بیقرارم ترا
از لطافت گرچه ممکن نیست دیدن روبرو — رو بهر جانب که آرم در نظر دارم ترا
قوت پروازم ای صیاد چون ... — الفقر ...

بیرجک
امشب از شبنم گل سیراب میبینم ترا — از خیال گشته آتش بس میبینم ترا

علام
شوخ بیداد کرده ایم ترا — مطلب بستاد کرده ایم ترا
کوه و صحرا پر است از نامت — بسکه فریاد کرده ایم ترا
انقدر تا که یاد ما نکنی — انقدر یاد کرده ایم ترا
من غلام کسی که گفت نجات — ما که آزاد کرده ایم ترا

صائبا
باغبان در نگشود دست گلستان ترا — بو نکرد دست صبا سیب زنخدان ترا
پرده دیده بادام مشبک شده است — دیده در خواب مکر سوزن مژگان ترا

(سلیم؟) اینقدر بهره‌ای از طالع خود میخواهم / که بهر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

شوکت نازاز خاک دو صد کشته مژگان ترا / کفن از صبح بهارست شهیدان ترا

شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب / بسکه از قطره می تکیه گریبان ترا

دامن حسن نظر کن که جدا می‌بینم / همچو مژگان ز رخت سایه مژگان ترا

بیکمان؟ جای گرفته که هزار آفرین ترا / بر عرش برده نور صفا جبین ترا

راقم تر نمیکرد لب از چشمه حیوان هرگز / خضر میدید اگر چاه زنخدان ترا

(حکیم؟) صبح از آغوش گلبن تازه تر خیزد گر / گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا

حامد نیست در پای گهر عرق خجلت کوهر باشد / اوردجهان بنظر گوهر دندان ترا

شوکت بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا / بسر مهناز رسد نرگس سیاه ترا

زهم نمیگسلد رشته نظاره من / بهم خود نکنم غیر یک نگاه ترا

صائب این لطافت نیست هر گز میوه فردوس را / میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا

نظیری لایق مجلس بزم نیک از بر از چشم بد / شاخ خشکی نیز در کار است بستان ترا

(…) من نگه دارم از آسیب نگاه که ترا / بتو از هر طرف چشم هوس جمع شده اند

صائب ز نوشخند تو دلها شدست تنگ شکر / ندیده کرچه زنخ کسی دهان ترا

بهر که مینگرم با نشانه توست / بچیدم که بر سد کسی نشان ترا

چه حاجتست که شمشیر بر کمر بندد / که پیچ و تاب بود تیغ کج میان ترا

(…) مگر نسیم چمن زد بزلف شانه ترا / بجای سنبل تر دل ز خاک میروید

میرزا (…) نبرد پا کسی کمان ترا / گیرد از خود مگر نشان ترا

همچون ابرو بزور در آغوش / و بغل میکشد کمان ترا

(…) که کنم موی بمو سیر / از خدا میطلبم عمر دراز چون زلف

کیست از دست د / خضر از دام نگیرم ابد دست ندارد

تاثیر این بهانه نیست در رکار دلستان ترا / خالیست جای دست کسی در میان ترا

ز بسکه چشم براه تو ام توان کردی / ز برده نظرم که

بیکمان هر کجا بیکانه دیدم غنچه دور از چمن / یاد می آرم دل از سینه بیرون ترا

چون مردمی که کند سنه برگ در بونه / ز ناله کاسه

چه خواهم ساخت با روز سیاه خویش حیرانم خدا ناکرده چون امروز اگر فردا کند خود را — مدرس

خباز — اسیرم بلکه چشم زلف تو خستم زنجیر گردم این نظر هر دو کرده را

ز دوست بس سرایی جان کرده بر قدس کم که عمری با پیش کرده بنا بعد الکنه خود را — قدسی

مدرس — صنمها چه بر طاق دل است عجب را خیالش ساخت از کعبه ازو جز مرد را
کنند جلوه نهر و شانه ها از خواهد ن اگر شنا ... جلوه بیندان سهر قد را
هم با پرسه از چرخ نظاره مژگانم فزون با زجنده زانی بر شور در یا بکشد بیدا

چشم شوخ تو که بیمار نما بر خود را همچون هست که بیمار نما بر خود را — احسان
بر تو حسن نواز دو رخطا افزون کرده بر شمع روشن بشب تار نما بر خود را

خبر نیست که رو جبس ابخواه مانه قطره چون گوهر شهوار نما به خود را — وحید

اخبرد — پشه کسم بی نشنند که دل ز شوق برنه چنانکه کار نما زلت پند را

زوزان ترا داده انه بیا یا که هوار سازی فو گفتار رخ د را — حسابا

وحید — نحو از نعلق را بود بهره ز خلق در باغ گل نکاشته هرگز بپسند را
صیبا — بهلو روب مطلبه تیغ حادثات جوش زلالوایت تیغ کو سفند را

نام محزون خط کنی ور نه زاز هر کجا باغ کوه عشنه خواهم ساختن بالشد بر خود را — ملا

نشه کرده عشقم مجنون از کر بر و زار بهر داغ بخواهی رسانم محفر خود را — نجف

شوکت — در شهر فنا خاک یکسان بود از بستر با داغ نشسته چو شمع دزدیدم فرخود را

زنی بی بخش جنار دل عالم سوزان بود بردم ز سر کوی تو خاکستر خود را — برهمن

شوکت — رسید نهانی از شهر چون بیرون رفتم خود را شود برق وجیبه خانه مجنون زنجیر را
زنجیر جهانش بالای خاطر سنیت آرامی بیرون از شبستانم چون بکشم ز آن پیراهن خود را

ترانه تعلی تن ز هماوارد که سیار که با اینچه تعلی براه آری ملا خود را — واعظ

قدسی — ۱ هرگز برون نیارم از سینه راز خود را در پرده میتوانم پوشیده ساز خود را
کلیم — ۲ هر جوا اگر دو ملوه کران هستند جوران زیرا ما فرامش بکنند آهوی رم خود را
وحید — ۳ حیا بو نقش چو نیاز چون زر جو شش نماند نقش چو زنجیر گدا هم خود را
اخکر — بر از خون نقش در زنجیرها کر بکشی جامه جوری تپی از شکستن پنجه شیون خود را
طوبی — دمی ز دیده و دل چشم برمیدار در حق جوا آینه بسیار دیده خود را

وحید — قلم پای زبان بسته از همه دستی مردم بلوری طشت مرثیه نه حرف نا فهمیده خود را

خالصا — ۲ بر لعل نازش شوم دل دیوانه خود را شاخ گل چون بلبل بگذارم خانه خود را
بجستجو او و دنیا و عقبی را شنیده انم میان جان و دل کم کرده ام جانانه خود را
بگو راوی ای باد صبا من هوادارم ز بوی گل تو انم ریخت رنگ خانه خود را
میرزا همه — شمردم ساز عشرت تا دست نه خود را چنین گل پر کردم از خم جام سمانه خود را
بسر دم خلوت و را العشق خانه بردار نمودم ایچ حباب از سیل فرش خانه خود را
ظاهر — ازین دیوانه تر نخواستم و یرانه خود را ازین ویرانه بیرون بیرون دیانه خود را
نه مور تیغ با به انتحر نه مرغی چیند ازش نمی بینم جنس هیچ حرص دانه خود را
میرزا علیم — سنخواهم مراز صیاد جز دام گرفتاری کردم بر لب از نیچاله آب و دانه خود را
شود جو حور آشفته بیره سپاه قدر کو بکش بهر کس کیم از سوز درون افسانه خود را

از دو رو تو ما نند هیچ کند کوشی مرنالم و فخر مشنوم ناله خود را — وحید
نه کنج بیا خوش نشنع لبر نر عشوم بدستی جلوه خود داده ام آینه خود را — قاسم دیوانه

بهر مس همه پروانه بازانه مجنون خود را کشیده آه کرم شمع بلبلی ساخر خود را — وحید
دم ما حق بود در چون ز ناله افشانش تمام عمر با خود بود و روشناخر خود را
در راه ای عشقبازان رنگ بسازند ولکه دل تو بکجا انجمن در ره داوای خر خود را

عنان نادر ساحل رخش بر وا خود را ابر کشور دل ساخر قو خود را بر خود را — ادا خرمی
چه عجب از عیب خود دیده رکه عیب دیگران عیب ضایع بر مردان سر مه بینا یا خود را
چه منتها بجان از دولت دیوانگی دارم بلا دیده خود حصاری کرده ام رسوایی خود را — قاسم دیوانه

انگه کاکه نه کر جان غم انده دلا چاره نشستی جمع خانه برکه را — کلیم
جبر گو دراکنه هرچه تر انا خوش آید ساغر از گفته آب گل الود را
(که به فراوان بود)

جبر کنه ساز کار هیچ غم اندوه را چاره نشستی بود خانه برکه را — برهمن املی
چشم حیران ساخت بولی خطا شکاننده را آه از این آتش که در زنجیر دارد دوده را — صیبا
حیران ادارم که از تر دستی خطا رو نکار دود با آتش کند آن آتش با دوده را
دل چون شده غافل نجی بجز تن شود (بوزبانان) بیبر آه هر جا که خواه اسب خواب آلوده را

سایهٔ مژگان گرانی بشکند بر چشم یار ... از برستاران الف بیماران بیمار را — [illegible]

دامن کشد [illegible] — دور کنی از زور خود چوگان الف عنبرین ... گر میدان شکست شکستن خورشید را

[illegible] — غیر پیغام تو مرا آرد کجا ماند حیات ... کس بشنوم چون سپاره در شب بیمار را

[illegible] — روز هجر از خاطر اندیشه وصلم رفته ... آرزوی هجران دل یاروی بیمار را

[illegible] — بار چون دارم زغم خوردن دل افکار را ... کی توان بر هیزه دادن کودک بیمار را

[illegible] — هر کجا شعری را فزوده دلم پروانه ات ... باغبان بیهوده میبندد در گلزار را

[illegible] — بر غلطان و شمع تکیه کردی الهرات ... بار بوس سنبل زیبا افکند دیوار را

[illegible] — آیه رخ کشید اهل معاصر را دلبر ... شد زخط سرگشته خرقون اغیار را

صائبا — در دلت نقش نسیم بهار را ... رنگ شکسته گل اعتبار را

چشم تر الهیر کشیدن چه حاجت ... کوته کنی این بهانه دنباله دار را

بیطاقت ضعف غم زرنج ماه ... از کنج بیم و تاب پیچ و رنج مار را

مکند رخش از کرد کوشال حسن ... دست دگر بود کم رابطه دار را

هر موی دلفریب پیچش بر زره ولیست ... تر شمن نهار خط سکبا ر را

بیکسه — بشکنی خار شرم رخ گلعذار را ... با همجلس بهار نکوید بهار را

بالنگ هم زدل نوانست کرد غم ... آب گهر فرونشانده غبار را

[illegible]

وحید — زرنگ جلوه توانلرد خصم با وسعت ... چو شد بابیر یا نکه بجوی لب نبات را

[illegible] — بزم شب شاعر از نور دامود که حاصل ... علاج جوع گردن بانش در فقیر را

صائبا — لب با تو نتوانادادار حظ فرج هر را ... حصار کرد در کردن تیر آب که هر را

[illegible] — نکرد دیگر طفت یار دلدار اسیر کرد هر ... نازه درش و کم آبکهر رونق گوهر را

چند آبرو توان ریخت بر آستان هر شه ... نان از کلف سیاهت بجوی گو فرا — صائبا

بامنه بیرون زحد خویش تا سپاه شور ... نیست طاقت باعصاء رخانه کور را — صائبا

دیگر عنق رون بنعم اه باشیر را ... خذکان از لب که درد به دم نگشتم تیر را — بیطرب

باب بکه داد از از ام مجلی از مرساشم ... کرده ام فاطرت زخ اش هنده تقصیر را

برخ میدانه عیار آه با شیر را ... بیستوان در زخم دیدن چو تیر تیر را — صائبا

[illegible]

چند کوکه ... [illegible]

مرحیدر گر علایم با تو گردد روزگار ابن یمین شود — جای تو بر موی میان یار جیبش تنگ تر را
صبا شکسته قلم انکار قاتل پیش از عمل — ناوک پیکان برون ... را
حجت که دل افسرده ما از گلستان نشود — نیست قسمت رنگ ... غنچه ... را

[illegible]

حجت در اقلیم ... است با وجود ... — گو خط ... را
صائبا ... را — ... را

[illegible]

تمکین
جان ببین که تا ز او نصیب دیگران کرده ... زخم دل باز آورده ام ... خالش را
[illegible]

انت ... خوش را — سید ...

خلقی
[illegible]

صبا / نظیر
[illegible]

[illegible]

... خوش ... زار خویش را
چون ... خویش را

نجات
خوابا ... زور دل زار خویش را ... گل کردم از بهار ... خویش را
[illegible]

سعیدا
[illegible]

[illegible]

کلیم
اگر کرد انداز ماه انسته راه خویش را … کاش می‌اموخت برگشتن نگاه خویش را
روز محشر قاتلی چون ما انسان دیگر است … سکینه مست طفلی شد داد خواه خویش را

نو چشم من توی در چشم مردم جا مکن … چشم من باید به سامان جایگاه خویش را

اسیر
برطرف و شب بسامان چهره آه خویش را … تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

قدسی
نیست قصر شام شهابی چراغ کس پر رسد دم … چون دارم عرس بخت سیاه خویش را

واعظ
در شرح ستم دون از خوانش خطات … کشتی الفی دیده در ابنه خویش را

سالم
نام بردی عاشق بیدست پا خویش را … کوچه گرد آوازه گرد در کنار خویش را
هیچ دل در کشور عشق تو بنیاد کجز نیست … طرفه دستر داده زلف رسای خویش را
بیرمه بیگانه خوار سایه مژگان حفظ … کرده وحشی نگاه تماشا خویش را
زود وا زمن کرد این بیگانه خو پیلونی … امتحان کردم دل بر بهتان خویش را
کر تو دو پیلو نشین یار دلست که چه غم … بیراه اوستواند کرده کار خویش را
بیتوانند بعد از این همسفر افتاده … کر تو ام برده با خود نقش پای خویش را

وله
دیده آئینه صورت نار خویش را … برده ده نقش کار ماجرای خویش را
بال پرواز من ز ظلمر کز نمید از وچه تیز … هر که دید از دلبری شو نار خویش را
پاسنه از صفحه برون که ماسند حباب … کم دو بیج دریا کر جو خون نار خویش را
کر سیلم ز نیلم دنیا به سر کشتی … کوه بر دامن چو آتشیده بار خویش را
همتی گر هست برگ مه عالم مدعات … با اثر دیدم دعا کردم دعای خویش را
در طریق حق بتن مجبر جز راستر … معجز خود کرد موسی زان عصای خویش را

سوختم
شبنم بیگانه این غنچه را در کار نیست … زنگ من از باده لعل جانفزای خویش را

صائبا
شرکت در خیبان نرا بقوبار آورد … بر سر ان پاره سنگ شمع لبود در ولش را

سرمست
غبار خاطر من کرد تو خط یار رویش را … غم دل ما دیگر شد تن و آرزوی ایش را
بگلشن چون روی از ره ز رنگش جلوه بارش … ۶ ورس غنچه در ره حو نقش دو خویش بوئیش را

سوکند
خیالات بیشتم نسبت که سنگین کرد مطلعرا … صد اخر در سانم چو بید باد مصرع را

شفیع
سبزم زلف بر دل داغ داغ را … او کیم ز طاقی بلند این چراغ را

سابرا
بر شاخ شعله کل کنند غنچه شرار … از کر پر آتساکر شوم باغ داغ را

صائبا
دل را حیات از نفس رسیده است … بهار نسیم ده جان چراغ را

صائبا
جار شاران بیچکد خون ز دل بر بهار … سینه ها شاخ کل کل هرگه جولان تیغ را

وحید
در دوار ولب به هر زاچاره کرد منشکلات … صاف نخوان کرد آئینه هر صاف را

واعظ
ساقی کیم رد از خواهد در ان روقعا … کنایه ساده برکنا گفت کر ده تعرف را

مدرس
حق را صورت معنی نشد از عشق جدا … باز پنی لنگشیده بهشکر یوسف را

قدسی
دامن عیان برزده از پا فشتم … از شوخ نکردان دکر ابار ورق را

اقرا
نماز حق عالم صید طواه تو مسکرده … توانه کرد ربیاز ام بلید بکیرد ام علانی

وحید
به کوه کنیک را ابیدی یاد بلکند … چون سنگ خورد همیشه لحن آب بکر را

مرشد
طبع من صاحب سخن زجنبم او کرفت … ور نه ان حالت بنواز رو ز از کرست
بسکه بر تر بندم دوم برده هم آبرو … ترسم از روی زبان تو بنده کرده خاکرا

وحید
جسم پوشیدم بکان خوب درست روزگار … گوشم ناسور مژگان بهم اینج جا کیرا

صائبا
عقد از مشکل حقه را اگر فرس کنم … تنگ کرد در راه جولان کردش افلاک را

قدسی
توفانی نهان زمطق اکرم کنا … چون بروی آتش بیوستان روز تماشا کرا

عاشم
بیقراران وصالش سپر در خود میکنند … نیست جا بر جز قفا رحوشتن افلاک را
بیغرض با بر حرف اکنشت بر دورش … حاجت مسواک کی تیغ دان پاک را

مرزا جرگ
چند ان پریشانی تو سودم سواد چشم … کز سرمه در رهت اشتاسند خاکرا

ایما
شکسته کمینی روز خوایش بیم … کا افتاب برد در نگهار نازک را

واعظ
در ده سپه نا بسنبت در کر طفل انگ را … باز تو کرد شوخ طفل انگ را
در مهد سیقیراری دل نیست طاقتش … گرم در کنار بکر طفل انگ را
سر بر ور دکون دل از مهر باشیش … در ده لو ماه رهت وسپر طفل انگ را

وحید
تاکس آنگه کرده از جفا وجود تو … شد صدا در دل کره آب روان انگ را

وحید
تا کوه ما از رخ مال در دون تنگ را … سرم مبارک دامن داوری کتابت انگ را

ملا دکر
خوق ال بره شیشه از دهر شرش السفر … به زیر پوشیدن لوکنه ان قیاس تنگ را

بیگانه
از خیال خود در ره ناله کردن عاجزم … خانه نفاش نتواند کشیده آهنگ را

وحید
این وجه ان کثرت اشیاد دلیل وحدت … تا ما البیار در کار رست یک آهنگ را

صائبا
رحمت نشسته خانه دلها از خلق کمند … ازین بلبل چو آتشه از نکم ای را
از کلشن کو سر و تو وار کشان رده … به طاقی زلب برادر نهال را
ده در شهرکی کرشود لبسته چو در … انگشت رجان زبان استدلال را

غنی
سفله کل تو اضع دشمن بی کرنند … با بوس پیشه افکند از بانهال را
تا رزق حفظ رسد به انست چو اسیا … دایم خموش دار زبان سوال را

مجت غفلت ملک از گردون گرده فی زیبا   جنبش گهواره در خواب افکند اطفال را
ایجا چاره ریزش بکند هر جا که در ماند کسی   وقت طوفان ناخدا ریزد به دریا مال را

عرکتور اگر صید به نفس نگاه بلبل و گل را   تصویر بکشید از رنگ گل تصویر بلبل را
محمد نورالله حیف تا میتوان از ناز کنی از شوخ سنگین دل   چه سیه استاد از چوگانان قد رعنا فل را
واعظ تو که خشم هم حرفی که از پیکان مرا به   که غیر از نکهت گل نیست راه در آتش گل را

زکی شکفته روی باغ از شکفته روی تست   چمن به دست تو بسته است دسته گل را

وحید بغیر از گریه سویی باز خود کردم روان دل را   نه سعد دنا ماکس بر بالب هر کز مرغ بسمل را
نگاه داری که از باغ دنیا گل نمی چیند   که تیر دام نعمت خانه مرغان غافل را
ادا فهم سرت گردم ستو غافل ز مکتوبم   که پنهان کرده ام در سرمه خط ناله دل را
قدسی نقاب او از احسان حسن بهت تا عیان سازد   که ریزد در پرش ته پرده آبروی سایل را
کلیم بهر منزل روان بیم زهجران زاد دل را   خوشا حال کسی فهمیده است انجام منزل را

صبا به تماشای بستن چشم روشن دل را   بانی بگشت گل سره کردم روزن دل را
فریب چشم خوردم گشتم در گل نشست آخر   نمی‌دانم بجا گریه کرد فتح دامن دل را
صائب بر دو بار و تواضع بشکند عزت را   هر چه دارد بیا دخوش چنین سیل را

هر مشعلی عاجز ناله ما فارغ هست   خار نشو انده گرفتن دامن این سیل را

وحید کل چو او خوا به گرد بنگرد خانه ام را   سرو لاله قدر پیش بیابم اندام را
شد نگین بنام ما افگند از خود نام را   مدعا از دل بیرون کن تا بر آید مدعا
ملا ادا از علاقه ما نقاصد انس الیس ججیده است   بسکه بتری میفرستند بار ما بیغام را

ملا فانی ما را بالش همنفس نشیمن نوان گرفت   صیاد مرده فلک بسر کرده دام را
مدها بر شمع کوه سینه فت ره ز انقلاب   کیک کرا آورد منظران حرام را

وحید ز یاس گشت بیهره شد اهل عالم را   بگذر از ان چون نم از هم جدا زد چو گلشم
بجز سپهر فاهر چشم دلسوزی مدار از کس   برای اهل غم دل بسوز و شمع ماتم را
زبس با مهرها با رسم شد با ور عنبر دام   منبه بدم اگر بهلو رسم با دام توام را
ملا صحبت ز طول امل در زندگی مگذر   مار سنگ لحد گو به سراپی مار ارقم را
کلیم دریشند اهل عالم خواه شهر خواه صحرا یا   قفس نا بسته گل کرد گویی خاک آدم را
تو هم ارشیخ روشن چو خواهان گهر یابد   نگهدار اگر ز بیهوده گفتن لب کفش دم را
ابراهیم ادهم ز ناسر مکش چشم با ترحم راه   نشسته گیر کاک سیاه مردم را

معصوم ملاحظه کوتاه است و شور کثیر   که با نک نمک سرشته خاک آدم را
فیاض کسی که سر مارا از کرفت چو خورشید   بیک نگاه به بیند تمام عالم را
قیصر نکلفشر که نسیم دم گذشت بران   رخ خون دل منزان فرق کرد شبنم را

اصیل باغ تو مزد دست راحواب صید هر   گرانده با تش عزان عنب مرا

صائب عکس خون بجوزد از رنگ سبک روحی   میتوان در دل آیینه نهان ساخت مرا

ما زبسکه حسن فزوده غمش گداخت مرا   نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

فوت دور چو روی تو از رنگ پرید من   دیده از دیدن هر دیده نواخت مرا

مودب فکر سامان وفا این همه جاست مرا   القدر رعم که توان خورد در میان مرا
چون پریشان نشوم چو کمک با صبا   کاکل یار که سرمایه سود هست مرا
هر که آمد اثر ناله ام از هوش برد   انجمن بیت که بر سر که چه غوغاست مرا
نگهم میکند از روی تو خورشید نگار   حلقه زلف تو تا دام تماشاست مرا
شب هم آغوش تو بودن که نصیب اعداست   القدر با که گواهی تو تمناست مرا
هر که مردم چشم اینهمه دل خون سازند   چه توقع دگر از مردم دنیاست مرا

حاتم از هوای تو دلم بر چو حبابست مرا   شبنم نفسی خانه خرابست مرا
تو به مهر و وفا نام نوشتن عیب است   اینکه از من نگذری بالا جوابست مرا

بیکانه سینه از یاد تو بتخانه رنگست مرا   چلیم دل بهوای تو فرنگست مرا

مدرس هیچ داری خبر از من که چه حالست مرا   میتوان زنده نگه خویش بلالست مرا
راقم نه شب نیم زهجر ام که چون ماه تمام   افت نقص ز پهلوی کمالست مرا
حاتم مانده ام زنده با امید وصالت ورنه   رشته بود بی نفسی بیتو محالست مرا

ربیع از آن سبز که چون گل در گلشن زر بود   هنوز عرق شبنم شکبوست مرا

میرزا ... میتوان سینه دل محرم آهست مرا   ورد کمک حلقه زنجیر نگاه است مرا
جامی کیفیت فارغ از آمد شد اندیشه نیم   هر زمان قافله بر سر راهست مرا

اسیر زبسکه کرد رخ چشم تو دیده ست مرا   ز دل ببود بغیر تو هر چه هست مرا
ز خاک رخنه و ظلم آرام   بغیر سو چو غبار افت لکت مرا

مردم آشوب بخت تنکی کرد مرا شوق در عالم آینه سوداد مرا مکانه
هر چه بگذشت جسم لعبارم افزود عشق سیمای بدنان کونه زر داد مرا
وحید ازسرکوی شانی همچو مجنون در دل لال هر طرف ور کنم روی بورنسب مرا الکه مژگان تراتیغ گذاری آموخت مهر سیداد تو از سینه سپر داد مرا
لیک از مست مرا دیده بروی تو چو شمع انکداز تن فرسوده جز شب مرا تا رگ لعل ز خون فزه ام رنگ گرفت لیکه با تو سلبت خون جگر داد مرا
همچو شاخ گل شکنش بود از پر غرور دشمن خانگی همچو مستر شب مرا

در نشستم بر خدایا تا بانم شرمسار ترسم از شرم کنه کاری برون آرد مرا سالک

سعیدا غیر روی تو نظر بر دلبر نیست مرا عکس اینه ام از خود خبر نیست مرا چوکان حلقه در بر روی مردم نشسته ام گوشه گیری در حصار عافیت دارد مرا یکانه
زمانه هر و ابیانه چشمت گذری نیست مرا غیر بر کرد تو گشتن سفری نیست مرا در بیع حد در آرد و عیبم قبول کن دیگر اگر بسوی همه کس مجز د مرا میرزا ابوالحکیم
اسیرا همچو آینه ای از دکان میگویم میتوان دید کر از خود خبری نیست مرا چون سر زلف بدست ایمه مرا از خود داد همچو طفلان او لب خواب میکند مرا دانش
قاسم مشهدی ز رنگ و بوی تعلق جو سوسنم آزاد شکسته اند چرا بر کنار کشت مرا
شوکت بگلشت سخوان سندم از لب کر زرت چون گلبنی داغ تو از سنگ جست مرا رشته شیرازه اطهار کجا ان نیست هرگاه ز خود بیرون شتاب صبا ز د مرا احمد
قاسم مشهدی بتصویر تو اید بزبان قلمش عشق و زر لکند صحیح بهزاد مرا مینوان چشم بهار صبح من شدن فتنه خوابیده بیدار صبا ز د مرا صهبا
بهنا هموار من کر فلک سوهان شود میشود هموار تا هموار صبا ز د مرا ناظم هروی
صایب خون کند چشمم اشکم دل یاقوت را رنگ دیگر داده غم لعل جگر نا در مرا
الاوردی لسکه طرز ناله من دلنشین سنگ شد درد برغیلر در کوه آواز فریاد مرا
میروم از هندستان زدست بیکار گر چه از بخت سیه یا درختا باشد مرا میرزا معز
این گرانبهای در دست گر بجاماند مرا چون روم از خوایش بیرون نقش پایم مرا قاسم مشهدی

صابا بسته زنیت ام از قوای عدم بیرزنم کر تو افزونی شود ما شر ورد مرا

از بار

کلیم از بدراه فنا سامان ندارم ورنه من خویش را بسوزم از ملکیت خس باشد مرا
برگ سر کردم کرا از مردم نبیم در دسر الفتی بیزارم از یک همنفس باشد مرا
بر سراپای دلا و یز تو هیچ چو زلف قانعم زان همچو لب بکمو سر بس باشد مرا در جفن بودم سر کوی بید شاهد مرا روی کلاه هم گل و بی بیاد آمد مرا شاپور
وحید از پی اظهار حال خود زبت چو سپند که پیام و حشت بلکنا لبس باشد مرا از رو عاکفته عیسی مرده را زنده کرد معجز لعل سخنگوی بیاد آمد مرا
دم زدن از من نمی آید ز بیت چو حباب آبرو از همت تا بس نفس باشد مرا در دل خود نفس می بستم گلستان خلیل زلف دولت الشلن روی بیاد آمد مرا
فارغ از سیر گلستانم سا گوش تو کرد القدر دار و گل و سنبل کم بس باشد مرا رغبت جان بازی پروانه دیدم کرد شمع از وصال الشین خوی بیاد آمد مرا

دیر بر سر الفراخ حرکر د آمد مرا از طبید نهای دل پهلو بدر آمد مرا دانش
شوکت خط رخت نقاب رخ زار شد مرا برگ بنفشه سرمه آواز شد مرا

بایکس بانقدار سر تا قدم کین دارم این ظالم بی رحم چه در شیشه مرا نجیبا
راقم کینه دشمن حصار پاسبانی شد مرا انجیر بیزن شستم کار و ایانی شد مرا دانه سوخته چرا که ندارد ثمر چه خیال کند ابر و سند مرا صهبا
بمروت نکنیفی هرگز بکام من نبود حیف او قاتی که صرف بندگانی شد مرا الکدازم ز بان کیفی زدامن دل داغ عشق تو عزیز چو فرزند مرا سعیدا
عاقبت آمد بکار او قات تعظیم تام انجیر بیکار ز ستم وم کار و انانی شد مرا بافت چو از تخم سوخته ام اندیشه باغبان کرد هجران تو بیوند مرا
نه چنان رشته و انیده نهال تو قسم که نه بر و راز سرکوی تو توان کند مرا سالک

شیرازی وقت کشتی دامن قاتل بدست آمد مرا آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

زدرد و داغ محبت سرشته اند مرا در آفتاب قیامت برشته اند مرا صهبا
حسنا بر دل من بود نقش از روز ازل این عقیق کنده از معدن بد نشان آمد مرا قاری جبینم بهانه سند است کجا که بسر ناخن نوشته اند مرا
صهبا از عصا در وقت پیری کم نشد گمراهیم بار دیگر مهر لغزیدن بدست آمد مرا بکار رخنه رخی بیا مدم هر کز از این چه سود که هموار رشته اند مرا

زلفش بها خطش آب دیده نزدیکست / که چو دام زر با کند کار مرا — **ابو سعید**

لا ادری — مانند غنچه در دل گره گشته ام نهان / صاحب دلی کجاست که پیدا کند مرا

احسن — هر آبی که بعد از تو بجوابیم این نسیم / که خویشتن هوای تو بیرون کند مرا

احتیاج دستگاه بیت ازار مرا / روز گار هر شب از ساعتی کار مرا — **مدرس**
ضعف بنیاد گرگشت نگس افتم زپا / هر کجا سر افکند از تکیه دیوار مرا
خورده از رخت و شاید خط / چو کم این ساز کار افتاده بیمار مرا — **کلیم**
هیچ نقشی بنا ره بام و در ویرانه ام / روزگار از بسکه گونه ساخته دیوار مرا

فتوی / حکیم حاذق — خصم قوی به هنر نه بزور افکند مرا / افتاده که ملک زعزو در افکند مرا
می بزم آمد از شوق قدح گل گل شگفت / آب گردش ساز کار افتاده بیمار مرا — **دانش**
روشن چون سرمه چشم زاهد این نهان / چشم بر شمع گر بود شب تار مرا — **محمد قلی**
در سواد آفرینش قول و فعل یکیست / سیرت نیک جو تو کفر روکردار مرا — **عالی**

حکیم حاذق — بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا / بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل / هر که میخواهد به بیند در سخن بیند مرا

بره براه عدم همسر یار مرا / که نداده اگر ذوق انتظار مرا — **شاپور**
بیا مدی تو و در پیش اشتیاق امروز / امید وار بحی کرد شرمسار مرا

صائب — آتش گرفته باشد تر جگر / این کل رفته رفته عزیمه بود مرا / میهمان بنشاند دوران نگاه نشست / برار روز به خویش روزگار مرا
جامی — اشتهار یجوه صد بیت بادولت / اول کسی که از تو خبر میدهد مرا / بچشم سرمه کشیده ست خط یار مرا
صائب — مانند لاله سوخته نامست و زیم / فزوده روشنی دیده زین غبار مرا — **واله هروی**
انهم فلک گون جان سبد بهر / هرا چو خاک اگر چه نشاط و جلوه فروز / بهار کوری دشمن نگاه دار مرا — **وحید**
بهم شناسم از بسکه درگداز دلم / کسی نه چیند اگر بکشد گله بار مرا — **صابت**
هوای باد زنگ شکسته می آید / غمت گرفته ز لب کنار مرا — **یگانه**

صائب — من دو خشان از شهر حلقه و روشن / در شب تفت ایام که میباید مرا
زهر کار بنام گر بکشی بستم / که خاطر تو رساند ملول غبار مرا — **مدرس**
چنان بدم جور زنگ که غنچه می آید / تا آنی خزان گل عذار این بهار مرا
بریج و تاب چنان رفته ام که بیندار / که غم خود جان قوت کنار مرا — **سایرا**

جان فرشته — بسرمه الله سیه کرد چشم یار مرا / چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا

رنجیده ام بر آسمان عون هزار ناله را / ای کوه یک فغان بکن و اگر آتش مرا — **فتوی**

راقم — لحظه که کام دهد اختر مرا / زین نشسته تهی چو طبع ساغر مرا
به طالع ز دام ز ناقبا از قفس / در هیبتان شکسته که بال و پر مرا
فنچم زنگس است که چو پیچ و تاب موج / افزوده از شکست بجو لشکر مرا
راقم که گشت روز جزا با حساب سخن / محلت علم بایست به دفتر مرا

سیل در غفار رخنه در بنیاد گفتارم نکرد / باکی از طوفان بلا نیست معمورم مرا — **فوتی**

صحبت — بیدرد هم فسرده جانی و زیستن / آتش نه آتش گرمی خاکستر مرا
گفتم از زیر نخود دام علایق رسته / قامت خم حلقه افزود زنجیر مرا — **صاحبا**

دمید صبح و وزید از گرفت نکهت / زهوش میروم ای همنشین بگیر مرا — **طالب آملی**

ملا — فاید بشوی نفس از نظر مرا / از نور دیده مردم چشمی بکن مرا
راقم — در عشق تا بلا به کشودی نظر مرا / باشد لب ما در جهان محقر مرا
دلگیر نا تواناند حسیتم و لب / ترسم که در راه او تنها رسد دگر مرا
لخت سبزه اگر چه کام تشنه است / دارد بر رنگ سره دگر در نظر مرا
محمد کلیم — گویی وقت به ز برم ازیچون بیند / تر منده ام ز عمر که آمد بسر مرا
میتوان دار شیبه از کف خاکستر / نسود سوختگی سرمه آواز مرا — **صاحبا**
ناتوان مرغ چو من ز رسد که عشق است / سپرم چون رنگ و نتوان ایره پرواز مرا — **دانش**

همین قدر در از مشرب الناس مرا / که در جهان همه کس خود کند قیاس مرا — **مدرس**
تن از برهنگیم جامه زیب و زینت / چو عیبها که نهان شد درین لباس مرا
فتوی — رنجت ورسر گشتی از شوق پرواز وطن / همچون مرغ آشیان گم کرده بال و پر مرا
کلاه فقر بر بیم نمی شکند / برنگ غنچه شود جمع اگر حواس مرا
صاحبا — هر کجا چو سایه افتم با باده و خواب / نیست جا افتاده که سر منزل بیکر مرا
عدو نکرد بهیچ انجمن کجود گردم / کنون ز خویشتن افزون بود هراس مرا
غم تو بود که عرش در از بار همین / کسی که دست بدین روزگار پاس مرا
تراجی نکه تو بیا تا آشنا ختم مهری / دگر نگفته کسی نا شناس مرا

کلیم بلا مقام مرا پیش ازین نسب است   غم تو کرده درین شهر روشناس مرا
شاپور خراب حسن خودی با وجود معشوقه   زعالم چه شود گر قیاس مرا

اگر زدل گره واشود زباده شود   برنگ غنچه بر لب نه دماغ مرا احسن

دانش از غنچه ندیده نسیم کرشمه لب   پرورده در چمن بهوا نفس مرا
دانش بقیم گوشه بیگانگی شدم   نشناخت آشنا که منم هیچکس مرا

هرجا روم نشانه تیر بلا منم   همطالع است کجی سبه با هدف مرا لفت

شاه رفت از باده عرضاغان رو نکرد   در بنگه خوابانده گویا رشته تاک مرا وقار

شوکت بلبل بجور ماماند بر ورد وصال   میتوان از برگ گل کرد قفس پوش مرا

فلک فامر نزند سر زدل چاک مرا   بخیه کرد بخیه ز شعله ادراک مرا شوکت

دبیر سخن عشقم و افسانه دردم نامست   جای رحم است بر آنکس که کند گوش مرا

پیشه من نتوانند کسی ورست کشید   که بهیچ رنگ نیاورد شکست رنگ مرا میرصیدی
عزیز کسی به پرسش احوال من نمی آید   بغیر خنده که آید بجان خویش مرا
چنان ضعیف نهادم که پای تا بسرم   ستون شکسته اگر بشکند رنگ مرا حسین

اختلاط صحبت نازکی زحد ابهار تو   میتوان دیدن خسد ارا سینه عشاق مرا لاادری

مدرس زبسکه گاه بعرض طوره ایاغ مرا   نه بر روغن بادام بر دماغ مرا
شمار میدن خط تو چشم من زدوش   ضیا ز روغن عنبر بود چراغ مرا
قدر خفته اگر کنند داغ من درین کشور   چنان روم که نیابد دگر سراغ مرا
کنند چو سورچشم نه قدرت ملال مرا   گردد چو مار سیه سایه بر نهال مرا
شوکت نه بورباده لحظه ای پیاله سیر دد   چو چشم گردش از لحظه بود ایاغ مرا
شاپور از آنکه از نظر افتادم و ذلیل شدم   هنسیه هر با جل هم کسی سراغ مرا

گو شبکه دیده دنبیکر عزت نهی   نوبت جهان در به ریکرد چو سایل مرا ملا محمد

برن

شوکت صبح گرد انده خواب بر برشان مرا   گرد غفلت سبزه خوابیده مژگان مرا
آمده شد بسکه وا رنداز چشم بدل   خوش نگاهان تو تیا کرده مژگان مرا

میرمعز بیتا قاصد سرو کاری ولآرام مرا   پیر مژگان بر کرده پیغام مرا
قاصد از مهربانی بسیار عاشق شهرت   نام راحون به سری باری به سر نام مرا
نظر انجست بسکه گرد سلیقه ساقی بغم   دوران شده به می سازد خط جام مرا
قاسم مشهدی بسکه ضعف تن زهم پاشیده اندام مرا   خاک از دیوار ریزد گر بری نام مرا
همچو گل اسباب عیشم کمتر از عهد گلست   گر بتر و رنگ می خالی کند جام مرا
بارجوش کم نگردد بسکه گردیدم ضعیف   سایه دیوار جز دارد بیا بام مرا

از هجوم داغ دل شد چاک از سینه ام   موج گل انداخت دیوار گلستان مرا
دشت پیما در فراز من کوتاه باد   چاک زینت میده چون گل گریبان مرا باذل
هم دلم اگر وصال هم کنارم کرده بر   فی اسباب بر من چشم گریان مرا حسین
هر کجا بیت بلندی دارم از بالا نشست   مصرع قد تو رنگین کرده دیوان مرا مدرس
طرف دامان بست عقل خواهد ماند و لیس   گر برست غنچه به مهر گریبان مرا
خواب راحت از نظر افتاده چشم منت   هیچ با هم آشنایی نیست مژگان مرا میرزا صائبا

گداخت آتش عشق تو مغز جان مرا   کشوده درد تو طومار استخوان مرا واعظ

شوکت خیال معنی نازک زبس ضعیفم کرد   کسی چون نکهت گل نشنود کلام مرا
زبس ترحیب اماده گشته ام شوکت   نگاه گرم کند بخیه فکر خام مرا

زبسکه با قفسم فیضها ز تنها ییست   شنیده است کسی با اثر فغان مرا
گسست زلف تو پیوند جسم و جان مرا   شکسته خنده شکسته است استخوان مرا محمد
[illegible] لف تو از دل طبیب چون آید   بیان خامه سیه میکند زبان مرا کلیم
به بزند که نشستن بپهلویم هرگز   ملحو هند که تو بنوازه استخوان مرا

ذهنی سیه بخت کاشی ها صلاح حیف بیش نیست   یک ناله وار راه زد اثر زبان مرا
آینه ها مجاب تو بی فضل گل شدم   بار رسان ناکه رسانی اغنیاب مرا
نسیان بری ملک از حد گذشته است   این مرده دل بیاد نداد و جوان مرا
پرواز غریب آنده وطن دانش آرزوست   دلبستگی نانم بپای آشیان مرا

همچو بوی گل که در سینه درین بستان مرا   ناتوانی گرده است از دید آشیان مرا دانش
بسکه در چشم سراز دهر گردیده ام   چشم تر بیدست از جیب گریبان مرا
باغبان ز رباز کم نشاید برگ گل ازین نکهت نشست   میتوان کردن چو بو در غنچه پنهان مرا
از خزان ام کرده یاد از سر هجر دلبر   بسکه دارد گردش چشم تو سر گردان مرا شوکت
هرچه واعظ میکند بر من کم منت نجنگ   چون ز خطر گرد تعلق میشود احسان مرا واعظ
بسکه از حق گرفتاری نگه بالیده ام   نیست جای ناله از جور در زندان مرا زنهار کش
دل چو رو کرده اند بر گردیدن آتش گلست   روز دانع بر نکرد دید است بر گردان مرا صائبا

مجذوب همدم نبوده غیر دل خونچکان مرا | باشد هلال آینه روی سخن مرا
غربت گواه درد وطن بود آنکه م | دیگر کجا روم که شد آتش وطن مرا
هرگز بغیر بوسه تمنا نکرده ام | باشد همیشه بالب او یک سخن مرا
راقم پوشم چگونه چشم ز حسرت که چو حباب | سر میرود ز یک مژه برهم زدن مرا
جو بخود ز حرف خار ندیده ام | صد بار برده هر نفس از خویشتن مرا
حاکم چو راز تو بسکه رفته ز خاطر سخن مرا | عضو زیاد گشته زبان در دهن مرا
از بسکه تند میروم از خود بیاد تو | از پا فکنده هر سر خویشتن مرا
دانش مست نظاره چشم میبرد نسیم | چو بوی گل بهوش ز این انجمن مرا
دانش کسی که راه بجنبی ز ابعد نمود | صیاد کاشکی خبر از خویشتن مرا
ثابت از بسکه سوخت داغ تو کلبه بدن مرا | لشتد خشک گل ز باغ و بهار از چمن مرا
بو کرد گلاب از نفسم میتوان شنید | شد غنچه بسکه پیچ زبان در دهن مرا
خون گرد بسکه در جگرم هر روزگار | شد استخوان برنگ عقیق یمن مرا
ولی نگذشت حرف لعل تو بر لب سخن مرا | جوشانده خشک ماند زبان در دهن مرا
روزی که زد گره تر ز گنجینه بر عقل | اموخته بده از جهان دو فتن مرا
صائب بالی [illegible] | از مروت [illegible] گلشن [illegible]
میر حیدر تا کی میان بیم و امید [illegible] | ویران اگر نمیکنی آباد کن مرا

حرف نارسیده زلف تو در ره زاهدات | از کجا این [illegible] اوخت افسون مرا طالب
ساز د چو رخش [illegible] مرا | آن [illegible] مرا وحید
داد بر باد فنا حرص و طمع دین مرا | سوخت آتش [illegible] مرا
گردش چشم کسی دیدم از آن [illegible] | در خلاف [illegible] صائب
خوار [illegible] را | بودن [illegible] را
سرگشته ساخت خال لالار او مرا | هر کار کرد [illegible] مرا صائب
ضعف تنم رسیده بجایی که جوهر | پنهان نمود از نظر عیب جو مرا سنجر
غیبت در کعبه خود رفتن [illegible] | بار ماست گرفتن در این خانه مرا راقم
دعای [illegible] مرا | که [illegible] مرا راقم
درین محیط ز چشم بر مدار مباد | که کم [illegible] چو حباب شکسته [illegible] مرا

میر گل گل شکفت از می و از وحش مرا | آتش بر بلبل رز و سوخت مرا
داد استم طریق ببراد داد داد | افروخت ز باد جها سوختن مرا
ایا محبت باب غفلت داد هشیار مرا | از صدا خواب این قوت بیدار مرا
صائب نسبت [illegible] | رو بغیر [illegible] مرا
مدرس شانه ام افزون شد از لب تیشه بیجا که | بر ده دل شد ز تیشه خنجر زنبور مرا
ناظر جامه فخت بر تن کسوت داغ دلم | وا رکون بجنم سکون دار دسیه بوزی مرا
ملا شاه نقلو اورد عشق خوب بادم رسیده | ملکد ارد و شکنج و ارسنگی مرا
قدر ترسم زناز که شکند شیشه دلم | در بر کشی ای نسیم با آهستگی مرا
نوبت تغیر کرده اندر رنگ بر بده ام | ساز و خواب موج شمیم گل مرا
مرزا معز مطلبش درس فراموشی ملکر رکردنت | کرنجا ملکد از انه لعبه ایام مرا
راقم بر او چو گوی از میان از لف چو کاله دار | کرد فارغ بار از فیه گرانی مرا

چو جابم بکیدم اباد و دم دیگر خواب | راه جور خشت زاباد ری بو براه مرا محمد راقم
سد راه معصیتها شد بریت [illegible] مرا | دیشت [illegible] مرا مرزا محسن
انگشت [illegible] | سکینه ضیب [illegible] تعلیم [illegible] مرا کلیم
روشناس [illegible] | عاقبت [illegible] الوده [illegible] مرا
کرد پاک [illegible] الوده و امانه مرا | سخت جبا [illegible] مرا شیخ جمال الدین محمد
شد جبین از خاک کویش بسکه نورانی مرا | چهره [illegible] مرا محمد ابراهیم
عشق چو دست نوازش بر سرم نکند | [illegible] مرا [illegible]
در لباس [illegible] | سکینه [illegible] مرا در ... کلیم
سکینه آینه [illegible] | بسکه [illegible] مرا مسیح کاشی
در خور [illegible] | وعنت [illegible] مرا
در محبت [illegible] رسوایی مرا | گرده [illegible] مرا اوزر
وعده [illegible] | در هر [illegible] مرا دانش
بسکه خود [illegible] | در جمن [illegible] مرا
در جنت [illegible] | [illegible] مرا ملا فتح الله شوشتری
آب گوهر [illegible] | پاک [illegible] مرا واعظ

نصرت
یکشب شود چون مرام صحرا بر مرا | بیرون بیابان دل پرنفس جابر مرا

عام
لکه دارم از روی لب پرستی در بغل | از دل پر خون بود بوسته مکا مینا بر مرا

لا
عضو عضوم چون خورشید روشد چراغ | تب از هستی جدا گوش تما بر مرا

از زمانی چون سایه نتوان کند بنیاد غم | زنده دارد جلوه خورشید سیما بر مرا

صائبا
بهم پیچ خط مشکین لب واحسن جانان را | غبار خط لب است این چو خورشید تا ما را

ولد
زلفشان گهر تیغ کرا کمتر بزرگا را | که خود داری بس نسبت که هر از غلط را

آبی ریزه از بهم تا ره پلو بهستر طلم | سپر مزنه بر کلید پر زلف پر آن را

وله
زر و لاله کون شراب خط عنبر افشان را | نکم بنا برازه دهانی برب را

کلام عالم خواو انست من کعبه دل دارم | جهان در سینه ساعت کنم ریک پا با را

ارزانی
بر ب بابکرد خاطرم بسیار مسیکرد | لمر با صبا بر بهم داز لف پرث را

ارزانی
هر دانه اعتبار آب که هر دانه کف دریا | زمینو زر بود کم کم شماری زیر دست را

نوریس
اگر بر ظلمت افتد بر تو از لعل جان بخش | نما بر موج آتش بیده موج الجیوا را

سیاح
سواد کعبه مقصود بود عاشق وصالد را | بیاره زمانی کوهستانی خال را با را

هلو فتنه خیمه کشت بر خلق جهان و آب | کو تو آرد او کشتن بدوراکنده محرا را

بر و مژگان او جلوه خار مغیلانش | بیاری خود رهبری کند طرح این بیابا را

چه پروا ایم از کرده کنده دریار حمت ما | بیاده استدراه تو بسازی شرم عصیا را

هر
بغیر از شیشه ساعت عدم نیست ما را | کجا از صفا را بر بهم اما رات را

شاپور
زخطارای کرده جا نوابها لعل جانا را | زغاصب بیند زده غبار الجیوا را

چه مذهب دانشاه چه ملت دارد اگر | که خشمش بینه غارت دل کردم سلما را

وحید
بیا بر بر اهم مرده جان از نخوت لت | بلی افتاده که از هم جدا بر نیست با ما را

تو هم با قومی دستان بود از بیا کر هر | که بر سو بستر سیل کو هر از غلطا را

صدر
ساعت الهم نیازم کرا این چه بیت را | تیار کنیش نیزازه در سینه پر در دودا را

طراوت از تو ربیع و خم موج زن گرگ | تو دادی جای در آغوش ظلمت الجیوا را

هیچ تبسم را تو طبع الکینین دادی | تو کردی پرشکر چو تنگ شکر این تکدا را

چلیپا سبو لب پر بیانی کردن جوان | چو لخت دهم عاشق سر زلف پرشان را

تو ای سر مایه داری چشم مهر را که بیازد | ز رنگ لاله کون چون دامن گلچین کرباس را

کنم با تار آه بخیه چندین زخم پنهان را | مرا باید زلف بود و خت چه چاک گریبان را

چمن نازمی جوان کلیشی که رب جان دادن | چرا باید بخود دشوار کردن کار آسان را

ترقی میکند هر روز عشق از کثرت عاشق | نباشد محو دریا رحمت پادشاهان را

مرا این نکته روشن شد از زبان شمع مجلس | که مرآرد ساماں سرکشی بالا نشینا را

نگهدار از شکستن رنگ نیستم خدایا رب | کل بیت نگذاران کلفت ام خال زنخدان را

نازده وه لم ترساخت جانان چشم فتانرا | زبهر کشتن من داد آب تیغ مژگان را

هنوز ایمان و دل بسیار غارت کرده دلدار | مسلمانان میان وزان که چشم نامسلمانا را

مراکشتر و مترسم خوز حسن نگه دارد | که در جشر برنت ما دهی از ناز دامانرا

نباشند اهل الطمع دریا را البتهاد | سفالش احتیاج نیست دیوار گلستا را

بجا بر پرسد پاکیزه گوهر کرچه دراول | صدف زندان کنه هر قطره باران نیسان را

فرزدارد در نیم انکه جهانی کالبد با را | که ایجکام در بوستانی پس است دهانرا

اسیر
نه بره فضل کسر پرده بیا با را | کرو کجا رتبه قند که ده و پا را

عبادت تقلید چرا خواب بری زه دارا را | اگر نه ترک هوس هست هست این الکتر

فصیح
کرد فقه هنده مثل کند کلست را | هزار رنگ کند اربا خان باک نرسد

لا
نکرده پاره گرسر پیچو نی نکر با را | زکریه دامن رفته رفته مژگان شد

بسوزد آتش من کافر و مسلما را | زبسکه غرق گناهم کنشتر منتر سیم

ملافرخ
برای بحر خدا از بده طوفا را | بغیر سینه دریا دلان نگنجد عشق

صائبا
نبه گون خط رشته روی جا را | خط تو ساخته حسن پوش الجیوا را

با دوارت رنج چه مینوان کرد | اگر زمانت پند جسم کو با را

زنگ فرق سرم بخت سیر سم | که اعتبار کند سیبان ز نگه دارا

وله
اعاطه کرد خطان آفتاب تا با را | گرفت جیل بپرده رمیان سلیما را

نگار ازاید ماه وان خط مشکین | بدام آورکشیده افتاب تا با را

علاوه کدام سیل بدریا رسید و تیغ نشد | از این خیال کنم آبرش بزرگا را

اسیر
بموج خویش نکرده ام بلرد کلی | هیچ زچاک قفس دیده ام گلستا را

قدسی
زهد فروش مکن این دماغ بادم کرم | که مجلس تو داع بکشته مهما را

لا
وقوف عشق نیازم که خوب پیدا کرد | برای قفل جنون بره بیا با را

عشاق
اگر سیاه کردن کرده ام که باز بهم | سر نزاع بوده است این دواما را

دامه اعصا فات خم زیست نگرده | فضل کل و تو جوان ساخته جانا

مژگان تو خنجر بیخ ماه کشیده است | خاموش روانه کند که رخنه آه جز

جیمان تو ترک دل عاشق نتوانند | بس کرم سکوه کلیم از سم حوت

اهل حرم و دیر سرنگ کل رعنا | تیر از مژه تو نو بنام و نشانی شد

نامم سر پیرت بگذر راز سر بیدم | هر کز نگشتا برد ل صد پار سیا را

بوسیده خوشتر از جهان دیده عارف | بی وضع سخن زا سخن تجاره توان کرد

نصرت
افزون شود از تیر کمی قد کمان را | حسن تو برون کرد ز ارمان باغ خزان را

کلیم
ابروت زده بر سر خورشید کمان را | این شمع چند لب و نگهدار زبان را

باشند کشاکان کار لیلی باده کش را | از دلت بند جگر داد کتان را

مولانا
در دهد تا و هر جا که کرده زبان را | ابرو رکبت چار نشین کرد کمان را

بگذار بفرمای تو ما ان تازه جوان را | منزل بخود قافله ریک روان را

عالی
نقش است بهر خانه بود میل کمان را | رام شود عیز زبان تیغ زبان را

نصرت
سر شیو او شمع کو اهی اگر نگاه زره را به | دریای لب ما نشد رنگ که دار زبان را

صائبا
ستمگران بریاضت ننشیند به ملایم | که دل زجلوه نشتر نکشت نرم کمان را

راقم
هر نفس تیر هم آغوشی کمان را | روشن کنه از ارگسر بار بدل حیث

درچشم گرانا بود خواب گران را | از قامت خم گشته ما هیچ میسر سید

از لسکه کشیده بم سکیتم کمان را | دشوار کند نقش چو ابروی تو نقاش

کمال خجند
اسان نتوانند کشیدن کمان را

زمانی
غم کو هر نفس کشته دارا ... | لب تب آب و تیغ زبان را

نصرت
ترس این آسمان از آه کرم | که الش سپرد زور کمان را

ساقی بده ان کوزه یاقوت بلورا | اول بدبود سر خورده دطلق بدادم | تا مست نشوی کشتی با هم بار

یاقوت چه باشد که ان جوهر لوا | تا آتشی ریان خوره بکشد جوهر لوا | آری شرمت کنند با کوزه دارا

سر و چمن
ساقی بده آن بینه راز نهان را | از غیر بر دار نهانخانه جان را

هر برگ کل امروز جلوه گوشه ابروست | ای بلبل گستاخ نگهدار زبان را

انگنده سپر تیر تو بر ناله امروز | ابروی تو در گوشه اگر کرده کمان را

واعظ
باد دیده بیان نتوان از تو گذشتن | عکس خط آینه کند آب روان را

مولانا
زه کرده برک کرا ابرو کمان را | نازو زابین و سم تو روح ابرو

مسکین که مصور کشیدان موی میان را | ابجه پر خام کشی از تاب کمر مو

ملا شکوه
نازک بدن چو کشد این بار گران را | در سر و نگند ان بر سر سایه نگنجد

اخر
افزون نکند نور طلا زور کمان را | دارند کمان خلق که زر قوت بازوست

صائب
خط کشیده ان کلکندان عنچه دهان را | استاده حاجت بود ان سرو روان را

شیرازه دلها مکن ان موی میان را | حیف است شود رشته دلها کره اکه

فریاد که افسانه بود خواب جوان را | اکا هر غافل بسب راحت شامت

ناسور کند پنبه هر داغ کهن را | بیتاب عاشق شود از وصل فزونتر

ابروی تو در زه کرده کمان را | از چشم غزالان توم خواب نور گرد

صائبا عشق آمد و برون در را افکند چو نعلین / از خلوت اندیشه من هرچه جا را

مرتضی قلی هرگاه آم مطلع از رخ نور افشان را / پنجه در پنجه خورشید کنم مژگان را
قاسم پرده چشم مرا صفحه مسطر زده گرد / چشم از سبک فشردیم بهم مژگان را
باش هموار که آسیب درشتی نکشد / صاف آینه یکسان کند سوهان را

صائبا نقش آن چین کنی پسنج کر ... / کار آن کند نرم پشت کمان را
دل صاف بنده دنیا ... / تبدیل کو بهر خور ... را
به کیمیا قرب اهل سعادت / ... کند ... را
هیهات ... / که ... نو بهار ... را
بانگ خوان کند ... غفلت / که ... خواب گران را
جهان ... صائب / ... ازین ... را
مدرس ... / ازین ... را

ملا شکیبی در ایران نیست جز صندل رو زرد کار را / تمام روز بلخ حسرت شب ... را
میرزا معز عاشق شدم و در ... / بیرو ... را
خار طرف دارد ... / ... را
صائبا تو و دلجویی عاشق زهی اندیشه باطل / غبار خط ... بیاد خاک را
زدی ... / ...

فوقی سرگشته مطلب آسمان / ... را

دانش سواد کعبه دل ... را / ... را
میرزا ابراهیم بگویش چو ... / ... را
رکنا ... / ... را

صائبا ... را / ... را

صائبا اشاره است ... / چو ماه نو ... بر سپهر وجه
واعظ براه هم نتوانم سپرد دشمن را / ز بسکه ... در جهان ... بینم

ملا محمد ... را / دیوانه ... را
با صاف ... بختت / بر خاک ... آینه ... را
صائبا از تیر آه مظلوم ظالم امان ... / ... را
از ناقصان ... / ... را

عرفی ... / ... را
طالب آملی ... / ... را

سعیدا ... / ... را
... / ... را
... / ... را
قدسی ... / ... را
وحید ... / ... را
صائب ... / ... را
... / ... را
... / ... را
... / ... را
والد مرحوم ... / ... را
... / ... را
کلیم ... / ... را

میرزا ابو تراب ... / ... را
... / ... را
میرزا جعفر ... / ... را

محسن ... / ... را
میرزا معز ... / ... را
صائبا ... / ... را
واعظ ... / ... را

میرزا معز ... / ... را
... / ... را
ظهوری ... / ... را
وحید ... / ... را
... / ... را
... / ... را

میرزا طاهر وحید ... / ... را

کلیم ... / ... را
... / ... را
... / ... را
... / ... را
ملا محمد کشته ... / ... را
وحید ... / ... را
مخفی ... / ... را

میرزا ابو طالب ... را

همه عنبر: هم تیره و شکرا بزرش واله میدانم — کرده جو نیست چشم سفیدم خواب شیرین را
جهان: دلم بخت از شکست خانه آئینه میترسد — کرد عکس تو می‌چینم گرانبهای نگین را
وحی: فزون چون گشت حال لذت نعمت میفهمد — ز شور خویش دریا نمی‌سازد آب شیرین را
ز زبون باسمینش تازه شد زخم دلم روزی — هنوز از سینه داغم بود دریوزه نسرین را

وفر سلطان (بخط دیگر): دارم به که عمر دوست دل دادن را / فی سر کوا بهر شه ان آن بحر آزادی / در جائی که بی تحقیقی همه عمر / رو بر سرمه دست قلم به شهری
تسلیم که کردم بار دل دادن را / لب تشنه حیات تکیه‌ها نیست را / واقف نکوی حال فقرا دیدن را / از روز رفتم چو آن که افکندن را

صائبا: آهو گریزد گفت که از خانه لشکر نی — جهان گرد آباد همین خانه زین را

زغانه پدری که شوند مانع و زند — زماد ریغ ندارد خدا لذت بهرین را — ستم ظریف
مصور اربکشد نقش لب شیرین را — توان بصورت داد جان شیرین را — داراب بیگ
زغفلت تو جهان گشته خار بالش — نموده خواب گران نرم سنگ بالین را — واعظ
چه کار ساخته کوه به بیستون فرهاد — بغیر تیشه زخم و بریده شیرین را — وحید

لا: جو نام صنم نقش بکند لوح جبین را — تا جب نکند راست نخواهد نگین را
شوکت: خوشبو رکند گرد چو از طره فشانند — جو ریشه سنبل همه رگهای زمین را
زخوبم نگذری بگذر ز خوبم — بهار ار عوان کنی یاسمین را — مدرس
مرا از تیره بختیها چه پرسی — سیه رو میکند نامم نگین را

شوکت: بود زلف تو طلا اندیشه پاک بین را — آیینه راست خواند عکس خط نگین را
الفت: بر جبهه کشاده ز خشم چین میفکن — اندازه از طراوت نقش نگین نگین را
نکرده فرق بید رم آن بد خو را — فزه بر هم نزنم تا نکنم صید او را — اسیر
گشت عمری که منظر کرده خورشید دست — بید صبح هر جا که نهم پهلو را
دشت را نازم که فوس دلم بتکده کرد — جو نگاه تو فرنگ کند آهو را
بوسه خواستم افروخت زغیرت رو را — رونق افزود بهار گل شفتالو را — میرزا کاظم روحی سبزواری

کلیم: هر که فرون مسلم است زآفت — نقش سفید است و روسیاه نگین را
عزیزا ز بهرانه ام ببینید این نکو را — که در طور و فانم باغچه موافق دیده‌ام او را — میرزا داراب
زنقش جاک شد دلم نهانم سازم غم او — گریبان پاره شد گر احسان پنهان کند او را — کلیم
نوده پر سبزه از هر جا نگذارد سپهر انم — که خط چون سبز و خرم میکند لعل لب او را
نواند صورت داد چین انسان پر پر را — مصور گر کند از بال عنقا خانه مور را — غنی
صائبا: زر ز تهی بود جلوه گشاده جبین را — که نقش راست سازد سیاه روز نگین را
نکرده شور من مشهور تا جان در بدن باغ — که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را

همه عنبر: کند پیش ان یار نگار بی همه بار نفس — با کار پاد آتش بر بر زمست هندو را
میرزا خلیل: ملکوم دلم او دارد اما اسفند دانم — که مرد وارانه چرم من خجالت دیده‌ام او را
رفیع: میام جز در جام دارو تو خموش — که به ساعت سر کشتان درون کل رو را
بد از ویکی غیر از زبان خودی گوییا — تو تا لب بسته راه سخن بسته بر کور را
دلم هر کس که من منم کوشه گیر امجا — نگهدار خدا از چشم بدان طاق ابرو را
صائبا: ز دست شانه در ایام که از کوتاه دستیها — لب او عوض در زیر پیکشان عنبرین مو را
ز بهار و پرسی جسمش که در جلب جبین لاله — اگر در سر مرخوانا سهی سید سحر آهو را
میرزا معز: بشوی مشکه الفت داده تا چشم جادو را — کنده شاه سبل بر سر پس مژگان آهو را
بر دگر دیده ارشاد نگردد مانع ظلم — نسا ز جنبش گهواره خاموش طفل بدخو را
میرزا عماد الدین اشرف: بخانه سیاهی در ادات چشم آهو را — اگر دیبا چه بنویسیم بیاض گردن او را
الهی صائبا: بهر تر دانی ما رآن آئینه رو را — مباد از رنگ غفلت سبز سازد طوطی گویا را
بشرم آشنایی بر نمی‌آید نگاه من — زهی بیگانگی از یار تا محکم نبود او را
تر از دیده تا سیر جان نانم توانم شد — که عیار زده چندان خوبان است بگو را
عصمت کلیم: که دل دیم که جان آن شوخ تند خو را — مردم دهنه جز طفل بها نخورد را
ایما: خواری رسد همیشه درد هر تند خو را — چین جبین فشار داز چهره آبرو را
که عیب تو کجا ای پوشیده بر تو مانند — پیراهن تن خود که دان پرهنه گو را

انور جون گذرانی او در دان ماه را — مرد بساید نگهدار دعنان اه را — صائبا
فا هدزا اگوش بر آواز لوکس وقت — هر طلبیدن قاصد دل آگاه را
چو کنند هموار دشمن احتیاط از کف مده — مکر البیار معر آب زیر کاه را
حقه نابرده بر میدارد ارباب دل — سیت عیبی در لشتن جامه کوتاه را
ریخ راحت میفزاید خاطر آگاه را — یوسف آغوش بیرون داشت کشد چاه را — وحید
وسعت میدان افتاد طول امل — هست جار عقده کمتر رشته کوتاه را
که لذت دجاده وحدت ز جوش احتلاف — کرده لغزش قدم مهمان نساز در راه را
فیض میتوم منفعل دارد دل آگاه را — کشش خورشید تابان میگذارد ماه را — حکیم زمان ابتر
دوش میرفتم ترکان خاک آهسته تا سحر — لکن هر کرده بود دم پاک کردم راه را — ملکی
تو سخن خواهی رضا جویش خلق سد را — سبعی از نفاق دل را راه افکاه را — واعظ
جره دارم گر عمر با الغفلت چه کذشت — راه چیم خواسته بود این منزل کوتاه را — شوکتا
من کو جبین تفاوت از زمین تا آسمان — چو کنم نسبت بروی یار مهر و ماه را — آذر

شیخ علی نقی: چه نسبت با سروان خرامان دلجو را — کدام سرو بیاورد ان گل رو را
مدرس: چه عاقبت غبار از حسن خود رو را — بسه ز سرمه که دیده چشم آهو را
شیدا: سر وفای تو کردم که او به ستم داد — برای خوردن غم کاسه‌های زانو را
صائبا: درازی مژه بین ان دو چشم جادو را — که نیز نه رسر بار شانه ابرو را
اگر نه رتبه نظر است ارج رو صاحب — مقام بر سر چشمت بجست ابرو را
پاره بود خلوت ناز تو آه را — برون کشد ز آیینه عکس نگاه را — شوکت
راهی که رفت و راز هست رفتی — باشد هوا بار رشته خود قطع راه را
او مایل نگاه و مرا الفت از حسد — که هو مباد چشم کندان نگاه را — میرنجات
پرسیم عذار تو از نقطهای خال — گرد شکلک صفحه ان بوسه گاه را — صائبا
امید رخصت عنان تارك نه هست — آه نداشتن گول بوده گناه را

مصلح الدین سعید
ولف شنیده‌ام که ای‌ابرو … / کز صورت آن چنین نقاب کشت زراه
از زلف الفت بزیر اوراده / تا کی هزار عذر بگوید گناه را

نوعی
بگو مگشن نقاب رخ چو ماه را / احتیاط از سنبل نقش کشیده‌ام
خورشید زار مرده بکلم گاه را / در گوش نازلعله گیسو راه را

میرزا … فروزه
ماه را که بیاید تو کجا بر سد / در دل گره چون لاله بخود بیماه را

نظیری
گر و رخش پرده زرولیش افکند / ابرو بروی سینه بیارد گناه را

…
شام خط گرفته در آغوش ماه را / پوشیده آفتاب لباس سیاه را
نازم بآفتاب جمالت که بر تو شی / خط شعاع ساخته مور کلاه را
در حیرتم ز چاه زنخدان و خط او / کس بر سر گناه ندیده است چاه را
او مست و زور و نفیر شعشعه ستم / از محنت گدا چه خبر پادشاه را

بر ورق شوخ نان زنگیر … / شب پر و از طاق … ارخسته را
سینه‌ها را … کمند کو هر کند / از زره … بروشنی شمع
تا محتسب … خط رشید … در …

صائبا
شهپر برق است برتن … را / هر سر خار است … رنگ دخسته را
مطلع …
یاد دارم از صدف … را / تو بیاد چشم … دل سیم خسته را
باعث آزار … گرده … را

ساقیا و اگر این دل بیمار خسته را / تا که از دست عقل توان … کشید
لا
بردار مو هیا بیرون شکسته را / پیش آن … کردن شکسته را

حیدبا
هر که بوسه زجای چشم … زرق / دعوی … که بی سر از لاله ملک
طوه از دست … بار … را / شناسنده دل لبو دل سوخته را

ای کو زمینه … شد دراز / جو … شلاخ را هزبان
به بار دل لم … ساسان … / شیشه … بجو و زنار را گردن …

مدد
سلیقه تاب زیاد … جلوه رشته را / سر هم آور دلکش … رشته را
راقم
از که حیف … سازد … رشته را
آذر
میتوان … رشته را

کلیم
بیاد زنجیر … رشته را / تا تو دانا توانا … میان
… راه … در … / …
حوت … الفت … رشته را

تابر
زاف … گل خنده … / …
اشتیاق بوسه در جابه‌ها … / …

محمد …
همت امید … رشته را / هیچ … نامه … رشته را
صائبا
…

راقم
… / …
… / …

غنی
… / …
… / …

ملا …
… / اهسته … طول امل … / … را

مرمبری
… مردان راه حق / تیغ برهنه نام نهاد … را
… غصه … / … سوزه دل افسرده را
زنده … در خط دل افسرده را / … حق نگهداشت … خلق

وحید
وا … نعمت … ده را
میرزا ابو …
از آتش الحیوانست سر ما خورده را
…
در شب الحیوانست سر ما خورده را
…
… سر ما خورده را

اصل …
بستر سوزه جدا … افتاده را / نقش … واعظ … دل
اصل
خاک راهم پا بال از نظر افتاده ام / از … افتاده را
زاهد افسرده را در بزم رندان … / … باده را
بیشو … آماده الفت … / … داده را
نیست امید رابر … زلف ترا / … افتاده را
دانش
نیست … داده را / جاده … مردم ازاده را
… / … افتاده را

ایا
… در جهان / … افتاده را
خامه
اگر … داده را / … افتاده را
در نظر … دیده / … افتاده را
و … / … افتاده را
… / … افتاده را
… / … زاده را
… / … داده را
… / … افتاده را

ایا
چاره … دل افسرده را / گرم … خورده را

کلیم
… / از خون … کرده را
… / از … مرده را
… / … زده را
… / … کرده را

…
… / … کرده را
واعظ
… / … کرده را
حکیم
… / … بوده را

کلیم
… افسرده را / … ازاده را
… افسرده را / … خورده را
… / … رازورون برده
ابر …
… کرده را

سید اشرف: دوش از برای طعنه‌ی بزم زمرگان کرده‌ام … گفت از کجا آورده‌ای این خار آبله دیده را
دل از غم بار است و تراز جای سلامت … اقبال نیست چندان حور آشنا دیده را — مجذوب

از شرم ابروی تو … این ماه که شد بدر گرد هلال خمیده را — غیاث حلوائی
صد ره ز غصه خوردم و از دیده بار نخست … این خون قطره قطره صد ره چکیده را

نظیری: از شکفتن شد بهره دل غم‌زده را … لذت از خنده نباشد لب با غمزده را
چون سنگ گزیده که نیارد دید آب … آیینه شکوه‌گر مردم گزیده را — صائبا
سازیم پیش از آنکه روان آب دیده را … کردیم پل به راه تو قد خمیده را — سیدا
تا آنکه پا برون نگذارد ز راه تو … بستیم راه مرغ نگه بریده را
صائبا: نیست سود جز تسلیم راهرو سنده را … جستجو از کرم می‌کند جوینده را
هر ذره را ز مهر کند تیب در گلو … نگذاشته‌ام تو یک لحظه [illegible] بریده را
بیتاب کرد دل کند از عارضت مرنج … رخصت این سینه بالش [illegible] را
غافل مشو ز وحشت عمر از جوان گریباد … نتوان بخود [illegible] غزال رمیده را
صائبا: دل حریم غافل نحق فرمان پذیر می‌شود … می‌برد هر جا که خواهد اسب خواب آلوده را
شوکت: غافلند از منزل اسود [illegible] و طرح … نیست بالین جز امان پا خواب آلوده را
صبر است چاره بهر گزند زمان خلق … آسیب بهره دام عزیز مردم انگور بریده را
جلوه زلف شاهد بر دل سیه را … پا مالی برد دگر مرغ لب پریده را — آقا [illegible]

یک بس از بد عجاب رامیده باز شود … زحمت گل بیش از خار نم دیده را — صائبا
صائبا: نیست بروا طلاق هیچ وحشت دیده را … خار نتواند گرفتن دامن برچیده را
اگر اصلاح منتهای دولت می‌کند … چاره بیداری بود خواب پریشان دیده را — راقم
لازم غفلت بود خار [illegible] رهروان … می‌کشد گر پا به دامن خوابیده را
در سرا زلف [illegible] رسانتوان رسید … چاره شبگیر بلند همت انی خوابیده را
وحید: و ردمان که بینند ماسند زمان نشنیده را … ما چو چشم [illegible] هم هرگز دیده را
کلیم: در زمان تیره روزی چشم [illegible] … چشم دارند مژگان چراغ دیده را
وحید: رنج راحت [illegible] … عقده دل خنده گره [illegible] را
کلیم: بر سر [illegible] می‌کند ویران سرای دیده را … بیجا حاصل شد آنکه جا [illegible] دیده را
سیکنم تدبیر [illegible] … سهل هر چاره کردن دشمن خوابیده را
چه توانم ترک تا کردن [illegible] … طالع برگشته و مژگان برگردیده را
پرده را پنهان کند دزد و دیران بیرون … بر سر بازار شهرت عجز و زدیده را
میر ترک: ساز د خورشی [illegible] … کو به [illegible] ام کن [illegible] را
درد [illegible] … کمند گرد دور روی کرده اندان [illegible] — صائبا
عالم افسرده [illegible] … مستجب [illegible] ساختن [illegible]
کو داغ دستی [illegible] سامان بهار خوش کنم … همچو [illegible] جه آرم دل صد پاره را — ملا [illegible]
رشته [illegible] … دوخته‌ام [illegible] سینه پاره را
[illegible]

میرزا نظر: سیاد اعالمی را جان برد … کو گره از زلف خط فهمیده بلکه
کو بجز چین ابرو از چه دارد … سراز نامه فهمیده بلکه
همراه هر دو بار رقیب مطلع خورشید است … ابرست [illegible] ما — [illegible] حکیم
رشید: ابرو و مژگان و تاج [illegible] … این نگاه ستم از [illegible]
دلسوزی‌ها کی کند غیر ... تب ما … تبخاله رسانده‌ام آیکه به لب ما — [illegible]
ما خانه ز برق‌فن افروخته‌ایم … در هر نکند [illegible] شب ما — طاهر [illegible]
سیدا: بیرون شده بر سر [illegible] … بدستم دادن [illegible] تاب ما
دنیا طلبیم و بمقصد نرسیدیم … تا خط جلبد [illegible] طلب ما — [illegible]
زین دل [illegible] … نصیبه جلد برون آورده‌ام [illegible]
[illegible] جلوه گرگی … بر رخ [illegible] گاهی در نقاب ما
دست [illegible] و اگر [illegible] ما … شور سودای بیرون است ما — راقم
[illegible] … خیالش [illegible] دیده گاهی رکاب ما
پا تا سر چون موج منتظر بهم … که شکستن کند عمارت ما
[illegible] … [illegible] نشاب ما
راه کم می‌کنیم خوش باشد … خضر اگر می‌کند رفاقت ما
[illegible] … [illegible] گاه گاهی در سراب ما
رخت در سایه هما [illegible] … استخوان بندی قناعت ما
ازان پنهان [illegible] … [illegible] دارم خراب ما

اثر [illegible] … گه ز دو سبک کیسو [illegible] ما — [illegible]
[illegible] … بود [illegible] ما — [illegible]
سیدا: [illegible] … [illegible] ما
[illegible] … [illegible] ما
[illegible] … چار [illegible] ما — [illegible]
[illegible] … [illegible] ما
[illegible] … [illegible] ما
سر کرم [illegible] … [illegible] ما — طاهر [illegible]

میرزا [illegible]: از سوز [illegible] چون کباب ما … [illegible] آفتاب ما
بسکه [illegible] پرورد ما … بعد مرگ [illegible] ما — [illegible]
میر [illegible]: هم زنده [illegible] … ما سایه تو بیم و تو بر آفتاب ما
[illegible] … شعله [illegible] ما

[illegible]

صائب — نازپرورد خرام قامت طور او است / بر مسیح و سعظیم قیامت کرده ما
فیض — دانی بر لب دل [illegible] ما کوی عدم / از گلستان جهان [illegible] راه آورده ما
نادر اصفهانی — بار هستی بر نتابد جسم غم پرورده ما / یکسره بر دوش صبا دار و رستن کرده ما

قاسم مشهدی — تن ما وادی خوفست و منزل [illegible] ما / طبیعه بهار [illegible] بود پست و بلند ما
غافل — چون [illegible] و [illegible] بابلند ما / [illegible] آید برون از بند بند ما

دانش — از فیض تنگ پوست [illegible] شاخسار ما / هم عمر شبنم است گل شاخسار ما
احاطه [illegible] باگل رعنا [illegible] / یک پرده در میان خزان و بهار ما
سرچشمه [illegible] و [illegible] / بر دامن [illegible] غبار ما
۹ — [illegible] تا غبار [illegible] / [illegible] غبار ما
[illegible] کرده خون [illegible] آرزو / [illegible] ما
ناصر [illegible] — از [illegible] کشیده است کار ما / خواب گران ما [illegible] هزار ما
رزاقی — پاس نفس [illegible] سوده ایم / ناگاه در دل تو نماند غبار ما
وفا — [illegible] و عقده [illegible] دل زنگار ما / شد حرف [illegible] همچو جرس روزگار ما
صائب — در وصل [illegible] تب هجر [illegible] / افزون [illegible] آمد [illegible] ما
لد — مکتوب سر مهر تو [illegible] ما / روزی [illegible] شمع هزار ما
سمیعا — [illegible] روی آینه را صاف کرده ایم / آینه دار [illegible] آینه دار ما
مدرس — از عقل [illegible] اختیار ما / کار [illegible] تو [illegible] ما
[illegible] زنجیر [illegible] / [illegible] نگار ما
طالب — [illegible] نیز / [illegible] هزار ما

شوکت — بر [illegible] موج از [illegible] سرشار ما / روی [illegible] گل دستار ما
[illegible] فواره آب [illegible] گشته است / [illegible] سبز شد گفتار ما
ملا [illegible] — هر [illegible] می‌کند آزار ما / هست [illegible] هموار ما
مجذوب — با صمد [illegible] زبان و دل [illegible] / آه اگر [illegible] با کردار ما
قاسم مشهدی — [illegible] شور [illegible] / از [illegible] و [illegible] دستار ما
[illegible] / افتد [illegible] بر دیوار ما
در [illegible] آسوده [illegible] / [illegible] آزار ما
[illegible] / سقف [illegible] دیوار ما
[illegible] / رنگ ما از ضعف [illegible] رخسار ما
فیض — [illegible] / سایه بر بالای [illegible] دیوار ما
غافل — [illegible] / [illegible] دیوار ما
نثری — [illegible] ساقی [illegible] کرده ایم / [illegible] دستار ما

کلیم — [illegible] / [illegible] گوهر ما
[illegible] / بهتر [illegible] و جوهر ما
[illegible] / خاک [illegible] ساغر ما
رقیم — [illegible] / [illegible] از جگر ما
میرزا [illegible] — [illegible] / باد بیرون برد [illegible] خاکستر ما
[illegible] / [illegible] زبان [illegible] سر ما
[illegible] — [illegible] / [illegible] خاکستر ما
مرشد — [illegible] / [illegible] بستر ما
[illegible] — [illegible] / [illegible] ما

[illegible] — نتوان گرفت [illegible] / [illegible] را
مدرس — گر سر کند [illegible] مطرب ترانه را / در [illegible] و دیوار خانه را
[illegible] جلوه قد تو [illegible] / [illegible] را
خط [illegible] / [illegible] را
در دل [illegible] / [illegible] خانه را
[illegible] / خورشید [illegible] را
زاهد [illegible] / بگذار [illegible] را
[illegible] / [illegible] ترانه را
راقم — [illegible] / [illegible] دانه را
[illegible] / بوسه [illegible] را
در جام [illegible] / [illegible] را
[illegible] — [illegible] / [illegible] را
طالب — [illegible] / [illegible] را
عشرت — [illegible] خانه را / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
طالب — [illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
غافل — [illegible] / [illegible] را
نصرت — [illegible] کعبه و بتخانه را / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] پروانه را

[illegible] / [illegible] پروانه را
راقم — [illegible] / ورنه [illegible] پروانه را
[illegible] / [illegible] پروانه را

[illegible] / [illegible] برهنه را
وحید — [illegible] / [illegible] برهنه را
نصرت — [illegible] / [illegible] برهنه را
[illegible] / [illegible] برهنه را

نصرت — [illegible] / [illegible] آینه را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] کینه را
صائب — [illegible] / [illegible] آینه را
[illegible] — [illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
راقم — [illegible] / [illegible] آینه را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
واعظ — [illegible] / [illegible] کینه را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] — [illegible] / [illegible] آینه را

[illegible]

نفرت
سبزه اید ز خطش صفا آینه را / عکس طوطی میکند جبین نما آینه را
شور ما را کم نسازد صحبت روشندلان / سنگ سودا میکند غماز ما آینه را
نیست کس غماز هر کس بهر کس از کسان / هیچ تمنا سا سبیل العشر ده با آینه را
در دل بیدعا کام جو عالم حاصلست / چشم حیران میکند کیتی نما آینه را
خاکساری کرنشد باعث روشندلان / دیده روشن از خاکستر دهد آینه را

تمکین
چشم مست تو ز بس داد تراب آینه را / برده در خلوت دیدار تو خواب آینه را
عکس خالت جدا از جا چو سپند از جگر / بسکه او رد بجا عذار تو تاب آینه را
آب را میکند آتش رخ افروخته ات / سهل باشد که فروغش کند آب آینه را
دیده در دیده او تا قد تو اکر دید / آب در دیده حسرت نی رکاب آینه را

حجت
زدیدن تو عجب نیست گر کند ما را / هوای روی تو سازد حباب آینه را

حجت
عکس رخسار تو آتش نه کرد آینه را / شست بر عارفت از چهره گرد آینه را
چهره ات یار میسند میکند آینه را / خنده ات داماں کوهر میکند آینه را
از فروغ حسن شیرین در دل فرهاد آب / آن لب شیرین روی کو میکند آینه را

نفرت
کی زمان گر شود خبر ترک ما از کسند / خلق لا بیک روحران میکند آینه را

ملا محمد شرف
چرخ لا صحبت افسرده دلان میسازند / نفس مرده بر از زنده دل آینه را

وحید
خوار کردن نصاف راحت خود شمر / سرنگون شد ز بر پا هر کی دید آینه را

صاحبا
میکنی گرد هر ساز ارکتار آینه را / میکند بیتاب دل سنگ را آینه را
تا بجنبی هر زه گرد او شود جا بر دو چار / خنب چون آب روان بکی قرار آینه را
میکند زنگ جوهر پاره چون ابر اکنون / بسکه دارد شوق روی بیقرار آینه را
اهل صورت از نزاکتهای معنی غافلند / رو نده و رخلوت لیلی تنها آینه را
عشق بیتاب است در طوطی کستاخ ما / همچو موم سبز دارد در کنار آینه را
چشم حیران ماز مژگان نمی بوشد بهم / تکیه جوهر آید بکار آینه را
خاطر روشندلان لبیار صاحب نازکست / میتوان کرد با آهی زنگبار آینه را

خالصا
از مژگان تر دهد رخسار آینه را / میکند عکس خط گل در کنار آینه را
آنچنان کز پرتو مهتاب لرزد موج آب / عکس رخسار تو سازد بیقرار آینه را
بر امید آنکه یکره بار بر چشمش نهد / روز و شب بار است چشم انتظار آینه را
غافل از روشندلانی بیقیم در ملک هند / مشتری کمتر بود در زنگبار آینه را

کلیم
از بالای تو طوطی در کنار آینه را / از گل روی تو سامان بهار آینه را

سلطان ملک
از گرانجانان شود طبع نازک دل ملول / بار خاطر نیست عکس کوهسار آینه را

قاسم مشهدی
باز خط شوان بزور از مردم بینا گشاد / آب کی بیرون تراود از فشار آینه را

مرزا داود
در تماشای جمالت کمنظر تا روز حشر / مانده در ره بار چشم انتظار آینه را

اسیر
پاک از آینه بروی دلها روشن دلگداز / نیست غافل ز سوز کرد از آینه را

حکیم
ظاهر داری و باطن رنگ گچیده است / صاف باطن نمی آید بکار آینه را
شوخی زلف تو آخر دست بر دی میکند / سر بصحرا امید هر دیوانه وار آینه را

وله
لب چو خورشید از بستر گل خوابگاه / صبح دیدم همچو شبنم بیقرار آینه را

حبیب
گاه گره در بغل کرده رکیب آینه را / داده رونق سیلانی بر چشم یار آینه را
سبز و کیفیت عذار خوشتن / کرده از نشاط هم فام خار آینه را
روبرو کرد داری با سینه صاف جهان / بیمرده از بزم بیرون شرمسار آینه را
در نفس سیاه دیدی تا نگه همتا نه بود / سینه صاف اینقدر اندکتار آینه را
صبح گل بر کلاه از گلشن روشندلان / نیست هر گز از کسی در دل غبار آینه را
اینکه عکس گشته صاف طینت نزاد آفتاب / فرق نتوان کرد از رخسار یار آینه را

غافل
کر بکیروان بری و در کنار آینه را / شعله حسن تو بر بیقرار آینه را

حیا
نشد از روی تو سیراب نظر آینه را / شرم رخسار تو چون کرد جدا آینه را
نیست چون کشتی طوفان زده یکجا آرام / در بر تو چشم نظر آینه را
دست مشاطه نقد بر زجو هر بستن / بتماشای رخ تو صد جان کرد آینه را
زره از جوهر جغد ز برقبا پوشیده است / بسکه ترسیده از آن غمزه نظر آینه را
هر نفس میکسد سلسله جوهر را / کرده دیوانه جمالت تو مگر آینه را
کر چه آینه ندارد خطر از آب گهر / نیستی زین ره مده در پاک کر آینه را
دام فولاد سرانجام دهد از جوهر / نیست از شوخی عکس تو خبر آینه را

نفرت
دیده حیرت ما بر عارض مطلعت شد / ای به اقبال بلند است اختر آینه را

سیما
هر آن شد بیده سازد جوهر آینه را / پرده بر دارد کرد از رخ انشی خانگی

سعیدا
تا نه بسته در اول نظر آینه را / تکشود مند بروی تو در آینه را
این چه چشمست غبار تو کرد از نیم نگاه / مژه ات کرده مشبک جگر آینه را

مدرس
رخ تو لاله و مانده باغ آینه را / نگه چاله مرکرده داغ آینه را
دمی هزار چمن گل بدامنش ریزد / کند جمال تو روشن چراغ آینه را
ز بس کرشمه ان چشم مست هر کاره است / نگاه گرم تو سوزد نگاه آینه را
مجوز دل دوستان خم مهر / چو مهر بلکه او ایاغ آینه را

شوکتا
عکس شد نرگس صاف طینتان نسبت / بود فتیله جو هر چراغ آینه را

صادق
عکس رخسار تو صد رنگ نو آینه را / از نگاه میتواند داد جان آینه را
نیست عاشق ره بار غزار دور ماند / بیبرم زانکه و بلکه اوش از سعان آینه را

رحیم
کرده بیدار از خواب کران آینه را / فیض حسن پلنگ داد جان آینه را
دل اسیر ماه رخسار تب کز بر نشاز / میتواند بخشتاز هم چون کتان آینه را
در کنار رخ خالی از جوش غیر مسکانست / کرد میباز تو روی بر درمیان آینه را
کرده شمع خود پرستیها ترا با عالمی / از تو بر جو میکنم و ابر نهان آینه را

نعیم
بسکه بر خود نما بهار آنرا بکشید عکس خود کرد دیده بر رخسار گران آینه را

لم
ست بیان تخت و صورت بی‌نقش نخست داده رو کرده خط امتحان آینه را

حام
آتش حسن تو از لب داد و گرم کرد اضطراب از نهیب اوست وان آینه را

این چنگ مهر و برت داده از لبکه رو کرده با عکس عاشق سرگران آینه را

ولد
کرده وصل کرفتار دارد جان آینه را مست انبر چراغ گل نشان آینه را

بسکه محو دیدن رخسار خوبان گشته است خیره چون نقش چشم در میان آینه را

سعید
چون بکف بگیری از بهر تماشا آینه را میکند عکس رخت در جسم و جان آینه را

خورده چندین زخم از آن ابرو و در کرد آن میشود از قصاب بگفتن میلوان آینه را

درس ادب کر نبود ز عزم تحبیسی کرده قرب شعله روز جز ابجد ز تو

۲ بخش رخ تو برگ گل لاله غنچه زنار رنگ ۱ دیده نرگس آن نهان سرمه کشیده سر رنگ

لب بسکوت تو خمار کند تقویم را سرو بسیار بر عنابر خود میناز زد

بطرز
جو بکتب رد طفل گریزپای را

صمیر اصفهانی
سوی بدن کرا اور دعان گریزپای را

ورزش
رنگ حیا دهد خدا چهره بیحیای را

انوری
سوی چمن گرا فکن نرگس سرمه سای را

حیاها
چشم بهار تو ارد نرمتی عبیر را جلوه سرکن و کوتاه کن این دعوی را

احسان
جوهر تیغ حسن سیماب ریزد در کنار گر زدوت خط گذارد بر زبان آینه را

مرزوع
نقش حسن تو چون جلوه گاه آینه را باز خشک زحیرت نگاه آینه را

بجرم آنکه بروی تو تند کرد نظر به دیده میل کشیدم ز آه آینه را

نیم خطر
بگشا پرده چشم حقیقت نمای را حضور شناس و آشنا جدای را

حاتم خنده
هر کی که چهره زوتو از دیدن خود گذشت کو زده بدن تو بر بسته جدای را

بالنکه از نزاکت تن گشته بندت دیدن توان تخیل تو تو و نمای را

عامل
هرکه بینم از صنم دلربای را افتم بخاک و سجده نمایم خدای را

صاحب
زدی گندم نهال از زور خلد و طوبی را کشیدم بجواه آتش بینائی کل تمسار را

برانداز دخت کو پرده از رو یکه مید بهم بجنبد نور مهر و مه طومار دعوی را

کلیم
میل کردم بستر عاقبت ز بهر بیا را رسانیدم بآب زمین میبندد نفور را

رسیده آن اسیر وفت ای بکلیم بیرون چراسوده کرم در بغل پنهان خار را

بود از این معشوق پاک سرم عاشق سیه روزی قیمون سرمه چشم لیلی را

بس از دو راه برخت ایام نمایند ز آتش نیج برده ابست مرا ازایلم را

که طرح ایسکرو حکم از نظر باید که در بردار شهرت نابلیغ مرغ معنی را

متوکل
بیاض کرون بینا نمودم اهل نفور را کشیدم سرمه از آب نیز در چشم انفر را

تن اود رقیب را لاله کون لطف کرد الله بود فانوس گلگون لعل رنگین شمع معنی را

بیاد او کشیدم باده صد رنگ قلاب سبو در کوه هر صبح گرفتم مست معنی را

زجا حکل بود جنس از ارباب علایقها بود دلخگی آهن سوزد دامان عبیر را

بسوی تیر وتو اجابت کن که میباشد عصای آبنوس به زنبیل سرمه انفر را

نغز
فراز عمر تیغ جواعرنگ دنمی باری بنود خارین با او بلا را

کلیم
کدورت بشتر از آنکه جوهر بشترم نمیباشد غبار رنگ هرگز تیغ جوها را

حکیم گیلانی
الا گر امتحان زد زهر و سلطنت خواهی بجنبهای فغفور بیرون ز آن گنگو اجها را

اسیر
بکوی عشق این صاحب اعتبار شدیم ما سرو غم اسباب تنگدستی را

راقم
رنگین کنم با تیر دنبال کاغذی را آتش کنند گلستان کلهای کاغذی را

ورکارهای دنیا شت سخت گیرد بجات قفل آهن درهای کاغذی را

جامع
بزم کنند نگاه حسن مینای کاغذی را دشمن دهد طراوت گلهای کاغذی را

متوکل
دنیا و مردم او افتاده لایق هم جمع ماهیان تصویر دریای کاغذی را

بنیاد آسمان شد ویران زبیل اشکم یک قطره آب شکست مینای کاغذی را

نجف
تا بصفت بنغ داما کاغذی را نتوان شراب کردن مینای کاغذی را

موقوف شعله این در بند قطره آن دیدیم باغ موم و گلهای کاغذی را

صدی
بزم از شراب قابلیت ترسان کاغذی را نتوان نگاه برکرد مینای کاغذی را

شوخی که بجهالت از خنده لب نبندد دایم بهار دیع گلهای کاغذی را

رقیم
بکام دل گوارا کرده ام بیرز جوار را دگر خوش اعتبار داده ام با اعتبار را

مرا کو بستر بهمت جان با پای میبازد معراج منزل سر سام خاک ری را

دام حلق زلف تا بیفتادم نه انسم که با بر خاطر جمعی پریشانی روزگار را

ندارد راحتی هر کس که دارد اختیار خود سه از دست را گم وحشت اختیار را

آذر
ز شوق صوفتی صدیق مجر نیست را خس سپند از آهنگ نی تعلیم دارد بیقراری را

حاتم
ندارد نقش دیگر جز خط بیزاری دنیا بخوان کرده بنا تسرا لوح مزار را

ز آن پرچها که دیدم تو بکیم تماشایت بکنی تمام بریم از تو دور را وحید شیرازی

معمایا
بس جای کرد آهسته انجامت حرفش با پرده کنند بزم گفتار کری را

سالک
رفتم کشیدم ز تو دزد دیده نگاهم چون تیر که دزد و ندز نرگس سفوری را

لا
اینست که چشم سیه کشته بسر را خوبی بج از کتاب بغلامت کسری را

صدی
جیش که ندارد غم از با کهان نیست هر شاخ گل چوب بساند قفسی را

از باغ چمن تا یک این هرزه درایی تا میشنود گوش گل آواز کسری را

فانی: کنون چشم مست کرده که میفروشی را — ممتانی یار سیداد(؟) و طرّاق باده نوشی را
نکلفی تا کنه و کل زنکیه یکر بیمنا شده — خزان در پاپیش غنچه باغ خموش را
شوکت: جام میند شمع کلیپوش ان ما ربالم نوشی را — کنند ابا عرکی خط قبای شعله پوشی را

راقم: فلک پر بلند رسوا بزرگیهای خامان را — کسی در بزم تا که میندانی جنبان خامان را
زبس دلتنگ از وا خلقه مردم عالم — بجای جلوه معشوق دام قابی خامان را
شود کر خود دیها جو رکردم تنگی قم — برازموج رسیدن کردم این صحرای خامان را

طالب املی: بهشت تو با کنند کلهای تصویر مینا را — بیا سید ارساز دختکی العشق قامان را
رضی: مرا زنان زی کابرو رتو باده وشی سلکفتم — که بر طاق بلندی مینهد صاحب کمالان را
رزمنرا: زلبی دادم زلف سررشته شعلهای را — رکحواب پریشان کرده ام تا رها کنان را
۲ حصار عافیت را بنت از افتاد کی بهتر — نشیم هم ابب خزان کلهای قبا را
لا ۱ هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی مکذار — بخشم مست خود تکلیف کن این جام های را
مرزا(؟): چو با بردار از مکتب و قامت جلوه کر ساز — چه در خواب آیی ای ا خوانان العشق قامان را
اثر ۳ بکش از باده زاهد منع رندان لاابالی را — لعبه چون طرح برکرده ام این جام خالی را
صائب ۴ دل افسرده معشق را از سینه بیرون کن — نکته تا چند داری در لعل مینا خالی را
۵ زنکریه و تاب انکر بیرون نمی آیم — که بجوان نیست ریا و هیل شوخ خالی را

صائب: باده کر نیستی عاشق لیتی میشود درنهر — با هولستان کر لب تشنه چشم توخ لیلی را

کلیم: ازان خنیم که میدانند زبان بیزبانان را — نکو با ینار اسکرند طرز نکته دانی را
بنره انکه تلخ شکدل از دست کوتاهی — درازی عمر مینا شد قبا رندکان را
لجه روز رکوی مرد رفتلوه نبت جلوه کرآید — بطلب کرنشان داد و نزاری کاه را
کلیم الفت بجای ایجن از کل بود بهتر — که دامنگیر بیش از دوستان مهربانان را
شیخ(؟) ظاهر: جوانان و رسرکوچت و ربایی جوانان را — که هرکز کس نمی یابد چو پاره زندکانی را
محمد(؟) ییبت انان کشنه بیران صاحب(؟) — کاندر فکر مچو بینند ایام جوانی را
محمد سعیع(؟): ۳ زضعف تن نکوشی مانده ام جید صور تصویر — رسانید بجای عاقبت این ناتوانی را
صائب ۴ مرا از نسیان بیرون داغ بیخ خوشی نیکم صائب — که بیرون میبرد از خاطرم یاد جوانی را
مدرس: زبالای تو دارد خضر عمر جاودانی را — خرامت زندکانی داده آب زندکانی را
تر دارم که چون عمر کان مهر و مان نشان بر اله — بهار طره او شانه های تنهوا ای را
مرا امروز در رطوبت محبت آتش سوزد — که میسوزد عصار مولوی حوبت شبانی را
کداز غم نیم لا الفقدر ناتوانی را — که نتوانم غم دل برد بار ناتوانی را
ز دامنگیر رسیری اگر نکاه میکشتم — مدت عمر میدادم کریبان جوانی را
وغط(؟): به پیری از چه روی افکن کار جوانی را — جو مبدا اکه کلی نهشت تا ه زندکانی را

وحید: شو تماین زنکین ساکی رکن حباب — با رو ی بلردان دکان خالی را
عنی: شیوه سخن پست فطرتان مشهور — ملندنیست صدا کاسه سفالی را

فانی: دهر چنوا یا نهاد نظر می ارد — سکسی برد هر کز استخوان خالی را

مرزا(؟) غنی: کس کز بار پیری حلقه شد قد چو شمشاد ش — سراپا چشم کردید و بجو بر جوانیها

صائب: زه و حسرت بیخ باده لب پر بیست — تا کشیده ام قدح لب تنها را

راقم: خرابم وزی کرده ام اسم خاکستر نیز را — کرفت آیینه از من خط روشن ضمیر را
تقدیر دستگاه باغ دارد باغبان همت — زو سعتهای دنیا میشمارم کم زمینی را
اسیر: زعکس سیم طوفان تو الشنی مینه — اکر کلچین کند اینه دل آتش جبینی را

مرشد(؟): کشیده برکمر از البلک جرات چرخ — کلم شده است سر رشته کار والی را
زهمتان تو کاهی جون کرد ازان خیزم — که سجده تازه کنم شکر ناتوانی را
حاجی: زنشانه تا بار زلفش عجب بیخ اکر — زیاده شانه برده حرف بیزبانی را
بود ضعیف چنان موران کمر که مکر — کرفته ازو ی عشق ناتوانی را
میر مومن(؟): کاز بر یرن چشم ستاره و شکست — مخرج هند شبر کاشی پیمانه را
عاقل: ولیل کشدن عقل بر امینش لیس — که با عصا طلبه در زمانی جوانی را

ملا العصیب(؟): زمرکان نیستی دان چشم ظلم جو یکه ای را — تکلف بر طرف شبستر مسایه سیاهی را
غنی: کل ابریش و شوخی ندان حرصاع مروه — نساز دسبز هرکز آب پای خاره ماهی را
میر حیدر: کاز قید سرایی تمنا شده یافت کیر حیرت — طبیدن میرود از یاد در دام توماهی را
صائب: زشوق پیر ز فانش بکرد کعبه میکردم — کره کم کرده خضر بیشمار ده هر سیاهی را

مرزا(؟) محمد: یکذا عجز کردم ترجمان راز نهانی را — ادا کردم بوهر از غم دل داستانی را
مرزا طاهر(؟): برشکی قاصد اوردم بیار العل بپرود — که ببیند ار کشند ار سینه خط استخوانی را
صائب: ۰ با بیت مستوان از خود بر آوردن جهانی را — که یک میر ببرد نسل سر سایه کاروانی را
۲ بخلص سرکشی در طبع پیران کران تمکین — لعبه بر عز نور بردارد رضا طفلی کمانی را
نظیری(؟): ای بود رکا آفت بسود سختی از ره جانی را — بقدر روی هیکش طواق او ی پیوند زمانی را
۲ سوال کمی زمراد و رنجها عوالم شهرافته — کرا ای زلفد که کر دکو با پیر زمانی را
راقم: زخامش ترد کر جنبی خام داری ترجمانی را — با پابرتوان تقریر کردن داستانی را
۳ کرزاد شد راه عدم اکنه کنیکرد — جهانی از دو پی شنیه کرد کاروانی را
قاسم(؟): چه غم از ناتوانی قوت توفیق میا بر — نه اخر لیت پای بیر غم برم جانی را

مرزا ابراهیم(؟): حزن بر کوشرا بر و کره بیر عتاب من — ملوان ازغضب تیخانه جانی قبلکاهی را

حکیم زمان اثر: نکرده دار عرق شرم خطا عصیان تو — کسی بر آب نشسته هست رو سیاهی را

سعیدا: ۳ نهاده چشم قوت بنیاد دل رمانی را — کرفته کل از رخت بوی بی وفایی را
قدسی: ۵ برکشم برویم هرکه بود مستم — کسی نخوانده چون من حرف تنهایی را
واعظ(؟): ۱ خواه نیست چون ملک بیوفایان را — کسی نیافته قدر برهنه پایی را
۲ رسانیشود از شعر جامه بقد بر — بقدر آنکه بریدند نارسایی را

جون کرم پیله تا نظر رفته ورت | برخط تنید مردم چشم نطاره ملا

ابر بهار کرده نکوف رشب ملا | ساقی برکش برکه بردار شب ملا

ای دنیا خطه ترکرده جوان نراخک | کهنه از سر دل آنست اعم کوزه ملا

خال لب تو را هنمانست بوسه را | این عقده طرفه عقده کشت بوسه ملا

سیاه بر از انیه لغزش بود نصیب | رخسار صیقلی چه بلا بیت بوسه ملا

حسن عیب را مکر از خنده گل آب داد | لب غنچه فراهم رخ چیدن ساده ملا

انسانه کرده ام نقد بار زرو کیست | اندام نازکی و بالای بوسه را

دل خود جو شکسته بود عشق بوسه را | سنکست در بغل جو سوز و شب ملا

[illegible]

سفر کاک لبه ناوک هوا بی ملا | بیان جوستان الا خوش بالش ابر بش

از نوجوان بمیتوانم کرد | امتحان کرده ام جدا بی ملا

ساختت بیجان و مهر کنی بنهان ملا | از سخن غلط الکند تماشا بی ملا

زان تنها بی روز کریم زمهر کرد | سایه ام تیغ بلبل عشرت تنهایی ملا

مازگراین نرکان تو بابر جا بیم | ورنه کاراز ماکهت بوده توانا بی ملا

خاک پای تو قدم کر بگذار و نشان | که وهر صبح بهم دیده وبینا بی ملا

هر سرای گل خود رو تو براثت بهار | کره گلزار و حجت بتو زیبایی ملا

[illegible]

صائب — از می افروزد اگر ماه رخش شعله را — رشک بر دیده خورشید کند حوصله را
کاروانیست سواران خط از پس کاکل — بسته یک آئینه دهن او سر ره قافله را
نه لبست و نه غبار خط مشکین یاقوت — می نویسد بطلا یک قلم این بسمله را
ما قسم راستکش حلقه زنجیر دلیست — سر زلف تو بیاد داشته این سلسله را
نیست جز ابروی پیوسته جانان محراب — ای که مصرع که زنار دو میان فاصله را

١٢ آرزوی باده عشرت مکن از آسمان — شیشه خود خالی چون پر میکند پیمانه را — افاخر
١٥ هرکسی در منزل خود پادشاهی میکند — نیست جای بهتر از ویرانه دیوانه را — قاسم مشهدی
١٠ نشاه در گردش پیمانه ایام نیست — کشته ام صد بار چو بوی حرامی میخانه را — برهمن
١ از بلا آشوب باد در زلف داد شانه را — شور شش یکجا رشور آورده زنجیر را
٢ حسن بنیاد مجنون ریب نهاد — تا نشور خاک را دهقان نریزد دانه را — بطرس
٣ هرچه زد خط لا برآتش عشق این کشت وخت — در حقیقت شعله باشد پر بود پروانه را
٤ گر رود عشق از مزاج بر لذت کی رود — بود حرباقه بود گرشکر پیمانه را — امیر شاملو
١٨ که برکان دل و دعنف کان آن گاه نیست — گر قدم بیرون رود گرشکر پیمانه را — ملا
٥ که بنگ بیز دیم کرشکند پیمانه را — محتسب تا چند در شور آورد دیوانه را
٦ اینهمه یکجا پا آشنایان لبی بود — کاشنای خویش کرد مردم بیگانه را
٢٣ هر که رفت از حلقه تکلیف بیرون عیش کرد — با تکلف لاف عشرت میرسد دیوانه را — ع

شوکت — در حریم حسن و تر دامنان را راه نیست — آدم آید عیبات بهشت شعله را — سر بهر راحت همسایگان کی دهی خوش — آشنوا گوش از براه خواب چشم افسانه را — غنی
١١ جان خزدیگر مزاح بر زلف مشکین شانه را — ناله زنجیر رسوا میکند دیوانه را — موحنا
٢ اهل دنیا را اگر است طبع مستقیم — شیب پر شکل تمیز یک و بد دیوانه را — رافتم
میر ابوالقاسم — درون خانه چشم تو مردمان مست — گرد در درون حرم هر سید قافله را
٢٢ چون شود افسرده دل آرام بکند کدست — خواب اسیاب شرد آغوش طلبد دیوانه را — ذهنت
و ا مرکز غم ورم مزاحر که دهم پیمانه را — نیست زمستی و آشموکه باید خانه را — شاپور
١٠ میز بانرا تکیه بر روی بعد مهمان بست — جبهه ابرو چو در بانست صاحب خانه را — منصف
وحید — دیوانه میشوم ز تر بهبود خطش — جو بنده کرکم کنند آزاد نام را
٩٩ جلوه دیدم زنجیر بپایم از رفتار یار — موج آب نه که زنجیر زند دیوانه را — انوری بیک
١١ تا که این سرد ره سواد اسمان چوبز خدا — حمد از بالا نشستن نیست صاحب خانه را — کلیم

محمد معصوم — ٩ هم زدل دزدید صبر و هم دل دیوانه را — دزد چون با خانه میدزدد متاع خانه را
بیکانه — ١٢ لستام کرد ابروی شان منعم مکن — کی صنیداند برهمن قبله بتخانه را
لاغر — ٠ بر بو نگه سر زلف تو بازی میکند — عاقبت خواهم شکست انگشتها شانه را — وحشت کند زهد دل و بشن جهان خلق — یکسیس هزار بس بود این همه خانه را — صائبا
صائبا — ٢٠ هیچ عضوی بیاعبرت نیست در ملک وجود — ورنه چو پهلو شناسد بستر بیگانه را — افتاد که برآورد از خاک دانه را — گرد نکنی گاه نشاندن نشانه را
٨ میل ای ابرو نباطاق ابروی شان ازورست — کی بنا کردند از اول قبله این خانه را — ترسم بعیج حال نیابند اگر نه من — شرمنده میکنم بتجمل زمانه را

شوکت — تنم زنشاه ناشی زود رست بر افتند — کجا ساغر بر هوش ما کبوتر ما
گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود — کشیده اند ز تار نسیم مسطر ما
کلیم — دماغ ورد سر خود از کی باش کلیم — گرفتم آنکه هما سایه کرد بر سر ما

سید مبارک کاشی — چه کرده ایم که برگشت روز کار از ما — چه رنج خود اگر نکشد طبع یار از ما
نیاز نام گرد زعاشقی بر آورد دیم — نمانده هیچ نشان در دیار از ما
ز بسکه چون نفس واپسین بکرو حیم — نکرد آینه هیچکس غبار از ما
بکوه کی تب طی تا رعیا ما بد هوش — ز جا ز قفس بهر فصل از نشاط بهار از ما

صائبا — حاجت ام و مکند بر سر و نستخیر ما — کرو تنی چشمی بود بس حلقه زنجیر ما
در فقدان خاطر ما تیر پیکان نمیشود — آه بیکرده و گره در سینه و دلگیر ما
ما در از فرزند ما هموار عقب میکشند — خاک سر بالا نبیاره کرد از تعمیر ما
از غبار خاطر ما در دستان آلکند — میشود در زخم خاطر جوهر شمشیر ما
خط هم از زلف دراز خویش و رسید ملک — یکسرتس بر کردن یوسف بود زنجیر ما
ما خراب آباب شمشیر تغافل کشته ام — میتوان کردن بلبر و دانه تعمیر ما
دل بیم غمزه از اهل عشق امید برون — بیشتر در پرده مست بیچیده نخجیر ما
ملا درویش — ٣ چو توان جستن که زلفش کشته دام گرما — پاسبان رز بر برد از سر زنجیر ما
داراب بیگ وزیر — از کمند جذبه کوتاهست در تسخیر ما — همچو زلف کفر خانه قدمیکشد زنجیر ما
راضی — مانه زان پیچان که کانی ز خود بیگانه ام — حلقه در گوش فلاطون میکشد زنجیر ما
ما مرید اینم و دل ایرست عالم خانقاه — سبحه صد دانه ما انگشت عالمگیر ما

حکیم زلالی — نغمه خواهش بیکرده و منبار ساز ما — میشود ما از نفس آشنا آواز ما
از سر عالم گذشتن نیست غیر قطع — جستن مرکان نام پر بر پرواز ما
لب — بهر پاس عشق خاموش کشند و مساز ما — پر بلند افتاده بود این پرده از آواز ما
بیگانه — غافل که شترا از بر قامت ناز ما — در گردن نگاه تو خون نیاز ما
مارا با آب چشم حیوان نیاز نیست — زلف لبی بیت باید عمر دراز ما
آذر — چو زر بکار خویش بعالم نشاهدیم — شد حرف دیگران همه عمر عزیز ما

قاسم مشهدی — از ابکه برون رخت غبار الفتم — شد رخنه دیوار بکاف قفس ما
جاکرده زلبس پاره دل در شکنج آه — چون رشته یاقوت بر آمد نفس ما
سدره ما پرده ز نبود رکس نیست — در خانه آئینه نبرد مگس ما
لب — در سینه ما ناله دل بار گرانست — باشد گره خاطر محمل جرس ما
شوکت — بیاد شکستن بر دستر ما — بود گردش رنگ نخجیر ما
بهم تو مجنون و ما تو امست — او مغز نهفت بادام زنجیر ما

واعظ: گرد برخیزد اگر در چهره گردد رنگ ما / بسکه بنیاد وجود ما ز هم پاشیده است

ملا (؟): رفت بچو پیر واز بار رفت عقل و هوش ما / خنده ... چون مکان حلقه ماند افوش ما

ابا (؟): هموار بود بسکه طریق سلوک ما / پا بر کرم لبسک ... براه او

...: مکتر شراب وصل که برشد ایاغ ما — روغن چنان مریزکه میرد چراغ ما
کور ... چشم ... شطار / این بود بنیه که نهادی چراغ ما
... المتعلل: بالا نمیرود ز تربت ... ایاغ ما / جمع آفتاب ... هزار و چراغ ما
اسیر: مانند شمع از تکه کرم زنده ایم / چون شعله بینه کسی نگذارد دماغ ما
زمانا نه (؟): در دار و خیال سنبل زلفت دماغ ما / میسوز و از فتیله عنبر چراغ ما
الفت: ما خو گرفته ایم برنجان حظ یار / بو نفس ... نگو ... برد دماغ ما
میرزا ... : نزدیک شد که بیتو شراب ... / چون ابر لعل خشک شود در ایاغ ما

محمد علی ...: پنهان بود چون نافه سر بسته حال ما / پیدا کند شکستگی ما کمال ما
مجذوب (؟): کو آن کلیم رو نگر آب ... / آینه چشمه سار شود از ...
ولی: جا در دل تو بسکه نکرد ... خیال ما / در ... دوانده نهال ما
هرگز نبود ه ... جدا ز حد / بر حاشیه تجاشده (؟) ما ملال ما
ولی: زاینه دل شکسته ما ... / گو پا کرده ... دل شکسته خیال ما
شیدا: جون گوشه ورق ... / کو هم زرون لطف ... ما

... : بال شکسته شد پر پرواز رنگ ما / گردید پا سر سعر عذر لنگ ما
کار دلما ... گریبان ... / افتاد خوب ... صحرا ... ما
سعید: روزگاری ... ما را گرفته اند / در چله خانه گوشه نشین خدنگ ما
امروز داد درد دل ... هم / افتاده ... گریبان ... ما
مالیده ایم بسکه براه تو رو بخاک / ریزد عبار از پر پرواز رنگ ما
بتخانه ... / ... ما

وحید: گرچه مار ... / نیست ... آه مظلومی هم از دنبال ما
نصرت: تا شد آیینه جان قابل ما / نزو ... از مقابل ما
ظهور (؟): بر دل ... هر کجا ... / دارد از داغ طالع دل ما
صائبا: سنگ آیینه ماه تو تیا گردید / همان خیال تو ایستاده در مقابل ما
عارف (؟): از ... گذشت و سالها ... / هنوز نبود تو ... از منازل ما

سالیا: خم کرده ایم بر سر هر ... / از آسمان ... زده ایم ما

شیدا: کر ... زلفش ... طپید دل ما / سینه همچون زبان جرس طپید دل ما
جو مرغ قبله نما ... / هزار سال اگر در قفس طپید دل ما
الفت: درون سینه ... / ز موج جنبش تار نفس طپید دل ما
صائبا: روشن چراغ ... / جون ... شمع بهم زنده ایم ما
برخیز ... دل ما / ... کوره ... ما
یک کوزه می ... / زان ... نفس ما
ارزی (؟): افتاده ... ما هیچ نفس ما / هستیم خاک راه تو تا بوده ایم ما

الفت: شد ... داغ ادا دام دل ما / با زلف بگو حلقه کند نام دل ما
در دام غمت بسکه طپید از نفس افتاد / این بود ز ایام تو آرام دل ما
پر ... از ... لعل تو ساغر دل ما / ز چشم ... محفل ما
عزت (؟): نیست ... جهان ... / ... بسر برده ایم ما

شوکت: ساقی بریز باده عشرت بکام ما / جامی بده که دور ... کلام ما
کشتن ... / سرمه ... چون چشم ... دام ما
ساقی ... باده ... / مطرب ... دور جهان ... کلام ما
... / ای ... لذت شرب مدام ما
مالک ... / زاهد ... عشرت بکام ما
لد: ما هیچکدام ... / جون ... ما
حجت (؟): کو باده ... آغاز کرده است / بوی ... برشام ما
صائبا: ... / وصل ... واز ... ما
غزل (؟): حاصل ما میشود ... / طالع سرگشته چون ... داریم ما
... : چشمی ... چشم بام ما / پلیت ... قامت ... ما
عزیز (؟): عبا ... زخاکساری ... / ... غزالان بود تیم ما
... : در پناه ... عالم ... / سینه صاف ... داریم ما
صائبا: هر که ... / ... ایم ما

میرزا ... : ... خاطر افسرده ایم ما / جون کوه سر ... برده ایم ما
... هر ... عالم آب / کنج ... شده ... ایم ما
عالم: دارد هوس ... جان ... / آه این چه آرزوست ... ایم ما
شیدا: ... داریم ما / جون ... عالم ... داریم ما
... / ... داریم ما
... / هر کجا ... داریم ما

میرزا [illegible] چونان ز شهابی سبع شهابی و جهالی — میشود روشن که سر و رکوی هم داریم ما
هست تا اسکندر امت این [illegible] ارسو فتن — هم از آتش نیست تا در دیده نم داریم ما
کم مبادا از سر ما نقش داغ [illegible] آه — سر فراز یها از این چتر و علم داریم ما
احسن تا کان در چشمه الجام [illegible] داریم ما — چشم ریزش از کف ابر کرم داریم ما
بوز با نهانیست امروز در صدف عشق و جنون — از ازل بهر پاره [illegible] قدم داریم ما
ور لب [illegible] از جنس غلت [illegible] — شرمساری توشه راه عدم داریم ما
[illegible] اگر روزی [illegible] بگسلد — جو زره دستی که در آغوش هم داریم ما
دانش ور فتوح صبح بهار از دیده نم داریم ما — ابر لب [illegible] دم داریم ما
صائب رنجشم از داغها در سینه رنگ داغها — در سرانجام از جهان یک بار کم داریم ما
[illegible] خشک سخن را [illegible] آب داد — آب بار ریگ کرد چون قلم داریم ما

غنی همچون سوزن ایم از پوشش کریانیم ما — جامه بهر خلق میدوزیم و عریانیم ما
[illegible] بسکه دل را از غمت بیتاب میدانیم ما — این گهر را قطره سیماب میدانیم ما
سیل اشک از بس بهم پیچیده [illegible] — دیده را در حلقه گرداب میدانیم ما
رفته نور از خاطر چشم و ز دل یاد سرو — [illegible] بیدار [illegible] خواب میدانیم ما
در غم [illegible] — [illegible] میدانیم ما
در شبستان دل ما نیست شمعی احتیاج — یاد رخسار ترا مهتاب میدانیم ما
بیروت کرد از بس خانه دل خراب — دیده را از چشمه سیلاب میدانیم ما

صائب قسمت ما چون کمان ز صید [illegible] — هرچه داریم از برای دیگران داریم ما
[illegible] چون قلم با آنکه دستی در سخن داریم ما — جز خموشی که زبان در دهن داریم ما
نازاز بالانش بر سرو چمن داریم ما — در نزاکت از لبش با گل سخن داریم ما
سلطان میرزا جانا جفا برای وفا میکشیم ما — ترک وفا مکن که جفا میکشیم ما
نقاش چین چون صورت او دید در نظر — زه بر زمین قلم که چها میکشیم ما
[illegible] از هجوم بیخودی ما رفته ایم از یاد خویش — نه همین از خاطر یاران فراموشیم ما
نیست ازین گفتگوی ما بجز آهسته‌ای — چون قلم بوسه در حرفیم و خاموشیم ما

[illegible] زنده [illegible] هیچ میدانیم ما — [illegible] هیچ میدانیم ما
از فقیهان شد [illegible] جام باده ما — در صبوحی [illegible] هیچ میدانیم ما
خنده را ما بر دهان یار [illegible] — معنی [illegible] هیچ میدانیم ما
عاقل طاق ابرو را درین جا نمیدانیم ما — گردش چشم ترا بیجا نمیدانیم ما
مقصد [illegible] — اینجا [illegible] نمیدانیم ما
[illegible] جانا بگو [illegible] — [illegible] میکنیم ما
مشهور [illegible] — همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما

[illegible] از رفتار خاک [illegible] پر و بال کنم — هر کرا از خاک برداریم [illegible] ما
[illegible] از [illegible] — چون [illegible] آییم ما
راه [illegible] — [illegible] آییم ما
[illegible] — [illegible] از زبان بار [illegible] آییم ما
[illegible] — [illegible] آییم ما
[illegible] کامیاب از آستان [illegible] — از طواف کعبه دیدار [illegible] آییم ما
در طریق [illegible] — راه ناهموار را هموار [illegible] آییم ما
از وطن [illegible] — [illegible] آییم ما
بسکه [illegible] — تا کسی [illegible] ایم ما
بجز از انقلاب [illegible] — چو سر [illegible] ایم ما
نیست [illegible] — گر ببار [illegible] ایم ما
صائب بار [illegible] زندان [illegible] — هر کرا [illegible] با هم ما
بیدل از چشمهای داغ تن ناتوان ما — چشمک [illegible] استخوان ما
عزیز از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده‌ایم — گردیده میل سرمه زبان در دهان ما
جامی الطاف اگر بدست [illegible] — روشن شود [illegible] جان ما
در [illegible] — طومار شکوه [illegible] زبان در دهان ما

حکیم ۲ از بار عشق گرچه [illegible] — از [illegible] کمان ما
[illegible] ۲ ای حیرت صفات تو بند زبان ما — انگشت حیرت است زبان در دهان ما
صائب ۲ خاموشیست نشان منزل رسیدنست — این نکته از جرس شده خاطر نشان ما
۳ صامت شکست [illegible] — خون میخورد [illegible] ما
غنی ۲ گویا که در تنور فلک قحط هیزمست — تا آتشها سوخت [illegible] نان ما
صائب نه به [illegible] سخن مهمان عالم [illegible] — اگر [illegible] استخوان ما
[illegible] ۲ از خود [illegible] — چون [illegible] ما
[illegible] ۲ مانده [illegible] — بسکه [illegible] شد دامان ما
واعظ در [illegible] — [illegible] جان ما
[illegible] سراغ چشم تو [illegible] — زنجیر [illegible] ما
غریب [illegible] — کفت [illegible] ما
[illegible] بسکه ما [illegible] — دشمن خویش [illegible] دشمن ما

وحشی: گفتیم بشکنیم چو روزی در بیس چمن / دیدیم راه عالم و بد شد شکون ما
قاسم مشهدی: دیوانه میشویم چو بینه اتو رقیب / طغیان کند بفصل زمستان جنون ما
شوکت: پرورا از افتاده دست فطرت گلچین ما / بوی گل را چیده از شاخ هوا گلچین ما
دیده ایم از بسکه چشم سیاهی جواب / میتوان افشانده گرد سرمه از بالین ما

نظری: امشب غوش تنهاست هر روش نگاه ما / کو باد با برچیده از برق آه ما
غنی: از جور ریش غمزه مژگان سیاه ما / چون مردمک بدیده گره شد نگاه ما
امیر نظری: شغل محبت است که مانع ز طاعت است / روز جزا بس است همین عذر خواه ما
م در سنگ شکسته علم رمحون شود / ای چون سنگ گشت علم آه ما
ازستم روی حسرت ذلیل میکند [illegible] / ایم ترا ست چون مژه ماکه [illegible] ما
جسان: ز بیم خون تو رنگ کمان طپیده ما / رنگ آب گذر شرکره بدیده ما
مدد: دعای ما برسان ای صبا که هش / بگو که جای تو خالی بود بدیده ما

طالب آملی: دیده از شوق ره چند قدم پیره نور / بگلستان جمالش که لطف ره ما
سعیدا: سوخت از شوق رخت بسکه رگ و ریشه ما / برق نومید برد نیرو از [illegible] ما
دست دل که نه و دامان وصال تو چند / که درین راه بجا بر رسد اندیشه ما
ملا [illegible]: کنکو عمر معشوق بود [illegible] ما / بوی سپراهن تو بیضا بر اندیشه ما

در دل ماغم معشوق شود / باغبان تربیت ما چه اندیشه کند
دنیا غم
سحری(؟): باده گر خام بود و پخته کند شیشه ما / [illegible]
ملا [illegible]: سر برآورده چو شمع از سر ما رشته ما

بشور خوبست دل [illegible] ما / مار رنگ رنگ شد شکسته شیشه ما

کند چو مهر رخت باده در پیاله ما / بگوش ماه کشد حلقه خط هاله ما
سعیدا: چه اعتبار رهی آن دلی که عذار تو جنت / هزار جا بود این مهر در قباله ما
نخوانده ایم بجز درس عشق پیش ادیب / چرا که باب دگر نیست در رساله ما
ولد(؟): ز جوی دیده خورد بسکه آب لاله ما / کند رنگ گل باغ داغ از سر پیاله ما
زشاخ هر مژه ریزد گل شکوفه رنگ / چهار فصل بود بر نهال ناله ما
نام [illegible]: ز عیش اهل زارانی که همچون لاله ما / هم بیکده داغست در پیاله ما

بر خلت زبانت نبار کلدا ما / کین پانهند بر دل کم حوصله ما
باذل: در سینه صحبت که قافله ما / خوابیده تراز راه بود راحله ما
صائب: جون فاصله ایست بود فاصله ما / ما از تو جدا ایم بصورت نه بمعنی

ملا حرفی(؟): یارب انشور رنگین در دل دیوانه ما / گر حکیم امه و انش بر و از خانه ما
شوکت: صاحب شام ز سپهر رطقلدی گشتیم / چون نگین خانه بر از سنگ بود خانه ما
صابرا: قامت افراخته گر بزم بکله از رو / آه از این شعله که بر خواسته از خانه ما
آید بحر ز انرنشان زرنا / کای زند فرانا آید دیوانه ما
بر خیزکه بی بکشیم پیمانه زرنی / زان پیش که پر کشند پیمانه ما
سلمان ساوجی

نصرت: زبسکه گشت روان اشک خود انه ما / زجا موج بود بوریای خانه ما
بیکانه: نه از خون دل زکر بر شبانه ما / خواب کرده چشم بر شبانه ما
قاسم مشهدی: زابر دیده وحش بسکه نم نخود درد بد / جواب عکس پرد بر هوای خانه ما
مطلع: دم که دره کند طوف آستانه ما / هوا چون گرد نشنید نوش خانه ما

سابق: حوش ان دبر بیکا نه ما / نکهت را که دار مسیا نه ما
ماشکست دل ز تو بیجوا هیم / چه شود بشکن پیما نه ما
مدعا شد که بر غنچه زد / غیر آتش ز اشنیا نه ما

رکن کاشی(؟): کناره گرد ز من ابکمان که پیدا ای / بود کمینه ودستی میانه ما

نظیری: ارغمت هم نفس و همدم دیرینه ما / چون کوهر داغست صدف سینه ما
صائب: بسکه خورده ایم سود ارشان خون جگر / نالهٔ کم نکند مبیرسد از سینه ما
برهمن: ما چو طفلیم و جهان مکتب عشق تو ادیب / هجر و وصل تو دوران شنبه و ادینه ما

صائب: قدم دیر شد در صاف کینه ما / صد ز رنگ کلف دارد آبگینه ما

پاره پاره دل نقد معاکره است / چون غنچه و رتعل با بد عرفسی ما
مهر عالم(؟): جدا از در تو خورده ایم بسکه خون جگر / نفس رنگ گل آید برون از سینه ما
توان چون برگ گل از هر ورق هلاک گذشت / حدیث روی که شبنمست در سفینه ما
ز اشتیاق خدنگ تو بعد مردن هم / شود نشانه تیر استخوان سینه ما
قاسم مشهدی: عدیل ما جو ورنی تیره خاکدان جوشیم / دیده ادیب بگو قرینه ما
عارفی: شکست نیست که گر که در بدارست / زعکس روی تو گرشد آبگینه ما
ابریست غم دیوانه گشت ما / دره ما ترج ما دل مانشده ما
یادرین بادسای خار بن تشنه نعیم / که رهین نمی از خاک نشسته ما
شکس عشق اهنگوت لشه ... / بریخته زرسنگ کیته ناخن با دشت ما
شمع ما چه کنی انبیه مشتاق که هست / عشقبازی ما باده کشی شیشه ما
شوکت: رسیده دست مراج عجز با به ما / سواد اعظم افتاده گیست سایه ما

وحید: بسکه بود چون قلم ترک ادب پای ما / وقت نفس نیز دایم جفت شد با پای ما
ما همواره زبان خصم حفه لب ایم / سیل دایم بکند ره خاموش از صحرای ما
نصرت: کم سپهر لبفت و ما که بتوان رکنون / رنگ صد میخانه از دره نه مینای ما
واعظ: گشت یکشب در میان وصل برعذار ما / گر ببلای شد عبار تیره بختیهای ما
صائب: بسکه سر از خجلت عصیان بزیر افکنده ایم / چه مجنون شود ترسنده از بالای ما
کلیم: از درنگت ما فراقت هیچ تغییر نکرد / پر شکن مانند مکتوبست سراپای ما
دیده بینا سیاهی خاک راست هیچ فرد / آب دریا باده که قیمت بود کالای ما
تک ی پای ما که نگنده وفای ما / محکم تر است از همه سنی برپای ما
سلیم(؟)

غنی: در دو عالم نیست جز دوم سرود غذای ما / سوزد زبان کرم جو صبح اشتهای ما
واکر(؟): در فقر هیچکس نبود اشنای ما / نشسته غیر گرد کسر در سرای ما

صائب
گلگون بخت ما نتوان از سر افلاک بگذرد — مهمیز اگر بکار برد زنده‌داری ما
صائب
جوشیده است حسن تو و عشق ما بهم — رنگ تو رنگ باشد و بوی تو بوی ما
رحیم
مادر ره مقصد کمر همت بسته‌ایم — مانند است که چو گوهر آبروی ما
صائب
رفت عمر و قدم از خط نهادیم برون — وا دار غفلت آه از کوتاهی ما
ملا واعظ
چو ما نماز خودی ما و خود پرستی ما — غبار آینهٔ حق‌پرست هستی ما
مدرس
ز قول حق نگرد خدا ارم حق نگهدارد — خداپرستی ما را ز حق پرستی ما
رسانده‌ایم به اوج خاک رس را — بلوراوج بلندی حضیض پستی ما
بدانکه نهیم بچیده ایم با مدرس — گرکوه بی‌منش برده دراز دستی ما
صائب
لب کرانه و خنده لوازم ارباب نظر — بیتوان شمع برافروخت ز بنیاد ما
خون لعل در دل از هر سو ریخته‌ایم — مفت گلرنگ نشد جام دارابی ما
مدرس
چو رفیق سفر و بدرقه مسیبا بد — کار دانهاست درین راه ز تنهایی ما
یار را پرده کرامت بروائی ما — تا تماشا داد حق تماشای ما حریفی
شوکت
چو خط زیر نگین زکندن فارغ — سنده فلو نگه اسالیق با بستر ما
میرزا علاء الدین اصفهانی
مهربان انصاف میخواهم که این بهتر بود — آفتاب سبزه را با ماه کنعان نشنا
ای فروغ حسن ماه از روی رخشان تو — ابروی تو از ماه رکیان ۴
غم دیدار تو دارد جان ترسیده — چیند یار آید حسرت جمال حافظ
ابا
از نگه لبریزان ساز رای ما — نه بهشت فایده مضعف بیزاری ما
کلیم
ستم کرده به تماشای تو نشست ایمنیم — دگر برای چو روز بهشت خاک درما
دلیلی
برهند را زلف صحبت دیرینه باشد — کاش از اول بنود این شیشه را سنگ آشنا
وحید
کردم چون کعبه کرد اخ لبی هر زمان — شاید ستم بصاحب خانه آشنا
جز آشنا بسینه ما سنگ کس نزد — تا همچون در شدیم با آن خانه آشنا
رحیم
چون شمع تا مژه بر هم زدیم سوخته‌ایم — یک نگاه تماشا نه نه کار ما
صائب
دیگر دلم ز رحم نماید اگر نه بست — تا شد بزلف و کاکل او شانه آشنا
راقم فریدی
گر باده تا که شیشه گردون زهم شکست — تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما
واعظ
قاصد برد رسانده مژده رفتن — آمده عینک بچشم روشن ما
وصال آراه
گفتیم قاف کوه پا نهادی بروی ما — زین شهر بساده ما آبروی ما
بجا به آدم آرزوی یک نگاه تو — بجا به تر گشته برد آرزوی ما
عمر گذشته آب زجو رفته گذشت — ساقی که باز دیگر آرد بکوی ما
سعیدا
بهر دستی جدا پیمانه دارد گل رعنا — عجائب جلوه مستانه دارد گل رعنا
نسیم صبح میبارد و دلبر شمع رخسارش — کجفل چون صبا پروانه دارد گل رعنا

ز

سعیدا
نشسته چو حباب هیچ و رهرو ام نرگس — زهی تکرار عجب مستانه دارد گل رعنا
ز پا تا سر کمال چون زلیخا ریشان دارد — نشان عاشق و دیوانه دارد گل رعنا
جان گوهر فان دستار رنگ بر خیال — عجائب طور معشوقانه دارد گل رعنا
اعجاز
اگر کی بکنم سوال ترسی از جواب ها — بانشگی بباز کرمت آبها
در جستجو چون بلند شود آفتاب جهد — در سایه کند کرده تو ابها
صائب
از حسن پرده سوز تو برق نقابها — روی عرق فشان تو سنبل جوابها
از انفعال روی تو گلهای روی چشم — بر بر هم فشانده مکرر کلاهها
میرزا بیک
دریی بستر زجواب لبا لبند — از غم کستی توشد کمان چو حبابها
قاسم مشهدی
بنوه میان عاشق و معشوق امتیاز — نتوان جدا نمود چون بوست آبها
صائب
نکرد عشق جون تمام عاقلان از جنون — که در بهار ساقی خرسیار دوار سنبا
محبت
گذشتن از سر دنیا چو مطلب است بزرگ — همین لقب مرا بس بود ز منصبها
صائبا
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب — نقاب چهره مقصود بود مطلبها
یک گرشمه کرد و کار آسمان کرد — هنوز میبرد از شوق چشم کوکبها
صائب
اگر این بار در افتد بدستم گردن مینا — جان دو در بخواهم دست ساقی که داد
دو صبح صاده چه دارد گریبان گریه آواها — به سفار ساغر ما سامان گردن مینا
دو جز احوال خوش در بزم حواران — ز پا افتادن ساغر بر غلطیدن مینا
شوکت
چه مضمونهای بجز شد میلرده وارزد — طوطی مار ساقی جیم ماه کردن مینا
بیگانه
اگر برف لحمت مساز سنگ راه مطلبها — گاز تا دید گرمت بیرون آینه بیسها
لی نظاره ام راغب تصویر عبرت کن — نگاه هر بر بر پریشان کرده اداء ای نیشترها
رحیم
تا تماشای چراغان ملک راه دو ن شبها — کر باج داغ بهز بر شیخ کر کیها
سعیدا
افزوده گلکس بر خویش بر صفار سینا — خواهم گذشت جان برافراز سینا
برد ام تو جا کرده حفظ از مهر بابا — جا دادار گذارم سر را بیان سینا
دست تو کس مگر در شد آشنا عجب نیست — خاک در نام در دیده جای مینا
فنون
ز هوا برس معشوق دنیا می آید — کو صحبت و رنگیر دو جان احباء مسرتها
راه چکید چون نا امیدی شب سوز — کی میکرد گره بیان من را از چلک مطلبها
نظیر
کلی التفات زنده دار داوری را — اگر بار زرگنده از هم ودود و بزنه قالبها
فیضی
تو کو معقد بنا نشر مهار احصار روش — تو کو مطلب بنا نشر و غبار اوار بر لبها
صائبا
عجب عشق اگر باید کرده ستان مرد — خطا نارسته را چون رشته گوهر از ان لبها
صائب
برون کی آمد از سر کثرت هوا پرستی را — کرچو حباب کنه خانمان خواب جبها

رقیم — برگرد بید ام برخانه‌ها و زن شبها … شمع فروزان بیمار شمع روشن شبها
زهوشم سیره باد سوکاهی سنبلد ام … کویر زرد عبر جیم در پیراهن شبها
ز لب خو کرده ام با زلف شکین تو مخوام … کرین تا سوکه دست من ز دامن شبها
بیابیا فسرزر سی مهر تیره روز ارا … کتان ما هتاب بالبی لبه پیراهن شبها
ولی — ننه صلو م دارم از سواد روشن شبها … بجواغ کشته ام راما نه خون دارکردن شبها
نترسی از ظلمت سیری و ایام جوانیها … غبار روز دار دو رقعا خوردن شبها
معدن — تا بود رنظا ره رنگ و بو سلو فرو خوابش … کسر کویا هما صبح جبه اطلس شبها
قائم مشهدی — چو کرد و چشمه نهان آبرا مو ج سیاشد … لبراز کفتی فروبستم لکرد بر طلبها
بر و رخا مسکین جشم مستش تو غرازد … کر بیتا بازرو زا فزون بود بیمار شبها
ملا درک — نه باری حلقه بردرنه ز صبح خنده برد … بهنگ از تمام سو مقش آمد چراغم دادار شبها
لا — سخت در رنج زدست انتخان دلی شبها … چون کنم با کلهمان دا مرداری خستها
حسرت ایام غفلت هستیم بر باد داد … حیف دادا لسها افسوس از ده استها
سهیل — جو فتنه دوران بر سری و حیا از فتنه … راحت طلبیده جز زیر دیدان آشنها
صائبا — ز هر زمانه اثر لعل تو بر خون جام فلک سما … زخط غبر نیست نبست در دیوار جر تنها
دل عارف غبار الفم کرت نمیکرد … نبینا از و غلق رو دهت ابینه صورتها

حیم — محیط از چهره سیلاب کرد راه بیتو به … جا نه بند کس با عشوق از کردنها
صائب — نشد عزا ز غبار دل مرا زین اسیا حاصل … کتاکم کرد غم در زند که از کرد کلفتها
وعظ — از تاب روی تو شرمنده استعفار را … نبست برکوه شفاعت خواهیت کرد از
از پی نظاره آئین شرح الوزت … بر هم افتاده شد از دل تا زبان اقرارها
سایه تا از فاکبوس مقدمت محروم شد … از حیالت کشت پنهان در پس دیوارها
نگوزهان در جهان مرد و طبع مردمند … جز ترش روی پر جینه شربت از بیمارها
نیست غیرا ز بار خاطر رست کو بار کسی … از زبان رست بیران سکنید از ارها
ولی — از زبان کلک نقاشان شنیدم بارها … با زبان نرم که صورت بذیرد کارها
غنی — هر که پابست وطن شد مکند آزارها … یا رکلین در جهان دایم پرست از خارها
باقرا — عشق اگر دارد جهان منه هیچ کم دانستام … در قیامت نیز خواهد داشتن کارها
مرحوم — در هوا یا فال از الف سبزه سوار رست … ز هر بیش از خار دارد مهره ابز بارها
شنه رخ پاسبان اهل هلاک سبزه و … ضبط کلشن میکنند خارسر دیوارها
تجلی — نیست به طبیعت سد بر انگیز از ازارها … جوش ما هم چه سازد از درون با خارها
مرتا — شبنم ما سالکه که تو با بوکل بند … بر سر کوی تو از پی ورش شد رخسارها
صائبا — از رخ کلی تو در چشم کلستان خارها … کل سودا رخت افتاده بازارها
حیم — هرکه کیمیا رسخ رو بر من شد … آفتاب رحمت عام تو بر دیوارها
قاسم مشهدی — هرکه از زد کرد باید مراد خوشتن … وز درا قواسم از حد دیوارها
سایرا — بیتو هر خانه انفس شد سر در بیکارها … رنگ بو چون غار خشک افتاد در بازارها
نه همای سا بر هما از بیلو دل بر اشتم … دل ام از بیلوی رخ بر سکند از ارها
عاقل — آب و رنگ نیست با زبر رخسارها … کو بیا مهر تو تا بید بهت بر کلزارها

سمرقند — صعیف نزار از آرزیا دنیا برند فیض … نگاه و کام خشک تشنه از آب کوهها
وعظ — ارنام ملک رتو عنوان کار را … خاک در تو تاج سر آفتاب را
خورشید و مه جو قطره ز باران لطف تو … مهر جشن قلعت روز کار را
بیخ شفق ز بیم تو هر روز بر فلک … رنگ بر بیخ ز رخ لاله زار را
انگشت از برای شهادت شود همه … سرو از کرد کشته ز لب جویبار را
لطفت برای روز ره مومو نوشته است … با خط سبز برورق کشت زار را
لا — غبار خاطر جه کردم سنبل سرشک … شود بجز کل العذاب که ما را
حسین کاشی — ازوردن سو داسا نفس ترا با زار را … رفته خواب جنون از تو بیدار را
ملا شیخ — کفتر بباغ ازم کذر نسیه سر و این دل … کز شوق دیدار تو سر برکرده از دیوار را
نوری — ز هر پیمانه صهبا شوقت کاسه سر را … رنگست چهره پرداز نگین مرساو را
زلیسا تا مدیر کلکم از خورشید رخسارت … شود خط شعاعی صیحوم را تا رسطرها
بهر یا علی یا قوت لبش با پر تو الکن شد … صدف از اشک حسرت کشت زال آب کوهرا
اگر و خشت دل مهراث کند کلکم … رم آهو بزیر د نقش بر بالکسو ترا
مولانا — ز هر از شور سودابست نکه ان کاسه سر را … بیار لعل نوشین تو سکون چشم ساغرها
صبرکی کفتم از بیمار چشم تو نبو سیم … چون نبض خسته آمد درطبیعت نا رسطرها
لطیف جنبش کهواره اش لطف از رم آهو … ز شوخی نتواند خفت در آغوش بسترها
ز بیم خجلت نکاهت بجای از نامه شو قم … نکاه رنجت چو دستبازان با کوهرها
هنر را از کمال خویش دایم در خطر باشد … صدف را میده هر کشتن بطوفان کوهرها
نصرت — با سبب کره بزم ار ازان کلشن شود روزی … کل نرکس بکف دارند هر سو جام و ساغرها
مرحوم — ز دوغ از اه سیاه شد دل آتش نهاد از … زجوهر سر بود دست روشن خشم مجمرها
آذری — ملام نیست از سوز دم در نام شوقش … که جای پر شرر هر بزد از بال کبوترها
صایبا — از زلف و در حلقه زلف است سر را … سر صحو او ده چشم جوشت که
تا سکینه با ما هر روز بیش از آفتاب … معصومت حسن ترا ازبور کل تقسیر
حضرک — از کاهرا ز ترکانت بهلو بر … در زایرو برکت خون در دل شیرها
سکانه — بعد مردن در خور غفلت نباشد بلکنم … دیده بیک دارد این خواب کران تعبیرها
از دیار بخودی بانک درا بر میخورد … کوش بر آواز دل بود بم شب دیرها
عشق خواهست خود را از جان سلکنم … روز محشر خون ما در کردن تقصیرها
از پریشان کاری زخم شکفتن ایمنم … نقش دل بر دستیم از غنچه تصویرها
مرحوم — برق حسرت میخورد در حاصل دیوانکان … خوش نیا افتاده دانه زنجیرها
دل پیچ و تاب زلف از حسن تو را … کرد اف دور ترا این راه را شبکیرها
شوکت — بیار شو خی قدت زمطلع تا بمقطعها … بهم از غیر نکاهین کل انداز نه مصرعها
ز صحبتها بجز سامان جیب کو سیا نم … کر بجو دسته سنبل بر سر بند نه جمعها

صائب
ای برگ گل از هوای بهار تو باغها | وز گل شکفته تر گل لبت داغها
مجنون صفت پیاله تو در دست لالها | پر خون گشته دیده و سوزنده داغها
در جستجوی معرفت ذات پاک تو | گردیده پر ز آبله پای سراغها

فوقی
ای دره تو پاره گشته سراغها | بر لب هزار مهر خموشی زده اغها

مجید عنبر
تا دیگر بین زمین همچو جان بر تن | افکنده پرتو از تو مرا این سراغها

درجی
هر جا نسیم زلف تو گرده عبیر سای | بوی بنفشه کشته برد باغها

میرمحمد
ای مژه بر جور رگ یاقوت از لب لبش | سبزه خط که خواهد رشته لعل درلبها

نجد
ای نامه اعمال راه حرف معاصی زینت است | بر عذار نیکوان خوش نما بر خالها

صالح
ای رو فرحش تر افزون خط و خالها | تعقیبها پنهان شده در پرده اجالها
با عقل گفتم همسر بیگ کوچه راه از اکسیر | شد در ریشه آشنا آمن از خار بسته لالها
سنت نا عشق ترا بر جبین نشان ز جرم | اینه که بر هم خورد از زشتی تمنا لها

باقر
در راه یار مهربان بیگانه ام از خفه ها شدم | سید الکرم خویش را بهینه دیرم فالها
حسنت نموده جلوه از زلف خط و خالها | افتاد از سودای او عالم بقیل و قالها
یکتا بر ذات ست اجزای شوا بر صفات | اینه افزون کا شود از کثرت تمثالها

ازرر
مجمره خوابها از آب نم حاجت شاهد | ز خون عاشقان دارد دشان دامانها
نگاه ما بر ع آشیان کم کرده میباشد | بیا بپرده نزلف راز لبهاری دلها
اگر سر در بیابان فنا چو جاده بگذارد | بیابوست راه چرای همه آینه منزلها

حالت
نمیدانم چرا چو جاده بیتابانه می غلطم | ز وادیها بوادیها ز منزلها بمنزلها
شود گل غنچه اهل کرم از راه درویشان | نسیم منت این کمتر از رایج بابک سایلها
درین ره مهنر از آرام همراهی نمیباشد | به پشت افتاد همچون جاده گردم طی منزلها
بهر جنسی بیا جنس جفا ابتر سن دیگر | مزد دیوانها صاحب صنعت صید انه و عاقلها

میرزا ابراهیم وزیر
درین دریا که ما این گوهر یکتا و ط دارد | کر ما سنه صدف سر بر آورده سالها

محمد قلیم سلیم
درین صحرا که بیش از دانه دهقان خفته در گل | گیه اندیشه کن تا چه خواهد بود حاصلها

میرعبدالله
ای بسکه از خرام تو تغییر حالها | از جا در آمده زلفش سیاه لها
ای یرو زسا ده بود چو گل ورنگ | جان نگاه بست بر آن چهره خالها
کر حران میان نشد ز باعث سخن | یک راه وقت تا رکه خیالها
ای بوی زیرگ گشن امید مانده ست | جیب هم و دسته دسته کل احتما لها
ای آینه تار و اینه داران تمام لال | طوطی چه با گیرد از آن بی کما لها

میرجعفر
ای روشن از فروغ رخت جالی جالها | سودا بر قد نگ نگاهت غزالها
ای دل سوخت از فراق و نزادم میزوار | اینه رفت و عکس بجا مانده سالها

صائب
ای ده روزگار ده شوخ تسبیح دور | دارند ده زبان زده انگشت لالها
ای در روزگار چشم تو جای نق نمانده | یکسر شدند ماه تمام این هلالها

ناظم
ای در کار او خیل شدن مجلسا آورد | هست فغفها سبب انقفالها

آذر
ای رو شدند ناز زنگ و به و بهر فا عند | اینه رو بهم نگشد از مثال لها
ای تا چند فکر زلف کاکل جانان کند دلم | سودا نبندم شود از این خیالها

حجت
زنام نقش چون دار کف سرخی و بکر | بریزی افشان حال چو دو از ما نکها کلها

صائب
ز لعلش پر و مکر کشد بیا نهادها | ز چشم سبزه او جبن ناشه خانه دلها

پیر ادا نیتی
زمین ذکر بر گل شد ای ملک ملک | به جنبان فلک تا یک زد لک کلها

شوکی
ز موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها | برو رکاکلت کوتاه زنجیر سلسلها
مصور حین کشتم جان نهم بر لب | کرچون مو سرو دیوانگان رو بید سنبلها

رفیع
از زدبو رایت جو عالم اجو صبح و شامها | مطلع آغاز ها و مقطع انجامها
از تو بهر دم بهار ارزد و گل سلکیند | بر زبان بر سبز نکهت بیجا مها

رفیع
جادت سینها کرده تا رنگ گلستانها | بدامن سنبلان بردن چو گل پوار کرمانها
شار و در ستگاه انقد زشوری کرمز ارام | شود کر حلقه زنجیر سوداء ما بیا بانها

میرزا معز
زهی بیبر شوق از انتظار چیده امانها | بیاد ز گشت جنازه جاک کرمانها
بره هر جاده تا کاک و هر نقش قدم برگی | زبس گشتم بیا دچشم مست دربیابانها

سحر
زهر وداغ تو گشتیار ده و بهتهین دارم | شب وصل تو و آیند دست حق جراغها

میرزا حسین کاشی
محفل برگ شوق تو ار رنگ گلستانها | سرشمع نگه سبکروم از تعواض کانها

صائب
نقاب شس بر گز نمراند هنر وران | اگر چه صورت سقراطی داده کرمانها

واعظ
واعظ مدارهبت اکنون بهر ره کو ست | در عهد ما خوش و صحبت بر زبانها

ادا
بایدلت مضمون کسی را | سخن عیب بهت لیتی بر زبانها

ملاطها ابن اصفهانی
از شوق ته سرو حیت ان بر طرف گلستانها | بر یاد قدت سر زده آه از دل بستانها

واعظ
بهر سو ناوک او رو کند از دبیر محاز پا | نگاه حسرتم چو رشته از دنبال سوزنها
خیال قدر رعنا رتو کو با جادو رو دانه | که بیلرده دیگر ه خاطرم از خویش رفتنها
مهیای جهان شو کر بر آن خلق بخواهی | کر یان جانها مقرض بحر از نیر مرنها

سحر
ارزش سیایه تو دایم بجبها | قوف عوف از شبنم گل روی سنبها
از لعل تو تنها نه خرابست بدخشان | ویران شده این دو عقیقین یمنها
هر عضو من از بهر تماشا نرگل داغ | وا کرده برویت عوض دیده دهنها

٤٠

محمد رضا: چشم تر آید نظر تا سر آن کو / نقش قدمت مهر از این قطره رها نها

رقیم: ای ذکر تو سررشته تسبیح زبانها / با حمد تو پیمانه خالی است دهنها

غالب نشان تو بار سفر [illegible] / محمل کش فوت شده آرام وطنها

باقرا: الفت بسر کوی تو دارند عجب نیست / جانها آرام نگیرند به تنها

صابر: یکبار بر این چمن سبز گذر [illegible] / سرو ریا بود تو نهاده نه چمنها

[illegible]: ای نام تو بال و پر سیمرغ سخنها / با نام تو زندان زبانهاست دهنها

لطفت به عجیب و بهار [illegible] / در زلف جان بسته طلسم شکنها

از گلشن صنع تو [illegible] / با میوه زیاغ کرمت [illegible]

شاطر صنعت [illegible] / از سرخی گل تازه برخسار چمنها

دارم بدل از لاله [illegible] / [illegible]

آقا [illegible]: یکعمر [illegible] / [illegible]

این نام تو دیباچه دیوان سخنها / با ذکر تو [illegible] باز شود قفل دهنها

جان: ای از تو بهشت انجمنها / با یاد تو [illegible] دهنها

از وصف تو در زبان [illegible] / یک گل شده [illegible] دهنها

یکبار رخ خود بنما [illegible] بود تنها / بهر کار رگ و آورده [illegible] کردم

رقیم: [illegible] بود تنها / هیچ کاری بهتر از نیک ربود تنها

وحید: زلفش گره بر [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

شوکت
کمان برند کر بیه هالش منزل — زبس بریده براه تو رنگ قافله ها

صدر
ماننا زکرشن بود چشم او پیمانه‌ها — شد لب سیلاب مخانه درمیخانه ها

والہ
از رہ اهل شمع جار ترا پروانه‌ها — وز نگاه چشم مخمور تو بر پیمانه ها

مسجد و میخانه راز ابرو تو راز هم — ره بهم دارند مانند چشم این خانه‌ها

شوکت
از زلال لعل لبریز از لب پیمانه‌ها — تخته مشق پری با زلف شانه ها

باده ناز بیا نشاه خاموش بود — از غبار سرم خاک این پیمانه‌ها

مرزا حسین
سیکرو کردند عشاق تو در ویرانه‌ها — تنگ شد بر جغد جا از کثرت دیوانه‌ها

تیره بختی عاشقان را شمع راه ظلمت — جمع روشن شام هجرانست بر پروانه‌ها

مغان را عنچه گشا جان کند مغرور تر — خواب غفلت میشود افزون از این افسانه‌ها

سرمه آرد بروی زلفت عکس — لب شیرین چوب دو کار تو دست شانه‌ها

مرزا معز
م مضطرب شد لیکه بزم از طلعت شمع رخش — شد کبوتر خانه فانوس از بر پروانه‌ها

ملا شکوهی
از سیاه چشم مست خانه‌ها میخانه‌ها — ناله‌ها در سینه‌ها دیوانه‌ها ویرانه‌ها

حسن او را کنکر عشق یاد رکا است — چشم خواب آلود مستغنی است از افسانه‌ها

صائبا
سرمی بخند از شرح اجل دیر انها — گوش پر آواز سیلاب بنای ویرانه‌ها

یکتا
عاقبت ویرانه هستی این خانه‌ها — نیست یکسان عاقل و رہ ویرانه‌ها

کشته خنده هر کسی خوا هد رود — زود دیر و بهر زخاک این انها

رقیم
لب ما را چوت وقتی دارد و تنگ دستیها — بلبل ما را ابر بخت ما نلبند بها و پستیها

نغم جولان سیار جز خواب پریشانی — گذرش جام اندر گوشم برهنه ما رستیها

صائب
جان سرو را لطف دیگر می پرستیها — نهان قد سرو سیر الکن و برخار زستیها

نگه و غنچه حسرت بصحان کلاه بلند — کرم بام کنند فرباد از کوتاه دستیها

رود هر چند راه از وصل طلب ترک — اگر از پیش سالک بکرد و کوه پستیها

هر جا بکرید راه لیکن رقیم سوختم — عجایب لاله زاری کرده کل از می پرستیها

بنی هیچ حاصل بغیر از برگ پرافشانی — خزان او تب سام بنده و تاوستیها

آزر
گرفتاری رعفلت و ظلم خنده پرستیها — متو غافل که رسد راه مطلبهانت هستیها

ملا ز امتحان کردم عجب کیفیتی دارد — بکید زلعل سکون ترا مقام مستیها

صائبا
لقد را که توی سبب سر بلند شود — گرفته ایم عبار بلند و پستیها

رقیم
عزت جاک دیانت کل خوارها — شاخ و برگ بیکسیهات کیانبار رها

الغه ارض تقدیم ریز که تجوه کردم — بس آن بنجیت مرا ظرافت خنده دار رها

کر کنم ذوقی اثبات محبت غلطست — دار و از غزان دنیا خط بیزار رها

مرزا
شد گران بار هم افزون سبکبار رها — چه نگهها که مرا نیست ز لیلی رها

در سر نیست گرانه نشه دستار است — بار پیوسته گرانست ز سر بار رها

مرزا طاهر
دیده‌ام در غم عشق تو عجب خوار رها — چه جفاها که کشیده‌ام ز وفادار رها

سخت دلتنگم و بال و پر پرواز نیست — بوستان طرفه بلا نیست گرفتار رها

رام و حشی نگه شد دل و آرام جست — خورده‌ام نامه ما از عشق بکار رها

عجب از خواب اجل گرم کند چشم مرا — فیضها دیده‌ام از دولت بیدار رها

صائب
سرزنفس با یک اسمان افتاده تر دارم — چنین تنگست نقش کلبه‌ها خاک پیمانها

رقیم
چه فیض افتاده کارا ز توبه دستگیرها — چراغ صبح دولت ایام هیچ بیها

بسیر گلشنم نگذشت نکه و دیده ملکها — هوای جنت دلبسته بغیر گوشه گیرها

آزر
اگر از بیها اگر در یا فلاح با شکست را — نگار آمد مرا ز کر بیا ز چشم سیر بیها

کسی کز سینه صاف روی دارد پیدا — که دور تو شناس آئینه از روشن ضمیرها

نهی هیچ رنقشی از زور اقم دل شکم — ندارد خانه‌ام فرش بغیر از بوریا بیها

قاسم مشهدی
بکوی یار شدم ما و ناتوانیها — نشناخت مرا داده‌ام نشانیها

نشان نقش قدم ثبت بر سر کو بت — که کرده‌ایم براه تو جان فشانیها

رفیع
هزار حیف که در قوت جوانیها — بعیب خنده نرسیدم ز ناتوانیها

چو اینکه خنده در دلها بود ز خنده شود — دگر چه کار که بی زنده کامرانیها

جامی
ندیده‌ام ز کسی غیر سر گرانیها — زیاد خلق چرا رفته مهربانیها

جلی که نقش باران نمیرسد دستم — زیاد کنده مرا سبک ناتوانیها

عنب گشته زبانها ز حرف کوتاه — زبان گرفته‌ام اینجا زبان زبانیها

کسی که یافته کنج قناعت جامه — درین خرابه چها کرده کامرانیها

غافل
نمرده پای کمر کرچه سخت جانیها — نمرده کوه غمش بر دلم گرانیها

شوکت
جهان چرا ز تو دارد چرم رنگ ناتوانیها — که رنگ عمر بود گشته از گرانیها

مرزا حسن
نوا موز حیا طبع کرده دام غم دارد — نقابش را شکست بیکنه مژگان در ازها

ببر خانه آئینه رفتی تجوه و تنها — طبیبه بنهاد دلم را آب کرد از جگر تابها

فیض
کجا شدن آن که پیش سوختم از هجرها بیها — نهان در هر نگه صد ناز و ظاهر سرگرانیها

عصار آه کاهی دستگیری سکند فیاض — و گرنه بر نمیخیزم ز جا از ناتوانیها

مرزا ابو الحسن
خیز و سودای آن زلف که آشفته حالیها — تو و نازه عتاب غمزه و بر خط و خالیها

مرزا معز
ز بیکان خدنگت شد کم دم کامرانیها — که با خنده دو چشم آتشی بار از سخت جانیها

گدا خواب فراغت بیکنه در مهد بیالیش — نگیر اهنتاره جامه با ملک و مالیها

جو شمع از خود گستن کرده ام سر موی بسیتن — کنم بیدار شد در آتش عشقت جوانیها

صائب
خیالش و دل از جوش صفا صورت غیر شد — رخش آئینه را آئینه عکس ذیمثالیها

دلمی
گذشت ایام بیداری و ذوق زنده کانیها — گوی خوابیده چشمی دارم از یاد جوانیها

فتور
بیاد اینه زدم تا کارم افسرده دل کام — نکوه دانسته‌ام فتوی طاقت کاروانیها

راضی
سراپا باغ و مانده سیه بختی بر آنها — دل از سینه‌ام کم گشته دارد این نشانیها

فتور
نه جهان تنگ و غم دل گشته بدنامیها — آتشم نیز غم سوخته از خامیها

فالعا سخن ور مشتوان کرد پیدا از صحبت کمی بینها   کر مو وری صاحب فرزن تو دار خورشید جبینها
صد یا ۵ ز کره خط کرفتم با صفای ظاهر ال لب   کجا رفتان تسبها وان حرف افزحبینها
جانا حیا وا زد تراو رخلوت تنها نشینها   نکاهت سر موجیرت شود از شرم کبینها
۲ لطافت همچو بوی کل نهان از دیدها الا   ترا در پرده های رنگ خوبی نازنینها
۳ جواهر دم دمار اهون نیاز سرت کردم   چه نقصان میرسد آخر بابی ناز افرجبینها

رقیم سکینه نحو حسد اینها   جاره دار د اشنا بپها
همچه بر سنا مد م باخد   کرده ام زور آزمابها
سخت آسوده ام که کم کر دید   طیش دل زتنگ جا بپها
میکند در جهان زشت زری   کل ز کلیسه خود نما بپها
نه هم دین و دل بکو چکنم   دیده ام از تو خوش ادا بپها
همه جا راه بر سر خارست   میرو شوق برهنه پا بپها
داده ام دل به تیغ مژکانش   دیده ام کرم کج ادا بپها
نیست از پا فتادکان ترا   دستگیری چون با عصا بپها
کرچه دریا زندکی چون حباب   بر شود کاسه از کدا بپها
نشنیده است کوش ما راقم   نغمه به زینو اینها

ازر بسل جون لاله دارم داغها از تیشها   کرنیام چون کل نیاره از دست صداینها
رقیم نه پامالم که نه از ورد و نه از خاک رهان   دران کو کرده ام بسیار طالع آزمایها
بکینه جو کل اشرد کا از کرم صحبت   خزان کرده است بیداری بهار آشنا بپها
اکر داری دلا در سینه راقم ناله سر کن   جرس بسیار رفت کرشته از کم صداینها
صائب گسستم تا زیاران داد بر بادم جداینها   کر از رشته جان بود تار آشنا بپها
خطا کردم تمام عمر در لطف عطا دیدم   سیاه کرچه از زینهار کرد او جداینها
زلعقی تا لب شیم تو پیدا از و صلش   رسیا خرم بر یا قطره از چیدست وپاینها
توان امیعز از پیما با لطف کلاه خوانش   کره روشنان دارد رو سیاهی خطاینها
بعی ماحضار پرخ سرکش جهل ابر   مکرر کرده با هنیار ما سنگ آزماینها

مهرب میلکشم لخت جدا ابها   در حضورت زیبو فا بپها
کرو فار تو لعبد از این ابنت   یاد ایام بپو فا بپها
جو سنکستر و رست نشد ان کرد   دل ما را بجو میا بپها

صائبا تماشای تو زبان بند کاهو بپها   زاهر نقاب جالت برهنه رو بپها
زنو بهار تو یک برق شد خو بپها   زسرو قد تو بجلوه عالم اشو بپها
برو حسن تو مجموعه نکو بپها   فتاده است چون تقویم کهنه از پرکار
مدار دست نشعق زراج کو بپها   اکر نموع اسایش از جهان داری
کروان عیب ندارد زجاه شو بپها   بشوی دست ز اصلاح تن کمان پرداز
کراسیاه رخ کاغذ از جو رو بپها   جو غزه آینه با کاینات یکرو باش
جه ظرف بسته انم ز بوع کو بپها   جو انیکه دار مرو خوش ایا دحباب

امیر ۲ ابکه تیر سیم از جدا بپها   سیکر برم ز اشنا بپها
آذر ۲ شکوه ها دارم از جدا بپها   داد از دست آشنا بپها
۲ در دل دیده جلوه دارد یار   میکند مشق خدنما بپها

حرف الباء

برحال کستکان خود ای بیوفا بیا   غافل مشو زما بجدا مرگ ما ساء
وقتاندار دانیم اینجا نیا مدن   ای بیوفا انیم ایجب میا بیا
مهرب این اضطراب تا تو نیا یا نمیرود ۹   ای محو عضو رفته از جای پا

رسا اکر خالست دستم مایه فیض بیا دا ام   که کر چشم ترم افتد بصحرا میکند دریا
نصرت زمزکان کشش بستم خیالی در دل جو را   فکندم هرچه باد ابا د قلاب درین دریا
لادری زور ملایمت ز د وشن فرو دست   اینه است در نظرم سنگ آسیا
وحید باوجود با بری از مال سیمیند   رزق عالم از کف خلاص سنگ آسیا
واعظ بیش ما کر سکان یکسان نماید خوب و زشت   یکروش کرد از تلخ و شیرین آسیا
میتما بد کردش کردون ضعیفان از قوی   مور ما حلقه میکرد د بر روی آسیا

میر سالم کستر بیشو د کس بر سلطف کامیاب   هرکز نخورد آب کسی از سلوی سحاب
صایبا شاهی که بر رعیت خود میکند ستم   مستی بود که میکند از ران خود کباب
در محفل تو ناله فراش کند سپند   در آتش تو کریه شادی کند کباب
ازوصل کشت کریه من جانکدازتر   از افتاب تلخ شور شتر کلاب
خانه ها تو شور ساقی یار و مطرب بذله کو   مرسم عشیت ای دور ساغر و عهد شباب
فنی ۱ دختر رز از نکاه کرم افتد حجاب ۹   مرکشم خواهم کل ابر و بروی افتاب
آذر ماه من بر عارض خود زلف را سازد نقاب ۶   میشود پنهان بزیر ابر کاهی آفتاب
نیست غم خواهی بغیر از شرم سایه همرا ۹   در قیامت کاتب اعمال اکر خواهد حساب
کر رفیق نرالند اکاه در هنکام کوچ   بسکه دارکار روان عمر در رفتن شتاب
وحید ۱۰ از بنا کوش و رخش کردم حسیب انجاب   مطلع چون صبح و حسن و مطلعی چون آفتاب
برنوفر ۱۳ باخیال زلف و رویت میروم با شد شتاب ۶   یکقدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب
طغرا ۹ کج نشد یکموی از ابر وان زرین نقاب ۹   باوجود انکه می پید کمان در آفتاب
پیرابوالب ۱ ماه کر بهتر از صبح بر خیزد ز خواب   تاب شب بر رفتن شاید از خجالت آفتاب
۲ جلوه اسباب دنیا حرص را افزون کند   میکند لب تشنگان را تشنه موج سراب
حسن بیک ۸ یار شد کرم عتاب و داد دشنام رقیب ۹   سنگ بان پر فشن کنند چون کرم کرد آفتاب
۳ فرمی با غم نباشد درین باغ خراب   خنده کل دار داز بار اسکی بیران کلاب
واعظ ۴ چشم اورا کریه عاشق کی تسلیم دهد   شعله آتش چو پروا دارد از اشک کباب
صایبا آتش بمو از میخواهد کباب اهل دل ۶   زینهار از روی عالم سوز خود مکشا نقاب
چون کلوشکش موج باده کلکه نکرا   میتوان دید از بیاض کردن او حباب
۱۰ نیست چون دلهای خونین مهر با تیغ را   روی آتش را که میشوید کباب
از نکاه کرم چون موی کمر آتش نهند   میشود افزون میان نازکش را پیچ و تاب
۷ از فور زر کسی کم نکرد د کامیاب   پاره شرافت کردن نان خود در آفتاب
مهرب میکرفتم داد دل را از تو در وقت عتاب   کر نمی آمد بحرف آن غمزه حاضر جواب

[illegible]

از شب وصل تو کوته تر نمیباشد شبی   تا تو برقع میکشایی مینماید آفتاب
میر نجات: دلربا بی‌نسبت انسان از رنگ شانه زلف   تا دهد پیچ و تاب سازد میخورد صبح و تاب
[illegible]: اگر با ما کرده‌ای این چرخ با کس کی نکرد   خانهٔ رقیب آباد کردی خانهٔ ما را خراب
شعلهٔ روی ترا در خواب دیدم با حجاب   چون نبیند از آتش سوزان چشم تر خواب
خون دل با رنگ اگر ابر چشم تر ریخت   رنگ گل باقی نماند چون مبدل در گلاب
گر تو را از آن عارض چون مه برداری نقاب   برقع اندازد ز رخسار از حیا آفتاب
سر ز بالین خجالت برندارد تا بصبح   خواب محمل گر شبی آن طره را بیند بخواب
جز هلال ابرو داغم نزد ناخن بر دل   انقدر مصرع کزین مجموعه کردم انتخاب
بچشم زان طره تا کلک مصور میکشید   زد بزنگ تار گیسوی تو چندین پیچ و تاب
میشوم از شکست آینه روشن دلم   میشوم آبادتر هرچند کرمیسازدم خراب
بوالهوس از شکوه‌ها فهماند ز دانا عشق   این می پر زور شوان کرد در جام حباب
پارسایی انقدر ثابت و پیرایه سیل   در جوانی ها هنر باشد گذشتن از شراب
قدسی: صبح وصلش کی رسی از عمر جز اندار نقاب   روی زردی نهادیش از دمیدن آفتاب
نیستم آگه که چون شد حال مرغ نامه بر   اینقدر دانم که خونت چنگال عقاب
گر نباشد دام در دستش شوایمن ز عشق   کو مگس را در کلو کرد [illegible] الهاب
از سرم داغ جنون خواهد رسیدن تا به پای   اندک اندک بر زمین افتد ز دیوار آفتاب
جغد هم در کلبه امن خانه گیر از ننگ   کس ندارد یاد در عالم چنین جای خراب
محب: کار اگر داری دل ما را مداوا ای بکن   شد چون کرده آتش رو و میسوزد کباب
[illegible]: ما درمیان دیده و جان افزای دوست   چند مانع میشوی یارب بر اتقی از نقاب
عبدالعزیز خان: خط برآوردی و افکندی بکانم انقلاب   ملک معمور از برات ما مهمل کرده خراب
[illegible]: اختلاط پاک طینت را نمیباشد ضرر   آب که هرگز کند دیوار خاتم را خراب
نیست عکسی عارضت افتاده در جام شراب   هر از رشک تو در خون نشسته آفتاب
[illegible]: گر برد و لطف نرگس مستش بخواب   عشوه بر دوشش زند از عرق شراب
گر نه صفای تنت موشی ربا شد چرا   پیش ام صبح است آینه آفتاب

چند از شرم تو باشد در نقاب   رخ بپوشان تا برآید آفتاب کلیم
میکند هر شام در تحت الثری   خاک از رشک تو بر سر آفتاب
دسته گل تحفه می‌آرد نسیم   تا برد از سینه‌ام بوی کباب
آتش خورشید از شرم رخت   آب شد گردند نامش ماهتاب مرشد بروجردی
ز اشتیاق دیدنت دارم دو ما   تشنه تر از کوزه نادیده آب قاسم [illegible]
بر مراد کس یکدم نگشت   چون نگردد عاقبت دنیا خراب [illegible]

پیوسته با ابروی تو دارم دل بیتاب   خود را ز ده ام بر دم این سیه تاب سعیدا
مژگان تو برگشته بهم چشمی ابروی   این کافر خونریز بود دشمن محراب [illegible]
ای بستر و بزم تو دل و دیده بیتاب   چون خانه با صاحب و جوی چشمه با آب [illegible]

مانند حباب دار مشالش بر روی آب   قدر تو گر کند صدف گوهر آفتاب [illegible]
از بسکه شور دیدن روی تو زنان باب   گردیده جام آینه پیمانه شراب
بر عارضت نه موی سفید است [illegible]   سیلاب عمر کف طلب آورده از شتاب اصل
دیگر درین مقام مجال درنگ نیست   گر زیست حلقه عمر تو شد پا در رکاب واعظ
بنشین که با رخ تو ندارم قرار و   عمر عزیز من چه برفتی کنی شتاب فیاض
معشوق اگر کت بود حسن شرط نیست   رنگ شکسته کم نکند قدر آفتاب

[illegible]

صائب: ای رسانده کاوش مژگان تو   خانه چشم اسیرانرا باب
[illegible]: بهر ناخن منت چو نان کشیدن مشکل است   جوهر چون تیغ اگر دارد قناعت کرباب
[illegible]: نور حسن از دیده‌ات تردامنی ای بود   با نصیب از پرتو شمع ما کسی حجاب
وحید: از تماشای تو دایم میر دیم از بی‌شتن   گردش چشمت پیاز رقص تو حباب

[illegible]: گرچه محرومیم از تماشایم ما چو حباب   سیر چشم سیر دریاییم ما همچون حباب
حاصل عمر ابد ناز کرد لانزا یکدمست   فارغ از امروز و فردائیم ما همچون حباب
تا دمی باقیست از هستی گرفتاری کار   از نفس زنجیر بر پاییم ما همچون حباب
گرچه ننشیند دمی از ضعف نفس بر پا   در شکست خود توانائیم ما همچون حباب
عمرها شد از نظر افتاده چشم تر   بحر جای ماو بیجاییم ما همچون حباب
گر نگاه دیدن خیال هیچ بود نبهال   در نظر هرچند پیداییم ما همچون حباب
نیست دور از یکدگر بی‌تاب و آرام ما   گاه موج و گاه دریاییم ما همچون حباب
[illegible]: گرچه در ظاهر هوا پیماییم ما همچون حباب   بیکران از هیچ پیداییم ما همچون حباب
هستی را یکنفس بسیار میدانیم ما   چند کار خویش بیناییم ما همچون حباب
عارفی را گفتم از وحدت چه داری آگهی   همچو کشف دریاییم ما همچون حباب
فاضل از ما نیست باقی چشم تا بر هم زنیم   رمز خود را الهیاییم ما همچون حباب
آزر: هستی در جلوه دارد با لباس [illegible]   یکنفس پنهان و پیداییم ما همچون حباب
نیستی ما را چو خضر ما را زنده جاوید کرد   از فنای خویش دریاییم ما همچون حباب

محو دیدار تو جان زندگانی میکند   از هوای خویش برپا هیچ یا همچون حباب سابقا
اجل کجاست که از خود سفر کنم چو حباب   هوا زنم که از سر بدر کنم چو حباب [illegible]
بغیر هیچ رضائیت از نمی‌ماند   که از هوای تو قطع نظر کنم چو حباب
اگر بدیدهٔ عبرت نظر کنم چو حباب   نشسته از سر دریا گذر کنم چو حباب ساعد
قدم برون نگذارم ز عالم خود   بخویش نقل مکان سفر کنم چو حباب مهر
ز هستیم اثر در جهان نمی‌ماند   اگر هوای تو از سر بدر کنم چو حباب
بغیر عکس تو صورت نقش نیست   اگر ز آینه دیوار در کنم چو حباب

نمیخلد بود نه ناله شکایت [illegible]   شکست شیشه با صدات همچو حباب [illegible]
همیشه بر سر مغز خویش میگردد   عنان هر که بدست هوا است همچو حباب
نمیکنم چو صدف دست پیش ابر دراز   که گوهر دل بیمدعاست همچو حباب

تا نهادی پا بعزم سیر در چشم رکاب   گشت گل روی زمین خانه زین آفتاب سلیمان
بسکه بردم مهر رخسار تو با خود دور   کاید از خاکم برون صد گل برنگ آفتاب خاص

ابروی دوست مطلع دیوان آفتاب   با موج عنبر است ز طوفان آفتاب [illegible]

تموری خال سیه بگوشه ابروی یار بین کوییست رفته در خم چوکان آفتاب
هرکس که کرم با همه از مهر بر خورد کرد دهان فرو ربعنوان آفتاب
در زمان خط به از چشم او بر مژه است کردن حامل بود باریک در پای حباب صائب
خط شبرنگ کند کردن خوبان نازم عاملان را نبود سر کشی از پای حباب صائب

هر سر پر در خواهش کلای داده اند افسر دیوانگان بی تن هامون آفتاب
از رخت آینه را خوشی دولتی رود آب دزد ران خانه شبی ماه است وبر پر اخمش
خنده هیچ دل از گریه دل غافل خانه ما از در رخنه ایراست پر آفتاب
زندان شده ست بیتو مرا باغ و بوستان هر غنچه با بشم بنظر قلعه کلاب میرک
گل شده متاع جشم مردم دنیا کلاب کی بهوشی آید مرا بر صورت کلاب قاسم
عاقلند از غفلت خود مردم دنیا چو خفته دایم خویش را سدار بیند اگر ابیع وحید

عب رفتیم سوی یار و ندیدیم روی خیر مانند ره روی که رود در و باشد
میلمان میشود امروز یا فردا ست باهم هم الکاب جشم جشم بلو فرحه با قرص ای آفتاب
اهل عالم را ز غفلت ننهی برداشتم خفته دایم مرده کامرا زنده مست حباب وحید
از بهر پاسبان قصر جلال تو شبها نرفته دیده انجم در خواب
نصر طی میکند جهان بمنزل نمیرسد در راه کیست این سفر دور آفتاب
صا کتان تو به ما رایک التفاقست دیری معامله تقصیر میکند مهتاب
نرم شو راحت بار حمت آگر میخواهی نشنیدم که صد صورت تخل از خواب
شاید که بخواهم ایران کوهر مقصود چون وا نشود چشم صدف از چه خواب
نصر نمرود زسر حسن پر فتنه جوانش را که صدمه مصلی در دسرم زلال را آب
کسی بدولت سر رسو تیلاش یک برست کسیست دیدن خواب وحید
راهب صائب زیر آب خود بکو برای فرداست کرد در دوشنبه بود سرو رو گیاه آب
باحتیاط بدست خضر پیاله بگیر مبادا آب حیات دهر بجای سراب
اگر چه کرده بر او ره ای اسکندر منور دل بی بهتا ارزون آب
دهمال برآی هر چه داری به پیاله بگیر کاسه مهر سر زو شیره خراب
نیست غیر از رنگ رو در نخل تصور ثمر شاهد ابخرف لیسی باشد تر اسیمای حباب حا

چون کنم ویرانه دل با پناه افتاده است
دلو ما در راه سنگین بجاه افتاده است
دزد و از دنبال فن جان بجا ... دل عبث دنبال از زلف سیاه افتاده است
در سر کوی تو شب ما می سفر و شنم برده است رفته ام از خویش چندان که خوش برده است
چون کند تکلیف جان دادن به بیم رفته ام بار بردن چشم جان انداختم کوش برده است
قیاسی دل جهان شکست که سوی تو هم کرده است سنگ بیداد تو داد شیشه ما داده است
فکر زلفش بوی سنبل از دماغم برده است یاد لعلش نشاء ازیادم برده است نصر
نصیحت مرما آنکسی که چشم ست ترا خواب داده است خواب انتظار سیلاب داده است
خورشید افسرده بصد دست روزگار تا کلش جمال تراب داده است
بوی خون میآید امروز از لب پیکان یار تا بیاد آن کر دندان جگر افسرده است صائب
قیاسی از تصور حسن شوخ او در حیرتم خویش را نموده ما را از کف ما برده است
شعله خواهش عجب در سینهها جا کرده است عشق عالم سوز را یارب که پیدا کرده است
خنده کل کریه بلبل ز تدبیر که بود ناز لیلی بست مجنون را که رسوا کرده است
نرمی بسیار باید با درشتان زیستن سفر خونها خورده تا در استخوان جا کرده است
نصرت مشک خط زسنبل تر بار برده است رنگ بعضت زچهره کل اب برده است
یارب چه طالعست که افسانه مرا نشنیده چشم مست ترا خواب برده است
لیکه بچشم ان بکردن خلق عادت کرده است کر خود قانع بدل بردان مروت کرده است معصوم
وحید که زیاد ست از دهان مور آن تنگ شکر منع او در پرده کردن رخصت در پرده است
احسان تا لبسیر باغ سیر ما ما نیش برده است آب و رنگ غنچه از طرف نقابش برده است
بجز از نشاه دیدار خود کردید ست در میان کلشن اندیشه خوابش برده است
حسن را دریغ و تاب آب رده حافظی انجه با موکر از آتش موی باش کرده است نصرت

نصرت: با سینه هدف نمیکند ناوک و ستم کرده است | مژگان تو ایم با دل صد چاک کرده است

میشود اول ستمگر کشته بیداد خویش | [illegible] ظلیم
زلف هندوی ترا از دلبری خط تو بداد | کافری را کافری دیگر مسلمان کرده است

مسیحای کاشی: طرفه عیشی داده است امشب جنارا رکنت | تکیه همچون رنگ گل بر بستر گل کرده است
لا: یک قدم رخسارت گویا دایره رنگها | آب و رنگ جلوه هر نامه رفت یک گل کرده است

اگر به موی کوی چرا جای علاء نیجور رسد | این حسن با سیاقه ما کو کم ارزان کرده است — بابا فغانی
نقش پای او فتادگان هموار سازد راه را | مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است — مسیحا

میرزا عبد الله عشق: سیل افتاده است از پا تا مرا ام کرده است | خورده صد خونابه آتش تا کبابم کرده است
بیش مغز بیش بیت صد سر در حباب کرده | موج دریای تماشا دست سرحباب کرده است

از شمیم سنبل خطش نگلش عندلیب | بوی گل را از حریم مغیلان کرده است — نورس
نورسان امشب در سواد سینه مرغ ارمان | نالام با آه تمامید شبخون کرده است

سلیم: شوق دام الفت او دلگیر باغم کرده است | بی رخ او محبت گل بیده مائم کرده است
بلبل و پروانه هیچو شدهم از کلم | عشق کوی روغن گل در چراغم کرده است
نصرت: در گره می بست دل روزی گره بقدراو | لاله بر دست آن میان داغ گردانم کرده است

هم بدین دل از زوای سکر گرده است | هر سر مو سجده نذر دراو کرده است — راقم
راه کوئیت میشود طی طلبد نیاز دل | دولت تندی از این دولت عار او کرده است
انجکلش سر گلر از جنون نهد نیست | رفت از خود کرزمین گلشن گل بو کرده است
تره خواهد کرد آخر روزگار خویش را | دل سیم پر خم در خم آن تیغ ابرو کرده است

در دیده اند بازو لمرا بر بر رخان | این کار از شکست نگاه کم کرده است — ملا شوکت

لا ادرس: همچو نور دیده بیتاب انتظام کرده است | در فضای سینه سرگردان چراغم کرده است
راقم: باده عصیان ندارد غیر بلوت | حرف بخشش اینقدر عاشق کنم کرده است
لا: شعله با شمع کیاه و برق با خرمن نکرد | انچه مژگان تو با روز سیاهم کرده است
حامد: دیده ام زنهار بعد از روشن کران [illegible] | حال شیشی سرمه از چشم سیاهم کرده است

گرد جولان تو چشم را بهار کرده است | اشک رنگینم جهان را لاله زار کرده است — ایز
دانه خورشید پنهان میکند در دام | باز صیاد هواگر شکار کرده است

رفته خانه زه بیشت چیده | بالکه فنا را در دروازه بلند است — فتوت
ال در برم از شوق برقص شانم | آغوش کمان کرگجیاره بلند است — لا

وحید: نان لیم چاره یکی شکر خند است | درد دل را علاج گلقند است
خال مشکین بران لب شیر بین | تخم ریحان و شربت قند است
اوست مجنون زمردم ای عاقل | کوه کن کار فرهاد رسید است
برد دیوانه خوشدلا زمیان | عصرهاجه حرد و مند است

افتاده کم نور اگر تشنه فیض | کز آب لعل بحر زمینی بلند است — ملا ناظم

از بستر خورده نکبار تو دارم | بید انشود عکس جراحت لبید بلند است — شوکت
ای هستی باطل چو شرر قصر تو داست | گلچیم زدن زه زده دم تا با وجود است — حاما
خامیت امید از کل نست | مگذار که این هیزم تر مایه دود است
بهم زده ام خنک و تر هر دو جهانرا | آتش عیان بست عزیزان هم داست — فیاض
فیاض کسر در این شاه کشتی است | از سیب لحنت سر با جوخ کبود است

میرزا عشق شمر: بجده کی موی کلاه تو کشید است | سر کشتی خط سیاه تو کشید است
معشوق که عاشق نشد افتاده بلا شد | آه تو کشته است و نگاه تو کشته است

غافل: بخورم باده و چشم کرم از حق دارم | ریش خم در بلا هم کرد زاهد خط بی کند است

فدا: واعظانه ترا پا بکفتار بلند است | آواز تو آزکینه دستار بلند است
غافل کند ارکوتهی عمر شکایت | شب در نظر مردم بیدار بلند است
نجف: تنها نه همای زلف ترا نار بلند است | هر جا که برابد نخل دار بلند است
جنگش نکند سنبل هم آغوش ان سرو | کاین جامه ببالای تو لیبار بلند است

بار ما در پا خابود است | از موه هم با وفا بود است — میر عبد الله عشق
در قبا متانی و می پرسند | که با این چنین چرا بود است
ال بر آرزو چاکه نکرد | در دل قطره حبا بود است
اینکه بیجا نه وا در گکردد | هم با وادی آشنا بود است ٫٫٫

آذر: هر رشته امید گره سود ندارد | هر چند که کوتاه بود باز بلند است
هرکی مرنکرم رو در نگاهش باو است | چشم شوخ تو ملک عاشق مژگان بود است — احسان

هلالی
جان خود نثار توده ام زر ور تو جود | ز دل بپرس که او نیز در میان بوده است

یکتا
مهر خوبان ترا نه تا بوده است | در سخن آب و دانه بوده است
کرده گلگشتی تا بلا نم | بات سازش نه بوده است
چشم فرهاد در روی خوابش به | خواب شیرین بهر فسانه بوده است
از نشانی کسی حضور چو تو | پیش از اینهم زمانه بوده است
این غزل را الحان تو هیکانه | غزل عاشقانه بوده است
زلف او کشت چشمی نا خال | زیر هر دام دانه بوده است
این خبرها ز عشق فرهاد است | حسن شیرین بهانه بوده است

احمد
عاشق او عشق او با خودش بیاز و مدام | سرو تا دیده است قامت گرفتار بوده است
طفل اشکم کوچه کرده است ... | دیده بر روانش خار دل گرفتار بوده است

صبا
ز لبسکه والد و حیران تبسم ... | گرفته اینه بر کف در استظار بوده است

اسیر
مرید از چین اینه اشفته جلال | سیران که غارت شده ما ر بوده است

سرزار
اینه از انو روی که برحسم در است | بار و رخ شعله از تو دیده است
دانه گو چه خون در دل من کرده نگاهت | هر کس به تیر نگاه تو رسیده است

مصور
زاهد سخن از رخ خوب تو شنیده ست | الکس که ندیده است جمال تو چه دیده است
صد جای لسان همت بکوسه که جهانست | بر کردن شمع تو که این رنج بریده است
گروت حوری نازنگر از ده ماغت | حظ از بی سایه نرگس دو قامت کشیده است
در هیچ ساکوش تو خط سوره و آتش | خوانده ست و جان عارض چو ماه دمیده است
واعظ که تب از باغ جهان ... شکفت | گویا که ادکش روی تو کجیده است
ای ابروی بوسته که انتست که در کمان | بر گشته و بر روی تو قیقاج کشیده است
گر ماه زبانی بجلد از ... ما | ما را بعز و شده بهار که خزیده است

کلیم
دل از سر کوی تو اگر بار کشیده است | باز آمده از ... ز رنگ پریده است
حال دل صد پاره که در نامه نوشتم | در یاد اثر کرده که نا خوانده دریده است
مرغ دل ما را ورق کاغذ باد است | با رشته با ز کف طفلان بپریده است
دل ان غرق لفظ بر روی سخن از حیث | بسیار در شان سخن فهم دمیده است

صبا
ما را شب وصل چه حاصل که تو از ناز | تا باز کنی بند قبا صبح دمیده است
ماه رخ بشمار یم که خورشید جهانست | گردن تماشای تو از دور کشیده است
لالاف از جشمتی راه روحش | از طرز نگه چشم تو در خواب دمیده است

راقم
شد عرق شد سر دل از طپید ن | این قطره خون از دم تیغ که چکیده است
تا مژده قتل از دم تیغ تو شنیده است | در سینه دلم خون شده از لب طپیده است
سرتا سر دیوار چمن جلوه حسن است | بر قد گل این جامه که از نار بریده است

اعاظم
اقرار ما عجاز مسیح از لب لعلت | هر گوش که از لب هر غنچه شنیده است
گر فته بگر روی تو چار دگر آرام | از شرم تو رنگ از رخ هر گل بپریده است

الرضا
در تا بم از آنانه که رخسار تو دیده است | در غیرتم از شانه که زلف تو کشیده است
ممنون نگاهم که از زلف سیاهش | آگه ز سیه کاسه کس خبر ندیده است

سرکانه
تیره بخت بها را امید است | کحل شیدا نگه نه خورشید است
عذر دست نیست حلق کریم | ترسید سایه به بید است

اسیر
وزاد من در وده ی با باغت بریده است | بلبل که اگر به ماغت نه سپیده است
عاشق از ی شکوه کی اسم چه حاصلست | بیهده گز نیاده و ماعه سر است

شوکت
در شام غم خویش چراغ امید است | گر لعل نگین تیره شود نام سفید است
خون نگه از دامن مژگان چکد امشب | نظاره ام از دیدن روی تو رسیده است

کلیم
زلف تو که طفلان هوس شب عید است | شام سیه کی البتن صبح امید است
مزنست سیاری چشم تو نه بدم | مد هوش و ما با هم در کف و رسیده است
تا رفته با و نام نوشته فرستم | تعبیر که زهجران تو ام دیده سفید است

داش
بر دیده خسته کوه صف مژگان | چون حلقه ماتم زده بر کرده سفید است

بیت از ... که در آخر این دیوان ...

ایجا
شرا نیم برون آمدن از عالم آب | روغن غاز ز بط باده ما ما لیده است

صائبا
نه هر فرضی گفتار محتاج کریم | گوش اینجا پیغام آواز که ما شنیده است
خبر مرگ ز بیمار نهان میدارند | چشم او حال پریشان مرا شنیده است
ساکن ملک رضا شو که درین ایام | کس آواز بر تیر قضا نشنیده است

عرفی
غیر تم پاس که برار بنده حاجت هنوز | از لبم نام تو هنگام دعا شنیده است

ریا
بلکه از بیم تو بر خویش نفس بیچیده است | نفس مرغ دل از قفس بیچیده است

نزاکت
شانه را ناخن تدبیر بکار افتاده است | مغز زلف که بر زلف بیچیده است

تجلی
چون سحو ان که سید او رده اما نت | در قطره قطره خون نم بیکان آمده است

صبا
ز بسر خانه اینه چون سحر زنم اید | کان شکسته که در آداب که ده است

صائبا
این چه خطست و این چه رخسار است | این چه اینه این چه زنگار است
این چه خال این چه گوشه ابروست | این چه مار این چه مهره مار است
این چه چشم همیشه در خوابست | این چه مژگان همیشه بیدار است

شوکت
خالی شود که ترا مهر و مهر گردید است | قطره می بلب سایه گرد دیده است
کردش چشم کبود تو نظر از عالم بر داشت | فلک امروز بکام دل من گردیده است

بشمهاش بین ما جانب | سوختن عالم این چه گفتار است

ولیه
تیک نزاعی من سر | غم عالم بقدر غمخوار است

هویدا
دهن صبح پر ز خون شفق — خون گرده که رهت گفتار است
دام گرچه [illegible] بو شده است — یک رم آهوانه در کار است
فاک در حصار عافیت است — کو تهی پشتبان دیوار است

کلیم
عشق را الفت تیره در کار است — جلوه شعله و رشته تار است
حوش نکرده و سری تو میکرده — جام خون ز رنگ دستار است
رنگ ابروی تو نگارش برد — پشت محراب آن هر یار است

نازکی
مژه در جهان نمی بینم — دهر گویی دهان بیمار است

ابر
ابتهاکیش اهل جنون — یک کاشانه او خانه بسیار است
چشم مست تو [illegible] — فلک ما [illegible] سر و کار است
سخن ناشنیده [illegible] آورد — سخن ناشنیده بلبل است

وحید
را بانو بهاره در چه کار است — حسن بی‌گاه زور دارد بهار است

سنجر
دل عندلیب ملائم ساز کار است — درخت [illegible] طاووس بهار است

[illegible]
ز چشم قطره اشکی گذر کرد — دلا آهی که آخر در گذار است

امیر
از عکس تن [illegible] آینه زار است — [illegible] بهار است
گل [illegible] با طرح سنبل — رنجه گرفتار تو بر دوش بهار است

[illegible]
ترسم [illegible] — ابرو رفتار تو [illegible] گلزار است
از لب [illegible] — گویا که خط جبهه [illegible] غبار است

[illegible]
جگر [illegible] — [illegible]
چشم از حسرت [illegible] بهار است — از ره و درد [illegible] بسیار است

ارزر
[illegible] عکس غبار — از [illegible] آینه زار است
وقت [illegible] — شاهان نگاه تو [illegible]

میرزا قاضی زاده
با او شب ما تیره گشتان — چون چشم سفید گشته است

نصرت
پیوسته [illegible] حیثیت — با مردم دیگرم چه کار است

صائب
سوال [illegible] — [illegible] بار است
ربا [illegible] کهنه هستی پس خطر دارد — درین خرابه نخواهد کسی که بیدار است
اگر نه تیر [illegible] غمزه نوشتها کرده است — [illegible] نرگس [illegible] بیمار است

[illegible]
دل [illegible] از خون یار است — گفتار [illegible] کار است
تو هر چه [illegible] — ما را با تو کار است [illegible] چه کار است

جهان
جدا ز روی تو [illegible] مضطرب شده‌ام — [illegible] نفس بهار است

صبا
ز ره [illegible] — که هر چه [illegible] زبان کار است
جهان مجلس [illegible] — که [illegible] هشیار است

اصغر
تو هم [illegible] — زمانه ایست که هر کس [illegible] گرفتار است

جامع

[illegible]
میان غنچه گشودیم رنگ آل تو داشت — بگفته لاله رسیدیم داغ خال تو داشت

غافل
کسی که آرزوی دولت وصال تو داشت — به هر چه کرد نظر پرتو جمال تو داشت

کلیم
ای سرو روان ما که گلستان گذری داشت — پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت
دل از خم زلف تو برون رفت و نگفتی — کاین حلقه ماتم زده کان نوحه گری داشت

[illegible]
در چمن سرو نظر با قد دلجوی تو داشت — هر چه دیدیم درین باغ نظر سوی تو داشت
خویش را کشتم ازین رشک که جای دگری — گر چه بند قبا تکیه به پهلوی تو داشت
پیوسته چو آیینه طفلی نگاهم — گر سوی من افکند نظر یاد دگری داشت
دوشینه مهی بود و امروز هلالی — ارزد این یک روز ما خوش اثری داشت
گاهی به غلط سوی مقصود رفتیم — کوبی را او کیم راهبری داشت

[illegible]
اوقات خوش آن بود که از اسباب تعلق — آزرده دلی داشتم آنهم دگری داشت

[illegible]
در غم عشق تو از خونابه نوشان چمن — شاخ گل زخم نمایان داغ سودا لاله داشت

قاسم
امشب که [illegible] — نور چراغ [illegible] در پیاله داشت

غافل
نقش دوی [illegible] توحید [illegible] — سر تا به پای مصحف [illegible] داشت
~~مرکز طپیدن دل [illegible]~~ — ~~مانند موج آینه رسم صدا نداشت~~

راقم
امروز نقش پای تو رنگ حنا نداشت — از خون پاک گشته آخر چرا نداشت
گلزار بر گلستن [illegible] — یکداغ وار سینه تنگی که جا نداشت
[illegible] نمانده [illegible] — ور نه کمان ناز تو تیر خطا نداشت
بر کاروان [illegible] — اما کسی [illegible] قفا نداشت
[illegible] — این زنگ خورده آینه [illegible] جلا نداشت

صایب
دلتنگ نیستم ز غم [illegible] عشق — داغم که سینه بهر خدنگ تو جا نداشت
از آب [illegible] — چون ساغر حباب شکستم صدا نداشت
از دوستان بجرم محبت کشیده‌ام — ظلمی که کس به دشمن خود هم روا نداشت
بر فرد دفتر افلاک بارها — گشتیم حرف مهر و حدیث وفا نداشت
ممسک غنی ز دولت دنیا نمی‌شود — گرداب داشت خانه [illegible] نداشت

کلیم
از گریه‌ام که زیب عروسان گلشن است — پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت
دل از هجوم درد تو شرمنده گشته است — ویرانه جغد در خور سیلاب جا نداشت

قاسم
عقده دریای شوق باغیر از دل نبود — رشته زنجیر ما سر تا دیر یکدانه داشت
غافل امشب میگذشتم بر سر بازار عشق — طرفه دستی بر سر زلف عزیزان شانه داشت

شوکت
کرد میگرد بلند از گردش ایام من — بسکه در خاطر فلک از من غباری کینه داشت
پهلوی افلاک را [illegible] خاکی ز زخم — دسته تیغ ناله ما استخوان از سینه داشت

[illegible]

احسن — خوبان برغم یکدگرش از موده اند رنگی بغیر خون دل من حنا نداشت
فیض — غیرت برم بصورت آیینه کاینجان محو رخ تو بود که چشم از تو بر نداشت

صائب — خود نمایی‌ها زلیخا را چنان بیتاب کرد ورنه یوسف در حقیقت اینقدر قیمت نداشت
کلیم — عاقبت مکتوب ما را سوی او پرواز برد تاب سوز ناله‌ام بال پری دیگر نداشت

غافل — رحم بر حال دل طفلان خاک آدم نداشت یا خبر از طرح و وضع مردم عالم نداشت
یکدستی را بر گزیده و دست از هستی کشید همت درویش را در عمر خود حاتم نداشت

وحید — دیدم آن لب را چشمه هستی که جهانش خواستند آنقدر آب گزان دست توان شست نداشت
کلیم — من که عمخوار دلم از من نپرسی احوال عالمی غم داشت دل اما غم عالم نداشت
از خموشی گوهر مقصود می‌باید گرفت هیچ غواصی نکرد آنکس که پاس دم نداشت

اسیر — غبار سوخته ما بلا د زاد گریخت تحمل نفس سرد روزگار نداشت
وحید — وجود عرض سپه دید در مصاف عدم بس که گذشتگی شوق یکسوار نداشت
بسکه از غیر تو خالی کرده بودم چو حباب خانهٔ دل وقت ویرانی غباری هم نداشت
ملا علی رضا تجلی — سینهٔ حلاج را رشتم رسن وا ری نبود خانه بر دوش فنا سامان داری هم نداشت

قدسی — حیرتی دارم که بالعل جانان بخشت غنود نقش دیبای تو چون از بالین چرا سر بر نداشت

دانش — یاد حسرت بجز آه دل نالان نداشت نه بساطی عبرکرد این خانهٔ ویران نداشت
در سر تیرش بجز پیدا چو پیکان نشسته اند قطره آبی بغیر سوز دل پیکان نداشت

حالت — راه رفتار بجایی نبرد خویش را جاده را نازم که سر از پای منزل بر نداشت
دوستی کردیده‌ام دانم ز دشمن دیده‌ام چون سنگ رو یان زمین عیب را پنهان نداشت

نجات — نالهٔ بهار چمن که نه بر خلق گلست هر گل بهار سینه فریاد بلبلست
سالم — از لب خیال زلف تو جا کرده در دلم زان سینه‌ام همه چون شاخ سنبلست
در کوی عشق منع رقیبان نمیکند خار از بهار باغ گلستان بهار گلست
صائب — هر دانه فال عشق نتوان سر سر گذشت هر نقطه زین صحیفه محل تأملست
جویا — با عشرت جام باده هر گلستان تمام رفت دستی که با پیاله بود شاخ با گلست
واعظ — کشتیم بر جوهر خط دفتر نوشت مجموعه نسخ زلفت و کاکلست
طالب — بر بستر لبیکه بر تن بوی بلبلست تا پر شکسته ناوک صیاد در گلست
عارف — امکونید پل بسته که سر بر فراز بحر بس بر فراز چشم من ابرو چو پلست
یار سپه کرده ایم که فصول فصل بهارست آن تیغ زهر داده که نامش تغافلست

حاکم — در محیط آفرینش گوهر یکتا دلست آنچه خواهی هر دو جهان در این دریا دلست
گر چنین در ملکیت آمده با اهل نظر آنچه چون خواهد شدن امروز یا فردا دلست
الکه باد در سر سراز باد عشق لبانشم باز تا سرها نیازمند محبت وستاباد دلست
مدرس — الکه دارد ناله از درد تو تنها دلست میکند فریاد هر عضو و بیمار سواد دلست
جلوه دارد بهر جا شبنم باران فیض در صدف گوهر به دریا قطره و دریا دلست
از دل عاشق دل معشوق دارد خبر پر ندارد صورت کاینه دل‌ها دلست
ابراهیم — تا بکه پهلو تهی سازیم ما از دلبران الکه با دشمن پهلونشین ما دلست

نوک — فال رخسار سینه آتش آلگلست چون لعل زنواگر موج بو سنبلست
جز بر لب تا نیز و بر از وجه دار عقدهٔ زلف تو بینداز که پیچ سنبلست
دانش — سینه صاف در اغم که از پس آتش از ادب است آب صفا از از تا در که بر جوش نشست
بیتکلف باش تا قامت تو در هر جا بسته زلف باور و شانه بر زیور دست گلست
بیدل — دست ارباب سخاوت سوی دامان گدا وقت ز رفتن غنچه همکام بر گلست
واعظ — خیال لعل لبش آتش کباب دلست صفا بر چون جکلکون او شراب دلست
شمس — معنی رنگین ز طبع هر که من خوشترست شاخ گل از هر زمین سر زند شاخ گلست

مرصعت — چه حد به آیت که با خون بنم بست دلست عنان هر که بنظر نسیکنم بدست دلست

حاکم — بر شکسته گر و کار ما درست شود کلبه رزق گدا بار لنگ و شکست
بوی سایه دیوار خاک در نشست عمارتی که درین روزگار بی خللست

دانش — کر ز سپهر در بن دشت ز سود دلست بوی چه نفس سوخته می آید
لاله زار بتی کی در دامن صحرا ای الستم داغ احباب بگلاب کی از گل و بید

واعظ — دام بلا حرمیدنی بر چون حب جاه نیست طرح عزلتی این غداره مشکلست

صبا — گوچه دست سرو کوتاه است از دامان گل / سرو بالای ترا من دارم از سر تا بکلست
قد رعنای افتاده ملامتگر سنگهای دلبریست / نقش پا همراه را در دام شیخ اکلست
خاقانی — از ره بالبستن با یار دارم سنبلی / خار گل هر چند یخ خار را ما بکلست

معدوم — گریه هر روز چون ساخت بد نظر م / میکند تا کهنه کار ضیا بان کلست
مرزا قلیم — بسکه زاهد شد پیغام جلکه خون یار / از دلم تا بدل بار حیا بان کلست
ارزد — ون کنم منع دل خود که تماشا داده / کوچه زلف از روی تو خیابان کلست
صهبا — آب گرد و سطح حسن چون سرشار افتد / هنگ شبنم از چه خنده ان کلست
دل صد پاره بجز آه ندارد اثر / بو رگل موج بر جسته دیوان کلست

صبا — دو در چوابا از ده هر جو مدان کشیده کلست / مستوان ایست پیوندان مساله بر بیه
بالنسیم شوق بیرا هن پر تو بر تن کلست / غنچه را با صبا از بوت سر آمد بر وی
آب را از بخه او هر طلبیده کلست / هر که در قبیه حقدار ابر کره کرده بر ما
با هم او از نفس از دل کشیده کلست / ما تم و ناد و کوه بستو نما سر داده
رقیم — رنگ را از چهره عاشق پریده کلست / اهو چشم تو وحشی حوصله کر بر مه
بسکه دارم ناتوانی ز دل طلبیده کلست / شب اهان بیقرار بها کار ز در فراق
ایکه پیدا ز لعبت چه رسیده کلست / جستو ماهان که نشان کر تو از در بهار
حامد — خولیش را دیدن واو رانده بیدل کلست / در فراق یار دل کند ره زمان تو بهار
طفل اشکم را تو پندار رسیده کلست / بیرون تا بر سر مژگان رنها افتاده است
لاله و کل را در بن گلشن دمیده کلست / پرده بردار ده ز رخ کل ز کلها روشن
دبر چه ولا کام غیر دیده کلست / تا بگه اینه را بینم که بینه از نور و
مدت — اشک ما را تا سر مژگان رسیده کلست / در رگ دل بیک چشم خولفت لکه بهتم
ای مصور چون ترا حسرت کشیده کلست / دل بکش در سینه تصویر عاشق ز بهار

قسمی — عنبر بیقدر رکیم سرمایه بهتر چرا / مرکه میدانم بجز بریده کلست
وحید — تا برکه یار با عاشق نکرده است / با بر سر شاخ را پیوند کرده کلست
محسن — حسن عالم سوز لا حظه ای رفتش / شعله را ازجه در زنجیر کرده کلست
صبا — حظ برد عارض ز لار دیده کلست / دام نگاه با برسته ار دیده کلست

بابا جمال — ازیم و تاب فنا سر امده شود سخن / مطلع که با تلاش ببد فزاد اوست
غافل — قاعده دانست رفتم و خوب / هر چه کنند ال کار سنده وکیست
صبا — مین روی تو ظلمت سپیدی کلست / جسد نابنی گل کنار آب و بجند کلست
میکنم از گریه او خانه زینه او آب / وز نگاه بیک آغوش دیده کلست
شفیعا اثر — برسم کار ره گرم باده میه پرستی / که نیش هستا او چند کار سرکه جام است

آذر — چشم من دل سوخته بر لطف الهیست / هر چند که جرم و گنهم نا متناهیست
چون لخت جگر در قدم شوق روانست / تا چشم گشادی ز سرم این قافله رفتست
مشکل ز شبیخون نگاه تو برم جان / این ترک سپه مست چه با پشت سپاهیست
حاجی — چرخ را حالا مکون وان کزی عشرت تهیست / باده از جام تهی حسن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه دنیا را الفت دولت نهاد / همچنان کالا بیند طفل و گوید فربهیست
عزیز — از لطافت بسکه روحانی سرشت افتاده است / گیرمش چون تا بغل بیدار آغوش تهیست

تمیم — دل هر ذره بود گرم هوای خورشید / در جهان سرکده عجب غوغاییست
نام عشق تو خود ولوله بیکرانها / دو جهان در نظرم برگ گل رعناییست
نیست بیهوده که آرام ندارد نفس / آسمان جلوه گه سرو سهی بالاییست
اول عشرت ما آخر دور فلکست / همه مخمور درین میکده مینا ییست

دانش — اجل بچشم امام جداییست / جدایی چشم زخم آشناییست
ز شمع بزم این تعلیم دارم / گه گریم تا بچشم روشناییست
ابری — نگاهش دور کرد آشناییست / تغافل بر سر زور از ماییست
کند در غنچه پنهان خنده خود را / میان بلبل و گل هم جداییست
ظرافت آتش افروز جداییست / ادب آب حیات آشناییست

قاسم مشهدی — دور از میان سنگ تو اول بدن زدم / مانند بهله دست من از استخوان تهیست

راقم — بجلوه تو چمن را چنان تمناییست / که برگ برگ گل از شوق دست گیراییست
بلاک بینم نگاهم کو قیامت باش / ز دوعن های تو روزی که مانده فرداییست
نسیم — از گل روی تو بر کرد نقاب / ز شور بلبل امروز طرفه غوغاییست
چنان بگذر دلی ز تو بیقرار شود / که بیقراری موج شکست دریاییست
حاجی محمد خان — قدم ز خانه برون تا نهاده دانستم / که کعبه نیز درین ره نشان پاییست

برسحو کاری — نه تاب دیدن و نه طاقت شکیباییست / تو چون نقاب کشی هم بر تماشاییست
۱ بر آشنایی خود نیز اعتماد مکن / مصاحبی که در غیبت تنهاییست
نشاطی — ۲ رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید / تو چون بپرده روی سر فه تماشاییست
صاحب — ۳ بدور حسن تو فرمان قتل عاشق شد / وگرنه خار قدم رخصت تماشاییست
۵ ز روی صفحه آینه کسب دانش کن / بعیب خویش رسیدن کمال بیناییست
۴ ترا که مکر شیشه در بغل دارم / دلست این که بر زخون رنج میناییست
وحشی — ۶ چو مهر در دل هر ذره جلوه دار دیگر / نهان ز دیده خلق جهان ز بیداییست

گر ز طبیعت ای نتعلقه عاریست / بر سر زبان از جان ازم زمان

راقم — آسمان نقش پی خضر جهان پیماست / شمع خورشید غبار ره او ش رابیست

طالب آملی
فروغ حسن وبال دلست در خم زلف — که در دراز شب مهتاب زود رسوا ست
گر نقد جان نهادم از اندیشه از جدا — سودا ایمان اجابت مقراض جدا

حیایا
هر خار این گلستان مفتاح دلگشا ست — هر شبنمی درین باغ جام جهان نما ست
دل چون زبان شنید جان چون قرار گیرد — در هر شکنج زلفش بیگانه ز جدا ست
هر چند قلم عشق بیکهو ست آدم — در هر سر حبابی از سوق او هوا ست
ای برق بیمروت بار اشمرد بیکدار — هر خار این بیابان زرقی ز هر بیابان
وحید
عالم تمام گشتم جایی چو دل ندیدم — باصد جهان کدورت بار آن
خالص
هر شاخ گل گرفته مینا و جام در کف — هر گلبنی بینی میخانهٔ جدا ست

اسیر
دل چون زبان شنید چون قرار گیرد — که باقی شد که در هر گوشه باغ
کهی ساقی کهی در گوشه باغ — هر مستی بابالین سوا ست

مجذوب
صفا کر چهره پرداز نکو ست — حیا آینه دار سرخ روی ست
از ان با ذوق مستی آشنایم — که هر رنگش هنر هم راست گوی ست

حیایا
آن نرگس بیمار عجب هوش ربا ست — این ظالم مظلوم نما طرفه بلا ست
رندیست که استاده به اسمان بی دست — سر مایه تزویر عصایی و ردا ست
هیچم حبابم که درین قلزم خونخوار — کسب من سرگشته همین کج کلهی ست

تو و مهر
عنبر زلف سیهی نیست میان — در میان تو و خورشید تفاوت مو ست

طالب آملی
در آغوشم گلی دوشینه جا داشت — که هر نرگس بهاری رو نما داشت
بشمعی همنشین بودم شب دوش — که چون خورشید و مه پروانه ها داشت
هزاران شیوه بیباکی سوز — نهان در هر نگاه آشنا داشت

راقم
تا قسمتم از کوی تو ناچار جدا ست — از هم همه اعضای مرا کار جدا ست
با آنکه بجز شکوه در دم سخنی نیست — زان درد که دارم گله بسیار جدا ست
پنداشتم آزار نبود دست بجز درد — دانسته ام امروز که آزار جدا ست
آسان گذرد بر همه کس غیر درد — دردی که بود بر همه دشوار جدا ست

راقم
از بس که در گرفتن ساغر حجاب داشت — مینا بجای می عرق آفتاب داشت

راقم
بدل پیدا اسوان کر کسب معرفت — کو هر نتوان بدست لی و از دریا خواه
سرو بالان تو را در خواب دیده ام دوش — جیبها کردیم راقسم ویرا بالا کن
مهر
نیست غیر از زعفران زنگ رو عاشق — لاله که هر گز برنرست از دامن دریا که آب

صائب
عرق فشان او گلعذار را دریاب — ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
خط برزبان شکسته میکوید — کر فیض صبح بنا گوشی یار را دریاب

مرزا حکیم
زیک نظاره توان تا ابد فراغت کرد — دمی نظاره کن و عیش یک دوام را دریاب
مفیدا
هست با قصد ضرر تو خشم عجب — مهر بسیار رقیب است چو یکدم ز تب
ایا
کشت معلوم که سر مایه راحت است — زود ده خواب رو دیا پوشیدن بادب

واعظ
غنچه باشد خوش از گلستان ادب — نرگس سر پوشی افکنده بر بستان ادب
واعظ
چه فصله است که زایده در غلغله ات لطیف — هر انکس که مباهات میکند بنسب

صائب
از شمع یاد گیر که جز اشک و آه نیست — جشنی دگر در عالم اسباب باب شب
از روی طالعش ننمود رسیده روی — فردای رستخیز چه گوید جواب شب

اسیر
میکند اسراف عمر از کینه مار در و شب — هرزه گرد است آسمان یکدم نمیگیرد قرار
پیکانی
چه آفت بود یارب باده ان وقت سرآب — که دل نام صبوری برده در دیار آب
نسیم صبح باک از دور رخ زلف او دارد — نمیدانم چه امد بر سر باد صبا امشب
تو هر جا پا نهی نقش قدم خورشید میسازد — بتلم وعده فردا کرده ظاهرا امشب
منم از چشم با کرده ن افلاک و انجم — که افغان میکند بیگانه در دست داد

خالصا
نمیدانم که مست من کجا نوشید ای امشب — که از دل برشد آهم سر بر و یک آب امشب
ظهور
وگر فرشته در عالم سرایم مهتاب — شبم خوش نشستم میکنم با آفتاب امشب
در آغوشی دلم آسوده خاطر بود تنها — نمیدانیم با چه حالت حال اضطراب امشب
جابر
مگر از لعل میگون تو میرشود شراب امشب — که افشاندست در محفل قدح خون ناب امشب
راقم
نشانم شمع رخسار که دارد گرم محفل را — که چون پروانه میسوزد دری بزم آفتاب امشب
دله
زشوخیهای از مژگان چشم پر عتاب امشب — که از داب در شمشیر دستی در سر آب امشب
صفا دوشت بزم عشقم از آب بر خاری — غبار خاطرم کردید گرد ماهتاب امشب
دله
سرم بالین ندید اما دمی صد بار چشم — بر بنگ طایر بسمل بخون غلطید خواب امشب
نمیدانم که شمع خلوتم بود این قدر دانم — که میزد حلقه بر در تا دم صبح آفتاب امشب
گران میکند بر یار از نازک مزاجیها — اگر ساقی شود ناز کتر از بلور حباب امشب
ارر
مگر بر داشت از رخسار ماهم نقاب امشب — که دارد دلنشین از باده پر ماهتاب امشب
اصل
متاب ای مه بیام تا خیالی در دلم باشد — که این ویرانه دارد روشنی از آفتاب امشب
بر نگ شعله دودی که از شمع سحر خیزد — زدم چو از سر زلف تو چیزی بتاب امشب

شب وصل است وداد بیرون آمد — چو شبهای دگر کاهم ننا باشد ز بیتابی امشب

نورس
گدایی آتشی روشمع ای کاشانه امشب / که پرداز دل انبان و بر پروانه امشب

محب
عرق از باده میریزد و در خجلت چه‌ها دارم / همانا شعله رخسار در پیمانه است امشب

[illegible]
بدست یار بزمم چو پیلسان آرتست امشب / میزنی ایی حالت بهار شراب است امشب
بجز افسردگی از مردم دنیا نمی‌بینم / هم آغوشی گرمی میکند کرم تب امشب

[illegible]
دلم از سینه راز است امشب / حکوم گرم گداز است امشب
جان بمنت ز کس نستانم / کمشی بر سر ناز است امشب
صبح محشر شد و شمت هنوز / با تو بسیار دراز است امشب
دارم از ناله امید اثری / شمع من گرم گداز است امشب

[illegible]
رستی با نصیب از نگاه چشم او امشب / گریبان طوق سنگین مرا در گردن است امشب
تو آب بلبلان بر گوش رشک آمیز آرام / که با مهتاب گل در یکدیگر بر هم است امشب

سعیدا
مگر آن آتشی خواهد که از بخت منست امشب / که شمع محفلم از آه روشن است امشب
تو شمع مجلسی افروز و من پروانه مجلس / نشستن از تو و برگرد گشتن از منست امشب

میرزا
چو آتش در سرت افتاده است از عشق بیتابی / به بزم یار میسوزی جراحت روشن است امشب

مخلص
رقیب از بهر ما در دعوت چابک شده / برازم کس نمیداند علاج مردن است امشب

میرزا محمد علی
با رخ خوب تو مهتاب بدر در دامشب / رنگ در بستر گل خواب بدر در امشب
شمع روی که بر افروخته یار که فلک / رنگ بر چهره مهتاب بدر در امشب

[illegible]

سلطان
چشمت از خواب و از نشه امشب / زلفت از تاب و از نشه امشب
چه لکه در پیاله ریخت لبت / کرمی ناب و از نشه امشب
در گلستان ز شرم شمع رخت / گل مهتاب و از نشه امشب
بی تو در حسرت طپیدنها / حشم سیماب و از نشه امشب

مسکین
بهار عارضت ای باغ گل گل میکند امشب / دگر بیچاره عاشق کار بلبل میکند امشب
بقتلم فرصتی میخواست چشم و دیگر اینها / نمیدانم چرا دیگر تغافل میکند امشب

محمد
ز چشم پا منه بر چرخ کز طوفان اشکم بیم / خطر دارد که در کس ازین پل میکند امشب

مگر جانم و داغ خانه تن میکند امشب / که آه سینه‌ام خانه روشن میکند امشب

میرزا سعید حکیم
گل رخسار او از بس که آتش رنگ بود امشب / گل مهتاب از عکسش گل رعنا نمود امشب
شب هجر تر از هر کز چنین روشن نمیدیدم / سیاهی از سر داغم مگر افتاده بود امشب
گدایی شمع زد آتش در این محفل که از آه / سیاهی میدود پر در فرد در رخ هم چو دود امشب

بیکانه
ز بس مهر بر آتش کرد جسمی بود امشب / گرشام وعده را دارد بصبح انتظار امشب
دماغم از شمیم بوی گل آشفته میگردد / که یار در چمن بگشود زلف مشکبار امشب
کنار مشتاق خورشید شد پیکانه دارد / اگر افلاک از دست تو باشد داغدار امشب

سعیدا
گرفت از ورد صبر نقش انتظار امشب / چه میخواهد دل ای فشنه دنباله دار امشب

[illegible]
همه چشم است که انتظار امشب / کو کف در دست صاحب نگار امشب
سر به کعبه که محرم صحبت شمع است / کو گریزد به صحبت یار دل امشب
حشم ساغر شیخ از روی نگار / که دختر رز گشته سلامی امشب

سوگند
داشتم دامن آن شوخ قباگلگون را / انقدر رها که کفم گشت نگارین امشب

وحید
ساغر نیم لبریز بوده است کسی / نیم جانی که مرا هست رسیده بلب امشب

مصیب سالکان

میرزا جعفر
مگر آن بی‌وفا بغیر بزم باده دارد / که جام دیده لبریز است از خون جگر امشب

فغان
کرسواد نظم گشته از زمین مرد مرکب / زود از نظام نقش خط خال تو هرگز

وحش
زبس برون تو بزم چراغ وصل منست / فتاده شمع زشرم تو در گداز امشب

مولانا اصیلی
زعشق شمع صفت در گرفته‌ام امشب / خوشم که زنده که از سر گرفته‌ام امشب

صائب
اهل همت را مگر در دست دادن خطهاست / از در هر دو عالم را از و یکجا طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بیکلید / بستگیها را گشایش از در دلها طلب
ابرو در پیش ساغر از گیتی دریچی در گرفت / گردنی کج میکنی باری از مینا طلب

[illegible]
مهتاب و رندی که از روی که دارد / از نکهت گل بر شده و یرانه امشب
ملک شور با اندازه مستی نمود دم / شرمنده خاکستر پروانه‌ام امشب

حاص
اینه شو وصال پری طلعتان طلب / اول بروب خانه دگر میهمان طلب
کلید آستانه عشق است آفتاب / هر حاجتی که خواهی از این آستان طلب
معیار دوستان دغل روز حاجت است / قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

با آیینه کرد اگر دست چاکی پیراهن امشب / کند جان تن مهتاب از اسیمی تن امشب
در این گلشن بیاد آن گل رخسار نالیدم / زتاب چهره گلها چراغان پیرهن امشب
نمیدانم که خواهد شد چراغ خود را قم / که چندین پروانه میسوزم ز شوق سوختن امشب
خار نمود در سر سر دارد چشم نرگس را / مگر در این چمن بالا رود گل در چمن امشب

مهر
به پیری از هزار از نشاط [illegible] / از آن جو پسی که پیر از مینه صد طلب

مهدی یکی‌ جنبوت دل ره بغیر یار مده در فن کعبه کس را بجز خدا مطلب بلطف جگر از مژه برکت بگاهم شرمنده تر از قاصدکم گره کتابت میر گرگ

رسیده هر که بجایی ز خاک رهیهاست بغیر جاده و در راه رهنما مطلب

در روزگار جوانان نشان مجو مهر ز حواب چیدن ز رود یا دفتی ما مطلب

راقم فرقن زلخی مرکت تلخی خواهشی بدرد خویش بهر از کسی دوا مطلب بسکه باشر تو دور مشکل نزدد رنگ حنا از دستت شوکت

که ره عجب کنا بد کسر د کر قضا دست زپا از دستت

حکاء چنش از روز کردیم بتو نعم از دل کز مرگان کسیه مست علاج مطلب حامه شهپر طاوس بکارت آرد کنار استین دامان کلاه آرد لوک

صائب رو که دل شستی از نجا حصه آن مطلب عیب پوشیدن از آن اینه عریان مطلب از اثر ایشی ز حسن تو بهلو مکند ها جار رنگ حنایک رنگ کلاه آرد

اسیان فلک از آب مروت خالیست تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود آتش از کوچه میخانه بدوشان مطلب

کر کوش سنگ حرف مکافات شنید مانند موم از شمشیر میکداخت اسیر

حسن ملک میچ چشم خون دل شد و در بحر راه نه یکقطره را از یار تر دامان نشد نصیب

عرف الدار

وحید از دهاییست که وجود بقلاب نفس همچنین ماهی کشرت پیچ از ناجیات هر که پیراهن شم کسر دید بخیه ام را دبر و کار انداخت ایما

طالب اسطالب مراد شوق تو سوختیم عنقانه نگاه پست فراست پیرانه است ماهی کرد بر تو بجهان نور انداخت پیش رخت از ناله مکر سازد رخت صائب

تا دامن محشر شوان چه خونن ریزان مژگان تو جایکه مراد جگر انداخت

وحید رفت چون دولت فیقان بیرون تا بود روشن چراغ بانو هم بیایت در راه تو روزی دشت ضمیر هر کام هزار بارم انداخت میر اسد حکیم

کلیم پرنالوسی از آن لب رکته چون کنه بیجاره فندی ش بمت

تمر زبی تکلفی خویشتن یار شادم که جان سپردن اگرست دلنشین منت

کاظم زبس که مضطرم کرده حادثات جهان ز چهره رنگ عراقوت پریدن منت

وحید خموش باش بر روشن دلاچو نشینی که شهر آینه جای نفس کشیدن منت

صابا بگلکو روی ندیدم که گرفتار تو نیست بهشت در مصر عزیزی که خریدار تو نیست

میبرد دل از کف شیر شکاران جهان شیر را حوصله چشم سیه کار تو نیست

لاله را نتوان یافت درین سیر چمن که دلش سوخته آتش رخسار تو نیست

هر کجا صاف ضمیریست ترا میجوید آب آینه همین تشنه دیدار تو نیست

چون قضا سلسله زلف تو گیسو کشیست کردنی نیست که در حلقه زنار تو نیست

چشم پرسش تو دارند چه مخمور چه مست نرگسی نیست درین باغ که بیمار تو نیست

دامن حسن تو از دید پاپاکتر است کاشبنم زده در عرصه کلزار تو نیست

خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی سر پریشان نظری لایق دیدار تو نیست

هر که دست از تو کشیدست چه دارد در دست چه طلبیمکند الکس که طلبکار تو نیست

طالب لخت جگرست این و مکنشوده الماس بهر مزه باده کبابی به ازین نیست

ملا ساقی تو تحمل حسنی و جز ناز فتنه بار تو نیست چه ناز فتنه که تحمل فتنه بار تو نیست

کرم بجور و جفا میکشی نمی‌کنم که مست حسنی و لنها باختیار تو نیست

کلیم آن یار کز سر کن خشمگین نیست خشبوست کلکی آتشین منت هزار میوه ز بستان آن و چیدم یکی بلذت پیکان ابدار تو نیست ملا شیرازی

مکذر ز قار بوته بارنی ابحاست که نقش بدنشین منت

علاوه انکه پر جستیم و کم دیدیم و در کار نیست در معنی بجز انسان که بسیار نیست صبح محشر فروغ روی پر نور تو نیست کم ز فردای قیامت وعده دور تو نیست دانش

منت میکوییند عنقا نیست تا در کردنی مست عنقا و لی یار وفادار نیست تانکی کردی بکعبه تن خاک و شو چار دیوار عناصر بیت معمور تو نیست

معنی وحدت بجز عنقا نمیداند کسی یک کس از راز نهان ما خبردار نیست

مردم دنیا ز رفتن آگهند و غافلند هر که اینی ازین معنی خبردار نیست

فیاض — ماه من امشب قرار بی‌نشینی داده است / خواب کن ای صبح یکدم وقت [illegible] توست
تهمتی کو دست در گردن دیوانه را / در فرامشخانهٔ غم غیر زنجیر تو نیست
گرچه از دامن گل پا نگذارد بیرون / غنچه را مرتبهٔ کوی گریبان تو نیست
برگ برگ گل گلزار چها را دیدم / دلنشین‌تر گلی از غنچهٔ پیکان تو نیست — سعیدا

قدسی — آتشکده دلی که در او منزل تو نیست / بتخانه کعبه‌ای که در او محمل تو نیست
خواهی بمهر باش و خواه کینه ورز / خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست
نه بوسه نه شکرخند نه دشنامی / بیهوده مرا روز سیه از دهان تو نیست — صایبا
نظیری — زین پیش شیشهٔ دل ما هم ز سنگ بود / بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست
ز فکر چون بمیان تو ره توان بردن / که راه فکر به باریکی میان تو نیست — [illegible]
[illegible] — اظهار دوستی به زبانی کجا شده است / ای سنگدل که درس کسی در دل تو نیست
صایبا — بر روی آفتاب چرا تیغ میکشد / ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
بآسمان نرسد سر که خاک پای تو نیست / فرو رود بزمین سر که بالای تو نیست — صایبا
شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب / سپهر بی سر و پا ظرف کبریای تو نیست
صایبا — قربان پای غلط کرده خود میدادند / ورنه یکسر و درین باغ باندام تو نیست
دیده‌ام دفتر خوبان و فا حرف بحرف / نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست
جواب انوری است اینکه گفت عارف روم / چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست
غمین مباش چه کاری بمدعای تو نیست / که هرچه هست برای تو [illegible] — [illegible]
[illegible]

صایبا — بوسه شیرین زبانی زانکه بر هیچ قند / کرده‌ام لب چاشنی شیرینی چو دشنام تو نیست
کام عمرم لب ظرف قدح نوشی تو نیست / بگذر از سر و قابل همدوشی تو نیست — دانش
تلخی می با نگوارا از دشنام تو نیست / فرق دوری بوسه به شیرینی دشنام تو نیست

امیر — در سراپای شهید غم پنهان تو نیست / گل زخمی که نظر کردهٔ مژگان تو نیست
خانه زاد دلست که پیتاب [illegible] / یکنفس گریه سر آینه بدامان تو نیست
گریهٔ ابر ندارد نمک اشک مرا / مگر آگاه ز شور لب خندان تو نیست
یکسر مو راستی در طاق ابروی تو نیست / مرحم در سر کار مژگان بلاجوی تو نیست — صایبا
میدهی صد وعده و [illegible] / این ادا بالای چشم [illegible] کوی تو نیست

بایس

وحشی — نشانه از سر رفتن سودا بر دماغی مانده است / شعلهٔ خاموش بود در از چراغی مانده است
لاله سامانی بهارت داده این گلشنم / باد برگم ما برش ناکرده داغی مانده است
هر دم لبی حلوه کند داغ تا زه / در نیک خطا بهم گرداب بوده است — [illegible]
[illegible] عمر بهره ندارد جدا ز دوست / مردن حیات مایی احباب بوده است

صائب — بیچاره کرده‌ام کمند از حرف کی ز [illegible] / آسودگی بگوشهٔ غربت نمانده است
پیدا است بیت حاصل آینده حیات / از رفته چون بغیر نه افسانه نمانده است
رنگ شکسته پرده در راز بوده است / در خون طپیده سر رنگ کی غماز بوده است
امروز نسبت ربط هم حسن و عشق را / عمری نیاز در قدم ناز بوده است
تنها همین نه پرده در راز بوده است / کلک زبان بریده سخن ساز بوده است — راقم
با خویشتن ساختیم چو با ما کسی نساخت / ناسازی زمانه خدا ساز بوده است
صائب — یکسو نمیتوان سخن از لطف او گفت / در شیوه‌ای [illegible] مضمون نمانده است
[illegible] — ما را دماغ گلشن و باغی نمانده است / ای بوی گل برو که دماغی نمانده است
اکنون ما گرسنه او بیم در دل بوده است / عمری با قافلهٔ ز قرب منزل بوده است — صائب
ما زجوان [illegible] بسینه بستیم / چون جرس فریاد ما از قرب محمل بوده است
صائب — خاکساری از بزرگان جهان زیبنده است / باز مین افتادگی از آسمان زیبنده است
منزوی گر [illegible] چندان نخواهد [illegible] / چوب بندی بستر از استخوان زیبنده است
در خزان سهل است با نظارگان [illegible] / تازه رویی در بهار از باغبان زیبنده است
طاقت از پیران [illegible] از جوانان [illegible] / رهبر از پیر چون خم از کمان زیبنده است
قسمت از عیش [illegible] / مدعی رندان هم از یوسف گلستان بوده است — [illegible]
قطره باران که نا گشته نم [illegible] / فیض بخشی شیوهٔ [illegible] بوده است — واعظ
میکند خود را فراموش [illegible] ابرو [illegible] / طاق ابروی تو با طاق نسیان بوده است — ایما
[illegible] — عید قربان است و آهوان وحشی [illegible] / آن نگار [illegible] نگار افکنده است
خضر را بر سبزه [illegible] دیدار نشستیم / گر غم از خانهٔ آشفته رفتنی بوده است — [illegible]
فطرت — از جمال [illegible] مرغاب بوده است / عمری بیاد صحبت [illegible] بوده است

رقیم
شد نفس تنگ و کامی با تو بیرون بوده است — وصل عمر جاودانه هی مردم بیجا است
در فراقت خاطرم لاتکلفی آرام است — در بغل گویا دلم بهر طپیدن بیجا است
هر نفس دارم دل دارم تمنای دگر — از تو لیلارا در زود رها هم نیابت
بی وصالت نیستم تا هر دم از خویشتن — با تو بیوستن جهان از خطر بیرون نیافت

عالی
خط رونمای این دل دیوانه بوده است — که چراغ سرمه پروانه بیجا است
امروز نیست سیل دل را اعتبار و عشق — تا بهر ربط برق و سیه خانه بیجا است

وحشی
یار ما بیرحم باری بوده است — عشق با او یکسان کاری بوده است
لیبی و محبوب بالم می بوده اند — بیش از این خوش روزگاری بوده است
می شنیدم من که این وحشی کسی است — او عجب بی اعتباری بوده است

صبا
سایه از بیل گران سنگ حوادث ایمنست — خاک راحت مسکن حصاری لیبی است

جامی
یک نفس نگذارده گر با او غافلم — این چراغ خون گرم ما خوش با سیه بوده است

ازر
عاقبت از سرکشیها شعله خاکستر شود — در دل سنگ آتش پنهان نموده است

کلیم
چشم تو تا دیده نه نگهی بهر چراغ دیده است — روشن از نور دیده پوشیده است
باکر که سازکاری کرد تا ما کمند — بر مراد دانه هر که آسیا کرده است
گر قفس بشکست اسیر حرص صیاد نیست — صید از حلق گرفتاری خود بالیده است
مرکبات کز خون خلق چقدر باد آورده — نام از رنگ همین سفر کود چیده است

سابق
خطاب دانا را بر یک دگر بچیده است — دست مور از سخن خورشید را تا میده است
رنج را اما ده تو راحت اگر داری طمع — غم دل خور دهن گل تا یکدهن خندیده است
بعد مردن هم نخواهم آمدن بر ترتیم — گشته از عاشق چو مژگان تور کرده است

تجلی
عقده لیلی را دار و خاطر روشن کند — بی تا هوا ار کوه و کمر بوسیده است

واعظ
بی او هر چند یچ هستی با افتاده لیک — مصرع بکر طوبی ز لعل او چیده است
روزگار از بهر زنجیر دل دیوانه ام — باز از لذت سیه را از لی تا نیده است

علاء ظلیم
خلق را در علم علت حاجت است — هر گدا به بیم بیش از در یکی نفهمیده است

عاشق بکراری
صاحب احسان نا دیده است محتاج کسی — از لب نه شکوه روزی کسی نشنیده است

لالی
از زبان ما حرف سوز دل کس نشنیده است — که را چون لاله شمع ما جل چیده است

حکیم رکنا
بی قراری سلسله گرم اضطرابم میکند — جاده او در راه من چون الستیده است

کلیم
دیده چشمی بر برستی دیده است — اشک از سر بسر غلطیده است
زلف در گوش تو شرح حال خط — گفته است اما نهم فهمیده است
روزگار انه رنگین تحفه است — وز دو دام در پا خوابیده است
خوبی او در بیست تا رسوا شوم — عیب یار از یکسر پوشیده است

حسن
گل درو از زلفت رخسار ما دارد — شبنم مینا هم بر روی گل چیده است
غنی
بلکه زرق نیست میان ما و ابروست — خوش مصرع مطلع دیگر رسیده است
رسوا شوی و کسی که سخن چنین بود غنی — هر جا که خامه است زبانش بریده است

کلیم کاشانی
راز عاشق هم چو حباب درباره بود — از شکست رنگ در عالم صدا پیچیده است
نظیری
گر ز رنگ تیغ ابروی گشته بر تاب نیست — هم چو جوهر ماه نو بر خود چرا پیچیده است
خفته نیست اخوان افلاک از خاکسترم — که هم بر زبان شعلها پیچیده است
عطاالله
چون کمان حلقه یکبار دیدیم با جنبش مهر — زور بازو دست را بر قفا پیچیده است
صفایا
احتیاج اخوان بر یکدیگر خواهر شکست — گوشه گر سایه هما در بال هما پیچیده است
مراد
نیست از آن قلق در کف او هیچ جز — چون حباب این قطره بی جا بر هوا پیچیده است
ازر
کمینه کاه خوابی ساز آسمان آه مرا — همچو نیلوفر که بر شاخ گیا پیچیده است

ازر
زلف تا بر کمر ان سیمتن پیچیده است — سنبل از غیرت چو مو بر خویشتن پیچیده است
بیستون از باد را اوردن تا هر کوه را — تخته بر این کار آسمان کوهکن پیچیده است
رنگ و بو را گل ز شوق عارضت بر باد داد — غنچه از رنگ لب بر خویشتن پیچیده است
در خیال شصت آن ابرو کمان رهگیر شد — لیک بر خود شاخ آهوی ختن پیچیده است
دانش
بیکنم اندازه پرواز و در رهای خودم — رشته ام بر شاخ گل دام چمن پیچیده است
نکته سنجان سر ز نظم دانش بگردند — وصف زلفش بسکه اندر سخن پیچیده است

ازر
کاصفیان فیض از ارباب دولت میبرند — رشته بیجا خویش را بر گوهر پیچیده است

داستان
گفت زلف خط ز گلستان بچیده است — که وگرد در میان رو پیچیده است
یک امشب شکوه زلفت سنبل کرده ام — همچو برگ لاله دم بر زبان پیچیده است

کلیم
دل خفقان از خوف جا دارد دیده است — شوق پا بر جا و صبر بر وفا را دیده است
روز محشر با زکشتگان تیغ از شوق — ورنه مسکین عمرها این خنک را دیده است
گر بداغ گرم خون تیز رو است — روز او چشم تا وا کرده ما را دیده است
چشم مستانه اش بر گشته مژگان تو نیست — همچنان و همه عاشق رو بر قفا را دیده است
دیده بیش بی شعبه خاک پا بپیشانی — گرچه کاغذ گاه وصل تو پیدا دیده است
نیل خشکم تا و رحم افلاک نیست — طالع ما مرکب چندین مدعا را دیده است
بازجست و دست ازو دامن تهی چو بید کلیم — دست و پا گم کرده تا آن دست و پا را دیده است

فنون
از صبا هنگام مهر و محبت تازه است — جام ناز و طرز استغنا کمتر دیده است

با مضمون پیام عاشقان گفته است
نام ما بی اوج آب بی رها چیده است

همه چشم فنون تا بر خسار تکیه گاه اوست — عمرا دنبال بوی سیر چمن کرده است

نمیر مطرب ترانه که دماغم رسیده است — از آب شعله میوه باغم رسیده است
آینه خانه دل چند گشته ایم — این پرتو از کدام چراغم رسیده است
دیوانگی بود که سر خار زخم — دایم بدولت تو دماغم رسیده است

قاسم مشهدی دیگر خط لعبت سیاهی کشیده است — هر کس که دیده روی تو آهی کشیده است

۸ **مشفق** پیوسته الفت تو چو نا رنظاره است — تا چشم من به هم این رشته پاره است
۴ **واله** [illegible] قند ... لعل تو قند مکرر است — [illegible] زلف تو عمر دوباره است
۵ هر جا ز یار نشست ... — هر جا ز یار غافل ... چه کاره است
۱ **وله** ... رسید از هم وقت کناره است — جز جا ... خویش ... چه چاره است
۲ بر لوح ... کن — بر گشتن نگاه تو عمر دوباره است
۳ چون موسفید گشت ... — سر زد چو صبح وقت غروب ستاره است
۹ **اسیر** ... تمام است — بیچاره که کلید در گنج چاره است
۱ ... یار ... — اگر چه ... است
۲ **صبا** از دست و پا ... — یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است

جمال نیستان حرمت ما گسترای روزگار — غنچه تا خنده ... از شاخسار واره است
بیشه هر روز ... روز کر — ... ایام ... جنبش گهواره است
وحید بیدار شو ز خواب ... غافل مشو — اندر ... جنبش گهواره است
بیگانه ... هیچ هم از گردش افلاک نیست — ... طفل ... جنبش گهواره است

شوکت موج نسیم پر پرواز بوسه است — خط تو ... آواز بوسه است
بوسیدم ... صدا از او بلند — خط لب تو سرمه آواز بوسه است

شوکت بر میان ... رنگ ... گران — آنکه از ... است
... — رنگ ... کر برون زند ... است

فوزی ای نخل ... برگ و بر ... شیشه است — ... شیشه است
ای مهربان مباد که بر کف ... ترا — بر دل گذار دست ... شیشه است
۱ خون بسته پرده پرده ... — بر جا ... ام هم ... شیشه است
۲ **ملا ... عشق** بیدار شو که دیده غفلت گرفته را — ... اگر هزار ... شیشه است
۳ **... فیروز** در عشق ... دل ... — خواهد شکست ... شیشه است
راسم دل سنگ ... — ای کوه ... شیشه است
تا دل ... شکستن ... — ... شیشه است

تا نقش ... — کار ... ناله است
غافل چون داغ لاله ... — در چشم او نگاه ... پیاله است
تعلق ... سلطان ... — ... خورشید ... کلاه است
تا ... کشم ... — ... است
لب بسته ... خلق — ... است
با ... زبان ... — ... است
۱ ... کعبه ... — آنکه ما ... هر خانه است
۲ ... — صحبت ... بلبل و پروانه است
... — ... افسانه است
... چشم ... — تا ... ویرانه است
... — ... پیمانه است
... — ... ویرانه است
... — ... است
... — ... ویرانه است
این جواب الغزل ... — شعله ... پروانه است
چاره ... — لاف عشق ... پروانه است
حسن ... جلوه ... — گاه ... پروانه است
... — ... بیگانه است
... — ... دیوانه است

دوش ... — بازی دنیا ... نامرد است **[illegible]**
گوشه چشم ... — گردش ... گردش پیمانه است **میرزا**
بزم ... گل ... — لاله هم ساقی و هم صهبا و هم پیمانه است
عالمی ... — نقل ... بیمار است **صهبا**
... — بالش آرام ... پروانه است **سلامی**
۲ ... — ... ویرانه است **آذر**

لعل ... باده هم پیمانه است — با نگه هم ... چشم تو هم بیگانه است **حامد**
در نظر ... — چشم جادوی تو هم ... افسانه است
عاشق ... — ... باده هم پیمانه است **راقم**
ناز ... — ... شمع هم پروانه است
گردش چشم تو ... پیمانه است — چشم ... هم افسانه است **شوکت**
از ... — خانه ... ویرانه است
از سواد ... — حلقه زنجیر ... کاشانه است
ساحل ... — قلزم ... دردانه است
... — ... دیوانه است

کوه ... خانه است — حیف ... دیوانه است **راقم**
... — آشنا ... بیگانه است
... — روزگار بازی طفلانه است

علام — برزم صحبت حسن از صفای سینه است — هرکه دارد صورتی در خانهٔ آیینه است
ازرا — روشن از یاد خیال او دل آیینه است — عکس رخسارش چراغ خانهٔ آیینه است
سید ابو الفتح — یادگار درد سخن باقی نماند در جهان — این سخن ما را بیاد از مردم پیشینه است
سلیم — هر که قصد ما کند شمشیر بر خود میزند — سینهٔ صافان لحف پیر آیینه است

وحید — بسکه میترسم از آزردن دل صافدلان — نکشم آه و ران ملک که یک آیینه است

بیکانه — جلوه‌گاه آن بت وحشی خرام آیینه است — انکه باو عکس او کرد بیره رام آیینه است
عالم آیینه و عکس تجلی کسی آن — کس چه داند جلوه او در کدام آیینه است
هیچکس او دید خسار او مقصود رست — آن کزین حال رسد گاهی نگاه آیینه است
حرف خط گفتی بروی عکس این چه — الکه شوانده یاد گفت این کلام آیینه است
گرد صاف باید خاطر صاف گشتن بیگانه دل — از برای صید این شهباز دام آیینه است
سعیدا — بزم عیش آن نگار خوشخرام آیینه است — باده لعل لب است و جام آیینه است
در میان ساده لوحانت بی‌سکلین — الکه حاصل کرد از وصل تو کام آیینه است
میتوان ادراک کرد از صورت احوال کسی — چشم اگر بینا کنی عالم تمام آیینه است

سهم — غافل از نام برده یاد پریشان هر کس — جوهر دانش اگر هست نگین آیینه است

میرزا عبد الله — ۳ فروغ حسن خوبان از شراب است — چراغ خانه آیینه آب است
سید حکیم ... — ۹ چو سیکر هم ترا بخواهم از تو — دعا در وقت باران مستجاب است
غنی — ۵ کند در هر زمانی خرابا غلغال — که حسن گلرخان باد در رکاب است
ازرا — ۱ دلم از آتش غیرت کباب است — که سا غر با لب او همسر اب است
۱ برب نکشته بو جفا را و لیف — که ابر است و که همراه آفتاب است

کلیم — گراه و ناله داری در ملک عذاب است — بوی نشاد مانی چون خنده حباب است
لا — گر وقت کرم دل خواهد تراعجب است — گشتی که خورد باران محتاج آفتاب است

ازرا — ۱ از اشک ریزی بی تو جهان سیلاب است — سرگشته در پی تو فلک هچو حباب است
۲ با انکه ندارد خبر از منزل عقبی — در قافلهٔ عمر ندانم چه شتاب است
میرزا محمد رفیع — ۱۳ ای ابر بلا اینهمه در کار ندارد — سیلی که برد خانهٔ ما یک مژه آب است
مولو — ۳ هستی چون شرر رو بعدم کرم شتاب است — چون موج وجود هم کی نفس بر آب است
وحید — دل چو دیت برون رفت از خود عالم در ... — چو بر ابدار سیلاب روان آیینه است
۵ هر پاره دل الف هر شعله آه است — اشکی که چکید از مژه خوناب کباب است
نوعی — ۱۱ تا رو نو بینم بر ام پاک کن از اشک — کز گریه نگاهم چو لعلی رته آب است
غنی — مرتبه بر رخ وش دل بانور صفا — نقش سوخته خاکستر این آیینه است — ۲ در سینهٔ دل از دست غم عشق تو تب است — از گرم روی آهوی ان دشت کباب است
میرزا ... — میتوان دید ز هر ذره خورشید فروغ — چشم روشن چو بود روی زمین آیینه است — ۱۳ داغ کباب عباری تغییر ندارد — تا کرد بر این خانه شعله آفتاب است

بالله ... از دور دل لعبو جبین جسا
وصیعیکه بنوای شطر و بعد از حسن
از شکیبی ... ریش بازار حسن
معمور ان ... از داد او رابست
ابخ عالم ابر ... ارام برده
... که ... هرکه ... بر ... بلخ
نغمه — تا بر نگر ... ردو در ... ترابست
... بریم ... ازرم ... بر ... دلم
... که ... بیکت ... ابرار ...
... شعر ... که ... ادو ...

نظر — معمورهٔ عشق است که بر هر طرف او — چنانکه نظر کار کند خانه خراب است
واعظ — از آتش اگر چه دل سنگ گدازد — تا دیده و رخت خانهٔ آیینه خراب است
کاروکنند — در مجلس وعظ بقدح بیش گرد دل — روزی که هوا سرد بود روز شراب است
وارثم — مجنون ترا سلسله از پا نشناخته — در پای جنون حلقهٔ زنجیر رکاب است
کلیم — جستست لب عمر که تا از رعال است — فانوس نسیم دیار بخواب است
صائب — چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است — کز روی عرقناک تو در عالم آب است
چون کوه نزاکان جهان ابجد لیالی — با منت ... محال کشنه جواب است
وحید — اهو زلف عشق تو در دل کباب است — از شرم قد تو سرو چو فواره آب است
سید حیف سواد خط افسوس بود — هر لوح فراری با وعظ تو کتاب است
ابو طالب کلیم — گر سالک شب و گر صبح شباب است — بو شنید رخ چشم از ... حباب یک دوره خواب است
الهی شاه — مژگان تو از تیر قلم دست نداد — هر چند ز خط حسن تو در یار حساب است
نقد شفیع — از سنبل ... چشم کواکب — جان ز ... ماهی کران در ته آب است
لا — از بسکه رخت عرق از شرم حجاب است — علکی تو و آیینه چون کل ز ته آب است

نجفی — راهم مشرب بتخانه دارد روز و شب که شیخ — چون که در سر نکو نام بجان ابر خراب است
صهبا — ترا که عالم آیینهٔ عالم آب است — چه احتیاج بتحصیل باده ناب است

صائب — شرر تب سرو در خنده جلوه مهتاب است — شیع بالین مرخسته شبنم مهتاب است
در دل است نهان یار رو جهان روشن دارد — ماه جای دگر و جای دگر مهتاب است
فالها — یار در دیده ما و دیگران می‌بینند — ماه در منزل ما جای دگر مهتاب است

میر حسین — راجون سوختن بر مزینه دست — که در رها گشتن ز انشی هست

ازرا — سالها در بوتهٔ هجران بر ایابد نشست — دامن وصل تو ام اسان نمی آید بدست
ز خرگاه شه ملک ناو وصال او مرا — بر دم چون سایه در دنبال او هرجا که است
در جهان ما را چون زاپه فلک دام است — شیشهٔ ناموس ما را سنگ ... شکست
صائب — تا رسیده است تا به گور کمر پیچیده است — رشته جان جز و موی کمر همتاب است — بگذر از ... اخوش که اموی میان — انتهای که دم نماید چون نور کل است
وقت ... — بسته بر هم دل او دل از و بر دارد است
وحید — چون ... حضور ... اگر آید بدست — داغ قلب میشود هرگاه نتوان خوب بست

قدسی — بازار گرمی سینه ام کباب است — باور وی تو حال دل خراب است
دلگرم دل زو بدن تست — این آیینه رو بر آفتاب است
بیه است ز شام طرهٔ تو — صبحی که سراسر آفتاب است
نظیر — در پیش تو گریه ام بیا مد — باران ناید چون آفتاب است
صائب — شد آب و هنوز در حجاب است — ای آینه ور دل حباب است
جایی که نه اسیا بگرد — اندیشه رزق بی‌حساب است
در مملکت وسیع رحمت — هر جنس که میبرند باب است
صهبا — در ان زمان که فلک تیغ بر میان تو بست — گرفت صبح سر آفتاب را بر دو دست
نشاط لیک ... مهر اغنیمت دان — که میرود چو حباب این نگار دست
جو خترزجان جشم فلک ز فا کنج — که باز به نظر ادهند ظلم بدست

107

میر حیدر: اینکه میبری گرانک عالم ایجاد است — الکه نوبری چیزی بالا به گره بر بال است
یکبیها خوار نگذار شهید عشق لا — میتوان انداز لا کل ماتم فریاد بست

فغانی: باز مرا ده ز زلفش هر لفظی لوی وفا — نکس مرا رده وما نتوان کره بر باد است

فیض: نظر بروی تو دارد نگاه بر باد است — سری بکوی تو دارد کلاه بر باد است
کمی بروی تو دست زند کمی بر جوش — در اختلاط تو زلف سیاه بر باد است

حیات: جان و دل رخت ویرانه من خواهد بست — در این خانه بیک چشم زدن خواهد بست
کر کشایی گره بند نقاب از غلط — باغبان پرده رخسار چمن خواهد بست

راقم: کر مرا خنده غنچه لب کوی تو نیست — بر سر شکم گره قطره زدن خواهد بست

مرور: سخن از موی میان تو دهن خواهد بست — هم کسی را دهنت راه سخن خواهد بست
گر از نیکو نشود نام کسی خواهی دید — که بر خال تو بر شکر ختن خواهد بست
کر صنوبر زچه عجب او آب خلد — عوض دل همه تن سیب ذقن خواهد بست

قاسم مشهدی: عشق از روز که پیوند محبت من است — دل ما مانده در آن عقده که صورت من است

لا: ملوم جا مر وصل یار مرا آرد — کرفتگی دل کز راستی مضطرب است

سعیدا: مجنس بر تار مویش مطلب سا لفور وا — زلف او در عدل چین نو سر روان زنجیر است

وحید: شوقش اگر سرت کرم مصاحبت — خواب فراغت که ان مال کامیست

مدرس: الهی ارقفا عنت فلک سیدالفقه رمالیتیم — کز غبار او توانم آب روی خویش است
در میان نیستر امید حفر زد عقده — در جهان هر کس گره دل راز روی خویش است

راقم: کر بگرداب خط افتد ندارد آفتی — هر کرا چون گوهر تو اند آبروی خویش است
کار ما نیها رفیقی با نیازی میکنند — هر که چیزی در برد بر روی از روی خویش است

حام: نقد عزت کرده صرف آبروی دیگران — عزیزان کو هم اطراف آبروی خویش است

ملکا بر: با خیال آن اکیان در خواب راحت حرام — کافرم کر کند بیدار میکوم نیست

شوکت: از دست خلق دام ترا برابم مهر — شوکت لباس کعبه دل دام نیست

هما: کار روان حسن بیدار رسا و میشود — کز خط مشکین لب لعلش ساز زنگ است

رشید: الکه رنگ ارغوان لب اید کل رخسار او — شعله آه مرا از آتش دل رنگ است

ال

57

لا: زلف غنچه خند مشک و ده همین آتش لبست
خون شد در رود تا ز همین ز تن کل و لبست
نقاش صنع کلک بسی رای ان جوان تغ
بیداد زاد و از خط مشکین نمکدان لبست
رسم چه یار قند از لب او نوید
برد و نمک و ذکا لب نمکین شکر لبست

صبا
کوانه بطفل نکه هم زبان لبست
خط کر بر و رو خجسته زیان لبست
ته بر روی تو دل سیاه زلف لبست
چون ان خط که چه با لبست

107

کلیم: دل زچین زلف دنبا هر پرو ز لب است — غیر نقش بوریا بر جوشن زنبور نیست

صائب: خال ما در کوشه ابرو ست یا کنج لب است — از نکاهها در زاد ادایم که هر یک مطلب است
گوشه گیران خود در راه انتظار میکشند — بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است
دست ما بر نمیکرد د دعای نیمشب — چون نقطه معشوق تو خط و غرض مطلب است

کلیم: از خدا کام اگر خواهی دل آرام نیست — در حقیقت یک سوالست در آن چند مطلب است

صائب: عشق بی‌تاب با ذات جهان اسباب است — زردی چهره خورشید ز درد طلب است

مرزا جهد: ماه ما جلوه عرض مردم بطبیبان گفتند — چاره درد بتان شربت عناب لب است

وحید: ز رشته انفس پاره پاره معلوم است — که دل ز بند که روزکار رستن است

کلیم: ما بنلاله جو ز نار کدلان نه دارند — برزخم لاله کل مرهم عشق است

واله هروی: چشمت از بهر کردی تا ز عهد تازه است — خط مشکین کجا جست اثر تازه است
لذت از تیغ او دارم که چاک سینه ام — چون خار الحم شوانه لب از خمیازه است

محسن: کمند مهر جنان تازه کن که کرد وزن — شور نگرده پشمان بهم تواست

نورس: ازان لب خال گندم گون نخست است — عجایب دانه ادم فریب است
چه عزم بود آن خال سیاه گوشش — سهند زلف او و رنگ زیب است

صائب: دریاد بها درد بدرمان شوان رفت — بیماری پر شهر معتبر از طبیب است

کلیم: در شراب صحبت احباب بی هر قافت غنیمت — کر بجاه افتد کسی بهتر ز دام صحبت است
شکر اینها انه انا بکر ز اهل خرابشد — خلوت کاشانه چشم کنج دل آماکز ست
در ره عشقت که دارد پیش پی راه خطر — پیش نقش پرده پا پس نهادن جرأت است
پیش ساغر شیشه کرد مع کند دانا جا — بعزاد گریه و بخشنده جان مست است

راقم: نیست محکمی که ره را سان نکار بردا شتن — انچه نتوانش ز جا بردا شتن با رمست است
حوتن اندازه دارد از آن شوال کشت — آب حیوان چون شود سیلاب برق آفت است
بنا مل میتوان بخشید هفت اقلیم را — انچه نتوان داد از کف دستگاه همت است

محمد علی ماهر: مشتری دارد در بین بازار هر جنس کرهست — انچه از کسی نمیکرد متاع عبرت است
خاطرش ارام میکرد زند ارامیم — بار ما بر دل کرد به دل کسند وحدت است

واعظ: خار دیوار از دو خنجره ندارد در چمن — بر کلشا راب بوستان غیرت است

بیگانه: سیتون فرهاد را کمتر ز کوه طور نیست — هر کرا دل الفت ویرانه جای قسمت است

صائبا — باقبله طاق ابروی او درجا نبست / انصاف شیوه اهل کمال طاعت

درکار سر زلف تو فلک آب و نان / چو اهل عیش پر از کرد کلفت

سودا کسست هر که دهر زر با آبرو / آنکس که بیسواد بود اهل همت

یک گفتن درست سبا حل نمیرسد / زینهار شوکه در سر دریا رحمت

کاتبی — سر گشتم گر بسجده برم پیش ابروی تو / انصاف گفته اند که بالای طاعت

غالست آنکه بروی او چشم خفت / باشبنم روانش یاقوت سوخت — صائبا

بستر حصار ماست زاسباب ناتوان / تا هر رسد بجا نفس برق سوخت — وراد

آنچه بر رخساره او سیماب خال نهفت / شبنم ناز کرد که دل از گل سوخت — صائبا

در غلط می افکند هر دم سپند نم لا / عکس رخسارت زلب آینه را او رخت — صائبا

گریه ام چون مردمک از دیده نم بیرون نداد / گوهر سیراب سخن در جیب دامن سوخت — راقم

صائبا — با خال چهره تو دل از دست میبرد / خورشید را بیاری اختر چه حاجت

نجیم از چشم تو خواب ابد خفت / عمر از وصلت شتاب ابد خفت — رشید

افسر — توان ز لذت هیچ سبیل از شرف داشت / که خلق بسنده هم از نوای معرفت

درد دلم زپرسش ز بیابان عادت است / بیماری که بهست مرا از عیادت — صائبا

عباس بیگ — با سوی نشاره ابروت ساخت / خوش گوشه کمان تو از تیر خوابگاه

سایل — تا هست گر به نیست غم خانمان مرا / هر جا که میروم جرس و بیراهه ساخت

باز از معموره اصفهان بر خاست / ای چشم مخمور که از خواب گران بر خاست — صائبا

اگر که عارض او سیماب بر سبب خط / فتنه ها از دامن آخر زمان بر خاست — صائبا

هست آسایش زیر فلک در غفلت است / وای بر آنکس که از خواب گران بر خاست

واعظ — چو ابروی سیاهت کر بهم پیوست / چشم تو پنهان در از تم همه برهم بست

چرخ رخانه بنده بود در که فلق / مینا بر سر خط باز و بلکم بست

صائبا — تا زرخ زلفان عنبر روی جو را رفت / دست رضوان پرده بر رخسار حورا رفت

پیر و خواهی که ابرو دل زدست مردمان / کار حضرت آن کمان ابرو زور انداخت

تیره بختیهای ما از بستر اقبال است / از علف بر شمع ما پرتو بدور انداخت

نه زخمی زرد و نه دلش خسته است / لالایی داغ راکو دلبسته است — ن ط

فی

صائبا — خوش هر کرا ز اقبال و قال او رست / نیز خنده در پراکند از بروی لب است

مور — ای خط کرده سیر گلستان لب است / دل گر بر شته سنبل بر ارغوان لبست

هر که دل لب بر جان لبست / پیش طوفان چشم سیر ابم

دهر بر خون و چرخ بد مست / موج در یا خط کف دست — دانش

خالصا — اب از روش قد که بر خاک فناست / سرو از هوس سرو خرامان که خفت

بجست مردم از شراب است / ای زرد روی رنگ ما نگاه بر

چشمی خمار باده مست / ای رنگ شکسته رنگ لبست — نورت / ملا ازغب

قاسم مشهدی — درد دل و دیده سرشک از یا هم پیوست / قطره اشک بدر یاری کرم پیوست

تا بلکه بر معشوق نگاری رفتی / هر چو عالم چون تن حانه بهم پیوست

تا افتاد دست بقفا دهن او قاسم / با وجودی که ندارد بعدم پیوست

از چوبی یار بیرون نه در یکتا بر ز نه / کعبه دو دیر یک نقش قدم پیوست

یارب بقفس بهزار من صبر کسر مباد / ای شعله کاه مرا کرم دانشت — شاپور

تا آمدم بواد بیجوان کدا ختم / ای منزل خراب هوا کرم داشت — ملا

عمرم بر تیره روزی از آن یک گذشت / بلبل سرما نهد دنباله داشت — نصرآبادی

سرتا بپا براغ دل جفت مهمان شدم / ای کبک گل زمین چه قدر لاله داشت

مطلع — تن بمیکده ما پیاله درست / که مهر بیش خش چو خشم لبست

ملاصر دل از زلف از روی خلاف / که رخ با بر و بالت و کوچه در بن لبست — صائبا

هر که آمد از عدم در دهر کاری داشت / گر بهم مقصور بر کرد و داری داشت — ملا محمد قلی

عید معنی بستر کرده ام از یاران پیش / انتهای ام بیابان چون نگاری داشت

سید یار کتاب — است که آفتابم چون قدح بدست / چشمش بسیر مهتاب امروز مست

خانه کرخون ما بکست در زیر خط نهان / دستی بر و نه ام زنجیر زلف لبست

دل چو شد از غم آزاد غافل شو که / از کوه چون بر آید آماده شکست

هر گز بسر نیاید راه هوا پرستی / برگرد این برادر کابی کوچه بود بست

یکدل هزار زخم نمایان نداشت / یک گل زمین هزار خیابان نداشت — صائبا

صد جان برای بوسه طلب میکنی ز خلق / دیگر ملک کسی لب خندان نداشت

کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب / ابر سفید اینهم باران نداشت

چو زور او که در عرف شرم غوطه خورد / یک برگ گل هزار نگهبان نداشت

صائب
کم شد بر من جهان از فکر تیر زبان — ساکن نادیده در دنبال غم میداشتنت
نیست ممکن چشم از آن کنج دهن بر داشتن — کو تهمت دلنشین ملک عدم میداشتنت
از زمان تنگ او دشمنان چه غم — باغ جنت هیچ و اشک هم میداشتنت

مدرس
یار دل را اینقدر در کار هم میداشتنت — این متاع این گرمی بازار هم میداشتنت
از نگاه نرگس مستش مرا دیوانه کرد — بو که این نشاه سرشار هم میداشتنت
شد نهان قامت سرو و بیکو بر الف — در سر کوف اینهمه تکرار هم میداشتنت

صائب
درد خیال چشم تو در خواب رفته است — آهو سری بدام مجنون گذاشتنت
وصف آن سنگ تو آفاق را گرفت — در نقطه اگر اینهمه مضمون گذاشتنت

سرجیز
یارم تو را بمجلس عیش چو نقصه — عمرم بنگ و نشئه جام گذشتنت

صائب
جو ابروی تو چون هلال نباشد — که عرش به بیماری گذشتنت

لا
زلف تو سینه جو رهت دارد — لبها ز دو آفتاب گشتنت

ظهور
این کی گر از جگر جان رشته گسسته — این خط که به یار زنجیر گذشتنت
نفرت چو متبع زدل سوخته داد — حاصل نتوان بر زنجیر گذشتنت

اعجاز
برد از نقد عبرت این اتهام رفته انه — ساماں این سفر عدم استطاعتت

عزیز
چشم کرم مدار ز شاهان که جز عند — اینه خلعت سکندر دنیا فتنت

واعظ
بر چهره چو نزد بان چینها دیدم — معلوم شد که عمر بالا رفتنت

راقم
هر جا کف خالیست گل رنگ گرفتنت — مرغ چمن از دو نوا چنگ گرفتنت
بد بهشت ز ناب لعل اوگر نزاکت — لب یار دیالوی میان تنگ گرفتنت
بر روی تو از بسکه ستیز گذراندیم — درد دل از هجر تو سنگ گرفتنت
تنهانه همان قسمت تنگد لیهاست — وقت جنس بر همه کس تنگ گرفتنت

نورس
چون عیچه دلم از غم کنگ گرفتنت — این اینه از صیقل خود زنگ گرفتنت
تا هجر تو در عیش به زیر نگینش — در تنگ دل از غوش تو رنگ گرفتنت
بر زلف حسنش بد از نقش بد عالم — دل از ز شوق تو با من رنگ گرفتنت
بهر دل سودا زده دارم هیچ سا کوش — دام بحر از خط سبز تنگ گرفتنت
کوه است که تسخیر کند سنگ دلا نرا — زین چارسو در رحل تنگ گرفتنت
نورس تنفس زشته یاقوت تا بد — از بسکه ز خوناب دلم رنگ گرفتنت

سعیدا
ارام نگاهت ز دل سنگ گرفتنت — لعل تو فراغ از می گلرنگ گرفتنت
خون بسکه بیاد رخت از دیده فشاندیم — از گریه ما لاله ستان رنگ گرفتنت
از رنگ حلالم که چرا از ره موج — آینه بسر عکس تو را تنگ گرفتنت

تعقید

تمه
قصاب بند تو وقت از بر سینه زخم چاک — بسیار دم از بی قفس تنگ گرفتنت

لا
از سینه نزاکت ببرش تنگ گرفتنت — پیراهنش از نکهت گل رنگ گرفتنت

تمکین اکبر
لیتنی تیر از راه بر اوراق دفتر زخم نیست — شاهد با نظم حالت کتاب خالیست

راقم
زخمت نقد راندی و بسیار حالت — اسوده آن سری که سکباره حالت
هر دم بجلوه دلش از دست میبرد — نادیده که تازه گرفتار حالت

واعظ
هر وقت وعده قیامت چه حاجت — هر روز کرده ام تو در ای قیامت

صائب
طالع بتی شماره هیچ قیامتست — فرخ باره سایه بان سرو قیامتست
این تخم تو به که تو در خاک کرده — محتاج ابیاری رنگ غذا منست

عبد الباقی تذکر
خط در بس داد جا نه اندامت — معموره سعید گشت نشان قیامتست

رفیع
غبار بر ده دو دل ما زنده کرد هجر — گویا تسبیح فراق تو روز قیامتست

طالب
چشم براه جلوه این سرو قامتست — جون مرده که چشم براه قیامتست

طالب املی ١١٥
جز شیوه وصال که باریش عیب نیست — هر میوه چون بکام رسد دار اعتبار

شوکت
خون دل خسته از چشم سیه راقوتست — چوب بادام شهیدان تو را نابوتست
رقم از معجز نگاهین تبسم ۱۰ ر د — دهن تنگ تو خط تنگ یاقوتست

میر زا معز
عیب صاحب هنر از جوش نگه ظاهر نیست — آب یاقوت که چون موج رگ یاقوتست

ربیا
هر عقده که دارد از اضطرابست — چندین گره نگار نواز بیچ و تاب نیست
یکره در الخلوت اغوش من بیایی — دارم چو دست خانه خالی که بابست
سلطان دلبر بر تو زهال خرابست

صائب
دزدیست اینکه پرده کلیمی ز خوابست

عبد الطیف
چراغ خلوت شبان شعله محبت نیست — گل بر سبد سینه داغ حسرت نیست

بر مبر
برگ گل بهشت لب شعر بریت نست — مستر که بوتیاز نشد چشم مست نست
ای شاخ گل بیاد که او رو زده نگار — بوطلبر که دست نداده نگست نست
رنگ از طلب تو غلام خمکسنه — در زیر خاک سبز دلم یار نست نست
زور کان حسن تو هر کس شنیده است — دانند که زخم سینه صید در شست نست

میرزا ابراهیم
شد عمر اگر درغ دلم یار نست نست — سر رشته بر به درنگم بدست نست

نورسی
در خون چو طفل اشک طپیده ناله دلم — این خم کار از مژه تند مست نست
دیدیم نسخه های گلستان ورق ورق — یک برگ گل برنگ گل لب نست
عشقت گرفت گرم و جا نه در ننشسته — خورشید اگر غلط نکنم داغ دست نست
داغ سینه خال تو بر سینه سوختم — دلها کباب خنده درالش پرست نست
سرو قد رفته عمواج و لسبری — جون سایه هر نهال درین باغ پست نست

میرزا ابراهیم
نهال نشسته گل عیان از نظر دور تو
جو لاله داغ نزن تن از تن سیز تو رفت
عکسی چو تو که گشته کلاهت سوخته
و لعل بیمن درامینه افتاده لب است

معز آینه همچون ساغر می نابرست نیست / لبریز باده نگاه از چشم مست نیست
رنگ طلا که چهره بنازد در آفتاب / آن رنگ در چهره رنگ شکسته نیست
چشم رخ ترا بدیع هر که بشناسم / در دوستی که هست آن بی بدیست
واعظ مارا چو باز رشته جانها گسست نیست / مانند بلبل زنند که مابه دست نیست

نورت بد دیدن از کسان غم خوردن نیست / بر خود ز تو برق جانسوز گشته نیست
کامت گشته تیغ چو ابرو ترش کن / چین چین سواد خط سر نوشت نیست

تمم ترک بهره را گروه بزم ساخته عزلیت / وز باغ نوش باد نو بسیار بهار نیست
غماز عیب گران هر از خوش نیست / از اینه که لاف که زنگار بهار نیست
ای سرو بکن دعوی هم قامتی یار / ای سرو روان یکسره دستار بهار نیست
بگذار قوای غمزه بآن ناوک مژگان / دلداری ما را که دو بی کار بهار نیست
محسن ای سرو برو خاک ره یار بهار نیست
مسکین ای گل بگذار عارض دلدار بهار نیست
بیهوده فاتر زنو بلکس مجال نیست / بر لاف جزن یار جفا کار بهار نیست
ای فاخته کوکو که بالسن و بگو به / سبیده رو بیان قامت دلدار بهار نیست
بلبل تو مزن لاف وفاداری گلرا / در مهر و وفا یار تو بسیار بهار نیست
ای سرو زنی لاف ز آزادی رفتار / گویا خبرت نیست قد یار بهار نیست **لا**

فیض دستگاه حسن لیلی کو نیاز کار نیست / جلوه تیر نیز فراش گرده رفتار نیست
نقش خط بر آب بستن را تو پیدا کرده / سبزه از آتش بر آوردن گل رخسار نیست
کشته تیر غمت را امتیاز دیگر است / هر که زخم کاری ما دید گفتار کار نیست

والله منصب جهانیان آید لیکن / یکدو ار چیزی از بهای باری نیست **وزارت [illegible]**

ملا حاجی کس را چه بهر او من از حضور نیست / مانند آفتاب نقاب تو نور نیست

قاسم مشهدی طوطی صاحب سلامت کو خط سبز رنگ نیست / در میان تو خطانات همی سبز رنگ نیست
نیست هر گرد لبت خط [illegible] / وسعت [illegible] از دهان تنگ نیست
چون خیال [illegible] / الغرض [illegible]
حیف باشد [illegible] / الغرض رو بآن که صاحب حسن بودن ننگ نیست

سعیدا ای آب خضر لعل لب یار بهار نیست / ای غنچه دیدن دلدار بهار نیست
ای پسته خندان دهن یار بهار نیست / ور قند مکرر لب دلدار بهار نیست
مانند تو رم کرده غزال ختن نیست / آن ماه که شوخ تو بسیار بهار نیست
ای ماه ترا گر رخ ماه بسنجند / روشن شود آن شب که چه مقدار بهار نیست
روشن شود آن شمع بر عارض ماهش / خاموش کن آن شعله رخسار بهار نیست
مانع نشد [illegible] بچشم / رو ای سبزه خار سر دیوار بهار نیست
بر خابت ای سنبل خط حلقه زنار بهار نیست / ای سبزه خود رو بگذار بهار نیست

اعاظم جاهل جاهل خیالت اینکه دنیا مال نیست / غافل غافل شنید انام در دنبال نیست
مجمل طومار عبرت اینکه نیست در حساب / روز نگاه از [illegible] ماه سال نیست
عقده دندانها که بعضی زوج و بعضی فرد ماند / کو بعضی [illegible] احوال نیست

[illegible]

سوال الشر از خوردن رزق موران بخزید مستغاک / بچه بیا هر زباران بچه دادی مال نیست
وحی خون زد دم ز تحمل لب لعل فام نیست / الشی که نام از گل سیراب جام نیست
وحی سر سرشار بابست خمار چشم نیست / فتنه خوابیده را سر در کنار چشم نیست
دو ناز صبح بناگوش تو باشد کرده / شب سواد سرمه دنباله دار چشم نیست
گردش چشم تو گر صبح بلا بکرداده / روز و شب سرگشته لیل و نهار چشم نیست
میکند تا راج صد دل بایک ترکگاه / این سپه سر گرده شکن حصار چشم نیست
از تلاش کو هرزه بیوشان در برده / آب عرو از بیاکی بر غبار چشم نیست
براج روز گار عمر خراب دو نگار چشم نیست / فتنها در گردش لیل و نهار چشم نیست

ولد در خواب شد به حصه [illegible] قیامت / ان فتنه که در کشمره بر هم زدن نیست
در کار رضا [illegible] / هر جا که دل آرام نگرده و طن نیست
حسابا هر فتنه که امروز از آن نام توان برد / زیر علم زلف شکن در شکن نیست
شفایی رنگ ان آفتاب بهم زان نمیرسد / گر کرد الیاده و چراغ حسن نیست

فیض تنها نه دیده ام برخ نازنین نیست / هر جا که بیرون نگری در کمین نیست
هنگام گرمی به جفا زیاد رفت / امروز دست معجزه در آستین نیست
اعجاز رسم معجزها نجش مسیح / موقوف یک تبسم سحر آفرین نیست
خورشید در شکنجه افلاک [illegible] / در بند زلف حم بحم چین بچین نیست
تا بر سر عذار سر خط خوب نوشته / خورشید زیر مشق خط عنبرین نیست **لا**

عطیا شکر فروش مصر حلاوت زبان نیست / پرورده گل دهن از کس نهان نیست
نعمت شود از باله نقد رزبان شکر / تحلیف اینکه دو پشته در دهان نیست
مقامر گر سایه سوخته جا بر نمکنده / در آفتاب روی زجز آسمان نیست
بشر برت از دهان تو کجی دان نیست / بار ملکز ز نور تو موی میان نیست
مرزها ان لفظ کر نیست وجه تو دانی نیست / حظر که هیچ وهن برار دمیان نیست

وحید رنگین ز خون دیده سر شکم بهار نیست / از کار دست بسته انکه خار نیست
وحید بلبل هنوز نعره زنان از نقاب نیست / بکسیده شکفته ز تب [illegible]
براق العصر کو در شکستن دل ما [illegible] / این شیشه پاره ها بهره ز بهر بار نیست

الهیا هستر گره نیست بنلج دهن نیست / ور نه کو دران حرف تکمه نکم نیست
قاسم رخسار تو صبح و عذار خط سبز رنگ / پروانه بر سوخته انجمن نیست
زنهار مده رو بهاد خط سرکش / کاین سبزه بیکانه غزال ختن نیست
زخم ظفر [illegible] / از گره خط تو که مشک ختن نیست
بیساختن کو از من [illegible] / امروز خط لب در خفته نیست

سعیدا تا نگاه مست ساقه تا رنگ شست [illegible] / جام لبریز نیست هر گل ز صهبار نیست

سحابی
گفتم انیس غیر شود رونق سند رس / جانا فوعی از این سخنم آبرو رفت

حیاتی
سنتی جلوه کند بیش خرام تو روان / کافرم کافر اگر سرو بر رعنایی رست
سرم گردید و با سبد اصال بکرفت / گردن من زده ام چشمی که تماشایی رست
وحشتم گرد بیابانی و غربت باقیست / سوزم از داغ دل لاله که صحرایی رست

سیحی کرد
داغ دل از غم جدایی تست / این گل خبر آشنایی تست

ملا
چون ابر دید به گک عز از شرم آب شد / چون برق دیده آه از انفعال جست

راقم
باز از دل بیتاب چه موج زرنمان جست / گز گرمی الطاف نیام زفغان جست
امن و بیتابی جز چاره نداره / گز تیر تو طاقت ز نشان زه رکمان جست
تا به کمان خم ابروی تو از شوق / از جان لصبه گرمی تیر تو نشان جست
تاب اگر دام بلا کرده هر بیابان / دیگر دل جمع شو اند زمیان جست
از خود بهوای سر زلف تو رسید بم / رفتیم کجا بر کار از آنجا نتوان جست

نظری
رحلت باد سر سرا اجزای جانرا / زین سلسله حاصل که کجا بر نتوان جست

کلیم
ملک زرخم تو معمور و دل از غم شاد است / زنجیر جور تو اقلیم در دا باد است

حکیم
باکن رسیده که رامم شود رحش نه بس / در گلاب شوار گشت وقت امداد است
اجل ز هر غم آسوده کرده دستم / که شمع را اگر سالبس ربت از باد است
زرشرم قد تو از باغ سرو پا بر جا / چون سنه کاف بکر بره اگر جا زاد است
سهت حق نبرا دم بهشت دل خوشنداز / گرمانده از پیه را بن باغ و وقف آلاد است
چه عاقبت نه صد که نامهای کلیم / بدست آنکه روان همچون کاغذ باد است

راقم
دل شکسته و گرد بیاد رفته ماست / خرابه گو را اقلیم عشق آباد است
گداز آتش حسن تا چه چاره کند / گرفتم اینه از سنگ یا ز فولاد است
چو شمع کشته جل از نسیم ... / چراغ نکهت گلها که روشن از باد است
بحرص هر چه ترا داده اند از لب / قناعتست که آن هم لعمت خدا داد است
دگر چه بهره دهد غیر نا امید بها / ز لطف حق ترا نا امید امداد است

قدسی
شده ز سلسله ما برون گرفتار / درین قبیله ملک عشق وقف اولاد است
فسرده کی به دل بوالهوس صبا جوز بید / که مرده در روش امید نهاد است

ساکی
درین چمن نکس پرسد سرا فراز / که همچو سرو ز بار تعلق آزاد است
مرا اشرطه وفا با تو یک جانبه بود / ترا اگر چه فراموش شد مرا یاد است

طالب آملی
ملامتیک کز و فارغ شو از ملامت خلق / که کنج صومعه ز اسیب تیشه آزاد است

معز
نفس بسینه چو تن بجید ناله بسپرده / فزون ز حوصله چون گشت ناله فریاد است

اسیر
توان ز گردش آهسته فلک دیدن / تمام روز زمان خرابکده صیاد است

حکیم شفایی
چمن بیت با تو سر سخن بید داد است / چه با بروی تو سر عشق هزار بهاد است
مدعیان زبان تو مرغ نسیم دل / رانکه بیان تو همچون گره بر باد است

حکیم مکرر(?)
۲ قمری طوق بکردن بصبا امده گفت / سرو جز قامت او از همه چیز آزاد است

فغانی(?)
۴ دستگیر کس بکش تشنه درین راه نبود / عاشقان را دم به پهلو کرده فریاد است
۰ سرم عیب جاده حفظ جانی برو / جیتوان یافت کز مشق غم استاد است

وحید(?)
۹ بجشم پر جز نظر بر رخ جانان کرده / تیشه بر صورت شیرین زد و فرهاد است

میر عارف(?)
۸ در تجر دم گز هزم رسید از تیغ عدو / در برم وقت لشهدن زره فولاد است

میر معز(?)
۲ بلند راز خط کز خط هر کر را بیرون دارد / که لعبه قید گرفتار لعل آزاد است

صاحب(?)
۱ شب حسرت دم از ناله حسرت شبا است / چه توان کرد که فریاد رسم فریاد است
۲ از سواد ورق لاله چنین روشن شد / که سیه بختی و خونین جگری همزاد است
۳ سهل کار است بغیر از که سر بالیش / صید را زنده گرفتن هنر صیاد است

حسین شاه(?)
چو صید از تو دلم باز بدام اورد / صید رم کرده گرفتن هنر صیاد است

لا
دل ز بعد از دستم عکس او در آینه / آه اگر شود مسکر در حصار فولاد است

سعیدا
بگو در بیت او را تصویر سر زن کار بنهاد است / اگر نا زده رش بلا میکشد و زاد و داد است
میدانم قد شمع که بعیبو نکو کار است / کف خاکستر پروانه ام در دام باد است

میر عابد(?)
ابرو در عشق تو چون خط جاده است / همیشه سر بره و خاکسار افتاده است
تو خواه صلح کن و خواه جنگ ابراز تست / کسی که عشق بمیزد ا د صبر هم داد است
تو چون بحرف حسرت در این ساده مرحم / که جام لعل لبت هم مزه است هم باد است
چون ابروت گشت نشانه تره در ریگ است / مرا بر ابرو تو کو بر خدا فرستاده است

مرزا ابو تراب(?)
دو ابروی بلندت مطلع دیوان بیجاده است / چنان مصرع بمصرع برابر شانه هر کو نهاده است

صائبا
چه عاقبت که با فکر انتقام کنیم / سپهر تیغ ملک خانه سر کف بنهاد است

طالب آملی
کجانم حسرت جانان فتاده است / شنیده ام انسر در جهان فتاده است
کار ما در شهر باشرح بعد افتاده است / عاشقیم و کار ما عشق با خدا داده است
دل بدستم درد و بیگشتم نگر ارکی دوست / بیخبر بودم همه ام کی افتاده است

صائبا
خال زیر لب آن ماه لقا افتاده است / چشم بد دور که بسیار بجا افتاده است
با اشارت خم ابروی تو کعبه هست / قبله است سو ختر از قبله نما افتاده است

ذوقی(?)
شاید از دور سنگ بتر از نسیم و رنج / لب شاید اینه بر جانب افتاده است

نجاتی(?)
غم بهر جا که رو دو زنده آید رحم / حکم خانه من ز سر راه افتاده است

کلیم
دل که چون نرگس مست از شراب افتاده است / و هم موقت است آب افتاده است
بر رخ ساقی اکر لک بر بنیاد زلف / عکس موج است که در جام شراب افتاده است
باز آغاز و انجام جان بخبریم / اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است
غمزه این کار دلم ساخت بچشم زدن / واشر نازده ام این کباب افتاده است
شکر چشم تو کند عیب شهر کرد / هر کجا میکده ای هست خراب افتاده است

کلیم
گل امید ز بار افتاده است / ما غم از چشم بهار افتاده است
بود بر سر کشیم سر کو سی / حیف دستم که ز کار افتاده است

تمنا — اضطراب نکهت از دل ماست / باز چشمش شکار افتاده است

صبا — هر کرا مسکیرم سوخته جانی افتاده است / ابر چه برقست که در [illegible] افتاده است
ذوق [illegible] سر خند در سر این کار کند / چو قلم هر که به [illegible] زبانی افتاده است

تو قفس پور روکش تاب دیدن ندارد / مغز زلف کاو هم برده را افتاده است
صبا — نگفته نیست لب او ز خط مشکین سبز / که سایه بر هو هر لب [illegible] افتاده است

اسیر — کدام شوق براه چه [illegible] افتاده است / که جگر دل ما از طپیدن افتاده است
ز شیر [illegible] وحشت نگاه [illegible] / چون دام دیده [illegible] رمیدن افتاده است
غبار ما ز صبا هم [illegible] / [illegible] رسیدن افتاده است
جهان خراب شد و گرد [illegible] / وگرد دل که ز شوق طپیدن افتاده است
ز اعتدال هوای جنون چه [illegible] / کلیت شعله که از دست چیدن افتاده است
حسرت [illegible] گشته ام گرد ای / گروه پروانه [illegible] قفس افتاده است [illegible]

اسیر — ببلهٔ مژگان کبت دیده ناک افتاده است / هر طرف مسکیرم سینه چاک افتاده است
شش جهت بهشت شرار شده و پرواز گرفت / برق جولان که ره روزن خاک افتاده است

مرزا رضی — سخن چه حاجت اگر دل مقابل افتاده است / زبان چه کار کند کار با دل افتاده است
زمانه دشمن و من بیزبان و [illegible] / تو رحم اگر نکنی کار مشکل افتاده است
مرا ز محیط محبت همین نشان دیدم / که همچو [illegible] لب ساحل افتاده است
[illegible] — تغیر جان که فدای تو باد [illegible] / که در میانهٔ ما و تو حایل افتاده است
[illegible] / چو جاده [illegible] منزل افتاده است
[illegible] — مرا ز فریب [illegible] / هزار گنج بویرانهٔ دل افتاده است

صبا — افتاده است دگر چهره [illegible] امروز / [illegible] باز [illegible] افتاده است

[illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

اسیر — نگفته [illegible] / الست از کرم به دردل افتاده است
طفل اشک [illegible] / که بدامان ساحل افتاده است

[illegible]

[illegible] — ما ازین [illegible] روزه کجان [illegible] / [illegible] عمر [illegible] است

[illegible] — [illegible] / [illegible]
واعظ — [illegible] / [illegible]
رضی — [illegible] نشاه جام هوس [illegible] / امروز [illegible] است

واعظ — سر سبزی دل [illegible] در دست / رو سرخی ما [illegible] است
جزری که گرفته خاطر ما / از [illegible] روز کار در دست
[illegible] غبار [illegible] است / تا [illegible] کرد است

صبا — [illegible] عرق از [illegible] کرد است / نگاه [illegible] رخ او [illegible] کرد است

[illegible] — ان [illegible] عکس دیده ما / بر رخ [illegible] کرد است

[illegible] — [illegible] نگاه او ز شوخی / دام مژه پاره پاره کرد است

[illegible] — [illegible] / که در هوای [illegible] بر آورد است

[illegible] — اگر سر [illegible] قدم بردار / [illegible] است

صبا — تو [illegible] / [illegible] است

صبا — در [illegible] / [illegible] است
[illegible] / [illegible] است

[illegible] — [illegible] / دل [illegible] است

نظری — بازم [illegible] / بام و در [illegible] پروانه [illegible] است
[illegible] / [illegible] است
[illegible] — [illegible] / از جلوهٔ تو کعبه و بتخانه [illegible] است
صبا — از باده [illegible] / تا [illegible] پیمانه [illegible] است

[illegible] — [illegible] / [illegible] است
[illegible] / آه از [illegible] است

[illegible]

صبا — از حسن تو از خط به آغاز شده است / که زهر حلقه در باغ نو باز شده است
خط سبزی که ترا بر سر حرف ... است / عندلیبان سرمه آواز شده است

صبا — از رگ سحر میان باده به زنار نیست / در زمان چشم او عالم فرنگستان کیست

صبا — شانه شد ... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

وحید — بخواهم ... [illegible] / [illegible]
رفیق — ز ضعف ... [illegible] / [illegible]
[illegible]

[illegible]

شوکتی اصفهانی

مائل ... حسن تا در دل اهل بصیرت زده ام جلوه کرست ... نصف این قطره آب اینه انصف کرست
نتوان رفت سر رشته غمهای ترا ... هر سر موی تو مویه بجو بر دکرست
جلا ... حال روشنگر انرا همه کس میدانند ... هر چه در رخساره اینه بود در نکراست
تکیه بر جوش ساخته خلق مکن ... کاین بنا بست که نا ساخته زبر و زبراست
لا ... تماشا که خورشید جمالت امروز ... افتاب آمده وانه همه کس کی نگراست
دختر ... بازم از زخم ابرو تیز و رنظرست ... سلخ ماه دکر و غره ماه دکرست
ملا محسن ... عکس در اینه هاش یافته از یک نکهت ... انچه عیسی نفس و مشترا د رنگست
وحید ... انچه بیکبار ز شوق تو و پیدا و رقیب ... یکقدم در وطن و یکقدمم در سفرست
شوکت ... رشته حرف طلعش کی ناقوت براست ... خط لب لب و عنبر اب کدرست
سر بر کلش حسن تو زخود نرست ... عکس رخسار تو در اینه باغ نکرست

صائب ... غم نفهمید است هر کس سال لوح افتاده ... هر کرا این اینه دارد در بغل سکندرست
ملا ... خلق را راه سخن دادن بکلفه در درست ... مهم زخم زبان در حلقه کوش کرست
خط جوانت در پریشان کردن سیم و زرست ... مدحسان کشتنیرازه این خرقه دست
باده با پیشانی سر خود بیرون ره ... بوسه لبهای تو خطر اقوام دیگرست
دلیل ... بیرون جوش تازه رو حسن گلستان پرورست ... عشوه و رحمت شکفت جمع در ساغرست
چهره گلرنگ از نگاه گرم گلچین کرده ... شرم رویت شسته پا گلبرگ از شبنم ترست
غنی ... از نهد نکش مرغ دل میلیشرکش مرغ ... کرد رویی یکدسته پیکان فیروزه زبر و مشتر ست
گر محبت در میان نخل تکلف کو مباش ... تیر باده رد رصلاوت طینت باد ارسکر دست
واعظ ... م کرد جدا یکبار قلم رنج و غم خود در درست ... خامه تا کرده به صاحب خانه تا ختم ترست
میر محسن ... ز در لباس فقر میبردم که با دو درست ... استین هر چند کوتاه همت جیبش کم ترست
مطلع ... د در صفا ردل بکوش تا انکه روشن کو هرست ... صاف سازد هر کرا این اینه را اسکندرست
وحید ... ۲ ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار ... خانه حیا دختر نگاه صید لاغرست

دلی ... کفتگوی مردم عالم سراسر نفرست ... بستر اسایش ما پرده گوش کرست
مخت ... ۱۰ باش ز زخم و داغ گل بر او پر در بهار ... در مجمع رنگ از تو داغ لاله کر جلوه کرست
نواب میرسلمان ... ۸ تیغ او پیوسته داغ امتیاز از بغل ... بر سر داغ لجام هر که صاحب جوهرست
میرزا عنوان ... ۹ تلخکامان بهر دنیا ترک عقبی کرده اند ... اعتبار دانه تسبیح در رشتی از گوهرست
آقا جعفر ... ۳ سین سایل خنده در جان عزیزان میکند ... در حقیقت داه از بهر دهش سائل درست
دختر ... شاعران حبت برای شعر فهمان میکنند ... دختر هر کسی خواب اقبال منت شوهرست

ملک ... باز از نگاه گرم منت ناز در سرست ... اینه از رخ تو بهار سمند ترست
با شرح شوق نامه بیتاب دلم ... بال کبوترست و بال کبوترست
صائب ... دستگیر بی برکس نکند ساج با برست ... نخل که میوه بند بر خشک بهترست
دلها ... مهر از جهان ببر که غذای لطیف او ... خونبست الماس اگر برما درست
حالا ... لبم ز دلبری افتاده ابرویت ... تیغ برهنه روی تو خط جوهرست
محت ... راحت ز غفلتست چه اکاه میشود ... حال کسی که نیست خبر دار خوشترست

غنی ... بالش خوابان دکر از پرست ... سوخ مرافتنه بر سرست
اتش کده معنی روشن غنی ... خواب اگر است تو دگر پرست

میرزا ... طفل اشکم مدام در نظرست ... چه توان کرد پاره جگرست
میرود پاره پاره مدعی از بد ... بد و سنگ زمانه درگذرست
هر که دار نمیتواند رنجت ... ابرو همچو اب درگذرست

صائب ... مارا محبت لذت تماشای دلبرست ... عمر دوباره سایه بالای دلبرست
میرزا ... بشنوم کم روز در سیر شرارت دیرکه ... لیک نتوان رفتگان جانانه قاع پابرست
لب به بو شیشه ساعت کلیم کم کر ... اهل عالم از لب از یکدگر دلها برست

واعظ ... بر عده و پشت نکرده سبرست ... تیغ خونریز دیران حجرست
نشنود کس بهر امروز هیچ ... در شمار انکه کمتر است مرت
کلیم ... باغ و راغ سر خونها حارست ... قفس کردن دل بزنک ترست
بر زبان باش نداند که قلم ... تا زبان بافتن سرش در خطرست
نکهت کو بهر دلها سفته ... مزه حکاک عقیق جگرست

آذر ... چوته ز سوز عشق دلم از نوابرست ... تا با سرم تهی همان از صدا برست
بوی عنبر گریبان غنچه کرد ... در باغ روزگار دلم از صبا پرست
هرگز نبم بدغم و لدار خاطرم ... دایم فضای سینه ما از هوا پرست

صائب ... اینه تنگ دل نشود از هجوم عکس ... بیت نگشاده نصیحرا برابرست
صائب ... مارا کلاه فقر با فسر برابرست ... سد رمق لب سکندر برابرست
صائب ... با عمر خضر قامت جانان برابرست ... این مصرع بلند بدیوان برابرست
روی شکفته که دلها اشود از ه ... صاحب نصیبه هزار گلستان برابرست
سنجر کاشی ... ما بادل بیم که بهران جوهرست ... سنجیده ایم ناز تو با جان برابرست
ملا ... هرگز غبار خاطر موری نبوده ام ... این سلطنت بملک سلیمان برابرست

صائب ... دل کم حوصله از دست تو لبالب پرست ... گر گنه بر سر شکوه ز جور تو چرخ
شاپور ... انگشت بر لبم مزن که فغان پرست ... نازک دلم چون کاسه چینی صدا برا
پا و سرم تهی و دلم در میان پرست ... دستم تهی کنار تهی دامنم تهی

وحید ... ساده چند از کلک اشتر اشرار کتاب پرست ... چون تا نهادان صفحه مکتوب

صائب ... با آب خضر حرف خط گلگون برابرست ... لعل که تازه است مضمون برابرست
حظ گرا زه قرینا کوش پیروه ... خامیش به تبت واره و اسرات
ناصر علی ... کشتن مراد کشته ترا از ترک عالم ... هر جان که بکشی تو لعمد ختم برابرست
میرزا ابوالقاسم ... عالم زمجره ان مرا آرزو پرست ... خلق زیاغا و جهان ابر کدو پرست
جنس که باگاه ملک غیبت اشنا ... اینه خانه دلم از عکس او پرست

غنی ... هم کمی بود که کرتشبه بود خط ... دانا نازار دن خط اشهد المنتی پرست

ملا طاهر — قماش عمر به نقد نگه ناز دهیم ... اسیر الفت به سر آمد اخوش بتر است

راقم — ناخوانده آمدن بر ما خوشنماتر است ... احسان ناسوال بعضی آشناتر است
از خار رنگ کلام چمن بپرس دگر ... از برگ لاله روشن‌تری نگاه حناست
خشم ترا فروخت شد زمان خوش ... از شعله خوی شد تو سرد رهوار است
بر صفحه صفحه دل احباب گشته ایم ... یکجا نگاه مشرب آشنا تر است
با چاک سینه خاطر ما وا نمی‌شود ... این خانه شکسته مراد تنگ‌تر است
بر بیز زخم کهن دل ما را که چو جرس ... هر چند بیش رخنه شود پر صدا تر است
بلبل را اگر بسوی گلها نه چه میشود ... مکتوب ما ز نگاه تو سپید عاشر است

اثر — دهان رفت زنگ خط ما صفات ... گل در میان سبزه تر خوشنما تر است

سعید اشرف — از عشق چه درس گذا میشود زیاد ... نظاره را وصال تو حسرت فزاتر است
از صد جهد برون نمی‌آید که این است ... چندانکه موج بحر ز ساحل جداتر است

کلیم — ۱ صبح شگفتگی ز شفق کم نما تر است ... خو کن نگاه به خنده ز گل بی‌وفاتر است
۲ رسم دشمن اهل جهان مخواه ... طفلند و دشمنان به هنر آشناتر است
۳ ما را ز عبادت نگره مسیرم ... هر طاعتی که فوت شود با رباتر است
۴ در باغ دهر از خنکیهای روزگار ... هر جا نسیم دود و زند خوش هواتر است
۵ لخت جگر بسوز تو نشان عذر رنگ ... الفت از او به هر جا کم بها تر است

ظفرت — ۶ از ما به وقت چهره کردگار دل گشت ... یکبار آه از تنگه ما رساتر است

سیر شفائی — رفت هر کس را بیا خار رگ کند سوز علاج ... بیحوده خون نیشتر هر رگی او بینا تر است
دعوی ز آتش عشقه چاپ نشان دمبل ... هر که ز ان نشانه رو خونریزاد اما تر است
هر که سنگ بلند روشنه لاله زار پروی ... آب در چاه پاین کرا آسمان بالاتر است

حاجی — در میان دهن تنگ تو و غنچه گل ... هست فرقی که لب لعل تو برا سرتر است

حقا — سنگ گوشه نسیم فرود عوت نفس ... سنگ نشسته ز ایستاده سرفرازتر است

اوحد — پشت شمشیر نگاه هر که ز است ... از دم تیغ اجل تیغ تر است

حقا — در رخانه شرف لبه اخر شکفته تر ... خال سیه که کنج لب یار خوش‌تر است

حقا — از رباعی بیش افزون زنی ناخن دل ... حظایش لب نکیم ما نابرو خوشتر است

لا — هر گز نگوی کعبه ز میخانه خوشتر است ... هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است
پیدا — در ابر از آفتاب لوان عکس بیش برد ... در پرده دیدن رخ جانانه خوشتر است

حقا — شهرت طلبی ز عشق کوهکن با مال شد ... سیل درگه سار را از دست بوی غارت است
دستگاه که چه ... دگر کسی دکان را دست عابالاتر است

سعیدا — از دیگان عرعر غبار آلوده سیکرد و دل ... خاطر ز نا به ... بیرهن ناز کر است

۷۱

صیدا — خرد ملال زمت غم کرد رنگ ... ز چشم مردم این ورکار تنگ‌تر است

کلیم — جوهر علاج سست طالع نمیکند ... ورنه چنار جوهرش اندازه کمتر است

حقا — تو تکیه بر شهباز در سر نجه ... که عجبه میان جنبش کرد جوش تر نکتر است
ر — گرچه زلف عنبرین بیح و تاب اضطراب ... ش ز نازک خیال ما تر بجان تر است

دیدا — نیت امور عسل دانشکوه از فاروش ... خانه چند از این حقیر سر بلند تر است
ملا زاهد — کشتار روده فانی بخوانم تو تیا ... پشت چشم نارک از کوه گران تر است

سیر دهی — رتبه حسن بلند است چه حاجت نقاب ... بهر منع نگه از مژه کوتاه تر است

اسیر — گر تب وصل تو به مهتاب بلخ بهتر است ... دیده تو فلک خواب بهتر است
سر طره به بر واشگن زلف ابحال میبرد ... نامه در از دل گرداب بلخ بهتر است

کلیم — وقت رفتن دل ازان برد جنس دیوار ... گوشه ویرانه از ملک سلیمان بهتر است

محمد کلیم — برسیه تنگنای دل داغ وفا ز سینه تو ... شب چو نار یکی ره بر اوراق افتان بهتر است
در جان با بهره دامنه تمنا جز ... روز کوتاه از ...
آب جفه دانه دانی خار و بیدراه و فا ... خاک کوی خوشنود از تنگی مژگان بهتر است
نیشتر تنگ تعلق زیب وشند ... کرا لباس اطلس ... آینه جانان بهتر است

واعظ — حسن تا بی‌چهره زیاد شکستگان ... از نگاه شکسته نگه وعده درست

فتور — حساب دل نگر تا کند حباب درست ... که هیچ کوزه نیامد برون ز آب درست
شکسته رنگ چنین کرشید مبلغ تم ... بروی خوب تو نیامد ز آفتاب درست
بغیر موج که نقش نشسته است نکو ... کشیده است که طرح بروی آب درست

مسعود — شکست رنگ تو خوبی که در تو دم ... که من ندانستم این قصه را ببالا درست

اسیر — ازشش جهت جو قبله‌نما در کشاکشم ... تا مطلب دلم ز طلب نشود درست

راقم — به رحال جمال رخ یار نقش است به درست ... نمود عکس در آئینه شکسته درست
به عیب سر افراز دولت نا بوس ... که خاک کوی تو نقش جبین نشسته درست

نجم — یک نگاه تواند از پس صد جهان دل داشت · بر شسته شود از گل هزار دسته درست
زنار بست نفس پیش از این چه میخواهم · هزار بار رشته‌ای از رشته گسسته درست
کشاده دست طلب جهت شیوه داغم · نمیشود زمن این کار دست بسته درست
آذر — دل شکسته بجد خطا تو عهد بسته درست · هزار سنگ اگر گرد پیمان شکسته درست
هزار دسته گل بسته باغبان اما · چو سرو قد تو گلدسته نبسته درست
توان رساند بوصل شکر لبان خط · اگر زپوست برآیی لب نشسته درست
بغیر روسیهی هیچ بهره نبرد · کسی که همچون کلاه لعل او نشسته درست
لا — ز ابروی تو ماند و زنده قدر کار · در پی نا نه طلبیه همان نقش نشسته درست

صائب — بگوام تصبه دل حسرم عنبه هم · شاکی متاع دیگر و غم چیز دیگر است
محمد — بس میبرد زمین درد و غم اشکمال · بالب بر دست بهانه داغ دیگر است
لا — پاشیده البکه بتو رهم عضو عضو ما · داغ دیگر و غم دل جای دیگر است

صائب — جز خطا بر از تو سر زده در شیشه کو تو · گر خطا نام نکرده بدن خطای دیگر است
نصیب (براق) — نه بروز وصل ملکی که دمیساز دن تمام · میتوان دانست که امداد عار دیگر است
آذر — گرچه با کعبه و منبر منم خانقاه · گلشن میخانه را آب و هوای دیگر است

رقم — دل نتعمیر بیرد از کرما منه حباب · نیست هرگز نفس بشیر این خانه درست
دلم از گردش افلاک شد نرم که دید · آسیابی که برون آید از آن دانه درست
در وقوع رکعت میروم در دیوانه کباز · نیست در سکه‌ها شیشه و پیمانه درست
صائب — نیست صدا بر زهم حلقه زنجیر لا · حادثه روزگار از یک دیگر است
حاجی ابرار — که خواجه هست معتقد یار سیمبر · معشوق ماه طلعت او بده زر است
آذر — لیکن و سع تحقق جهان بیان منظر · کو دست ادم مسکین خاک تر است
نادم — دوستانه از تحفه فردوسی نالانی است · از دل صد پاره من پاره درم نرست
ملا قدسی — رخسار شرابیل خط سبز فزون است · چشم همرنگ تو ز رنگ حسن تو سودار است
مرزا محمد حکیم — باغ را از گل دین تو هوای دگر است · از تو در رخانه آیینه صفای دگر است

تا دم آخر که بنده دارد دوست دشمن یار با یار دیگر است
وقت یاری که روزی روزگار دیگر است

صائب — سیه چشم کبود از چشمها دلکشی است · فانوس چنار را آبی ملک دیگر است
صائب — سپند سوخت سالن یار فلاح معدور است · که چشم آینه میدانه اندکی سود است
مرزا سرحیم — سرم هنوز ز سودای عشق پر شور است · نمک فشان شده روزی است لب رنش
مرحوم قامت تو خرامان چو بیند سرو · اگر که سر نکرد دست باغ معذور است

بکرن

ابر وارم پیش زور جم یکسو چو چارهٔ نظم
نظر بیم نکند از زهد و ز حال ... درز

٧٦

وحید — مکیدن لعل زیار سیران گیرد · تو مست حوصله و من شراب و قسمت
زاهد — میان کعبه و دیر اینقدر فرق نبود · که از خواب جو که در پی بهشت معمور است
کدام آهو مشکین که نشد از بیمار · که مجون خم دلم داغ لاله ناسور است
ملنده وبیت جهان را که مکند سودا · شنیده‌ام که زمان سخت و آسمانی است
ابا — چه ساقی زبالهٔ توانم گذشت ز این · که انوانم و این آب سخت بر روی است
و ابروی چشم بتان چشم تو زاهد خبر است · بگل روی تو و دعوای بگو برخورشید
در حرم اللفتو ولعاچ بهم ساحرانه · اسعد ز فرق میان خطا بکتاب هست
اتکه داد است بتو ابد که هم بند است · طبع ایام جوانی شسته نکو مطلب
هرکه دلالهٔ جا پس پرجاس ما جوش بخ
قسم شکر — چشم صید افکن تو آهوی آهوگیر است
ملیم — هر طرف جون بکسیم الفتو خانه کرد است
جو نال زند جان هم یکی ز الحر است · سرنوشت هر کسی از قلم معتبر است
مرزا محمد امین — والمکر سر داده بر هوا الکیم ز اکبر است
نکم زاست لکی که بکوی تر است
صاحبا — خاک ازین ره و دست و عاشق بیر است

عرفی شیرازی — بتو بزم ما بلور است · قدح باده داغ ناسور است
مرزا افضل — سه گره در میان ابروش · قیصران کمان پر زور است
طالب آملی — اگر کمند و اگر سنبل اگر هم بر است · تو راگشته از نافه و طره بکی است
بهرچه یار دیا سند گشت الچر است · زعاش تو بود و کو به گواه نکو دیر است
واعظ — مهد ساید دیوار خویش عزم و شاه · لشکر شاه جهانم غم جانگیر است
صائبا — زرسند و رگرچه خانه پر از شهد شود · از زمان وقت جلا و طر ز شور است
حسن آینه دیده آینه عمل و سبزه · آب سر چشمه اینه هما شور است
بیه پر قطره و سپیدی عوض میکرد · شهرت بحر بهمت غلط مشهور است
حسن جلا برد و دست خط هسایه · فارغ پاره کند زه عمر کمان پرور است
شوکت — بتن از حسن بهر قسمت خاک ارض · آب جاها از نمک خنده پر شور است
فروتن تخدا حقه رکنند نزه یک · کها قطع شود راه جنی سرا ز پر است
جبراته نازم در هر جا جزب · متاع خانهٔ ما جیم کمان جهان بر است
بجو جام نشسته ز سپهر هم زحمت · گرچه ما نفس است میکند پیر است
گرت سر ایست سوده کز جواهر دل · کنار ره کنج که نکنی نفس کشا کر است

جهان — ندارم یکسر مو اختیار خویش جهان · دلم ابرو خواهی بخواهی عالم روست

لا — دل زهم صحبتم دلگیر است · عیش با زلف تو در زنجیر است
الگیان مسطر دره سوق · که اگر خط بیابد دیر است

مرزا شفیع لاسو

غالب ۲

فطرت ازل الف صلیبا و دورنگی است
عاشق درخلد سر از نیاز دو رنگی است
سبزه و دانه ان کرم دام و رنگی است
بینیا [illegible] بلغ ماندره و درنگی است
خواهیم رخید خصر آرام [illegible]
کر رکو ماند بانه ماندره و درنگی است
هرکه [illegible] و زلف و خط بعید بی
سرو کاه حرص حرج ما بازه و درنگی است
عمر بی [illegible] بزبان سلسله [illegible]
[illegible] بزبان [illegible] و درنگی است
نفس و ماه رد ماکار زره و درنگی است
[illegible] نابتر بادرزه و درنگی است
[illegible] عدم [illegible] ابحیث
[illegible] از لذا زنده و درنگی است

صاحبا — صاحب همه جبر تو زایام مهوست / خبری گر ندارد ز تو از نیم عمر نظرست

نسیم شاملو — امروز که آن سرو روان مایل برست / بلبل گلستان ملک از دیده که عبرت

ایا — جیغ هر سر بدولت و انوار نرم کن / السقی بهشت کو شنید هر کس شوه برست

جشمت که غزال فتنه سارست / السقی نافهان ناز رست

ملا حسن علیم نظر — ببرون نرود دل از زلفت / شب تیره وراه لبی درازست

حلیم ۱ — ور صد زخم جفا زان مژه بر دل بارست / غمزه زان تا وکسی کج بحث در ان اندازست

فیاض ۵ — در دو دیوار بجو و من سخنند نه / مرغ بانی خوش که بر دیم در گلش بارست

سرحلیم ۱ — دف هچا نه بهر غیر حالت ا شرست / تیر که باعث سواری تیر اندازست

۳ — در وی طایر تصویر نوان کفت حرا / بسته بکر جشم دایم و بالم بارست

ساتا — خط مشکین تو در دایره سبز خطان / جیغ شب قدر ز شبهای دکر ممتازست

در جمع نقاش احسن مطیع او شد

درویش حکیم — بجلوه گاه از ان برقع از جمال کشودی / هنوز دیده آیینه در هوای تو بازست

بوسر — گفتم روم که جشمت مایل بخواب نازست / بکشود زلف و گفتا شب کوته و دراز است

صبا — خط تو جا خون کرچه از ارباب نیازست / ای تیغ زرو رخم حسن نیز آلجه بازست

سلیم — جشم تو ز بیماری خود بر سر نازست / مژگان تو بجو شب بیمار درازست

نوریس — جیغ قصه امید بپایان نرسانم / جیغ روز قیامت شب زلف تو درازست

راقم — سجده کنم در شکن زاه لعلی لالا / تب کوته و افسانه زلف تو درازست

فاللدا — از لف که جیغ آمده بکر جکل بارست / کرماز کشن لبی بکر عمرو درازست

کام ستوان افتد دراه اسیر از لف / تا جشم کند کار تب سیه و فرازست

ساقی — کر سرو زند سر قدرت از لاف رعونت / در کشن تو انکه دکر لب بیا رد درازست

۴ ظاهر جیغ شده حق سر تسلیم زره نه / جیغ صبح دم از صدق اند و درازست

طالب — ۷ افسانه زلف تو بهانه ست شه برد / فریاد که تب کوته و این قصه درازست

یعنای — ۵ خاموشیم از ضعف بلا و کشی تو ورنه / در شرح غمت هر رکم ابریشم سازست

قدسی — ۸ کوتاه امل کسی که در رشته سوزن / پیوسته گره مجور دل اسرکه درازست

مولوی بکلی — ۶ درخواب عدم رفتم و کوتاه نکرد بد / افسانه زلف جیغ شب هجر درازست

اذری — ۲ جشم تو اکر بجز از اهل نیازست / ابروی تو پیوسته بجا بر سر نازست

۲ ارباب هوس را متاع محبت / ره بر حقیقت هم جا عشق مجازست

علا علوی — کشتم همه تن بجیه و این سینه همان چاک / صد قفل زدم بر در این خانه و بازست

ذهنی — گفتم روی خواب دراز حسنت / در جمع همه جا موسم خزان بازست

ساتا — زاده ابلهی که از زبان که ممتازست / ملکی بکر زنکسهای دکر ممتازست

حالفا — بالا قد دلبش مکلکشن نوشتم / کاسرو شبیه کرد تماخ کل قدح سازست

لا — یا که بیتو جهان جشم زارد رسوزست / که یکی فتیله داغم شب و یکی روزست

نکرد وعده مشخص ناز تا هر روز / در انتظار بسوزم که وعده امروزست

مستغنی — دهن دوری تو از لب که بت او روزست / خانه آیینه هر روز روشن نوروزست

راقم — شکوه از تشنه لبی شهیدان ترا / آب با دیگ دم تیغ تو دریا جرست

مستر ما چه غم از تشنه لبی داند / جیغ لک میکده ما هم میناجر است

دعوی فرهاد و عشق ما [illegible]
[illegible] خسرو و شیرین [illegible]
[illegible] نه از عشق فرو شد
[illegible] در دوم [illegible] دوست
[illegible] دام [illegible] ای دوست
[illegible] از دل بی عاشق [illegible]
[illegible] ای خدا عشق
[illegible]

۶۷

برتضا ۲ — بالکش یار شاه عالم برابرست / هر جا که بار خوش توان در جهان نشست

تفرش — انیقدر دانم که جان بر تن کرانی میکند / مستم اگر که بیکان تو در دل جو نشست

حکیم — دل اسپان طوف حرم بر در میخانه نشست / هر کی با شیشه می در به جو پیمانه نشست

رفتر از دیده من و شمن جسیم که جرا / سبز خط زده و هر که در ین خانه نشست

کرکی قفا ره بارو تو جو جشمت نیست / زیران تیغ بلا بحث سپر انیت

بیشتر از همه مرغ دل ما را کشتن / وحشی این لیبه کرد در دام تو بدام نشست

نظیر — تا سعظیم از شکوه ملعنتی بر خواستم / الکنان محوم که نتوانم ز جبر انشت

شاپور — بسوخ تو نکار لعبد رزبن نه نشست / تو تا سوار شنه بر زمین نه نشست

کوسرم غبار ره نازنین سوار باد / که کرد تو سنش از ناز بر زمین نه نشست

صائب — بمحفل تو کسی را دستیار رواد / که تا سوخت چو پروانه بر زمین ننشست

ز خط غبار بران لعل السبی ننشست / ز برق حسن سیاهی بر کلین ننشست

بنقش پر نشانم دل رمید و من / که کفش نکین خانه این نکین ننشست

دلم بحلقه زلف تو تا مقید شد / دکر هیچ نکین خانه ای نکین ننشست

حلیه نه روز نسی ز خط سیاه ماه / که لطف از هم از خط عنبرین ننشست

صائب — باکمال احتیاج از خلق استغنا خوشست / با دهان نم مردن برلب دریا خوشست

نیست پروا خلکی ما را ز نخجیران عشق / اینکه باور مذاق ماهی دریا خوشست

وقت تنو وبرا ز با اغرو السبی است / حق پرستی و رالباس اطلس و دیبا خوشست

ماه در ابر سنگ جولان دلبر میکند / جهره طاعت نهان در پرده شبها خوشست

سیر — فکر شبنم داره جمعه اطفال را / عشرت امروز به اندیشه فردا خوشست

برق داد رفتن مردم تماشا کرده است / الکه میکوید که حال مردم دنیا خوشست

هیچ کاری بی تامل کرجه صاحب خوش نیست / با تامل بهین افتادن از دنیا خوشست

کلیم — هجکس هرکس بحل سر بسر جینی میرفت / روز بر پروانه کر بکذرد شبها خوشست

نام خود را رخت بر جهان بهرم داد / کرز کنج عزلت خود ما طاعت خوشست

بر بنگ طرف بیناهر زه خنده افکند / بهره تقاسه دلیای کشتن تنها خوشست

غالب — مردم بایده شکستن تفسیر جوان کند / همچو کوه افتاده که در جامه خارا خوشست

مرزا ابراهیم — شد زلف لقب که بوسه بار تو / عمر دراز مهر جنین روزها خوشست

داستی — بنگر بجنی خون ما فتاد است / یا لب ربحت زدستش شکو نگار خوشست

طالب آملی — در وصال کرتو دخل بیمر بره / جند روز عیان نامه و پیغام خوشست

حکیم کنا — عشق کر رفته رفته جنون اور ده / دیوانه گشتن از نکه اول خوشست

سیر — کل گشتن از جاله بها ار کمال خوشست / اتش تر رببلاله عذار کمال خوشست

کردش سوی گل رحق بسی جلوه / دل صید گاه او که سوار کمال خوشست

سهیلی — کاه از نگاه و که ز تغافل دوم زدست … سنجیدن جوش است و خار انجمن خوشست
صابا — دل بر لب کلبهٔ زلفش بپایش خط … دام انجمن خوشست و تنگ انجمن خوشست

راقم — نشان نه بر جبهه دل از آن بوس نظر … جهان زبرم درو دیده ندیده خوشست
لباس لفظ مکن تنگ در بر معنی … همیشه پیرهن نوبر کلاه دیده چو خوشست
سعید اگر نشود ببرخت چو قطره … زدیده دوم که بود دامان ندیده خوشست

غنی — نگه و به گوش نگردن همه هوش است … منزل کوی و دو سر ما بنه گوشست

۷ — بیان شوق تحریر در نمی آید … که بنفشه خط لب یار تقاضا خوشست
نورس — ورق که درهمه صف گشن از جفا گوشست … ستاره سیر شرف نما گوشست
عیار نشاه از این بیشتر نمیباشد … خاد چشم تو چون باده ز مینا خوشست
بیاغ نیست گل و ارغوان گزار ز شاخ … زرنگ حسن تو خون بهار در رخ خوشست
ناصرعلی — سواد خوانده طفلان نگهت تیره عشق … زلیخا الست که یک صفحه اش تماشا خوشست
نیاخت قد قد نماز افرین ادا قاسم … چو مطلعیت که بکلمه عشق فراموش است
فیض — کمان اگر که یار کشیده تماشا خوشست … که طره تو بان برد دل زره خوشست
صهبا — بچشم سلسله زلف آب سیکرده دل … چه روشن است که باچه ان تماشا خوشست
وحید — زرنگ خانه موسکینه هلاک مرا … که با هزار زبان یکزبان تماشا خوشست
زمین زسایه ابر بهار گلپوشست … زجوش و لاله و گل جون خاک در جوش است
ذبیح — عجز مجوز از ضعیف نا خصم … که مرگ ره رو غافل زچاه خس پوشست
فروغ کوه مینش گرفته تهت غبار … تمیز مردم این روزگار در گوشست

هرجا از همه کس دست حنین درپیشست … کار را در کره از عقل صلاح اندیشست
عشرت — ببرد کرچ این دل از جا به جانش لیکن … عارضش یکسر و گردن همه جا در پیشست
میرزا جعفر — هرچه در کشور دل غارت شده نسند و له … نکهت یکسر بیزار ز مزه است و پیشست
غنی — بکند از خوی چو بنی دهن یار غنی … دل بیستر چو نهی راه عدم در پیشست
۷ — بکنفس دم فرزانی جیج که با یار رست … گفتگوی اس اعنا ده منزل و در پیشست
مدرت — که دگر باتو از بن خوش نکهان هم چیست … سر برگن ز خجالت بخبر در پیشست

میرزا شاه باقر — ۳ کنه شکلی است که از هر چه هست پیشت … شکستگی است که خود مو بیابان خوشست
اسماعیل کاشی — ۴ ز لسکه باده برگو نشیند فرهاد … سر خجالت او تا بحشر در پیشست
۷ — ۸ خیال وصل عزیزان رفته نهانست … رهی چو جاده عمر دراز در پیشست
مایر — ۱ خطر هست بیرا بر از بهلوی خویشست … که کشته گشتن عقوبت سالت پیشست
۲ ستاره وار فی بی بر دیگر سفر … نموده اهل هنر در فروش پیشست

میر سعید حکیم — باد در بن راه لبی از سر بزمی آید … در ره شوق سر ازپا قدم در پیشست

حکیم صادق — عمر ما بسکه کوته اند پیشست … عمر پیشه ز پیشه کز پیشست
راقم — حرف ما را از نیک اثر پیشست … اثر زهر از شکر پیشست

میر راقم — دهن عیب قلم کیست نیست … در کجی تیغ را هنر پیشست
رنگ واجبست اسلام اما … اسکه راه ما صلح بیشست
جدی — اعتبار زر راز هنر بیشست … سایه نخل با ثمر بیشست
رزق را گر هنر کند افزون … پس چرا رزق اهل هنر بیشست
تر و خوف دلنشین از بار … زخم شمشیر کارگر بیشست
پس وضیست کزم اهل دولت … کمتر از نیک زبی شتر بیشست
بلند دیگر زصد حیوان … از ملک تیر بیشتر بیشست
کم خریدار تر بود جدی … هر قدر قیمت گهر بیشست

میرزا شاه نور — کس نمیدارد زسر گرده شدن اوریست … دست هم وقت سوال از هم نمی دارد بیست
مجلسم هست اگر قدرت احسانم نیست … دست اگر پیش ندارم کی زخود دریست

رفیع — امیر حنیف ز انقسام از حرمگری زنید … هرکس کو بعمر چو است نقد دشمن خوشست

نورس — غافل از مرتبه فقر مباش … شاه یک سینه تا در ویشست

۷ — گوش شنوا باشد کی در بزم تا مل … بر لعل لب موج صد گوهر صدا است
مانی — تا سوز دلانش نکرم تجربه کشد تیغ … با ما همه روزش لب رهیچ تر است

اسیر — بر خیز که یکباره ز گل رنگ ببرد … صبح است خرام تو کز عارض تو شمع است
خورشید ز گلزار رخت چکد آب … پروانه سرا بهمه بپلو شمعست

واعظ — شعله زرمی لبیا خصم گرکش تشد … زبان شعله دراز از تنزل شمعست

دانش — بردار سر از خواب گران موسم باغست … صاحب طلب از سایه گل بار چو باغست
یکدست بمعموری صحرای دلم نیست … با چشم طلب گند کار سینه داغست
بار روی تو صاحب تماشا بحمن نیست … نظاره چون برگشت زرخسار تو باغست
محبت — تا جلوه قد تو نماید مبتلا یک … در دست چمن سرو چراغ سر انگشت

امیر عز — چنان از نیک نان بهین نارکت داغست … گر بوی گل بد و نجد چراغست
زمهر نام کس گردید روشن … که هر کس بر او او اقبال داغست

بیدل — سلیمانست دل لعلش نگینش نام معروفست … بر آن ابن بر خیال شوخ انعام معروفست
بطوف کعبه دل سیر گردم جلوه دیدم … نگاه پاک عاشق جام احرام معروفست
حشیدم صاف در دیگفتگو بسیار ز آیر از دل … بیرگر نشاه لب را سکه از نام معروفست

قاسم مشهدی — خیال زلف او تا رکفن بر شهیدانرا … سه یا بر زمکن ما کر اینجا دام در خاکست
اگر شهرت ندارم در میان خلق معذورم … مرا از کثرت گرد کدورت نام در خاکست

ن اتفاقی سر از اول نوم در نکاه در گهون … سیر مردم این روزگار در گوشست

بی‌ادب شاه — تغافلی که کند یار کس بود مخصوص — هزار بار به از التفات مشترکست
سعدا — همین خلط که باطل ز حق جدا سازد — وگرنه حسن زن و مرد هر دو مشترکست

محمد — هرچند از لبانش دشنام نازکست — ساقی مریز باده که این جام نازکست
این مرغ نامه بر سخنم را ببال گیر — برهم مزن جواب که پیغام نازکست

سعدا — دل در نظر مردم فرزانه بزرگست — طفلند همه نشناسند که دیوانه بزرگست
خون در دل پیمانه و پیمانه گردان — مغرور نگردد که شرابخانه بزرگست
چشم اشک نکنند ز نظر هر دو جا برا — سهلست اگر همت مردانه بزرگست
وحید — من هیچ نگویم دل دیوانه بزرگست — فردوس تو صاحب این خانه بزرگست

شوکت — خار راه کوی عشق را سوی طلب چالاکست — اگر مرا بیت در دل شکسته دریا کست
~~غیر از دلم که نازدلت شد هدا~~
~~کفر زلف‌ات چه دام که شیشه~~ — ~~افتاده در پای خزیدن ولی کست~~
~~زاهد ز منع تو دل صد سبو~~ — ~~خنجر بجاله رنجر و رنگ ما~~
همچون ایچ و تاب زلف از ناتوانی‌ام نفس — که آهم تار سبب از دل طلب چالاکست

محمد — هر شیشه که گر سنگ شکستن گشت — غیر از دلم که نازدلت شد هدا گشت
کفر زلف‌ات چه دام که شیشه — افتاده در پای خزیدن ولی کست
قدسی — زاهد ز منع تو دل صد سبو شکست — خنجر بجاله رنجر و رنگ ما شکست

سعدا — من تو انستم بجز خود لبتی در رهش کشید — وقت شکست و جام بر لب و جانا نازکست
جلوه یار در کار خط و روز رس بشست — غافل از فرصت مشو و دنیا ناپایدارست
از بیاض گردنش پیوسته چشم عاشقان — میشود به بیچ ... که مبا نازکست

ملکی — چشم تو در عین تغافل زد دیده — از این بیاد بریز تغافل انگشت

سعدا — ای دل تصور مکن که یار نازکست — باریک شو که رشته این کار نازکست
در هر نظر به رنگ دگر جلوه میکند — از بسکه رنگ آن گل رخسار نازکست
حرف دلی و مبا دا و فتاده است — غافل که این نهال چه بسیار نازکست
سلیم — سیا بیدم نگویم سکین دلان که — باشیشه که حجر دل بیمار نازکست

صائب — شوخ چشم غزالان پی خواب الفت شد — چشم او تا به میان دامان مژگان کست

ابین

مکرر — شهر نو را چنین ... انگیخت اسب — که از فتیله داغم و داغ روشن ریخت
زگریه شده خون چینی جمع دل — تو لذت داد از این که هزار عوض ریخت
بخود ساخته ام یکنفس در عمر — جنون ز عقل معاشی که داشتم خونم ریخت
صائب — نشت فاخته از رکود دیگر — جدا از قد تو نگسرد در آشیانه ریخت

مرشد — رخ را هم انجمن افروخت — که هوا شمع میتوان افروخت

کلیم — رخسند راهی چند از سایه مژگان تو — یکنفس اینها را میتوان در شب ریخت
دانه بسیار در کار است صد حیله حلق — حق بر پیچ نی راه است از صد پیچ داد

کلکتی — در بزم دوشی یار مرا با نقاب سوخت — باز این ستاره سحر را آفتاب سوخت
راقم — از روز شست دیده چه لذت که برید — که تاب عارض تو در این آب سوخت
و در من همی بر آتش دلها عرق زند — حسن تو رنگ در گل و بو در گلاب سوخت
جو سکون تلخ که شد از پیراهن کبود — دیگر کتان که دید کزان ماهتاب سوخت
سردار نظام — هر گز شب سیاه نبود این چنین دراز — گویا بجای اختر من آفتاب سوخت
پیش تو کرد نگم نغمه جرم من — از گرمی جمال تو در دیده آب سوخت
لا — هر جا کرامت طالب دنیا در آن گشت — غواصی ام به هیچ که نقش یاد در آب سوخت

فعانا — روزی که دلم غم عشق تو خانه ساخت — سیل بلا بخانه صبرم روان ساخت
شمشاد در اگر فاخته در بند طوق گشت — خواهد بر آن زلف تو مشاطه ساخت

بابا — کاشی خون ترا دل میسکرد — انگاه دل ترا چه سیه میساخت

راقم — نوبهار است و داغ باید سوخت — دو سه روز دماغ باید سوخت
چه عجب کم مگر که چمن خورشید — همه تن در سراغ باید سوخت

[illegible]

قاسم [illegible]: معشوق جلوه در دل هر ذره میکند / نور چراغ راشوان در چراغ سوخت

[illegible] / خار در جگر چون لاله داغ دلم بجای [illegible] سوخت

سعید: نگه نگاه کرم [illegible] / انچنان کردم از کرم نگاهم [illegible] سوخت

صبا: برضعیفان ظلم کردن ظلم بر خود کردن است / شعله هم با بال پروانه [illegible] خاشاک سوخت

[illegible]: برنگ لاله دل از خاک [illegible] / چو تار شمع نگاهم ز تاب روی [illegible] سوخت

من در شب فراق تو یک داغ سوختم / ان داغ رفته رفته مرا تمام سوخت

حالت: سوختم از جور ان اتش [illegible] / رفتم قدم [illegible] سوخت

بر داشت نقاب از رخ [illegible] / از خود [illegible] کرده و [illegible] سوخت

میرزا [illegible]: [illegible] چو دید / برخاطر از زرده بلبل جگرم سوخت

پروانه چو بر [illegible] / عمر بتماشای تو [illegible] سوخت

کلیم: لاله داغ [illegible] بلبل [illegible] / اشنا [illegible] دل [illegible] سوخت

تا نفس [illegible] شوریده [illegible] / یک اتش تند بود و عاشق دیوانه سوخت

[illegible]: ان شمع اگر نظاره او سوخت عالم / در حیرتم که بر [illegible] چون قبا نسوخت

ملا [illegible]: [illegible] از اتش [illegible] سوخت / شاخ برگ [illegible] سوخت

کردن رغبت [illegible] / [illegible] اتش [illegible] سوخت

وحید: غیر از ما [illegible] تاریکی ز شمع / با وجود [illegible] زبان ما نسوخت

[illegible]: از ان حکایت و [illegible] / نسوخته است [illegible] سوخت

اذر: مکتوب [illegible] مهر دلم کسی نخواند / این نامه نامه ایست که [illegible] گشت

فیاض: جز خون [illegible] بار ندارد / این ریشه [illegible] گشت

وحید: گل [illegible] عارض [illegible] گشت / سر [illegible] چشم تو [illegible] گشت

[illegible]: نیست [illegible] / مهر [illegible] بار گشت

[illegible]: [illegible] / عیش [illegible] بسیار گشت

میرزا [illegible]: من [illegible] چشم تو برابر / هشیار ز باده که [illegible] مست

نقش دهان تنگ تو [illegible] / خال لب تو [illegible] است

ملا [illegible]: چو [illegible] / بجز [illegible] روان [illegible]

[illegible]: همجلس [illegible] / کار [illegible] هر کجا پیدا [illegible]

[illegible]: در میان [illegible] / در سخن [illegible]

صائب: ز سایه [illegible] / زوال [illegible]

بحرف وعده [illegible] / وفای عهد تو [illegible]

[illegible]: [illegible] / از دل سخن جدا شده [illegible]

اگر [illegible] / دانم [illegible] در میان [illegible]

جز [illegible] / [illegible]

صائب: شبنم [illegible] / در کوچ [illegible] بهار [illegible]

بهار [illegible] / در یاد [illegible]

شیدا: عکس نشود طبع گل از ناله بلبل / زیاد کند رونق بازار گریست
میتوان خواند ز لب او بخط غبار / سخن خنده که در زیر لبش پنهانست
ملا... : الکیش وام نبود و جای که پیدا / آن تحفه که شایسته درگاه کریست
حسن او پا در رکاب از خط مشکین شد و باز / فتنه مشغول صف آرائی مژگانست

[illegible]

انیسی: چه انکه پس عمر جای پیمبست / اندیشه مکن عقده کار ایمت
میخانه پر از امید و الیست / این باغ همیشه پر نسیمست

وحید: اگرچه مایه بستی بود که از ز انست / بهر تکلف متاعی که آن فراوانست
[illegible] / کسی سایه بجان خود میکند رد
جهان لطف همه اسباب آرزو زمین / ز شوق لنشو و نما هوایش ارکرنک
که بخواب نمی بدست این لطافت / [illegible]
زکردش انجم و افلاک بازمیماند / بیاد لعل تو چندان طپیده ام که چو دل
سرود مجلس عشاق آه و افغانست / خیال بوسه بان کردن مند بند
حدیث لب شیرین تو... / کند ز عشرو کردی کلام خود رازم
بریزد آب رخ خود را / نهاد بخت تو سودای تو دیگر
دلکه نقش تعلق بخود میکرد / بیا که تراواز ها نداشتی
خجل قد تو کردیم سرو را بست / دل شکسته فرخ زلف او دارد
برو زتیر نگاه تو در ریاض دلم / ز بسکه آب نخاندت در جهان کم
امروز دیده که یادم زیر کنهات / [illegible]

ایما: بتو مریم ره چون عیش کن نسان / خنده گل نظر خنده ما درد زبان
لب شیرین تراحیف سخن چند / عیب لعل همین است که کم میدانست
تا نخند کسی از یا بر رود سوی عدم / گشت معلوم که این ره به یابانست
فهمی: چند روز که تنهائیش تو جان ساخته / شاد دارش با سیر دل خوش
خال دل غلت نهاده یا بیش / زلف آمدست که در دو دل پنهانست
صائب: الحمد اشتن بار ابر محبت / در دیارست که در پرده دل پنهانست
لبسکه دارم بجگر آه سود داش / نفس سوختگان فرسی سر و بستانست
رهنما: نکته برز مگر خویش کن / کاین نهالست که با دم زده ویرانست
شرب جانفدا ناز اوچه خبر از تو / چشم آینه بر وی هر کس حیرانست
ساده لوحان شنا سند تو بکذارم / چشم آینه بر وی کس حیرانست
چو فلک مست بر انزل بر واز / سفر در کشتی از فره تا دامانست
زندگانیست مقام که بود جای قرار / خضر عمریست درین بادیه سرگردانست
موج دریا خبر از جوشش دریا دارد / حرف حسن نم جز کس احسانست
صائب: ریشه نخل کهن سال ز دیوانست / حرص با طول امل لاز نفس پیرانست
نیست پروای عدم دلزده / از قفس مرغ بهر جا که رود بستانست

[margin notes:] [illegible]

تمر: سیر خیال تو کردم که درد دل ستم / هنوز نامه از آه دل تنهانست
سرچم: گمر ارکشایش خاطر نه از گلستانست / کلید قفل دلم بر زه بیابانست
دماغ کینه گزاری کسی است بیدار / که انتقام ز دشمن کشیدن آسانست
نادم شهدی: بیاد چشم تو عمر یا که چون مجنون / کمند وحدت من خرگه غزالانست
بابا: سدست دیده خوبان ز عارضش یکسر / سواد خوانی اطفال از گلستانست
تیغ عالم: تا زیس که اهل جهان خاطرم گرانست / بخانه که سر بسکتم گر بیاباست
میرزا: نه [illegible] / [illegible]
الماس بیگ: از خط تو سبب زنخت زیب فتنست / کامل شدن میوه ببنکام خزانست
ایضا: لعل تو زو شکر جان اطلبانت / تنجال لال لال اهل سرا پرده حیاست
ایا: بنای دهر اگر ویران شود عالم ستانست / که خاک کشته در روی زمین اکسیر اعظمانست

خلوت [illegible] / از بس [illegible] بابست
رهنما کردند بر سر بخیل / بید مجنون [illegible]

محمد: من عاشقم و یار بکام دگر است / چون غره شوال که عید رمضانست
شفیع: صد نقش درست آمد وکس را خبر / چون نافه خطای همه چشم بر است
از گریه سواد نظرم شسته شد اما / نقش تو در آینه او دراک عیانست
ماهی: چون ماه سر بام نتوان دید بارها که شب / در پرتو دیدار تو مهتاب کتانست
غباری: تا غمزه خونریز تو غارتگر جانست / چشم اهل نظر در بحیرت نگرانست
حاجی: دل بر سر هم ریخته در کوی تو عاشق / این کعبه که کاوگر یخته کرانست
محمد: ترسم که رسد آفت شیرکان نگاهت / چشمی زرسد چشم تو خوش سخت کمانست
وحید: کعشم بلب چاه زنخدان قیمانست / کفاف لب او خنده زمان مسیح دمانست
دهر: این قافله چون سبحه بیس و پیش ندارد / هر کس ز تقا بر سر از پس و پیش روانست
سالک: چون آینه هر کس که روبرو کهر است / در نقش بد و نیک بحیرت نگرانست
پیداست که در زیر فلک مهلت ما هست / یکچشم زدن تیر در آغوش کمانست
مریم: هر لحظه سبک رفته در آغوش نسیمی / بر خاطر ما نکهت گل سخت گرانست
ملا علی محمد: میخواست ایار پیرانه نماید / در آتش افکند و نشان داد که انست
پیر محمد: بیهوده مده پند خموشان محبت / زیرا که زبان لال بود گوش گرانست

شوکت: دیده ام خوابگاه طوفانست / خانه ام در بیابانست
[illegible] / [illegible]
وحید: ... / [illegible]
لاله: ره لطف که شب در بیدانست / بر زیر زلف تار یکیش نهانست
تفاوت از زمین تا آسمانست / میان آفتاب عارض او

کلیم. دلم بچشم تر بیگانه است / که پای اشک خونا در میانست
زبان و دل بیک‌رنگ است در عشق / جرس را ناله بر تار نفیر است
بآب تیغ او نازم که در خاک / همان خونابه زخمش روانست
آرزو. جوابر خود بنا سر و قدش / کلاه آب بده در پیش روانست
کی تاب نگاه گرم دارد / بران رو سایه مژگان گرانست

بفکر دل نفتادیم از غلط بینی / نیافتیم که لیلا درین محله است. تم

الکعبه سنگ که در ره گذر مردانست / حجر الاسود مردان جگر مردانست. نفور
۴ ننگ مردانست کشیدن لب جو کن / در حقیقت سر مردان سر مردانست.
۵ خشت بالین کن و آنکه مره خواب خوش / تا بدانا که چه در زیر سر مردانست. میرزا علی
۲ سفر اهل جهان در طلب کام بود / از سر کام گذشتن سفر مردانست. صائب.
۲ داغی از سینه عشاق گذر دارم / چون نخواهیم چراغی گذر مردانست

میرزا. زلف زهره جانب در قبل عاشقان / چیزی نمیتوان گفت وی تو در میانست
کلیم. در باغ آفرینش ما حب شعله داریم / از جا بفصل ما را قیمت همین گرانست
غم را کلیم شادی از لحمت خانه ماست / پیوسته درد خوشدل از خواب آرزانست

قرار نیست درین خانه میتوان دانست / ز بیقراری دیوانه میتوان دانست. قاسم.
بیان حور گل و شمع از زبان ساز / ز رنگ بلبل و پروانه میتوان دانست
گذشت عمر و صهبا بگوشش نرسید / کسی نبوده درین خانه میتوان دانست

صائب. بچشم ناز مکن چشم خانه است / که انسان مردمک نوران نگاه است
نباشد چون سبک نیرو توسن عمر / که بر موج نفس حبت تاز باد است
کنار ما از خود در سهل شمار / که خونبهار عالم دانه داست
جهان غفلت تر اندیشه کرده / که خواب مرگ از چشمت فتاست
بتعبیر از راه مکتوب ندارم / جوابش ترجمان من نگاه است

اشک دیده‌ام آرام کرده اگر / طفل از نباشد بخوبی ...

ما. اگر زعشق دلت چاک شد نشود دهم / که دل چو چاک شود زلف یار را شانه است
پتابم بر دل جانانه گرانست / بر شمع نسیم پر پروانه گرانست.
ای باد صبا بر سر من سایه میندار / بر موی پریشان من این شانه گرانست

۷۱

میرزا. بهور یا نه نهی پا که از فقیر است / قدم منه به بیشان که جای گرانست

صائب. هستی نیاز خانه انتظار مرد است / ترک عشرت از نظاره ترک و ... است
باد دل روشن ندارد نور کار حواس / دل چو نورانیست هر موی چراغ او است
میتوان از حیات خود ... / هر که در زندگی چون شمع ...
کام دل نتوان گرفتن از جهان ... / آتش آوردن ز پروانه سنگ ...
ود. جان غافل را سفر در چار دیوار تن است / با خرابات آبادی منزل گذارد است
میکند کار شراب تلخ آب بی‌دام / این سخن از ستر رندان بی‌غمست
ناله مظلوم در آه سرایت میکند / زین سبب در خانه زنجیر دام ...

نستیبس بگل کردم گل اینها ... / گل را بنها کرد دید شفت گلکون ...

قاسم. گرچه دست آرزو هم کوته از ... / یک بغل چاک گریبان هم گل داغ ...
تا کجا بند قبا وا کرده دیگر که باز / باغ را از نکهت گل خار در دیر است
کام دل حاصل نمیگردد در ... / آدم نزدیک ایکار ...
نیست چندی شمع در این محفل نظر ... / تا اثر از گریه ام باقیست ...
اگر از موج دم شمشیر ... / بارها دیدیم این دوران ...

بر نیاورد نفس غنچه ... / جرس محمل این ناقه ...
از پی فتوری اگر نامه ... / منزل گم شده در شهر ...
بارها موج دم ... / بارها دیدیم ...
... نور شید بود / بیت لطف خدا شامل ...

اسیر. ۳ کشته ناز تو ... / زخم تیغت چون ...
دانش. ۴ سینه صاف و دریغ ... / مزار ...
واعظ. ۵ قد خوش گر دید ... / شمع را چون ...

حسن او بار کار از ... / فتنه مشغول ...

کلیم. رخصت سیر جهان میخواستم از عقل / اهل غربت را ... یاد مردم رفتنست
۲ تا بود در دل ... / دیده‌ها از داغ روشنتر ز چشم ...

کلیم. خالت از نیک غنچه ... / جکند ...
نگه از دیدن چشم ... / چون ...
صف چو بندد ... / آنکه اول ...
کوت از آن چشم ... / کرد ...
صائب. چون ...
حدیث لب دلستان در میانست / مشو غافل از دل که جان در میانست
صائب. انتخاب دل اهل نظر ... / نارپستان ...

[illegible]

محمد رضا کوکب: چنان لطف عامش به عالم درست … که هر بنده گوید خدای منست

صائب: نیست در حصار عافیت جان را درستی شکست … از هجوم پشت آئینه بر کوه است
روشن‌اند این سیه فرو در دل هر کس کنند … استاده است شمع مثال کرم رفت
پیچیده است خنده و شیون یکدیگر … این نکته است از صدای شکفتن گل درست

سرهدی: از زلف پر خم تو دل سر بدر نکرد … با آنکه شمع حسن درین کوچه رو
سرسنه: انسان یکی هزار شود دارد آنکه … هر دانه که خاک نشاند است کشت

واعظ: از چه شد جمع ز خود حادثه بر سر گرو … آتش فرو کل بر سر هم ریخت

رقیم: زیمایی سایه تلف مایان است … استخوان بند بر مغز قلم ماست
چون قلم گشته یکی گونه ما کونه ما … حرف ما خانش و خاکش ما ساخت
می‌شنیدیم حدیث که در پایی … غور کردیم که هر مغز و در باخت
بایدت پاس سخن داشت نزدیک … دشمن و دوست چه امروز چه فردا
نیست جز ترک سخن ما را ادیبا … خامه را در جانب سایه باخت

هر کو مباش و پیشه کن خاموشی … مقراض لب انی بران سخت — عارف ملا طغرا

صائب: آسوده گنج قناعت نشستن است … تیر بخت وی گر چشم بستن است
شوخی به این چال نموده است بیچاره … خال تو خون ببند در اندازه جبین است
رقیم: پیوند عیش از دل هم کسستن است … این قفل زنگ بسته کلیدش شکستن است
از خود سلاح جنگ بیکلین که مرد … تیغ دو دم ز هر دو جهان بستن است

رقیم: نفس کشیدن پنهان کسی ساده است … زبان بسته چنین گشاده سخت
بهر فرو بهر که سخن میکند زبان بکند … کمست … چه تر از ز باده سخت
مبین بچشم حقارت سوی … اگر چه طفل مزاجست زاده سخت
به راه کعبه دل … قدم مگذار … ز شاهراه خموشی که جاده سخت

[illegible]: چاره هر درد چشم از چاره است … با غم دل ساختن از هر غم و آزار است
از گره پیوند گردد رشته چون پاره … عقده خاطر سبب زنجیر پیوست
افزاید بخت سیه کل میکند صبح آمد … هر شب تار من بنور آفتاب …

صائب: قلم به تیغ ازین راه سر نپیچد … چه لذتست که در جهد سخت
سکست زلف سخن میشود در … دل شکسته من مو میان سخت

رقیم: برخواستن به قوت خود آتش است … بستن کمر طلب در همت است
صائب: بر روی غافلان جهان خنده سپهر … از روی دنبل کوچه بفرعون آرزوست

واعظ: در راه حق کام اول ترک سر است … سوی او از خویش بگذشتن براه ...

صائب: مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردنست … بخیه این زخم دندان بر جگر افشردنست
از سبکباری گرانجانان دنیا غافلند … ورنه تن از جنس سبکباری بر بردنست
غم ندارد در راه در دار الامان خاموشی … غنچه را تصور فارغ از غم تر پر مردنست

هرگانت: از لعل پر زیاد شده کرشمه … از نادر از حجیم ییک آب … است

صائب: حق پرستی قطره را در کار دریا بودنست … خود شناسی بحر را در قطره پیدا بودنست
وفور: مغز گریختن از کان خونریز است … خارج اهل سخن غلطیده … سالکو
مرد حکیم: از دل غفلت پرستان نور عرفان گو … شمع را در خانه تاریک پیدا گردد
دلیس … و تنگ … آسوده … در قفس هم واز از او … تمنا کردنست
عارفان از رنج … بود … تا بخود آن شهرها را جلوه یکتا کردنست

رقیم: مانند شانه دست رسانه … بار … خود را بدست خویش گرفتار کردنست
پوشیدن نظر ز تماشا که جهان … خود را از خواب جاودانه بیدار کردنست
اظهار راست و سرانجام دیگر … با روزه داشتن عیش افطار کردنست
مجاهد: طاعت چنانکه هست بغیر از ملامتی … عصیان همین بخواهش دل کار کردنست
حسان: آئینه در برابر روی تو داشتن … در پرده حال دل بتو اظهار کردنست

رقیم: چون قلم از ما زبان بستن سحر برکردنست … دم ز خاموشی زدن ملک سخن برداشتن است
صائب: شستن با سنگ گرد کدورت ز روی گوهر … آئینه را بدامن تریاک کردنست
رقیم: از تو به خود کشیدن یک گناه آشنا … کافری در کفرستان مسلمان کردنست

رقیم: جرب نرمی در مقام سخت رویان خصم … موم را بیجا بسته قفل آهن کوفتن است
تا بدام خاطر بر آرزو افتاده ام … کار من دلجویی کی شهر دشمن کوفتن است

وحید: آنچه در پیش تو بالیدن بود دارد ز کبر … چون حباب از سر خود خانه خالی کردنست
رقیم: هر که کان بیجن زنده و در شرب ها … آفت گوش گران حرف مکرر گفتنست
خانه دولت و دنیا نبود جای قرار … عیش جاوید ازین میکده بر داشتن است

بینش — بر دل ساده نقش تمنا بستن / صفحه آینه الهام سطر زدنست

حکیم — چو کار بخت فرو بسته شد [illegible] / شود چو غنچه فرو بسته عقده وا شدنست

صائب — عاقلان از در زبین دانه سوز روزگار / بهترین حکمی که افشاندند دست افشاندنست

صائب — هر که ترک تن بگوید از زندگانی برخورد / راحتی گر هست که کفش تنگ بیرون کردنست
زهر دنیا گرچه کم میکرد دارد تریاک عقل / بهترین افسون مار از دست خود افکندنست

وحید — زندگانی [illegible] / آمد و رفت نفس [illegible] بر هم سودنست

صائب — مرگ سبکروان طلب آرمیدنست / چون بیضه زندگانی ما در طپیدنست
راهی اگر بقطع بیابان عشق هست / از خود برون دویدن و از خود رمیدنست
چون شیر مادرست مهیا اگر چه رزق / این جهد و کوشش تو بجای مکیدنست

واعظ — پیری رسید [illegible] / کز پای وقت خار علایق کشیدنست

[illegible] — متقراض وار قد چو شد از پیری دوتا / معلوم شد که ز ره همه وقت بریدنست
نور نگه بدامن مژگان کشید پای / یعنی که وقت پای بدامن کشیدنست
تا کرده امتحان که خطر در دویدنست / چون خامه سیر من بزمین پا کشیدنست
عیشم بدعاست که چون گل درین چمن / دانسته ام که خنده گریبان دریدنست
با آنکه غوطه خورده درین بحر قطره ام / دایم چو موج کار من از خود رمیدنست
مرهم نهد بزخم زبان نرمی زبان / تریاق زهرهای سخن لب گزیدنست
غفلت نشان زوال [illegible] / از چشم بسته عیش همین خواب دیدنست
[illegible] تمنای آن کمر / فکر رسا ز معنی نازک رسیدنست
رفتن ز یاد خویش [illegible] / از خود رمیدن یک سبب آرمیدنست
گویا کبوتری ز بر بام میرسد / امروز بار چشم [illegible] پریدنست
هر بنده که وسیله آزادگی شناخت / خود را بار فروختن از خود خریدنست
دامان او ز دست رها میکنم مکن / بیدرد این چه وقت گریبان دریدنست
از بس حیات مانع دیدار میشود / [illegible] تو دیدن ندیدنست
با خلق رام گشتم از شوق وحشت / آرام زرم صید برای رمیدنست
اول قدم ز وادی آزادگی منی / در راه عشق او ز طلب پا کشیدنست
کیفیت خرقه ز لباس جهان را / انهم برای سر بگریبان کشیدنست
زیر لبش نوشته بخط شکسته / کاین نقش آبدار برای کشیدنست
آن شب امید بجان نارسیده است / از صبح باخبر صدق دمیدنست
تا چند درد سر کشم از صحبت نفاق / آسوده که زود دم عالم رمیدنست

احسان — دستار [illegible] / خط [illegible]
میتوان بر مردمان راه سخن بستن [illegible] / پنبه گوش گران [illegible]

صائب — روح میگرد فروغ از پرتو کاکل بتان / از گداز شمع سر و شعله در بالیدنست
روشنست ای مه عارض آینه ماه تمام / سعی کامل در زوال خویشتن کوشیدنست
تا دلت شد خرم از فکر امل [illegible] / غنچه چون خندید بیرون از باغ [illegible]

آقا [illegible] — تا که در گلشن روی تو در گلچیدنست / کار دل چون غنچه زین غم بخود پیچیدنست
بر چمن [illegible] درین گلشن ببین انجام کار / منتهای نشاط گل هم پاشیدنست
از زبان حال گل بشنو بگوش اعتبار / عیش دنیا یک دهن بر وضع خود خندیدنست

[illegible] — دست خود کوتاه کن [illegible] / باغبان را با تو خصمی بر سر گلچیدنست
خرقه آزادگان چشم از جهان پوشیدنست / کسوت این قوم از دستار سر پیچیدنست
تا نه عیبی [illegible] کس را کسی [illegible] / در حقیقت ستر عورت چشم [illegible] پوشیدنست

[illegible] — قطره را جوشش [illegible] / سخت [illegible] گردیدن [illegible]
عاشقان را کوشش بیجا نه در کار است / [illegible]
دولت دنیا بهر کس کرد [illegible] / این ورق را نقش [illegible] خاطر خواه برآمدنست

جان — اهل دل را کار [illegible] آسان میشود / رفتن از خود فارغ از رنج سفر [illegible]
جز دو رنگ [illegible] ندارد آسمان / سالها [illegible] شام و سحر [illegible]

لا — گرد کوی [illegible] / مانع [illegible] عاشق [illegible]

صائب — در حرم تا چه [illegible] در دل مردم کنند / محنت [illegible]

[illegible] — بزم حیرت را چراغ از دیده ما روشنست / انجمن کز رنگ [illegible] روشنست

[illegible] — بسکه ذوق دیدنت داریم [illegible] / دیده آیینه از خاکستر ما روشنست

صائب — حور را [illegible] / [illegible] آفتاب [illegible] روشنست

[illegible] — دایم دلم ز فیض می ناب روشنست / همچون [illegible] روشنست

[illegible] — از [illegible] گشتن احباب روشنست / خون [illegible] ز شمع تو [illegible] روشنست

[illegible] — دلهای غافلان ز می ناب روشنست / مانند چشم کور که در خواب روشنست

دانش — دیر از دلم خیال تو [illegible] / تا [illegible] شمع خانه بیمار روشنست

صائب — سینه عاشق ز داغش روشنست / شمع تا سوزد چراغش روشنست

وحید — زینت خود [illegible] فقر / [illegible] روشنست

صائب — [illegible] سخن رو نمیدهد / این ماجرا ز [illegible] روشنست

وحید. گر گرد در دل غم او نباشد نیست — ملکی سبز که مراد دو جهان نیست

وحید. یار اگر خوش نشد بد شیوه تکبر زشت است — در نظر هر چند تمکین چو جان پاکست

لا. رشک دارم و دشمنم با دشمنان خود که کسی — زانکه دانم دوست دارد هر که با من دشمنست

فغانی. بسکه از آتش سودای تو سوزم همه شب — روزن خانه گردد سیه از دود منست

درکی. ای شمع غنچه خوب لعل تو بس فتنه — برون میا که باد صبا با تو دشمنست
جز بی اشنا خضر غیر خواهش — بر دوست انکه یکجا با تو دشمنست

صائب. سیل در ماند که کوتاهی دیوار منست — پاسبان جای من خانه نگهدار منست
داستان آینه صورت احوال منست — من خراب تو ام و چشم تو بیمار منست
هر که کم گرد غمی در دل من برپا بد — وعده گاه غم عالم دل افگار منست
زشت را آینه صاف مکدر سازد — چه عجب دشمن اگر منکر اطوار منست

امیر. نه خوب دانم و نه زشت این قدر دانم — که هر چه هست بغیر از انتخاب منست

یگانه. عالم الکلام گردش چشم سیاهت — در دور هر که منکر حسن تو منست
عاقلان. یار را پیراهن چون چشم بد ادب است — انکه هر گز از نظر غایب نشد یار منست

فرس. انکه گوش فرح را مالیده زیاد است — الحق بسجده عالی سجده نیاد منست
کلیم. بهر چه رو دهد آینه وار تسلیم — زمانه منفعل از طبع بردبار منست
هست کس میشوم کنار دو عالم قار — هر که دام خویش بار بر چیدن صیاد منست
بر علوی. دلم بدو بستر عالمی گرفتار است — لکاره که شکسته رسد گرفتار منست

امیر. حلقه دامش هم از صید غزالان کند — شرم طفلی سخت دامنگیر صیاد منست

نظیری. ان نگار دیگر لاتق ام کشتن نیستم — شرم می آید مرا از کس که صیاد منست

امیر. دو دمان زلف تکیه بر دل منست — دوزخ نقد گرمی جگر منست

[illegible]

فرس. نو بهار آمد چو مجنون نوبت سودای منست — گرشی در کوچه زنجیر تعلق ور منست

صائب. شور دریا سخن از لب خاموش منست — قفل گنجینه معنی لب خاموش منست
موج اولاد است که از خرمن من گلشنه — خاک کعبه است که افتاده پیراهن منست
معرکه کرده ور بر دو غبار — پا به تکلف همه بی تکی در اغوش منست
هر جا که زبان همه سخن فهم کند — در شبستان سخن خواب فراموش منست
اسمان حلقه فراک کمند — لالکان منزل عمل فراموش منست
موج نسیم گر بر دو شکر مشهور است — چون معنی نگرم خیال گوش منست

صائب. صدق روشن گر ضمیر منست — صبح روشن ضمیر منست
نیستم امید تن ارایان — خلق خوش جامه حریر منست
بگریبان اگر نمیدارم — کاوش سینه دستگیر منست
بزبان قلم نباید راست — انچه از شوق در ضمیر منست

کلیم. دل مبادا از تو لاکن که از ره برود — یار در دل علی امروز برجا خویش منست

شاپور. لب که تر نشد از می لب ایاغ منست — گلی که تازه بود بچشم داغ منست

بیدل. انکه سرکرد بتو محرم نشود راز — نرسد انچه بگوش ولت آواز منست
بلبل گلشن تصور در و دیوارم — روز و پرواز من موسم پرواز منست
گو کشش بار ناشد نه بجای نرسید — مرغ تصویرم و پرواز من اعجاز منست

نظیری. رازم از پرده برون ماند و دل غماز است — اضطراب دل من پرده در راز منست
نیست یک عالم آرام زمین تا دل — مرغ رنگم طپش دل پر پرواز منست
ناله ام رای او ستر طالع نشنید — حکم نجسته سر اواز منست
در دلم بسکه ز درد تو نگارها — نغمه چنین مهر همواره لب ساز منست
نصرت از داغ تو دارد بیضا در جیب — موسی عشقم و این آیت اعجاز منست

مهاجر. عمری از خوش گذرانم دل تا قدرم — شعله فاکستر آینه پرداز منست

کلیم. از خون چو داغ لاله سراسر دل منست — هر جا که بوی خون شنوی منزل منست
با کاینات یکدل و یکرو شده ام — هر جا که یار جلوه کند در دل منست

قدسی. خال لب تو ساده داغ دل منست — داغ محبت تو چراغ دل منست

الملک. سیه رو ماتمی که فراموش کرده — شرط محبت که چراغ دل منست

[illegible]

نظیری. چراغ تربتم از شعلهای جان منست مجاور سر قبرم سگ استخوان منست
مرا بمردمک دیده رشک می آید که با خیال تو در چشم خونفشان منست
دگر ز غایت ضعفم کسی نمی‌بیند که بر زمین منم آنکه بر آسمان منست
درون من همه شب چنین علاج میورزد که رفته او همه در استخوان منست

کلیم. چنان نهفته‌ام اسرار عشق اگر بینم خبر نیافت که نام که بر زبان منست
بغیر آنکه بطراوت ز خویش میروم دگر بهر سفری میروم زبان منست
زبان بسته با نکته دان شهرت سخن چو طفل بسته زبان گریه ام زبان منست

. صائب. ز گوشه گیری خال لب تو دانستم که آن بلای سیه در کمین جان منست
. راقم. بهر نشانه من سجکش نشان میدهد بهر کجا که نشانست آن نشان منست

صائب. خاک راهی باد و سیل جان اگاه منست میکند هموار هر جایی که در راه منست
از تحمل کرده‌ام مغلوب صائب خصم را سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منست

کلیم. از شکست کار کار موسیقی دیده‌ام روز بهتر گر نه بیند هر که بدخواه منست
در شکست خوان آشیان بال ندارد هوم هر کجا خیزد قدم گاه منست

اثیر. خوابگه کرد و فلک جشم آه منست رشته‌ای تسبیح صبح و شام آه منست

شوکت. مضمون ضعف معنی لب بسته منست رنگ پریده مصرع برجسته منست
طومار خامشی که زبانش دراز مکتوب سر بمهر لب بسته منست

. مشتاق. در صحبت اگر موافقتی در میان دل و زبان منست
. آذر. با غم یار زنده چه باشم درد او مغز استخوان منست

اثر. حسن و صفای گل ز ورق آفتاب عکس رخ تو رخ جانانه منست

. صائب. پهلوی ... چو ماه نو بنشان نمیخورد از پهلوی خود هر که مهمان منست
. ... از رو ما چنین شهیدان در کنارم ... دیده‌ام دامان ... چه دامان منست
یکدم از ... قری ... اما ... در فغان ... بی نهان منست
معراج راستی دل بی کینه منست یکسر خیال تو در سینه منست
هر گز نظر بدست کریمان نکرده‌ام این بخیه تنگ ... قرشمه منست

. صوفی. خبر ز خویش ندارم چو صورت دیوار خیال کیست ندانم که همنشین منست
فدائی. از جنون عشق زنجیری که در پای منست چشمها واکرده در ویران سودای منست

آذر. از خود قطع نظر کن گر خلیل همتی از همه بیگانه شو گر آشنای همت است
صائب. میکند از کوری باطن چشم ظاهر علاج از برای دیده دل توتیا میبایدت
از بزرگی کار اگر کار از راستی گردد درست قد چو خم شد چون کمان در کار ما میبایدت
شمع را از هوا اهل مخالف باردار وقت رفتن گر چراغ پیش پا میبایدت
از کمال شمع حالت بی ز خویش گرد خود فانوس از دست دعا میبایدت

... رفت گلشن و دل بلبل ز ناله ریخت گل را شراب رنگ تمام از پیاله ریخت

صائب. چشم مخمورش که مار از زهر در ... نیست میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت
گرد کشتی چشم کرد ... هوش ... غزال از خانه صحبت مستانه ریخت
پس ... گرد چشمت ... از غبار خاطر تاریک صد ویرانه ریخت
حکیم ... بوی گل امشب ... شمع ... بلبل ... خاکستر پروانه ریخت

صائب. دل ز غم میزد ایر ... چمن ... عید ... نماز عید ... دیدارت
تو مایل ... خیابان میکشد ... شوق ...
نگرد در تماشای ... چیران ... میدارد عرق را ...
بود ... کرلن نظاره که ... نقش مار تو ... مستانه چمن موج شراب ...
غبار الوده ... اگر ... ایمارت
رهگذار ... جای ... که دامن گیر گرد د بوی گل ... دیوارت

جوهر. ... گرم ... آتش ... زهر چشم تو صیاد ... نگرد
... خاره ... رشتو ... کارگر ...
... رسیده ... مگر ... مجنون ... کریخت

وحید. ... شدم از خود گریزان ... یک ... مردمان ... گریخت
واعظ. ذلیل ... گشته ... آید که بالای ... کند ... گریخت

اقا ... در رگها ... پیش ... تا ... دور ... انداز دست
امیر. توکل تضعیف ... قبا ... ز ... تنگ ... نیست

صائب
چهره صاف تو آیینه ز رشته تابست
ناله بسته مجروح اثرها دارد
نفسی مرتاجی بود در راحله کرم و
چشم خلکیست حباب نظاره رو لبی
نقش او وضاع جهان مختلف …
پیش از انکه بکرم کم منی پرده ز تن
اوحدی
گوشه گیران که سرمایه جمعیتها پست
تا نگردد ز رفیقان بد اندیش جدا
چوب چشکه که جدا گشت ز بار رحمن
کرچه خشنی است الف از همه حرفی بسبق
قطع و تفریق ز متواضع نکو کرد و پست
با نقد دانشو و جمع بیجی برد از سی
خلق در غافله جمعند و قرین خطرند
[illegible]
میدهم جان برات مرتبه فقر و فناست

جان ز سیمای تو چمن اب که هر برات
زخم چند اگر بهم ناصره محراب …
از ره دارا چه کو بیکیر د عطاب
سیل خون کرد ره از خراش … فراست
این نگارست که چمن … داد جهات
کم از انم که مرا عذر کند باید خواب
یکتی از غیر جم غرات نگر بیند شهات
کار انگشت شهادت نتواند شد راست
در کف باد ادب بام ز زلف دست عطات
وقت پرستی ما غیر مکافش نفحات
وصل پیوند سوزن بطلب کوتاهیست
گوشها بر همین لال و زبانها گویاست
خفد بر باد پر فرد پرست و … نقاب
چه کنم کرد و حسرت عالم در نو سیماست

تا نه پیدا رس که یکدم غافل از احوال ماست
تا ز خود بیرون نهاد … قانع …
بسکه رنگم زرد از هجر رخ ان بیوفاست
کلید رشته … احتیاج …
مردم دیوانه در …
که غم از تاریکی شبهات بجنون ترا
هر که پیوند و با اهل حق زمردان خداست
سرفرازان جهان …
نکهت از زلف …
در جهان آزاده افتاده مرد …
کم مباد از دیده من خاک پای اولیا
حجر الملس … نظاره …
کرچه من لیلی …

اقاحسن
هر نفس بر فرد دست … انعام …
شوکت
کرها با استخوان خویش …
برحسین … که دارم موج …
خانه اینه از جوهر خود بوریاست
پیه مجنون چون عوان کردید زنجیر طلاست
صائبا
آهن پیوسته با آهن ربا …
شعله بیخجر او از …
گوهر شهوار را …
واعظ
شانه در گیسوی او دیوانه زنجیر پاست
نرگسش تیری که در پهلو نقش بوریاست
سلیم
الله هرکز در …
قصاب
این برانجا کرده …
محقق
سر بصحرا میبردم …

اگر ز اب بقا … برادر دگر …
هر انقدر که نظر کار میکند صحراست
چو شعله دست کشد از خیال …
ز بحر زاده شکفته … حباب …
کلیم
… سنگ کی است که از مایه …
درون سینه ز دل وقت …

احباب … کسی را که دل …
۴ هلاک خانه در بستهات شوم …
۵ سخن ز معنی رنگین خویش ممتاز است
۲ تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد
ز زلف … کار …
۴ غلط … اوقات …

اینه برکفا …
صد کنه کردم …
با وجود جرم …
نخل را …
مار …
اختلاط اهل …
زانکه میماند …

وحید
بر و رخوش …
وحید
کار او …
خواستن …
میر …
میکند افزون …
خصم ما که …
بهر دنیا …
…
هر کز از …

از تبسم لب لعلت …
نقش …
واعظ
در جنب …

از غنچه دهان تو کارم …
…
… ملایم …

دیدم که یار میرود از پیش رقیب | گفتم که عمر میرود و مرگ در …
کلیم
این سطرهای چین که ز پیری برو … | هر یک جدا جدا خط معزولی …
چشم دگر ز عینک گیرم بعاریت | اکنون که وقت بستن دیده ز …

چه احتیاج بکفتن که حسن یار کجاست | بهر کجا که نظر بند میشود انجاست

از تن نشان نماند ز بیرنج … نفس | گرد است کوچ قافله …

ازبس اوازان گلزار جدا دادم کجاست | همچو مرغ آشیان گم کرده فریادم کجاست

رسوای دهرم و غم پنهانیم کجاست | خاکم بباد رفت و گرانجانیم کجاست
در دیده نقش کعبه و در دل هوای دیر | هرگز نه کافری نه مسلمانیم کجاست
معمورتر ز خانه آینه … | در دل غبار حسرت ویرانیم کجاست

کریم در خواب گران عمر سرآمد … | همچنان رغبت …

دل شد خراب … | این شیشه …
خط خواست تا طلسم جمال تو بشکند | غافل که چشم شوخ ترا ساحری کجاست

بالد نهال تاک ز … | تا خاک … کجاست
عاصی از رحمت … عمل محروم نیست | معصیت کر کردم … کجاست
اینکه چرخ از دخل … | گنج قارون … کجاست

کباب شد دلم از جوش این شراب کجاست | شکست در جگرم شیشه‌ای گلاب کجاست
هزار جان عوض بوسه … | ستانی … حساب کجاست
روی نگار … | کناره … سحاب کجاست
ز بسکه … | نیافتم که دل … کباب کجاست

ساحل بحر اعتبار کجاست | در میان مانده‌ام کنار کجاست
من گرفتم ز دستم آید کار | انکه … دبکار کجاست
راه بیرون … | در این … حصار کجاست
راقم
راقم از من حساب میخواهی | بحساب ترا شمار کجاست

کعبه هم سنگ نیست … | حاجی احرام …

ای مسی زمین او یار را منزل کجاست
منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست

صد بار دل بهم زد زلف تا کمر
رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
آخر این خانه برانداز سرای تو کجاست
روزنی نیست که چون ذره بجویم ترا
هم روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست

ای جهان عالم ز تو لبریز سرای تو کجاست
همه جا از تو پر اما که جای تو کجاست
بوسه از لب شیرین تو ای سکه شکر
ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست

حریف صافی و دردی نه خطا انجاست
تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا انجاست
ز فرق تا قدمش هر کجا نظر میکنم
کرشمه دامن دل میکشد که جا انجاست
بغیر دل همه نقش و نگار بیمغز است
همین ورق که سیه گشته مدعا انجاست

ببین بابروی آن قبله دعا انجاست
بیک نگاه مرو عیب مدعا انجاست
مکرر و ما و رشش بوسه مطرب میکشت
ازان ره کرد تبسم بلب که جا انجاست
بیا که چشم ز لف کج و سرمه سا انجاست
نگاه گرم و ادا های آشنا انجاست
ز کوی عشق بجست روان بلا انجاست
ره صواب بدان است خطا انجاست

هر لوح مزاری ز مسیحان دل خاک
درس تست بسویت که بیا جای تو کجاست

در شکست خاطرم از زلف و کاکل شود
کان غبار خط مشکین هم بی اندازه است

نه خطار مهر ازان آسمان بر خاست
کمتر ازین آینه جوهر نگار بر خاست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت
هر که بر خواست ز جا سلسله بر خاست
هیچ مستی ز نیایش رقص بگرد از جا
بنشاط که دلم از سر دنیا بر خاست
یادگار جگر سوخته مجنون است
لاله چندیکه از دامن صحرا بر خاست
سرو در باغ بتعظیم تو از جا بر خاست
رنگ چون شعله شمع از رخ گلها بر خاست
خیال یکسره نگاه من در همه جا بیخود شد
سنگ سینه زدم ناله ز مینا بر خاست
بالشجر دل دیوانه ام از جا بر خاست
کوه گرد ز کسی شد و از دامن صحرا بر خاست
خرام و آنچه از خاک گیاهان درد دمی
ناله گرد که رگ آتش خار بر خاست
ز سر درشت جنون کاغذ آتش زده ام
بسکه هر جا شرر ز آبله پا بر خاست
جلوه گر گشته بکر قامت رعنای کسی
طرفه شوری دگر از عالم بالا بر خاست
مست شیار عالم نگه و بر وا
فتنه چشم تو از خواب ز سودا بر خاست
خواه در خلوت جان خواه در آغوش دلم
تو بهر جا که نشستی دلم از جا بر خاست
بعد عمری که ز افتاده خود پرسیدی
نتوانست که ایم تماشا بر خاست
امشب از بزم چو آن آسمان سیما بر خاست
در دلم آه بتعظیم غم از جا بر خاست
کشته ام خال و رسوای سر زلف کجش
سبزه از تربت من سلسله از پا بر خاست
از خرام تو چو دامن که بر اندازد گرد
همه تن چشم غبارم شبنم بر خواست
گرد از جان دلم سایه هما موج کند
جاده از شد و از سینه صحرا بر خاست
چون دلکش همه سرو تو از جا بر خاست
نرگس از خواب گران بهر تماشا بر خاست
نسخه ادارو دار و پهلوی ما داشت
هر غباری که ز خاک کف پا بر خاست
نگهم در طلب روی تو از پا بنشست
تا دل از سینه ما ندار تو از جا بر خاست
ای بهشتی نسب از ما به گریز ان شده
دل بامید رخت از سر دنیا بر خاست
بسکه کردیم فغان کوه بان سنگدلی
گرد بادی شد و از دامن صحرا بر خاست
شب که در انجمن آن آتش گل از جا بر خاست
شور پروانه و بلبل ز دل ما بر خاست
هر غباری که نهان در دل مجنون تو بود
گرد بادی شد و از دامن صحرا بر خاست
بسکه از شوق جمال تو نخود نالیدم
چون حباب آبله ام از جا بر خاست

— بر سر … بر خاست —

کرده تاثیر بسی بسکه گرفتاریها
ناله ام از رگ سلسله برابر بر خاست
چشم حیران مرا فرصت نظاره گذشت
تا نگه بر سر مژگان بتماشا بر خاست
گرد خطا نیست که بر گرد عذار تو نشست
این غباریست که از دامن دلها بر خاست
نه غباریست که از دامن صحرا بر خواست
که زمین هم بتماشای تو از جا بر خاست

طرفه نوری بال از روی نکویت بر خاست
خط غباریست که از گردش او بیتاب بر خاست
ماه نوریست که از روی نکویت بر خاست
مهر عکسی است که از گردش او بیتاب بر خاست
شد کمندی ز برای دل طاقت
حلقه چندیکه از پیچش مویت بر خاست

داغ غم بسکه فرو رفت در آغوش دلم
ناله از سنگ فضای نتواند بر خاست

چو خط ز عارض آن فتنه جهان بر خاست
ز لشکر مور سر اندام گلستان بر خاست
چنان در آتش سطاقت فشردم پای
که از سپند بحسین من فغان بر خاست
بنفشه از دل آتش برون نیامده است
چنان ز روی تو این عنبرین دخان بر خاست
بخاک راه گذر نتوان برابر شد
بدست یاری دم نمیتوان بر خاست
رسید من سطر بخورد صایب
ز بس صدای شکستم ز استخوان بر خاست
فروغ حسن که آتش درین گلستان زد
که لاله مجمر سان دودش از میان بر خاست
چنانکه گفته باز مید بصدا
ز ناله ام هم فغانها که ز آسمان بر خاست

شکست دیده مست الله ام از رفت رحم
که از سیل تب و دم ناله از کوه گران بر خاست

خط سبزی که ز روی لب جانانه بر خاست
رگ ابریست که از چشمه حیوان بر خاست

گل شعله ز بس که ز تغییر تو بر خاست
هر قطره خون که ز شمشیر تو بر خاست
دور فلک و طول زمان یاد ندارد
این فتنه که از زلف گرهگیر تو بر خاست
تا روی فلک شعله جواله کند رسم
هر ناله که از حلقه زنجیر تو بر خاست
بود از سر زلف گرهگیر تو بر خاست
دیوانگی از حلقه زنجیر تو بر خاست
در کشتن من از چه کمر بسته میانت
الکار غباری ز تیر تو بر خاست
مشکل که توان یافت نشان تو ربا
شیون نتوانست ز زنجیر تو بر خاست
گرد دست فلک کردم بخجیر تو بر خاست
مهتاب غباری که ز شبگیر تو بر خاست
زد جوش مرا از سر هر موی گل زخم
هر جا نفس از دم شمشیر تو بر خاست

هر قطره اشکی که فشاندیم بدامن
از شوق جمال تو نگاهی شد و بر خاست

از جلای وطنم نقش مرادی ننشست
اینقدر بود که از آینه زنگی بر خاست

شام بوده است که از حلقه موی بر خاست
صبح گردیست که از دامن روی بر خاست
لمعه طور که دیدار بر ستار زا افروخت
شعله بود که از آتش خوی بر خاست

گل گرد غبار خط از آن خال بناگوشش
خوش فتنه از دامن این گوشه نشین بر خاست
بر خیز بتدریج که از عالم اسباب
یکره نتوان در نفس باز پسین بر خاست
تمه

لا هو

توحید: از خواری سؤال گدا مستحق شود / نان داد حق ز لطف بشیطان بجرم جوی
حافظ بعقبی بخلد برین پا لیز زند / از شعرهای خوب کلام معترش

متیوان کرد تماشای نفس سوخته / دل چیدن ز سر ابسیم غبارم پیداست
گریه با آتش یاقوت محبت چکند / گرز سراب که ننشست شرارم پیداست
عندلیب گل اوضاع پریشان خودم / رنگ و رخسار تقواز مهر کلام پیداست
بستر شعله عیش خواب مرا میسوزد / دل بیدار ز پرواز شرارم پیداست — امیر

معز: شورم از سر و انشد زلجم از پا برخاست / مجنون دیوانه از دشت سودا برخاست
ارزن و درد دل لبان رنگ و بود ریختم / همچو داغ لاله از دل ای تمنا برخاست

شاپور: صد بار پیش مردم وارزبسکم بسکم / یک شاهراهی گریه ام از خانه برخاست

کجا براه عدم از کسی نشان پیداست / اگرچه از پی هم گرد کاروان پیداست
گداختست ز برقی عشق شعله خوی تنم / برنگ مرا مغز استخوان پیداست
رخنت زیر تو مهتاب رنگ شب باشد / همه لب بیر چمن افتاز نشان پیداست — حامد

محمد قاسم: کوه غم بر دل نشست وآه سردی برنخاست / آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست
نجبت: شهوارم رام پیش آمد که چشم در رهش / زانتظار او غبار او رده گردی برنخاست
ریختم بسیار رنگ زرد در راه عشق / آنچه صورت بست جز رخسار زردی برنخاست
وحید: از هجوم از دل آه سردی برنخاست / لشکری آمد درین صحرا و گرد برنخاست

اگرچه مرغ مرا از حیا بتن برداشت / غبار خاطرش از روی من پیداست — شیخ ابوالمعز

محمد زمان: هر گرا دیدیم سر در جیب ویرانی کشید / بکهان دیوار افتاد و غباری برنخاست
خطاب تا برنیامد زلفهان کوته نشد / فتنه ننشست از میان تا بلایی برنخاست
احوال زمانه گوشه گیران دانند / بازی ز کنار عرصه بهتر پیداست — نگار

عجیشل از محکم جبین پیداست / شانش از زلف عنبرین پیداست
از نگین خانه های حلقه زلف / گل روایش نگین نگین پیداست
شمع کافوری او ساعد او / از چو فانوس آستین پیداست — طالب آملی

نیاز: مجلس اکسیر نیست بیکرنگ نیست / معنی این سخن از صورت مردم پیداست
وای نباخته باش باش شناس خویش / زجهه بندی اسم انجمن پیداست — اسیر

بیدل: اسیر آن کمر نازکم که چون سر نو / بشیوه های تمام از میان زین پیداست

آذر: گر عشوه اگر غمزه اگر ناز و گر خشم است / ابهام از چشم سخنگوی تو پیداست
هر فیض که در سن و گل و لاله و شمع است / از بوی تو از رنگ تو از خوی تو پیداست

راقم: غلط میکند اوقات بسفر از سرا / درون سینه ز دل وقت سامرا پیداست

میرزا بیدل: زبان ما که لنو در شاخ ارغوان کج داست / بوصف روی تو ام میشود زبان کج راست
غم حوشند لبود صدق و کیک یکبار است / جگر شکاف بود تیغ جان ستان کج راست
بجان شکار ابروی یار مانند / هزار بار اگر شود کمان کج و راست
بیاد کار زمین جز سخن نمیماند / بهر کجا که قلم یار خامه سان کج و راست
نصرت: چو حود آه که مکس زلف زمان کج و راست / که شعله سان تو دم رشته بار جان کج راست
بنازم آن الف قد و نون ابروها / ندید بهتر ازین چشم این و آن کج و راست
زنیک و بد باجابت رسد دعا اطر / که گاه خورد تیر نشان کج و راست
قبول نیست غازی که بحضور است / چو دو ازین که نمنت کشت ساینگ کج راست

زلفش ار کاکل پریشان خاطر است / زیر دست چون خودی بودن بلاست

عکس من از زردی رخسار تصویر طلاست / بر شالم جوهر آیینه زنجیر طلاست — احسان
میر اشمس نیست کارش کریم رمز / هر کرا چون سکه زردی بینی گرفتار طلاست — راقم
تا سبک روحی توان کردن گرانجانی / روز میدان تیر چوبی بهتر از تیر طلاست
نه همین ابروی ساکون تو شمشیر طلاست / اجتناب از شکار از بس گرفتن پر طلاست — مهرت
گرد میدارد زمین خط است لبهای پر غم / سدول لعل بتان رنگ زنجیر طلاست
شیخ بستاری اگر نهد کاغذ نیست / رنگ منقار جنب جعفر صادق چون طلاست — لاهور
سیم بیکو بدکه نقار کاد به کرده است / بچشم و اگوی فوق کوه ما بین آیینه است

جمعکم وحا

هرگز کسی ندیده مسلمان عیسوی / مژگان تکیه داده بار صلیب ماست — وحید

بطور ترک محبت خلاف عادت ماست / وخامه صاحب پرنده محبت مالست — دهقن
بدلبری نگذاریم مرده ایم مگر / نن ان تر تغافل شدن کهد مست مالست

بهوسته دیده ترما در شکست مالست / وین سیل در خرابی دیوار است مالست — نصرت
چون نقش پا شدیم و گرز کوی مگرد / این هم گل بلندی اقبال است مالست
گر لبو زده آتش مرشیرم جان معتنم است / گر نبالته باغ و بستان مفت مالست — صانب
میکند بیگانه دولت آشنایان رازلم / میرسد هر کس بدولت آشنایان مغتنم است
ازدم تیغست لیت تیغ بی ازار تر / میشود هر کس که از ماروی گردان مفت ماست
خواب خوش دیدن کند در چشم گریان / میشود چند انکه خواب پریشان مفت ماست
میشود نعمت بقدر مهمان نان رقیب / هر قدر ابر بدس و ویرانه مهمان مفت ماست
میتوان دیدن نکوتر در ته ابر آفتاب / خط برای چون عذارم پیشان مفت ماست — نصرت

ظهوری: بروی نی نبرم کریم صد ازان زنگار زعفرت
خون در دلی نی رنگ شاخ دلگیر گرفت
نگار: مرور زا بچو نتا بسر گرفت در گرفت
سر جا بر دار تخت داد شاه گرفت
بر جبهه عقیقت اگر ما نه نبرده
بجرم آنکه دیده صورت ابر گرفت

سعیدا بیشتر ورنش قفس را خانه از روزن بود / زخم دل چون بیشتر باشد نمایان ماست

راقم برگ سبز ما سرشک سرخ و رنگ زرد ماست / هر چه را رود دست در عشق تو رو آورد ماست
نشان داغ و رنگ زرد خوناب جگر / لاله صحرا نشین داغ دل بی درد ماست
خاک راه او زان ان دیگر است / از زمین هر جا غباری بر نخیزد گرد ماست
در فن رنگ زان دنیا ندارد کوتهی / همت اگر کوتاهی در رغبت نامرد ماست
هر کجا هستیم راقم از فراموشان ایم / ناله از هر دل که برخیزد بیاد درد ماست

رضا اغاه پی منع من از عشق / خط بیاور دکه انهم پسندیده ماست

اقدس کی رسد تا محشر ابزار وجود ما بهم / زان پریشانی که از زلف بتان در کار ماست
اقدس میخانه را از تست بیخود توجه است / رحمت ایزد کجا محتاج استغفار ماست

الم دایم ز عنای تو دل در نظر ماست / ابری که نم از شعله کشد چشم تر ماست
کرد ره ما کرم روان برق شرار گشت / اول قدم از خویش گذشتن سفر ماست
نصرت یکلحظه ازان دیده تهی منظر چشم / چون نور نظر گریه نهان از نظر ماست

خط کشیدن بر عرضها سطر از منشور ماست / سیر چشمان تماشای صبحان منظور ماست نورس
سیوان از سیر این گلزار چشم [illegible] / طرف باغ دلکشای سینه ناسور ماست

واعظ فکر زلفش در ره دیوانگی زنجیر ماست / حرف گیسویش بلای ناله شبگیر ماست
اشک ما در عهده خود در دو تن گلشن گرفت / در خزان گر بشکند رنگی گل تقصیر ماست

دانش در جگر خون گمان تا داشت صرف دیده کرد / دل خراب عشرت چشم خان و مان برباد ماست

پرسیده هر روز گرده شب الم سوز ماست / هر شب سواد نامه اعمال روز ماست

راقم بهتر خیر خواهی دشمن طریق ماست / بر راه را براه سپردن طریق ماست
نیک و بدی که شکر و شکایت ازان کنند / گفتن طریق او و نگفتن طریق ماست
پنهان و آشکار هر سر او عیبها / دیدن طریق او و ندیدن طریق ماست
در فکر دوستی و سر انجام دشمنی / بودن طریق او و نبودن طریق ماست
دامان ز نرم خلق و گل از گلشن بهار / چیدن طریق او و نچیدن طریق ماست
ره بردم سیح و در دل بروی درد / بستن طریق او و نبستن طریق ماست
یکره اگر غنیکه ز راز طریق حق / دایم بعیب خویش رسیدن طریق ماست
از یاد ما بسهو گرفتن طریق اوست / وز خاطر شریف گذشتن طریق ماست
هر لحظه میرسیم بکام درین محیط / چون موج تا ز خویش گذشتن طریق ماست

مشرق صبح سعادت سینه صد چاک ماست / افتاب بی زوال ما ضمیر پاک ماست

نصرت مشرق صبح سعادت سینه صد چاک ماست / افتاب بی زوال ما ضمیر پاک ماست

خوید در دهر برگ همت سهای جنگ ماست / بر روی ما کسی که ستاره رنگ ماست
در بند یک اشاره ابروی شوخ اوست / امد شری که در نفس سیر رنگ ماست

اسیر فراموشی فسر اموش دل ماست / محبت حلقه در گوش دل ماست
چه دریا ها درین یک قطره خون است / زمین و اسمان جوش دل ماست

غافل سراغ گوهر من ایلیست و غیر از زر بود / بهر جا که خرابی هست منزل ماست

نصرت بسته ایم احرام طوف کعبه کوی کسی / بنهان داغ حسرت جام احرام ماست
احسان رفته ایم از خویش و رو در کوچه دلبر [illegible] / چشم پوشیدن ز عالم جام احرام ماست

نایب چمن زنگ زرنگین نظر ریخته ایم / خام طاوس سیه مست زرفشان ماست

جام جم گر نیست گر دیده مشکان ماست / آیه خونابه دل تا نازل شد در شان ماست ماسن
نیست با جز به کلام قاسم انوار ما / رشته زنجیر مجنون سطری از دیوان ماست
تا بود ما را بزور راس خصم افکنی / چرخ کج رفتار را کی طاقت میدان ماست جابنه
حیف باشد حرف کردن جز براه بندگر / این حیاتی را که در معز [illegible] مهمان ماست

دیوار میشود بره سیل تند رو / گرد کدورتی که به کاروان ماست سلطان
مرغ ملول دامن صحرا قریبتیم / هر جا که شب بلور پر و بال اشیان ماست دانش
یکشربت آب خوش نتوان خورد در جهان / کاین کوزه از خاک تن دوستان ماست سلطان

تا دو اوات زمی جو بدن ماست / چون دو هزار توبه در گردن ماست
گرفت بکم کنا [illegible] / ار [illegible] توبه انگه گردن ماست لدادری

بکاینات رانسینه صاف هم / بر دوستیش سپردیم هر که دشمن ماست اسیر

پیچیده تر ز طره آن حور ماه ماست / بر گشته تر ازان سر بخت سیاه ماست کلیم
مارا گر لوحش توهم افسرده میشوی / ای شعله سرکشیت زمشت گیاه ماست
یکدگر لبوی مقصد خود پی نمیبرد / دنیا ز بسکه تیره و رسیاه ماست
از افتاب حسن تو شب در بهانه / ماراگر غبار است هم از دود آه ماست امام قلی

رفیض گریه چمن یک سبد چیده ماست / بهار ز ناله من حاصل رسیده ماست اسیر
برنگ و بوی گل از یاد خوردیم رفتن / وداع اول جان الفت ندیده ماست

اسیر
خشم بدخو چون هجوم آورد طاقت خوشنماست ، چون غضب شمشیر کین بندد مروت خوشنماست

نظیری
شهر ویران شده گریه مستانه ماست ، هر کجا هست غمی در بدر خانه ماست
خیمه با فلک و منزل ما محشر بس ، هر کجا بی در و دیوار بود خانه ماست

صائب (?)
لشکر از صاحبدلان شوخی ز خوبان خوشنماست ، از هدف استادگی از تیر جولان خوشنماست
صحبت یکان بود مشاطه بدگوهران ، خار با بر ورد گل با شمع چون شکان خوشنماست
تیغ جان بخش تو را آب از حجاب شیشگاست ، از کریمان معذرت در وقت احسان خوشنماست
زیر آتش نهان به سایل عمر جاویدان دهد ، پرده ظلمت بروی آب حیوان خوشنماست

میرزا صدرا (?)
از حد امروز زاهد منع ما از باده کرد ، ورنه که آن نامسلمان زاهد فردای ماست

میرزا بیگ (?)
زیر تیغت سر به راز با میرود ، ورنه در راه تو پا هم آشناست

ملا شوکت (?)
مکر بوریا از نی تیر اوست ، که لب بوریا پهلوم آشناست

دانش
جا بجا حرف بد معاش ماست ، برگ گل سکه بجوش قماش ماست

محمد قلی سلیم (?)
چون سحر احمر خنده ام با چشم گریان آشناست ، همچو گل چاک گریبانم بدامان آشناست
کوه و صحرا سیکم آب دیده خورده است ، هر کجا خاریست با چشم چو مژگان آشناست
عمرها از چشم تو دیدم میکشم از دست دل ، شیوه دیوانگان با طرز مستان آشناست

مجذوب (?)
گناه و غفلت و ستر اکرم حال ماست ، ولی کلید شفاعت بدست والی ماست
سال کرو کرم کن که بیک نشان کرم ، حکایت ملک و صورت مثالی ماست

[illegible]
همدرد ما کسیست که داغش بدل است ، با ما درین دیار همین لاله آشناست

دانش
عکس در صورت جدا از نقش و در معنی یکیست ، از تو نزدیکیست دوری تا نگاهت سوی ماست

طالب آملی
شعر دل بکف آورده ایم مدتهاست ، قبول عشق که معراج قابلیتهاست
زدی چو تیغ زبان بکش چنان سمند ، که نیم کشته ناز ترا وصیتهاست
بکشور که و شهر که و قلمرو کیست ، متاع مهر که بیرون ز ارض و ولایتهاست

محبت
ز ناله پرده خورشید جالش ، هم کوتاهی از سیمای ماست

طاهر (?)
کس صرفه از شکست دل ما نمیبرد ، این شیشه چون شکست شفاعت کیمیاست

آذر
بر باد دلم از سر زلف تو سیه است ، این بلبل نورسیده گرفتار شکسته است
مشتاق تماشای گل و لاله نباشم ، در سینه ام از هجر داغ تو چنین است
بعضی بعدم قائل و بعضی بوجود اند ، در نقطه موهوم دهان تو سخنهاست

اسیر
برق رخسار که بهار افروخت ، با نهال نگههای ما ختمست
بتغافل نگاه می پیچد ، چشم مست تو سحر ساحر است
مرد عشق است هوشش میاید ، بیشتر هر کم برد با خصم است
آن نه سرو لیست که در باغ قد افراشته است ، شمع اشک پروانه او فاخته است
بی تکلف دلم اینسر بر افراشته است ، ولعت مشرب من خانه بیباشه است

سابق
کنز لطف است در خموشی ، حرفی که زبان داران دهنهاست

[illegible]
نیست پروانه که در بزم بر انداخته است ، شمع در پیش رخ آل سپر انداخته است

واله مطبر (?)
پشت زاهد خم زیر بهاست ، حلقه دام مار گیر بهاست

راقم
قامتم خم ز بار بی بهاست ، ساقیا وقت دستگیر بهاست
کم نکرد دیده خواب راحت من ، فرش این خانه بی حصیر بهاست
ناتوانی لیسیج قانع شو ، افسر هست اگر زسیر بهاست

نصرت
نکهم بسکه ز تاب رخ او سوخته است ، گل آن بس نظرم آتش افروخته است
نیست معلوم که فردا که خواهد بود ، آنچه منعم بجهان بهر خود اندوخته است

[illegible]
همه اسباب پریشانی خاطر جمع است ، غم جدا آه جدا ناله جدا ریخته است
تا تو رفتی ز نظر دیده ز دیدن بستم ، نکهم از مژه بجز بیار بخیه است
جاده تا کوی معشوق بخون میغلطد ، رنگ گلزار نو سر ابلهها ریخته است
امشب از یک نگه گرم عذار [illegible] ، یک چمن گل بگریبان مسابر ریخته است

صائب (?)
ترک چشم تو خون مست ناتوانیهاست ، فتنه با نگاه او گرم همعنانیهاست
جان و دل اسیر [illegible] ، نعمت غمزه نگه [illegible]
صایب این [illegible] ، یار بر سر [illegible]

[illegible]
نگرانم که چسان پا گذارم برین ، بسکه هر سو دل و چشم نگران ریخته است
چون بدامن نکشم پای که در دامنگه ، هر کجا پا بنهی ریش جان ریخته است

[illegible]
نشر [illegible] تاب بکف مرآید ، فرصت از دست مده وقت سلیمانهاست

کلیم
از زمین غبار بسکه بدلها نشسته است ، بر روی عکس هم در آینه نشسته است

روشنده‌دان فریبه ز رنگ و بو نمیند ، استغنای دل بهیچ مجالی مسلم است
وحشی طبیعتم که از جانب بهشت ، نامم اگر ز خاطر احباب حسبه است
تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است ، از حلقه‌ام بحلقه ماتم نشسته است
غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما ، کاین مرغ بر شکسته قفس‌ها شکسته است
خون گریه میکند در و دیوار روزگار ، تا شیشه دلی که خدایا شکسته است
بر حسن رود سیر بهار اعتبار نیست ، شبنم بروی گل بامانت نشسته است
وقتست اگر ز پوست بر آیند غنچه‌ها ، شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است
شوروره که کجاست قدم در میان نهد ، شد مدتی که شور بیابان نشسته است
از صد هزار خانه خرابست یادگار ، گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
وحید — تنگناست جوشش گریه بروی نظم ، این رشته از گرانی گوهر گسسته است
پیغام مهربانی جانان بمن رسید ، ناخوانده نامه بال کبوتر شکسته است
گل بر نمیکند عرق از صفحه رخش ، گویا بروی آینه جوهر نشسته است
واعظ — از خار لب مرگ سبکساری جهد ، بیرون ز خویش هر که ز هستی نجسته است
صورت پذیر نیست در و کار مجلس ، گیتی مثال آینه زنگ بسته است

نیست جز آینه که رسد سکندر بسته است ، سیر کار عالم این خانه در بسته است
چون فرستم نامه گرد دام نگاه بال ، تا نگوئیش راه پرواز کبوتر بسته است — راقم

خط نیست اینکه بر رخت اکسیر بسته است ، نوشیروان حسن تو زنجیر بسته است

از باغ عارض تو که در بسته است ، گل را خیال چیده و دل بسته است
تیغی که بسته ماه نوش بر کمر شبر ، ابروی چون هلال تو پیوسته بسته است
نرگس بنفشه غنچه سمن لاله یاسمن ، آورده خط فراهم و گلدسته بسته است
هر غنچه گر ز شرم گرد ناخن بدل ، ابرو دراز تو معتبر چسته بسته است
امروز لب چو لب لب بسته است ، راه سخن بعاشق دل خسته بسته است — میرزا ابراهیم
گر نیست فتنه زیر سر چشم مست تو ، تا ابروی تو تیغ بهم پیوسته بسته است
در دل است نمانده گل غیر داغ تو ، از آدمم برای خود آتش دسته بسته است
یکدسته گلست کلام ز باغ حسن ، حسن انوری بدست خود این دسته بسته است

صبح ما در آستین دارد شب وصل بتان ، گر بود امید اگر شامش بآخر بسته است
چون در آئینه روی لحت ای سنگدلان ، میشمارد ز رخسار و لیکن دل بسته است
ما حریف اینقدر بار تعلق نیستیم ، سر ز دور این رنگ بر جبینها بسته است

طره‌اش پای دل هر دردمند بسته است ، این پریشان هر که دیدست بند بسته است

مرگ از تعلق تو با سینا مشکلست ، از بس که رشته تو بدستار بسته است
هر که آمد بجهان تخم هوس کاشته است ، حاصل آن دیده که دست از همه برداشته است

فریاد میکند خط و حالت که کلامم ، بر صفحه رخ تو مکرر کشیده است
در گلشن جمال تو چون گلبن و نهال ، عمرم بانتظار شکفتن گذشته است
روشندلان فریب تعلق نخورند ، آب روان همیشه ز گلشن گذشته است

بنشین که عمر کوته ما همچو روز وصل ، یکره که خاک گشته گذشته است

در انتظار سرو روان براه تو ، چشم سفید چون گل بادام گشته است
چشم یار پوشیده از خواب پریشان گشته است ، از هجوم سنبل این سر چشم پنهان گشته است
نو خط ما گر ندارد رحم در دل چاره نیست ، چند روزی شد که آن کافر مسلمان گشته است
گر کشایش میکند چون تو نکرد باصبر ، لیک بر رخسار آن آئینه حیران گشته است
گر زند با چشم تو خوش‌نوایی غزال ، میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

گلشن از جلوه تو بریگانه گشته است ، بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است
آبادی چو کون غبار است در رهش ، هر دل که یکسر ویرانه گشته است

اگر دستم بر نمی‌برد آن دامان ، ساعتی بنشین که زین نو فصل از جا رفته است
ای دل احوال مروت را هم پرسی ز خلق ، این عزیز القدر هم از شهر و دنیا رفته است
آب از جوی مروت هیچکس ناید ، خضر این سر چشمه کو از دنیا رفته است

تمام جرم از دل ناشاد رفته است ، خوابم فسانه ایست که از یاد رفته است — راقم
مشتی غبار مانده ز سامان نسیم ، تا میکشم نفس همه بر باد رفته است
دانم همین قدر که سراسیمه‌ام ولی ، اکنون نمیدانم کجا دلم از یاد رفته است
باشد دلم همیشه بدنبال آرزو ، این صید دام از پی صیاد رفته است
تن مکتب است و عشق ادیب و دل صغیر ، تمکین چو کودکی ز بیاد رفته است
راقم مترس دل بر از آرزو مکن ، این خانه شکسته ز بنیاد رفته است

میتواند بود خلوت خانه یاد خدا ، خانه هر دل که از گرد علایق رفته است — وحید

این گرد باد نیست که بالا گرفته است ، از خود رمیده ایست که صحرا گرفته است
از کاسه سرنگون فلک یاد نحس است ، این ساغر است که لا اله الا گرفته است
از مرگ غافلیم بیاد خط لبت ، گردیست اینکه راه عدم را گرفته است
این نه صدف گوهر آلوده تهیست ، آهم خبر ز عالم بالا گرفته است — کلیم

میرزا جلال — آئینه که از روی تو نور بر گرفته است ، خود را بآفتاب برابر گرفته است
محسن — مژگان بهم نمیزند از آفتاب چشم ، آئینه که عکس تو در بر گرفته است
ما آب بند [illegible] قدم راه پیش نیست ، آئینه پیش راه سکندر گرفته است
[illegible] — آتش بمغز من از آن [illegible] گرفته است ، این شیشه او فروغ [illegible] در گرفته است

بوسید هر که سینه اش از روی [illegible] ، از صد [illegible] لباس مثالی گرفته است — میرزا [illegible]

مژگان شوخ چشم تو در دل [illegible] ، از بس که دست دل [illegible] گرفته است — راقم
خونهای مرده در تن خاکست [illegible] ، دیگر تیغ یار [illegible] گرفته است

[illegible] — هر کو رسید غنم [illegible] قسمتم ، لخت [illegible] گرفته است

[illegible] — بودیم [illegible] اگر [illegible] ام ، آئینه [illegible] طفل و [illegible] گرفته است
هر چه هر کس یافته از دامن [illegible] ، دل عجب [illegible] آن زلف [illegible] است — [illegible]

میرزا [illegible] — عشق تازه باز گریبان گرفته است ، بار این [illegible] که در جان گرفته است
[illegible] قبا و طره پریشان و جام [illegible] ، آئین ماتم [illegible] سامان گرفته است
یا رب کجا رویم که در زیر آسمان ، هر جا که میرویم [illegible] زندان گرفته است

داغ یاران [illegible] ، [illegible] از [illegible] افتاده است — واقف
نقش و نگار [illegible] دلهای ساده است ، [illegible] آئینه [illegible] زیاده است — [illegible]

[illegible] — با جلوه نسیم تو [illegible] چمن ، چون صید زخم خورده [illegible] گرفته است
[illegible] — [illegible] دلم [illegible] ، گویا که خاطر [illegible] گرفته است

خالش که زیر نرگس جادو فتاده است ، مانند نافه ایست که [illegible] فتاده است — مانی

چشم او تا از نگاه آشنا افتاده است ، دل ز جا افتاده چون عضو ز جا افتاده است — راقم
نیست [illegible] اینقدر ما سینه [illegible] ، بسته دل اما نمیدانم کجا افتاده است

سلیم — یک تسلی میشود خاطر بیاد زلف او ، [illegible] افتاده است
گوشه چشمی نگاهی آشنائی دیده ، بر [illegible] با خدا افتاده است
این چمن را باغبان گویا [illegible] ، گل جدا افتاده و بلبل جدا افتاده است
دانش — چند روزی کو [illegible] افتاده است ، از هم آوازی [illegible] جدا افتاده است
جلوه گاه خویش [illegible] خاک [illegible] ، نقش این [illegible] جا بجا افتاده است
محمد [illegible] — [illegible] در کلبه ام [illegible] ، بوریا [illegible] نقش بوریا افتاده است
شاپور — عالم از نکهت زلفت [illegible] افتاده است ، از کجا این تخم در دست صبا افتاده است
[illegible] — از [illegible] در چشم نگاه آشنا ، [illegible] چشم ظالمش نا آشنا افتاده است

هیچ [illegible] داریم [illegible] ، [illegible] افتاده است — [illegible]
نسبت [illegible] ، [illegible] افتاده است — [illegible]
سینه ما [illegible] ، [illegible] افتاده است — دانش
[illegible] ، غنچه امیدم از چشم بهار افتاده است — [illegible]

[illegible] — عکس او [illegible] در شراب افتاده است ، [illegible]
[illegible] — [illegible] نقاب افتاده است ، زردی از خجلت [illegible] آفتاب افتاده است
میرزا [illegible] — عکس آن گلفام در جام شراب افتاده است ، [illegible] بر روی آب افتاده است
میرزا [illegible] — گرد رخسارش [illegible] افتاده است ، [illegible] آفتاب افتاده است
[illegible] — بر گل رخسار [illegible] شراب افتاده است ، یا [illegible] آفتاب افتاده است
[illegible] آفتاب [illegible] ، [illegible] افتاده است
[illegible] ، [illegible] آفتاب افتاده است
[illegible] — [illegible] افتاده است ، [illegible] حباب افتاده است
میرزا [illegible] — آفتاب [illegible] عکس [illegible] افتاده ، عکس [illegible] دیده [illegible]

هر سر خاری [illegible] ، [illegible] افتاده است — [illegible]
خاک [illegible] غبار ، [illegible] افتاده است

شکوه ام [illegible] ، [illegible] افتاده است — کلیم
[illegible] دیده [illegible] ام ، [illegible] افتاده است
[illegible] ، [illegible] افتاده است

[illegible] — [illegible] چشم او از غمزه کی ، هندوی گیسوی او [illegible] افتاده است

(دانش) شمع پیش از شام روشن میکنم لوح خویش ٭ دلنشینم محبت این جا که دارا افتاده است (افلاک)

(صائب) رتبه خورشید خواهی از خلایق دار شب ٭ سایه از بهر این مردم بخاک افتاده است

(صائب) دل بدست آن نگار شوخ و شنگ افتاده است ٭ طفل بازیگوش را آتش بچنگ افتاده است
گه بهارم کام از دهان تو خطی دارم طمع ٭ وقت سیر در گلشن بسیار تنگ افتاده است
جام در سیل مصیبت زن که از خشم سبو ٭ چون بیکس آسمان فیروزه رنگ افتاده است

(سعیدا) شیشه بر جانم زنی کانت خدنگ افتاده است ٭ دل بعشق خواهم که بر دل کار تنگ افتاده است
تا تو با این آب و رنگ آهنگ گلشن کرده ٭ گل ز شرم عارضت از آب و رنگ افتاده است
عطر سنبل بلبلان از کرم افغان کرده ٭ تا ز زلفت تا گلستان راه تنگ افتاده است
یکدل مجروح با چندین غم او چون کند ٭ مهمان بسیار و ما را خانه تنگ افتاده است

قمریم از بینوایی سرو چون فاخته ٭ رفتنش هندوستان بر گردنم افتاده است

توبه کردی ساقی از چشم مستان افتاده است ٭ تا که راهم از غزالان آتش بجان افتاده است (کلیم)
دست پاکی بشکند کر بر در عیش آن قفل ٭ گر چه بس سر بزم چندی پهلوان افتاده است
برزبان نامها الفت کرده راه از سر کجی ٭ هر کجا در فروغ غم در میان افتاده است
فصل گل رفت و سر از زانوی گلبن بر نداشت ٭ غنچه بیدار از نفس کردن دامان افتاده است
تا دلم در فکر آن نامهربان افتاده است ٭ همچو شمعم آتشی در استخوان افتاده است (میرزا حیدر)
دولت دنیا ز دست جان ما مات چرخ ٭ نقش پا هر چند بر خیزد همان افتاده است
نیست مژگان زیر ابروی تو از کج خطا ٭ ترکش تیر بپهلوی کمان افتاده است (بینش)
در طریق آشنا مهمانیم با یار خویش ٭ راه همچو ذوالفقار در میان افتاده است

دست در بند جبین الفتی افتاده است ٭ در شبان آن زلف اندر دراز برزمین افتاده است
ناتوانی بی نصیب از داد رسی دردمرا ٭ ناله خود نشنوم از بس حزین افتاده است (دانش)
اعتبار اهل جهان رفت پیش ز امدان ٭ نامها در وقت گشتن از نگین افتاده است (وحید)
میتوان خواند از جبین حال خرابی ٭ بسکه بیش بار حرف سر بر زمین افتاده است

(فیاض) تا بر عذار تو زلف مشکفام افتاده است ٭ مرغ دلها بشمع آفتاب انجا بدام افتاده است
خم بخم زلف دراز و جهان بچین ابروی ناز ٭ هر کجا دل می‌رود صد حلقه دام افتاده است
اگر نام نیکداری از زر در کوی عشق ٭ رو که طلعت آفتاب انجا ز بام افتاده است
رخصت نظاره از آن گشت بیدار گریز ٭ چشم مستانه بفکر قتل عام افتاده است
باده را فیاض هرگز اینقدر تاثیر نبود ٭ عکس رخسارش مگر امشب بجام افتاده است

(صائب) روز گارم تیره و بختم سیاه افتاده است ٭ گل بختم روز نم از مهر و ماه افتاده است
صبح محشر سرزد و بختم امیدم سرزد ٭ در بهم ساعت یا رب این یوسف بچاه افتاده است

(حکیم رکنا) بیهوشیم ز نرگس بیدار خواب او ٭ هشیاریم ز شوخی جام شراب اوست

(واعظ) ما را چو تار رشته جانها بدست اوست ٭ مانند نهال زندگی ما بدست اوست

(اسیر) شادیم از دلی که شکستی غبار او ٭ داریم عالمی که خرابی حصار او
(صائب) رنگی که ریخت می به قدح لعل آب او ٭ نه جرعه ز لعل لب آبدار او

(دانش) بر لب چو لاله و گل شد دیدار او ٭ نیست در روز جزا که از دیدار اوست
بر رخش مهتاب در زیر حجاب ابر است ٭ یار که خط شانه بر گل رخسار او
(وحید) ای که منجهای حسرت از غم اوراز ٭ سبز شد چین بیخ داغ عزای او

(صائب) عشقست کی اگر تقاضای در او ٭ از بهر جهان بیش شد صاحب هنر او
از حوصله هر جهان کرد بر آگاه ٭ این نشاه که در ساغر او نظر اوست
درس کرم قیمت غربش بهم نیش ٭ عیسی است سخن بیداری بها بدر او
یکصبح برین نه عجز از نار خورشید ٭ این سرو گل و لاله که سبز از او
زلفت که سیاه است بهر قطره خونم ٭ فریاد ازین خوش که رای انر بر او
(آذر) حاصل نشود کام دل از گلشن خوش ٭ نخلیست تمنا که ندامت ثمر اوست

(عنایت خان) در زلف که بند زبسیاری دلها ٭ خورشید در ظلم است به موی کمر اوست
گنجی است محبت که غبار است بر او ٭ برکند از دل از نو جهان نقش بر او
در کرم تیمم است عزیزش او درویش ٭ عیسی است سحرکش ببها بدر او
یکصبح برین نه عجز از ناز خورشید ٭ این سرو و گل و لاله که سبز از او
نه کرد عالی به برگ دل لاله بر او ٭ گر شاه حسن کشن نقشی که در دل نشکر او (میر معصوم)

(طالب املی) جان رخش من که بی مرهم چشم ٭ زانکه بیمار است و امساک که بیمار او است

در خیال روان ابرسینه ام بجا است ٭ نفره مستان دل ناله ناقوس او است (نصرت)

(اسیر) جفاجوی سپند آتش اوست ٭ اجل فرار خون ترکش اوست
چو دیدار شکر آن کار ما ساخت ٭ تغافل تیر روز ترکش اوست

(عنبر) کمان مهر که کند ازین عهد جمیل ٭ دستور خانه زنجیر در تصرف اوست

نصرت. رنگین چمن بگل رنگ آل اوست | خورشید نرد آل فروغ جمال اوست

کردش چشم غزالان از کمند شوخ اوست | در بیابان یک جهان صید از جولان اوست
جستمش در کعبه و بتخانه با روشن شد | زان جهان منزل اراباکدل ده برگرد اوست
صائب. آسمان چشم کرمش بجا را او کرده ام | چهره خورشید زرد دارد ز دیدار او است
ناله غیب در پهلو مر بر ماه عید | موج ما را تشنه از چشمه حیوان او است
لا. زلف شبرنگ شکن بار صبح کردان او | گوی حسن و دل برابر امروز در چوگان او است

رشید. هر کرا باشد سری با پای اوست | هر کرا چشمیست بی روی نیاز اوست
داغ دل از دود سیاهی در درون | بر امید آنکه عکس خال اوست
شاپور. از ترازوی بر سنجید غم | کاسمان با سنگ یکمثقال اوست

صائب. گل که از شبنم گذارد در بر عیب چشم | در کمین مصحف خط غبار حسن اوست
صبح از فیما زنار ساغر او کشد | لرزه خورشید تابان از نگار حسن اوست
غنچه را در کرد مال او بهم پیچیده است | سینه گلهای چاک از خار حسن اوست

صائب. دست دی کردن دل بیمار پریشان وا کو | لکه از تیغ تغافل در جهان مبتلا او

دانش. بکرم خواهم که صاف ساله درد جام اوست | سرو رعنا زیر بار منت اندام اوست

آفتاب آتشین رخسار او حسن او | شمع یک پروانه بیتاب حسن او
داروی بیهوشی از باب حسن او | گرچه خط عنبرین در دام حسن او

الهی. ای گل که مسیح خجل از نفس دم او | تا مهت حیات سراه قدم او

کامل. مهر در آب و عرق از انفعال حسن او | ماه در تشویش نقصان از کمال حسن او
در دلستان جمع مرسته گرد بخواب | چه دل باقوت سرخ از گوشمال حسن او

دانش. غنچه دل کرم شگفتن از لب خندان او | رونق حسن گل از دور بهار او
دل ز چنگ کرم برخیزم تو خرمن خم | فتنه گردش سر برگشته مژگان او

الکه

مهری. آنکس که سخن گفتن لب یار من است | در فیست که خوش گوی دل یار از هر او

صائب. دل آن کس که شود زیر زرین جار او | چشم بر چشم صدف گوهر یکدانه او
...، وز هر کس که سینه کشت بسیجانه او | لب و حشی ما را نبود خلوت خاص
شیخ. این چه شیخیت که جا تا ما هم بر ادام | این چه تنجیب که در تماشای دیوانه او
این چه چشم کیست که عالم همه بیگانه او | یا چشم یا چشم از خلق جهان مهر

مهر. نرگس قدح شکن چشم سیاه او | زهر اجل چکیده ز تیغ نگاه او
دانش. هر صبح بهره ورز رخ بچو ماه او | خورشید روز نامه فوج نگاه او
گرسر مرا فسیب زر کان ندیجات | از خاک برکرده چشم سیاه او
گلزار حسن تازه ز روی چو ماه او | گلدسته فریب نگاه او
کرو که صبح و شام ز تو غوطه در شفق | صد کینه نطیده او که بید کاه او
سعدای. سرخ از خمار باده چشم سیاه او | رنگ [illegible] که میکاه او
از عکس چشم آینه را سرمه دار کرد | مسکین خط که کرد رخ بچو ماه او

دانش. نیست مجنون غریب در صحرا | چشم آهو سیاه خانه او

نجم کاشی. ناخن چو شب بلند بریدن سزا او | ناکس که سر چو بود دست دراز

صائب. عطسه اختیار مسجد از نور او | زلف شب عنبر فشان از رنگ گیسوی او

کاشی. داغ مادر زاد را پنهان کند در زیر او | لاله باید اگر تو ان نهفتن داغ عشقی
ما. یاد آن کس که باخندان کند دوران او | از خیال تو که گل رو غنچه دل وا شود

نوری. نه همین کل بخبر عاشق وابسته او | دل خوبان همه چون در تکلف بسته او
نه هر نور چو در دیده تمام دیدنش | شمع این خانه ز رنگ خسار او

واعظ. سنبل از گیسوی تو کم بود و زنار تو | گل ز پیش گل روی تو کم آنکه تر او

عالی. بستن کردن و شکستن دل | رسم زلف شکسته اوست

حاکم لاهوری. سوز دل کز همه از عشق مجازی برخاست / هر چند که خاست همه بسواد خوش برخاست

فغانی. اختلاف نفست از صورت و معنی برخاست / آنچه در دهر ز لاله کز دست در ره غنچه برخاست

صائب. از آن بهانه طلب بر انجام خود را / که فلک رنگ و آب رخ برخاست

فیاض. تا نکند زر خویش نیاز نسیم را / برخیز از میان نشین در کس ردو

شیخ [illegible]. ز آتش نیک حاصل بود نیست / کز آتش شنید در میان برخاست

میرزا رضا. حل میکنم سیاهی چشم انبیا داد / تا در لباس دیده به بینم جمال دوست

صائب. بار دیگر جگر اشکم از میان دوست / سیاه بدم کز رشک زنگ دیده دامان دوست
یکموی در میان وا و نمانده است / بیچیده ام چو تاب بموی میان دوست
برهر کره دست میزنم از درد کلفت است / در حیرتم که از کره بر سر نشان کیست
نتوان نگاه داشت زبان حرف صحبت است / لب بسته ایم یکقلم از درد بیان دوست
قاصد رسانده مژده وصل از زبان اوست / با آنکه نیست جان سخن در دهان دوست — طوی الان

گر هر فدای دوست کنی ناز در نگاه / سر فدای پای او بالای بیان است [illegible]

صائب. هر از بار در دایم اگر کشانه دوست / بگو چه غلط انداز دم بسیاره است
در اینجا که درون لذت آتش نیست / با شناسی دل میروم بکجا است
نگاه چشم سیاه خم نداشتم / که دام مکر نهفته است نیز دانه است
تلاش بیهوده میکند در خور کشتن / فتاده است بلند آستان خجسته است

دل شکسته و جای نهاده کف دست / نگو بیار که کویم مگر آنجا داده است [illegible]

اسیر. دیده بر روی شکفتن سبزه گل وا میکند / کاش دل هم یک گره میبود درکش اسیر است
از نسیم صبح در گلشن امان دماغ / که تا بوی گل میادا آلوده گردد بوی دوست — نوعی خبوشانی

صائب. محو کدام آینه سیما نبود کسی / این سینه خانه است که عالم ز روی دوست
ز هر چه حاصلت کی ز رفتار شوق / بر داشت دست و دست از اشارت بسوی دوست
قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق / چین جاده میرسد بدر از کوی دوست — عرفی

جلال. بر جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
محتشم. سر پروانگی شمع جمالی دارم / که ازل تا ابد روشنی عالم از اوست

صائب. درد بسیار دارد پاس فرو رفتن / یکدو روزی ترک سر کردن زهمت کار اوست

مولانا روحی. چه لطافت نهان بگشاید پس پیاره ام اردو / وه که نیک جان دارم و در دل بار اردم
فصل گل آرزو عیب آن برادری شوق از بسند / گل بر چمنم نگلش بوی یارم اردو

[illegible] یک بت جام باده و نگهت از نو / رقص چمن شانه سیدانم از آرزو
در پیچ با فراغ هر گشت گرد / گرد رود و دو تم و واقف ام اردو
گفتم که یافت می شود جسته ایم / گفت آنکه یافت می شود آنم آرزو

صائب. نه ملک جم نه تخت سلیمانم آرزوست / راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
باد رود ولیت اگر من گریم کسند / چیزی که در اسلام و امکانم آرزوست

آذر. از بس غبار دلم از خلق ملامت / چون گرد باد سیر بیابانم آرزو
آید من خسکدان رنگی تقسیم تو / یک نامه و رسید نه دلم آرزو است
[illegible] بوم که او کمان آدم [illegible] / عمرت بر آن بدم آرزوست (مهر از فرع جام عاشق)
تا که در درون برده بری دل ز دیگران / بروان خواهم دیدن [illegible]

سلیم. روزم سیه از گردش آن چشم سیاه است / مهتاب رنگ رخ او روز چو ماه است — میر است

ای روی تو بر لاله و گل کی نظر افتد / بر مردمک دیده من اشک آه است — تجملی
از کوچه آن شوخ جفاپیشه گذر کن / بیباک و در عشوه گری سر آمد است
یک جنبش نفس زنو نتوان برآورد / کو بکشش عاشق آن چشم سیاه است — کلیم
در چشم ترم لخت جگر بار گشوده / هر جا که سر چشمه بود قافله گاه است
چون شعله بهم پیوسته است زهم آه / بر او است این سخنم شمع گواه است
از سوز جگر بهره نداریم اگر نه / تا شعر قبا راست که تا جامه سیاه است
گر دیده سفید است کلیم از اثر اشک / در مرگ اثر جامه آهم چه سیاه است
زنهار مکر شوری در نظر خلق / انگشت نما ماه همین اول ماه است
هر جا که نهد پای سر چشم من آید / در وعده او بسکه مرا چشم براه است — کاملا
دلدوز نگاه تو ز مژگان سیاه است / مژگان سیاه تو ز بس تیر نگاه است — شوکت
کام از لب معشوق بگیرید که در عشق / چیزی که حلال است که قتل گناه است — ثابت
غم او پیچو سایه از پی ما / هر کجا میرویم همراه است — آذر

[illegible] از پریشانی سر موی تو سودا کاست

لغت بلند [illegible] / این [illegible]

هر چشم ستاره سحرگاه است / خاکه بر لب عذار چون ماه است — صائب
تا کاه بر آن بجا کاکاست / مگر از جسم کجا بوسم بس

رخش ظلمت شب غافل نمیدانی / که مو میان رنگ شکسته ماه است — وحید

لا[illegible] از زلف سرکشش [illegible] ماست — یارب به زنجیر روح چیست [illegible]
پرسیدم از و بغمزه گفت — پرورده دود دهان آهست

ظهوری با کم سخنیش بیستون ساخت — اینست بلا که کم نگاهست

محمد در سنگ پیاله و مینا غرض نگاه یست — چون ندامت باده در جام استغفار است
[illegible] ای که بر بستر حسرا از دوستان بیگانه — آشنایی با کسی دارم که این در کار است
فغانی از فریب نفس [illegible] — ورنه در این سقف [illegible] در کار است

[illegible] الحجه مراد دست خار [illegible] — ورنه گل [illegible]

باشد ز مه چهره [illegible] — با زنگ شب آینه [illegible]
شب راه ندارد [illegible] — با دام [illegible]

[illegible] گردست فشاندن ز دو عالم [illegible] — در دامن عزلت [illegible]
مهتاب [illegible] — در مجلس ما ساغر و مینا [illegible]

[illegible] ز هیچ جهت تو [illegible] — که در میان بلا بودن از [illegible]

[illegible] نظر بصفحه آیینه [illegible] — چه میکنم [illegible]

داعی فرصت [illegible] — تا آفتاب [illegible]
[illegible] از فیض [illegible] — بوی [illegible]
اثر وصلت [illegible] — [illegible] داغ [illegible]

صد جا [illegible] ابروی در گل [illegible] — بر [illegible]
[illegible] یک کم [illegible] — جامه [illegible]
[illegible] — قسمت [illegible]
[illegible] جوشش [illegible] — جامه [illegible]

[illegible] روز کار [illegible] — در سر کوی تو [illegible]

[illegible] ای قوم از حال نو [illegible] — گویا زبان بنام تو در هر دهان [illegible]
[illegible] چندین هزار جامه بدل کرد [illegible] — دریای بیکران [illegible]
باور کر مبکند که از آن [illegible] — آفاق پر [illegible]

[illegible] مرا در دل [illegible] خانه [illegible] — درون کعبه ام [illegible]
[illegible] — که در زنجیر [illegible]

[illegible] چون نیایم که در سینه دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — مگر از راه تو [illegible]

[illegible] من راز نیامدن کار [illegible] — که در میان دل و دیده [illegible]

[illegible] دل [illegible] — [illegible]
ناز تو هم آغوش [illegible] — [illegible]
[illegible] امروز [illegible] گرد ره یار [illegible] ندارد — گویا که در آن راه [illegible]
[illegible] نومید نیم [illegible] از الطاف الهی — هر چند [illegible]

[illegible] از ناله برون [illegible] — [illegible]
[illegible] که در این قافله [illegible] — [illegible]
[illegible] تا جواب روی تو [illegible] — [illegible]
در پس پرده دل [illegible] — [illegible]

[illegible] با کره [illegible] — فیض [illegible]
[illegible] — انجام [illegible]
مولانا [illegible] در عشق [illegible] — جا [illegible]

[illegible] در هر شکن زلف تو [illegible] — [illegible]
[illegible] درون سینه [illegible] — سینه [illegible]

[illegible] میانه دل و مژگان [illegible] — [illegible]
همیشه قافله را [illegible] — [illegible]

فیض: تا نسیم سر زلف تو پیامی [illegible] / کس ندانست درین شهر پریشانی است
[illegible] با قید طفولیت زیر دستان کن / که از برای مکافات آشنا [illegible]

طاق کسری کرده شهرت ویرانه در روی زمین / هر کجا ویرانه نوشیروان گم کرده است
بر مراد [illegible] یک جا نمیگردد دوار / دولت دنیا همان آشیان گم کرده است

[illegible]: از نور ظاهر هر ذره تماشایی هست / بهر آینه رخش تو تماشایی هست
نیست شوق تو باندازه هر حوصله / ورنه این باده نهان در دل هر میناست
حرص [illegible] مکافات درین عالم / نشود غافل از امروز که فردایی هست
هیچ بار [illegible] آرای تنهایی نیست / دلنشین تر [illegible] از کنج قفس جایی هست

مجذوب: مدتی شد که دل از غم تو برد آخته ام / گر قدم رنجه کنی گوشه تنهایی هست
غم ما آمده امروز جوابی خورد / نقد فرصت بده از دست که فردایی هست
منشین با [illegible] شوق [illegible] / خوشتر از میکده بیرون گر جایی هست

صائب: [illegible] آرایی هست / زیر این رنگ نهان بسکه تماشایی هست
آذر: از ستمهای تو هرچند شکایت [illegible] / جور بر من بکن امروز که فردایی هست
غنچه خندان [illegible] وصل [illegible] / دیده مگشا که درین باغ تماشایی هست
[illegible] / [illegible] فردا هست

دانش: نسخه [illegible] دل [illegible] دیده است / حاصل عمرم [illegible]
کلشن [illegible] / هر گل [illegible] چشم [illegible]

آمد [illegible] دنیا [illegible] دیده است / دولت بیدار [illegible] خوابیده است
عالمی [illegible] صحرا [illegible] / لاله [illegible] غلطیده است
شرح سوز دل [illegible] / خامه ام [illegible]
کامرانی [illegible] / جیب [illegible] پیچیده است
راز ما [illegible] / نامه [illegible] پیچیده است
منشور: [illegible] سیل [illegible] دیده است / روز [illegible] موج [illegible] پیچیده است
[illegible] / [illegible] غلطیده است
شوق [illegible] / هر طرف [illegible] دیده است
امیر: موج دریای [illegible] / در صدف [illegible] دزدیده است

[illegible]: چنین خون [illegible] / [illegible] مایه خاری است

دانش: سخت بی دردم کلیم از فلک دل آزرده است / شعله شوقم ندارد آتش افسرده است
لاف عشق ای لاله [illegible] / سوز [illegible] داغ تو [illegible] است
نیستم صیاد [illegible] / [illegible] خورده است
غنچه [illegible] / [illegible] دانش زبان [illegible] برده است

٨٨

[illegible]: هر داغ دل ز پرتو تو عکس ستاره ایست / هر ذره ز مهر رخت ماه پاره ایست
تا آب داده تیغ تو گلزار دهر را / هر گل [illegible] جگر پاره پاره ایست

آذر: سینه ام از سوز هجران تو آتشخانه است / آرزو کی میتواند در دلم گیرد قرار
[illegible] / همچو بوی گل [illegible]
هر گل [illegible] دل [illegible] / چون [illegible] از باده [illegible]
امیر: عالم [illegible] عاشق [illegible] / رفته ام از خویش [illegible]

[illegible]: [illegible] بود [illegible] / شب که آمد در [illegible]

صائب: قسمت ما از بهاران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از برای [illegible] گفتن [illegible]

[illegible]: ورنه [illegible] تو [illegible] / [illegible]
صائب: قفل و بندی [illegible] / چند [illegible]
[illegible]: زخم [illegible] / حیف و صد حیف [illegible]

صائب: [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / در میان [illegible]
[illegible]: جون [illegible] / [illegible]

صائب: در حلقه [illegible] حسن تو [illegible] / بر سبزه [illegible] موج [illegible]

[illegible]: [illegible] / سالکان [illegible]

[illegible]: ای که [illegible] / از [illegible] شناس است
[illegible]: [illegible] کناه [illegible] / جز [illegible]
صائب: اگر [illegible] / دل [illegible]

کلیم جانیابد اگر ای دل کله بیجاست   تو گر پروانه بزمی هوس اینجاست
سرو را سایه نگاهش نه شد یار   ای همه خاک نشین در پدان تا کجاست
سار کار همه طبع از بنود آتش ...   میبرد راز زوی ... چیست
بسکه نادیده از مردم عالم ...   روشنم گشت که آسایش نامپیداست

آتش اخضر خوش من السنه ...   هر کسی بنشست بسته عمر دراز چیست
فغانی تا دل بدام حلقه زلف تو بسته ام   دانسته ام که حاصل عمر دراز چیست
یکرخم ... تو کوز نظر نخورد   لیس ... از این ... آرت

... دگر بعارض ... لالات نقاب ... است   جوانکه شده اینقدر حجاب ... است
خدا ابرو دیگجا میروی ... است   چه واقعست ... کفتم این عتاب ... است
صائب جمعی ... بکیش تو ستمگر   از دشمن دین ... ببرد
مگر تو گوشه چشمی ... کردی   دگر ز اینهمه کیفیت شراب ... است
اگر ... خواه ... باغیر   پس ای نگار دل ... است
کنون که آمده ... پنهانی   خدات حفظ کند اینقدر ... است
تو خود بدولت ... آمدی برما   دگر زیاده رو بهار آفتاب ... است

... این خالها بروی تو ... است   چندین ستاره سوخته در آفتاب ... است

... مگذار زنده هر که نخواهی ... چشم   چشم سیاه و غمزه ... است
دیده ... با تو کار ... دل ... است   مرغ عاشق ... کار ... است
اینکه میگویند آتش ... در بهشت   ... عاشقان ... است

گو ... گناه ... است گر ... گشته ... است

... گر نه ... کفش گوی ... تعلیم   بر دل ... اینقدر در بیان ... است
احمد بیگ گر نه تعلیم حیا باشد نگه را در لباس   حسن چشم ترا این ... است
حیرتی دارم که ... عشق را   ... در دل خاک اینهمه ... است

... وصل ... داده ... آمده ... است   چاره این دل خود کام ... است
پر مکن در نظرم جلوه ... سرو   ... خوب ... اندام ... است
مرغ ما ... دانه گرفتار نکرد   کشتن ... در این دام ... است

... از زلف ... پریشان ... است   کوتر ... است
صائب ... سر ... فلک کار ... است   در ... مخالف ... است
... عزیزان دوستان   حاصل ... تا ... است
چون هر چه ... است   جرم فلک کدام ... زمانه ... است

... کارت ... گشته ... بیا   چرخ قطع سخن ... حاصل ... است
صائب ای سرو تو عمری ... آمد   جز دست ... است

... ... لطف ... رحمت ... امیدم   ای که ... است
مقام ... سرو ... است   سرم سودای بالا ... است
... ناتوان ...   ... در دم ... است
گرفتارم ... تو اسنی   ... بر تنم ... است

... باغبان ... آب نداد   کاشتن ... است
ترک ... کند ... کار   ... است
فاموشی ... عزیزان ...   برمردم غفلت ... است

... روز کار ... چشم ...   جز هوا ... است
عالم ... چشم تو ... است   **...** چندانکه چشم کار کند جای ... است

... بر روی ... کشته ... نه بنده ...   تا خلق ... که ... است
در ... آتش سودای تو ... است   **...** از بوی تو ... غنچه ... است

نیوعی
من قسم بم مژگان یار دانستم — که زخم تیر نگاه تو بر دلم کارست

رفیع
بدام عشق سنور اول که غبارست — که ناله ام شرر افشان و گریه گلکارست
۲۴
بغیر گریسته چشمی ز سیر چشمی نیست — تفاوتی که میان نگه و لب یارست

صائب
کجا که رنگ شکستن ندیده هشیارست — عمارتی که نگردد خراب هموارست
ودان رهی که سلامت توان ازو رفتست — قدم شمرده نهادن نشان هشیارست

نظام
نصیب ما بعده و صبر حوصله خود دارست — ملایمت سپر ما ز تیغ همواره است

صائب
بنوخطان نگرستن دلیل دیده ورست — که حسن چهره بد و حسن خط نظرست

اوحدی
هر روز چشم سیار رحمان پیش دیگرست — دلت نگر که چه دست که هر روز بر درست

در دیده چراغ گل افتاد عاقبت — از بسکه در هوای تو پروانه گرد گرست

مطلع
جسته ام از خواب محال مطلبم بیدار — رشته ام در کام گوهر مدعا هموار

همام
سجایا استاده را از چهره پیکرم [illegible] — رنگ زرد دم بر جبین [illegible] باده سیار
نیست بی وجهی اگر سیلی خورد دریا ز موج — بخیها بر خرقه ام سو همان ناهموار است
صیقل آیینه ام منقار طوطی میشود — گفتگو ما در پس آیینه پرده داری است

حکیم
ز مهر بابا دنیا بگو دخل بالم — که انجه ما در خود خوانده ام زبان ابتر است

مصاحب
دل جلوه گاه صورت احوال دیگرست — آیینه تجلی تمثال دیگرست
همچون صدف که بهره بنا شد ز گوهرش — [illegible] انجمن جمع کنند دیگرست

صائب
مستی چشم تو در مرتبه هشیاری است — خواب آهوی کمان تو ز خرگاه بیداری است

نشسته اندر تو به عالمی زیر [illegible] — که تو به وقت گل از عاشقی بهانه [illegible]

مهری
فریب منعم شیرین زبان مخور که طفل — نوازشی که بود دایه را ز بیداری است
بروی [illegible] عذار ان [illegible] — نگاه و [illegible]

اسیر
از خون تو عالم چمن شعله نگارست — هر دو دل سوخته بوی بهارست
پیداست ز ما هر طرف از شبنم اشک — رنگین چمن گریه ما آینه زار است

منصور
بر اهل فرش ناکس چه کار کنند — فضای گلشن ایام خار زارست

۹۱

داراش
عیان جمیله یکپانه آشنا بیانست — مخور فریب و فانوس که بار مارست
رسی بدوست توانی اگر بخود برداری — ز طوف دل بگذر کعبه خداسازست

حکیم
بالب او لعل مزارش سرست — پیش رخ او ورق آتش خست
نیست عبث آمد و رفت نفس — از دو سرا این رشته بدر گشت
بازم از تو هوس الف که هر کیست — دل دیوانه من بسته زنجیر کیست
دارم از تیر کرشمه چشم کشاده دل تنگ — روزن خانه من حلقه [illegible] کیست

حافظ
در چمن غنچه نشان جامه کیست — شاخ گل دست حنا بسته عروس کیست

رفیع
دل گرید غلطیده بیداد پنهان کیست — خار خار شبنم گلها و بهار [illegible] کیست
تن بستر در هوای ابر حسرت داده ام — پرده پوشی عیب ما لطف نمایان کیست

مریم
شهد من خاک جلوه گاه کیست — محشر من جلوه نگاه کیست
مهر آتش بزیر پا دارد — میتوان یافت رو براه کیست
بوی گل خوش نیاز مر آید — کشف اندیشم که گرد راه کیست

محمد
شوکت کفر و غیرت ایمان — همه در بند یک نگاه کیست
لازم عاشقی است بیتابی — تو گمان میکنی گناه کیست

حکیم رکنا
الف سبزه سرنوشت تمنا کیست — مصرع سرو روان کرده بالای کیست
نفس صبح غبار دل شیدای کیست — حیرت آیینه از چشم تماشای کیست

رفیع
نه فلک حلقه از سلسله موی کیست — مهر یک شبنم عطشان ز گل روی کیست
پی نگهبان گهر در صدف امکان — سر سودای افلاک بزانوی کیست
پی توکل شده دست قلم از رفتار — روز سر پنجه ام از قوت بازوی کیست
هر کرا گوهر سنجیده ابد شد آخر — کفر و دین سنگ [illegible] ترازوی کیست
دست اندر دامن عمر ابدم کوته نیست — سر امید بپای خم گیسوی کیست
[illegible] آهم شفق [illegible] نفس [illegible] کیست — نافه هر قطره خون در تنم از بوی کیست
گر در چشم هوس افتد گل جلوه [illegible] — نیست جوم نگهم [illegible] سوی کیست
[illegible] این آتش رنگ چه [illegible] — [illegible] آینه آب از اثر خوی کیست

امیرخسرو
از کجا آمدی ای یار که دیوانه شدم — بوی گل نیست که مرا دم این بوی کیست

ملک بهر طرف که نوشته لوح تجلی — گمان کشیده که صیاد دام بر پشت

آذر شیوهٔ چشم یار بیهوشی است — میکشان کار شان فراموشی است
خط بجانم فکنده آتش رشک — با رخ یار کرم سرگوشی است
خلیل تا نگاهم بچشم یار افتاد — رفتم از هوش و جای بیهوشی است

حالت همین که در سر کوی توام برکنار نیست — تسلی دل عاشق همینقدر کافیست
بازل خیال روی توام بس شمع خلوت دل — چراغ زخم ... برای تو گهر کافیست
دو بار تاب تجلی نمیتوان آورد — تمام عمر بروی تو یک نظر کافیست کلیم

فیض جمع کن بال و پر اکنده و زد بلور کی — شرم محتاج نخواهد که سامان جوشست

بعد و ... نور تو در تن تا قیامت — آتش افسرده ... گلخن تا قیامت
بچه ام بگریبان کفن ... — که میسوزم ... هوس ...
شمع کاشانه ما شد ... — عمر رفت ... حیرت ...

مالک ننهد یار قدم از دل صد پاره ما — میتوان یافت که ویرانه ما جای خوشست

کر نیاید ... گلزار حسن او کرده است — که در بهار خزان گل درین چمن باقیست نیاز

آذر فقر را بر غنا برتری است — دولت ... درویشیست
که مبدا بوده عاشق از معشوق — رنگ و بو را یکدیگر خویشست

دو جهان از کتاب دل ورقیست — زنده ما که حرف و فنا سبقیست امیر

آرزوده خاطرست گل و غنچه تنگ دل — در حیرتم که عیش گلستان ... سعادت

نجفی و راز تو دل ... خاموش چراغیست — با روی توام دیده ... غیبت
از مهر تو آتشکده ها در دل ... — این ماه شب افروز ...
دل در شب زلف تو ... — ... غیبت

شمع فانوس ... آسمان ... — شعله جواله این ... دامان ... ملیبا
ان ... — در جهانت و بر ... جهان ...

نه من ... روی ... — کسیکه روی ... مگر ...
...

91

بامرزوار نفس خود محو کن بهار است — بکدر از خویش که کار است
از رحم لطف سوی ... چه — گر بدانند که روز کار است

نگاه بر شکرش کردم از ... — بغمزه کرد اشارت که ... تحفه
سخن ز صورت چنین میکند ... — کشید زلف ز عارض که نقش چین ...

باقر نگاه ره نگاه آشنا نمای خلیل — میان عاشق و معشوق نامه بر است

انکه مرا از نظر انداخته است — اینست که پامال غم ساخته است وحید
شوخی که برون آمده ... — تیغم زده و کشته و نشناخته است

[illegible]

آذر بخود عاشق سوخته ... — بکنج میکده او را ز مسجد و ...

تن خاک شده از درد تو آرام ... — فرسوده ز حرف تو زبان کام ... میرزا معز
یک زخم گذشته ... — ما را بدم تیغ تو ...

سعید ز لعل که عشش میکند ... — ... گر از ل تا با بد ...

جمعیت دلم از بسکه ... — ساکن شده ام از شوق تو ... جهت

کمال تنها نه مرا سوخت ... شعله جانانه — آشوب جهانانه شده ...

ابر بهار ... — آتش ز نور شعله دیدار ... خالص
از دل توان ... — سنگ ... کعبه ...
نتوان ... — اندیشه ...
بار وی یار ... — دارد ...
عاشق ... — ...

دانش بر چشم ... کام ... — ... آرام ...
... — گرفتار ... دام ...

فقط کشود چاک گریبان کر ... — نمود ساعد و گشاد ...
... — لبش بخنده درآمد که آستین ...

[illegible]

صائب
جوهر غبار دیده حیران آینه است / نقش و نگار خواب پریشان آینه است
هر صبح نیکوان به در خانه اش زنند / این منزلت نه بلکه داماندار آینه است
چون آفتاب خط شعاعی است گرد او / تا پرتو جمال تو مهمان آینه است
تسخیر مشکلست پریزاد حسن را / این نقش در نگین سلیمان آینه است
معشوق را حمایت عاشق بود ضرور / طوطی چو مور سبز نگهبان آینه است
باز از خط غبار گرم شد / انگار اگر چه تخته دکان آینه است
صائب سکندر از سر انکار به نبود / داغی که از صفا به دل و جان آینه است

آزرده
دیده حیران نرگس جادوست / دل پریشان نفس عنبر بوست
مصرع شوخ زلف جانانست / بیت برجسته مطلع ابروست
خوش شمایل بگل اما / در نزاکت گیاه جوان از توست
نتوان کمتر از کبوتر بود / ذکر و فکر شب همه یا هوست

میر معصوم
در عشق همت این تن لاغر که جنگ جوست / یکباره آتش نخیزد یکپارهٔ ارزو بست
زانیرای صحبت خوشم آید که رنگ و رست / صد بار اگر نگاه آتش انید بار اوست
کمی زسر بمیکده در آب تیغ درست / من بار مانده ام این بار کو

صائب
مجلس از الفت یکرنگی گل بو است / در باغ جای تو خوش کل جلوه رو است
کاکل چه کنه دارد و دوش زقفا کشاده / هر شب کنی سی و در زیر ابرو است
چشم تو از الفت گشت تا خون بر او زد / با در خوشواران کردن بیمار پرستانکو
صاحب برقیب از وار کاری مستوا اضحو / در سلسله شیران او هم سک ای ابکو

مهر ...
شاخ گلت ابر بیاپیچ او است / نهمه رنگت لیشم او هم بو است تو
بر دردل عشق که گیر طلب میکند / یار بیابانک بلند گفت منم در گوست
بر بر حیش آویخت حلقه بحلقه زره / سنبل ز غوزه تاب تا بکمر موست

آزر
نگاهم آشنای چشم جادوست / دل از زخم شهید تیغ ابروست
ندارد در رنگ وجدی حسن او سا / گل خورشید در چمن لاله با کوست
بجنبش کی کند آئینه دعوی / غبار و صورت آئینه بر روست
پریشانم چو زلف از دست گل / همه شکستگیها بر سر اوست
مرا بر دل غبار از هیچکس نیست / بدشمن کشته ام دلبسته یاد دوست

لا کیسه ...
کر کشند خصم برد از کفش مرادم دوست / چه کند بکشش ول که میان مراد

لار
چنین حلقه با دل همه پیوسته یاد دوست / از دست هر که نالم فریاد در تو یاد
و وفای کسانیکه خطا میکنند از دو / از دست که زنجی ...

کلیم
کعبه که هم اوست اگر دشمن اگر دوست / دل داغ بعد جانب و دلدار ...

بهمن
چشم تو ساغر کیست نراب است / حسن تو آتش کرده الماس کباب اوست

[illegible]

سعید ...
در زیر تنگنای فلک ماجرا یکیست / گر صد هزار دانه بود آسیا یکیست
کار من چون دیده روانست و کرد او / زاینده رود چشم من و خونبها یکیست
امروز اگر نشیب و فراز است عالمی / در زیر خاک منزل شاه و گدا یکیست
جلدیست روزگار سراسر حدیث غم / بر هر ورق که می نگرم مدعا یکیست

صائب
در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز / در آفتاب سایه شاه و گدا یکیست
بی‌رای سرو کرم خزان بهار نیست / از آنکه پیچ سرو و صنوبر قبا یکیست
از حرف خود بتیغ نگردیم چون قلم / هر چند دل دو نیم شود حرف ما یکیست

نوری ...
حق چون زراز دیر و حرم مدعا یکیست / هر چند از دو دولت بر آید صدا یکیست

شهد در خانه پروزان ز زنبور یکیست / شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست — صائب

در غم و رش در ایام مرا جا یکیست / فصل هر چند کند جام بدل سال یکیست — صائب
عرق سر ای دکان میریزد / حاصل خواجه ز بار خود و حمال یکیست

صائب
شد چو عالم گیر غفلت جاهل و دانا یکیست / خانه چون تاریک شد بینا و نابینا یکیست

کلیم
کج نظر سود و زیان راست از یک دو دانست / هر مرا احوال ... بر ما یکیست
ما که از افتاده گی فیروز جنگ افتاده ایم / از کم اندیشیم چون فتح و شکست ما یکیست

فیاض
لطف فرمانا و کرست سر جا فرو دیده دشت / قدر تیر غمزه ات در دیده و در دل یکیست
نخل عشرت در دل از بار حسرت میدهد / همچو ما کارم در این ور گشته در حاصل

فوز
بر بهر دل ستمگر آسمان یکیست / صد ناله بر لب است و لیکن فغان یکیست
آن گرد با زباو که به پروانه شمع کرد / خوبان شدند همه گوئی زبان یکیست — واعظ

میرزا ...
دل غریب را ز دیوانه ایست / در این دیار همین کعبه ... یکیست

یکدل السینه ... دل ... / هر رفت ... زبان در دهان یکیست — راقم

ملا ...
زنده در عالم تصور همین نقاش است / خواب غفلت هم را برده و بیدار یکیست

نعوت
وحدت آئینه زایل نکند کثرت عکس / ذات هر چند صفات آمده بسیار یکیست
~~حرفست ... زبان ... یکیست~~
جوش هستی هر حباب را افلاطون کرده / ورنه در خمخانه افلاک افلاطون یکیست — صائب

میرزا بیدل
آینه ایست دل که در آن نیست و رو یکیست — رنگش صد هزار و نقش او یکیست
دل پرده ساز و نغمه و تقهر و یکیست — در رنگ شیوه گل او بو او یکیست
ناقوس دیر و مرغ حرم همنوا نه اند — هر چند لب جدا است ولی گفتگو یکیست

هر نیم نام تو در صد زبان شوخ شش — کنایه ایست که جای تو بیش پیداست
لبریز نور براه تو رسید از شوق — بهر زمین که تو بکر نقش پاپیدا است
ملک قمی

حباب
صورت حال جهان و کرد و کرد یکیست — بیش آینه خورشید مشرب و مغرب یکیست
حباب
هر قدر خط تو افزود مرا مهر فزود — سبزه خط تو و مهر گیاهی یکیست
محمد قلی سلیم
تیر ظالم و مظلوم از هم نیست — صدای شیشه دل و سنگ هر دو یکیست

زمانه چو نقش نگین تا سرای ما خالیست — بهر کجا که نشینیم جای ما خالیست
چو گل ز شوق تو از پوست رفته ام بیرون — همیشه در بر ما از قبای ما خالیست
کلمهای [illegible] مست [illegible] — اگر آینه عیب [illegible] جای تو خالیست
جهان ساغری باده و جهان دیده بینور — هر جا که [illegible] جای تو [illegible] خالیست
میرزا ابوالقاسم / میرزا جنید / میرزا سعید حکیم

محمد قلی [illegible]
چراغ میکده و شمع خانقاه یکیست — اگر چه دیده دو آمد ولی نگاه یکیست
حد نیتم لال [illegible] مجنون نفهمد — زبانم را [illegible] لیلیست
حاکم [illegible]

میرزا [illegible]
هواز انظر و فکر بیان هر دو یکیست — همچو آینه دل و چشم زبان هر دو یکیست
بیش جمعی که رسیدیم بمعنی از لفظ — کعبه و میکده و سنگ [illegible] هر دو یکیست
فلک [illegible] زنگ [illegible] — هر بار که [illegible] هر دو یکیست
نه لیست و شمع و چراغ بزم [illegible] نیست — بیالی [illegible] مجلس [illegible] نیست
نشسته [illegible] خلعت سبزی [illegible] — سبزه [illegible] که [illegible] مرا [illegible]
حسنخان [illegible] / میر ابوتراب

زلبکه هیچ جبین در دیار [illegible] — کشاده روی آینه جای حیرانیست
کرکس [illegible] — برید [illegible] قفس نام و ننگ [illegible] نیست
[illegible] حنون که [illegible] مجنون — [illegible] ابست که [illegible] نیست
ز حشم [illegible] گریبان [illegible] متاع وفا — بهر دیار که [illegible] استاد [illegible] نیست
کلیم [illegible] — [illegible] عالم [illegible] نیست
[illegible] قناعت [illegible] — چه نعمت ایست که [illegible] نیست
ز [illegible] — اگر نه داغ جنون [illegible] سلیمانیست
یکی [illegible] کوی [illegible] مکر — که عطف [illegible] نیست
کلیم / حباب / واعظ

مهر
از بیم عشق [illegible] و جانانه یکیست — شعله در رشته شمع و پر پروانه یکیست
کو [illegible] حوصله [illegible] عشق — هم [illegible] باده و پیمانه یکیست
سر [illegible] و درویش [illegible] — چون [illegible] و بیگانه یکیست
میرزا [illegible]
از [illegible] سود دار [illegible] — مالا [illegible] از شکسته بالیست
ستر [illegible] و دار [illegible] — [illegible] افتاب خالیست

میر معصوم
اگر بجانب دلم و انمیرسد زلفش — از و چه شکوه کنم عالم پریشانیست

دانش
می کشی و غم دنیا خوری از نادانیست — و لیقی هست اگر در سر بی سامانیست
هیچ چشم کریان مرا نیست بشب [illegible] خواب — دیده و عینیست که کار شب هجران [illegible]
دیده بی آب شد و تر نکار [illegible] — دانش این نسخه سواد [illegible]
[illegible] — کر دل [illegible]

حباب
بی پرسش جرم روزه را میگیرند — شهر رمضان کهنه شهر نا پرسانیست

اسیر
بهار عمر نور و زجوانیست — دریغا قحط سال [illegible]
مثنوای عندلیب از غنچه غافل — که طفلی در [illegible]

ملک [illegible]
هر برگ گیاهی [illegible] زبانیست — که سر [illegible] تو زبانیست

راقم
زنجیر بر جان جسم ناتوانیست — غلط کنم غلط [illegible] کانیست

بزور شش میکشم تا میتوانم — قد خم گشته بندارم کمانیست
جدا که [illegible] اعضایم از هم — براه افتاده گویا کاروانیست
جان افتاد کجا کرده ببستم — که بنداری زمین هم آسمانیست
[illegible] — زیرا که جز این شیوه [illegible]
[illegible] — هر چند [illegible]
کر طبع تو [illegible] — [illegible]
در ازم [illegible] — چون [illegible]
ما را سر [illegible] آفتاب [illegible] — پرواز [illegible] نیست
حجلت [illegible] از طلب [illegible] — صوت [illegible] افزا [illegible] نیست
[illegible] — نقش [illegible]
[illegible] هر جا [illegible] — [illegible] که از عیب [illegible] نیست
فریاد کدایان [illegible] — [illegible] طلب عیب [illegible] نیست
مانند کتابی که [illegible] باشد — فریاد [illegible] نیست
[illegible] جگر [illegible] تاثیر ندارد — تا شوق [illegible] نیست
[illegible] نقد [illegible] — آن [illegible] نیست
ترکست که [illegible] از خلق و گرنه — [illegible] نیست
[illegible] — [illegible]
پیش [illegible] — [illegible]
بر دل [illegible] — [illegible]
تمام / راقم / احسان / صحبت / واعظ

باد [illegible] ظاهر [illegible] نیست — [illegible] سر همدم [illegible] نیست
هیچ [illegible] دیده [illegible] — [illegible] دریا نیست
بینا [illegible] بهم — [illegible] نیست
هم [illegible] — که [illegible] نیست
آخر [illegible] — [illegible] نیست
کر [illegible] — زانکه [illegible] دنیا نیست
[illegible] روشن [illegible] — [illegible] نیست
کلیم / ملا [illegible] گیلانی

[illegible]

دل بیگانه هجش یاد ما نیست | شکر خاطر ناشاد ما نیست — **اسیر**
کسی را گوش بر فریاد ما نیست | چرا داد دل از کس هم نخواهیم

الّلب بغیر سوختن و مردنش تمنا نیست | بیک دل خویش کس همچو شمع بینا نیست
نصرت بجز وصال تو در دل مرا تمنا نیست | مریض هجر ترا غیر از این مداوا نیست
وحید تا تاب آرزو شب ماهی دارد | که دیده را بجز او طاقت تماشا نیست

ادهم آرام نصیب دل ما هر جایی ما نیست | جز ما دگری را سر هرجایی ما نیست
خو کرده بتنهایی خویشیم عجب نیست | کز هیچکس امروز به تنهایی ما نیست
آنیم که در خلوت آئینه جستی | جز موج نفس شاهد یکتایی ما نیست
معزّ جز ما کسی امروز بر تنهایی ما نیست | تا آنکه راهم سر همپایی ما نیست
حامد فرشت زبس بر سرهم دیده‌ایم | تا آن سر کوچه را جز سایه‌ی ما نیست

کلیم بکام خواهش ما مبتلا نیست | چو ماهی دانه در دام ما نیست
دل آگاه می باید و گرنه | گدا یک لحظه بی یاد خدا نیست
بچشم خاک پای حسرت حیف | که کاغذ قدر دلش تو تیا نیست
صحابا خلقی را غیر من کسی مبتلا نیست | بایین خط جسم هرکسی آشنا نیست
نصرت ترحم بنیم در کوشش است ورنه | شکست شیشه دل با صدا نیست

آزر رندی که به بقا چو لب کشت | اگر امروز هست فردا نیست
سابق سینه را روشنگری غیر از دل بیتاب نیست | توتیای دیده آئینه جز سیماب نیست
ملا فرخی ما سموم خشک را امید دیده‌ایم | سبزه ما کرد دریا سرزند سیراب نیست

احسان از دل خونشده ام هیچ اثر پیدا نیست | هم دو دست دریغ لاله جگر پیدا نیست
غیر نام تو که باید رقم خامه صنع | بر عقیق دل من نقش دگر پیدا نیست

سابق کمتر ز فهد کعبه جام شراب نیست | می در پیاله ریز اگر آفتاب نیست
ویرانه‌ام ز پرتو شمعت بیا بناز | رنگ شکسته هست اگر ماهتاب نیست
دانش خیر را بهر دولت عدم خواب است | با این قافله جز ریگ روان بیدار نیست
یک گل رنگ که غنچه دل شکفته ازو | کشتیم در سراسر دهر خراب نیست
خط حلقه گشت و گرد حسن تو دیدار | کو آنکه گفت در دل شب آفتاب نیست

پیغام خال سیه بگوشه ابرو چه حاجت است | بیت بلند در کرو انتخاب نیست
عنایت دارم بیاد کار ز بیماری حشن | رنگ شکسته که کم از ماهتاب نیست

نجم این کوه ذبیحان ما و کمتر از ملکوت نیست | شرح اللطف و قهر او از وضع فلاقدر است
خدری که هم بهانه عمارت خلا خوب نیست | در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن خرم است
این بنا را تا بکی هیچ جا سر کوب نیست | خانه دل را عمارت کن که علامت نیست
نظار ما غیر بچشم اما از تو اینها خوب نیست | باوفا غیر و کین محتان عمارت ملکی

وحید شیشه ما ما هم جمعیت اسباب نیست | خانه آئینه را شمعی بغیر از آب نیست
نرگس چشم بتان پوشیده هم دل میبرد | گل اگر در خواب باشد بوی گل در خواب نیست
وحید تیره‌ام در جهان از غم کسی در تاب نیست | زانکه از اعما هیچ دلرا التفات از خواب
آبرو یکقطره اتست و جز از تعمیر هست | پایه ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
بیند رخی که کعبه شسته هم آید بهم | جز بیان چشم عاشق آشنای خواب نیست
صحابا خط سبز از صفحه عارض سترون خوب نیست | آیه رحمت تا تیغ شستن خوب نیست
الفرخ (**لسان**) اضطراب دل ز شوق کمتر از سیماب نیست | همچون شب یار بر امید دیده ام که خواب نیست
صائب لعل سیراب مکر بر تشنگان رحمی کند | ورنه در چاه زنخدانت آن قدرها آب نیست
امیر خسرو گر وصال حاصل میشود با جان هم خوشیم | خانه درویش را شمع به از مهتاب نیست

یکتانه هم پیچ و تاب غنچه هم آواز بلبل است | در هر چمن که هست دل ما غریب نیست
دود راست درویش که بیخبر طبیب نیست | گو درد مند عشق تو مانند غریب نیست
دانند عاشقان که من یا نمی عشق را | پروای قول ناصح و پند ادیب نیست — سعدی
هرگو شراب عشق تو را نوشد و درد او | انست که حیات جهانش نصیب نیست

راقم هست از طول امل خلال دل دنیا پرست | در بغل دارد اگر مار این فسونگر عیب نیست
برزبانها مانده گز قلم نظر پوشیده | کرچه پیرهن در آیین تو کافر عیب نیست
ریزش بیجا ندارد فیض امساک بجا | آبرو را در گره بستن چو گوهر خوب نیست

فرزار **عیاسک** هر تار زلف خوبان باشد شب درازی | کو آنکسی که میگفت یک شب هزار نیست

صحابا جا بنهار خط بلب یارم تازه شد | این لطف با سیاهی آب حیات نیست

وحید گر بدن بیند رقیب از ما بیا منظور نیست | جوهر آئینه از عیب کسان معیوب نیست
عمر خود را هر که صرف هیچ کسی میکند | در نظام کار عالم کمتر از جاروب نیست
خضر را همچو آب از تر زبان کاه کن | ورنه با کاکتس سوزنده را از چوب نیست

حکیم — مرا ز زلف تو عزا ز شکست و محنت بیت / جنین که قافله آه میرود بشتاب
نه باب خانهٔ زنجیر بهر راحت بیت / بکشور اثرش فرصت اقامت نیست
صفا در آخر بزم شراب اگر سوزد / عجب مدار که ترتیب با لکوررت بیت
میرزا حیدر — بدم رسانهٔ تیغ تو کار زمانیست / یقین که تیغ تو همچون تو بیمروت بیت
جدا در از بود عمر هجر حیرانم / میان دیده و دل این قدر مسافت بیت
میرزا نجیبا — تو با رقیبی و میلی تغافلی دارد / تغافلی که کم از صد نگاه حسرت بیت
رنگ خانست حالت انبار روزگار / در دوست اعتبار کسی پایدار نیست

محبت — چنین نزد بر جوش آتش سرو از رخ او / اندکی این چوب جوهر دار طبالیست
سینه ام چاک است و دل بر خنجر مژگان بلند / در جنون هنگام دلدار ملالیست
آزاد — رحمتی افزون تر است از توبات ما / یک گنه در جور و استغفار میانیست
صاحب نصیر — جان صد آزار از درستیهای دلق همیشم / نار و لیه زند که اهوار حالیست

[illegible]

غنی — شوا اگر اعجاز نابدید با بلند و پست بیت / در دیده صفا هم اکنون یکدست بیت
وحید — بر رز دار چرکین چو کند / هوز زر لبت کهنه سوخت بیت

وحی — این جهان عالم خاک از شکست بیت / اکثر که بلبلیت که آن رنگ بیت
نقش و نگار حالت دنیا چنین جزیرات / که رنگ باران بنظر انجمنست بیت
از آتش محبت دنیا برو زهر / نقدی بغیر داغ ندامت بدست بیت
میرزا حیدر — مواج رنگ اندک یاقوت ظاهر است / اهل کمال را که جهان شکست بیت
راقم — آنچه که لطیف حال حفظ پرست بیت / لیز نبود رار زنک ملامت شکرت بیت
صبا — بیغر دل کمر پرخوری و نیکفاهر آنتش است / جهان درهم در روحیست و اکنون آشتیست
همین سر زنگ ندامت بود دل ما / حریق زمین سیه دانه که کاشتنیست

سیر بساط عالم ایجاد کرده ایم / عمر از خیال یار دگر هم است بیت
بر صفحهٔ صحیفهٔ گل این باغ گشته ایم / حسن یوسف سخن خوش کنتنیست
بسیار دیده ایم گل از باغ امتحان / جز شاد که گلی کم لیه زنگ بیت
با یکدلی دو جه کارکند جفته سپهر / در فکر کسرت حرف یک نگر بیت
سرمایه ترک دولت فتاکیت / که ملیوه بلند بنا یا کم ثبت بیت
احسان — بر حقه اگر مدینه برت کنی کاه / اگه ملوک اتحاد هم اجماع عتیست
صبا — هر دم که ز زلف جانان سر بر آرد گشتنیست / از خم چیدن که یار رخ گدا کشتنیست
وحید — روشندلان رجوع بدنیا نمیکنند / آئینه را ببوی و طبل باز کردنیست
نورسی — آئینه شخص عیب ز اظهار عیب ساز / عیب کسان بر رخ بغیرت نهفتنیست

طالب آملی — تمام را قبول از بیت نیست / زقصد جان بیچارم مپرهیز
یکشب نارم کرد دیوان محشر / کیام آشنا با خاصیت نیست
گر کر طاعت نباشد معصیت نیست / چو شمع کشته خونم را دلیست نیست
محبت — ای همه دل اسیر گشته پروانه نیست / خوش شراره چشم از سیم ما نیست

اسیر — ما دل بدون بخوار یاد و دیر بیچ بیچیست / وین آئینه عکس کشد هیچ بیت
اشتیاق شوق زلفت نامه را پیچیست / هیچ سر و از آه ما یال کو ترهیچ بیت
عمر ضایع کرده ما را چو اوراق نفسی / رنگ گردی چیزی دف مکر ربیچ بیت

وحید — هیچ جوانم دانش ها دانش هیچ / موی چون کو یم و ایشان ایلش هیچ
کرده در برفت آن انشو و انظلف / چون حباب باده گویا در یالش هیچ

مهر — گر بر او کس سر کس گله از ینداد بیت / گوش تنگین گرنه بسته حاجت قرباد
حسن ایزد آفرین بیگانه از نقلات بیت / زلف سبل آشنای شانه شمشاد بیت

شکوه از تیر خود دارم دگر بیکر / تا بگردن زیر بار منت گو و عاست
بی نسیم برگ سبزه در سماع / نیست یک دل کز غم ور آتش بار
در فراق یاد دنیا خرد دل افتاد نیست / عاشقی را ره تمنا تا و دریا گشت
تا نشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق

واقم — السما نزد نگاه انقدر بیداد نیست / سر وار بار تعلق در مجمع آزاد نیست
صبا — از هوای رقص دارالسیم گر رود آزاد نیست / اینچنین مژگان بر انسانی گر دیده بت نیست
میر محمد — تا بهشت این کوی تسلیم عیش بعدم ما آباد نیست
عاشقیت — تا که را از جان شیرین بگذرد فرهاد نیست / نیم رسوا عاشق آنه رقی خود بینا بیت
عشق بهار

چندان دلم ایرلین چشم تو شاد نیست / ماراینام نیز فراموش کرده ای
شیخ علی — داند گر بر تواضع مست اعتبار نیست / دانسته که دیده ما را سواد نیست

محمد سعید اشرف — از چه تقصیری از طرف من دانی / با رقیبی اگر من بدم او هم بد نیست

اول ستم دیار نگوید یکچشم / تمکین وصالم و در کرد گوی تو
وحید — در ملک ایتا زیکی چون تو فرد نیست / و گرد گو به سر کوه گرد نیست
تمیم

سینه صاف از غبار گر بود جوهره آب / این که خود را دولی از دست نظر
صبا — در درون خانه آئینه کردی بوسش نیست / رنگ خود را چاره کن که آئینه ما زرد نیست

صائب — صد دل چو تار سبحه بیک رشته میکشد　　کوتاهی در آن مژه‌های بلند نیست

[illegible] — در ستم بوت هیچ زاهد برنگ بلا باک　　لیکن هم در صفات حق کم از خود نیست

صائب — از زلف یار فکر رهایی امید نیست　　سودای او شبیست که صبحش پدید نیست
تیغ جلوه گاه کیست که تا میکنی نگاه　　جز زیر تیغ دیده حیران پدید نیست

[illegible] — شام خضاب اگر نفزود ستر راه فنی　　صبح بناگوش ما موی سفید نیست
موی سفید آمد و داد پیام خوشی　　قاصد شکسته رو چو بود با نوید نیست

[illegible] — نوشین و آفرین هم زلب شنیدنیست　　شیرین و تلخ هرچه بگویی شنیدنیست
شاید که گفتگوی تو باشد دلم خیال　　هر قصه‌ای بجز مثال شنیدنیست

صائب — نقل و شراب هر دو بهم جوش میزنند　　لعل تو هم مکیدنی هم کردنیست
در کوی ریزش نکند زیر خاک سبو　　شاخ می بی فغان نه بریدنیست

میرسید کاشی — آنها که رفته‌اند لذت تماشا میکنند　　نقشی از برون بعضی فانوس دیدنیست

سابق — صورت حال تو از دو بیار [illegible] دیدنیست　　لیکن گل رعنا ز گلزار تماشا چیدنیست
[illegible] منگل حال تو [illegible]　　جام در بر جز بکرم میکده چشیدنیست
با دل روشن ففار چه عالم جلوه‌ایست　　دید خیمی کر بود نادیده نادیدنیست

نجم [illegible] — چندروزی جام در کنج میخانه هم بزم تو ایم　　همچو رنگ و بو شه صهبا بهم جوشیدنیست
نیست سامانی نقش سر لوحی که بر صفحه ما　　کهنه اوراق فلک از یکدگر پاشیدنیست

[illegible] — بیخود گشته‌ام از زند حسنه او نگار　　با آنکه گشته عمر از او دل کار است
آسوده‌ام ز [illegible]　　دانم که [illegible] نیست

[illegible] — روی تو شگفت که در نو بهار نیست　　گل را بجلوه روی تو هیچ اعتبار نیست
در گلستان حسن تو یک لاله رخ نمود　　صبحی نکرده نیست که صد داغدار نیست
در هجر و وصل کار یکی [illegible]　　عاشق برتبه تو درین روزگار نیست

بیگانه — در خاطرم هوای گل و بهار نیست　　گفت و را بپرسیدن هیچ کار نیست
کز زلف و کاه روی نباید عاشقان　　بر ابرو آفتاب بهار اعتبار نیست

صائب — آب عروق تا که جگر سینه چاک اوست　　نعمت ملکی که در کار روزگار نیست
جنون وانیکند که از کار کشی　　دست فلک اگر ز شوق دلفگار نیست
از حال هم ز مرده دلی حق فارغند　　ور نه کدام شیشه که لوح مزار نیست

وحید — در هر چه خوب هیکلم اعتبار نیست　　حقا دل ملت که امیدوار نیست
روشن شد الله ریز که کیت فارغند　　شب از برای شمع فروزنده بار نیست
خونشد دلم که نیست مرا آه در جگر　　ویرانه را حباب بکوی غبار نیست

شهید قزار — حلقه کاکل تو بر گشت ایمکنفدار است　　افکار چو فال تو درروزگار نیست

[illegible] — در عهد شوق تو بدلها قرار نیست　　یکجان آرمیده درین روزگار نیست

میرزا جلال [illegible] — از فکر چیه یارم از روزگار نیست　　هر کو مطیع دل امید وار نیست

مدبر — خورشید پهکان بود در دیار تو　　این عرصه پیش جلوه گه یکسوار نیست

[illegible] — دره اگر در دیار تو هم سوار نیست　　و آنرا که درد یار بود درد یار نیست

کلیم — مجلس فروز کرد و مثال یک آتش است　　در مشکدیر و کعبه چو یکدگر است

[illegible]

این شعر در دیوان معروف و مصرع دوم این چنین است که … در دیار تو … [illegible]
[illegible]
[illegible]

سحاب — در جهان یاسی نمی‌بینم که بی‌آلایش است　　باغ اگر گشتیم پر از برگ گل بی‌خار نیست
زخم بر بالای زخم و داغ بر بالای داغ　　تا بکی چاک است این زخم [illegible]

وحید — آنکه در رفت نفس پیوند عنبرآگین　　تا نفس باقی است راه زندگی هموار نیست
از دلایل شود مشکل ما اثبات حق　　این ره از بسیار سنگ کسی [illegible]

نظار — پیش‌های پهر و کرم روزگار افتاده را　　چاره در ویرانه‌ام از بستی [illegible]
آنکه کی ایکه کام امشبی [illegible]　　آنکه هر شب می‌شنید از من نکو بیدار نیست

تاثیر — مشعل خورشید هم دود شمع [illegible]　　گر سپر دوات بکردون بوده [illegible]

منور — چون دل اهل صفا کی میتوانی یافتن　　در سواد زلف او چشمی کز شب بیدار نیست

اصدق — گیرم ای منعم نسیم و زر فریبی کودکی　　چون کمی باد [illegible]

امیر — دل کجا از روز مطلب‌های عالم شکست　　گرکنند آهسته ترکهای [illegible]
[illegible] میکند خورشید هر شب جمع نور خویش را　　چیده دامن ز عالم اینقدر [illegible]

حکیم سعید — بیک دو ساعت تو دندان بر جگر افشرده‌ام　　در تنم یکقطره خون بی‌تو [illegible]

[illegible] — حرف به کو باز میدارد زبه گران مرا　　میکند هموار سوهان کرم [illegible]

صائب — بر سر کت ما زمانه پیچ و تاب [illegible] زلف　　نبض و ا[illegible] را اگر در چشم ناچار نیست

مرحیکر — از ضعیفان [illegible]　　جاده ناهموار کرد و چون نیش [illegible]

گر نبود ای دلبران حسن [illegible]　　من براد حسنه [illegible]
مرد راه عشق نبود [illegible]　　گر همی گفتار او [illegible]

[illegible] — غنچه [illegible] برفرقش چه بودان اینقدر دو کار نیست　　جمع منت زر بعد [illegible] بکر در کار نیست
لذت دیگر مجو با نعمت رزق حلال　　بی‌تکلف شیر مادر را شکر در کار نیست

سحاب — حسن عالم سوز او را پا [illegible] نیست　　چهره خورشید را روشنگری در کار نیست
گرو ما انس و نظر [illegible]　　باده روحانیان را باغری در کار نیست
قطره آبی بهم چید بساط خواب را　　در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست
هر چه باید آدمی با خویشتن آورده است　　خواب چون افتاده بنکیه بستری در کار نیست

حجت — کوشه چشم ادای ابروی یا خنده　　از پی تسخیر دلها لشکری در کار نیست

اسدی [illegible] — گرت کشی از روی کرد [illegible]　　نگوی باری که شوار [illegible] نیست

کلیم — نان [illegible] جهل که ره زخم بر نیست　　یا بی‌گزند بدل اگر خانه دوار نیست
با این همه تنکی که نصیب من از وی است　　دانم که هوا روزی ارباب هنر نیست

الاقیم — کسی که هست گرفتار خویش بیدارم　　که هیچ روز کسی کم ز روز محشر نیست
نکرده است تماشا که فیض هنر　　امید نشو و نمای ز آب گوهر نیست
فتاده بخیال بخت بد را شم　　کدام حرف که نا گفته اش مکرر نیست

صائب — بر زخویشی اگر جست آرزو داری　　که دور تر ز صحبت مکرر نیست
چنین که قافله عمر میرود بشتاب　　خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست

کلیم — مدارد هر نهاد بر ابر افتاده است　　وگرنه آینه با روی او برابر نیست

[illegible]

وارسته: پیسابت کردنی رخاطر نمی نیست — ها ها شکوهٔ من بی اثر نیست
غیرتی: هیچکس جز او باور ندارم — کو در طمعش بروت اینقدر نیست
میرزا ملک: دلی را غنچه کن گر میتوانی — پریشان کردن دلها هنر نیست

میرزا ملک مشرقی و حکیم: روشنی در خانهٔ ما معمور نیست — نیست یک پروانه کان پر نور نیست
عمرها پروانهٔ او بوده‌ام — در چراغ آشنایی نور نیست
تا تو با شیرت و بخورشید آوری — اینقدرها هم چشم روزن کور نیست
اسیر: تا تو می‌آیی قیامت دور نیست — وعدهٔ وصل اینقدرها دور نیست
تا چه خواهد کرد با دل چشم او — خانهٔ آیینه‌ام معمور نیست
نظیرا: عشق عصیانیست اگر مستور نیست — کشتهٔ تیغ زبان مغفور نیست
مایهٔ صد ماه کنعانی بحسن — مصر اغوش چنین معمور نیست
دلفریبیهای دشمن دیده‌ام — جان سپاریهای ما منظور نیست

نیم: نامه و قاصد فرستادن بآن کوزود بود — تا قیامت گر نمی‌آید جوابم دیر نیست
غیر اشکی کو شوخی یکسر راقم کجا — دیدهٔ طفلی که در دامان مادر سیر نیست
دانش: پی بجایی میبرد آتش چو تشنه‌های ما — دم بکو و دزدیدن عنوان [illegible] تیر نیست
کلیم: چاره خاموشی بود هرجا سخن معتبر نیست — پیر بر سنگ آزمودن جز زبان [illegible] نیست
میاجی: دامن صبا اگر رویت لخته شوق [illegible] — وعدهٔ وصل تو تا روز قیامت دیر نیست
مشتاق: وعده بر سیرشی زود [illegible] کو یارم داده است — در قیامت هم اگر آید بر سر [illegible] دیر نیست
مهدی: لاله عارض خط بنفشه چشم نرگس غنچه لب — آیتی از مصحف حسن تو بی تفسیر نیست
در جگر آهم زد است از بس بریدنها [illegible] — تا کلام حلقه شد در گوشم [illegible] نیست
حکیما: وصل لطف او بدست کوششی تدبیر نیست — دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست
استین افشانی یوسف کل از [illegible] — عشق گرد [illegible] زلیخا پیر نیست
پیروی از کوی آن [illegible] — این [illegible] شبگیر نیست
عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست — [illegible]
عشق [illegible] — [illegible]

کلیم: جز قامت تو چشم و دلم جای گیر نیست — مهمان خانه‌های کمان غیر تیر نیست
میرزا سعید حکیم: گرابست همچو چشم [illegible] — در حیرتم که چون لب او بوسه گیر نیست

مطلع کلیم: تا نمی‌گریم چراغ دیده‌ام را نور نیست — سیل اگر بازایستد ویرانه‌ام معمور نیست
کلیم: کارها در عاشقی مشکل‌تر از پروانه است — شمع پیکر کشته است اما چو او مزدور نیست
حسن هم مانند عشق افتاده کی بی پا شدی — لشکر زلف بتان تا شکسته منصور نیست
اصفهانی: عاقبت از گریه می‌آید مراد دل بدست — غرق اشکم زانکه گوهر جز در آب [illegible] نیست
محمد قلی سلیم: گر بزیر گیرم کشته زلف سیاهش [illegible] — عاجز از چاره مطلب [illegible]
نیشها نوش است دایم زهرها تریاک — شاهدی ما در معنی [illegible]
نظیرا: عشق یوسف [illegible] ابر نیارد که فروخت — مگر شبرنگی یار [illegible] منظور نیست

نعمت / حکیما: از دیدن تو چون دل عاشق [illegible] — در ابروی تو یک گره نیم باز نیست
از آه ما [illegible] — افسانه گرد راز [illegible]
کلیم: علامت است [illegible] — چشم بروز چون پر پروانه باز نیست

[illegible] ترکیب [illegible] نیست — یکسان یا رشتهٔ قبایی که عالم گیر نیست

میرحکیما: با همه بیرنگی [illegible] در گلزار او — نیست رنگی نه بهار و از خزان پیدا کیست
گرچه پیدا و نهان با هم نمیگردد جمع — انکه پنهانست و پیدا در جهان پیدا کیست
نقشبندی بی قلم نگار هر صورت گریست — چهره پرداز خط سبز بتان پیدا کیست
اسیر: صیقل سودایی از نهان پیدا کیست — مو بمویم تا بمغز استخوان پیدا کیست
سایهٔ سرو قدت موج تجلی میزند — هر کجا گلشن تو باشد باغبان پیدا کیست

واعظ: تنگی ظلم معاش خرم وقت بنده کیست — مردم زفکر زنده کی این دل چه زنده کیست
باشد بروز هر نفسی تازیانه — زان باد پای عمر تو گرم دونده کیست
بر سر بود نشیمن گل از شکفتگی — در پای جای خار مدام از گزنده کیست

راقم: بر شاخ جام بیخودی از چشم مست کیست — آیینه محو حسن تماشا پرست کیست
از یاد می‌از خویش نرفتن گناه ما — دیوان درست توبهٔ ما را شکست کیست
حلقهٔ بیقرار نه ایم درین بساط — سر رشتهٔ طپیدن دلها بدست کیست
در کشوده بر دلم از بستن زبان — انشای خامش سخن [illegible] کیست
پست و بلند عشق اگر نیست انکار — نگر فلک [illegible] کو خاک پست کیست
ریزد درست موج [illegible] شکسته‌ام — راقم مگو که چشم [illegible] کیست
زلف بکام خاطر سودا پرست کیست — بر رشته بگسستن [illegible] کیست
وامای خون دل بتو دادا شهید عشق — شاهد نگار [illegible] کیست

حکیما: چهرهٔ آیینه میکرد دگل آلود از نفس — حجت ما جنس ابر آفتاب زننده کیست
مهدی: جز خوی حجت نشوید نامهٔ اعمال را — چهرهٔ نرگس سفید از سر پیش افکنده کیست
اسیر: یک‌ذره خطا [illegible] ساحت بسیابم آرزوست — بیطاقتی بمذهب من آرمیده کیست
نجیب: غنچه بزیر تبسم کشته از گفتار کیست — پای [illegible] بسرو از غیرت رفتار کیست

حکیما: بر بیاض گردن او خال [illegible] — گلین نشان انتخاب دیدهٔ گستاخ کیست
حبیب: [illegible] — چون [illegible] بنهایت گشاده کیست

میرنجات: بیهده است که از رقیب تحمل کند کسی — هرچند دشمن است [illegible]
طالب آملی: طالب چراغ انجمن از بوی دوست — این برگ لاله [illegible] داغدار کیست

ایر
بوی چمن نخانه به وشان چمن گریست — کلدسته بند خار بیابان شوق گریست
خورشید پایه بر رو گلزار شرم او — در حجاب سایه داماں شوق گریست
انروست و آتش نگذارند گلرخان — آیینه خانه زاو گلستان حسن شوق گریست

بازل
جلوهٔ شمع تجلی یک سر شاخ گل — بانی این گلشن آیا روی آتشناک گریست

ایر
شاپور

مرزا

مسایح
ابو خسرو

شاپور
امشب ای ... — ... گریست

دانش
رنگ گل ... — ... گریست

صایبا
خورشید ... — ... گریست

نصرت
مرغ دل ... — ... گریست

صایبا
... — ... گریست

احسان
... — ... گریست

نظیری
این بش خیل گلکتان از بیاده — این قبله که کج شده طرف کلاه گریست
کرد پر تو کشتن مردن که ه من — دیدن چنین و رحم نکردن گناه گریست
بایم بر بش لرزد این کو نیز رود — یاران خبر دهید که این جلوه گاه گریست

دانش
پوشد دلم بلا که دو دیغ نگاه گریست — در خاک و خون نشسته دو چشم سیاه گریست

صایبا
با شمع آفتاب چه سیمو دید آسمان — شب تا به روز دیدهٔ انجم براه گریست

مطلع
این آهوی رسیده ز مردم نگاه گریست — این فتنه پیش خدمت چشم سیاه گریست

... ای کوه طور کردن دعوی کن بس — آخر دل شکسته ما جلوه گاه گریست
... گال سیاه بت از اثر دود آه گریست — این دیده ... سیاه گریست

راقم
مرغ چمن آیا نفس سوخته گریست — گل آینه عارض افروخته گریست
پنهان ... — پیداست ... گریست

آذر

ماه ... — ...

سعید
... گریست

صایبا
... گریست

آذر
... گریست

کیلر
... گریست

هزار این بت از بتخانه کیست
مرا این قصه امشب کرد بیخواب

گل آتش بسر از کاشانه کیست
مگر این همزبان الفت کیست
کوه هیچ آرزو صورت نمی بندد بدل
میروم از خویشتن یا دل [illegible]

ابرار
هر چه میخواهد دلم از حق تمنا میکنم
خاطرم جمع است میدانم که صاحبخانه کیست

آزر
خلق عالم تمام گرفتار محنت‌اند
در حیرتم که راحت دنیا بطالع کیست

خالص
با کمال شکر در جستجوی کوی کیست
آسمان از کواکب چشم بر راه کیست
ماه نو در آسمان با انهمه آزادگی
دل کجا و کنه آن بحر حقیقت از کجا

آفتاب صبحدم آینه دار روی کیست
شب نشینان را نظر بر حلقه گیسوی کیست
اینقدر سامان وحشت نیست بی [illegible]
یک گره از کار من نگشود صد مشکل گشا
روی این آیینه در بسته بسوی کیست

بازل
زیب بخت گل از پروانه رنگ و بوی کیست
یاد مژگان که مژگان [illegible]
بر سر هر موی من [illegible]

جشم آهو بر میدان نرگس [illegible]
این کمان آیا کرده [illegible] ابروی کیست

چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست
ناله قمری ز شوق قامت دلجوی کیست
صبح را رخ تابان [illegible]

الفت آه کرد [illegible] رعنایی کیست
عرق چهره گل پرتو زیبایی کیست
جلوه سرو برآورده رعنایی کیست
تا پر زلف تو در پنجه گیرایی کیست

صائب تبریزی
هزار بار به کوچه بر بیعت [illegible]
که جای سر زدن آفتاب از این جهت [illegible]
بجنگ کس که دشنام [illegible]
بکار مطلع صبحم وجای [illegible] او

آزر
دلم از فکر کام نام است
بر دل از غم [illegible] دارد
یا سر انجام میم سر انجامست
چون نگین هر که صاحب نام است

کلیم
در کوی غم خوشتنم پایه کمالست
آتش چه از آن دهان کوزه کمالست

نورس
[illegible]

زیب
[illegible]
آب اندر روش و باد صبا در [illegible]

نظیری
سیکریم و در گریه چو طفلم [illegible]
در دل هوس است و ندانم که کدامست

نصرت
[illegible]
خویشتن هم با همه بیگانه گداست
معلوم نشد صاحب این خانه کداست
شمع گر سوخته پروانه گداست

[illegible]
این خانه بر انداز ترا خانه کداست
طفلان چه شناسند که دیوانه کداست
سیلاب بپرسد که ره خانه کداست

هر جلوت دل منزل جانانه کداست
ذرات جهان [illegible]
هر لحظه دلم منزل [illegible]
ما و دل تو از کعبه و بتخانه کداست
از کثرت روزن [illegible]
عشق از [illegible]
گر روی دل از طرف شمع ندیداست

قدسی
از دل ما [illegible] بر تو گواست
گویا شب [illegible] تو گواست
کم جوهر [illegible]
ای گوش افلاک [illegible]
نه رنگ و فا داری و نه بوی محبت
در پرده شوان گل که نظر بر تو گواست

[illegible]
بدر [illegible] جهان
جوهر استخوان من [illegible]

[illegible]
کمان بر کف [illegible]
نهان از [illegible]
برون کن از دل خود نقش [illegible]
که در مسجد طلا کاری گواست

کار نادان میشود مشکل از تدبیر خویش — از گره محکم شود خاری که در زیر دست **صائب**

صائب دیدن خاقت بهار رو او بر یکیست — عید و نوروز از برای بیدماغان ماتمیست — هر که چون نرگس نشد قانع بمال خویشتن — چشمش از بهر دم آیا بدست دیگران

از درشتیهای خط خوبان ملایم میشوند — باهم راحت دیده کار خط سنگین همت

میرزا باقر ... گر بچشم من نشیند در کنار مردم است — دایم این یگانه خوار باز یار مردم است

بسکه در راه تو چشم انتظار مردم است — جادهٔ ما همچون پر طاوس از اندام چشم

ارسلان اکل سینه چاک گشته و بلبل کنار جو — باد آفتاب روی تو در باغ ماتمیست

میر نظاره را تلف مکن ای چشم بد نگاه — شاید بود وصال او برسی کار عالمیست

میر رضی شاید که فرخ دار کند بر مراد ما — عالم بیکقرار نماند علامتیست

میر محمد تقی بر هر دلی که نیش تو نی تا جگر رسید — زخم تو فارغ از غم جراح و مرهمیست — جز حسرت تازه در مژگان کسی دیده باشد — صد رنگ گوهر نو شکفته یکزمان گرست **نوعی**

تو کشانی من از برای جهاد اولم بدست تو دل — بهر دلی که ستم میکنی همین ستمست — مکن ای بلبل زنخندان تو گرست — باز از گل از روی دلارای تو گرست **امیر ...**

بگسست سلسله ممکنات و موج خیال — نظر بسر و چه وجود ما عدمست — بر رنگ مکند جلوه بباغ از تو بیار — پیش چشم از سرو ببالای تو گرست

تو سعی کن که زند جوش مغز از رحمت — حط کرد محض سواد و سیاه قلمست

فغانی خوشم بنقش جهان که در صحیفهٔ حسن — مراد از قلم آفرینش این رقمست

بغیر از رخ جهان کاکر نماید بات — نظر بهر چه در این باغ میکنم عدمست

ای روح سیر عالم امکان چه کار — رفتن بپای خویش بزندان چه کار **صائب**

صائب دزد را دار کند راست ترحم مکنید — که عصا را کف کر از گرفتن ستمست — در جنگ میکنی لب خاموش کار تیغ — دادن جواب مردم نادان چه کار

ملک ... عشق را بر سر بالین من آمد بنجر — کاین طبیب است که شهور در قدمست — چون میشود لب شکر زهر عاشقی — بت کشیدن از شکرستان چه کار

چشم در دکام انتا خود میکند اوا — اظهار درد پیش طبیبان چه کار

وحشت چو رود هر همه جا کنج خلوتست — رفتن بکوه و دشت و بیابان چه کار

تمنا بی سبب از شاه راه وعده پرویز — این روش پیچیده بالای دلجوی تو نیست — کاه بجالبغیر توبه کسی دل شکسته نیست — صایب برو بکوی خرابات فیش نو

از کنار شمع می آری برون پروانه را — شعله آتش حریف تندی خوی تو نیست — یکچهره نا امید زرنگ شکسته نیست — بروی هیچکس در این باغ بسته نیست **راقم**

پرم بجانم که رو بر کافرستان میروم — حلقهٔ زنار کم از حلقهٔ موی تو نیست — عادت بجمع بودن احباب کرده ام — با بو نمیکنم گلی را که دسته نیست

دایم بیکقرار بود اضطراب با — چون نبض بیقراری ما جز جسته نیست

از خون ما بجز تو حنا بر حنا که بست — کاری بمیکنی تو که آن دست بسته نیست

تقوی سایه بید سواد ترست بمجنون مینت — خنده گل بحقیقت دهن پرخون است — تا خط نگشت حلقه نشد زلف او تمام — چندان شمیم نیست گلی را که دسته نیست **مهر**

گرش بنداند که چه سامان بستم خواهی گشت — خط مرحبین که بر ابروزده مضمون است

این دم ونی که تو خلوت گنیش سروقد نیست — بعد از این اینه را جلوه گه عکس مساز

مجذوب نیست یکدل اگر صد تنگ چشم مپیش نیست — رحم در سر کار این ترکان کس نیست

از در دیگر چرا باشد مرا چشم گشاد — من که میدانم در فیض تو هرگز بسته نیست

کلیم در طریق خود نمایی شیشه دلخواه نیست — غیر دعوای بلند همت کوتاه نیست — عندلیبان از زبان از ناله بیجا بسته نیست — کوشخیدر دیم از حرفی گلو را بسته نیست **راقم**

خاطر آشفته دارم که مرا سامان نفس — راه باریکم که جز چراغ آه نیست — اهل حرص از فیض نعمتها نصیبا بند کام — رنگ بوی گل نصیب دسته گلدسته نیست

مرگ تلخ و زندگی هم سر بسر در دسترست — پشت و روی کار عالم هیچکس دلخواه نیست — از لباس عافیت قطع تعلق کرده ام — بر تن ما خرقه جز داغ بهم پیوسته نیست

کعبه گوی تو پنداری سر کوی فناست — میتوان رفتن ولی در بازگشتن راه نیست — بسکه بیقدرست راقم در زمان ما سخن — مصرع برجسته جز حرف زنخ برجسته نیست

آنچه بیش غیر از آن ره بینست — غایت فکرت الله بیست — دل را دماغ نکهت گلهای چیده نیست — مرغ دو آشیانه زنگ پریده نیست **قایم شیرازی**

برش طاق ابروی جانان تو شکسته ام — چشمی که محو روی بتی نیست دیده نیست **غافل**

وحید مرا دوستی دوستان بسست حکایت — هلاک شیوهٔ دشمن شوم که ساختن نیست

ماتم بسرای خاک مقام نظاره نیست — انجا گلی بغیر گریبان پاره نیست **صایب**

دل بیت کوهری که بکس رایگان دهند — در یتیم مهرهٔ مرکاهوارهٔ نیست

صایب سر رشته امید ز رحمت گسسته نیست — نا لگشاده است در توبه بسته نیست

اشکی دگر بدیده دارم ابایهٔ پاره نیست — در هفت آسمان دگرم یک ستاره نیست

[illegible]

میرزا جلال: چون نسیم صبح در هر بوستان گردیده‌ام — نیست یک گل کز هوای او گریبان پاره نیست
یک گریبان نیست کز سودای او پاره نیست — رحم گویا در دل بی رحم آن مه پاره نیست
کو دلی کز آن دل بی رحم سنگین پر شکایت — گر گریبان‌ها گران کو گریبان پاره نیست
ای دلت در سینه سنگ خاره با ما جور بس — ورنه من با او نیم آن بخت سنگ خاره نیست

بادل و شش کدورت همه در سینه است — گر مرادت شمع بی دود است در این خانه نیست — کلیم
هر کسی را نیز داده‌اند این شکوه داریم — گر تو هم داری بگو اینجا کسی بیگانه نیست
هر که یار خویش شد بیگانه عالم میکند — آشنای خود چو گشتی هیچکس بیگانه نیست — میرزا جلال

صائب: آسمان بی ابر نتواند زمین را تازه ساخت — صاحبان ملک را از دست احسان جان نیست
افسون در و سر بسیار دارد در کمین — شمع عالم سوز را از چشم گریان چاره نیست

قاسم مشهدی: میانهٔ من و جانان چه گفتگو که نیست — درین میانه همین حرف آرزو که نیست

برآیدم برون ز کوی تو هر چه داشتم — غیر از دل شکسته که او در میانه نیست — محتشم
هستم از گردیستی در حصار — کو مرهم را حاجت گنجینه نیست — قاسم مشهدی

صائب: ساغر چشم تو در دیر و حرم در دور است — حسن بیقدر تو در انجمنی نیست که نیست
هر یک از اهل نظر را زبانی دارد — چشم پرکار ترا هیچ فنی نیست که نیست

مهربانی رخنه در آهن کند — سینه صافی چون دلی کینه نیست
جلوهٔ معشوق دایم در دلست — سینه صاف از غم آیینه نیست — فاضل
نیستی محتاج آرایش جمال جلوه — بی نگاه دلکشت جان در تن آیینه نیست — دانش

صائب: در موج پریشانی ما فاصله نیست — امروز بجمعیت ما سلسله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را — چون حلقهٔ زنجیر رهم فاصله نیست
بوی گل‌ها دست به سر راسند — گر می‌روی از خود به از این قافله نیست
افتاده عرض نامه و پیغام وگرنه — در عشق میان من و او فاصله نیست

پیچ و خم از آن کاکل سرکش عجبی نیست — پیچیدن مو بر سر آتش عجبی نیست — قاسم بیگ

راقم: ز مجنون هیچ جا افسانه نیست — بغیر از من دگر دیوانه نیست
ندارد عاشق معشوق رسوا — چراغ روز را پروانه نیست
چه کارت از زن دنیا گذشتن — کسی را همت مردانه نیست

فغان که در همه روزگار یاری نیست — گزو برانه خاطر غباری نیست
نمیدهم بنگه رخصت نظاره دوست — درین زمانه بچشم خود اعتباری نیست
ترا مدام بغیر کرشمه کاری نیست — بهوش باش که بر حسن اعتباری نیست — میرزا جلال
امیر کشور عشقم بدار باسل ادب — دواه اگر بکشم زد ذوالفقاری نیست

فاضل:
یک سینه پر غم این شوخ شد تو خونین آن که نیست
دلم پر است از دگر بیرون او نیست که نیست
ز هر موی میانش میان اهل نظر
همیشه بحث و نزاعست و گفتگوست که نیست
الا که تازه بگلشن شگفت با قدرت
همیشه ذکر کسی بر ابروت که نیست

همه جادو وشند چشمان تغافل — به تیغ نگاه رافد می دگری پیشتر نیست
گردیدم مرا سر جوش حقیقت دایم — باده صاف ترا از عاقبت اندیشی نیست

صدرالدین: جز یاد تو در خلوت ما راه ندارد — غیر از تو درین خانه ویران دگری نیست

چه ضرورست که پیرو مجنون باشد — در جنون قاطع سلسله جنبانی نیست — راقم
باز تار زلف که شد حلقه که در دیده من — که همی نیست که زنجیری حیرانی نیست
تا تو بدخوی خانه خرابی داری — عالمی نیست که معموره ویرانی نیست
از عمل تخم گرانست که ناکاشته‌ایم — حاصل عمر ابد غیر پشیمانی نیست
دعوی قطع تعلق نتواند کردن — هر کرا جامه چو شمشیر زعریانی نیست
اژدها میشود این مار ز مهلت صائب — رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست — صائب
بگریه مال مسلمان چو گویند بهر — داد و فریاد برادری که مسلمانی نیست — سعدی

میرزا جلال سیکاوی: هر چه پیش دوستم — دگر از کسی چشم کارسازی نیست

حجت: گره ابروی تو پیوسته تو پیدا نیست — نگه چشم سیه مست تو بی چیزی نیست
ترسم از خود برباید دل حیران کسی — اینقدر آینه در دست تو بی چیزی نیست

ایرج میرزا: در دل بجز از یاد توام همنفسی نیست — غیر از تو درین خانهٔ دربسته کسی نیست
ز شور بلبلانم گشت معلوم — که گل چیدن کم از خون کردنی نیست — ابوتراب بیگ

مگو فاضل از ایام بری از هر باش — که تا ابد کفت دولت جوانی نیست — میرزا

صائب: چشم مخمور ترا حاجت مدهوشی نیست — سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست
چو زاهدم سر و سامان خودنمایی نیست — بجمعیت ز من طاقت ربایی نیست — مدرس
شکست عاقبتم دل بهر کم فرصت — بکشوری که در و نام مومیایی نیست
تمام عمر چو تصویر لیلی و مجنون — نشسته‌ایم بیک جا و آشنایی نیست
بکشوری که فند عکس تیره روزی‌ها — ز آب آینه امید روشنایی نیست — کلیم

ابن یزدی: دلخوشی را بعطلب کار جهان خرسندی نیست — دیگر عافیتی هست که در پستی نیست
عزل در خانه منصب کنند امکان نزول — آفت تفرقه در کشور درویشی نیست
با اضطراب گرفتارم آنقدر که قفس — شکسته‌ام و مرا فرصت رهایی نیست
همیشه در سکراتست شمع بی فانوس — در آشیانه بی پرده زندگانی نیست — صائب

زخنده ردی کردون و ... | که رخنهای قفس رخنه زبانی منت
بهوش چشم زدنیا که شیر مردان را | درین مصاف سلاحی چو بار منتی
کناره گیر زمردم که بیدماغان را | ده شکنجه بتر از پاس ... منت
هر که هر چه دهی نام آن ... | که حق جود طلبیدن کم از گدایی منت
ناصح: شدم هلاک و زقید توام رهایی منت | زخود جدا شدم و از خودم جدایی منت
... : دهنم تا نستاند نمیتواند داد | کدام جود که از کیسه گدایی منت
... : بهر گلیست که در باغ خود جایی منت | کریم ساخته بود ان کم از گدایی منت
محسن ... : بجای هر مژه شمعی اگر بر افروزم | چراغ چشم مرا بیتو روشنایی منت

تسلیم: کل خورشید اگر برزند پرکش | سپهر چادر برهنه پایی منت
حال مجنون کرد مجنون زکرد مجنون | دور کردیست اشنایی منت
تمک اباد کشور دکر است | حسن شهری ور وستایی منت
شیشه قدر شکست مبند | چشم بر راه مومیایی منت
شهید: در دلم فکر بیوفایی منت | حاجت عاشق از زبانی منت
دل چه از ما چه از تو مرد و یکی | دوستان از غم جدایی منت
بهوس در بدر مکن دل را | جام جم کاسه گدایی منت

عز ... [illegible]

واقف: مرا بجز سخن شوخ دلربایی منت | بغیر معنی بیگانه اشنایی منت
بشیوه شیوه ناز بتان رسید دلم | چو تیغ غمزه معزور کجادایی منت
بپای تجربه طی کرده‌ام جهانی را | براستی که بجز راستی عصایی منت
حاتم: فغان که در دل اهل جهان وفایی منت | هزار حیف درین خانه کدخدایی منت
بکار کم شدن ماکسی خبر دارد | زخویش رفتن ما را که نقش پایی منت
رسیر کسی بنشیند درست نقش مراد | بجز شکستگی این درد را دوایی منت
نکرده سفری زین خرابه پنداری | بدلنشینی این کنج هیچ جایی منت
... : زره مرو که جز افتادگی عصایی منت | بغیر جاده درین راه رهنمایی منت
بجز خدا بدل خسته ره نمیدارد | بکشتی که شکسته است ناخدایی منت
... : [illegible] که در شریعت ... [illegible]

طالب آملی: چو خواب مخملم بیداری منت | دمی در طالعم هشیاری منت

... : نابوده‌ایم شیوه ما خبر خواهی منت | از ما بدی بدشمن ما روند داده‌ایم
لب تشنه است بهر کنه رحمت کریم | تقصیر نزد اهل کرم بیگناهی منت

مهری: گهی کارم کدایی گاه شاهیست | بسر بنکر کلاهم کاه کاهیست
بتحسین سخنهای رقیبان | نکویی واه واه این حرف واهیست
بهندستان مرو بنگر حنا را | متاع روی دستش روسیاهیست

اسیر: حرفه پوشیدت خودنمایی منت | عشقبازیست میرزایی منت

طالب: بستم ره محبت دل از ان عارض پرنور | چون ماه کشتم جانب اسیر غریبست
غلط

... : دامن بسکه بخواهد شکستن هاردل | کرنسیم عنبر ...
... : عار ... | زاده ره ...
... : تا چراغ شمع روشن میشود ... | دشمن ارباب ...
... : صید ما را از ضعیف ... در کار | یک نگاه کرم از بهر کباب ما بست
... : میتوان شمع نظر ... | این چه ...
... : دیگر پرا در گرفتاری ... | مرعاکر ...
... : دیده‌ام در کریه ... | ...
... : افروغ جنون ... | تاج زر ...
... : ... | ...
عارف: ... | این ...

مرتضی: ... طفل نزاکت ... | علاج درد تغافل ...
... : ... | ...
... : ... | شکستن دل ...

محمد: نرگس خوار ... | انکه نرگس بیاد تو کم برهیست
کل بباد که شکفتن ... | در چمن ...

مجذوب: بنده در ... | جون ...

... : مضمون ... | رنگ شکسته قاصد مکتوب بالبست
... : اظهار عشق ... | چند انکه ...

... : موبر شدم ... | ...
راقم: طفلانه چند بر سر مژگان ... | ...
... : از ... | رنگ پریده ...
... : کل ... | ...

... : کوه غم از سینه‌ام ... | ...
اهل ... | ...
تا برو ... | از ...

میرزا [illegible]: پاک طینت را علاج دل ز چشم تر بست — قطره آید چراغ خانه گوهر بست

راقم: بید ما غم برندارد م طاقت سوز جنون — بیکسیم از عقل جز اندیشی و سر بست
آتش رشک شهادت استخوانم را گداخت — بر تغافل کرده در قتل مژه تیر بست
حسن سرکش با ز غارتگر نگه جادو فریب — دین و دل یکدانه از یکدیگر بست

[illegible]: مردم صاحب هنر را هم هنر زیور بست — خانه آینه را نقاش جوهر بست

راقم: دام دلبستگیم زلف گرهگیر بست — مایه شور جنون حلقه زنجیر بست
[illegible] افتاد از هیبت غزالان تن پرور — [illegible] دام گرفتاری نخچیر بست

راقم: بر زبان حرفی از آن شیرین دهن دارم بست — اینقدر ما ان هنر را سخن دارم بست

کلیم: نکهت [illegible] سخت جان بست — جا بر [illegible] بست
زلف هزار حلقه کمانه [illegible] میکند — گر صید دل هزار [illegible] بست

احسان: طومار شکوه تو بپایان نمیرسد — از ضعف کار حرف سیاهی [illegible] بست

[illegible]: طعنه بجا مطل ای سرو بر قد [illegible] — برگ نیز را دهقان مردم موزون بست
نیست رحمی بر حساب ما که کاران عشق — چشم لیلا عذرخواه اشک مجنون بست

راقم: چند سراغ گور او از آن طفل خوب است — آنکه شدم خاطر محرم یار او بست
گم شده سراغ او ز او سوزم میکند — گر لغزش خورد ره تو نشان راه او بست
[illegible] — چشم آب زنه که قطره آبرو بست
[illegible] — بر سر هیچ تا که ابهم گفتگو بست
[illegible]: بلبل [illegible] کار هزار دستان — [illegible] شماره [illegible] بست
[illegible] — نیست یاران [illegible] گفتگو بست

[illegible]: عزم با اعتبار [illegible] — التفات سرو مهران کرم خوب بست
دل [illegible] — خانه ویران ما را طاق ابرو بست
[illegible] — خانه ویران ما را طاق ابرو بست
وصل اگر قسمت [illegible] — از بهار [illegible] بست

[illegible]: گر [illegible] — در [illegible] دام [illegible] بست

شهید [illegible]: گر [illegible] — با [illegible] هوا [illegible] بست

بیگانه: [illegible] زلف تو گون [illegible] — دل که پرورده آغوش [illegible] است
[illegible] — [illegible] سحاب [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible]: زنده در گور [illegible] — دل افسرده من لوح مزار است

[illegible]: مرده صاحب [illegible] فیض روح [illegible] — جو ب [illegible] گرد دود [illegible] است
آذر: گرد [illegible] — جمع [illegible] است
[illegible]: ابر رحمت [illegible] — آبیاری [illegible] است
[illegible]: شعله را [illegible] — [illegible] است

وحید: [illegible] — [illegible] است

[illegible]: شعله در [illegible] بهار است — [illegible] لاله زار است
[illegible] — تا [illegible] حصار است
عشق هم [illegible] — سوختن [illegible] تنها نه کار است

آذر: با تو ساغر گشید [illegible] هوس است — [illegible] نم هوس است
[illegible] — [illegible] نم هوس است
با تو صحبت [illegible] — از تو [illegible] نم هوس است

[illegible]: نامه از سوز سخن [illegible] — [illegible] است

[illegible]: شمیم و تازه روی [illegible] است — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است

[illegible]: توبه ما [illegible] است — [illegible] است
[illegible]: زلف [illegible] است — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible]: در شعله اضطراب [illegible] — یارب [illegible] است

زکفش [illegible] تاب [illegible] داغم / کز نقش آینه بار وی او درست [illegible]

نعیم
باد ما صحبت تیغ تو تا چون رود به / اختیار رشته کس را کار را بگذاشت
باد ما صحبت تیغ تو تا چون رود به / اختیار رشته کس را کار را بگذاشت

زبسکه هر طرف

در قطع گل برگش باغ حیات تو / چون لاله جوش نقش اندر گشت
زبسکه هر طرف از ظالم غبار نشست / فتاده که زاهداد یکسر رهات
عنوان به سر راه اسطار نشست / شکفته رو بسر راه افتاد نشست

دامن مقصد بدست اسطارش [illegible]
باشد انجام حقیقت در سرانجام مجاز
بی شکستم آرزو در دل ماندم آرزو
[illegible] با چشم اهل عالم چون حباب
زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودا [illegible]
جسم خاکی در صفا از [illegible]
عشق بالا دست [illegible] از او جا مانشت
گل در زلفش خفت اگر سنبل کاکل [illegible] نشست
ازنکه گرد بیشتر بر رخ دریا نشست
میان سرو و قد [illegible] / یکی به دیده نشست و یکی بباغ نشست

تیر تو پهلو به پهلو یاد رخ ما نشست / در خون نشست هر که به پهلوی ما نشست
خون شده دل [illegible] از تو جوش شد / او نیز رفته رفته به پهلوی ما نشست

موی روی [illegible] شکفت سنبل چمن / این سخن خوش گو هر بستم بگوش گل نشست

نیشاپور بهشت ناز جبین سلیم / ناز جوش قضا گر کرد آفتاب نشست

از خط مشکین غبار بر رخ جانان نشست / فتنه سراسیمه غمزه بر نشان نشست

امشب جوش غم دیرینه را شکست / دستم قضا دل اگر کینه را شکست
عکس چه جوهر چرخ هر کجا نمود / رنگم جوهر از طبش آینه را شکست
رنگم زجور و میل پریدن جان نمود / کز اضطراب جانی پروانه را شکست
هر دل که بود نکهه در کان شکست / یلمان شیشه را هم در امتحان شکست
پنهان شیشه دل خود سنگ میزند / با خویش دشمنی کرده دوستان شکست
دالت عجب جان اگر بود سایه پرورش / بکمر برد ز تو هما استخوان شکست
گرد اگر زبان چه زبان [illegible] / الکار [illegible] برگ [illegible] باغبان شکست

نالهٔ در سینه ام دل بیتاب شکست / گریه در چشم ترم شیشه مهتاب شکست
شرر از پر پروانه بزم تو شکفت / یک چمن رنگ بر روی گل مهتاب شکست
دلم از سینه بحسرتکده دیده گذشت / تا لبی ابر گوزه برون آمده در آب شکست
لذت گریه هجران تو آمد یادم / جلوهٔ موخت بران کوزه که در آب شکست
نیشکر [illegible] نرا شکوه زبیداد [illegible] / که صد اخترد از انکوره کردآب شکست
تو بام در تب جناب [illegible] / کشتن معیشه لذت اسباب شکست
تا ز نظاره عشاق کلی مرا کرده / رنگ رو [illegible] مهتاب شکست
این جهان [illegible] سودا [illegible] / تا لبی بر خاک ریزد تا لبی خواهد شکست
سستی زبان خصم [illegible] / از زور سینه جوش [illegible] سوان شکست
ما را به بانگ صیاد الفت [illegible] / ورنه به بیم ناله قفس [illegible] شکست
اول شکست قیمت هر چیز را سخن / آخر خوش آمد و قدر سخن شکست
هنوز حسن تو پا بسته بود گر / که چشم در میان دام نگاه شکست
دل [illegible] اگر همت افروز بلا / [illegible] ذلیت که از خجلت گناه شکست
زمانه چون ورق انتخاب از صد فرد / تر از خجل [illegible] گوشه کلاه شکست

ماه [illegible] نهایت رسیده است / چندان شکسته ایم که نتوان دگر شکست
ناله را زدم سر سر توان فهمید / صدای شیشه در دست اگر چه بشکست

خط [illegible] از زلف جانان برشکست / موج [illegible] شکست
ناله است در گلو دل [illegible] شکست / گر صدای ناله ام آید به سنگ شکست
ز الم روشنتر از خود در هم میشوند / می‌پرد خاطر آینه از سنگ شکست
جا [illegible] در ره [illegible] / [illegible] دم در صفا [illegible]
[illegible] در ره دشمن [illegible] / [illegible] سنگ شکست

وحید — رنگ‌ها بر جانداره جون اهل طمع / رخ رو بر سینه‌ها بر سر رنگ شکست
باران خنده خو دامن با جنگ شکست / شیشه دل‌ها نهر که با آب شکست
صاف دل کشتن حباب را دشمن چه کرد / سنگ چون آیینه‌ای با بهر نهر شکست

عبدالله — دلم ز جور او الحیان شکست بیش / که هر که دست دلی در هزار جا شکست

طالب آملی — زلفت چو به عتاب شکست / در چشم ستیزه خواب شکست
حسن تو خود دز و ر باز و / سرپنجه آفتاب شکست
وحید — زلفت کمر عتاب بشکست / دل‌ها به اضطراب بشکست
بر جستن از سنان برافتاده / پیمانه آفتاب شکست
هر ناله که در جگر ام شکستم / سیخ است که در کباب شکست
کفر که دلت شکسته کیست / در زیر لبم جواب شکست
عاقل — جون گوشه از نقاب شکست / رنگ رخ آفتاب شکست
غافل به ایل ایقدر چه کاوس / اکنار که این حباب شکست

قدسی — نفسم داره به رشد نیست / بسکه تیر تو در جگر شکست
طالب آملی — ز شرم آب شدم آبرا شکستن نیست / بحیرتم که مرا روزگار چون شکست

طالب آملی — خامشی نیست هاله از نی / لیک وقت جواب شکست
میرزا — مهر بر روی یار باخته رنگ / ماه لیس نخان نگاه بشکست

محمد حسین — دل که فروغ زنور یار بند آید / شب دل آید کلیسا فرنگ شکست
نا انفراقت شدیم دست کرببان / روی فراغت ندیدیم چه رنگ شکست
زر در روی بیم چو دیده و سرخ اشکم / گفت که در عشق ما هنوز رنگ شکست
وصف دهانش دهن چو صد بیانست / ختم کن این نکته را که قافیه تنگ شکست
حکیم — نالۀ عاشق بگوش مردم دنیا / بانگ مسلمانی و دیار فرنگ شکست

رشیم — دل گو مرغ دل را طبیه و آهنگ شکست / قفاس سینه صد جای تو نفس شکست
چگونه رام توانی شد بوحشی کرزناز / رمیده نگلش از بر برق رنگ شکست
فریب لب ابنای روزگار مخور / شکست شیشه ز سنگ اکرم از سنگ شکست
زچاکهای کریبان جه بند که به / جنان که جامه گرفتار جامه رنگ شکست
زبسکه گوش مرا حرف سخت سنگین کرد / سرم ز جنبش مژکان چو شیشه تنگ شکست
حامد — سماع رقص و بر دست نقاب ای رخ / ز شرم روی تو گل در شکستن رنگ شکست
لحظه زدیدن روی تو بسکه بالیدم / قبای اطلس که جسم تقاضا تنگ شکست
دانش — مرا بگریه و گلرا بخنده می‌آید / نوای بلبل خونین جگرم آهنگ شکست
از بسکه بوسه بکام دهد می‌رنجیم / کناه او چه بود وقت آن دندان شکست
قابل خان — ۲ بمیرد وکم تیو تا سر مژکان / زبان سرکشد ظاهر کرد شنگ شکست
محمد جان — ۳ ببیر شوق طلعت تو کم صورت خیالیش / در آئینه و با آفتاب رنگ شکست
زاهد — ۴ نشسته‌ست بهر آن رخ بلا غبار خطر / هوا بچشم امروز توتیا رنگ شکست
صائبا — ۱ گرملک روی تنگ نغمه چنگ / سهیل ب زنخدان شراب گلرنگ شکست
محمد مقیم — ۵ شود درست چو چیز شکسته هر چیز / بیا ز بیاگر جوی بیابی رنگ شکست
میرصید — ۷ ز شوق بر صفت بنشاب ای آب / عجب ای زکار ز گل گلاب بیرنگ شکست
میرصید — و جو بگذر ز تو حالم دگر بهمان آب / مسافری که خطر دارد ابر و رنگ شکست

بوکی — طلسم قطع تعلق بنام ما بستند / نیار خانه ما جون مکین یک شکست
زاد بود — هلاک شیشه درخون شکسته خویشم / کراغوش نفسش عذر خواهی شکست
عرفی — بانگ کعبه نمایان شود زهاب نیلین / که نیم کام جدا به هزار رو شکست
ملا حسین — نه دلبری بخط سبز و روی گل شکست / میان صورت و معنی هزار رو شکست
جو گل شکفته شود دار بهر زر دل شکست / ندانم این دل اصد جا که من جرا شکست

حسینی — نه صلحت صبح و نه جنگ تو جکنت / نمیدانم ترا این گل چه رنگست
نکهبر نالهام در زیر کرد / مصیبی نه ام لبیار شکست
مرزا مقیم — نکاهش طرف صبح ابر چکنت / مسلمان زاده شهر فرنگست
امیر — نگاه از هر سر مژکان شکست / صدا صبری و به جوش فرنکست

صائب — عشق را از دل سودا زده ما شکست / اسیر بلبل کیست که با سایه خود در جنگ است
سخن تلخ کند نرم دل دشمن را / سر که تند علاج دل سخت سنگ است
دل ای عشق خطر از دم علیر داند / شیشه جو شد نی ز باده لعل هم سنگ است

شوکت — سوختم عالم وندید کسی / شعله ام چون نگاه بی رنگ است

نظیری — از شوق عکس تو زلیس یک بر سنگ / آیینه زبسیار تو دیبار رنگ است
الله — از عالم عاری زعمل را اهنما سبل / چون قبله نماساختی اهل فرنگ است

واقف قندهاری — دلم ز دست زدستم دل جانا شکست / جون مغز حباب معاشم در هوای شکست
در آسمان و زمانی شیوه بال گشودیم / کجا رویم قفس تنگ و آشیان شکست
تو جون به پیرهن حسن لاله جلوه کنی / قبای رنگ بر اندام ارغوان شکست
صائبا — شکنج زلف تو در دست کام دل گیرد / بنا بر آن حرم راه نردبان شکست

ملا شاه مبارک — پا شکسته‌ام جلوه صبا شکست / جو نکهت شیشه زلبوی گند هوا شکست
ملامت گکن و چشم مردمان شکسن / کجا به دیده کنند کرچه توتیا شکست
صائبا — شکنکیست زبان سوال ابرو بار / وکرنه کاسه دریوزه را کسرا شکست
غیاث حلوائی م — سرشتها جو زلفین ولعو حیرانم / دلا ز شیشه جراشد دلا جرا شکست

عاقل خان — دلت مطلب عشق از نیاز کعبه و دیر / که بیانه دکان شیشه کر شکست
وحید — عدو محو سبب ضرر کرد خدا خواهد / حمیر مایه سامان شیشه کر شکست

راقم — کل عذار تو را جوش خط زنزد بکیت / بهار رفته دنباله دار نزد شکست
هزار حیف که کودک مزاج حسن ترا / سواد خوانی خط غبار نزد شکست
اگرچه دوری از او نیست کار ما / زبیم و تیره روزگار نزد شکست
دمی لغزش پاکوب بیدار / لبرد راه دل روزگار نزد شکست
صائبا — زیاسمن تو بوی بنفشه شنوم / ملرد میده خط ز ناز عذار نزد شکست

حاتم: چو پاکت از دار بسبب موج طفل سرشک / زبکه دیده رهش گشاد نزدیکست

میرزا ابراهیم: فتاده زلف سیاهش بروی آن رخ / متوسلکه بار سراغ تار یکست

میر سعید: دل ما که دلبر زده بنا لست / که جای ابله شهر دل نشین نزار حالست

دانش: حاصل عمر ما سیه بختان / خوشه زلف و دانه خالست

صفحه چنار زنا ساده هنوز دیا لست / فاغ خط بر نیارد دانه بجا حلست
لیکه اهالی از تماشا ر توکرده پایست / از سر کوی تو بر کشی که رفتن مشکلست
در جهان که نبیند عمر و دولت / مزرع مجنونه چمن چون خوشه بجا لست
هر که از خط بکن ره کاهی کجا بار / هرگز ار عالم سیداریم ما از سر تست
شمع چه بیدار مانده هست اعلی از خمیازه / لیکه سرو قدش از بستر بود سو عا لست
حال شیخی از با سیاه بهار زینت سایه / لیکه این در بیان کنت از کنه در گلست
در ره افتاده که لعلیش منزل مشکلست / هر کجا چون لعش ما از باد دا بر سر ت
کشته شده شهر رخ خطاران لعل نوشینت / گو بیابان سبزه خط عینا به هر قا تلست
دست و پا بر ستوان غم سیداگر بر دست / دار بر جان گرفتار که نشین برد ت
از برای دلت تماشا سوخت مکن / راه ت سکبران برانه و ران منزلست
نیست مشکل دل زما بر دهشن نقاشان / دیده از ده بار جوبان بر گلی مشکلست

صهبا: پیغام نگیش وصالست / دل خوش کن عاشقان خیالست
خورشید ترا از سایه و خط / پیدا ست که اول زوالست
رخساره آتشین اورا / پروانه خانه زاد خالست

کارم همیشه بیرون خواهش دلست / پروازمن جان و چو مرغ لبسملست
حرف سخن مکور که از کار میروم / نقل مکان تو چو ز تو ا زدیده ما
ح هر گاه که دیده هم که ما بکام میکشد / ماهی جدا ز آب هلاکش بساحلست
و که در هوا بر نظره گاه دو دلست / چو بیلی است سیاه او ملاح محملست
ح خدا بیم نیم و گرنه تا هر را بمن / آیینه که از تو مرا در مقابلست
م در عرکه هست اگر بار حیات هست / آسان نیار مرکشته هر مشکلست

صهبا: خورشید ترا از خط تر شکر و بالست / چون سایه قدم پیش بنه وقت زوالست
موقوف تماشا بیش چو ختم آدم / هر کار که موقوف جمالست

تحسه: این چه بیتاب بلندیست که مجنون نیست / طفلکه لب سنگی نه نوار داو را
واعظ: بگذار ز حالک نشینان ارشش غارتست / کیست کو خانه خراب هوس دنیا نیست
تخل در آینه و آب روان آرامست / بیش پاکان همه آفتاب جلال از تاب
غنی حالی: که درین بزم فلک هم قدح دارد / سوختن آورد و اهل و خازان ما

میرزا جلال: فراق هر چه بمن میکند سزا منست / بجرم آنکه بمردم زجور روز وصال

کمال اکبر: که از تسلیم اسایش برون است / دل در سینه دارم چشم بر دار
که از خویشان نزدیک بسرست / عنانم در کف اشفته عقلیست

قابض: اگر چه بشکند لبهای غنچه نازان دست / شکفته روی گل شگفته ر و تست

حاکی: طومار الف شرح پریشانیست / آیینه فرد دفتر حیرانیست
از صحبت غبار بهم روز تمیکشد / آیینه داغ صاف پیشانیست
اسیر: جمعیت جهان ز پریشانیست / معمار این خرابه زویرانیست
هوش از سرم لطاره روی تو برده است / آیینه داغ سقف حیرانیست
وحی: دریا نمی ز دیده طوفانیست / صحرا غبار دامن حیرانیست
درد سرم علاج بافسون نمیشود / خاک دی تو صندل پیشانیست
دل شد خراب از غم عشق بود سوز / سیلاب اشک در پی ویرانیست

حسان: غافل که شگفتن نگه بار نیست / لب بیار و دلتنگی خود غنچه چمن است
در دیده نرگس نگه بار لیس است / یکبار بروی تو نگه کرده و کاشر
حاذق: فرش بر کوی تو از نقش جبین است / چندانکه نظر کار سند جای نگریت
در دیده نگه هیچ و مرا خانه نشیست / دور از تو گر بیان دلم دام صحرا
والد: جا کرده بداغ ما تو چون نقش نگینست / در خاطرم نبت بجز نام تو خوش
مهدی: از لاله رخان انکه جبین آینه است / این بیکه با عشق خود بر سر کین است
ریحان که ز یاقوت خط آتش جبینست / غم نیست که خطا تو بسر شده باطل
تو بهتر از آنا که بگویم به از ینست / چیزی که دانان بتوان کرد تصور
نرجس سوارت چو در خانه زینست / مانند نگین بر رخ افروخته سالار
حاذق: چون ماه که دیده سینه ها نقش است / عمریست که در حلقه نقش دل تنگم

باز مهر آرخ جابابک: من لعل تو نوشم که مرادم این است / امروز که تقسیم تو چشمه گر

شیخ فیض: زمن مپرس که در دست او دست نخوم / از و بپرس که انگشتهاش در خونست
وحید: ز بسکه تشنه دیدار تیغ تشنه / زبان او ز دهانش همیشه بیرونست
... : هدف گشته جنسی که آسمان گونست / که همچو سبزه بشمشیر تشنه خونست
...: ز عکس تو دیده مرا عکس تکاخ / مرا همیشه دل از شوق نظر خونست

حافظ: ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست
دو: بیکدمی که دلم از هواست چو / دلم جدا ز تو دل نیست قطره خونست
جا: بیاد لعل لب حال یاد گرفت / کسیکه پاره ازین جام میخوری دگرست
حالی: مصرع قامت موزونش / سرو هر چند که در عالم خود موزونست

در دو بیت را دو فرد با سیر این سند ...

حاتم و در دل بخت ما ...

صائب — بسیار شود جمعیت سرگشتگی خلق / خلاکه دران کنج دامن کوشه‌نشینی است
غنی — بر او زیبایی حسن آسوده نباشد / گنجی بود و آرام که در زیر زمین است
آقا رضا — زنجیر سر زلف تو بر همزن دین است / در گردن من تا تعلقات که همین است

ملوک شیراز — برای غم لعلش ز خط ما شیرین است / بگو چه مهر بلب که عتابش ایمان است
محمد رضا — نه این تمنا است که بر دولت یار ما یمین است / ز خون دیده‌ام دانسته باشی رنگین است

میرزا قاسم — حاصل نشد که ما سخن رنگین است / آن هم از دست تو در گرو تحسین است
صافی باطن ما زینت ظاهر باشد / همچو فانوس ز دل جامه ما زرین است
سالک — مهر و کین شیوه چشمان ترا آیین است / این دو بادام یکی تلخ و یکی شیرین است
صائب — تن پرستان و سبکبار محبت نشوند / هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین است
صائب — علم عشق گر فتح بود پای ثبات / لنگر بحر پر آشوب جهان تمکین است

فنون — [illegible]

کفار عشق مرا عقل مصلحت آیین است / فغان که قفل در آتش کلید چوبین است
شود چه نقش نگین قدم پامال خار ما / سری که را سبکبهای مغز سنگین است
تو سوز عشق نداری و گرنه آتش ما / همیشه گرم رو بهار است چو بیل
صائب — رکاب عزم تو در دست خواب ... / دگر نه توسن و جهت همیشه در زین است
تحفت فتنه چشم از دمیدن خط / فسانه ایست که خواب بهار رنگین است
بوسه دل با شاد کند از حسن / گرانی مطلع در بن خنده رنگین است
بغیر حسرت اعرش با هدیتی نیست / کتابه که رسانه نخانه زرین است
حسن — نقاب آینه را به زر و زیبا / که رو برو نشود آفتاب عکس همین است
محمد محسن — دمی ز دیده بر چشم نمی‌روی بیرون / از آن سبب که تو طفل و خانه رنگین است
صائب — چو وقت است که آن را بیا نه / برای حسن تو آیینه چشم بدبین است

نیشاپور — وصل او از خدا می‌خواهم / که دعا را برای آمین است
صورت سنگ عاشقی دارد / کار فرهاد نقش شیرین است
بسکه سرگشته‌ام نمی‌دانم / که سرم در کدام بالین است
صائب — غنچه‌ای لب اگر بدست آید / بهار از همه انار یاسمین است
شرکت غیر نیست تا بد / نار پستان لیس است

ایرج — زلف سیه تو سنگ حلس است / بالای تو سرو راستین است
گر موم بود میان خاتم / در خاتم لعلت انگبین است
ما هست رخت در آن سخن نیست / قند است لبت سخن دراین است

[illegible]

الهی — گر نگردت تعظیم ناوی یکی است / که توان زجای برخواست یه تو سنگین است

مهری — آنکه پیوسته نمکین است بنیست / از بتان آنکه چنین است ...
از پا بردن دین و دل ما / آنکه دایم نمکین است همست
لب خوبان دیگر شیرین است / آنکه لعلش نمکین است همیست
آنکه اسجو لب خود تا پا / هم جایش نمکین است

ساغر — چشم من خصم خواب شیرین است / سر پر درد نقش بالین است

ملا شانی — چه حال بود که آب در درون سوز دلم / چو شمع خانه بیمار یاس می‌سوخت
میرزا فصیح — دم عیسی در سرادار نجار کشید / دود آن شمع که در خلوت بیمار یم
مسیح — بکسر مهر از رحم نیامد بر من / با وجودی که دل کبر مسلمان سوخت
حیدر — زرشک قامت او شاخ گل بسر درد / که در گرفته سراپا چو ازو نیز سوخت

خالد — آرام تو رفتار بسرو چمن آموخت / تمکین تو شوخی بغزالان ختن آموخت
رنگینی چو گل از گلستان شد و چو شمع / از شعله چراغ تو افروختن آموخت
افروختن و سوختن و جامه دریدن / پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت
محمد — خط تو رسیدن بهار چمن آموخت / رو شگفتن بلبل از آن آموخت
بلبل ... دلکش و ... / ساز ... از ... آموخت
هم گشت شمیم سر زلف تو در باغ / آشفته ماند نسیم چمن آموخت

ادر — چشم او زبان سخن آموخت / از نگاهم هزار فن آموخت
غنچه بسیار خورد خون جگر / که شکر از دهان من آموخت

مرشد — کجا بود اینقدر پروانه گستاخ / بگرد یار گشتن از من آموخت
فغان بلبل امشب جان خراشست / مگر بیچاره از من شیون آموخت
مرنج از در برت گیرد قبا تنگ / که این گستاخی از پیراهن آموخت
سید — سرو از سرو چمان تو چمیدن آموخت / وز خم زلف تو شمشاد خمیدن آموخت
دیده چون تیغ دو ابروی ترا ... / تیغ مژه ... خورشید کشیدن آموخت
مرغ دل خال لب از زلف تو نادیده ... / از پی دانه موی دام پریدن آموخت

راقم — بلهوس از آهوی چشم تو رمیدن آموخت / از گرد در سینه دلم رسم طپیدن آموخت
بعد از مانند گل از خاک که پیدا نبود / در جنون هر که مرا جامه دریدن آموخت
گرچه هر نکهی از تو ندیدست کسی / سرمه از چشم تو دنباله کشیدن آموخت
بکسد یکنفس از دامن دریا ... / موج تا شیوه از خویش بریدن آموخت
با اثر میکند نالهٔ مرغان چمن / گوش گل را که ندانم شنیدن آموخت
چیرم آینه ساده دلا داد ... / ریگم امروز کرا ز چهره پریدن آموخت
میخور خون خود ز جوشی ندارست ... / بسکه دندان ... انگشت گزیدن آموخت
الله ... / کام من زهر تو چشیدن آموخت
بتماشای تو ترسم ... / دیده‌ها باز ... دیدن آموخت
بسر کوی تو پیغام درستی نرسید / توغی ناز تو نامه دریدن آموخت
حاضر — نه همین دل بهوای تو رمیدن آموخت / مرغ رنگم ز هوای تو پریدن آموخت
کار ابر ... اشک چکیدن آموخت / اول این قطره چه سیلاب دویدن آموخت
یکدم از شوق ... ارام نکرد / عشق هر خسته دلی را که طپیدن آموخت
زان گل روی ... / سنبل از سبزه خط تو دمیدن آموخت
بسکه تیر نگهش ... / وحشی گرد فراموش پریدن آموخت
بسکه بر دوش دلم ... / شدم آسوده چو گوشم شنیدن آموخت

شراب لعل که ... رخ چو جبیل گریخت — رحیم

میرزا طاهر
مستی که در پیاله حسرت شراب ریخت | دردی که مانده در قدح آفتاب ریخت

صبا
دلیل عزت اهل سخن همین که گریخت | گر قوه های قلم زیر پا به پای ریخت

هر جا بر سر گرداب شرار اشک رام | اشک خوناب بهم دوش بر داشت
بسکه شوق ابلاز کرده رفتار رنگ ریز | گر همی بود دل خون شده از کام ریخت

درویش
از رشک قرب شانه دام شاخ گل شکند | از راه کوی از روی دوزلفان ریخت
گردون نیاز حسن ترا بر زمین گذاشت | روزی که زنگ شانه کلاه بهار ریخت
آصف
ما و من نیازکه عرق ریز دل آتش تگ ریخت | ابرو و چشم خورشید را به خاک ریخت

بت زخنده نمک بر جراحت جان ریخت | نمک زتنگ جا از لب نمکدان ریخت
زمانه دفتر او صاف حسن یوسف را | ز شرم روی تو بر در و بچاه کنعان ریخت — حلقه بخورشید

راقم
گر نگاه کرده دل از مژگان تر بخاک ریخت | جان باران ابر دریا دل گر بخاک ریخت
بر زبان هر گیاهی شرح احوال منست | نامه را بسکه مرغ نامه بر بخاک ریخت
تن بسی تراه افتاد که معقد در یخت | از شکستی که توان در کعبه بخاک ریخت
دامن داکرده ام سوی هار از باغ چرخ سنگ | هست خورشید اگر ریخت از برگ ریخت
سنبل بر سر در گلزار که جلوه رنگ | هیچ با چمن نازان موی گرمی بخاک ریخت
حسان
با غبان ستم از حاصل دنیا گذشت | تخم امید مرا جای دیگر بخاک ریخت

بر بزشد از ابلام دامن صحرا | بر سینه نیک چه قدر داغ توان ریخت

تا دور جام باده عشرت بما رسید | افتاد عشر از طلب دل ز کف بریخت
بر یزبود جام دل ز زهر جرعه دراز | دست قضا لبیک قناعت سک تورک
از سوزه ما بگفت تیغ کی کد ریخت | آب حیات اهل دل اهل دنیا در ریخت
از یاد او به رنگ تو زد غوطه در گلاب | بر در گل ز لب گل گل مجلس ریخت

چیست بکام هر کس شراب نگاه ریخت | اول ز رشک خون ز نگاه ریخت
اینه شبنم است که از شرم روی تو | یکقطره عرق شد و بر خاک ریخت — آبر

قزوینی
مقصود
دل زمین گم گشته یاران ناله کاین دشت | کاروان گم کرده را مادی بگیرد است
باوجود کار بکتست آسانی ای دل | تخل ما را ورای این رشک انداز است
میرخواجه
یر سر خوش بر دل ترا نی تر در کر | هیچ کو تاهی در آن مژگان ... انداز است
راقم
با حنوشی کرده خواز بی دل احمد باده | شیشه ام را در شکستن ... آواز است
شوکت
خاموشی نازک لاز اپرده بوش تاز است | خاک میخانه که بوداز سر بی آواز است

دی که از غم عشق تو خار خار رسیده است | برگ غنچه القصر براعتبار رسیده است — آزر
یر سر ... [illegible]

همنشینم بخیال تو و آسوده دلم | کیست وصالت که از بی غم هجران است — خواجه موتمن
همت از مهر بیا موز که با یکه تنان | نیست یکی زره که شرمنده احسان است
هر که سیر حسن خواطر نادم گر | لاله سان تیر گل داغ به دامان است — کلیم
چون رعیت که پر از حاکم ظالم گیرد | مژه برگشته از و نازه بلرزان است

درویش
پای بست الفت بیگانگان ام تم | آشیان طایر مرغان دام آموخته است

میرزا عبدالغنی
بقبولی کسی ما و برسی رفت است | قبول خواطر اند رد پست گشته است
تا خط ز خرمن بر زده پروانه گشته است | چندان بکود افتاده که باغ من ... گشته است
کوتاه بکرده ز ان سیمش آهو گشته | کیس حب این حوصله ... گشته است

طالب آملی
سیه وحشتم بر ابر حسن بالای سرو صف | درد انکه اطلس که کنم فرش قماش است
از نظر با آبرو آن خط شکین غبار | درد این میخانه کم از باده برجوش است — صاحب

صبر در وصل تو باد با عاجت بر آن الکلکی | زود جانب معراج که ساعت خوش است — وحید

دهشی
دیده را سبز خط رخ زنانه بر صورت | که در هوای بهار احتیاج آتش است

سلیم
تا مجلوه که دل پر نور و بتوفتاد | نیست یکیشیشه اینکه بر پروانه است
لم
سوختن عرض تمنا است شهیدان ترا | بال پروانه زبان است که فریاد است
عافیت
در نظره جلاد کند یارد بر دل جا کرد | خوبی حسن و بیا آنست که استاد است

غرض و صحبت میدان لا ... است | وگر غزوان لنگ جلوه گاه هستی است — صاحب

صهبا
آمده و پیرهن و آهم ز دل ار رولیش | دشت پر زنجیر و پای ناوک مراد کرشش
خانه را اهل تعلق شاه راه حادثه است | دنده هر کز در کمین کلبه درویشی
تیر روی ترکش محشر بود مژگان او | فتنه را وا له و زیر این تا وکی آرشی

سعد اکبر
بیده مجنون هم ز بس تا پای در تعظیم | در چمن تنها پس ز کس این پا رسکی
آذر
دولت دیانه اد راحتی بر دوز | با و شبهی بهتر از آسایش درویشی

کرچه زنگین جلوه دارد لاله نکهت | کلشن دولت طلسم رنگ بیش است
اینقدر آوازه کز ارباب دولت بلند | ناله دیوانه فریاد رس بیش است
تمنا

عیش دنیا زیست بالا و پشت | یکدو روزی این حنا در پا و دست
قصاب

ملا نظیر
بجا رنجی
بو الف قدر و پست در دل درویشی | خانه آنکه بیت دل های یکی پیشی

چون کنم نسبت کل و سنبل آن رخسار | کل پریشانی و سنبل بیقراری بیش است
ای لعابر خیزد و سر کن راه در کاه کرم | از تو تا طوفی اجابت منزه واری پیش است
حجت
واعظ

راقم
باده لوحانه برو عالم و بنگاهی چیده ام | کرچه راه تنگ امروز و فردا بیش است
لیکن از اینقدر است دکی را کم | فرخ تحسین بیا از دو غل های بیش است

از تو تا وصد پر ای فغو کاهی بیش است | شور دولت در سر است بو ای خامی بیش است
کمند تا ریخ جهان محتاج ترتیب تو است | هفته زین مجموعه جزو تا تمامی بیش است
دانشی

صهبا
در طالعی کرا دیده داد را کشوده اند | یک چشم خواب دولت بیدار بیش
دو زنشاط زود با نجام میرسد | یک شکفته شد و این کل از بیش

شوکت
سیه راهست چند باشد جسم خاکی کرد | رفت ای دیوار را یک قدم آدم بیش
همچو نقش از پا بر جانی ندارم بیش است | هستی موهوم کرد کاروانی بیش است
دخمه آسوده کان لحد خاکیست آسمان | افتاب و ماه چشم خونفشانی بیش است
نصرت

راقم
زاد راه موج شور با دوش بیش | دو بستکا عیش سامان شکر بیش
داده ام رو کرده ام بر امتحان آینه را | بیست جان بحث رو صورتی بیکی
بسته تا زمین چرا با دل بنا ز کی | شیشه ام را ز از تو امیدی شکر بیش
تیر نا زنت کرچه انداز با سخن کرد | بجا های جا دوانی نا مردی پیش
چشم یاری از فلک داری زهی | آنکه بر کشته بی باد و بیش
کاه برق عشق بخواه کهر شور جنون | دل درون سینه ام آتش بر بیکی

در بر خاک است نقش چمن بیش است | کوبه از صحرای شوق سبز زمین بیش است
جشم آهو خانه اصحا انشیر بیش است | منزل شهری غزالان خانمان بر هم زده است
تو شه ناشن نکاه و اد سیمن بیش است | برو و هر شام از کویت بجز ساقی آفتاب
دانشی

راقم
چشم ما را زادکان دل اسکی این بیش است | اسمان دامی و عالم دام کامی بیش است
آب حیوان بر سکندر دیدی کاهی چیده است | دیده ام عمر ابد را کو چه راهی بیش نیست
رفته ام ازکار آخر رخصت نظاره | دیده قربانی ما را نکاهی بیش نیست

کامران کردیده هر کس در سخن بیباک نیست | کامجو را برگ عیشی جز زبان پاک نیست
بند و رنجیری نمیخواهد در ارباب حرص | هیچ قفل این خانه را محکمتر از امساک نیست
نامه معشوق معشوقت هجران بیره | برگ عیشی بر سنار او برکنک
ایجوانی که در ظلمت نشانش داده اند | روشنم کردید غیر از نشاه تریاک نیست
نسبتی کل با رخسار آتش ناک نیست | باده چون لعل او در دود مان تاک نیست
بیقراریست از پی سامان کار خویشتن | بیجکس در سر کردان تر از افلاک نیست
مایه پاکیت با پاکی نا مردان که زن | پاک میباشد ز حق بند کی تا پاک نیست
دل روی است خال او ز مردم میبرد | خانه صیاد اینجا از خس و خاشاک نیست
راقم
آذر
وحید
صهبا

شاپور
در بزم اهل درد چراغی چو داغ نیست | شمع فلک بروشنی این چراغ نیست
از بیکسی خوشت خاطرم که من | کم کشته ام ز خویش کسم در سراغ نیست
نظیر
بعشق عقل راهبری در دماغ نیست | بد سوز دان فتیله که در شعله داغ نیست
له
تلخست پیتو عمر نظیری چه زنده کی | بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست
قدر
شکر خیال روی تو کویم که کلبه ام | شب زیر بار منت شمع و چراغ نیست

حامد
یکنفس کر در نظر آن چمن کلرنگ نیست | بلبل دل را بجز پرواز قفس آهنگ نیست
کر شود از سنگ طفلان چاره مجنون ترا | کوه و صحرا پیش از یکدامن پر سنگ نیست
تنگ عیشهای مردم از تنگ ظرفی بود | هر که دارد وسعت خلقی بر او جا تنگ نیست
از که باور میتوانم کرد حرف اتحاد | ناله در کلشن دو بلبل را بیک آهنگ نیست
راقم
میتوان غمهای عالم چو دل در کشید | کرده ام بر امتحان آغوش غم بر تنگ نیست
خصم خود را منفعل کن احتیاج جنگ نیست | سیلی خاره بهمچون سنگ بیرنگ نیست
نبود استیلای کثرت بر سبک روحان کران | خانه کر پر شمع باشد جای پروانه تنگ نیست
غنچه از بیداد کلچین میزند بر جامه چاک | ور نه بر بالای کل رخت تراک تنگ نیست
با دل خون کشته ما مرحم مخواهی مکن | از برای قطره خوانی کسی را جنگ نیست
مردم چشم عبرت شه بیدار انکشاف | خود غلط کف انکه با دل سیاهی بیرنگ نیست

اسیر
خلعت الفت کشد هر دل که با ما صاف نیست | نسخه رنگین تر از مجموعه انصاف نیست
صید معنی کشته ام پیش کواه حال من | باطنم چون ظاهر آینه صورت باف نیست
قدر
تا کی خیال روی ترا در بغل کشد | مرکز دلم ز رشک با آینه صاف نیست

در شیخ [illegible] کشیده [illegible] آهسته تر [illegible] جلال نیست

آذر
با ناکسان ستیزه نمودن کمال نیست / کوهر حریف سختی سنگ سفال نیست
نومید روز حشر مباش از گناه خویش / جرم تو پیش از کرم ذوالجلال نیست
سامان روز کار بباید بکار کس / بر زر چو سکه دل بگذاری که مال نیست

مطلع آذر
بهجران کشیده راهوس جز وصال نیست / فکری بغیر یاد تو ام در خیال نیست

وحید
در قیامت هم گرفتار تو فارغ بال نیست / مستی عشق ترا همیشه از دنبال نیست
جذب عشقم میبرد سویش ز من خود مرا / آفت پروانه از سوز دلت ابال نیست

صایبا
مر قدر خواهد دلت عرض تجلی کن بل / خانه آیینه تنگ از کثرت تمثال نیست

بیگانه
حال عاشق ذره پنهان [illegible] / در محبت احتیاج نامه و پیغام نیست
دشمنی همچون زبان دارم [illegible] / هیچکس همچون من بیچاره دشمن کام نیست
کشته ام بر فرد فرد و [illegible] / غیر حرف دشمنی در صفحه ایام نیست
ساقی می ده که [illegible] / وین دلم را طاقت [illegible]
[illegible]
در سر کرا غرور ز سودای خام نیست / در استخوان کیست که مغز حرام نیست

آذر
شد عمرها که خدمت میخانه میکنم / وردم بجز دعای قدح صبح و شام نیست
مستی ز جام غفلت و ایام عمر را / چون بوی گل بگلشن دوران دوام نیست
[illegible]

کل
صایبا
گل فتاده است بچشم تو ز غفلت ورنه / غنچه نیست درین باغ که صاحب دل نیست
دام را غفلت بنخجیر رساند مراد / دانه پوچست اگر صید ز خود غافل نیست
طالع حلقه زلف تو کباب دارد / کز تماشای تو یکچشم زدن غافل نیست
جز مراد دلت مراد دم نیست / در دم در صاف اعتقادم نیست
گفتنش وعده های بوسه [illegible] / کرد لب خنده که یاد دم منت
هرزه در دسر دعا چه دهم / مطلبی در خور مرادم نیست

نوازش
از دو ستی خاصلی که پیام او ورد بدوست / انصاف میدهم که کم از جبرئیل نیست
منم که جز خزان در دل بهارم نیست / بغیر خویشتن از هیچکس عیارم نیست
ناطق ملا محمد زمان

راقم
موکشودی در چمن از سنبل تر نام نیست / رو نمودی جو سر آیینه را آرام نیست
خاطر آسوده کی لذت شناسد درد را / دوستدار بی چه داند که دشمن کام نیست
بیقراری پایه آزادگی چرا / سرو را آزاده میگویند و بی آرام نیست

صایبا
خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست / دانه چون افتاد کیرا احتیاج دام نیست
در بزم تو چون شمع و پروانه سرم نیست / دیر است که میسوزم و از خود خبرم نیست
رنده مگر رنگ جهان [illegible] / این تنگ فضا در خور پرواز و پرم نیست
کی دست بدارم ز بهشت این چه حیات است / این جان من ای باغ مگر از بدنم نیست
کیرم ز تو جدایی و گردم بتو حیران / القصه بغیر تو کسی در نظرم نیست

شیدا

ملا محمد طاهر
عمریست که چون صورت فانوس خیالم / بر گرد تو میگردم و از خود خبرم نیست
قدیر
من بوی گل از داغ دل خویش شنیدم / حاجت بمدد کاری باد سحرم نیست
داننی
دانش ز تنگ پایکی مستم سالم / داغ است بجا گر جگرم نیست
عاشق
گل را نبود جز دل صد چاک کمالی / مجنونم و جز جامه دریدن هنرم نیست
از سخن مطلع شود عیب نهان مردمان / بی سخن گوشی اگر باشد کر آمعلوم نیست
زور بر مردم کند در خانه خود چون کمان / آید این کار کسی جز آسمان معلوم نیست
ای وحید این آنقدر ناشد که میگویم / جوهر آیینه در آیینه دان معلوم نیست
کو عار از وقناعت گر کج در میدان عشق / از شهیدان محبت استخوان معلوم نیست
تمر
بیک سوخته

نصرت
بوی دل کباب زاهم توان شنید / پیک پیام نکهت گل جز نسیم نیست

صایبا
لب فرو بستن غواص گهر میگوید / که درین قلزم خون جای نفس محرم نیست
با خبر باش دلی از سر زلف نبرد / در کوشش ستیمست که در عالم نیست
شوکت
لاله دشت شد از لاله از جگرم داغ / گرمی شعله او از آتش دلم نیست
عقده چون غنچه تصور بود کارم / صد بهار آمد و با غنچه دلم محرم نیست
امتحان کرده ام این شوره زمین [illegible] / مهر تحلیست که در خاک بنی آدم نیست
غنی
بی چراغست اگر بزم خیالم [illegible] / مصرع ریخته شمعیت که در عالم نیست
[illegible]
گل خود روی مرا بوی بنی آدم نیست / آنکه من میطلبم در چمن عالم نیست
گره گشوده ز ابرو دیده گریان نیست / چو پیش قبله بود صاف روز باران نیست

راقم سبت
چه داغها که دلم را ز دست دوران نیست / کدام گل که مرا پیشود در گریبان نیست
شهید ناز توام خونبهاست مرا / همین قدر که ز قتلم ترا پشیمانی نیست
عتاب و ناز بجا حمکین مشو بیجا / که دل شکستن ما را امید تاوان نیست
ز خود رمیده نعقتد بدلم صحبت خلق / نگاه کردن رنگ پریده آسان نیست
ولی
ز خود گذشته ام از خود گذشتن / کسی چو من بلد راه این بیابان نیست
چنان رسیده مرا مشق [illegible] / که زخم تیغ بر اعضای من نمایان نیست
ز رشک تا جگر گوشهای خاص [illegible] / مبین بچشم کمش خانه زاد مژگان نیست
کلیم
علاج عاشق دلگیر [illegible] / بچشم تنگدلان غنچه کم ز ریحان نیست
ز بهر تن ز رهی نیست به نقش حصیر / برای بستر خوشتر از گریبان نیست
دانش
گره گشوده ز ابرو دیده گریان نیست / چو پیش قبله بود صاف روز باران نیست

راقم
میرود عمر و از فتنه نشان معلوم نیست / عکس از تندی درین آب روان معلوم نیست
بسکه این ره را ز روی خاکساری میروم / رفتنم چون رفتن رنگ روان معلوم نیست
سینه بر داغ و دل پر خون نمیدانم کجاست / باغ لبریز گلست و باغبان معلوم نیست
آفت دولت بر ابنای زمان معلوم نیست / لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست
طفل داند دایه را حور بهشت و جوی شیر / زشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست
وحید
در نظر ما را جفای آسمان معلوم نیست / تیر چون شد پر کش از شست کمان معلوم نیست
در وطن یکسان بود صاحب هنر با بی هنر / تا نیاید حرف بیرون از دهن معلوم نیست
درد و در مان از شکست عشق بیمار دل / تا بود در حبس تن احوال جان معلوم نیست
شبهه را دشوار باشد فرق کردن از دلیل / بسکه بر سنگت رهم سنگ نشان معلوم نیست
اسیر
فریب خورده دام نگاه صیدافکن / که زیر تیغ تغافل نشستن آسان نیست
وحید
حباب وار زکمی آبروی نیست / برای شکوه لب از هم گشودن آسان نیست
کلیم
نهانه ز دل رود برون رفته جفات / بر بیکرم از اینهمه زخم تو نشان نیست

تنها — هرچه کرد در حرف غیر گوش توان بود · صد نقل شیرینی یک نقل مکان نیست · دوست آنست که پاداش دل او · دشمن من بود آنکس که بمن دشمن نیست همراهم

بیانی خراسانی — بعاشق گفتگو او را از آن نیست · که عاشق زبان او دهان نیست · کم از هنر نبود عیب چون بجا باشد · که تنگ چشمی عیب است و نقص سوزن نیست — کلیم
مرشد — غم عالم چنان رو کرده بر من · که گویی غیر من کس در جهان نیست · بغیر دیده و دل کز رخت فروغ برند · دو خانه هرگز از یک چراغ روشن نیست — لم

سعید اشرف — مهر تو بهر سینه عیان و نهان نیست · چون عکس در آینه نهانست و نهان نیست · بیگانگیم و در کوی دو زیکیم وطن نیست · سیلم که مدار ابکسی شوق من نیست — کلیم
باخلق جهان چشم سیه مست تو با · این طرفه که با جمله زبانست و زبان نیست · همطالع اشعار بلندم بیکسی · ما را هنری بهتر از آواره شدن نیست
و یاد کو سر رشته آشوب دو عالم · پیوسته در آن موی میانست و میان نیست · دخل کج این شعر شناسان زمانه · گر زلف شود لایق رخسار سخن نیست
افتادن دیوار کهن نو شدن اوست · جز گرگی در پی آبادی من نیست
جام تهی و برگ خزان دین غایه · روزی که ز رخسار تو آیینه چمن نیست
هر چند که حسن تو درین شهر غریب است · در عالم انصاف به تنهایی من نیست — صائبا
سعید اشرف — از سینه روزی ما قدر عزیزان افزود · لاجوردار نبود حسن چنداز نیست · یکبوسه نصیب من از آن کنج دهن · زنگیست مروت که در آن بیب فن نیست — میرزا معصوم

صائبا — در سینه خانه افلاک دل روشن نیست · اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست · بلانست عاشقی نوخطان چار ابرو · ز چار موجه دریا نجات ممکن نیست — صائبا
کو مراز کردیتیمی نشود خاک نشین · دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست · نه همین موج ز اندیشه خود بجبر است · بیجگل چاره ز آمدن و رفتن نیست
دل ای ز که بجای کی آرزده شود · مژه در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست
ظهیر الدین — وقت با شکی در بزم خیالت نیست · شمع را زندگی روز کم از مردن نیست
نظیری — ~~زبان طعنه ما کوته بریدن نیست~~ · ~~علاج شکوه عاشق بجز شنیدن نیست~~ · زبان طعنه ما کوته از بریدن نیست · علاج شکوه عاشق بجز شنیدن نیست — نظیری
راه یکگام دو سامان سفر باید کرد · دو جهان قابل این آمدن و رفتن نیست · ز بس گذشته ام از درد انتظار ضعیف · نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

صائب — همین موج ز اندیشه خود بجبر است · بیجگل چاره ز آمدن و رفتن نیست

١٢١

آذر — هر کرا دیدم ز غفلت دل به دنیا بسته بود · فکر ما نذر داشت و ز خواطرم زین خانه داشت
ملا شیدا — سینه را پر از آه کردی ز بیکان ستم · خوب کردی خانه تاریک ما روزن نداشت

شفا — قاصد ار یک قلم نومید کردن خوب نیست · نامه ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت
جون بمهر جاه و دان صاحب تسلی گشت حضر · داشت پیری عالم امکان و بی افتادن نداشت
آذر — دیدم از خال و خط سیاه نداشت · آنچه روی تو داشت ماه نداشت
باخیال تو دوش در خلوت · صحبت داشتم گناه نداشت
گل ز رویش ز بس نزاکت داشت · تاب نظاره نگاه نداشت

اصیل کرد — تا کرده آری بهاران شاخ تا بید نداشت · چون کف خویشتن بر خویش پیچیدن نداشت
میدهد یک قطره شبنم این طراوت غنچه را · لب برای گریه اما معتدا بر خندیدن نداشت
در گلستان جهان از جوش دلتنگی گلی · غنچه دل یکدهن سامان خندیدن نداشت
منور — ما عاشق که طبعت طاقت دیدن نداشت · داد پیچیدن ولی بر خویش پیچیدن نداشت
در محبت پیش از یکسر من نگذاشت · اینقدر بر خویشتن آن شمع بالیدن نداشت
خون عاشق دامن پاک ترا که گرفت · بر سیاست دامن خویش از نازش چیدن نداشت
غیبت نکوتر ملاقاتی ز غفلت خلق را · دیدن هر کس که کردم در جهان دیدن نداشت
آذر — کام دل شیرین نکرد تا ثمر ناچرا · میوه حسرت ز نخل آرزو چیدن نداشت
بی تامل کرده ام نسبت بیان را بگو · بر سر هیچ از من بیا آب بخشیدن نداشت
مهدی — قامت سرو کنم یار خواهم شد ترا · گفته با شم راستی از راست رنجیدن نداشت
حیا — قهرمان بغیرت عشقبازی حاسوس نیست · خویش را در خلوت آیینه بوسیدن نداشت

شیدا ایران — یکنظر دیده لبش دیده و عمر گذشت · دیدن رنگ شرابش نیم کفایت نداشت
میرزا سعید حکیم — دیده و دست کشودم بر طرف و نگاه · گوهر سیرآب پیش از نیکوی آبی قطره نداشت
حجت — خوبان افکندم ز بر آخر بس زود · بر تیم این جامه عجب هیچ اندازی نداشت

کلیم — ابر باد دیدیم چون ما چشم گریان نداشت · برق هم کم مایه بود از شعله پاهای نداشت
باسحاب در درخود کفتیم پر سود نکرد · نانکه چون بجاری چشم خود تو در نداشت
سینه ما هیچ که بی ناوک جور تو بود · این عجیب خانه کم دیدم که مهمان نداشت
لذت و بر قفا زدن چمن وا رسد · هر که در دل حسرت برگشته مژگان نداشت
نامه ام را می بری قاصد زبانم بگو · خوانده شد فرسوده و آخوانا پایان نداشت
فیاض — غنچه غارت کرد هر کس را دل و دین بود · نا امید بیچاره مفتی زد که ایمان نداشت

ابوطالب — داغی بدل گرفته گذشتم ز باغ دهر · دستم دماغ چیدن گل جز بیش از این نداشت

بیگانه
درخور حوصله عشق جفا باید کرد | هرکه می داشت مرا از تو نکو می داشت
تا چون مرغ نامه سوی تو در پرواز است | شکوه می سوخت اگر بال کبوتر می داشت
بصد افسانه نیداد ز کف عکس ترا | در خور دیده اگر آینه جوهر می داشت

فانی
که می جنبش بعالم کرد مه نو | بار و نسبت دو رکه نید اشت

مهدی
کردون که کینه جو ز ازل و کم نداشت | این کار را بغمزه شوخ تو واگذاشت
بگذار تا سیاه شود روی خط تو | ان چه آدم به صحف روی تو پاک داشت
عمری بگردش فلک شوق گر کرد | تا نقطهای خال ترا جابجا گذاشت
گم کرده چه نگاه تو دل از دست | دانم که برد لیک ندانم کجا گذاشت
میخواست با رخ تو برابر کند ز شرم | آخر سکندر آینه را رو نما گذاشت

مشرب
کارکی کرد بادلم ان دلبر جو دل | یکبارگی ز اسیان جو سنگ آسیا گذاشت
دوزخ جزای کرده ما مردمان | هتینه در برابر اعمال ما گذاشت
برگشتن بهار بود هیچ نرآه | هرکس که پا بکوچه حرص و هوا گذاشت
تا جد من نگند کم طریق شوق | پایم نشان آبله جابجا گذاشت

بیغا
تا آمدن بهشتیان در رهی که خواهد گذشت | بلبل انجا که گل نشستن خواهد گذاشت

تمنا
رخت خود را از این کرداب بیرون میکشد | که مرا چون تبیت عشق شنا خواهد گذاشت

اینا
چون کسی راست تا آخر فکس بر داشتن | نامه را در پیش قاصد بر زمین نگذاشت

وحید
اگرچه هست سر آن نیست جز ورق | ولی چو سوخت کتابی بیاد گار گذاشت

میرزا صایبا
بوستان از رخ گل دسته بالا کرده | در زمان سرو خوش رفتار او در دل گذاشت

ملا قانعی
خدا بیست من ان طره دو تا نگذاشت | غریب بلاء داشتم خدا نگذاشت

مهرعلی
تنم چنان زالم کوب آسیا کرده | که استخوان مرا آواز دعا نگذاشت
دلم چنان بگو داز ذوق ساو که تا | که جا بسیدم از بهر مدعا نگذاشت

میر محمد ابوالمعالی
چه افتی تو ندانم که درهمه عالم | محبت تو هوس با هم آشنا نگذاشت

ملا شوقی یزدی
عشق بیش از جلیل کشت و بمردن نگذاشت | شاد از نیم که مرا دوست بدشمن نگذاشت

فیاض
خونم کا آینه هر چند کردید و نه | عتاب جانب روی زا فروگذاشت

آگاه
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت | چون کافر نفلیم و چون قحبه زشت

محمد امین
خورش نماید ور جانه از سر دنیا گذشت | ورنه در پیری شتاب جاره الا بگذشت

بخت
مرغه در زگاه جهان دل دید و از دنیا گذشت | متن خوش داشتگاه از سر کالا گذشت
برخیزد تا قیامت عرشه انانام سر | از چرخ یکصبحدم با قامت رعنا گذشت
شعله ور کردید شمع پیرهن برها رسید | سرکشید از خاک اسری و جلوه ها گذشت

میرزا جعفر
دیده آنکه را که از خون جگر پرورده | چشم تا بر هم زدم از دامن صحرا گذشت
چون علم هرکس که دارد تره نخچیر نخو | یادگار شد سرگذشته ماند از هر جا گذشت

فیاض
در بخاطر یاد آن گیسوی مشکین گذشت | شبی از سودا در طرف شب بر ما گذشت
در سر خواری مجنون تا ز دیگر کسند | ناقه لیلی مکرر و زر از این صحرا گذشت

نیظری
بتو دوشم و درد تا ز در شب پیدا گذشت | افتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت
نیش خاری نیست کز خون تنگ آید | آخر بود این شکار آلکه گرز این صحرا گذشت

قاسم
انهر جبه غیرت چرا نکند در شب | کام ز ابر خاطر ب از خدا گذشت

صایبا
داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت | چون شمع تا مژه بر بلند رزم
از هر دو کون همت والا ما گذشت | چون تیر گز دو خانه بکیبا ریکذ

ملا حاجی محمد
شب که در خاطرم ان تیغ سیه تاب گذشت | نکهم از مژه پل بست و ز فوق آب گذشت
ملک اسب دکر دا سر دیگو نه داشت | سخت از سینه من تیغ تو بیتاب گذشت

صایبا
شب که بر انجمن آن شعله سیراب گذشت | عرق شرم ز پیراهن مهتاب گذشت
صاحب تنگ ندارت غم دوزخ بخورد | میتوان سالم از آتش بایان آب گذشت
مغز را بوی دل سوخته از جا برداشت | تا کام در و نا ناین دشت جگر تاب گذشت

کاشی بیکلی
غافل ان مایه تا نا ز منزل گذشت | روش عمر گرا ما یه که در خواب گذشت

ملا محمد
چون شمع عمر ما همه در تاب و تب گذشت | دستی بزیر سر بنهادیم و شب گذشت

صایبا
سوز ما انشوانکر دمجنون نیست | هیچ مرغی ز سر ما شوان نگذشت
دیده از روی نکو یان که نو اند | که ز خورشید میسحا نتوان گذشت

[illegible]

وحید
یار اگر آید بکف نکشی چنان در بر گذشت / گر میان ما زمان وصل حائل گذشت

اسیر
تا که از شام جدائی ما چرا خواهد گذشت / خود نمیدانی که بر ما روز هم چون میگذشت
بسکه میزد دم تغافل سینه چاک گردد عشق / کار من از پرسش روز جزا خواهد گذشت

چشم مستش بر سر بیداد اگر خواهد گذشت / سر به ساغر نوشی و دفعا خواهد گذشت
صبح محشر آشکارا گشت و در خواب [illegible] / دیده را تا بسته ام کاروان خواهد گذشت

نکنند [illegible] کنجا سر زمین [illegible] / هر قدم صد جا چو موج از آب میباید گذشت

واعظ
راه بند ماست بسیار [illegible] / مشکل این کز آبروی خویش میباید گذشت

صائب
هزار حیف که دوران خط یار گذشت / شکست رنگ گل و حسن نوبهار گذشت
چنان سیاهی این خط [illegible] / که حسن [illegible] گذشت

غبار خاطر از این بیش تن نباشی / کز خرابه من سیل با وفا گذشت

مجذوب
فغان که رفت جوانی و وقت کار گذشت / کلاه عمر نچیدیم و نوبهار گذشت
مرو بخواب که آهو [illegible] / مرو که تا مژه بر هم زنی [illegible] گذشت

اسیر
بیک نگه ز شکوه شام فکر گذشت / تا چند می توان ز دل بی خبر گذشت
نقصان نکرده است کسی از گذشتگی / واصل [illegible] یافت چو بیدار گذشت

واعظ
بود خونم حلال تیر نگاه / آن نگاه از خون من ناحق گذشت
گذشت از بر من [illegible] ابرو / با [illegible] که زیبا [illegible] گذشت
چو لاله داغ [illegible] شب بزم [illegible] / که بیش لعل تو باید ز آب و رنگ گذشت
بنگر دلبر طاوس جلوه [illegible] / جهان بچشم خیالم هزار رنگ آید

درویش
بر چرخ [illegible] بگیسوی چون سنبل / گل ز شرمش آب شد [illegible] گذشت

باقر
حالت بیدار [illegible] / با بیدار تعبیران خواب پریشان گذشت

مژگان چشم یار من از ابروان گذشت / دل را خبر نشد که تیر از کمان گذشت
پیری رسید و عشرت [illegible] گذشت / وقتی خبر شدیم که تیر از کمان گذشت

سمه
کردم بسی سراغ عزیزان ز هر طرف / هر کس رسید گفت که آن کاروان گذشت
طومار جاده چون رگ [illegible] بیقرار / آن طفل نی سوار چه آتش عنان گذشت
کامی نرفته پیش گرفتار رهزنم / [illegible] می توان گذشت

کلیم
پیری رسید و نوبت طبع جوان گذشت / ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست / رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
در راه عشق گریه اثر [illegible] نداشت / صد بار آشنا [illegible] ازین کاروان گذشت
طبع [illegible] که بازی [illegible] / باهمت [illegible] سر عالم توان گذشت
در کیش ما [illegible] مقام نیست / در بند نام ماند گر از ننگ گذشت
به دیده را اگر [illegible] / چشم از جهان چه پوشی از آن می توان گذشت
بنا [illegible] / این [illegible] کلیم با تو بگویم [illegible] گذشت
یکروز صرف بستن دل [illegible] / یکروز نیز [illegible] بکندن دل زین جهان گذشت

شوکت
حرف [illegible] دست [illegible] گذشت / رفتار [illegible] گذشت
چون [illegible] خار کز گل [illegible] / تیری [illegible] از خزان گذشت
[illegible] غنچه [illegible] / امشب کدام غنچه لب [illegible] گلستان گذشت

ثابت
از هر چه هست [illegible] عالم توان گذشت / اما نمیتوان ز تو نامهربان گذشت

هر برگ [illegible] جلوه [illegible] / یارب خیال [illegible] گلستان گذشت
نالان گذشت [illegible] / [illegible] ناتوان گذشت

از بس ز شوق دام [illegible] / یکقد [illegible] از آشیان گذشت

سوی من [illegible] سر [illegible] / تا [illegible] زنجیر [illegible] گذشت
خضر اگر ببیند [illegible] / با حیات جاودان [illegible] گذشت

داغ صحرای [illegible] / در خیال [illegible] گذشت
لذت دیوانگی [illegible] / حیف مجنون [illegible] گذشت

نگذشت بیستون ز سر خون کوهکن / تا خون کوهکن ز سر بیستون گذشت

صائب
مشکی [illegible] / تا ازین صحرا [illegible] گذشت
آه حسرت در دلم [illegible] / بسکه از [illegible] گذشت

اسیر
[illegible] / [illegible] گذشت
چون [illegible] غنچه [illegible] / گفتگو [illegible] گذشت

صائب
فغان که [illegible] / چو چشم [illegible] گذشت

زبسکه دیده بنظاره [illegible] / تمام روز وصالم بیک نگاه گذشت

بخون [illegible] / که از هزار [illegible] گذشت

نظیری — جمال ساقی و ما در خمار لاله گذشت / که لاله را می لعل از سر پیاله گذشت
صبا — چنان ز حسن تو شد کامیاب بر خوبان / که دور خوبی [illegible] در حصار [illegible] گذشت
من آن حریف تنک حوصله ام که [illegible] / تمام دور ز رنج خم یک پیاله گذشت

کشمیری میرزا سلیم — دل دیوانه من دوش ز جا [illegible] گذشت / همچو سیلی که نتوانسته ز ویرانه گذشت

غنی — بگذشت چون نا بر و مژگان یار گذشت / هر چند [illegible] کرد دیدار کار [illegible] گذشت

صنع — گر تواند خبر از رسم جفا کاری گذشت / می تواند بدگر از مردم آزار گذشت
چرا کسان نیست در بیت و بلند [illegible] / سیل نتوانست از این وادی [illegible] گذشت
غیر عصیان نیست [illegible] زندگی [illegible] / عمر چون ما صرف در [illegible] سیه کاری گذشت

قاطع — محض دنیا شده باهی ز دنیا گذشت / موج هر چند شنا کرد ز دریا نگذشت

خامه نقط کرده خود در کرم / مانند نگاه غافل از چهره گذشت

ماهر — بر تو گر امروز ز دستان مردم آزاری گذشت / باید ت فردا از این اسباب [illegible] گذشت
جلوه عمر سبک جولان خبردارم نکرد / سیل از آن ویرانه من بی [illegible] گذشت
چشم بر ابرو زداری عاقبت بینی [illegible] / فتنه از دنبال می آید تو [illegible] گذشت
خانه ام را حلقه بگیرش هر نقطه / تا ز خالش بر زبان حرف گرفتاری گذشت

صائب — ز بون لطف [illegible] معطر گذشت / که خاک [illegible] داغ لاله [illegible] گذشت
کناره گیر ز مردم صفای وقت [illegible] / که قطع کوه [illegible] گذشت
توان ز وقت خوش نقطه دهان [illegible] / که آفتاب جمال تو در ذره [illegible] گذشت

حامد — در دو عالم می شود [illegible] / هر که چون خورشید از دنیا [illegible] گذشت

مهدی — ۱ عمر باد در کار [illegible] گذشت / کار ما گر دیم کاین ایام بیکار گذشت
۲ هر در [illegible] / غرض [illegible] عزم [illegible] گذشت
۳ گر خلاصی یا از این [illegible] / یاد ایام که ما را در گرفتاری گذشت
۴ نیست [illegible] / روز و شب این کاروان [illegible] گذشت

صائب — رحم بر خود کن اگر رحم نداری [illegible] / سر مژگان تو از کاوش دل [illegible] گذشت
سر [illegible] از سر زانو که درین [illegible] فیض / هر که [illegible] قطره صفت گوهر گذشت
راه خوابیده اقلیم فنا [illegible] / زخم شمشیر تو [illegible] گذشت
از وجود عدم [illegible] / شعر [illegible] گذشت

دانش — نکهت در پی دلجوی پایان [illegible] / چو تیم دید کز چشم تو مژگان [illegible] گذشت

[illegible] — اسود کیست [illegible] گذشت / [illegible] خواب چون وقت [illegible] گذشت

[illegible]

میرزا بیگ عشق — گر دانکه جلوه ام صد رخنه در دل رفت / چاک دل را ز گریبان بر دنیا [illegible] رفت
کس بغیر از جلوه تو [illegible] / همچو برق آمد به بزم [illegible] رفت

[illegible] — کس نباید بر بالا [illegible] رفت / خوشدلیها جانش [illegible] رفت
طرح خورشید رخت [illegible] / چهره بردار جهان بر سر [illegible]
غم نیاید بر باج مد [illegible] / طفل بی سعی [illegible] رفت
میرزا جعفر — مردم و خاک من از کوی تو [illegible] رفت / رفتم از یاد خود و دیده تو [illegible]
بیستون را خبر از زخم دم تیشه نبود / آه من تا به دکاری فرهاد رفت

ملا [illegible] — مژده دادندم که مرا [illegible] / هم حیات رفته امدیم غم [illegible] رفت

قاسم [illegible] — شب خیال او در او در خواطر [illegible] رفت / پر تو شمع چه بو [illegible] گل بدون [illegible] رفت

ازرز — با زحمت از دل پر خون بدر رفت / هر چند جوش [illegible] رفت

استرآبادی امیر [illegible] — مجنون بگوشه ز جفای زمانه رفت / دیوانه [illegible] که مجب [illegible] رفت
[illegible] — برما خیال زلف تو شبها [illegible] / چندان دما ذکر [illegible] رفت

همین ز دل بهوای رخت [illegible] / بطوف کوی تو هر عضو [illegible] رفت
رسیده است بمعراج ناتوانی [illegible] / نگاهم از پی دیدار با عصا [illegible] رفت
زنیرکم نتوان بود در ره [illegible] / همیشه وقت سفر [illegible] رفت
محمد [illegible] — گذشت کرم عنب باز [illegible] رفت / که خیل فتنه [illegible] رفت

میرزا شفیع — گویند بهار رسید و گل آمد [illegible] رفت / ما بی تو ندانیم که کی آمد و کی رفت

[illegible] — غبار خط تو از دل [illegible] رفت / خط غبار با [illegible] رفت
[illegible] غم [illegible] / ز خنده روی گل [illegible] رفت
ز سو ز سینه [illegible] / از این خرابه برون [illegible] رفت

نصرت — میرحیوانی که ما را [illegible] رفت / کس نکه ما [illegible] رفت
دانش — رنگ خاص لاله [illegible] / برق حسنی جست [illegible] رفت

تمه — پاکعیت را بدنیا سیل امرزین کفت کوشه نیکه کها وسعت دریا کرفت
بسکه کردم فرش راه هش دیده نجشن
صایب — دست بیداد فلک را زود کوته میکند فتنه کر قامت رعنا ز رو بالا کرفت
ای کرمی برسه کو نیش بلخ دل کره دور بود دم منیدانم چه رنگ کرفت
دانش — دامن مقصود اکر در کعبه نخ کوشش کرد یاد دم مرتوام دامن صحرا کرفت
واعظ — کرمار دست غم دنیا کریبان رها تا بدست عقل مجنون دامن صحرا کرفت

بغراوکه دلم را بیجاب کرفت خراج هیچکس از کشور خراب کرفت
بدو رعارض او هر که دید خط هلال وار ازاین قرض آفتاب کرفت
چه میشود که کسی ز کرم خم دلم ز دست تو ان خانمان خراب کرفت
ز رشک خال سیاه یافی کرد ستاره سوخته کردید و آفتاب کرفت

منفی قلی بیک — مکر زروی تو باد صبا نقاب کرفت که هر کلی بچمن رنگ آفتاب کرفت
نسیم سنبل زلف تو مرفتادکل چه موج جوهر آیینه اضطراب کرفت
دمی که از سر مستی بروکشته کاکل کمان برند خلایق که آفتاب کرفت
فتاده رعشه براندام آفتاب منیع مکر نکار من از روی من نقاب کرفت
شدم سرشک فشان چون برخ نقاب تو دستاره نمایان به آفتاب
ملا درکهی — بکرد دیده من بعد این بکرد این خواب که جلعران جزیره کجا رتو بوقا کرفت
علی عباس — پس از هلاک من دست یافت باکش فغان که خصم مرا عافیت بخواب کرفت

مسیحا — روز مرا ز برکشت شب سیاه کرد تا پنجه یار را ز حنا کرفت
نقاد — در خواب عاشق آمد رو یک نازک خندان بدیده سود که رنگ حنا
دانش — سیلی علاجم کو نه زر دم نمیکند دستم ز چهره رنگ خزان حنا کرفت
ملا هری — هر کس بزیر تیغ برویت نظاره کرد نان بیشتر که کشته شود خونبها
میرزا نظام دستغیب — کرفته است پنجه خورشید را کسی در حریم تو که دست ترا حنا کرفت

اقا جعفر — هرکه در هر لحظه از دنیا بر بدتر از دنیاست هر باید کرفت
صاحب چنین دل به ازاینه اسکندر شرق و غرب از دست انیمیر سوخت
کلیم — دل زنا و کهای بیداد تو نکار تشنه لبان از برت آشیان کرفت
سوال بخ ملکت کری باید نام ما تنها تمام اقلیم نیاز کرفت
تا نگاه افکنده تیغ شدی کرد هچو بورکل که تا بر خود آشیانرا
چشم ما دیده زبخر را طالع است خواب اکرنکر کنند تو آشیانرا کرفت
کام بخشیها کرخون نیست جز تاب تا عطا فرمود ندانرا
میرزا محمد مقیم — چون تبسل بیدلان نمیرکنی کر نریزد خون من خون نشو خاک کرد
در کنار آفتاب افتاده حود آه کیست کان زلف پریشان کرفت
صایب — بوسه را برعارضش چا از نجوم سبزه بیکانه از این کنارا
راقم — خط مشکین بیست کرد تا بیقوت آه و دود تشنه تا آسوار کرفت
آبرو خواهی ز فیض دل صفا چون کهر در سینه دریا جا کرفت

110

تمه — از ادب ایم زبان در کام می‌دزدیم ما خانه را تعلیم خاموشی نما باید کرفت
بیم دولت را روایی نیست بر فنا که سکه این زر را ز نقش بوریا باید کرفت
کاشی یحیی — دمبدم بیکانکی را بسکه میکرد آن با تو هر دم تنهائی را ز سر باید کرفت
لا ادری — سرخط بیتابی از سیماب می‌باید کرفت مشق سرکردانی از کرداب می‌باید کرفت
یار مرا امید تعمیر دل دیوانه ام دیده را المشبکل دلاوی باید کرفت
کمال الدین اورنگ — فیض را از خاطر دیکر می باید کرفت ابحوشیون جاری در زنجیر می باید کرفت
صایب — صاف چون اینه می باید شد با خوبرو هیچ چیز از هیچکس در دل نمی باید کرفت
صاحب — دلم ز صحبت انبار روزکار کرفت ازان چه مردمی از مردمان کنار کرفت
بر نکر اینه کز آب نکر کی کرد دل ز ملامت دشمنان غبار کرفت
شهر که هرچه پرنشان نه کرفت بیشنوانی دلانتان زلف تا بچلو بدم

بیاید پردی او کشت خون ما پامال خبا هچ سرو ستی بان نکار کرفت
ز بس کریه بلبلکون بار بستم بیاده بین که سر راه بر سوار کرفت
چنان ز باده برافروخت کلستان کمان برند که آتش لاله زار کرفت
توان نشست که آینه شمع روشن که ز بس که عکس ترا تنک در کنار کرفت
صایب — هوای کلشن فردوس غبار بود چکونه سیب زنخدان او غبار کرفت
میرزا جعفر — چشمان این که فسونکر جلیا هلاک جرات خونینم که زلف یار کرفت
کنار عالم امکان کنار معشوق خوش کسی که ازاین خاکدان کنار کرفت
خط کل روی عقنا کرد ادرک کرفت رو براین دریای کوهر خیز

عیسی لعل لبش در فکر احیای سخت می ترسم که با بر زندکی آز
ساغر کرد حسن از تیر دلها عاد صفش از یکی نکاه کرم جی کل در کرفت
هر قتل ما سپاه حسن این بسته بود غمزه تیغ ابرو کمان مژکان تیر کرفت
ماه کرد محفل آرا چه سفر کرد آفتاب جز علی که می توانند جا پیغمبر کرفت
راقم — کو دو نش از دام کمراهی نمایند نجات غزا و راه رکه جدا از مصطفی
جلوه کاه یا حالی ز فیض توصیف میتوان عمر چو دل از آینه اد رکرفت
مایحش به نازی از خط حسن است فیض خاموشی زبان شمع را در
روشنم کرد بدیعش نخت رویان نت هر عکس ز آینه تا در بر
بازم ایم در هوای آن کل روی لقمه از مرغ چمن یک پرده رنکین بر
کلیم — سنکها در چشم انجم نکته شناخت طفل خود سر بود نکاه شیشان
بسکه دو نکار عاشق ما یه کام رشته نشوانکه ما بکره در بر
سرکشیم تا خاک ما کی بجا رسد سرو خرام از خاک شوان ساقی خود بر
دانش — در دل ما چه خون کاه شد باده شیر در دست قری کنه تا
فرصت یکناله من تا صیادم بیمو ساول کل را شیام بر کرفت
باچنین بخت چه حاصل میخواهد تا شدم عاقل و داغ لاله کشت
نوعی — کرچه نسرین سنک تا ناز کسکو ایز علائان لاجورا این کرفت

بافت دل را بدام زلفش جا به آشیانه | قندی دیگر در شب معراج پیغمبر گرفت
باکم از آتش که عشقت پیش ما یک بازی است | همچو شمع کشته باید تند کار سر گرفت
نظیری
شاه جل آماده مرکب بال گلگون | جوش جانسوز آتش مرا باید در گرفت
آذر
از غبار خاطر خود پوشش دارد [illegible] | خلعت ای دوست [illegible] خاکستر گرفت
تا توان فیض از سراب [illegible] | [illegible] آتش چشم گوهر گرفت

راقم
حرف زغنچه آن لب چو لاله رنگ گرفت | چگونه کام توان زان دهان تنگ گرفت
زچشم شوخ تو ام نیست چشم آزادی | نمی‌توان دل از آن کافر فرنگ گرفت
ملایمت برد کینه از دل خصم | بجز آه ز سر نتوان شرر ز سنگ
حامد
نقاب تا ز رخ آن ماه شوخ شنگ گرفت | ز رشک آینه آفتاب زنگ گرفت
ز اضطراب سراپای چشم حیران [illegible] | ز بس بر آینه عکس رخ تو تنگ گرفت
لب آن [illegible] ید و بیضا گرفت [illegible] | ز عکس چهره آتش آینه [illegible] رنگ گرفت
نماند [illegible] | ز بس دهان بر [illegible] رنگ گرفت
کلف ز ماه [illegible] | گر آن غبار خط آینه تو زنگ گرفت
زبان کشود [illegible] | غرب وعده صلح [illegible] جنگ گرفت
[illegible] | بکین چه کام دل از نام [illegible] گرفت
زبسکه بر دل من [illegible] رنگ | چو غنچه گل [illegible] رنگ گرفت
ممدی
غبارم [illegible] نشنید [illegible] | چه رخ نماید آینه که زنگ گرفت
کجا روم که ز تو [illegible] آرام | [illegible] رفت ز دست [illegible] تنگ

[illegible]
شب [illegible] چشم تر گرفت | مژگان [illegible] خانه [illegible] گرفت
بلبل [illegible] برگ گل از شوق [illegible] | قمری قد تو دید دل از سرو بر گرفت
صبح امیدم از افق مدعا دمید | تا طفل [illegible] دامن [illegible] گرفت
گردید همچو غنچه تصویر تنگ دل | گردون [illegible] گرفت
ورد
تا حسن شوخ پرده [illegible] گرفت | رنگ شکسته [illegible]
بر دوخت تا نقاب [illegible] | آتش [illegible] در گرفت
کلیم
چون [illegible] گرفت | [illegible] که جا بستر گرفت

دانش
بسکه دل [illegible] از شوق | داغ ما عادت [illegible] گرفت
از خدا خواهم که [illegible] | در دلم امروز [illegible] گرفت
[illegible] | انقدر [illegible] گرفت

بیدل
می‌توان از گل [illegible] گرفت | رنگ شرم [illegible] که پرواز
برگ گل [illegible] | تماشای رخت آینه پرواز گرفت
[illegible] | [illegible] آواز گرفت

فیاض
یاد او [illegible] کردم [illegible] گرفت | دم زدم از بوی او [illegible] گل گرفت

۱۱۶

نجم
از تحریر کلک صوت عندلیب [illegible] | بسکه در تحریر نامت خامه [illegible] گرفت
جوش بلبل برگ [illegible] جلوه [illegible] | تا چو برگ گل [illegible] نامت نامه [illegible] گرفت
امل طالب
امتحان خانه [illegible] | یکرقم [illegible] گرفت
[illegible]
از گرمی نظاره توان رام [illegible] | این صید را بدام نگه می‌توان گرفت

صائب
هیچکس زهره نظاره چشم تو نداشت | [illegible] دام گرفت
[illegible] خون ز جبین عرق شرم | تا که از لعل لبت بوسه [illegible]
گرد یعقوب صفت [illegible] | چشم نرگس [illegible] گرفت
قاسم
گردش چشم تو [illegible] | می‌توان از گل [illegible] بادام گرفت
غافل
[illegible] | نیش [illegible]

آرزو
شرم هم رخت بدیده [illegible] | شوق لبت و غنچه [illegible] گرفت
جا و رواج تنگ [illegible] | [illegible] فضای خنده گل [illegible]
ظیم
از پیچ و تاب [illegible] گرفت | [illegible] نمی‌توان سر زلف [illegible] گرفت
با عارض تو چهره [illegible] | [illegible] و سر [illegible]

کلیم
[illegible] نگاه [illegible] گرفت | از [illegible] صد [illegible] گرفت
از زلفش [illegible] | در شب چه حاجت [illegible] گرفت
ای [illegible] | یکبار ساغر از کف ما [illegible] گرفت
ملا حجی
[illegible] کرد [illegible] | چون شمع سوخت [illegible]
[illegible]
[illegible] | آبا [illegible] گرفت
حسنت به اتفاق [illegible] | [illegible] به اتفاق جهان [illegible] گرفت حافظ

اصفهانی
[illegible] | دیدم از [illegible] گرفت
میر صفی قزلباش
چون [illegible] در وقت [illegible] | [illegible] گرفت
آمد رقیب [illegible] | گویا اجل رسید [illegible] گرفت
[illegible]
چهره [illegible] | تیغ [illegible] گرفت

بکر [illegible] که [illegible] گرفت در عالم که
اگر [illegible] گرفت [illegible]
باد [illegible]
[illegible]

[illegible]
از رشک [illegible] | این شرم [illegible] گرفت

[illegible]
آهم [illegible] گرفت | نو [illegible] گرفت
دشت جنون [illegible] | از آهوی رمیده [illegible] می‌توان

بابا فغانی
خورشید [illegible] گرفت | [illegible] آینه از رو [illegible] گرفت
[illegible] خط گل [illegible] گرفت | خورشید من گرفت و لیکن [illegible]

صائب
چون صبح اگر [illegible] | آفاق را [illegible] گرفت
بیگانه
تیغ [illegible] | [illegible] سینه زخم دل غنچه [illegible] گرفت

تمه
بوی گل از پیاله می‌توان شنید / از بسکه با لبت لب پیمانه خو گرفت
بیگانه ملک حسن که در سینه تیغ بود / مژگان به پشت گرمی ابروی او گرفت

صایبا
کو هر صورتی پاک که دامان او شنید / از شرم هر دو دست صدف باز و گرفت
دستان جهان نشسته نکو [illegible] / کین نیست دامنی که توان بی وضو گرفت
صایب زبان زد ابجد مهر خامشی / طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

جان
هر صورتی افاده معنی نمیکند / نتوان به آب اینه هرگز وضو گرفت
از خسرو دهلوی: در ماهتاب دوش خرامان همی شدی / آهسته مه بدید و چادر [illegible] گرفت

شوکت
ابرویش از غنچه باز آیین سرکوبی گرفت / وسمه را ز کوته طاق فراموشی گرفت
سست مغز از جلوه کیفیت [illegible] / خاک را وخامت داروی بیهوشی گرفت
انجو مژگان می‌رسیم از کرد راه خیز / می‌توان زین صف زبان [illegible]
ای خورم شوکت بیاد لعل او خون جگر / از دل هر غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

فیاض
یک کس از انید کان نگرفت جای [illegible] / آسمان از کاوش هر دیگر گرفت

کلیم
هند ما از رایج جادکش تراز نتوانست / خال جا در گوشه چشم تو خونین نکو گرفت
سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر / بسکه از شرم جهات دست پیش رو گرفت

آسیب
جایی که عقل دامن تدبیر می‌گرفت / دیوانه زلف حلقه زنجیر می‌گرفت
گر داغ او نمود چه مرکز کوکب / شمع نفس ز آتش دل [illegible] می‌گرفت
این نکو بهار ز پیچیده نالهام / تا با ز برای جوهر شمشیر می‌گرفت
ان عهد یاد باد که ان زلف شکبار / دیوانه مرا بند و زنجیر می‌گرفت
صایبا

خالصا
غنچه از یاقوت لعلش رنگ غنچه گرفت / سنبل از تاب خطش [illegible] گرفت

ملا محمد حسین شوب
سبزه از مژگان هر چشمی تماشا [illegible] گرفت / نرگس از چشم ترم تعلیم [illegible] گرفت
نور چشم ز ابرو ماز مردم چشم تو / گرد او کردم که باج از مردم چشم گرفت

حامد
از رد و راد ب ناهز نا دیده [illegible] / تا نام تو بردیم بهاین نام خدا گفت

ملا ناظم
خرج هر کس با کرم نبی زیاد از دخل [illegible] / می دهد کو هر مند کر قطره آبی گرفت

وحید
در چشم بد اندیش که بر کنده باد / عیب نماید / من چه هنرم عیب ندارم چه توان گفت

ناظم
بسکه دل در بزم از دوری ما بانه گرفت
دود آهم بیو دیگر اسپند [illegible] گرفت
بسکه دوری از دل بیکسون ترون [illegible]
دل [illegible] صفت [illegible] گرفت
ناشقار قدرت [illegible]
ست بعض شد و جابرد [illegible] گرفت

وحید
هزار شکر که عریان شدم ز تیغ جنون / چنانکه حرف [illegible] ز لباس [illegible] گرفت

ملا اظهار [illegible]
قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت / گفت با بیرحم بساز گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر با زحد خویش کن او برون / گفتمش جهت از ما خاطرش از بهر چه گفت
گفت سر را با یدش از خاک ره کمتر زند / گفتمش کم شمرد دم از تن لاغر چه گفت
گفت چشم تا غرش با از غضب خواهم گرفت / گفتمش فرد سوختم در حق خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چو کرد در هوا اش بر باد ده / گفتمش بر باد رفتم از حق محشر چه گفت
گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهم کرد / گفتمش زنده کردیدم ز خم و ز خنجر چه گفت
گفت خیز و شربت اش عاشقان از در جهان / گفتمش این هم جهان از لب کوثر چه گفت
گفت با او در لب کوثر نشینم عاقبت / گفتمش حسن عاقبت ابتدای خون بر چه گفت
گفت دیگر بکذ نو در خاطرش باد عظیم / گفتمش دیگر بگو گفتا مکو دیگر چه گفت

راقم
از حور رها نمیشود سیر / سیلی خور استهای دولت
جز خنده جکر کسی ندارد / رنگ بکف از خمار دولت
کی سایه راحتی فکند کالت / بر فرق کسی همای دولت
کو همراست هم زناده بکسر / پیچیده در اکثر صدای دولت
بکدم از باغ نشیند / ظالم مردی برای دولت
ایفت اگر نشا از دنیا / باید گفتن دعای دولت

قاسم بیک حالتی
ترسم که زنقابیدن انگشت ندامت / انگشت نماند بکفم روز قیامت

حایا
از زلف تو شیرازه دیوان قیامت / هم سلسله ام سلسله جنبان قیامت
دلهای قیامت بوی لنگر زلف پریشان / روی چراغ نه دامان قیامت
از راه خطرناک تو ای کعبه امید / یک منزل کوتاه بیابان قیامت

فیاض
تبسم که بداغ جگر نمک ریز است / گزاین بهمه گل لاله داغ دل شگفت

نصرت
در حلقه شهیدان لبت بانتظار محشر / از قامت تو گرفت هنگامه قیامت

فخر تبریزی
باد صبا بگلشن حسن تو ره نداشت / لیکن غنچه دهن ز نسیم سخن شگفت

خان زرکرشیرازی
چون لاله شهیدان لبت نو فردا قیامت / خونین کفن آیند به بحران قیامت

صائب قد تو کجا و قد رعنای قیامت / این جامه بلندست به بالای قیامت
هم جنس از چه و هم جوز خر از خور / نقدیست در ایام تو سودای قیامت
در سایه کوه کنه مانند بلندی / آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
از شرم کنه بسکه کشیدم بزمین خط / سطر زده تا دامن صحرای قیامت

باقی ای مهر رخت انجمن آرای قیامت / سیمای تو آیینه سیمای قیامت
تا تو بوجود آمدی ای سرو خرامان / پیچید بدامان عدم پای قیامت
در حشر چو در جلوه کنی قامت رعنا / برخاست قیامت بتماشای قیامت
امروز اگر داد من از دل نستانی / دست من و دامان تو فردای قیامت

تمم پنهان ترازانی که توان یافت نشانت / پیداتر ازانی که بپرسند نشانت
گر چون که نگردش ز فرنگ جان کرد / گردید که برخاسته از راه روانت
از جنبش ابروی تو شد رخنه دل من / دل دوز تر از تیر تو افتاده کمانت
گردیده نهر ذره مکمل روی تو پیدا / چندانکه که دربن با دیرم کم بود نشانت
نظیری هر کس بکند لعل تو جا و بدها ند / یک وزن نداز آب حیات است دهانت
سنگینی رفتار تو بیهوده نباشد / بسیار دل آویخته از موی میانت
[illegible]

کلیم دل یوسف تر از دل بسته چاه زنخدانت / گریبان چاک میدید گل از شوق گریبانت
سیاه غمزه ات طالب در رهزنیت [illegible] / شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانت
چو سنگ آسیا بر خویش افشان انجمن [illegible] / که گرد من نه اهل عالم کامیاب از گرد دامانت

محمد علیم از گل شکفته شو که بجا میفرستمت / یعنی بیار رست و ظایف تمت
[illegible] هر لحظه از صبا زچه گردی بگرد من / دانسته مگر که بجا میفرستمت
[illegible] ای همدم [illegible] / [illegible]
این [illegible] / [illegible]

وحید بسوزد چمن جبهه [illegible] / نشان داغ ازان [illegible]
تعجب دارم از دشنام تلخت / که چون شیرین نگردد از زبانت

صایبا غلامی از وحشت [illegible] چشمت / [illegible] چشمت
زخون خلق رنگین است چندان [illegible] / [illegible]
[illegible] نگاه دل تاب [illegible] چشمت / [illegible] چشمت
بیک چشمک زدن خلقی [illegible] / [illegible] چشمت

وحید [illegible] / ای [illegible]
صایبا بستان صبح [illegible] / ازحد گذشت وقت سحر [illegible]
[illegible] / گذشت وقت [illegible]

صایبا ابر چو جهان خاک ره سرو روانت / [illegible]

جعفر شنیدم کشته کرم از ارباب [illegible] / [illegible]
[illegible] / فرود ناتوانی با [illegible]

نصف مباد آنکسی که داد [illegible] / هباکرده بدعزم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
وحید در آغوشم [illegible] / بسان [illegible]

لا ای خنده زده لعل تو بر [illegible] یاقوت / یاقوت لب لعل تو مرجان مرا قوت
یاقوت لب لعل تو چون قوت روانست / یاقوت [illegible] یاقوت
لا تا ملک قضا کاتب صنع از خط یاقوت / خوش [illegible] یاقوت
قربان وفانم بو فانم گذری کن / تابوت [illegible] تابوت

کلیم ای باز گل بر سر احباب خاک [illegible] / چاره ساز جان کار افتاده [illegible]
کنون مهر و وفا بسیار [illegible] / تا در [illegible] لازم بود [illegible]
حاصل [illegible] / خواب [illegible] بیدار

غنی بر شود [illegible] / [illegible]

جعفر بس فتنهای خفته که بیدار میکند / کوته نگاهی تو و مژگان دراز [illegible]

شوکت زسودای سر زلف [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سراپا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

مرشد چسان شاد [illegible] / غم تازه دارم از آدمیت
[illegible] آدمیت [illegible] / [illegible] از آدمیت
[illegible] / [illegible] از آدمیت

صائبا هر که [illegible] / [illegible]

اگر خواهی که جاوید این جهان یکسر بیارایی • صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی • برافشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل • من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

آسوده از کشاکش سیلاب نیست • بر دوش بسته خانه خود را کمان حباب **راقم**

بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش • هر کاملی که کرد بناقص جدال بحث **حلیا**

واعظ از بغیر نکویی نماند از نیکان • بجز گلاب چه ماند بگو ز گل برات

گفتیم بر رسائل دانش تمام بود • هم نارسا دلائل و هم ناتمام بحث **فیاض**

میرزا هادی خواهد گرفت خون من بیکس ترا • در ماتمم ببند بدستت خضاب بت

گهی ز قتل منش ناز و که حیا باعث • بهانه جوی مرا میشود حیا باعث **میر یکانه**

ملا غزالی بجستجوی تو صید نغازنوی گفرات • چه میدود همه روز از پی نگار رقیب
گره بجوی نکش پیچ و کار نکشود • بود چاک دل غنچه را صبا باعث

احسان حاصلی از گره خوردن ندارد رشته ام • میرود از تنگنای کوچه که وه عبث
تا تیغ برکف است مرا جان فدا کنم • نازش شنیدم چرا حجت باعث **نصرتی**
گهی خشم و گهی نگاه ناز و تغافل • چه مطلب چرا مدعا جست باعث

نورس در گلستان جهان از ثمر نخل حیات • هر چه چیدیم خطا هر چه بچیدیم عبث

شد مار الجاری بیکس غیر از زبان باعث • صدف بار کشتی میرسد با گوهر باعث **راقم**
نشد با گریه غم خنده شادی نصیب • چو جام باده بهار عیش ما را چشم باعث

آذر دل ملایم بشود از حرف سخت • بحر هموار است از سوهان موج

که بدر رود که بداغ ما هیچ • انقدر رها در سراغ ما هیچ **اسیر**
شاه گر سر جوش سودا نیست • یا بدامان ایاغ ما هیچ
شعله را سرکار شبنم گرچه ابم • بوی گل در سیر باغ ما هیچ
گر بسند درگشنه برو اشنه • هرزه برود چراغ ما هیچ
گل نمیگنجد درین آشفته باغ • نکهت گل بر دماغ ما هیچ

اسیر تا که بحر سر گذشتها هیچ بودن • بشکن بزور بازو زنجیر خانه موج

هیچ گفتم لب دهن را یار شد دندانش هیچ • از غضب گفتا چه گفتی بازگو گفتم که هیچ **لا**
که ضعیفان فیض از ارباب دنیا نیستند • ناتوان خواهی شدن چون رشته بر گوهر پیچ **آذر**

نورس صلح بجنگ عشقبازان مهر و وفا این هیچ • کس نبخشیده از کسی جور و جفا این هیچ
چهره زرد و چشم تر داغ فراق جگر • دست منت و دامن روز جزا این هیچ
سوز فراق بدلم شور عشق در سرم • آتش عشق ای صنم سوختم طبا این هیچ

مکرر
ارحم دلخواه چو دام در دسر تو • خوابیکه بنویسم هوس با جا هیچ **اسیر**
مضمون کتاب بود آشفته دماغم • زنهار بپرس ز کرار ز ما صبا هیچ
حرفی که نفهمید چه گفتی چه شنیدن • دل داده ام هیچ بود مطلب ما هیچ
گفتیم بهار است ببندیم جنانش • خندید که دیوانه شدن از نو تو با هیچ
اصحاب دیوانه شدن صرفه ندارد • دایم خبر ما که نپرسند ز ما هیچ
شمشاد قدان خط نبض فهم زرق گشت • دیگر چه بگویم که نفهمیده شما هیچ
از دیو و پری روی زمین بزم شراب است • حرفی نتوان گفت بجز نام خدا هیچ

آذر از زنو پایان در پی محنت ها • رشته طول امل را بر سیان بیجا پیچ

واعظ گلدسته بند خاطر ما زلف او است • ای رشته حیات تو خود را بما بپیچ

دنیا بعبث چه جا بکنند هیچ در پوچ • پوچ است نادرست بود چه شکستن پیچ **فخرانی**

سلیم — بنیچه کرد راستی تهی دستی است / الف همیشه برای همین نداد صبح

آذر — مشو مغرور بر مال و جاه دنیا / صد نوان بست دل بیهوده بر صبح

سلیما — دل یار چو رشد یار شود مشکل عالم / یک عقده سخت بر این تار دو گره صبح

عرفی — بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ / کای وای ز محرومی دیدار دو گاه صبح

مهری — یکدیده محو جو آینه سراپا / مایم تماشای رخ یار دو گاه صبح

نامی — بیش نظر و فکر دل و ورد زبانم / پیوسته همین یار و همین یاد دو گاه صبح

کاه تو با مهر رخت زدن و عشق ورزدن / نفریدن این بود ز آغاز دو گاه صبح

فغانی — ای ز نظاره تو خجل آفتاب صبح / لعلت بخنده نمکین برده تاب صبح

فرصت غنیمت است بدست آورید / داغ نیست کلیمی خود به آب صبح

بر عیش دل مبند که کم عمری است / روشن بود ز خنده باد در رکاب صبح

وحی — احسان طبع زمانه تو کیکان نداد / گرچه میکند نگی آفتاب صبح

حسنش چو آفتاب بخوبی شود مثل / آنکس که روی خلق شود بر نقاب صبح

هر کز خمار غفلت شب الله نکند / سرشار شاه هر که شود از شراب صبح

فیاض — لطفا هنوز وقت جهانسوزی تو نیست / گرمی با اعتدال کند آفتاب صبح

سر بگریبان خواب از چه فرو برده / بر قد روشندلان جامه بریدست صبح — صح صایبا

حاجت شمع و چراغ نیست بکاشانه ها / تا تو نفس میکشی تیغ کشیدست صبح

صبح سعیدا اقصا

بیناست از غبار رهت چشم جام صبح / روشن شناسد میدان خط سواد صبح

آه که بگذرد از دل تنگم که هیچگاه / شکفته است غنچه پیکان ز باد صبح

آشفته شد بگرد ناکوش زلف یار / یا مانده گردن لشکر شب در سواد صبح

گردید سرخ دامن افلاک از شفق / یا آتش فکنده رخت در نهاد صبح

روشن عقیق لب ناشی از غبار شب / کر عکس عارض تو بنا داد صبح

هر غنچه شکفته شود کز باد صبح / جز رفته غنچه دل تنگم ز باد صبح — حامد

روشن که بطول الهی دل میدهد / باشد کشیدن نفس امتداد صبح — راقم

صبح صایبا

کرنا ز فتنه ایام خبر دارد صبح / ز افغان از چه بکف تیغ و سپر دارد صبح

گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دل است / در صفا کاری دل دست دگر دارد صبح

جزم جز هست که حاجب سلاح دگر / زره از دیده بیدار بر دارد صبح

چون گل از جای خود اغوش کند بخرد / قد موزون که در مد نظر دارد صبح

نیست در پیرهن خویش ز نسیم / میتوان یافت عزیزی سفر دارد صبح

در مقیم خون شفق دارد و گل میخندد / مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح

چند عرق کوکبش از طرف جبین میریزد / تا بنا گوش که در مد نظر دارد صبح

روزگاریست که در خون جگر میغلطد / این که این زخم نمایان بجگر دارد صبح

قم — با صباحت بتو اکرده ملاحت راجع / این نمک را ز نمکدان دگر دارد صبح

تا بر داین تازه صایب به بیاض / همچو خورشید بکف خامه زر دارد صبح

صایبا — از بس مکدر است درین روزگار صبح / از دل غمینکند نفس بی غبار صبح

زنگار غم بباده روشن چه میکند / ز خنده بر آورد از شب تار صبح

با آنکه نظر زنده دلان شیر خواره / هر چند آمده است مینا چو یار صبح

از شرم صبح جا نشود سعید شد / نادیده است چاک گریبان یار صبح

لکر گذرانی عمر که گیر ندادوحا / بیهوده میکند نفی خود شمار صبح

هر روز نور جام شکر خنده از گل است / هر روز سر بر آورد از نیک کار صبح

تر میکند بخون شفق نان آفتاب / از راستی چه میکشد از روزگار صبح

ر — ریان که شاه نه تهی از فروغ صدق / مشکل شود دل عید درین روزگار صبح

۱۳۱ دم را کند صاف ضیا ان شمرده خرج / از سینه میکند نفس راست بار صبح

راقم — تا قامت سرفرازی میکند چون آفتاب / هر که گردن میکشد او بر دم شمشیر صبح

بیگم — امشب بکو هوای جبین کرده کمان / کلها ز چاک سینه دهم سراغ صبح — غ صبح

برداشت نقاب برون آمد آفتاب / زین خوبتر نسوخته هرگز چراغ صبح

روشندلان ندارد ز غمها کلفت / رنگ زرد سر بزرد ازدم صبح — صبح غنی

صبح صایبا

قرص خورشید است اول لقمه مهمان صبح / چون توانم کرد شرح نعمت الوان صبح

میتوان اسباب مجلس یافت از آفاق کرد / آفتاب کرم روشن شمع ایوان صبح

مدحهای که نامش بر زبانها مانده است / میکشد فلک قضا هر روز در دیوان صبح

در لحد بی خود مبر زنهار این ما را / نام خود را نبود در جریده یاران صبح

رخنه روزی نباشد بر دل روشندلان / بخته میاید برون از خوان قسمت نان صبح

در نه خاکستر شب همچو اخگر یکی / شعله ور کن آتش سوز دل از دامان صبح — واعظ

صبح راقم

ز چاک سینه دهد یاد جیب یار صبح / جیب ندوخته ام چشم بر ستاره صبح

ز چاک سینه نفس کم کشیده ام که مبادا / غلط بداغ دلم شود ستاره صبح

چه تربیت کند آسمان که مانده هنوز / بروی دست فلک طفل شیر خواره صبح

دگر چه جبر کند چاره عمر کوته را / نفس شمرده کشید انکه در جار صبح

وحی — خبر از رخت که دارد بر غنیمت تو / خورشید را که دیده بش از ستاره صبح

صائبا دل از لطف بناگوش چه کلها کرچید — با افزونیست فغانهای شب و بیداری صبح
بی‌جو خورشید دل زده اگر بچه‌ها — صایبا زدست بده دامن بیداری صبح

صائبا نکشیدیم شراب برخ تازه صبح — سینه چاک نکردیم باندازه صبح
عیش امروز علاج غم فردا نکند — مستی شب نهد سود دیگرباره صبح
دم صبح است سراز بالش غفلت بردار — عرب بیفیض سوار است بجنازه صبح

راقم زیاده ماز حو نفس نفت زندگانی صبح — زهم جدا نبود دیری و جوانی صبح
تعنیده دم که بود کردگار روانی صبح — بچشم زنده دلان تو بپای جنایت
نه دیده ایم کس را بکار دادن صبح — همیشه از جو طرف بامس روز و شب داند
چو آفتاب نشانی ز بیدنشانی صبح — همین بس است ز روشن دلی که می‌دانم

مهری بسکه صهبای شفق ریخت بپیمانه صبح — نقد برنگ دری میخانه در خانه صبح
اسیر جذبه شوق کر میریخت بپیمانه صبح — مست خورشید برون میدود از خانه صبح

صائبا دل زنده میکند نفس جان فزای صبح — جان میشود دماغ ز آب و هوای صبح
از خوان روزگار بیکقرص ساخت — صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح
گرد گناه با دل روشن چه میکند — از حجه شب سیاه نگردد قبای صبح
خورشید افسر از زرین آکشاده فت — زنهار رو متاب ز حوالت سرای صبح
راقم باشد چراغی که بهری مفیسر سد — بیدار شب که بنا شد برای صبح

صائبا بند سکار حد لیفت بپری عکنی — در شب تار برو ره که بجا سیابی صبح
ابد القفا شراب شوق جو بالا اندست نشانی — مگر فتاده نگاه تو بر عذار قدح

نوکس از دم بران کف بد عقده کار انجم — میکند خورشید عالمگیر را بالای صبح
میرزا بدیع جو بر لب نهی ساغر مالب — بخود رشید گردد برابر قدح

آزر دلم چو غنچه زغیرت چگونه خون نشود — که میشود لب میگون آشنای قدح
چو شاخ گل که بریزد ز بار کلهاش — بلند مانده مراد دست در سوای قدح

مهر چو با خیال تو بزم کنم بخلوت دل — نقش سینه بیارد نهاد با گستاخ

واعظ از آن زمان که قدمگاه خاک در گه تو — سر انگشت ترک کند انگشت گستاخ
زبیم خنجر ناز تو باورم نا ید — که بر دامنه عکس تو را بر گستاخ

بیگانه سرمه ز چشم تو بر نرگس شهلا انده طرح — سایه از سرو تو بر سرو دو بالا انده طرح
تا نمودار شود جوهر جان بازیها — صورت تیغ تو در مجمع دلها انده طرح
عشق را باغ و بهارم ز چه چمن لاله و گل — زخم و داغ تو مرا بر همه اعضا انده طرح
دست بیداد تو بر داشته از زخم ما — تخم هر درد که بر مزرع دلها انده طرح
خنده هر گشته گل از دام قاتل چند بست — خنده ما مانده که بر دامن صحرا انده طرح
بتو بیگانه چگوید ز ستمهای عشق — چمن تو دانی چه زبیداد تو بر ما انده طرح

لعیدا غبار هستی افتاده عزیز است — ز روی گرم نباید به زمین گستاخ

دانش نیابم چمن خودی در جلغت نشانی — بشمع بیش از پروانه گستاخ

فایض غیر از من و نگار که با هم نشسته‌ایم — هر گز نکرده مانده خزان و بهار صلح

ملاجریا در خانه مسک مکشتر ای حادثه آتش — یکبار بر آید مگر از دود مطبخ

فیاض بلند جامه آنکه پست قامت عمر — بود بر پست قد آن جامه بلند قبح

صانع ازدلم اموخت زلف دلبر آشفتگی — هست در سر کشتگی شاگرد من استاد چرخ

اسیر هند بپرسد زلف بکف صبا گستاخ — مکن چنین بخود این هر زه گرد را گستاخ

صایبا تیغ و جام می بکف بیرون خرامید آفتاب / تا نبود روشن که در دست صبوحی کیست سرخ

بخون دل زده ام غوطه تا بآن رخ و خط / کمان کشند که دادم زه گریبان سرخ

فغان که عشق تو خون در دل انیفرد نکذاشت / که ناوک ستم امکنیم پیکان سرخ

نغمه گیر چو سر بپای تو سودم زدم در رکتم / حنای پای تو تمام کرد کار صندل سرخ

ای خشمت از خمار لعبد و سیاه سرخ / ور دست ای ز نکار لعبد و سیاه سرخ (باده احمر)

دیدی بسوی عنبرو برافروخت هم چو / کنم هزار بار لعبد و سیاه و سرخ

واعظ پریده رنگ من از بس چو کشت جانان سرخ / حذر کنید چو پوشید جامه سلطان سرخ

بیاد لعل تو گل برو سر زد از دلم آهی / چو برق موج هوا گشت در گلستان سرخ

میرزا علی اکبر بهار حنا اسیری بکردنت افتد / مکن چو غنچه کل از زره گریبان سرخ

حنای عیدی ما نیست غیر از ین که کنیم / بخون دیده سر انگشت های مژگان سرخ

صایبا زغیرت رخ او خون کل چنان زد جوش / که خار بر سر دیوار شد چو مرجان سرخ

سیاه خانه این دشت داغ لاله شود / اگر چنین شود از اشک من بیابان سرخ

راقم اگر شود لب خوبان سپید از پان سرخ / نشد ز حلیت لب لعل در بدخشان سرخ

خیال روی کسی بسکه جوش زد نظم / چو شمع زند که هم شعله بار و مژگان سرخ

ز غنچه چیده بد بلبل چنین گرفته بکف / چو بیضه که گشت از برای طفلان سرخ

تو لاله رنگی ز جوا کذشته و هنوز / بر نک لاله بود دیده غزالان سرخ

دل از نهیب نفس زبون گلستان / زبس نشست دادن خصمت هوای مردان سرخ

گذشت تیغ تو کرم از سرم چنانکه نشد / ز خون سوخته من زه گریبان سرخ

نورس ز مهر رخ رخت صبح چون گلستان سرخ / زلف لعل تو گلکم چون شاخ مرجان سرخ

ند یکلعل لبت غنچه در سواد چمن / کند بخون جگر چون شفق گریبان سرخ

طالب آملی خوی چنین ملش کو نه بعارض داد / وگر نه روی چاک نبود چنده لب سرخ

نماند رنگ گل باغ رخ تو چند لب خون / گر او شود سر منقار عندلیبان سرخ

زیخوی دیده من آب اگر خورد نرگس / چو شمع سر بر آرد سرا از گریبان گل

زهر چشمت ساخته شیرین لبان را کام تلخ / تلخ سازد کام ما هر که بود بادام تلخ (ملا ابوالمعانی)

بسکه زهر چشم او بمو در جام تلخ / تلخ شد در استخوانم مغز چون بادام تلخ (طالب آملی)

چون خو را سر رسید چو بنده و چرخ / بیا به خور شو و چه شربت ده چرخ

خوش باش که ابدا ز مرد تو ما لسی / از هوشنگی نمره آید از غره بیغ عرضها

نباشد چشم او بی زهر چشمی / بود بیمار را دایم دهان تلخ (صایب)

همدم سرکشتگان از غم نبود بی غمی / آسیا با نیز است کرد آسیا باد وره (وحید)

ما نشاید که کار جوان دلیم از ما آسمتر / در سوار بیابان چو ساختن بیسایه ها

مغز توام چون چید الفند کج او در نظر / پرده پوش عیبها باشد لباس اتحاد

بیت جان بازی داری خط فرصت دهد / زخم شمشیر نکاهی خورده نامور باد

غنی کشمیری (سرخ) ... خطا گر داشتی سرخ / هرچو خورشیدش ز سنگ ... شمع

میرزا حکیم نکه غمزه زخسار نبود و ر . داغ حسن ترا کرد مبا د

میر معز کنم از شام تا سحر فریاد / کسی بداد من نمیرسد بیداد

که نازم کشد که از غمزه / هر زمان شیوه کند بنیاد

بزم مجلس غیبت رشک غنیم گشت / رضیا مرگ تو مبارک باد

میرزا بیگ قامتش عرض بند کرمید بید / سرو نازاست بود کسر آزاد

تا بکی باس خوش کرده ن / میکشم آه هرچه بادا باد

عشق در سینه کی نهان ماند / لب خاموش میکند فریاد

میر آلهی از جور بتان ای نار کل باغ مراد / چون غنچه چیده خنده ام رفته بباد

ایز پیغام خویش جز بجانش نمیدهم / غیری بیابی وسیله باو هم زبان مباد

فخرا کرکنفس جدا از درش خواهدم سپهر / آن یکنفس بجز نفس واپسین مباد

دانش یارب دل آشنا بنگاه کسی مباد / دنباله کرد چشم سیاه کسی مباد

شوق انتظار دشمن و ناز از رو گذار / کافر بخون نشسته راه کسی مباد

کارم خراب آمد و رفت خیال دوست / جاسوس در میان سپاه کسی مباد

لرزد دلم بخاک نشینان پای خم / دیوار نم کشیده پناه کسی مباد

قابل خان / صادق بسکه در دهشت جنون هر کس نکاهی کرد شد / چتر طاوس است چتر آید بچوکان کرد باد

ادهم کرد بار از کوه و صحرا پای در دامن کشید / نوبت صحرا نوردی چون بپایه ما فتاد

تا دم آخر بود سر در هوا مانند شمع / دیده هر کس که برقت ز غافتاد

غنی از ین هوا که تو را بر سر است میترسم / که چون حباب رود عاقبت سر بیجا

سیه مدام تفنگ بکیر و سیه بخت زما / زلف او با این پریشانی چه خوش سودا فتاد

چشم عصا هرکس که او ز بهره منفعاز است / زیر دست خلق شد محکوم نابینا فتاد

صایبا خانه موزونان همچا بر رخ دلدار افتاد / هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد

محمد مباد آنکه گشایی چو غنچه لب بسخن / زبان سرخ سر سبز میدهد برباد

صایبا اعلام سم نزاد هم دست خط یار / مشق جنون ما بهار در فتاد

حافظ بر ما کفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

امیر یاد ش از شعل عنای تو ام باز رفت / بسته ام با تو چنان کز فراموشم باد

طالب آملی نکه ز چشم تو تا سوی پیدا ماند / هزار بار سیه مست در شراب افتاد

لا · با همه حوزلنش رخش بو کجا افتاد / این طرفه که بیگاه میان جوش افتاد

ناظر · نظر بخط تو ای نازنین سرنوشت افتاد / سهم بجان شیوه گلشن بهشت افتاد

کلیم · بجای بید دل از چشم تر افتاد / سیه گردد چو در آب اخگر افتاد
چه خواری کز وفاداری ندیدم / کم صد شکر کز عالم بر افتاد
هنر کم ورز گیتی باغبانیست / که خواهان نهال بی بر افتاد

عرفی · الماس ره عشق چنان کارگر افتاد / کز دیده صبح همه لخت جگر افتاد
در وادی عشق تو ز بسکه دویدم / اعضای وجودم همه از یکدگر افتاد

فتوری · بر زلف پریشان تو بگذشت نسیمی / اوراق وجودم همه از یکدگر افتاد
زانگونه که گوهر رود از رشته گسسته / دل از خم زلف تو بموی کمر افتاد
سیکر رچو دل قسمت همه [illegible] / الماس نسوده بداغ جگر افتاد

شیخ علی نقی · دربار سر شکم همه پرکاله [illegible] / این قافله را اه مگر بر جگر افتاد

معایا · یکبار که افتاد کلاه خسرو از سر / روزی که ببالای تو مار انظر افتاد

آذر · دل در طلب نقطه موهوم دهانش / از فکر میانش بخیال دگر افتاد

لا · با که ببینو چه باز آب و رنگ افتاد / ز شیشه خانه رنگ بهار سنگ افتاد

جن · چه آفت تو که تا پا گذاشتی بچمن / ز آب سبزه ز بو غنچه گل ز رنگ افتاد

قاسم مشهدی · مرغ دل بود مقیم سر کویت عمری / گرد پروانه همان روز که در دام افتاد
دلم از یاد قدت شکل صنوبر گرفت / سایه نخل تو بر خاک باندام افتاد
سوی من کرد نظر همه تن چشم شدم / همچو دیبا که برو روغن بادام افتاد

طالب آملی · قطره ناکرده و داغ جگر از غایت شوق / گل اشکم شد و در دامن مژگان افتاد

میرزا سعید حکیم · زدیدن تو چنان رفته اختیار چمن / که گل ز گلبن و بلبل ز آشیان افتاد

دانش · از شوق گل روی تو در دام چمن افتاد / مرغ دلم بهره هوا [illegible] افتاد
فالاس جیلانیم آموزد روان شد / خوکه جگرم بود که در بهمن افتاد
کوی بصر در اگوش نیست [illegible] / پوشید نظر هر که نگاهش بزن افتاد

میر رفیع قزوینی · ز بس به پای سگ آستان او افتاد / بجای سر که او کرد دلم ز روافتاد

میرزا غیاث · شبی بکوچه زلفش دلم بدزد رفت / درید پرده شب بخیه ام برو افتاد

۱۳۳

کلیم · درون سینه ز بس غم نداشت جای نشست / دلم به پهلوی خود ناوک ترا جا داد

مهری · دل حریر ده از غم کباب خواهی داد / اگر بغیر تو امشب شراب خواهی داد
چرا بیاستم و بیجاب باید کرد / اگر تو روز قیامت حساب خواهی داد
تمام عمر ز اسلام و ورد مست / بان امید که روزی جواب خواهی داد

نوعی · ناز موج جلوه مستانه ره را آب داد / جاده همچون تاک مستان انتر تاب داد
ارغوان زخم لب خود [illegible] نرسد مگر / قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد

کلیم · سالک راه حق از ترک تعلق دیدست / آن قدر نفع که بر [illegible] بیمار زده

شاه · از حسرت [illegible] بجان آمده بودم / لیکن [illegible] مرا جان داد

صایبا · زآشنایی گل ما [illegible] بلبل / [illegible] باغبان [illegible]

ملا [illegible] · مصوری که صفای جهان انسان داد / بصورت که همه دل دهند او جان داد

دانش · متاع درد بما عمر گران فروخت ولی / جواهر شناسانست فروشنده [illegible] داد

خالصا · دارد از کیه [illegible] / که کهربا بود از آب [illegible]
ای که داری خبر از بست و گشاد دل / دیده میباید تا [illegible]
در شب وصل [illegible] رفتن [illegible] / گاه از قهر و گه از لطف [illegible]

اسمعیل · عیسی ز مقدم تو با بام مژده داد / از یمن آن سخن نفس جان بمرده داد

باذل · طره دولت و جاوید [illegible] / هر که در راه وفای تو کمر بست [illegible]
میتواند گره از کار دلم بگشاید / انکه دامان شب و جیب سحر بست [illegible]
میکشاید نظر [illegible] / انکه از هر دو جهان بر تو نظر بست [illegible]

جن · کرده از خوان احسان تو گر حصه دل البت / تا قیامت روزی جولان از ان [illegible] داد

داغ — گندم ز بیقراری ما از برای نان / خندید آنقدر که شکم بر زمین نهاد

ملا جام کاشی — بر برگهای ... / خندید آنقدر که شکم بر زمین نهاد

ملا شریف — همراه ایران خط تکین اگر کوی ... / پای ... در برگ گل ... نهاد

هاشم — حیرانم از نگاه آن غمزه که بکذشت / یکلحظه کم ار ابتغافل نکند یاد

صائبا — کشته دریای دیدم دلم آمد بیاد / حال ... افتاد کان ساحلم آمد بیاد

سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را / اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

سلطان بیگ — از خسرو ... گذشتم آمد بیاد / دست و پا کم کرده دیدم دلم آمد بیاد

راقم — ز سیل گریه من شد ... فریاد / که هست بر دل ... گران فریاد

... تیغ تو ... گران گذشت ز من / همیشه میکشم از درد ... فریاد

تمیز ظالم و مظلوم مشکل است امروز / کمان ز تیر کند تیر از کمان فریاد

فغفور — وز آتش افسرده من چه بغیر یاد / از محنت ... بود بغیر یاد

غیر جرس امروز که دارد ره محمل / ... کس ... مقصود بغیر یاد

در آتش گل خام بود زاغ اول / بلبل ... سینه ... بغیر یاد

او در اگر بر سر زخم آمده غم نیست / افسوس که غم آمده ام زود بغیر یاد

تا دم زدم از ناله بر تیغ ستم زد / کس ... ازین زود بغیر یاد

میرزا طاهر — از ذوق خوش نفس تازه نکردم / با این همه ربط که ... بود بغیر یاد

اقا رضا — آفتاب زندگانی چیز نبود زود زوال / دمبدم طول امل چون سایه میکرد زیاد

قدسی — ز بس هیزم ... بعد هر دو / ز خاکم خانه نتوان کرد بنیاد

عرفی — ز شعر مزد گران کامیاب و من محروم / زبان چو گوش کجا لذت سخن یابد

شرف الدین — بکام دل نرسید آنکم از رسائیها / ز ریشه کنده ... قد

بجان ما اگر از ما نوشته میخواهی / ... داغ و خط زخم ... سند

شاپور — از دیده با نگه‌اش از بس هجوم عاشق / از بام خانه او بام نگاه بارد

صائبا — از دم تیغ تو آسوده دلان ... / ای رگ ابر بهمین بر سر ما می بارد

صائبا — ترست از عرق شرم چهره تو مدام / ستاره دایم ازین آفتاب میبارد

قاسم مشهدی — هر کس فیض برد در خور استعدادش / ابر تا بر سر دریاست گهر می بارد

گر به ظاهر نشود دیده حیرت زده را / ابر تصویر به صحرای دگر میبارد

میتوان گفت رگ ابر میا کرترات / نازکی بسکه ازان موی کمر میبارد

دل ز خود تا زود اشک بدامن نچکد / ابر این بادیه هنگام سفر میبارد

عاقل — بسکه شیران زمان کشته بدست تو شدند / از دم تیغ تو امروز جگر میبارد

میرزا بدیع — ترکت از قد ... سنبل پوش میبارد / ز نخل قامت او حسرت آغوش میبارد

صائبا — بلای آسمانی تو برگرد از مردم آزاری / همان زان نرگس ... فزون ... میبارد

نباشد یکنفس بی فتنه چشم کبود او / بلا پیوسته از گردون مینا رنگ میبارد

درشتی از فلک شیشه رنگ میبارد / زمانه ایست که از شیشه سنگ میبارد

گشاده رو سخن سخت نشنود هرگز / بهر دری که شود بسته سنگ میبارد

چرا عقیق نسازد لب ... صائب / درین زمانه که از نام ننگ میبارد

بیگانه — دلعلش بوسه از چشم سیه ... میبارد / شکر از پسته اما تلخی از بادام میبارد

کسی یکدل را از کدام افت نگهدارد / ز خالش دانه از زلف سیاهش دام میبارد

صائبا — دم شمشیر تو اعجاز مسیحا دارد / خضر اگر کشته تیغ تو شود جا دارد

سر مژگان تو در کاوش دل ... / نیشتر از رگ بیمار چه پروا دارد

صائب — ظاهر و باطن آگاه دلان یکرنگست / پشت و روی ورق غنچه یک انشا دارد

گرد از کوی تو برخاسته را سرمه کنیم / هر چه از رنگ تو در دیده ما جا دارد

فیاض — بتماشای گل و لاله کر پروا دارد / با خیال تو چه گنجایش اینها دارد

که بهارت ز دیدار تو و گاه خزان / در تماشای تو آن سینه تماشا دارد

آفتاب از ... اشک تو دارد ... / سبنم عرق است که در دست مسیحا دارد

رشیدا — هر که یکدم سر مصحف ... دارد / که همه تیغ بود بر سر ما جا دارد

راقم — چهره بر تافت از مزه دو جهان ... / من لطف تو بسیار تماشا دارد

وحید — نه همین گل ز غم ... چاک بر اعضا دارد / سینه باغ هم از سرو الفها دارد

عالی — عکس رخسار تو در دیده ما جا دارد / که چراغان سراب تماشا دارد

فخر ... — دل ز دست چه غم از ظلمت دنیا دارد / معنی از تیر که لفظ چه پروا دارد

[illegible]

همت: بچشم اهل خرد خانه صفا دارد / که از شکستگی خویش بوریا دارد
طمع مدار زکس تا شوی زنفس ایمن / که سگ همیشه بدل کینه گدا دارد
صائبا: دلی که با تو نشد آشنا کرا دارد / ترا کسی که ندارد چرا آشنا دارد
دل: دریغ چمن سر سبزان برهنه پا دارد / که چار موسم چون سرو یک قبا دارد
مریض را نکند نعمت دو عالم سیر / همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط شدست / عبادت همه روی زمین قضا دارد
مرا چو الف بنفشه‌ام بپای او صاحب / و اکنون افتادگی بپا دارد
کلیم: مرا نشاط از جام جهان نما دارد / که کیمیای طرب کاسه گدا دارد
مباش راست که در خاک و خون جایت بود / بگوش هوش سنی بتر این نوا دارد
سرشک خانه بنا بیم رساند تا / بخاک پای تو چشم امیدها دارد
خوشست با همه آمیزش اند که بر ما نیز / حباب خانه زدریا ازان جدا دارد
علاج ناز طبیبان نمیتوان کردن / وگرنه هر مرض مهلکی دوا دارد
بکیش اهل تجرد نماز نیست درست / بمسجدی که سر انجام بوریا دارد
مال کار دگر روی کار باد کرست / گیاه نیل همان کونه خطا دارد
در آسیای فلک هیچ رسم نوبت نیست / شکست کار همین از برای ما دارد
ز خار در ره ملامت کلیم را چه غمست / که او ز ابله اخگر بزیر پا دارد
ثابت: زبان چشم سیاه بتان نمی‌فهمی / وگرنه سرمه سخنهای آشنا دارد
بیگانه: بعد لکار گرافتد فلک هم نیست / سر بریده خورشید خونبها دارد
مرحله: بکیش مترس کس رامنت نمی‌گیرد / که کشته تو همان زخم خونبها دارد
صائبا: کسی تاب خدنگ غمزه آن دلربا دارد / که چون آئینه از جوهر زره زیر قبا دارد

بخاموشی ز مکر دشمن بد رگ مشو ایمن / چو نوش گوش خوابانده لکدها در قفا دارد
تبسم میکند در روزگار خط نمیدانی / که این شام سیه صبح قیامت در قفا دارد
مکش ره در بهم از حکم قضا و مکن بر درهم / چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد
فریب دولت ده روزه دنیا مخور صاحب / که آخر برورق گردانیدنی بال هما دارد
ز کین چینی بر جبین طوطیان از لف ... دارد / مگر از حسن وفائی بنام قسمها دارد
درین کشور کساد افتاده جنس سخن فهمها / دل ابلیس را مزین بوم و بر فکر جلا دارد
غبارم در سر کوئیش کند رقص پریشانی / هنوز از الف سرکشش یاد دل خاکها دارد
ز شوخی یک نفس آرام در یکجا نمیگیرد / که در جان وکه در دل که در دیده
ولد: دل عاشق وطن در کوی تسلیم و رضا دارد / سر از بهر پا انداز شمشیر قضا دارد
نکو زشت ابن الوقت را فرقی نمی‌باشد / سگ و آهو شمر وقت ساعت یکصدا دارد
مکو غم نیست از سنگ حوادث مر سر ما را / بلای چون شکست شیشه مستی در قفا دارد
وحید: نه پنداری دلا کاین واجب عین قضا دارد / بکیش ما نکه چون فوت کرد خونبها دارد
کلیم: کند کار از درون دیدنت آئینه جا دارد / که از خورشید او ت در برابر رو نما دارد
ندارد بزم میخواران بغیر از ما تنگ ظرفی / صراحی بر رخ هر کس که میخندد بما دارد
نویسم نامه و از بسکه خون میگریم از هجرت / نو کوی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد
نشد پروین چشم سفید از تو بیاد و شن / ز بند بهره رچند کاغذ تو تیا دارد
چه سر گردان شوی از هر روز بی‌پایم ... / گرداب دوانه این سر گشتگی را آسیا دارد
شوکت: بجسم ما گرانیها چنان از ضعف جا دارد / که از رنگی برنگی آمدن آواز پا دارد
بود طومار شوقم جاده صد کاروان حسرت / در ید نهار مکتوب من آواز درا دارد
زعیب شعر ارباب سخن فهمی نمی‌خواهد / ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد
خود آرا شوخ زاهد مشرب افکنده از پایم / که دستش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد
بود موج نسیم جنبش گهواره خارش / خبر از گریه ام آن طفل لا ابالی بر او الجا دارد
نگه بیخود شود از دیدن دست نگارینش / ز رنگ باده پنداری که دست او حنا دارد
مخواه از مرد رستی چون زمینم روی دل ای کس / زگرد ایندن معموره دل از موج آسیا دارد
امیر: بس از عمر بر دیم کز نگاهی کرد جا دارد / شهید زخم شمشیر تغافل اجرها دارد

شمه: بسوی خویش هم از شرم کافر دیده نکشاید / نگاهش گوشه چشمی که دارد با حیا دارد
کلیم کاشی: شوم گر خاک و ره در گردش روی ... / رگ ابر کلام دریا و جسر ... صفا دارد
گران گردیده ام چندان ز بار محنت دوران / که گر بیرون رود جان از تن من نفسها دارد
خدایا پرده ناموس قاسم بی رفو مگذار / درین عالم ندارد گر کسی آثار دارد
راقم: دماغ سیر گلشن نازک اندامی کجا دارد / که پای ناز کش از بوی گل رنگ حنا دارد
ظفر در رزمگاه دین و دنیا مخلص دارد / که در بر جوشن اخلاص شاه اولیا دارد
کس از دور هم با شیعه نتواند برابر شد / خدنگ یازده شستر کمان مرتضی دارد
حجت: قدم کر بر نمی‌دارم بسر لاله معذورم / که پایم را غمش از اشک گلگون در حنا دارد
ز شمشیر حوادث رو نگرداند جوانمردی / که دایم در بدن خویش ز نقش بوریا دارد
خالصا: مگر قاصد ز کوی او پیام آشنا دارد / که من ایدر چو صبح از دو رو بر لب خنده‌ها دارد
ز کوی یار می‌آید نوید وصل مر اورد / دهم در دیده گر جایش چو نور دیده جا دارد
منا روزی که دیدم زلف روی یار دانستم / که شام هجر عاشق صبح وصلی در قفا دارد
عز: چو کرسی جای کی مرد که در خلوت سرا دارد / نمی جنبد ز جا هر چند آتش زیر پا دارد
بود بخت سیه را اختلاط ما سخن گویان / اگر شد مسکن طوطی سواد هند جا دارد
عارفا: کسی از شرم کی تاب رخ آن دلربا دارد / نقاب عارضش چون برگ گل رنگ حنا دارد
مهر: درین گلشن دو گل از خون بیکدیگر نمیخندند / مگر نرگس ز و هم بکرنگی آشنا دارد
میرزا ابراهیم همدم: بهر صیادی که در دوقت کیش ره در قفا دارد / زترک صد عا زاهد هزاران مدعا دارد
لا: بود بر پای چون تیر هوا بی وقت افتادن / بهنگام ترحم هر که چشم زیر پا دارد
تاثیر: بهم پوشیدگان حرف خلاف هم نمیگویند / اگر صد حلقه در زنجیر باشد یکصدا دارد
سلطان بیگ: که اینجا نیشکر بالا درین گلشن کند شا... / که هر برگی بکف آئینه طوطی نما دارد
اسیر: بخت با ما سر جفا دارد / نا امیدی چرا اجرها دارد

ثمه: اگر انصاف دست رس باشد / عاشق زنده خونبها دارد
هر چه می بینم ز تو خالی نیست / سبزه شوخست و گل صفا دارد
طبیب تو عمر ابد کو ارانیست / مژه اب ناشنا دارد
راقم: دلربایی ز خط یار تماشا دارد / شوخی سبزه زنگار تماشا دارد
صائبا: توانگر در دل خود از اسباب خود ازارها دارد / بعقد رفلسی زیر پوست ماهی خارها دارد
حجت: مینت انجم که ز ابهم فلک افشاند اشک / ناله کز درد بود سخن اثرها دارد
صائبا: دل از آن موی میان چون ابتلا کذرد / از کمر وحشی رم خورده خطرها دارد
شوکت: تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد / شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد
چنان شبهاز من دورست بی روی تو ساقی / که خوابم تا بمژگان سیر شد شبگیرها دارد
شکستش از چمن رفتن بجوش خویش غلطیدن / بهم غنچه خواب بر کل گل تعبیرها دارد
بگردن خون صد کار دارد از چاک ریشه / کز بیابانم بروز حشر دامنگیرها دارد
سالکا: میکیدن جان کو فتی غنچه کردن بوسه بر چیدن / کلام الله یاقوت لبش تفسیرها دارد
میرزا بدیع: بت سنگین دلم در باره ام اندیشه‌ها دارد / جنون هم بر خروشت ... زنم شیشها دارد

راقم در خلوت که با یاد تو صحبت رنگها دارد / من و اشک جگرداری که با دل جنگها دارد
تماشا بر نتابد دل نقش رنگ آمیزی گلها / اگر داری دماغی سیر بو با رنگها دارد
چو شد در بزم مستان گو زبانها میکرد / خموشیها مرغان چمن آهنگها دارد
نمیدانم که منظورش که باشد اینقدر دانم / که چرخ سخت رو در رنگ فلک دارد

دانش رنگ گل قطرهٔ شبنم شد و بر خاک چکید / چمن از زردی که امروز طراوت دارد
ای هما از سر ما بی سر و پایان مگذر / سایهٔ بال تو بی نام دولت دارد
حجت گل اگر لاف زد از عشق تو باور نکنم / نیست سودا به دماغی که رطوبت دارد
من هم از راه حقیقت بجا خود دارم / بستم کرد دل بی رحم تو عادت دارد
صائبا گنه از بس که عزیز است به دیوان کرم / عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد
نصرت ننگ شد منت خورشید فلک هیچ هلال / بالب نان خود آنکس که قناعت دارد

صائبا خم ابروی تو غافل نشود از دلها / که کماندار توجه بنشانها دارد
محسن تاثیر بسکه مرآت جهان رنگ کدورت دارد / از طرب نیست کسی که چه صورت دارد

کلیم دارد اگر صفا به دل از شراب دارد / روشن تراست شیشه که ابر کباب دارد
از دل خطا نکرده مژگان نگه بجنبانت / با آنکه راست رفته به بزنی که تاب دارد
خالش میان ابرو انگشتی بجا فتاده / بیت الغزل ن ۴ از انتخاب دارد
من کلیم مانوس از دست بوسی و پابوس / آزاعان گرفته این دار رکاب دارد
اسیر کی شرم میگذارد او را بصحبت من / تنها اگر نشیند از خود حجاب دارد

راقم دل ما شکست از سنگ تدبیر خود دارد / خرابه چون حباب این خانه از تعمیر خود دارد
رخ جابر داشت تا آیینه شد بر عالم روشن / کاو روز آفتاب من سر تسخیر خود دارد
ندارد مهر که عیبی دیگر برابر نمیدانند / نظر هر کس در این آیینه بر تصویر خود دارد

حجت شد اشتعه گر ابرویش دور بتو د / پریشان شود هر که بیمار دارد

فیاض مجال کس نمی دارد از بس فغانها / چه یارب این سپهر نیکو نام مضطرب دارد
لا دلا از خوردن تیغش مندیش / که آن پیک آب خوردن کار دارد

تمه نگاهت می ببا غمیکند وحشی غزالان را / بنازم گردش چشم تماشا نه میگردد
سراسر گرد کوی چشم بیگانه میدانم / که هر کس آشنای من شود بیگانه میگردد
میرزا دلم که آشنای عشق و که بیگانه میگردد / مرا این خانه گاهی کعبه و گه بتخانه میگردد
زحرف سوختن در دست قاصد نامهٔ شوقم / گهی بال سمندر گه پر پروانه میگردد
بجو الفت میان رند و زاهد بعد مردنهم / که خاک این شود تسبیح و آن پیمانه میگردد
ندارد جز خیالت در دلم مجلس آرا / جنون و بیرانه سان هر کو در این ویرانه میگردد
هر کس میدهم دل را دگر واپس نمیگیرم / مرا هر کس که مهمان گشت صاحبخانه میگردد
آزر برغم جا الفتی ما ی من پروانه در محفل / بدور شمع امشب سخت بیتابانه میگردد
صائبا نگاه آشنا در چشم او بیگانه میگردد / مسلمان کافر حربی در این بتخانه میگردد
خالصا بی وصل که یارب بجنبی پروانه میگردد / که شبها شمع روشن کرده در هر خانه میگردد
مجذوب نظر بر خط سبزت هر که افتاد میگوید / بگرد آتش این هندو چه بیباکانه میگردد
شکیبی دمی از روی لطف ای شمع روشن کن دل محفل را / که آتش بازی در خاطر پروانه میگردد

صائبا ز شصت صاف تو صیدی که زخم بردارد / کباب تا نشود با خبر نمیگردد
دلیل راحت ملک عدم همین کافیست / که هر که رفت بدان راه بر نمیگردد
متین بنالد از سفر بیخودی نیاید دل / ببانگ عضو ز جا رفته بر نمیگردد

سایرا بروا نبندد کو بسیار میدود نمیداند / دلی کز دست بیرون رفت آسان بر نمیگردد
غنی نمی آید بکار تیز طبعان جوهر دانش / ز آب خود لب شمشیر بکلام تر نمیگردد

وفادار بدامان دل اشک ... دیگر نمیگردد / بجو ای رنیسان آب گوهر نمیگردد
ببند لب از شکوه خاطر از آنکه گر رستم / زند بر قلب دل خود را مظفر بر نمیگردد
رطب عز از دل سنگین مجو از نخل بالانشین / سبوی باغبان بار صنوبر بر نمیگردد
چو بستم نامه از پرواز بیتابانه دانستم / که این نوبت چو مرغ دل کبوتر بر نمیگردد

صائبا خیال دور او تا در کدامین سینه میگردد / که ابر حیرت در دیده آیینه میگردد
واعظ کدورت صاف طینت را صفا سینه میگردد / که خاکستر چراغ خانهٔ آیینه میگردد

راقم نباشد انقلابی در طریق خاکساران ها / ز جای خویش هرگز نقش پا بیرون نمیگردد
تو دور چرخ را بکام خویش میخواهی / ز رفتاری که دارد آسیا بیرون نمیگردد
سعیدا عزیزان رو به صحرای عدم رفتند و حیرانم / چرا زین کاروان بانگ درا بیرون نمیگردد

ملاحسین کی تواند غم هجران ز تاب آورد / کوه از بار فراق کمری میگردد
بی لب لعل روان بخش تو در بحر سرشک / پارهٔ دل چو عقیق جگری میگردد
صائبا از نظر یار ز خط سبز شود پنهان صبح / آدمیزاد در این شیشه پری میگردد

برنگ موی ... گردد

آزر بغیر از دل که بی‌چشم تو از غم در جهان دارد / کسی هرگز بدرد محنت لایعقل نمیگردد

تمه نشان خون دست صید افکنان را / بگو غمزه را تا دو شمشیر بندد

درشتی از مزاج سخت طینت کم نمیگردد / که چون انگشتر الماس را مرهم نمیگردد

وگر جز بیت سر طاد میت در جهان ورنه / کسی از چشم و گوش و دست پا آدم نمیگردد

گلستان ادب بی آبرو خرم نمیگردد / گل باغ حیا در هیچ موسم کم نمیگردد

نهال راز اول سعی کن تا راست برخیزد / که چون کج گشت قوی از زور بازو خم نمیگردد

وحید نمی باشد بهم تمکین و لاف الفت هرگز / بلا چون مغز هرگز استخوان توام نمیگردد

آزر مکن بیهوده تکلیف حرم عشق زاهد را / مکرر همچو نقش کرده‌ام آدم نمیگردد

ظهوری خموشی نغمه‌ها دارد سخن پرداز میداند / نخستین اینکه ساکت هیچکه ملزم نمیگردد

بود صید افکنان را تنگ صید بسته را الفت / بجای یار دل بستن بکوزه برکان بندد براعشق

نکردد تا اجازت از رخش مشاطه گلشن / طلسم رنگ نتواند بروی ارغوان بندد فیاض

ز ضعف دم بدم چشم تر گشاید و بندد / چو رگ که جای دم نیشتر گشاید و بندد مهری

نسیم چون کند آشفته طرهٔ تو نماید / چو باغبان که ز گلزار در گشاید و بندد

خدا گر مصلحت داند گشاد کار دلتنگی / برنگ غنچه اش یکمشت ناخن در گره بندد اقا رضی

اسیر حریف صحبت عمر دوباره نیست کسی / غنیمت است که پیری جوان نمیگردد

مهری کهن شد رسم و آیین ستم کردن کدام / بغمزه‌ها غمزه را تا از نو آیین دگر بندد

طالب چو ترک نگاه تو شمشیر بندد / اجل پاره از یک سر تیر بندد

بتی در سر موی در عهد زلفت / کمندی شود پای نخجیر بندد

واعظ کدام روز زبان نگاه چو عجب که دلها کمر بندد / ز غمزه تیغ در عشوه خنجر ز حیا ابرو سپر بندد

شب جدایی دل جوش نباخن غم تو ایجاد باشد / غم عجب ز عقدهٔ دل ره فغان اگر بندد

بان گل رو بان خم مو اگر خرامی بسوی گلشن / گیا بخیزد ز ضعف از جا بنفشه دیگر کمر بندد

دگر نه بیند قرار و آرام کسی گرادینهٔ دلش بجوی / بگو بواعظ ز جانب ما که دل بجوی دگر بندد

بگوی ای دل اگر توانی بان جفاجو زجا / که از مروت سخن نگو بدر بخویشتن تهمت دگر نه بندد

کمند زلف تو رست دل از نور بازو اگر نه بندد / کسی بمیدان عشقبازی ... دگر نه بندد

بخاک کوت اگر بخوشند ز آب حسرت اگر نه شوید / بهیچ باغی بباغ شادی شکوفه دل اگر نه بندد

تمه ببر در بانیاز خندان اگر بکری لب بربندد / ز غنچه مرجان بجوش آن شنیده صدف بخجلت لب گر بندد

زبان ز لعلت شود خموش ز رنگ لعلت شنده در آتش / برنمی روید اگر ز ناله نقاب بر رخ قمر نه بندد

نبوده روزی که در فراقت روان ... / شب بماند که دل بیاد خمار خون جگر نه بندد

رقیب با ما ابکو کر با ما از راه کینه بیدر زبانها / که گر بمردی چو کوه باشد ز تیغ ام کمر نه بندد

ادیب صابر چنین شنیدم که لطف ایزد بر دری چو بندد / دری ز لکشبوده حقیقت بر اهل عرفان دگر نه بندد

دلی چو آیینه صاف دارم بحجم سر کشی صد دارم / کسی که بندد دگر نیم ز اهل عالم کمر نه بندد

بگو بحاسد که تا غ اگر کسی که با ما ستیزه ورزد / بسعد دهقان باغ بخت اگر او هلال ثمر نه بندد

ز ... چو ماه فقیران شود ... / فلک ز انجم زره بپوشد قمر ز هاله سپر بندد

ادب نگهدار اگر ادیبی ... / که مهر ... سخن چابکی که در راه سخن نه بندد

خالطا شنیدم که هر که شهان نظر ز فیض سحر نه / ملک نگارش کرده ... کیفش کمر نه بندد

دلی که باشد ز هیچ خزان عجب نماید اگر که هر دم / بکوی جانان دعای خود را ...

کسی که باشد ز شب نشینان محال باشد که صبح وصلش / ز غنچه گل شکر نخندد در آب شبنم گهر نه بندد

اگر خیالش بدل نیاید سخن نگویم چنانکه طوطی / جمال آیینه تا نه بیند سخن نساز دخور نه بندد

بر شهیدان کوی عشقش ببرج ... / برنگ لاله اگر کسی که داغ عشق ... جگر نه بندد

کجا تواند دم از مقامات عاشقی زد کسی که هر دم / ز یاد کوشش بنا له کردن ... کمر نه بندد

بکوی جو جو که سیم و زر را نگاه دارد ... / که وقت بخشش برهمن اسباب نقش ... نه بندد

درین قصیده ... شهریار که وقت همت / چو کیسه جود را گره نسازد چو سکه دل زر نه بندد

شه خراسان که بی ولایش علی موسی که بی رضایش / سخن ز دلها برون نیاید صدف ... گهر نه بندد

جهان رضایش ... برخم عالم / ... فلک نگردد قضا نگیرد قدر نه بندد

بغیر حکمش ... لطفش ... / سحر نخندد صبا ... نه بندد

سحاب کلکش ... / ببند نای قلم ... شکر نه بندد

بدون رایش ... / علم نگردد سنان نگیرد زره ... نه بندد

شنیدم که گرد ... / چنان کر بزند که از تو هم ... نه بندد

بی ... / سماک رامح سنان نگیرد ... نه بندد

شهی که گیرد ... / چو صبح صادق برون ... ظفر نه بندد

اگر ببارد سحاب فیضش ببوستان بهار ... / بهیچ باغی گیاه بروید بهیچ شاخی ثمر نه بندد

پی شکست سپاه خصمش اگر نباشد همیشه دریا / بخود ز موج و حباب هردم زره نپوشد سپر نه بندد

زهی مروت که روز هیجا اگر غنیمی شود گریزان / بپیش نیازد در میش نگیرد کمینی نسازد که گذر نه بندد

خوشا سمندی جهان سپندی ز ماه گردون ... / که رخش رستم ز جلوهٔ او بجولش پای ... نه بندد

سبکعنانی گران رکابی که وقت پویه ... / بروی عرش انشان نماند بسنگ خارا اثر نه بندد

فلک مثالی ملک خصالی براق عزمی ستاره سیری / که از مسیرش شهاب ثاقب ... نه بندد

ز شوخ و شنگی و دلربایی برنگ طاوس باغ جنت / کسی که بیند بجلوه او را ... نظر نه بندد

شها شنیدم زبدة الفضلا ... که طبع خالص / بدین فصاحت سخن نگوید بدین نجابت گهر نه بندد

کمال عارض نقص جاهل چو باک دارد که آب دریا / ز خوردن سگ نجس نگردد ...

دُر معانی ... نیاید چنانکه گوهر / طلا ز کان شبه نخیزد که ز آب ثمر نه بندد

درین زمانه که هر کرمیش بدان مشابه ... / که آب را هم ... اگر نه بندد

منم ثنای تو شهریاری کرم گساری که دست جود / بوقت همت چو بر گشاید در خزاین دگر نه بندد

ز شوق مدحش اگر نباشد یقینی که هرگز درین گلستان / بباغ طبعم گلی نخندد ... شکر نه بندد

ز بسکه فیض تو عام گشته ... شاعر / وگرنه هرگز درین زمانه بهیچ ... نه بندد

درین قصیده دعا کویم چنانکه گویا ادیب صابر / کسی که بندد کمر بکینت ز اهل عالم کمر نه بندد

امیر خسرو ببیش دهان تنگت ز رخ شکر نه بندد / گر تو میان گشایی عاشق کمر نه بندد

با این دو چشم جادو اگر بگذری بگلشن / نرگس کر نروید بادام تر نه بندد

قاسم مشهدی رنگ از چهرهٔ گل شوق پریدن دارد / ... یافت که آن شوخ حنایی بندد

نظیری
جهان جوان شد و عقد بهار می‌بندد — بهار پای چمن را نگار می‌بندد
مسافران چمن نارسیده در کوچند — شکوفه می‌رود و شاخ بار می‌بندد

دانش
نگاه دار عنان از کاشان مظلومان — پیاده ایست که ره بر سوار می‌بندد

صایبا
چمن پروانه گلزار است در گلزار می‌بندد — که گل در روز کار حسن او زنار می‌بندد

صایبا
دشت چون حلقه فتراک برو تنگ شود — چشم شوخ تو بصیدی که نظر می‌بندد

صامت
نگاهش هر قلم بر کمر شمشیر می‌بندد — ولیکن تا کند حسرت هلاکم دیر می‌بندد
ز پیغامش بدل صد زخم کاری بیشتر دارم — جواب نامه‌ام را جور بر شهپال تیر می‌بندد
درین گلشن که حرف خوش می‌بکل عیسا دم — عبث نقاش نقش خنده بر تصویر می‌بندد

مرتضی قلی
بزرگان را ز بندی نز خرد [illegible] — بدریا گاه شورش هر حبابی شیشه می‌بندد

صایبا
تا روزی که رعنایی لگو می‌بست دانستم — که کو طاقت عاشق مگر دیگر نمی‌بندد

حیدر خان / جعفر بیگ ولد
صبح بر حال خفتگان خندد — همچو پیری که بر جوان خندد
هر شکاف خرابه دهن است — که به معموری جهان خندد

واقف
ندارم هیچکس را یاد کز عیش وطن خندد — مگر برقی که در هنگام جستن بر کلاهش خندد
گل مهتاب ریزد هر طرف از دامن شبها — تن سیمین او هر جا ز چاک پیرهن خندد
زمین فیض شکفتن می‌رسد گلزار معنی — نگر بینا زبان خامه من کی سخن خندد

زمانا طاهر
بپاکی که ندارد حنای رنگ تعلق — بدستگاه دو عالم نگار بندد و خندد

اسیر
گل ویرانه عاشق بروی آب می‌خندد — بسعی تیشه بیچو هر سیلاب می‌خندد
بمسجد چون روم بی او عیدانم چه می‌گویم — نمازم می‌رود از خاطر و محراب می‌خندد
سحاب دی شود هر برگ شبنم دیده گلشن — به بیداری مگر بد هر که شب در خواب می‌خندد

میرزا سعید حکیم
درین بازار شکن قدر خود را — که گیتی جنس ارزان می‌پسندد

ابوطالب
نه درد از جسم و نه تب ز استخوانم دست بردارد — نه سودا از سر و نه غم ز جانم دست بردارد
بایی سامان نبود [illegible] افتد — چرا گردون ز جسم ناتوانم دست بردارد
چو رنگ وقت ساعت در پهلو افتاده‌ام — دل آرامی بگیر دگر فغانم دست بردارد

صایبا
تو ای خضر از زلال زندگی بردار کام خود — که این لب تشنه لعل ابداری در نظر دارد
مشو در پرده شرم از فریب چشم او غافل — که شهباز از نظر بستن شکاری در نظر دارد

بیگانه
دیده‌ام ترغم دکر دارد — گل ز شبنم دکر دارد
پادشاهی است کرد معشوقی — عاشق عالم دکر دارد
زخم شمشیر او نمایان نیست — تیغ ابروخم دکر دارد
تا ندیدم ترا ندانستم — که بهشت آدم دکر دارد
نمک نازبوده الماس — زخم دل مرهم دکر دارد

اسیر
ز آهم هر طرف دل دشمنستان دکر دارد — خدنگی را که پر برقست پیکان دکر دارد

صایبا
حسن در خانه زین جلوه دیگر دارد — در نگین خانه نگین جلوه دیگر دارد

امیدوار
امروز غم عشقت غم جای دگر دارد — در سینه نمی‌گنجد ماوای دگر دارد
جایی که بود جان را آنجاست مکان اما — تو جای دگر داری او جای دگر دارد

نسیم
این کوه و بیابان به بهار وحشت ما تنگ است — دیوانه عشق از صحرا گرو دارد
هر دل نتواند شد مینای می عشقش — این گوهر یکدانه دریای دگر دارد

صایبا
هر ذره از او در سر سودای دگر دارد — هر قطره از او در دل دریای دگر دارد
در شیشه گردون نیست کیفیت چشم او — این ساغر دردانه کن مینای دگر دارد
در ابر فروغ مه پوشیده نمی‌ماند — از آنکه تو سیری در دل سیمای دگر دارد

شیدا
چو صبح هم کرد من پاس یک نفس دارد — بچیدن گل خورشید دست رس دارد
نه از بهار نشاط نه از خزان الم — فلک مرا بچه امید در قفس دارد

وحید
همین ز بوسه به آنها طمع دارد — دلم ز یار چه گویم چها طمع دارد
بود محال که کس بی‌طمع تواند بود — کریم نیز سؤال از گدا طمع دارد

صایبا
خوشست خال بهر جا فتد نمی‌دانم — کرا این ستاره کجا خانه شرف دارد
شدست شعله نواز ابجان ز فلک کبود — امید بلبل بغیر ز نزنا خلف دارد

وحید
ز لعب آسمان چشم سلیمان پیش تیر رسد — چو آن شخص که وقت بازی انگشت مکیف دارد

صامت
بر این غم بیادم داد و دست از غم نمی‌دارد — مگر از تار زلف یار فرمانی بکف دارد

محمد قلی سلیم
درازار دلم طفلی که گرد و گردون [illegible] دارد — ز شرم کشتنم شمشیرش از جوهر عرق دارد
چو غنچه نقد خود را بر کرو بستن نمی‌دانم — [illegible] دلها پر دارد [illegible] طبق دارد

لا — بیا که پیش تو دلم جنگ با فلک دارد … بگریه میل ادب کردن ملک دارد
فریب سینه پر داغ بوالهوس نخورد … که چون کتاب غلط نقطهای شک دارد
لا — لبش مکیدم و دردم ز خویشتن رفتم … شراب شور که مست و بد نمک دارد

شریفا — تواضع کن که از ناز خار کو شراب را … که او در کردن حسن تو بر خوی نمک دارد

راقم — حسن خالش دو جهان بر سر هم دارد … دانه سوخته این همه حاصل دارد
گرچه از مت گذشتم ره نزدیک است … تا در کعبه ز میخانه ولی کار دارد
چه امیدم بسبو کردن اشکی که بسوز … از دل چون شده تا دیده دو منزل دارد
راز نهان نشود صاف دلان را چه عجب … گر توان دید که این سینه چه در دل دارد
بهر سرمایه تسخیر دو عالم کم نیست … دستگاهی که کریم از کف سایل دارد
مهر — میکند هر که شد افتاده دو عالم تسخیر … جاده زان دست در آغوش که منزل دارد

کلیم — سخن ز من نتراود چو سینه چاک نیم … همیشه نار تنم عادت قلم دارد
ز راز خاطر هم آگهیم سینه ما … نگاه وحشی مژه چون سجده ره بهم دارد
قاسم مشهدی — زنار کی نگه او گرفته معراج … که رام بودن چشمش عجوز رم دارد
ز بس بلا اثر آشنا از خاطر ما … کشند صورت دل گر ز صفحه غم دارد
ملا ناظم — ز عجز خصم دلیری مکن درین میدان … که پشت تیغ مدارا هزار دم دارد
مهر — بمن چه داده که نتوان ز شکر گفت ز من … غم تو کاینهمه سر در پی دلم دارد

میر حیدر — مگر ز عاقبت کار خویش باخبر است … که غنچه بسم ز شکفتن بدیده نم دارد
دانش — اثر ز گریه مجنون مگو بدشت نماند … هنوز سوخته داغ لاله نم دارد

کلیم — ز مژگان تو لوح سینه ها از خون رقم دارد … رقم سرخست با چندین سیاهی کار بر قلم دارد
برآرد ز دل خلوت محرابم که پنهان سازمت آنجا … که از مژگان تو چون سجده لهار بهم دارد
ز بار منت احسان اگر آگه شوی دانی … که هر کس دست بخشش بسته تر دارد کرم دارد
ببالین هر آن بیمار کامد از الم رسته … طبیب مرگ بر جا میرود دیگر قدم دارد
بعزم کعبه گران بودی کلیم اکنون کشتیها کو … کنون سنگ حوادث منت هم بر سرم دارد
مفضل بیگ — کشم بر پرده بای چشم تر نقش دهانش را … که گرد نقش خاتم خوب تر کاغذ چو نم گردد
صائب — نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر برگشتن … چو خاک دلنشین آستانی کو صحرای عدم دارد
شکست از صبح صادق فوج شبها کرانسنگی … حذر کن از صغیر کز راستی با خود علم دارد
دانش — بهر جا میرود روی دلی از غنچه می بیند … نشاط سیر گلشن را نسیم صبحدم دارد
طالب آملی — اثر عاقبت بر گردون ترا دیشبها نگر را … هنوز از گریه ام بر چرخ خورشید نم دارد

مهر — نگه از نرگس شوخ تو بمژگان نرسد … این غزالیست که از سایه خود رم دارد
نگذارد روی روز وصالش مهر … که برای که شب هجر چه عالم دارد
میرزا حکیم — ز عم هر لحظه بنیاد دو از زیر و زبر سازد … فلک کوسی کاری کی در و بر از ام دارد
قدسی — چاک در سینه فکندم که نهم داغ دل … فکر معموری این خانه خرابم دارد

صائبا — بدوری تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد … که شبنم بر کنار گل حسد بر بسترم دارد
باین تر دامنی در حشر اگر از خاک برخیزم … خطر با آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

طالب آملی — جواهر گرد عاکوی دولت و تیغ تو بخت … لبش بسوزن الماس دوختن دارد
صامت — چو شمع میرم اگر شعله پا کشد ز سرم … چراغ عمر مرا زنده سوختن دارد

وحید — علاوه فلک از مهربانی نیست یا بر دم … اگرچه شمع دار و زنده بهر سوختن دارد
حسن بیگ رفیع — از آن مکتوب خود را بر پر پروانه می بندم … که از آتش خرج اخوانده میل سوختن دارد

غنی — محتسب بر در میخانه نشستن دارد … شیشه را دانه انگور شکستن دارد
وله — هردم از گوشه خاطر سر جستن دارد … معنی تازه غزالیست که رستن دارد
زنگ از دل برد و در شب بحرت مهتاب … بدر رفت آینه ماه شکستن دارد
فاضل — دل چو خالی شود از عشق برون رش انداز … شیشه بی باده چو گردید شکستن دارد

قبول — چنان اندیشه یار از چشم مست خود شکن دارد … که خط من هم نگاهش باد و دگر خود پرستی دارد
در سر فیضت بو لهوس کر تو انا بگذر از تحقیر … دامن میر میابی ز تنگنای شکستن دارد

صامت — دل دیوانه در رنگت صحرا شدن دارد … از همت قطره من در نظر دریا شدن دارد
مرا در چین دو لم سر بر سرت چرخ مینا … در آتش سنگ من انگاره مینا شدن دارد

شمه — نباشد غیر آفت در رکیبی جو بار شهرت را … در این وادی مشو پیدا که ناپیدا شدن دارد
چو باشد غنچه تصویر سراسر مال خندیدن … بشمع در سر دلی بنکم هوای و اشدن دارد
نکر کامی بکام ره نورد می برنمیدارد … اگر دست رسم رهروان تنها شدن دارد
حامد — بکام خویش میگردد فلک از دوری مردم … در اینجا هر که دارد راحت از تنها شدن دارد
زالیست اعز تا بود پنهان در این دریا … حباب اینجا خطر از پهلوی دریا شدن دارد
بر بزم بیقراران هم شبی تنها شدن دارد … اهم کلاکسته ابشد قیمت و اشدن دارد
میرزا حسن کیدار — نه تنها چشم مست او بلا گردان خندیدن … که سرتا پا فرش قربان سرتا پا شدن دارد
راقم — دلم از جوش تشکیها بهوای واشدن دارد … دگر این قطره سرکش سر دریا شدن دارد
حجت — ز رفتم انجمن از خود که باز ایم بخود هرگز … نگاهم کشته افشش سر پیدا شدن دارد

میرزا نعیم کاشی — نگاهم از روی رخصت دیدن دارد … مرغ پر بسته من میل پریدن دارد
پرده بر داشت ز رخ شور جنون می باید … شد بهار جامه دریدن دارد
ادیم شکوه بجا مرشد اد امید نه … ز لبم طور خوش حرف شنیدن دارد
عارفا — وحشی از چشم تو تعلیم رمیدن دارد … سبزه از خط نو سر مشق دمیدن دارد
باز اشو هو نالم بخیال که گذشت … مرغ دل در قفس سینه طپیدن دارد
کلیم — کارم از ضعف چنان شد که زجا میبردم … دیده هر گاه که آهنگ پریدن دارد
پیش بخت بوم ز سیهم دو دشت … زیر نقش که بود لیست خمیدن دارد
ببر داتیر همراه بگوی تو کلیم … که چنان میرود و از خویش که دیدن دارد
صوفی ملک — نو گلی دیده ام امروز که دیدن دارد … با تکلف که در آغوش کشیدن دارد
طایر شوق کنون وقت پر افشانیهاست … طرفه صیدم ار وسعت پریدن دارد
گلعذاران بر آینه و ز نداز غیرت … سبزه خط تو آهنگ دمیدن دارد
سخن نیشنوی بلکه بکار آید … بشنو حال دل من که شنیدن دارد

ثمره جسم آبحور روشنش از ره میباد بها
میفروشند صفی نام غلامی جانا

صامت ورق شکوه نوشته ورریدن دارد
من که رفتم که ادب رخصت نظاره گرفت

لب سفر اندوهی فرصت شیرین سخن
پرده بردار که بیتابها گل نکند

بابا کمال دلفر از گل رخ تو چیدن دارد
ملا باقر دل چو شد جمع نگه ز رو بر رشتی نگه

احسن بسکه لبریز طراوت شده از رخسارت
نعمت خان عالی فکر جمعیت دل تفرقه می آرد بار

محمد قلی سلیم خال بی یکی بکنار لب او کرده وطن
میرزا جلال نارا بهوس تو چه حیدر آفرین است
بر لب لعل تو نمکین تر کیدن دارد

غافل ستمگر دلبری دارم نمیدانم چه دین دارد
گر از کشور حسن تو سیر سر نظم دارد

قاسم دیوانه دراغوشت دلم افت بجرانی غم دارد
از بی که بگذری شوق عنانگیری تا خاک کی

صامت حدیث نکهت صاف از لب صبح هم که
قدش را سرو باغ آشنائی گفته ام صامت

میرزا جلال گره در جبهه ارباب دولت بلیس می باشد
جو خور از زادگاه هر کس که نور از جبین دارد

طلا ج درد رشک ار ریدنش گر در آتش سیلاب
وحید بهر فصل از دست سینه چاک حیکند منزل

صدیه امید جان شیرین دارم از لعل سراپاش

خود بخود هر نفس میل رمیدن دارد
گرچه دیوانه و رسوائیست همین دارد
نازک طاقت غمناهمر شنیدن دارد
دل کم حوصله کی طاقت دیدن دارد
گر به بانگ چه مقدار ملیدن دارد
خون دل از مژه اندازه چکیدن دارد
با لحظه تو زبان دلت بریدن دارد
مرغ چمن غنچه شود میل پریدن دارد
آب در آینه انداز چکیدن دارد
قطره چین جمع شود میل چکیدن دارد
نقطه گو غلط افتد و مکیدن دارد
این کانیست که پیوسته کشیدن دارد
از لب لعل تو دستان شیرین شد

نکند بیهوده عاشق او چشم آفرین دارد
بیاض کرده است با چین و ابروی تو چین دارد
نگه در در دیار گهر گردیده بر جبین دارد
مرا گر نیست در سر جامه می اسلامی دارد
بیابان در بیابان زخم سنگ آفرین دارد
مرغ از راه است این بیگانه صرع آفرین دارد
بقدر آستین هر دولت چین در آستین دارد
اگر بر آسمان رفت روی بر زمین دارد
گر عکس آئینه دارد و بر قفا در آستین دارد
بدل داغ جنونم خصلت صم آتشین دارد
ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

گر گره چشم تو را آفرید بدرس عشق
زانو بلیس خط چشم آفرین دارد

درین چمن دلم ان باده ارزو دارد
چو شعله کرد ادبین خانه افروز شد
ز بسکه دیده برو دوختم ز تار نگاه
محور دگر دل خود اینقدر مرد بدل
فغان ندارد ز دل بجگر غم دل
نبود با غم و بکرم نشد نغم بصدم
بحرف لعل تمام شد زبان بحرف لعل
ندانم آن گل خود و چه رنگ و بو دارد
وصول عشق بجان دلت گشتی از ریگست
درآب تلخ صدف تلخکام از آن شود
ز خون بر فن نشود ما بخون آلیش مشت
کلاله نه جمع این رنگ و بو از او دارد
رفیض تربیت نو بهار شکفت اوست
نسیم سنبل زلفش دمیده برباغم
جلوه بر زلفت جهان دم نیز شد ز گر
بچین زلف تو بکدل و جفای تو میداند
گر نمانده که دلبسته جانش نیست
بسوی کعبه مقصود انکه رو دارد
بدل نشیند داغ تو بر کس غل نیست

مهر که غنچه در قدح و لاله در سبو دارد
بهر چه مینگرم عکس روی او دارد
هزار بار دل صد پاره ام رفو دارد
وصال که کم شود دیگر چه جستجو دارد
جامه بکس فراز دل بغیر او دارد
نیافتم دل دیوانه ام چه خود دارد
سخن شکسته کند هر که مو دارد
گره گره ز من جمن نکنت دکوی او دارد
همیشه یک جو صبر کو اینه وضو دارد
گر رخنه البتی از حقوقی خود دارد
رحشمه قوت رفتار آب جو دارد
وحید بلبل بچمن او گل چه رنگ و بو دارد
سپهر از کس شود گرد که درد کرد دارد
کلاله غنچه داغم همیشه بو دارد
مثال آینه هر کس که آبرو دارد
صدا که بیفکند آن چین گره مو دارد
بهر که دیده کشودیم دل با او دارد
نعمت خان عالی منفعل است که از خون دل وضو دارد
یمین ملک که نامش زند کو بو دارد

١٣٠

شوکت دستاو چون گل نگار نیست چه رنگ حنا
پنجه گیرایش از بس نگاه ز رو می برد

سعید تا از چمن سعاد نسیمش بر وی که
بوی عطر اغنچه گل باغبان برد
هر قطره عشق که لبش زلبش فشاند
حسرت بدیده دیده بد دل بجانان سپرد

هو برز نقیم صد خانه را بکوشی ابرو خراب کرد
دایم کمان ابروی او خاک می برد

ملا رشید دل بر زیب انچنان یاد درد
که ندانم دولت این یاد درد
دارم ان دل که گر تو انش دید
می کند دیده لشکانش درد
درد اگر درد دوست بخش
روزی ما باد الا درد

کلیم قانون کرده باد بود روزگار را
هر خار و خس مانده بالا میبرد
شدت بهر چه یار شد افت باد سبک
رشک دلم شهرت عنقا میبرد
زینسان که ز وطن هر طبع بریده است
صورت عجب که رخت ز دنیا برد

نامه‌ای بخط

میرزا سعید تو بر دل تو اف داغ نه داغ
که آخر جای خود وا می کند درد

ظفرخان از سر و تیغ بر مکر گل بهار بیت
گر تو به خبر و فتنه شود جان میبرد

مجذوب بر سنار ند صدا دل را بکی تر
نه جنید دست و بازو ی بیتان درد
علاج ناله ی کردیم مجذوب
اگر می دادی یک عشق امان درد
که می کرد عیار صبرها را
اگر گیرد کنار دل از میان درد
گر با زوی مردی مالگیرد
نگاه آهو کرد دست امکان درد
میبا چنین دادند در سیرد هارا
اگر می دشمن این ناکس درد

مهر داغ نیشوم تماشای لعل یار • کس نیست که باده جرعه ای بمیبرد

سامی سبحی تا از خدنگ جور تو پر نیاورد
مرغ طلم دل بناز سر از نگون برد

صائب — دولت سنگدلان زود سبو می‌شکند | سیل از دامن کهسار به رحمت گذرد | سبزه گر گریه‌ام رو به پریشانی شود | هر که از باغ نظر آن سرو قامت بگذرد — سلیم

[illegible]

صائب — عبث آئینه زره پوش زجوهر شده است | بر تیر نگاه تو از سنگ گذرد | از کوچه گران کل [illegible] بگذرد | موج لطافت از سر دیوار بگذرد — صائب

ایرج — [illegible] | [illegible] | تا خرجای سبزه برآید زبان شکر | از هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد

[illegible] | [illegible] | خاصیت خار عشق که به کشت و بشکفد | آتش اگر ز آشیان خار بگذرد

صائب — درکجا حرف [illegible] قاتل شده | [illegible] ناوک بیداد تو از دل گذرد

انکه هر گریه من خنده زبید دیدی | دارم امید که از در تو غافل گذرد

هر که بی‌غیر ترا دید بدل گفت فسوس | حیف از این عمر نباشد که به باطل گذرد

شوکت — بسکه نومید است جزای چمن از رخ تو | سایه اندازد کسی کز نکهت گل بگذرد

باغ را از رخنه دیوار من [illegible] | باغبان تا در کشد بوی گل بگذرد — دانش

بار منت زلف رقیب بر من نکند | از جنبر خورشید تو زیان کلکم

کلیم — حسن چو پرده او چشم ترم می‌شوید | چو قطره دست کریم [illegible] گذرد

مائل — بعنوانی زاریا بکرم می‌کندم | چون سر [illegible] گذرد

[illegible] — بیخو بر [illegible] دل [illegible] | ای خوشا دل آن که [illegible] گذرد

صائب — [illegible] و شوری [illegible] کیست | [illegible]

[illegible] — بر سر راه هوس پامال گردید | [illegible]

سلیم — [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] — بعد زخمی یک سر وزه تو مار است | نیک است و لی روزگار می‌کند — جوهری

سعیدا — از گرمی بیطاقتی طوق تر سیم نسیم کوی او | چون بر مزار آرم رسد برچیده دامان بگذرد

[illegible] | یکسر سر گردان شود تا از بیابان بگذرد

کلیم — [illegible] | [illegible] سرو خرامان بگذرد

[illegible] | [illegible]

شکیبا — از خاک خود آکه نیم بیک اینقدر دانم | هر گاه در دل بگذرد [illegible] بگذرد

حالت — سیل اشکم هجای تو از سر میگذرد | تا لای بسکه گشته قد راز میگذرد

انگه هوی از بسکه گرم کباب میگذرد | از زخم امروز آتش دگر میگذرد

شکوه ما ز جفای تو همین است | برق شمشیر تو از جای جگر میگذرد

جویباری که دو آب [illegible] | از در هوا نه از [illegible] میگذرد — سهی

بقاعت شدم از نعمت دیدار تو سیر | چو مدار کو نسیم سحری میگذرد

ای خوش قاصدم [illegible] شب [illegible] | نامه بر پای کبوتر ز خبری میگذرد

بکان گر تو چه در قدم خویش رفت | چون خیال تو ام از مد نظر میگذرد

آسمان هم ز نجات نتواند جان برد | تا برای ناوک ابرو ز سر میگذرد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] — صائب

سعیدا — سیل گشتم [illegible] | [illegible]

[illegible] — انجمن [illegible] | حرف [illegible]

وجد — [illegible] | [illegible]

صائب — فروغ روی تو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

عرفی — [illegible] | [illegible] | روزگار [illegible] | [illegible] — صائب

تمه — مسا با زاهل حسدی که زوفرا کنی | انچه بر اسینه از عجب غم میکند
دیگر — نه دل از زلف کشید نه زرخسار مرا | پیش دیوانه شبع رشو بهم میکند

بر یخ طلب وی و مدد بر چه بخوار | دو دست بجنبت اگر روی باکه
هش پیکی درد و حسرت اهم را سوخت | ان اینه غبار رخپه با آینها کرد

ابن خسرو — تر مرکان تواز جوش نگاهی نکند | آرمی این بر نزود در دو کمان کند
[حاشیه:] که جان که جان کاه چنین نگذرد | که در تنگ جان گذران نگذرد
سلطان — سید یار دلاواه میگذرد | بهوش باش که عمر نگاه می کند

انکه حسن رخ وان معشوق را شیدا کند | انقدر رشق ستم کرد که خطیبا کرد
نیست شرمانده که کستاخ تر بیجب | پیدمجنون نتوان سر اگر بالا کرد — واعظ

[حاشیه:] آن عمر که مرگ [illegible] | یاد رخم [illegible]

ملا محمد شرف — مرتو با این حسن زنگ ایرد رگلشن زرد | باغ کرد دو گل را غنا زنجلت [illegible] زرد

زخط صفای دگر روی یار پیدا کرد | زداغ حسن دگر لاله زار پیدا کرد
زخط کشید خوش کرد خویش را | فغانکه رهزن دلها حصار پیدا کرد
مباد روز فرش ان خط بیمروت را | که در میان من و او غبار پیدا کرد
اگر چه حکم بیاضی بلند بنود | بدور رکردن او اعتبار پیدا کرد — حبیب

میرسند — بوان سیاد روغ لوانه خود را | کنه خراب کر برد بیگر رشند که

میرزا صدر — نماند برد لپر خون نخ ز داغی | زبسکه ترخند کش سینه ام جا کرد
زبسکه خون دل از دو دیده در گریست | بیپش مرکه نشستم خیال بیناکرد
حاجب — نهاده و معرج زلفت خطائه تنبیه | عنود شرح و بخط کتابش کرد
صائب — زیرون شریعت درین سرای سپنج | دوسه شش که دانکه بار غم تو دلکه

خنجر خصم زمضراب دگر پیدا کرد | بجکر یافت مراخرج جگر پیدا کرد — میر
درسر زلف تو دل دیده تر پیدا کرد | دیده بیکدانه که تا موی کمر پیدا کرد — قاسم ککد
غ دگر دیدل موی امروز زنخ | لکبه نزد یکه شد و راه دگر پیدا کرد — فاضل

میرزا محمد حکیم — ببل بیقفس من بخوش عم دلدرا | هرکس نزبانی که توانست ادا کرد
ازر — اکاه نکردی و شکسته دل ما را | از نازکه این شیشه ندانم به صدا کرد
میرزا علی — انصاف تو این بخت هجران تو نگرفت | هرچند که جان سخت ما با تو وفا کرد

مرغ دلم آهوی ناله کشید بجا که | عیش در بسته زیهلو طپید نهانکه — حامد
بیتو خنکی بچشم زدن که تو کشید پایش | تا سر کوی تو این طفل دو بیدا که
یکمه بیکیکه کرد رواز چمن ما | بیروی نگاه تو برید نهانکه
دهشت چون نا و کی تاز سر دلدار ما | تیغ آبرو رتو اینک بر یر نهانکه

ان غنچ با زاشطر آواننداب | سبزه خط تو ناروه برید نهاکرد
بجاو دست از وحشت خبری اهو | نکه شوخ تو تعلیم رمید نهاکرد
دل سوی ترا دیدن تنگ ز شوق | غنچه ساک آرزوی جامه در پیدا که
از کو بوی من دامن صحرا تر | که چه خنجر دلم از دیده چکیدنها کرد
ت از سبکه زخمهای تو پر یابت | در جا نه قدم سو بحنبید نها کرد
از جهان بکن تیغ زبانم اسود | کو شوق من مقطع نظر باز رسید نهاکه

مرتاضی — دلجو رشته جگرم راکباب کرد | تعمیر این خرابه ما را خراب کرد
در اکاخت انه شیرین کلام من | این شیشه را ز گرمی گفتار آب کرد
بعد از وفات بر سر خاکم رسید یار | بیدار گشت بخت چو ما را بخواب کرد
کلیم — دانسته بخت زلف ترا انتخاب که | چندانکه شب ما را زسر او نصیب خواب
ترا نکه گرفت و معز حرام ساخت | آخر بگرای داغم کباب کرد
عزیز — بر با دعا رضی تو کل حید با غباب | بر سقف اسمان زده نام آفتاب کرد
علی عظیم — دسته گل در پای چست شراب کرد | در دو برگ ماند در قدح آفتاب

مابا زچو روبانه نگاه تو غضب کرد | انکار دل ان زلف سیاه از سبب که — حضرت
خورشید بمهرت تبکدو بوی دام | سرگشته ندهنت که چون روز شب که — بحث

بار فت گل دعوی رخسار نتوان | غنچه در پیش لبت اظهار نتوانست کرد — رهی
نامه کرسنک اتش یا بردن می آورد | بخت خوابالود را بیدار نتوانست کرد — میرزا باقر وزیر

بوشیم هر کس که دیدیا چشم خواب آلوده | ایچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد — صائب
راز ما از پرده دل عاقبت برون افتاد | غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد
در زنکیر دهجت پیرو جوان بایکدگر | باکان یکدم مدارا تر نتوانست کرد
از رته دل ایچکس معاد درین بستانسرا | خنده چون غنچه بتصویر نتوانست کرد
از حصار خاطر ملک نباز ام تر | ایچکس این قلعه را تسخیر نتوانست کرد — میرزا ابراهیم
سنغ زلفا وکس از تسخیر نتوانست | ایچکس بحر را زنجیر نتوانست کرد
در دل ما سینه صافان زور بار جنت | کرد بر اینه با گرنتوانست کرد — عالی
در مقام حرم از قدکشیدن راه | استداد عمر ما را پیر نتوانست کرد

لا بنی — نه همین بچاره را با دست لرز آید که | دیده اینه را هم دیدنت بخواب کرده
ملا محمد — انچه در حسن تو می رواج مانع دولت | با شباب در ساغر هر گل رنگ اب که
میرزا — چشمانهکه من که چون ریگ روان نخست | شمع از معو یکقطره نخل شمع سرآب که
علی — عالمی را لعل او مست از شراب ناب که | چشمه حیوان همین یک خضر با سیراب کرد

ملا بابا محمد گیلانی — زیر دست فودم ایام نتوانست کرد | چون نگین چرخ صاحب نام نتوانست کرد
زندگانی کس با یک ارام نتوانست کرد | ساکنم چون ابکه هرگز کان انتظار بسم
ایچکس بر سفره خود رام نتوانست کرد | تا بجان آسمان هر چند شوق ذوق میل
ایچ جان طفل شوخ ارام نتوانست کرد | هیچ دل معشوق ما را رام نتوانست کرد
جذب — هر می بسر و فتنه یکام نتوانست کرد | سر و لاف دبری نتوانست با او در چمن

[حاشیه:] [illegible]

آهان هم حلقه شد با مجنون ...

سه — آهان هم حلقهٔ تنگی بود از دام ... / هیچ دانا سر برون این دام نتوان گفت

سبنل زلف تو دل را دام نتوان گفت / شاخ نازکی بود در رخ ایام نتوان گفت

غمزه دو صد کارساز گرد چشم مست یار / شوخیان بخود که می در جام نتوان گفت

صایب — هیچ رخسار را خط تمام نتوان گفت / شعلهٔ سرکش بود دود را دام نتوان گفت

در غبار خط بود زلفش چنان جوی دل / خاک سیراز صید چشم دام نتوان گفت

بسکه دهانم آغاز پر تشویش رفت / هیچکس اندیشه انجام نتوان گفت

شکن رخسار که بر ما زنده کی راه / طفل نازنین برکن را بام نتوان گفت

تا بسیر کوچه باغ زلف خوبان راه برد / یکنفس در سینه دل آرام نتوان گفت

سالک — دل که او را زلف شکین رام نتوان گفت / سرکش زان خط عنبرفام نتوان گفت

سند سرای کل ... از راه نتوان گفت / سبزه خط تو دیدار ام نتوان گفت

دل به تیغ غمزه او ... کرد ... / بهر جانی پیش ... ابرام نتوان گفت

سعی قطع وادی مقصد کند ... / کی طواف کعبه با احرام نتوان گفت

در کجا صید است شوق با بلام آورده / طایر ما خانه صیاد را آباد کرد

فیض یک نامی و عیش یکسی دام / ناتوان کردن فراموشم تماشا کرد

داغ دشمن کامی از شور دلم ... / دوستان از هر که در آرام ... یاد کرد

می شنیدن ... موج و مرد ... / کاوش مژگان چه با این سینه فولاد

از نگار را ... فریب ... / ناتوانیهام را خرسند صیاد کرد

... / خانه ... می‌توان آباد کرد

از نسیم ... نو ... / می‌توانیم قصر ... فلک بنیاد کرد

بود هر کرد ... / آنکه را خواست ویران کند آباد کرد

... / می‌توانستم اگر از دست او فریاد

بهشت ... / فتنه ... کرد ... آباد کرد

... / شهانی می‌توان ... آباد کرد

بسکه مرغان ... / ... سایه صیاد کرد

چرب ... / شمع کافوری ... پروانه ...

دور شعاری ... / نام درمان بر دری ...

... / سبز کردیدم بصحرای که ...

صایب — از ... / ... مرا آگاه نتوان گفت

شانه ... زلف / کل ... شاخ ...

راقم — گرچه ... تیشه فولاد / ... فرهاد

امدمی بادر ... / ... نام فرهاد

... / عالمی را خاک ... آباد

پرده از رخ برفکندی ... / سر ... آزاد

... / در سر زلف تو کار شانه ... کرد

دوا ... / علاج سوز ... می‌تواند کرد

توان ... خورشید ... / نظر بران رخ زیبا ...

... غزالان ... / نظر ... می‌تواند کرد

۱۳۲

... / نادیده ... کرد

... / آینه ... کرد

... / پروردگشت ... کرد

صایب — چون ... / در سرانجام خود ... باید کرد

جای ... / زندگانی ... باید کرد

... / شمع کشته ... خواهد کرد

... / دیگر ز باده ... کرد

صایب — هیچ رنگ ... / سرمه در چشم ... باید کرد

دراین محیط ... / ... خواهد کرد

صایب — ... / ... خواهد کرد

... / ... خواهد کرد

نورس — تا توان ... / غنچهٔ دل ... باید کرد

صایب — ... / از زمان ...

... / ... نتواند ... بیدار

میرزا ... — ... / ... گرد

... / ... گرد

واعظ — ... / ... بیدار

... / ... استغفار

... / ...

... / ...

... — ... / ... کرد

صایب — وصال ... / ... کرد

صایب — ... / ... سرانجام ... باید کرد

... / ... باید کرد

... / ...

ردیف گرد ... که کلکم بهار کرد

سلیم
از آنکه چشم مست تو بی‌اختیار کرد • بیهوده‌تر ز پرسش و زنهار کرد
رحمی نکرد بر جگر خستهٔ ما • مشاطه که زلف ترا ابدار کرد
یارب چه چاک کند بدل بیقرار ما • حسنی که ... آینه را بیقرار کرد

رافع
گلریز خامه‌ام سخن از حسن یار کرد • سیر چمن کشید که کلکم بهار کرد
برزنگرفت بسکه خط و خال او تنگ • چون لاله عضو عضو مرا داغدار کرد

محمد
... دانم اینقدر که دل از دست برد • دیگر ندانم آن بت بدخو چکار کرد

بوی گل ... زبان دارد سپاسم کرد را • یاد مرهم خاطر زخم مرا ...
در متاع آرزو دیدام تا دیو سوخت • رشتهٔ عشقان ویرانه را ...
مرهم ... از بزم وصالش کرد • گریهٔ تلخ ... کار چشم ...

ناتوانی نه همین تنها مرا از پا فکند • چو ... زنجیر
جلوه گر شو برقرارم ... • زمره گردان گشته خود را ...
کمینفس با خویش ... • صحبت ناجنس از خود هم مرا ...

صادق
گیتی تمام است ... که ... • ... رکرد

صائب
آنکه که عاجز از غم آن چهره ... • ... پیرهن ... کرد
شکل ... زنده ... • همان ... از سر کوی تو ...
تعمیر ... • از ... دو ... کرد

غنی
گر نه عزم سیر باغ از رنگ ... • مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد
خواستم گلگشت دیدار ... • چشم وا کردن ... برویم باز کرد

دانش
نالهٔ بلبل ... • با گل آمد ... رنگ گل پرواز کرد

واعظ
ای که زینت طلبی جسم ترا لاغر کرد • زینت آن بس که بدر زنده ... کرد
در بهای قیمت ما را هنر ما پوشید • رنگ ما تیغ نکرد آنچه با جوهر کرد
بزمین برد فرو ... • ... زر کرد
عمر با اینهمه تعجیل ... واعظ • گرچه ... با من ... کرد

جرعه
با تو ... حرف ... • خط به بیش ... از حرف ما ... کرد

صائب
منع ما که میتوان از ... • ... سوز کرد

کلیم
هر که دم زد از هنر خود ... • گل ز بوی خویش ... کرد

حبیب
دل کشتهٔ خط ... بلال پیدا شود • ... هر ... شود
میسوان روز ... • چران دارم که خط ... پیدا شود

نورس
ناقص تقلید کامل ... صاحب کمال • در ... صورت دیبا شود

سعید
... • این شب وصلت ... شود

دانش
می کشیم ... • خانه ... ملک ... شود

کلیم
چشم پوشیدن ... • دیده تا بینا بود ... بینا شود
طفل اشکم ... • ... دریا شود
... صورت ... • ... پیدا شود

فیلکند ... آتش ... • خانهٔ آرزو خراب شود
ای فلک خانه‌ات خراب شود • جگرش چند دلم کباب شود

نورس
... دولت ... نقاب شود • ... گلاب شود
... دارم ... • میانه ... حجاب شود

فیاض
باغ ... گلاب شود • ... خراب شود
... • ... آب شود

سیرا
انوار ... • ... کباب شود
... • ... خراب شود
... • قدم ... آفتاب شود

لا
... • ... شود

صایب
... حلقه خط ... • که باده ... رکاب شود

واعظ
... پیدا شود • ... پیدا شود
گرچه ... • فتنه‌ها در عالم از تیغ زبان پیدا شود

قاسم
گرچه ... • ... پیدا شود

محمد
دیدم ... شکفته گلی • که زخم ... گلاب شود
فتنه نرگس سیه مستش • راهزن کاروان خواب شود
... • ... شراب شود
... • دل مجروح کامیاب شود
... • ... عتاب شود
... • ... نقاب شود
چه شود ... • ... شود
لب ... • ... کباب شود

حبیب
... • ... شود

میرزا
... • ... شود

واعظ
... چشمه حیات شود • دل از خیال ... شود

اسیر
گرچه ان قیمت ندارد و الکریا مالت شود | صرف استبازی طفلان همان تشود
قطع الفت کرده ام با او کرد اکنون [illegible] | هرچه را اثر کرد اثر در دل میگیرد حالت شود

صائبا
همشور خط ترا ابتدای نشو و نماست | بالی است [illegible] حسن تو انکار شود
محیط حسن خط عنبرین کنار شود | عقیق لب ز خط لب نامدار شود

فیاض
دل بهم چین [illegible] سلامت [illegible] | گرد ای خدا کنم ترسم دل او بر شود

شیخ خضر اصفهانی
دالت گو نشست نقشش دل او [illegible] | نقش انکشتر چو باشد از نقشش بکار شود
ترسم که من نیرم و غم با پدر شود | وین طفل نارسیده در بدر شود
قمری از طوق حلقه کشد بام سرو را | در گلشن گر قامت او جلوه گر شود
حالت کر برکه آب با این کمال تیر | در دام صدف چو کشد پاک گهر شود
چنین دستگاه عیش بلقا [illegible] | بیچاره آنکه گرد [illegible] پر شود

الفت
مرغان تعلب مجوس [illegible] که پای زبان تا شما را | صدای ناله بوقت اثر بلند شود

حبیب
گل افشان تو جا که مشهور دار شود | باغ بر شبنم بستر بیمار شود
گو من از تلخی این درد و ملیرم [illegible] | گرلب چون شکر کنش بر بستر بیمار شود
خطا اگر کرد و لبت اینک [illegible] | چشم مست تو محالست که هشیار شود
انکار زخم افکند هر بد تقصیر | چشم دارم ز ابلیس دار گرفتار شود
غفلت این راه نهایان نپذیر و اصلاح | راه خوابیده محالست که بیدار شود
عشق فکر دل افکار زخم دار دیلش | دایه بر سر کند طفل چو بیمار شود
عشق با ملت خود تیغ زبان دارد | صبح چون خندد عالم همه مکشوف شود

حکیم افشار
دل بی روشنگر از سبعی افق شود | دیده بیدار شک [illegible] اسرار شود
غفلت اندیش کی محرم اسرار شود | ره خوابیده محالست که بیدار شود

حبیب
نجل ممسک از سر افزون شود | سخن ز کرد کره چین تر شود
گوشه گیر ابروی بر غیرت است | قطره در جیب صدف گوهر شود
سایه گستر باش کافتد در زوال | سایه خورشید چون کمتر شود
در دل روشن نیاید هیچ و یا | از جلا آیینه جوهر شود
با نوای دل قناعت کن که پی | با نوا گردد چو بی لنگر شود
قرص نان رنج باریک اوه | رشته در عقد گهر لاغر شود

دانش
نو نهال آمد که ابر بنیخ پرور شود | نکهت گل مایه شور جنون دار شود

صائبا
خوار نمانند بنظرها عزیز مرگردی | که آتش تو چه با دقت بی خبر اره شود
[illegible]
میاش در چه کرد آور کر [illegible] | ز خود تلی چه شده قابل نکاره شود

نقد آزار
تا دلت پاک از ریا نشود | مطلبت حاصل از دعا نشود
دل چو آرزو و غم باشد | خانه بت چه جا نشود
از شکستن چه کار بی چیز | دل پر درد بی صدا نشود

اسیر
گر چمن شرق از جلوه هشیار شود | غنچه در خواب پر بر چیده و بجا شود

کلیم
لب ز سنگ و دل اگر چه دانشور | چو لا دخون جگر خوردنم قضا نشود
دل ضعیف جنابت منزه قوی | کز رنج بلائی از او خطا نشود
کلید چاره و تدبیر با کرد دگر | در سری که بسته با در [illegible] نشود
صائبا
نب نغاش با بسر چه منتظر | می شود هی ضدا ضد اگر [illegible] شود

بیکانه
ز ناله تو لب بابت آشنا نشود | چو من نصیحت ناصحان [illegible] نشود
بغیر جنبشی چشم این تدبیر گرد دخ | که گر بجام توافتد ز کر ریا نشود
شکفته باغ گلشن روی و ترکم ز شرم | روی خرم که گل بباغ وا نشود

نوری
پشت با زن بر ریوس انکه هر عاشق | تا بت خود شکند کافر سلیمان کیج شود
ز دست شکند های بیت عاشق را | کتاب روی زرد ز ناله جاشو شود

راقم
جلوه عدالت در چشم ستمگر ظلم | آسمانا گر دهان خود ویشان گم شود
زبس صفای [illegible] آمد و بینم | فتد ز آینه که عکس من ز شود
چه فیض می بر ز آنکس که چو ابر | بوقت ریزش خود و باز [illegible] نشود
نه که عجب بیگانه الفتی دارم | خدا کند که بعین یار [illegible] نشود
بیکانه است اگر حرص انتظار | کرم خوشست اگر آیه گدا نشود

یوسف حاجی دلبار
عمر بکن اب بوفا تا جدا از تو رها | چنین شیشه ساعت دلم پر گرد درد و غم
ملا جامی محمد
به دیر زاهد و فسرده چو نامه قتل | خدا کند که بیچ [illegible] افریده وا نشود

قاسم مشهدی
در بیابانی که شمع تو اش باد هر ده است | مرا که ز باشنیم خون من [illegible] شود

صامت
ذره کرد دلم از همه مراحل نفاق | در میان نفس و آینه سودا نشود
چاره تنکد که ناله مطرب نکند | گره از رشته با مدد نفس وا نشود

سنجر
سینه را چاک زدن دام محرابست ما | تا گریبان بدر دغنچه دلش وا نشود
هر که با یار نزیبوست وجودش عیب است | قطره هیچ است اگر واصل دریا نشود

راقم
می توان یافت ورا گوش زبان همه کس | این در بسته بروی همه کس وا نشود
دل نشیند بمن معاینت که بجا بخشند | دل که گشته ما نیست که پیدا نشود
حرص دنیا نتوان داشت به پیری پنهان | هیچ کوهی نیست در این پرده که پیدا نشود

میرزا ابو...
چه خوشست اینکه بهر ما یکی کس ناشناسا نشود | چه خدا کرده من آشنا خدا گم جدا ...

[illegible]

127

[illegible]

بر شو دنا اهل دل انجو من تیغ زبان | چوب هموار زرم از زخم سوهان می شود
عالمی را می توان برهم زدن از اتفاق | سوجها باهم چه می‌ریزند طوفان می شود
چاک را با سینه ام خوش اتفاقی رو داده است | دیده گریبان گرفته رخنه طرف دامن می شود
از لب غیر بنا و شنام تلخم آرزوست | چون شکر با حنظل آمیزند در مان می شود
صحبت دانا بنادان در نمی‌گیرد شریف | سنگ ریزه دود چون آتش فروزان می شود

کلیم
باغ دنیا از کجا و میوه راحت کجا | گر نهالش خشک گردد چوب دربان می شود
کاروان خط نمی‌دانم چه با او روا داشت | اینقدر دانم که زلف بوسه از زلف ...
دیده‌ام تا سر کشیده خطت در حرم | مور هم با حضرت ملک سلیمانی می شود

صبا
سرو از شرم قدت در رو دامان | چو الف در بسم الله پنهانی شود

[illegible]

تمم بیت جزاء ندامت حاصل از تن پرور — شعله بالای کشد چون روغن افزون شود
رونق خوبیت باید یکسر از زلف پریشان — گل جدا از شمع چون افتاد بدرنگ شود تمنا

بر سر خاکش بجای شمع تیر می‌زنند — هر که قربان کمانداران ابرو می‌شود
نگفته حال لب لعل کرده‌ام با آب — سبو ز لعل لب شکر ما کنکوی شود
برده رنج چون مدارا عاقبت الخرا — کار جا با هر کسی افتاد دیگر می‌شود

محبت دل ز زلف یار غمگین می‌شود — شب چه شد بیمار سنگین می‌شود
کام اناو درخواستم با قتل گفت — ان نخواهد شد ولی این می‌شود

پرو دل را هراز آن در سر آید زیر پیش — خط لعل چون روشن با بدبیش بدخوی شود
تا که هر کس بردارد بقصد حقه — تیر او داشته در دلها ز آزو می‌شود غافل

مارا بحال خود بگذار ای بیعقلان — دیوانه دیگریست شما را چه می‌شود موزون

صائبا به کمند از چین تا زلف شکن می‌شود — این کمند این چشم خود بخود می‌شود
لاله زار حسن را من شبنم بیگانه است — سیب غبغب از سهیل شرم رنگین می‌شود
قاسم مشهدی ملاقاتها را دید و کعبه رهزن می‌شود — مرد خواب آلود را سنگ بالین می‌شود
حلعت دنیا زیاد از خویشتن بر دود — هر چه مر آید زیاد از آستین بر می‌شود
این بکیفی که دیده ما بیقرار است — آینه پیش رونکذار ای صبحی شود صائبا
حرف دانستم ده گفتن ما به تقصیر است — آب دریا چون نگر کردید شیرین می‌شود
دانش حرف نخیز بر زبان با هر نظام محو — شکوه در دل چنین گره تا بکی بر می‌شود
غافل وقت صحبت دیده کس جز نقش زچشم — در دل افزون چه شد شوخ صفا بیبین
هر کس که دید روی تو دیوانه می‌شود — آینه از رخ تو پریخانه می‌شود غنی

قاسم مشهدی می‌شود هر چند نیکو یار بدخو می‌شود — ناز چون بر خویش بالد چین ابرو می‌شود
هر قدر چند کردم شوخ تر فهم — این کمان چون حلقه کردم چشم آهو می‌شود
بکسر مو بر تن لیلی از آن بیکلیست — هر چه می‌آمد زیاد از لیلی بر مجنون می‌شود
نفس چون مطلع عنا نیز قابل اصلاح است — سکه چه شد دیو باد بیک آشنا می‌شود صائبا
باذل یا از وعده میرم یار ام او می‌شود — در سیاست ما و یا امروز کرد شود
چون بماند چین ز ابرو ناز بیحد بر کند — انچه می‌آمد زیاد از زلف می‌شود
کلیم گرچه اول بحش حیا از آن می‌شود — دار داین خبر که صلح از جنگ اولی می‌شود

قاسم راست قطع ملح دارد و توی دل مردار — دشت یاد در غربت دزدت تو با ز می‌شود

نم چند بخون کش فلک را تیغ بیرحم — ترا تا در بشارت کو شاه بر و نمی‌جنبد تمنه
کو مراد دمشتاقان و کو پیغام نو او — صبا را باز دهشت از سران کو نمی‌جنبد
صائبا بغیر شهد جوشش کو ام شیرین رست — کز حلاوت از لب کرچه نبیند
نگاهش چه تغافل بر زبانیش بغداد — بلا آنکه گوشتران نرگس جادو نمی‌جنبد
چنان فرمان روا شد غمزه‌اش در کشور دلها — که بیحسن خسته به اذن نگاهاو نمی‌جنبد

۷۰ بنام یاد نکردن نه از فراموشست — ز دوریست بقلم دست عنان نمی‌جنبد

خونابه فرستد بهم چشم و دل من — چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستد قصه حرفها

سابق قطع این وادی تمنا کرده‌ام کز هر طرف — جاده چون ماهی بخاک از شوق منزل مطلبد

چشم مستش که زمانی بر سر ناز ایستد — فتنه خود کرد از رفاقت زبان باز ایستد کلیم

صائبا دل عبث چندین ز تقدیر الهی مطلبد — میشود قلاب محکم جو ماهی مطلبد
ناصواب دل الم درد سینه آرام است — بجز بر هم می‌خورد چندانکه ماهی مطلبد
بیرد دان از دست بر در رهزنان اسوده اند — غنچه را دل از نسیم صبحگاهی مطلبد

کشتنا که بدام سایه بال هما افتد — فراغت میکند در سایه خود هر که وا افتد راقم
ز بس وابستگی داریم با هر تار زلف او — گره از زلف هر جا وا شود در کار ما افتد
در کمان چشم رم کرده بر کشتی غبار — اگر غافل نگاهی با نگاهت آشنا افتد
بصد محنت نکشتم یار خود را از سر کویش — ز شوخ بخت واژون باز می‌ترسم بجا افتد میر صیدی
صائبا خاک صحرای قناعت جگر تشنه سوخته است — نه ز هر صفت از مور شکر میطلبد
جو پیری رسد را انکاهش دو قفا افتد — به این صید اصیاد دارد تا کجا افتد دانش
مرود بر بزم دشمن کرم جانبخش عالم را — که می‌دارد تشنی ارد چشم آب بقا افتد غنی
بها از ننگ چشمی می‌رساند رزق را کم — کز نشستیم از سر روزی ز کرداین سیا افتد آذر
هوای الفت دشمن مکن کر زندگی خواهی — تراب آتش پیر در که چه در آب بقا افتد

فیاض ز ضعف هستی برق از کرانه نمی‌جنبد — نکه تا هستر از این پهلو بان پهلو نمیجنبد

کلیم
لبش را بوسه میدادم بجای گریه افتادم — چو بر دستی که دامانش محو خوردن در آب افتد

سلیم
شود پرنور چشم چون رخ آن ماه را بینم — بان کاسه آبی که در روی آفتاب افتد

صفایر
هلال عید و ماه چهارده یکجا توان دیدن — بتحریک صبا گیسو گر از روی نقاب افتد

عباس بیگ
چون از ماه رخش نقاب افتد — لرزه بر جان آفتاب افتد
صاف دل دشمن کم باشد — نشکند شیشه چون در آب افتد

اسیر
بگلزاری که اشکم طرح آشوب افکند بی تو — برنگ قطره خون گل ز چشم عندلیب افتد

لاهوری
[illegible]

فتوت
غبار خاطر من گر بدست باد افتد — هزار دل شده را شعله در نهاد افتد
نظاره تن زارم خلد بچشم کسان — بسان مور که در دیده زیاد افتد
مراد کس نشود بجز ز عشق روا — بنامرادی اگر کار بر مراد افتد
[illegible]

اسیر
[illegible] — تنم را همچو [illegible] بر بالای زند افتد
شکست گر ز دل افتادگان [illegible] — مبادا شیشه یارب ازین طاق بلند افتد

بابا
اگر بسوی چمن یار را گذار افتد — چو سایه در قدم سرو نوبهار افتد
هزار جا سر ره بر نظاره میگیرم — که هیچ دانم مبادا بروی یار افتد

کلیم
گهی که بر لب او چشم اشکبار افتد — دلم ز دیده نمکسود در کنار افتد
[illegible] درین گلشن چنان خود درهم — که آشیانه مرغان ز شاخسار افتد

۱۳۰

جان
بگلشن چون دو ابر گل ز چشم اعتبار افتد — بجای غنچه گل عندلیب از شاخسار افتد
باین سامان رعنایی که دارد جلوه سر کن — چه خواهد شد اگر سرو سهی از اعتبار افتد
غلام هیچ کاری با دل آشفته مردم — سر مژگان خون ریز تو هر سو بکار افتد
نشیند گرد کدورت بر دل صافم — سکندر سخت میخواهم [illegible] حصار افتد
بهر بار بچه ظالم بخاک تیره ننشیند — گلستان رود بر باد تا آتش بکار افتد

عادت
[illegible] شمشیر کار اشک مظلومی — کند کاری که چون تیغ مژگان [illegible] افتد
بگلشن گر براندازد نقاب [illegible] — برافروزد چنان کز رنگ گل آتش بکار افتد

راقم
نظام [illegible] — خدا ناکرده هر کس در ظلم اعتبار افتد
[illegible] — خدا ناکرده هر کس را بخود یک لحظه کار افتد

صایب
ز زخم من بر عنایت [illegible] تیغ خونخوارش — کند اندام بسیلاب چون در جویبار افتد

حجت
مکن تکلیف گشت گل دل از ده دام — نمیخواهم که از من بر دل [illegible] غبار افتد

[illegible]
بهل تا [illegible] بکام خود دماغ [illegible] — سیه بختی چمن [illegible] کار افتد

آذر
برنگ شعله هر کس [illegible] سرافراز جهان [illegible] — [illegible] اعتبار افتد

۱۲۸

[illegible]
ز بینای فلک گر قطره در ساغرم ریزد — شود در دل [illegible] ترم ریزد
جانم سوخت عشق [illegible] شعله آتش — اگر رضوان ز کوثر آب بر خاکسترم ریزد

وحید
ره مرو بهوای بلند پروازی — نفس [illegible] که چون سر زند فرو ریزد

[illegible]
شکوفه زار شود هر کجا که میکاوم — ز بسکه از بدنم پنهان داغ بر ریزد

[illegible]
درحم [illegible] تو چمن که بابا غم ریزد — بوی [illegible] نمک شعله [illegible] ریزد

بابا
[illegible] گوهر اگر جمع تواند کردن — آبروی که بدریوزه گدا میریزد

لد
درین گلشن که باشد میوه خانه زاد گلی — دلم سوزد بر آن مرغی که طرح آشیان ریزد

حجت
نظر فتاده مرا تا بران گل رخسار — بجای اشک ز چشم گلاب میریزد

رقیم
بطفلی [illegible] افتاده ام [illegible] — جهان [illegible] ریزد

بابا
[illegible] — [illegible] میریزد
[illegible] — که [illegible] میریزد
[illegible] — که [illegible] میریزد
[illegible] — ز [illegible] میریزد

صایب
ز [illegible] — [illegible] ریزد
[illegible] — بخاک [illegible] برگ گل [illegible] ریزد
چو دل [illegible] اشک از دیده [illegible] — که [illegible] میریزد

سیدا
گرفته پای کسی این جور [illegible] — که [illegible] ریزد

میر حیدر
دیده [illegible] آه ندید — پای این نخل مگر خون جگر میریزد
[illegible] گنجینه عرفان لب خاموش کند — [illegible] میریزد

صائب: مسلسل حرف از کلک مژگان خوش تقریر میریزد / سخن زین خامهٔ فولاد چون زنجیر میریزد
چه کوتاهی توان چید از دل بی طاقت عاشق / در آن آتش‌فشان کز رنگ از چهره تصویر میریزد
سلامت خواهی از چشم ملایم سر در گریبان کش / که از کنج نظر زهر هلاهل تیر میریزد
نه از نازنازت اگر کم حرف افتاده بیابانی / قلم چون زنگ در نامه رقم زود دیر میریزد
راقم: تو چون خواهی به تیر از خاک برداری نشانه را / به عالم خلق را دل بی سر یک تیر میریزد
سخن از گوشهٔ چشم تو هر جا در میان آید / ز نیستها سراب از ساغر تصویر میریزد
سایرا: بنوعی مینویسد محو قلم که پنداری / ز دل خام اثر آید دم شمشیر میریزد
جان: چه ساده صنعت نقاش بادرد بی پروا دی / که از شرمش عرق از چهرهٔ تصویر میریزد

دلی دارم که در آغوش مرهم زخم ناسورش / نمک میگوید و خیانه بر خیان میریزد

حامد: مگر رنگ حنای تازه جانانه میریزد / که بر دل اشک غم چون بیتاب انه میریزد
نصرت: چیاه مرغ دل حور اگر کنم منع از گرفتاری / که زلفش میکشد دام و خال چون دانه میریزد
داعی: گل تیمور دل را تا لحت تا در آب میگیرد / نگاه و شبهای مژگان از هم اله و پیمانه میریزد
راقم: زبس خو کرده ام با آشنایی میکشم خجلت / اگر از خامهٔ من حرف بیگانه میریزد
غیور کاشر: چراغ فروزد رخ از عکس پر تخیر دل از گرانباری / زبس بر دامنش بال و پر پروانه میریزد
آزاد: سر شک لاله گون از دیدهٔ مستانه میریزد / که می بیاد چین شد از لب پیمانه میریزد

میرزا جلال: زبس که کدورت بر دل غمناک میریزد / غبار آید از رنگ از دیده غمناک میریزد
عجب کیفیتی دارد ز مژگان خون شیشها / شراب آید گویا از رگ این تاک میریزد
ز جام ساقی مستم در هنگام پر جوشی / ز درد پیاله رنگ شعلهٔ ادراک میریزد
صائب: عرق افشان در از رخ آب شد دلهای مشتاقان / قیامت طلعت چون انجم از افلاک میریزد

مهری: لشکر غم مگر امشب بسرم میریزد / که این دل خون شده هر دم به برم میریزد
مور آن سایه که بر خاک از آن لطف افتد / رنگ امید که در رهگذرم میریزد

راقم: شوخ حسن دانه میریزد / ناز رنگ بهانه میریزد
حلقهٔ دام زلف می جنبد / شوخ خال دانه میریزد
در سرم باز شور سودایی / رنگ زنجیر خانه میریزد

صائب: ز لب شیرین ز مژگان کرم خاطر خواه میریزد / نفس از دل سوزناک و رنگ آه میریزد
راقم: زبانم شد دراز از بیطلوع کوتاه دستیها / سخنهای بلند از خامهٔ کوتاه میریزد

غافل: بیار بر تو ریشی بروز هجر میدیدم / که اشک حسرت از دیدهٔ آینه میریزد
دلم زان عنبرین مو میگریزد / جراحت دیده از بو میگریزد
مراد رشتهٔ می پرورد عشق / که اینجا شیر از آهو میگریزد

رو

راقم: گرش تو دست نگیرد و روبارو شدی / به رم حباب تو آینه با نگیرد
صبا: به رشوت عامل از خنده میکند همی سلطان را / مکافات عمل از هیچکس رشوت نمیگیرد

میرزا نظام: بجز عکس لب او دیده هم نم نمیگیرد / چو کاغذ تر نباشد مهر از خاتم نمیگیرد
احسان: مرا از سادگی بر خیالی دیدن روی / که عکس از صفا آینه را محرم نمیگیرد
راقم: دل عارف زناکامی غبار غم نمیگیرد / کسی هرگز به برگ آرزو ماتم نمیگیرد
زبس دست مرا کوتاه دارد بینیازیها / لب خاکم بدریا گر نشیند نم نمیگیرد
حجت: به لالان سر شک آویزتا نامی بدید آرد / چو کاغذ خشک باشد نقش از خاتم نمیگیرد

امیر: براه دیده کسی منت از کسی نکشد / نگه برات بلا غنیمیگیرد

راقم: ترا زاهد و بت بارها گلگون نمیگیرد / غلط بود این حکایت که ... نمیگیرد
سخن رانده از می معتبر باشد بنوازم / کسی کو مست میگرد چرا مو تو نمیگیرد

بیان: بهار نو بسر ایش سر میپیم جنس زر نمیگیرد / خیالی که دام با خوبی آماس نمیگیرد
صاحب: ز فیض حال رسته ام از صد بلا غ / اگر سوزد جهان آتش بخاکستر نمیگیرد
مقدم گر نشیند سفله خرسندم که آتش را / دل از بالا نشینیها خاکستر نمیگیرد
فتوی: خزان از فیض چشم ار نهال نیم نمود / نهالم برگ میریزد و لیکن بر نمیگیرد

شوکت: خوش شعله آواز در فانوس میباید / چراغ نطق ما از باد دامان زبان میرد
ایما: قاصد مرسان تحفه بدل رفته یاد آر / کم جوهد از نباد در سنگام میرد

فیاض: دل آسوده‌حالان از دست رد فتنه آزاد است / کسی از کژ خراج از ملک ویرانی نمیگیرد
ملا امین: بعمری گر زنیک آید بدی که بدی کی کاغم / چو زنبور عسل نیشی زند زان شهد میمیرد
لله: با این بیچارگی دل از کرم نه ندارم چشم آسایش / که مرد زهر دار از مرهم ناوک میمیرد

صائب: دایم از تنگی سر بگریبان باشد   هر که چون غنچه درین باغ بزر پردازد
واعظ: کشتیم لنگر کند موج خفت دم زکنار   ترسم آخر بکنار دگرم اندازد

قدسی: جائی که زلف تو خودرا کمین راست بلند   بدستگیری افلاک کمان که پردازد
فغانی: بدلفروزی شمع جمال او نرسد   هزار سال اگر آفتاب بگدازد
نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی   که هر که سر هر کس که کهم بر سرم اندازد

قاسم مشهدی: گر ندوی بیت یکی بر سر ما تو آن آمد   نشوند شاخ گلی سایه که بر اخگر اندازد
عجب مدار اگر اشکم بچشم تر نمی آید   غبار خاطرم در بحر آب از گوهر اندازد
صائبا: نشد از بوسه او تشنه سیراب جا دارد   که خط خال که در چاه زنخدانش تو اندازد

صائبا: درگذر از سرزلف تو آنکه سرو بلند   کاین تماشا زسر چرخ کلاه اندازد

آملی: چو با هر نوشی کنی در قدح مهر زنهار   مباد چشم تو زهر بساغر اندازد

راقم: نمیگویم که ساقی عکس خود در پیمانه نیندازد   میی خواهم که یکدم آتشم در خانه اندازد
سر زلف درازش تا کند کوته زبانها را   که مبادا از دل بر زبان شانه اندازد
دلم حیران آتشبار طفلی شد که از شوخی   ببازی چنین ره آتشی بمکتب خانه اندازد
تفاوتها میان ما و مجنون میشود پیدا   لب طاوسی او گر عشق در یک خانه اندازد

یگانه: نیایم تا بکویت عزیز صبا خوابم نمی آید   زبرگ گل چه حظ باآنکه رخ در خوابم اندازد
لب آن شعله پهلویم نه بیند روز یکجائی   زخاکستر گر آتش بستر سنجابم اندازد
خم گیسو بدیدم میکند زنار بر کلهغ   مگر ابرو به یاد گوشه محرابم اندازد

وحید: زراه فعل و صورت آسمان غربال ماند   در سیر از کسی چیزی دیدار چشمی نیندازد

صائبا: مخور صائب فریب فضل از عمامه واعظ   که در گنبد زبی مغزی صدا بسیار می پیچد
میرزا حیدر: بتن دارم که بر هر مطلبی چون نام می پیچد   سخن سنجی که بر هر حرف پیچ و خم می پیچد

میرزا حیدر: دلم بر خویشتن از آه بی تاثیر می پیچد   بخود از نارسائی ناله چون زنجیر می پیچد
بهر عضوم نشانه مانده از مژگان کرانی   بسان خامه موی که بر تصویر می پیچد
نشد مجنون بیاد زلف لیلی کرد فریادی   هنوز آواز او در خانه زنجیر می پیچد
زبس پیوست و پا گردیده ام از ناتوانیها   بعکسم جوهر آیینه چون زنجیر می پیچد
شهید تیغ او هر کس که بینم رشته جانم   زناکامی بخود چون جوهر شمشیر می پیچد

میرزا حیدر: زیاد شمع درد دم ناله مستانه می پیچد   بجای دود بوی گل درین کاشانه می پیچد
دلم میسوزد از ناکامی زلف پریشانی   بهر جا دود شمعی بر پر پروانه می پیچد
با آتش خرامان میشود شرح کهی سردم   که بر خود شمع میبالد و بیگانه می پیچد
بی جمعیت اسباب دنیا هر که می افتد   برای دیگران چون آسیا بر دانه می پیچد
حیای شمع را نازم که از یک تندی صبا   بخود تا زنده است از خجلت پروانه می پیچد

نصرت: زبس اوهام بیاد طره جانانه می پیچد   نفس در سینه چون دود در آتشخانه می پیچد
بمو طول امل با الف افزون با تهی دستان   چو زلف افتاده پا پر خم بیشتر بر شانه می پیچد
نکو دیدن بیابان پایمال گردباد آنجا   بدامن هر که چون کوه پا بر دامنه می پیچد
حوادث پیش پا خاذ تهی دستان بزرگان را   صدا در کوهها افزونتر از ویرانه می پیچد
صائبا: ملک چون بسملان زنهار در پرخاش تو باشد   که دست عاجز از او چو ز نامردانه می پیچد

مهر: اگر گویم دهان طومار خود اعجاز می پیچد   دگر گویم میان مو بر سر این راز می پیچد
بتاب افکند از اول سودا سر زلفش   بس از مشکل بعد کار گره از اغیار می پیچد
نشانیه بچشم از دود دل چون یاد می آید   زپروازش درون سینه ام آواز می پیچد

نورس: خیال داغ من گر گل کند در سینه صحرا   بخود چون مور آتش دیده شیخ کوه می پیچد

سایر: دگر شوق تو در خاطر غم بیشی می پیچد   که فکر گر زلفش بر رگ جان نیش می پیچد
همانا آگهست از رستن خط زرد گون   که بر خود افعی زلفش از این اندیشه می پیچد
بود آن خار شکر ریز تو آید تو پنداری   گر از خنده بدان این و [illegible] می پیچد

صائبا: از ته سبزه خط محجوبه از ابر تنگ   رخش حسن بتعجیل هویدا کرد
آب گوهر چه غم از تلخی دریا دارد   هر که قانع شود آسوده ز دنیا کرد

پرتو شمع محالست بروزن نرسد / دل چو روشن شود اعضا همه بینا گردد — نیتم
شاید آنروی جهان بهتر ازین رو باشد / بدعادت برآییم که دنیا گردد — محمد مؤمن بیگ

فلک که برمراد مردم صاحب حیا گردد / بکجا از آب کوهر میتواند آسیا گردد — معبر
چه حیرت گر تف دل آه سازو ناله عاشق را / جواب آید بگوش از گرمی آتش هوا گردد
نه آهنگ طرب نه ناله زارش اثر دارد / درین گلشن مبادا عندلیبی بینوا گردد
مکان دارم که در زیر فلک قحط فضا گردد / درین گلشن اگر یک غنچه امید وا گردد — اسیر
نظر تنگست این کردیم که با مطلب غبار نه / بزنگ آید دل او گرد بی مطلب روا گردد
کماندار سیت بیرحمی که از زورش کس نمیداند / چه دلها بیره و دستی که آشنا گردد
خدا بنیاد چرخ بیمروت را براندازد / بس ست از خون دلها تا بکی دولاب آسیا گردد — فطرت
کند بیدست و پا پیوسته که دستش آسمان یعنی / که دوران بر مراد مردم بیدست و پا گردد
کبش گر نقاب از چهره گلگون براندازد / گل از شرم رخش تا او چه باغ شاخ وا گردد
درین دشت از کسادی خاک بر سر میکنم گردم / بچشمی در نیایم گر غبارم توتیا گردد
ز بو میدهار طالع فارغست از بیم برگشتن / ندارد رشته آفتاب ما تا بی که وا گردد
دل عاشق نه بیند از شکست امتحان نقصان / زند بر سنگ چینی آینه آینها گردد
بجا کی زیر گرهی فارغ از دام بلا گردد / هر سر گشته چون گرهی تا این آسیا گردد — حجت
ندارد در دوشنبه در یا چه ما بیم نه در نقشی / وکر این طفل بازیگوش حرام ما گردد
توگر با این قدر رعنا بگلشن در خرام آیی / بسلاخ سرو بالا قربان دست دعا گردد
بهر آب تنگ ساحت من آشنا گردد / من و بحر آرزو که یک موج از ما نه آسیا گردد — حاجیا
مبادا همچو کاروان در سنگی درکین یارب / دل کندم و بیم از بیم سنگ آسیا گردد
خوش آن چشمی که با آنکه طاق ابرو آشنا گردد / کرین محراب هر حاجت که میخواهی روا گردد
درایام خط از عاشق تغافل نمی آید / کدار شرمگین در عقب شب بیجا گردد — ...
صبا از زور گلزار تو با برگ و نوا گردد / تو چون در جلوه آیی ساغر کل در دعا گردد — ...

دلم از حرف شناسان محالست اینکه پاید / اگر چون قفل ابجد بند از بندم جدا گردد — وحید
چو رکنم زبانم از شکایت تیز آب تیغ / نمیخواهم که حرفی بالب من آشنا گردد
دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد / اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد — شوکت
دل عاشق لقا از هر چه یابد ز کفر تا گردد / از آن آید که گندم سبز گردد آسیا گردد — ...
بر افلک بهر تا مل قطره خون از حیا گردد / خرامان شو که آب زندگی پیدا ز پا گردد — طالب آملی
زند ربط بهم پیوسته گاه از گوهر هم / سخن چون در میان آید جواب از هم جدا گردد — عزی

گر از طلب بنشینیم چرخ وا گردد / زیاد دامن ما این نه آسیا گردد — سابق
شد اینقدر ز تهی دستی صدف معلوم / که حاصل فقرا حرف اغنیا گردد
ببین شرافت بتخانه مرا زاهد / که چون تراب شود خانه خدا گردد — میرزا جلال

بخلوتخانه گمان شمع عارض جلوه گر گردد / چو فانوس خیال آن خانه روشن برگرد سر گردد — ملا... ۱۳۹
غبار خط که بروی عذار روشن جلوه گر گردد / بآن ماند که کاهی هاله بر دور قمر گردد
دویدن سیل را در بحر و بر سیل ابر قرار زند / که چون با بدم قفل در دریا گهر گردد
شود حال دل عارف نکوتر چون بتر گردد / که در قطع هر که سختی میکرد در کار برگردد — وحید
درایام تهی دستی فغان صاحب اثر گردد / نداند ناله جانسوز چون شاهد بر گردد — صیدا
نیکرد دهجه نقش قدم لیز دشت پر وحشت / مگر او بی جگر ما را بمجنون راهبر گردد
محالست از محیط خویش بیا سر بر آوردن / گداین عکس داد دیدن که از آینه بر گردد
ز زلف سرکشی او بخت بر لطیفه دارم / که سوی چهره خرمی که از آینه بر گردد — قاسم مشهدی
حباب پنهان کلام آرزو کام دل حاصل تو آن گردد / ره مهتاب کر بر بستر خوابی خبر گردد
مرا هر کار چون در رتبه خوبی معراج / بدم بدتر شود شاید که خوبم خوبتر گردد
برآرد از بیم تا تغییر در لیل و نهار افتد / رز دهت روز شب گردد ز زلف او سحر گردد
بنیم خانه نتوان اقامت... / نفس دوزخ براحت میکشم کی خانه در گردد
کس از آمیزش روشندلان صافی گهر گردد / جوا از... که جو... آید بر... — شوکت
دلم چون لاله از نابسانی تا افروخته ماتم / که آن چون گل... داغ جگر گردد
بهر جا میروی از رقا منت نظاره جگرم / سرابای ترا از بس تماشا کهر گردد

مثال اینه خوش سینه صاف شو / نهال سرکشی قد تو این چنانی سرویست — تتمه
قسم بذوق محبت که دشمنی صفت / علاج سینه کینه ز کینه عدو دارد — حکیم
طلا ز طراوت حسن تو رنگ و بو دارد / بهار از گل روی تو آب رو دارد — حجت
کسی که هیچ صدف شیر پاک نوشیدست / همیشه هیچ گهر پاس آبرو دارد — فضلعلی میرزا

فلک ز بیم با ایران گر کینه از سد خو دارد / زهر چه بگذرد تا بوست مرغ پر برخیزد
زنی زبر و خو گشته ام او که غافل میتواند شد / که دل تعلیم از شعر رفتن ز رو دارد
سر شور آیده من نفس صورا رو دارد / رنج اتک که چنین زبانم در پیک گو دارد — حبیب
دل کم کشته را از دوم سرنیا از چشم پر کاری / سر زلفش برت آن گشته پیدا از کر او دارد — تحفه بیگ
برنگ برگ گلها کس که بینی پشت رو دارد / گل گلزار این رنگ نمیدانم چه بو دارد — صاحب

گرد رخ ملکت ای خط پیچیده است / رنگ دارد گل رخ او تو بو دارد — مهر
چو بر فانی هر کسی کلامش پیداست / بصد اخام شود چیز اگر مو دارد — محمد مؤمن بیگ
پاکی طینت هر کسی کلامش پیداست / بصد اخام شود چیز اگر مو دارد — وحید
نگارش نی ندارد این خط و خال گر او دارد / کندا اینه را نه تمنط که او دارد — میرزا ... انیق
بحر غلط نه از بیط قرح قیمت دارد / بیاض سینه و بر این اکر او دارد

غبار ام بسکه از آن چشم نه بود دارد / فلک چون باده پارینه خم در گلو دارد — فتور
نهال شتر زعالم میکند فتور / که از غبار تر در بوستان سکر فرو دارد
بسر هر کس هوای کل اینیه رو دارد / دماغ تازه چون شاهی در گلو دارد — میرزا ابراهیم عطی
نمایدگی طلعت چو هر اینه در چشمش / زپا افتاده گر خاک راه ابر دارد
ملکت این که بر روی در چشم فلک دارد / نگاه از شوق پیدا است دل از زو دارد — اسیر
زبس از شوق حرف روی او کل در زبان دارد / بهار غنچه مکتوب اسیر از رنگ و بو دارد
کار عقیم پلا دل برون از بس تکو دارد / تکست التماس من صدای بابی او دارد — حاکم تمکا
نفس اینک ره در سینه از بس ابر / بنالد جای تار از بس کی سبام رفو دارد
شکست دل بخواهد افتد سیر چون از نیم کرو / شو که کار شه چنین کل این چشمه مو دارد
چنین کز شوق روی تو بهار در قفس دارم / پس از مرد و چو برگ کل غبار م رنگ و بو دارد
خیالش بسکه از چشم من غایب نمیگردد / من آن بر گسی که مرغ تعب پندارم بو دارد — نیز

ز وحشت میکند بر و دشت خون کر او دارد / رخ ماهان میکند مرزم چشم بیو گر او دارد — اسیر
ز طرز غنچه پی بردم که شرم از او دارد / ز رنگ شعله دانستم که بیم از خوی او دارد — شیخ ...
کمان داری که از او تیر بیکان در... / گره بند قبا پیوسته از پهلو او دارد
انصاف تو این محنت بجز از تو یافت / هر چند گرایی شما... تاب تو دارد — میرحیدر

قمر بیمار چشم تو از آن خوب نگرده | که نرگس چون حسرت عناب لب تو داشته
شمیم نافه نسیم زچین موی تو داشته | صدای خنده گل بوی گفتگوی تو داشته **محمد علی**

اسیر نگه در دیده انداز تو داشته | نفس در سینه پیغام تو داشته
دلم در خاک هم صاحب کمالست | بهار و عمر از انجام تو داشته
اسیر افتاده مستیهای منصور | مگر کیفیت از جام تو داشته

هم طفل سلسله کاروان ملک عدم | یکی جهان و صدا این بر و بر داشته **حبیب**

مپندار که وام اسپ بلندی افتد | که فرزندی چو گوهر پیش دریا در گرو داشته **وحید**

میرحیدر جان خوار الفقدر لب خندان تو داشته | دل زخم باندازه نمکدان تو داشته
در ملک تنم خسرو جان با همه حشمت | فرمان بر عضوی است که پیکان تو داشته

بوی گل در روی ماه داشته | آئینه بزاره داشته **اسیر**
افسانه ای میشود دل | کز پاس نفس نگاه داشته

قاصر نور خورشید فروغ از رخ زیبای تو داشته | گل پیرهن چاک ز سودای تو داشته
بهشت بسر پای سر از آتش دوزخ | چو سینه که آن داغ تمنای تو داشته
فریاد که بالاتر از آنست که گنجد | در حوصله ذوقی که تماشای تو داشته

شاپور ما این سر تسلیم که بر پای تو داشته | عالم خطر از زلف کمند سمن تو داشته
از فرق چه پرکار قدم سازم و گردم | هر کس سر خویشی که سودای تو داشته
انگشت نبعه در دهن داغ نهر سیاست | حیرت زهر امید نه بالای تو داشته

نصرت آن مهر که زین رخ چو گل افروخته داشته | چون لاله بی فکر دل سوخته داشته
دور از گل روی تو مرا در نظر دل | گل خاصیت آتش افروخته داشته
هر لحظه نظر بر رخ او دوخته داشته | این دیده چه با جان من سوخته داشته **ظهیر**
زان شیفته داغ بتانم که چو لاله | اجزای مرا داغ بهم دوخته داشته
قدر جگر سوخته ام را نشناسد | جز لاله که او هم جگر سوخته داشته

بیکس دل زارم امید رحم از کلاه شکسته داشته | که چین بر نگاه شوخی و نخشه داشته
بقدر قابلیت میبرد فیض از سخن هر کس | چو ماه نو فلک هم مصرع برجسته داشته

حیرت بکف آئینه رو دیدار که داشته | دل زخم که جان داغ که گل خار که داشته **اسیر**
هر لحظه گریبان هوادار بهار است | که هم نظر جلوه زرق که داشته

لا صبا سراغ دل غم رشته داشته | مگر که باز از آن خط نوشته داشته
در این دیار ندیدیم آتشین رویی | بغیر شعله که حسن برشته داشته

تار نگاهم رشته گوهر شده از اشک | این دیده تمنای بنا گوش که داشته **غزی**

نصیر بدامنش که آفتاب میریزند | چو صبح هر که گریبان پاره داشته

ابا پری میتوان از دام او یافت | اگر دل هوا رمیده این دل که داشته **باذل**

رفیع دل ضعیف من از هجر و وصل او شکسته | ستم که رشته ام از هر دو سر گره داشته

شوکت بود بیکجلوه دیر و کعبه ارباب بصیرت را | نگاه از دیده احول بیکرنگی دو داشته

گل بستر خواری بگل روی تو داشته | سنبل از سلسله موی تو داشته **ملا محمد رضا**
بیدادست زسرو چمن و شیوه نازش | کابین سر کشی از قامت دلجوی تو داشته
لب غنچه فرو بسته گفتار ندانم | خون در جگر از لعل سخنگوی که داشته
خون جای نکهت گل اندر دیده بلبل | این نسخه رنگین چمن از روی که داشته
پروانه بد لسوزی شمع که فتاد | یارب بنظر طلعت نیکوی که داشته
دل چنین رود از خویش گلاب | این بزم دل خاصیت بوی تو داشته
ای بیهوشی بابنده که از ساغر نیست | بیداست که از نرگس جادوی که داشته
ای این همه جان پروری از لطف که | آتش روش شوختن از خوی که داشته

مجذوب دل از الفت بسر تا رسیدار تازه داشته | مبارک بند ما دلبری اندازه داشته
تغافل های بلا حرف نگاهی کو نشسته تصویر | جفا قدری ستم جبری و جور اندازه داشته
محبت را ابله دکان را | چو بلبل آتش پروانه هم آوازه داشته
تعجب نیست گر عاقل ز مرگ خوش نترسد | خمار رندی کاندر نگیفش خمیازه داشته
دل مجذوب خود را با تغافل پیش | که در قانون خوبان امتی اندازه داشته

حافظ هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

حافظ کنون که زلف دل‌آویز [illegible] — [illegible] خدا نگه دارد

صائب زاتش دستی ما کوه کن سیماب جولان شد — اگر در راه کوه بیستون جا را نگه دارد

تمام‌شان ز دیوانه جذبه دارد — که از جولان غزال دشت بیمار را نگه دارد

[illegible] تمام از پا [illegible] — که در وقت خرام [illegible] نگه دارد

نباشد رحم در دل [illegible] بیگانه [illegible] — [illegible] خط خالان [illegible] نگه دارد

شاپور [illegible] قفس — اگر پرواز گیرم [illegible] نگه دارد

بدل باز از جنون [illegible] — خدا را [illegible] نگه دارد

صائب [illegible]

[illegible]

فغفور لاهیجی پا برا‌ر قافلهٔ عشق سبک نیز — نقش قدم [illegible]

میرزا [illegible] ما جرعهٔ چرخ پرکش کلاه شد — از من [illegible]

با عجز و وفا سرکش [illegible] — [illegible]

حجت بیش تن [illegible] بلبل در گلستان خانه دارد — [illegible]

فافلا [illegible] مجنون [illegible] — [illegible]

صائب گریبان دلم از نعرهٔ مستانه دارد — [illegible]

[illegible]

آذر
جهانکه بر سر جانانیه را ... مستی دارد
تو را از باده دولت ... دل حاصل

... ... طرح و وضع ... را
... عکس ... دیده بر ... صدف ...

... ... از وطن ...
مگر ... امتحان هنگام ... کرده ام از ...

**... **
... حسن در بزم شمع و گل ...

راقم
بر روز دولت ... کرم ... شکسته ...

... قناعت ... دارد ... دارد
... تماشای ... عجب کیفیتی دارد
... لاله ... گل ... دارد
... دعوای ... صورت ... دارد
... ... از صدف ... قیمتی دارد
... لعل ... عجب کیفیتی دارد
... دعوی ... صورتی دارد
... ... این ... نوبتی دارد

تمه
دیده از غیر تماشای تو بر ... است
شاید ... احوال ... معلوم ...
می توان گفت که آئینه شعوری دارد
سر بسر نامه اعمال ... دارد

صائب
گرچه از غمزه ... تو دل ... است
به که از کف ... مردم ... دارد
... امید درازی دارد
هر که چشم دیده در خانه ... دارد

میرزا ...
سحر ... گل ... گلستان ...
جیب از دولت چاک گریبان ... دارد

سایرا
... جا ... تو گل ... چیند
دلم از آئینه و ... دارد

دانش
در این گلشن ندارم همدمی ... دارد
چرا ... بلبل ... همچو قمری ... دارد

خالص
... عاشق ... میرزاید
... که ... دارد

سایرا
مهر ... از سر کوی ... است
... از دست ... دارد

مرشد
... جمع ... نشاط ... است
... از ... دیگری دارد

راقم
پیاله ... زندگی دارد
... فیض سخن ... دانند
... نرگس شهلای چشم ... است
نصیب خضر ... زندگی دارد
که جوی خشک قلم آب زندگی دارد
... آب زندگی دارد

بیگانه
... دیده که ... دارد
... که ... دارد

دانش
دم شمشیر ... سیاره
... افروز بلبل گل ... سیاره
بروی خنده زخم نمایان تازگی دارد
وفا کردن بعهد ... تازگی دارد

صباحت
... تیشه ... بوده
باغ فردوس ... ...
ورنه پروانه ... پر و بالی دارد
این ... قدر ... دارد

طالب
در این گلزار ... لاله ... دارد
چرا ... بر جگر ... دارد

ملا ...
... از سر مجنون ...
که ... خانه لیلی دارد

صائب
بار ... آئینه ... دارد
... الفت ... دارد

قدسی
... که زنم فریاد معذورم
... ...
چرا نالان ... بلبل ... گل ... دارد
... ... اندکی ... دارد

صائب
اگرچه ملک ... کم عمارت افتاده است
... ... از نشاط بهم
غریب ... صحرای ... دارد
زمین میکده ... خاک ... دارد

صائب
هیچ قفلی بکلید ... وا نشود
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
مباد حوصله ... ...
هر زبانی ... گوش ... زبانی دارد
لاله ... سوخته ... دارد
... ... جوانی دارد
... ... دارد
... ... دارد
... ... دارد
دلم ... تنگی ... دارد

امیر

حافظ
... که ... ... دارد
... ... دارد

راقم
... طبیده ... عاشق ... دارد
... ...
... ... دارد
... ...
... ... قاصد ... ...
... ... طبیده ... دارد
از این ... که ... دارد
که این ... ... دارد
... دولت ... دارد
... ... دارد

سمه — مرا ز ابروان او طالع ترم در عشقبازیها • که هر شب طالع ابر گردد سر گردیده دارد
ز گرمیهای صبح عارض خورشید رخسار او ز هم دم را • خدا را داد و لیک چیدن از زخم کینه دارد
بنا شد حاصلم راحت از آن شور بی‌آرامم • همی در کیسه‌ام طالع بالیده دارد

کاشف — ز عاشق نقش آن بیوفا رنجیده دارد • که هر رنجیده هر کوه سر گردیده دارد
که با چشم من که با سرو قدش کردم • سرم گویا برای او سر غلطیده دارد
نمی پرسی به چه رویان بیین نمیکویید • اگر این بیدلان باشد بیچ بیکسی رسیده دارد
نمی‌شد دیگر کوه باشد در تماشا • بلبوان میان النفس محبت بجیده دارد
با امید تو ما هم کرده‌ایم از آنکه بحر تر • باین وبران هم خوابیده وحشت تابیده دارد
سزاوار دلم هم جبر دارد النجا بر میلش • سر بر کار تیکر دم زمین رسیده دارد

دانش — بکش تیغ و بکش ده در دامن صید از گرم • بجا افتاده اشتوق نخل غلطیده دارد
جگر سوزا است م دوجرس با بر زبانها • اگر امید تو دل کاری زبان نالیده دارد

صائب — بدنیا سر سری کردم نظر غافل انداختم • که دیده نهانی در عقب وا دیده دارد
اگر نتوان سراز زلف سیه چشمان کشیدن • بیا داور دل اشبها نمود پیچیده دارد

شب علیه الکتد و من بینم قدح در دست رنگینش • شبستان صفا حبب چراغ روشن دارد — دانش
ازان شبی که بخوابم نمود در دیدار • بنور خانه همیه روشنی دارد — با قر کاشی
حرفها از اول او در حضور ممیرسم • مصرع نالهٔ زنجیر چه معنی دارد — امیر
خوابش بدید شمس حقیقی را او هم • باین خوشش که هیچکس نبود شمس دارد — جعفر تبریزی

مهار — عقیق لعل تو هر دم مکیده دارد • چرا که هر کل این باغ چیده دارد
ز قبض و بسط دل ابشقرار او انستم • که همه ارم تو دلها امیدی دارد
صائب — اگرچه خشک شد از آب عقیق لبش • بسوی مر لب ساغر مکیده دارد
مطلع — عذار تو خط دلدار دمیده دارد • کجا که میرو دار دل چیده دارد
ز خط کرده شدن آن شکر نیز دهان ولش • لبی که خیر ندارد گزیده دار د
صائب — مشو در روزگار دولت افتد کار غافل • بزیر پا نظر کن تا چراغ آوریش دارد

مر تواند که کند کشور دل را تسخیر • هر که چون غمزه خونریز سپاهی دارد — احسن
اشکم از بر تو روی تو ضیایی دارد • شبنم آینه خورشید نمایی دارد — نورس
لوگم کشتم اجان جهان بیفن مستوت • دیده ما سرمه از خاک کف پایی دارد
چو ز اعلیک کنج دوست صفایی دارد • هر که کل چین رخ آینه قبایی دارد — ملانو عر
ره یک پرده نیلی نغمه شناس سجده دو • کبر جرس بلخی و ناقوس صدایی دارد
هر دم این تازه بچم نشو و نمایی دارد • هر خس خس و هر خار صفایی دارد — واله

تمه — قاصد افسرده تر از باد خزان می‌آید • خیر باد امدلش زشت بلایی دارد
صائب — دل بخط نقل مکان کرد از حلقهٔ زلف • میتوان یافت که اندازه جایی دارد
غالم قندهار — اگر از خود دمی غافل تو ببینی بر از • برکند خویش را آینه محرابی دارد
حریف بزم با هم سو که بهار است عجب • جدا از نخل کوه میوه بر ابری دارد
امیر — ز چشم فتنه محشر عم نهانی دارد • بذوق جلوه است افلاک ارغوانی دارد
دل عادت از داغ‌های غم کشت از نخل تمنا • نظار چشم او میخواهد و قربانی دارد
بزم امیر شفیع — غنچه از باده حسن تو کلکون دارد • نافه بهم از خط مشکین تو بویی دارد
فیاض — بلبل از باغ بطوف دل ما می‌آید • یا رب این غنچه ز گلزار که بویی دارد
چاره با کرد که از تاب تو رسوا شده • چکند بسته در آتش تو رویی دارد
میرزا — سرم سودا دلم پروا ندارد • صبا چشم شب شبنم فردا ندارد

دلم در هیچ جا الفت نگیرد • سرم با هیچکس سودا ندارد — تمه
بهر جا هر که خواهد کو بجویش • که او جز در دل ما جا ندارد
چه استغنا که بر چرخش نگردیم • فلک در دل بجز از ما ندارد
فلک را گو که ما دربیه خصمیم • از آتش هرچه آید وا ندارد
اضر فلک قربان سرم لتو • ندارد آه ای که غوغا ندارد

با جلوه شاهد محبت • آیینه دل جلا ندارد — نصر
افلاک بغیر یار خواطر • یکدانه در آسیا ندارد
از بوالهوس رفاجه خواهی • آیینه یک اسکندر ندارد
خورشید که چشم تند سرا پا • جز روی تو مدعا ندارد — مجذوب

اگر مغزم ز شور سودا ندارد • دل ده نقش تمنا ندارد — راقم
ز پهلوی کم نامد خویش دارم • مزان تهی که عنقا ندارد
چه غمها که از پهلوی دل دارم • دل بی‌مروت غم ما ندارد
اگرچه دلم تاب جور تو دارد • ولی طاقت اینقدر باندارد
تن لاغر تیز ندارد نیک ور ند • چه ارزش که معشوق دنیا ندارد
بود در زرق روشن لاالی سمن • نگه چشم بر دولت دریا ندارد
نزد لق ریابانه ها در داستی • می و بزم مستان که اینها ندارد
شب هجر او در ایجر نیست راقم • چو روز قیامت که فردا ندارد
میلم جا در آغوش مینا ندارد • تنک ظرف در محفلم جا ندارد — واله

تمنا — رهایی محالست از قید دنیا / بروی کسی اینچنین در وا ندارد
ندارد لبش خنده تنها دلی را / چو گل هر که رحمی بر عضا ندارد
تغافل چرا می‌شنیدم که نازت / رعنا چو کشش هیچ پروا ندارد
گریزانم از صحبت گرم زاهد / تن لاغرم تاب سرما ندارد
نگه نازو گاهی غضب گه تغافل / اسیر توام اینقدر پا ندارد

ملا حاجی محمد گیلانی — با عقل نازک کانی از پی صدا ندارد / آهسته راه رفتن آواز پا ندارد

میرزا ابراهیم — طلوع صبح گریبانت آفتاب ندارد / بیا رخی مکرر مطلعم جواب ندارد
بدور حسن کم قاصد دو حرف [illegible] / ندارد این همه [illegible] خراب ندارد
راقم — نگاه ناله نادم اینقدر عتاب ندارد / هلاک طور تو گردم مگو جواب ندارد
دمی ببوی چمن جلوه گرده [illegible] / کدام گل که بکف شیشه گلاب ندارد
لبت ز تیغ [illegible] نکت بر / مگر دل [illegible] ندارد
میرزا داور — چگونه نسبت روی تو را کنم ببنفشه / که بوی عنبر زلف تو [illegible] ندارد
مهدی — دلا که زخم ز تیغ تو آفتاب ندارد / چه خانه‌ایست که روزن بآفتاب ندارد
بجرم عشق ز روز شمار بیم ندارم / گناه من چو حنای بتان حساب ندارد
مقرراست که سیماب را قرار نبود / اگر دلست چرا [illegible] اضطراب ندارد
[illegible] رنگ [illegible] / رخی که از رنگ [illegible] حجاب ندارد
وفا مجو [illegible] / ورق ورق همه گشتیم [illegible] ندارد
چه غم که [illegible] ندارد [illegible] / [illegible] ندارد

سعیدا — دلم خبر که بشکر لبی خطاب ندارد / چو کودکیست که از بهر شیر خواب ندارد
بدل چو مهر رخت نیست داغ عشق نه بندد / [illegible] گلی که آفتاب ندارد
چو دل ز خط [illegible] / ببزم جانکند آئینه تا شراب ندارد
ز آب و تاب رخت [illegible] / که آفتاب اگر تاب [illegible] ندارد
تمام خون دلست اینکه دیده [illegible] / غمی مباش [illegible] ندارد
بقصد کشتن قصاب اضطراب [illegible] / شهید عشق تو [illegible] ندارد
صائب — نظر بروی تو خورشید و ماه تاب ندارد / بدایه عرق شرم آفتاب ندارد
بناز بالش گل تکیه کرده قطره شبنم / خبر ز جور [illegible] آفتاب ندارد
ستاره سوز بود آفتاب [illegible] / بیاض گردن او [illegible] انتخاب ندارد
مخلص — شکسته به قدح لعل اگر شراب ندارد / سر از سنگ بود گوهری که آب ندارد
ملا قاسم شیرازی — در این محیط [illegible] قطره آبی / که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد
محمد علی [illegible] — دعا که [illegible] قبول [illegible] / کمست مشتری گوهری که آب ندارد
میر [illegible] — رخ تو مصحف خوبی خط تو آیه رحمت / چه مصحفست که هیچ آیه عذاب ندارد
محتشم — [illegible] آخر حسن تو مهر تاب ندارد / جهان بدور تو حاجت بآفتاب ندارد
شنیدم [illegible] / بگو [illegible] اگر شتاب ندارد

صامت — [illegible] در دل [illegible] / ویران [illegible] که مهتاب ندارد
گر جلوه پرستی [illegible] جلوه که اوست / در کعبه کسی حاجت محراب ندارد
فریاد که در حلقه زلفش نتوان یافت / موئی که به رنگ کمرش تاب ندارد
حامد — شبهای فراق تو کسی خواب ندارد / در سینه بغیر از دل بیتاب ندارد
یکعمر [illegible] / [illegible] ندارد
سرتاسر صحرای فلک را همه دیدیم / جز چشمه خورشید دگر آب ندارد
[illegible] — مد نظری را که نه منظور تو باشد / چون کوچه تنگیست که مهتاب ندارد

[illegible] — تاب گرمی ماه و آفتاب ندارد / [illegible] این چرخ پیچ و تاب ندارد
یکنفس است از تو تا [illegible] / اینقدر از زندگی شتاب ندارد
چند مه و سال عمر خویش شمارم / این دو سه روز اینقدر حساب ندارد

امیر — [illegible] / [illegible] ندارد

خ

نصرت — ماهی چو رخت مهر فلک یاد ندارد / سروی چو قدت گلشن ایجاد ندارد
میرزا [illegible] — یک لاله درین دشت ندیدیم که داغی / بر سینه ناکام ز فریاد ندارد
غافل نشود از دل ما غمزه تو خوش / کار سر زلفت [illegible] ندارد
غنی — دانم که چو طاوس پر رنگینه من / ره در قفس [illegible] صیاد ندارد
شعر همه کس [illegible] بخاطر / شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد
قدسی — [illegible] طاقت [illegible] / با غمزه بگو [illegible] بیداد ندارد
ملا [illegible] — معشوق باین شیوه کسی یاد ندارد / یک شیوه او [illegible] فریاد ندارد
میرزا معز — اسباب نگارست [illegible] / کس چون تو فراموش کنی یاد ندارد

[illegible] — چشم تو چرا [illegible] ندارد / بیمار عجب خاطر بیمار ندارد
آباد نبود مملکت عشق که در وی / جز دولت کس اینجا بکار ندارد
صائب — هر لحظه به رنگی که ز پرده برآید / دل بردن ما [illegible] ندارد
در این شکن زلف گره گیر تو [illegible] / این سلسله یک حلقه بیکار ندارد
از دیدن روی تو دل آئینه [illegible] / [illegible] طاقت دیدار ندارد
تا چند [illegible] دلم [illegible] باشد / [illegible] اگر زلف تو [illegible] ندارد
یکداغ جگر سوز در این لاله ستان نیست / این میکده یک [illegible] ندارد
کلیم — حسنی که با عشق سروکار ندارد / مانند طبیبیست که بیمار ندارد
ظهوری — گردید چراغ [illegible] / [illegible] ندارد
سعیدا — یکمست می شوق [illegible] / قربان خرابات که هشیار ندارد

صائب — [illegible] / حیران تعجب [illegible] ندارد
آئینه [illegible] ندارد

م

اصم — هر چند که کار تو [illegible] گنبد [illegible] / چون قد الف تاب خم و پیچ ندارد
امروز [illegible] / معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد

راقم — دل بر او [illegible] قرار ندارد / [illegible] طفل [illegible] ندارد
در ستوال [illegible] / [illegible] ندارد

لا — بروی لاله رخان لاله [illegible] … چرا که محضر [illegible] اعتبار ندارد

صائبا — دل داده وران زلف گره گیر ندارد … دیوانهٔ ما طالع زنجیر ندارد
لا — پروردن تن باعث صد خانه خرابیست … ویران شده این همه تعمیر ندارد

کلیم — غرق وصالم اگر رکیب چشم بد نیست … تا دام بو نیاید ماهی خبر ندارد
بر دانه گر رخ ما کم دام [illegible] … چندین تیغ روزگارم بیهوده بر ندارد
دل را خراب دارم تا بسته [illegible] … از قفل بی نیاز است تا خانه در ندارد

راقم — چشمت سر صحبت [illegible] ناز ندارد … ما کس نظر از خانه برانداز ندارد
در دام تو از صید نه بوئیم گر از ضعف … رنگ از رخ ما قوت پرواز ندارد
کلیم — دل بیهوده فغان ز تو [illegible] ندارد … چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد
در خلوت دل بر [illegible] نشیند بجز تو … در سینهٔ صدف غیر گهر راز ندارد
طاهرا — وقتی لب من آمده گر [illegible] … روح از بدنم قوت رفتار ندارد

[illegible] — دل تاب غم زلف گره گیر ندارد … دیوانهٔ ما طاقت زنجیر ندارد
بیهوده مکن صرف حیات از پی دنیا … این ملک خراب است که تعمیر ندارد
کلیم — عشقت کمی از چاره و تدبیر ندارد … در گرمی تب مروحه تاثیر ندارد
پرهیز از آن نگار که افتد بخاطر … زان ناله بیندیش که تاثیر ندارد
گفتی قفس عقل حصاریست ز آهن … دیوانه مگر خانهٔ زنجیر ندارد
حجت — دلدوزی مژگان تو از تیر ندارد … خونریزی ابروی تو شمشیر ندارد
خط باعث شوریدگی شور جهانست … یک موی سر زلف تو تقصیر ندارد
ای که به [illegible] سر زلف [illegible] جان … دیوانهٔ مستیست که زنجیر ندارد
مهر — گر ماند بجا محو تو تقصیر ندارد … بالی که پر بلبل تصویر ندارد
وقتیکه خون [illegible] از مژه ابرو … البته کمان جوهر شمشیر ندارد
تا چند کنم شکوه ز بیداد سر زلف … خواب سر شب اینهمه تعبیر ندارد
در اهل قلم مرد [illegible] … برهم زدم این بیشه نی شیر ندارد
دیوانهٔ عشق تو تهی دست جنونست … خوش آنکه گرفتار [illegible] زنجیر ندارد
از چشم تهی چشم بیندیش که جز تیر … مژگان [illegible] دیده [illegible] ندارد

صایب — صبح ازل این طرفه بناگوش ندارد … شام ابد این زلف سیه پوش ندارد
نصرت — از خوردنش [illegible] که بیاید چو [illegible] … در سر عجب کز هوش بود هوش ندارد
لا — بردار کلاه [illegible] از سر [illegible] … کاین خوان تهی حاجت سرپوش ندارد

لا — این بحر از آن ست [illegible] نماندست … یک تیر دگر ترکش ما بیش ندارد

ملا فرخ — که در [illegible] که در شکر [illegible] بسته … اوضاع روزگارم حرف غلط ندارم

حجت — نه از دیده را پایه کشید از خون دل منت … گرفتم قطرهای اشک در دامن گهر گردد
تکلف برطرف کو آنکه گرد [illegible] تو … که چون خونخوار دلها چو مژگان تو بر گردد
واقفی — بخت قطره چند مرا در چشم تر گردد … دلم خون میشود تا جمع اشکی در جگر گردد
چسان آرام در باغ چنین شوریده [illegible] … که از دنبال [illegible] غلطد [illegible] بر گردد
دلت فصل خزان گر خار خار [illegible] … ملامت پیشه برکف تا بهار رفته بر گردد
ملا [illegible] — کسی را بخت چون برگشت کار از سوی [illegible] … کمان هر چند بر خود زور آرد حلقه تر گردد
ز تیغ دست بین تندی شمشیر کج افزون … شود هر چند ظالم پیرتر بیرحم تر گردد
سایل — ز بیداد تو هر جا داستانی بر زبان رانم … شکایت بر نفس پیچیده چون طومار گردد
آذر ۲ — بغیر از سوز دل چیزی نداد و نامه شوقم … بخندد با بیدم امروز مرغ نامه بر گردد
[illegible] ۴ — برد از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را … در آن گلشن که سرو قامتش جلوه گر گردد
غز — بحرف وصل میورزی زبانت گشت میترسم … که از تاثیر بخت من دم این تیغ بر گردد
[illegible] ۳ — حدیث گر [illegible] اختیار در دستم … اگر بر بحر خواناید ز چشم گهر گردد
غافل — فلک بسیار گردید و نشد کام کسی حاصل … گلستان میشود عالم اگر یک لحظه بر گردد

غز — ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد … ور رسیده چو [illegible] لب تو بر گردد
[illegible] — ز نقش جبهه غم دنیا چنان گرفته مرا … که ناله [illegible] نفس در سینه بر گردد
ز بس که اخته در آتش فراق تنم … بدان رسیده که با ناله [illegible] گردد
رسیده کار که الجا نیم [illegible] … که از دلم دم شمشیر ناز بر گردد
نگاهم از [illegible] لعل یاد می آید … نظر بقطره اگر افکنم گهر گردد
[illegible] ۳ — بمن چو دولت [illegible] مهربانتر باشی … بلندتر چو شود مهر کمتر گردد
صائبا — اهل از سوز بر [illegible] باجر گردد … بقدر آبله هر پای دیده ور گردد
گو اتفاقا [illegible] صحرای [illegible] ترا … مهلی که داشتم از چون دیده تر گردد
فرد [illegible]

بلغ — دو کفش [illegible] کز سر سکندر گردد … بینت [illegible] نظاره خود بر گردد
قطره در ابر مجالست که گوهر گردد … در وطن هر که کند میل ترک بیحالت
جان [illegible] که تو انگر گردد … فرهاد دام گرفتار بنخجیر شود
نامه من گره بال کبوتر گردد … [illegible] از [illegible] نویسم که مباد
انقدر باش کزین راه کسی بر گردد … اگر از امنیت اقلیم عدم [illegible]
حالت — دار اگر آن مژه از کشتن من بر گردد … زده فال شکاف دل و چاک جگر
ناله از کوه عجب دارم اگر بر گردد … نرسد [illegible] روز بفریاد کسی
غز — شاید این طالع برگشته من بر گردد … انقلاب [illegible] باد جهان میخواهم
آب آیینه که از خاک مکدر گردد … هم [illegible] [illegible] نیست
مهرت — مور غم بال برآورده [illegible] گردد … شعله کو که دلم [illegible] اخگر گردد
یار با این [illegible] دلم دور گردد … باز از [illegible] نیست
هست فرمان تو بر دیده اگر بر گردد … گفته بودی [illegible] تو نگر بر دارم
گر شوم خاک که خاکم گل ساغر گردد … ذوق می‌خوردنم از دل [illegible]
هر سر بخت بجائی که دگر بر گردد … [illegible] اگر کوچه اقبال [illegible]
گر گدا [illegible] که سکندر گردد … سینه از کینه بپرداز که این آیینه را
لب [illegible] نشنیدم گر [illegible] گردد … ابرو [illegible] هم [illegible] میماند
جهان — وحشت [illegible] خیالی که مسخر گردد … هر جا [illegible] [illegible] نیست

۵ — تو بی پروا و من یا صبر [illegible] برهم … دو ابرو [illegible] که [illegible] تاب برگردد

صایبا — زچهرهٔ تو نگه داغدار برگردد · نسیم سوخته زین لاله زار برگردد

بیچاره — هر که در عشق پریشان گردد · همچو من بی سر و سامان گردد
بتو بنمود دت و منور دت گردد · خانهٔ اینه ویران گردد

بیرنگ؟ — دو براو ست لباس هم کس · هر که چون اینه عریان گردد

دهم — زخویش بسکه بیم ترسم چو من دیگر برگردد · زکوی یار میخواهم که قاصد دیر برگردد
عجب نبود ز پهلوی دل سحر کر من دارم · باغوش کمان از سینه من تیر برگردد

شوکت — گذارت هست از بیرون مصور خانه ترسم · که تا کر از درون سویت رخ تصویر برگردد
مکن نفرین بدکس را که آفت در کمان باشد · راه رفته خود از هدف گر تیر برگردد
بدسوز لفدا و افکنده شوکت دام کرامت · دلم پر زده از خود رفت ترسم دیر برگردد

واعظ — زبر کو به زبان کس را وبال دین و جان گردد · سخن گر بر زبان یک نقطه افزاید زیان گردد

صایبا — مبادا به نقاب از پرده حجت برون آید · که گر صید دوم ببیند ترا به خان و مان گردد
زخط گفتم زمان حسن او آخر شود صایب · ندانستم که از خط فتنه آخر زمان گردد

ملا پیری / ملا محمد شاه — محبت کی اثر در دل کس نکند · هزار بار بگردد سر هوس گردد

شب تیره چون را آرم روی پیچ زلفت · گمان انگشت روی رسیم جای گردد

صایبا — که گمان داشت که خط حسن تو زایل گردد · فرد خورشید که میگفت که باطل گردد

دانش — مرد دانا به زر زیره اقران گردد · میوه رنگین چو شد از برگ نمایان گردد

صایبا — نخل قد تو بباغ گر خرامان گردد · سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد
میرود پرده خود بیشتر از پرده او · هر که با کم ز خود دست و گریبان گردد
میشود فاخته را خط آزادی سرو · در ریاضی که نهال تو خرامان گردد

واله — دزد زر عجب بدزد ز خوش عاقبت است · که اگر باز ستانند دو چندان گردد
ای چشم شوخ تو چو برهم زن مژگان گردد · دو جهان فتنه بهم دست و گریبان گردد

میرزا اسمعیل — وقت است گر برباد رود خرمن عمر · با خرمن جو جو هوست جو و گندم گردد

ملا صاحب گیلانی — هنر در هر که شد یکباره محروم از وطن گردد · صدف از پهلوی گوهر زد دریا شکن گردد

واعظ — کشند از میستان راز های دل برسوا بی · نفس چون همدم نی میشود آواز میگردد

وحید — زبان دارد زبان دهای بی زبان دارد · چو گندمی که در دهانبار سبز میگردد

دانش — کنار آب وش جلوه گاه کیست چراغ · که چون شود پیدا کان ماهی گریبان چاک میگردد

صایبا — خرخش پدر شکر گر نریم بود بنفس از بین غافل · که آتش فزونه از بر این خاشاک میگردد

میر معین؟ — هوا که گو طمانه که دارد گرد غم صید · دو هر قطرهٔ باران دل غمناک میگردد

طالبا آملی — ما نغ ز رنش این گریه غمیدام جهت · که جا گر تا مژهٔ مرا بیدمن میگردد

وحید — دشمن و دوست نه شاید توان کرد تمیز · شاخ را مرغ چه داند که قفس میگردد

خیال؟ حلوائی — آه ما گر بنجوم چرخ نگردد که فلک · آسیایست که از باد نفس میگردد
۷۰ — چون هوا راه بدل یافت قفس میگردد

شوکت — گل ساغر بیزم غنچه دلتنگ میگردد · بر دو من بجای ساغر و رنگ میگردد
ز حسن بیم رنگ کیست مجلس نوبهاری را · که تا دیگر بجای آید بچندین رنگ میگردد

بیگانه — دل دیوانه که از بهر روزن رنگ میگردد · مداز خود جنون چون آسیا بر سنگ میگردد

فیاض — بگلشن چون دو مرغ از نوا خاموش میگردد · تو چون جوش زنی گل پا تا سر گوش میگردد
گمان دارم که با گل هست بوی نازنین من · چنین گز ناله بلبل دم بیهوش میگردد
دمی در عشق او فیاض خاموشی نمیدانم · و داغم که گاهی ناله ام بیهوش میگردد

کاشی سیاره؟ — فروش با شمع خلوتخانه آغوش میگردد · براه او چراغ دیده ام خاموش میگردد
سواد منزل آوارگی را سرمه میسازد · رسیدن گر معراج سخن خاموش میگردد

حاذق — بناشد گیسوی مشکین ترا از گرفتاران · چرا چون سایه ات پیوسته از دنبال میگردد
همیگردد نصیب دل تیغ هم باسانی · نصیب خون جگر این شیشه مالامال میگردد

قاسم مشهدی — در آن روزی که خاکم را قضا بر تخت میبردم · که آب حسرت در دیده غربال میگردد

حسان — هنوز از خاک شیرین گل گریبان چاک میرو · تو پنداری که خون کوهکن پامال میگردد

صایبا — ز جوش لاله مهرش است گرد تربت مجنون · نه پنداری که خون عاشقان پامال میگردد

غافل — بوقت ساعت تحویل از بهر شگون کار · بگرد تن شی از عاشق دایم سال میگردد

وحید — دلم را از کدورت فکر حیرت مینمیکرد · چو گرداب آسیای من بپای خویش میگردد

خالصا — لب ساقی ز بس نمک دارد · می بدستش حلال میگردد

چه دیده مشار را کلم بدل ابهم ازاد سب بکام

حکیم غفور باجبر. فلک امشب بجام رند دردی‌شام میکردد — عسس کو خواب راحت کن که امشب جام میکردد میکردد
میر صیدی. مرا شرم محبت بسکه دور از وصل او دارد — سخن کررو برو کویم بپیغام میکردد

جهان. سخن در لعل میکون تو از بس شرم میکردد — نکه در چشم مستت سرمه از آزرم میکردد

معدن. بفرق شیخ کاکل بس جمع خاطر خواه میکردد — بزنگ هاله برکرد سران ماه میکردد میکردد
شود فریاد آهی کر فغان در سینه می‌پیچد — غم کر طاقت دل را پیدا افزون آه میکردد
عزت. پی الفت بس مشکل بود دل کنعان از خوبی — هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه میکردد
عاجیا. ز لفش چون رسم کفتم دلم آسوده میکردد — ندانستم که منزل دور تر از راه میکردد

حاجیا. آدمی پیر چو شد حرص جوان میکردد — خواب در وقت سحرگاه گران میکردد میکردد
کلیم. بجرم از بهر نقود دکان بیود حرص تو چیست — آسیا از پی رزق دگران میکردد

کبیر. جلای سینه هر اندیشه او را اعتبار ما — علاج ضعف دل یکتر چون سوده میکردد
اگر گستاخ می‌بعوم سر اظهار میکردم — که با پایان رنیت راه شش افلاک بیهوده میکردد

ملا طاهر محمد. اگر آورده از غیب جهان خواهی برد — مرغ را بال و پر خویش کفن میکردد

وحید. گل باغ وجود از صبح کلچین حدره میکردد — دهن چون کشت پیدا دندان سخن‌ها دیده میکردد

جهان. برگ عیش جنت دهر بود پا بر رکاب — خنده گل نفس باز پسین میکردد

شوکت. بسکه چشم ز تو بر تیز نکه میکردد — فرو مث زه پیراهن مر میکردد
سر مرخرست زبس جلکه ریتا زام — نقش پای تو بره چشم سیه میکردد
ایجم حسنت کر از حیرت نظاره او — جوهر آیینه‌ها موج نکه میکردد

نصرت. بزه خونابه چکان از سر بر شور شود — ابر در دیده نرکس نکرو میکردد میکردد

بیکانه. کی امشب اشکم آرام دل دیوانه میکردد — سر سیلاب از تعمیر این ویرانه میکردد

نظلبت

دانش. چه دانستم رسم معشوقه نو آموز وفا طفلی — دهد کر تیغ خود را آب منت بر سرم دارد

خدایا کرک یا انصاف بی مضمون رها دارد — لکسر تا چند در دل کوهر معنی نهان دارد (تمه)
بلند از در قیمت خاک‌ساری پاک طینت دارد — بجای کرد یتیم آب که بر او زبان دارد (حلیا)
از آن از جبهه خورشید دایم نور میبارد — که با آن منزلت پیوسته سر بر آستان دارد
مرا قرب تو از بد آفت آسوده جان دارد — تو قربان تو رفتن چون کاتم در امان دارد (و)
مکو افتاد کی با خصم عزت را زیان دارد — زمین را خاک‌ساری‌ها قرین آسمان دارد (سابق)
عزیز زخم زبان را هیچ مرهم نمیسازد — مکر زخم زبان حاصیت زخم دهان دارد (عنز)
تب از نادیدن روی تو در فرا یدم دم — مکر پرهیز بیمار محبت را زیان دارد (فیاض)

ملیح صاحیا
ز ناز کی نهال وقد جان ناتوان دارد
کر تیغ اشرح چو موی ز تیغ زخم مو میان دارد

تقیس. عشق چون قسمت اسباب معیشت میکرد — لاله داغی ز میان برد که داغم دارد
میر الجاج. نشود جمع بدل بر دل کس زلف بتان — بی سر انجامی این سلسله داغم دارد

ملت. اگر بو مطلبت از مشک زلف یار هم دارد — نمک کر مقصد از حسن آن کر خسار هم دارد
طریق ناز و استغنا و لطف و مهر با اینها — بمعشوقی آنچه در کار است آن دلدار هم دارد
لا. غرض از باده کر مستی است چشم یار هم دارد — زنگ کر زنک مطلوبست آن رخسار هم دارد
نمیدانم چرا کردون بکام من نمیکردد — پریشانی اگر عیب است زلف یار هم دارد

دل خراش ستم نهان دارد — ز زر عاسکه در ته میان دارد (قاسم مشهدی)
بسکه شد خشک پیکر از عکسم — تن آیینه استخوان دارد
کلرخان خون کنند بامالش — دل کم کشته ام نشان دارد
سرو از آن دم که دیده قامت او — تکیه بر دوش باغبان دارد
بی سبب چرخ از ترد دلت — میزبانست و میهمان دارد
دل کمی دو فناک و که غمناک — یک سر ره دو آسمان دارد
کر هما سایه افکند بسرم — چشم بر مشت استخوان دارد (غافل)

نصرت. پچوتی در هر نفس از عقده دل صد فغان دارد — نهی چشمی که چشم خود بدست دیگران دارد
هده باز مرآب از دسمای بر خوبان قتلم — چه حاجت تیغ ابروی تو با شک فعالی دارد
کلیم. فلک اسباب دولت را ز بی مالک ندارد — هما کر سایه دارد بر این استخوان دارد
ز رشک طالع تر دامنان داغم در این کلشن — که شبنم خانه از کل بلبل از خار آشیان دارد
اگر راحت هوس داری بکوی نا امیدی رو — که دایم با غبان آسوده فصل خزان دارد
ز محرومیت کردل زار بیرون آرد در این وادی — بقدر دوری منزل جرس دایم فغان دارد
خموشی پیشه کن کر نطق افتهات سالکرا — جرس دایم زبان بار هزنان کاروان دارد
میان زاهدان خشک مکر اهل دل بینی — نه هر جا استخوانی هست مغزی در میان دارد
میر حیدر. خیالت دردلم امشب عرق آلود میکردد — بغیر از خود مکر دیگر کسی اینجا کان دارد

از نقاب تو جهان دیده کریان دارد — یک کل ابر بهار تو چه باران دارد (میر حیدر)
جز تغافل چکند لطف بعاشق طفلی — کو در آیینه از عکس نکهبان دارد
دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ما — فیض صبح وطن این شام غریبان دارد (حاجیا)
نافه از چین نفس سوخته آورد دست — سر بیو تو بان زلف پریشان دارد (ل)
اینقدر در صدف دیده کریان دارد — با رک غنچه ابرا شهر باران دارد (حجت)

کل صاحیا
غزه از تیغ ز بانش عمر کرد دکار
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد

تمنا
پیش چشمش ز خجالت سر نرگس در پیش … غنچه از شرم لبش سر بگریبان دارد
میکشد زارم و تاوان دگر میخواهد … اینچنین طور ز کافر نه مسلمان دارد
قاسم بیگ
بوالعجب من که غمش جای جان دارد … تار پیراهنم از شوخی مژگان دارد

گریبان نمیدانم که دارد اینقدر دانم … که چاک سینه‌ام با دامن صحرا الفتی دارد
معاشش بر کنار چشم آئینه میبینم … ز بس شوق تماشای جمال خویشتن دارد

حالت
دیده از پارهٔ دل رونق گلشن دارد … کر بود در برگ گل سرخ نشیمن دارد
همه تن از نکهت پیرهن چاک دلم … این چه لطفست که مژگان تو با من دارد
رشک بر چشم خورشید مرا دارد داغ … کز پی دیدن او دیده بروزن دارد

صائبا
کناره گیر خطرهای بیکران دارد … میانه روز دو جانب نگاهبان دارد
شکایتی که ز گردون کنند بی بهره‌ان … شکایتیست که بی بیع از کجا دارد
چه حالتست من خسته را نمیدانم … که هر چه جز دل خود میخورم زیان دارد
فراغبال ز مرغان اینچنین مطلب … که گر هما شود در استخوان دارد
بنند داغ نو پیوند میکند باهم … چو قرعه هر کس بگشت استخوان دارد
فغان که آینه رخسار من نمیداند … که آشنا ببر تر دامنان زبان دارد

کلیم
خدنگ خویش بغیری مزن که سینه من … برای تیر تو از داغ صد نشان دارد
تو گرچه غافلی از حال ما ولی صد شکر … که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد

حجت
هوای او ز خیالم نمیرود بیرون … قلمش بسان الف جا میان جان دارد
بچشم خویش بگو خون دل دمان نخورد … که نالهٔ سوخته بیمار را زبان دارد

طالب
طراز دامن هر قطره گوشه جگریست … چکیده سر مژگان عاشقان دارد

شیدا
کشید سختی از آن سنگدل ز بسکه دلم … بر تن چو دانه انار اشکم استخوان دارد

دانش
هنوز گریه طفلی بیاد می‌آید … جواب دیده‌ام این درس را روان دارد

لا
زبر نیامدن کار خلق دانستم … که هر که هست بعالم مراد من دارد

ملاجلال
ز بزم وصل تو زان بر نمی‌توانم خاست … که همچو مجمر سری در کنار من دارد
بکیش آمدن و رفتن است بکدر روحانی … شکوفه جامه احرام در کفن دارد

راقم
بیابان عدم طرح نخود پرداختن دارد … دو میدان راه دارد از دو عالم تاختن دارد
رواج نیست در بازار که ما خود نمایی را … زر قلب … دنیا باختن دارد
ز خود دیدن کسی را عبر … شناختن هر کز … درون … هر خویش را نشناختن دارد

مرشد
دگر بر تن سرم چون گوی سر قصد نمیدانم … که … سنگ چوگان تاختن دارد
درین آب و هوا کام دلی حاصل نمیگردد … زمانه … ان دیگر ازو نو ساختن دارد

صائبا
اگر چون سرو دارد بیگناهی گردن افرازی … … سر بر پیش انداختن دارد
نیندازی بمرغ بر خاک اگر چون سرو بی‌حاصل … بود … سایه انداختن دارد

سراج بلند
قمار عشق میباز و ندو … باختن دارد … اگر ملکی نه بارش خانه پرداختن دارد

ملک
چه شد که غیر جادر بزم ان نهان مکن دارد … دو روز دیگر آن بیچاره هم سوال من دارد

صائبا
زخط پشت لب او طاق ابرو از نظر افتد … که نقش او از نقش نخستین خوبتر افتد

دانش
جو ساقی را نظر بر نرگس مستانه‌اش افتد … قدح ناخورده از مستی ز کف پیمانه‌اش افتد
غم بیگانگی مست بی پروا کجا دارد … کند فکر کباب آتش اگر در خانه‌اش افتد

نظیری
ملایم خوی گل عندلیبان را ملک سازد … بهشتی میشود عاشق اگر معشوق حور افتد

حجت
جهان رو در خرابی کرده خوش صاحب‌خبر … که در اندیشه تعمیر این کهنه رباط افتد

شوکت
جو از فیلم جدا گشت تیره شد داغم … شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد

حجت
نمیخواهد خراب خانه مور دلم ورنه … ز یک آهم تزلزل در بنای نه رواق افتد

قاسم مشهور
چون سنبل یاد من آن زلف گره گیر افتد … جان رشک از غم دام دانه زنجیر افتد
نقش و اندیشه نقاش جنانست محال … عکس تصویر در آیینه تصویر افتد

غافل
کج رود هر که ره عشق بمنزل نرسد … سرو از راستی خود بجهان دیر افتد

اسیر
بر ارزان ناله کر مخمور گشته در دل شب … آتش بیفت که در سلسله تاک افتد
چه کلاه که زحسرت نکند چرانه … دیده چون بر گل از رو عرقناک افتد

صائبا
ز زخم خنجر الماس پهلو میکند خالی … جو خواهد کرد آگاه رتیز مژگان در افتد

رقم
قفس کردد فضای زندگانی مرغ روحم را … اگر ضعف جنون ناکرده در دام هلاک افتد
فزاید سنگینی ما هر قدر بر کار ما ضعف … گره دایم بکار رشتهای تابناک افتد

شکوهی
از اوراه بران گشته کعبه مقصود … که قافله اش کاروان که جرس افتد

اسیر
گلستان شود مرثانو بهار از چشم تر افتد … زهی تا پای کلاه کوشه با سرو بی چنگ افتد

نظیری. پس از افتادگی در قید زلفش تازه افتادم — بتر از نو مسلمانی که در قید فرنگ افتد
زحمت سوختن و زخم دو دو برپیاوردم — الهی آتش در خانهٔ ناموس و ننگ افتد
آذر. اگر بوی ترا باد صبا سوی چمن آرد — چو گل صد چاک در پیراهن ناموس رنگ افتد
مشهور. گل به نکهت رنگ رنشاتر بر شام ابر — کر باران بو بنلارم هو کرد در دامان رنگ افتد

نکو چشم دل از صحبت بدان افتد — شکر ز تلخی بادام از دهان افتد. واعظ

بگاه مستی در گردن افتد — مگو در گردنش خون من افتد. ظهوری
زخجلت باز گردد پرتو مهر — از و گر پرتوی بر روزن افتد

کلیم. از رزو سپواری عکس افتد از کنارش — آیینه گر برویت روزی مقابل افتد

نالان چشم بدیدم که نگاهم ز سیاه افتد — بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد. کلیم
ای حبیب و کن رو دگران را گل و یاسم — نا ساز تر از خار که در پیرهن افتد
گر زینتی است در خوش سن افتد — چندان ملبش بوسه زنم کز سخن افتد. بهار

اسیر. در دام تمنای تو گر از سرم افتد — پرواز غباری شود و از پرم افتد
بر بیکسی خویش بنازم که ندارم — ترسی که هزیمت بصف لشکرم افتد
خورشید ز ضعفم نبرد راه به بالین — در سایهٔ خاشاکی اگر بسترم افتد
پروانه پر سوخته خون تو گردد — گردیده آیینه بخاکسترم افتد

نظیری. منا نصیبم که هر کس را نظر بحال افتد — ز بس زخم دلم کارست دد و بال افتد
بران برنامه ام ای ابر محشر از کرم برسی — که می ترسم ملک را چشم بر اعمال افتد
صایبا. بعنوان کف افسوس ابر بکدر گریایم — که آتش در سواد نامهٔ اعمال افتد

کلیم. بخلوت هم نقاب از چهره هرگز بر نمیدارد — مبادا شمع راز بین نیز آتش بجان افتد
بسوز سینهٔ پروانه کم کاهی نگاهی کن — تماشا دارد آن آتش که اندر نیستان افتد
غنی. در فیض سخن هرگز بدست سونک آید — بر قرآن واعظی که گره در زبان افتد
صایبا. جوان از صحبت پیران حصار عافیت باشد — بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان افتد

حجت. چه درد بال منع افتاده ام محتسب — خدا نکرده لغزد پا و از دوشم سبو افتد

۱۳۰. شوکت. دانم که مباد انجمن کار تو افتد — از نکهت گل سایه بر رخسار تو افتد

جوهر. چه عارضی است که از پرتو مشاهده اش — بچشم جوهر آیینه آب میگردد
بیگانه. چه آفتی تو ندانم که در تماشایت — نگاه دیدهٔ خورشید آب میگردد

نجم. بهار غم نشیند گر بیان ابروی او را — بناوک فرض اسینه فولاد میگردد
زشوق آنکه فردا شانه زلف تو خواهد شد — نسیم امروز بر گرد سر شمشاد میگردد
نم منت ندارد چشم شور ابر بی پروا — زبی آبی فلک چون آسیا بر باد میگردد
صلات. جو نی بر زیر شیون کرده دور سینهٔ تنگم — نفس از دل بلب تا میرسد فریاد میگردد
ندارد لاله گرمی کل اندامی که من دارم — چراغ گور او با داغ مادرزاد میگردد
واقف. ز بار منت که آسمان آزاد میگردد — بنوزاد سنای این آسیا بر باد میگردد
حامد. زبانم با خموشی چون شود همدم که هر ساعت — نفس از تنگجای در دلم فریاد میگردد
غیاث. بود از دود آه ما مدار گردش گردون — ز آه ما فلک چون آسیا بر باد میگردد
بهار. که گوید که آسیای آسمان با باد میگردد — که این گردون بخون مردم آزاد میگردد

واقف. ز تاب شست زلفش تا دلم بیتاب میگردد — ز سختیها نفس در سینه ام قلاب میگردد
خمید از بار قدی که نفس گرش از بون بساز — کمال موج هر جا حلقه شد گرداب میگردد
مهر. تعجب دارد از زاهد که او سوی تو مایل شد — گرا بروی تو بیند قبله از محراب میگردد
ندارم از دل خود آگهی امشب خدا داند — کجا ویرانهٔ من از پی سیلاب میگردد
عاقل خان. چنان از شوق دیدار تو دل بیتاب میگردد — که گویی در درون سینه ام سیماب میگردد
مگر ای جان شیرین در درون دیده جا دادی — که شب چون پاسبان بر در چشم آب میگردد
زشوق آنکه یکروزی بگیرد در آغوشت — بود بیقرار آیینه چون سیماب میگردد
واعظ. نه اشکست اینکه در بزم وصال از دیده می آید — نگاهم در نظر از دیدن او آب میگردد
صایبا. درین دریا نه تنها قطره سر از پا نمیداند — زبان موج هم بی سر کرداب میگردد
نظیری. نم اشکی که میگردد بگرد دیدهٔ عاشق — اگر معشوق او دارد دل بد سیلاب میگردد

غنی. توان ز شاخ تنزل کل ترقی دید — نفس بنی چو فرو شد بلند میگردد
بهار. بکن بهار در افتادگی توقع — که شاخ گل چو فرو شد بلند میگردد
نگشر که از لب لعلت بلند گردد — اگر تلخی قند میگردد
چو ماهی از کف مردم دلم جدا — دلم بحلقهٔ زلف تو بند میگردد
صایبا. ز سودای نکهت گل دود میگردد — بچشم سرو بستان تیغ زهر آلود میگردد
دیر. مبادا که شاخ ورد ویش چو خشک انداز میگردد — که خال او در خط زنبور خاک آلود میگردد
چون قندیل از محراب ظاهر شد — که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد
دل ندارد اضطراب عشق او در — کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد
قبول کرده میستاند با استقبال از خود — دل هر کس بکرد دیگری خوشنود میگردد
جهان. نگاهم بر سر مژگان ز حسرت دود میگردد — تمنا در دلم آه غبار آلود میگردد
ز رشک سرو بالای ترا در جام دارد — که دامنش ز بوی گل غبار آلود میگردد
نظیری. تو گر بر مهر نه سودای دل از زبان دارد — مرا سرمایه دنیا و دین نابود میگردد
ملا نوعی شیرازی. پسند خاطر یار گر نیز از خود بر ویابت — بلیت از قبول برهمن معبود میگردد
آقا رضی. هوا در زلف او بر یار طره ستر ما را — جو فانوس خیال این آسیا از دود میگردد

پیرزاده. چنان خال او رخ دلبرا حوت میگردد — تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد
جهان. چنان مرغ دلم گرد سر صیاد میگردد — که پنداری که از کنج قفس آزاد میگردد

بسکه برسنگ لحد منش برده رداه | قاصد از کوی تو نا امده بر میگردد (م)
کار بهتر شود انم که بتر میگردد | سخت چون رشته گره در رشته گهر میگردد (وحید)

(صائب) مبین در دور خط زنهار خال عنبرینش را | که چون زنبور خاک آلوده پر زنهار میگردد
(صائب) زخط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد | که در پیراهن آیینه جوهر خار میگردد
متاز و زر که تخم خال او سر سبز میگفتم | که گرد آیینه مرکز چرخ پا پرکار میگردد
(نجیب) مکن با دوستان از آشنایی اختلاط افزون | درآید چون درون دیده مژگان خار میگردد
بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر | برای خلوت دوستان دیوار میگردد
(واعظ) زیاران رنجشی هم مانع دیدار میگردد | غبار خاطر افزون درمیان دیوار میگردد
نبود اثر بیره هر لحظه دل گر عافیت خواهد | که کی زود از هوای مختلف بیمار میگردد
(صائب) مژه مژگان بهم گر صید مطلب آیی زود آید | که این آهو بگرد دیده بیدار میگردد
(مهر) برون برگ گل نشسته شبنم از غایت | ز رنگ حسرت در دیده گلزار میگردد
(حامد) بنوک مهر تابان در نظر دارد گل روی | [illegible] فلک بیدار میگردد
قلم از عهده تحریر شوقم بر نمی آید | اگر انشا کنم یک حرف صد طومار میگردد
(میرسید) نزاع آب و آتش چون عیان شد [illegible] | از آن دشمن که [illegible] بهموار میگردد

دل معشوق از عاشق فزون بگوز میگردد | که زخم اهوی جان خود بگوز ناسور میگردد (چامه)
نگاهها جه سربازی توانه کرد در کویش | که آنجا بر تو خورشید هم از دور میگردد (فیاض)
نگاه تیغ من در زمان کان ابرو | جه حرف است اینکه از آتش کمان کم زور میگردد (صائب)

شراب کهنه من نوشم بزم او چو بنشینم | بغم تا نوبت آمد دختر رز پیر میگردد (کلیم)
صبوری چون زه بگذشت کار زو غرابه | که دارو کهنه چون گردید بیتاثیر میگردد
۳ باناد و فلک از بسکه خود [illegible] | کلاه گر خاک [illegible] تیر میگردد
۱ چو پیچ بکسر مو [illegible] حلقه زلفش | بگرد دل پیچ و تاب هر زنجیر میگردد (ملا [illegible])
۲ دلش [illegible] صاف [illegible] | [illegible] شمشیر میگردد
۲ نمیدانم جه خواهیست [illegible] | که دستار [illegible] میگردد (ملا [illegible])

(م) نه تنها آستان از مقدم او صدر میگردد | نشیند ماه نو گرد کنارش بدر میگردد
مکن از دل برون تا میتوانی راز پنهان را | صدف تا گوهر [illegible] میگردد

ورق گردانده عمر زلیخا نام دارد | که انجام محبت بهتر از آغاز میگردد (صائب)
قیامت گر برانگیزد غبار خط رخسارش | کجا بیدار چشم او ز خواب ناز میگردد
دلیل خواهش خوبان همین بی بینوایان | که گل یک ره از بهر بلبل باز میگردد (میرسید [illegible])
ز رفت وآمد [illegible] | صدا اید بگوشم چون دل در دل بار میگردد (قاسم [illegible])

(آه) انکم از یاد لبت آب گهر میگردد | اهم از شوق رخت تا بنظر [illegible] میگردد

(صائب) فرو تنی است برازنده از سرافرازان | که خوش نماست شکستی که بر کلاه افتد
(بزرگان) ز جذبه دستار [illegible] | خدا نکرده [illegible] افتد

امشب که ز رشک تا بقا مگه بیفتد | این پرتو مهتاب ببام که بیفتد (ناصفا)
که رام شود وحشی [illegible] تو هر دل | این طایر اقبال بدام که بیفتد (باذل)

(حکیم) دلی که بر سر الم تیر زنوا می افتد | جام هر گاه که بر سنگ زند صدا می افتد
جام در خون شهیدان کشی بخرام غبار | ستوار شاخ کلاه این رنگ قبا می افتد
نشا دیده [illegible] میخانه روم | که ز ایام [illegible] شب یکجا می افتد
نیست کس دور افتاده که از ما در پیش | هر که از پای فتد بر سر ما می افتد
بسکه شد سلسله عشق در ایام تو گرم | آتش از آهن زنجیر جدا می افتد

نگه دیده برادارم انقدر که بعرش | کم نظاره بروی بد [illegible] افتند (قاسم مشهدی)
برون ز خویش بیاید غریق [illegible] | بزور موج زدن بحر بر کنار نیفتند
جوان شنیم که آید درون خانه ویران | نفس ز جان بجنبد که در کنار نیفتند
بهر نفس جه [illegible] | [illegible] نیفتند (راقم)
زبس شیوه افتاده که بر سر [illegible] | [illegible] نیفتند

(حجت) ز سیر عارضش آیینه پر طره نمی بندد | کتان روزی نمی بیند جو در مهتاب افتد

[illegible] لطف نیست که افتاد چشم او بر من | سیاه مست [illegible] می افتد
هرگز نظرت بر من غمناک نیفتند | تیر تو [illegible] که بر خاک نیفتند (دو [illegible])

(ابو تراب بیگ) عجب مبو اگر عاشق ز چشم یار افتد | طبیب مهربان از دیده بیمار افتد
دلت گر با ترحم آشنا گردد عجب مبو | بهم بیگانه از کار [illegible] افتد

زمین بیجا جرا [illegible] | کس نشنیده تیغ [illegible] (صاحب)
[illegible] | هما گر [illegible] استخوان
دم با خویشی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] استخوان (کلیم)
[illegible] | [illegible] کاروان
جه سان [illegible] | خدا نا کرده [illegible] دشمنان (راقم)

(ماذا فرق) [illegible] عاشق نگاه معشوقست | که از دیده صاحب کرم می افتد

هزارگونه غم و درد در دلم کردی • بس است دیگر ازین بیشتر نمیگنجد — فغانی

وحید — جواهر موی در نوک قلم خط ریش میگردد … دو پیکر را نمی‌باید که مویی در میان گنجد

زبسکه گشته‌ام از ذوق بیخود از پرهیز … درون سینه تنگم نفس نمیگنجد — اسیر

اسیر — عکس قدت در آینه ادراک نگنجد … مجنون تو در خانه افلاک نگنجد

ز ذوق نسبت لعل لبت به غنچه بباغ • چنان شگفت که در پیرهن نمیگنجد — بیانی

ز روزن نفس باشد ضمیر از جهات … چنان پرست ضمیرم ز دوست … که هیچ تمنا نگنجد
نیاید شاه را هم در دلم راه … بخلوتخانه نامحرم نگنجد

غنی — باشد نشاط دیگر در عالم تجرد … هر کس که گشت عریان در پیرهن نگنجد

عبارم بسکه خورشید را بر یکدیگر پیچد … سر زلفم دفتر گرداب را بر یکدیگر پیچد — حکیم نامدار

کسی از نو بهار زندگانی میبرد بوئی … که تار سنبل شب با شب بو بر یکدیگر پیچد

مرزا سعید حکیم — نهد دربان بنو گلشن دروغی نرا … گرچه تنگست ولیکن همه کس میگنجد

چو کرم پیله طول رشته عمرش شود کوته … ولیکن پا بمهر چند انکه بر خود بیشتر پیچد

نقاب افکنده هر جوان شرح حال بیزبان ما (نالان را) … کرمیترسم زبان نامه هم بر یکدیگر پیچد — واعظ

اسیر — ملب هر دم زدن در فکر این سودا نمیگنجد … که در دام تغافل غیر صید ما نمیگنجد

بگو قاصد بجانان نامه ام را گر نخواند … همین از یکدیگر بگسلد پیر و بر یکدیگر پیچد — حاجت

فغانی — ز میلاد غرور انجم از دل کافر دیدم … چه جای کعبه در بتخانه ترسا نمیگنجد

واعظ — بناز در چمن از عارض خود پرده افکندی … که گل از شوق در پیراهن نکهت نمیگنجد

دل از طول امل چون نی همین مقدار میپیچد … بمقدار درازی رشته این طومار میپیچد — راقم

نگهدار از غبار بیخودی آیینه دل را … که این خواب گران بر دیده بیدار میپیچد

طریق عقل کی سازد بجنون نزدیک اکثر را … که منزل دور گردد راه چون بسیار میپیچد

چنان سیراب شد از گریه من دامن صحرا … که از نم جوهر گل بر زبان خار میپیچد

نعمان — شمع او شب بشب تار غایب خود را … پرتو حسن تو در دور خط افزون گردد

ز جمع مال که هرگز توانگر نمیگردد … که از زر دهن انبان پر زر نمیگردد — وحید

مرزا کاظم — چو رخسار تو از نوشیدن می لاله گون گردد … درون مینا صراحی وار تا لب غرق خون گردد

صائبا — بر نشان گشت خطا تا بر میر زلف شکیبی را … سیاه از یکدگر دیزد علم چون سرنگون گردد

بز کامها خواب ابرو طاقت بر نمی‌آید … سپر سوده شمشیر لنگر دار کی گردد — صائبا

ابوتراب بیگ — بنای مهر خوبان سر بسر است بنیاد آب • که مانند حباب از هر نسیمی سرنگون گردد

هرگز بجز از چشم تو از شوخ نه بندیم … میخانه که ماه رمضان نیز بگردد (بگردد) — خیالی

برهمن — این سبز چمن شیفته ناز تو گردد … کشمیر بگرد سر شیراز تو گردد

در هر قدمی دام کلاه در نظر آید … رم کرده غزالی که با ناز تو گردد

هر جا که تو بیاد مرغ چمن کل انجامست … بلبل هم جا گوش بر آواز تو گردد

زبا کان که زند سر حرف بیجهت … کف از آب گهر پیدا نگردد (انگردد) — شوکت

صائبا — تا صفحه نانوشته است آسوده از غبار است … در در منگار خط حسن عاشق نگاه گردد (گردد)

اسیر — چو خندان بگذری از طرف گلشن … گلستان یکدهن خمیازه گردد

از چرخ به عزلت حاجت روا نگردد … تا آب رو نریزی این آسیا نگردد — غنی

ظهوری — ز اشغنگ خواب دیوانه گردد … اگر حرف زلف تو افسانه گردد

زمین جگر از خراش فغانم … بنا ایست داغی که ویرانه گردد

از این حو بر شعله سیری ندارد … که تا صبح بر بال پروانه گردد

اراده بهر اهی کسی بند نگردد … خاصیت سرو است که پیوند نگردد (نگردد) — واعظ

با همت والا از دنیا نشود جمع … باران چو بکهسار رسد بند نگردد

صائبا — دهان گلرنگ تو هر دم بهوای است ... جوا چشم گران خواب تو بیدار نکردد
مجذوب — بی پرتو خورشید نشد ذره نمایان ... خورشید چرا کرد تو بسیار نکردد

تا — دیدار او علاج سوز جگر نکردد ... خاموش هرگز آتش از آب گهر نکردد
نقد حیات برباد بیهوده دادن از چیست ... تیری که از کمان رفت از راه بر نکردد
یکجنا اگر بنجز شد روزگار سهلست ... تا تلخ نه سینه شیرین ثمر نکردد

اسیر — باذوق گریه از دل خوناب کم نکردد ... تا ابر مایه دار دسیلاب کم نکردد
کی گریه میتواند خالی کند دلم را ... از کاسه حباب کو آب کم نکردد

صائبا — چه ابر گهربار چمن شسته نکردد ... تا دل نشود آب سخن شسته نکردد
جهان — نتوان ز کینه پاک شد از تو خشکی ... تا از عرق شرم بدن شسته نکردد
فریاد که چون جوهر آیینه فولاد ... گرد خط از آن سیب ذقن شسته نکردد

حالت — عمر با رفت که دل بی سر و پا میکردد ... نیست معلوم که دیوانه کجا میکردد

تمه — تو باین چهره اگر جانب گلشن گذری ... برگ در شاخ گل از شرم تو وا میکردد
بیتو اسباب برون نیز دل جمع نشد ... غم جدا آه جدا ناله جدا میکردد
نیست تا داغ تمنای تو تاج سر ما ... دل چو پروانه بگرد سر ما میکردد
گر به پر پرد از سر هوس عشق مرا ... چرخ بر گرد تو با قد دو تا میکردد
صائبا — در تمنای تو ای قافله سالار بهار ... گل جدا رنگ جدا بوی جدا میکردد
بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن ... مه چو لاغر شود انگشت نما میکردد
قاسم مشهدی — بسکه یاد روی تو دشوار نظر باز کنم ... نم موییست که از داغ جدا میکردد
طاهرا — گر نظر باز لب لعل و خط سبز تو نیست ... آب در دیده آیینه چرا میکردد

نصرت — در غمش جان کباب میکردد ... خانه دل خراب میکردد
ساغر می بیاد روی مهش ... در کفم آفتاب میکردد
خط بر ورقش بود خضر ... که بدنبال آب میکردد

تا — دل که از تف جوش کباب میکردد ... زفیض سوختگی آفتاب میکردد
فیاض — مکن بساغر پر چون زند که مستی ... که خانه از نفس جون حباب میکردد
خواب میکند عشوه شوم کالجا ... بر نیم جرعه سر آفتاب میکردد
هلاک شیوه آن توام که مستانه ... بگردان مژه نیم خواب میکردد
صائبا — تراز دعد غمزنان نکرد فارغبال ... نه آسیا که بجنبد بی شتاب میکردد
هما نکه در طلبش رفته ز خود برون ... درون خلوت دل بی نقاب میکردد
دله — هلال غبغب جانان لطافت دارد ... که از تشاره انگشت آب میکردد

[illegible]

ضعیف بیک — بی تکلف در گلویم ریز تا باده را ... تا تو مسافر بر کنی پیمانه خالی می شود
جیفی اگر رسد از اغنیا چه ... چه آبکس مسافر دریا نمیشود
تمه — چه لکنت زبان بتو گویا نمیشود ... این رشته تا گره نخورد دانه نمیشود
وحید — یکحرف عاقلانه نمیشنید هم ... گم گشته ایست عقل که پیدا نمیشود
بهجت — از اضطراب کار مهیا نمیشود ... سیل از جوی سیت که دریا نمیشود
تجلی

کلیم — بسکه دارم در نظر روز و شب انجم شمار ... دیده ام آخر که چشم سرمه والی میشود
دار بر اگر طمع که شود پای دامن وقت ... این چه گدایی در دلها نمیشود
صائبا — در ضیافت زار بود در آن آتش که آن ... گز برای مرغ تر ت شرمساری میشود
بیرون درد اگر زنها وا نمیشود ... طوطی ز پشت آینه گویا نمیشود
بیگانه کم گر رود در بیابان سوزی ... در سر کوی تو با قاصد کار روانه
شادم که دیده را دهر دوای چشم ... کاز زوز بهم دیده در قروا نمیشود
خبری، صفها
قاسم مشهدی — کی توان دیدار عو سرو حنای ... چون بلند افتد سخن راز نهانه
نام او گشته ورد زبانم دل از کور ... شیرین دهن به گفتن حلوا نمیشود
عارف قردی

کلیم — هرگز سر رشته سخن وا نمیشود ... این در که رفته شد بزدن وا نمیشود

صائب — بر دل ما رک کنند اندکی اهلا کار سنگ ... موج خیز سرما دوا از جبین ور شود
بستم بسر بالا جام جرامتحان ... یکبار سخت نامه من وا نمیشود
منوچهر — ناله در دل شد گره شب اخیال او ... موج خیز سر را آه از جبین ور شود
سوز تو بسیار شب کانک ... یک غنچه در فضای چمن وا نمیشود

صائب — دیده روشن از فروغ شاهی ... رزق چشمت آنچه مرقد شد شاهی
کعبه گم که بجز در شود عاقبت ... نزدیک شهر دون و عادت نمیشود
برهیز نور بخش

راقم — تنها جس ساده زبان وا نمیشود ... طوطی ببین با آینه گویا نمیشود
اقلیم دل بزور مسخر نمیشود ... این فتح بی شکست میسر نمیشود
کلیم
در کوی او ولی شنیدم که کامل ... اینجا دل نشست که پیدا نمیشود
کرد ابحر تشنه و از جوش اضطراب ... آیینه با رخ تو برابر نمیشود
آذر
خاکم بکجم خویش تراشت که جواب ... با من یکی که شود ایزد پیدا نمیشود
مانند غنچه در چمن نکرد روزگار ... خون می خورم چنانکه لبم تر نمیشود
دانش
کلیم — چه باده دل بی چمن وا نمیشود ... گل جانشین سبزه مینا نمیشود
قاصد دار نامه تواند عرض حال ... حیفا زبان که با کبوتر نمیشود
امیر خلو
چیده اند مرده دلان با نعیم ... صورت جدا به تیغ ز دیبا نمیشود
عمرم تمام صرف غم روزگار ... وضع جهان هنوز گوارا نمیشود

فوقی: در مانده جراحت نو دکرده را • این زخم به نکشت و بترهم نمیشود

نعمت: با لاتر زهر چه تصور کند کسی / تصدیق خوبیت بتصور نمیشود • کس را ز سینه تر توان صاف تو • نا انکو نه می [illegible] کم نمیشود
چشمی که جا مش از می دیدار تر [illegible] / پیمانه اش دکر ز چه پر نمیشود
دل پاک دار شستن دست و دهن چه سود / کافر ز کفر پاک [illegible] نمیشود

یکانه: عیبم مکن که چاک زدم سینه از داغ • بر رو ی دل ز رشک تیم [illegible] نمیشود

[illegible]: با انکه کام دل ز تو حاصل نمیشود / هرگز دلم بغیر تو مایل نمیشود
پیچ و تاب راه ندارد [illegible] / این رشته تا گره نخورد دل نمیشود
انکیخ کار زره و انیش تو / مکست [illegible] این نایل نمیشود
[illegible] که عقده تکشید ز کار خلق / در کردن امید حمایل نمیشود

کلیم زمان: غافل مشو ز خال [illegible] نکار / پیوسته این ستاره نمایان نمیشود

صائب: نتوان بجاه نوکر [illegible] / تا خر حریف ابله دل نمیشود
[illegible] / این کار و لحو ریست بیکدل نمیشود
عارف ز نو [illegible] / از موج بحر ابکر کل نمیشود

تیغ زبان هم [illegible] نمیشود / زخم سخن علاج [illegible] نمیشود
از بایه هوش [illegible] / روشن چراغ دیده [illegible] نمیشود
[illegible] نشاط دل [illegible] / [illegible] چراغ [illegible] نمیشود

صائب: [illegible] • [illegible] نمیشود
خرج سخن [illegible] / این میوها تمام [illegible] نمیشود
سایر: [illegible] / یوسف غلام [illegible] نمیشود

صائب: ۶ در داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست / هر شب فراق [illegible] نمیشود
نتوان ز طبع شعله برون برد اشتها / تا زنده است حرص [illegible] نمیشود

نشود: بوسه ز لعل او جدا [illegible] نمیشود • جان بلب [illegible] نمیشود
اب بقا ز غنچه اش [illegible] • نکهت گل [illegible] نمیشود
نور [illegible]: طرح [illegible] • خانه [illegible] نمیشود

صائب: از جا نتوان بردن او [illegible] / دیگری [illegible] که
اهل [illegible] طفل طبع [illegible] / تا نتواند [illegible] که
[illegible] / باد نتواند ستم [illegible] که
[illegible] / او که نتواند [illegible] که
[illegible] / تا نتوان [illegible] که

در جهان [illegible] • انکه [illegible] کرد — صائب

مجنون [illegible] چشم غزال که / یاد [illegible] لیلی [illegible] که — صائب
در [illegible] حسن تو [illegible] که • [illegible] که — صائب
[illegible] / [illegible] زوال که
[illegible] • [illegible] هلال که
مجنون [illegible] کعبه [illegible] که / [illegible] خانه لیلی خیال که — اکبر
[illegible] / دیدن نتوان رخ تو [illegible] خیال که
قاتل [illegible] / [illegible] پامال که
[illegible] / [illegible] که — قدسی

[illegible]: عشق تو [illegible] / عکس [illegible] که
دل [illegible] • [illegible] که

[illegible]: [illegible] / [illegible] که
[illegible] / [illegible] که

نیلی [illegible] صنوبر • این فاخته از سرو و گل [illegible] که — صائب

[illegible]: [illegible] / ترک [illegible] که

در باغ [illegible] زلف [illegible] که / [illegible] سوزان تو گل که
[illegible] / از تربت [illegible] تو گل که — میرزا [illegible]
[illegible] حسن تو [illegible] / در باغ اگر سرو [illegible] تو گل که
[illegible] / [illegible] گل که

قدسی: با [illegible] / گویا که [illegible] خورشید غلط که

[illegible]: [illegible] - [illegible] که

عرفی تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود • نازم بخامشی که سخن را تمام کرد
طالب آملی از راه نوازش نیش دوری رسم تازه نیست • این شیوه را لب تو غلام چه نام کرد
بهار ملک الشعرا تا ساقی ازل پی عشرت کام کرد • بر جام لعل کو دو را حرام کرد
دل را ز زلف حرامت چه جای شکایت است • کان برق بر کشاکش چو آهنگ دام کرد
شبها تیر بر تیر نظاره شعم تنگ • کاین شیوه ترک چشم تو با چرخ و عام کرد
کشتم فروشتی و غوغا فروخت • کوی قیام و شور قیامت قیام کرد
واعظ کام آن کشد بر که او قطع نظر از کام کرد • نام و ننگ تا نکین خود را تا نام کرد
الفت عاشقان تاب مهر و ناتوانی داشتند • کو بلکن آخر بزور این قوم را بدنام کرد

نورس از خط چو حلقه دور تبسم بلوکش مردم که • از جلوه اش نگام دست و پار خرام کرد
گرفت موج هوا جلوه از گریبا قدرت • چو غنچه تا بخم لعل او تبسم کرد

حزین لاهیجی قضا که صورت یوسف چنان لطیف رقم کرد • برای صورت خوب تو امتحان قلم کرد

فیاض به تار زلف تو ها وارستی بود • شرط با این سلسله بسیار ستم کرد

صائب از رجم سوز تو با و رم که • نظاره زلف تو برون ان نظم کرد
بر گرفت لاز جلوه او سیر چشم • این آب روان به نفس تشنه ترم که
فریاد از آن نرگس مستانه که هر گاه • رفتم که خبر یابم از او بیخبرم کرد
امید نجات من از آن زلف غلط بود • سر زد خط بیرحم و گرفتار ترم کرد

صاحب کو داغ عشق رسید ارو تا توانم که • نمیتوان ز بزمان قلم بیان که
ز ضعف هیچ کسم در نظر آمد • فغان که غیر از چشم بد نهانم که

رشید یار چنان شد استخوانم لاغر از ضعف تن بیطاقت • که زیر فرد کاغذ کار سطر می‌توانم کرد

جوهر نگاه چشم چرا میتوانم که • جز تیم آشنا نمیتوانم که
اگر دلت که از سینه میکشم بر دل • غمت دل بدر نمیتوانم که
دهان تنگ ترا گرچه که ام تصدیق • تصور کمر امانت توانم که
اثر دران دل چنین سنگ مهر این بایست • اگر کنم دگر نمیتوانم که
سالک بلخت دل ره سیلاب میتوانم بست • علاج چشم ترا نمیتوانم که
واعظ بزار معنی نازک زهیچ می‌بندم • سخن از آن کمر نمیتوانم که

ابراهیم طاهر از این حجاب که در دام دست و پا زده • سراز نکه قفس برنمی توانم که
نصرت فغان که بلبل فغان از سر منقار • چرا به بیند که بسر فغان زن زند

محمد جان قدسی ز لعل کار علاج این دل ناشاد خواهم که • اگر فتد به دستم دامنش بیداد خواهم که
بیا و وصل او بردم که ز گریبان پاره ام • ز رخت تو اعضا و ویرانه آباد خواهم که
آذر با صیدی که از روی شانه اش تر زلف خاطر • دل و جانرا فدای صندل و شمشاد خواهم که
دلی که اندر دل آواره ام شوق گرفتار • بنای خانه جان در رهش آباد خواهم که

داعی همچو طفلی که زر دامنی بلبوس بر داد • اشیاق تربیت اشک به از مژگان که

صائب جاده رو ز خوش اخلاط بمروت را • که چشم شمع ترا از نشیمان که
کلیم در رهی سینه بند و قرنشت تا و کر او • که ناله را ز برقش آمدن نشیمان که

صائب از در و زنه عالم غیبی است فتوحات • جز قطع نظر از در بار تو نکرد

صبا از من چشم تو چه تقریر تو انکرد • این خوابی است که تعبیر تو انکرد

فیاض حیف است که در گردن الفت کس • دستی که بیاد تو در آغوش تو انکرد
پوشیدن جمال تو شد مانع اشکم • این شعله چنان بلکه حسن پوشش تو انکرد

دانش چشمش نتوان دید چو آن شوخ چنان • که پرسش بیمار چو شد نم تو انکرد

صائب رسید بدامن آن آفتاب اگر دستم • چو صبح زندگی خود دوباره خواهم که

آذر شکایت تا که از بیداد آن بیباک خواهم کرد • چو گل از دست بیمر اش گریبان چاک خواهم کرد
دم از مطلع زلف تو بر بر فرخ آنرا • بفکر این معنی پیچیده را ادراک خواهم کرد

حاتم حکیم کلبش چکیدم و خاموشی از وبم که • کبود پسر او سر به در گلویم که

ملا حیرتی شمع ما را تا به بال افشانی پروانه نیست • جا نفشانی از برق آنجم خواهیم کرد

نصرت بلند شد که از غم عشق بیان کرد • ما را دل بجوی صله بیسوار چنان کرد
دادار ز روی سرو چراغ تو شدم بر • اندیشه این تر قدم از چرخ چنانکرد
با دگر جانه نکند و گر جای سنی • از حسن آن جگ ترا الحجه پیان کرد
یا رب شود از دیده نهان روی دلکش • از دیده من روی ترا انکه نهان کرد

صائب
نظر بر فرخ ... نتوان کرد
بیکسی نگاه دل ... نتوان کرد
... تا ... نتوان کرد
... نتوان کرد

صائب
صبح از خرمن تقوی می طپید در گوید / که نفس راست در این تنگ فضا نتوان کرد

نوعی تبریزی
تا بود سجده طاعت دیگر نکنم / کاین عبادت چو شود فوت قضا نتوان کرد

[illegible] / چون نظر ... فتنه ... بکرد

حافظ
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

یکسر جواب هوس نفس نگفتم / با دشمن خود این همه پستی نتوان کرد — تسلیم

گذرگاه خدنگ غمزه اوست ٠ دل ما را زیارتگه میتوان کرد — عرب ...

صائب
تلاش بحر پی بحری با تعب نتوان کرد / سفر خود به پر و بال مور نتوان کرد
فراغتم ز تصنع ... که بجو خط غبار / مرا حاشیه بزم دور نتوان کرد
حضور دوری زبان را ز پاس خاموش راست / بحرف ترک ریاضت حضور نتوان کرد

چنان از باده حسنت لبریز / که زان لب سر بی غم میتوان کرد — ناصح تبریزی

از کف ... بهاری از زلف عنبر بیز / کاین رشته چنین ... میشود کرد — صائب

حاذق
نکرده دست دامان آرزو کوتاه / بکام دل نفس باز دراز نتوان کرد

شمع این حوصله را بر همه روشن که / که تواند همه شب گریه با شیون کرد — کلیم
عاره در پیرهنت به که رگت در گردن / که با فسون نتوان چاره این رخ کرد
خانه دیده سیه باد ... پیش / خلوت دل را تاریک همین روزن کرد

ذهنی
از فغان منع دل ما چه جرس نتوان کرد / ناله مرغ قفس را قفس نتوان کرد
کار خود راست کنی امروز که فردا چو صبح / گرم افتی چو نتوانی سوی سر پس نتوان کرد

افسرده ... ز اسرار جهان آگه / از دبستان بروم هر که سبق روشن کرد — غنی
ماکند از رخ زیبای تو در سوز حسن / جیب را غنچه گل چاک ز دو دامن که — کلیم

بجز از طرف ... / که آفتاب طلوع و غروب در یک جا کرد — قاسم ...

آذر
خورشید رخش مانع نظاره نگردد / پوشش نظر از پرتو نور کس نتوان کرد

انتقام بیک خنده و کار ... / تاراج دل غمزه و غارت دین کرد — ...

مجذوب
ما شوق تو اندیشه ستی نتوان کرد / با همت سودای تو پستی نتوان کرد

دانش
بنشین خانه بر انداز که گلشن بنشین ٠ سرو را خاک نشین جلوه بالای تو کرد

واقف
ملک ز اعتماد نپیدار به گرد / دیوار موج را نتوان تکیه گاه کرد

لب میکشی و من از شوق فتادم بیخود ٠ با تو کیفیت این باده ندانم که چه کرد

صائب
میکند یکدل دیوانه جهانی را پر شور / یارب از زلف چنین دل دیوانه چه کرد
طاقت لیلی ... نبود یوسف را / خط بی رحم بر فرقه جانانه چه کرد

صائب
کم نشد ... غنچه ... / بر کس از گلشن ... کرد
خاک را سایه ... طاقت / چرخ نتواند ستم بر سر دم افتاده کرد

...
داده دنیا را ... نتواند ... / ... بار کرد
... / ... کرد

گلشن دل از ... کلکل شکفت / انجمن را حسن سرشار از گل ... کرد — تمه
طفل ... / ... تو ... کرد
... / ... کرد
غوطه در ... / ... — صائب

چنین ... تسخیر ... دید ... کرد / عکس ... — سعیدا
... / شرح عشق ... کرد
در بسط ... / ... مجلس ... که
... / هر که ... کرد

بجز ... وصل ... که کرد / یار ... که کرد — بادل
در ... / از ... کرد
... / که ... کرد

در کوه ... ناله ... / ... — میرزا ...

اوز — خنک کسی که دلت شاد کرد و رنجش را • بر زبان یادی بزلف یار بست و خاک کرد
اینقدر دانم که از صحرا بجز دارم مرا • گرد آن چشمش ندیدم جز در پیمانه کرد
صائب — تا ز خواب ناز چشم‌های تو قامت کرد راست • سینهٔ آئینه را از زخم نمایان خنده کرد
نوعی — نشئه دارد که میگردد سر با معنی از او • در جنون سودای زلفم کوه را دیوانه کرد

بزیر پا چو فلک عالمی تواند دید • اگر به پا سر و پا با بسر توانائی کرد — راقم

صائب — پیرهن جو اگر در دل عاشق بر کرد • بغل آئینهٔ یار و بقفا خواهی کرد
گریه‌ای که چه خندق با غوش آرام • نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانهٔ آئینه نداری آرام • در دل وحشی دیدهٔ من خانه کجا خواهی کرد

کامی خجندی — بلی هر که نظر کرد آن پری عاشق نوازی کرد • نگاهش گوشه‌گیری کرد و نگاهش درازی کرد
میرزا هادی حکیم — ملک ملاحت مجنون که چه خوبی بر افراشت • بلانه بود مجنون چه کرد لیلی کرد
عرفی — چندان بنام خوبی گرفتیم که آخر • با حوصله طاقت ما دردگری کرد
چه خط زندگی پرستی بقا کرد • ب بیدارم آهو چه خواب خواهی کرد — شوکت

میر صیدی — جای خواندن محبت که نرخ افتد • بهم بتوانند زنده کانی کرد
بار کمیر بسم در روز کار نالد • در این زمانه ندانم که کار سامانی کرد
را با آتش از قدح کو دیگر ریخت • که خواهد بوخت عرق تا نومی دریا خواهی کرد — میرزا ملک
بیوت زنده میکرد و نه دل گشتگان ملک • که این سوسه کان را با زبجا آرام خواهی کرد — بابا نصیر گیلانی

راقم — گره ز کار دل خسته وا توانی کرد • اگر مرا ز دل ... جدا توانی کرد
صائب — اگر چو شبنم گلستان کنی بو رنگ • درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد
ملکن قطره توانی ز سیل آسا روزی • که همچو موج بدریا شنا توانی کرد
شرح به جانا چه عمر کرد • دگر شبی بدیدن بیا ملاقاتی کرد — میرزا سعید
دهان منت طبیب دل خویشم • بغیر زهر ز عالم شفا نکرد — امیر

ثمر — گلی که از دل صد پاره چید ایر بنهد • که همچو موج ز خود هر نقش چیدا ایکد
وحید — چو شمع اب شد از شرم که خویش • بر تخت عارض بهر که صد ناله کرد
کلیم — گره که در کارم که تخت بربند • جو این سبوی فلک را گره گشا کرد
حیا — الهی بس پاکش دل را بسوی خزانش • بنا فغان تو لیکن که بیک سر کرد
تخت دلبستگی را کتب بام صید • تا نفس پاکش او پر زیر خواب کرد — عمر
گریه طفلانه کند بیدار صد خوابیده را • آه از این غفلت که چندین بیداری ... — ملا ناظم

شیدا — دل گشت حیرت و ناله درد نشانه نکرد • چمن ز شیشهٔ حباب شکست و صدا نکرد
میرزا بیگ — بگذار کام دل که در این عمر چند • هر کس ز خویش نشد دیده وا نکرد
چمن بعیر گل رو طرفی باد میبرد • سرگشتگی بهشت غبار رها نکرد
منم ان مرغ گرفتار که چون گشت آزاد • اشیانی بجز ویرانهٔ صیاد نکرد — شیخ ابوالقاسم
نقش دارد دل خویش و دلش آزاد نکرد • اینهمه مهر و محبت اثری کرد نکرد — میر عبدالله

شاهد — نقد جان اخر شد و صلش باور نکرد • دیده خالی از نگه گشت و نز امید نکرد
بسکه جا در سینه‌ام تیر نگاهت کرد تنگ • تا نکردم دل برون از سینه پیکان جا نکرد
از نصیحت که شود روشن دل تیره پرست • هیچ صیقل دیدهٔ آئینه را بینا نکرد
احسان — میرود همراه دل هر جا که گلرو بدرد • یکنفس در سینه‌ام پیکان تیرش جا نکرد
وحید — یار پیش از خط دل از کف داده پیدا نکرد • تا نز خط حلقه بر رخ حسن وا نکرد
راقم — دست پاکم کرد صد جا نامه در نامم • طفل اشک جگر هر کرد و پیدا نکرد
خیال کاکلی کویت بدل گذار نکرد • که مو بمو تنم را چو لاله زار نکرد — کلیم
اگر چه شانه ز سر تا بپای شد انگشت • حساب حلقهٔ آن زلف تا بدار نکرد
ز بسکه کرد لگد ور نشسته بر سرم • بدل خدنگ جفای زمانه کار نکرد
نسیم دوستی پرشام جان نرسد • که کرد دشمن خویش جهتیار نکرد — طالب آملی
دلم ز غنچه تصویر حق درد سوخت • که خنده بر رخ مشاطه بهار نکرد

صائب چشم بر تربت خضر و جهان و خفتم است ... خواهش را چشم تو با واسطه بیمار نکن
مغفل بزاکس نمی‌آمد زبس آنکه قفس ... تا تماشا شد دیگر ترکس رسوا کردن نکرد سمه

راقم بیشتر با قفس بی بوصه ... برق عالمسوز را دیدم چراغان بر نکرد
عمر با مشق جفت ... محبوس نکرد ... از خط دیوانه زنجیر بر پر فشن نکرد صائب
نصرت تن به پیچ و تاب ده تا آمدم با کاکل شور ... رخنه بیتاب بسر در روز رنگ بر نکرد
بر زکار آسمان تا قفس ... مرغ تا کامل نشد از بیضه سر بر فشن نکرد میرزا باقر وزیر

موز یک نالهٔ ... بدار او اثر نکرد ... از سنگ خاره هیچ خدنگی گذر نکرد
تا بپای دار آمد ... در حق هیچ جا زنجیر کوتاهی نکرد باقر
حسن ... بیت عشق شد هر ... با بوالهوس ... بدر نکرد
... باچراغ روز ... پروانه ... نکرد عزیز
حافظ گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم ... بر سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
محیط قمی در سنگ خاره ناله من رخنه کرد لیک ... سختی نگر که در دل جانان اثر نکرد

آه که در داغ ... کاش ... تماشا ... کرد
حسن بیگ ملا ز خوبان حسن تو جز دار ... که نشود آینه خود را بتو ... نکرد
گر فلک عقده از کار ... کرد ... گره ... در دامن صحرا ... کرد عبدالغنی
بر ... خانه ... کاش ... جانب صحرا ... کرد
خال ... نکته که از حسن تو ... خط ... وجه ... صائب
در نظر داشت ... زلف ... شیرازه ... میکرد
واعظ از روی خلوت ... نیست ... هیچ جا چنین خانه ... نکرد
وصل ... نظر ... قطره ... بدر ... میکرد
تیغ ناز تو ... گریه ... میکرد
آنکه ... صهبا ... میکرد ... کاش تماشا میکرد ولی
بر طرف ... هر گره ... صبا میکرد
کلیم تا نور ... نکرد ... عکس ... آیینه ... نکرد
... یعقوب ... میکرد
در گلشن ... دل ... غنچه ... نکرد
... جلوه از ... میکرد
تو ده ... روزگار ... انکه ... روی ... تماشا میکرد

راقم اگر جوش ... میکرد ... خار ... کلهای کرد
بیکسی ... گشت ... گلشن حسن ... کرد
گر ... نکته ... سخن ... کرد
راقم امروز ... خانه ... بالا میکرد
نظیری چه عجب ... شرم ... میکرد
فغفور میکشد ... ایما میکرد ... عشق ... میکرد
شام ... آفتاب ... میکرد
عشق ... در بر ... میکرد
ملا اورنگ یاد ان گریه ... آب ... میکرد

مجنون غیر دامن الفت کشید ... حیف است ... بجا نال ... ملک
گفتم به بلبل چه کنم ... از ... گل ... چیده

تا صفحه ... ز شرم ... فاطمه
تا سرو قبا پوش تو در باغ درآمد ... صد ... گل ... برآورد
هر کس که ... عشق تو ... در ... نغمه ... برآورد
از آتش ... بر لاله که ... سنگ برآورد صائب
تا قوت ... عشق تو ... محتاج ... برآورد میرزا معز
هر بار ... مطلع از دست ... این یار ... برآورد فغانی

صائب پیش از آنکه ... خامه ... الفت او ... قیامت میکرد

در پرده ... شرم تو ... رنگ از گل ... برآورد امیر

صائب ... اندازه کم میکرد ... اوراق ... شیرازه کم میکرد

... دم دل ... میکرد ... دل ... میکرد
... تو ... شعله ... از آتش ... برآورد صادق
... میکرد ... این باغ ... برآورد
... سرو ... تا جلوه ... برآورد زلالی
وحید ... آب ... یک ... عقده ... در آتش ... غیرت پروانه ... در سلسله ... نام برآورد مغیث

تیغ محمد ابلی: مرا نخل قدرت از پا در آورد   تجلی کوه را از جا در آورد

دانش: شوق کو تا چاک جیب را بدامان آورد   پنجه مردوری که دامن بر گریبان آورد

حامد: داغم سان فادری تیشنه آتش زنا   خفر جریان لب ایمان کو بدامان آورد

از لب تو هر راه ترک سر شام آورد   از لب فرخ خوش خود هان برات آورد
از جور بعیر تو تخته دار وجشم بحر ز   محض تنخواه ره قه نا نقد وتا نام
ادار شما بادهر ... ملکت   ورنه از ... که چینی ... کلفدام
از به ... ... در دل ... در بدر   شانه گوش حلقه راه زلف ... ام

صایب: از خارس بر سر من باز رسیده ام   این مور مرا بر سر تنگ شکر آورد

واعظ: نخل امید بین راه گهر می آورد   نکته طاعت را ای حاصل چشم تر آورد
آنچه بر دار که سایل زمورم می آورد   ابر را بحر میکند که گهر می آورد
کام شیرین خواهی آسیلی بر لب خشک بر   بر بیدو کرشنگ ای شکر می آورد
جمع چیزی شد مال کرد وعایه طول امل   آن آب بسته ده الشته بر می آورد
خشک بر را بیکه واعظ رحم می آید   خامه حرفم بر زبان با چشم تر می آورد

صایب: دالها از چوب بکرد اقفال وپا کی کلید   دیدن سایل خیب تر اثر نا یاد آورد

صایب: از چشم دل سیاه تو چیده الحید نیست   کر سنگ سرمه از حجر الاسود آورد

ملا محمود: نام او را بهر زبان دل بزبان بار آورد   بنجر از باد نشان بهر دو بخشایش آورد
ملا حسین: برده ای بشب سیده ره قدرت از اثر زبان   شعله بی شمع را در انجمن آورد

دانش: شوق پیکانت بد بشت از کوه بحر آورد   کردش چشم تو آهو بر سر تیر آورد

صایب: ترا بیت لبهای میکشد ... ر   که مستی و خمیازه می آورد

صایب: آخر عشق تو چه جلوه رد بیابان آورد   لاله خونکرم خاک بیدامان آورد
میرزا جیو حافظ: سخت میترسم که اعراض بیمار گر   تشنه ام بر ره از چاه مکران آورد
غنچه از یک وا شدی بر بر نیشتم ... شود   از ته دل خنده کردن چشم گریان آورد
کلیم: تب سخن از لغو لکید ... بروی بکا   زانکه این فتنه خواب برین آورد   اجل از تیر مردان بهر که زاید   بجانش زهر و جز فرزند بیاورد

حامت: برق آنکه گل شراب بخورد   غنچه از حسرت شاخ آب بخورد
هرگز از عادت شکسته نشد   موج ما بر دل حباب بخورد
بار خوش بر کرد هم پیاله نشد   باده از جام آفتاب بخورد
دو شش از رنگ بیشتر از من   کا کلش هیچ پیچ و تاب بخورد
مه بدبو کلا که کلبین او   آب از مهر بوستر آب بخورد

وحید: از چه یارب برسر یکحرف هم بر زنند   همچو لب آنانکه با هم آب نتوانند خورد

وحید: ترجیح حسن یار بیوسف کنید هم   از ترس آنکه طبع عزیزان بهم خورد

وحید: دل از بلای بهده کامی نتوان خورد   این میوه عزیز بهشتی نتوان خورد

حلیم: بغلطکاه
بقبله گاه و فا تا شهید او شده ام   دهان تیر بخندید و تیغ آب بخورد
یک بی حسن تو ام قد رخط نکو انم   الهی برق نکرد آنکه آفتاب بخورد

دانم: اهل عشق را پرست لب زبان خورده   ما را اگر طعمه کم کرده بجای از زبان خورد

بیگانه: آه مرز الف شب هجر تو را بر خم نخت   رشته بجکش از لب جبین تاب بخورد

ایما: اگر تو گوش کنی پند بر حسیر ... ر   زمان خویش بمیلی تو شماخور خورد

صاحب: تیغ تو نازاب جگر جکر بخورد   یکدل بدبو چشم تو از عمر بخورد
چند ... قسمت تو را انداد و حاصل چه بعد   یکقطره آب بلیش دو دریا کرد بخورد
از تنگ دهان تو دلتنگ مانده ایم   هرگز خیال بوسه لعل تو بر بخورد

ابهر: کاش غم عشقان خدنگ تو جگر ریش   بگذار دارد دل ما و بدرد نخورد

مدرا — هرگز نرسیدم از او دل آهی نکشید — در جهان چیزی که دیگران [illegible] میخورد
راقم — بار برگشتم بر اوراق پریشان خیال — چینه [illegible] میخورد
حاصل — در البسته تماشا نمی‌گردد مدام — در جهان چند [illegible] بر میخورد

بیرخ او ظلمت گل بر دماغم میخورد — یاد می‌آیم گر کنم بر طبع دامم میخورد
بسکه گرمی‌های خود [illegible] نیافتیم — شعله چینی گرمی کند بر طبع دامم میخورد

وحید — معنی جانبخش ارباب سخن کم منزلت — همچو خضر از آب چشمه حیوان میخورد

وحید — همچو موری خامه نقش در شق قلم — کار از سویدا با جنس برهم میخورد
پلنگی با باب [illegible] — دلند در قفس [illegible] برهم میخورد
[illegible] — الفت [illegible] برهم میخورد

راقم — تا دل آزادگان باری ز دنیا میخورد — قطره [illegible] گوهر ز دریا میخورد
در طریق عشق خضر [illegible] تسلیم نیست — هر که سنگ [illegible] در راه طلب پا میخورد
با وجود آنکه [illegible] — [illegible] ما میخورد
صائب — میکند [illegible] — از قفا [illegible] ما میخورد

ناصح تبریزی — هر که از خوان [illegible] لب نان میخورد — از [illegible] میخورد
حاتم — از فغانم ناله زنجیر [illegible] — در دل [illegible] میخورد

راقم — آهو کشیده سرمه و [illegible] گرفته چشم — دیگر فریب [illegible] که میخورد

امیر — زهاد را [illegible] گران [illegible] — گر گریه [illegible] کرد
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

صائب — بو تنیده یا اگر نه [illegible] میخورد — این [illegible] لاله که [illegible] آب میخورد

کاتب — کم رزق را ز نعمت [illegible] — بر گنج خفته [illegible] خاک میخورد

در این عالم [illegible] — [illegible] گیرد
امیر — [illegible] — [illegible] گیرد
خیالم در دل [illegible] — [illegible] گیرد
[illegible] — تبسم [illegible] غنچه [illegible] گیرد
صاحب — باید [illegible] گوهر شد — اگر دامان دریا قطره [illegible] گیرد
دل هر کس [illegible] — [illegible] گیرد
مدار — غم [illegible] — [illegible] گیرد
مرا از دیده [illegible] آید — [illegible] گیرد
شوکت — چو شمع کشته [illegible] شعله [illegible] گیرد — [illegible] گیرد
وحید — [illegible] — [illegible] گیرد
حبیب — ز شرم جلوه [illegible] سرو پا در گل — ز طوق قمریان [illegible] گیرد

زتاب شمع رخت آتشی است در دل ما — گر کنم نفس بکشم شعله در جگر گیرد — فغانی

عارف تبریزی — [illegible] — [illegible] گیرد
[illegible] — [illegible]
نظیری — چراغ را اگر در [illegible] گیرد — [illegible] گیرد
[illegible] — [illegible] گیرد
[illegible] — [illegible] گیرد
حاجت — [illegible] — [illegible] گیرد
[illegible] — [illegible] گیرد
[illegible] — [illegible] گیرد
شیدا — [illegible] — [illegible] گیرد
شوکت — [illegible] — [illegible] گیرد
وحید — [illegible] — [illegible] گیرد

غنی — [illegible] — هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد
کلیم — [illegible] — این نه طفلیست که از شیر [illegible] گیرد

شوکت — حباب [illegible] — گریبان آتش از رنگ [illegible] گیرد

فردوسی — [illegible] — [illegible] گیرد

کلیم — [illegible] — [illegible] گیرد
بغیر [illegible] — [illegible] گیرد

کلام [illegible] — [illegible] — که سر راه بر آن شعله آتش گیرد

وحید
هوس دارم وصال دلبری کز نازکی اندام / شود شیدا اگر آیینه عکسش در بغل گیرد

غنی
تا غبار از سر کوی تو روبد خورشید / نور در دیده او صورت [illegible] گیرد

صائب
ز برق حادثه نتوان بنا تواند رست / که آتش از شمع اول بر ریسمان گیرد
باده و اشتم امید بماند استم [illegible] / که این فلک زده هم رنگ آسمان گیرد

راقم
زبانه می‌تواند کام از فیض سخن گیرد / که مانند قلم سر [illegible] گیرد
بچشم کم مبین در گفتگو نازک خیالان را / که مویی می‌تواند بر قلم راه سخن گیرد

و له
برنگی می‌برد هر دم دل بیدرد از هوشم / [illegible] که این سان [illegible] گیرد
ترا از شوق آتش [illegible] در آغوش هم دارد / که نتواند نفس را تنگ در پیراهن گیرد
پریشان خاطرم دارد هوای عنبرین مویی / که از چین [illegible] ملک چین گیرد
بعشقش یاد دارم [illegible] / که در صحرای محشر [illegible] دامان من گیرد
بغیر از داغ تو [illegible] داغ مجنون را / پر پروانه را [illegible] گیرد

قاسم مشهدی
زهی بی [illegible] که از تشویش آزادم / [illegible] ندارم [illegible] از دست من گیرد

جام می گیر ز غمت کام جمشید گیرد / رگ تلخی بتن باده طپیدن گیرد
گوش را هوش شنیدن ز [illegible] / از لب شکرت شکر [illegible] گیرد
چمن صحرای غمت [illegible] جهد بر گیرد / گل ز پیراهن خار [illegible] گیرد
قاسم از بس غم عشق گران کرد دیار / عجب از سبزه ز خاک تو دمیدن گیرد
چه بلای تو که از شوق [illegible] / جاده چون رگ به تن خاک طپیدن گیرد

قاسم [illegible]
وحید

فیاض گیلانی
چون صبا از گل تو بو گیرد / اول از غنچه گل وضو گیرد
شانه هر شب حساب دلها را / زان سر زلف مو بمو گیرد
زخم دل را نمیتوانم بست / لب دریا کی رفو گیرد

[illegible]
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید / مگذارید که دیوانه قراری گیرد

سعیدا [illegible]
کند از [illegible] که [illegible] مرا بگیرد / [illegible] سایه [illegible] مرا بگیرد
نه نظر [illegible] دارم نه [illegible] / مگر [illegible] که در قفس مرا بگیرد
نیم از [illegible] که [illegible] / چو [illegible] مرا بگیرد
مگر آه و ناله [illegible] / [illegible] مرا بگیرد

[illegible]
چو گیرم از کمندش [illegible] / که به پیچ و تاب گردد [illegible] گیرد

اسیر
نیم آنکه کس [illegible] مرا بگیرد / مگر از [illegible] قفس مرا بگیرد
[illegible] / دلت از خیال [illegible] نفس مرا بگیرد

[illegible]
چه [illegible] باده خوردن [illegible] / که شود دو چشم [illegible] مرا بگیرد

دانش
بلبم [illegible] از لعل لبش کام نگیرد / دیدم [illegible] که [illegible] نام نگیرد
در راحت [illegible] قرارم / تا چشم [illegible] آرام نگیرد

صیدا
چنین که [illegible] تیغ [illegible] / [illegible] حسن [illegible] نگیرد

صائب
در دیده [illegible] نقش تو محرم / آیینه [illegible] صورت [illegible] نگیرد

احسان
[illegible] کام ز تیغت [illegible] میگیرد / لذت از تیغ تو [illegible] عضو جدا میگیرد
[illegible] از شوق [illegible] آرام / با نسیم از سر کوی تو هوا میگیرد
[illegible] / [illegible]
از [illegible] عمل [illegible] / هر که [illegible] میگیرد

واقم
[illegible] / چنین [illegible] آغوش [illegible] میگیرد
[illegible] / دل [illegible] بپای [illegible] هوا میگیرد
[illegible] / اینقدر [illegible] آواز [illegible] میگیرد

کلیم
گل [illegible] / [illegible] بوی تو وا میگیرد
[illegible] خاکستر [illegible] / از دم گرم من آیینه جلا میگیرد

یاد از [illegible] سینه میکنم و من نالم / [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]
[illegible] کار گرفت / [illegible]
اینکه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا رسا [illegible] آیینه را / [illegible]

نوعی
محض [illegible] از سر [illegible] میگیرد
[illegible] / [illegible]

[illegible]
دلسوز [illegible] / [illegible] میگیرد
از [illegible] نقش تو [illegible] / [illegible]
دل [illegible] / [illegible] میگیرد
ملک آیینه [illegible] که جلا میگیرد

احسان
چنانکه آب [illegible] دریا [illegible] میگیرد / همیشه از جگرم دیده آب میگیرد
فریب [illegible] از گل / گلاب اگر [illegible] از تو گلاب میگیرد
[illegible] بحر تو از بس [illegible] / نفس [illegible] پیچ و تاب میگیرد
[illegible] / اگر چه ماه [illegible] آفتاب میگیرد

لا
چو آن [illegible] آب میگیرد / [illegible] دل [illegible] میگیرد
[illegible] سیل اشک [illegible] / که [illegible] از سیلاب میگیرد

دانش
و از [illegible] / [illegible] ز شرم ناله ام بلبل [illegible] میگیرد

بیخود رخت از ماه باج میگیرد — زلفت از شب چراغ میگیرد
عشق و حسن من و تو معجز نیست — رفته رفته مزاج میگیرد — مسند دل بعطای جهان گیر نشستم — برانچه شب و عدت روز بار میگیرد

صائب رشکم ابکوهر سینه شبها درگیرد — زاهم صبحدم رو خنده ارشد میگیرد — جاکیعه او داغ نه در اغوش میگیرد — دکر زنجیر را دیوانه در اغوش جلد میگیرد **بیخود**
گرا اگر از ازل قسمت شد خون دل اخر — بچشمی غمزه دارد حرف داراد دیدن — کجا چشم لاله داغ کام ها در را میگیرد — بهار خار خار رنگ کل کرد در کریبانم — که پیراهن تو هستانه در اغوش میگیرد
بنازم خورده جای جنبه ازین جراحت — بهر شدت کرد کامل نکته سر اسیا میگیرد — سر رابی بنیاد رش بهر چه با با باد میگیرد — نه از فطرت رنگ این رخ کلرنگ میگیرد — که چون تیغ ابدار افتاد از خود رنگ میگیرد **صائب**
شکفته باش که دلش پر از خونست — چو غنچه هر که نکو کار تنگ میگیرد **ملا فرید**

[illegible] نمک ریکار چو روان میکند لوح جنر را — عسل از زد با آب نمک اقرار میگیرد
صائب کبش ابل جابحن لنکر کرد ریکاه او — در این صورت سیحا نسخه ابیم میگیرد
میرزا العبد حکیم بپذیر از نصیحت پیشه دلاهل سنعم را — چو کاغذ در ب بلند نقش از شیر ام میگیرد — طلا از خاک عیش مرغ نو بر آورد بیچ — چو سیلیم که در اغوش تنگش تنگ میگیرد **دانش**
دل اگاه از کرد کدورت خطرنا بند — نگرد دشکستن ایینه که زنگار میگیرد — چو المرغی که بر شاخ بلندی اشیان بندد — در اغوش طپیدن دلم از تنگ میگیرد **سهار**

کلیم سنع از تاب سر اطله که درمیگیرد — عرق ازعارض او رنگ شرر میگیرد
مریدپیر نیر باز طفیل نیک ان — رشته ابس پدید انکه بهر میگیرد — عارض عصب خطب پایلوی او میگیرد — هر که بسیر طرف او رنگ او میگیرد **میرزا فوز**
صاحبدل ترک صفا از بار خاطر گشاید — زنگ رو بهره ایینه بیز میگیرد
انکه اکاه بعد از خاطر تو ریاد کلیم — بیشتر طفل از دیوانه خبر میگیرد — چه منقل جهان خطر دارد که سر زلف رنگ — که ابر حرف صد جا در زبان شانه میگیرد **صائب**
صائب دل از رقابت بشرم آن کر طلبار میگیرد — نکار خود چشم بسته آینه تهیبار میگیرد — ملال از بیکسی در خاطر ما جا میگیرد — غبار از خار و خس بر گرد دل دریا میگیرد **میرزا علی**

تمنا نالم مرغ چمن در پرده رنگ است — پنهان ماتم کاش از این یک زاده رنگ شود — بسکه دیوانه شدم از تحیر ابو نقش غبار — کرد در کوچه مانا انجیر شود
تا گل را سیراب کن این آب زرین بهار — قطره نامی میتواند خاک گوهر شود — کینه با صافدلان بخر خم خویش — اه انا زود که ایشتر اشتیر بشود
تا بذوق گریه مستی تا بزم آمدیم — می بده ساقی بقدر انکه خشتر شود — قدح شد نهم اغوش سرو بیشکه — یار بی کس که مرا استا جان بر شود
نمیاید مال دنیا اهل همت را بخل — باز می استد زریش آب چون گوهر شود — اعداد لطف بالینم و ترسیم که بر باز — زود برخیزد و جان دادن دیر شود
سهری خود دنیا ابر و بر در که جو نان مرزن — کابرو چون جمع کرد قطره گوهر شود — وحشتم کو که نگاهم بیم نخجیر شود — حلقه انجم حلقه زنجیر شود
کارا دوقم روز بر شود — خامه در بحر کنم فواره عنبر شود — شد ز ساتر ز خط سبز خدنگ نگاهش — باز طوطی نشنیدم که بر تر شود
اتشو خرمنهای او — شاخ کلها را مشبک غنچه جوش مجمر شود — جان ز من کر طلبید یا بجان رکند نیاز — نکشم آه مبادا نفسی دیر شود
اه آشنا مرغ — غنچه خاکسر جو کسنبل سبزه خاکستر شود — نشوان آسغقدر از صافدلان ایمن بود — مر تواند شدن اهن که شمشیر شود
صائب رد گردد جهان بلند — قطره تا در دامن ابر اکه گوهر بستی شود — نیست ممکن که ان جا جهانگیر شود — حسن از اینه مهتاست که دیگر شود
شوکت رزه بها رو نقش مرنز — تا کجا بنر اخکر نهان در زیر خاکستر شود — خوشم کرد سر شیشه سلانش مست — دختر رز که جان سامرا خته شود
صفی قلی بیک رقیه ریگ شیشه ساعت ز بس در مکتنم — گر کنم صد شیشه خالی که دماغم تر شود — هر که در معرکه عشق نکاه تو کشید — هیچو آبروی تو مشهور بشمشیر شود
بر وجان از روح نبات تو — مغز جنی تا نا لرد کرد و جرا شکر شود — سنبل زلفت نهال دل سودا زده است — میوه باغ جنون دانه زنجیر شود
بادون یافت دولت چنینی ملار — نیست ربطی سبزه را با بادون گوهر — توکی از مرتبه چون خود اکه بود — دارم امید که اینه نفس گیر شود
دهر کاملان اوضاع دنیا خونگوار — تلخ از دریا نه بیند قطره چون گوهر شود
شعله اصفهانی محمد شفیع مستی دانان جمعیت بدست آورد — رشته چون هموار شیرازه گوهر شود — دل چو با شن سودای تو دمساز شود — نفس سوخته شعله آواز شود
کره قطره بدریا چو رسد باز شود — بخدا کار چو افتاد خداساز شود
وحید اصفهانی محمد شفیع دارم امید که این کلبه خدا ساز شود — اوست تعمیر خرد از دل ما کو تا مست

سوز سودای تو از اکه عیان گر شود — نیست ممکن که ز دل خوردن خود سیر شود
دیده می راه ندارد که مباد — دیدن روی تو بکنم نه زدیر شود — تا بود ریشه قارون بزمین هیهات — که در این باغ نهالی ز کرم سبز شود **صائب**
سراپا تو کرد دم عجب — در کف تا ایینه کر صفحه تصویر شود
وصال تو نیا خورشید — حرف عرش ز چه رود در ره شبگیر شود
زلف واز شوق گرفتار — هر سر مو بتنم حلقه زنجیر شود
یاد شکل که ز خونریزی بز شود — سر نوشتم اگر از جوهر شمشیر شود
نیست ممکن که بجز عکس تو صورت بندد — حیرت ما اگر ایینه تصویر شود — کوهر مست سخن باش که از کوش — نمکینست لبا و که فراموش شود

[illegible]

تمیم
خط برش سبقی نیست که از یاد رود معنیی نیست خرامش که فراموش شود
جام در دست دبیحوان قیامت آید هر که از گردش چشمان تو بیهوش شود
جان تبدیل کند ابحیات از خجلت چون ز خطان لب جان بخش تو نوش شود
زاهد خشک اگر قامت او را بیند همچو محراب سراپا همه اغوش شود
آشنائی ز چراغیست که خاموش شود دوستی نیست جناغی که فراموش شود
هر زمان نرگس مستش ز شراب مستی بخرامید سخن گوید و مدهوش شود

(در حاشیه:) یاد ...

آیه

لا

شعو
این خجالت زد که بخیرتم میسوزد که ز تر دامنیم شعله عرقناک شود
صفر قفس بد گرفتار ریشم حکر جگر شعله گر از سوختن حک شود
گل ز سر چشمه امید دلم میروید از دلم بوی تو مرا جا که خاک شود
می گذارد نفس ز رستن یکدم حیف چه قدر تاب خورد رشته فراک شود

می زند چشم تو هر لحظه ز مژگان ناخن ترسم این
نیست چون مهر زدم هوس چو خانه‌ام ...

صاحبا
نچنان دل بعراق تو پریشان شده است که سر کج اره ان موی کج شود

شعو
نجس ساخته ز نهار اعتقاد مکن که از دو هفته سه چار ده هلال شود
فلکی از خورده انجم تمام چنین که همچو شبنم گل مجوان جمال شود
تو مشکن کهر و شندلان ... که میل وصل دنیا چون زلال ...

قدسی
هلاک مشرب پر عازم شوم که هیچ تمام رنگینش سر ... چراغ شود

شعو
سعید
نیز هر دل که تیر غمزه او را هدف شود بنیان ابر رحمت حق باصدف شود
موجش بر وجد وش از این بحر بر کنار هرکس ز سنگ زنا ز حق تلف شود
اخر وید بر دو چشم ... چو یا رب مباد طفل کسی ناخلف شود
اسیر
او مرکشند کمان و دلم او کشش یا که مهر دو تیر د چار ... شود

صائب
مرحبا بستگی افزون بر دو مال شود چشم آینه یک جا سر ز تر تماشا شود
بهره خواجه ز اسباب ... عرق نانه بار گران قسمت حمال شود
چون شب تار بکرد ... گر تو ... زمین ...
طلب ... از زلف کم ... ورزد ... که شب تا

کلیم
قاسم بیگ
چون زنکس ... اینه برگ گل شود گردان اینه بلبل بکر دو شش گل شود

تمیم
آنقدر هیچ و مال تو نکردید سفید که کسی پنبه داغ شب هجران سازد
چو حروف دانه خالی قلم مکر کوی ما ازد ورق را اگر پیام فشان چشم و ما زد
شعر از غزل طبع ظالم معزول ظالم تر مکان را زه گرفتن بیشتر زور ما زد
و ملرا عشق هایان حلوه گاه طور ما زد سفالی کاسه را چینی فغفور ما زد
نظر بستر او دل بردن زلف چه بالا کشد بود حرفی که افسر را زر دو کو ما زد

طالب آملی
در دل این شعله گر زبانه کشد کار پروانه چو اندرون سازد

صائبا
تمنای ترحم دارم از مژگان خونریزش که تیغ خود بدامان قیامت پاک میسازد
حیا
بهار در چمن ... رنگ و بو سازد نقاب رانده آینه دو رو سازد
لم
خان کز خط لب ... نقاب خط مشکین حسن را ماک میسازد

فنی
ز چشم ناوک انداز تو دارد وعده زخمی بامید آهو عنبر چو از مشک میسازد
فنی
قلم و دوات و کاغذ هر جمع که نرگس که بوصف چشم خوبان ورقه سیاه سازد

شهیدی قم
اگر از حق پرستانه باید ای خلق روحانی که سنگ آدمی بت را ز آدمی سازد
کبیر
شکستگی ز نیرم نقش باب میسازد فکار که ز غبارم نهال میسازد
روحی
ما تجربه کردیم سبی دولت دنیا مستیات که با مردم هشیار نسازد

دنیا
ندارد شغل دنیا حاصلی غیر از پشیمانی که هر کس کرد دست از کار اینجا کار میسازد
میرزا جوهر
به بیش تنگ چشمان مینماید همت عالی املاع غنچه را یک قطره مالامال میسازد

حکیم
هزار خانه ز نوین بشر تهی که بست اگرچه دیگری او را سوار میسازد
لد
نمیدانم چه لذت میدهد هر بار بدمتفش که زخم ابر که هر ساعت که ... میسازد

چنین برباد خواهد رفت اگر زلفش نگیرم · قیامت هم مراد در کوی او بیدا نمیآرد نظر

لد دل دیوانه ام با موج خنجر عشق می‌یازد · که چشم برهم زنند مژگان نگاه شیوه میآرزد

اگر نگاه گرم دلش میل وزد ازدردم · نگه سوم نمی بیند که چشمی ترنمی زد نظر
تند گرمی را سرمایه چرخ آید زنگ · باین خوبی چرا یک دلبر دیگر نمیآرزد صائب

کاشی بدستی عاشق از سنگ ملامت خانه نمیآرزد · بدیگر دست تا بر سر زند ویرانه نمیآرزد
میان زهد و رندی عالمی دارم نمیدانم · که چرخ از رفاکی سر تسبیح با پیمانه نمیآرزد
مولانا چراغ چرا پیچم نگار در دل من خانه نمیآرزد · که اینک سیل غم می آید و ویرانه نمیآرزد
به بهار برون لاف تقرب را نماز چنین · که کار صد بت بیک ناله مستانه نمیآرزد
لد خیال حال او را ره بدل دادم ندانستم · که هندو در درون کعبه آتشخانه نمیآرزد
میرزا ابراهیم چراغی از رخت در رهگذار زلف ناچیند · در این ظلمت پریشان روزگاری خانه نمیآرزد
نجف که دارد تاب دیدار شمع رخسارش که من چه باید · که شمع عارضش آتش را پروانه نمیآرزد
درویش جواب نامه بلبل و داغ تازه می خواهد · خوشا یمن مارا صحبت پروانه نمیآرزد
فصیح خم زلفی که از مژگان آهو نامه نمیآرزد · بخواهم زنجیر لیکن نیست جام دوانه نمیآرزد
عتی اگر می آید با من مهربان یارب چه کردم · مرا ناصح بنهای او دیوانه نمیآرزد

زبس پیچ راست شوخی نگاه مژگان تو دارم · طپد جان واهر گر خط جبر دارم نمیآرزد راقم

بیا ای جان بر هم از سینه‌ام بالاتر آتش · که صاحبخانه ام بد خود بامهمان نمیآرزد میرزا طاهر مقیم تبریزی

بت سیمان شکن دم از وفا زد · اثر نقشی بر آب کهربا زد حکیم
چراغ بقا بنوده سیه روز · که راه راحت آباد و فنا زد

جان بادا ندانم بحث ما زحمت ما افزونی · میوزد خنجر تا قفس می‌آید
ملا ناظم بلبل آنروز که شد سفره شکن دانستم · که مکافات ز آه قفس می‌آید
فوقی نشود ساخته کاری که بامید کسی است · ناامیدیست اگر کارکسی پیدا زد

رسمست که رهزن شب تاریک زند راه · ساقی شب مهتاب ره توبه ما زد میرزا ابراهیم تبریزی

راقم عشق سرکشی بر دل بیتاب زد · شور سودا کار و دلم خواب زد نظر
چشم ریزش از که باید داشتن · ابر نیسانی که بر آب زد
روی دولت از دل محزون باید · پشت پا بر عالم اسباب زد
بر دو خوش عمر دراز از میان · خضر نقشی طرفه بر آب زد

من در خیال زلفت چون شمع برخود · پیچیدم از سر شب تا آفتاب سر زد لد

عقب رندانه جام باده بر سنگ زد · این خدا ناترس آفرینش را بر سنگ زد نظر سیگانه

لطف بایکسی یار کرد هم آغوش عاقبت · آئینه را به بین که چه نقشی بر آب زد
یکروز خوش بهفته ایام عمر نیست · یک بیت از این غزل نتوان انتخاب زد
شاد در چرده بزنند بحریف آزاری · پیش برد آنکه چنین داد نقش کم زد نظر بیچاره
همچو گل هیچ بگوش نشست هاندم رخسار · بگوشی هر که دمی چند درین عالم زد لم

غنچه آهسته زلعل لب جانان دم زد · نه تند باد صبا بردامنش علم زد سید نقی بسطامی

سلیم تیغ او بس از اجل هیچ نمیآید بر زدم از غمخوارگی · راه پیل و رستم باید مرا ابر آب زد
پس خورشید رخت کار قضا را دار خال خویش · بر رخش ابر بهاری از ترحم آب زد
چهاب لعل تو خنده بر گهر آفتاب زد · زلف تو حلقه بر کمر آفتاب زد
صد بار پیش حسن تو در مجلس شراب · جام هلال را بسر آفتاب زد

جان بشسته مراد در کمند حلقه آن زلف · که در خلال می خود سر وا بتوانم زد شکیبی تبریزی

زانکه لاله کفن حرفی بلبل نتوانم زد · زرنگ خویش هلالیت پایت نتوانم زد حکیم مشهدی

لد تیشه بود آنکه بسر زد ز غم · عشق گلی بر سر فرهاد زد نظر

میرزا ابراهیم پاک طینت رده احسان باتهی برکند · پرتو خورشید را آینه دیوار زد نظر
سحر جام بر لب خویش سود اتوانم زد · شبیخون بر سپاه لاله تنها توانم زد دانش
همی آید صف آرایی زفرزند ره خشم · بافتاب خنجر بر قلب صحرا توانم زد

ملا ...
بخون تر تسم شود آلوده ای مکل دامت ورنه — چو مرغ نیم بسمل دست و پایی میتوانم زد
تو گر سوز محبت با نفیسی جان خود گیر — که من پروانه ام خود را به شمع میتوانم زد

برجگر اشکم فرو بعد از آتش دندان طمع — دایه چون کم شیر افتد طفل پستان میگزد
آشنا تر زادل میسوزد بر شکایت بیکسان — دایه بیزار است از طفلی که پستان میگزد
با ولینعمت هلاک افتادن بیداد است شکون — رفته خواهد ریخت دندانی که پستان میگزد — وحید

آزر
دم پیشم نمیتوانم زد — نفسی هم نمیتوانم زد
همچو آیینه غور روی توام — مژه برهم نمیتوانم زد

برای راحت خود داغ می نهم بر تن — که هر کجا بنهم داغ بیشتر سوزد — میرزا نظام ...
چه نسبت است بدوزخ عذاب هجر انرا — که در جهنم شود این شعله بیشتر سوزد — وحید

ملا ...
نه تنها لاله از داغ شکفتن کاسه در خون زد — گل از خندیدن از عالم دل آخر خیمه بیرون زد

نگاهم از فروغ عارضت در چشم تر سوزد — ز بیم گرمخویی تو آهم در جگر سوزد — ...
چراغ آسمان نور ندارد پرتو آهم کو — بعد کین نه که تو فانوس را بر یکدیگر سوزد
ز غنچه خط او نوشتم نام سوی یاد و میترسم — که سوز دل ز کرم بال مرغ نامه بر سوزد

ورغه
زنان خورشی تحقیق رونیه زمانه بساز — سنگ تلخی محمول شدن نمی ارزد

لا
شور زاضطراب دلم آنکه آگه — که بر دل زند زخم و خنجر بلرزد
بپیوند در دیده حیرت نظام تو نگاه — چه چیز چرا ایست که در حلقه ماتم سوزد — سایرا

راقم
برق تیغ است که از جوهر من میلرزد — بحر موجی که زچشم تر من میلرزد
مرا درد تو گاهی پرورد دل گاه جان سوزد — همان آتش که دارد شمع او روش جان سوزد — قدرت

...
نسوزم تا نسوزم دیگری را — که هرگز چوب تر تنها نسوزد

نه شمع خانقه و نه چراغ مدرسه ام — مرا زمانه برای چه کار میسوزد — ...
به بخت لاله مکرر داده روزگار مرا — که بی فتیله دل داغدار میسوزد
چو شمع سبز درین باغ هر کجا سرویست — ز رشک قامت آن گلعذار میسوزد — ...

راقم
آتش مهر تو در سینه ما میسوزد — این چه آتش است که تا روز جزا میسوزد
تا فروغ به نیفکند ندانست کسی — شمع در پرده فانوس چرا میسوزد
خیره شد چشم و عالم ز تجلی و هنوز — کس ندانست که آن شمع کجا میسوزد

کم شد سوز دل از گریه که همچون کشتی سوخت — آب دریا چو بریزند بتر میسوزد — ...

محال است اینکه معشوق از محبت بیخبر باشد — مگو پروانه تنها سوخت آتش نیز میسوزد — میرزا سعید حکیم

غنچه بر دهن تنگ دلش میسوزد — چمن از لاله بصد رنگ دلش میسوزد — ...
اینچنین کر و کلاه تنگ برافروخته — کر لب آیینه از رنگ دلش میسوزد
منصب لاله بدور رخ جانان علامت — هر که بیند بیک آهنگ دلش میسوزد
لاله از رشک تو شعله است که در فانوس ... — لیک در پیرهن رنگ دلش میسوزد
نه همین غنچه ز لعل تو خورده خون جگر — لاله از رشک بصد رنگ دلش میسوزد — میرزا حیدر

دانش
چه سان آید برون از خانه تنها نازپروردی — که رنگ نازکی از پرتو مهتاب میسوزد
کمال افتاده تو شد بر طرف چو کرتو نقص پیدا است — چراغ چشم ماهی در میان آب میسوزد
وحید
نزد آید بر آتش مال دنیا اهل دنیا را — ستاره در انقسی دایم میان آب میسوزد

اسیر
دل ز سیلاب بعد آب و تاب میسوزد — که ز سوز کسی ز اضطراب میسوزد
نهفته در بغل موج عکس روی ترا — دلم بسینه دلهای آب میسوزد
بخوابم آمد و پنهان زد آتشی بدلم — چراغ بخت اسیران بخواب میسوزد
احسن
فتاده از نظر اعتبار داغ دلم — چو آن چراغ که در آفتاب میسوزد
راقم
حدیث زلف تو یکبره در پیچ سر شد — هنوز سنبل از این پیچ و تاب میسوزد

ز بس دنیا مرا در آتش تشویش می سوزد — دل دشمن چو آتش بر من زد رویش میسوزد — ...
سرخی اگر دارد بعاشق مهربانی کن — چو شمع از شعله گرمی پیش بیش میسوزد
برای رونق بزم کسان چون شمع میسوزم — مخوان مردم اگر یک جو دلم بر خویش میسوزد
پس از عمری در رشته کسان دل بیشتر سوزد — کند چون نیش را زنبور جانش بیش میسوزد

تسلیم: چو رشد گر به بزم ما از شمع کافوری تو دوشی / چراغ داغ هم در خانهٔ درویش میسوزد

رقیم: باغبان پر دماغ میسوزد / تا کی را چراغ میسوزد
در چمن طرفه صحبت گرمیست / لاله امروز داغ میسوزد

اسیر: طم در آتش رشک چراغ میسوزد / که با خیال که تنها دماغ میسوزد
درین بهار کسی را سلیم است چو نه / که از فتیلهٔ زنجیر داغ میسوزد

رفعت: باکریه گل روی تو باغ میسوزد / نخیز نشسته گل و لاله داغ میسوزد

صامت: دلم از حسرت آغوش آستانک میسوزد / مرا این آرزو امروز فردا پاک میسوزد
به هر جا می نشینی لاله از آرزو در نظر داری / بگو بیتاب که دلهای گریبان چاک میسوزد
ز غیرت شعله سوزد هر چه می بینی چو عاشق / چو کعبه راز آتش رخسار آتشناک میسوزد

بیگانه: نمی آید و آتش در دل غمناک میسوزد / عجب شعله آرد هوس خاشاک میسوزد
جدایی چرخ را دست از گریبان بر نمی دارد / بداغ مهر هر شب سینهٔ افلاک میسوزد
بکن چاک گریبان بر صبا از نازکی گلوی / که برگش گذشت و گل گریبان چاک میسوزد

دانش: غم از آفت ندارد آنکه فکر باطنی دارد / هلاک خندهٔ شمع که خوش بیباک میسوزد

رایج: میان من و پروانه فرق بسیار است / مرا جدایی و او را وصال میسوزد

[illegible]: همچو پروانه شمع سرو کار است مرا / که اگر پیش روم بال و پرم میسوزد

ملهمی: طرفه حالیست که آن آتش سوزان نظر / دور تر می رود و بیشترم میسوزد

شیخ حسن [?]: تا رسم بداغ سر خود در ره عشق / خار در پایم و آتش به سرم میسوزد

دانش: چشم گریان مرا فرق ز دخل افزونست / بر تنگ مایکی دل جگرم میسوزد

ظهوری: فرقه جلوهٔ خورشید رویکرم اینست / که تا نگاه کند کس نگاه میسوزد
ز نهفته روز در آتش فتاد خفته را / اگر برون نکنم سال و ماه میسوزد
نجلاء عفو ظهوری اگر چه افتادست / همان به دوزخ شرم گناه میسوزد

بیگانه: کشتم از برق دانه میسوزد / خرمنم از بهانه میسوزد
شب نخواهم شود که پیش رخت / شمع بر عاشقانه میسوزد

صفا [?]: شعار حسن تمکین شیوهٔ عشقست بیتابی / بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
ز شمع انجمن آموز آیین وفاداری / که تا دارد نفس بر تربت پروانه میسوزد

سلیم: مگر از سیلی باد خزان صایب خبر دارد / که شمع لاله و گل سخت بیتابانه میسوزد

[illegible]: مرا گشت ورق شعرا نازم که از گرمی / چراغ کعبه روشن بر سر پروانه میسوزد

مهری: بفرما که چشم روشن از خط تو میگردد / چراغ هیچکس از روغن عنبر نمیسوزد

غیاث حلوائی: بجز رخ تو که تا نور حشر پر نور است / چراغ هیچکس تا سحر نمیسوزد

[illegible]: بر کبر و مسلمان سوختم ز آتش آتش / که پیش هر که میسوزم دلش بر من نمیسوزد

امیر خسرو: نشانه حسرت بی نیاز تا سوزد دل دشمن / تو منزل حسرت بیلوز آن که کس دگر نمیسوزد

[illegible]: سراپا سوخت گر مجنون غم لیلی نمیسوزد / در آتش گر فتد دیوان کس معنی نمیسوزد
گریزم در پناه گریه هر که خشمگین گهی / جهان گر شعله گردد آدم آبی نمیسوزد

صامت: نپندد جو از گریه کوشه بام هما خیزد / تماشا کن که از اقبال درویشی چها خیزد
ز تو حرف شکایت لاف های او چه میگویند / عجب که از استخوانم در شکسته ها صدا خیزد
ندانم ظلم آن بیت چه [illegible] / که چون آمد به خاطر از زبان نام خدا خیزد

حامد: سراسر چمن [illegible] راهی [illegible] / که هر جا پا گذارد تا قیامت توتیا خیزد
نباشد عقبی اهل آبرو گر زیر [illegible] گهر ها / چرا بوسه از دریا گهر [illegible] خیزد

صبا: بعیت بر نمیگردد زمین سخت گیر انزا / برم خواب [illegible] خیزد
[illegible] / که آتش هر چه کهنه [illegible] خیزد

سلیم: مگو تا پرده در افغان سنگین حل نمی باشد / که دل را آب سازد ناله گر از سنگ خیزد
زتن پرور که هیچ [illegible] آثار دوری / که از پهلوی فرسوده نقش بوریا خیزد
از آن نایاب نظر از خاک پایش بر نمیدارم / که سازد چشم روشن گر به گرد توتیا خیزد

شوکت: نبیند گر غبار بر دامن تو توتیا خیزد / شکستی گر توان این شیشه را آئینه ها خیزد
رقم از رشک چشم تو از این سرو [illegible] / خجالت از در دیده های مکتوبم صدا خیزد

صبا: هر که رشک همان [illegible] خیزد / کور از خواب غفلت که پنهان خیزد
تنگ [illegible] لب از [illegible] دامن / سهل زهد است که کس از سر دنیا خیزد

فیاض: باغ سینه چو بیند خط لب سر خیزد / بی تواضع قد تو سرو بر خیزد
بهار خط تو اول ز پشت لب سر زد / که سبزه از طرف چشم بیشتر خیزد
منقش پای [illegible] تا بر عبرت / که چنین قد تو تواند ز خاک بر خیزد

رفعت: بسیر باغ چو آن سرو سیمبر خیزد / چو آه از دل گلزار سرو بر خیزد

اسیر: سایهٔ شمع به تعظیم قدرت بر خیزد / نشاه بام چو آه آرد از اسانه خیزد
قاصد نامهٔ شوق تو نشانه دارد / جای گل از قدمش لب کبوتر خیزد

لد — کجا از خواب نازآن فتنه در تمر خیزد ... مکرد دست و بایش آفتاب افتد که برخیزد

میر محمد علی — نمک بر بنیز ما سر فروشان نقرلنز ... از شکست دل ما تا چه صدا برخیزد

نزهت فروزی — کسی تنا لیکر آهی نکشیدیم از جان ... دل ما بشکند از هر که صدا برخیزد

صایب — پیش روشن کهران صحبت ناجنس بلاست ... نمک چنیز رسد از شعله صدا برخیزد

لد — ز آتش رخ او کر نقاب برخیزد ... ز رنگ بادیه بوی کباب برخیزد

صایب — چنین که چشم تو از خواب ناز سنگین است ... عجب که روز قیامت ز خواب برخیزد

شوکت — ز انتظار بچشم ز بس غبار افتاد ... ز کوشش نکهم گه باد برخیزد

محیط شعله خطرناک و ما کمتر خس ... نشسته ایم که باد مراد برخیزد

ملالی — ز شور سینه فریاد از دل تا سما برخیزد ... بلی در خانه کآتش فتد فریاد برخیزد

میر ... — هر آنکه محنت کرد در دنیا کسی راحت نبود از ... کجا ز آتش که بر آب کرید سوی گرنشا در خیزد

حسن پاک از عز فنا ساز آغاز محبت ... بجا ماند بنا چون علم از بنیاد برخیزد

جنت — چو بکرد بیابان آه از دل شمشاد برخیزد ... ز رنج چنین هم بر دارد از دل فریاد برخیزد

لد — اگر در خانه بنشینی ز بیرون داد برخیزد ... و گر بیرون روی از مردم فریاد برخیزد

واله مشهدی — غبار آلوده اشکم از دل پر درد برخیزد ... چو دود بی وا ز آید رنگم از رخ که برخیزد

رسد لاف تجرد خام آن صحرا نوردی را ... که مانند نگاه از خانه خود فرد برخیزد

ز بس آلوده از گه کدورت جهان زدم ... ز رویم سایه اندازد چو رنگ نو برخیزد

سوفه آهی که آتش در نهاد عالم اندازد ... غباری کز زره آن شوخ تنها که برخیزد — اسیر

ملا فوجی ... — اگر بر بستر من گل فشانند بر دماد آتش ... و گر بر تربت من آب ریزی ... برخیزد

اکرم قزوینی — خیال بیتاب دارد جستجو او عیارم را ... که کر بر خاطر کسی نشیند زود برخیزد

نوبت — برق آتشه عشقی کر به بیستون افتد ... که از دل صحرا چو ... برخیزد

میر سید علی سبزواری — و شیم غم در دل زده گفتش چه خواهی ... گفت های عشق آمد صبر زود برخیزد

راقم — بیاد نرگس مستش ز مجمره برخیزد ... ز تاب کاکلش از سنبل تر دو برخیزد

بنو خیابان مژگان تو چشم کرم تماشا کند ... ز دل آیینه را مانند مجمره برخیزد

مدام شمع مکتوب که را در زیر پر دارد ... که چنین پروانه از بال کبوتر دود برخیزد

بیاد زلف مشکین تو کرم کریه تا گشتم ... از این دریا برنگ موج عنبر دود برخیزد

ابو تراب قرامانی — چو از کنار من آن گلعذار برخیزد ... غمی تعهدم از هر کنار برخیزد

مرشد — چنان فتاده ام از پاکه بعد مردن هم ... گمان مبرکه ز خاکم غبار برخیزد

رضی ... — ز خاک ما بایذ مشکبار برخیزد ... رخی ذلف تو بوید اگر بر دو سنبل

مهت — بسیل اشک غبار مرا بباد نداد ... نخاست چرخ که یک خاک ار برخیزد

نکیم سخن از رشک عشق چنین نوازی ... مباد کز نفسم بوی یار برخیزد

باقرا — گرفته لیکر دلم کو آرزومندی ... که دیدم نظاره ز چشم غبار برخیزد

فیضی — هلاک تربیت مجلسی شوم که درو ... اگر خزان بنشیند بهار برخیزد

سهم — نقاب زلف چنین از رخ ماه برکرده ... بهر جا سایه افتد شعله های نور برخیزد

نشیند که بلا از پا رفیقی شور شوقی قاقی ... دریغ صحرا عالم چو گل از دور برخیزد

صیاد — مسیحا از سر بالین من رنجور برخیزد ... چراغ آفتاب از بزم من بی نور برخیزد

غبار غم با به پیشه کم من کم نمیکرد ... چه گوارد زمن صحرا باد مور برخیزد

چنین کز بام بلا و افتادم از پا عجب دارم ... که رسیون هم ز بالین من رنجور برخیزد

ندارد شرم از روی کسی آیینه محشر ... رخی هر کسی که آنجا چشم بیند کور برخیزد

بجای سبزه از خاک شهید آه حسرت مکان ... زیان مار روید نشتر زنبور برخیزد

شوکت — ز جا چنین در چشم آن سرو چشن رفتار برخیزد ... بتعظیمش ز جا رنگ از رخ گلزار برخیزد

کشم آن ناتوان کند چنین ز بلیلم یار برخیزد ... که نتواند بحسرت رنگم از رخسار برخیزد

تماشا صحرای در سینه عاشق بیتاباند ... گو در دل کربلایی آرزو بسیار برخیزد

سر زلفی دل مرا در کمند کامن دارد ... که کر بر خاک افتد سایه اش زنار برخیزد

لب خاموش ما را در حصار عافیت دارد ... که هر جا فتنه ای بیگانه از گفتار برخیزد

صیاد — مرا بیمار دارد بیماری چشمی تا قیامت دارد ... مسیحا از سر بالین من بیمار برخیزد

ماهم مشهدی — چنین در قدم کر عشق با تدبیر برخیزد ... ز خیبها که هم ناله ز نجر برخیزد

در آب بحر اگر شوید دل آب رویم را ... ز دریا ابر چون صبح تصویر برخیزد

ز بیم تیغ چنین شهیدانت عجب نبود ... که جوهر همچو رنگ از چهره شمشیر برخیزد

نوای این دل نشیند چنین تواند رفت از یادم ... غباری که ز تو بر خاطر نشیند دیر برخیزد — پیکان

بزم نالم غم آن تند خو غربت خاموشم ... مگر گاهی صدا از حلقه زنجیر برخیزد — غافل

برخیزد
عاقبت — بروز حشر چنین گل سرخ روان از خاک برخیزد ... با بداد تو گر افتادم از خاک برخیزد

سرافرازی ز پهلوی ضعیفان میکند ظالم ... برنگ شعله کرد لسوز خاشاک برخیزد

تحمل آرزومند عشق را حالتی باشد ... که نتواند ز بار آرزو از خاک برخیزد — ملک شاه ...

فیضی — چو آید در چمن از عندلیبان شور برخیزد ... بتعظیم نسیمش بوی گل از دور برخیزد

مشام آن دلکش چنین نبوده مور سوز لفش ... ز خواب سکر انداز نرگس مخمور برخیزد

ادب نگر که در آیینه خانه ما ... صدا ز شیشه بتعظیم سنگ برخیزد — خفیف

صیدا — چه غم ز نیش بیاد وصال برخیزد ○ چه تشنگی لب آب از سفال برخیزد
زآب شور شود داغ تشنگی کالسور ○ یکی بیابان زدل از حرص مال برخیزد
صیدا — ترا ز اهل ملک آن زمان حساب کنند ○ که از دل تو غرور کمال برخیزد
غبار چهره عاصی که سیل عاجز از وشت ○ نقطه عرق انفعال برخیزد

ای که نامی ز تو چو دم زنگاری برخیزد ○ جهد کن جهد که ناحق بر ازین برخیزد — خوشتر
تا غبارش ننشیند ز توصیر بر خاطر کسی ○ رو آنگونه که کردی ز زمین برخیزد
ای خوش آن دم که دل از سر کین برخیزد ○ بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد — کلیم
کار مژگان سیه مست تو شد بگوشتی ○ هر که بر خواست ز میخانه چنین برخیزد
تا بگیرد دل من جای نه بیند اول ○ نیست ممکن که غبارش ز زمین برخیزد
این زمان لایق ازین بزم و ندانی که کلیم ○ آید آن روز که کوه بنشیند برخیزد

قاسم مشهدی — پلکم گشته خونه که بعزم فال برخیزد ○ صدای پای من از قرعه رمال برخیزد
زبس پر گشته چشم از خیال او بی انجمن ○ بجای کو از خاکم هم تمثال برخیزد
نیم از کاوش مژگان او احتمال بعید از مرگ ○ ز خاک من مشبک کوه چنین غربال برخیزد
محبت — سرافراز نیاید سرو بی اقبال که هرگز ○ بلی نقش قدم کعبه چنین تا بال برخیزد
قبول افتد اگر آهی بعید کافی که کس بیاید ○ اگر ره ماند یک بلند اقبال برخیزد

ز شورت هر نفس آه از دل دیوانه برخیزد ○ بآیین سیه مستی که از میخانه برخیزد — میرزا حیدر
نهال قامتش شمع غرام شد عجب نبود ○ بجای مور اگر از تربتم پروانه برخیزد
ز فیض گرمی دل آه مارنگ دگر دارد ○ چو دود آتش آلود کز آتشخانه برخیزد

خوشم بشورش عشق که کس ندید ○ که گه من ز کدام آشیانه برخیزد — غیاثای حلوائی

صیدا — منم از خواب عدم تیره روان برخیزد ○ هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
ای که چون غنچه نیز کله خود میازی ○ تا یش تا سلسله جبال ز خزان برخیزد
دلبری نیست با ابروی کج و قامت راست ○ یک کماندار چه از تیر و کمان برخیزد
صاحب — پی تعظیم تو دل از سر جان برخیزد ○ ناله در انجمن از پیر و جوان برخیزد
ترسم از گرمی خونت آل فکنم چو سپند ○ از سر کوی تو فریاد کنان برخیزد
دارم امید ز درگاه محبت که شبی ○ بکنار آید و صاحب ز میان برخیزد
میرزا بیگ کاشی — پی تعظیم تو چون دل ز میان برخیزد ○ تیر کاری نگذارد که نشان برخیزد

دل من چون بهوای سخن برخیزد ○ کف خاکیست که از رهگذری برخیزد — سیدا
پر مکرر شده خوبت که امروز فلک ○ بنشیند بزمین تا دگری برخیزد
صبح نورانیت که از چشم تری برخیزد ○ شام آهی که ز سوز جگری برخیزد

تسلیم — کار خود میکند آن جگر سوخته ام ○ جبر دادم که ز آهم شرری برخیزد
دل خونین گشته اگر راه طپیدن یابد ○ از سر هر مژه لخت جگری برخیزد
زان لب لعل تمکین سخنی میشنوم ○ چنین صدایی که ز آب گهری برخیزد
صیدا — مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان ○ آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد
نام بلبل ز هوا داری عشقت بلند ○ ورنه بیدا است چه از مشت پری برخیزد
محمد اسمعیل — داغ بیدردی ابرم که ز دریا برخواست ○ میتوانست که از چشم تری برخیزد

دگرم چو پری شیشه دید و سر و شر نخیزد ○ جایی که آب باشد ز آتش که برنخیزد — واعظ
از چشم تیک ذاتان بیم ضرر نباشد ○ آری ز آتش گل هرگز شرر نخیزد
چنین دل شکست از وی تا بید سخن طرازی ○ از کاسه شکسته آواز بر نخیزد
تمکین بیش آرد خوشت که از ترازو ○ کم میکند ز آنی سرکه جای بر نخیزد

زرد رخسار تو رنگ از گلشن ایجاد نخیزد ○ زرد رخسار تو آب روان فرمان نخیزد — صیدا

عالی — رهرو افتاده تر از سایه بود در ره عشق ○ لیکن رهی نیست که نقش قدمی برخیزد

صیدا — بجا تدبیر برانی که گر سال از جولانی خیزد ○ بیاید از دم تیغ آبدار انگشتکان خیزد
سرایت میکند در جام ما آزار فلکی ○ که فریاد از دل آن سخت کمان پیش از زبان خیزد
مکو در حرص خطاز فتنه رخسار او ایمن ○ که که فتنه بیش از دم آخر زمان خیزد
بزور عجز تمکین بزرگ بر نمی آید ○ باندک ناله سودای از کوه گران خیزد
دل مسکین که رفتم آب شد از شرم عصیانم ○ بیک شبنم چه کوار فیض این بوستان خیزد
آسیر — ز جوش النفت دلها بیدلها نوبی جان خیزد ○ دم عیسی است که در کرتن لیک کار ولی خیزد
شعاری که تا محشر بجای قطره دلها بارد ○ غبار گریه آهوی اگر ز کنج ز کستان خیزد
شکسته هوسا پیه بوی سودا دل ما را ○ بجای گه از زمین و یرانه عمر جا بهمی خیزد
قاسم مشهدی — ملاقت جاکی ساز رسد اگر دشمن زبردست است ○ که نتوان لب سلاه سلی چنان از آسمان خیزد

نگاه نرگس نیلوفرک شاه نرگس ○ که فتنه از فلک لاجورد میخیزد — صاحب

تو آتش پاره یکدم جای کوه در کنارم ○ برنگ لاله دایم ز دامان دود میخیزد — راقم

فانی — قدم از بار محنت بر نخیزد ○ محبت هم ازین کثرت نخیزد
ز دامنگیری خاکی در آن کو ○ چو سایه هر که افتد بر نخیزد

کدورتم ز دل برد یار میخیزد ○ ز آب آینه من غبار میخیزد — مهر جان
پس از وفات ز تابیر تربتم ختنها ○ برنگ سرمه ز خاکم غبار میخیزد
زنار که کنار مرا شبی بالین ○ هنوز بوی گلم از کنار میخیزد
حکایت وحشی رم خوانم کرد انم تو نیست ○ بشوق دام تو از جا شکار میخیزد
زمان روی حسن که جیلات گلی ○ کز آب آینه موج بهار میخیزد — راقم

زبان آتشین را چوب نرمی میکند کوته چراغی را که روغن گشت خوش برمیخیزد صیدا

نیاز رنگ شهای چشمی مستی جانانه میخیزد کره کز ابروان میخیزد شهستانه میخیزد
چو در رو رقابت هر کسی ضعیف بود دانی شهید نرگس او از لحد دیوانه میخیزد
سبقی از یک ورق لیلی و مجنون را به هم خواندیم یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد
بتر دنیا و دین خواهی سرکش بر رواج زن کزین آب و زمین صد خرمن زیکدانه میخیزد
مرگاهی نظری میکند از آمده اینجا جنبش از سایهٔ دیوار این ویرانه میخیزد

چو من آوارهٔ از هیچ منزل برنمیخیزد زبس افتادگیها آهم از دل برنمیخیزد میرزا ابو [illegible]

سراپا خاکم و از من غباری برنمیخیزد چو من افتاده در روزگاری برنمیخیزد ناظم تبریزی

صیدا چنین دستی که در دل زخمهٔ آسمان دارد نفس چون زالت ساز ذبحش در ترنم حالا او عجب دارم که کوه سفته از دریا نمیخیزد که از عکس رخ او سیر از جا نمیخیزد
لہ نسوزد هیچ برق ریشهٔ تخم محبت را بجنگ کف زدن دلها نقطهٔ سودا نمیخیزد
لہ نگردد ارزه اضعاف تعظیم خرام او کسی کز جلوهٔ او از سر دنیا نمیخیزد

اگر از نیر وکش میکشید غنچه خاطر چرا از خانه که ما صدایی برنمیخیزد حامد
زبکه گرد با افلاکها خود دلم حامد غبار من ازین صحرا زجایی برنمیخیزد
برنگی هر نفس میسوزم و تسکین [illegible] چه آتشها که از رنگ حنایی برنمیخیزد رقم
که می بندد زبان حرف حلیل از نک خونین را چه شد کز دل شکسته ما صدایی برنمیخیزد
ندر سرگرم داغی نمیها تو رنگی چو من دیوانه هرگز زجایی برنمیخیزد

صامت بتعظیم تو در محفل که از جا برنمیخیزد مگر زنگم که از حیرت زسیما برنمیخیزد
چنان عادت زچشم تو تهوشی که میلیار رزم برسنگ دیوار از جا برنمیخیزد
هوای روی جانان میکند ما را بیابانی - ازین آتش بغیر از ما سودا برنمیخیزد
وحید رفیق بد بیابانک مایه چیز تکلیم میزان برای یاد دیرین جهد از جا برنمیخیزد

دل از زر برندارد طالب دنیا زمی [illegible] اگر چنین برکس کالاعضای او از یکدگر ریزد میرزا ابو [illegible]

[illegible] گر به ... [illegible]

حیدری [illegible]
... چون شمع کی آرد ... چو بهر ...
ابراهیم بیک ... ساما ن ملکوشید سرگردان شود

صایب ساغر مرد و بازان نیست جا اگر سنگیم شود
نرگس مست تو از مردی شود ... [illegible]
جستی تو زاجان بیش‌تر کرد در [illegible]

صایب که بوسی از سینه عاشق تنها ... جنت محکن تنگی از
... تا چند خواهی کرد ... جرات دارم که رو زاین کار نهانم صحا ... بخواهم که چون ... غفا ... شود کلیم
طفلی که سینه ... اندر خط خنجر او چندان نکرد ... عشق که دهش ...

غیر با تنعمات به درد دل بنه که قطره‌ای زخم ابر چو افتد دریتیم شود خاک شوا آن حجاب دیده روشن شود دیده روشن چراغ جنت بی دریغ شود صایب
چرب زومی رتبه دارد که با حکم ... آب روشن نیست موج روغن شود
٢ ربط ما و او به هم چون ربط بود و ... اگر با او تعلم بود او بیغ شود میرزا ... تازی
١ سرو جان باید باغ از سایه اندازد و رو ... در قدم بر دیده نرگس روشن شود قدسی

سیلی بی‌کار ... [illegible]

صایب حسن چون بی پرده شد دلها بجون غلطان شود خاک اطلس پوش گردد تیغ عریان شود
از غبار خط نهان کز تو چشم بینا ... خانه ظالم بانک از فرش ویران شود
و زنگ دو محبت ناهد ... زشت در یک دیده آئینه ... [illegible]

افشای

شوکت: خون دل در ...

واعظ: گر به پرتو جمال تو افتد ...

قدسی: مژن بر اختر کج ... فلک پهلو ... ای چه رنگست که از عکس گل ... حس از شور ... پنبه در حقه ... تنگ شود

ماتم: که از کلید غلط بسکه زیاده شود / کان ... بکشید ... / که چون سواد ... زیاده

سالم: شود گشوده ... کار بسته شود ... طلسم غنچه ز باد صبا شکسته شود ... رسید مرکه ... کجا برگ ... شهیدان ... زمان شود

ملا قمر: دلیت در برم ... که گر غبار نشیند به روی ... شود

صائب: سایه چون کوه گران ... کرز خود ... قدم ... شود

کلیم: رسید موکه ... بیجا ... میوه چون رسیده شود

دل

صائب: دل بد شمع چون ملایم شد مصفا می‌شود ... با آتش خود ... سرو ... ز شرم تو ... شود

چون رود بیرون زبان ... کل بدامن ... عکس تو چون ... آینه ... شود

وحید: خانه ... مصفا می‌شود ... از قطره ... بیقرار مرد ... نیست

اینقدر کیفیت ... می‌بود ... تا عرق از چهره ... چون ... دیگر ... تو

با خیال یار ... بیرم عزت ... که تنها می‌شود ... اسباب ... عمر

ای خزان ... ای ... صبح می‌سوزد ... غنچه واشود

خود نمائی کار ما ... قطره ... برداشت ... دست ...

صائب: ... زلف کل ... فکر چون بسیار ... چون بلند افتاد ... تاج ... شود

نصرت: صاف طینت که اسیر دام دنیا می‌شود ... عکس ... آینه ... می‌شود

رشته تا ... دام ... سوز ... دامان ... شود نا امیدانه ... سوزان ...

نجات: هست ... گر ... دم ... هرکس ... شکوه چون ... دل ... شد

اهل غفلت را شراب ... چشم کور ... عارض ... خواب ... جاهل ... تغافل ... من هلاکت کار ... عادت شود

... هر کران قامت قیامت جلوه ... جان ... قیامت

گر کل ... شود بلبل از ... پروانه ... شمع ... در میان بلبل و پروانه عبرت شود شیدا

عاشقان ...

کلیم: از تنم ... تا ... ذانکه ... جز ... شود

... بسکه در کار ... یک کلید ... قفل ... چشم چون ... شود

میرزا بدیع: ... گر خورد ... رسوا ... نمائی

حکیم: غافلان ... دنیا ... جامه ... صفا ... شود

... در ... غنچه ... بلبل ... دو

دانش: شرمم ... بهار ... باغ ... هر که که لعل یار ... مرغ دلم کباب ... شود

نصرت: ...

صائب: ...

اسیر مستی ز شور لعل تو هشیاری شود / خواب از خیال چشم تو بیداری شود / کی منصب اهل دنیا را سیه دل کنند / از کار چون چله بردارند بحر بی شود
یکسجدم بروی تو گردیده وا کنند / آئینه بچشم کل بنجاری شود / خاک سار اهل دل را مایه عزت بود / قطره چون افتاد که ور زید گوهر شود
راقم چار زو مکن که دل از کار می شود / شبنم بروی آینه زنگار می شود / از بریدن کی زبان خصم کوتاه می کند / بشکند چون از میان تیغ دو خنجر شود
بیهوده رنج بر دسکندر بکار / نیلاشت راه حادثه هموار می شود / چین ابروی دهد حسن تبار اعتبار / نقره چون سکه نقش بکرزر می شود
راقم زر و خانه چو عز غافل / هر یک نفس حباب د و طوفان شود / قدر یا کا در نظر افزون می شود / قطره کرچشم سحاب افتاد کوهر می شود بیگانه
صایب در حیرتم که از چه خم دا ز کدام / پیمانه نگاه تو سرشار می شود / زینت حسن از تکلف کی دلربا / هر قدر بی رحم تر کردد نکوتر می شود
یکبو رب تو عبد نجار رسیده ا / کوهر گران ز جوش خریدار می شود / خون دل خوردن کند پاک از کدورت نقش / مس چه مقلب از نشین طلا می شود زری
اصیل ولد هوس دلیره از کدورت بسیار می شود / آئینه از غبار نفس تار می شود / به زبان نیست ممکن جهاد دیوان / رشته چون باریک کرد د عقده کمتر می شود شایق
بوده خاطر ز نخل عصاست / شاخ را برفشاند سبکبار می شود / بسکه سابق کرد کلفت دار دنیا / صفحه آیینه از عکسم مکدر می شود
دامن یکی کرده این افراست / این صید جسته با ز گرفتار می شود / خانه تعمیر را هم بکیار می کند / عذر تعمیر کنه تقصیر دیگر می شود میرزا باقر وزیر
بطالع نکر کر مرا خواب می رود / بخیم ز خواب تا نه بیدار می شود / شد نجابت بسکه بی قیمت نمی آید بکار / قطره باران اگر داند که کوهر می شود برهید
هرگز جواب نامه بعاشق نمی رسد / هر قاصدی که رفت گرفتار می شود / چشم احوالم سوزد که از اسباب جهان / هر چه می بیند بکی دیده مکرر می شود وحید
حجت اسایش جهان همه د ر غفلت نیست / بیچاره آنکه که خبر دار می شود

سعیدا ای خواستم بهر تو زد یکر زود / تا می روم ز خویش بهم دور می شود
قاسم مشهدی هرچند خود کلام برخویش از زدم / آنقدر که خود تحفه شان زد و بر می شود / مظلوم بعد مردن ظالم رسد بعیش / مار بعد مرد روزی صد مور می شود
در عیش هم کشت شیر تاز خود دم / نه چه خاک تشنا ز خود خم شکر می / دستار کرم بعد ز تنگی مدار / بر که در آب کشته صد مور می شود
غافل غافلا ز عمر سبکرو اینقدر غافل نباش / کر چه این پیمانه دایم بی خبر پر می شود
حجت هر که بیرون می رود از خود بجاه می رسد / سکه چه مر کرد د نمک د ر شرع حلال می شود
سعیدا ناظم از یاد وصل دیده غم سرخ می شود / مهتاب در سیاهی شب می شود
هرگز بسوی خویش نمی بینم از حجاب / در خلوت تو آئینه دیگری شود
دور نشاط زود با انجام می رسد / میرون دو سال عمر کند تحفه می شود
میرزا حیدر صاف اگر کرد د دلت عالم بهشت می شود / هر که این آینه را دارد سکندر می شود / عالم بر که لبستک بنیاد دارد آسیم / آخر چه قاب پر تری شود ناظم

واعظ هر کس لبجا از کباب بود دست نگاه دارد
شکر گوید او را که کباب گاه کلاه دارد
این غم که بخیر با اندوه انگیزی
کر فنانه ز ملک ستم دود بر دارد
امروز کسی نیست جو درد در ... نگیر
کو زکی حق می دارد و اکبر ...
واعظ چه خجو دا به هم عزیزی ...
اسوده ... ابله ...

لاهیجی قاضی بجلوه همه عالم در اضطراب آورد / هزار جلوه و یکدل چگونه تاب آرد / دلم وحشی شود رازش که لب بر زبان آرد / زبان وام افکند تا حرف او در میان آرد اسیر
حیا کو مانعش از وعده او بهشتی از ... / فرستم قاصد اهی که شب را لو کشان آرد
شوکتا برون کم نکرد د آتش دل بیقرار ما را / سپند از خاک ما کر سبز کردد شعله بار آرد / سخن چنان ز دهان سر بمهر آرد / کسی زمان عدم چو خنجر برون آرد وحید
کمان مدار که با شد سری بجز سر خویش / اکر ز خنجک سری چو بکر برون آرد
واعظ ظالم اسیم دست بر آورده نترسد / مظلوم هم از خوی بد عادت بر آرد
هوای شصت زلفت ماهی از کوثر برون آرد / شکر خند تو موج جوهر از خنجر برون آرد شیدای هندی
هنوز در راه هر چند آنکه پنهان تر نمایانتر / شود عریان ز عکس آینه که جوهر برون آرد یکانه
ز خون تلخ من تیغ تو شیرین کام می کردد / سزد که جوهر قلم موج جوهر بیرون آرد
صایبا خط سیه مباد از آن خال بر آرد / عمرش تمام کرد چون مو بر آرد / رخط عالم سیه شد در نظر ای خال مشکین را / سرایده عمر مودی را که خال او بر برون آرد صایبا
اسیر جذب نکهت جام می از تاک بر آرد / کدایی حشمت مژه از خاک بر آرد / ز وعده تو نیاسود چشم منتظرم / حکایتی است که افسانه ز خواب می آرد مسیحای کاشی
ارد از کوه بر کجا کرد کدورت رود از دل / چون آب با بینه رسد زنگ بر آرد
صایبا هر که کند نشتر فصاد خیال مژه ات / خون افسرده برون از رگ تصویر آرد / دران ریاض که حسن تو جلوه گر کردد / دل شکسته صنوبر بهار می آرد صایبا
درخت خوش عمری بر زنید مجنون هست / که پای قامت تو سجده بار می آرد وحید

حاذق بزور گریه خواهد کشت با من مهربان آخر / سر شکم عاقبت آبی بروی کار می آرد
وفا از لاله زار داغ سنبل دسته می‌بندد / نسیم امشب مگر پیغام زلف یار می آرد
اگر بادروی او گلشن بدعوی جلوه افروزد / بجای غنچه گلچین رنگ زردی بار می آرد
کلیم دیار کشت تو بی پروا طبیب درد میداند / اجل از رحم شربت بر سر بیمار می آرد
نصیبم نیست شهد راحتی بی زهر اندوهی / صبا بوی گلم گر آورد با خار می آرد

قدسی بگو ای کامجو حاصل ندارد برق در خرمن / خیالی را که آتش سوخت اخگر بار می آرد
نگردی خواب شیرین برد بوریا هرگز / از آن نخلی نخوردی بر که شکر بار می آرد

طالبا کجا جمال مرا چاره ساز می آرد / ز خویش هر که مرا برده باز می آرد
بهره دل مویان من چه خواهد کرد / رخی که آینه را در گداز می آرد
حضور قلب بود شرط در ادای نماز / حضور حلق ترا در نماز می آرد

مهر دل ما را چو جرس نا بفغان می آرد / غمزه را ناز نگاه تو بجان می آرد
راز خود را بهمی مغز نگو بر که قلم / هر چه در دل گذرانی بزبان می آرد
من گرفتم که دلم را کند ای دست نهان / بهله دست است که از آستینم می آرد
کر بلا هم که جهان میبردم دل از دست / میتوانم بتو گفتن که چه شادی می آرد

تا گل ابله وا نشود / خار از پا که برون می آرد
کرده ام تجربه در عشق بسی / عقل بسیار جنون می آرد

مرو از راه برون بر اثر نکهت زلف / که سر از کوچه زنجیر برون می آرد صایبا

نصرت بغیر از دل که دارد طاقت درد و غم عشقت / که جز ویرانه ما تاب سیلاب تو می آرد
بیک جنبش دلم را از درون سینه چون ماهی / برون بر کشته مژگان چو قلاب تو می آرد
پیکانی بقدر حسن خود گر باده دیدار پیمایی / کجا آیینه خورشید هم تاب تو می آرد
نه تنها قبله گاه اهل ایمانست ابروت / ز دین بر گشته مژگان رو بمحراب تو می آرد

مهر نامه ام را که گریه می آرد . نکته‌ای را که گریه می آرد
تلخی جان من ذکر تلخی / خنده بیجا که گریه می آرد

وحید زمال خود عنان دست همت بسته هر گردد / زمین زیر در یا سبزه هرگز بر نمی آرد

۱۷۴

ملا شیخ سبب عداوت من بتمام خلق عالم / تو شدی وگرنه عاشق بکسی چه کار دارد

خواجه صلاح عروج تند دولت رنگ پرواز شرر دارد / بخاکستر نشاند هر کرا از خاک بر دارد
ز پرواز بلند طایر دولت مباش ایمن / که چون تیر هوایی وقت برگشتن خطر دارد
فیاض نه اخگر از فسردن گرد خاکستر بر دارد / که آتش نرد همدرخش خاک بر دارد
بهر بی پا و سران که نمیمانند ایکرد گردون نمیدانم / درین بیهوده گردیدن فلک دیگر چه بر دارد
چنین کز ناتوانی در روش از پای افتادم / مگر باد صبا گردم از خاک بر دارد
صایبا همانندم شهیدان شوق میگیرند از دستش / اگر صد نسخه از رخسار او آیینه بر دارد
اگر چه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود / ولی مژگان خونخوارش ز دلها خبر دارد
لم فلک نامهربان طالع زبون معشوق بی پروا / مگر افتادگی روزی مرا از خاک بر دارد
حصور را گذاری دست با حسن که شوخ فتنه / نه نقش درست از روی او آیینه بر دارد
بر کهی بر دل شبیخون میزند گاهی بر ایمانم / همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد
مشو ایمن ز چشم سرمگین آن کمان ابرو / که چندین تیغ بی زنهار در زیر سپر دارد
ر نماید هر نگینی در نگین دان جوهر خود را / ترا در خانه زین بهر که میبیند جگر دارد
ل نمی ریزند مژگان غیر خون بیگنا را / بیاض گردن این قوم افشان دگر دارد
ر سواد طره موج از بیاض گردن مینا / خوش آینده است ما زلف او جا در دگر دارد
ر مهیای فنا را از علایق نیست پروایی / نیندیشد ز خار آنکس که دامن بر کمر دارد
بقدر همت خود هر که باشد فخر میجوید / چمن گلها شکر صاحب غزل دریا گهر دارد
راقم نه پرورد کسی را که شکستم چشم بر دارد / صدف پیوسته سیلی آفت از آب گهر دارد
راقم زند هر لحظه خود را بخاک بر صف مژگان / تکلف بر طرف هر قطره اشکم جگر دارد
نباید بود کرم خود پرستیها که میسوزد / ز جوش خود پرستی شمع تا بر خود نظر دارد
ز بس گردست شوق بیخودی شوریده احوالم / نه من از دل خبر دارم نه او از من خبر دارد
شوکت ز ندگرداری خود آسمان دایم خطر دارد / ز زهر خویشتن این افعی زمرد در نظر دارد

تمه بزیر خاک هم گریان بود چشمی که من دارم / رگ ابر از غبارم میتواند آب بر دارد
کلیم بدور دیده مژگان از دو سو لخت جگر دارد / چراغان بر لب آب روان فیض دگر دارد
مگر یاد لبت در خاطر پیمانه میگردد / که در بزم نشاط باده چشم از گریه بر دارد
بجز سرگشتگی گرد کلفت در دلش نبود / لبش آن گردباد از که دم از خاک بر دارد
اگر مردان نبود در زندگی با ما جهان گردی / در این دریا اگر نشکست کشتی صد خطر دارد
نورس نظر کی موشکاف از خط آن رخسار بر دارد / که هر غولش از زنجیر در پای تظر دارد
مزن تیغ زبان خویش را بر مهر خاموشی / که اینجا بیشتر شمشیر آفت از سپر دارد
بگلشن صحبت عاشق بالاله در گیرد / که برگ عیشش از داغ دل خون جگر دارد
گران خیزی کند طوفانی خواری عزیزان را / درین دریا ز لنگر بیشتر کشتی خطر دارد
مهر هزاران زر در عالم کسی دارد که زر دارد / اگر بی زر هنرمندی هنر دارد هنر دارد
ز سختیهای دوران دارم از فیض هنر سستی / همان آمال آنشی کز سنگ نخل بی ثمر دارد
دم تیغ زبان دشمنان را اره میسازد / کسی کز کوس سنگین سر بدامان پسر دارد
نایب دماوندی هوای صندلی در سر ترا زیر و زبر دارد / نشستن بر سرای صندلیها درد سر دارد
کاتب مشهدی تغافلهای صیاد است آفت حق نگهدارد / نگردد صید نخجیری که چشم از دام بر دارد
سیاه کش زبس کاهیده ام دور از تو هیچ از من نمیماند / ز جسم ناتوانم عکس اگر آیینه بر دارد
اسعد بجا غم کینی نیندازد ز پا مرد مجرد را / چه سیب از شکست شاخ دیگر بر دارد
وحشی دعاهای سحر کو بندم دارد اثر وحشی / اثر میدارد اما کی شب هجران سحر دارد
فنور بر اندام غمت زیبد لباس تر نمای دل / ولی از دیده ما این باده در مینا خطر دارد
اسیر سری در جیب کش چون قطره [illegible] / حباب از خود نمایی بر بالین خطر دارد
زکی ز رودن شبکه میدزدم نگاه از بیم رسوایی / ز دست طاقت من از رخ خون در جگر دارد
دانش سراپاشش تحریم ز بیم چشم خونریزش / ولی شادم که گرم [illegible] اشکم جگر دارد
میرزا [illegible] مگر این کودکان سنگ نمک دارند در دامن / که در دیوانگی مجنون ما شوری دگر دارد
حاذق برد میتواند در دو عالم شهره گر دیدن / کسی کفتار اگر بگذارد و کردار بر دارد

شیرین [illegible] که کس [illegible] دارد
چو جمع آوردن [illegible] سیل از آب گر دارد
گر این [illegible] دارایم
ز یا بهمن [illegible] بهار از رود [illegible] نظر دارد
خیابان گلی [illegible] نظر دارد

قاسم خمار
العارف [illegible] نظر دارد
[illegible] خطر دارد
معلم عشق [illegible]
[illegible] بر دارد
[illegible] خبر دارد

صابا — دو گوش چو صدف از سنگ کرده در ره / زبان موج خبرها از آن گهر دارد
چنانکه از سنگ خاموش را بر دو شد / ز آرمید که نفس دل حذر دارد
وحید — بزور از هنر خویشتن خطر دارد / بدام پیش طبید طایری که پر دارد
غیاثای شیراز — براه وعده او دیده چو ستاره صبح / سفید از چو شود دو ز پیش دارد
خطا تو موی بخوبی تو کرد بیان / تمام دفتر خورشید را ز بر دارد
رضای کاشی — کسی چگونه ره دل ز غم نگهدارد / خرابه دل عاشق هزار در دارد
حسن بیک — با او نشستم و رسوا شدم چه دانستم / که همنشین خورشید درد سر دارد
بیکانه — غبار خاطر افتادگان بلند مباد / ز آه ما ابینه ابها خطر دارد
شاه عزتی — ز رفتنش روم از جای خویش چون نرگس / که نخل نرگس او ریشه در جگر دارد
میر هجران — هزار دل شکند تا یکی بدست آرد / فلک طبیعت سنگ گردش شیشه‌گر دارد
میر جله — نشان موی میانش کنون توانم یافت / که حضر ره شده دستی که بر کمر دارد
غافل — بیزم حرمت پروانه میکنم شبها / دعای سوختگان معنی دگر دارد
بهار علاالملک — بهم بود غم و محنت اسیر دنیا را / مگس دو دست بسر پای در شکر دارد

صابا — از خط افسون شد گرمی شکار حسن / جوش دریا چه غم از جام عنبر دارد
کلیم — دل ز بیمهری دیده ز خون گشته تهی / مردان شیشه نماند که دو ساغر دارد
آقا جعفر — هر که چون تیغ مدارش بجگر خوردن نیست / خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

دانش — از پی دل میکش آواز که بدمرش شمرند / در قفای سفری هر که صد ابر دارد
نازک اندام مرا غارت گلشن عید است / دستش از چیدن گل رنگ حنا بر دارد
تاثیر — هیچ حال با سبب جهان زاهد شهر / پشت از آن کرده که یکجا همه را بر دارد

میرزا جعفر — ز عارضش گر نقاب آن غنچه شراب برداد / کتان ما ستره از رنگ از مهتاب بردارد
بشوخی چون نهد پا در رکاب آن برگ ناز / اجل بیدار گردد فتنه سر از خواب بردارد
صائب — ز لبس از دولت بیدار دنیا میکنم وحشت / نمیخواهم که بخت خفته سر از خواب بردارد
ندارد گر نظر بر ارتفاع آفتاب من / فلک چون دایم از خورشید اصطرلاب بردارد
تواند چاره بیتابی دلهای ما کردن / کسی از حلقه زلف بتان گر تاب بردارد
بزور گریه پر دل میکنم خالی و میترسم / که از جوش سرشکم آسمان از آب بردارد
وحید — ز درد منت احسان دنیا از نمی نالی / بود نالان چو بحر هر که از خشت آب بردارد
راقم — چسان برقع ز رخسار ان گلرو آب بردارد / کو رنگ آفتاب از دیدن مهتاب بردارد
بنغزم گر بپیچ بر خود از هر قطره اشکی / نود دم رشته گز آبی گوهر تاب بردارد
صائب — بخود از بس که دود از دل بی افغان چون مار میپیچم / ز آهم کاکلش سر مشق پیچ و تاب بردارد
بجا آن ماه رخ از دیده پنهان میتواند شد / بی روی تو نظاره از مهتاب بردارد
ناظر — سحاب از چشم دریابار هم گرداب بردارد / اساس این کهن بنیاد را سیلاب بردارد

لا — دوستی آنقدر اثر دارد / که دلت از دلم خبر دارد
ازل — یار از درد من خبر دارد / ناله ام در دلش اثر دارد
راحتی نیست در جهان کمتر / سیم و زر هر که بیشتر دارد
گوشه گیری تمام عافیت است / صحبت خلق درد سر دارد

صابا — چنان عقیق نوا از خون خلق زند سر آب / که از نشا بیده اش زخم آب بردارد

تمیم — از اگر روز کار دیگر د بدگناه / چون جمع شد گناه خدا کریم شود
شیدا — صد دل بخون تپید ز ابروت / ای جهان کشته شمشیر شود
باید گرفت دامن ابرو را / تا مرسد سفید سفر دیر شود
میرزا صدر — بگذار تا بسایه تو عالم رخ ناز / تا خاک این غبار شود دیر شود
صائب — از جلوه تو سنگ سبکبار شود / تش نفس گرم تو پامال شود
فال نگاه گرم زدن بیمروتست / بر چهره که جای عرق خال شود

ناظم — کودک از خواموشی گفتار کامل شود / گر زبان ادراک اینعز کند دل محو شود
صائب — جامه فتح اکاهی در این وحشت سرا / عنوط در رخون می‌مرد و صدر که عاقل شود
مخلص — دوستی با توانان مایه رسوایی است / موم چون بار رشته ساز شمع محفل شود
سعید — آنچه هر کار داد گر نیک آگر بد غافل / واصل و هجران همان در وقت حاصل شود
جانی — گرم رقان چهره رنگ عارفان آن شرم بیکان / خاک صحرای قیامت سر بسر گل می شود
حزین — دست بر هم سوده دارد گرد و وقت ناجیگید / از کمین صید میادی که غافل میشود

اسیر — تا ز دونیا ز مرد و گاندا چیرزنند / در نظاره پر غلط انداز می شود

سبکی / بغلطان خود — قطع امید کن که برآید مراد دل / چون کشت این نهال قلم بر شود

محمود مشهر — بسته کیان کشیش از تحمل میشود / غنچه از صبری که دارد در چمن گل میشود
صائب — چون حباب از بحر هستی میتوان گشتن / لب چو از مطلب فرو بندی سخن گل میشود
کامل — سایه از سرف تا افتاد در پیکان / هر چه کارد باغبان در باغ سنبل میشود
واعظ — کو چنین بر ما کمان نازکی میشود / دل بیطلو من از تیر تو نرگس میشود
همنشین خاکساران شو که خاک هم جهانها / ز الفت خاکستر افزون عمر آتش میشود

محمد شوکت — سرمه از چشمت ملال هنگام مردم می شود / خاک از صحبت نعمت کلم میشود
شوکت — طفل بی پروا دل از من می ربود غافل شود / کین کوه مرا افتد از دست تو گم میشود

صائب — از هنگر سرکش نفس شر زیاد / آتش بلند از خس و خاشاک میشود

صائب — میرسد عارف بمجلس یاران چه ملزم می شود / میکشد ناموس عالم هر که آدم میشود

غلط — کشید تا چون کرشمک عالمی برت | بردی هر که آیت چو بسته خنده باشی

انکه داری چند هرف خوانی طلبی سرخ ازد | ترا راه نگاه خلق را آماده باشی حباب
کو تهمت از صفحه نوشته است اعتراض | از قبول نقش ها ممکن تو آزاده باشی حباب

اکر ادای نقش ساده

آماده زوال چو صبح دمیده باشی | بر برک غنچه کل چو شبنم چکیده باشی
خاموشیت سراسر دمم کند بصیر | بجنبد هیچ جو به تیغ آرمیده باشی
یاد از نگاه کیر طریق سلوک ما | در عین آشنایی مردم رمیده باشی حباب

نظر — جز قبله نما خضر ره اهل جهان باشی | سرکشته خود را بهماره کران باشی
حباب — سر رشته میزان عدالت به دارت | نه نهاد که با هر که گرانست کران باشی
نظر — از عیب نهانی چه خبر آینه دارد | خود آینه خود شو بر خود نکران باشی

ما کنعان نه هد نور بجز کنعا نرا | یوسف عزتو با چشم و چراغ همه باشی

در کلشن بلبل ورا انجم پروانه باشی | هر کجا دام تماشا که منی دانه باشی حباب
جلوه مرد لنزاه ازخود ابنی بروی فتی است | چه بر دل غبار چند زمان در خانه باشی
با زبان سکوت ما در سرم خانه ایم | السیه بار دردت در جفا در دانه باشی

جشمان تو در جاکه در فتنه کن بند | کوید اجل که برد خانه نشین باشی
نازنین — ناهست زاعر بدبیت ذم خویشی | کر دست تو با همه باخویش یکین باشی

[illegible]

تمه — از عصای خود خطر تا کند کورا وقف | چه بصیرت از دلیل خویش ساز می شود
پیش پا دیدت بلا کرد ان سنگ راه معرکه است | امنیت از سنگ و رشک خود خجل
وله — گلشن حسن از بهار عشق خرم می شود | اشک ابلیل نمک چون کرد ابنیم می
دشمن خود را بکام خویش دیدن مشکل است | می شوم منفعل چون ضم منزم
بسکه بیکان ترا در جا و دل در سینه ام | در رک ساعت جانان خنجر نمی شود
واعظ — سنبل از تاب خم موی تو در هم می شود | غنچه از شرم کل روی تو شبنم می شود
کشت داغم دلنشین تر در بهار | زانکه بهتر مدکر دستخوش چون نم می شود
کی شود بر نقش خود کلفت زداغ | بر سر دیوان سلیمان جاتم می شود
کلیم — زمضمار شانه از زلفش فراهم | بخت اگر یاری نماید خسک مرهم می شود
فتل ما هر کام ساخت بجوان بجبل | کشتن شمع حیات ما بکم می شود
عیش اکهم رود در هر جه تخته آزاده است | بخود و زرکه ورنا محرم می شود
هستی خود و کلام انفس که بعد مرک | خاک اگر بر زخم من بنشیند مرهم می شود
بکهت دا بیت کلشن از نز سنک | آتش از بر روی کل ریزند شبنم می شود
بیخود به که در شهر غریب آید درد | خواب در چشم بردم آشنا کم می شود
در دیار ما صحبت دوستی علت عام | گر چراغ مرد دیگر اشتهار ما نمی شود

[illegible]

برمخیز از جای هر جا رو به افتاده‌ای [illegible]   در طریق خاکساری کم ز نقش پا مباش
[illegible] کام و غم [illegible]   باش از هر دو [illegible] مباش
امید [illegible] اسیر خواهش دنیا مکن   لاف مردی میزنی از زن دنیا مباش
خویش را [illegible] تا دل [illegible]   تا توانی قطره گوهر شو دریا مباش
صائبا [illegible] که باید کرده‌ای   ای ستمگر غافل از اندیشهٔ فردا مباش

آب زیر کاه [illegible] خطر [illegible]   صائب از همواری اهل زمان غافل مباش
سالم [illegible] تیغ   دلشکسته از [illegible] کار جهان مباش
صائب غریب بیکسی [illegible]   بر در مقام تجربه دوستان مباش
[illegible] نوبت مردم [illegible]   در انجمن چو شمع سراپا زبان مباش

از تن سرم جدا کن و از غم جدا مباش   برجم [illegible] عمر [illegible] مباش
[illegible] تو هم در همه جا تو نیز هم   [illegible] از ما جدا مباش
کشتی شکسته [illegible] با صبا مباش   همچون حباب خانه بدوش [illegible] مباش

[illegible] دیدن [illegible] عیب [illegible]   [illegible] مباش
عالم یکتایی حق [illegible] دولی   [illegible] مباش
چون حباب [illegible] عقده [illegible]   از نسیمی [illegible] مباش

صائبا [illegible] نسیم بهار [illegible] افتد   عیب [illegible] کار [illegible] امید مباش
انفعال [illegible] آب [illegible]   آب در صحرای محشر [illegible] مباش

در طریق عشق [illegible] سر مباش   [illegible] رهبر مباش
هیچ رنگ [illegible] جهان [illegible] تر   [illegible] مباش

[illegible] برابر [illegible] جانان [illegible] مباش   در [illegible] مباش
سبزهٔ تیغ تو [illegible] تازه رو   باغ [illegible] جان [illegible] مباش
[illegible] آزادگی است   خانه [illegible] مباش

[illegible] کند   از [illegible] غافل مباش

صائبا از خدا در عهد [illegible] غافل مباش   از [illegible] غافل مباش
در حلقه [illegible] گشته [illegible]   [illegible] آسمان غافل مباش
از فریب صبح [illegible] غافل مباشی   خنده [illegible] لطف [illegible] غافل مباش
میکند [illegible] کار [illegible]   از [illegible] زبان غافل مباش

[illegible] در کار [illegible]   کعبه [illegible] مباش
حلقهٔ زنجیر [illegible]   کار دنیا [illegible] مباشی

[illegible]

حسن تو باده [illegible] آتشی   خال تو [illegible] آتشی
روی تو آتشی [illegible] او   شیرینست غمزهٔ تو [illegible] آتشی
سرو قامت تو [illegible] میکند   در هر دلی که [illegible] آتشی

اگر صد ره [illegible] آتشی   دل [illegible] میکرد
یک پیاله [illegible] در عالم آتشی   [illegible] کند [illegible]
[illegible] از [illegible] آتشی   [illegible] آتشی
[illegible] آتشی   هر کس [illegible]

غیر از دل [illegible] آتشی   [illegible] آتشی
[illegible] آتشی   دل [illegible] است

[illegible] آتشی   آه [illegible] خانه آتشی
ای [illegible] تو   هر کس [illegible] آتشی
[illegible] تو [illegible]   هر [illegible] آتشی
از بس که [illegible]   هر جا که [illegible] خانه آتشی
[illegible]   [illegible] آتشی
[illegible] آتشی   از موج [illegible] آتشی

[illegible] آتشی   لطیفه [illegible] آتشی
[illegible] آتشی   چشم [illegible]
[illegible] آتشی   [illegible]

[illegible] از [illegible] حباب   [illegible] آتشی
بس که [illegible] تخت   [illegible] آتشی

رنگ [illegible] آتشی   [illegible] غنچه [illegible]
بوسه [illegible]   [illegible] غنچه [illegible]
عاشقان [illegible]   [illegible]

خط [illegible] آتشی   [illegible] آتشی
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] آتشی
[illegible]   [illegible] آتشی
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible] آتشی   جام [illegible] غنچه [illegible]

فغانی: زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش / افتادن سرکش بود افتادن آتش

شب از ساده لوحی خویش [illegible] / از دل [illegible] آتش

[illegible]: خدنگ شمع خلوتخانهٔ دل [illegible] / نه قندیلست [illegible] محراب میسوزد
بهوای [illegible] کردن چشم نرگس را / که با جندین زبان خاموش [illegible] آتش
کربکان [illegible] آتش / [illegible] آتش

شبها که [illegible] / کردیده خاطرم [illegible]
مرهم [illegible] سوز دلم باخبر نه / [illegible] آتش

نهان [illegible] آتش / غمها [illegible] کنند [illegible] آتش
در آئینه [illegible] آتش

[illegible]: ای خطت مشک ناب بر آتش / عرق روت آب بر آتش

نه تنها [illegible] / دل تسبیح [illegible] آتش

درقم: بعزم که بجوی تو بسته ام دلرا / کسی نگاشته [illegible] سپند در آتش

هر لحظه که [illegible] آتش / [illegible] سوختن [illegible]
[illegible] / [illegible] سوختنی

[illegible]: هر روز [illegible] نمیدانم / بخانه که [illegible] آتش

[illegible] / صد یوسف یعقوب [illegible]
[illegible] / [illegible] آتش

[illegible]: فرو خورد خشم [illegible] / که کار آب حیوان میکند [illegible] آتش

نشد مهمان [illegible] / [illegible]

عشقی: زجا شد استخوان پهلویم از اضطراب دل / کز آن زخم بود ابری [illegible]
اگر از [illegible] هم [illegible] دارم / گر او رفت از نظر [illegible]

[illegible]: ز [illegible] هر طرف [illegible] / کز آن [illegible] سرو [illegible]

[illegible]: [illegible] مشک میریزد / جوابی شمع [illegible] سرو [illegible]

فغانی: خواهی که بگیری [illegible] / [illegible] همچون کباب [illegible]

[illegible]: چهره از [illegible] آتش [illegible] / [illegible] تماشا [illegible]

صائب: بکند [illegible] زمین [illegible] کاغذ باد / [illegible]
[illegible] / رسد [illegible] بازار [illegible]

[illegible] / [illegible] طبیعت و افعال [illegible]

[illegible]: [illegible] عنبرآلودش / عجب شمعی که از بالا [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که عمری [illegible]
لب [illegible] / [illegible]

نظری: دلم آواره [illegible] / سرم [illegible] ندانم چیست سودایش
چو محتاجی [illegible] / ز اظهار محبت بر زبان خلق افتادم
چراغ [illegible] / دل آزرده ام [illegible]
[illegible] / بنظر [illegible]

[illegible]: دل دادم [illegible] / بشبهای غم [illegible] آلودش
از [illegible] / شبجو [illegible]
[illegible]: کو [illegible] چشم [illegible] / نهفت [illegible] سایهٔ طوبی [illegible]

صائب: جبهه [illegible] / خورده از مال دنیا [illegible]
دانه [illegible] / صبر [illegible]
ازکنار [illegible] / قطره آبی که [illegible]

[illegible]: چاره [illegible] / شبها که کند [illegible]
سیاه [illegible] لیلی [illegible] / [illegible] عالم [illegible] مجنون

[illegible]: نمیدانم [illegible] / دو عالم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کلیم
نهد مرهم بزخم شانه جعد زلف [illegible] | برد رنگ از دل آئینه آب و رنگ رخسارش
ازان مژگان او دست دعا بر آسمان دارد | که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش
[illegible] | ببین حسن [illegible] کارش
بس [illegible] | چو بیماری که در خواب گرانش [illegible]
مهیا [illegible] دارم | که سایه [illegible] دیوارش
صائب
سخن دارد [illegible] لعل [illegible] | زبان [illegible] مژگان [illegible]
[illegible] خرام آید | خیابان [illegible] سرو [illegible] رفتارش
واله
[illegible] گفتارش | هزاران یوسف مصری [illegible]
[illegible] | [illegible] کارش
[illegible] | با صید [illegible] رفتارش
[illegible] | [illegible] رخسارش
وحید
بچشم [illegible] | [illegible] کارش

[illegible]

نکردم کوتهی چندانکه موج بکدم در شکست خفه ... ندارد هیچکس با خویش از من بیشتر سازش
چه کام از گریه گیرم گر برای قطرهٔ اشکی ... میان دیده و دل شد بصد خون جگر سازش
نکو حرفی گر ... امیدی ... ... چو لب ... در خموشی با ... سازش
دل از پهلو نشین گشت از ... عقده کارم ... بنا سازی کند با ... خوانند ... سازش
گرفتم در نه بندد باغبان زبان بلبل ... کلستان گند ... چند با نکهت ... سازش
نه غم تنها کنم قطع نظر تنها از دم تیغش ... ندارد هیچکس با غم بکلیم بیشتر سازش

گیرای فرزکان ... ... ترسم کشیدن ... سر ... نازش
بنازم جرات ... شوخ فتنه انگیزی ... کوچک ... کند ... کاه ...

سکارانند از صیادی کرم ستم ... ... دیگر ... صید از چنگل ... ... سولم که ... ... دیگر ... ... لبتت ... عالم هرکار با ... ...
بصد ... یوسف خلوت ... و بیرون ... اگر در خانهٔ آئینه گردد عکس ... سازش ... از محرم و نامحرم منع ... ... بسیار ... بیمار ... ...
... ... لطفش بجوار ... ... نخاک ... ... خورشید ... ... مصحبتی مردم ... ... بر خلق ... روشن اسرار ...
اگر صد بار ... ... همان ... خاک ... ببال دیگر ... هرکس ... ... خوش ... ... چو عالم که خورد ... ...
در ... یکقطره ... ... که سکی میکند ... صدف ... ... ازان پیمانه لعلی که خورد ... ... بسیه ... خط ... در مهد ...
اگر گویند سخن ... شنیدن ... ... چو بوی غنچه ... ... جهان گرد ... ... تمام ... سخت ... ...
غزالی ... ... استغنا ... نگاهی ... ... اگر نه چشم گدایان خط ... چراغ ... کردن ... ...
لب چون ... ... هزار ... ... نه خطست ... جانان ... ... رچشم افکند ... ...
تماشای جمال ... ... که بر ... خانه ...
هر کس بگذرد ... سرو ... قامت ... غزاله ... محراب ...
گدای ... ... ستاره ... که کاکل ... دست ...
دگر ... ... نگاهی ... قصیده ...
هزار نکته بهم گفت چشم غمازش ... چه سر ... جنین که آهنه ... ... نه خطست ... ... کرسند ... سایه ...
عجب که سر ... ... صدای ... بحرف عاشق بیچاره ... گم ...
وحید ... کسی که ... ... سازش

هلاک ... خوبان خوش بنا گوشش ... صباح ... آموز ... فراموشش ... آئینه جمال نمودند گلرخان ... ... بکام دل ... نفس بکش
رمیده دلبر ... خدا سازد ... که رام ... آوردم در آغوشش

رسم غبار رهگذرت ... گل شود ... دامن برای خاطر ما بر زمین بکش

برقع برخ افکنده بر ... ناز ... تا نکهت گل ... بر باغش
دیگر ... که چیز جوهر شمشیر ... مجیده بهم ... زلفها ...

... ... هر چند بر دار ... افتاده ... همان افتاد ... در طریق عشق ... ... جشن ... سیر ... داری ... منت ... بکش ... بکش

کلیم: بجانه چند نشینی ... بر ... ... چو چشم خویش ... باده در ... ... هوس وصال ... گل ... ... بکمند ... بکش
رنجکاوی ... غبار ... ... زلف کاهی ... ... سخن ... ... بر ... ...
اگر قبول ... لب ... ...
عاقل: اگر کوید ... ...
غافلی ... ... لاهور

دست ... رکین ... ... صورتش ... نقاشی ... ... دگر ز باده ... ... چو لاله از سر کاکل ... شعله ...

میکش نقاش ... ... باتو ... ... رکشی که زلف سیه برده آید ... چو سایه نکهت سنبل ...
میکش خمیازه ... ... چه داری ... تیغ ... کان که ... ... دمید سنبل خط از بنفشه خالش

صائب: شوخ چشمی که فرو افتاده ام از دنبالش / چشم آئینه کند غنچه تماشا نگرانش
سرو من چیست بجز پای که دارد آید / رنگ گل بشتر از بوی باستقبالش

صائبا: ترا آمده زان بیچ و تو مضطرب دارد / که از شوخی نه بندد نقش در آئینه تمثالش

صائب: زبان شکر جاری سبزه در دو بید / بهر جا سایه اندازد نهالش
بکیف دارد کمند آسمان گیر / زمین از سایه نازک نهالش

صائبا: در پوست نگنجد گل از اندیشه شادی / غافل که شکر خنده بود صبح زوالش
[illegible]: در وصلم دمی میرم از این رشک که آیا / دست هوس که بنشد در آغوش خیالش

بر حیرت: خواهد که عرض شیوه بعاشق دهد ولی / فرصت نمید هد ادای تغافلش

شوکت: چو نکهت از نزاکت نیست در پیرهن آرامش / اگر پوشند از آب رنگ گل پیراهن اندامش
شوکت: چه شانه ها بهم حلقه آغوش آرامش / که می آرد بموج اب رنگین شوخی اندامش
رگ گل جان سوخت شوق خامه می آید / سخن از بسکه رنگین گشت از رنگین کلامش
فغانی: چه رنگ ببست یارب دو تیر ابرو اندامش / که هر چشم میبرد هر جا که ابروی زبان نگاهش
کلیم کاشی: طراوت انقدر می بارد از سرو دلارامش / که طوفان میکند پیراهن آبی بر اندامش
صائب: چه آگاهی زحال ما تار آلوده کان دارد / می از شکر که خالی کرد لب جامش
محمد قلی: دهی در پیش دارم کار عمرست بجا شکر / بهر جا می کم ساقی ندهد سر از کم نامش

خاقانی: بتی دارم که بر بالای چو سرو خرامانش / قبا چیبان شود از بسکه شیرینست اندامش

نظیر: بلاست خط نگار ما که در زلف هم نگنجد / دگر فتنه چه بر سر نوشته با قلمش
بابر: حال و نگه که او ست جرم / موحدانه جدائی کند متهمش
بقید زلف گرهگیر او گرفتارم / دریغ جان نتوانم فشانده در قدمش

نظیر: هیچ موانم سر از فرمان او بر تافتن / گر زکف گردن بخنجر دیگری بایمش

نظیر: قربان آمد کان شوم و رخم زنیم ار بدن / صد زخم بر دم دام از و که بسینه ز دستش
از داغ مهجوری مرا بر دل نشانه بود / همچنین نبود سدم از مهر او فدا کردمش
علیما: غم سبک کرد تا بیش تنبت نمودم سر و / آمد بخاطر معنی دادسته موزون کردمش

صائب: نازک اندامی که خواهد در کمند آرد مرا / تا بر موی میان افزود کاکل پیچش

صائب: شهسواری که منم گرد ره میدانش / آفتاب از ذره جاروب کند میدانش
صفحه آئینه سان کاغذ سوزان از دو که / تا چه با سینه پر خون کند مژگانش
تهمت سرمه بان چشم سیه علت غفلت / سرمه گرد لیست که چشم سیه مژگانش
حافظ: جای گریه است بر این عمر که چون غنچه گل / پنج روزیست بقای دهن خندانش

آذر: در ره خواهد دلم نه در ره مانش / بهتر است از وصال هجرانش
با دلم بسکه هست بی التفات / می جهد صاف تیر مژگانش
آب حیوان که خضر زنده از اوست / دیده ام در چه زنخدانش

شهیدا: بجوش با نقیامت دگر نمی آید / رنگ آئینه چشم که گشت حیرانش
صائب: چنان ز دل گذرد صاف تیر مژگانش / که گرد سرمه نخیزد ز طرف دامانش
نفسی که احتیاط نند موجهای سراب / که تشنه اند رخان دست در بیابانش
واعظ: کشند کسب جفا عضو عضو او از هم / نگاه کرده با برو جنیده مژگانش
بخود دهینه کمان کشیده میخواهم / ز رشک اینکه کند بار دو دیگر بابانش
قاسم: ز بسکه آب کند از چه زنخدانش / گلاب میچکد از غنچه گریبانش
میرزا: خدا نخواسته از ناز رنجه میکرد و د / شود ز نکهت گل کرده گریبانش
حالت: نگار زار دل خسته که بر گرد بید / که لاله لاله چکد خون ز تیغ مژگانش
شیخ علی: تو آنکه طراوت که آن نگر که اب حیات / بلند گشته ز فواره گریبانش
صائبا: آن شهسواری که منم دل نگرانش / ترتیب که از خانه زین کمانش
صائب: چه نقطه موهوم که قسمت کند ش هیچ / پوشیده تر از خنده کند راز دهانش
در پیش اگر لعل لبش شمع نمید هست / هر که نفسی کم ده بارنگ دهانش
صائب: کفتم شود از خواب کم آن نرگس فتان / غافل که شود خواب گران سنگ فتانش

ن لیلی: کی تیغ زبانش بکند موی شکافی / مشکل که حدیثی طلب آید ز دهانش
اندیشه بان موی میان راه ندارد / جز آب گهر لای نبرد کس بمیانش
کی بوسه بر لب بدانی که زنگی / جز خنده بلند و شود باقت نشانش
اگر طفل دلم را دایه چون آید دگر مرهم / ببالم تکمیدن زهر بیز در آتش سوزد آری
صائب: اگر چه میر نداشتی بعالم روی مایش / کلو از حسن عارو یدن تیب نخندانش
ز حیرت آب جبین آینه بر جا خشک میماند / بهر گلشن که گرد جلوه گر سرو خرامانش
رسانید بهر سو خرام او ما / که شنید ز بی که بر خیزد حوالیش
بهر گلشن که آن سرو خرامان جلوه گر گردد / نمی آید بهم از شوق آغوش حبابانش
در افکنده در دریای غم نیلو فر از چشمش / که چشم خورشید عالم سوز زیر بیت دو کانش
چو مژگان برد و عالم را بهم نگکند از شوخی / همان باغش نزند بهم ز مژگان چشم فتانش
گواراتر بهشت آن لبهای نو خطی / که حابجس کنند در پای آب حیوانش
ملا: چگونه جان برد صیاد ز کمین چشم فتانش / که گیرد از بد از خون ناحق تیغ مژگانش
رفیض عشق خورشید خاور نظر دارم / که می سایه بر ابر از بس بلندی تیغ مژگانش
ملا: بگرد سرمه شود دیده ام چشم خندانش / بکرای گرد سلک افتاده هم تیر مژگانش
گهی از شکنای کشور دانش بوالهوس رفتن / ناخن گرچون وسعت آباد بیابانش
ملا: بسر حرف بیزد چین مشک خط عنبر افشانش / چه حسن شاه چیز است که میگوید ز کانش
واعظ: حیات دل می تواند کند از چشم سرنانش / که قامت میکند او بر قفا چشم مژگانش
رسید ایام پیری دل را داع جوانی کندم / بجوگان خمیدن گوی دل دارم ز میدانش
مهر: نبرد ابر گوی خوبی از نیای حسب رنگانش / نداد از طره تا طرف بنا گوش کن او چو گانش
اگر هم جلوه سیدار کنم دیده بکشایم / چو هجران دیده کاید شب در خواب حیابانش
حالت: نماشا غوطه در رنگ میزند از لعل خندانش / نگر سوا زلف سنبل میکند زلف پریشانش
بچشم بچه در خم دل آغشته می آید / نگار از کار ز دار سینه بر که دیده می آید
که از چشم طلا خورشید ساز در بوته غیبت / شود گر دو بر و بکجان با بادبانش
سوزنده: نبه خنده یدن گل بلبل جای که جانش / نی نرگس نبود اید از بیداد مژگانش
نگار سیر هم گلگون حرف سوخت بگر / که چنین رنگ حنا بر دم دود آرد از دامانش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نه او رویش سواد سایهٔ مژگان بلاد روشن | که در آیینهٔ روی او عکسی مژگانش

سواد موج گوهر خط لعل شکرافشانش | طلوع صبح صادق خندهٔ چاک گریبانش

شود چین شکر مجمر شب غنچه دلها | اگر بر سینه گردد سایه افکن نوک مژگانش

[illegible]

[illegible]

صائب: بوی شد از دعوی بیهوده منع خودفروش / ابر اگر میکند دیگر که بشنید خوشی
نظیری: برگشتش هر کس که می‌بیند نسوزد سنبلش / جمع دلهای پریشان خورده‌ام [illegible]
باقرا: انچه من از دست بردم هوشیاران دیده‌ام / کرده‌ام از خویشتن دیگر مرا بیهوش
الفت بلاکش هست حیف قد و بالای تو خوش / تا دل انجو کرده‌ام تمنای تو خوش — [illegible]

[illegible]: زمانه‌ای که بنظاره‌ات برآید رو در دوش / کسی که گل بهوا که در جام اغوش
نظیری: لبم اگرچه کسی ره بکنه او نبرد / رغم نفخت در تلاش بکوش
کاهی زرخ خسته جگر بلا کنم امیدت / تا انکه تو المی کرده دگر بار فراموش — [illegible]

برسر حرف امید چشم سیاهش / تو خط چو هرشد است شمع نگاهش — صائب
گرچه بس سر بمهر شرم و حجابست / داد سخن میدهد زبان نگاهش
غیبت زبان حسن خوبش خبر داد / سیر سرا پای خود نکرده نگاهش

[illegible]: از شوق وصال آن بر و دوشش / چشم از زر کشوده آغوش
خورشید نظر بشمع حسنش / افسرده تر از چراغ خاموش
صائب: گفتم بروم ببینم از دور / اسپ رفتم و لیک از هوش

گر دیده بس شرم نگاه رخ ما سر / یکبار ندیده آینه هم روی نگاهش
نارسن یکم بسته نخور ریزی دل ما / شمشیر سیه تاب ز ابروی سیاهش
از بس که سرافرازی دنیا همه سر / با جاه سبک صورت آن آئزاده جاهش
لب روی خود آن سنگدل آرام ندارد / در خانهٔ آئینه تو امید نهب نگاهش
در کوی کسی که به عجایب جنس ست / هر کم گل افتاده و دل رست از اهش
زینهار که کوته نکنی سوختگان در سر آن / مشکل که کند همی سرمه نگاهش
آن ترک که خون میچکد از شمع نگاهش / رقیب که از چشم بلا از سیاهش
دل جز نشوه خانه از نور از الم چشم / کامینه فولاد درون از نگاهش
فریاد ز چشم سیه کشته فرنگی / بکشیده آهنره کرد دیده کلاهش
ام او سینه شکست از درون حسرت / غریب نظر کرده از چشم سیاهش

نظیری: از خوی کریم تو که گشت فراموش / سرمنده نه ماندیم زهی عفو خطاپوش

[illegible]: ای جلوه‌های حسن نظر خیره میکند / یک پاره از جمال خطا از نقاب پوش
[illegible]: دستی که بجانه درد بدر نمی رسد / برا ... کی دور ما نقاب پوش

[illegible]: لیک بتر تواز کعبه نگاه میپوش / هر کس که دگر جامه سیاه میپوش
باتم دل جز صد اگر فر مباش / قبای سرمه نا ز خز نگاه میپوش
گفتم به بهر بوسه دهانش کم دل ما / یکبوسه داد و گفت که نصف دل تو خوش

[illegible vertical marginal note]

عرفی: روز کار است که صیاد بود صید کسی / همه کس می فتد از دوز دام همه کس
سوی کنز سعی که از سلسله بر می روی / ور نه شب است این اثر نام همه کس
نوبت عشق تو بکذرت کنون از رکنی / این نه بیهوده است که کز دیده نگاه همه کس
هر راه تو که که گونه ابرو گهنه تنبد / از غیب اشارت است که یار در کار باش
چیر در سر تو دیده عبرت نه دید / در عین تو نهار چو نرگس بخواب باش
مرد که طلبت ز ارد شکستنی / صاحب شکسته شوو رقی انتخاب باش
تیغ اگر بر سر خوری رنگ اضطرابی حجاب / با همه تا زه رو چو عکس در خواب باش — کلیم

[illegible]: نمی‌دانم که در این شهر دل جان برد / هست غمزه شوخ تو نگاهان همه کس

لب بسته از جرات طلب باش / در حضرت عشق با ادب باش — [illegible]
ساقی شو اگر بمی نشوی می / از فیض رسان نه نسب باش

[illegible vertical marginal note]

[illegible]: زنده بودن بی او در غم ما افسوس / دگر نه ترک نه داد دنیای ما افسوس
کلیم: نیامدی و سیاهی زد داغها انتظار / سفید شد بره تو چشم انتظار افسوس

همدم ما هر کسی ای دل مانند تیز نیک / هر که خاری بپای دل خلد همدرد باش — [illegible]

[illegible]: نا فهم که شمع چه کام از زبان گرفت / دیگر در این بساط کرده‌ام زبان هوس
هر که فریب جلوه دولت نخورده‌ام / بسیار کرده است مرا امتحان هوس
حضم از مزه ساقیه دنو گر خدا باش / چین سوختی بر آتش دشمن سینه باش — [illegible]

[illegible]: بی حکم بروضع نا صبی او خنده کردنست / جاک قفس بطایر از دوام حسرت اش

[illegible]: گنجینه ارباب کرم کیسه غیب است / چین حلقه در گوش بر آوازه کرا باش
پاک شو از عشق خود آئینه دیدار باش / زغلط که گفتم از نظر هم پاک شو خود باش — [illegible]
صد سیاه فتنه است ور یکین خوابست / گر زغم باده در هزاری لحظه هوشیار باش
عشق بار کیند کرده عمر دادا از حسبت / فرصتی در دست اوای از جهان در کار باش
دل اگر پاکست از نا پاک دنیا چه باک / منت چیزی در میان کو در طلعانه باش
گه نوا مرشنه و لیده از سوزان کوشت / خواهی آسان بگذری از تنگنای دنیا باش

[illegible]: کاهش و دوانه ترا با نخوت / آماده شکستی چو حباب باش

مشنو چو خار اگر باشی ز سر تا پا زبان 	گل اگر خواهی که باشی تا سر گوش باشی — واعظ

از ادا باشی بهیده در کار خویش باشی 	معشوق خویش باشی کار خویش باشی — [illegible]

سعید: گر دو بلند مرتبه از افق وی عنبار 	خواهی که سر بلند شوی خاک راه باشی
گل زمین باش همچو ابر از آب تر مکن 	همچو گوهر یک تن آبروی خویش باشی — اثر

جذبه بکار رخنه کند کو لبه صد گر سنگ باشی 	تن سنجی ده دل معشوق کو ار سنگ باشی — قاچار

شاید که شد ساخته کار شب هجر لنن 	ار که به دکار دعا های سحر باشی
حسن اگر داری غم از ناسازی معشوق نیست 	سوز باید مرد را کو سازی آهنگ باشی — شاه گلو

مرد صحبت نیز از دیدها مستور باشی 	از جدا دوری طمع داری زمردم دور باشی
بی دوار بیماری منت بلاکنه نهت 	از فروغ عارضت تا میوه آ دور باشی
جنس ناست مباد از من فرو بر ند 	در کام حق ازه شب سنگ باشی

کشتی چو باحت لنگر جواد و شکند 	ز نهار ور کشتی دوران صبور باشی
ز نهار ز ار تعلق کشیده دامان باشی 	مبو جز کشد دل از دام ار ز دام باشی
تمیز تنگ بد رو زکار کار ز ونیست 	چو چشم آیینه در خوب و زشت حیران باشی
قد نهال خم از بار منت نم است 	نم قبول مکن سرو این گلستان باشی
در بهم دو اعنه که مهمان این گلستان 	کن ده روی تر از راز ین گلستان باشی
کدام جامه به از پیراهن جان است 	مبوش چشم خواب حق جهان باشی
درون خانه خود گر کسی نهست هیت 	قدم برون منه از خود خویش سلطان باشی
بهر سخن که کسی خویش را نگهبان باشی 	رگوئه که دلی شکند پنهان باشی
چه بر سر فرمای خون دل که شده 	جدا شو از وطن دا که غنی دامان باشی
غبار حادثه از هر طرف که بر خیزد 	بیا مردم بی دست با چو مژگان باشی

از تماشای رخ جهان دیگر باشی 	واله یک نقش چه آینه تصویر باشی
حضم و دل خویش از رحم او ایم مباش 	واقف ثبت کان منی آدم تیر باشی

نصرت: چون سوزن خسته بود روی نگاهش 	گر نیزه کار صد آهوی نگاهش
خون در دل تنگم کند از لطف و غضب هم 	باشیم بسر قلب ترا زوی نگاهش

احسان: خبر دارد ز دلهای پریشان 	که مو پیچد بخود زلف سیاهش

صایبا: گره بر دریای زد دام نگاهش 	که یکی حلقه او ست چشم سیاهش

نیرز: دور رخ فتنه و شور چشم سیهش 	دارا از چشم بد بهر خدا نگهش
پر مکو خواهم که عنبر نکهه روشن از وست 	همه جاهست و لی در رهه دل نیست رهش
شوکت: بسکه از حسن صفا خیر بود جلوه گهش 	کرده در شیشه پری آینه از گرد رهش
میچکد باده نماز از رگ ابر مژه اش 	خبر عالم آبست سواد نگهش

شوکت: سیه بهار نگاهبست نرگس سیهش 	سواد چشم غزالست سایه نگهش
نگار رسته بیا گرم جلوه است چنانکه 	که دود آتش رنگ حنا کرد رهش

رش
سپهر سرو کرمن دارم نظر بر قد رعنا یش 	دو عالم چون دو زلف عنبر افتاده در پایش — صایبا
خمار و خواب بیمار و نخوت و سیه مستش 	ز نرگس چمان می نوشند مرا از چشم شهلایش
بخم چینه اعظم بیرزد چشم او با آبش 	بر شوارش بیرون می آید از لعل شکر خایش
اگر چه سرو دارد در بغل منشور رعنائی 	بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش
از آن سرو سیمین در نظر باهر آید 	که بر پیچیده است دود آه عاشق بر سراپایش
بدامان قیامت میرسد دور الحسن او 	که خون ها را ربای بیست از مژگان گیرایش
برادر کو در میخانه را محتسب باکل 	که بد مستی دارد عالم را چشم شهلایش — [illegible]
ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را 	ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
با آب زند که چو قامت جانانکم صاحب 	که گیرد است از جان نیست سیر از تماشایش
که دل بر جا توانند داشت پیش چشم شهلایش 	کشد ز آیینه بیرون عکس از مژگان گیرایش — حلیم
کنند قمری خیال سرو و بر خاک آشیان بندد 	بهر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش
سیه روزی ببینی خوش طالع گر باشم 	بکام دل چه خوش پیچیده زلفش بر سراپایش
بقتلم غمزه خونریز را حاجت مژگان کی 	چه سود از تیغ تنها گر نباشد کار فرمایش
بناشد کم نگاهی ها گناه چشم شهلایش 	نگه را باز دارد در آمدن مژگان گیرایش
خرامش باز تا زند که آشوب میریزد 	که در گلشن بر نرگس افتد سرو در پایش — بیگانه
ز موزون علم چون سرو کرد به بالایش 	ز شیرین چنین دلجسب افتاده است لبهایش — وحید
بنی مشغول کرد دید خلق از دیدن جانی 	ز لبی کردم تماشا کرد وقت تماشایش
رخ شیرینی اوش عسل در دیده می آید 	ز لبی جان نکهت پیداست در رخسار زیبایش
باغ معرفی ای کر از نوام جدا 	در آغوشم نمایانست خالی بود جایش
سرو بر ندارد نقص نقش آن بت موزون 	هزاران بار من گردیده ام گرد سراپایش
ز چشم افتاد با قرار او شد و رود در چشم 	برنگ ماه نو پیداست خالی بودن جایش
بهر جا در خرام آید نهال قد رعنایش 	به پیچ و تاب افتد همچو سنبل جاده در پایش — میرزا حیدر
در آن محفل که حیرت سازد رو دیوار 	هوا که سر بهم آرد اگر خالی شود جایش — قاسم حیدر
نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش 	که پندارم ز پا افتاده افتاده در پایش — ملاحیدر

منشور — نگه را سرو من سازد بچشم چون صیاد … که بر از سایه مرکان بود دعیب بالاایش
میرزا داوود — نیابد در چمن سروی که من صد بار در پایش … سری ننهادم و فکر بستم در یاد بالاایش
میرزا شیر — زبس گرد دیدار او بخود سرمیزند ازمن … تماشا گاه خلق میشوم کامد تماشایش
حضرت — خوش آن روزی که درد دل داشتم پنهان تماشایش … نظر میبستم و پوشیده میکردم تماشایش

بر بندگی نسیم شهید دارد پیکرم … [illegible]
صنم سیما برهمن زاده [illegible] … [illegible]
مرا الماس کاری در جگر دارد [illegible] … [illegible]
زبس دارم بنقش حسن او [illegible] … [illegible]
نجوانا آغشته چون گل [illegible] … [illegible]
بکلزار [illegible] … [illegible]

که چون تماشای در [illegible] … [illegible]
که بهر بردن [illegible] … [illegible]
نمک از دیده [illegible] … [illegible]
برنگ صفا [illegible] … [illegible]
که داد [illegible] … [illegible]
ندارم [illegible] … [illegible]

یکانه — تا نه پیچد دل دیوانه سر از سودایش … زلف پیچیده که زنجیر نهد بر پایش
نیست عضوی که ز تیغ ستمش بسمل نیست … کشته پا تا بسرم کشته سر تا پایش
غوطه در خون خورد آینه ز خونش که مباد … جلوه در پیرهن عکس کند همتایش
از پریشانی دل سخت به تنگ آمده ام … میبرم با سر زلف تو کنم سودایش
شمع امشب ز دم تیغ که افروخته است … شعله میریزد و گل میدمد از اعضایش
صایبا — سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش … قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش
عارض زرد نشان جگر سوخته است … نیست یکشمع که تاریک نباشد پایش
شفیع — گر کند در نظرم جلوه قد رعنایش … سر نهد مرد یکی دیده ز خون در پایش
سرو پیش قد او لاف زد از رعنایی … باد آمد بچمن تا بکند از جایش
سالک — کبک از حسرت رفتار قیامت زایش … بسکه استاده بره ریخته خون در پایش
میرزا — تیر مژگان تو گلگون شده پندارد … خون دل بسته مگر تازه حنا بر پایش
کمال خجند — سرو دیوانه شده تا ز هوس بالایش … میرود آب که زنجیر نهد بر پایش

فرس — سرکشی کرد دلم از سودایش ، زلف زنجیر نهد بر پایش
سرو تا شد طرف نسبت یار ، ناز ها میکند از بالایش

صایبا — تیزی چو زبان مار دارد ، دنباله ابروی رسایش
یک گوهر دل نسفته نگذاشت ، مژگان کج گره کشایش
در هیچ دلی غبار نگذاشت ، دابه لعل جانفزایش

صایبا — اگر چشم کافر فتند بر لقایش … نیاید بلب غیر نام خدایش

نوری — [illegible] … [illegible]

صایبا — جز چشم سیاه تو که جا نهاد فدایش … بیمار ندیدم که توان مرد برایش

صایبا — جان حلاوت کنج دهن بکام رسد … بهر کجا که زنخ بوسه از سراپایش
صایبا — دل نظارگیان را ز جلوه آب کند … ازان همیشه بود تازه نخل بالایش

وحید — پیش مردم بهم چه از ره جمعیت است … چون [illegible] کسی کامد از قفا افتاد پیش

صایب — دیده از قطره زدن کم نکند در ره شوق … هم چنان اشک بود یکقدم از ما در پیش

میرزا … — در محبت نبود یکی از من در پیش … از شهیدان تو ام یکیکه کند در پیش

صایبا — از جنبش مهد سست گران خواب اطفال … از زلزله شد غفلت بیمار زمان پیش

خواجه — چنان ضعیف شدم در غم تو درویش … که سایه را نتوانم کشید از پی خویش
صایبا — لب سوال سزاوار بخیه بیشتر است … عبث بخرقه خود بخیه میزند درویش

طالب آملی — فتنه چون دیده حسرت بروش … نگه لرزد بجوش از بیم خویش
نگاه غیر را از گرمی آه … عرق کردانم و ریزم ز رویش
صبا چون سنبل زلفش کشاید … نفس گلدسته بندد ز بویش
نجم — چمن گر خرام آمد بگلگشت کویش … پر گرد تا بهار دگر رنگ و رویش
بنزهت چو گیرد نسیم … حم از غنچه سازند و از گل سبویش
حافظ — خرامان چو لاله رود بیرون ز گلشن … نگاه گریه آلوده بود هر شاخ گل سویش
بچشم غیرت از دنبال او دوست خرامید … کم از تار نگاهی نیست هر موی ز گیسویش
قدح می نوشد آن وحشی غزال و من ز غیرت داغم … که رنگ نشئه می میگذارد روی بر رویش
صایبا — بهشت جاودان بی پرده کرد ... از گل رویش … ترا ز روز قیامت نقد کشتار ...
بخال او بردم فرده دل را نمی دانستم … که در ایام خط پنهان کند رو خال ...
رسیده جمع با خواب گران هرگز نمیگردد … چسان اینی هر دو را آمیخته با هم چشم جادویش
میان کو هر و آینه صحبت در نمیگیرد … نگهدار از خط برحم دست از خال ابرویش
شوکت — ز بس کش بکوی او شد آلوده بر آید … نفس آید بجان و پر داز لب جویش
کس سخنی در دندان ... … کمان از چشم بود ... گل ...
بصحرا نالد از غربت خود چشم شوکت … بیابان مرگ میگردد نگه در چشم آهویش
مسکین — بموی بسته جان ... … بده سر رشته عمری از تار گیسویش
ازان کو راه بیرون آمدن ... … طلسم بسته از نرگس چشم جادویش
عزت — مدام از چشم در گردش بجا ... … که یکجا بست و میکرد انداز پهلو پهلویش
... — سوز دفتر حسنت ... … سواد نسخه ... کیسویش
مهدی — ز سوح بود گل بجگر ... … گذار افتد اگر باد ... بسر کویش
... — نخواهم بگذرد ... … که تا کو بو ... کند بویش

نصرت اگر اینبار آید بچشم تار گیسویش / با فسون برنخواهم داشت دستار از کمر گیسویش

مطلع صایبا باحتیاط نظر کن بچشم جادویش / که در کمین رمیدن نشسته آهویش
صایبا زحال دل خبرم نیست اینقدر دانم / که دست شانه نگارین برآید از مویش

زمان شهود لب تشنه سخیتم بموج سراب خویش / ششستیم روی خویش چو گوهر بآب خویش

شوکت مرا نه همره بزم طرب خویش / چون غنچه سر اشب بود از رنگ لب خویش
چه انبضی جهد مصرع برجسته زدستم / از شعله دراکه خودم گرم تب خویش
روشن نشود بسر زلف تو چراغم / کر روغن عنبر کشم از مغز شب خویش

بهشت رخ تو شمع کشد سر بجیب خویش / آن انجمن بسوزد چه کس فتد عیب خویش

آنچنان کز طوق قمری سرو رعنا میشود / هر قدر دل تنگ گردد آه می بالد بخویش تم
ناخن دخلت صایب باعث جوش سخن / آنچنان کز کاوش آید چاه می بالد بخویش
تا بعاشق میرسد روز قیامت میشود / بسکه از شوق خراشش راه می بالد بخویش شهیدا

ساده لوحی که شکایت کند از قسمت خویش / میکشد تیغ بسیمان ولینعمت خویش صایبا
زین چه حاصل که کنهان مرا بخشند / من که در آتش سوزنده ام از خجلت خویش
حرف سایل اگر از آب گهر سنجم / غوطه در بحر زنم از عرق خجلت خویش
میکشم چشم ز تیغ بارگران گردید / چون گران بار کنم پشت کسی از منت خویش
نتوانست برون رفت بانیغ دراز / فلک تند رو از دایره حیرت خویش عشق
تا ز نی رده ام درین آید بخویش / باید برون کشید ازین درطه خویش

عنان کشیده ام از خود درون منزلم / که پا برون ننهم بعد ازین ز خلوت خویش میرزا ابراهیم

بسکه هیچ اسیاب نالم از بیداد خویش / میکشم در گوش خود انگشت از فریاد خویش غنی

پاک طینت نکند عیب خود از خلق نهان / هر رگ لعل زبانیست که گوید بخویش غیرت

کردیم نامزد بتو بود و نبود خویش / کشتیم آسیجکاره بکو وجود خویش

صایبا در چمن بند قبا بگشاد جیب غنچه را / نکهت بخشی از گریبان گلاب آلود خویش

۱۱ که بزرگان آگهند از زشتی اطوار خویش / کوه که دارد خبر از وضع ناهموار خویش
صایبا باش میدید بچشم عاشقان از خار خویش / تا دریغ از چشم خود میداشتن دیدار خویش
۲ سر بدنیا داده بر جهان خواب آلود را / برنگیرم باتیغ لنگر دار خویش
۳ حسن عالم در امشاطه دکار نیست / گرم دارد از فروغ خود گهر بازار خویش
وحید کارسازان جهان در کار خود بیچاره اند / آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش
صایبا ۴ ارکه هیچ وسیکی ز کار خویش از آسمان / آسمان از ما بود سرگشته تر در کار خویش
۵ بیکسی ما کار یارب با خود داریده باد / گل بجو نی غلطه از رنگینی دستار خویش

صایبا بیش از خزان بیکرف ندم بهار خویش / مردان بر بگرای نگذارند کار خویش
چون شیشه شکسته و تاک بریده ام / عاجز بدست گریه بی اختیار خویش
دایم میانه دو بلا سیر میکند / هر کس نشناخت تعیین ویسار خویش
صایب دماغ پر تو منت ندارنم / افروختم باه چراغ مزار خویش
برهم زدیم سلسله اعتبار خویش / دیگر نمیخوریم غم روزگار خویش
گل گل شکفته چون نشوم از بهار غم / دارم چو لاله داغ خرد در کنار خویش
شهزاده دردستار روزگار چو شمشیر ابدار / آیم بکار خلق و نیایم بکار خویش

کلیم در دشت در بزم تو دیدیم ز لعل خود سوخویش / آنچه پروانه ندیدست زبال و پر خویش
خانه زاد جگر سوخته ماست بهار / ناله هر چند بافلاک کشاند سر خویش
خواجه ابوالحسن خاک کوبیت دم مردن همه در دیده کشم / تا برکم نفت نه دگری بستر خویش

شوکت بستم ام خام تصویر ز مو بر خویش / تا ببیار تو کشم صورت بیتابی خود
راقم آنچه من میکشم از دست دل کافر خویش / شیشه از سنگ نمی بیند و اسلام ز کفر
ملا ناظم خنجر ناز تو از سلسله جوهر خویش / در دروغ حیات همه کس دام کشید
میرزا ابراهیم ما بصد روز کشیمش چو کمان در بر خویش / از خوشی آن وقت که او سر کشد از ناز و غرور
صایبا خجلم بسکه ز کوتاهی بال و پر خویش / بر نیایم ز قفس گر قفسم را شکنند

صایبا بسیار دیده ام من در زر پر بار خویش / شمع حریم عشقم پروا کشتنم نیست

پیکان پر بست همچو صدف دامنم ز گوهر خویش / چو بحر کیسه با کس ندوخته ام

واعظ افتادم آنقدر که فتادم بفکر خویش / از پایه بلند خود بیخبر شدن

صایبا کوهر از گرد یتیمی میکند تعمیر خویش / جوهر ذاتی نمیخواهد ز کس اکسیر خویش
سلطان قلی تا بر کم نفت نه دگری بستر خویش / خاک کوبیت دم مردن همه در چشم کشم

وحید چون کرد گوش خوان که محروم است از آواز خویش / مسکان از بهره نبود زبر گردن خویش
صایبا چنین که جلوه او میبرد از خویش / عجب که برق فنا گردمی تواند رفت

سلوکتا — خوبی اصلی بزیب عارض محتاج نیست / دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش

اسیر — آزاد کرده چشمم از قید و قال خویش / دیوانه میشوم اگر آیم بحال خویش
مطلب نخود گر بجستم دیده کسرا ست / فلک کشوده‌ام که ببینم مال خویش
تا وحشتم ربود شدم خاک را ماه / چندین کمان نبود که آیم بحال خویش
صایبا — چون ماهیان ز فلس مرصع ... خویش / محضر مکن درست بخون حلال خویش
تا کی توان بخرقه صد پاره بخیه زد / یکره بخیه هم بزن بزبان سئوال خویش
معراج اعتبار مقام قرار نیست / چون آفتاب سعی مکن در زوال خویش
از عالم وجود بیکبار میرود / پیش از رحیل هر که فرستد مال خویش

میرزا ... — با هم حسرت نمیخواهم که آید بر زبان / ترسم از یادم رود بیرون با شتباه خویش
تشنه کام امیدم گرچه آب از سر گذشت / هم ندارم چون گهر در جام ... خویش
دانه را در دام میریزند صیادان و تو / دام را در دانه پنهان کرده از خط خویش
صایبا — نیست اظهار جوانی خجلت بی‌حاصلی است / اینکه پنهان میکنم از همنشینان حال خویش
چون مگس در دامگاه عنکبوتی کرده‌ام / دست و پا گم از هجوم رشته آمال خویش
جوهر خون از دیده آینه میگردد روان / پرده بردارم اگر از صورت احوال خویش
مطلع صایبا — کوته اندیشی که نوشته صرف ... خویش / چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش
سعدی — هر کس را ... ... / من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

ملا ... — خوش میدهد ز جلوه مستانه کام خویش / این سرو دارد آب روان از خرام خویش
اسیر — تا چند چون صبا ز خود افسرده کشم / چون شمع چون غنچه میزنم آخر بکام خویش

آنچه با یاد تو نابرده‌ام خود را زیاد / کز فراموشی نمی‌آید بیادم نام خویش — فغانی

... ام تو کردم ورزدم آتش بجان خویش / در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش — ...
در خانه خودم ز اهل شب مهمان خویش / قانع چو کنند هم بدو انگشت نان خویش — ...
پرهیز کن ز صحبت ناجنس زینهار / کاتش ز آب کرده سپیده دودمان خویش — میر صیدی

[illegible]

چو صبح خوش شدم از پیرهن دریدن خویش / چو آفتاب دلیرم بسر بریدن خویش — زمانی

صیاد نام کرده مرا ابر روزگار / از بس نشسته‌ام همه جا در کمین خویش — باقر
خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا / یکدم منافقانه نشین در کمین خویش — صائب

برگ ریز شکر سایل در حقیقت واجب است / زانکه کلیم را سبکبار ... خویش — کلیم
هر گران سنگی شود زان ریشه ... / اسپار دانه ... از ... خویش
در بیابان فیض عریانی مسلم ماند خار / گل چه آفتها که دید از جامه رنگین خویش

از بیقراری دل اندکی بی خویش / خجلت کشم همیشه ز پهلو نشین خویش — صایبا
اردوار اگر مرا بکند آب انفعال / زین تخمها که کاشته‌ام در زمین خویش
مانند داغ لاله ز شرم گناه خویش / در آتشم ز خجلت روی سیاه خویش — میرزا ...
گیرم که عذر من بپذیرد کجا برم / عذر گناه کار ز عذر گناه خویش

درد و زخم

نصرت — درد و زخم ز آتش شرم گناه خویش / چون شمع سوختم ز دل رو سیاه خویش
از من بعید عفو تو ناید گناه و من / شرمنده پیش عفو توام از گناه خویش
فغانی — گر بنگری در آینه روی ماه خویش / آتش بخرمنم زنی از دود آه خویش
... — دلم بیاد وصال تو مضطرب ... / که در درون قفس بینوا ... خویش
این بیت ... سهوا اینجا نوشته شده است

حزینی — از آن بخود روم سوار خویش / که خود را نمیخواهم همره خویش
چو شبهای دراز بیجا دیدم / با این یک روزه عمر کوته خویش

نصرت — کشم بجنبه از اندازه عاشقانه خویش / خدنگ قد ترا چون کمان بخانه خویش
از آن زمان که نهادی قدم بخانه من / قدم برون ننهادم ز آستانه خویش
با بی خودیم که ندارد دل ... دستم / بغیر کوی مهر تو در خزانه خویش
بغیر غنچه که کاهش شکفتن دارد / ندیده‌ام دل شاد در زمانه خویش
میرصیدی — نسیم شبنم که کند ترانه خویش / کسی بخواب نرفته است از فسانه خویش
بجرمم که چنان ... / ترا که هیچ نظر نیست بر نشانه خویش
مرغ اگر ز دولت بگذرد خیال کسی / جا شد آینه را اختیار خانه خویش
غز — سفر چگونه گزینیم ز آشیانه خویش / که همچو مردم چشم چراغ خانه خویش
میرزا حکیم — ز هستیم اثری نیست جز کف خاکی / بدین که بیایدم ترا بخانه خویش
بدون آمدنت رفته‌ام ز خود ... / ترا برابر تو آرم مگر بخانه خویش
... — خوشی انکه ... کنم بهانه خویش / برم چو آینه تنها ترا بخانه خویش
صایبا — گناه ... خود را برابکینه ... / مکن چو تنک دلان شکوه از زمانه خویش
چو زلف ... / از این بلا که سیه دور دار شانه خویش
... — خوشی انکه ... بهانه خویش / بهیچ جا نروم چون کمان ز خانه خویش

محمد ... — کیم رسیده ز نیکو بر زمانه خویش / چو عکس آینه دایم غریب خانه خویش
میرصیدی — دل از قفای نظر کو بکوی میگردد / نظر ز شوق تو گم کرده راه خانه خویش
نظیری — ز هر کجا کف خاکستری بباد رود / بخاطرم گذرد طرح آشیانه خویش

شوکتا — فکنده ... / بموج سنگ کشم نقش آبگینه خویش

قاسم ... — جوییم ز خود ترا و روم در قفای خویش / گرد سر تو گردم و افتم بپای خویش
بیگانگی فشرده بکامم حلاوتی / تا غایتی که خود نشوم آشنای خویش

راقم — دیده‌ام مستی بسیار ز هشیاری خویش / اینقدر خواب که دیدی به بیداری خویش
که جز از جگر سوخته‌ام میکرد / گر با آهی نکنم فکر هواداری خویش
هر گرا کشت با نداختن دست بلند / من هم از پا ننشستم ز مددکاری خویش
پر نظر میکنی از ماه در آینه جمال / که گرفتار شود دیگر گرفتاری خویش
چون بنوبت نکشد دل که بلا ... / کم مردم بیگانه و بسیار خویشی
پایمال بیرونیکم چوره دیر و حرم / هم جا میکشم آزار ز هموار خویشی

صایبا — دلم همیشه در و غیب چو قلم ... / ز بسکه منفعلم از سیاهکاری خویش
صایبا — بر دشمنان نشمرد عیب نهانی خویش / خود را خلاص کردم از ... خویش
از طاق دل فکند ستا آینه را غرور خویش / خود هم ملال دارد از سرگرانی خویش
صایبا — بتا ز خود بود به هیچ عنکبوت را / علاقه که بود دار ... خویش

جز این ... ...

فیاض قتر رسنبل شکند چون واکند گیسوی خویش — رخ جانبند چو آرایش نماید روی خویش
سر بگردون از زمین رو ساید بجو به آفتاب — کر نه در آینه روی تو بیند روی خویش
دشت در بیهوشی عشقش سرم را در کنار — بر ندارم سر از آن از سجده زانوی خویش

صایبا هر که چینی تنگ خلق از جبین پیدا کند — متصل در زیر شمشیر است از ابروی خویش
چون مگس ناخوانده هر کس بر سر خوان رود — ای بسا سیلی که بر دست خود زند بر روی خویش
ماتم اش چون ماه صبحست درین سینه — هر که از اشک ندامت داد شستشوی خویش

صفائی بستر راحت چه اندازیم بهر خواب امن — ما که چون دل دشمن داریم پهلوی خویش

صائب [illegible] — [illegible]

صایبا رستم کسی بود که بر آید بخوی خویش — در وقت احتیاج بگیرد گلوی خویش
آبرو است آبرو که نیاید بجوی باز — از تشنگی بسوز و مریز آبروی خویش

صائب در بستهایم بر رخ آرزوی خویش — چون غنچه کردهایم قناعت ببوی خویش
یکدانه مراد ازین خاکدان نرست — هر چند ریختیم بزمین آبروی خویش
کج خلق را بدشمن خویش واگذار — آتش چها نمیکند از تند خوی خویش

صایبا در حفظ آبرو زگهر باش سخت تر — کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاک مراد خلق شود آسمان اشی — هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش

طالب کردم اسیر قید دل هوسباز خویش — بستم در بهشت فراغت بروی خویش
در جود دماغ چیدن برگی نیافتم — خلالی کنم از چمن آرزوی خویش

فریدون بیگ یاری سفر ندارم و در وطن نماند — طفلم که در کنار شکستم سبوی خویش

میرزا ای دل اگر نشان تو پرسد چه میکنی — از خود در رفتهام که کنی جستجوی خویش

صایبا از غبار خط رخ آن ماه میبالد بخویش — آنچنان کز گرد لشکر شاه میبالد بخویش

راقم تن طربخانه است و جان رقاص — دل نوازنده و زبان رقاص
نیست گر نغمه درین خلوت — از چه گردیده آسمان رقاص

تمر شوخ تر گشت چرخم زیر لب — میکند تیر سا کمان رقاص

۳ توبه از خاطرم اندیشه غفلت را برد — شدم از وحشت این خواب بتعبیر خلاص **فتحعلی**
کرند ادراجلش آب بزیر حشمت — بسمل عشق نمیگشت بشمشیر خلاص

۴ تنگ بر بیهنران چرخ فلک میگردد — از قفس زود شود بلبل خوش خوان خلاص **دانش**

۲ کمان ناز بزه کن بقصد سینه ما — میان تیر تو و دل بود زبان اخلاص **سعیدا**

۱ نبود دعا فلک را الا بیار خلاص — این نخل که کشد قد خود ز بطول اخلاص **واعظ**
هر سوز بحر طاعت صد بوجه [illegible] — نبود نجات ممکن بی ناخدای اخلاص

سعیدا زبان تا بسوزم نیست عضو بی داغی کل — در بزم چمن شدم امروز لاله زار مشخص

عشق شد مکر از عشرتخانه مان تردماغ — میکند امروز مستانه خوشی سیلاب رقص

نفرت بخشد حیات جاوید از بهر کنار در رقص — موج زلال خضر است رفتار یار در رقص
رم کردن غزالست یا موج سبزه تر — یا دست میفشاند آن گلعذار در رقص
از شوق جلوه کیست کاورده در گلشن — هر برگ را بزیر باد بهار در رقص
سازنده کیست یارب در صحن این گلستان — کز شوق رفته از هوش دستار در رقص

صایبا مشوق در برم کی بنشیند طرب در کنار نیست — بدف [illegible] میکند کردون میناقام رقص

مدرس نرگس بنفشه لاله سحر غنچه یاسمن — هستند از رخ تو خجل کل علی الخصوص
مرغان خوش صفیر باد تو نغمه سنج — قمری تذرو فاخته بلبل علی الخصوص
مدرس چه بر نشست زیادت در کلیسا — ناز و کرشمه غمزه تغافل علی الخصوص

حجت کرم بورز که تا سر فراز دهر شوی — همین بود ز گهر پاش سحاب غرض
سر از [illegible] کرد برون از آرام — که چیست زین همه رفتن با بن شتاب غرض

نفرت جز اینکه روز ازان شکفته گل عرفان — ز آفرینش این پشت خار چیست غرض
ز چهره کرد معلوم اگر نخواهد است — ندانم از مژه اشکبار چیست غرض

نظیری از دو گیسوی دراز تو و از خال سیاه — نالهای شب و آه سحری بود غرض

صایبا باین ها فلکم در شکنجه میدارد — اگر همی بنهم بخت در کنار غرض

واعظ واعظ شود ز بی غرضی پر غرض روا — اما بشرط آنکه نباشد درو غرض

عشق راست میگویم اگر چه قبله کج خواهد شدن — سجده ابروی او کرد بر محراب فرض

حجت هزار نافه بیکبار موج باد شود — اگر کنند خطت را بیک نگاه غرض

دانش زابرزاده نشد تشنه زابش سیر … کریم زاده شد بیم چو گهر فیضی

بیکانه سوز دلم نمیکند از چشم تر خط … هرگز نکرده تشنه ز آب گهر خط

نوروز بیگ تا بار دوش کسی نشود کرد کلفتم … در کنج آشیانه طپیدم با احتیاط

فنون قطع طمع زهمت ارباب دهر بود … شاخ گزینی نهال بریدم با احتیاط

صایبا چون برق زود میکند آیاب خط … زنهار دل مبند بموج سراب خط
ما چند بیحساب باهل نظر کنی … اینک رسید نوبت روز حساب خط

شاپور بکرفت تا عذار ترا در کنار خط … باشی ز روسیاهی خود شرمسار خط
میخواست رخ کم محو نونه کند درست … بنهاد لطف ایزدیش در کنار خط

میرزا بیدل خط کشته است جوهر آینه رخت … کرده خزان حسن ترا نو بهار خط

میرزا جیون خرم بود همیشه لب جویبار خط … سرچشمه حیات بود چشمه سار خط
فانوس سر راه فروغ چراغ نیست … نقص بنور حسن ندارد غبار خط

ابن جوهری از مصحف جمال تو حرفی نکشته سهو … در حیرتم که از چه بود بر کنار خط

نصرت در آتش عذار تو دود دل منست … یا سبزه یا بنفشه تر یا غبار خط

صایبا مکن با خاک راه سر گرفتن در روزگار خط … کسی بیجد نشد حسن ای برهم غبار خط

تمم برات آسمانه بار کرد دیده منیدانند … با آب تیغ بهاست بنشیند غبار خط
بنا شد بکیدم افزون سرفراز شعلۀ … منم زنهار دل بر دولت ناپایدار خط
اثر بسیار بر ما شد دعای دانش را … مجنون امید ها دارد دلم در روزگار خط
شب کوته بخورشید درخشان زود … بچشم من زیاد از زلف باشد اعتبار خط

مجذوب بر گرد لاله زار جمالت دمیده خط … خورشید را بحلقه سودا کشیده خط
این شکر چون کنم که بکوی تو شکل … دیدم که حلقهای غلامان کشیده خط
برگ بنفشه بر ورق لاله چیده خط … یا عارضت بخون شقایق کشیده خط
در
شهیدا زلفت ز گرد غالیه بر گل نهاده خال … حسنت بگرد ماه ز عنبر کشیده خط

امیر در حقیقت قرب و بعد مردم دنیا غلط … آشنائیها غلط ناآشنائیها غلط

راجی اگر که دل را در هوای نفس مایل کرده … مصحف پیوسته دار در بغل اما غلط

شهیدا خانه را دیدم سراسر دفتر ایام را … یار تا سر تا تمامی بود و تا پا غلط

صایبا نه انجم است که هر کس تقید داند خود … نهاده نقطه سهو … غلط

برزش نسخه معتبر خوش خط بسیار غلط … آدم زاده نادان بیچ ما دانند

چراغ

١٨٨

راقم چراغ خانه من کشته بخت و میترسم … شود ز سیاهی زلف یار غلط

غافل همیشه کار فلک در جهان ستمکاریست … امید داشتن دانه زیر دام غلط

شیدا یادگار من بغیر معصیت چیزی نماند … نفس کافر بود استادم غلط کردم غلط

علی نقی … هم میکند جانا غلط … شکوه من جور او هم این غلط هم آن غلط
کفته جای شکایت کرده از جورم نقر … حاشی … کجا کذب افترا بهتان غلط

حجت من مریض عشق و او شربت زهر … … این طبیب بیمروت کرده درد درمان غلط

صایب با هر چه روبرو ز غم و خوشی بساز … رفتار خویش را نکند آسمان غلط

فیاض سخن بوادی انصاف کرده راه غلط … که کرد نسبت روی ترا بماه غلط

صایب اگر تو رخ ننمایی ز آفتاب چه حظ … جدا ز لعل تو از نشئه شراب چه حظ
ترا ز فتنه آن چشم نیم خواب چه حظ … ز سوزن مژه چاک جگر نبدوخته

فنون چون گل باغ بباش شود گلزار چه حظ … تو اگر یار نباشی دگر از یار چه حظ

نظیری بدست ما چو نداد اختیار چه حظ … کلید قفل بهم کنجها بما دادند

بیکانه بغیر دیدن گل از چمن بگو که چه حظ … بجز جمال تو در انجمن بگو که چه حظ
بکوی دوست چنین ز زیستن بگو که چه حظ … نه آه شام و نه گریه سحرگاهی
دگر ز زر بحیاتی خوش من بگو که چه حظ … جز اینکه خلق بر رحمت کنند شل

نصرت آزاد میتوان شد از این بند که چه حظ … هست اسیر نفس از این زندگی چه حظ
در حیرتم ترا دگر از زندگی چه حظ … در راه دوست گر نکنی صرف نقد عمر

واعظ نگاه کن تو کجایی و ما کجا واعظ … تو از عذاب خدا ما ز مغفرت گوییم

میرزا محمد حکیم چون رشته ز پیچ و تاب محظوظ … چون موج از اضطراب محظوظ

شمه سیمبر از جمع عالم وبا … آن تشنم
که از سینه چه حظ دارد و از دیده چه حظ

تم هر لحظه چرا دلم نسوزد — برّ ستروا زکباب محظوظ
صد خون جگر بشیشه کردن — تا کشته از شراب محظوظ
مجموعهٔ دل ورق ورق شد — طفلی و ازین کتاب محظوظ
بیدار گشتن از فغانم — چون بخت من ز خواب محظوظ

حجت کردیده بدور عارض خط — چون سبزه ز آفتاب محظوظ

دانش بخت غنچه درین باغ رشکها دارم — که مانده است زغارتگر چمن محفوظ

فیاض یارب که رخت بسته که بر هر سر مژه — هر لحظه پاره جگری میکند وداع

واعظ نیستان بهر ما اینقدر یاد استخوان — میکنند از روی درد امروز هم با ما وداع

شهیدا این هنر نیست که بر خصم ظفر یافته — هر که بر خویش بیابد ظفر است شجاع

مجذوب پرتو عارضت فتاده بمی — یا زعکس تو آب گشته شعاع

از آفتاب رویت خورشید دم مطلع — آن هر دو مطلع آمد در روی حسن مطلع

رضی خون در جگرم ز تلخی شوق تو مانده است — افسوس که ز چشم خشک زمینم رفت

سلیما تیر نگاهش امروز بستاز قرار واقع — چشمش زده به ترکش دستار ز قرار واقع
پیش کمان نازش تا دل نشان نمودم — از غمزه اش خدنگی جست از قرار واقع
میخواست دل که اشیاد در حلقهٔ تو بندد — چشم تو کرد او را مستاز قرار واقع

راقم دام رشک آن زلف پریشانست در واقع — همای در عشق کار من به مانست در واقع
زبون نرگسش نشدیم جو خیلی شیوه دیگر — دم شمشیر قاتل سست پیمانست در واقع
بیاد شاه میبالد مرا در سینه پندارم — که هر سرو بالای خرامانست در واقع
ز چشمش تا بتر کان میرسد یکی از ندارند — بانی تمکین نگاه شوخ جولانست در واقع
بعهد جان داده یکیوی خوابان بستان — اگر نازست از بن سود ایمانست در واقع
قدم آهسته تر نه کر سر یعجاد دارد — که از هر دو بیدن سکر میدانست در واقع

سلیما ببر دستار رو پیچید و نباخویش پیچم — که بر گرد سرش گردیدن آسانست در واقع
سینه نازرا مستر اینی سینه بر او — نگاهم از عقب افتاد

صابا زسیر باغ نگردد دل پریشان جمع — که خویش را نکنند آب در گلستان جمع
مرا بغنچه درین باغ رشک می آید — که هر پاره شدن میکند گریبان جمع

... من بیکدل نه بصد دل بتو میبازم عشق — لیکه در سینهام از تیر تو پیکان شده جمع

... میتوان چون دست کردن خاک از بیگانه جمع — میشود در دیده من خواب از افسانه جمع
میشود پامال از جور حوادث عاقبت — میکند از حرص هر که چون مور بکاشانه جمع
کس زمال خویشتن هرگز نداد بهره — میکند مار از بهر دیگران پیمانه جمع
جمع زر هرگز نگردد در کف صاحبدلان — خاک نتواند شدن با باد در پیمانه جمع

طالب زبخت تیره ندارند شکوه زنده دلان — حضور در دل شبها نار دارد شمع

نصرت در آتش است گل ز فروغ شرار شمع — داغست لاله از جگر داغدار شمع
تا با همند اهل جهان با همند دوست — پروانه سوخت شب بر مزار شمع
نصرت ز تیغ عشق رهائی مجو که نیست — غیر از سر بریده کلا در کنار شمع

عاصمی روشندلان بکام دل خصم زنده‌اند — بیخ بدست دشمن شمع اختیار شمع
دشمن رسد ز خصم روشندلان بکام — مقراضی گل ببر زند از شاخسار شمع
مانند برق دولت دنیا چه روشن — جز داغ تیره نیست چراغ مزار شمع

راقم در بزم با نگاه بتان هم بهانه شد — آخر دلی که خسته آید بکار شمع

راقم روشنست از داغ سودا هو لبوا آرزشمع — میتواند بود چون در پرده پنهان کار شمع
بزم اگر آتش بود جمعیت روشندلان — یکسر مو نگسلد از یکدگر چون تار شمع

تم کرم خوبی بسامان چو بزم مهتابست — سر بهر شعله بخت بیشتر طومار شمع
دارم امید جواب از کرم خوبی کر غرور — سوخت چندین نامه ام نا خوانده جانا چو شمع
دیده دنیاست راقم آفت دنیا پرست — میزند آتش بجان پروانه از دیدار شمع
نیست از غارتگر عز از حرص سوز دل — دیده ام شبها بسی در انجمن طومار شمع **حامد**

راقم روشن بود ز رنگ بهار و خزان شمع — کز جور شعله آب خورد گلستان شمع
عاشق بهمزبانی معشوق زنده است — پروانه را بکام رساند زبان شمع

فایض داده خوبی چشم دل از آلهٔ گرداب شمع — از رخت آینه دارد هاله گرداب شمع
که بهر کس که بر رخش کر راستی دل شعله ناک — میکنم از داغ سیر لاله گرداب شمع

ولی از سر شکر و آه من در وادی سر کشتگی — سیر دارد شعله جواله گرداب شمع

کاشف از خط و چاه زنخدانش نهال قد او — میکنم هر روز سیر هاله گرداب شمع
در غم هجر و جدا ایداز تب وفونابه ام — شد دلم لبریز از تبخاله و گرداب شمع

صابا در رگ کشم از زبان آتشین بودم چو شمع — تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع
دیده ام نادیده در نگاهم آه بود — در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع
پای صحبت داشتن آسانی از سر برده بود — زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع

تم — مایه اشک نه همین گشت و آه آتشین / هرچه از تن پرورد برچشم افزود شمع

صایبا — از کلاه بی‌مغز دماغ اهل دل تر نشد / طعمه مقراض شد کلهای بیجای شمع
می‌شمارم بوی پیراهن نسیم صبح را / منکه دایم از فروغ خود در آزارم چو شمع

نسیم — رشته بر تاب داده چند سوزانم چو شمع / ترسم از دل سر برآرد آتش جانم چو شمع

فغانی — یار بانه آتش سوزان برد اکرم قرار / یا کرفته آتش در رشته جانم چو شمع

شاپور — روز را از خوان عالم نیست در شبها نصیب / هم بمغز استخوان خویش مهمانم چو شمع

فنون — نه به بزم مردم و نه بر مزار سوختم / زین الم بر روزکار خویش کریانم چو شمع

راقم — بارها بوده‌ام از دور تماشایی شمع / جز کر از تن خود نیست خود آرایی شمع
دلم از حلقه آتش لفظ یافته است / از سر تا رود سوم بینایی شمع
نادمی تا مایه جا سوختن از پا نشست / هیچکس نیست در آتش بتوانایی شمع

صایبا — کرچه صاحب نظرانند تماشایی شمع / بهر پروانه بود انجمن آرایی شمع
عشق روزی که قرار از دل پروانه ربود / رشته افتاد بسر بیهم کیرایی شمع
خط بآن چهره روشن چه تواند کردن / شب تاریک بود سرمه بینایی شمع

شهید — تا چرخ واشتن بغارت سبید هر سرمایه را / جز زیان سودی نمیدارد خریدار طمع

صایبا — آبرو را میبرد از چهره اظهار طمع / ابرا بروی مردانست کفتار طمع

تمه صایبا
حاصلش نبود بغیر از کرسنه سالها
در دل آن کس دواند ریشه از ما طمع
چون میان روز روشن خواند دم چراغ
رو ندار آتش بنیاد میسیر کار طمع

حامد — زاهد خطی که اندیشی رسد آرام زبان / ندر آتش نشود تیر را اکمان مانع
زنار زینت از آن غنچه لب خوش شیها / که باشد شش ز سخن تنگی دهان مانع

مهر — طره خود را مکرر امروز خود شانه کرد / میکند کف الخضیب از شانه شمع طلوع

آذر — دلدار رو خود ننماید بز اهل / دانه که کور بهره نمی‌یابد از چراغ
در دیر و کعبه هیچ نشانی نیافتم / در حیرتم که از که نمایم ترا سراغ

وحی — از رخت آب و رنگ یافته کلهای باغ / بهر قد دلکشت سرو سهی در سراغ
یکسو از کلشتن تنه کذشت هنوز / غنچه کره کرده است بوی ترا در دماغ
شبنم لطافت اکر جانب کلشن رود / دامن کلها شود پر ز کهر شب چراغ
کر نه ز سودا تست شور و شغب و غوغای / زخم چرا خورده کل لاله چرا کشته داغ

عابد تبریزی — نیست دلسوزی شبها سینه صافان ترا / که کسی در خانه آینه میسوزد چراغ
همچو هندو آتش من زنده افروزم بهر / میکذارم بسکه شبها داغ بر بالای داغ

میرزا حیدر — پر سرو سهی موکه آراست درین باغ / یکجلوه از آن شوخ تماشاست درین باغ
از رشک تو هر غنچه بصد رنگ برآید / از فیض جمال تو تماشاست درین باغ

مهر — نه چشم مست و نه رخسار و نه زلف / دو نرکس است که از یک قلم دمید بباغ

صایبا — چندانکه بهار است و خزانست درین باغ / چشم و دل شبنم نکرانست درین باغ
بلبل نه همین میزند از ناله جکر دم / کل نیز ز خونابه کشانست درین باغ
غم کرد دل مردم آزاد نکردد / پیوسته از آن سرو جوانست درین باغ
پیداست ز دامن بپا بر زدن کل / کاماده پرواز خزانست درین باغ
معموره امکان نبود جای نشستن / استاده که سرو از آنست درین باغ
از برک نسو نیست تهی دامن یک کل / آسوده همین آب روانست درین باغ
مهر لب خود باش که خمیازه افسوس / با خنده کل دست و دهانست درین باغ
صد رنک سخن در لب هر برک کلی هست / فریاد که کوش تو کرانست درین باغ
هر کل که سر از پیرهن غنچه برآورد / برغفلت ما خنده زنانست درین باغ

رنگ قلیج بیک — خواهد که بپا بوس خیالت رسد از شوق / از هر طرف آب روانست درین باغ

اسیر — دود برخیزد بجای کرد از نقش قدم / هر که از کوی تو میکرد چو داغست داغ

صاحب — دل سوخت بسکه در شب هجر آیا داغ / دارد چو لاله زار دلم هزار داغ
عمری چو لاله کاسه بخون جکر زدم / آسمان نشد نصیبم از روزکار داغ

طالب آملی — دود فتیله میدمد از روزن دلم / کویا فتاده از نظر اعتبار داغ

کلیم — چنان فکار شد از نیش غمزه مردم / که تا بحشر نخیزد ز روی بستر داغ
درون سینه غم او بمجلسی آراست / صراحی دل پر خون کواه و ساغر داغ

میرزا طالبا تبریزی — ز بخت تیره کالم نمیشود روشن / بود بروز سیاهی نهفته جوهر داغ

صاحب — نالیدم آنچنان که کریبان دریدم زخم / لبریز کشت از دل پر خون ایاغ داغ

صایبا — چنانکه چشم غزالان محیط مجنون شد / مرا کرفته چنان در میان قبیله داغ

خلیل بیک — جهان بکشتم و یاری نیافتم که بود / بتازه روی زخم و بلند نظری داغ

حجب — نه همین سوز تو دارد در جکر تنها چراغ / میفروزد لاله هم زین داغ در صحرا چراغ

صایبا — این سرشک آتشین کز دیده میبارد چراغ / تخم مهری در دل پروانه می‌کارد چراغ
کر بظاهر ندارد جنگ با سنگین دلان / میکشد پروانه را و اشک میبارد چراغ
شعله ادراک را لازم بود بخت سیاه / زیر پای خویش را روشن نمیدارد چراغ

اسیر شب ز آهم بلبل از پروانه شد آگه — کس نگفتش کز برای امتحان دارد چراغ

افتد ز بار بسکه خراب خانه دلست — کی افکند فروغ بدیوار من چراغ وحید

واعظ روشنایی از شب وصل تو اندوزد چراغ — سوختن از آتش هجر تو آموزد چراغ
نام رویت گر برم تا شام گاه آفتاب — ور ز زلفش دم زنم تا صبحدم سوزد چراغ
بهر پاس کنج غم واعظ ز بیم دزد خواب — تا سحر در خانه چشم از نگه سوزد چراغ

افتاده ام ز هجر رخت بی‌قرار چون چراغ — چون برگ بید خزان دیده شعله‌ها چراغ
ز سوز عشق ضرور است آنقدر گریه — که شمع بی تو توان سوختن بجای چراغ
کف پا را ز حنا کرده سیه چشم پر زاغ — راست گفتند که تاریکی بود پای چراغ

فیاض بسکه از تاب رخش اجزای عالم گرم بود — امشب از خاکستر پروانه روشن شد چراغ

فروغ شعله نگنجد بخانه که مراست — بس است بهر دل تنگ شمع آه چراغ صائب

عنبر هر جا بود روشن ز بخت تیره داغ — تاریکی بار چراغ زایل گردد از چراغ
هم ز گل بیسر انجام احوال گوش ز عندلیب — کم تر از من بینم و بسیار میگیرم سراغ سعید

باقرا شب که بیرون رفت از بزم طرب دلدار کو — سوخت دور از روی او تا بامدادان چون چراغ
گل ز خنده بود دهن تنها بر هم بسکه بود — از نوازشهای دوشین تو مثل تو داغ فیاض

صایبا قدر عاشق کی شناسد شهد شیرین خند باد — ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ
تیره بختی لازم بخت بلند افتاده است — یار خود را چون تواند داشتن روشن چراغ
صحبت ناجنس آتش را بنو یاد آورد — آب بر روغن چو ریزی میکند شور چراغ

حجت به مجلس آرزوی بزم جان پرور رفتن — میکشد آهی بحسرت در دم مردن چراغ
بصد آسایش شعله که دارد بر سر فتیله — کمان نبود که باشد تا بحشر از دود فراغ

از رم آهوی وحشی زاده خواهت — بر نرم هم جمع صحبت یگانه [illegible]
چون جلوه سراب سر اپا همه دروغ — تنها و اختلاطی کس کجا دروغ
جواب خضر ز خط غوطه در آب [illegible] — قدم برون منه از حد خود که [illegible] گردد
رنگی که بود جوان [illegible] گمند [illegible] — زار همیشه خویش آب گوهر [illegible] صائب

خود شکن بس گرمی شیخ [illegible] — مرد آنست که با خویش در آید بحساب شیدا

بفکر دل [illegible] شیخ درین دریغ — غنچه از بوی دل [illegible]
کنج راه بردی [illegible] خواب دریغ — تو تسبیح بوی نبردی از [illegible] دریغ
تو بر گوشه تیر از جهان صائب — کنون که گوشه رفتست از جهان [illegible] صائب

عاقبت خط لعل لب ترا باب گرد — بهتر از سری [illegible] شیر را
اکنون از تو زان دامت پر از [illegible]
این برای که آب [illegible] دریغ — عاقبت [illegible]
بت [illegible] کور از تو [illegible]
حاصل از قوت [illegible] جیح — صافه ال [illegible]
تشنه [illegible] در [illegible] صدف — قطره‌ها گل [illegible] و آب گوهر [illegible] صدف تیمن

گذشت عمر و توشه عقبی [illegible] — او بهار [illegible] خزان دریغ
دل زین سر [illegible] — گوهر [illegible] صدف صائب

دانم [illegible] — دست تا زلف [illegible] دریغ

تا [illegible] — [illegible] گرداب [illegible] صائب

زان [illegible] لعل [illegible] — [illegible] آتش [illegible]
باده بیداد از میخانه [illegible] — لاله [illegible] پیمانه [illegible]

[illegible]

شهانه دست و پا بسته ز دلگذار برف
چون لاله که بود که نرسته داغ از برف
در حیرتم که معجز معماردی چه کرد
کز آسمان گذشت بیکدم حصار برف
کرده است بسته راه بر فلک
از بس که شد بهم جا کوهسار برف
افروز کرد سرو سر پا بسته
کرده با خیبه شد از انتظار برف
اخگال چه گر که لواه خبر گرفت
مانده است دست و پا بهم از دلگذار برف

[illegible]

در قفس هم میتوان بکند داد آه داد
دستگاه ناله بسیار است صحرا برطرف
انقدر ای چون شرار ای سیم برقی نشان
نقص خوبها دله از است از ما برطرف
گر ببر سنه از تو در حشر خونها ارزنی
معنی قصاب اکثر است دعوی [illegible]

[illegible]

اهلی: آشنا بیگانه بر دل اهل او حیف
چه تمکین با آشنا اهل دل دید
این سخن افسانه پر دل اهل او حیف
بوی پیوار تنها پر دل اهل او حیف

بود که حکم حتی نمید انم
بهر لیلی که خلقتان شوم در
که بستر از شور شوخ از کدام
کرامت علی گلستان کعبه جو حق

بهلو کیسات ابی میر از لب
ایت سوادی که پابل است مطلق
باقدم کشته رود کردان شوراز ره حق
بر در دگر مرزان ای حلقه خدا گاه حق

نظیری: خوار دل از بار رضا و اکمند برق
ما جار و خس در بودا کمند برق
افروختم از داغ جرعان سینا
میوزم در آتش تماشا کمند برق

غنی: نی خسکر دیده ام از قحط ریود
جوان آب تشنه نهد در راه عقیق

غنی: شنیدم که بر چشم کرد رفاک
کو دیده به رنگ خاک کل کرتمان خاک
واله: محبت رنگ زنه زمانه ارادت
ز دلها آینه آب انگشتان پاک
توانه شنان تخم امید دست میراد
که در کرم خنده ابر نوبهار پاک
شهیدا: تو به کن جس و دریغ لذخواد حاتی
کی که به خنده لذت زمانه چاک
دلم ز ذوق خسیتان نمیشود در آهم
چراغ شعله دگر کردن تعداد از حاک
ایما: چون ملا از قطار خونین کعبی
بر سر خاکم دمی شین و بردارم رهاک

سلیم: ای لب نظرم نشو و نمای تو مبارک / آمد شدن کلف بیاضی تو مبارک
امروز لبان تشنه گفتار زخوشم / بادا لقب ای لنگ فنری تو مبارک

واقف: هر جانب که بوریم اثر از راه عمر / معلوم شد که بر سر اینک بود کار

صفا: هر عقده که در دل ز لب باز کرد / بنشین بجا اگر دهم از دیده جای اشک

فیاض: شب عید وصالت همچو طفلان / کنم گلگون لباس از آب اشک

نصرت: سوز جگر نکند از رهت آب جگر / آب گوهر ننوشد از آفتاب خشک
همسایه چون لب آورده ام آرزویت / میوه فلک تنور در آفتاب خشک

صفا: با آب روی بار که جادو نوشته / چون خضر هر که تر ز آفتاب خشک

صفا: قرآن خط بر جبین بر جبین / کر سران بوده کند خشک

صفا: از خطش جیب امید ورم / عاقبت سوال ... خشک

صفا: نزد بر آتش ز آب از خط گلگیر / فرو دست تنگ شوق از تن ... خشک

صفا: آب مروت از قدح آسمان مجوی / کند جو تیر است رنگ کمان خشک

میرزا حیدر: هیچ بحری نبود آنش ز جگر بوده است / در سینه ... ...
در جهان ... ... / ... ...
نصرت: چشمه فیض ... ... بهار / خشک شد کشت امیدم داد ای ...
غنچه ... آب ... ... / بسته چه را ز خنده ... ...
حاجی ...: ... ... / ... ...

نظیری: بر جمال تو نهادند از ازل آیه / کو رخ حسن تو نقشبند ... ...

...: نکهت ... ... ز لعلت ... / یکند ... ...

فقیر: شور غم او زدست داغ دلم ... / یک بود ... ...
عذر جان ... ... خنده / تا نشد یک ... ...
داغ ... ... / ورنه ... ...
بسکه ... ... / گشت ... ...

صفا: بسته زر ز شکر گرفته کسی / چو عزیز است در آن لعل شکر بار نمک

میرزا: ای ... دل تنگ بر ورده ... / آتش افکند ... ... شور ... نمک
از لبت لب بر ... ... / خوش فرو ... ... نمک

وحید: ... ... / در خوابی ... ... نمک

صفا: ... ... ابر ... / ... خنده ... ... نمک

میرزا هادی: دلبری ... ... آب ... / در ... ...
... افتاد از او در آینه / ... ...

صفا: ... ... / ... ...
... ... / ... ...
... ... / ... ...

نصرت: ... ... / ... ...

حجت: ... زلف عنبرین را / غباری ... ...

صاحب: در ... ... / چون ... ...

شبنم نبود ... ... / ای ... ...
از خوش ... ... / از آب ... ...
... ... / بر ... ...
هر جا ... ... / در ... ...
نقش ... ... / پرواز ... ...
صد بار ... ...

نو: از شرم ... ... / ... ...
... ... / ... ...

سعید: ... ... / ... ...

آذر: از روی ... ... / ... ...
... ... / ... ...
... ... / ... ...

... ...: دل ... ... / ... ...

...: از ... ... / ... ...

نصرت: ... ... / ... ...
... ... / ... ...
... ... / ... ...
... ... / ... ...

واعظ: ... ... / ... ...

... : ... ... / ... ...
... ...
... ...

[illegible]

صبا: درگذر از بیستون چون تیشه‌ای [illegible] / سر زد چون لاله خونین پنجه‌ای غافل ز سنگ

هزار چشمه خون [illegible] / ز سوز سینه ناگشته شعله در رگ سنگ
به بیستون [illegible] چون [illegible] / فروغ حسن [illegible] به بیستون [illegible]
گر [illegible] خورد [illegible] رگ سنگ / بجای [illegible] ز [illegible] رگ سنگ
ز کفر زلف تو زنار [illegible] رگ سنگ / که شد [illegible] رگ سنگ

قدسی: سالک مسلک عشق [illegible] / همچو [illegible] / جسم [illegible] / [illegible] / بسکه [illegible] / که از [illegible]
کعبه و دیر گرد [illegible] نزدیک / فاش در [illegible] جلوه دیگر / [illegible] / گرچه [illegible] / در میان [illegible] / غافل [illegible]

سر زد چو [illegible] مثال / هر [illegible] بر آمد [illegible]
شال [illegible] / تو در [illegible] احوال

عمر [illegible] / چون دل ما [illegible]
چون [illegible] / گشت [illegible]

وحید: [illegible] در [illegible] حال / [illegible] / هر کس [illegible] / [illegible] عنبر [illegible]

سرو چو [illegible] / ز بس [illegible]

[illegible] وصل تو [illegible] / بر [illegible] نزدیک

نصرت: چند [illegible] / چند [illegible] / [illegible]

[illegible]

سرو در فصل خزان [illegible] / بهتر [illegible] زوال | یکدم [illegible] / [illegible] صائب

آذر: هر کجا میرویم [illegible] / غم جانان چو سایه [illegible] | گفته امروز [illegible] فردا [illegible] / [illegible] | میتوان کرد امروز [illegible] فردا [illegible] / [illegible]

فیض: جا نهاد سینه‌ام [illegible] حسن تو / [illegible] | هر [illegible] / از شوق [illegible] | دل [illegible] / [illegible]

نظیری: تا عشق [illegible] / جانان [illegible] | [illegible] / دنیا [illegible]

شاپور: نهفته سنبل [illegible] درون [illegible] / نهاده [illegible] بروی آتش خال

[illegible]: تن [illegible] / [illegible] | که [illegible] / [illegible]

جامی: تا نظر کار کند دام رسیدن [illegible] / روی [illegible] غزال

[illegible]: یوسف [illegible] / [illegible] | [illegible]

[illegible]: چون [illegible] / [illegible] | [illegible] / از شوق [illegible]

[illegible]: چنان [illegible] / [illegible]

آذر: [illegible] / [illegible]

سعیدا: [illegible] / [illegible] | ز شوق [illegible] / [illegible]

[illegible]

همین قدر اثر از عشق خامه نور بس است | که برگ گل شده دیوار خانه بلبل — آصفی

غباری کز ره آتش زبانی آسمان در دل | سبک برخیزم از رشک چراغانم کنم بر در دل — سابق
گره کرده بر لب شکوه چون تیغی [illegible] | که در دل داغ چون مرکز خاک آسمان در دل
جهان خاموش تن نشینم [illegible] | نهادم آخر چون شمع [illegible] زبان در دل
کمان ابروش در خون نشسته است دلها را | کنند کار درد [illegible] پیکان در دل — شهیدا

نظاره حسن نظر است کرم می آید | شد از عذار تو از بسکه آفتاب خجل — صبا
پس از تمام شدن از چه روی مه یکجا | ز نور عارض رنگین ماهتاب خجل

تو دیدی اگر دل خود گشت مار از [illegible] | گشت این معموره ویران از برای [illegible] — حمید

بستم زبان ز شکوه تو [illegible] که از دل | تا همچو شمع گل نکند بر تو راز دل — نصرت
عشاق را [illegible] بانگ برده بکشد | نشنیده کس نوای مخالف ز ساز دل
بر مهر داغ تا نکند سجده کی شود | مقبول بارگاه محبت نماز دل

درین بزم یا رب کی شمع رخ افروخت | که پروانه را سوخت دم مراد دل — نصرت
گر تا صد خود دیر رسد روز نجی | چون نامه نسیم تو مشغول [illegible] از دل — ظهوری

داغست لاله کمر کوهسار دل | ریحان آه دمیده [illegible] سار دل — نصرت
چشم رنگ تشنه بخون [illegible] | تا دیده [illegible] یاد ترا در کنار دل
حسرت شهید در ره [illegible] راه تمام دل | جنت کجی ز روضه دار السلام دل — نصرت

بسکه از قد [illegible] جلوه رفتار دل | سرو از خواهد [illegible] سر و دل — صبا
گم کرده خویش از ره جستجو یار | در حیرتم که از که بپرسم نشان دل — آزر
ریز درین کوی ترا [illegible] | تا ره بپای دیده روی کاروان دل — [illegible]

شب تاریک بود [illegible] دزد | خال در پرده [illegible] بود رهزن دل — صبا

[illegible]

بنشین دمی در خانه دل | که پشت [illegible] زند دل — [illegible]
فلک را پر ... [illegible] | کشته چون شعله [illegible] زند دل

توان ای که شبها در خیالت | بهر مهتاب بر ویرانه دل — [illegible]
رخت تحقیق در کاشانه دل | مبادا از تو خالی خانه دل
چو گوهر روشنی از خویش دارد | نمیخواهد چراغی خانه دل

اگر شاه است لیلا آرزو داری | قدم بیرون گذار از سیا [illegible] دل — صبا
ز سنگ حادثه گر تو [illegible] | صد البته گرد زنجیر خانه دل

زان شب که گرد یار نگاهی بسوی دل | دیگر بسوی چمن نبریم روی دل — نظیری
یاد آه با آتشش ناله شد مرا | هر تار بخیه [illegible] از رفوی دل — [illegible]
تا سینه [illegible] آوازه | هرگز خبر نیا [illegible] ز روی دل — صبا

خیمه گر بیرون زند آه فلک جای دل | یکسر پر شور گشته عالم از غوغای دل — [illegible]
رفته ام زان خاک کو از دل [illegible] آسمان | بر سرم [illegible] دل افتاده بالای دل
تکیه از ناتوانیها گرانی بر تنم | خوشم [illegible] چسبان [illegible] بالای دل — [illegible]
بانه از پهلوی دریا [illegible] ابر بهار | با دو دستیهای [illegible] از بالای دل

جلوه کن [illegible] ره یار [illegible] سوی دل | نوازان نشین فراغبهای [illegible] طوی دل — [illegible]
تا گرد از [illegible] شوخیهای عشق | هر کف [illegible] که می [illegible] دلداری دل — [illegible]
دشنم [illegible] چاره کردن [illegible] | عمر [illegible] آواز از پهلوی دل
ار که در [illegible] خاطر انعقد دائم [illegible] | بر غبار [illegible] نفس [illegible] کوی دل — [illegible]
خال [illegible] دام فریب [illegible] | صید [illegible] ناتوان [illegible] روی دل — [illegible]
نهخوانم [illegible] روزگار | [illegible] زده [illegible] — [illegible]

[illegible] چشم [illegible] گرفتاری دل | خواب ناز [illegible] از صد [illegible] دل — نصرت
اگه [illegible] خلیل نرگس بیمار ترا | گفت [illegible] چاره بیماری دل — کلیم
دیده [illegible] دل آهن شد نرم | [illegible] تو [illegible] غمخواری دل
[illegible] آزادی کوی [illegible] دل
در هر روزی که درین [illegible] | [illegible] جگر خواری دل — صبا
رگ کانیست که در لعل [illegible] | [illegible] بسیاری دل

که بشود این [illegible] کوتاه منزل | ز طول [illegible] راه منزل — [illegible]
آسوده [illegible] خواه منزل | پای طلب [illegible] دام [illegible]
خواهی [illegible] ز طول ره آگاه منزل | اکنون [illegible] عمر [illegible]
[illegible] وادی [illegible] راه منزل | دنیا طلب [illegible] لذت [illegible]
صد ره [illegible] داد [illegible] راه منزل | [illegible] گدای [illegible]

[illegible]

از سایه او صنوبر لاله و گلها تا چند برسند که از سپهر حاصل

عالم همه طبل غم عالم همه طبل در های خیال گوش ایام همه طبل
این دهر همان کهنه بنایست که او رای شش تاج و سلطنت جم همه طبل
داد آنچه درین گنده بر های [illegible] ما نه آنچه بس از مرگ زنتیم همه طبل
قصاب رهروان شود او زده که [illegible] نا آمده و رفته جز این هم همه طبل

می بود که کاشکی دلم از کس در بغل تا سر گرفت نقش تو آمد در بغل
دلها ز خون برآمد [illegible] دلدار [illegible] در بغل

ی آمد آن [illegible] بر از کرده دلبر حسن جا برت باد و بغل در بغل

دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل حسن و خیال [illegible] در بغل

ما دیدیم لاله کوی تو گرگذرد سوی چمن گل غنچه لعقها کند بوی تو پنهان در بغل
نازم خدنگ غمزه را کز لذت آزار او از بیم [illegible] دل از دیدن پیکان در بغل
کو قاصدی از کوی او تا از رشک [illegible] [illegible] طفل اشک لذت [illegible]
بخت مرا از [illegible] صبح فرا تو شام غم برورده چون طفل یتیم [illegible] در بغل
بر قع زعارض بر فکن تصحیح تا جاودان گردد فراموش صبح [illegible] در بغل
قدری خرام [illegible] سودای ما روز جزا او نقد [illegible] در بغل
خوش مضطرب [illegible] از کوی تو [illegible] دلدار [illegible] زلف پریشان در بغل
از [illegible] چشم [illegible] هر قطره [illegible] در بغل

هر قاصدی [illegible] دارد [illegible] دلم از آه در بغل
دلدار [illegible] آیینه خیال [illegible] در بغل

شود در راه [illegible] در بغل که [illegible] خود [illegible] غافل
تو [illegible] هنوز [illegible] از آسمان غافل

در سر [illegible] شود [illegible] غافل

نجات [illegible] خار [illegible] زبس [illegible] تو خان [illegible] تو در بغل

١٩٧

هر گردن [illegible] با بر دیم گشت باز این خانه را از دست گرو در قفل
نشست [illegible] کو [illegible] که شد زبانه ها آب [illegible] گل

شهرت [illegible] قبا [illegible] شگفته [illegible] شد [illegible] گل
گرفتار خوبت [illegible] منهای نهای [illegible] گل
[illegible] روزی که گل [illegible] دست [illegible] گل

زکریه ام دلت [illegible] خون [illegible] در آن جهان که ز شبنم غبار گیرد گل

از بست رخ تو [illegible] چندان نبود [illegible] گل

از رنگ روی تو [illegible] تکیه دادم [illegible] گل
[illegible] یک رفت [illegible] گل
قطره [illegible] جده [illegible] گل
رشته [illegible] برگ [illegible] گل
[illegible] گل
پیکر [illegible] دست [illegible] گل

افکند [illegible] درو [illegible] گل
حرام [illegible] بر دمی [illegible] گل
هر جا [illegible] گل
پهلو [illegible] گل
از [illegible] گل
[illegible] از بهار
[illegible] انصاف [illegible] ای [illegible] گل

ای [illegible] ای [illegible] رنگ تو [illegible] گل
ای [illegible] لعل [illegible] گل
باده [illegible] گل
از [illegible] گل
[illegible] گل
[illegible] گل
[illegible] گل
دلبر [illegible] گل

صائب
هر جا شنیدم خبر از رخش او بردی گل
داری بهاری که باده بردش [illegible]
[illegible] لطف جم کرم [illegible]
از آب هم بهوی [illegible]
نخ [illegible] خونی [illegible]

خوش شد زغم لب [illegible] کند بوی گل
این [illegible] روی گل
خوش [illegible] در گلوی گل
از شعله [illegible] بسوی گل
نشنیده [illegible] گلوی گل
غافل [illegible] بوی گل
گلوی [illegible] گلوی گل
رنگا که [illegible] بروی گل

صائب
کردم نهفته در دل [illegible] راز عشق
رفتی بسوی [illegible]
از شرم نرگس تو [illegible] صد بهار

واعظ
زخود چو [illegible]
نکو [illegible]

اثر
خصم اگر [illegible]
میشود از نصیب دیگران
میشود [illegible]
بهره [illegible] دارد [illegible] خود بخیل

حافظ
ساقی [illegible] تاشنیده از هم
کم از [illegible] میکند [illegible]

[illegible]
دلم از شور عشق آن خودکام
همچو [illegible] با آرام
کمتر [illegible] خود [illegible]
بهره زاهد [illegible] از اسلام
[illegible] چشم [illegible]
آفتاب [illegible] بام

صائب
دلگستانی که [illegible] تو [illegible]
[illegible] روی [illegible]

[illegible]
در کار [illegible]
[illegible] قبول
[illegible]
[illegible] قبول
[illegible]
[illegible] قبول

غنی
مهر [illegible] کام
[illegible]
خاکساران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلام
[illegible]
[illegible]

صائب
[illegible] کدام
[illegible] قبول

198

کلیم
بغر دیده که پوشیدم از مراد [illegible]
لبان شمع کس آواز گریه ام نشنید
نقد [illegible] جامه پوشید م
باشک [illegible] غلطید م
[illegible] تا چون [illegible] سخن دیدم
بزیر تیغ رفتم تا زبند آزاد کردیدم

ملا [illegible]
نگه از دیده [illegible]
بکر [illegible] پیچید م

کلیم
همه جا [illegible] دید م
چه ترا [illegible] تر دیدم
سوختم در فراق او این بود
[illegible] سفر دیدم
عقل را در سرم [illegible] آورد
[illegible] کمر دیدم
باطنش همچو پشت آینه بود
ظاهر هر که صافتر دیدم

[illegible]
[illegible] خریدم
[illegible] چیدم
لب [illegible] خجیدم
[illegible] سخن چیدم
نه رنگ [illegible] آید
[illegible] از وطن چیدم
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] چیدم
[illegible] دهن چیدم
[illegible] چیدم

[illegible]
[illegible] آمد
[illegible] دیدم

غنی
[illegible]
[illegible]

میرزا [illegible]
زباغ وصلان [illegible] چیدم

میرزا [illegible]
بال پروانه [illegible] شمع
[illegible] سوزان دیدم

کلیم
[illegible]
هر که را دیدم از تو به پشیمان دیدم

[illegible]
گل [illegible] دیدم
[illegible] بچیدم
هر لحظه [illegible] دیدم
[illegible] بچیدم

[illegible] دیدم
[illegible] دیدم
[illegible] دیدم
[illegible] دیدم
[illegible] دیدم

مرحبا [illegible]
[illegible] دیدم

لا
[illegible] دیدم
[illegible] پاره دیدم
[illegible] چیدم

[illegible]

کلیم
بیراحت وصل که فلک تنگ ندارد — جز صحبت آیینه و رنگار ندیدیم
با آنکه چیزی در بار ندارد — در قافله خلق سبکبار ندیدیم

غنی
و هست او که کلام سخن از عدم بر آرد — چو تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم

راقم
ز چشم بر نخیزد نگاه از ناتوانیها — نشیند ام بیمار زکهت کجا رم
زپا افتاد سیل برق جولان در سرایم — نشیند ام کجا زنگ حنا برلب ریخت ما کام

مدرس
ز داغ غم جگر آتشم سینه را نه رنگ بهارم — شیار سیکنم ای سر زمین را لاله میکارم
برون از شش و روشنم عجب اطوار حلقه — نه مخنیدم نه میگریم نه مستم نه هشیارم
ز عشق یار و نه او باسم نه جوی تند سازد — خیال کرد است منزل بر زبان دل آزارم

وحید
بزلف بسته ام دل دیگر از عالم چه می پرسی — نمی بینی با این روز سیاه اشب گرفتارم
بعد از بیوفائی های حسنش خط خبر دارد — صدای پای مور از خواب غفلت کرده بیدارم

جان
برای امتحان گوش بحرفم میتوان کردن — زفغان خسته بود آهسته تر لب بر ده کفتارم

واعظ
ضعف و ناتوان گردد است از بیکسی بارم — چو مغز استخوان در نی فتاده ناله زارم

تعیدا
خوش آن ساعت که آید مژده وصل و کار سازد — ز خود رفتن باستقبال آمد آمد یارم

راقم
شده چون شمع روشن اسرارم — سر بمهر است گرچه طومارم
سعی ناخن چه میتواند کرد — گره از دل فتاده در کارم
از سیم مجمل میبد انم — سحر چشم که کرده بیمارم

صاحب کابل
طعن آزادیم مزن ای شوخ — تا نگه کرده ای گرفتارم

اسیر
چه دیدم جلوه ی مجنون غلط بوده بودم — خدنگ ناله گرد دل کشیدم

غنی
گشت چون رشته عمرم کوتاه — معنی سال گره فهمیدم

شوکت
شد بوصل تو روشن چراغ گفتارم — فتیله عنبر نرم تو گشت طومارم
وصال روی تو از خواب در یابد — بخواب رفته تماشا بچشم بیدارم

نصرت
لطافت بسکه دارد آب و رنگ عارض یارم — شود برگ گل آیینه در دست دل زارم
بپای سایه ی شیرین مژه ام بر مشتاقم افتد — مگر از پنجه مژگان تا رو بود دستارم
دل از جوش خریداران متاع رنگ نگه شکند — متاعم را بغارت داده گرمیهای بازارم

نصرت
زلبس سوزن مژگان باردر کارم — فغان که در رگ دل شکسته زنگارم
چون تار شمع رگ بجاده میشود روشن — بجستجوی نواز بسکه گرم رفتارم

ابو سعید حکیم
زلبش آسوده که در خاطرم نیست — بدامان تو ننشیند غبارم
گریبان میدرم دامن تنگ است — نشد انم که با خود در جه کارم

غنی
طالب زمن چه کنی دیوان را — که سپاهی است همه اشعارم

عزت
کافر عشقم و جز زلف کسی — در میان نیست دگر زنارم

بون طفل کف از خزان دلم خسته بیابان — نگذاشت که مانند حنا رنگ برآرم

واعظ
از آب گل نه تاب لاله در نشو و نما دارم — همین رنگی بپرده چون رنگ حنا دارم
بهبودی دارم از فیض نهال بوریا فی — جنون عکس سایه در بر با صفا فرصت جا دارم
زعالم را کنند گر دشمن جز میکشم تحقیر — اگر اندر فلک از خویش در رخوا گر جا دارم
ز سر بیچ مطلب جز از بیم مطلب — ز ترک مدعا رستم امید مدعا دارم
ز اکسیر قناعت دولت بی منتها دارم — چه پروا از شکست بال اقبال هما دارم
ز پهر چشم حاسد ایمنم از فیض بی برگی — دعای جوشن بر تن ز نقش بوریا دارم
ز بان شکوه فرسوده ی زحیف سیرها دارم — دله در گره گلفت چون چراغ آسیا دارم

ملا
نه زحرص الست اگر روی به دنیا دارم — وحشت زاهد از مکروه فزون میکارد
صد طرح نعم بوسه از آن لعل شکر خا دارم — خبر از خانه در بسته تمنا دارم

صائب
ته بالی که جز از آبله با دارم — رونق رسته بازار که در شکند

دانش
از چه دارم همه از عالم بالا دارم — خواهش جلوه آن قامتم از پا افکند

باقر
منهم این خجلت زیبنده تمنا دارم — غنچه از پیرهن شاه گواه ره برون

صاحب
بقدر زخم بود راه شد نه از در زلف — بجاکهای دل خود امید ما دارم

صائب

فیاضی
کشیده دامن از دستم بریده تیر از شستم — بچیدن ناامید بها هنوز امیدها دارم

راقم
نه طرز شور کسودای نه انتظار داغش — اگر چه رفته ام از کار با خود کار ها دارم

راقم
زبند درست و پا بر است و بار گریه ها دارم — گرفتارم بجز دی پا سر تحیرها دارم
عنانم میکشد افتاده از بی سرو پایی — بدینجا میرسم از نقش پا بر تجربه ها دارم
تو پنداری نسیمی دل ندارم ا ز صبر آگه — درین ترکش که خاله میاید تیرها دارم

راقم
ندارم گرچه با زلف پریشان راه آمیزش / دل خون گشته در کوچه بندش آرام دارم

صبا
بشنو ز شنام زیر لبهای پرده نمیدانی / که منم بهر نفس قربان شوم هاز زیر لب دارم

آذر
خبر در بزم دوران از سر مدهوش خود دارم / اگر آگاهی دارد دلم از هوش خود دارم
ز سوز سینه منزغرا که کو تواند بند / چو اخگر برده خاکستر روپوش خود دارم
بغل وا میکند از اینکه آشوبم از خیالی / ترا بی نیشه مبداء ام که در آغوش خود دارم
اگرچه محتسب بر بخت میکند خم / ضعف آزم نامه بیتیه در گوش خود دارم

مرزا محمد
اینقدر از تو شکایت دارم / که ز هجران تو محنت دارم
تو میا دا الستم خوی کنی / ورنه با جور تو الفت دارم
دشمن بد تو دارم برقیب / چه کنم با تو محبت دارم
نیست پروا اگرم رو ندهی / بخیال تو قناعت دارم

دانش
حیران کو تا مرکب الطرح چاک بر دارم / اهم بر باد و مجو کل سینه آتش رنگ بر دارم
صاحب
چو نقش پای غبارم با پریشانی کند باری / اگر جنبید نیم از یاد افتیها خطر دارم
واعظ
بیاد طره اش از آه خود همواره پر دارم / بجای الف او زنجیر زلف در نظر دارم
فاضل
دران سبائی که از ادای کلاهی میداد / چو گرد و از یاد رمان دل ز سر تا پا نظر دارم
بغیر از من شنیدم عاشق دیگر که دارد / خوش سخت باز کو من هم میل معشوق دگر دارم

نقاش
خاطرم از تو بیچاره نشود / چشم لطف از تو باندازه حسرت دارم

حاکم
نه سایه است که بر خاک رهگذر دارم / فتاده سایه آهی که در جگر دارم
بگر آینه روز وفات هم نفسم / که روی حرف فانوس کس دگر دارم
زحال خویشتن خبر بیتو اینقدر دارم / که رفته ام زخود و عالم دگر دارم
جدا ز وصل تو از انصاف من چه بر / حرام بی تو گر از زندگی خبر دارم
ز ناتوانی صحرا اینقدر خبر دارم / که از زخمش نتوانم که دیده بر دارم

آذر
بغیر از منت پروردن اشیانم بنشاط / خطا این باغبان از شعله آواز خود دارم
ندارم در قفس از ناتوانی ذوق آوازی / گره بر بال پرواز رشته پرواز خود دارم
نمی آید بلبل از ناتوانیها اگر آهم / همان در خلوت دل گوش بر آواز خود دارم

آذر
سوی او روانم که میروم از خود / ز خویش بی جرم بیک از و خبر دارم
زیاسب ها دل آمدم بجان چکنم / نمیتوانم از این شیشه دست بر دارم
از بیم تو گر دو دعا میکرد / بدزه منزل از ناله سحر دارم

تمنا
عشرت روی زبانی میکند از خاک / جای یاری کرد در اقلیم رضا میداشتم
سعید
اولین کام نخستین پایه معراج عجب / آنچه در سر بود اگر در زیر پا میداشتم
ملا نظیر
الفت پیکانکان بر دل از دلم با وطن / غیر تم را بخت اگر تیشه آشنا میداشتم

آذر
در نظرها کوی میداشتم / چون یکی گر رفیقی میداشتم
گرچه عنقا عزلتی میداشتم / در دو سر بیکسی کشیدم از جهان
کاش من هم همتی میداشتم / همسوا باهم آزار در جهان

واله
دردمی گر ذوق بر رویت نظر میداشتم / بیخبر میگشتم از خود گر خبر میداشتم
چون هوا از تو قصر حباب کرده ام / کاشکی زین سرکون راهی در بر میداشتم
چاکر
کوه شهوار عبرت گر می آید بربت / ز آب طاقت پیش من چو بر میداشتم
زن بکار ابجودی بر جم کوه دارد کرده است / سینه ام را له گر از خود خبر میداشتم
بیرنگ
نیست غربت سازگارم کاشکی هموار دل / تشنگیها از وطن با خبر میداشتم

مطلع اول
گرچه خورشید خبری میداشتم / بر جهان گاهی بری میداشتم
رنگ دنیای نوی پیر کنیم / گر کف خاکستری میداشتم
معطی
شستن با غیر دیدم یار را / کاش با خود خنجری میداشتم
تمنا
بیتو هم تنها شکایت کرد از او / غیر او گر دیگری میداشتم
میگشتم سو خورشید را / در جهان گاه منبری میداشتم
راقم
از جهان چون تیر برفتم بردن / گر ز خود دامن دری میداشتم

گر درین صحرا نظر بر زیر پا میداشتم / چون جرس در سینه از آهی دلی میداشتم

آذر
نیست در گلزار عالم فرق آزادی مرا / آشیانه کاش در کنج قفس میداشتم

روی ما هی چو صفحه سطر کشیده شد / از بس که بی پهلوی لاغر نداشتم
عاری ز راه گشتم تر به گشتم تو تنها گشتم / یکچند بی اندک گشتم با جمعیت تنها نشستم

صاحب
نامی ز روح نغمه بود رمیدم / چون من ز بی نیک کر دا میداشتم
عشق اگر فارغ میکرد از غم عالم مرا / از دل برآرد تماشا میداشتم
گر دل خلل گشته را از تن بگیرم بر دل / چون همدم هم آشنا میداشتم
بشکند راقم نان دنیا زمین تو بی / کاش من هم همت مردانه میداشتم

حاکم
بر هیچ و تاب میان تو هم سفر گشتم / بود سیح ز رفتن در میان جوهر گشتم
بیکسی طرف با کوی او من سر و حیف / بر برده پرده راز دل که گشتم
چه از موی میانش جگر دراز آتش دل / ز بس که جستم از موضعیف تر گشتم
نشد برهم دل آتش آتش جگر / تمام ناله شدم سر بسر اثر گشتم
ز راغ ای کاش لاله و بر دشت کر / و گرنه در هم اتفاق چون جگر گشتم

دمی — به تاب زلف نه بار تا کم گشتم / دلم خوش است که از ضعف زر گشتم

شیدا — پشت پا بر دو عالم زدم و در ره عشق / برادو دل خود دست و گریبان گشتم
نظیری — پرده ام از رخ اهل دل [illegible] / خجل از غفلت آلوده بعصیان گشتم

راجی — عمرها در پی اسود که تن گشتم / حسرت کشتم تا بجو داد مرو و هم گشتم
[illegible] — وعده زو حسن خرابه و زمان حسن عمل / او نشت از سر اقرار کار زخم گشتم

نظیری — گهی بر دوش سنگ کاه بر اوی کی افتم / نیم ناتوان تا کجا خیزم کجا افتم
کرم صد بار سوزی باز بر کرد دیرت گردم / نیم پروانه که گرد سر خویش در دست دو افتم
فیاض — ره افتاده که بیموده ام تا پی آخر / از آنجا هم اگر افتم نمیدانم کجا افتم
چو آتش [illegible] از قفسه تنگ کرده ام خود را / بگیرد نقش پیلوم اگر بر بوریا افتم
کوثری — گهی در دام طفل کاه از [illegible] افتم / نیم هر کجا خیزم غبارم هر کجا افتم
نه دلداری که دامانم کشد هر که ز جا خیزم / نه غمخواری که گیرد دست هر که از پا افتم
حوالت بجو — چو ور طفل گهی از شوق همراه سپاه افتم / گهی در دست و پای کودکان همچو حنا افتم
سلیم — نیم تمکین اگر گشته سر آواره ام [illegible] / چو خاک روی خم آن خوشتر که هر جا افتم
برادر — محبت آفت [illegible] آتش خرمن / ز خود بیگانه گردم تا بفکر آشنا افتم
[illegible] — حریفان قهر ما غافل نمیدانند میخواهم / ازین قوم خدا نا ترس بگشته جدا افتم
[illegible] — کشایش نیست از [illegible] امید من / گره در کار [illegible] افتد اگر در آسیا افتم

تنها نه در آغوش تو از هوش خود افتم / افتم چو باد تو ز آغوش خود افتم
تن از جهان غم دل سیه هم اما / ترسم که شوم بار دل در جوش خود افتم
از بهر فدای تو بخاطر رسدم جان / از یاد تو در یاد فراموش خود افتم
سازنت دماغم بروان باد و مبادا / پیغمبر [illegible] ز تو در جوش خود افتم
حکیم [illegible] — شاخ به ره ان باده که از هوش خود افتم / مرهم جو خودم کی نفس لذت هوش خود افتم

کلیم — خواهم ز بس بپرده تقوی بدر افتم / چندی بزبان که کج چون خبر افتم
ای کوی شرمندگی ز تو آب رخم افزود / تشنه ام اگر از تو روا در بدر افتم
برخویش [illegible] از اسباب [illegible] / چون رشته سرای اگر در گهر افتم
این همه سفر ای شب [illegible] روا شد / شاید که بجانم قدمی پیشتر افتم
فیاض — از جور تو نزدیک [illegible] / خون گردم و بقطره ز مژگان تر افتم

پریشان — در طالع من نیست [illegible] / از دام چو آزاد شوم در قفس افتم

فیاض — درین میخانه [illegible] جام گندرکی / سلیمانی نمیخواهم که در فکر کمی افتم

[illegible] — خاک راه سر زلف پریشان شدم / در سواد نقطه بی خود قرآن افتم

[illegible]

[illegible] — از لعل لبش بوسه به پیغام گرفتم / زان کنج دهن کام بنا کام گرفتم
[illegible] / [illegible] که دلارام گرفتم
کو رنگ عنبر از آن شد و بر خاک از این دشت / از هر گلی که سراغ دل [illegible] کام گرفتم
در سر [illegible] تمام گل خام گرفتم / صد بار ز بهر تو یکی جام گرفتم
هر جا که زدم نقش نکام دگر بود / از [illegible] نام گرفتم
[illegible] نسیم سحری رفت / چون شمع گل داغی اگر شام گرفتم
تا روز قیامت سر بر خاستنم نیست / هر جا که بجز نقش قدم آرام گرفتم
در هر سر موی هوس شعله داغیست / افسوس که سودای ترا خام گرفتم
چون امن [illegible] تر / در خواب گر [illegible] لب بام گرفتم
کارم به [illegible] تنه و ناله و زاریست / [illegible] گه سر انجام گرفتم
گفتم لب یار است و لب جام گرفتم / از لعل تو یک بوسه به پیغام گرفتم
افتاد بکف زلف تو و کام گرفتم / شب بر سر [illegible] آمد و آرام گرفتم
در دست سر زلف دلارام گرفتم

صائب — بود از موی سفید امید بیداری مرا / بالش بر گشت آن که بدر خواب غفلتم
راقم — زبان خامه ز داغ دلم خبر ندهد / دگر بنامه دل داغ دار می بخشیم
میرزا اسمعیل ایما — معذبکم از وصل بتان نیست [illegible] / سوز لعل جوان نباشد سخن بخشیم
میرزا سعید حکیم — سر را [illegible] / یکنک [illegible] از انقلاب دهر [illegible] / [illegible] صاف [illegible]

نصرت — درین گلشن کسی از گلعذاران نشنود دادم / فغان عندلیبان میرسد گاهی بفریادم
کذارد راه [illegible] / هر گلشن که گرد جلوه برابر و آزادم
چه سال عرض نیاز خود کنم از اضطراب دل / پس از عمری که می آید ز خود یادم
میر آگاهی — بد صورت کاش تو [illegible] / از شمعت [illegible] آزادم

[illegible] — ز اقلیم سخن نام [illegible] / زین سنگ بیگانه ز بانی نگرفتم

[illegible] سلام [illegible] / سلام مردم [illegible]

آذر — غم دلدار میکند شاد دم / از جفای سپهر آزادم
بقفس میبرد مرا از دام / مهربان گشته باز صیادم

[illegible] — گرد کنه از کرم برده آب و رنگ / اشک ندامتم ده و رنگ [illegible]

غنی
چو ابدیم قامت از پا فتادم — بکن رحمی که از بالا فتادم

رقم
بدل‌ها گر مژده از درد روز افزون فرستادم — نه آه برق پرواز ز داغ لخت بجای آن
جشنم بجگرهام و حیله از خون فرستادم — زبان خامه خجلت میکشد از شرح احوالم
علیمانم دل بخون در بیابان کو چون فرستادم

دانش
بچه شد دلکشا برگ طرب برو فرستادم — بجای نامه با قاصد دل پرخون فرستادم
نفید حسرت لیلی ندارد عالم افروزی — بیا سروی بنش از حوزه گلگون فرستادم
چه خوش عطر زمین بزم عشق عاشقان دارد — دل نالان بطوف مشهد مجنون فرستادم
نشستم منتظر داغش که باز از سفر آید — کلاگریان شکل بلبل داشت بوی جوان فرستادم
زر و بال از آتش گور برگردون فرستادم

آذر
ز روی قاصد پیچ پیچها خجلتی دارم — بجانان بار مکتوب بی‌مضمون فرستادم
بحیرت از کمال نامه اشب قاصد آمد — بزور نا توانی جانب گردون فرستادم
جواب مطلع ابرو ز آذر زلف پیچ آید — نیچ و تاب دل یکمصرع موزون فرستادم

آوربک
مسیحا قرض‌خواهی توقع کرده بود از من — ندادم اسم آن خورشید و برگردون فرستادم

حامد
بمنکجیدی در مکتوب وصف کاکل بالایش — بجای نامه آخر مصرع موزون فرستادم

میرزا حکیم
سراغ نفس کرشی را چو کرد آنجهان دادم — ز دندان طمع کندن بنای سنگ آنجان دادم

کلیم
در مکتب عشق است کتابم ورق دل — روشن نشود جز بخط زخم سوادم

میرزا بیگ
گناه خویش شمردم جحیم سوخت ز آهم — نظر بلطف تو کردم بهشت رفت ز یادم

شیدا
خواب دشمن روزگار میکشتم — بس رسید اگر او راست ببر یاد دم

اسیر
بسته بر بالش که آیا نامه خورشید دارد — دارو از شوق که پرواز کبوتر مجهم

فیاض
بجز یک شهر اندیشه آه نارسایی را — رسیدن تا لب آوردم و آخر فرو بردم

د...
اگر نالم ز رنج خار در پا رفته نامردم — ولی در زیر پا من شکستن‌ها میکند دردم

کمدم
چو رفت از کار دستم تکیه بر دست عصا کردم — ز ضعف این باشد تا حیرم از جا ها کدام کردم
نفس الوجخم آینه دل را جلا دادم — سحر خود را ز اکسیر خونشیها طلا کردم
چو دیدم گر شکستم میوه چشم عدو روشن — بتن نا آشنا از دادنم من نو تیا کردم
که شکر خسته دستم اینقدر زبانی افتادم — پی بر جواستغنا آه را آخر عصا کردم
دگر خود را ندیدم تا ترا ای بیوفا دیدم — نظر از غیر بستم تا برویت دیده وا کردم
چو از پهلوی شانه کاکل گذشته غنچه دیدم — بپهلو بیخیال عقده بند قبا دیدم
مرا تا راحت وصل تو تسکین دل میشد — تمام استخوان خویش را از هم جدا کردم
ز هر کس بود مهری بیکدم از حرف هم جدا ماندم — بدو زیک جهان تا از یکدیگر جدا کردم

وحید
اگر بر گردو سر گردم ترا با این کمان ساید — بیک گردش کمان دارم که چون سال دگر آید

صایبا
با گره چون رشته گشتم غوطه در گوهر زدم — بسکه خود را در سراغ او بیکدیگر زدم
ترک سر کرده هر جیب آسمان سر بر زدم — صبح محشر عاجز از ترتیب اوراق منست
از کریبان دست اگر بردار کشتم بر زدم — فرصتم کاشته کو آدم در خور سعی ناف
کعبه در لبیک آمد حلقه تا بر در زدم — شب از بیخانه را با هر چشم تر زدم
بر گرفته جامه ام هر چند بر کوثر زدم — ظرف من سر بسته بود و سیل رحمت تند رو
تا فلک جانم بر مبکرد من ساغر زدم — عمر خود را با هجوم از خود شد بر دم بسر
آخر چون حلقه بر در بیگانه زدم — ماندم بیرون ز مجلس یاران آشنا

صایبا
خدا این طفل بدخو را بخشد خواب آسایش — شب صد بار برگرد دل بیدار میگردم

سعیدا
ز یک افسانه و رخوابم اما از ره وحشت — بد کسی از زندگیام من بیدار میگردم

رقم
ره بیرون شدن از خود ندیدم زیر افلاک — در پی مرکز من بیچاره چون پرکار میگردم

عبدا
مرا از خود برسته خواب غفلت در میان دارد — نظر از خویش‌تن می‌بندم و بیدار میگردم

چو نقش پا گزیدم خاکساری تا شوم ایمن — ندانستم ز هموار فزون پامال میگردم
ز ... گذشته ام سر را نه ... میکردم — و را هرکه ز ... میکردم

صایبا
ندارد گرد کش ما و تو با هم نسبت آرایی — تو گرد خانه و من گرد صاحب خانه میگردم

نظیری
شکوه در دل گره دارم که بان میسوزدم — ضبط حرفی میکنم کز و زبان میسوزدم
بسکه از داغ جدایی استخوان میسوزدم — پاس تنها از ... میبرد از شب هجر تو جان
بسکه از سوز درون بر ... جسوزدم — جان شیوان ... آتشم از دهان ...
پیکانم کشته و از بیم آن میسوزدم — مهربانان ز دود ... را ...

مقیم
زان آتشی شده ام دل گران و بیرسم — کمان برند که دنبال دانه میگردم

صایبا
اگر نه ترک آرد طلب چراست بل — چراغ میطلبد روز روشن از مردم

ظهوری
تا کی ز ... سوزان ... چراغ مردم — هیچ این فتیله سوزان بداغ مردم
بچه ام باکس راز میرسدم — با کم از عشق کذار میرسدم
فرار ... از حوری ... بینم — نازش امتیاز میرسدم
همه جا قبله طاق ابروی اوست — رو بهر سو نماز میرسدم
از نیاز ... اینچنین شده — چه قدر بر تو ناز میرسدم

ایش خونست بلای مردم — در دیده تویی بجای مردم
نا ... کشی و زنده سازی — آخر نه تویی خدای مردم
کوربودم تا نظر بر عیب مردم داشتم — از نظر ... بعیب مردمان بینا شدم
وین تا دیده و دنیا ... آید — برنگ مردمک چشم نابینا کرم
احتیاج ... چون گشودم چشم — ز شرم ... خویش آب شدم

احسان — زحیرت آینه گشتم ز گریه آب شدم / تراند بدم و دریای اضطراب شدم

بجستجوی تو کرم الحذار زخود رفتم / که تا نشان ترا یافتم کباب شدم

فزین صفا اسیر غمهات شدم / وز هب بیاده جفا مات شدم
از بازی فیل و شاه چون در باختم / رخ بر زد تو نهادم و مات شدم

صایبا — فیض در بیخبری بود چو هشیار شدم / صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدم
دستم از زور گرفتند که رفتم از دست / کارم از رونق بافت که از کار شدم

سامی — خط مشکین ترا دیدم و از کار شدم / بیلای سیهی باز گرفتار شدم
عالم بیخبری راخبری هست که نیست / بیخبر بودم از آن دم که خبردار شدم
مستی باده غفلت چه بکیفیت بود / قدر این نشئه ندانستم و هشیار شدم
چند پیچم به این چرخ ناهموار / بیش از این تاب بهم زنان که هموار شدم
مزه ایام وجودم بچنین تلخ بود / از شکر خواب عدم حیف که بیدار شدم
بسکه از زلف سیه شکوه بجا کردم / بیلای خط سبز تو گرفتار شدم

ملا نورالهدی(?) — بخود از زمزمه مرغ گرفتار شدم / دیگری یاد تو میکرد من از کار شدم
گردش در خواب ترا بر سر بالین دیدم / سایه گل بسرم بود چو بیدار شدم

… — ساعدت را نظری دیدم و از کار شدم / آخر این شوخ بدست تو گرفتار شدم
از خط سبز و رخ سبز … زنگار شدم / حسن سبزی ز خط سبز مرا کرد اسیر / دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

غنی — ساعدت را نظری دیدم و از کار شدم / تا چه کردم که بدست تو گرفتار شدم

کلیم — بعد عمری که بخواب من بیدل آمد / گریه آید بر بخت که بیدار شدم

میر … — باز در خواب دلم عرض تمنا میکرد / درد گلو گریه گره بود چو بیدار شدم

معطر(?) — بوی یار مرا زین سمت وفا می آید / گلم از دست بگیرید که از کار شدم

… — در شمامه ای نه که آمد و هشیار شدم / یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم

حامد — براه عشق چو طفلان که سوار شوند / ز ضعف تن به نی استخوان سوار شدم
ندای الست بگوشم … کل ابری / تجلی ز تنگ لبهای این لب بیدار شدم

صایبا — درین قلم رو آفت ز ناتوانیها / بهر کجا که نشستم خط غبار شدم

وحید — چو شعله کرشوه پایش از فتیله جدا / بدود آه دل از ضعف تن سوار شدم

آذر — کیمیای به جز خرسندی ندیدم در جهان / تا قناعت کردم از درمنده کی فارغ شدم
در تلاشش سرگشته بودم عمرها چون گردباد / تا نشستم گوشه از ماندگی فارغ شدم

لا — چو شمع بی تو بهم آه سوزناک شدم / گداختم ز محنت سوختم هلاک شدم / بچشم تا نبراوردمت هلاک شدم

صایبا — بجرم رحمت ترا تصور کرده بودم یک نگاه / از غبار خط بگرد عارضش حیران شدم

پیکانه(?) — بسکه کردم ناله در عشق بتان افزون شدم / بسکه کارد دل کاشتم محو جنون شدم
محفل تنگ جهان جای فغان … / ناله تعلیم بلبل کردم و پروان شدم
تا رسانند منت سیلاب بر ویرانه ام / سعی در ویرانی خود کردم و هامون شدم

عابد — عمری ز داغ عشق تو صحرا نشین شدم / تا همچو لاله صاحب یک گل زمین شدم

… — خواستم با رخ خیال تو ببوسم در خواب / یاد آمد زحیای تو و شرمنده شدم

آذر — یاد دارم که چو جز از تو رسید می شدم / میشود آنقدر گرمی که رسوا می شدم
بیقراریهای دل از جلوه بالای اوست / گر بهم آغوش شمشیر می شد تسلی شدم

… — در جنون زنجیر زلف او بفریاد آمد / گر بحال من نمی پرداخت رسوا می شدم
تا قیامت دیده ام می بود محو صورتش / گر بکار خویش چون آینه رسوا می شدم

ظهوری — برداشته نقاب و ز دیدن … / در گفتن آمدی ز شنیدن برآمدم
از بیخودی بسینه و دیدن فتاد کار / شام ز ننگ جامه دریدن برآمدم

صایبا — این سر شرم نارسا که نگهبان حسن تست / از لب پیاله و بوسه بکجا می رسانمد

… — منم آن میوه که از شاخ رسیده بهوس ماندم / زنبور ایام بهم کرد مروی بس ماندم
مزان مرغم که عشقم کرد گوی بال و پر … / تا که من بال و پر وا دختم تا در قفس ماندم

محمدی — میان دیر و حرم محو استان ماندم / دو کوه سرابم آورد درمیان ماندم

مدرس — جهان چو جاده میان تو منزلی است / مدد که یک در از این خانه ام در میندم

شوکت — همچو کعبه از وطن بار سفر می بندم / نالان گرده … در بکمر می بندم

… — تا نصیحت نپذیر دل اغم فرسودم / هر چه از عقل بریدم بجنون افزودم

قاسم مشهدی(?) — بیادگار نشان طراوت زبود و نبودم / شب بخویش کم نام و ورق سفیدم …
زخاطر عالم چه شکوه ما که … / بجای عکس که خود در آینه بودم
بیان … زبان … / که هر کدام که گوش … دیده بشنودم
منزلکی که سوم آفریده ام … / گره بپای سمند رفت ز رشته بودم

راقم — امشب که ز رویت نظر افروخته بودم / رفتم مژه گرم که سوخته بودم
در بزم تو امشب که مراه سخن بود / چون شمع سراپا نفس سوخته بودم
از روز … رسیدم / گر نیک و بد خلق نظر دوخته بودم
سرمایه بجز … / این جنس که … فروخته بودم
چشم ز نور … / چون خال بروی تو نظر دوخته بودم

فندی — امشب که چراغ نگه افروخته بودم / گر گریه نمیکرد مدد سوخته بودم
از شوق تو در پوست نگنجیدم اگر نه / این جامه به اندازه تن دوخته بودم

صایبا — بس از گل رخسار تو افروخته بودم / چون لاله بداغ تو جگر سوخته بودم

[illegible]

چون شمع درین انجمن از ساده دلیها رفتم که نفس راست کنم سوخته بودم

ز کودکی نه پدر دیده ام نه مادر را یتیم طرز خویشم و پرورده کنار خودم میر [illegible]

از کعبه و سومنات
میرزا ابراهیم [illegible] شب از دیدن غم افسرده بودم چو جان جسم ز عدو دیده آزرده بودم
برای بشارت ز شرمندگی ها اگر جان نمیداشتم مرده بودم
[illegible] بزم و صحبت بزد محبت اگر جان نمی باختم برده بودم

بر نفسی از رشته اشک فرو رفتم به تن همچو شمع از ریسمان خویش بر جا خودم ضیعی

دیروز چو دیدم آن دهن را دیدی که هیچ مرده بودم

تنها نه برق خرمن پروانه خودم سیلاب تند روی بویرانه خودم [illegible]
چون مهر و مه ز گردش افلاک روز و شب گردم بگرد عالم و در خانه خودم
بی زبان همزبان و سود همزبان همچو شمع و آتش پروانه خودم
در جستجوی خویش بگرد هر روم هر روز غواص بحر در صدف دانه خودم
هر روز و شب شد روی کش [illegible] گردم بگرد خویش که پروانه خودم
شادم اگر نگاه [illegible] میشود عمریست آشنای تو بیگانه خودم راقم

زنا همواری خود میکشم از آسمان سختی نمیخوردم ز سوهان زخم اگر هموار میبودم

در هر که نظر کنم ز من خوب تر است ای کاش که من هم دگری میبودم

صائبا میشود از دم زدن مضطرب وجودم پرده آگهست چون حباب وجودم
کرده [illegible] است از راز که سر مد نگاه هیست چون سحاب وجودم
حاصل من نیست جز خیال پریشان پرده غفلت بود چو خواب وجودم
جلوه گاه دولت در نظر افتم را بسکه بر رفتن شتاب بکند وجودم
خانه جدا میکنم ز ساده دلیها گرچه ز دریاست چون حباب وجودم
[illegible] بسته است در طلسم حیاتم جلوه [illegible] است چون سراب وجودم

در نظر دارد دلم زنجیر اطفال را گشته ام دیوانه و در فکر سودای خودم آذر
در هوای سیر کوی یار باز مرغ نگاه روز تا شب میکنم پرواز و در جای خودم

بلند پایه قدر از همت افتاده ام سری که پای او بر داشتم بر آسمان بردم

راقم نکرد خاک رهی را تا آشنا کردم نظر بسر کف خاکی که کردم توتیا کردم
نکردم در هوای کرد سامان گرفتاری ز بیرنگیا قدم کشته را زنجیر پا کردم
نه نه گر بیستر از بهار دلم بهر گلوش آرد چها سر در سرایم قطره بنشست و پا کردم
کی تاکی بکام دشمن [illegible] غلط کردم که خود را با دل خود آشنا کردم
ز نقش آرزو شستم دل بیطاقت خود را ز دامم طرفه صیدی بود چون رها کردم
ندانم کز چه قدر وصالت بکه بحیم تنی دست ترا امروز از رنگ حنا کردم
ز انکشتم نسیم غنچه فرا کس می آید نمیدانم سحر سنبل گریبانه که وا کردم
صحبت بمحفل کشت شمع غرض مدعا کردم فغان از خال و خطا از زلف و کاکل [illegible]
زبانم نبود شمع محفل گستاخ گوید ها نمیدانم چها گفتم نمیدانم چها کردم
چکیده جان از رگ چو نفس آهی شنیدن هیچ جدا از آن لعل لب بسکه رنگینی ناله کردم
کمند ناله در گوی رسان میکرد کوتاهی نفسها را بهم پیوسته یک آه رسا کردم
[illegible] حباب آسا بحر حسن او تا دیده وا کردم با لذا ز نگاهی هستی خود را فنا کردم
[illegible] نهال باغ عشق جز میوه حسرت نمیدارد ندیدم روز خوش تا دام غم را رها کردم
[illegible] وفا را دادم از کفتار ز [illegible] وفا کردم ز خود بیگانه گشتم تا بکوی آشنا کردم
ندانم مرغ دست آموز دل صید که خواهد شد که بگشودم ز بالش رشته و از کف رها کردم
[illegible] چه شد گر در رگ عشقت را بر ابر بنید اکرم نگردد آن داشتم این وین ما اضداد کردم
[illegible] بگو کنار که باز تبسم بر نمیدارد بگون کردم که امروز پرسش بدنام [illegible]

رنج دادی از جا کی بار واکردم روی این مرغ عشق را بجا کردم
گفتار [illegible] ز کف دامن تغافل مرا بسکه با آینه وا بست مدارا کردم
دل پریشانی نه خاطر دید تماشا میکرد با سر زلف پریشان تو سودا چکردم
آرزو دم کشد از خاطر دیوانه من بسکه دلگیر چو خاموشی نجا کردم
جوشش نزد از دل هر قطره اشکم بحری به چه قدر نام ضمار حوصله پیدا کردم

دیده را آینه صورت آشنا کردم تا رو جلوه تنهایان تو سیه ادا کردم رازی
دیدار از دو رم و دل بستنه تغافل کرد خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم [illegible]
هر سر تیر تو گنجی است سینه اکرمن جای او را بعث در دل و بر لب الم دمال [illegible]

ز حرف ناز رفتم از ضعف بدن تدبیر پا کردم ز رنگ تا بر رنگ آمدم تنبیر پا کردم شوکت
ز بیم [illegible] غم [illegible] داشته از بر جنت [illegible] نهم این طفلیها را بستم و زنجیر پا کردم

هر عشرت با غفلت کردم همچو گل تا زه دماغت کردم آذر
نیست در عاشق و معشوق جدائی رفتم از خویشی و سراغت کردم

غصه بهمراه خویش کردم ابر بهار باز تر شمشیر کیتی وادم بکف صلاح خود کردم میر سید حکیم
ز غیرت گشتم خود را و فارغ گشتم از غیرت بر چشم یار گرد دیدم و گی امداد خود کردم
بلند محبس را بمحبت نشان دست بنیان [illegible] را [illegible] فولاد [illegible] کردم شرع قمر

قفس بسکه پر شد از غبار خاطر تنگم بدین حالت گشتم تکیه بر دیوار خود کردم حکیم رکنا
عذر عاقبت اندیشه آن کشت رسیدم شکست تو بود کار استغفار خود کردم امیر

شاه حسین بیا و قامت شمشاد سرو کج سر کردم | بو هامرژکان برگ بر گیش ز ازجوانی دیده تر کردم

محوی صفیری سر زند هر در باغ حال ازو مکرر رفته | کردوام آمدم صیاد غافل را خبر کردم

صحبت نشانی که داشت از نکتش نو روانش از دوش | مکر چون صبا او را که کل زیر و زبر کردم

نهدا بقطع آرزو پیموده شد راه تمنا هم | تو پنداری که قطع این راه از بانگ جرس کردم

صابا در شب تاریک وزد دو دیده ات پیدا است | دل اگر بر و زهره زلف حلالش کردم

کاشفی از بسکه ناله بیا دامنت وصل نمودم | هوای او ز رخ فصلی تو معتدل کردم

شوکتا برسانید مهر مصرع را بامر تیغ موزون کردم | تا مفرزی که بجوی اف ی بدست آمد قلم کردم

عجب نبود که مجبورم زبس بیگانه ام از خود | ترا خود ایدم و از وحشت بیمارم کردم

جفا کاری تصور کرده بردم مهربان بود | بدست داده ام از بدستم و نراشتم کردم

واعظ ز شرح اشتیاق حرکت نامه رخ بیتاب کردم | سراپا خویشتن را چشم قلم صرف زبان کردم

چو طفلان اول شنا ساند الفا استاد کودک را | منا اول نادک او را بد لخاطر نشان کردم

شدم در مکتب دل تا کلستان نسخ از حسن او | چو تمر سطر سرو قامت او را روان کردم

ملاوحید شدم سر گرم سودای تو ترک خان و مان کردم | تراو رخانه خود دیدم و آتش گمان کردم

تقیا زمین بودم که بخاک اکرش نسیم تو آمد | بچرخ افتادم از سر شوخی در آسمان کردم

صایبا تا کز زلف چیزی شانه بستم آمد | دست در کردن صد رخسم نمایان کردم

کلیم در جهان طالع خاکستر صیقل دارم | حق سیه روز و هزار آینه روشن دارم

آب این همه از دیده ز بحر میکند | بسکه چون سلسله در بند تو شیون کردم

کاغذ کرده ام از سوزن مژکان خو دل | رنگش از سرمه بیجان ان نرگس فن کردم

الهی قمی عالم از رطلی صبح نقش چرا نشد | سالها پرورش شیخ و برهمن کردم

شه کهن حامه که من ... ختم از تار و نا | سبب آنرو نکرد این رشته نفوذن کردم

روشن دیده کو چشم در سر شک مرکان | چراغ شب هجران ترو روشن کردم

آخرم مرت بکشی تو دا ختم که چرا | تماشا را نگه دار بهر گردش کردم

بهلش بچشم نرگس ... چشم او کردم | بکل نسبت نام روی او را ز چه دردم

آذر سرت کردم ندارد عطران ... | هر رنگ که کل دیدم درین گلزار بو کردم

کو ز اهل عقل چیز نادر برابر بسلم شنیدم | شدم بیگانه دیوانه و با خویش آخر گفتگو کردم

اسیر بالینش بهمز بابا کردم | مردم و زنده کا ... کردم

آرزو با بدل کره شده بود | دیدنش جان فشان کردم

ذکر بهای خوی تغین تو امشب یاد میکردم | سپند آسا زجا میجستم و فریاد میکردم

فریب خویش میدادم که اینک یار می آید | بدا و ازها ی خاطر خود شاد میکردم

رضا گر بر زور از بیش رفته کار عاشق | با بیداد دست و بیاد کامه صد فریاد میکرد

صایبا نه از فکر در آتش ناله و فریاد میکردم | ازین حالت صبا افتاد که از یاد میکردم

... چو سیل از سبو استم تراجو تا یاد میکردم | سراسر عمر خود را صرف یک فریاد میکردم

زجوانی بیاد دام آهن زجا میرفتم از کویش | چو برگ کاه اگر نه تکیه بر دیوار میکردم

زاهدا دریغ از رشته عمری که از کف داده ام آنگه | اگر در عهد او میداشتم زنار میکردم

صایبا اینکه عمرم همه در مرحله بیجای رفت | کاش یکبار هم از خویش سفر میکردم

دلم با آنکه کره بر آب میدیدم کم شد دردم | زکارم این گره گر وا نمیکردم چه میکردم

ز عشقت گر جنون پیدا نمیکردم چه میکردم | چو مجنون روی در صحرا نمیکردم چه میکردم

خاکیا کتابی که از چو بلبل گر نمیخواندم چه میخواندم | خیال آن رخ زیبا نمیکردم چه میکردم

بدل عکس جمالت را نمیدیدم چه میدیدم | اگر این آینه را سید انمیکردم چه میکردم

بر نگ غنچه خون دل نمیخوردم چه میخوردم | دل خود را اگر مینا نمیکردم چه میکردم

اصال ترا گر شوخ و بی پروا نمیکردم چه میکردم | اگر این فتنه را بر پا نمیکردم چه میکردم

فضای عرصه عالم ندارد وسعت آهی | میان سینه پنهان گر جا نمیکردم چه میکردم

زمین و آسمان را در سر رفتن میزدم بر هم | ترا امروز اگر پیدا نمیکردم چه میکردم

صایبا ز فکر زلف او سودا نمیکردم چه میکردم | اگر این رشته را پیدا نمیکردم چه میکردم

زدم تا بر دو عالم پشت پا از شد ... هم | که این نعلین را در پا نمیکردم چه میکردم

کشاده دل کوارا گرد بر صد نظر عالم | اگر این قطره را دریا نمیکردم چه میکردم

بغیر از دل ندارد جای دیگر بر وحشت | اگر این گوشه را پیدا نمیکردم چه میکردم

نصرت اگر عاشق نمیکشتم سر رسوا چه میکردم | بعیب خویش بینا گشتم از آینه زانو | که این آینه را پیدا نمیکردم چه میکردم

غزالان گر نمیگشتند رام من بدو کوی | بغیر از بودم اگر مجنون بان صحرا چه میکردم

صحبت نمیشد گر صبا بر هم زن هنگامه چشمش | درین صحرا اگر وحشت تن تنها چه میکردم | اگر با چاک دل سودا نمیکردم چه میکردم | بروی خنده اگر این در وا نمیکردم چه میکردم

بیابان گرد وحشت میشدم از صحبت مردم | من بیدل اگر این بد مست بی پروا چه میکردم | اگر امروز خون دل نمیخوردم چه میخوردم | بسر خاک از غم فردا نمیکردم چه میکردم

دل از من برد و فارغ کرد از صد محنت دنیا | بجنون بر نمیخوردم درین صحرا چه میکردم | علاج گر بلبلبد بهار نکهت گرد هوا و | اگر این کوه را صحرا نمیکردم چه میکردم

یقین زبوی باده از بس بیخودی کردم ز خود رفتم | نمیکردم بزلف او گر این سودا چه میکردم | چو صاحب که نبینا ... از چشم ... | ستم بر دیده بینا نمیکردم چه میکردم

راقم نمیبینم هیچ همراهی ز همراهان درین وادی | اگر یک جرعه میخوردم ز مینا چه میکردم | کمال سر فرازی ام دو نیا کرده با هم | اگر نقصان ازین سودا نمیکردم چه میکردم

آذر رفیقم گر نشد غم من تنها چه میکردم | برنگ بوی کل از شرم پنهان از نظر بودن | بکلشن گر ترا پیدا نمیکردم چه میکردم

میرزا حیدر ملقب برفیع الدین بزور گریه کر دل وا نمیکردم چه میکردم | اگر شادی بغم سودا نمیکردم چه میکردم | غم آورد اگر قاصد نوید وعده وصلت | شب هجران غم لیلا و صبر که چه میکردم

حباب آسا هوای عشق میکرد و دیرانم | اگر دل خانه از دنیا نمیکردم چه میکردم

خاص — دم کز جلوه کاهش باز کردم چو تماشا / بدجا پا گذارم بر قفا صد بار برگردم

غازی — مرا گویند بی دردان که دست از دامنش [illegible] / اگر می‌دیدم اشتم دستی گریبان پاره می‌کردم

ملا طغرا — زبیم غیر نتوانم نگه را [illegible] کردم / خیالش گشته‌ام شب بی‌دل روزی [illegible]

امیر خسرو — نمی‌کردم اگر پیش تو اظهار گرفتاری / ترا گر هم تغافل خویش را رسوا نمی‌کردم

صائبا — نخواهد نقطه از نامه اعمالم [illegible] / بیاض گردن اگر از روسیاهی منفعل کردم

[illegible] — تماشا را کلاه بر باد دادم گلشن درکشش / سراپا چون غنچه از جا کو گریبان برنمی‌کردم
[illegible] — جلوه غیر گران بود بدوش نگهم / دیده بر هم زده معذرتی عالم کردم

صائبا — اگر آیینه آن سنگدل بی‌مهر در دستم / نمی‌دادم بد ستش تا دلش را خون نمی‌کردم
[illegible] — تو چون سرو روان از پیش من رفتی [illegible] / زبخلت آب کردم تا ز دنبالت روان گردم

۱۷۰ — بیهلوش بند در هم جا اگر بند قبا گردم / بدست ناز کش رنگی ندارم گر حنا کردم
میر سعید حکیم — چو احوال مرا که بیند در بیابانم تو تا بیند / ز وحشت بسکه در دشت جنون از خود جدا گردم

راقم — کو صبر که بنشینم و حیران تو کردم / برگرد سر زلف پریشان تو گردم
کو شوق که بر باد دهد مشت غبارم / تا همسفر گرد بیابان تو گردم
چشم نگاهی نرسد از طپش دل / هرچند که چون آینه حیران تو گردم
چون موج سرا پا لذت آغوش کرشمه بد / خمیازه کش چاک گریبان تو گردم
تو آمدم که در آغوش موج بدر یا / هم سلسله هم سلسله جنبان تو گردم

مسرور — کمی در پیچ و تابم گاه می‌سوزم نمی‌دانم / شوم پروانه یا کاکل کو بر گرد سر گردم
در آن بزمی که [illegible] گشته نمی‌خواستم [illegible] / پر از خون سازم و گرد سر بیکسان گردم
بگو مهر بیا خود که یک شب آرزو دارم / تو باشی شمع و من پروانه بر گرد سرت گردم

۱۷۰ — دهن را کم بهم کرد لب چون ندام / به دور گردش روی تو نکند آیا
شیخ محمد — نقاب اگر گشایی ز روح نوازنگس / که عارض تو کدامست و آفتاب کدام
میران نیم که ملال آمد که آرامش نشینم / شراب با تو حلالست و بی تو حرام
مسیر — رشک کلبه تاریک ما نمی‌افتد / طلوع صبح نمودت در نظر و شام
حکیم — چو شمع بر [illegible] / زبسکه کرده هوا اگه اعتدال تمام

صائبا — چنانکه جمع عبادات از وضو [illegible] / وجود لطف تو [illegible] با مروت تمام

کلیم — از برای چو بی الفت تر [illegible] / جمعیت شد اینهمه دلهای بکتی تو ام
نمی‌خواهم همیشه تا شانه تو [illegible] / بسکه در آرزوی زلف پریشان توام

[illegible] — چشم تو خنجر ناوک انداز است و ابروی [illegible] / کشته چشم تو و قربان ابروی توام

پیر صدیق — در دل از بر تو خبر تو [illegible] تم ام / بهر غمهای تو جای الصفا ساخته ام

میرزا [illegible] — دوش چون زیر زلف دیدم / گفتم صبح نهفته در شام
با همه داغ خشم منتشر / خورشید گشته از در دام

مطلع — بنظر بازی از ان تنگ شکر ساخته ام / بهمان رشته زد رهای گهر ساخته ام
صائبا — [illegible] گر در این رو خزان [illegible] / این کلیدی که من از آه سحر ساخته ام
[illegible] الله گر نعمت الوان بهار / با دل خسته و خون جگر ساخته ام

۱۷۰ — بهر کسی خواهی کسی در سته / برنگ دیده او نظر کرم
اگر رنگ خلق است و اکنون [illegible] / با دیگران روزگاری تم
وگر با پسندت اطوار او / سلام علیکم علیک السلام

صائبا — نفس گرم از این پیش [illegible] / جام سرو تر آفتاب ساخته ام

مسیح — بروی [illegible] از پرده جی [illegible] / گرفته است جهان را چو آفتاب تمام
ز بطالت [illegible] چیده از دیده خط / که در مصحف از این غذاب تمام
گشوده هر جا در قری و غافل از این / که می‌شود نفس بجهان حجاب تمام
بروی زلف تو را دم بوجه دانستم / که راه عشق گرد پیچ و تاب تمام

مسیح — [illegible] / [illegible]

پیکانی — من جهت [illegible] بینشای سحر ریخته ام / هر جا بردم تیغ تو جگر ریخته ام

ظهوری: ازدم سرد خزان رنگ از رخ تو ریخته / مرغ غفلت دل است و بال گلشن بسته‌ام

اسیر: بسته‌ام چشم امید از دهر با تنهایی خلق / از گرفتن خویش دست همچو سال بسته‌ام

قاسم مشهدی: هستی زرم مجوی که در مجلس چو کون / مانند شمع تهمت نشسته ام

قاسم: بسکه رخسار تو در هر نظر داشته‌ام / دیده‌ام روی تو چون آینه برداشته‌ام
تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام / مژه در پیش که از پیش نظر داشته ام
اسیر: گرچه سودای تو کم بر سر داشته‌ام / بخودم هیچ دگر از تو خبر داشته‌ام

محمد گدا: من بحکم گفت تو آنجا نشسته ام / داغ گاه بصحرای دلم کاشته ام
از چشمه چشم آب دادم هر روز / این خرمن شفقت که بکاشته ام

شوکت: جای میوه نیست [illegible] / روزگاری چو خط گوشه [illegible] گشته ام

سلیم: بر سرم گل شود از سوز درون خاکستر / میتوان یافت که از رنج نظر افتاده‌ام
پیش ما ناتوانه رسیده روزی / در لفافه که چراغ زمین بافته ام

اسیر: چارها عاجز در دنفس بافته ام / کوششها کرده فریاد رسی یافته‌ام

تم: بگذار بر که بگدازم و ای کشم / عمرها نوخته ام تا نفسی یافته ام
برسم از سرو بیخودی آسمان / خبر دادم و نشان قفسی یافته ام
عجز در محشر شرمندگیم آب شود / گره بندکه چه فریادرسی یافته ام
خجل از ناله کنم فاخته و بلبل را / زخموشی نفس نغمه رسی یافته ام

میرزا محمد حکیم: هرکس از نظر رود از یاد میرود / بیچاره من که در نظر از یاد رفته ام
آن طایرم که از قفس یاد کرده ام / جز آنقدر که از یاد صیاد رفته ام

واعظ: تا کعبه با خیال تو همه دوش رفته ام / این راه را تمام با غوش رفته ام
ره دور دراز شد سبک بیخودی مرا / گویا بسوی زلف تو از دوش رفته ام

محمد: باعث رنگین زرم خود آرایی نیم / گر بزرگ بت و پای مردم چو حنا افتاده ام

تا بفکر طلعت آن آفتاب افتاده ام / ذره آن دم شوق خیز اضطراب افتاده ام
پای تا سر آتش و سر تا پا خوناب دل / قطره اشکم که از چشم کباب افتاده ام
میشود از [illegible] / گرچه هیچم لیک چون موج حباب افتاده‌ام
[illegible] / روزگاری شد که چون عکس در آب افتاده ام

تم: چو پریشان خاطری جیدر ندارم [illegible] / نقطه شکم که بسجاد در کتاب افتاده ام
داعی: تا بیاد زلف او در پیچ و تاب افتاده‌ام / یکسر و گردن بلند از آفتاب افتاده‌ام
لا: چشم واکردن بود چشم از جهان پوشیدنم / در محیط آفرینش چون حباب افتاده ام

دانش: ناتوانیهای من آخر بفریادم رسید / چند روز شد که از چشم طبیب افتاده ام

در لب بام خطر نتوان بخواب ام رفت / در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده‌ام
هرکه بر دارد مرا از خاک اندازد بخاک / میوه خامم بسنگ از شاخسار افتاده ام
میشود هر روز قسم یکسر [illegible] / تا بفکر قامتان نوبهار افتاده ام

لا: ناصحا منعم مکن کز ناصبور افتاده ام / هیچ میدانی که از وصل که دور افتاده ام

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده‌ام / آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام
دل بکوی یار و من از یار دور افتاده ام / او بدل نزدیک و من بسیار دور افتاده ام

با همه شکستن [illegible] / بر سر ره چون کلید اهل فال افتاده ام

تا کدورت عالم خواهم که چشمی واکنم / در میان دود کردن صبح و شام افتاده ام
همتم آزاد کان آزاده شان افتاده‌ام / سایه سروم بپای راستان افتاده‌ام
مشتاق التفات و محتاج رحمتم / چون طفل شیرخواره بدام افتاده ام
[illegible] خوشه چین [illegible] دانه در غار / چون مور قحط دیده بخرمن افتاده ام

لا: دل را بآن دو ابروی پیوست داده‌ام / یاران ترحمی که دل از دست داده ام
دل داده ام بغمزه مژگان چشم یار / یک شیشه را بدست دو بدمست داده‌ام
لا: از یک نگاه گرم دل از دست داده‌ام / یک شیشه را بدست دو بدمست داده‌ام

جلال: هر نالۀ که رخصت شبگیر داده ام / فیض دعای صبح بتأثیر داده ام
دارم امید یک نگه واپسین هنوز / جان را ز انتظار اگر دیر داده ام
دیگر فریب شاهد دنیا نخورده‌ام / مردانه اش طلاق بشمشیر داده‌ام
با خاطری که از گل داغست تنگتر / وسعت بحلقه حلقه زنجیر داده ام
با آنکه دانم دشمنی جای دگر دل داده ام / مهمان صاحبخانه گرچه در خانه نزل داده ام
حاوری

میرزا جعفر: خال رخسار ترا در دل نشستن داده ام / دل بدست هندوی آتش پرست داده ام

دیده را از خاک پای تو تسلی داده‌ام / از خیالی خانه دل را صفایی داده‌ام
گرچه دل گم کرده ام میدانم اما اینقدر / کاین امانت را بدست آشنایی داده ام
بی هم آواز بیم هرچند دوم ازین / جغد را در گوشه ویرانه جایی داده‌ام

طالب: گرچه خارم نکهت گل میدهم اثر غریب / میتوان نازم کشید از گلستان زاده‌ام

زبان ابد [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
الهم [illegible]

سالها زاهد بمسجد رفت و بانگی برنخاست / من کریکره سوی مسجد رفته‌ام خون کرده‌ام — ایرانی

کلیم: پوشکافیها دهان انعام زیبا کرده‌ام / تا کمر باد میان زلف پیدا کرده‌ام

صائب:
باز حرف تیغ ابروی تو اظهار کرده‌ام / چاک دل افسانه شمشیر دلبر کرده‌ام
از گرانباری پرش چون طاق ابروم [illegible] / بسکه حرف شکوه سربار کبوتر کرده‌ام
نکهت از پیراهن خون بگلشن کرده‌ام / رنگ گل را شعر بلبل را سمندر کرده‌ام
همچو گل از لخت دل بر تن قبا پوشیده‌ام / سر برنگ غنچه از خاک چکیده بر کرده‌ام
ساغرم چون لاله لبریز است از خون جگر / اینقدر از باده ایام لب تر کرده‌ام
غنی: گرد باد گشته از تاثیر سرگردانیم / هر کف خاکی که در راه تو بر سر کرده‌ام
ابراهیم: در مصاف چرخ نامرد عاجز میشوم / من که دو شمشیر و دو سبب کار جوهر کرده‌ام

درچمن هرگه بیاد آن گل رو گفته‌ام / رفته‌ام از خویش صد جا تا یک بو گفته‌ام — داعی
پیش از این پس دل بخونم آورم [illegible] / گرچه با این دشمن بهلوی خود گفته‌ام
در نظر داد فلک [illegible] / کافرم گر سجده آن طاق ابرو گفته‌ام
[illegible] عشقت در این گلزار است / عمرها با حور رویان کار [illegible] گفته‌ام
دیر سال وقف یک آن گل رو گفته‌ام / بلبلم [illegible] جو گفته‌ام — لا
که طاقت کرده‌ام آرام شوق [illegible] / بسکه چون سیماب با مطلق خو گفته‌ام
دور از [illegible] بزم تو [illegible] / بر گل این باغ با [illegible] گفته‌ام
با حسینیان صحرای [illegible] / طوق قمری را خیال چشم آهو گفته‌ام — سابق
نیست کو بر دل [illegible] / بار با تیرها در دل [illegible] گفته‌ام — شیخ [illegible]

نظیر: خود را کباب ازین دل خونکار کرده‌ام / این باره آتش است دلش نام کرده‌ام
فتور: اظهار عشق کرده و درمانده‌ام بتو / میسوزم این زمان که ترا خام کرده‌ام
نظاره دوستم کل امید خویش را / پیوند با شکوفه بادام کرده‌ام

بو همیشه جان من کار آینه کشی / هیچ مرا بیکسی شرم یک نگاه گفته‌ام — حسن

[illegible]: همچو من [illegible] آماده شش / [illegible] گفته‌ام
[illegible]: [illegible] گفته‌ام / [illegible] گفته‌ام
[illegible] / [illegible] گفته‌ام

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

قسم:
یکسر ز سر دار نهی افتادیم / زنجا برخاستیم از پا افتادیم
نداشتیم قدر [illegible] / بدام آرمید نها افتادیم
نداشتیم قدر گوهر خویش / چو اشک از چشم تا بیا افتادیم
رسیدیم آنقدر از خود که آخر / درین وحشت سرا تنها افتادیم

سیه است که اسباب میهمانی یافت / خبر باد تو چیزی که فراموش کردیم — قسم
با خم ابروی مردانه جانان گفتم / خویش را بر دم شمشیر سیه تاب زدیم — میر داود

[illegible]:
نا نام جهان باز بردیم / رنگ از رخ لاله زار بردیم
بودیم غمش بخلوت خاص / از آتش روزگار بردیم
مرهم مرهم زدیم چندانی / کز داغ دل اختیار بردیم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم / شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم — صائب
[illegible] راه آمده بودیم ز معموره هستی / دانه خال تو دیدیم گرفتار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است / حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

[illegible]:
سر در سر روزگار کردیم / جان در سر کار و بار کردیم
از بس ز جهان ستم کشیدیم / قطع نظر از بهار کردیم
آخر گردی ز ما فراموش / ما با تو چنین قرار کردیم

گرچه از وعده احسان فلک [illegible] شدیم / نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم — [illegible]
سالها گرد سر سرو چو قمری گشتیم / تا سزاوار یک حلقه زنجیر شدیم
صلح کردیم بیک نقش ز نقاش جهان / همه یک چهره چو آیینه تصویر شدیم

نکند رحمت عام در [illegible] آتش ما / آنقدر صبر که از کرده پشیمان گشتیم

هر کجا زخم به سینه چاک [illegible] / سوختیم آنقدر که باز [illegible] — [illegible]
جانب [illegible] نبود [illegible] / مژه بر هم زدیم و [illegible] — لا

در راه تو رفتیم بر از یاد خود ما / هرگز نفسی در تو فراموش نکردیم

لطف [illegible] / تا کمان [illegible] بردیم سرگردان [illegible] — [illegible]
بوقت [illegible] / همه [illegible] چو آیینه یک [illegible]

شدیم از همه بیگانه در محبت دوست / ولی چه سود که با جان آشنا نشدیم
نسبت ما و تو چون نسبت پیری و جوانیست / عمر اگر هست بهم ما و تو می‌بودیم

نهان نشسته به گوشه میخانه خودیم / گنج غمیم و در دل ویرانه خودیم
یکمو ز حال خویش خبردار نیستیم / هر چند آشنای تو بیگانه خودیم

ما را نگاه [illegible] / در زیر بار منت [illegible]

شور [illegible] از خراب [illegible] / دیدیم که [illegible] غنوده‌ایم

چندانکه چو خورشید به آفاق دویدیم / ما بر [illegible] صبح ندیدیم
اول نفس [illegible] / پیوند [illegible] در این باغ نچیدیم
آسوده کنج قفس [illegible] / یکجا [illegible] پرواز کشیدیم
[illegible] / از گوشه بام [illegible] پریدیم
[illegible] / ما حاصل از این عمر [illegible] ندیدیم

ابر بهار [illegible] که نچیدیم / بر خویش [illegible] گل [illegible] که نچیدیم
هر داغ که خواهد فلکش بر دل ما هست / گل نیست در این دامن صحرا که نچیدیم
گر شاد [illegible] که با آغوش کشیدیم / شکفته گلی در چمن ما که نچیدیم

هرگز ز نها خاطر آزاده نزدیم / ما در [illegible] برافتاده نزدیم
با توبه ز زاهد نتوانست [illegible] / لوده بجام [illegible] باده نزدیم

چو میوه‌ایم ز باغ [illegible] / نفس [illegible]

تا کشته شدیم از تو به آرام رسیدیم / از تیغ تو آخر به سرانجام رسیدیم
از ما به اسیران قفس باد بشارت / کز [illegible] رسیدیم
آخر به مراد دل ناکام رسیدیم / از بسکه [illegible] به آرام رسیدیم
زخم دل ما شد چو نگین باعث شهرت / تا [illegible] به این نام رسیدیم

چشم امید [illegible] خود داریم / روی خود تازه ز آب گهر خود داریم
نیست [illegible] / هر چه داریم [illegible] خود داریم
[illegible] / آنچه از [illegible] بر کم خود داریم
آنچه از جانه رسوایی ما مانده بجا / آتشی است که بر چشم تر خود داریم

۲۰۹

عشق آنجا به نیاز [illegible] / آنقدر درد و غم فراق که من میخواهم
تو حباب [illegible] عشق معشوق [illegible] / تو وفا [illegible] که من میخواهم
گر شود هر مژه [illegible] / دامان گریه مستانه که من میخواهم

یکشتم تیغ کین بردار [illegible] / یکنفس در غم عاشق [illegible] که من میخواهم

ز سعی بخت مراد روا نمیخواهم / وسیله گر همه باشد دعا نمیخواهم
سرای عاریتی قابل نشستن نیست / از آن بخاطر احباب جا نمیخواهم

حجاب [illegible] رحمت [illegible] کنم / که خال چهره عفو است نام [illegible]
ز شرمگینی آن نازنین [illegible] / که از نظاره او آب میشود نگهم

میان نازنینان [illegible] / جدا کرد [illegible]

هیچ تیر از مجلس [illegible] / [illegible]

دل [illegible] نه بکار خویش هم / اختیار ما ندارد اختیار خویش هم
نه همین از ما [illegible] / نیست [illegible]
نه غم [illegible] / سر گرانی [illegible]
از فلک [illegible] / نگذارد [illegible]

با هم [illegible] / در ره اتفاق [illegible] نفاق هم
کند [illegible] / که [illegible]
چنان [illegible] / که [illegible]
باده و ناله [illegible] / جرس [illegible]

[illegible] / که این حال [illegible]

[illegible] / دلم [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / هر که [illegible] طفلان [illegible]

[illegible] / [illegible]

فرستادم ببوسی نامه پیغام زبانی هم
سخنها بر زبان افتاد تا از سحر ...
بانم آتشی مزاجی شمع بر پروانه می‌سوزد
خرابی انتظار رو مده سامانی بلندی از
بهار حسن آشوب خزان هرگز نمی‌بیند
ز تنهایی هم دور از نیش بیگانه دادم
نه دل بندم بمهرت نه دل از مهر تو گردم
بکم از عاجزی کار توانایی نمی‌آید
زمن باید ... آمد همشیره ...

که بردیم از سر کویت گرانی با بهم
مرا مشهور عالم کرد آخر ...
ترا حشمت عاشق سوزی و ما مهر ...
تو ای ظالم ... بر باد دادی شاد باشم
من از عشق تو خواهم که در بر خواهدم
که در کام خضر ... آب زندگانم
کمان مهربانی با تو دست ... کاهی
که بتوان در ره ... بر زور ناتوانی
باین دیر ... سر آرام

هر خط چون خنده گل یکدو ... رست
شانه تا ... نقش می‌کند در دل
هیچ جز دم ... از جز ... دگر تماشا ... تست
نیست قرب و بعد ... در حریم ... خود
دشمنی با اهل ... عالم ... کرد است
... اقلیم ...
در ستان ... هم ...
از ضعیف ... غیر از ... حکایت
اهل مغرب ... خوشانند ...
خاطر روشن ... رفته ... است

ای فلک ... دریا فردا هم
گر نسیم ... از جا ... سوزد هم
جوش ... زنند از ... سرتا پا هم
می‌رسند از خویش بیرون ... هم
... خوردن ... هم
... دشمن نام در کشورها هم
گر چه ... چیز ... هم
... صورت دریا هم
در ... اختلاط ... هم
آب گوهر ... بگردد ... دریا هم

قادر ... خالق ...
چو ... در ...

خوش ... باده ...
بروز چشم او ... سیاه است
... را ... نیست ...

ره برده اند ... اجابت ...
شمشیر می‌کشند زمین ... هم
کردیم این دو آینه را رو برو ...

باشد مرا ... تو ... هم
... کرامت شده ... هم

شد جمع دل ... زلف ... هم
... حسنی

شکستگی ... حبابند ... هم
... دم عالم ... آشنایی هم

مرغ در سیر ... عمر که ... زنان
زنده ... مرده در ...
هم ابرو ... زلف سیاه است بهم
دل احباب ... بهم ...
صحبت ... بیکدست بهم
با خلق ... ره ... بیا
چون کمان ... ابرو ... هم

... جنون ... هم
دل ... هم
... دست بهم
... هم
... دست بهم
که ... دست بهم
... عاشق ... دست بهم

در بگیر و صحبت ما و تو ... هم
راه ... آینه و خار ... هم

میروم از خویش ... آب ... سیکشم
قطعه بازار خطر ریحان ... آورده‌ام

تشنه ام در خاک ... دختر ... هست
همچو فولاد از وطن جوهر برون آورده‌ام

چه کند سیل گران سنگ بهموار دشت
خاک در دیده ... ام

تبر ... لاله امروز
که یکدو جام بخونابه جگر زده‌ام

دام عشق تو به ... شده‌ام
... و بسته بلا شده ام
چراغ اهل دلم ...
زگرد کلفت این کهنه آسیا شده‌ام
نه از ترحم صیاد کرده آزادم
زضعف تن ... قفس ... شده‌ام
حضور ... دل ...
ز فقر ... قانع ... شده‌ام

بیک نظر ... تو ... شده‌ام
خراب نرگس مست ... نظر شده‌ام

ورق ... ازهم بدرانید ...
دیده‌ام ... که باطل شده‌ام

همه تن ... تماشای تو حیران شده‌ام
... آینه فروشان شده‌ام
دلنشین چون ... کرده ...
آنقدر صاف که در آینه پنهان شده‌ام
عشق ... بود رسواست
جامه بهتر ... عریان شده‌ام
... سودا ... از سفر ... بیابان شده‌ام
بسکه ... ام از دیدن ...
همه را در نظر ... پنهان شده‌ام
... گریبان ... تا ...
یار تا ... یک ... نمایان شده‌ام
گرچه چون ... سر ...
جمع ... پریشان شده‌ام
... لبریز ...
ساغر میکده خار مغیلان شده‌ام

... از زمین ...
بسکه از بار دل گران شده ام

... تا از خبر دارم
خبر ز خویش ندارم که دیگری شده‌ام

... حیران ... چشم ... مانده‌ام
چشم چون ... از روی تو حیران مانده‌ام
از بلندی ... تو ...
غیر ... زیر دامان مانده‌ام

چون قلم ... سینه ...
نیست ... چندام

با ... از خون ...
گر زنده‌ام رقیب ... زنده‌ام

عمری ... جنگ ...
با آنکه شیشه ... سنگ ... ام

تمر ازمن هنوز هست اثر در حضور تو پنداشتم که آینه ام رنگ بوده ام

جان میتوان کردن باسانی سوار از کوشش راه من بجولان بارها بارها بوده ام

حیا مدتی چون غنچه در خون جگر بعده ام تا درین گلزار چون گل یکدمی خندیده ام
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام
میکند تیغ زبان شعله را دندانه دار جام فتح لوح از بوریا پوشیده ام
شعله ی مایه ام با خار و خس در دار و گیر خورده ام صد زخم تا یکپیرهن بالیده ام

صائب میتوان چون آب خواندن از جبینم نام را نام او را از پس هر چشم تر مالیده ام
چرخ تر دامن گر نباشد دعوی عصمت کند ادامش را در آغوشش سجاده دیده ام

تمام تبریزی بسکه راز خویشتن در کوی او گردیده ام عمرها مانند نی نالیده و نشنیده ام
میرود مستانه بر خاکم نمیداند که من در کمین همچون کباب در رنگ خوابیده ام

ساقی بسکه بر یاد سر زلفی بخود پیچیده ام دود بر میخیزد از جای که من خوابیده ام

رفیع نوبهار سنگ باران است مجنون را برسرم تا فلک امروز هیچ پیچیده ام

مرشد شب ز راه دیده در ابر باران گر دلم بسکه از بیم حیا او نظر دزدیده ام

شوکت ای جنون بر دفتر شور تو بر گردیده ام مصرع پیچیده زنجیر را فهمیده ام

اسیر کرده جا در خاطرم بهر صید دل دوستان صیاد هرگز در قفس نشنیده ام

شهید کشت زار مردم از ازل بی حاصلی این ثمر از زارع کم عقل رسیده ام

تمر نام و طن ما نه ز بیدردم که عمرها است درکش رنج توکشته زبانها قرار گیر
هرگز نبرد شوخی حسن ز رهام مرا
برجستی ز روح خسته ام چشم لاله رو
درگلشنی که باغ دلم وا نمیشود
تا نگذری ز خود به جای نمیتوان رسید
جایی که دل قرار تواند گرفت
تنگ است هر کجا که نبی بار کشتن
رخ بر صبا چو غنچه اگر بر بسته ام
سر هیچ بار سبحه نصد و در کشیده ام

پا بر آتش نهاده چو طاوس یک پر در ام
چون موج کف بر سرم ای نور دیده ام

راقم مانند آب آینه پر دامیده ام
تا جام ز قطع تیغ برده ام
من سبزه زد هم صحرا دمیده ام
از خود گذشته ام که بجای رسیده ام
کیم هر حرف زبه دل دوده ام
راقم بقدر آنکه من از خود رمیده ام

حالت در تکنای خاطر خود و کشیده ام

تو نکمان آخر بخود در رسیده ام آرمیده ام

فیاض من چه دانم راه و رسم نام بغام را شعله بر آتش نام بر بیده ام
لذت در بغل طبع نکوادم بکر هر گز از فرمان تیغ تو رخ پیچیده ام

حیا نیستم چون کعبه در قید لباس عافیت بید مجنونم که مو بر خود تو پیچیده ام
استخوانم را ها تعویذ بازو میکند تا نشان تیران ابروکمان گردیده ام

صبا پیدا غبار صائب از علم مرا بکلم با که سازم که از خود دیگران گردیده ام

حسن مژگان یار بتو ز بسته ام نکهت گل نفس غنچه کرد یده ام
از لب او بسخن تا گفته ام صد بار چون زبان بر حرف حرفی گردیده ام
پیچ و تاب چین زلف برده ام مرا زخم ناسورم که بر رنگ خون گردیده ام
خنده گل نه خاک بخون الوده ام چون حباب بر سر آب این چم گردیده ام

ناظم در وجودی چو موج لب ساحل رسیده ام تا رفته ام از خویش بمنزل رسیده ام

راقم چون ارزو بمطلب هر کس رسیده ام رندم که عالم تازی ندیده ام

بیدل کل کل از داغ ز ره زیر قبا پوشیده ام خلعت سودا است از سر تا بپا پوشیده ام

لا در بهار غم چو رعد از جگر نالیده ام در جنون از سیل کوه و دشت را مالیده ام
همچو رگ جا کرده بر اندام چوب نیشتر بسکه از ذوق کار تاریخ خود بالیده ام

میرزا ابوالحسن سعی طبیب هرزه بود بهر چاره ام مرهم کجا و این جگر پاره پاره ام
از ملک دل مپرس خبر کاندرین دیار صاحب تصرف کرم هیچکاره ام

صائب نور نگاه چشم غزالان وحشیم هم در میان مردم و هم بر کناره ام
ان بیدلم اگر گشت طفلان رسیده بود طفلی از طپیدن دل گاهواره ام
ان زلف پا بسته جمعیت منست شیرازه کرنیت دل پاره پاره ام
تا قامت تو سایه میفکند بر سرم روشن بخت معنی عمر چاره ام

وحید خواهی شود درست دل پاره پاره ام چون شیشه شکسته گداز است چاره ام

نصرت هر جا که سینه محشر داغ ندامت است صبح قیامتست گریبان پاره ام

اسیر روزی که فال منصب دیوانگی زدم زنجیر سر گشت استخاره ام

صیا با کاه بر بحر محرم از آن خار و دلم در کنار رکل چو بوی گل نهان اواره ام
همچو در چون غنچه در من درست دو دل گداخته است میکند باد سحرگاهی گریبان پاره ام

ثابت بسکه گرفت با دلم دل از غم خورده ام رنگ هر کس که شکسته خود را دیده ام
نصرت شد زبان در روی او در سینه آهم شیشه بیشه بلور بی موج هوا در شیشه ام

نصرت آه شراره بار من سوخته خرمن فلک کشته چراغ برق آتش نهاده ام
سعیدا وقت شد اگر از هر پاره ز بر گزاره کشته بزم آرزو برز هوا لیرام

میرزا ابا ذر میرخون خن با دلبت در بالیده ام همچو مار پوست کنده ز ناله ام

کلیم همدانی زان باده که شاخ غم در آغوش رست مست او فتاده سینه در آغوش ناله ام
پوشیده فرو رفت جانم سیه درون ام ام از در کشیده شعله سیر و شی ناله ام

میرزا داراب بیگ لیکن هرگز زر بزرم جام عیش خویش را یاد ورم بار که ز نخواهش بیمانه ام
میرزا ابو الحسن فراهانی مژده باد ای دل که باز آن شعرا پروانه ام لاد لکاه آشنایش از خود بیگانه ام
من شرابم در کباب آتش من ساز و مرا تا ز آتش مرز نگنم با نفس همخانه ام
پا بنصیبم از زر آب گل روی جانب سر کوبی آنکه شنه ز دودار سی چونه ام

میر محمد علی مست از کس در فریاد کند و دیوانه ام طرح سیلاب زخیلم خود تو خانه ام
ایمن در قزوینی یاد لا م گر بگرد طوفان زای عشق حلقه از گرد آب میزند در خانه ام

همدمی کو که بتو ماند که نفس در خانه ام — شمع اهم بار که کرد رخت بارکشانه ام
یا که دیگر تریاق در دل دیوانه ام — خوش هوا از بستی و لاله خانه ام
کو کشش دست نوازش بر سر دیوانه ام — مرکز عموم چو از آتش فراز بشانه ام
بیکه باریکست از بخت سیه کاشانه ام — جامه سیاه مکنه مهتاب در ویرانه ام
انجم مرگشتم دلم چو خیالی صاحب — برنیارد سر ز خاک از شرم عصیان دانه ام
کرده حسن خوش ممکن فرو در خانه ام — شمع را خواهند پروانه اور کاشانه ام
غنچه تبسم براهی در بیان میشکند — حاکمها دلم از هر کاش دل دیوانه ام
بیکه سجده است افغان در دل دیوانه ام — شیون بی بحر دلم تنها شانه ام
از خیال شمع رویش بیکه میسوزد دلم — میچکد خون کباب از ناله مستانه ام
کرده بسمل تیغ بی پروای جانانه ام — از طپیدن لکنت های میشود بیگانه ام
با جنون در یا کشیها کرده ام روز ازل — عاقلان فکری که دیوانه از آن سر فسانه ام
شعله حسن تو گر آتش بجان در زده است — نه تو کم از شمع و نه کم پروانه ام
هر کجا بود متاع امنیت از بیم زند — کشته در احصار رضای جانانه ام

شد عمرها که ترغیب از افسانه ام — یکبار چون کمال کشی بر کجا نه ام
باشد جواب داده ام از زبان که تو — چون آفتاب سرزده ایا که کاشانه ام
کار من آتش و کار ز دو دود باب — القصه طفل دوای کار خانه ام

صائب · زلف چون زد شب که بر تو خورشید مند … خط چو سر زد دست از زلف بر داشتم

چون جرس هر خروش لذ دلدان بر داشتم … تو شهر بیابت هم اهم افغان بر داشتم
نگین از چو زکمندان نه هر فشار تر دیر … انجم از نهری نام و نشان بر داشتم
زیر دستهای چشم گاه عاجز در نه هر … بار باره از کان آسمان بر داشتم
افسر داغی بر آمد مرا از عشق … لاله زین داغ از بهارستان بر داشتم
دل الصد حسرت رخ فراز جهان بر داشتم … تخت خانگاه کرد دل از آشیان بر داشتم
سینه ایش گو گیر چاه تو زار … بر دل انجم گره از تیغ بتان بر داشتم

از دل بر آمد و داغ کهن بر داشتم … این چراغ مرده را از انجمن بر داشتم
تا قیامت بر سرم چون داغ سودا داده … از دم نقش کار زخم کفن بر داشتم
زور دست عشق بیچاره را از تم کم داد … آنقدر رفت که دل از خویشتن بر داشتم
گرد راقم شهد خاموشی مرا … لب ز گفتن بستم و کام از سخن بر داشتم
صائب · لسکه بیجیم بخود در سینه ام دل از آتش … عقده سنجی زکار خویشتن بر داشتم

صائب · با نیاز از حق از تخم دعوی خود داشتم … حاصل عالم از نیک کف زمین داشتم

شب که در یا درخت سر از گریبان داشتم … دیدن روی تو از دیده پنهان داشتم

اسبوی غیر داغم تو بنشین دیر نبود … تا کفر آمد همین یک جام در تن داشتم

درش از زلف و رخ او پیچ و تاب داشتم … خوش رفیقی حسن چون ماه و آفتاب داشتم
ره نزادم که خیال … میهمان بود در خرابی فراب داشتم

دل پر از غم سیه بر چون داغ جگر … پیش ازین در داغ عشق روزگار داشتم

یاد آن عهدی که سوزی داشتم … چون شب پروانه روزی داشتم
میکشد این درد دل آخر مرا … بار آن کرد دل داشتم

بیز بنا صنم بینی درد دل مرا … ور نه در کوی او چه شانه جا بیند نشستم

بس که بر دیده گل زار در … حسن تو کرد دیده نگاهم
از بسکه نظر دوخته ام بر رخ … در حسرت دیدار چه گل چید نگاهم
در زلف تو با رو در چرا مانده … در صفحه روی تو توان دید نگاهم
در دیده تر سبکه گرد بسر هم … از کاهش سر روی تو نمی دید نگاهم
از سیم بدن الف تو تاب نکن … چون قطره اشک از مژه غلطید نگاهم
از سبکه ترا آینه چهره بود … بر گیسوی مشکین تو پیچید نگاهم
و از دیده منه اختیار زخه عجب … هنگام تماشای تو لغزید نگاهم
کس را نبود طاقت نظاره خورشید … در عشق تو خون ناب از مژه در دیده
نظاره ام از سبکه بر آتش … زاین روی تماشای تو لرزید نگاهم
با غیر هم اغوش ترا دیده … چون اشک ز ابر مژه بارید نگاهم
صد مرتبه روی تو فزون بود … بر خویشتن از دست تو پیچید نگاهم
بر روی تو چون صبح چو خندید نگاهم … با مهر چه تاب چو سنجید نگاهم
از صف که تا سر مژگان … شد جوهر آینه خورشید نگاهم
در دام مژگان ترم … از حسرت رخسار تو کاهید نگاهم
چون موج که از بحر برون آمد … هر گل که زنظاره او چید نگاهم
هنگام تماشای تو از کثرت … در دیده ز بیداد تو خوابید نگاهم
در چشم تر از هم مژه جوشید نگاهم
جز گریه کجا روی دل دید نگاهم … از دیده برآمد به امید نگاهم
در خواب … چندانکه با امید تو خوابید نگاهم
نوری · گره به کف زلف تو مالیدم … بر گرد سر هر مژه گردید نگاهم
تا بر خم گیسوی تو پیچید نگاهم … شد شانه کش طره امید نگاهم
از پرتو رخسار تو چین خط … شد جدول سر چشمه خورشید نگاهم
از روی تو تا روی دلی دید نگاهم … در دیده دگر باره نگردید نگاهم

وز دیده آن تشنه زنی هوس نگاهم … لبریز ز حسرت شده آغوش نگاهم

تا قامت رعنای ترا دید نگاه هم … چین ز رخ بالای تو بالید نگاه هم
صد دسته گلدسته صد رنگ … از بس بسراپای تو پیچید نگاهم
چین موی که پیچید بخود … دامن ز تماشای تو برچیده نگاهم

از بس که طپیده است ز شوق گل روی … ملاکن شده از خجل دل اعضای نگاهم

جز رخ خوش آنکه کس نفزاید … که در برابر آن خرمن خوشه نگاهم

زنان باده بیتابی که می خواهم … مبک آغوش بادام تو ام در بر خواهم
نخواهم غیر موی … اگر خواهم بهار جان زخم دگر خواهم
خیال … که مرا … بیا در دو مینا خون نم … خواهم

[illegible]

بخت محتاج و خسته شده‌ام ... از همه احتیاج نمیخواهم

ایران تعیش افضلی آزاد میخواهم ... رسانه و باده میکرم مایی تاک میزنم
امان این فرقه را که هفته رضا نمیخواهم ... مدارم فکر خود میخانه را آباد میخواهم

بهار آمد هوای صحبت ... دارم ... خرد دارد دکیا هم شور عالمگیر میخواهم
طلای شعله دارد ... خاک گریبانم ... یاد ... ز ... تکبر ... میخواهم
خراب ... تعمیر میخواهم ... ید و رای طلا از دود دل ... میخواهم

یاد لاله ... در ان ... رنگ گل ... زن دنیا ... ز باد طینت
گریبان دلم را تا ... امان ... میخواهم ... عیب من ... نایاک میخواهم

بود خویش ... میخواهم ... ستم ... گل ... مشکل ... تو
دران میانه ترا بر کنار میخواهم ... زتاب زلف تو یک ... میخواهم

یاد خاطر ... میخواهم ... چشم ... راه او دارم
فتنه روز ... میخواهم ... همه قدر ... میخواهم
میروم از درت ... حسرت ... میتوان شدن ... قربانت
نکنی یاد ... میخواهم ... خویش ... جه کار میخواهم

با کام ... تو کام میخواهم ... نیر ... میخواهم
... تنها ساز ... گردش ... میخواهم
نوای ... ابر باشد ... اگر ... ایام میخواهم
گر چو موج ... تاب افتند ... دریا ... میخواهم
نگردم ... میخواهم ... نکهت ... میخواهم
تو در ... ز ... نسیم ... میخواهم
دریا ... گل ... نشد ... ورق ... میخواهم
بس ... بر مراد کام ... هنوز از کام ... میخواهم
ندارم هیچ کار ... پر و بال ... میخواهم
... میخواهم ... نکهت ... میخواهم
نیم ... همین ... پرواز ... میخواهم

... میهمان ... شب ... روشنتر ز شمع طور میخواهم

... آمیخته میخواهم ... باقبال ... میخواهم
نه تماشا ... میخواهم ... عندلیب ... میخواهم

[illegible]

214

پروانه ... بزم تو ... سوختیم ... روشن ز ... چراغ تو تا ما ... سوختیم
تیغ ... قتل ... سپر ... آخر ... ما هم ... داشتیم
... ز آب ... حریف ... با مبتلا ... داشتیم
از چه ... قتل ما ... از دم تیغ تو ... داشتیم

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم ... چون نگین ما ... برخاستیم
خویشتن را ... سایه ... او ز مکین ... برخاستیم
سالها در وادی ... خویش ... گرده بودیم ... برخاستیم
از هجوم ... در ویرانه ما جا ... اکنون ... برخاستیم

بر نیاید یک جگر از عهده این داغها ... زین چمن چون لاله یکدامن جگر میخواستیم

بر خاطر نسیم ... زنا ... چون آفتاب سوخته ... داشتیم

کاش ما ... امید داشتیم ... تا از ... امید داشتیم
در محبت ... آینه ... گرنه ... صفا ... داشتیم

رشته از تار نفس بستیم بر ... تا نفس باقیست ... داشتیم

وصل ... کردم ... ما ... سینه ... نداشتیم
... عالم ... ما سینه ... داشتیم
تدبیر ... هیچکس نکرد ... این کار ... داشتیم
در ... دل ... رسم ... این رسم ... داشتیم
هستی ... ز ... آنهم ... داشتیم
هر ... کرده ایم ... ما کار خویش ... داشتیم

نقد وصل ... ما ... برداشتیم ... هر کس ... برداشتیم

ما ول از دنیا ... برداشتیم ... تقلید ... برداشتیم
مرگ ... ره خوابیده ... برداشتیم
با خنده ... گذاشتیم ... کبر ... انتم ...
... حیرانی ... همه ... جرات ... کرده ایم
مردم ... گذاشتیم ... عادت ... عالم ... داشتیم

صائب
ما کار خود با نخسم ابرو گذاشتیم — سر چون کمان حلقه بزانو گذاشتیم
بوجای رکو هر جستی زمین بار خشتیم — ما زکودک مشهر با نخسم کاکا شتیم
هر کسی بخسی بکار افشاند باد نو الفا — دانه زنجیر در دامان صحرا کاشتیم

ساقه بخیدا اگر می ز میخانه گذشتیم — چون موج شراب از سر پیمانه گذشتیم

قدسی
ماهیم که در دیر و حرم قبله پرستیم — زنجیر در کعبه و ناقوس کنشتیم
بر رتبه ما عبد فنا سیر فرا اید — فردا است که خاکیم و همه کنگره خشتیم
دارد بسیاهی رخ دمور و سیغدر — در آینه از بهر چه سیمبر که رشتیم
نه مور بر دهیم عدم مرغ تمتع — تخمی که در این مزرع ویران نکشتیم
وصال ایار نه طالب تا و نه مشتاق بهشتیم — باد و لت وصلش زکف این بر و ادهشتیم
ما آینه زوی تو و عکس تو دو ز ما — بنشست که رخود سیندیم که رشتیم
ما اهر و فا قمر و جا نیست سزاوار — باد و ره مدودم که کاهی که مکشتیم
بنشست سر خم بر کلج باده و ایدرد — فرد آست که آخطه دورا این جلوه جستیم

ساقی
در راه تو از هر چه غرض بود گذشتیم — چون جاده ز هر منزل مقصود گذشتیم

شفائی
ماسینه از جور تو غافل نگفتیم — آهی زدیم و آتش دل نگفتیم
الماس باره بود نه یاقوت آبدار — هر چند بیشتر جگر گل سفتیم

شفائی
کم بود که خاک زخیال تو بود دل — زین کوچه ویران شده بسیار گذشتیم
در راه تو چه خاک صدای تو ز آرام — چون جاده هم از این بادیه بسیار گذشتیم

صائب
ما از لب خامشی سخن داد گرفتیم — با شیشه سر بسته پریزاد گرفتیم

شب بر سر دست آینه و آرام گرفتیم — دیدیم سر زلف تو دو کام گرفتیم
در سایه شمشیر تو آرام گرفتیم — تا منت خورشید نیاشن لب ما

در راه تو با کام زهر کام گذشتیم — از رشته تسبیح و در دام گذشتیم
بال و پر ماست تو از ذوق شکستن — هر وقت که از کوچه ترسان بام گذشتیم
شاید که شبی یا کجوی در تختبابند — هر صبح بر آن کوچه در شام گذشتیم

عبیدا
از هر که سراغ در میخانه گرفتیم — از گوشه ابرو چو جبین تو نشان داد
دادیم باد کعبه و بتخانه گرفتیم — دیدی که ز سودای او حسرچه او داد

محراب
سر ز باغ تماشا که جوانگاه او است — چون بور بکر آستند به همچو گذشتیم

من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم — تا ضامنی نمیشوی نقد دل نمیدهم
میش بر بعزت احسان تمیرسد — تا جان نبود جواب سایل نمیدهم
دل میدهم بغیر تو مشکل نمیدهم — چیزی که حق تست بباطل نمیدهم
دل با تو است جان بکس دیگرش دهم — سر میدهم بغیر تو و دل نمیدهم

تا خط بکنه آرد از و حساب هم — میزند جرس سبک پرواز با دو پر هم
از نگاه اولین کار دو عالم ساختند — میدهند اکنون جواب حسرت او عزم
خم بیک اندازه شد بازو و ابرو در تا — خوش قدر افتاده حکایتی آوازه

نصرت / یگانه
مز در داد و صد دل خرم نمیدهم — یکجو غمش بشادی عالم نمیدهم
بابا دوست سایه خار گلشنست — در دست بهشت جو آدم نمیدهم
گفتی دلت بگیر و غم ما بما بده — اینهم مرحیست تا نتوانم نمیدهم
خلد را از کف شتاب زبیرا با میدهم — ورنیاید داد آدم من باآن نمیدهم
نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود — مگر از قید تو در ملک عدم بار دهم

وحشی
کاری نکن که رخصت آه سحر دهم — وین تند باد را بچراغ تو سر دهم
آیم ز جوی تیغ تغافل م و مباد — تشنی شوم که خنجر الماس بر دهم

صائب
دشنام خلق را نه همه خرد حاجواب — ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم

ملا شهیدی / عالم
وحشت دارم که چنین سر در پی او منهم — هر کجا پای منهم بر چشم آهو منهم
کعبه و بتخانه یکسو عشق جان یکطرف — در محبت سنگ و زر در ترازو منهم

رافع
بسیار مرکنند نگهبانیم کست — کر سر براه دوستی دشمنان دهم

کلیم
متاع دل ابر کس داده بودم باز میگیرم — بر شاخ طره دیدم که بر هم خورده دامم
بهار زخم مرسر میم که دورش غار میگیرد — اگر داغ وفاز بیکون میگیرد سر ایام
بدین معموره وحشت فزا در هر کجا آیم — بغیر از گوشه دل صنوبر و یرانه دادیم

صائب
نکته
ناله را آتش بلبل میدهم — گریه را ابر بکل میدهم

[illegible] زو صد هار تو بر راه دیده بنهادم | که در حضور تو از نقطه چو ... برایم
وحید بر بستی یا زدن این ره نمی‌رسد بهیهات | مگر تمام شود عمر و در رهت برآیم

متاب رخ نفس تا بجای خود باشم | چو عکس آینه زنده از نگاه توایم [illegible]

کلیم پروانه اسیریم در بزم آفرینش | هر شمع را ... ما بیدار برایم

عمریست که با مهر تو درساخته ایم | پنهان ز رقیبان به تو عشقها باخته ایم
شکوه از خوب و بد دهر ندارد دل ما | هر چه رو داد چو آیینه بیان ساخته ایم آذر
استخوان کشتی خصمانه نگیرد با ما | خصم را از من افتادگی انداخته ایم
چون حبابیم دل جز ز هوا خالی نیست | خاطر خود ز هوس پاک نپرداخته ایم
دیده دریا شود از کاوش مژگان ... | تا بهی چشم نمناک نپرداخته ایم
گفتمت خانه میر یار من نشنید | آخر از آینه رو دیده تو انداخته ایم [illegible]

وحید تم از ضعف چنان شد که بر مزارم اگر | نبرم راه ز بیهوشی اگر باز آیم
لطف کردی قدمی رنجه نمودی بار بار | آنقدر باش که از خود چو روم باز آیم

راقم تو پنداری سیاه گو ... رفتن | من از خود میروم صد بار تا یک بار می‌آیم
نمیدانم که بردارم ز خود ... | ز خود گم میروم اما بخود بسیار می‌آیم

حکیم رکنا در عالم دارم از نامهربانان عشق نقشت | که گاهی میروم از خویش و گه از خود برمی‌آیم

نه همین نام ترا در دو زبان ساخته ایم | دل و جان را به محبت سنگ نشان ساخته ایم [illegible]
مهر داغ ابهر به چه باشد هرگز | که را از تو در سینه نهان ساخته ایم

چون نظر آب دهیم از گل رخ جو | ما که در دامن زلف صدم آویخته ایم [illegible]

[illegible] نیم قوت جان و دلم از کوه خبر | مرا نمیگذارد که با خود برآیم

[illegible] از ما خبر کشید که ما دل شکسته ایم | خاکستریم و بر سر آتش نشسته ایم
متین موقوف ترک شارستان کرد ما | بر روی برگ گل با امانت نشسته ایم
ملک ما بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل | پهلوی یکدگر همه در خون نشسته ایم

مشفق از نگاه صورت دیوار کار آموختیم | دیده در عین تماشا از تماشا بسته ایم

کلیم طالع وارون بآن گشته مژگان بسته ایم | گرچه بیداریم خود را بر عزیزان بسته ایم

سعیدا او بجا ز دیگر از جان دل آگه نیستیم | اینقدر با خویشتن ما بیخبر دانسته ایم

راقم ما ز کم گشتن این راه خبر داشته ایم | چشم بر دور جهان از سفر داشته ایم
پس بود دور سفر کعبه مقصد ما را | تو شتر ره قدمی چند که برداشته ایم
ز اضطراب دل بیتاب نرفتیم از خود | چشم بر دور که بسیار جگر داشته ایم

[illegible] در نقش ما بی مانی چند چون قلم | مانده است یادگار بهر جا گذشته ایم
اثر ما را کیفیت چمن رنگ و بو چه کار | چون لاله داغ آتش حسن ... ایم

دارد ز ما لطف هر دو ... چو دیده جا | با شکوه فراق تو بیجا نوشته ایم [illegible]
رو نکو معالجه ... گو تب | این نسخه را ز علاج مسیحا نوشته ایم نظیری
از دفتر و حال ز مردن طفل خود نما | یک حرف خوانده ایم و ... [illegible]
یاد ما از بس گران بر خاطر احباب ... | بهر خاطرها زیاد دوستان رفته ایم [illegible]

گرفته ایم دست کسی را به هیچ کار | خود از دست خویشتن اما گرفته ایم حافظ

آتش بروی ما نتوانند نگاه کرد | در سینه گرم دل خود در گرفته ایم باقر
بگذر ز کام تا بکنار تو جا کند | این پند را از رشته گوهر گرفته ایم کلیم

دل را در اضطراب چنین گرفته ایم | ما مرغ الوقت برهمین گرفته ایم محمد [illegible]

دانسته ایم بوسه ز یاد از دهان تنگ | صلح از دهان یار به پیغام داده ایم
ای زلف یار این همه گردنکشی چرا | آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم
بر دوست نرفته چه افسوس میخوریم | با خود اگر قرار اقامت نداده ایم [illegible]
یاران بخاک رهگذر ما ... | از دست دنیا بیادگیر او فتاده ایم
ما دری کوثر ز عشرت بلا نصیب افتاده ایم | همچو می در مجلس شاهد غریب افتاده ایم محمد [illegible]

خاک را از اثر سر کردنکش | گرچه برسر ز ... ما همان افتاده ایم راقم
چمن ... | مانده تا دل ... وله
... | در سیه ... [illegible]

برفت ... چه افسوس میخوریم | با خود اگر قرار اقامت نداده ایم صائب

کلیم شیر مازنیم ز نظر حلقه ماتم گشت   شمع بزمیم از برای سوختن آماده‌ایم
ما نقد عمر صرف ره یار کرده‌ایم   زنبار رشت در نظر ما نکو بهست
حاصل بهر چو بینی همین کار کرده‌ایم سنجر
تا خویش را چو آینه همواره کرده‌ایم صائب

کلیم نیست نقش چون امانت دار کو اعتبار   حق پرستانیم کز سر بر بخود بیزاریم
باده در دامن گردد شیشه جبین بر بام خوام   گردش افلاک را بر جای باز آورده‌ایم
برزمین تا پیشانی نیاید جبین   تا لباس خاک را در بر بخود کرده‌ایم
منعم خلق پا شکسته را ماقفا اند   این شیشه را سنگ کوثر بر کرده‌ایم
میتوان دید از مژه جوش کرده‌ایم   تا رفته نظاره فراموش کرده‌ایم
داریم یاد هر که ما کرده نیکویی   بیگانه که هر فراموش کرده ایم
از ما مپرس حال دل ما که ما کرمان   خود را الهیه هر تو خاموش کرده‌ایم برهمن

ما جان بزلف و کاکل جانان سپرده‌ایم   سامان خود باین چه پریشان سپرده‌ایم
دریا بان آه چشم سیه ست داده‌ایم   غفلت که ز نشه بمینا سپرده‌ایم
پوشیده‌ایم از نهه و ننگ زمانه چشم   بیگانه که هر سر کرده ایم وحید
مژگان حصار عافیت خونین کرده‌ایم

از شباب عمر ما هست بر خاطر   الستیاده با این آب و آتش زده‌ایم

نصرت داغ عشقت بر دل سیه پاره کرده‌ایم   مهو ره از نهیر این کواکب کرده‌ایم
نسخه فردوس صاد دیباچه گلزار ما   در گریبان تو آتش پاره پیدا کرده‌ایم
راجی جنگ صبح از پی رشتم صبح ز بهره   صبر صیاد کرده‌ایم و چاره پیدا کرده‌ایم
شیوه ما انتخاب مصرع و در دو داغ   چین پیشانی در دل صد پاره پیدا کرده‌ایم
کوه کمر سر راه سلم کرده‌ایم   بر عالم ترک عالم کرده‌ایم زکی
تا ختاب نیده بی برگ گل   برد ز ره روی پرده ما کرده‌ایم
مرتب روز را هر طمع داریم اسیر   ما جادو را چه آدم کرده‌ایم
ما داده‌ایم میوه باغ بهشت را   شیر سر زمانه بکینه تیغ کرده‌ایم
بر تن شناسی تخت دام و قفس حکیم   ما میش استانه بکینه تیغ کرده‌ایم

راقم ما دل بجوش در اسینه رخنه کرده‌ایم   ترک صحبت حضم بمروت کرده‌ایم
کم زنم عمر دل کوزان نعت خنی کنیم   ما که از پهلوی دل عمر فراهم کرده‌ایم
عزت تیها بیک لاله بر ما هست   زانکه داغ را کجا این سینه قسمت کرده‌ایم
چرخ بی‌تن گشت تا از دل بر آورده‌ایم آه   شد جهان از زرا تا ما دیده بر پرکرده‌ایم وحید
غیرتی شد انشا که ما ایم از درستی درد   خویش را در بیابان عدم گم کرده ایم صیدا
در انتظار نه دار خیال تو کرده ایم   ما شرح ابر بم حدیث تو کرده ایم اسیر
شکسته شام سیه صبح مار نیم   تسخیر آفتاب جمال تو کرده ایم

سالها زسر کلاه لند را چه کونه بردارم   که زیر تیغ تو از دست بجای بردارم
وحید دره ولی سینه ببه بخیه گیر بهار خرکاشی   دل ز ازبان تا بر بخیه مانند جرس دارم بسیار دارم
نصرت چون توانم کرد جی بی رخنه آرام کنم   سر گرانی دارم ازو داغ تو صد نعل در آتش دارم
فتوت میکنم شکر که از دولت تیر سخت   خاطر جمع تر از خاطر پریشان دارم
راقم خنده بر شور اثر عشق دارم   چه قدر شور تو بر سر دارم
منه در اثبات گرفتار بها   از خط و خال تو خطر دارم
سید عبدالله بی کسی ما به فتح عجز دست   عشم ز بسیاری شکر دارم
زبر که الله خالت خرمن غم بر جگر دارم   بیا بنگر که از تخم محبت مزرعه بر دارم
داستو شوق دارم
جلالیه زنده خنده بیدی و خانه شد کرده‌ایم   تحت امشب ز توان صبح دیده بر دارم
مرزبس ام مطلع در رنگ چه در سینه از عکس رخش دارم   بری در شیشه آینه از عکس رخش دارم
بهار آرزو در سینه از عکس رخش دارم   گل امید در آینه از عکس رخش دارم
گلستان ارم در سینه از عکس رخش دارم   نگارستان چین آینه از عکس رخش دارم
خوان گاه گل چینم و گه سنبل تر بردارم   کام دل از تو ندانم چه قدر بردارم
شام از ضعف که سایه ما توان حرز   نیست چندان که ز روی تو نظر بردارم
تجلی برق چالاک سینه از عکس رخش دارم   قمر هاله آینه از عکس رخش دارم
چو ماه بدر داغ سینه از عکس رخش دارم   شبیه آفتاب آینه از عکس رخش دارم
بهار نخل ایمن سینه از عکس رخش دارم   محیط نور در آینه از عکس رخش دارم
مرزا حکیم گر عصا نیست به دستم ز توانائی نیست   آنقدر زور ندارم که عصا بردارم
صباح صبح فردوس سینه از عکس رخش دارم   گل خورشید در آینه از عکس رخش دارم
ناظم تا کسم گر بر اد هر جهانست از شوم   مگر آن دم که غمی از دل کسی دارم
غافل نه بطرح نهان گوشش دارم   چوی سبو بسته با خود جوش دارم
زدنیا سوی عقبی میروم دیر   که بار معصیت بر دوش دارم
میرداس صلح جنگی زلف سوخته دل دارم   دم آب ز سهم خنجر قاتل دارم
مژه بر هم زدن شوق شهادت باقیست   فرصتم نیست باد که دل از دو زجان بردارم

۶۴ فراز نقلی بار اورندیل عاقل
بار در دیده و در هر دیده بر رخش دارم
صوفی نظامت ولکان رخ نگاه جشن دارم

امینای قزوین خزان باغ غزه کسوف تیغش ابر نشان ستمگاری   که منهم فزا از جبر و تغافل در بغل دارم
شعله بیرون نشود انشد زاز ساده شمع   هنراول از قامت رعنا او چون پیرز دارم

صیدیا: زبسکه سینه ام از کینه بتهاصاف است / کمان کنند که آینه در بغل دارم

آذر: بروی یار نگاهی که داشتم دارم / نظر بچشم سیاهی که داشتم دارم
نصرت: هنوز چشم براهی که داشتم دارم / هنوز زخم مژه بر اسیر [illegible] قدم

یکتا: درین کشور دلی در سینه عاشق نمی ماند / بجای از زلف تاب پیچ و تاب در بغل دارم
ابو [illegible]: چون گل چیده که در آب نگه میدارند / عکس رخسار تو در دیده پر نم دارم

سعیدا: همان بدیده غباری که داشتم دارم / نخاک پای تو کاری که داشتم دارم
چه [illegible] که از ان دل و جان از داغ / گلی همیشه بهاری که داشتم دارم

حامد: بدل ز درد تو آهی که داشتم دارم / زناله فوج سپاهی که داشتم دارم
چرا با آتش خشم تو شعله خو سازم / زابر دیده سپاهی که داشتم دارم
راقم: زشرم اگر چه سویت نمیکنم نظری / بزیر چشم نگاهی که داشتم دارم
چو نقش پا سر راهی که داشتم دارم / هنوز چشم سیاهی که داشتم دارم
کجا سفید شود روز من که از شب هجر / بحال بلای سیاهی که داشتم دارم
نرفت از لب من حرف توبه گرچه [illegible] / هنوز شرم گناهی که داشتم دارم
ز من چرا نشود چشم آسمان روشن / هنوز سرمه آهی که داشتم دارم
بدست و تیغ تو آهی که داشتم دارم / بکش مرا که گناهی که داشتم دارم
چه شد که توبت مرا عشق [illegible] / نظر بچشم سیاهی که داشتم دارم
به پیری از مدد عینک از چشم افزود / دو باره حرص نگاهی که داشتم دارم

مراد: بر شور و بدل داغ و بلب آه و فغان دارم / بطرز [illegible] فراز محمد آن نامه دارم
بغیر نقص ندارد بهر که [illegible] دارد / که من [illegible] حرفی [illegible] دارم
بر غان چیز بی سرکلاه و گل [illegible] / که [illegible] از برای [illegible] شعر گمان دارم
من از این صبح نگیدم بر چراغ بزم [illegible] / ز با پروانه [illegible] راز [illegible] دارم
زالبابا [illegible] پاره دل [illegible] چشم / ز مژگان [illegible] کاروان [illegible] دارم
ترا در [illegible] و گفتم [illegible] / [illegible] در سینه [illegible] دارم
بیاد [illegible] حرف [illegible] دارم / [illegible] برگ [illegible] دارم
بهم [illegible] شعر در طریق [illegible] / [illegible] دارم
بجز [illegible] / اگر [illegible] خواب [illegible] دارم
که دیگر [illegible] مشکل [illegible] / از ان [illegible] در [illegible] دارم
نه بهم راه [illegible] کاروان دارم / [illegible] دارم
[illegible] سامانه [illegible] / [illegible] دارم
از ان رو در بغل [illegible] زرنگ دارم / [illegible] در [illegible] دارم
بر و بال [illegible] شمع [illegible] / از ان [illegible] دارم

[illegible marginal note]

شریف آملی: [illegible] جان خویش خاییم / نشسته ایم و ما حرف رسیدن داریم

طالب آملی: بلبل [illegible] پروانه یار شمع / ما در جهان ز بلبل و پروانه کمتریم

مستغنی: دل [illegible] دادیم جان [illegible] / چیزی که یار خواهد جز [illegible] نداریم

کلیم: فرع یک اصلیم عیب [illegible] / از چه چون زنجیر دایم در پی یکدیگریم

دانش: ما هیم [illegible] / از نقد جهان داغ [illegible] نداریم
خون دل ما باعث [illegible] / چون شیشه نصیبی [illegible] نداریم

حجت: صبر از جا [illegible] / [illegible] خونین تریم

آذر: تا [illegible] دشمنان [illegible] / خصم [illegible] زیبا [illegible]

حجت: کنج اندیشم [illegible] / اگر [illegible] سوخته [illegible]

کلیم: تا [illegible] تدبیر رسند / ما رفت خود [illegible] گریم
تا [illegible] / چند انکه ما خجالت تقصیر [illegible]

کلیم: هر کسی که دید چاک دلم پاره [illegible] / ما زخم را [illegible] تیغ تو [illegible]

کلیم: موجیم که آسوده ما عدم ماست / ما زنده بآنیم که آرام نگیریم

صایب: همچو گل یکچند [illegible] / مدتی هم [illegible] سر [illegible] بریم
میکند [illegible] / ما با امید [illegible] از زندگی [illegible]

ملا [illegible] علی: یک حکایت [illegible] / هر نفس [illegible] نیم

[illegible]

کامی: زهر که گوهوبند و پرا و آید / اگر زخلق تو بوید بر دماغ نسیم / تا مام او دو زلف دوش بخشی از بان / بیشتر از دل او دل او بود و بیدانیم داعم
صباح: پیوسته ما ز فکر جو عالم شوشیم / ما از جو خانه همچو کمان در کشتیم / مثل زمین رسول از فصل چنین محو استیم / حیف کو تا هست بر جا عم ما نیم
خانل: خواهیم جان خود بسپاریم درست / بسیار انتظار در این کار کشیم / از آنکه نظر فی بدر با خانه دارم جبار / نیست بیش از این نفس ادرو دیرانیم سهیل
میکنید سوکه از آفت سیر دار مرا / دخت شمشیر داد او رهزن عیار نیم صایبا

حکیم سعید: ما و جان در حقیقت غیر او همچو غنیم / هم جز تا و ام بکرو هم جدا هم با همیم
آزاد: همچو معنی در بیانی لفظ بسیار و کمیم / چون تن و جان با همیم اما نه از یک عالمیم / آتشکده این مزرعه تخم گل افشانیم / آمد در این باغ نهال بهار رسانیم صایبا

سعیدا: ما اسیران همچو مرغان خوش الحانیم / همه زان قفس و همدم بستان همیم / همه در سفر شد و از کوی کسی سوز / چندان برفته ایم که رو بر قفا کنیم حکیم رکنا
جمع کرده یکجا همچو رشته شمع / همه رسوا هم و سر بگریبان همیم
هر خاک ته قفس نه یک میکده ایم / همه سرشار ز یک باده و مستان همیم
لیک ما همه در وادی سرنوشت یکی / در حقیقت همه مجنون بیابان همیم
جان سپردن همچو بیش آموخته ایم / عشقبازان همه شاکرد دبستان همیم
تیره بختان همه از نسبت هم سیوزیم / همه آتش نفسان برق نیستان همیم
عندلیب و هم پروانه نداریم / آه و ای قوم جگر سوخته یاران همیم
نشود یک سر ما داغ قصاب / بلکه اینها همه چون زلف پریشان همیم

برای آنکه آه راه اضطراب کنیم / که گر نسیم دمی ما نرگس آب کنیم داعم
غذای زانیه سیر آمده است / چو شیوه عاشقی سیر ما هتاب کنیم
بچشم ما نکه ای مدعی ز روی ناز / اگر در پی نکو ملقه رکاب کنیم
ز شرم کرم تماشای خود نیستی کنیم / نشد که آینه را در کف تو آب کنیم
اگر بعالم دیگر کار ما افتد / چه شکوه ها که از این کشور خراب کنیم
غلط مکن که عاده است در ابطال / بجز خموشی حرفی که انتخاب کنیم
بیاض کردن او کر بدست ما افتد / چه از سهای کلوسوز انتخاب کنیم صایبا

حامد: بسکه از افتاد کی معمور آباد انیم / آسمانها زادستی که ما هستار و ویرانیم
از زبانم هیچکس نشنید حرف در سایی / تنگ در زا افتاده از بس جا بر دانیم
در جهان از بس که معمور خرابه کشته ام / چند دراند خانه ها آباد از ویرانیم
بر مرهای کون و مکان لیست پا زنیم / این خورالکی تو نیست بعالم طلب کنیم میر الهید

۱۰

۲۱۹

[illegible]

صورت آینه را هم ز من غافل مباش / چشم تا بر داری از من در مقابل میرم / سازگر منکده ام بهر چه سازم / من ز ام که از این پس دکر ابابان / تا تو اند بجا ابابان از عشق بکوش
ار فلک حق تماشای هستم / خبر زنیست در انجا که خبر دار شوم / انقدر رباب دیدم ده که رفتم رشوم

آرزو دردل کره صد داغ حسرت بر جگر / سینه بار نا امیدی خوش بیابانم / مثل آرزو که خوش بیک آیم / رفتیم از راست که یاد من خود باشیم

بیش ز هرج جان وداد خود تسلیم / اگر که بخ چه بهتر باد وجدار شوم م حجت

رخ زرد و اشک چو گلگون نگار رفته / بر در که کریم گدایانه میروم

بیوند دوستداران یاره مرکنیم / تا بار بسندم وتو نزد کیتر شوم

چندانکه میسیرم بر و بال آرزو / از عالم خیال تو بیرون نمیروم

سرکشتگی نمیرزد مرد عشق را / کردید هر که کشتم آسیا شوم / تصدیعی آینه از دیدن خود بر / من بیک چشم زدیدار تو حیران شوم

بیار گلبن ارکر بر رخت بکوا شوم / بروی گریه خود غنچه چون حباب شوم
از بسکه دیده ام از دیدن تو نور رفت / بان رسیده که همچشم آفتاب شوم
خوشتر آنکه دست حیا با تو هم نشوم / تو رفت و رفته بود اتش و من آب شوم / جذبه خواهم کار از خود نیر روگردان شوم / هر کجا آینه پیدا شود پنهان شوم
زبخت تیره دام امید او تماشای / همان ستاره خوش کرا آفتاب شوم / قرض از روز کار من خاطرم ز اشک دست / چون حباب ابر آسمان سر بیسامان شوم

هر دم از درد خمار چشم کافر شیوه / سرخوش از طرز نگاه مستان شوم / تا یکی سرکشته حسن کرد از کوه جهان / میرسم جای توانم کز خود بیرون شوم
از مغان کار من از تدبیر شاکفت / رخصتی از غفلت سیاه شیدا نامحرم شوم

از غرور خود دهم او آتش تماشا میشوم / خویش را کم چون کنم پیش تو پیدا میشوم
جز بجو لا نگاه خوبان که توان دید [illegible] / ذره ام در پیش تو خورشید پیدا میشوم

نوید وصل تو با بهار میشنوم / ز خاک سینه گل بوی یار میشنوم
امشب الله الله [illegible] خود [illegible] میشنوم / از نفس بوی کباب جگر میشنوم
مگر امروز درین باغ کسی می آید / هردم از بلبل و قمری خبری میشنوم
لاله می‌چینم و رخ رنگ کسی میبینم / غنچه میبویم و بوی دگری میشنوم
زبسکه محو تماشای خال و خط [illegible] / [illegible]
ازان شبی که گذر کرد [illegible] / هنوز [illegible]

راقم
لب بر لب تو دارم و مخمور میشوم / پیوسته تشنه تر [illegible] میشوم
نزدیکم بکعبه وصلت [illegible] / حیف آنکه رفته رفته ز خود دور میشوم
هر کس رسیده است [illegible] / من هم ز چین زلف تو [illegible] میشوم

افتاده تر از قطره [illegible] اشکم / سجده تر از مصرع برجسته ایم
گیسوی تو [illegible] / افکنده برو سایه مگر بخت سیاهم

همچون کتاب [illegible] / تا هم [illegible]

نا رسته [illegible] / کافر [illegible] مسلمان [illegible]

سیه ترکیست چشم سرمه [illegible] / مرا افتاده بر بخت سیاهم
ز تشبیه رخ عالم فروزش / چه منتهاست بر خورشید و ماهم

منم [illegible] تا عاشق رخسار [illegible] / چو بنشینم [illegible]

دران چمن که تو رخ برفروزی از باده / طپیدن دل مرغ کباب میشنوم
مگر ز صحبت [illegible] گرم [illegible] / که از لباس تو بوی کباب میشنوم

برهم [illegible] / چون نقش قدم تا [illegible]
ز بسکه گشته [illegible] / بجا [illegible]

[illegible]

۲۲

دانش
باده در ساغر بروی لاله گون کرده ایم / محتسب مست [illegible] که خون کرده ایم
تخمیر ما ز کاسه چینی سرشت لیک / ما پر شکسته ایم و صدا [illegible] کرده ایم

کلیم
چون رشته که آب [illegible] / [illegible]

جان [illegible] از ضعف [illegible] رسید / ما [illegible] ناتوانی [illegible] ایم

راقم
عمرها شد که دل از نقش هوس واداده ایم / سنگی [illegible]

نه [illegible] بر چشم [illegible] افکنده ایم / پرده [illegible] چشم تر [illegible] افکنده ایم

دست در حلقه آن زلف معنبر زده ایم / کار خود چین سر زلف تو بهم بر زده ایم
دست ما گیر که [illegible] / بارها از غم هجران تو [illegible]
با خود خیال قامت او [illegible] / شوق [illegible] رسانده ایم

چون لاله [illegible] / در رنگ سایه کرده و [illegible] کشیده ایم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همسایه ایم و خانه [illegible] ندیده ایم
[illegible] / [illegible]

سیل جنون [illegible] که ویرانه مانده ایم / دنبال عقل رفته و دیوانه مانده ایم
خود را [illegible] / در راه عشق [illegible] مانده ایم
یارب [illegible] / از کعبه رانده ایم و ز بتخانه مانده ایم

نقل
از بسکه [illegible] مانده ایم / [illegible]
[illegible]
حافظ این خرقه [illegible]

ما نمیدانیم [illegible] / دعوی آزادی [illegible]

خط [illegible] / غنچه ناشکفته [illegible] دیده ایم

دانش
منزل [illegible] دیده ایم / که صبح ازل [illegible] دیده ایم
درین انجمن [illegible] / [illegible] دیده ایم

آبادی [illegible] / تعمیر ما [illegible] که ویرانه مانده ایم
[illegible] / زنجیر زلف [illegible] مانده ایم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تاترا با خویش دشمن دیده‌ایم / صرفه در پیمان شکستن دیده‌ایم
دوستی زهر هلاهل بوده است / مهربانیها ز دشمن دیده‌ایم
هرکرا تقصیر بیش امید بیش / صرفه‌ها در عذر جستن دیده‌ایم
جان خراش سینه‌ها اظهار ماست / مصلحتها در نگفتن دیده‌ایم
از خیال حلقهٔ زلفی اسیر / نقش زنجیری بگردن دیده‌ایم

عمرها با صد زبان چون شانه سرگردان شدیم / تا سر زلفی بدست آورد الحکایه جستیم
شد [illegible] عالم دیگر [illegible] / ما [illegible] فلک [illegible] جستیم

جان ما هرگز نگردد بر تو شمع گشت / هرکجا [illegible] دیدیم [illegible] سوختیم
سوختیم و [illegible] / چون چراغ [illegible]

از شغل آب و گل آیینه برداشتیم / خانه سازی را بخود [illegible]
تا نورزد آرزو در دل نگردد [illegible] / ما باین خاکستر این آیینه را [illegible]
در شب [illegible] / از [illegible] خواب تو [illegible]

در الفت خواهش بجا [illegible] / این شمع بر مزار تمنا که [illegible]
ما دل [illegible] / در [illegible]
چشم تر آخر بروش [illegible] / دامن آلوده بر آفتاب [illegible]

زان یار [illegible] / محرم بزم [illegible]

غمزه مشکل پسند [illegible] / در [illegible] خود [illegible]

[illegible] / شد روز [illegible]
بر [illegible] / از [illegible] دل [illegible]
سوز [illegible] / چون چراغ [illegible]
در سر زلف تو دل [illegible] / اول شب راه گم کردیم [illegible]

شوکت: چسان نظاره موی میان یار کنم / که می‌شود ز نزاکت میان مژگان گم

راقم: نگه ندارد [illegible] / میدان تا ختن [illegible]
از دولت [illegible] قدم [illegible] / باشد [illegible]

[illegible]: بیکفر از جهان این بلبل شوریده احوالم / که بعد از گل بباغ آورده [illegible]
ندیدم [illegible] دیده‌ام خود را / همین در [illegible] کرده پرواز پر و بالم
همین [illegible] / نسیم از [illegible]
[illegible] / [illegible]
سعید: [illegible] / [illegible]
تو کوی [illegible] / که هر جا میروم چون سایه [illegible]
حجت: ز فکر زلف مشکینش [illegible] احوالم / [illegible]
[illegible]: ندارم [illegible] / [illegible]
آزاد: [illegible] / [illegible]
غبارم [illegible] / [illegible]
یک [illegible] / [illegible]
شهید: چنان افکنده [illegible] / که نتواند [illegible]
بر [illegible] / [illegible]

راقم: شکفته است دلم تا شکسته احوالم / بر نگ موج شکستن بود پر و بالم
تو نام آینه بردی [illegible] / درون خلوت آیینه مانده [illegible]
باین [illegible] / جز این لباس که پوشیده [illegible]
[illegible]
[illegible] / که [illegible]
چه لازم است که از [illegible] / [illegible]
برگرد تو [illegible] / شعر [illegible]
چراغ [illegible] / [illegible]
از [illegible] / [illegible]

[illegible]: [illegible] / [illegible]
نه [illegible] عالم [illegible] / [illegible]
[illegible] / دلم [illegible]
چراغ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ندارم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ندارم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فوجی مرادی نشد هرگز که شکل برآید ، دل امیدم لب سوالم

روشنی پیوسته از تردد خاطر معطلم ، در کار خود دو دل شده چون چشم احولم
بیدار چشم طایر و در خواب چشم دل ، آیینه دار مجلس تصویر محملم
از بس که بباده پرستی است اعتقاد ، جز ریش موی قدح نیست کاکلم

دانش در قفس عشق شکسته پر بلبلم ، مچکد خون تازه از غنچه لبم
دل چنین خون چکان نمی شد ، شیشه می شکسته در بغلم

راقم ز دیدن تو بارام انگشت دلم ، همین قدر که تو در دیده جا گرفت دلم
زحال خود چه خبر دارم و چه میدانم ، که در میان هزار آرزو کجاست دلم

اقا مراد و ولد نادر نه گل و نه نکهت گلزار میخواهد دلم ، از دو عالم گوشه با یار میخواهد دلم
در کنار من نبود میرا دو عالم در کنار ، این دو دولت از خدا یکبار میخواهد دلم
هر چه بادا باد میگویم خرابم شکفته ، کم ترا می بینم و بسیار میخواهد دلم
قصه سودای من دور و دراز افتاده است ، کوچه را امیچو زلف یار میخواهد دلم

صاحب روی حرف من چون قلم با نوجوانان اوفتاده است ، مجلس دیوانگان بسیار میخواهد دلم
بس که عمر از ادب جوانان اوفتاده است ، هر دو عالم را از آن یکبار میخواهد دلم

سالک دلنشین تر گوشه از دام میخواهد دلم ، یک نفس در این قفس آرام میخواهد دلم
اهل معنی ایشان چشم خوبان کرده اند ، در قناعت زان سبب بادام میخواهد دلم

آذر نیست حق سرکشی چون شعله در گرم ، خویش را چون نقش پا افتاده میخواهد دلم

کلیم لاله دارم زغم صد جای شد از بسکه ، بسکه شعله داغ از داغ دل سر بر دلم
تنم کاروان فنا شد از بار غم ، نفس نالم شد چون جرس در دلم

میرزا سعید حکیم

احسان کس بفکر زخود رفتگان نمی افتد ، مگر خدنگ تو کاری کند سراغ دلم

افزوده سیر گلشن نکند خاطر ما زار دلم ، بر نگیرد چشم داغ ز صحرای دلم
یار بر رحم و فلک سرد و نجیب زبون ، آتش وای دلم وای دلم وای دلم

بیگانه از طپیدن دارد الفت با پریشانی دلم ، میتواند برد زلف او بآسانی دلم
بمروت بخت کافر ماجرا بر سکید ، دیر رسید و میتابد میدانم
غنچه ما را شکفتن در بهار مغرب است ، از دو طعن خواهد کشید آخر پشیمانی دلم
دانه زنجیر آهم سبز شد در پای آه ، گرد این دیوانه از بس نگهبانی دلم
عمر با بیگانه صرف شد پرستی کرده ام ، کافرم گر بشنوم بانگ مسلمانی دلم

میرزا محسن تاثیر نرگس از چشم تو دم زد بر دیده نازنینم ما ، رنج دندان دارد اکنون میخوردم از دل قیاس

بیکار منظر مهر مم بخلق عالم لیک در ربا می ، برنگ آهوی تصویر وحشت دارد آرام

غنی بسان نقش نگین که جا کند در موم ، زدم چو بر در اشیا بلند شد نام

کلیم عجیب عشق که سر نکرد در الست از آنجم ، همچنان هر سر نظر باز فزاید دم
از ازل خار مژگان نکشیدم ، با کمال بی دماغی مدح وکیل عالمم
خلعت آرایش نمی خواستم از جرخ گفت ، از کجا آورده ام چو در لباس ماتم
نا نفس با قیست ضبط گریه ام معذور نیست ، شیشه ام بی اشک از دل بر نیاید دم

نصرت مگر به قدم خویش جا نخواست در چشم ، که هر شرگان آنکه فسونی گشت بر چشم

مسیحا نگاهم دست امید از سیاستش بر غیرت دارد ، چو تاب افتاده در دنبال انگور گر چشم
بغیر از آنچه باید در نظر آمد بعد و قیمت ، بتاب آنکه هر چند بچه کشتن چشم

سعیدا ز بیمت می دهد کار از بهره کرد آب در چشم ، نگاه از بحش زلفت شود گرداب در چشم
ز بیم ترکت زغم ازین کشته رو گردان ، گر سر بنده بر نظاره شد تلاف در چشم
بر ایشان که بر نگیرد بکیر افتاده بر سر ، چو ضعیفم کند گریان از خاب در چشم
به پیش شمع نازت به طاعت مسکند کاه ، که شمشیر تو دارد جلوه محراب در چشم
نکو قصاب چهان نار که کرم بکشد ، دل صد پاره زلف دل شود تاب در چشم

[illegible]

جلال اسیر — نقش حور شد آن عیب تصور از چشم / رفت رنگ از رخ و کمتر گرد و نور از چشم
چون هلالی که با مه پیدا کرد / بنماید بدل ابروی تو حور از چشم

هر خال و خط ز رخ مصحف حسن است / یک نقطه درین دایره بیکار ندانم — نوعی

راقم — ز بس بستر پرست عهد و پیمانم / نمیرسد بلب نالان که رنجه ندانم
کاکلش کز منظاره دیده ام بار است / بهم نمی‌رسد از بار ضعف مژگانم
صائبا — اگر چه نیک نیم خاک پای نیکانم / عجب که آتش عشاق سنگ ریحانم
نه ذوق رفتن و نه روی باز گردیدن / چو خنده بر لب ماتم رسیده حیرانم
آذر — نه دل بجاست ز عشقت نه دین نه ایمانم / چو عکس آینه در کار خویش حیرانم

چو مرغان دو پا چو گلهای ساده / بر دیدن نیارم شکفتن ندانم — عارف

میرزا رضی — با دوست در تکلم لب بسته از فغانم / مانند کوی غنچه گویا بی‌زبانم
نصرت — در بهانه شانی اول نیست چون بخشش او / چون راه کرد در دل حیران آن دهانم
ابو شکور بلخی — تا بدانجا رسید دانش من / که بدانم همی که نادانم

خدا شکیب دهد بر جفات میدانم / نه طور راوست که با مدعی شراب خورد
می و وفای خود او بوفات میدانم / کباب کردن دل تدعات میدانم — ظهوری
[illegible]

مبرزا شفیع — ز بس دارد بموی کاکلش خاطر پریشانم / بود داغ شکفته چون الف یک مصرع دیوانم
بیکانه — مگر در گریه ام مژگان دلم در تو یاد آید / که کوی داشکم شنم می‌آید بغز کانم
نصرت — کهی چون غنچه دلتنگم کهی چون گل پریشانم / بهر صورت که هستم بی تو خار این گلستانم
واعظ — بهر کس خوانش لا بندم ز شرم نیک نامیم / تو گوی از سینه بخشیدن خضاب ریحانم
میرزا بیدل — ز سنگ اهل ایمانم و لیکن نیستم زنار / بدیوار حرم خشتی ز آتشگاه گبرانم
محسن — زمین ز بخیه و وضع عالم و سنگ زنده / عالم در این بازار پر آشوب حیرانم
میر معصوم — نکشد بار رقیب از ساده لوحی آشنا / کنون ایشان بهم یار شدند چون آشنا
بیدل — ملال انگیز باشد محبت آشفتگان قدر / ز بس دل تنگ بعدم غنچه شد گل در گریبانم

تب بیکانه خویم مست و بی پروا میدانم / نداند آشنای غیر من شمات میدانم — آذر
بیا بیکانه خود از پس غیر ز آشنایان / ملکن اظهار عرض مدعا بجات میدانم
بلاستم سازی در بیخ شدن ناخن لبش چون گل / نکرد از شرم اظهار پرستش بجات میدانم
زبیم زاهدان از خلوتش پروانه باشد / برازی که دل بجوشت دربا میدانم

ز رخسار گل را در جگر خارت میدانم / نسیم صبح از کوی تو بیمارت میدانم — صائبا
نه بسته ماه ماه از شرم در آینه روی خود / ز شرم خوی پیش تو از دزدارت میدانم

نعیما — ا چه حد دارم که گویم ای بهتر ز رنگ گاو / کمر بستن بخون خلق رسارس میدانم
مهر — دلت کی دیده تار کرانه غم یار است میدانم / ترا چون با خودی دیگر سرو کار است میدانم
گرانی میکند بر خاطر تنازی بهر سروی / نهان قامت ورزیدن این بار است میدانم
نبود است دم جادو نگاه باطل الحرات / ز کار غمزه و چشمک که بیکار است میدانم
نگه امروز نتواند سیاه چشم بیمارت / که بیمار دگر را آن پرستار است میدانم
طریق گفتگوی عشقبازان را نمی‌دانی / ترا با شعر مهری عار کار است میدانم
میرزا معصوم — هوای عشقبازی در سر یار است میدانم / دلش اکنون ز حال من خبردار است میدانم
بهر موج تبسم همچو سوی خوشتن دارم / بر لبش احوال گرفتار است میدانم
چو آتش می‌نشیند چون کشند از جای برخیزد / رخش چون شعله بنیاد دل زار است میدانم
فصاحت فر — دلم را بازده پیش بیکارت میدانم / ترا زین حسن بیمقدار سیاست میدانم
حسرت — کهر ز آتش کل که بداغ سینه میسوزد / گلستان هم بدرد من گرفتار است میدانم
میر عبا — هم از طوق قمری بلعل و اروان کنم / بصد دل سرو نزد او گرفتار است میدانم
میر نجات — بسان کلکل شکفتن غنچه گشته چون مرادی / گل خبر نصیحتها اغیارت میدانم

نگارا عاشقان خویش کین گونه خنجر / عذار عاشق بیمار با داغت میدانم — ثم
مکن منعم زبی تابی که چون بیمار مشتاقی / نکرد دانم که دل خاطر آرامت میدانم
نخوردنی ترا آب دل فریب جلوه دنیا / نکرد دانم حاصل نیمها کامت میدانم

گفتمش از دل برخوان بیسود ارم نخیز / خنده کرد که از رنگ نگین میدانم — غزالی

چشم بیمار بلاییست که من میدانم / زیرا این درد دواییست که من میدانم — حسابا
حالم بیرون تب دیگر نزده در بیابد / چشم بیمارست که من میدانم — وحیدی

حسابا — ترا از خواندن مکتوب بیکس میدانم / جواب نامه ناخوانده ام جنگت میدانم
سفله و اثرکوی نتوان مرا گمراه گرداند / تغافل التفات آشتی جنگت میدانم
چرا صاحب از آن سنگ کودکان بیهوده سازم / کش دکان من چون شیشه از سنگت میدانم

سرد کرآب شود محشر از خجالت نه / بغیر خود همه را بیگانه میدانم — اسیر
جدا جدا همه با یک نگاه در جلند / زبان انگشتر سیاه میدانم

دل که داختم ام از روی میدانم / بهار سوختم ام رنگ و بوی میدانم — اسیر
حکایتم همه درد دل و سوز جگر / نفس گداخته ام گفتگوی میدانم
سعیدا — بزم اندر رفت دختر عادت میدانم / لب ترک شکوه نکت پیاده جامی میدانم / رسوم حلقه سبز زبان آید / طریق کینه ورا با عدوی میدانم
نمیساند میسر کسی وصل عاشق را / نشان از شستن عشق عادت میدانم / بمطلب کم ندارم چو آب روی / نماز ساخته که وضو میدانم

حکیم

سیر جنونم وادی [illegible] نمیدانم | کنار رفت ز دامن ساحل نمیدانم | پیش تو دمی از کله رفتم بر بامم | نیشتر برگ [illegible] رفتم بر سانم باذل

نظر به جان می دارند هر کس که من بینم | کسی را چون خود از احوال خود [illegible] | چون نخل که از ریشه بر آب رساند | خونی بدل از آبله رفتم بر سانم

حکیم

زبان جو بدر بجیده [illegible] می فهم | اشارتهای ابرو را نمیدانم نمیدانم | زبان حال حوادث شدم غبار [illegible] | که غیر دیده حق [illegible] کسی [illegible] ملا عوض

دانش

خبری از غم و شادی [illegible] دارم | زیادم گریه کردن رفته خندیدن [illegible] | گریه کاری که بیاد خط و خال تو کنم | نقطه قطره [illegible] چکید از دامن کاغم ابراهیم

ملا ابراهیم

جنون عشق پریشان دماغ کرده مرا | چنانکه بوی گل از بوی او نمیدانم | نگاهم [illegible] از شوق تماشای تو [illegible] | نمیگنجد خیال خواب در آغوش مژگانم اسیر

ملا محمد

افسوس که مانند [illegible] | آگاه نشد کز بهار و زخزانم | گهی از دست و گاهی از [illegible] | [illegible] عمر [illegible] حقیقت

فیضی

چرا نالم از ضعف این قوم لبس | که آهی بعمر [illegible] پایان رسانم | تنگ عیشیم حباب [illegible] مانم | [illegible] شراب [illegible] مانم

۲۲۴

[illegible] گشاد وصل [illegible] کنم | ای [illegible] گشاید [illegible] کنم | آه از [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۲۶

[illegible]

کلمرید [illegible] ببینم | [illegible] ببینم

[illegible] ببینم

وحید: بخت نخوابیده ام ای نوبهار آرزو ، با تو هر سال عمر خویش را خالی کنم
راقم: در نگاه [illegible] بیابان جاک نیست ، میروم در دامن صحرا دل خالی کنم

کلیم: رشتهٔ هستی علاج مرا منظور است ، پنبه را بیهده تاج سر مینا کنم

مدار: در گلستان خیال او دلی وا میکنم ، میروم از خویش و سیر آشیان میکنم
قطعه: بازار خط رنجان بهر آن آورده ام ، تا گهر در شب [illegible] رونق سودا میکنم
جان بحق امروز اگر فردا است میباید ، میکنم امروز کاری را که فردا میکنم
ه: در جنون از یاد زلفش گریه رسوا میکنم ، دست را یک حلقهٔ زنجیر سودا میکنم
کلیم: بر سر خوان بلا تنها نخوردم رزق خود ، یک رگ از زخم ترا قسمت به اعضا میکنم
سعیدا: کم فضای ال کز شل غنچه در گلزار دهر ، همچو گل با سکم از هم کردی وا میکنم

[illegible]: با همه گردیم [illegible] ، هیچ رم خون دل ما خون [illegible] کنم

فتور: بجز گنایه یکی [illegible] پیدا میکنم ، هر خود در طرز باشد کار پیدا میکنم
غفلتم [illegible] بر خاطر [illegible] ، عالمی در خواب [illegible] بیدار میکنم

شکوفه: نم در گلزار آتش بود [illegible] ، شد عمر با کم گریه بی آب میکنم

سایر: هرکجا زخمی است بر دل [illegible] ، باز این ویرانه را از نو عمارت میکنم

کاسم: هرچند دور ام از تو ترا یاد میکنم ، شاید صدا رسد به تو فریاد میکنم
حامد: ویرانه ایست خانهٔ دل بی خیال تو ، این کلبه را به یاد تو آباد میکنم
راقم: چون کاروانی که گریزد ز راه زان ، از خویش میکنم و فریاد میکنم
با جرس: هر وقت ز آشیانه خود یاد میکنم ، نفرین کنار داره صیاد میکنم

آزر: غنچه داغ دل از اهم شکفت ، سیر گل در خانه خود میکنم

واعظ: با هرکه حرف راست اظهار میکنم ، خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم
در روزه چون هلال لبها [illegible] ، از نعت [illegible] و جمال
در سر ادیب عشق [illegible] ، من گرد کم [illegible]

کلیم: چون دف [illegible] شکوه از بیداد [illegible] ، یکشبه [illegible] تغافل در برابر میکنم
[illegible] با خود لباس داغ حسرت [illegible] ، [illegible] محشر میکنم
سرکشی [illegible] اگر [illegible] کنند ، خویش را با خاک در [illegible] برابر میکنم

صبا: روزی که چشم بر رخ او باز میکنم ، بر خود ز باده از همه کس ناز میکنم
[illegible]: از ناز بر رخ تو نظر باز میکنم ، بوی تو دیدم و تو شدم ناز میکنم
[illegible] گر دیر [illegible] رخت [illegible] ، خود را [illegible] میکنم
[illegible] ابرام در [illegible] ، آخر [illegible] حال [illegible] پرواز میکنم

نصرت: غیرت نگر که حرف ترا از زبان دل ، پیش تو میکنم [illegible] گوش میکنم

شیدا: دست پرورد جنونم خانه زاد محنتم ، سیل اشکم خانهٔ ویرانه تخلص میکنم

دانش: چشم و دل اسیرم چو از گلشن [illegible] ، لاله را می بینم و داغ از تغافل میکنم
در کنجم از باد دستی [illegible] قرار ، جامه در [illegible] پاره چون گل میکنم
راقم: از زبانم چون قلم [illegible] ، بسکه در هر حرف [illegible] راقم [illegible] میکنم

مجذوب: تا پای [illegible] میرود از از دوم میکنم ، دست از تمنا میکشم تسخیر عالم میکنم
میرزا عبدالعظیم عطار: خویش را در جنت [illegible] مردم میکنم ، چون تو پیدا میشوی من خویش را گم میکنم
نصرت: میکنم ترک تمنای که [illegible] آید بدست ، کار چون مشکل شود بر خویش آسان میکنم

فتور: شمع بزم رای [illegible] از چشم برده اند ، با خود افسانه است کار هم خانه روشن کنم

سعید: از هم ارباب قناعت [illegible] ، دانه بی آزرم و با مور [illegible] میکنم

آزر: در گلشنی که یاد جمال تو میکنم ، هر گل که رنگ شکفته خیال تو میکنم
خود را کسی مقابل رخسار یار [illegible] ، ای آفتاب فکر زوال تو میکنم

وحید: کین دشمن [illegible] از خاطر [illegible] ، خشم دیرین را خیال دشمن تو میکنم

دانش: نیست [illegible] اسیر [illegible] گم کرده ام ، جست و جوی خویش در میان خیال او میکنم

[illegible]: [illegible] عشق تو روز بروز میکنم ، بر رخ تو نظر چرا ماه بماه میکنم

مسکین: می نخورم [illegible] تو به میکنم ، این توبه [illegible] تو به میکنم

چون ملک شوق توام در طلب [illegible] کر کشی داده که تا روز جزا [illegible] شهید

وحید: بزم وصلت این ارام جان خود [illegible] • چو آیی در کنارم در میان خود [illegible] بینم
نکرد [illegible] کسی جا همره وصلم • که با هر کس نشینم در میان خود [illegible] بینم

تا قیامت [illegible] سر رشته [illegible] کر بسوی آن سر زلف دراز خود [illegible] برهد

آذر: همیشه دیده ام از [illegible] خویش کوتاهی • کمند زلف ترا تا رسانی بینم

مرادن سفر [illegible] خوش [illegible] • کر رفته رفته این ره کوی یار [illegible] صایب

صایب: زکوشش [illegible] غبار [illegible] • بر از افتاد کی این [illegible]

میرزا عساکر مشهدی: شکست شیشه دل را کمی [illegible] • که بار بار [illegible] شیشه را ز پیش [illegible]

بهل افتاده ام این [illegible] دلم از دست شد و یارم از دیده [illegible] تشنه در دو توام از پای [illegible] نروم
تا مکر چند قدم همره قاتل بروم [illegible] از بجا و بروم باز پی دل بروم کر بمیرم بسر چشمه حیوان نروم ملا [illegible]

شکسته کشته ام از منع [illegible] بیا بیا که بطوفان از روز نروم شهید

صایب: حیف صد حیف که [illegible] • [illegible] که بساط [illegible] جهان [illegible]
زاهدم بر و بمسجد که مرا توبه دهد • توبه کردم که [illegible] نروم [illegible]

میر [illegible]: هر که با خیالت خلوت [illegible] خود دل • خواهم هزار منزل از خود جدا نشینم
بزم [illegible] برخود [illegible] • [illegible] جهان از [illegible] نظیری
حالتی دارم [illegible] • کر بجنت خوانندم رضوان [illegible]

نوعی: مرغ قفس [illegible] که خود ازاد • بر شاخ [illegible] سایه نشینم
قاصد بکو بیار دل [illegible] بکو • دل را اگر بریم [illegible] بیرون م راقم
بی یار [illegible] درم نمانده است • تا بر سرم بخاطرم از یاد میروم

۳۲۷

ایما: [illegible] کم چو صلقان آه [illegible] کنیم • [illegible] کنیم

پرده بردار که ایمان نظاره کنیم • [illegible] لعل تو با داغ جگر تازه کنیم صایب

کلیم: [illegible] قطع نظر کنیم • از سر گذشته چاره [illegible] کنیم
[illegible]: کر [illegible] • فرصت نیافتیم که خود را خبر کنیم
[illegible]: [illegible] • فرصت نیافتیم که [illegible] کنیم
حامد: تا کی فرو [illegible] • خود را [illegible] کنیم
نصرت: [illegible] • نصرت بیا که فکر [illegible] دگر کنیم

نیست برنده تر از [illegible] • با خصم [illegible] کنیم واعظ

در شادمانی دل خصمت فتح ما • با صلح در شکست خود امداد میکنیم صایب

ما سر [illegible] طرب [illegible] میکنیم • خود را [illegible] فراموش میکنیم [illegible]

دانش: [illegible] • برد خوبی [illegible] دیده باز کنیم
[illegible] • که دست خود [illegible] کنیم
ما با تو [illegible] • ما با تو [illegible] میکنیم میر [illegible] اصفهانی

[illegible] • از ما [illegible] میکنیم میر [illegible] حکیم

طالب آملی: غمزه [illegible] • [illegible] را هم [illegible] کنیم
دست اگر کوتاه [illegible] • زلف [illegible] میکنیم صایب
[illegible] • سینه را [illegible] میکنیم
[illegible] • [illegible] میکنیم
[illegible] • [illegible] میکنیم

محبت: [illegible] • [illegible]
تا مگر آرام [illegible] • [illegible] کنیم

صایب: لب [illegible] • که [illegible] بر [illegible] نشینیم

[illegible] • [illegible] کلیم

واعظ: [illegible] • [illegible]

عنبر: [illegible] • [illegible]

[illegible] • [illegible] • امروز [illegible] سعدا

اسیر: [illegible] • [illegible] • [illegible] دانش

فیاض: دیده را از [illegible] • [illegible] • [illegible] واعظ

مجذوب: [illegible] • الصاف [illegible]

میرزا [illegible]: [illegible] • [illegible]

صایبا
آغاز خط شکین سیه کرد عارض ترا / نزدیک شام یا شفق و قدر روز داکند

رقیم
از دلم بسیار سر زد شکر سر زد آه از دهان / یک یک این را ببینید تا رود از زبان
به تامل نیست هر کز نکته سنجی از سخن / می‌کند هر حرف صد جا سر از آن [illegible]

فطرت
هست از زلف تو آن زنجیر تا دلها [illegible] / از تو تا دلدار ره [illegible]
هر که [illegible] / در کمند [illegible]

صایبا
از نقاب چهره چشم یار سیکرد دکران / از غبار دست الیم این بیا سیکرد [illegible]

عنبر
بی‌نهان نمی‌دارم عنبر را زلف [illegible] / چیز [illegible] در دلم [illegible] شمع دارم [illegible]

صایبا
صحبت ما را [illegible] / درد اگر چه ذره [illegible] گران

طالب آملی
چکر [illegible] / چو دامن [illegible] کرسیان

[illegible] / چه [illegible] گران

وحید
[illegible] / [illegible] بر کهواره [illegible]

[illegible] / چند [illegible] شستیم [illegible]

طالب آملی
آید [illegible] سینه [illegible] نسیم [illegible] / چه [illegible] بر [illegible] ز [illegible]

عنبر
یک [illegible] ز [illegible] / که [illegible] چشم سیه تو [illegible]

سعدا
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نتیجه
ضمان نخست [illegible] غمزه تا فلیده چشم / نمانده کو [illegible] سفینه [illegible] از مژکان
تمام [illegible] سوزم [illegible] که دستگیر [illegible] کیم [illegible] مژکان

[illegible]
سوی چو [illegible] شکر [illegible] غافل / که [illegible] تشکر [illegible] افزان

میر نجات
قدسرو [illegible] بلبل / [illegible] جلوه [illegible]

[illegible]
اگر عزیز [illegible] آب روی [illegible] / نماز نیز [illegible] دست با وضو [illegible]

رقیم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

اسیر
افرد [illegible] / [illegible]

در این [illegible] / اگر [illegible]

نزاکت
از [illegible] / [illegible]

میر حیدر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

طالب آملی
سر [illegible] شکستم دل [illegible] / [illegible]

سلیم
آه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

منعم

هر که ز عشق تو گریبان درید — چاک کفایت کفنش اندر کفن

ترک سفر ساز که معلوم نیست — قیمت در عدن اندر عدن

هر که بجا نیست چو اوراق ... — هست جلا وطن اندر وطن

راقم

... [illegible]

دفتر ... [illegible]

گر گلستان نیست ... [illegible]

ملا محمد ...

... [illegible]

تتمه

چو خود در دست ایشان کمتر آیینه است — تا تو ... [illegible]

... [illegible]

... تعلیم ... افلاک را — ... [illegible]

... [illegible]

دانش

سینه ... روزم از ... — ... [illegible]

ز شوق دیدن رویت ... — ... [illegible]

... [illegible]

عنبر

... [illegible]

راقم

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

لا. آبرویی اگر نگویم حرف ابدی صلاح — شاید میتوانستم به در راندافتی
والش. جامه هستی که پوشی به قمار جگر کنم — افتیاری که میتوان رو کی اندافتی

ولی. از زبان عیب جو از راه خوبی رسید — چند باشی در مقام قهر و او از لطف فتی
چشم اگر دارد نگه چشم گمان آبروی — حیله گر باید تیغ و شور عشاق فتی
منصور. میتوانم مرد و فارغ شد همیشه یاران — که در شوار است بر خود کار سیاه فتی

خیال. زاهد از اوصاف اقرار اندافتی — بر فرق میباید از بالا بام اندافتی

واعظ. هست کاعلم چند فوت بدجاه کریم — آه را میباید از زان دور ایمن فتی
کرمیان گیتی خواهی نصیر گیتی — حیله قلم باید به سنگ دسیاهی فتی
صائبا. در نگاه است هم نتوان چند عقیق دل — با دل بر جوان به سنگ دیاهی فتی

۷۰. بسکه دارم شکوه از ایشان بلند روزگار — از غبار دل توانم کوه صحرا فتی

احسان. صحبت آیینه را اگر پیش خواهی فتی — در دل سخت هیچ جوهر از بخواهی فتی

صائبا. نیمه سهیلیت از نیرنگ سر زهر جس — وسه دریغا بهار تیغ نظر ساختی
بیمثال افتاد یارم در چمن فرهاد — بیستون را میتوانستم منصور ساختی

عنبر. گر فلک سیم زند کار زر از جا رود — جامه را ضیا طلا سازد قطع اندر فتی
وحید. شعله آب تیغ را ما نه رها نه یاد اعتبار — میتوانند سوخت نتوانند جوانی افروختی
راقم. هر چه دارد شوق و ناز قدش بافتی — نیست کار آتش گل غیر بلبل سوختی

والش. بسکه فرش جلوه کاهت طرف دلداد — میتوان از سنگ راهت سینه دل ساختی

کلیم. کار در الفت حسرت سیه بختی ساختی — سیل مجنون رشته سرمه ویران ساختی
بی کدورت الفت اگر نباید ... — زانکه با فقر رشته جوی اغلال فتی
صائبا. با رنیلاب جواهر زونیاید تافتی — یا نبایدنهاده و جوی ارمغان فتی

حافظ. از نفس گنجینه تنان بر رها کردی — دیگر نیاز فریاد سوختی

صائبا. نیست سال غمش تعمها اگر کنی — برگ بر زانو تکه ما از ته دیده بر کنی
تمنی منت صلاح و تسبیح از زهد جان — آبرو و تو نگیرد از گیوان کنی
راقم. مشرب سیر و سعت دار و که در هر کو — از کف خاکم تو ثابت از رنگ پای کنی
میتوانند یافت جوار قیامت و سحر — گر توانم از دل خون رنگ عصیان کنی
بالگلف بار می آید بسر گفتنم — باید از ازکل و دل نیک ضمیر کنی
حاجت. باید کتاب کند از نعیم دهر دندان طمع — نیست غیر از این سخن تعبیر دندان کنی
واعظ. میتوان در پای زخم از کیف و ای ... — آبرو در خزانی پیش ... کنی

هدیت افتاد به فکر ما از رضا الا مرا — تو آنها را میان ماند تنج و از کمر رسی
صحبت شوق را تو الزم کرسی مدام — یک دم به مرد دل بر باد سه ای بر رسی
کلیم. ملک باع کو تو اندر زخمها بگذر کنی — بس شعل همچو رو در خزان سیاهی
براز نیست سر پا سیه امان — که هر کو از گوار زنی میباید بر رسی
ره روی کو و بر روشن فسوده ترنم — چینی با پای از روی بام نظر رسی
رشتی در کرسی گاهی گاهی بخشید — نیابد سوخته تر کوی با گل بستی
حاجت. نبود از جانب لیالی که همچو هر کسی — میا در آیند که التسار بمیر دکر رسی
محو. بکیشی جرات با قد سکندر لیلی — و ما کاری از این شغل حو دل ... رسی

اسیر. دارد تعظیم خیالات عمر آباد — در حریم دل جای باید کرد بر نشستی
صائبا. خوشنما نونگیها از شکست گوهر است — از نبرگان گران مکن خاک جانبی
اگر دارد از سر از خود بر بدن با بند کم — یا قطع نفس چون صبح بیشتر دوری بستی
چو فنی عشق می آویزد که عبدالله — یا رب زلف افتاده گرم بستی

سن فتی

کلیم. تا چند همچو سوفار دندان کوه نشستی — دل تنگ ورو کشم خود و سوی کار لیسی
از سیل کرد باکوه را کمر اندرد — آدم و روی بام صد با سینه شستی
در کوشیم این دریا را بر زیر کرد — دامن تا گیت فلکی با بام شستی
دنیا خیال و خوابیت در مانده را شستی — آب نیز بندان و بتر ریشتم بستی
راقم. وصفی گر بر زر فکر ... تو از سیلی — کنم با دار آنکه رگ جان عزت سالن
تماشا و گرد صنعتم تا نارنجها — یکروزم سیر عالم تا بدان کم سیر
طلبتی نیاز نیاز ... گفتی با بستی — بی سوزی کر تسیم بگل الفت که دولتم
چه الفت با سپهر گردش را ده برای — ...
زدایی عشق بر با نرود دل آرام اسان — زجهون خون دایم نیستم بنفسی باید
که با ران نیارد تو کو رواه و در ... — مکنی منع کام ... سنده زیر تنم و
راقم. نبود دل از مردم عالم نیستی — غم آید زخم زنی بیشتر به لوسی
بر بنک ... مه ظرتی مطرح و جسم ... — مراد ... و دانی که باید بر کلیمی
حاجت. همه را داده شهرت ... اسیر ... — بلند آوازه دانش که ... دولت
زنجیر کرده ای به فقره بر کلی — با همراه کردن برفلکها سوال لیسی

اگر خواهی که تا اهل عالم ترک کنی [illegible]
[illegible]
[illegible]

خوش لذتیست دل شیدا اگر کنی
در کوچه آشنائی تو تنها گر کنی
[illegible] سر تا چو ابر بر سر دنیا گر کنی
تنها نه دیده [illegible]
[illegible] گر کنی
تو سرو چمن یاری و ما ابر نوبهار
[illegible] جلوه کردن [illegible] گر کنی
ای دیده [illegible]
[illegible] گر کنی
[illegible]
امروز [illegible] گر کنی

[illegible]

[illegible]

۲۴۲

[illegible] در [illegible] کنی
[illegible]
[illegible]

چشم [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اینکه من از همنشینان کرده ام پهلو تهی | در کمین خویشتنم از بهر شکار خویشتن
نیست باک از رهزنم چون مرد چرا خویشتن | کرده ام تا بحصار دیر احصار خویشتن
اگر کو داری در بدر و نیک اختیار خویشتن | چون نفر آید به در در یکار خویشتن
آید و حال هیهوان یکدم با سفر | گرد این میدان توان شد سوار خویشتن
دشمن خود را در این وادی عیدگاه | گرچه صد ره میشود مردم دچار خویشتن
غفلت دلم کان بس گران بار کرد | کشته در زنده که لوح مزار خویشتن
هر که رفت از خویشتن چون ناله در | میکشم من هم در این ره انتظار خویشتن
هر که سازد خاک راه اشعار خویشتن | سر و میکرد و بر چشم بهار خویشتن
آنکه کم کرده ام تا کی توان یافتن | میکشم بیهوده هات انتظار خویشتن
میتوانم آتش شوق را خاموش کرد | گر دلت خواهد بلعل آبدار خویشتن
خار دیوار گلستانم که از بیجا | میکشم خجلت ز اوج اعتبار خویشتن
مطلع رگ موج دریا نباشد اختیار خویشتن | دست بردارد از دامن کی رود از خویشتن

اینکه میآرد بر خویشتن آینه است | میتوان کرد از نگاهی امتحان خویشتن
شوق در دم سوخت جوش اشک گلگون | تشنه چون یاقوت بر آب خویشتن
بسکه هایت خویش را در عشق او گم کرده ام | میکنم از همنشینان جستجوی خویشتن
گرچه احوال دل دیوانه کم از دیده است | نیست خاشاکی که نتوان بحر رفتن

که از پی دل و کاه از پی زبان رفتن | چرا ز دست بد زبال این وان رفتن
رمیده از سفرم دلکه غربت عجبی است | خدا نخواسته از یاد دوستان رفتن
چه غم زمندن و رفتن همین غنیمت | که حسرت است چنین مند جهان رفتن
سواد اعظم حسرت است این قدر | که بر رفیق از خود نتوان رفتن
نه بید لیم که امروز در کنار بود | همیشه کار دل ماست از میان رفتن
گرفتنت بکنار و خود از میان رفتن | چه دولت است چنین مند جهان رفتن
به اختیار نبودم که از عدم رفتم | چه اختیار کسی را بود ز جان رفتن
هم بداغ هجر تو خواهم از جهان رفتن | که با رفیق بجایی نمیتوان رفتن
و دلیل راه عدم کو که زحمتی عجب است | بسوی منزل نادیده بی نشان رفتن
نه توبه نه پشیمانی نه زاد رهی | باین طریق زدن نمیتوان رفتن
برا عشق قدم چون نهم ز سر بگذر | اگر سفر کنی از خویش میتوان رفتن

گردیده است محو بر فتار خویشتن | چون سرو گشته است گرفتار خویشتن
دارد بدست ساغر آیینه را مدام | از بسکه مست گشته دیدار خویشتن
آباد گشته بسکه بعهد تو خانه اش | آیینه تنگ کرده بدیوار خویشتن

صحبت روشن دلان بشنو عافیت | آب در گوهر نیفتد بحال خویشتن
چاره سازان هم غم در کار خود بیچاره الله | که توانند زدن سوزن بر زخم خویشتن

[illegible]

حساب از تو گذشت بشراب دعوی کباب از من | بیا تا بعد ازین اسباب بشمار این پیش تو
صباح عید و آیین بهار کیا و ازم | بخ وضو تو و پرچه آفتاب از من
پریشان کردن از زلف ادا از تو | بیا افتادن و واکردن بند قبا از من
چه خواهم کرد اگر پرسند روز حساب از من | چرا بهر جزا امروز سوالی را مبیدانم
عبث بیان من سا زلیسه ناله تا محبت | چرا بیهوده کردم خانه گردون خراب از من
باد یار بود آهسته بر زد تا بی | مقصد پرسم کرد دست بر دارد و نشتاب از من

سرا پایم چنین شد بس که حسرت دیده ام | چه رنگ کار رنگ میتوان امروز چید از من
نه بس بیا زمیدانند نیشد انم کرچه صنعت | مرا از خاک عشم با خاک کسم را اگر بیدار
اگر از نیزه بختیم غزال حرم میداری | نشیدانم بجز بخت سیاه من چه دید از من
چو طفل اشک بی در مردم ها آن برود | ندانم چون بر این حرف جدا گشته از من
نظر باز ان دنیا نشنده بیگانه چند محبوب | غزالان رام من گشته اگر لیلی رمید از من
نیاز بخود داروی محو و آلا | دگر خود را ندیدم انکس که فریادی شنید از من
تو بود کام و آن خیال غوغ سیر تو جانم | نه پیوند بکام دل تر از کس بریدم از من

از دامان تو ظاهر الطاف چند تقبیلش نجاز من | در میان تو از خیالها که ره رو نیا آمد از من
گر وجود دار بدم ز ره مت غلت نباشد | هر جو کو را کی بهم زند که طافت یکی تا من
چرخ نیست غم بار گرد رشد از وزم زاور غم | دست کش عالم یا پیا کوساز رزم که زرزم ساز
زنگ از خم که ره کشتم با تو ما و منم نمیز | با تو جدان کم ول ایکم از ندان که و بنوار من
نا کل است ول کنار آیم و دیده ام با او آتش شو | هم بر کم و دیده ها لایه نیکت بس در چشم باز من
جار چار گو کشته ام زیس باتو با دم کفته | دلنواز سر کو ناز من جست ناز من پیاده ساز
مینهم مرغ روح ز بال بجوی از آشیان تو | از صیاد گر قصه صیاد ای میکند مکر شاه باز من
چند در غنت نالد رکم خویش چو دل از رو کنم | کر گجان دل چه زر کم چنیت باد رت سو روساز
تو جوان با یان بر تن کر ده چاه دل زنیشان تو | نا ز جان کم دل خطار تو دار جان و دل جا نیاز

دل که رسد بوصل بتدال سرو نازمن | یک کوچه است زلف زراه و راز من
زان دست بیش بود عابر دهام جهاد | بر روی من زنند ملایک غاز من
بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من | کوته مساز رشته عمر دراز من

حسرت امتحان کو من بافد زبان رار ین | کوش برآید تر نالیتوی آواز من

رتبه خواهم بیاید از وصال و چرخ کن | بعد من چند بس بنیم قرار از ره عید بانز رفت
رقیبان ستم شکوه گراه یاری و بیار از من | بیار بار از تو کل او تو هو جا اوز تو داد آیا
زنگل زار و طرف عصابت با بیم بیز کرام | که دارد ای ارس از ببر کیا بگل کار از من
تماشا عبث که کسب اوزه بکتی نمان سهل | بعنت و توهو گذار از توهو سنانی تماشا تی
نشیدانم تو ... کرد خبر صحت بیاید | وای ... دیده از ... آنچه

ز تیان است اک دار ... در ... بیدا بیدا از من | ... سخت ...
... بر بیز ... کو بیار ... | سخن میکویم امانیز عصبه جیوز ... دم

[illegible]

احسن: من از غرور جگر خویش داغها دارم / نگاه دار تو هم دل بیادگار از من
سید تقی: برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب / جهان و هر چه درو هست از تو یار از من

کمالی: شرم از کرم کنم از دل کم از کرم مطلب / از دست باز کرده دامن بگیر از من
از حق نگاه دار دل گر خواستی برای یک / انگاه هر چه خواهی از من بگیر از من

کلیم: نه همین میرمد آن نوگل خندان از من / میکند نازد درین باد بدامان از من
با من آمیزش او الفت موج است و کنار / روز و شب با من و پیوسته گریزان از من
قمری رنجیده بالم بر بناه که مروم / تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من
بشکلم بخورشی بر تبسم بو نگاه / میتوان برد دل ار بشنود دل آسان از من
گرچه مورم بود آن حوصله راهم دارم / که بجنبم بود از ملک سلیمان از من
غیبت پرهیز از جاده که خام بسر / ترسم آلوده شود دامن عریان از من
قسم: تا دلم در شکن زلف بتان یافته راه / هر کرا گم شده طفل دل خواسته تا وان از من
ناظم: بسکه پیوسته ترا دیده گریزان از من / میشود عکس تو در آینه پنهان از من

عارف: ای صورت قسم از صورت او یار مگیر / تو یکی صورت او ناز کشیدن از من

دل داشت یار: ای آه همه مدد یاری از من / رنجیده ز بد گمانی از من
از ناله مرنج ای سگ یار / خواب از تو و پاسبانی از من

سعید: دل از من و دلستانی از تو / تیغ از تو و جان فشانی از من
جان میدهم ای صبا بیا دلشاد / زنهار بگو رسانی از من
از بس چو ... زغمم بجانم / سیر آمده زندگانی از من

قاسم خنوز: شوخ چشم من که غارت کرده عقل و هوش من / ساغر من بر باد او آغوش من
عاقل: آنکه جان میخواهد او در تن صاف از نگاه / میتواند در صف محشر شود سرپوش من

حامد: زیر لاله داغ تازه کرد و دماغ من / مگر از شمع رخسارش شود روشن چراغ من
شود از دور دیدار او آتش زده داغ من / بجای باده آتش ریخت ساقی در ایاغ من
گذشت از گلشنم چون برق گویا گرم جولانی / کرد جان شعله تر سبزه میروید ز باغ من
نیم آنکه ز گرمی‌های سودا اینقدر دانم / که کار مرهم کافوری کرد آتش بداغ من
غبار دنیا و حشم سکوی باده دولت / از این در منبلی در این محفل ایاغ من
لطف: هم از فکر من منهد مرهم بداغ من / بر بر پروانه بر پروانه میسوزد چراغ من
بدامان ریزدم لخت جگر از فشق مرجان / یکی امینی از کلهای رعنا رنگ باغ من
چنان کم گشته‌ام در وادی عشقش که چون عنقا / ز خود کم میشود هر کس که میگیرد سراغ من
شوکت: دل از یاد دهان تنگ او گشت تنگ / کی یکی بی پی شود چون بر کنار غنچه داغ من
صایبا: از لاف وارد چو داغ لاله داغ عزیز کاشانی / که پیش از داغ سوز عشق میسوزد دماغ من

شوکت: بیان نالم انه تو قوت پرواز نادارم / قفسی میکند از جا پریدن قالب رنگم
نسیم سر کرانی‌ها چو نماز ضعف جا دارم / کمی آید بگوش من صدای بال رنگ من

کلیم: کام دنیا صحبت گر نباشی من بر اسی / آخر این رنگ صفا کو رفته باشی از جنگ من

نظری: آن مه که کرده جا بدل پر ملال من / یارب چرا نمی‌شود آگه ز حال من
آهوی وحشی نزاکت که شد رم شود / بیرون نمی‌رود ز کمند خیال من
فارغ شکسته الست من ز لاف عز / گرد و حجم آینه آب از شمال من
در روز حشر شسته شود پاک نامه‌ها / گر نم برون دهد عرق انفعال من
صایب چو مار سر زده ی بجز پشیمان / خاری اگر بسهو شود پایمال من

شهید: برو ام برومی شد اما بلکه رویم در رفتاست / میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من
برشده کام امیدم گرچه باز سر گذشت / تم ندارد هیچ گوهر با تمام مالامال من
سعیدا: کاشود معلوم بیگانه شرح حال من / دیگری جز صورت آگه نیست از احوال من
چون ز خوابی اگر توام کشت گزیت یاد / تا رسانی زود خانه آینه را تمثال من
همچو داغ لاله از بیجا شد درای چمن / مینماید تیره بختی از قبای آل من
شاه راه عشق را نازم که در هر یکقدم / غم تو منزل پیش می آید باستقبال من
احسن: بسکه از ضعف بدن کرده پریشان حالی / جوهر آینه باشد در نظر تمثال من
صایبا: یک سر مو در تنم بی پیچ و تاب عشق نیست / میشود آینه صاحب جوهر از تمثال من

فاضل: ره آینه بند کرد و کلفت بر خیال من / با این آشفتگی چون در روش جا میتوانم کرد
غافل: کند در زیر عرق از شرم روز انفعال من / بود آینه پر آتش ز بیدار برگ من پیمان شد
قاسم قلندر: میکند نقش نگین بیلوای از نام من / چون نشیند با جبین رسوا گشتم رسم تنگ
وحید: نامه اعمال روز رفته باشد نام من / جز سیه کاری نباشد حاصل ایام من

میرزا جلال: قاصد مروش باشی جلو بر سلام من / بند زبان ز نشانه دبستان بس است

صایبا: بحر رنگ بی ادب از هر سو گرم کار من آید / درین دریا پر از آشوب بند از حباب من
هوای گرمی حسن رسد گستاخی بدام / از آن کو هست که ... خوابم
خلف بنده: نداده طاقت بر نمره کام از معشوقه / بر آن با سرا جانان این گلشن کباب من

ابر: مبین خار اگر همت اگر نسیم من / نظر کن کو در آتش کبیم من

صایبا: عاشق سلسله زلف گره گیر من / روز تکار است که دیوانه زنجیر من
میرزا ابو ... : هر که بود و هر چه بود از عالم آزاد هم / با خراب چشم او کند با خراب جنم من
صایبا: رشته اشکم بیند سبحه بگسسته ایست / بسکه می آید غبار آلوده آب جنم من

راسخ
دل بقدر گله میخواهم من … چه قدر حوصله میخواهم من
رفته ام از خود و از ساده دلی … توشه و راحله میخواهم من
خنده بر من نزند عقل چرا … در جنون قافله میخواهم من
تشنه قطرهٔ اشکم راقم … یک دو لک آبله میخواهم من

واله
خوب بابام چراغ را زیادم برده است … وقت پیریها بکار آید مرا آن پیش من

صائبا
زمین بلرزه در آید ز دل طپیدن من … شود سپند زمین گیر از رمیدن من
توان شنیدن آواز حلقه در مرگ … اگر گران نبود گوش از شنیدن من
فغان که زیر فلک غیبت اینقدر میدان … گرداد وحشت خاطر به در رسیدن من
درین ریاض چو شبنم از ضعیف پیراهن … که برگ کاه شود مانع پریدن من

باسم
زعمر دارم خبر از سر بشر که دارد وقت ازمن … بهار دیده سر کرده ام مشت استخوان من
بغیر از بیخودی پیمانه ام را نیست غیر از ما … توان دریافت گر از خوبی چشم ناتوان من
مرا بر داشت از جا شوق عشق پرواز … پر من سببی است بر جای بلند آشیان من
بکام هم نکردیم یک دم هم نفس تا که … کنم من امتحان و دل کند دل امتحان من
شکار آرمیدیم بر هم خوردن چندین بر انداز … فغیسو زد دیگر از آتش گل آشیان من

محمد قلی بیگ
اگر بیاید ای او کذار افتد تر آغا … دعائی یار را بیاد اما از زبان من

خواجه ابراهیم
بهر رنگ ویکه هر روز نصیحت میکند ناصح … مباد اول زدست تش بر دو تیر دستان

امیر
در آتش گر بمانم سوختن یکبار می ماند … چراغ شعله روشن همیشه از دود

حامد
فیض نگاه ناز او بر خاک افتاد از چه … نشان دادی است بر غره ابرو کمان من

واعظ
بهار آمد که جوشد ز آتش گل باز خون من … کل رعنا شود جیبانه مشق جنون من
نشد تحلیل عالم روشن کس عالم بالا … تو کوی بسته جنون آه گر نکوید من

واعظ
اگر کل تو دل بسته بود تا اندر و من … زین گل در بغچه تو چمن واندر و من
کم گشته حرف لیلی و مجنون روزگار … روزی که آه کار تو بیان اندر و من
بر گرد عشق تربیت عاقلان اند … مجنون همین تو قابل صحرا اندر و من

احسان
از بس که راحت تن ناتوان … گردیده سایه برزه ام سایه بان من
مشق خط غبار کند بعد از من ما … افتد بدست گر قلم استخوان من

صائبا
اگر عذر پشیمانی نکرد و عذر خواه من … بپوشد چشم خود را شیدا گر دگناه من
اگر فردا بایین آسمان عقیدت روی تخرا … ترا از نور ایمن یاد آور د بار گناه من

احسان
ترا از نور دهانی الله عالم تاب نجیدم … مباد از رفته رفته حالت کرد اشتباه من

شوکت
بوی گل را دود نظر آمد چشم از ای … گشت از خوان بلبل در پای نگاه من
تنها
چو زنها کرد مژگان او و خیره کند … اگر شود دل من جانشین دیده من

واله
وا رسند ز دل شکسته صد کار بسته من … چندین کلید کرد به قفل شکسته من

لا
نو عزیز کینه سینه جو صاف کرده ام … گاه بنه هم غبار نگیرد ز آه من
غزل
در جهان بیهوده گویان سوخت ریشه من … سیه مجنونم و زنجیر بود ریشه من
ساحه
خانه ام قدر هنر نامه فرهاد نگشت … آب گیرای شده از خاک جگر تیشه من

صائبا
ز تو به سرکشی من زیاده شد صائب … در سنده گرد نسک نفس قلاده من
شعله موی ببر طاوس شد از سوختنم … جلوه حسن گه آتش زده در بیشه من

کام اللدر
زبسکه میچکدم خون ز حرف در وسش رگ کشوده بود نامه گشوده من

سابق
بیا ای از خدا بیگانه من … بشر چون سیل او ویرانه من
زخال روی جانان خط برآید … ور آخر دام من شد دانه من

محبت
ای همچو گل نالیده تو بلبل صفت نالیده من … چو کمان ز لف افکنده ای چین تو بر خط لیده
تیغ ناز افروخته پروانه وش من سوخته … تو دیده از من دوخته چشم از همه پوشیده من
من گرد ره از عاجزی تو گرد باد از سرکشی … دامن ز من پیچیده تو بر دامنت پیچیده من

نعمت الله عزیزه
ای همچو من بر دیده تو دل خوش تو کم دیده من … بر ابر می کنید تو بر لذت نگر دیده من
تو قد بناز افراخته من تن بعجز انداخته … مانند سرو و فاخته بالیده تو نالیده من
زنار و من هر یک روان کرده ام با قد روان … یک جان شر از تنگ لا صد جوانی زاده من
دل با خیالش در بر وش تا سحر در گفتگو … کرد دلم گر دیده او گردد گردش گرد دیده من

خالطا
تو شمع و پروانه منم تو آتش و من برهمن … هر جا که منزل کرده تو گرد درت گردیده من

صائبا
نه بد تن یک شاخ کش دل دیوانه من … چراغ کمان زور بود قفل در خانه من

سعید
اگر دل از بیچ و خم الفت بتان ز [illegible] … ره درین سلسله صلا نه تو دار اند من
تجلیال قد دش ای ای ره چه کرد … راه و در عالم بالا نه تو دار اند من

امیر
چه دیده است دگر دیده ندیده من … که آتش فکند با دل رمیده من
جانش کند او با دل رمیده من … که گر ساید دلش ناله تر حقیقت

صائبا
بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من … سایه مجو دام می جهید بدست و پای من

سمه بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده‌ام   آه اگر از دست طالع نلغزد پای من

چون کشند پا کم که با این کوزه پرمی روم   شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من

وحی بسکه میسوزد ز تاب عشق سر تا پای من   شعله می‌جوشد چو شمع از دور ریشه در عضای من

از نگاه شوخ آن وحشی بدام افتاده‌ام   چشم آهو حلقهٔ زنجیر شد در پای من

میکشد شور جنونم در دل صحرا از خ   جاده چون زنجیر میگردد ز نقش پای من

حامد آب زر دیده از دم تیغت بی‌عضای من   پای تا سر یک کل زخم است سر تا پای من

رشید در طریق مدعا از بسکه سرگردان شدم   جاده چون زنجیر می‌پیچد به دست و پای من

چون قلم پنهان نماند تیره بختیهای من   سرنوشت من بود نقش پای من

گر نبود نفس نقش اثبات در اثبات خویش   موج بی‌نقش دو عالم گشت از استغنای من

ثار عرفی (مرد الله بیگ) زگوشت چند روم بیرون دم از رنگ میسوزد   که بعد از من چرا ماند در این جا نقش پای من

سلطان بیگ بر هر که تو زد تیر تو در سینه هزار است   بر استخوان کسی ننشیند همای من

دانش شب بکلبهٔ چو زلف زیر و بالا می‌رسی   شمع را کرد ملال از دو بر خواب من

محمد نکته ایکه در بهره کنند زجان کاه پیش   منت بود از سخن نسبت ایمای من

مرد الله بیگ سر گیسوی پریشان تو کردم بهم   که در او هیچ شد ایام گرفتاری من

مرسه کاظر بودن نه در پیش بوی ای همه   چو عکس آینه با دولت زندگانی من

ناقوا بجستجوی تو از خود شوم رفت   بکار رسیده به بی‌کار ناتوانی من

میرزا اسمعیل ایما بسکه در عالم تجرید بخود می‌بالد   نرسد جامه مهتاب بعریانی من

رامش کیست که آورد خبر از دل شعله‌خوی من   دیده اگر نیاورد خشک مراه روان من

غمزه چه فتنه میکند باز چو زلف در کشد   راه نگاه بسته شد نرگس بهانه جوی من

بسکه شد لذت التهاب آن لذت تیغ آیم   تیغ تو آب گر شود نگذرد از گلوی من

مدرس کرده ز بس بگریه ام خونابه شعله خوی من   اشکم اگر بیابد مسیح و داد بروی من

پنبه داغ سر مرا کرده ز بس کل   نرگس تازه دم بدم بشکفد از کدوی من

گو بدم آن ز لال ز خود ابیم آورد   منت ابر از این اکر او وز ونی آب زوی من

فایز یزدی طفل سرشک گریه کنان در ننشد کوی من   روز بخت و انده چشم سی بروی من

با حوالی‌ش آرزوی تو بردم بدر رفت   تا آنکه بگیر زنید ز آرزوی من

مانند ذره گرچه نیام بچشم خلق   پیوسته آفتاب کند جستجوی من

در عرض اشتیاق چه حاجت بگفتگو   باشد چو خامه گریه گفتگوی من

ابر در سینه آه و دم و در دل نفس شم   بر تار گشت خاطر آینه خوی من

صایبا بر حریر عافیت نتوان مرا در خواب کرد   می‌شناسد بستر بیگانه را پهلوی من

میگرفت از بوریا پهلوی من نقش از زمان   نقش گیرد بوریا از سختی پهلوی من

نیر قران شود گر به که او پرده دار رازم بر آن   کم شود ناله که شد موجب رسوایی من

آزاد گشت حمام... روحم ز رشک تا ملکو   لاله از رشک شد داغش بر خون

بر سر او دام... شکوه بسیار دارم از گردون

شده در گلستان رعنایی   سرو از نسبت قدش موزون

کمال محمد گر شبان مه زخرگه بتماشا آید برون   زاولر تنها دوام صبح آفتاب آید برون

از جگر چو خون آید دل غذا می‌سازد   فرقت آتش بر آن گز کباب آید برون

تا بچشم من خیال آن لب آمد خواب رفت   چون نمک آید در ون چشم خواب آید برون

هر کجا بینم نقش پای تو آنجا بچشم   خاک بر دارم چندانکه آب آید برون

حسن مجوب و باد بی‌طور و حیرت   چون نقطه از عهده چندی حباب آید برون

عبدالوهاب بر خوان چرخ نشسته چند کاه   این بسم غنیمت است این کاسه سرنگون

واعظ چون ببیاد لشکر آن خوی خرام آید برون   ناله صحیح جهید از سینه ام آید برون

بگذرد در بزم اگر حرف لب میگون او   باده بچه تا بانه از مینا بجام آید برون

نامه را بجهر بر عنوان نهم از شوق او   نامه ام از خاتم کس عکسم نام آید برون

صایبا هرکجا منت الحاد رسد کاه فلک   زین سبب آدم تعجیل از جنت آید برون

صایبا میکشد چون خون از مغز نسند خار او   ناله هر کس که او از استخوان آید برون

امانی از مقام خویش هر کس میگذارد پا برون   میرود از خلوت آینه و دها برون

صایبا از هر سلکون یکصد شد صفای عارضش   که بر شنوار خواب از آب می‌آید برون

امانی هر که پنهان گشت از خود فوج آید برون   قطره آبی از این دریا که آمد برون

رسم خود داری آیین نکوی از رسم نیست   شام اگر خورشید پنهان شد سحر آمد برون

برزا یادری: همه مردان دوستان ور حظه که بر فلکم کشند / چون به بیمی خوب نام یارم می آید برون

سیدا: نالهام از دل ایصید افسوس می آید برون / از صدا عزیت از ناقوس می آید برون
غنچه از گلچین دلش جمع نادیده است / گل ز بیت زیبا جامه ناموس می آید برون
تخم حسرت کاران رخسار در دل کشتهام / گل ز خاکم چون پر طاوس می آید برون
که تند فضای را اشن تواند بر زند / خون ما از عهده پابوس می آید برون

قطاه: بوی درد از گلشن افلاک می آید برون / ناله دل سوز کلا آشنا کسی می آید برون
صنبا: از صیفهای ملبوس روشن چراغ ترکهات / بال آتش از خوش خاک می آید برون
زرق اگر براوی عاشق نبیاند جرا / از زمین گندم گریبان چاک می آید برون

راسخ: از نقاب آن عارض گلرنگ می آید برون / خود بخود آینه از زنگ می آید برون
اگر میکوبی ز آتش یاقوت چوو / پس چرا زان لب خط شبرنگ می آید برون
گرچه دلتنگم بجای می رسد فریاد من / نالهٔ از کلوی تنگ می آید برون
صایبا: عمرها باید که تا آن یاقوت لب خط آورد / جابزه با نکیس ز زیر سنگ می آید برون

عنبر: حرص چون غالب شود خلوت گزینی مشکل است / تشنه چون گردد زبان از کام می آید برون

ملا محمد: مصفی از نسیم گلهرینگانه می آید برون / بلبت ... از خانه می آید برون
میدود بیرون ز چشم اشک از دنبال دل / همچو طفلی کز پی دیوانه می آید برون
کر نگاه او بیاب رافتند مرتبت / مرتبه بر که از میخانه می آید برون
سلیم: از دو چشم او نگه دیوانه می آید برون / همچو بدمستی که از میخانه می آید برون
گلشن را کلاه شمع رخ افروز چراغ / ز آشیان بلبلش پروانه می آید برون
آن گلشن دور شکفتن بلبت موقوف ... / سنبل او از زمین شانه می آید برون
حاصلم ... انتظار / ناخنک افتاده است ... دانه می آید برون
صایبا: در شبستان که بود است کجا خور ... / آفتاب امروز ... می آید برون
نقش را مکذار پا از حد خود بیرون نهند / مینوه کم طفل ... از خانه می آید برون
آذر: گروه ... ز نگاه ... / نالهام از دل ... می آید برون

واعظ: سبکه از باده وصف ... مستند / ... آواز برون
صایبا: بر دوز دل ... / ... از کمان برون
سالک: ز عارضت ... خط سیاه برون / چو هندوی است که آید ببر ماه برون

صایبا: اگر افتد ... / ... صدا برون

بیکانه: اگر از جلوه راخواهی چشم مالکه کردن / سرم چون نقش پا باید روان کو ... کردن
باستغنای وصرت ... خود را خاطر ها / توان در ملک دلها پادشاهی بی سپه کردن
دم ده تیغ جور یار را از ناله بیگانه / مبادا ناز شرم آرد ز خون بیگنه کردن
شاه ...: صبا از شرم نتواند بروی گل نگه کردن / گره غنچه را وا کرد و نتوانسته کردن
درویش ...: مشو مغرور اگر دستت بالی عمر وابین / گران دستی که ... باز ... کردن
...: تحیر در چله باز از قدح گشته برات / کمان را مد عا تیرست ...

غنی: براه جستجو او قدم فهمیده نه سالک / که موسی بی عصا این راه نتوانست طی کردن

مطلع ...: ز دست عقل اگر آید دو مشکل را یکی کردن / بجوب ... عالم ... را یکی کردن
تو بار خوشتن را ... / گر از دست بیاید حق و باطل را یکی کردن
میرزا ... حکیم: اگر مرد رهی با کعبه و بتخانه یکدل شو / گره در دست میباید دو منزل را یکی کردن

صایبا: از آن همیشه تر و تازه است سنبل زلف / که بیحجاب کند با تو دست در گردن

صایبا: چون شمع هر که فراغت گزیند ... / دارنگ ... بسیار تا بکردن
صبح ... صاحب شفق ... / نگرفت خون ما را دلدار تا بکردن
...: دستی که بر ندارد از پا فتاده را / چون آستین خالیست بیکار تا بکردن
...: هر کس چو شیشه سرگرم باده نوشست / در خون دل نشستند بسیار تا بکردن

امیر: دستی که بر نگرد از پا فتاده را / چون آستین خالیست از دوش تا بکردن

شیدا: ... استخوانم همچو نی در ناله می آید / ز بس دردم اثر در استخوان ...

صایبا: شراب لعل از لبهای دلبر میتوان خوردن / ... ساغر زمستوان خوردن
بحرف تلخ از آن لبهای میگون ... / که هر چند ... تلخ ... مستوان خوردن
بغیر از بوسه کز تکرار رغبت را کند افزون / کدامین قند را دیگر مکرر میتوان خوردن

صایبا: دست را ... / ... دست بر دنیا زدن
حزین: دم ... صحبت ... / باکس ... در قفا باید زدن

راقم: دست دل ... میباید زدن / پشت پا بر عالم ... میباید زدن
ناله ... دل / دامن بر آتش ... میباید زدن

سالک: یا بکی روشن دلان و زنگار فتنند ‌ ‌ مشت آبی بر رخ آیینه میباید زدن

میرزا محمد حکیم: نیست رسم خرده بینان کوهر یکتا شدن ‌ ‌ حیف باشد قطره مانند ناتوان دریا شدن

صائبا: زین بیابان میبرم خود را برون چون کرد باد ‌ ‌ بیش ازین نتوان غبار خاطر صحرا شدن

صائبا: ناتوان خاموش بود دم نمیباید زدن ‌ ‌ عالم آسوده را بر هم نمیباید زدن
جان شادی نیست زیر این سپهر نیلگون ‌ ‌ خنده در هنگامه ماتم نمیباید زدن
پیش اهل حال میباید دم از گفتار بست ‌ ‌ چون طرف آیینه باشد دم نمیباید زدن

واعظ: قامتم گر اینچنین از غم دوتا خواهد شدن ‌ ‌ هم زخود چون بید مجنونم عصا خواهد شدن
جانب افتادگان گر کرم میساند دراز ‌ ‌ در کفت هنگام افتادن عصا خواهد شدن

وله: گر سیر گلشن آن حیرت فزا خواهد شدن ‌ ‌ عندلیب از رنگ گل پا در حنا خواهد شدن
گر چنین خواهند کاهید از رنگ قامتم ‌ ‌ طوق قمری سرو را خلخال پا خواهد شدن
تیر مژگان گر چنین جوش نگاه میکند ‌ ‌ حلقهای جوهر آیینه وا خواهد شدن
گر به سینه بحث زلف ترا زنجیر تش ‌ ‌ در کف باد و ز آتش حنا خواهد شدن
گر سر میبار و در بزم وا خواهد شدن ‌ ‌ تو بیا خواهد شکست فتنها خواهد شدن

راقم: انتظار ابر بردن سخت بی کیفیت است ‌ ‌ تا تو در جام بریزی هوا خواهد شدن
تا بکی در پرده خواهد ماند احوال دلم ‌ ‌ عاقبت این نامه سربسته وا خواهد شدن
یار مرا امید غیر از تو چه خواهد کرد دل ‌ ‌ اینقدر دانم که بر بی دست و پا خواهد شدن

کلیم: حسن اگر اینست ناصح ابجو با خواهد شدن ‌ ‌ چوب تر از آتش آشنا خواهد شدن
یکره از دستم بدامان تو کرد آشنا ‌ ‌ پنجه من بر سرم بال هما خواهد شدن

آذر: گلستان عشق دارد غنچها غمگین میلش ‌ ‌ غنچه دل از نسیم آه وا خواهد شدن

صائبا: سکه مردان ندارد موقعت کم کوی کن ‌ ‌ فتنها دارد بنام پادشاهان زر زدن

تیغ نیزار: دین و دنیا چون دو میناس تهیست ‌ ‌ هر دو را بر یکدگر خواهم زدن

اسیر: داغهای سپهر درو داغ داغ داغ ‌ ‌ از گلستان کلاه بر میتوان زدن

واعظ: کو بجنت حرف بی زوار نازنین زدن ‌ ‌ در ادای نفس نفس وا پسین زدن
آتش گرفته کشور دل های لازمست ‌ ‌ داغ دگر ز خط بر رخ آتشین زدن
خود داد گر ساز کرده و استاد ادب ‌ ‌ دست بران جمال خدا آفرین زدن
باشد اگر سوار سمند فتاد کی ‌ ‌ تنها توان بلشکر روی زمین زدن
خواهد بچرخ سود سر پهلوانیش ‌ ‌ خود را کسی تواند اگر بر زمین زدن
کوتاه ساز رشته عمر محبت است ‌ ‌ باهم دو یار را سر گره بر جبین زدن

آذر: نقطه موهوم که چون دهن خواهد شدن ‌ ‌ بر سر ادراک این معنی سخن خواهد شدن

فغانی: اه پنهانم تمام آیینه دل تیره ساخت ‌ ‌ این سیاهی کی ز روی داغ من خواهد شدن

صائبا: چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن ‌ ‌ صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
مدتی کار تو با گفتار بی کردار بود ‌ ‌ این زمان کردار بی گفتار میباید شدن
بر نخیزد هر که در قید تن سایه فتاد ‌ ‌ صد بیابان دور ازین دیوار میباید شدن

آذر: عمر رفت ای بیخبر هشیار میباید شدن ‌ ‌ مست خواب غفلتی بیدار میباید شدن
گر هوای وصل گوهر مست آزرد رست ‌ ‌ پای تا سر رشته سان همار میباید شدن

صائبا: نیست آسان در حریف تلف او بهاء فتن ‌ ‌ پنجه ران با صد زبان چون شانه میباید شدن

صائبا: از سرانجام سفر غافل نمیباید شدن ‌ ‌ دل نهاد عمر مستعجل نمیباید شدن
در طریق شوق میباید گذشت از برق پای ‌ ‌ همسفر با مردم کاهل نمیباید شدن
عرض ره بر طول افزودن طریق عقل نیست ‌ ‌ همچو مستان هر طرف مایل نمیباید شدن
ملک دل را یاد مردم شکر بیگانه است ‌ ‌ صائب از یاد خدا غافل نمیباید شدن

آذر: از خموشی صاحب گوهر صدف گردیده است ‌ ‌ ابر در یا دیدست سایل نمیباید شدن

صائبا: نیست معلوم از غبار عنبرین پیچ و تاب ‌ ‌ رشته از گوهر ندارد بهره بر چراغ شدن
ابر عالمگیر عفران گر نکردد پرده پوش ‌ ‌ سخت رسوا بیت در هنگام محشر شدن

میرزا صاحب منور: مایه احسان که بار دولت دنیا زفیض ‌ ‌ باز میبارد در زیر زمین ابر لاگوهر شدن

میرزا صائب حکیم: ظلم کردن لازم دلهای سخت افتاده است ‌ ‌ هر چه شد فولاد آخر بایدش خنجر شدن

مطلع حکیم: ماکی و در بهشت بیخودی خرم شدن ‌ ‌ صد بیابان راه از ماهست تا آدم شدن

میرزا صائب حکیم: در تواضع دیم هر چیز کار خود کاستیم ‌ ‌ میفزاید شب بروز خویشتن از کم شدن
از کمان سخت تیر انداختن مردانگیست ‌ ‌ از جوانان خویش باید در عبادت خم شدن

وحید: از نفاق مردمان از بس دلم رنجیده است ‌ ‌ چون نگه پنهان ز چشم خویش خواهم شدن

صائبا: بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن ‌ ‌ گر بگذرد ز خویش هما میتوان شدن
شبنم بآفتاب رسید از فتاد کی ‌ ‌ بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن

اسیر: کرم که نور چشم حنا میتوان شدن ‌ ‌ ما روشناس آن کف پا میتوان شدن
خلقم بباد رفت و زیادم نمیروی ‌ ‌ بیند اشتم که از تو جدا میتوان شدن

صائبا ایضا: کرهست در بساط تو مو سعادتی ‌ ‌ قانع باستخوان چو هما میتوان شدن

باقرا: کشته ناز تو در محشر نمی آید بهوش ‌ ‌ باعث خواب گران حد کسی خواهد شدن
شکوه پردازان فراوان فرصت ایام کم ‌ ‌ یکنفس همد استان چند کس خواهد شدن

صائبا: بی کشش نتوان برون از قید دنیا آمدن ‌ ‌ بی رسن از چاه مشکلست بالا آمدن

تمنا: تا نگهبان تو شرم و مانع من دهشت است / هیچ فرقی نیست از نا آمدن تا آمدن
هرکه عذری و هر تقصیر دارد تو به / نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

نصرت: بروم چیست از پیش گرفتار بلا بودن / نگه را دید و دارد بروم آشنا بودن
راقم: بکام آرزو چندانکه هر جا امتحان کردم / بنانش مدعایی بهتر از بی مدعا بودن
بهشت زینت کنند مشکل بود ارباب غیرت را / برون خویش بودن به که ممنون دوا بودن

عطار: حقیقت چیست بیش اندیش بودن / ز خود بگذشتن و با خویش بودن

اسیر: سر غبار سر اسبک سلامت باد / که آن برگرد زمین گیر با دیم بودن

ایجرز: عاشق هیست بجان بنده جانان بودن / گاه کافر شدن و گاه مسلمان بودن
محو چشم او چو آینه بعکس رخ یار / دل بدست دگری دادن و حیران بودن

راقم: عجب دولتیست بیدرمان ز امید ردین بودن / بکام نفس کافر تا کی از اینجایی بودن

تمنا: بکفتن هم دم سلمان مکرد رهبر شیطان / نمی آید ترا شرم از چنان کفتن چنین بودن
بیاد دوستان از خود مرو صد بار و رهی / بنا شد شیوه مردان چنان رفتن چنین بودن
ندارد در نظر چشم ز عبرت خانه دنیا / تماشای بجز محو نگاه و اپسین بودن
چرا ای دوستان با دشمن جو خشمگین باشم / نمی آید ز من بجز رحمی جبین بودن
شب تاریست درد دنبال روز بهر تابان را / نمی آید بکار عالم زیر نگین بودن
نظر بر قطره دارد آبرو دریا چشم بر گوهر / بزرگان را نباید اینقدر ها خرده بین بودن
ندارد حاصلی جز رو سیاهی زر بدن بگذر / بیا طی کج نظاهر رست چون نقش نگین بودن
بلند و پست عالم نیست مشکل دیده ام راقم / ز نشب خاک خود کاه آسمان کاهی زمین بودن

طالب آملی: مه بروی تو میتوان دیدن / گل ببوی تو میتوان چیدن
نیست با طاق ابروی تو گناه / روی ایمان ز قبله پیچیدن

صائبا: ۱ درد دل میکند چشم از اعیان پوشیدن / کلید قفل دل بستن نگه در خویشتن دزدیدن
واعظ: نگر را تا اجازت از تامل اینهم مکت / گران کن پله مقدار خود از خوف سنجیدن
بالغار: پشیمانی به از صد ساله طاعت اهل عصیان را / وجود قطره گوهر شد ز آب شرم دزدیدن
صائبا: ۲ ندارم محرمی جوان که مکنی تا در دل گویم / ز سنگ خاره میباید مرا آدم تراشیدن

صائبا: زکوة حسن جمعیت جمع بر رسیدن / نگاهبانان عزت پیش پا دیدن
بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست / لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
تنور زردی تو خورشید برنمی دارد / اگرچه خوبتر از خود نمیتوان دیدن

[illegible]

واعظ: سفو برون برد از طبع مرد خامیها / کباب پخته نگردد مگر بگردیدن
ترا سخن ابهام میکند آگاه / که چشم را سبب بینش است مالیدن
ز سطر رشته ز یار خواندم این مضمون / که کفر محض بود کرد خلق گردیدن
ز نخل خرج ره دخل بسته میگردد / که شیر پستان کم گردد از ندوشیدن
۱۰ نگه تهیه نظاره میکند عربیست / ز باغ حسن تو دارد هوای گل چیدن

صائبا: ۲ ابتدا بود دلم در دل دریا بودم / گرد از بحر مرا دور گهر گردیدن
صائبا: زیر هیچ گاه سخن سنجیدن / که سخن را صله نیست بجز فهمیدن
وله: بی بصیرت چه گل از غیب تواند چیدن / یار خوابیده چه در خواب تواند دیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشد / بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن
از گران سنگی کوه کنه خوشنودم / که بمیزان قیامت نتوان سنجیدن
عید و نوروز ببردم چه مبارک موعود / چشم وا دیدم عید است گر از تیغ دیدن
زان سر تیر نگه غنچه بکی پیکانست / تا بدانی که بنا شد زد و سر خندیدن
خار از چیدن دامن گل بیجا رشود / پرده عیب بهانست نظر پوشیدن
نشود باعث آمیزش اگر رنجیدن / بجز امید توانم گل صحبت چیدن
مجلس از دور ندارد که توان دید مگر / دیده را سرمه بینش کنم از نادیدن
گر خود از غوطه به دریا نکند نشو و نما / دانه را گر چو گوهر بشود بالیدن
کرده ام تجربه در معرکه حضرت خلق / جامه فتح بود چشم ز خود پوشیدن
کودماغی که بسودای دو ابرو دارم / درد سر دارد صندل بجبین مالیدن
مکن لب شکر خنده که اینجا گل را / گریه تلخ بنا شد ثمر خندیدن
جز بلای تو که چون موج نگه نتوان داشت / تا سر کوی تو پا را ز هم پیچیدن
بنشو جاده سر گشتگی دل آسان / اینها را که نگه داشته از گردیدن
نگشند سنتد افتاد کی از آزار کسی / نقش پا ایمن بود از خطر لغزیدن
از قناعت نکنم شکوه که مانند قلم / کرده سیراب مرا خاک بلب مالیدن

[illegible]

تمنا: دل آگاه فریب می و دولت نخورد / چشم بیدار چه در خواب توان دیدن
پرویز: چند با عفو برم از کوی تو دل رنجیدن / کو نشستن که کنم دامن از این گردیدن
بیتو رنج تن چون کاه منا این بی ضعف / نتوانست بدیوار فنا چسپیدن
طور بیباکی شاگرد میاموز که گل / حاجت پند ندارد بسخن نشنیدن
یکی از تازه ادا های حجاب تو بود / چشم در آینه از صورت خود دزدیدن
کیست حیدری که دانگور تواند کردن / چرخ فوالجانتوانم سر خود گردیدن
حامد: بلکه صافست ترا چهره بنانش ایمن / در تماشای تو باید نگه از لغزیدن
عشوه و ناز و نیاز دو نگه چشم آلود / خوشی نماید هم جز از تو بجز رنجیدن
محسن: میبرد بکمال آدم خاک زسفر / میشود کاشت گل ساخته از دیدن

داعی: کیست نفسی است دو کشیدن / بر چیدن بزم او است چیدن
زین بزم رمیده اند مردان / کوته نظران دو ار میدن
ننگست جهان جفا نکه نتوان / یک ناله بکام دل کشیدن
دانی چه نکویست اندرین دور / خود را ز میان برون کشیدن
دل چیست درون سینه من / یک قطره خون و در چکیدن
راضی دانی که وقت پیری / قد تو چه راست در خمیدن
بعزلت نشین و فکر خود کن / تا چند بهر طرف دویدن
اگر حیرت عین صرت ترا بیند / شود حلقه نشان ... [illegible]
[illegible]
راقم: نیکو گر غمانم ا رمیدن / بجای هر سم از دل طپیدن

[illegible]

(ته) دو عالم وحشی رم کرده را   نگاهت باز دارد از رمیدن
بیاد قامت و بالای موزونت   خجل گردیده سرو از قد کشیدن
بخوابت میتوانم دید گاهی   تواند چشم من گر خواب دیدن

(ناصر خسرو) لب و دندان ترکان خطا را   ببن خو نبایست افزون
که از دست لب و دندان ایشان   بدندان دست و لب باید گزیدن
الهی است کو فتنه از شست   ولی از ترس تو ام خمیدن

(صائبا) از قامت بلندت معراج آفرین   بیک شیوه خرامت در پیش پا بدید
روزی که حلقه کرد آن زلف کمند او را   از یاد وحشیان جست اندیشه رمیدن
(راهب) پیوسته است باحق زین رو دهان بریدن   از خلق اگر رمیدی بتوانی آرمیدن
نادیرش خلایق دانه که چیست حاصل   خانه بسر فشاندن جیب بغم دریدن
با هیچکس میامیز در خویش نیز مگریز   شاید بدین وسیله جایی توان رسیدن
گر نیست بار عصیان هر روز در فرو تا   قدرت چه هست راضی هر روز دو خمیدن
(نغیما) آماده فنا را پروا نیک و بد نیست   ساعت که سر نبرید بهر کفن بریدن

(صائبا) ز غفلت پیر و طول امل دلگیر   ره خوابیده را اسیری عنیانر خوابیدن
بهار خنده را در بستی از غنچه پنهان کن   که می شوید رخ گل را جنون بی پرده خندیدن

(راقم) فلک از تنگی جا راه گردیدن نمی یابد   بساط آرزو تا کی بروی یکدگر چیدن

گل مراد بتدبیر میتوان چیدن   اگر نه از دم شمشیر میتوان چیدن (راقم)
کدام خرمن گل بر سر کمانداریست   که دسته دسته گل تیر میتوان چیدن
بهار کرده جنون پای سر اگر داری   گل از حلقه زنجیر میتوان چیدن
که تیر غمزه نیازم بسینه ام انداخت   که تا بحشر پر تیر میتوان چیدن (حامد)

زرنگ جلوه عکس خط گل میتوان چیدن   ز چین سایه زلف تو سنبل میتوان چیدن (ملا محراب)
اگر کاکل و زلف تو ببو شود در میان آید   بساط بحث از دو رو تسلسل میتوان چیدن
چرا بی بهره مانی تکیه بر لطف الهی کن   دو عالم حاصل از کشت توکل میتوان چیدن

همین انگشت کز حیرت بدور چشم میگردد   گلاگر دیدن خورشید تابان میتوان چیدن (صائبا)
گذشت از دل شب دامن کشان زلف دراز او   هنوز از دود تلخ آه ریحان میتوان چیدن
زخار پای گل آن باغ دشوار است دل کندن   وگرنه از گل بیجا ر دامان میتوان چیدن
همین بر چیدن دامن بود از راه اکاس   گلاگر دامن صحرای امکان میتوان چیدن

غبار کلفت از چشم رازیان دارد   جهان بدیده پوشیده میتوان دیدن (کلیم)
برنگ مردمک در دیده ام پنهان داد شوخ   بدیدن گرد تلقینم چه سازم از آن دیدن (شیدا)
بیا رد مرغ پر زد در هوا گرو خویش   بان ظالم که خواهد نامه مارا رسانیدن (صائبا)

[illegible]

(با) چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن   برخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن
(ربعی) ز تیر آموز این سلوک دهر و دار دل   بهر جا پای گر بینی که سلوکه راست بر دو زن
(صائبا) روزگار رشته تا پایدار زو بود سست   چند روزی هم گره بر رشته آمال زن

(صائبا) از نصیحت کی شوند ارباب غفلت زنده دل   آب بیحاصل بروی صورت دیبا مزن
مرغ دست آموز روزی بی نیاز است از طلب   در تلاش این شکار رام دست و پا مزن

(صائبا) پیش رضای حق دم چون و چرا مزن   در بحر بیکنار عبث دست و پا مزن
(فضیحی) آتش بجان سوختگان چشم تر مزن   دامن بر آتش دل ما بیشتر مزن
با این فغان زشت چه جای تفاوتست   گردست را بسر نزنی بر کمر مزن
لب را چنان مبند که یک یک پیش طلب   تیغ اگر اعتبار ندارد بدر مزن

(یوسف بیگ) تسلیم راز فتنه دوران گزندنیست   گردن بسیر نما و بشمشیر دم مزن

پا سبکان کوی تو از رده میشود   زنهار شیشه دل ما بر زمین مزن (ساغر)

اگر همت کند یک عشوه مستانه در گلشن   دگر بر کف نگردد شاخ گل پیمانه در گلشن (فیاض)
چنان جست میان اهل دل آواز افکند   که بلبل گردد جادو آتش و پروانه در گلشن
اگر گردن ان سرو از صبا رسم   که دیگر تا ابد بلبل نسازد خانه در گلشن

فلک با تنگ چشمان کو نشد چشم دگر دارد   که چون فرزند کور آید شود چشم گدا روشن (صائبا)

آمد به بزم آن مه چون آفتاب روشن   ساغر گرفت بر کف چشم شراب روشن (حامد)
پنهان نشد زحسنش ابر نقاب روشن   آئینه شد زعکسش چون آفتاب روشن
از دیدن خط او شد سر نوشت معلوم   مارا عجب سوادی شد در کتاب روشن
خون از غم نهان رست گه دل آه   بحر از تلاطم افتاد چشم حباب روشن
خواهی اگر فراغت چشم جهان   کاین مدعا دلیلش باشد زخواب روشن
از غم چو تیره شد دل موی سفید سر زد   این خانه گشت آخر زین ماهتاب روشن
از تنگ ظرف بحر برگشته بود دل تنگ   از گریه ام شد آخر چشم سحاب روشن
از بی سوال کردم زاهد بجوی فرو رفت   گردید چشم مستان از این جواب روشن
اندر شک آن که گر زلف شد پیچ   این نکته مو بمو شد از پیچ و تاب روشن
حامد ز عقد ما بیت چون   لیکن نکته از این جواب روشن

ملا درکی — کم از یوسف نه ایش صبا یک کربیانی / کردر عهد تو هم یک چشم نابینا سفید روشن

صالت — یکانه قابلیت میبرد فیض از سبکروحان / نکهه چشم عینک از نسیم برهان روشن

وحید — بیکسم بی آشنایم بی نصیبم در وطن / همچو دندان تو بر لب غریبم در وطن

فیاض — همین بس تا قیامت سرخ رو پیدا همیم / که از خونم حنا عشق رنگین میتوان کردن

راقم — جه فیضی از سوزش و دوری که در مان میتوان کردن / جه عیشی از پهلوی زخم نهان میتوان کردن

در این گلشن که از گل نیستم من هم دلی دارم / قناعت کن که صد زخم نمایان میتوان کردن

براه ترک تارت دارم از همی که غاک / نه از کرد آباد و ویران میتوان کردن

ز بی جمعیت مال جهان را عیب میدانم / بشوری دل نمی بندم که دیوان میتوان کردن

امیر — بسودا ز تو در دشت جنون خو میتوان کردن / قیاس کعبه را از چشم آهو میتوان کردن

۱۶۷ — مزار کشتگان عشق را تا ریک می بینم / ز خون گرم ما چراغ روشن ای میتوان کردن

صامت — نکرده مطلب در خاطرم خطور که مطلبها / نداریم مدعای غیر ترک مدعا کردن

شهیدا — زبس گرد کدورت بر دل از کس پروران دارم / باهی میتوانم عالم دیگر بنا کردن
شدم تا پای تعلق فارغ از هر عنصری دیدم / حصار عافیت بود است ترک مدعا کردن

زحجت بود نتواند دل بردن ورنه / جو تیر آسان بود از خانه خانه سوار کردن — تتم

صیادا — چنان بجانه فرو رفته کرمکن نیست / ترا زخانه خود چون کمان جدا کردن
نمیتوان ز دل من کشید بیجا نرا / که مشکل است دو دو را زهم جدا کردن
نظر سر من مردم سیه مکن صایب / بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

زکردن
چه خوش است باد و زلف تو زنگوی باز کردن / کلهای روز هجران بشب دراز کردن — شانکلو
شب تیره راز دارد دل عاشقست ورنه / بیک آه میتوانم در صبح باز کردن
۱ چه خوش است باد و یکدل سر حرف باز کردن / سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن — نظیر
۲ نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین / که توان ترا و جان را زهم امتیاز کردن
۴ تو که خویشتن چه کردی که بکار کن نظری / بجزاکه واجب آمد ز تو احتراز کردن
اثر عتاب بردن ز دلم اگر اندک / ببهانه آفریدن بهانه ساز کردن

بکردن
سعیدا — دشوار نیست در بحر کار حباب کردن / از یکنفس کشیدن خود را خراب کردن
که بچه خیال زلفش دل میشود تسلی / این طفل را بافسون باید بخواب کردن
داخل شدن بهر بزم رسم تجارت ما را / با غیر خوردن ما را کباب کردن
بجز نقد داغ نقش در دست عاشقان نیست / سودای کلاه را با خود حساب کردن
قصاب کی توان کفت میر جواهر بار / این مطلع بلند نیست نتوان جواب کردن

غکردن
کار خیال دل از چرخ ... سیه داغ کردن / این کاغذ کبود که ساز بهر داغ کرده — ایاز

دکردن
غنی — این جهان گذران جای فراغت نبود / خواب در خانه زین کس نتوان کردن

نکردن
هما را ... بجنت استخوان کردن / دلیل تنگ چشمی هما دولت میتوان کردن — راقم
نشد تا مشت خاک غبار اینجا نداشتم / که موا چه توانایی است خود را ناتوان کردن
درین دریا ندارم دست و پایی چون حباب اما / باهی میتوانم کشتی را بادبان کردن
۲ غنی طرح غزل خود کن اگر میل سخن داری / نشاید تصرف در زمین و آسمان کردن — غنی
۳ اگر خواهی نه بینی بر تلاش هیچ بود کن / که در هر جا که مرکز عنقا نتوان زبان کردن — واعظ
۱ بکر میتوان جا در دل اهل بتان کردن / بروز مهربانیه هر چه خواهی میتوان کردن — صامت

رکردن
صایبا — ستم بر زیردستان نیست از مردانگی ورنه / باهی میتوانم چرخ را زیر و زبر کردن

[illegible]

صامیا — بر لب بام خط تو ان کجا بامن رفت / الی خواهی زناوک ها عشق را اندیشه کن
از نسیم و فتنه ایام بر بسم بجزرد / از ورق گردان لیل و نهار اندیشه کن
روی از نقاب گذار و ماه چهار گرد تمام / چون نشود ابر یزها از غبار اندیشه کن
بوی خانه ایدا از آواز آن مار وز نیم / رحم کن بر جان خویش از ذوالفقار اندیشه کن
ای که بنجه ای بر گل بر بوستان اعتبار / از گلاب گریه بی اختیار اندیشه کن
زینهم مبادا که گران شمشیر لنگر دار / زینهار از دشمنان برد بار اندیشه کن
نیم از شب زنده داری خون مردم میخورد / زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن
فتنه در دنبال او از اختر دنباله دار / چون بر آید خط از خال روی یار اندیشه کن

رستم — بیشکی بیچه از کف تو به از زهد و ریا کن / بکر از دست منزجان و جان یار ساکن
تو که خواهی نی بند زبان کاه بار / دل که مشتاقی از درد اهل کدایا کن
نه بکنده ره از خورشید مگر او سر آن کو / نشان از خویش را اگر خاک با اینجا کن
جای تو چون فتنه زیر بدل تو دیگر / سرت گردم دمی کو تیغ بارنگ ادا کن
اگر خواهی که کار در نظر ما صوفی کرد / برنگ خامه نقاش منتق با صدا کن
صامد — منتو چندین گرانبار لباس اطلس ها / حباب آسا قبا تن بر خود را اوا کن
علم کن در میانه بر سر تیغ کبار سر / تو هم گر بنجه دار کون ما حنایی کن
واله — چو لبهای جراحت خنده کر بود او در / جو آید در میان بای لنگ خوردن ابدا کن

سکون
مقرت — جانا بسوی ما نظری از وفا بکن / از یاد خود نشدیم تو هم یادما بکن

لا — دردی که جان گذار بود کم نمی شود / خواهی تو صبر پیشه کن و خواه ناله کن

پروانه فسر — وقت مردان چشم گشادی این سخن / راهی بسوی رو اندیشه ناداری کن

صایبا — گر دل بسوز در لب سود نبخشید / یکبار هم از جهان سفر مختصر کن

الله وردی — اکنون که تنها دست لطف او است آن آری کن / سنگی بزن این تلخی بتیغ نکن تکاری کن

زلیخارا
دانش — نزان بیدر دو طوق خانه بر دار / بروی یوسف از چشم خیدار اکاری کن

قاضی نور — میدهم صد جان بهای یک نگه ای نازنین / باخریداری که مفلس شد مدارا یکن

طالب آملی — سینه گلشن داغ دل گل بلبل و من باغبان / غرش گلستانیست بیرون آ تماشا یکن

کرطلبکار حضوری بی غیبت وا مکن / عیب جویان شنیده از دیگران بیجا مکن

چند کشیدی بار درد اکنون تسلیم و رضا / تیغ اگر چون کوه بار در برت بیرو امکن

مثنوی خوان خامه در دیوان قسمت سیاه / پیش هر کس از شکایت دفتری انشا مکن

عنبر — از سخن‌های زمانه لب بشکوه وا مکن / بر سنگ اگر چو سایه نیفتی صدا مکن

حیف است آشنا شدن با گل که بی‌وفاست / بشنو نصیحت من و بر خود جفا مکن

محمد بیوک سلطان — استخوان من و مجنون تفاوت دارد / ای هما باش ز درد و فراموش مکن

تا توانی نقد عزت صرف کام دل مکن / آبروی خویش از کم خواری کباب مکن

هر کمی بیند دو خانه بسته است دست تدبیر / کار خود را از خود آرایی بخود مشکل مکن

فهمی ... — تو شاهی و اعضا رعایای تو / بعصیان ستم بر رعایا مکن

ابن یمین — بیقراری و ای هیچ که باور دارد / ای جرس ساخته این همه فریاد مکن

شانه در خط معنبر ای صنم داخل مکن / در خط استاد با موج قلم داخل مکن

صائبا — سرمه هم محرم چشم سیاه خود مکن / تا توانی آشنا با نگاه خود مکن

قبله من عکس در شرع حیا نامحرم است / خلوت آینه را هم جلوه گاه خود مکن

خود را العشق کم ز خودی تنها مکن / آینه هست بر نگه خود ستم مکن — صائبا

مریم ... — مریم ستان چهره فرشته خو باشند ساقی زینهار / تا نباشد باده خوان آلوده در ساغر مکن

چون سخن اقبال دار از شاعر رخ / کر کند آینه ز نشر عیب سکندر مکن

مرکب ... از عدم تنوش ... / یارب زخواب بستر در حشر بیدارم مکن — ...

صائبا — از ماجرای شیشه الزود شیشه گیر / در ناتوان بحقارت نظر مکن

صائبا — خواهی که چون شکوفه ازین باغ بر خوری / با خاک ره معامله سیم و زر مکن

سود سفر بود که ز ماندن زیر مال / زنهار با رفیق موافق سفر مکن

ملا نقی ... — اما وصیتی بتوان ناله زینهار / در هر دو له که راه نیابد اثر مکن

بی‌نصیب سوزم ای پروانه بار ... / در طواف گرد گشتن فراموشم مکن — والتیر

وه ... — ترسم که منفعل شوی از نگاه هم / باری چو بدگمان شده امتحان مکن

مرزی — هر چه خواهی بکن آزار دل زار مکن / جام هم گر شکنی غنم سبو دل شکن

مولانا ... — منم دل وعشق عنم او دارند دلم / تا صبح توقف دریک به جان حزن مکن

کلیم — دلا بار وجود از خویش افکن / درین ره کاری آخر پیش افکن

گر از تقصیرها داری نجالت / سر از شمشیر او در پیش افکن

دانش — بر باران سپاه فتنه طوفان میکند / از حصار گردش پیمانه سر بیرون مکن

صائب رنود در گل می شنید کشتی سنگین گران / تکیه بر سیم و زر بیگانه قارون مکن

میرزا ... — تو در بی‌بها و به بها / تفاوت از تو بسیار است من

چو دیدم ساق و ساعد رفتم از خویش / شدم بیدار است و بیاران دلت و یار

گلستان شد از گل ریز اشکم / نشستم یک نفس در هر مکان

چو شاخ شعله گل کوتم همیشه / در آتش کرده ام نشو و نما

سعدیا — نخل تو خیر تو بهر بوستان دیگر است / ... در زمین عاریت پیوند مکن

خواجه ... — نسبت روی حق باه مکن / نسبت تهمت اشتباه مکن

ما را ز خاک کویت پیراهن است در بر / آن هم ز آب دیده صد چاک تا بدامن

مولانا ... — زجیب تو چند لیس و بخطرات مکن / غرور تو به لب ... ز دوزخ مکن

تا چند تیغ ناز کشی در رکاب حسن / هر ذره ذره تو شوم آفتاب حسن — مرجان

بسکه هیچ بیگانه از چشم تو دیده است دلم / میشود شود ز خیال نکت ناز منم — ابر

طالب — بیا بخاک سر ز آب روان کن / گهر شناس است قیمت گهر تشکن

[illegible]

ملا جامی — ای خدا مگذار کارمن بمن · بر سر رحم آر حریف بمن
میکند چون بوی گل از جیب گل · سر گیسهها در کنار من بمن

سرنشتم پشت آنچه حکم نوشت · همین است مضمون مکتوب من

کلیم — چگونه معنی عشق رسد که معنی ذوقی · دوباره سبق وز دولت ازلی
ز ذوق شاهد معنی به بحر حیرات · براه عالم بالا است چشم حیرت من

راقم — ز شوق چشم تو با بحر روساند · کنند گرانه نظر بحیرت من

فغانی — اگر برگ سبز شد برگ قناعت من · از هر چه دلت شستم ننگ باد قسمت
وحید — چون مهر کینه زدم از شور کمال · امید درست با همه طبعی شکست من

واله هروی — گل شد ز رنگ و بوی تو مضمون برادر چمن · طفل شکوفه را تو دای شیر در چمن
در جستجوی سرو تو مجنون آب را · نتوان نگاه داشت بزنجیر در چمن

راقم — گشتیم برورق ورق نوبهار نیست · نشکفته غنچه چو دل ما درین چمن

کامی همدانی — کنند چراغ آسمان با ماه خاکسار من · زهی صد زمین بر خویش باندازه غبار من

245

تسنیم — مکو در چشم خورشید شد بلند · برگیر رخسار چشم آسمانکش را تماشا کن

صائبا — مشو غبار دل خلق چون کتاب خشک · باهل عشق در ایام خط مدارا کن

حافظ — ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن · رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن
حافظ — شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند · ای دوست بیا رحم بر تنهائی ما کن

طالب آملی — کلش داغ و نیش تو سروش ... · بیا سامان هکار آرمحبت را تماشا کن

حافظ — ... · ...

آذر — یار و اعتبار رسوا تماشا کن · هک ... را تماشا کن
چند بر سی زنا توانی من · نرگس یار رسوا تماشا کن
میکند تیشه نقش شیرین را · صورت کار را تماشا کن

246

بتهی — نمیگویم ترا از ... · دماغ زهد خشک از روغن بادام تر کن
بجا چون ... · کم میگوید که ... توبه از مخمور ما در کن
نگاه و ... آرزو دارند مشتاقان · چه خواهد شد زمانی ... کن
گرفتار خود را ... · قدم از ... بیرون نه هر دو عالم را ... کن
نمیدانم چه زاد و توشه خواهد ... · همین دانم که میگویند باد ... کن
اگر خواهی ز نقش پای لیلی رهروان ... · برنگ خامه راقم ... رهبر کن

آقا رضیای اصفهانی — نغمه عشق زد که دم تیغ برنگشت · برگشتگی بخت مرا زین قیاس کن
باقر خوردۀ فروش کاشی — مدعی چون ... کردن بجدا کنند کنند · بنیم تسلیم ... تسلیمی کن

وحید — بعو کم یا ... · کم میگویند ... کن

ملا جامی (؟) — گوشه نشین و ترک عالم اسباب کن · زیر سر بگذار دست و فراغت خواب کن

صائبا — حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن · از شیشه بی می، می بی شیشه طلب کن

ملا ... — نصیحتی کنمت بشنو و فراغت کن · چو قوت نور کند ... قناعت کن
صائبا — چه گل ... کعبه میگر · خراب گشته دل ما ... عمارت کن
ز اشک و چهره ترا داده ... · برای توشه فردای خود زراعت کن
جو آفتاب بتو ... دست · ز گرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن

نصرت — خداوندا ... سودا کرامت کن · ... کرامت کن
... مزاجم را هوای الفت مردم · دل دیوانه ام را گوشه تنهایی کرامت کن
ز تاریکی درین ظلمت سرا جانم به تنگ آمد · زیاد خود چراغ دردل شبها کرامت کن

اسیر — چو حقیقت نیست ... · گر ز دشمن دوستی ... یاد کن
... — ناله هر چند میخواهم که پنهان کنم · سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن

ملا محمد صوفی: ترک پرهیز و صفا کرم کن / زور اگر داری دلت را نرم کن

شکستگی جو حصار نیست به در و دیوار / غبار شوق گل آلوده که بدامن کن — امیر

میرزا بیگ منشی: ای شوخ مرا اشک بزن بی تو ضرورت / بنشین نفسی پیش من و خون در جگرم کن

حیدر بگو و نامهٔ اعمال خویش را / از هر دو رو چو کاغذ مشق سیاه کن — مجذوب
مجذوب چون معامله حشر با علیست / منع عاصی تا بتوانی گناه کن

صفی قلی بیگ: چه کم میگردد از حسنت بلا گردان نازم کن / نگاه چند ناز آلوده در کار نیازم کن
حیدر علیم آزاد: بهر کس دوستی کردی را اخود دشمن جانت / بخود کردی بسته دشمن بدم دوستی کن

درویش منیر: ملایم زن بخلق و زنده کانی بر خود آسان کن / زبان چرب چند را مرهم داغ حیوان کن
حسن بیگ رفیع: نیم دور از تو چون بوی تو برگرد تو میگردم / اگر روزی فراموشم کنی سردار گریبان کن
عشق: چراغ کند صفا ای شوخ بر بار تو و مالد / جو ته میناقدم زنگی بخون چون شرستان کن
نعیما: نگشته محو خار رخ تو دشوار است جان دادن / بکش بند نقاب از رخ و عالم کار سیاه کن
دانش: نه هر جا کمندی کاکل افشان فریاد بر خرد / که از راه مروت جمع دلهای پریشان کن
حافظ: نه پیش زند درویه تاز بیسر آن دم / بهار زند کان دل از زور صبح جانان کن
آی‌کلهر: پریشان ساز کاکل را و چون ابر ترس کن / زنجیر جنون از سر بنا عقل و بیران کن

درد از ضبط گریه بخون میکشی چرا / این باده را بشیشه زنگ شکسته کن — فطرت

خاک ره بنشیند خود ساز چون اب روان / سرو را چون بندگان در پیش خود استاده کن — صهبا

بیگانه: ما بر خط فرمان سر تسلیم نهادیم / هر چیز رضا تقدیر دلت خواه کن
اجناس کارخانهٔ بطاق کمست / نقد خزانه دار سر شکم شماره کن — امیر

فغانی: فلکندم خار خار در دل از نظاره گل / منه دیوانه را پا او که گفت باعث کلش کن
سیاه بختی ابر خیال از بر دبار بنش کن / رخنه در بنیاد کوه بیستون زنیشه کن — صهبا

علم: جدا از خم زلف تو دل بی صبر و طاقت را / بسر منزل لعبت حوری هفت تیستان رفتن

رحیم: کجا خود قدم زنش میتوان رفتن / حکایتیست که از خویش میتوان رفتن
بسر لاله و گل این قدر معافتی / بهر رشتی جگر ریش میتوان رفتن

لطف: از وصل بیم شد که انا هر رهی / تمهید امیدی بود آرام گرفتن

قباب سر دید بر سر و نازت میتوان گفتن / تکلف بر طرف عرد از نیستی میتوان گفتن

دعا: سراپا ش ه شوقم سر اهم میتوان گفتن / نمک پرورده شور رم کبابم میتوان گفتن
رفیض طالع چشم جهان روشنی دارد / گل شب بوی چشم آفتابم میتوان گفتن
گل عرض میان رنگ خالت دعوت دارد / صفای شبنم تر هم کلامم میتوان گفتن
سر شکم را بهار صد گلستان رنگ و بو دارد / اگر مژگان بیفشانم سحابم میتوان گفتن
شدم از بهت روشن دل آیینه را / نمودم لیک پر بودم سرابم میتوان گفتن
دل صد پاره دارم بر از حجراتت / رموز دو فر عشقم کتابم میتوان گفتن
کل ز لب الفاظم گلستان کرد تعزا / کلام و حرف بی انتخابم میتوان گفتن

فاضل: یک پیمانه می صاحب دعلم میتوان گفتن / بری پاده شوقم ایاقم میتوان گفتن
برای غیر میسوزم چراغم میتوان گفتن / جهانی کرده ام روشن بکار خود
میان عشق بازان تو داغم میتوان گفتن / چو گل بخار سینه از سر ایستم تمیز
گلستان شدم از داغ با غم میتوان گفتن / ز بس داغ تو بر بالای داغ انداختم
نگاه مضطرب حالم سراغم میتوان گفتن / چو فاضل در بدر جستجوی یار میکردم

[illegible marginal notes]

خشک مغزان بخشک ساز بنداری که / خامه بیند راست نام گیسو از کجا کنم — سعد

میر سعید حکیم: زبان تا چند دست و پاکند در عرض مطلبها / خوشا محشر که میآید دست و پا میآید کفتن
دل بدام الخط و زلف یار میکو بیا کنم / هر که سودایی شود با میکو بیا کنم
میشود کوته بانداک رونکار عمر او / هر که صاحب چون قلم بسیار میکو بیا کنم

غزل: الا ای بسکه شعر گفتن شد مبتذل از اولی / لب بستن است اکنون مضمون تازه گفتن

ادیب: هر طرف افکنده زنجور و بعد از سرنه / بیچاره نیکم بو که فرسخ فلک بو قلمون نگ
قسمت من کشته العشق ابرارکند / ز بهار شعله چون شمع سطور رحکند
کزبار شه روز بار از بیک عمران چرا / روشن از شمع قلم باشد شب تاریکی
راحت که بوده درویش خوش بوده است / عمر ها باشد میکنم بیهوده آن تار کنم

شاه: زیره اهل کنم بود معلوم / که نیست البحیاته بغیر آب بخشن
یکدلان و یکزبان نزاکنم باشد بکم / از ادب خو کرده کان عیب است تاراج کنم

وحید: بقدر شوق قلم کر زنم چه لمانیم / به سعی غیر قند راه یک کتاب کنم
بهر بازوی بسر نشوشته اند / هیچ نعوی بیند رحیم و تمارکنم — کلیم

راسم: مباش در پی آزار اهل فکر مباد / خدا نکرده خدنگ جهان شود
شکسته صدره اکر ایم بدلمان کنم / بر ندارم چون قلم دست از گریبان کنم — راسم
آخر از تار نفس میباید زنجیره است / چون نسازم جمع اوراق پریشان کنم

مدرس: میدهم گرچه بنظام چو قلم داد کنم / سر پرسی خرم نیست نه ایجاد کنم
چون زبانی هر کس بدلم کفتگو افتاده / بند و زنجیر ندارد گرچه زندان کنم
نیست غیر از پاره دل هیچ در خوراک / کاشکی هر کز غر کشتیم مهمان کنم — مدرس

راسم: هر که در بزم است پا بر جا نمی از کنم / شمع میسا زد زبان آماز ساز کنم
انجوش کن رفوچاک دل المدار را / بخیه زن زین تار بر زخم غالیا کنم

فغانی: اگر باد آمدش کیدم که رندان غم سر برون / غم آید که بار زم بخود از عالم برون

چون او کشتی قلمی بر آورد برون / چه حاجتست ز خط مخزن آورد برون
بود ملاک وی از بلند پرواز / چو عشق مور سر آید بر آورد برون

حاتم خان: بعد ازین در عوض اشک دل آید برون / ابی که کم شود از چشم گل آید برون
عشق آید پی دل بر دل و در سینه بیابت / دزد از خانه مفلس خجل آید برون
کشید از چشم ترم خون دل آید برون / ار عران از پس برکم ز کل آید بزون
این عجب بین که دم بردن و باز چشم / همچنان پاره دل متصل آید برون

صهبا: عالمی زنده شد از خنده جان پرور او / که کمان داشت وجود از عدم آید برون
حوض ایام پر شکسه زنده رس بسوزانت / صبر شریست که از سینه کم آید برون
دفعه دیار کو ورت بدلم جمع شد / که اگر بار ازین هیچ زغم آید برون
لنگ نشان دم و داده هستی کرم / نگذارم که کمی از عدم آید برون

صهبا: نگه از چشم کبود تو چه خوش می آید / یوسف از نیل با پا بنماید برون
دفعه خون زلف لعل تو بر دل دارم / که بصد گریه ز دستانه نماید برون

گرا با مروه از محفل آن سیم برون / تیال بنوک مژه کانت که افتد در ما

کسی کم نهند از حد حرف و دم برون

از لحد کاش باین جان نیایم برون / تا خیال سر زلفش بدلم جلوه گرست
سخن کس حرف ازین رامیکند گویا

نکرده مرد کامل تا نیاید از وطن برون / چو نوری کز سواد مردمک وحش برون آید
نکرد به سفر بر کز مراد مردم حاصل / چو طبیل تا نشود اهل جهان از دل شنوانند
زافتاده بر کار آن چشم بیمارم / نیاید تکلم آه از سینه بر در دهن برون

تو در دل واجل بر درت مستعجل / اگر بحیله مرا بر دو دشمن از نارت

[illegible marginal notes]

[illegible]

خیال
هر آنکس خویش را خود رب جنون ضایع / شود با پیر چو آیاغ را ابن زغلبن

فانی
و آنانکه بلحنهای غنچه خوش دهن / ببل نطق شد مرغ سخن گوی این
از سخن شان ارباب سخن معلوم است / حال می خواره توان یافتن از نبل این
هر که دست طمع از خوان لئیمان بکشد / جز سرانگشت ندامت نبرد سوی دهان

[illegible]

نیازی
بنفشه خسته و نرگس بخواب کل کو / وفای همسفران اعتماد یاران این
درت بدار از غمان آن اختیار خود جو / انکه از دریای رحمت احسان این
وه که گرد غم میکند دلیل شام فراق / ادهم اندر عبادت دارد زندگانی این

صائب
گر نیست او ورت که دل از ما گرفته / در روز نامه سر زلف او تماشا این
از دل و دین پاک میباز غبار / چون کشد دامان نازنان سرو بالا این
این سفر کوته میکند دلبستگی بلند / عمر جاویدان بترس آن قد رعنا این
گر نه بیرون جهان آرزو عید را / ان خط نازک رقم گردان لبها این
این تعین چون ارتبه چشمان است / چشم یکتا بهجی خود را در این عالم این

صائب
مژگان شوخ او چشم گران خواب را ببین / در دست تیغ سیه تاب را ببین
خون مرا بگردن او کرد ندیده / در ساغر بلور می ناب را ببین
گر از شتاب عمر سبکسیر غافلی / در زیر ابر جلوه مهتاب را ببین
خال را در زیر زلف آن پری رخسار ببین / گر ندیدی آنکه از دام گرفتار ببین

صائب
جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین / چشم یکتا موج به دریای رحمت را ببین
ای دل ابلها و جلوه ان خوش نگر ببین / در روی وی قرص ماه هلال کمر ببین
مشنو از غیر شکایت بار ما شنو / خود کو مرا هست آنکه عیب و هنر ببین

جامی
گل در میان سبزه نماید شکفته تر / در دور خط عذار رخ یار را ببین
در نیسان زن مژگان آن نگار مخو / بسینیا کز نید ادا چاک چین

[illegible]

امیرخسرو — غنچه‌ای زان لب... [illegible] — گرچه غلیان [illegible] دارد رخسار ادعای صبح... صائب

راقم — [illegible] که شکر خنده آرزو نکرده‌ام لب خود [illegible]

صائب — [illegible]

صائب — هر که از خون شکاری [illegible] ... [illegible]

[illegible] — نصیب [illegible] ... [illegible]

میرزا — سالی که بود دوازده ماه [illegible] ... بر خرمن دوازده ساله [illegible]

[illegible] — گر در جهان دلی ز تو خرم نمی‌شود ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

سلیم — طرز و وضع اهل دنیا [illegible] ... گر تو آفت خواهی از ایام [illegible]

محمد — [illegible] آن گل [illegible] ... شد [illegible] چون شاخ گل [illegible]

میرزا — ای [illegible] از نظرش چه افتاده ... ما افتاده‌ام به پهلوی [illegible]

[illegible]

عزت — بیا یکدم برم ای [illegible] ... [illegible]

راقم — [illegible]

[illegible]

[illegible]

صائب: نیم آگاه از زلف رسایش اینقدر دانم · که بر مژگان تراز و گشت دلهای در از او

نصرت: عشق در فقر دلم طرح تماشا می‌کند · طرفه رنگی ریخت در دیوار ام معمار او

صائب: بوی بهار در حیرت زبان‌ها بسته شد · هر کرا افتد نظر بر گلشن سیمای او

صائب: نگو در [illegible] از خط لب کبیر نشار او · که می‌شود سیاهی را عقیق آمد او

آسیر: دل آرام جنون سودا اگر او · سیه‌چشمان عالم لشکر او
نمی‌گشت همت نسیم صبحگاهی · نگنجد بوی گل در بستر او
کبوتر کرم پرواز [illegible] · نسیم نامه‌ها بر پر او
دلم [illegible] چون بر آیم گل · [illegible] از بس در بر او
نه تنها شکند الماس [illegible] · خورد خون جگر پیمانه او

شوکت: تا کشیم مژگان چشم داغ تیز او · دیده رخم مرا ابرو شود شمشیر او
[illegible] · آهن سیکان ز سنگ سرمه ادبیر او
[illegible] · میشود در دشت چراغ از شعله شمشیر او
[illegible] · کاغذ آیینه را ابری کند تصویر او
[illegible] · بارش محمل بود خوابیدن شمشیر او
[illegible] · سیستان کرد از غبار خاطر تغییر او

عارفا: [illegible] · کشته کم در چشم آهو حلقه زنجیر او
صائبا: زلف [illegible] · [illegible] گل از زنبر او
آزر: [illegible] · [illegible] غنچه او
واعظ: [illegible] · [illegible] زنجیر او
صائبا: [illegible]

صائب: چشم بود در تر مژگان شکر تو باد · که کون دو جهان [illegible]

شوکت: سوی [illegible] · [illegible] آهوی [illegible]

[illegible]

نصرت: چند بر سر غیر انیس او شناس او · دارم [illegible] · [illegible] · [illegible] قاسم
لاله آید به دل داغ [illegible] · [illegible]
باده شوق ترا از جام [illegible] · [illegible]
آذر: چشم نرگس خط [illegible] · [illegible]

شکسته: داغ دل آفتاب [illegible] · [illegible] · [illegible] · [illegible]
جان: [illegible]
اسیر: [illegible]

درویش: آینه سوی [illegible] · [illegible] · شوکت: [illegible]

صائب: [illegible]

اسیر: صیحدم [illegible] صیدگاه [illegible] · جلوه [illegible] · [illegible] · صائب

[illegible] · آینه سر [illegible]

صائب: میخانه شوق تو با شد [illegible] · دام [illegible] جام او
[illegible] · این [illegible]

راقم: [illegible]
نصرت: [illegible]
شوکت: [illegible]

صائب: [illegible] · [illegible]

[illegible]

حسن تو [illegible] · [illegible]

صائب: [illegible]

صائب: [illegible]

شوکت: [illegible]

از [illegible] · [illegible] · صائب

[illegible]

تمه: چشم مخمور نگاهت ز رخ ماه نکو — [illegible]

سر و بر تر سم که بال قربان را بشکند — سخت می‌پیچد بخود از غیرت رفتار تو

از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو — رهبر این نقطه جولان میکند پرگار تو

از طوق تر که دارای بجز چه حباب — از تو نیم جدا و ندارم خبر ز تو

[illegible]

برگ از شوقت گشته نازک چو — تا دیده نونهال خط مشکبار تو

خضرم و نوید وعده دیدار رسیده — ای بعاقبت خاک ره انتظار تو

اگر کنار چشم نگاه سرمه بار تو — [illegible]

رنگ کلاه تر ترب شعله رخساره — [illegible]

[illegible]

جز بار غم ای نخل هوس کی شمر تو — [illegible]

[illegible]

[illegible]

تمه: شمع هر انجمن از تو عجب — همه جا جلوه گری داد از تو

بیا نامهربان یارا سراز ما بیم کش از تو — [illegible]

کاش پیوسته برد درد کسیت — غافل از درد سری داد از تو

فلک را بر در وابرو چین وگردن — [illegible]

بهره بینت مرا از قد تو — سرو هم جلوه گری داد از تو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مرا نبود به بیتاب سوال آخر چه میگویی — اگر پرسد کنام بگیر از او ز تو

[illegible]

از اکو در داغ من بر حکم از تو — [illegible]

جان دادن به خاک طپیدن ز نم خود دل مستانه — [illegible]

تنها نشینی از تو نشان خبر از تو — محو تو چنانم که ندارم خبر از تو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کلیم: گر چه رنگین حسن کم نمی‌افتد — [illegible]

هر عضو تو لطیف [illegible] — [illegible]

شوکت: ای آفتاب شمع شبستان زلف تو — مشک از سیاه خانه نشینان زلف تو

هر چند نافه مشک [illegible] — [illegible]

صائب: [illegible]

[illegible]

ای حیات خو خط سبز [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صائب: خون لاله را بچکد از رنگ آل تو — [illegible]

[illegible]

تمه: سنگ چون باد بگذرد از سر [illegible] — [illegible]

[illegible]

سلیم: [illegible]

صائب: [illegible]

غافل: [illegible]

کلیم: ای کاش صد دل داشتم ای جان — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صائب
میسوزد روشن چراغ از چهره رنگین تر هم / از کشش نیز ار دشمع بر بالین تو
سور جیهات است بروی ابر ادور ... / سبزه خطا چون ... لب ... تو
جای سیلی نقش بندد بر غبار ... / وز گل ... شبنم گر شود بالین تو

وحید
ستدی پر توفغان تو عین بیتاب تر / چون شمع ... فغان تر
آن گرد بادیست ... / سرگشته است رقص کنان در هوای تو

صائب
چو داغ تازه از زیر سیاهی بر آید / زلال زنرگه از شرم لعل ...

نشاط
بکوی نبود گلستان گل لاله آتش / ... شیشه ... آب ...

تمه عمرها ماند در کدورت پامال ... [illegible]

تا ... [illegible]

از توبه ... نفس ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

اسب باد خوان رنگین چون رگ افسرده

هست کاه جلوه ناز در پیش بهار

از شفق داری جه بستر پر حنای آن

دارم از لخت دل ... [illegible]

بهر بوی داغ تازه جان گل ز ... [illegible]

[illegible]

از درم مهری اگر از لب سیل زده

ردیف ... [illegible] ... رخ کرده

ذوکر محبت ترا ... [illegible]

از عرق زلف تو جون رشته ... [illegible]

همه جا ... [illegible]

جون ... [illegible]

[illegible]

قسم — دخترم در بروی آشنایی بسته است — غیر تنهایی نمی آید بکار هیچکسی

میکردم هر نفس از خون تمنای کسی — که در آغوش دلم باز شود جای کسی

[illegible]

تم — چشم گر خاک تو همان خواهد بود — همچو دیوار بهر سوی که مایل باشد — تو ای باد صبا رات بر نقش قدمی دادم — گر گردم نکند از غم تو جانب دامن باشد

دل گذشته خون را کنم آب با هوای زرم — که در هر جای باشی در فضای حرم باشی

[illegible]

۲۶۵

نامه نیلوار زبان از نظر در حسن / گر دلت چو نقش نگین جا کند کسی
پس پس رود چو شخص رسن تاب از ازل / طومار آرزو قلم اگر وا کند کسی

از بت پرست وقت تماشای حسن تو / حرف بغیر نام خدا نشنود کسی
خط جای بوسه بر لب لعل تو میکشد / این شور اگر بجا نشنود کسی

در راه کو نه منع محبت کند کسی / گیرم که بشنود چه نصیحت کند کسی
مستی زباده خنده زگل جوی زباغ / در زیر آسمان چه فراغت کند کسی
از زندگی کرانه مردن نمیکند / بهر کدام عمر وصیت کند کسی

هر کار دل به دل ناخن نزد / اوراق الشبیه با بر و کند کسی
جز نیست روز دگر در بساط نیست / عمر ما زیر فلک چند خضر گر باید کسی
[illegible] / دست افسوس که در دنیا بهم باید کسی

اندیشه ام که اخت چه دنیا آفریدت / کو همت که ترک تمام کند کسی

[illegible]

۲۶۶

سفینه ایست دلم در فراق همنفسان / که هست نقطه بر داغ یادگار کسی

قمریان از کار رفتم [illegible] / سروی کجا [illegible]

آنکه من دارم ندارد هیچ او دلبر کسی / چو فلک پرور کسی ظالم کسی کافر کسی
ساده لوحم هر که آید در دلم جا میکند / خانه آئینه را در کس نبندد در کسی

آواز ناله بخت [illegible]

فیض ابیجکس نسید از کمال غیر / هر کز نشسته روی با آب گهر کسی
عاجزارا سیری نبود بکام دلم تلخ خورد / آئینه رو برش نکشد کز از کسی

طعنه بر گل زندان ریزد و مر نمید / میکند ناز بر بالای تو بر لوکش کسی
[illegible] / چشم بد مهوش تو یلدام مکن بهوش کسی

[illegible]

از تو تا منزل مقصود همین یک قدمست / تو شب و روز غم از دوری منزل داری
کرده ام سیر بصد خون جگر دانی چو / برق گویا نظری بار بحاصل داری
میرود پیچ از عالم هستی بیرون / زین تغافل که تو امروز بغافل داری
کرده عادت که کند یار کرسازش را / بهر تیمار تو باید کفن جان داری

کرشمه بر چمن و ناز بر سمن داری / کجا دماغ دل بیقرار من داری
غبار من بهوا رنگ سرمه می ریزد / هنوز گوشه چشمی بکشتن داری
اگرچه هست دهن غنچه را سخن بنوا / دهن نداری و برگ گل سخن داری
ز گفتگوی تو بوی گلاب می شنوم / مگر گلی ز زبان غنچه در دهن داری
بگرد کعبه مطلب بگو سر که هنوز / هزار مرحله تا کوی تن داری
بلاک طرز نگاهت شوم که از شوخی / بهر کرشمه از کنند ترک تیغ زن داری
غریب طرز خوش تر از نسخه ام / اگر باینه در جلوه بمن داری

بپرده دار ز رخسار که دیدن داری / سر بر آور ز گریبان که دمیدن داری
منت خنک چرا میکشی از آب حیات / تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری
میکشی رحم بدسوختگان ای بیدار / گر بدانی که مقدار مکیدن داری
بچکد گر چه طراوت ز تو چون سرو بلندت / قامتی تشنه آغوش کشیدن داری
فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد / که در آیینه ز خود فکر رمیدن داری
بشنو این نکته اگر گوش شنیدن داری / بگذر از خویش اگر میل رمیدن داری
اول از ناله ز دل مرغ هوا دارم ده / مجتنب از خلق اگر میل رمیدن داری
هر سر موی تراجلوه نازد گر ست / نگهی سوی خود انداز که دیدن داری

ای جگر خون شوار چشم ترم برون آی / بچه امید دیر سینه قراری داری
بیچه نقش قدم ای داغ تره بهم ترنی / چشم امید اگر در ره یاری داری
بتو حیدعت الهی الفکوه اند نپندارد / گوی در راه ترکسته با معانی بینداری
تجرد کار انیت ترتساغ از وحدت / که در دریای ولکی صحن علم تماشا داری

تنم بستر نمی خوید سر بر بالین نمیخواهد / دل فکر چشم مداری که در خواب ندار
بغربت رفتم ای ساعتکه از سرم بالین / مرا فکر وطن در عالم آب بیداری
گلش از شرم بسوز دیدن خود نگذارد / درون خانه آیینه مهتاب بینداری

رسمن لف چشم از نرگس از گل دیدن داری / بقربان سرت گردم چها قربان شدن داری
نگاه کل دام و زنجیر از دو زلف شکن داری / تو در سر هر چه داری از برای جان من داری
بو شنم چشم خونین از ره گل کرده ام بیدار / بدزدم از صبا بلوی خود در سبیندار

[illegible]

[illegible]

در برِ من دل برده طفل نوخوش‌رفتار
متاع آرزو ارزان که در مطلب گران بازی

زبان شکوه و امداد سوی خود خوار
خلف وعده طرز عشوه طور خویشتن‌داری

ای هر که برد از نشان دل نشینی
بمفت از رشک نقد دل بری زند دغلبازی

همین کام خریداری به لب همه گوش
که ظاهر قیمت رو کمر دان خنو آواری

وای جوانان زبان نبود جوانی را
نگردد تا دم مردن دلی از ماجرا بری

این عمر سرکش از پی یک تندرو بود
در موسم جوانی شدم دوچار پری

یک عمر سر کردیم چیزی دگر ندیدیم
جز طفل لنگ حاصل ما در کنار پری

چه نقصان ناز را از خاکساری کز ضرر گیری
سر افشانده خود را به تیغ از خاک بردارد

چه خواهی کرد با داغ جگر از داغ مشتاقان
که کار دامن دل گر گریبان جگر گیری

چنان باده میان فنا گشتن کرد در محفل
ز هر کس آه گرمی سر زند چون شمع در گیرد

کند از دور دغلی با سبب‌ها دوری منزل
دل تنگی به دستت آور مکر از خود خبر گیری

بشیرین غیرت عشق از زبان تیشه میگوید
که دارد کوه‌کن بی‌ستون در غم هم‌آوازی

ازبسکه ناتوانم بالند سایه کردم
یکبار گرد آن سرو رو بازی در ازی

ز بی‌عشق رخت کار شمع سر بازی
ز نسبت قد تو سرو در سر افرازی

به دستگیری ماندگان جهان خو کرده
که نقش پا راهم برزمین نیندازی

ز گریه باخته‌ام دیده را همین باخی
بنزد دیده وران معنی نظربازی

زحسرتم که ارس نیابد ورزم پیچیده ام
تا گریبان سحر بر دامن شبها بسی

از فغان گر نمیباشد خود دراره بهام
کشته ام چه آرزو در کوچه دلها بسی

داده از دست راقم فرصت امروز را
یاد خواهی کرد امروز مرا فردا بسی

یاد درد عشق تا نشود مبتلا کسی
خوش آنکه با کسی نشود آشنا کسی

لب نهادم بلب باد و سپردم جان را
تا بامروز باین درد نمرده است کسی

جگر می‌سوزم دل میکند از هم شیشه می‌سازم
گر تا پیدا زنان لب میگویم از صهبا لعلو

نکاف سینه را چه صبح تا دامان دل گم
بامیدی که خورشید رخش پیدا نمود روزی

دلم دارد به تنگی دری گلشن از عادت
بامداد صبح خونم ترسم وا نمود روزی

سر کوی بتان خاصیتی دارد که در راهی
زمستی بر زمین افتد اگر چه خود یکی بر میزی

ای رخت شمس خاور آفاقی
هست موی تو عنبر آفاقی

ابروان تو بابی قور جیسری
مثال تو خنجر آفاقی

لب لعل تو نیره چه باشی
چشم مست تو ساغر آفاقی

خال خط سیاه شور حسن
ترک نار تو دشکر آفاقی

ریخ بید... نین و پر تو منت نکیست | چشم بینای چرا از تو بیا دارد کسی
پرده جمعیت خاطر بود اصحاب حجاب | بدنه بیند تا نظر در پشت پا دارد کسی

منت تعمیر کم از آفت سیلاب نیست | گشته ویران اگر گردید ست آباد کسی
حرف دنیا میکنی بند حیات خود چرا | گو مباد این خانه بدبین آباد کسی

یک نگاه آشنا کشته است از عالم چرا | حیف باشد اینقدر ناآشنا باشد کسی

سرو دستی چشم تو با کس نشنید | مگر مردم چشم تو سرمه داد کسی

اگر از شب پرده بر اعمال ما پوشیده نیست | ... کسی

چشم بیدار است هر کو کند ... | در میان ... خواهد کسی
حسن یوسف در فراز ... | نیست ... کسی

کر بخواهی مدام تمنا کند کسی | زان به که یاد ناصحا کند کسی
ایزد است ... | ... کسی

[illegible]

از عقیق از لب تشنه فراموش مکن | که دری دیده امروز تو نامی داری
ز تو رحمی توقع دارم اما | عبید اتم که داری یا نداری
خط ... | هزار حیف که خط داری و سواد نداری

زاد کسی ... چند فزون تر | چشم گریان ... نداری

... | ... نداری

فیض دم خط ... | زنهار ... نگذاری

قاسم ... | ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نهفت آنچه کردی [illegible] / بکوشش [illegible] اندر ز مردان دین
عقد هم [illegible] / [illegible] کار [illegible]

[illegible] همی [illegible] / که با من بگوئی تمنای خویش
بعکس چنین چاره در راه تست / بخواه آنچه زان رای که دلخواه تست

چگونی اگر من به ننگ [illegible] / کنم با تو من سعد را هم سری
پری با برج سعد [illegible] / تو برج که در برج سعد است ماه

پری روی بدو گفت من بنده ام / جواب سخن با تو افکنده ام
کنون رای من جز برای تو نیست / تمنای من جز رضای تو نیست

دل من به دیدار تو شاد گشت / روانم ز اندیشه آزاد گشت
چو حیدر بدینگونه پاسخ شنید / رضای پریرخ در آن کار دید

نبودند تا مهتران چند تن / به نزدیک حیدر رسیدند انجمن

عقد بستن حضرت امیر علیه السلام دلافروز را با سعد و قاص دادن

سرای تو آذر بیاراستند / بر آن رسم و آیین که میخواستند
شب آمد دلافروز را خطبه خواند / بدان عقد پروین طبق بر فشاند

چو کار زناشوهری شد تمام / نبودند شب تا به هنگام بام
چو خورشید تابان [illegible] سپهر / نهفتند از شرم خورشید چهر

عروس سحر جلوه آغاز کرد / در خیمه نیلگون باز کرد
علی مر دلافروز را خواند پیش / بدو گفت [illegible]

[illegible] شوم پیش قطار شاه / غایم بدو رسم و آیین و راه
اگر سر در آرد [illegible] / وگرنه سر آرم بدو داوری

[illegible] با سعد چندین سپاه / بحصن عیاض آمد از گرد راه
پذیره شدندش [illegible] سپاه / چو آسوده شد حیدر از رنج راه

[illegible] / سر [illegible] ز بند و ز رنج [illegible]
علی گفت برگرد ازین [illegible] / [illegible] کردن از دین پیغمبری

[illegible] اسلام [illegible] / که تا در دو گیتی شوی نامجوی
امان بایدت سوی ایمان گرای / داور تن اندر [illegible] خدای

[illegible] که [illegible] روان آفرید / تن و توش و تاو و توان آفرید
اگر سر در آری به فرمان من / برستی ز شمشیر برّان من

[illegible] گردش [illegible] / سرت بگذرانم ز چرخ بلند
بدو گفت قطار کین [illegible] / [illegible] بگوی

[illegible] آیین [illegible] / مرا تا بمانم همی [illegible] کیش
نبود [illegible] سعد [illegible] شیر خدای / کن این [illegible]

[illegible] سعد و واقص گفت / که از بخت [illegible] نباشد شگفت
گرفتش سر [illegible] برون [illegible] / [illegible] برون [illegible]

[illegible] گرد [illegible] / سرش را بیفکند از گردنش
سرش گرد گردان [illegible] / ز اندام او خون [illegible]

[illegible] / جهان [illegible] از نام او [illegible]
دل و جان فرمان پذیرش نبود / [illegible] گریزش نبود

[illegible] فرمان پذیر / اگر دولتت هست فرمان پذیر
سرت بایدت سر ز فرمان مکش / درین کیش جان را ز فرمان [illegible]

[illegible] / سر سرکشان اندر فرمان [illegible]
چو دانه [illegible] / [illegible] چون سر کشید

[illegible] / چو گردون [illegible] سرفراز کنند
[illegible] / [illegible]

[illegible] خام / مقیم اندرین جا که دارد مقام
[illegible] / [illegible]

[illegible] / شو روز کار تو دیگر [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

بخ سعد بن زبن سخن بر فروخت
بدو گفت مرد گبر زن فروخت
که ایشان او زن من پرستان بخت
بگفتش ترا زین سخن چاره نیست

بدو خاوران گفت چند از دروغ
نمی بینم این گفته مارا فروغ
بدو گفت سعد از ره راستی
ز بی ترسم ایم مرد کم کاستی

دلاور بگوید سخن بی فروغ
کسی گو بترسد بگوید دروغ
مرا از کسی نیست امید و بیم
چه باید زدن طبل زیر گلیم

بدو خاوران گفت کای باده گوی
میالا لب را ازین گفتگوی

طلب نمودن خاوران سعد را گفتگو نمودن در باب دلفروز و گرفتار شدن سعد

ازالیسان که گفتی سخن نغز نیست
همانا که گوینده را مغز نیست
مرا دست جنگ آوران صد هزار
همه گرد دوشیده کارزار

کسی کو ز شیر و زنخسی بسینه
پرستود اگر گشت مونس شینه
اگر لشکر من بخجید زجای
تو دیده اندی مبین شیر ارزنای

بگفت این و بگشود آن زرینه کلاه
زمین را اگر نی سپر بر سپاه
اگر صد سوار اند اگر صد هزار
[illegible]

[illegible]

یکی پنبه بنهد بر پای او
گزین پس بزندان بود جای او
برآهنگ او مردم از هر کنار
بجنبید بر در که شهریار

چو سعد انجنان زور و آهنگ دید
سر چنگ یلان پر از جنگ دید
بجنب و بکار آمده اوردمشت
برانگیخت کین پیش آمد اورا

سرانجام لشکر بر و ماقد دست
به پیشیمود دست سر افراز بست
هم آنجا ورا بند فرمود شاه
بزندان فرستاد خشم از بارگاه

فرستادن خاوران قباد را با تخت نمودن احوال خورآیین را او بدان

زخاور نشینان فرخ نژاد
بدو خاوران گفت [illegible]
یکی نامور بود نامش قباد
[illegible]

[illegible]

رفتن حضرت امیر علیه السلام از عقب قنبر و حالات سعد

بحیص ملوک آمد از پشت دشت
فرود آمد از دلدل راهوار
براه خوان ساخت

برافروخت انجم هزاران چراغ
چو شب تیره شد حیدر نامدار
سر گوشه بگرفت شد در قرار
ز نیروی آن شست یاری کنند
ز ماموون بر آمد بنای بلند

[illegible]

زخورشید چون روز بیگاه شد
دواج فلک موی روباه شد
دلافروز را اسب کندی گرفت
سوار از بری اسب تندی گرفت

فرو کوفت بر کام تازی لگام
در آمد بپیر تازی تیز گام
زشستش بروی اندر آمد سوار
برو حمله آورد مرد هزار

به بستند بازوی سرو بلند
دل میرسیف شد دردمند
اگر شکند دست مرد جوان
چو دل بشکند کار کردن توان

دلاور چو تنها شد و دردمند
بدو اندر آمد دست کردن ببند

گرفتار شدن میرسیف و دلافروز را بدست لشکر خاوران

سواران را پیش گشت بدید
به بستند بازو چنگال شیر
چو کوتاه شد دست کار آزمای
سواران [illegible]

همه بار چند در آورد کاه
گشتند [illegible]
چو دلدل دران رزم که [illegible]
[illegible]

[illegible]

یکی [illegible] از [illegible] بر فروخت / بهم پرده های شبستان بسوخت
بهرو خاوران را او گشت رای / [illegible] بار کرد و آمد بجای
کز ایشان نبد شد خداوند ننگ / زنان پاک مردم مرا ور چه ننگ
کسی را که داور بود پشت و یار / بدینسان عزیزان بکوشم مدار
چنین گفت دانای تازی نژاد

برداشتن دلدل ذوالفقار را و رفتن بشهر صباسرد و میر زنهار خوار حالات

برانکس که این [illegible] کرد یاد
که چون دلدل حیدر نام دار / برون رفت آمد دلدل و ذوالفقار
بهر بیشه و مرغزاری گذشت / بهر چشمه و چشمه ساری [illegible]
بپیش آمدش مرغزاری عجب / ز برگ درختان زمین همچو [illegible]
بهشتی شکفته بهار اندر و / نسیم ز دار القرار اندر و
ز هر شاخ سار شکفته گلی / سراینده بر هر گلی بلبلی
نوای خوش و خوشنوایان باغ / ز گرمی دل لاله را کرده داغ
سر اندر سر آورده شمشاد و سرو / هم آواز طوطی و کبک و تذرو
سراینده قمری و بلبل بهم / گرانیده خیری و سنبل بهم
قدح بر کف نرگس می پرست / [illegible] در چمن می پرست
بنفشه سر زلف عنبر فشان / بعیدنار بر عطر دامن کشان
عروس چمن دست بر روی داشت / بدست صبا شانه بر موی داشت
گل از [illegible] فتاده دو چشم / ز غنچه برو [illegible] دوخته
دهان کرده پر زر عروس چمن / دریده بدست صبا پیرهن
نداده صبا زلف سنبل بباد / ورق بر ورق دفتر گل گشاد
فروزان ز برگ شقایق چراغ / معطر ز بوی ریاحین دماغ
سر کوه [illegible] سپر یافته / ز لاله کلاه [illegible]
ز استبرق سبز با دلپذیر / ز سندس بپای درختان حریر
ز روی هوا ابر گلنار گرد / فرو شسته از روی گلنار گرد
نقاب گل از غنچه پیدا شده / بر و بوم مست شیدا شده
ز ار الشین [illegible] یاسمن / چو روی پری پیکران شد چمن
چو بگذشت دلدل در آن مرغزار / بنازان ده آن بر زمین ذوالفقار
علف دیده و آب [illegible] / در آن مرغزار خوش آمد مقام
نوکعنی که آن چشمه و مرغزار / یکی روضه بود از بهشت آشکار
یکی شهر آزاده پر رامشم / جهان خرم و شهر و پر رامشم
صبا نام آن شهر آباد بود / که در [illegible] صبا نام بود
و زان شهر خرم یکی شهریار / که بد نام او میر زنهار خوار
سپاهش حرج اندر شمار آمدی / بمیدان کین بس سیه بر آمدی
سرانی [illegible] / یکی [illegible] نام مرد دلیر
نگین دلاور به نوع شکار / همی گشت روزی در آن مرغزار
هم به اندران مرغزار از سری / گرفته بدندان خود خنجری
بیامد به میر زنهار خوار / بگفت آنچه دید اندر آن مرغزار
که امروز [illegible] در آمد بدشت / که چشم من از دیدنش خیره گشت
گرفته یکی خنجر اندر دهان / ندیدم چنان اشتر اندر جهان
چو بشنید این میر زنهار خوار / برو انجمن گشت یا [illegible] سوار
چو نزدیک دلدل فراز آمدند / ز هر گونه چاره ساز آمدند
سوار اندر آمد در آن مرغزار / که بر گرد او [illegible] ذوالفقار
چه مرد و لاور زخم اندر شتاب / که آن تیغ فولاد گیرد بدست
یکی دست دلدل یا بزد بر سرش / بهم خورد شد مهره گردنش
نبود [illegible] میر زنهار خوار / که بر گرد او حلقه زد ده سوار
[illegible] برکرد او ناخنند / ز هر سو کمندی همی [illegible]
چو دلدل کمند افگنی [illegible] / بکردار [illegible] دهان بر دمید
[illegible] گرد اشتر راه وار / رها شد ز دندان او ذوالفقار

بلب سوار در آمد ز [illegible] / [illegible] آن تیغ را در ربود
برو آن [illegible] بر میر زنهار خوار / بدو داد [illegible] در زمان ذوالفقار
بدان تیغ شد شاه زور آزمای / بکوشید بسیار بفشرد پای
بسی از عجب [illegible] خود را بماند / [illegible] ولی تیغ را بر کشیدن نماند
سپه جمله گردند بیرون [illegible] / و یا از نیامش نیامد برون
از و پهلوانان عجب داشتند / بر و هر کسی دیده بگماشتند
بدو مرزبان گفت [illegible] شگفت / که این تیغ بیرون نیاید [illegible]
برده سواری که زور برد / [illegible] بر جانش [illegible]
گواهی دهم من که چون او سوار / نبوده نباشد بدین روزگار
شب و روز سالار [illegible] از دل / [illegible] اندر آن [illegible]
همیگفت تا دلدل و ذوالفقار / که خواهد رسیدن بدین مرغزار
شب و روز چشمش در آن [illegible] بود / در آن تیغ [illegible]
و زین روی چون حیدر نامدار

خلاص نمودن حضرت امیر علیه السلام قنبر را از بند خاوران اندر جنگگاه

رها کرد اسب اندر آن مرغزار
در آن [illegible] دشت تا بام / دگر روز شد تا به هنگام شام
چو بگذشت [illegible] / ز قنبر همی کرد هر سو طلب
سحرگه یکی ناله با خروش / ز ویرانه آمد مر او را بگوش
همیگفت مردم به تیمار و درد / تو ای داور [illegible]
علی را رسانی بفریاد من / برافروز از این حال تاریک من
بلطف خود این روشنم ده [illegible] / و زین بند و زنجیر [illegible]
سپهبد چو بشنید بنهاد گوش / بر او زان ناله با خروش
بری قنبر آمد ز بند [illegible] / برون کرد [illegible] از بند [illegible]
رخ تابناکش پر از گرد دید / سراپای او در دو بر درد دید
دلش داد بسیار و [illegible] / [illegible] غم از دل [illegible]
از آن پس یکی نعره بر کشید / [illegible] قیامت دمید
بجنبید از آواز او کوه و [illegible] / [illegible]
هر آن آدمی اندر آن قلعه بود / [illegible]
از آن نعره شان زهره [illegible] / جگرها بدرید و خوناب شد
[illegible] / [illegible] در جای [illegible]
علی دست [illegible] / زنان [illegible]
[illegible] / که تا [illegible]
چو قنبر توانائی [illegible] / دل و دانش و زهره [illegible]
گرفت آفرین آفرین [illegible] / که [illegible]
که ای داور چرخ دارای [illegible] / تو دادی علی را چنین [illegible]
که از چرخ تا پشت ماهی و گو / ندادی کسی را چنین [illegible] تو
همه گنج شاه اندر آن باره بود / که از بردنش [illegible]
[illegible] قنبر علی گفت بازار [illegible] / تو این حالها را بخود دار گوش
که تا من شوم سوی بنگاه باز / شوم گنج این قلعه را چاره ساز
بگفت این و بگرفت تیغ [illegible] / یکی تازی تیز تک بر نشست
بزد باز [illegible] آمد برون از حصار / بیامد روان تا بدان مرغزار
بدانجا که دلدل رها کرده بود / نه آگه که دلدل کجا رفته بود
چو باز آمد انجام او را ندید / بگردید هر جا و هر سو دوید
زمانی بگردید در مرغزار / بر اندیشه [illegible]
بیامد به بنگاه و [illegible] / ز تاراج دشمن [illegible]
بهر خرگه و خیمه تاراج یافت / فرا داد آن سر افکنده [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی نعره زد قنبر [illegible] / که از [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو [illegible] از آن نعره بشنید شاه / [illegible] چو آه
[illegible] بگفتند [illegible] رسید / همان [illegible] خواهد کشید
برند این اقلیم چنین گفت شاه / که لشکر بچینان [illegible] براه
[illegible] ده هزار / بجنگ [illegible] بیارای کار
[illegible] / [illegible]
بر او [illegible] / [illegible]
ز دروازه لشکر برون [illegible] / چو [illegible]
چو آگاه شد [illegible] / که آمد بد اندیشه [illegible]
رها کرد باد [illegible] / زنگی [illegible]
ازان پس [illegible]

فرستادن خاوران زنبیل [illegible] حضرت امیر [illegible]

بدان [illegible]
چو آن شه که [illegible] / [illegible]
برادر [illegible] / زبانه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سپه [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
منم [illegible] / [illegible]
چه تیغ [illegible] / [illegible]
از این [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

فرستادن خاوران عمار حکم را بجنگ ابو المحجن [illegible] پولاد

[illegible] / [illegible]

فرستادن حضرت رسول مالک اشتر را از عقب حضرت امیر بخاور زمین

چنین نو کند داستان کهن

که چون حیدر آن آفتاب عرب / ز شهر مدینه برون شد به شب

بران ماند ایران روان کرد سنگ / زره باز گشتند مردان جنگ

به هر قصه رفته عنایاد کرد / که گذشته سخنها همی یاد کرد

بیامد سوی خانهٔ فاطمه

جمع نمودن خاوران سپاه از هر خاور زمین و حمله جنگ نمودن با جوانمرد

وزین روی سالار خاور دیار

به روز آندر آرایش جنگ بود / برزم گذشته دلش تنگ بود

به هر شوربا لشکری گرد کرد / ز خنجر گذاران روز نبرد

سپاه از در شهر بیرون کشید / سپه از … بهامون کشید

که دانست گر اختر بخت شوم / به روز چهارم بنالید نای

چو شمع سراپرده لاجورد / جهان کرد پر شعله سرخ و زرد

نخستین درآمد دو رویه سپاه / تقلب اندرون جای خاور پناه

چراغ سپهر آنچنان در … / نوید کوس و بنالید نای

نخستین بیامد علی با سپاه

مصاف دویم جنگ نمودن حضرت امیر علیه السلام با خاوران

چو مالک چنان دید بر جای خویش / بشد در میمنه پای خویش

وزان روی با صد هزاران سوار / تقلب سپاه اندرون خاوران

چنین گفت کای زادن یادگار / نوری باد کار ما ز مصطفی
گر انجه تو با کار حق بود / که با [illegible]
هماکه به شب اندر آورد پای / بر انگیخت تازی به تندی ز جای
تقلب سپاه اندر آمد چو شیر / ز کشته زمین را بخون کرد سیر
بیامد بدانجا که آن دار بود / که یارانش بر روی [illegible]
بزد تیغ و آن زنگیان را برید / سپه را بهم قلب بر در هم برید
چو از او گشتند گردان ز دار / گرفتند در دار ایمان قرار
بلشکرگه خویش رفتند باز / تن آسوده از رنج گرم و گداز
نگه کرد مالک به اسلامیان / که لشکر همه بر کشید از میان
ببالای سر برد گرز گران / فرو ریخت بر خاک مغز سران
رسیدند بر هم دو رویه سپاه / نفیر سواران بر آمد ز گاه
چو لشکر بجنگ اندر آمد ز جای / بمانند آتش گشن شیر پای
نگه کرد سالار خاور سپاه / جهان دید از آشوب آن گیر و دار
چنین گفت کامروز روز بلاست / دلیران گردان خاور کجاست
بگفت این نزرین نفیر ران / بگردن بر آورد گرز گران
برفتند گردان لشکر ز جای / جهان پر شد از ناله کرنای
سپه گرد کرد و سواران سپهر / خور از دوستان بر برید مهر
همه روز روشن شب تیره بود / سر دلاوران تیره یکسر خیره بود
گرانیدن گرزه گاو سر / فکنده سر کوه را بر کمر
درخشیدن خنجر آبگون / یکی صاعقه بود بار آتش و خون
ز خون تیغها روی گشته چو لعل / فکنده سر گردنان زیر نعل
چکاچاک شمشیر گردان بدشت / ز آواز آن کیوان همی بر گذشت
همه دشت و هامون کوه و کمر / پر از خسته و کشته بی پا و سر
ز سرهای بی تن و ران مرغزار / تو گفتی گیاهان سر آورده بار
عقابان خونخوار ازاده پر / بجوی از رخش کرده منقار تر
سنانهای نیزه ستاره فشان / که گویی نماند از ستاره نشان
همه دشت خاور ز خون کوه ان / شده سنگ مرجان خاک ارغوان
چو خورشید بر تخت گلگون نشست / ز دست شب تیره در جان نشست
شده زنگیان تاج بر سر نهاد / جهان [illegible] و آیین دیگر نهاد
بر آمد ز لشکر [illegible] / [illegible] بهای زرد
سپاه دو لشکر ز هم بازگشت / بر از کشته دیدند هامون و دشت
بگرد آمد یاران حیدر بناز / سپهدار لشکر بدو رسید باز
که از لشکر خاور زور خبر د / به بینند تا کشته شد چند مرد
حساب [illegible] لشکر کنید / همه کشتگان را شماره کنید
بپاسخ نگفتند هشتاد مرد / کم آمد ز گردان خاور بنرد
چو بشنید حیدر غمین گشت سخت / تو گفتی که سالار بیدار بخت
که ما بر گرفتند شان از مغاک / سپردند در خاک [illegible]
وزین روی سالار خاور سپاه / چو برگشت با لشکر از رزمگاه
شده غارضان روی [illegible] / خبر باز دادند از آن روز جنگ
خروشان بگفتند کای شهریار / کم آمد ز گردان خاصه هزار
سرافکنده در پیش شاه دلیر / بدان لشکر [illegible] همی بود دیر
ازان پس نگه کرد سوی سپاه / بگفت ای دلیران لشکر پناه
بپیچید تا چاره کار چیست / نه برگشته بر زنده باید گریست
جهاندار ابو بکر [illegible] / وزیری که عبدالملک نام اوی
فرستاده [illegible] کار دان / سخن گوی دستور بسیار دان
بدو گفت اگر بشنوی رای من / [illegible]
سه روز [illegible] سپه را درنگ / بفرمای و کس با مفرمای جنگ
ازان پس [illegible] / ببین تا کند [illegible]

[illegible] / بیامد بدشت [illegible] زرین کلاه
همه دشت خاور بگیرد سپاه / برآید بهم [illegible] از روز مصاف
بسم و بیسم دشمن بگیرم راه / ز هر سو به تنگ اندر آید سپاه
بیکبار شیم دلها [illegible] / چو لاله بخون دشت جنگ آکنم
نیارد بگردی به اندیشه پای / اگر کوه باشد در آید ز جای
دل خاوران زین سخن شاد گشت / روانش ز اندیشه آزاد گشت
عبدالملک را ابو بود شاه / که [illegible] من بگذران بر سپاه
که از رنج و پیکار فرسوده ام / ز رزم نخستین نیاسوده ام
درنگست امروز و فردا و پس / بروز چهارم تو دانی و بس
عبدالملک شد به نزدیک شاه / بری حیدر آمد ز خاور سپاه
سخنهای رفته بدو باز گفت / نهفته ز هر در یکی راز گفت
ازان پس چنین گفت کای شهریار / فراز آورد لشکر بی شمار
جهان را کنند پر سوار نبرد / بر انگیزد از کوه پولاد گرد
همی ترسم ای شیر لشکر پناه / که رنجی رسد مر ترا زین سپاه
بدو گفت حیدر تو دل شاد دار / غم روز ناآمده یاد دار
اگر کوه تا کوه گیرد سپاه / [illegible]
خداوند گیتی پناه منست / سر سرکشان خاک راه منست
چو بشنید دستور فرخ نژاد / بری خاوران رفت پاسخ بداد
سپهبد در گنجها باز کرد / ز هر کشوری لشکری ساز کرد

داستان احوالات مرزبان خاور گفتگو نمودن با بت دیباب و لعل و دوالفقار و جواب دادن

وزان روی چون مرز زنهار خوار / به پرده اندر [illegible] دوالفقار
بت داشت یکپاره از زر ناب / لبش لعل دندان ز در خوشاب
ز یاقوت رخشنده رخسار او / چو خورشید تابنده دیدار او
سراپایش از زر لولو آراسته / بصد زیورش [illegible] آراسته
بت خانه نزدیک بت رفت شاه / فرو برد سر را بخاک سیاه
بنوک مژه خاک درگه برفت / بمالید رخساره بر خاک گفت
که جانم ز اندیشه بر راه کن / ازان اختر و بخم آگاه کن
خرد که آن تیغ ازان که تو / چنان اسپ در زیر ران که تو
که آن تیغ را برکشید از نیام / چنان توسن را که کرده رام
نگهبان و دارنده اختران / نگارنده انجم و گوهران
بت بی زبان آمد اندر سخن / که در پیش من بیش زاری مکن
خداییم بخوان ای خداوند هوش / که از بت خدایی نیاید خموش
ز زری چند در بوته بگداختم / درو هیچ خود صورتی ساختم
ز بت بگذر ای مرد صورت پرست / که معنی ز صورت نیاید بدست
خدا آن بود کو توانا بود / سخن گوی و دانا و بینا بود
تو دانا مخوانم که دانا نیم / که بر نیک و بد بر توانا نیم
اگر من بخواری بپیچم ز پای / تو دستم بگیری بخیزم ز جای
خدای طلب کافریننده اوست / توانا و بینا و بیننده اوست
چو یونس کهی زر بزد ترا / بافتاده یک دست گیرد ترا
خرد کار فرما و اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن
خدای که افلاک و انجم نهاد / زمین در ته پای مردم نهاد
چو شب را بساط زمین راه کرد / شب [illegible] مشعل ماه کرد
رخ روز گیتی فروز آورد / که شب [illegible] روز آورد
فرستاد پیغمبر هاشمی / که تا ره نماید بخلق خدای
محمد ستوده آیین رسید / که بر جان او آفرین می رسید
ولاور سوار سپر علم اوست / ندارد چنین صورت بار دوست
بتازی زبان نام او حیدر است / خداوند آن تیغ و آن اشتر است
اگر چشم داری بدو بگر ای / به پیغمبر و خاندانش گرای

بدل گفت [illegible] مرز زنهار خوار / که شوان کرد چنین چنین کار خوار
دلش باز گشت از ره کافری / پرستید [illegible] آیین پیغمبری
سپاسش سر از بتپرستی بتند / برو یک یک آفرین خوان شدند
سپارست لشکر بهنگام شاه / بدان تا برد پیش حیدر سپاه
بپا این که چندین خطا کرده ام / بت نفس خود را خدا گفته ام
چو بت را پرستیدن از کافریست / بعهد پاره برخود نباید گریست
بت نفس خود را پرستیم ها / چه سود ار بت را شکستیم ها
بت نفس دایم هوا ای تست / که کس [illegible] تو به کرد درست
چو در خانه بت بباشد ای مرد راز / در آن خانه [illegible] نباشد نماز
چو باشد عمارت [illegible] / درون که بر بت بود چون لحد
خدا [illegible] دلم سوی تست / حریم دلم کعبه کوی تست
[illegible] هوا از زه [illegible] / بدین کعبه آیند [illegible] فراز
ز خلقت خلیل بدو کار کن / [illegible] ازین خانه بردار کن

مصاف مرتبه سیم خاوران با حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام

وزین روی سالار خاور سپاه / سه روز و سه شب لشکر آماده شد
ز هر کشوری لشکری [illegible] / برافضای خاور زمین [illegible] نماند
برون آمد از بارگه شهریار / سپه صف کشیدند سه صد هزار
بروز چهارم بنالید کوس / هوا گشته بر رنگ چشم خروس
سواران بمیدان گرفتند راه / برابر شد آن هر دو رویه سپاه
بجنبید حیدر ز تخت از جای / بقلب سپه بر [illegible] پای
طراز علم را بر افراشتید / سر ماه سپکر بهم بر کشید
از میمنه مالک نام دار / بهر گرز ور بود با او سوار
ز انصار عبدالله رزم خواه / سپاه راست بر میمنه جایگاه
چو افضل که آرامه بود [illegible] / بجای نگین گاه بسته کمر
[illegible] کرد سپاه / که دشمن [illegible] ببابند راه
ز سوی دگر خاور انبه قباد / لب [illegible] گردان خاور نژاد
بیامد [illegible] قلب سپاه / بابر اندر آمد درفش سیاه
از میمنه جای قرطاس بود / که با گرز و شمشیر الماس بود
بدست [illegible] / پر و بال و بازوی او پهلوی
بمیکنت ایلاق در رزمگاه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
[illegible] جای سالار [illegible] / همه روز روشن شب تار بود
زمین گشت جنبان هوا پر خروش / [illegible]
همه دشت بر ناله کوس بود / نه هنگام افسون افسوس بود
بلنگ [illegible] آن بچه روبه [illegible] / [illegible] شیر و ببر
اجل بر سواران گشوده کمین / شده آسمان تار و جنبان زمین
کمند سواران که از خم بود / تو گفتی که [illegible] بهرام بود
[illegible] سوی گردون کشید / همه روز [illegible] ستان خون چکید

جنگ کردن آیلاق خاوری با سعد وقاص و کشته شدن ایلاق

نخستین کسی کو بجنگ [illegible] / سپهدار سرافراز ایلاق بود
بیامد بر انگیخت خنگ نبرد / بپوشید روی هوا از گرد
سلاح [illegible] / [illegible]
یکی جوشن از [illegible] / گریبان او را [illegible]
حمایل یکی دشنه آبگون / [illegible]
ز خفتان [illegible] / همی تافت روشن تر از آفتاب
بیامد [illegible] مرد [illegible] / تو گفتی [illegible]
همی گفت آیلاق جنگی منم / [illegible] ستیزنده [illegible] منم

کنون کیست مردانه [illegible] سپاه / که با من بگردد بآوردگاه
چو بشنید آواز او سعد گرد / که چندین ز مردی چه گوئی شمرد
بیرد اسب آمد بدشت نبرد / باواز گفت ای فرومایه مرد
تو شرم از دلیران نداری همی / که چندین ز خود بر شماری همی
تهی یافتی پیش از این شیر / که چولان نمودی بدین دلیر
[illegible] ز زور بازوی من / که سنگ افگنی در ترازوی من
اگر بهره داری ز چرخ بلند / ز دین محمد شوی بهره مند
و گر زین که گفتم [illegible] / [illegible] داروی تو [illegible]
بنالید [illegible] / سر نیزه را کرد بر روی دراز
دو جنگی گرفتند نیزه بدست / به نیزه همی حمله کردند [illegible]
ز بس کاندران جنگ داد و ستد / بنالید از آن رنج ماهی گاو
یکی نیزه بگذارد سعد دلیر / سپر بر سر آورد آیلاق شیر
بزد بر بری سینه هم نبرد / ازان کرد [illegible] نگونسار گرد
همی تاخت تا قلب خاور سپاه / [illegible] سپاه
به نیزه بر او [illegible] / که در دست او نیزه شد لخت لخت
یک نعره زد مرد [illegible] / که ای شیره مردان [illegible]
بیاورد که پای [illegible] / [illegible] آید از گرگ [illegible]
برفتند یاران حیدر ز جای / دلیران سوی رزم کردند رای
چو رخشنده برق [illegible] رخشنده تیغ / بهم بر کشیدند برنده تیغ
دو رویه بجنگ اندر آمد گروه / تو گفتی که در جنبش آمد دو کوه
فرو ریخت خورشید [illegible] / نهان شد [illegible] پرده ابر [illegible]
کمند از کمان [illegible] / کمند از کمین [illegible]
چو تیر [illegible] راستی [illegible] / [illegible]
همه رزم که کوه و هامون [illegible] / سران [illegible] بود زیر پای سوار
[illegible] / بجای [illegible] اندرون [illegible] شد چراب
همیگشت حیدر میان سپاه / هوا کرده از نعل دلدل سیاه
ز تیغش [illegible] غرق خون [illegible] / همه رزمگه لاله گون گشته بود
ز رفتن چو خورشید را دم [illegible] / شفق دامن از خون فراهم [illegible]
سپه را بیاسایش آمد نیاز / همه سوی بنگاه گشتند باز
برفتند گردان ز دشت نبرد / ازان کشتگان دل پر از داغ و درد
بیامد شمارنده گاه سپاه / همه دیده گریان فریاد خواه
تو [illegible] گفتند کای شهریار / کم آمد ز گردان ما صد هزار
دل شاه شد زان سخن دردمند / [illegible] جنگ [illegible]
بنالید [illegible] و فریاد کرد / ز گردان لشکر بسی یاد کرد
همی گفت زار ای دلیران من / بزرگ سواران و شیران من
[illegible] مهری [illegible] / مرا داد بر جای [illegible] زهر
[illegible] آیین سر [illegible] / [illegible]

شبیخون آوردن خاوران بر سر سپاه حضرت امیر [illegible]

چو از تیره شب نیمه در گذشت / [illegible]
نمی شد بخواب اندرون شهریار / هوا چون دل خاوران تیره گشت
ز اندیشه لشکر و کارزار / مگر [illegible] بیاید آورم
بدل گفت امشب شبیخون کنم / بخون دشت خاور [illegible]
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / دلیران جنگی [illegible]
بفرمود شبخون برون شد ز دشت / بسوی سپاه علی برگذشت
شبی بود [illegible] / [illegible] بهرام [illegible]

[illegible]

دلافروز عارا بدین راه کرد / زآیین و دین تو آگاه کرد
به پاسخ بگفتند کین پهلوان / بروی تو روشن خرد را روان
علی را بگفتند ما بر سه تن / چو اسلام شان بر علی شد درست
به تحفه مر آن اسب را پادشاه

گرفتن حضرت امیر ع شهر خرم آباد را و گریختن خاوران از شهر

جهاندار جمشید پور قباد / یکی تاج دارا است با فر و داد
برانگیز دار چین و بربر سپاه / که تا جنگش رسیده بخور شید و ماه
سر تاجداران خاور زمین / ز مین ارمیده است در زیر تیغ
چو لشکر کشد شاه لشکر پناه / ز چین تا به کشسار و تا هندوان
چه از پهلوانان چه از خسروان / همه پهلوانان فرمان پذیر

[illegible]

نو موده تا کار دیده تنگ / همراه با او کمر بست تنگ / فری نزد را در سرای بدر
نخستان سپه را زاباد و بوم / ز دشمن نگه دار این مرز و بوم / چنان کن که از دانش و داد تو
به شهر و برزن برآورد کش / بدین داوری دانش آباد کن / ز دانش جهان نیز آباد کن
دلافروز آمد بر شه باز گشت

آمدن میر زمند خوار نزدیک حضرت امیر و مسلمان شدن

چو از روز یک نیمه اندر گذشت / یکی گرد تیره پدیدار گشت / پدید آمد اندرون لشکر چو کوه

[illegible]

تو از باغ امید خود بر خوری / من و دوست و دو امان زنهار تو
کرم دست باشد بیابان زم / که ای شاه بنیاد دل از تو گوی
فرو رفت ... / بپاسخ بدو گفت زنهار خواه
گرت رای جنگ است یار توام / برادر وی بر جانب رای تست
همیشه خداوند یار تو باد / بزرگان لشکر با نجام خویش

خواب دیدن حضرت امیر حضرت رسالت پناه و نمودن احوال

ابوالمحجن

همین گفت و اندر گرفت / [illegible]

[illegible]

همی رفت اندر میان جوی / زبرج چهارم برافروخت چهر
بهر بر یکی را سر افراز کرد / ولاور دوره اسب تازی هزار
وز انجا به بر نهادند رخت

رفتن مالک اژدر بخاور زمین و رسیدن به ظلمات و یافتن حالات

نخاور زمین گرد رفتن درست / همی راند تا شب درآمد سیاه
شماره سپه بود پنجه هزار / چو روز دگر شد سپه برنشاند
یکی کوه دیدند در پهن دشت / همه گرد دامن نگر بود دشت

[illegible]

که از غنچه خنجر خون نیامد برون

رفتن سعید از دنبال مالک اژدر و گرفتار شدن در ظلمات

فرود آمد و باره را ازبست

چو نزدیک آن سعید رسید

زنهان شکاف اندرون بنگرید

بهانگه بیامد به نزدیک بر

بمی آمد آواز دیوان زدشت

چو حیدر چنان دید یکدار و کام

رسیدن حضرت امیر یاری سپاه و رفتن از دنبال مالک اژدر

گذر کن یکی سوی آن جایگاه

که شد کار بر مالک امروز زار

چنان ازره دید مانند قیر

همان دیو گوید سعد را برده لو

برآورد بازو شمشیر تیز

که ای نامور مرد آفرین ز تو باد

بدریا درون ای یکشای جنگ

همی رفت بر روی دریا دلیر

تو گفتی که دریا دران هیچ و تاب

زمین بود دریا و دریا زمین

سرافراز مالک به یکبر از آن

زمین تا زمین توده اکنده بود

پدید آمد انجه یکی اژدها

جنگ نمودن حضرت امیر علیه السلام در ظلمات با دیوان

نماینده چون مشعل خور ز دور

همان ماموره مالک رزم گیر

ازان غار تاریک بیرون شدند

گشاده شد آب انگه کوه

بر و سینه و گشت بنیاد شد

فرو رفت کشتی بدریای ژرف

زندگان همه پیش باز آمدند

رفتن حضرت امیر از دنبال سعید و خلاص نمودن از دست دیوان

به نرگس کمال از غو اژدها بشست / بری حیدر آمد خبر یار بخت
بپاسخ علی گفت کای دل گسل / بر اندیشه بد بپرداز دل

که امروز دیوان درین دار گیر / گرفتند مر سعد بن ال السیر
گرم رفت باید بدریا درون / که بیرون آرم او را ز دریای خون

همانجا شب بردند تا بروز / چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
ازان کوه دامن سپه بر شدند / بره بر سه روز بیابان براند

بروز چهارم بویران حصار / رسیدند گردان خنجرگذار
ز ویران بیرون بران پهن دشت / که آن بران دشت نتوان گذشت

بران دشت لشکر فرود آمدند / همه خیمه‌ها را برافراشتند
کمربست پس حیدر نامدار / همان مالک مرز بیدار خوار

هم از میان بر کنار آمدند / بیابان و ویران حصار آمدند
بگشتند چندان بویران حصار / هم از میان گرکنار آمدند

سرای که شاهان درو بخت بوم / گرفته شبستان او جغد بوم
ز در اندرون دید دیوار نه / ز گلزار و بستان بجز خار نه

در ایوان نشستند شاهان باغ / بجای تذروان خرامان کلاغ
نشیمن که شاه باغ و چمن / نشستن که کوف و زاغ و زغن

بجای که بودی نی و نای بوم / برآورده دیوان و غولان خروش
بویرانه چندان که بشتافتند / بجز بوم در وی نمی یافتند

بنو جام چون بخت شد رهنمای / بویرانه در بنهادند پای
بدیدند آنجا یکی ژرف چاه / یکی سنگ بر روی فکنده سیاه

سپهبد بیامد بسازید جنگ / سر چاه را گرد خارا ز سنگ
ازان پس یکی تاب داده کمند / بخم آورد بر بازوی خود فکند

سر رشته را مهتران سپاه / گرفتند محکم به نزدیک چاه
سپهبد بپیش جهان آفرین / بمالید رخساره‌گان بر زمین

بچاه اندرون شد بکردار باد / دران تیره با خشم بر هم نهاد
پس آنگه بپیش خود بنگرید / دران تیره‌جای روشنایی بدید

یکی کوچه دید از ان چاه سار / برفت اندرون کوچه‌ی تنگ تار
سرای بدید آمد آراسته / چو گنج فریدون پر از خواسته

درو صفهٔ خسروی چار بود / همه طاق او جمله زرکار بود
برابر یکی تخت با فر و تاب / بگوهر برآموده چون آفتاب

نشسته بر آنجا یکی مرد پیر / یکی مار بر دست او همچو قیر
یکی گرز بر دست او گاو سار / که ورزش بمن کم نبود از هزار

نگه کرد تا که علی را بدید / بیازید گرز گران برکشید
برآورد گرز و خم آورد پشت / یکی بانگ بر زد بحیدر درشت

که ای خورده بر جان خود زینهار / چرا آمدی اندرین چاه سار
همانا که از جان بسیر آمدی / که در جای دیوان دلیر آمدی

کجا رفت خواهی درین ژرف چاه / ازین پس نه خورشید بینی نه ماه
بپاسخ چنین گفت کین دیوزاد / همانا که نام منت نیست یاد

منم حیدر و شیر پروردگار / بکشته‌ام چون تو در کوهسار
برآورد کوپال دیو نژند / بدان تا بحیدر رساند گزند

چو دید آن دلاور بپر و برز او / یکی تیغ زد بر سر گرز او
سر گرز بشکافت از یکدگر / ازان شعله آتش آمد بدر

زبانه برآمد بتاریک چاه / بدیدند گردنکشان سپاه
ابوالمحجن و مالک نامدار / همان مر سیاف و بیمار خوار

بتن بر همه جامه کردند چاک / دلیران پس برفشاندند خاک
برآمد بر ایشان ز لشکر خروش / ز اندیشهٔ حیدر تیز هوش

ولیکن چو آتش بحیدر رسید / بجا اند آتش ستر و بر خود دمید
ازان آتش او را نیاید گزند / بپرهیز بر شان شر نژند

بسوی گریبان آن دیو به چنگ / بیازید همچون دمنده پلنگ
خروشش برآمد همانگه ز زیر / هزاری درآمد بکردار زیر

چنان شد بر و بوم و صحن سرای / که موری ازو رفتن نمی یافت جای
دگر باره در چه درآمد غریو / بن چاه پر شد ز آواز دیو

ز دیوان جنگی دران چاه سار / بران اثر گشت انجمن سی هزار

جنگ نمودن حضرت امیر علی با دیوان و خلاص نمودن سعد را از زندان

چو از دیو پر شد بن چاه سار / شناهید رخ شیر پروردگار
علی را چو دیدند بشناختند / بن چاه یکسر به پرداختند

برآورد بر دلاور خروش / که ای برزه دیوان با نام و توش
چه شد مر شما را که بگریختید / بهم آب و آتش برآمیختید

کنون باز گردید و جنگ آورید / برین نام ور چاه تنگ آورید
چنین پاسخ آمد ز دیوان بروی / که آب سیاست درآمد بجوی

که این مرد را ما بسی دیده‌ایم / نبردی که او را پسندیده‌ایم
سپه روز است کز دست او رسته‌ایم / ز شمشیر او همچنان خسته‌ایم

همان حیدر است این که در روز جنگ / نترسید از ببر و شیر و پلنگ
ببرد یا درون آنچه آن مرد گرد / نکرد است اندر جهان هیچ مرد

چو با او نه مرد نبردیم ما / بهانه برین بیش که کردیم ما
تو دانی و او ما و پای گریز / که با او نداریم دست ستیز

کسی کو خورد زخم دندان شیر / دگر سوی شیران نیاید دلیر
جوان پیر پاسخ بدان گونه یافت / خروشید و نزدیک حیدر شتافت

بدو گفت یک زخم من پایدار / که سر برنتابی مخور زینهار
بیازید چنگال مرد دلیر / چو بر عزم بازو سر و پنجه شیر

گرفتم کز آنها و گرو شه نکوان / کشیده از ان صاد دشنه ابگون
هزاری درآمد بهنگام گیر / خروشید کای شیر شمشیرگیر

نگه کشد مرا تا درین ژرف گاه / نمانم بسعدت همین لحظه راه
رها کرد حیدر مر او را ز چنگ / بجست اندر مر پر چو آن پلنگ

درخانه را بر علی باز کرد / وزان پس بسوی حیدر آواز کرد
دلاور بصندوق کهف اندر است / گشادن مر او را کنون در خوراست

بصندوق بر زد علی ذوالفقار / یکی اژدها بود در وی چو قار
دهان اژدها آتش زهر بار کرد / دم خویش سوی برآواز کرد

بزد بر میانش علی ذوالفقار / بیک زخم کردش بیکبار خوار
ازان پس بغرید مرد دلیر / همی گفت چه اژدها و چه شیر

ورم شیر پیش آید از اژدها / ز شمشیر شرم نیابد رها
یکی دود ازان اژدها بر دمید / بشد از تنش شیر خدا ناپدید

یکی تخت بر روی او زد دلیر / ز بالا نگون اندر افتاد شیر
زمین پر برون جست مور و خروش / بیفتاد بر خاک تیره بهوش

ز جان بر تنش استواری نماند / بچشم اندرش روشنایی نماند
هم اندر زمان شیر شد ناپدید / نگه کرد حیدر مر او را ندید

چنین گفت کین شیر جنگ اژدهای / چه بود است که رفت دگر بار جای
ترا خود دل و زور شیران نبود / ترا تاب و دست دلیران نبود

بگردید درخانه از هر کنار / تهی دید خانه ز کم کرده یار
غمین گشت چون سعد بن را ندید / جب و راست از هر طرف بنگرید

نهنگام برگشتن از چاه سار / بگوشش اندر آمد یک ناله زار
همیگفت زار از دل دردمند / که یارب خلاصم ده از چاه و بند

خروه علی راز تیمار سخت / بگوشش رسانالله زار سخت
مگر زین شب تیره روزم دهد / چو روز اختر دلفروزم دهد

چو نزدیکتر شد بدان ناله مرد / بچشم اندرش آب چون ژاله گرد
دری دید بسته بزنجیر تنگ / بمسمارها سخت کرده چو سنگ

به پیچید رنج و بکشت و بند / بخانه در آمد چو شیر نژند
نگه کرد سعد اندرون سینه دید / تنش پاره بند گران خسته دید
چو بالای سرو روان دید خم / بزد دست و بگشاد بندش ز هم
دلاور مر او را به بوسید پای / پس آفرین کرد بر رهنمای
رسنشان همین کرد کین پهلوان / بخت سرخ سر پر نور روشن روان
ز بهر من اندر نشیب و فراز / پس رنج دیدی و راه دراز
چگویم به پاداش کار تو من / که هستم کنون شرمسار تو من
ز پاداش ناید ز من هیچ کار / تو پاداش یابی ز پروردگار
جهان آفرین مر ترا یار باد / سر دشمنانت نگونسار باد
ترا روز خرم شادکامی مباد / سرت سبز و موی گرانی مباد
چو آسوده گشتند و بر خواستند / برون آمدن را بیاراستند
چو از روشنایی براه آمدند / بپایان تاریک چاه آمدند
به بوالمحجن و مالک آواز داد / که ای نامداران با دین و داد
چو آواز حیدر بر آمد ز چاه / ز آواز او شاد گشتند سپاه
فرو هشت بوالمحجن آنگه کمند / سپه دار سعد را کرد بند
فرستاد بیرون مر او را ز چاه / ز دیدار او شاد گشتند سپاه
دگر ره فرو هشت پهلو کمند / بر آمد ز چه پهلو هوشمند
بزرگان همه شاد و خرم شدند / چو سرو روان زان دو همتن شدند
خرد داشت حیدر ز گفتار پر / بران غار بردم ز آب گیر
چو آبی که دلها بدو شاد بود / ور ز آب ویرانه آباد بود
چو حیدر بیامد بدان چاه سار / یکی میل دید اندر و استوار
همانگه علی تاب داده کمند / به پیچید و بر بازوی خود فکند
گرفت آنگه میل را در کنار / همی خواست یاری ز پروردگار
بر و سینه بر روی بفشرد میل / بجنبش در آورد و بشکست میل
کشیدند بیرون مر او را ز چاه / همی کرد هر کس بر او بر نگاه
چو میل اندر آن چاه سر بر کشید / یکی آب روشن ز چه بردمید
همه چو بهای کهن شد بر آب / شد آباد ویرانه بوم خراب
چو ویرانه آباد شد زادمی / بر از کشته و سبزه شد آن زمی
نگارا جهان این نباشد شگفت / بدانا نگه کن که دانا چه گفت
چو دهقان نگه گشت آنجا درود / در آرد بجوی کهن آب نو
همانگه که [illegible] سپاه / که آن آب روشن برآمد ز چاه
به بودند یک روز دیگر بجای / که سیراب گشتند مردم و چارپای
چو رخشنده آتش برآمد ز آب / زبانه کشید اختر آفتاب
دلیران سر از خواب برداشتند / ز بهر شدن آب برداشتند
بنه بر نهادند گردان روان

رفتن حضرت امیر علیه السلام بلشکر و بزمین رسیدن بر چاه

بزین بر نشستند جنگ آوران
بر آباد و ویران و شیخ و بیخ / بریدند تا روز بگذشت پنج
رسیدند پنجم بدشت گزند / زمین دیدند پاسیر و گرگ
هوای جگر سوز بد باد [illegible] / یکی همچو دوزخ یکی زاویه
بدو اندرون مرده مرد هزار / سراپای افتاده بر رهگذار
چو حیدر چنان دید خیره بماند / سپهبد سرافراز را پیش خواند
به پرسید کین مردمان کیستند / چنین مرده اندر بیابان چیستند
پشنگ آمد و آن سپه را بدید / مران روز کارت که باید بدید
مژه کرد پر سیم و گوهر فشاند / ز ابر سیه بر [illegible] فشاندند
بگفت این سپاه اختران [illegible] / همه خویش و پیوند و آن منند
ز گرما و سیخ چنین مرده اند / که بر تشنگی راه بسپرده اند
ولیکن مرا نیست پیدا که در / ندانم که او را چه آمد بسر
ندانم که جان بر کیا جان سپرد / درین پهن صحرا برش که برد

همه ملک گشت و انجم گرفت / بسوی برادر گرفتند راه
ازان پس سپاه علی در رسید / برا مرده دیدند ناموند
سراپای صحرا سر و پای بود / بر و خفته مردم بهر جای بود
به روز دگر چون بتیمود راه / به پیش اندر آمد سرنج راه
چو حیدر براه اندرون بنگرید / بره بر نهاده یکی سنگ دید
ز اندیشه راه دل تنگ شد / غمین گشت و نزدیک آن سنگ شد
ز عنبر نوشته بران سنگ بر / که این هر که آید برین ره گذر
ازین پنج ره چار راه بلاست / دگر پنجمین یکی راه راست
فرود آمد لشکر همانجا بجای / که تا پهلوانان چه بینند رای
سپه خیمه برزد بران پهن دشت / به بودند تا روز روشن گذشت
شبانگه که این نور شد در نهنگ / چو تاریخ یوسف برآمد ز گنج
نمود حیدر بر رفتن [illegible] / سر نامداران فرو شد بخواب
چو در خواب شد حیدر نامدار / پیمبر شد اندر زمان آشکار
بدو گفت خاطر ز غم شاد کن / روان را ز بند غم آزاد کن
سلام خدا سوی تو ای پسر / بگوشم که ای شاه فرخنده فر
بر آید بدست تو این کارزار / نباشد بدست تو دشوار کار
تو زین راه بر دل میفزای رنج / گزین کن ز لشکر سپهدار پنج
ازین نامداران بهر مهتری / ز گردان بده نامور لشکری
بفرمای تا نامداران جهان / کنند هم سپهدار همی اختیار
بدان ره که بینی یکی رنج سنگ / تو بر روی بر دل مدار ایچ تنگ
چو حیدر در آمد ز خواب گران

خواب دیدن حضرت امیر سلام الله علیه و نمودن احوالات راه [illegible]

نشستند مردان دل [illegible]
سپهدار حیدر زبان برگشاد / بدلشان همه خواب را کرد یاد
جدا کرد ازان نامور ده هزار / به مالک بداد و بیاراست کار
بهاوه هزار دگر اسب و مرد / اشارت به بوالمحجن کرد گرد
پس حد سرافراز و زنهار خوار / سپر داد و دلیران گشته ده هزار
چو سیار فرمود لشکر شمرد / بر و ده هزار دگر را سپرد
سپاه عرب هر چه بود داشت / که انجام آن کارهای پیشداشت
ازان پس بفرمود تا هر سری / براه بر فتند با لشکری
بهر راه ازان لشکر بر نشاند / بره سنگ سرخ از پیاده نماند
بزرگان لشکر خلیده جگر / که تا از جدای چه آید بسر
که ما را جز آشنایی مباد / غم و درد روز جدایی مباد
کسی را چه جان در فروزی بود / که روز جدایی شب روزی بود
سپه سر بسر دل پر از درد و غم / دهان خشک و چشم گریان پر نم
بکردند هر یک دگر را درود / که بادر و مهر و باکینه جود
جهان نیست خالی ز شور و ستم / زمان شاد [illegible] غم
جهان گر نداری بر او غم مخور / غم روز نا آمده هم مخور
چو دی رفت امروز آینده هست / و گر هست آینده پاینده هست
جهان بر گذار است از او بر گذر / غم دی و تیمار فردا مخور
ترا خود همین یک زمان است کار / گرت هست فرصت غنیمت شمار
چو آینده و رفته امید نیست / دمی چند اگر هست جاوید نیست
چو کار جهان یکدم است ای پسر / بمان تا که آید به نیکی بسر
چرا دل نهی بر عروس جهان / بترسم از افسون و افسوس جهان
عروسی که خون تو کابین اوست / فریبنده یار است و این آن اوست
ببین زلف و خالش که دام است / که این دانه و آن دگر دام نیست
نگارش همین است بر روی دام / که آن دانه است بهسکنه سوی دام
بدان دانه مردم بست کند / بجام می (باده) از خشت کند
چو هشیاری از سر برون شد ترا / دل اندر کف آز خون شد ترا

[illegible]

که عیش و طرب خوشتر بود در بهار
که گستر بود خاک و بالین خشت
نخاک سیاه اندرا منتجه

پس از عالم روزگاران بود
نگر بدین پس ابر در نو بهار
جهان گر بگیری چو بهرام گور

که گل رویید و نو بهاران بود
بخندد لب لاله در کوهسار
چو آن تیر باید و بهره گور
که شد آفرین زا آفریننده را

آغاز داستان در باب آفرینش حضرت حق تعالی

نگارنده انجم و ماه و خور
همه پیش طاقتش زر اندود گرد

خدای که گوهر ز ... آورند
چو شب ... شبستان ...

خرد را بخود حیرت ... آفرید
ز قندیل ... شمع زرین نهاد

[illegible]

خداوندی و پادشاهیش داد
که مانع شوند ز نیشان کار
تو او را بخوان کو بخواند ترا

چو رحمت در درگاه لطفش فراز
اگر خود روی زود راهت دهد
بدین دولت ... بختیار

بیابد ترا لطف او پیش واز
چو اندر پناهی پناهت دهد
زهی مرد دولت زهی بختیار

رسیدن مالک اژدر به گرگان و جنگ کردن تکش با قش مالک اژدر

جدایی گرفت اندر آن بیخ راه
همی اندر لشکر به بیگاه و گاه
زگفتار بیدار دل راستان
چنین تا بیوسته به پیمود راه

[illegible]

گرفتار دام بلا شد ...
دلش چون کبوتر طپید از آن

... آرام دل
بدل گفت کای مرغ زیرک ...

چو ... بام و دل
گرفتار گشتی بسودای خام
بیک ره برون رفت ...

رسیدن مالک اژدر بخاور زمین و عاشق شدن بدختر جمشید شاه

ببردت بچشم آهوی دلنواز
کمان بکش گشت تواناکشید

زخشم آتش اورد و آب برد
... از این ... نبود

ببین ... زلف تاب برد
دلش عقل ... فرمان نبود

[illegible]

همین است آیین چرخ کبود | [illegible] برافراشت گه در ربود
بگردان سر از گردش روزگار | که بر کشته دارد چو تو صد هزار
شنو از جهان دست کین دون | بسی را برآورد و بر رود کشت
به پرهیز کین سال خورده نهنگ | نکرد از تو دندان گشاده است چنگ
چو کشتی در افتد بدریای ژرف | ز سر بگذرد موج دریای ژرف
زبان خشک و لب تشنه و آب نه | دل از رزده و دیده را خواب نه
به بستر با بیا پاش همه خسته بود | جراحت بر اندام ما سینه بود
ستون گرد در زیر پهلو عمود | همیگفت با خود مرا کار بود
همیگفت از آنکه که من بوده ام | زپیکار هرگز نیاسوده ام
دریغا دل و زور بازوی من | نه زین چشم بینم به روی من
دریغا که حیدر ندارد خبر | کزین راه ما را چه آمد بسر
همیگفت ازین گونه تا نیم شب | زگفتن زبانها نیاسود لب
بخواب اندرون مصطفی را بدید | ...

دگر گفته ... | ندانم که گفتم راز گردون سپهر
دل از روی برادر که این بادور گشت | هم آخر شب و دید بخون لوشت
پلنگ سیه بیشه روزگار | بکین تو مکر دو اندر کنار
بزن دست و پای بدریا درون | که گشتی درون کشته با پای خون
چو مالک برون آمد از درد جنگ | درون رفت نالان دران غار تنگ
چنان بود خرم که از خسته ... | نیارست خفتن زبان تنگ
کسی را که سینه جراحت بود | ندانم که او را چه راحت بود
سرخسته آمد بالین ندانشت | بجز زاری و ناله آیین نداشت
نیامد مرا امر کزین روز پیش | ندیدم بدین تیره یار و خویش
دریغا که یا یار و یا غمگسار | بیمردم ... درین تیره غار
چو پوشیده گردد جهان بین من | ندانم که آید ببالین من
چو نیم از شب رفت بیخ پر تاب | زمانی فرو رفت چشمش بخواب

خواب دیدن مالک اژدر حضرت رسالت پناه را و صحت یافتن از جراحت

که از بوی او جست باید شفا | کل روضه اصطفی را بدید
بیامد ببالین او مصطفی | کشاد آن سر دست معجز نمای
بهر جا که دست همی رسید | جراحت نشد اندر زمان ناپدید
چو شد بر تنش خسته کیهان درست | چو اندام مالک عالید پاک
چو از غار بیرون شوی راه جوی | بجای که بود ... تن زخم ...
بگفت این مالک در اندر جهان | بپر ... کای پهلوان
بدست ... خود ره اندر گرفت | خرد را بروی تو در کشن ...
به کرسیت و گرز گران برگرفت | یکی راه باریک ... و ...
نشستش بر ... را کرد ... | بدان راه رو ... رنگ ...
بیاب آمد و جامه از تن بشست | زبان بر زبر کشتار و رخ ... آب
ورا انجا بیامد به نیه اندرون | چنان چون بد از روزگار ...
دل خام داران از و ... شد دو نیم | لب تشنه و بستره ... بد
چنان خبر بخشیدن آباد ... | نماز گذشته قضا کرد باز
نهان ... بیاسود مرد ... | وضو کرد و آمد بجای نماز
ز گرز گران و برده ... | بمانند مردم اندر شگفت
ز حلوا و بریان و مرغ و بره | سرانش نهادند خان و ...
که رسم است مهمان نکو داشتن | سزا زاد ... فرو داشتن
بپرسید کین ... | چو چرده ... آمد ... طعام

همه پهلوانان سپاه نشستین / که بر پهلوانان آفرین
چو مالک به شهر اندر آمد ز راه / نشست از بر تخت شاهی و داد
جهان را ازین نیت آیین داد / که اورنگ از دولت او برباد
ز هر گوشه برداشت چون آفرین / نهاد افسر شاه بر سر دیگری
چو زین کار یکساعت اندر گذشت / عماری دختر پدیدار گشت
زنان و در و گوهر برافشاندند / همه بر عماری او بر فشاندند
چو مالک نشست از بر تخت عاج / ببخشیدشان چار ساله خراج
در گنج های کهن باز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
بزرگان بر او آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
جهان پهلوان همچنین چند روز / ببرد به باده خرد دلفروز
که از بنده و آتش‌ستان کهن / که آتش چنین آورد در سخن

گرفتن گل اندام دختر جمشید شاه مالک را در راه و آوردن با پوشتی

که مالک چو با دختر نوش لب / لکن چند روزی بسر برد شب
بآیین ببند آن گل اندام را / نگهداشت آیین اسلام را
چو مالک بدان چشمه آب بنگرد / پر از نو بهار جوانی نخورد
نیامیخت با کس دو رلوی باغ / بهشت آب پرچی و دلجوی باغ
بر او بدگمان شد دل مهرجوی / نمیدید بر گلبن مهر بوی
چنان اندرو باشد ... / که باید شب ... دلخواه اوست
چو مادر نشست کار بزمی بود / بپرورنشم ورا با تو گرمی بود
نگویم بگفتن زبانش ببند / به پوشیدن آب و نانش بهند
چنین گفت دانای یونان زمین / فلاطون که بر جان او آفرین
حرایص سان چهار بند بر چار جز / که سیری نیابد ازو چار چیز
پس از موبد و نیستند کار / نشد سیر هرگز چهار از چهار
زمین ز آب باران و چشم از نظر / زن از شهوت مرد و مرد از زر
شب تیره مالک بهنگام خواب / همی جست یکباره زن دام خواب
چو در خواب گردید گل اندام را / به مستی در و روزن بام را
فگندی یکی سجاده نماز / همه شب پسر بر روی اندر نماز
برین بر همیگشت گردان سپهر / که تا گاه گشت زمانه به مهر
چو شب بود مالک بجای نماز / که بیدار شد آن بت دلنواز
ز کردار او ماند دختر شگفت / برو هیچ ... انگه دو ... گفت
چو شب خانه نیلگون در ببست / ز زر بند آن شب روز روشن ...
چو بیدار شد مالک از خواب خوش / بیامد بت نوش لب شادوش
بدو داروی بیهوشی داد و گفت / که ای گشتم باد بر پهلوان ...
چو از داروی بیهوشی شد خراب / بیامد پری او بت ...
سراپای مالک بر آهن کشید / ز زنجیر و مسمار و بند و کلید
چو آن زن چو ایشان ... / که از مرگ شاه ابو زر بود
کشید ... اوفتاد در بام بود / ز مالک دل ... ام بود
جهاشه آن زن و راه ... / همه داستانها بر او بخواند
بدو گفت کاین مرد اسیر ام / ز نیرو ندارد ... ام
بحصن ... بر زنان و چاه / کشیم بنید و را انجا بجای راه
ز زر از دل ... بر زن / میر دار ... بارزن
کشیده ستمکاره او را به بند / بحصن ... بر زنان ...
خنیده است مهر و وفای زنان / مرو در دم اژدهای زنان
زنان را دل خود نباید سپرد / که ... بزرگ است و اندیشه خرد
و ما را طراق و وفا کم بود / زن اندر جفا سخت و محکم بود
وفاداری از زن طمع داشتن / بود تخم بادانسی کاشتن
زن اندر جهان کم کند راستی / که رسم زنان است ناراستی
زنان چون ز پهلوی چپ خاستن / چو پهلوی چپ نیز ناراست شد

مکن تکیه بر عهد و پیمان زنان / که بد عهد باشند و پیمان شکن
چو با دیگران یک نفس دم زند / ... سرگذم زن بالو بر هم زند
بدرد تو اش غم نه خندان بود / چو گریان شوی بر تو خندان بود
سخن گوش دار از زبان زنان / که گوش از شنیدن نه وارد بار
زن ار چند باشد و سازگار خویش / مکن آشکارا بدو راز خویش
چو اندر زبان تو افتاد راز / بگوش تو آید ز بازار باز
نهان راز گو را نباید نهفت / نشاید بری هیچ کس راز گفت
زنان را چو باشد زبان آوری / بود گر سال و مه در میان داوری
چو در خانه بینی زن زشت خوی / بیار آب و از خرمی دست شوی
زن و دیو هست با طلاق و زشت / ... باشد بنیند بهشت
چو شد مرد در دست زن پای بند / فرو بست گل های سرو بلند
نه بد هیچ کس یار مالک جز / که از زن چه آمد مرا و پسر
چو شاه شد دختر طلب داشت تیز / ز دیدار او عجب داشت تیز
بدر در اندیشه آن زن چاره ساز / جوابی بگو کون همی داد باز
گهی گفت اندر شکار است او / گهی گفت در کوه و زار است او
چنین است آیین کار جهان / همیشان نماند غدار جهان
گهی تخته تابیم از و گاه تخت / ز دامان نمک در دامان بسخت
که تن در آهن که در حریر / که ننگ تابوت و گاه سریر
جهان راست با هر نشیب و فراز / که خندید روزی که بگریست باز
لب شادی کردلت خندد از بخت خود / شب گر به بار او رخنده ایست
اگر شاد خندد انکه خندان بود / غم و گریه در پس و خندان بود
بدان خنده گرید همی روزگار / که آرد سرانجام او گریه بار
چو دشمن بگرید ترا خنده خوشست / که هم دوستان بر تو خواهد گریست
برآید و لم دوش گره چمن / گل و ارغوان و ید سرو سمن
بگویم چو هنگام گفت آمدم / که هر شکوفه شگفت آمدم
چرا ارغوان جامه از خون کشید / چرا لاله از باغ با داغ رست
ندانم گل اندر دست ... / چرا تا بدامن گریبان درید
چو اندیشه کردم درین بوستان / دلم خون شد از رفتن دوستان
سخن ... راندم ... / خرد را پر اندیشه ...
فراخست میدان ابلق حسام / کجایی دراو بکش لجام

در صفت آفرینش حضرت حق سبحانه و تعالی عالم را ...

بنام نگارنده مهر و ماه / که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند دارنده رهنمای / خداوند اندیشه و وهم و رای
شب و روز خورشید و ماه آفرید / سپهر و سفید و سیاه آفرید
برآرنده خیمه بی ستون / نگارنده طارم نیلگون
خرد دانش آموزگار تو کرد / درین راه آموزگار تو کرد
شبستان چشم ترا نور داد / شب تیره را شمع کافور کرد
چو در ظلمت آباد تن جان نهاد / درو مشعل از نور ایمان نهاد
چنین پیش مشعل مه و خورشید / نه جدول کشید و نه مسطر کشید
ز جبه آینه بر رخ شام داشت / ز خورشید مشعل بر این بام داشت
ز شب سرمه در چشم نامید کرد / فلک را بر خسار شام امید کرد
سر زلف شب را بمه تاب داد / لب شب چراغ از مهتاب داد
شب تیره را کی درخشنده ماه / که مشعل برد در شب تیره ماه
چه میگویم از مشعل اختران / چراغ زمین اند پیغمبران
اگر در جهان روشنایی بود / به آن در گه آشنایی بود
شب تیره در چشم و راه دراز / چراغ بر افروز کاری بساز
از اینجا ترا راه گور است پیش / به بر توشه گور همراه خویش
شب گور کز گور روشن بود / چراغ تو آن گور گلشن بود

چراغ بر شب گور ... / که در گور شد ماه تابنده بود
چنین ... که روشنم ... / چو پر روشنش ... بود
خدایا چو روزم بدان شب رسد / روانم او سر و بر لب رسد
نهنگ آهنین چون برآورد ... / فرو رفت کشتی بدریای گور

داستان رزم حضرت امیر با فیل گوشان و کشتن ... فیل گوشان

ز بهر چه آمد که ما هم سپند / بجنبش و در جنبش اندر مبند
کنون باز گردم بسوی داستان / بپردازم این نامه باستان
چو حیدر ز زرینش بسیج راه / روان شد از آن سوی خاور سپاه
امیر خاور زمین
بدان لشکر همی رفت تا پنج روز / ...
ببیند کوهی در آن ایمن و دشت / براه که شان بود راه گذشت
... کوه و دامن بصحرا کنار / لب چشمه و دامن مرغزار
چو حیدر بدان کوه دامن رسید / از آن کوه و دامن کنار گزید
بر پشت سپاه اندرون ساربان / همیرفت با بال و با کاروان
بران کوه سر فیل گوشان بدند / که در جنگ چون فیل کوشا بدند
چو آن فیل گوشان خبر یافتند / چو فیل از سر کوه بشتافتند
ز کوه اندر آمد تن ده هزار / بسوی لشکر حیدر نامدار
ببردند بنگاه بار و بنه / بحیت از میان ساربان یکتنه
بیامد بری حیدر نامدار / بگفت آنزمان آنچه دید آشکار
برانگیخت حیدر ... / دلیران بسوی کوه کردند ...
سپه را بدان کوه خارا کشید / نگهبان لشکر بصحرا کشید
... از جای برخاست باز / بتن بر سر ... سرسیاز
بران کوه شد شاه کشور ستان / سر کوه را گرد در زیر پای
چو بر تیغ آن کوه خارا رسید / تو گفتی ز هامون بصحرا رسید
بدیدند میدان دران کوه کر / نهاده بمیدان درون تخت زر
بران تخت زرین یکی فیل گوش / که از چند فیلاش فزون بود توش
نهاده یکی افسر خام ... / گشاده برو چنگ و دندان ...
چنان میدیدش بدندان ... / که در دیو می پیش ...
بپیش اندرون لشکر فیل گوش / ندیدان بگنبد ...
همه چار یاران حیدر تمام / سپاهیش ...
چو شیر دلاور چنان دید کار / بر دولت برد دست ذوالفقار
بیامد بری مهتر فیل گوش / برآورد چون رعد غران خروش
یکی تیغ زد شیر بر گردنش / ...
بغلطید بر خون تن فیل گوش / برآورد از جان او ... خروش
برفتند آن فیل گوشان ز جای / سر کوه گیتی ...
روان شد بسوی علی ... / برآمد خروشیدن دار و کوب
دلاور بلشکر اندر آورد ... / تو گفتی ...
پیاده بدست اندرون ذوالفقار / همیگشت حیدر بدان کوهسار
بشد قیر و دلدل آورد پیش / بیامد آمد از شیر درنده ...
چو حیدر بر آن اسب اندر آورد پای / دل فیل گوشان برآمد ز جای
سر فیل گوشان بشد توده توده / تو گفتی ...
ز ... افکنده بر کوه شخ / نه بد بر زمین جای پای ملخ
بیفکند از ایشان ... هزار / بهر کوه سر شد ز خون لاله زار
چو حیدر ... بر داشت جای / بشب داد خرگاه و پرده سرای
بیامد یکی لشکر فیل گوش / همه با تن و تاو نیرو و هوش
کمان ... چنگ ایران ... هزار / چو دیو از بر گاو گشته سوار
شب تیره آتش برافروختند / ز آتش همه خیمه ها سوختند
جهان روشن ... ایران ... تیره گشت / گرفتند ... سوی شاه عرب
بشب تیره عالم چو دریای قار / دو دستی همی زد علی ذوالفقار

بغرنده که ... برانگیختی / بر آن کوه دریای خون ریختی
هوا پر خروش و زمین پر جوش / ز نیرنگ خشته ... فیل گوش
هوا چون دل کافران تیره گشت / سپاه علی اندرون خیره گشت
بزرگان لشکر یکی انجمن / نشستند و گفتند اندر چمن
که گر کشته ... آن در ... / ز غارنده یک تن نماند بجای
کز انبوه فیل گوشان ... / که خون باده لعل ایشان ...
و زین روی حیدر بدان کوهسار / همیگشت مانند شیر شکار
از آن فیل گوشان دران کوهسار / بیفکند حیدر دو ره ده هزار
چو خورشید بر چرخ بگذارد گام / ز خون دامن کوه شد لعل فام
شتابکرد حیدر نامدار / همیدون فرود آمد از کوهسار
برفتند مردان جنگی ز جای / ز هامون سوی کوه کردند رای
به یکبارگی آن فیل گوشان شدند / یک باره چون فیل گوشان شدند
از آن لشکر آن دلیران کار / بگشتند جنگ اوران ده هزار
بر آنگونه ... گرد ... کوه / شدند فیل گوشان ز رزمش ستوه
از آن کوه سر جمله بگریختند / یکی گرد تیره برانگیختند
بگردید حیدر در آن کوهسار / بران تا چه پیش آردش روزگار
چو زان کوه بالا بهامون رسید / بدان کوه دامن یکی چشمه دید
نشسته برانجا یکی فیل گوش / چو فیلش بسطری و بالا و توش
همی خورد آب از آن چشمه سار / نمیدید کس را بدامن کنار
چو حیدر بدیدش بسوی او شتافت / همی گوشت اورا گرفت و شکافت
بدو گفت حیدر که بر بیم مگوی / ...
خروه که از چار پا و گله / کجا باشد اندر بیابان رمه
ز بنگاه مالت بدیوم ... / سخن گوی تا من بدانم درست
خروشید کاین شیر گردن فراز / زمانی بیابان و ... ساز
بدین کوه دامن بدریا کنار / گنامیست پر چشمه و مرغزار
بدو اندرون گله و چند میش / اگر شتری سی هزار ...
سپهدار حیدر به سرتر شد / همی تا بدان کوه دامن براند
نفرمود تا از بیابان گله / سواران بگرد آوردند گله
برانند از اسپاوران ... / گله در بیابان همه گرد گشت
از آن ما هر یکی را بسر شیر داد / سپه زان غنیمت همه شاد ...
نفرمود تا توشه راه خویش / بسازند هر یک به بنگاه خویش
فرود آمد حیدر بدانجا پگاه / بران تا بر آساید از رنج راه
دگر روز چون ترک خورشید چهر / بدان گرد برافکند بر چرخ مهر
برانگیخت لشکر با آئین و راه / همی راند منزل بمنزل سپاه
چو بر راه ره چند روزی چنین / سپاه اندر آمد بجای زمین
از آن شهر بیرون یک میل راه / نفرمود تا خیمه بزد سپاه
سپه باندازه ده هزار / همه گرد شاه بسته کارزار
سراپرده و خیمه و نیم ترک / بپا راست لشکر با آیین ترک
سر ... خورشید جمشید شاه / که آمد یکی نام برده سپاه
یکی ویژه حاجب شاه بود / که در ... شاه ... راه بود
جوان خردمند ارمان بنام / دلیر و سخنگوی با رای و کام
هماننگه با رهان ... شاه / که بیرون خرامد و بجای راه
به بین کیسه را چه افتاد رای / هم ... بیاور بجای
فرستاده با مرد جنگی هزار / بیامد بری حیدر نامدار
بگفت این سپه را سپهدار کیست / ز نام و از آن نام بردار کیست
سوی خیمه شاه لشکر پناه / فرستاده را باز دادند راه
چو ارمان به نزدیک خیمه رسید / دلیران و جنگ آوران را بدید
فرود آمد از اسب مرد دلیر / بخیمه در آمد بکردار شیر

چو از ... [illegible] / که از چشم بر وی چو خورشید ...
بدیدان ... سرو رفت بر او [illegible] / بر و یال و بازو و گوپال شیر
بسی دید خرم تر از نو بهار / رگ شیشه از سبزش لاله زار
بهر فر و فرهنگ و رد آهنگی / نمودار مردی و فرزانگی
فرستاده را در دل آمد نهیب / زخانی بهمیداد خود را شکیب
زمین را ببوسید و بردش نماز / ستودن گرفتش زبان دراز
از آن پس چنین گفت کای نامدار / منم حاجب خاقنه شهریار
مرا زان فرستاده پیش تو باز / که بهر آگهی بر جهانجوی راز
بگویی بدین آمدن کام خود / سخن آنچه دانی بر انجام خود
چو من بشنوم باز گردم به راه / مرا هرچه گویی بگویم به شاه
بپاسخ علی گفت کز بر رزم / و یا بار آور بخشم اندرم
نجاور زمین آدم با سپاه / که گر و مرا خسروی در پناه
فرستاده چون گوش کرد آن سخن / که افکند شاه جهاندار بن
ز خیمه برون رفت و بسپرد راه / بهر آنکه تا پیش جمشید شاه
بیامد بدرگاه شاه جهان / همه یاد کرد آشکار و نهان
بدو گفت خسرو که اکنون برو / و گر ره سخن گویی و پاسخ شنو
بگو تا بیاید به نزدیک من / که بینم مر او را در این انجمن
فرستاده آمد بدرگاه باز / که شهرا بروی تو آمد نیاز

طلب نمودن جمشید شاه حضرت امیر را و رفتن امیر علیه [السلام] نزد جمشید شاه

ترا خواست از من جهاندار جم / نگر تا چه فرمان دهد پیش و کم
برون آمد از خیمه شیر خدای / بجنبید گردان لشکر ز جای
فرستاده آسیمه شد پس [illegible] / به اندیشه رای ... خویش
نشد شاه همدان بر اسپ سوار / نشیب از بر دلدل راهوار
بیامد به شهر اندرون بنگرید / همه شهر و بازارها را بدید
یکی شهر چون گنج ناکاسته / همه کوی و بازارش آراسته
چو حیدر بیامد بدرگاه شاه / پیاده درون شد بدان بارگاه
بدین گونه چون شد به نزدیک شاه / یکی نامور دید با آب و جاه
نشسته چو جمشید بر تخت زر / مرصع قبا و کلاه و کمر
به بالا و تن چون یکی زنده پیل / سپاه از پس پشت او چند میل
تو گفتی جهاندار کیخسرو است / جهانی از او در رسم و راه نواست
یکی تاج بر سر مرصع بزر / درخشنده خورشید رخشنده تر
غلامان و ترکان خورشید وش / بخدمت همه دست کرده بکش
ز چینگ او آن نام ورده هزار / همه با کمرهای گوهر نگار
بصفه در آمد سرافراز گرد / نشست و بخدمت تواضع نکرد
نکس بنگرید و سخن هیچ نگفت / بماندند گردان از او در شگفت
به دستور و ما نگه کرد شاه / که این مرد را باز جو رسم و راه
بگو تا چرا خدمتی را نکرد / که رسم نیامد بدین گونه برد
نگه کرد سوی علی نامدار / بدو گفت کای نامور روزگار
نگر تا چه نامی بگو نام خویش / سخن گوی زاغاز و انجام خویش
نجاور زمینت چه افتاد راه / کجا میروی انجنین با سپاه
علی گفت ... فرستم پیام / زمن هرچه پرسی بگویم تمام
مرا خاک یثرب زمینت جای / دران مرز چون من بندگی خدای
برادر که اندر عادم خویش بود / به بیکار با من چه اندیشه بود
برادر چه با من گر آمد بجنگ / برون آمدم پیش او بی درنگ
بدو گفت خسرو که ای نامجوی / چرا خدمت من نکردی بگوی
بپاسخ علی گفت کز بهر شاه / ز آرایش تاج و تخت و کلاه
ز دوست نگشیم بردن بنم زنام / فراموش کردم دعا و سلام
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / بسی بنده اندر جهان گرم و سرد

بهر فر و فرهنگ و ... [illegible] / اگر خدمت من کنی ...
گرانمایه ... علی ... [illegible] / ... سپه ... [illegible]
تر آن بشنیدم که باشد پسند / برت برفرازم بچرخ بلند
بدو گفت کز راه فرمان بری / نکردم به بخشش کسم چاکری
همی تا منم مهتری کرده ام / که بر مهتری کهتری کرده ام
بدو گفت شاه ای دلاور جوان / اگر پیشم آیی به بندی میان
بیا پایز من کشور آراسته / ببخشم ترا گنج ناکاسته
بدین کشور آمد یکی پهلوان / همه دانش و هوش و فر و توان
سپهدار بالا چو سرو بلند / خداوند گوپال و تیغ و کمند
سرافراز ماهان و رام ام بود / کمندش به سر دیو را دام بود
بدادم بدو دختر و خواسته / همه کارش از من شد آراسته
بدانست حیدر که آن سرفراز / نبوده است جز مالک رزم ساز
چنین گفت کای شاه بیدار بخت / که ای در خور تاج و زیبای تخت
مرا چون بدین گونه بنواختی / سراز گردنانم برافراختی
کنون من خداوند را بنده ام / بفرمان خسرو سر افکنده ام
ز گفتار او شاد گشت شاه / بدو داد فرمان و کوس سپاه
همانگه بیامد یکی راد مرد / خروشید بسیار و فریاد کرد
که از راه بربر سپاه رسید / جهانجوی را کینه خواهی رسید

داستان رسیدن بربر سیاف به قلعه صول و گرفتن قلعه را

گرفتند در قلعه صول جای / پس مرد جنگی درآمد ز پای
چنین خواندم از دفتر راستان / روایت کند راوی داستان
چو لشکر ز نهام سیاف گرد / چو لشکر ز نزدیک حیدر برد
شتابان همی راند با لشکرش / ره راست آمد به پیش اندرش
سپه را سوی ... روان کرد [illegible] / درفش درفشان بهم در کشید
سپه را که ز قلعه صول بود / گران بر دل بربرسی هول بود
سپهدار سیاف ... [illegible] / خرامید بر دامن کوه ...
بدو اندرون دیده بانی نبود / ز دشمن کسی را نشان تن نبود
بر آن بود لشکر گران ... [illegible] / کس از خاوران ... ندید
چنین گفت دانای آموزگار / که ایمن مباش از بد روزگار
بدروازه در بر آمد سپاه / ز لستی بجا لا گرفتند راه
چو آگه نبودند کار آگهان / گرفتند آن حصن را ناگهان
بکشتند از آن کاوران بیشمار / براندند دریای خون در حصار
رمیده تن چند بیرون شدند / از آن کوه سر سوی ماموی شدند
برفتند نزدیک خسرو بدرد / همه باز گفتند کار نبرد
نوباو گفتند کای شهریار / یکی لشکر آمد ز بربر دیار
به قلعه صول بر هم زدند / بدو اندرون جمله ساکن شدند
بگفتارشان شاه بنهاد گوش / چو بشنید فریاد و فریاد خواه
سپاه انجمن کرد و بگشاد راز / دلاور سپاهی بهمیداد ساز
گزین کرد ده ... سوار / ز جنگ آوران نامور سی هزار
چو در باغ رزم این چنین گل شگفت / دل حیدر اندیشه کرد و نهفت
که اسلام ما زاو دران رزمگاه / مبادا که ماتم دهند این سپاه
بدین کار هم خود بیندم میان / ببینم یکی راه سود و زیان
چنین گفت کای نامبردار شاه / مرا رفت باید دران رزمگاه
بشوم تا ببینم که آن مرد کیست / چنین رزم و پیکارش از بهر چیست
بهر روز کارش دگرگون کنم / ستمگرش از قلعه بیرون کنم
که شیر دلیر سپه گستر منم / برزم اندرون آب و آتش منم
بگفت ای قشم شتم تو خود مانده / که از راه دور این زمان رانده
همان تا فرستم سوار دگر / ز نام آوران نامدار دگر

چنین داد پاسخ که چون ... [illegible] / مرا از دیار ... ای نامدار [illegible]
مرا امیر باید که فرمان ... / بجای آورم بر کرام سپاه
بدو گفت خسرو که این کار هست / که فردا ز کار کشی و تن درست
بیارای لشکر که فرمان تراست / سپه را به بخت تو شد بجاست
سپهبد برون آمد از پیش شاه / یکایک بجنبش در آمد سپاه
بنالید کوس و برآمد خروش / زمین آسمان را بمالید گوش
سرافراز با نام و رسی هزار / همی راند تا دامن کوهسار
فرود آمد آنجا و آرام جست / همه رای تدبیر و انجام جست
بفرمود تا قنبر نامور / برفتن بسوی کوه بندد کمر
بدان تا بداند که سالار کیست / بدر اندرون نامبردار کیست
یکی نامه بنوشت و مهر کرد / بقنبر چنین گفت کای شیرمرد
به بر نامه من بدان نامدار / چو آیا بیاور که آید بکار
روان گشت قنبر چو شیر دژم / همیرفت ... باد و بهم
خبر شد بسیاف خنجر گذار / که آمد فرستاده در حصار
بفرمود تا بار دادند راه / بیامد بری پهلوان سپاه
چو قنبر به پیش بزرگان رسید / نگه کرد سیاف او را بدید
با کرام او زود بر پای خاست / که او را نشاند به پهلوی راست
فرستاده لب را بدندان گرفت / که روشن کن راه روشن نهفت
از آن پس زبان آتش امیر گرد / زبان بر آلب ... [illegible]
که ای کوته انجام پرخاشجوی / بدین بر چه اندیشه داری بگوی
نترسی از بازی روزگار / که بودت بپیش چنین آموزگار
کمند تو چندان که باشد بلند / بهر آسمان آمدت از گزند
به پیر ... در روزگار [illegible] / کسی گوه را در بیار در زیابی
چنین داد ... فرستم پیام / که شمشیر شیران بجان در نیام
ترا زهره باشد که در رزم شاه / برانگیزی این خار مایه سپاه
برون آی تا نزد شاهت برم / بجا آشتم بدان بارگاهت برم
گناه تو چون من بخواهم ز شاه / ببخشد شه بخشد ترا این گناه
اگر زین که گفتم نتابی عنان / کمند نشم ... گرز و سنان
بدو داد پس نامه نامدار / نوشته چنین بد که ای در حصار
چنان کن که این راز ماند نهان / که تا خود چه بازی نماید جهان
چو برخواند نامه یل سرفراز / نگر تا جوابش چه فرمود باز
فرستاده را گفت بیرون خرام / چنین گاه ... باز فرما پیام
بگو با ... که روز نبرد / ببینی دل و دولت هم زور و گرد
میان بسته ام رزم شاه ترا / چه دارم تر او سپاه ترا
گرم یار باشد سپهر بلند / بخم کمان و بخم کمند
بگیرم سر تخت خاور زمین / بگردانم از شاه تاج و نگین
مرا خواند ... بیا شد سپاه / بمرد آن از این خوبتر کن نگاه
بدین مایه لشکر مرا سوی جنگ / که فردا ببینی ... ننگ
قشم شتم که باشد که در رزمگاه / به پیکار من بر نشیند سپاه
جهان ... باز گردانم اورا بجنگ / که دیگر نیاید شتاب و درنگ
چو بشنید قنبر روان باز گشت / فرود آمد از کوه آمد بدشت
بر حیدر آمد بکردار باد / زمین را ببوسید پاسخ بداد
چنین گفت کین نامبردار مرد / که گوئی شیر آید اندر نبرد
سرافراز سیاف گردن کش است / که در جنگ هم آب و هم آتش است
بدو گفت حیدر که رو باز گرد / بگو لشکر که ما راست روز نبرد
چو شب تیره گردد ز دریای قیر / بیارای لشکر بزوبین و تیر
از آن پس چنان کن که ابر کارزار / بسوی سپاه من آری بدی
بکوشند گردان شمشیر زن / برارند از این کافران رستخیز

بیامد چو قنبر ... در حصار [illegible] / بر سرگ سیاف خنجر گذار
چو بشنید ... حیدر بدو ... [illegible] / ... برگ کار نبرد
شبانگه فرود آی از این کوهسار / برار از سپاه من اکنون دمار
چو بشنید سیاف شمشیر زن / بفرمود تا شد سپاه انجمن
بگفت ای سواران و مردان کین / که آمد بپا لشکر بندید زین
که تا لشکر از قلعه بیرون بریم / بدین نامداران شبیخون بریم
بگفت این کار شبیخون سپاه / که فرجام آن کار رای سپاه
چو شد تیره رخسار گیتی فروز / سپه گرد شب جامه ارسوی روز
همانجا که بد مر سیاف گرد / سپه را به یک اختری بر سپرد
برانگیخت لشکر سر از زین جای / برفتند مردان جنگ از جای
بلشکر چنین گفت کز چار سوی / سوی لشکر حیدر آرید روی
بگرزی و تندی و شمشیر تیز / برآرید از این کافران رستخیز

شبیخون آوردن بربر سیاف بسپاه حضرت امیر و شکست دادن سپاه امیر ع

بگفت این از چار سوی سپاه / سوار اندر آمد در آن رزمگاه
هم اندر زمان ناله کوس خاست / بجنبید لشکر چپ و براست
ز آواز کوپال و تیغ و درای / دل مرد جنگی درآمد ز جای
سر آسیمه از جای بر خاستند / چپ و راست لشکر بیاراستند
سپاه دل آگنده از کین و خشم / دل از جای رفته برآراخته چشم
یکی موزه برسر کجای کلاه / ندانست خود را کسی روی و راه
یکی تنگ نابسته بر پشت زین / یکی خفته آسوده از رزم کین
ز هر گوشه لشکر همی تاختند / تو گفتی سر از پای نشناختند
ز تنگ روی لشکر همی شد سوار / ز نیک سو همی شد نگونسار خوار
شب از دشت خاور برآمد خروش / کجا پیل را زور برفت هوش
گروهی که بودند بر دل توان / برفتند با گرزهای گران
سپاه از دو رویه بهم در رسید / شد از گرد تیره هوا ناپدید
گرفتند مر یکدگر را بتیغ / دلیرانشان که بر جان نبودی دریغ
ز پس مرد جنگی در آشد نگون / همی رفت بر دشت سیلاب خون
سر مرد در زیر سم سوار / تو گفتی که چرخ از ... اندر ...
شب بود تاریک چون پر زاغ / نه انجم فروزان نه زرین چراغ
بجنبید حیدر همانگه ز جای / بیامد بر او اندر ... پای
یکی نعره زد حیدر نامدار / بجنبید از آن لشکرش ده هزار
ز هر سو سپه را بهم در فکند / سراپرده و خیمه ها را فکند
به تیغ از دلیران بسی را بکشت / چنین تا شب تیره بنمود پشت
همان مر سیاف و دیگر سران / بگشتند بسیار از کافران
چو بنمود زرین سر آفتاب / برآهیخت تیغ ... آفتاب
قشم شتم که بد پهلوان سپاه / گریزان شد از دشت آوردگاه
سپاهش همه دل پر از داغ و درد / همه دل شکسته ز کار نبرد
ز بیچارگی روی بر کاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
هم اندر زمان مر سیاف گرد / از آن رزم که دانا ... [illegible]
وزین روی حیدر شکسته سپاه / گریزان بیامد به نزدیک شاه
نگونسار کوس و شکسته درفش / نه در سر کلاه و نه در پای کفش
خروشید کای نامور شهریار / که بردم سپه را بجنگ حصار
بران بود پیمان که روز دگر / ببندیم بر خاش هر یک کمر
شب تیره از دژ بیامد سپاه / به پیکار ما برگرفتند راه
برسم شبیخون بکین تاختند / بجنگ آسمان از زمین ساختند
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / کم آمد ز مردان دو ره ده هزار
اگر پای پیغمبر دین اندکی / ز لشکر نماندی ز برده یکی
چو جمشید بشنید آن کارزار / در اندیشه شد از بدی روزگار

همی نامور بود کشته راه بر / بدولت جوانی و بهتر هنر
پر از خاک شد روز جایه با اوج مهر / [illegible]
زهر دانش اندر جهان پایه‌اش / سطرلاب دان و ستاره شناس
عیبان منجم ورا نام بود / سخن دان و آغاز و انجام بود
بدانا چنین گفت شاه جهان / که ای بر دلت آشکار و نهان
سطرلاب بگشای و بنمای راز / بکن راستی پاسخ من مساز
نگه کن یکی گردش آفتاب / یکایک بپرداز با من جواب
به بین تا ازین هر دو جنگی سپاه / که فیروز برگردد از رزمگاه
عیبان در سطرلاب چون بنگرید / همه راز با او دگرگونه دید
بتخت آفرین شهنشاه کرد / سپه را زنیک و بد آگاه کرد
بدو گفت کین خسرو کامکار / مسیحان سر از پند آموزگار
نگه کردم اندر نشیب و فراز / دگرگونه بد در سطرلاب راز
چنان می نماید که این شیرمرد / که آمرزش و فرودی او را برد
نشانست لیکن برادر و ممان / کزو شاه را می نماید زیان
گمانم که این مرد نیکو نهاد / بدارد ز بربر زمین بوم و زاد
دگرگونه گوید بجا نام خوش / همی جوید اندر جهان کام خویش
چنین می نماید که از چار سوی / سپاه بدین مرز دارند روی
بدو گفت جمشید کین رهنمای / خردمند با فر و فرهنگ و رای
زیان من اندر جهان چون بود / که آید که او از من افزون بود
همه مرز خاور سپاه منست / سراسر که آن خاک راه منست
گر از بهره باشد که با تاج و فر / همی سر برآرد بتاراج و بر
چنین گفت مر شاه را کامگار / که گفتار دانا ببازی مدار
کسی کو بدانش بود بهره مند / سخنهای داناش باشد پسند
گر این کار باشد نباشد شگفت / که دانا همه راست گفت آنچه گفت
بدو گفت خسرو که این راستست / زمین سپر دانش آراستست
فتیم شم اگر خود نه بد کین گداز / بخاور زمینش چه افتاد کار
ندانم بیابین جنگ او را ازان / چگونه گذر کرده از خاوران
برادر که با تاج و تخت و کلاه / با قصای خاور گرفتست راه
منجم بدو گفت کای شهریار / که در پرده پنهان جز این کار
برادر ترا کشور اندر جهان است / گرفته است و مرزش بر اندر جهان است
گمانم که با تاج و تخت و کلاه / بدین کشور آورده باشد پناه
کمیند اندرین در کشا بنده رو / چنین می نماید سرانجام او
کنون ... شرم دارد که با آن سپاه / خرامد بدرگاه عالم پناه
گمانم که خورشید اگر تن دهد / سرانجام خود را بکشتن دهد
ز گفتار ... برآشفت شاه / برآشفت بر مرد زنهار خواه
چنین گفت کین را همین بد سرشت / رها کن سرشت بد و خوی زشت
چرا میزبان این چنین فال بد / که پیدا کند فال بد حال بد
بخسرو چنین گفت مهتر وزیر / که اندر این ... باشد گزیر
برو بانگ بر زد جهاندار شاه / بیارند و هر دو را پا گناه
عیبان خردمند با کامگار / ز درگاه خسرو برفتند خوار
وزین ... چون جمشید نامدار / گریزان بیامد بدرگاه بار
بدو گفت جمشید کای پهلوان / چرا تار گشتی خلیده روان
دلاور سپاهی ... / سپاه بد اندیش را چه باخت
چو بشنید جمشید زبان برگشاد / ز رزمی که گشته بسی کرد یاد
چو لشکر برزم اندر اندر آمد خشند / شب تیره بر جا کمین ساختند
اگر تا بر و رزم در رنگ آمدی / همی کار لشکر به تنگ آمدی
یکی نامور بد ز خویشان شاه / چنین گفت کین ...
فتیم شم بجنگ اندرون پر دلست / ولیکن چو خواب اندیشه کاهلست

برادر دگر

بپرده و بستر ... / چرا ای ... او و هرچه آمد بلو
چنین گفت با خویشتن شهریار / که خود راست گفت آن ستاره شمر
ترا هرچه فرزانه دستور گفت / بدید آمد از آشکار و نهفت
یکی راز خواه ... بر خویشتن خواند / برو راز پنهان همه باز راند
بدو گفت بیرون خرام از سرای / خبر بر بمردان جنگ از جای
که تا بر فتیم شم کمین آورند / ز بالا سر شم ورز ... آورند
برون شد فرستاده مانند باد / میان سپه این سخن کرد یاد
سواران ابره برکمین ساختند / کمان کیان را زه انداختند
همه روز تا شب جهاندار جم / سخن گفت و پرسید از بیش و کم
شبانگه بارام که رفت و باز / همه شب سپر برد با نوش و ناز
دگر روز کین ترک زرین کلاه / بخورشید بسپرد اورنگ ماه
شهنشه سپه را دگر ساز کرد / در جنگ و مردانگی باز کرد
علی گفت اگر شاه راهبر رای / یکی برگرایم سپه را ز جای
روم کینه خویشتن باز آورم / بران نامور ترک تار آورم
شنیدم که داننده گان گفته اند / بدانش ... گه گفته اند
که دشمن مدار ارچه خرد است خرد / که پیشه را فیل دشمن شمرد
چو شیری که با جنگ بازوی زور / که بر بیرد از رزم و دندان مور
مر او را شکست آمد از رزمگاه / ازان بد که بیکو نکردم نگاه
کرم بار دیگر بود رای جنگ / نگهدارم آیین جنگ پلنگ
بدو گفت خسرو همین است رای / ... آمروز و فردا نگهدار جای
درین کار ... نباید درنگ / که هوماس کنون مرد و سوی جنگ
ازان پس ترا لشکر آراستند / سپارم همه گردن افراختند
فرستم ترا پس کمین خواستن / نخستین سپه باید آراستن
سپه را بهوماس جنگی سپرد / سپه را سپهدار هوماس برد
زمان چو نبشت حیدر بجای / برون شد بدستور شاه از سرای

فرستادن جمشید شاه هوماس را بجنگ میر سیاف و شکست دادن امیر علیه هوماس را

بلشکرگه خویشتن رفت باز / لغر چنین گفت کین رزم ساز
(در غوص راه) تک آتش نگهدار تیره / بحکم و مبارام بگشای راه
که فر رفت خرام بسوی حصار / به بینم که سیاف را چیست کار
چو لشکر شد بهوش ... بر / باب اندر آمد بکردار گرد
براه اندر آمد بهوماس رسید / سپه را بارامگه خفته دید
فرو رفته سرها سپه را بخواب / زمانه گزیده درنگ از شتاب
بدل گفت هوماس نگار منست / درین دشت در انتظار منست
برانگیخت آتش از میان سپاه / یکی نعره زد شیر لشکر پناه
سراسیمه شد مرد از آواز او / بجنبید دشت از تک و تاز او
چو لشکر همه در فتادند خوار / برون شد علی شیر پروردگار
چو از دشت حیدر بسوی درشتند / زباره نگهبان مر او را بدید
خروشید و آمد ز اوج حصار / که آمد گفت این لغای سوار
چنین داد پاسخ که من حیدرم / بیاید گشودن بر دوی درم
خبر شد بر میر سیاف گرد / که آمد سپهدار با دستبرد
برون رفت سیاف با مهتران / بزه بر فشند جنگ آوران
چو سیاف روی علی را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بری حیدر آمد بکردار باد / رکاب جهان پهلوانش بوسه داد
به بر در گرفتش پس از مرزم / به بر رسیدش از رنج و راه دراز
ز تیمار و گرما و شمشیر و رنج / ز رزم و جدای آن راه رنج
سپهبد سپه کند ... / سپال و جاه و برفزود ...
بدان داوری کین سپهر بلند / به پرداخت ... ره نپوند
که ... دیدن پهلوان / نگشتیم ... دیگر توان

چو برکوه دار گشتیم زراه / ز هاموون بدز گشتیم سپاه
به فیروزی و فر پروردگار / چو انجام رسیدم گرفتیم حصار
سخن چون ازان شد بپا بود / چو از تیره شب صبح بگشود لب
چو دریا همه دشت پر خون شد / ز کشته همه دشت چون ...
جهان در جهان کشته و خسته بود / هم خون زمین را بیاغشته بود
چو حیدر براه اندر آمد ز دشت / ز کشته نمیدید جای گذشت
یکی نعره زد کاسمان دم گرفت / سپه چون رمه از شبان رم گرفت
گریزان شده آن لشکر از نهاه / نماندند یک تن بجا از سپاه
چو حیدر سپه را پراکنده دید / سراپرده و خیمها کنده دید
برانگیخت آب از وفقای سپاه / همی راندشان تا بفرسنگ راه
وزانجا بلشکرگه آمد ز دشت / چپ و راست بر گرد لشکر بگشت
لغر چنین گفت کای نامدار / بایین رفتن بیارای کار
سپه برنشاند و بهنجای راه / بزی میر سیاف رو با سپاه
بهانجا بباشید با یک دگر / که تا از زمانه چه آید بسر
بگوایش که اکنون بهم ... / سراپرده از در بهاموون برد
بدو گفت فره فرمان برم / مرا هرچه گویی بپایان برم
وزین روی دیگر که اسپاه / رسیدند فریاد خواهان ز راه
تن حیدر را خواند خسرو به پیش / به پرسیدن حال بنشاند پیش
بگفت ای دلیران شما را چه بود / یکی لب به پاسخ بیامد گشود
سپه را چه افتاد کافتاده اند / چنین تن به بیچارگی داده اند
نهواسش چنین گفت فریاد خواه / که فیروز گر باد جمشید شاه
جهانجوی را فر جمشید باد / سر تاج او تا بخورشید باد
همی تا بر آهنگ جنگ حصار / برفتیم با نام و رحیل هزار
چو خورشید رفت و شب آمد فراز / سپه را بیاسایشم آمد نیاز
هر دو داشت هوماس بهاموون نشست / که لشکر بیاساید از رنج راه
سپه را یکی نعره آمد بگوش / نه دل ماند جنگ آوران را نه هوش
بهم در فتادند چون پیل مست / بکوپال و شمشیر بردند دست
گمان بود ما را که دشمن رسید / که تیغ سواران بگوش رسید
گرفتیم گشتن یکی دیگران / همه دشت پر شد سر و دست ران
سحرگه سوار در آمد ز دشت / خروشید و برگرد لشکر بگشت
بیفکنده از ما دلیران بسی / بسینده بز آمد برو بر کسی
ز مردان دلاور سپه را بجای / اگر کوه بودی بکندی ز پای
سری را که از تیغ او برده ام / میا زار ما را که آزرده ام
چو شاه از دلیران سخن گوش کرد / غم رفته از دل فراموش کرد
بفرمود تا نامور کامگار / بیاید بهانه دم بر شهریار
شهنشاه خاور زبان برگشاد / ز هوماس آن لشکر بسی کرد یاد
چنین گفت کین نامور کامگار / نکم آمد ز گردان ماسی هزار
ندانم بر ایشان شبیخون که کرد / چو گویی تو ای خوبچهر رازور
چنین داد پاسخ مر او را وزیر / که این کار دشوار است آسان مگیر
بخوان مر عیبان خردمند را / که بر شاه بگشاید این بند را
تو دانی که دانای راز سپهر / بگوید سخن بر تو فرهنگ ... مهر
فرستاد مردی را شهریار / بدان تا بیاید ستاره شمار
بدو گفت جمشید کای نامجوی / سخن هرچه دانی همه باز گوی
ز کار شبیخون و هوماس سخن / شنیدستم تا هرچه آید بمن
چنین داد پاسخ که رود تخت / ترا آنچه گفتیم همه بد درست
همان به که وقت فتیم شم کینه / بلا جوی را از جهان کم کنی
من آنیدان ... که او و دیگر است / نه مانش فتیم شم ...
مبادا که او لغو بکند اندر شاه / ز دوستان بدست آورد مرز شاه

نوازش

تو اندر جهان بیجاره ... / مبادا که فردا آنکه شما ... شوی
بگفت این و آواز ... فرمود شاه / که بیرون رود پیدا از بارگاه
ببینید کان مرد پرخاشجوی / چو اندیشه دارد درین گفتگوی
بخوانید شوس اکنون بر من نگون / به بینم که چون میکند او سخن
برفتند با نام ور صد سوار / بلشکرگه حیدر نامدار
بگفتند کای نامور پهلوان / ترا خواست دارای روشن روان
دلاور ز باب اندر آورد پای / بیامد بدرگاه پرده سرای
بکم تنگر ... بدو سخن می نگفت / ز شیدی او ماند خسرو شگفت
بفرمود تا مرد جنگی هزار / بدر بر کمین کرد بر رهگذار
کمند او را نرا بفرمود شاه / که خالی کنند از کمین گاه راه
ولی از کمین حیدر بی خبر افراختند / کمند از کمین که برافراختند
چه کار کمین گاه شد ساخته / کمند افکنان گردن افراخته
بفرمود تا خوان نهادند پیش / نشستند هر یک با بینی خویش
چو خوان برگرفتند در بارگاه / نشستند گردان بنزدیک شاه
نشسته بسوی علی بنگرید / فراوان سخن گفت و پاسخ شنید
بدو گفت با نام و رحیل هزار / که با هوماس بجنگ حصار
شبانگه سواری بدیشان رسید / بشمشیر آتش بر ایشان زده است
ندانیم تا خود که بود آن سوار / کجا بر نیاید بر رحیل هزار
بپاسخ علی گفت فرمان شاه / فرو بسته بر من ز کنج و سپاه
چه گفتم مراده دگر ره سپاه / که من رفت خواهم بدان رزمگاه
مرا جنگ باید بهر جا که خوی / تو اکنون بمن ده درفش نکوی
که تا من نگیرم بر او تخت / کنم آن شکسته سراسر درست
بدو گفت خسرو که ای نامجوی / یک آتش بیارام و آرام جوی
چو بر سر نهند چرخ زرین کلاه / سپارم ترا هر تو کار سپاه
بگفت این و برخاست حیدر ز جای / بتاب تبر و اندر آورد پای
برون آمد حیدر ز درگاه شاه / همی خواست کاید بنزد سپاه
کشودند تا که بروبر کمند / میان علی اندر آمد به بند
دلاور برانگیخت دلدل ز جای / در آورد جنگ آوران را ز پای
رها شد ز دست سواران کمند / به حیدر خم و بد بدید بند
بلشکرگه آمد بکردار باد / چنین گفت با فر شیرزاد
سپه را بجنبان و برگیر راه / سوی میر سیاف رو با سپاه
همانجا فرود آی بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
برانگیخت شیر از انجا سپاه / بصنوبل آمد و گرد و زرانشاه
برنه کمان ز هر گوشه برخاستند / بر آن دشت لشکر بیاراستند
فرود آمد از کوه سیاف زود / پدیدار او شادمانی نمود
سراپرده و خیمه و بارگاه / برافراشت آن نامبردار شاه
چو حیدر ز جنگ سواران کمند / برون کرد و نامد میانش ببند
کس آمد همانا دم بنزدیک شاه / که برکند ازین در فتیم شم سپاه
کنون می گریزد ز شاه جهان / ندانم چه اندیشه دارد نهان

فرستادن جمشید شاه نوشاد را بجنگ میر سیاف و شکست دادن امیر علیه

شهنشه بفرمود نوشاد را / که بر سر نهد ترگ فولاد را
نوشاد را
بدو گفت برخیز و بر ساز کار / به بر مرد جنگی دو ره ده هزار
به بین تا فتیم شم کجا میرود / بلشکرگهش چو ارتش ما مرود
منجم بدو گفت این نیست راه / همانا بد او بجنگ ... سپاه
گمانم که نوشاد روز نبرد / درین جنگ نام اندر آرد بگرد
بدو گفت خسرو منه غم / سپرده است نوشاد با او بهم
که نوشاد جنگی بهنگام کار / فزون آید از مرد پنجه هزار
بجنبید نوشاد و لشکر ز جای / سواران باب اندر آورد پای

چو نوذر شاه و لشکر بهاموند
زهر چه انگیز دادی سپاه
سپه را سوی رزم فرستاده ام
بخندید نوذر ... های پهلوان
اگر سر بپیچی ز فرمان من
علی گفت کین بد رگ شوم را
خداوند یکی دان اگر بشنوند
اگر زانکه آسمان بنیاد درست
برانگیخت شمشیر کین از نیام
مرا هم که همچون تو نیز هزار
برافراشت دست آن ... گر
ندانست نوذر شاه و تا چون کنند
ز جای اندر آمد همه لشکر
میان سپاه اندر آمد علی

دران دشت شهاب ...
یکی میکزنی زد در کاه شاه
من اینجا ز بهر تو ایستاده ام
بدین کار چندین مرنجان روان
و اگر در بنا یا به جان من
ز آسیب آتش نگهدار ...
چه باد دست کاندر سر افکنده
کنم بند جانت شمشیر ست
گذنیان گذارند گردان نیام
بتابند با من بهنگام کار
گرفت آن سر دست مرد دلیر
که از دست او تیغ بیرون کند
... اوان گرفتند گرد اندر شتر
برافراشت نوذر شاه دار علی

فرستادن جمشید شاه ارده شیر قباد را بجنگ میر ... و کشته شدن ...

بدو گفت بابا مور صد هزار
بدین داوری ارده شیر قباد

نوا ناامی لوهر و دادی بجا
بحق محمد رسول جلیل
هنوز از وغا لب بر داخته

رسیدن حضرت امیر بیدی سپاه اسلام و کشته شدن ارده شیر

چو از گرد ... ره علی در رسید
لشکر سر نخچه بکشاد و شیر

نیالید کین داور داد گر
که فریاد چاره نشنود کس
به بخت ای برو تو ... جا

خروشیدن ولدل آمد ز راه
سر اپرده و خیمه انداختند

[illegible]

رفتن ... سیاه ... و شناختن خاوران برادر جمشید شاه

همی بود تا شاه خاور زمین
چو از پیش لشکر که اندر گذشت
زمان بد شگال و آهو و گور

چه اندیشه دارد ز بیداد و کین
برانگیخت اسب اندرون یک ... تشت
همی تاخت بر دشت و آهو گسستور

یکی روز سیاف خنجرگذار
نگر دید بر دشت و بر مرغزار

[illegible]

[illegible]

خدایا تو دانا که فهم و خیال
تو دانا تر اچون تواند کسی
محمد که بد خلق مشکین او
کنون آمدم بر سر داستان
که ابوالمجن شیردل بامپاه
همه اند بادنج و ... سپاه
زمین فراخ و علف خوارگ
دران دشت خیمه زد ... پهلو

بدرگاه وصفت نیاید مجال
تو دانا که وصفت نه اندکی
زمین یافت زیب زمکین او

داستان ابوالمجن و از زنج راه رسیدن به دشت معبران و جنگ کردن با موبدان

جدا کرد راه از زنج راه
چنین بار ... کرده روزه راه
تیز از چراگاه شیر و پلنگ
شد از ... خلیده روان

بنجد بیان تو اندر بیان
در و دود ... ان ... بهشت
سلام ازان ترتب ...

ابوالمجن زنج درسیدن

یکی راه و شوار شم اندیه آتش
بر ... دید دشت پر ...
ز زنج بیابان راه دراز

[illegible]

[illegible]

که آن یاور ازاجه آمد کبر
که حیدر ز یاران ندارد خبر
بگویم من این نامه با آفرین
چراغ دل و دیده ز دود دیده نور
دری آشنائی ...

... گوی فرخ پا سرفراز
بیاور ابوالمجن زاد را
سخن چون بدانش بود رهنمی

آغاز داستان در باب حمد و ستایش حضرت حق سبحانه

ولی را که نور روشنائی بود
چو شمع تجلای او بر فروخت

[illegible]

یکی ارازدر گرد سر سوی راه
درین انجمن گفت سالار گیت
بیامد بدرگاه شاه [illegible]
فرستاد تا باز جویم نشان
که این بیابان بپایان نبرد
بجا ور زمین برقمه زار ار من
شب و روز سال و بیگاه گاه
بدین دشت موران افتاد راه
فرستاده آمد بر کوتوال
بسی خورد با کردشان پیشکش
چو دید آن پرده پیکر و دلی برز
خوش آمد بر و برز و بالای او
چه باشد که آمد بر بداری سپاه
دو روز اندرین حصن با یکدگر
ابوالمحجن [illegible] با صد سوار
بایوان خود [illegible] کوتوال
ز بریان و از بره و مرغ [illegible]
چو از خورد و مینا [illegible] خورده شد
صراحی و جام [illegible] اندر گرفت
ابوالمحجن آن جام پر نوش کرد
چو زان رنج [illegible]
چه با کوتوالی [illegible]
چو سر خوش شدان هر دو سالار شیر
یکی دل [illegible]

که اوزان [illegible] سپاه
دلیر و خردمند و بیدار گیت
نخست آفرین کرد بر پهلوان
چو گوئی نوای کرد [illegible]
ز آسیب موران [illegible] برد
بغم بر بیفزود [illegible]
بدنبال او میروم با سپاه
بسی رنج دیدیم ز کار سپاه
همه یاد کردش جواب سوال
فرستاد نزیا سزاوار و خوش
بدیدار برنا جوان گشت بر
نشست و بنهاد دل و رای او
[illegible] آسیتی از رنج راه
بباشیم تا خود چه آید بسر
برفتند با کوتوال حصار
فراوان سخن گفت و پرسید حال
غذاهای پاکیزه و آب سرد
و دگر گونه فرشی بگسترده شد
[illegible] آب خنک [illegible] اندر گرفت
غم رفته از دل فراموش کرد
[illegible] نبید و اوای او [illegible]
[illegible]
[illegible] جوان دلیر
[illegible]

بیامد فرستاده باده سوار
بزرگان سوی پهلوان سپاه
ازان پس بدو گفت کای نامدار
چگونه گذشتی بیابان راه
چنین داد پاسخ که از بر بُرم
کنون تا بدنبال او میروم
گزیده بیابان در راه دراز
درین کار مرگ آمدم آرزوی
چو آن کوتوال این سخنها شنید
دگر روز با ویژه گان سپاه
کشیده خط غالیه بر گلش
چنین گفت کای پهلوان سپاه
یک امروز و فردا هم اینجا بپای
پذیرفت گوینده برپای خواست
[illegible] چو بر شد بالا رسید
انان خورد نیسا که در خورد بود
[illegible]
می آورد و مجلس بیاراستند
چو آن مرد بخشنده [illegible]
یکی رنج بود [illegible]
دگر روز [illegible] علی آمد [illegible]
فرو ریخت او بر سر [illegible]
به بوالمحجن گرد گفت ای جوان
بدید آید از بچه شیر مست

بدان [illegible] سخن [illegible]
فرستاده را باز داد [illegible] راه
بری تو مرا کوتوال حصار
کزین راه دیگر نیامد سپاه
برآور برفته بچشم از برم
بیارام چستن همی بغنوم
مگر کاو در پیشم به بنگاه باز
چو شبگیر که مارا بیامد بروی
بدل گفت کاینها پس رنج دید
به نزدیک بوالمحجن آمد ز راه
[illegible]
سزاوار شاهی و تخت و کلاه
تو مهمان رسیدی و ما کدخدای
فرستاد و ساز [illegible] گرد راست
تو گفتی همه روی [illegible] بدید
بیاورد خوان و بگسترد زود
طبقها فزون از چه و چون چند
[illegible]
یکی جام پر بر چو آن عرض کرد
کزان رنج بودی ولش پر زغم
که او را با قرار او حد زدی
[illegible] ساغر از دل ببرد
تو بر ناو من بر سر پهلوان
که از ما که آمد [illegible]

جوان گفت

[illegible] گفت کین پر سر پهلوان
خرد چون [illegible] که از مهتران
بلا [illegible] و بیداد و بد بود
به بزم اندرون [illegible]
غرور چو [illegible] و ستیز و زور
جهانش [illegible] به پیچید دست
بیازید دست [illegible]
یکی مشت زد بر بنا گوش او
همه حمله کردند بر پهلوان
[illegible]
گشادند بازو و شمشیر تیز
ز سر کشته افکنده [illegible]
[illegible] چو پرداختند
[illegible]
بیندیشم از آشوب [illegible]
[illegible] فرجام کار
سران سپه را سوی در کشید
[illegible]
سپاه اندران ده فرود آمدند
که آن [illegible]
چو آن مرد را سر در آمد ز خواب
[illegible]
بویرانها یک بیک بنگرید
سرانجام [illegible]

بدین ارز [illegible] رنجه کردی [illegible]
[illegible]
جنگ کردند ابوالمحجن با کوتوال و کشته شدن کوتوال و گرفتن قلعه
[illegible] خبردار باش
[illegible] اندر افکند شور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز جا اندر آمد [illegible]
بیفکند بر خاک صحن سرای
بر آمد ز آشوب [illegible]
[illegible]
[illegible] اندر انداختند
چگونه کنند خان و مان [illegible]
[illegible] سرانجام [illegible]
[illegible] گذارد سرانجام کار
که آمد بر هر جای باید [illegible]
خواب دیدن ابوالمحجن حضرت رسالت پناه را [illegible] نمودن
همی بر سر آرام [illegible]
که مالک بزندان [illegible]
[illegible] از کار مالک [illegible]
ز مالک نه دیده جای نشان
چنان پهلوان [illegible]
بویرانه در رفت در خانه

مکن بچه در [illegible] شیر مست
نپذیرفت از و این سخن کوتوال
سبکسار بد مستی آغاز کرد
سر بچه در پنجه کوتوال
فرو ریخت ناخن ز چنگال او
بدان تا بگیرد [illegible] شیر
بجنبید لشکر با وج حصار
بدست [illegible]
[illegible] همان نام [illegible] صد سوار
ابوالمحجن آیین کین ساز کرد
ز دزدار مردم نماندند مرد
[illegible]
[illegible] آب و آتش نهاد
شراب و کباب [illegible]
چو بوالمحجن آن شیر جنگ [illegible]
هم اینجا بباشیم تا روزگار
[illegible] ابوالمحجن [illegible]
سر از خواب [illegible]
[illegible] صد مرد [illegible]
ابوالمحجن [illegible]
فرو ماند زان خواب [illegible]
[illegible] خانه اندر یکی چاه بود

که سر بچه شیر [illegible]
بر آمد بر انبوه [illegible]
بد آیین و بد رای و بد [illegible]
همی هر زمان بچه را باز کرد
[illegible]
[illegible] اندر آمد سر و یال او
برانو در آمد [illegible] دلیر
دلیران و دزدار [illegible]
ز مغز دلیران بر آورد گرد
که آورد با خویشتن اندر حصار
[illegible]
[illegible]
[illegible] راه
[illegible] خان و مان [illegible]
که فرجام این هر دو جنگ [illegible]
[illegible]
که تا بر چه سان باشد [illegible]
[illegible]
که گردی [illegible] خطاب
[illegible]
[illegible] پهلوان [illegible]
[illegible]
همی هر زمان [illegible]
که از زنده او [illegible] آگاه بود

[illegible] یکی [illegible] بر چاه بر
ازان پس یکی تا بداده کمند
ازان چاه تاریک [illegible]
سرای بدید اندران [illegible] چاه
میان سرا اندرون [illegible]
سرا پای بسته [illegible]
خم اورد و بالای سرو بلند
ابوالمحجن [illegible] دید کامد بسر
چنین داد پاسخ که آری منم
[illegible]
[illegible]
که چشم [illegible] پهلوان [illegible]
وز آنجا سوی چاه رفتند باز
بفرمود تا خوان [illegible]
بمالک ابوالمحجن گرد گفت
چو بشنید مالک [illegible]
چو بوالمحجن گرد بشنید باز
بیا تا بر انیم سوی سپاه
شنیدم که حیدر بخاور زمین
چنین داد پاسخ که ما را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] چاه از آن سنگ [illegible]
به پیچید بر بازوی خود کمند
برابر یکی تنگ سوراخ دید
نه خورشید پیدا [illegible]
هم اندر برابر یکی صفه دید
به بسیار زنجیر [illegible]
پر و یال سوده [illegible]
چو دولت که ناگه درآمد ز در
همانم که دیدی ابوالمحجنم
برآورد چون شیر درنده شور
جدا شد ز بازوی او بند و غل
چراغ [illegible]
[illegible]
بزرگان نشستند بر جای خویش
که راز گذشته [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
بنزد علی [illegible]
رسیده است [illegible]
بیاید سوی شهر [illegible]
[illegible]
[illegible] چون کوه [illegible]
[illegible]
بآیین [illegible] کار

[illegible]
یکی شمع برگرفت روشن چراغ
خم اورد بالا [illegible]
در الوان در آمد دل پر ز داغ
بران صفه مالک [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه مردی بدو گفت در چاه [illegible]
چو مالک بگفتار او بنگرید
بنیروی بازوی کوپال گیر
ز جای اندر آمد بکردار شیر
گرفتند مر یکدگر را به بر
چو از پای چه بر فراز آمدند
چو از خورد [illegible] باز پرداختند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که آمد مرا کوتوال حصار
کشیده است لشکر [illegible]
به بینم که آن دختری [illegible]
[illegible] خنجر [illegible]
و زانجا به فیروزی [illegible]
ببازوی مردی و گرز گران
چو لشکر ز مالک خبر یافتند

[illegible] چاه [illegible]
ازان پس فرو شد [illegible] چاه
همی گفت یارب توی رهنمای
بیکدست شمع و بدیگر چراغ
[illegible]
[illegible]
بر آورد [illegible] مالک [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدرید آن بندها چون حریر
برو آفرین خواند مرد دلیر
ز آب [illegible] چهره کردند [illegible]
همه [illegible] باز آمدند
ز رزم گذشته سخن ساختند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخنهای پنهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آنم [illegible] سپاه
بکوبم بکوپال [illegible] سران
[illegible]

دو ماه

در آنجا [illegible]
ابوالمحجن و لشکر انجا بماند
[illegible] بجای تو من جز وفا
بگفت این فرمود تا [illegible]
[illegible] اندر یکی خانه [illegible]
[illegible] پهلوان آمدند
[illegible] در سوی ما
چنین گفت مالک [illegible]
مرا با شما یک سخن [illegible] راز
سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible] مالک [illegible]
علی آنکه [illegible]
اگر نام او بشنود آفتاب
[illegible]
[illegible] آیین [illegible]
[illegible] ده هزار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در آمد فرستاده [illegible]
چنان پهلوان نامه را باز کرد
سرافراز [illegible]

سوی شهر جم [illegible]
جهانگیر مالک سوی شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible] روان آمدند
[illegible]
[illegible]
[illegible] با من [illegible]
ز جنگ آوران [illegible]
[illegible]
سپهدار و سالار [illegible]
[illegible] نام اوست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهر جم [illegible]
گرانمایه گان [illegible]
[illegible]
[illegible]
نامه فرستادن [illegible] شاه به نزد مالک [illegible]
نگه کرد [illegible]
گرانمایه [illegible]

چو مالک بیامد سوی شهر جم
بیامد بنزدیک [illegible]
مرا [illegible] زندان و جا
بکندند خلخال [illegible]
[illegible]
[illegible] روز [illegible]
کنون [illegible]
همه بر نشستند با من [illegible]
[illegible]
چو نزدیک بوالمحجن آمد ز راه
[illegible] چنین گفت سالار دین
کنون با علی [illegible] چنین
[illegible]
هم آغوش [illegible] سرو باغ رسول
کنون هر که باشد مرا یار [illegible]
[illegible] آفرین خوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس آنگه به بوالمحجن گرد گفت
چنین داد پاسخ که ما را [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدانند کاین نامه نام [illegible]

[illegible]
[illegible] دلارام [illegible]
ندانم که از من چه [illegible] گناه
[illegible]
ز مالک [illegible]
که ما را [illegible]
بدست آمد این رقعه [illegible]
بیاید [illegible] شهر جم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدان تا [illegible] خاور زمین
[illegible]
دلارام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مرغ و ماهی [illegible]
که با من [illegible]
[illegible] سوی علی [illegible]
[illegible]
یکی نامه بردست مالک نهاد
چنان پهلوان [illegible]
[illegible]

علی نیز بر چه اندران راه دید
وزان رو جهانداز خاور زمین

بهم گرد بر نام داران بدید
جهان گرد دیگر پر از مرد کین

بکفت الحنه بر فیل کوشان چاکر
بجنبه بهم لشکر آراسته

زمین گرد از گرد لشکر سیاه
ز فرمان که از آن تازی سوار

داستان جنگ خماره سپاه آوردن به مدینه بجنگ حضرت رسالت پناه

۲۶ یکی مرد بد در عرب شهریار
دلیر و سبکبار و خودکام بود

یکی نام ضیغم دگر یک خمار

همان چارصد از پس دین او
چنین رد که یاران چنین رفته‌اند
جوان مرد نامی و سستی مباد

تمنا خواند بروی رسول امین
کریمان که رسم کرم یافتند
پیمبر همه روز تا شب رسید

بزرگان که با داد و دین رفته‌اند
فرومایه را نام هستی مباد
نشانگه بخشید با داغ و درد

مصاف نمودن حضرت [illegible] با خماره جهود و مسلمان شدن خماره

چو از دود و شب تیره شد و داغ
بشهر اندرون کوس بنواختند
چو خورشید یک تیره بالا کشید

فروزان شد از دیر عیسی چراغ
لوای پیمبر برافراشتند
همه زنگی نصیحا کشید

پیمبر بیاب اندر آورد پای
طراز علم شقه بر ماه داشت

خدایم بداده است پیغمبری
ببالای سر برد شمشیر و دست
ز روی هوا جبرئیل امین
بگفت ای پیمبر که تو فرمان دهی
چو کافر ببالای سر برد تیغ
بکوشید بسیار و تندی نمود
چنین گفت کای سید کارزار
دعا کرد بر روی رسول [illegible]
ببندد [illegible] اندر دست [illegible]
عماره سپاهش مسلمان شدند
کشیدند پیش نبی پیشکش
سر همقه از جای برخاستند
بشهر اندر آمد ز دشت
عماره [illegible] سر میکشیم
می ده که دفع خمارم کنند
ببالای سخن گوی والا گهر
یکی داستان کهن [illegible]
سخن ور [illegible] بود گفت شنید
تو با حمزه عالم بگردیده ای
کنون حیدر آن شیر لشکر پناه
ببوسید عمرا امیه زمین
بپرسان که فرمان دهی بنده ام
شوم هرچه گفتی بجای آورم
فراز [illegible]

ز گردن [illegible]
یکی نعره زد کاسمان [illegible]
در آمد بفرمان جان آفرین
که از بن ستمگر جهان [illegible] تهی
که تا بر پیمبر زند بی دریغ
که دستش ز بالا بیامد فرود
آمین و فرستاده کردگار
بگفتند آمین [illegible] دین
ز آنپس اندر آمد بروی زمین
ز آیین [illegible] شدند
شد اسلام را دل [illegible] کار
ره بازگشتن بپا راستند
بشادی بجای آمدن [illegible]
از آن پس دور قمر میکشیم
ز نیک و ز بد ساز کام کنند

فرستادن حضرت رسالت پناه علیه السلام امیر عمرا امیه را نزد [illegible] بخاورزمین

جهان چون [illegible] زرد کین
که عمرا امیه ز دور رسید
زمین را [illegible]
بخاورزمین برد از اینجا سپاه
بسی کرد بر جان او آفرین
ز مهر تو اندر جهان زنده ام
زمین را همه زیر پای آورم
بپیچید با تاوه هفت رنگ

بگو [illegible] عماره این [illegible]
بگفت ای [illegible] پای [illegible]
گرفته هوا [illegible]
چنین گفت پیغمبر رهنمای
دو دستش ببالای سر بماند
دو دستش ز بیکار بیکار گشت
امان ده که از آهن ایمان شوم
بجنبید بازو و دستش عماره
رکاب پیمبر ببوسه داد
ز عشر و زکات و ز مال و خراج
به بودند یکبارگه پیش [illegible]
عمار [illegible] سپه برنشستند
بده ساقی آن باده خوشگوار
خمارم گرفته است و [illegible]
از آن می که مستیش باشد [illegible]
چو از خاک پیغمبر [illegible]
پیمبر بدو گفت کین رهنمای
پس حمزه را [illegible]
برو رفت باید بدنبال او
همی گفت من خاک پای توام
تن من بحکم تو باشد [illegible]
ز پیش پیمبر برون شد چو باد
کلاه از سر برنهاد [illegible]

[illegible]
یکی زخم شمشیر من پایدار
چو ابر بهاران [illegible]
که [illegible] زمین بار دارد خدای
نظر اندر و بر دو لشکر بماند
سر از خواب [illegible] بیدار گشت
[illegible] شوم چون مسلمان شوم
بدو بارگشت تا [illegible]
ز نعلین او تاج بر سر نهاد
هم از تحفه و هدیه و طوق و تاج
بیفزود هر روز [illegible]
وداع نبی کرد و لشکر براند
که بر [illegible] اندر بلای [illegible]
[illegible]
بود [illegible]
ز عمرا امیه چه داری خبر
پیمبر بیامد [illegible]
توی مرد فرهنگ و فرزانه رای
بخاورزمین رفت باید ترا
بدیدن که چون [illegible] حال او
بر آیین و فرمان فدای توام
به پیرانه سر بازگشتم جوان
بدو گفت جانم فدای تو باد
بپوشید و [illegible] قبای [illegible]

چو بر سر نهاد آن کلاه [illegible]
به تندی یکی بانگ برزد [illegible]
وزین روی چون حیدر پاک زاد
یکایک خبر شد بجمشید شاه
گرفته است لشکر همه مرغزار
به پرسید کاندیشه کار چیست
اگر برگرایم سپه را ز جای
همی برنشستم [illegible] از خسروان
جهاندار جمشید و چندان سپاه
مرا ننگ باشد بدین فر و جاه
ببازی شماری همی جنگ او
[illegible]
سخنها که من دانم اندر نهان
بگیرد سر تخت جمشید شاه
بدو گفت کای [illegible] پرفریب
چنین داد پاسخ مر او را عیان
شهنشاه را گشت رخساره زرد
یکی بند بنهید بر پای او
تو دانا که دانای راز سپهر
یکی بانگ برزد شهنشه بدو
خردمند را بند فرمود شاه
یکی را برآرد بچرخ بلند
خردمند را [illegible]
وزین روی حیدر [illegible]

نیاید [illegible] رفتن [illegible]
بکردار باد اندر آمد ز جای

آگاه شدن جمشید شاه از آمدن امیر مردان و رای دیدن جمشید با بزرگان

که آورد ازین سوی [illegible] سپاه
سپاه گران پیش [illegible] هزار
درین مرز چون من جهاندار کیست
باورد من کوه را زیر پای
بگویند شاهان روشن روان
[illegible] فرومایه [illegible]
شدن پیش این خارمایه [illegible]
نه بندی دل و دست و آهنگ او
همی نام او شاه مردان علی است
اگر باز گویم شوی خیره زان
بگرداند از شاه تخت و کلاه
که نیکو ندانی فراز از نشیب
که من هر چه پیش تو کردم بیان
بدل گفت [illegible] درد
که زندان سزاوارتر جای او
همی کم نداند ز [illegible]
که خاموش [illegible]
بزندان فرستادش از بارگاه
یکی را بخاک افکند مستمند

رسیدن عمرا امیه بخدمت حضرت امیر علیه [illegible] بخاورزمین و [illegible]

[illegible]

گرفت او یکی چوب از آهن بدست
بدان رخش [illegible]
سپاهش بدشت [illegible]
نگه کرد خسرو بسوی رای زن
همه روی کشور مرا لشکر است
چو من لشکر خود بجنگ آورم
که شاه جهان با سپاه چنین
ازین شان یکی [illegible] هزار
عیان منجم [illegible]
[illegible] چه خواهی بنام
تو آن مرد را خارمایه مدان
چنین برنماید که این شیر مرد
ز گفتار او ماند خسرو نژند
چو کار [illegible] شمشیر بپای آورم
اگر راه گفتم بگردد سخن
بگردان چنین گفت [illegible]
بخواهش چنین گفت [illegible]
وز بر چنین [illegible]
به پیش اندر افکند سر [illegible]
[illegible]
عیان چون بزندان گرفتار شد
بر آن وقت [illegible]

گر این [illegible]
زره [illegible] خاورزمین برگرفت
بیاورد لشکر بدشت [illegible]
ندانم که او را چه یاد آمده است
بدان نامداران که بود [illegible]
ز خورشید تاج من افزون [illegible]
سرانجام ازین کار ننگ آورم
بدان دولت و دستگاهی چنین
همانا که افزون بود در شمار
که شاه جهان را [illegible]
ندانسته سیم خام از زر خام
[illegible]
[illegible] شمشیر کرد
یکی بانگ برزد بدانا بلند
هر آنچه دانم بجای آورم
تو با من ز بد آنچه دانا بکن
[illegible]
که ای در جهان بر جهان [illegible]
[illegible] آشوب [illegible]
برآمد [illegible] فرمان گذار
از و پند برگیر و آموزگار
در اندیشه و رنج و تیمار شد
شب تیره در چشم او روز شد
وز آنجا پیاده یکی مرد [illegible]

[illegible] و لشکر [illegible] باد
چو از دور حیدر مر او را بدید
چو آمد به نزدیک خیمه فراز
ز پیغمبر و دوستانش [illegible]
که تا من ز یثرب برون آمدم
شب و روز با درد و تیمار [illegible]
برون از حد و بر [illegible]
[illegible] دل سوی [illegible]
ولیکن هر آنکه جمشید شاه
روان علی را بیفزود [illegible]
که این راه چند است و چون آمدی
ز یثرب [illegible]
[illegible]
یکی خیمه [illegible]
سپه دید چندانکه خورشید [illegible]
دلاور ز هر سو همی بنگرید
چو بر خیمه ها [illegible]
ز [illegible] ز هندوی
[illegible]
[illegible] و خیمه [illegible]
[illegible] اطلس و خیمه زرنگار
فرومانده عمرا [illegible]
همی گفت [illegible]
چو لختی بگرد [illegible] بنگرید

ز راه اندر آمد [illegible]
[illegible] خیمه رسید
به پیش علی رفت [illegible] نماز
خبرهای رفته همه باز جست
همه راه [illegible] آمدم
[illegible]
ترا [illegible] درود و سلام
شب و روز اندر [illegible]
مسلمان [illegible]
چو پیغام پیغمبر آمد [illegible]
[illegible] ز خاک یثرب برون آمدی
[illegible]
[illegible] راه کردم
در [illegible] را باز کرد
ببالای ایشان [illegible]
سراپرده و خرگه و خیمه دید
شدی روی کشور چو دریای آب
[illegible]
ز انبوه لشکر زمین تنگ یافت
همی چشم بیننده [illegible]
خراج همه روم و چین و فرنگ
همی هر زمان نام یزدان [illegible]
در فتح و نصرت [illegible]

رفتن عمرا امیه بسپاه خاورزمین نزد جمشید شاه و گفتگو نمودن با [illegible]

یکی چوب [illegible]
بدانست کو عمر نام اوست
سپهبد مر او را [illegible]
که چون است و چون [illegible] رسول
بیامد ز پیغمبر [illegible]
چنین داد پاسخ که او [illegible]
مرا گفت کز من علی را [illegible]
ازین رزم کردن نباید غنود
خدایت درین کار یاری [illegible]
به عمرا امیه نگه کرد باز
بدو گفت راهیست دور و دراز
[illegible]
برو آفرین خواند شیر خدای
وز آن جایگه کرد [illegible]
سپاه صد اندر صد [illegible]
یکی لشکر هندی یکی [illegible] روم
بهر سو سپاه دگرگون [illegible]
درخشان [illegible]
[illegible]
ز [illegible] خنجر [illegible]
ز اسبان و مردان [illegible]
بنالید [illegible] بر زمین
علی را بدین لشکر [illegible]

یکی تیره [illegible]
فرستاده [illegible]
ز آب [illegible]
[illegible]
که جانم [illegible]
همیشه [illegible]
که ای [illegible] اسلام [illegible]
که خاورزمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برون [illegible]
[illegible] که خاور آمد [illegible]
همه دشت خاور پر از خواسته
دگرگونه [illegible]
دگرگونه خرگاه و پرده سرای
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
بنالید [illegible] جهان آفرین
[illegible]
سراپرده و خیمه ها [illegible]

[illegible]
چو آمد بدرگاه پرده سرای
ستونهای آن خیمه از چوب عود
طناب ز ابریشم هفت رنگ
ز کرسی زرین [illegible] ده هزار
نشسته بدان تخت جمشید شاه
دلیران گردان زرین کلاه
به تخت جهاندار [illegible]
چنین گفت کین داور [illegible]
مرا نام عمرا امیه [illegible]
[illegible]
من آنم که با شاه ایران [illegible]
[illegible]
من آنم که بر آسمانم [illegible]
[illegible]
دلیران لشکر که آمد [illegible]
بجنبند لشکر [illegible]
چو تیری که از شست [illegible]
[illegible]
بگفتند عمرا [illegible]
[illegible]
وز آن روی عمرا امیه چو باد
همه دشت خیمه است و پرده سرای
[illegible]

[illegible]
سپه دید [illegible]
سر [illegible] بر آسمان پرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
به سر برنهاده [illegible] کلاه
همه پادشاهان با فر و جاه
[illegible] شاه جهان
سر تاجداران [illegible]
که از پادشاهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدان جایگه [illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
سراپرده [illegible]
[illegible]
یکی [illegible] زرین و دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
فرومانده عمرا امیه بجای
[illegible]
زمین [illegible]
چنین دان که من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو عمرا امیه سپاهش بدید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
همه دشت [illegible]
همانا فزون از هزاران هزار

[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت کین تخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی بانگ برزد [illegible] سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible]

رفتن عمر امیه به سپاه خاور زمین و گذشتن از پاسبانان و پا...

سخن را بر آن شیوه ساز داد
...
برانگیخت شب لشکر از یکنار

آمدن عمر امیه مرتبه دوم به سپاه خاور زمین نزد جمشید شاه تا ...

بگفت آنچه با پاسبانان کرد / [illegible] مر آلات از ان چیزه
بزرگان بهر گوشه بشتافتند / بجستند بسیار کم یافتند
بفرمود تا بار جستند تاج / بگرد سراپرده و تخت عاج
که فرش بلا را بگسترده اند / کجا تاج و شمشیر و گنج برده اند
برفتند نزدیک شاه جهان / سخن گفته شد آشکار و نهان
فغان کرد کین بام و در مهتران / ز عمرامیه سرم شد گران
شهنشه چو زین قصه آگاه گشت / مرا او را یکی غصه پنجاه گشت
شنیده باد روی نگهبان تمام / چنین مملکت [illegible] مردان پاسبان سپار
نشاید بکس باز گفت این سخن / نه سر بینم این داستان را ز بن
چکاوک چو گوید [illegible] که برد / چنین ملک [illegible] نتوان سپرد
که دزد چنین در میان سپاه / تواند گذشتن به نزدیک شاه
من و لشکر [illegible] بام و دار / بیا مور [illegible] شیوه کارزار
چو خورشید رخشان برآمد پگاه / بجنبانم از [illegible] خاور سپاه
ندانم که کسی با که بیرون رود / کسی [illegible] اژدها چون رود
بگیرم [illegible] سپاه / کنم تنگ بر مور و پشه راه
گران دزد افتد بدام اسیر / نه شمشیر بروی رسانم نه تیر
مگر افتد آن دزد در دام من / که کم گشت از دزد [illegible] نام من
همی گفت ازین سان به تیمار و غم / دل از کار عمرامیه در [illegible]
به صد رنج و [illegible] بلا [illegible] کنم / برنج عجب دزد [illegible] کنم
ز عمرامیه بداری خبر / [illegible] حیله تر
برآشفت عمرامیه ز شاه / بدو گفت کین شاه عالم پناه
اگر بوده باشد درین بارگاه / نگهبان [illegible] شهنشاه شاه
بدزدی چرا بر بری نام او / ندانی تو آغاز و انجام او
یکی بانگ [illegible] بر دو شهریار / که ای باد [illegible] آسیمه کار
شب دیگر آمد بدینجا درون / از او مر ترا بیم باشد کنون
اگر بار دیگر درین بارگاه / دلیری نماند به پیش سپاه
که عمرامیه ز خاص و ز عام / که باشد که او را توان برد نام
چو عمرامیه بشنید آن سخن / به پاسخ بدو گفت [illegible] مکن
من آنکه به پاداش کردار تو / کنم آنچه باشد سزاوار تو
شب دیگر اینجا چو سر بر کنم / تنت را درین کینه [illegible] کنم
که عمرامیه منم آنکه دوش / برآوردم از بارگاهت خروش
بگرید بگفت این جفاجو برا / نماند زنده بلاجوی را
ز گفتار او تیره شد هوش شاه / یکی بانگ برزد بخاور سپاه
چو عمرامیه بدیدان سپاه / دوان گشت و آمد به نزدیک شاه
بجنبید لخت سواران ز جای / گرفتند خرگاه و پرده سرای
رهم بازده در گذر زین گناه / که دیگر نگردم بگرد سپاه
که [illegible] از کار خویش / کنون [illegible] ز کردار خویش
بگیرید [illegible] کنید / برو هرچه خواهید خواری کنید
چنین گفت خسرو بخاور سپاه / که بر روی [illegible] ندارید راه
برآورد و زد بر سر و روی شاه / یکی خر [illegible] از میان سپاه
چو بشنید عمرامیه بجست / یکی مشت خاک [illegible]
ز روی هوا تیر در بارگاه / فرود آمد از پیش روی سپاه
چو مرغی که پرواز یابد ز دام / [illegible] پنجاه گام
سپاه از [illegible] به بیچاره [illegible] / زره پاره گشتند [illegible]
[illegible] تا خشند / کسی را [illegible] نشناختند
ازین فتنه آشوب دزد [illegible] / نمایان شود روز روشن چو شب
زبان برگشادند [illegible] شهریار / ز جانت مبادا ز تو یادگار

یکی چاره کار

۲۱۱

یکی چاره کار آور [illegible] / تنگ آهوان دارد و تیز شیر
از ان خویشتن کین همه کرده [illegible] / نترسد از اژدهای دلیر
اگر [illegible] چنین کار بخت / ندانم چون باشد انجام بخت
اگر بر شکاری شود شیر کام / نماند یکی آهو اندر کنام
نگه کرد خسرو سوی کامگار / بدو گفت کین در جهان کامکار
[illegible] یکی چاره او بجوی / چو آب [illegible]
بدو گفت دستور کین شهریار / یکی گوش را سوی من بر گمار
که در حیله این دزد یار نیست / چو او در جهان دزد عیار نیست
به اخبار حمزه [illegible] / شنیدم که با شاه ایران [illegible]
پس تاج شاهان که تاراج کرد / پس تاج و [illegible] سر و تاج کرد
پسر [illegible] که از تاجداران بدید / نگویم که زو شاه ایران چه دید
یکی چاره کار [illegible] اکنون / [illegible] شوم شاه را رهنمون
عیان منجم [illegible] اندر است / بدان نیز و زندان نه اندر خور است
اگر خواهم او را [illegible] گناه / بیارم مر او را درین بارگاه
مگر او کند چاره این عرب / کند روز او همچو تاریک شب
بدو بانگ برزد جهاندار گفت / که ای با بد اندیش رای تو جفت
وزیر مر ترا جای در خواه نیست / مگو آنچه با رای من راه نیست
عیان مرا به نزدیک من راه نیست / به نزد منش جای گفتار نیست
نهان تا بماند دران بند سخت / [illegible] مراد و شور بخت
چو دستور [illegible] / سر افکند و در پیش [illegible]
ازین روی عمرامیه ز راه / بری حیدر آمد ز خاور سپاه
به پیش علی رفت و [illegible] / همه کرده ها را بدو یاد کرد
چو بشنید حیدر بخندید و گفت / که ای با خرد هوش و رای تو جفت
همانا که در لشکر شهریار / [illegible] تنها کرده آشکار
کنون [illegible] که فردا پگاه / بجنبد بدین کینه خاور سپاه
بلشکر چنین گفت [illegible] / [illegible] تا چون شود روزگار

آمدن عمرامیه بشکل زنگی بسپاه خاورزمین شرح حالات ملک فرخ خاور

چو در پرده کوه شد آفتاب / برآمیخت کافور با مشک ناب
سیه گشت خرگاه نیلی سپهر / بپرداخت زین گونه از ماه مهر
شب تیره عمرامیه ز جای / سوی لشکر خاوران کرد رای
یکی زنگی کرد خود را سیاه / بیامد دوان تا بخاور سپاه
تو گفتی ز دریای قار آمده است / ز [illegible] که زنگ سیاه آمده است
بیامد سپه را همه بنگرید / خروشیدن پاسبانان شنید
یکی نام ور بود با رای و کام / ز شاهان فرخنده فرخ بنام
تو خنده یکی کرده چون مشتری / نگینش جهان را در انگشتری
بگرد سراپرده شهریار / همی گشت با نام ور ده هزار
چو عمر از میان سپه برگذشت / خروش نگهبان برآمد ز دشت
چو فرخنده فرخ مر او را بدید / که اندر آن کوه سر بر کشید
خروشید کین مرد کم کرده راه / چه کم کرده در میان سپاه
فرستنده اندر جواب سخن / [illegible]
کلام بداور از مغرب زمین / یکی نام ور زنگی [illegible]
بری خویشتن خواند او را و گفت / که این راز بر من نماند نهفت
یکی زنگی [illegible] کین آمده است / همانا ز مغرب زمین آمده است
چو بشنید زنگی زبان برگشاد / بیامد بری عمر [illegible] داد
زبان را [illegible] / بگفت ای دلاور کجا میروی
که آری [illegible] کدام / وزین آمدن [illegible] کام
بدو گفت کز سوی مغرب زمین / یکی نامه دارم بخاور زمین
به نزدیک سالار خاور سپاه / که با تاج و تخت است [illegible]

[illegible] / [illegible]
ازین گونه با او بسی راز گفت / [illegible] چه را باز گفت
سپهبد ز لشکر یکی پهلوان / فرستاد با عمر [illegible] روان
که این جنگ را [illegible] / بدان تا [illegible]
که فردا به نزدیک شاهش برم / دران نام ور بارگاهش برم
جوابش بپرسم از او سر بسر / که از شاه مغرب چه دارد خبر
ز توران بدان نامور شیر کار / یکی بود نام دلاور سوار
[illegible] آمد بخاور سپاه / بسوی خیمه فرخ آمد ز راه
همی رفت زنگی بدنبال او / بدان تا بدانند [illegible] احوال او
رسیدند نزدیک خیمه فراز / [illegible] آمد نیاز
بفرمود تا خوان بنهند [illegible] / بخوردند چیزی و پرداختند
بیامد همی اندر زمان ده جوان / ز یاران فرخ [illegible] نامدار
نشستند [illegible] سر بسر / ببستند فرمان بری را کمر
بر آن دشت مجلس بیاراستند / [illegible]
چو عمرامیه بدیدان [illegible] / شد از کار ایشان [illegible]
سر تیره حیله را باز کرد / بیاران فرخ شه آغاز کرد
ازان تیره [illegible] / [illegible] خبر
یکی خود بخورد از آن هر یکی / [illegible]
برفتند [illegible] دلاور ز هوش / [illegible]
چو عمرامیه چنان دید کار / که بگرفت شان [illegible] خمار
بیامد همه یک بیک بنگرید / ز تن جبه را جامه بیرون کشید
چو الماس [illegible] / [illegible]
جدا هر یکی را برنگ دگر / همی کرد [illegible] برنگ دگر
یکی را سیه کرد برسان قیر / یکی سرخ و [illegible]
یکی را بنفش و یکی را کبود / جدا هر یکی [illegible] نمود
دگر هر یکی را [illegible] / بر استون خیمه [illegible]
چو پاسی گذشت از شب دیر باز / برون آمدن را [illegible]
میان سپاه اندر آمد چو گرد / که آتش [illegible] آمد [illegible]
نگهبان که آمد و بیدار گشت / دلیران چنین خفته از بهر چیست
که عمرامیه منم [illegible] / ز نزدیک حیدر رسیدم [illegible]
اگر راه یابم درین انجمن / سر شاه خاور ببرم ز تن
بگیرید بدو خاک خاور زمین / ز خانه برآسایید از جنگ و کین
برم پیش حیدر [illegible] / به عالم نشانم [illegible]
برآمد ز گردان لشکر خروش / بگفتار او [illegible]
طلایه ز دشت اندر آمد [illegible] / سپاه از چپ و راست [illegible]
اگر لشکر از راست بودی روان / ز دست [illegible] آواز دادی [illegible]
ور از دست [illegible] بازگشتی سپاه / ز سوی دگر کرد آهنگ راه
ز پیش سراپرده برخاست خروش / که ای پهلوانان [illegible]
ز سر خواب و آرام بیرون کنید / بیامد که آمد شبیخون کنید
که عمرامیه به نزدیک ماست / [illegible]
بجنبید [illegible] شب خواب نیست / در آیینه آسمان تاب نیست
برآمد خروشی [illegible] / ز لشکر [illegible] نامور گرد گشت
بگرد سراپرده شهریار / سپاه انجمن گشت سیصد هزار
همه آنکه خبر شد به نزدیک شاه / که عمر آمد اندر میان سپاه
چپ و راست در لشکر [illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
ز هر سوی [illegible] / سر [illegible]
سپهبد بفرمود تا مهتران / برفتند با گرزهای گران
[illegible] سراپرده سالار بار / برانگیخت [illegible]

۲۱۲

سواران جنگی ز توران [illegible] / ز پیش [illegible] تیغ و نیزه دران [illegible]
چو [illegible] گرد خرگاه راه / شده راه بر مور و پشه تنگ
شب [illegible] / تو گفتی [illegible] سپهر و زمین
چو عمرامیه بدان جا رسید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بیامد کمر بسته چون دیگران / یکی تازی [illegible]
که مردانه باشید و بیدار بید / یک امشب نخسپید و هشیار بید
در افکند خود را میان سپاه / باواز گفت ای دلیران شاه
که آن دزد اگر بگذرد بر سپاه / نگویم فردا به نزدیک شاه
کنون آتش پاسبانان کنید / نباید که یکسر گرانی کنید
چو از شب یکی نیمه اندر گذشت / ز پیش سواران در آن پهن دشت
همیگفت از این گونه تا نیم شب / ز هر در سخن داده [illegible]
بر آنکس که نزدیک تر بد [illegible] / بجنبید و آمد به نزدیک [illegible]
بگفت ای برادر تو با انجمن / ز جا نامی باشی بر جای من
چو آسوده [illegible] / تو یکدم برآسای [illegible]
که تا من برآسایم از رنج و تاب / دمی چند چشم اندر آرم بخواب
بدو گفت من پاسبان [illegible] / ولیکن [illegible]
که چشم من آید درون خواب اندرست / مرا نیز آسایش اندر خور است
بدین لشکر از بهر جنگ آمدیم / ز عمرامیه به تنگ آمدیم
که آن فتنه را [illegible] / ازین لشکر ما را به شب [illegible]
ندانم که اینجا کی یافت راه / که از دست او شب نخسپید سپاه
بدو گفت عمر ای برادر چه سود / چه دانم که عمرامیه که بود
چه افتاد ما [illegible] کار ما / که خیره شد این چشم بیدار ما
بگفت این [illegible] / بگرد سراپرده اندر دشت
یکی میخ از ان خیمه بیرون کشید / همی بود تا یک بیک [illegible]
به بیهوشی دارو چو بگشاد دست / همه خواب خوش را [illegible]
از ان پس یکی آستره ساز کرد / [illegible] آغاز کرد
چو از موی رخسار [illegible] / [illegible]
از انجا که رفت نزدیک شاه / [illegible]
نشست از بری تخت خاور جدا / نهاد [illegible]
یکی هوش دارو سر انجام کار / چکاچاک [illegible] شهریار
چو از نوش دارو خبردار گشت / بجنبید بر جای و بیدار گشت
بدو گفت عمر ای خداوند تخت / تن خویشتن [illegible] تخت
مرا ای شناسی که من کیستم / درین بارگه [illegible]
من آنم که در پیش حیدر سپاه / گذشتم رسیدم درین بارگاه
من آنم که در بارگاه تو دوش / برآوردم از پاسبانان خروش
کنون گر ترا بکشم ای شهریار / ببین تا در اینجا [illegible]
ولیکن ترا زنده کردم رها / [illegible]
چو فردا خرامم درین انجمن / [illegible] خلعت خاص [illegible]
درم از زر مغربی یک هزار / [illegible] هرچه باشد مرا اختیار
سخن هرچه گوینده آغاز کرد / [illegible]
رها کرد مر شاه را بسته پای / برون رفت [illegible] سرای
چو هنگام برگشتن آمد فراز / نگه کرد تا هرچه بود [illegible]
ز [illegible] و زر و گهر / ز تیر و کمان و کمند و کمر
ز شمشیر بر زین [illegible] / ز هر [illegible]
همه بر گرفت و روان شد چو باد / بدل گفت نزدیک شد [illegible]
چو از پرده آمد بدان پهن دشت / ز جان [illegible]
خروشید کین نامور [illegible] / چرا شد [illegible] پاسبانان گران
سپیده دمانست [illegible] / به مغرب زمین برده [illegible]

باتون آن اسب روز دم میدمید / شه روز در باغ خرم بچمید
برسید از آشوب خواب سحر / درین دم خطایی نفیند مکر
طلایه بخندید کش دید لب / که نزدیک شد روز بلند گذشت
بپرسید منت ز زنگی بد نگر / که باری چو مردان شکم دیم پسر
بهمان دزد تازی چو دید آن سپاه / بیارست رفتن به نزدیک شاه
بگفت این دو از پاک شاه دگر / بلشکرگه جمشید آمد ز دشت
سوی خیمه خویشتن رفت باز / بپاسود تا وقت بانگ نماز
چو شب را امید سیاهی نماند / شه زنگ را پادشاهی نماند
چو آمد بجمشید ازین آگهی / که گشت آسمان از سیاهی بگیر
بزد جنگ و خود را [illegible] / شب تیره را دامن از سر کشید
سپهدار فرخنده فرخ زردشت / سوی خیمه خویشتن بازگشت
که شب تا سحر که بیاسوده بود / همه شب همی پاس بنموده بود
چو در خیمه آمد خداوند پاس / ازان بستگان شد دلش پرهراس
تن چند را دید او [illegible] / بران هر یکی زنگی آمیخته
نبود اندران خیمه بیدار تن / بزد نعره از جگر سهمگین
بفرمود پس فرخ رزم ساز / که آن بستگان را گشایند باز
همایون پسر که ازان اندکی / نخندید در میان هم یکی
چو ایشان برفته بهوش آمدند / چو ایشان همه در خروش آمدند
نگه کرد فرخ بدان چند تن / همی خیره شد مرد ازان انجمن
که دیوان شما از کجا آمدید / درین خیمه من چرا آمدید
که امید خویش و تبار گزید / درین لشکر اندر شمار گزید
چنین داد پاسخ مر او انجمن / که ای شاه فرخنده نیکو ببین
نگین سرافراز جنگی منم / سرافراز هر پیش منیر منم
شبانگه که آن زنگی سهمگین / به پرسش تو آمد ز خوب زمین
من او را ببردم به نزدیک جاه / بدان تا برآساید از رنج راه
بداد او بما هر یکی یک شکر / بخوردیم و دیگر ندیدم خبر
بدانست فرخنده کو غم بود / که خود در ابدستان جهان می نمود
نگه کرد سوی غلامان چو شیر / یکی راز فرمان بران خواند شیر
پسر آورید و بفرمود تا ز تخت / بیاورد آب و نگین را بهشت
همان دیگر از بد انسان که بود / ز درگاه خیمه برون برد زود
وزانجا بیاید به نزدیک شاه / برو انجمن شد فراوان سپاه
ولیک از سرآمد سپهر باز / به پرده کسی را نمانید باز
یکی خادم از دوده شاه بود / که در بارگاهش سپهر راه بود
درون رفت در خیمه شهریار / بدان تا بداند که چون رفت کار
چو نزدیک تخت آمد و بنگرید / جهاندار جمشید را خسته دید
دلیران که بودند در بارگاه / همه خفته بار و بهای سپاه
برسید خادم ز دیدار شاه / بزد نعره کرد سپهدار شاه
بدان بخت آن خفتگان از رنجای / گشادند در شاه را دست و پای
چو کردند مر یکدگر را نگاه / بدانگونه بار و بهای سپاه
بماندند همه یک زمان شگفت / هر بر یک اندیشه اندر گرفت
که خادوشم ایمن درین بارگاه / همه خفته بودیم نزدیک شاه
برآمد خروش از در گاه شاه / به پرده سرا اندر آمد سپاه
بزرگان و کردان خاور زمین / نه هر کشوری نام دار چنین
چو لهراسب و برزین گشواد کرد / بدینگونه چندان که نتوان شمرد
چو گرگین و سیماک خورشید شاه / چو شه زاده چون بهمن رزم خواه
چو کلباد و چون طوس و [illegible] / چو فرخ سپهدار شاه دلیر
بدینگونه شاهان با فر و زور / اتابا هر یکی لشکری پر غرور
وزان هر یکی را سپاه دگر / دگرگونه آیین و راه دگر

هزاران بفرمان

هزاران تن از بزرگان خاور زمین / بدر خور تاج و تخت و نگین
دلیران همه بازجای آمدند / بزرگان سراپرده سرای اندر
بیاورد فرخ به پیش سپاه / غلامان خود را به نزدیک شاه
چو آمد بدرگاه شاه گزین / ثنا گفت برشاه و کرد آفرین
که دی شب [illegible] و لشکر آراسته / چو [illegible] بهرام شاه دلیر
مگر بسته بودم بفرمان شاه / گزین دزد [illegible]
ز خوب [illegible] سپاهی چو [illegible] تن / [illegible] تیره [illegible] نزدیک من
بگفت این و آغاز کرد انجمن / همه داستان [illegible]
بفرخ چنین پاسخ آورد شاه / کاگه شنودی [illegible] سپاه
همانا که آن زنگی تیره هوش / که از [illegible] اندر سوی [illegible]
همان دزد شب کو [illegible] بود / که هر شب [illegible] بود
من [illegible] بخواب اندرون / چنان خفته [illegible]
چو بیدار گشتیم [illegible] بود / ببالین [illegible] بود
ازو خواستم [illegible] / زمین [illegible]
بزرگان که بودند در بارگاه / بمانند خیره ز گفتار شاه
زبان برگشاد و دگر گفت آن / که از او [illegible] این نشان
همانا که جادوی افسون گرست / که صد جادو با دیش چاکر است
مگر چشم بندی کند بر سپاه / که او را [illegible]
همیگفت هر یک به دیگر چنین / یکی کرد نفرین و دیگر آفرین
که [illegible] در آمد خروش / پس آن یکی هندوی شیر گیر
بخت آفرین کرد بر شهریار / جهان چون بود مردم هوشیار
چو آن آفرین گشت پیراسته / زبان شه دگرگونه شد [illegible]
بگفت که هندوی نام آور شیر / برآورد از بارگاه خروش
همه اکنون مرا او فرستاده شیر / که او را [illegible] خلعت شاهی خوانم
ز رنج و [illegible] خود گفته / ز دو بیار [illegible] که برز رفت
[illegible] تا بر جهان / یکایک [illegible]
[illegible] / برو [illegible] خویشتن را نگوی
که بر گه ما را بخواند او / [illegible]
چو هندو برون شد ز درگاه شاه / بفرمود تا [illegible]

صف آرای کردن حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام با جمشید شاه

مرتبه اول

نشسته بیاسب اندر او دیو پای / بر فتند جنگی سواران ز جای
نه انبوه لشکر زمین دم گرفت / تو گفتی که [illegible] زمین [illegible]
ز پس [illegible] گونه [illegible] / هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
ز سم ستوران زمین خیره شد / ز گرد سواران هوا تیره شد
ز آواز فیلان پولاد پوش / تپیده [illegible] نوشنده [illegible] شیر
ز بانگ تپیره نالهٔ کوس [illegible] نای / هراسنده را از زره بود پای
خروشیدن کوس [illegible] / [illegible] بپولاد باره هزار
ز نعره باد خرمهره و گاو دم / زمین کرده و پیل گاو و کم
دم نای برنای [illegible] / زمین آسمان را قدم میگرفت
ز آواز آنکو بال پولاد کوب / سر پردلان کشته پولاد کوب
بزرگان به پیکار بر جوشیده / جهان قلب لشکر بیاراستند
نشسته بیامد بقلب سپاه / ز پولاد رخشنده بر سر کلاه
فرازنده کش کاویانی درفش / [illegible] زهای پر شیر
علم اندر ربافته رنگ رنگ / [illegible] پیکر از گرگ و شیر و پلنگ
برآمد [illegible] / [illegible] علم شد حمایل شکن
عبا با علم دست یاری گرفت / علم با هما دست یاری گرفت
ز گرد سپه دشت تاریک شد / قیامت بدان دشت نزدیک شد
چو آن لشکر بیکران صف کشید / میان [illegible] ناپدید

چپ صف بران در سر کار شد / زمین تا بجا بر گوان پار شد
ز ترکش بر آورد تیغ و تیر و خنجر / [illegible] چو کرد
چو شب بد روز را روشنایی نماند / میان یلان آشنایی نماند
درخشان سرافراز خنجر کشید / برانگیخت تازی سپه را ز جای
ز نعل سواران نهان شد زمین / ستاره بر ستاره همی تافت جای
لقب اندرون شاه دلدل سوار / رخ مه ز نعلش گرفته غبار
فراز سر شهر ماه پیکر طراز / همیگفت با ماه خورشید راز
سر جاه پیکر چو برآراسته / که شد کرد خورشید را سایه دار
ز تیغ سر کش آتش تیز چنگ / بسیار که در جنگ و در تیز گرفت
سر نیزه آتش بر افلاک زد / همه جوشن تیغ را چاک زد
ابر میمنه مالک نامور / سر پهلوانان گردن فراز
ابو المحجن کرد بر میسره / که در جنگ او شیر بودی بره
نگه کرد سواران آواز کوس / ز فر جنب در جهان بوا اسپ
چو صف برکشیدند هر دو سپاه / دلیران بهامون گرفتند راه

جنگ کردن مالک اژدر با بهمن و کشته شدن بهمن [illegible]

حالات

ز لشکرگه حیدر نامدار / برون آمد از میمنه پیکوار
برآمد نشسته بر آن بادپا نژاد / گران تر ز کوه و سبک تر ز باد
هر آنکس تو آن اندرون نام دید / ز شبدیز تو گفتی که خواهد پرید
جهانگیر مالک برون سوار / که هم گرز و هم تیر و هم نیزه دار
حمایل یکی تیغ زرین بنام / که تا آسمان کرد جمشید [illegible]
قبا بود تخشان رنده برین / تو گفتی که دارد ز فولاد تن
عمود گران سنگ در پیش زین / تو گفتی که یک کوه بود آهنین
بهمان دو لشکر بران تخت دشت / نکند است جای گشاد [illegible]
چو طرف [illegible] میدان آن [illegible] و پای / برانگیخت تازی بیازی ز جای
چو برات آهنگ میدان گرفت / بیازید دران دشت جولان گرفت
زمان پیشتر شیری نمود / زمان به نیزه دلیری نمود
[illegible] که کوه گران آن دست برد / بدیدند کردار آن او دست برد
ز نعل ستوران زمین تیره گشت / سراز اسب [illegible] خیره گشت
ز بازی چو پرداخت تازی سوار / نگه کرد در روی او کامکار
چو بالای سرو روانرا بدید / بدانست چون پهلوانرا بدید
بلشکر چنین گفت کین شیر نر / که جولان همی ساز و اندر نبرد
سرافراز ما مالکی حکم اوست / که چون رستم او در پس چالکست
گرامی دلاور شاه است آن / سپهدار دولت سپاه است این
کنون پهلوان سپاه علیست / بدان لشکر اندر پناه علیست
برآمد یکی خنده زان رزمگاه / که آمد از شاه شد کینه خواه
چنین گفت خسرو که ای کاروان / که اندر کنار ما [illegible] سرگران
هر آنکس که آمد بر پیش من / سرافراز گردد درین انجمن
سپاهم بدو دل خرد گنج و شهر / [illegible] بجز رنج خوردن
چو پیوسته گردد تو فرزند من / سرافراز باشد درین انجمن
هنوز این سخن بر لب شاه بود / که گردن گشت از طمع در ربود
طمع بر دار کشور نخجی وهد / طمع بست رایی و شیخ زده
طمع کم کند در جهان نام مرد / [illegible] ناتوانی نگرد
یکی خاوری بود بهمن بنام / دلاور سواری بمردی تمام
بیازوی مردی و شیر افکنی / [illegible] تهی
ز مردان جنگی و بهمال او / کسی بادید تاب کوپال او
چو ابنا تو مستی و شیری نمود / [illegible] هستی نمود
چو دل رفت با ده سوار فراز / یکی تیر زد بر پیش سپاه دار
چو بهمن بیامد بدان رزمگاه / بفرمود تا بازگشت آن سپاه

چو جمشید آن [illegible] اژدرها / بزد او [illegible] بر زین بفرمان
یکی اسب کرد اندران رزمگاه / که در نیرو او خیره شد چشم شاه
چو سرو دلاور ببازی زمین / فرود آشنی تازی بمیدان کین
مرصع سلاح ببالای او / نهفته بر آهن سراپای او
یکی خود بر سر بگردار تاج / که آن خود را الود [illegible] بخیج
ز تیر و کمان و کمند و عمود / بخوان هر چه باید که شایسته بود
بر مالک آمد پر از جنگ / یکی گرزه گاو پیکر بجنگ
بگفت ای سپهدار [illegible] / ز شاه و بزرگان [illegible]
تراکرد آماده فرزند خویش شیر / نبودش دریغ از تو فرزند خویش
ز چندان بزرگان ترا برگزید / جهان کرده شهریاری بزند
بگشتی به فرمان شاه جهان / دگر بود رای تو اندر نهان
کنون من ترا کینه خواه آمدم / بمیدان ز فرمان شاه آمدم
برم پیش خسرو بریده سرت / بگویم بگرز گران پیکرت
زمین را بخون تو گلگون کنم / بگوپال مغز تو بیرون کنم
بهانا که ما مان لشکر شکن / بنانت شنیده ز گرز نام من
منم بهمن گرد اسفندیار / مرا شیر باشد بمیدان شکار
سواران بمیدان کشاید جنگ / من و پنجه شیر و جوم پلنگ
مرا جنگ با شیر و آهو بگیت / بر امرد پنجه براز اند گیت
عمود مرا گر بسنجی بسنگ / ز سهم من افزون تر آید بسنگ
چو بشنید مالک بخندید سخت / بگفت ای فرومایه شور بخت
سخن چند گویی ز نیروی خویش / هنر گرد باید ز بازوی خویش
سخن گفت [illegible] / بیا تا چه داری ز مردانگی
مرا نام مامان چه خوانی همی / تو نام من از من نه دانی همی
بگوش تو گر یکی بزد نام من / بجای عرق خون چکانی ز تن
که من شیر دل مالک اژدرم / غلام نبی جان حیدرم
من آنم که اندر عرب [illegible] مرد / ندیده است پشت مرا در نبرد
ترا مرگ [illegible] بمیدان پیش من / کنون اندر ستی نگهدار جای
چو با من بمیدان شدی هم نبرد / نه بینی دگر روی مردان مرد
ازان نام داران که هستند بر تو / گر آید به جهاد صد من عمود
ترا امید و اندیشه گونه جنگ / که نامت شد از نامه عمر پاک
چو مرگ آورد با کسی دست زور / بپای خود آید مرا و را بگور
بیانا بگردیم جنگ آوریم / چه باید که چندین درنگ آوریم
به پیچم تا بر کشته سپهر / چه بازی نماید بکین و نبرد
بر آشفت بهمن ز گفتار او / بر آفراشت بازو به پیکار او
بدو گفت کز من [illegible] / که [illegible] از تن سرت زینهار
چو مالک بر و یال بهمن بدید / بزیر سپر شد سبک ناپدید
نبرد [illegible] بشنید بهمن نام دار / تو گفتی برآمد زآهن شرار
نظاره دران دشت چندانکه بود / شنیدند آواز زخم عمود
تو گفتی که بغرید چرخ بلند / تن پهلوان را بیاید گزند
بغرید بهمن چو ابر سیاه / بگرز گران کرد مالک نگاه
به بهمن در آمد چو اسب سمند / بدو گفت [illegible] سوار
سپر بر سر آورد بهمن چو دید / که زخم [illegible] کشید
[illegible] سر کش کزنده [illegible] / تو گفتی که در جنبش آمد زمین
بجنبید بازوی بهمن ز جای / بمردی نگهداشت بر جای پای
جهان بود مالک بهنگام کار / که چون [illegible] او آمدی یکسوار
گر از سنگ بودی بر و یال او / فرو کوفتی [illegible] کوپال او
ازان پس بدان گرز های گران / همی دست [illegible]
بگرز گران آن سنگ بر زد جنگ / سراز کینه بر یکدگر چون پلنگ

[illegible]

زاوّار گوپال چنگ آوران — زبر گشت دو گکان آهنگران
زالو بیدن گرزه گاو سار — [illegible] پرده سوار
بگردند صد حمله بر یک دگر — بگوپال رومی و هندی سپر
بمانند آسیبان جنگی بزیر — نشد زان یکی را سرانجام سیر
سرانجام مالک برآورد زور — چنین گفت کین داور دادگر
سپهرکار دانا و بینا توئی — تو آنی که بر هر چه توانا توئی
تو منديم ده چو دانا منم — چو از خاک برداشتی مغفلم
تو امروز یاری ده ای کردگار — که فیروز برگردم از کارزار
بگفت این بر تازی آورد زور — دو دسته تازیانه بزد بر ستور
بزد دست و گرز گران بر کشید — خروشیدن زنگ بهمن رسید
چو سنگ آهن بر آمد بمغز ران — فرو هشت بر روی عمود گران
ازان زخم گوپال و گرز گران — صدای برآورد بر آسمان
فرو شد سر از گرز مرد آتش — ور روان شد سینه بر و گردنش
تن آسپ با مرد در هم شکست — سر نام ور گشت با خاک پست
زبانه برآمد بدان رزم ساز — بر این است دست زبانه دراز
شب و روز خون خواهد این خنجرم — چو طفلی که او تشنه باشد بشیر
نگه کرد سالار خاور زبیر — بآن زور بازو و آن خشم کین
بلشکر چنین گفت کین تیغ تیز — بها نا فزون آید از فیل مست
نجاور چو بهمن سواری نبود — بلشکر چو او نام داری نبود
یک زخم گردش سپه مال خرد — چنین کار را خورد شوان شمرد
به بینند تا کیتش هم نبود — که بهمن اکنون برآورد گرد
بهمگفت وازدیده خونبار رنگ — روان گرد چون ابر نیسان بلنگ
بهمگفت و ابها دا گوا — بزد ده سوارا بلا پهلوا
برآمد ز لشکر یکی های و هوی — بزرگان بخیزو نهادند روی
که شاه جهان شاد فیروز باد — همه روز روشن به از روز باد
همه مرز خاور بفرمان تست — تو بیدار دل باشی و بد ز تست
اگر شد شد بهمن نامدار — قوی باد بازوی اسفندیار
اگر رفت بهمن بپایان تو باد — فلک با حباب از شمار تو باد
چو مالک ز دشمن به پرداخت باز — چنین گفت کای لشکر رزم ساز
گرازش و میکند گرز من — که آمید مردان کشتم زن
کشتند ببخود تا ده هزار — ز مردان بهمن دلاور سوار
برفتند با گرزهای گران — نخیان خون رسم گنداوران
رسیدند گردان گردن فراز — که چون کشته بود شیر سر فراز
بنظاره آمد فراوان سپاه — برآمد خروشش ز آورد گاه
ز مغز و سر و پیکر و یال دست — ندیدند یک پیکر بی درست
سواران گرفتند سر آتشر — نگون غرقه [illegible]
سپاهش بهر زار بگریستند — بر آن کشته بسیار بگریستند
ازان اسپ مالک نهادند روی — تو گفتی که کشان مرکب بود [illegible]
چپ و راست گردان کوه [illegible] — برو راست کردند گوپال و تیر
چو مالک بدان زنده مکه بنگرید — گمان و کمین سوار آن پدید
زمین کوه کوه هامون نورد — بر انگیخت گوپال و برخواست گرد
بهمگفت من مالک اژدرم — بمردانگی سروران سرم
همی زد سپهدار لشکر منم — علی را بشمشیر چاکر منم
مرا ای گشتاسبند مردان گرد — بدید آمد این حمله و نه برد
برانگیخت [illegible] — بیکند گردان و او مردی بداد
چو بهمن بلهبون روان گشت کوه — از آن کوه مارا در دل آمد شکوه
ببازوی مردی و زخم درشت — ز بهمن سواران سپر بازگشت
برآمد یکی گرد از آن دشت کین — سیه گشت خورشید تابان چنین

۲۱۵

ابوالمحجن و مالک و صد سوار — برفتند با آلت کارزار
ازان آگهی شد بر خاوران — ز گرداران کار دیده سران
غلام فرستاد نزدیک شاه — بدان تا بدانجا فرستد سپاه
بدو گفت شیر برادر خرام — بگوییم که صید تو آمد بدام
ابوالمحجن و مالک از رزمگاه — جریده سوی حصن شد با سپاه
سوار صد از لشکرش [illegible] — بهم پا بسلاح بند و پا افکنند
سزد گر فرستی بدانجا سپاه — بدان تا بر ایشان بگیرند راه
چنانشان برآرد ازین مرد و زن — مگر بشکنند پشت این انجمن
که در لشکر حیدر نامدار — بمردی چو ایشان نباشد سوار
برفت آن فرستاده بر شاه باد — بشه بر بهم داستان کرد یاد
بزرگان دولت نگه کرد شاه — که دولت بیخانه آورد راه
که دار و سر دست بر خاش زود — که دشمن بپای خود آمد بگو
چنین گفت دارا که من با سپاه — بگیرم بر ایشان بشمشیر راه
دلاور سواران فرزانه‌ام — مگر کین دو شیر باز آورم
ز گفتار دارا بخندید شاه — که او بیش خود دامن اندازی نگاه
بترسم که چون رای لشکر کنیز — سر خویش چون ریشه درکرگز
و اگر رای کردی برفتن درست — مگر تا بپاشی درین کار سست
اگر تاج و زر را مدادی برست — مخور غم که چون هست سر تاج هست
برآرای لشکر بآیین و هوش — ز عم آهنیه بخود و دار گوش
زمین را بپوسید دارا و گفت — که همواره با خرمی باش جفت
به بخت تو ای شاه فیروز بخت — بخورشید و ماه به فیروزه تخت
که با دشمن امروز کاری کنم — زمین را ز خون لاله زاری کنم
از و شادمان شد دل شهریار — بدو داد شمشیر زن سی هزار
سپهدار دارا سپه برنشاند — رهی بر پی برگرفت و براند
بدشت که دور از پری راه بود — بران دشت جای کمین گاه بود
سپهدار دارا چو آمد بدشت — ز لشکر جدا شد به پر شوکت
برفت از چپ و لشکر [illegible] — کمین گاه را او بی بر گزید
سپهر ابدان تنگ وادی [illegible] — ز لشکر یکی دیده بان برگماشت
بدو گفت چون مالک آید پدید — خبر ده گز و کینه خواهم کشید
نشد دیده بان دور [illegible] — چو پیشت تنها بنزدیک راه
وزین روی شد مرزبان در حصار — بدیدار آن نو شکفته بهار
زن از دیدن پهلوان شاد گشت — پس آن یکی سرو آزاد گشت
زنان بر آن جو ستر ز دیدار سوی — ز دیدار مردانه زن تازه روی
چو آسوده شد مالک نامدار — رده باز گشتن گزیدار حصار
دلارام را دیده پر آب شد — چو زلفین خود نیز در تاب شد
بمالک چنین گفت کین پهلو — بروی تو روشن دلم بار دوان
برآورد [illegible] ز تیمار سر — به بین آب چشم گهر بار من
رخم پر ز آب و پر خون جگر — نه تیمار درد گرامی پدر
مباد اگه ناگه کشته شود — سر بخت بیدار گشته شود
تو چون باز گردی بسوی علی — سخن گوی با او بروشن دلی
رسانی علی را درود و سلام — سپس انکه زمین عرضه داری پیام
اگر شاه را رای باشد بجنگ — تو مگذار جای شتاب و درنگ
وزان گوهرش را مسلمان کنی — نه آیین گوهرش مسلمان کنی
بر انگیزش از رسم و رای جهان — نگهدار از رزم سرنشستان
مرا نیز که کارش بسامان شود — سرانجام روزی مسلمان شود
بدین کار سوی تو دارم امید — مگر کین شب تیره گردد سفید
بدو گفت مالک تو دل شاد باش — [illegible]
برآمد چه گفتی بجای آورم — [illegible]

بگفت این و دامن ز پالا زدود — بگردید مرکب گرز را در ربود
[illegible] — [illegible]
نگهبان بدارا نمود آن خبر — بجنبید لشکر به دشت و در
برون آمد آن لشکر از چار سوی — نخستین گفت بر یک برادر و
ز هر سو به تنگ اندر آمد سپاه — بر آن نام داران بپیشند راه
چو از دور مالک سپه را بدید — به بوالمحجن شیر دل بنگرید
بگفت ای برادر بنام و کار — همه دامن دشت شد پر سوار
چپ و راست بر ما بستند راه — ز بهر کمین آمدند این سپاه
بتن بر نمانده ام ساز نبرد — بترسم که روز اندر آمد بگرد
سواران شمشیر جویند جنگ — پلنگان و شیران به دندان چنگ
چنین داد پاسخ که گر تن دهیم — سرانجام خود را بکشتن دهیم
بیا تا جریده بر ایشان زنیم — یکی را از ایشان مگر نشکنیم
بگیریم از و ساز جنگ نبرد — ز ناموس بابر اندر آهنگ کرد
بگفت این و اسپ سپه را براند — جهان آفرین را بجانش بخواند
بیامد یکی را از زین در ربود — سلیح از بر او برون کرد زود
بپوشید و بر اسپ تازی نشست — بشمشیر چون شیر بگشاد دست
ز سوی دگر مالک نامدار — چو شیری که باشد شغای شکار
سوادا کز ر اکنون گرد زود — بهم ساز جنگش از و در ربود
چو شیران بشمشیر بگشاد دست — دو شیری که شیران از ایشان برست
سپه اندرآورد دارا بجنگ — بگرفتند گرد دلیران بتنگ
چپ و راست لشکر بر آن انگ — ز خون بر آدم زمین لاله گشت
بسی خون که شد در چراگاه [illegible] — بر آن آهن و وادی روان گشت [illegible]
ز خون جامه رنگ سیراب گشت — همی زهره شیر شد آب گشت
مگر عمر زان روی خاور سپاه — گذر کرد تا که بر آن رزمگاه
سپه دید با تیغ و تیر و سنان — گرفته همه گرد نامی میان
ز صد نامور پنجه افتاده بود — ز خون کشتگان همه [illegible]
از آنجا که بد پای ور تنگ نهاد — بری حیدر آمد بکردار باد
همه رزم دارا برو یاد کرد — بگفت آنچه دشمن چه بنداد
ازان پس بگفت ای علی [illegible] — دگر [illegible] مالک [illegible]
بپوشید حیدر سلاح نبرد — بدانسب اندر آمد بکردار گرد
[illegible] — [illegible]
بدو گفت رفتم من اینک بجنگ — تو آگاه باش از شتاب و درنگ
سپه را ز دشمن نگه دار باش — بجای من اکنون سپهدار باش
ازان پس عنان را ز میدان بتافت — وزان جا بدشت کین گه شتافت
بیامد بر از خشم و دل پر ز خون — تو گفتی که از آتش آمد برون
چو آمد به نزدیک خاور سپاه — ز کندی یکی بافت به دشت راه
بخون رنگ دیده مرجان شده — وزان خون دل مرد پیچان شده
بیان خنجر آنگون بر دوست — بزد انوه کا سماک گشت پست
باواز گفت ای فرومایگان — نگردد کشتان لکن تین پایگان
سیه بخت دارا [illegible] — که بر لشکر من گشاید کمین
چنانشان ببرم ز سر تا بپای — که بر زمین تازی بجنبند جای
جهاندار دارا [illegible] — چرا در چراگاه شیر آمده است
چنان بازگردانم اورا بجنگ — که دیگر نداند شتاب و درنگ
بگفت این و [illegible] — بشمشیر بازو برافراخت برد
برانگیخت گلدل میان سپاه — بدادند گردن کشان جایگاه
لقب سپاه اندر آمد بخت — شکسته [illegible]
چو قلب سپاه آشکار آید — [illegible]
عنان را ز بچید ازان سو که خواست — بد اندیش را کرد [illegible] راست

چنان با پرمیان پر شمشیر [illegible] — بگردن آسو گذر کرد [illegible]
۲۱۷ ز شیر خیه افتاده اندر زمین — دوران دو گفتی مانده بر پشت زین
خبر لشکر بدیدند آن هول و بیم — که شد زان سپهدار تن بر دو نیم
گریزان شد آن لشکر نامدار — نماندند بر جای خود یک سوار
ابوالمحجن و مالک و دیگران — براندند شد از پا کافران
فراوان بکشتند و کشتند باز — دلیران سوی حیدر رزم ساز

گرفتن حضرت امیر علیه السلام [illegible]

ز لشکر اسپ آمدند پیش باز
چنین گفت سالار لشکر پناه — که این آگهی از کجا یافت شاه
در رزمگاه که مالک جریده سوی [illegible] — بنزدیک شاه این سخنها بخواند
بدو گفت عمر آشکارا کنم — نهان سخن را هویدا کنم
بگفت این چو دارا غلام سپاه — بگردید بیرون آمد از بارگاه
نخستین بیامد بر خاوران — بدو گفت کای شاه نام آوران
ز پیش برادر به نزدیک شاه — پیام آورده ام [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] — که از من چه کین داشتی در نهان
که شاه چو دارا و چندین سپاه — فرستاده بودم بدان رزمگاه
که بر مالک آنجا کمین آورند — [illegible] آسمان و زمین آورند
تو کردی [illegible] — که گردان سپه حمله [illegible]
ز آخر من و تو ز یک مادریم — چه باید که بد خواه یکدیگریم
بجای برادر کسی این کند — خرد بر تو زین کار نفرین کند
بهر جا برادر بود یار و کس — بجای برادر [illegible]
چو زان خاوران گوش کرد آن سخن — چو آب دگر گونه افگند بن
چنین داد پاسخ برادر پیام — که من کار خود کرده بودم تمام
و با عمر از این ماجرا شد خبر — گمان اندرین کار بر من مبر
[illegible] — خبر کردش از رزم خاور سپاه
ز عمر آمده [illegible] — گناه ندارم من اندر میان
[illegible] — [illegible]
ازان پس یکی نامه بنهاد گرد — وزان نامه این نامه یاد کرد
بدو گفت این نامه را هوش دار — ز بیگانه و آشنا گوش دار
بنیاد این نامه [illegible] شاه — که بنده نامه [illegible]
چو نامه [illegible] امیه سپرد — زمین را بپوسید [illegible]
بری حیدر آمد بکردار باد — [illegible] نامه در پیش حیدر نهاد
سپهدار حیدر چو نامه بخواند — بهیچ چون نامه خاموش ماند
نومود تا ده تن از مهتران — ز لشکر بیامد بری خاوران
[illegible] — [illegible]
بهم اندر زمان خاوران [illegible] — نه بیدا که [illegible] رزمگاه
بر حیدر آمد ز خشم [illegible] — [illegible]
بدو داد نامه [illegible] علی — که [illegible] بد اندیشی و جای
[illegible] — [illegible]
برفت از [illegible] خاوران [illegible] — بدل گفت روز اندر آمد بتنگ
فرو ماند زان [illegible] — ندانست [illegible]
دل [illegible] زان نوشته برآمد بهم — ازان خط سپه روی [illegible]
تو اندر نوشتن [illegible] — که روی تو زان خط نگردد [illegible]
نیامه [illegible] خوب و زشت — نباید نوشت آنچه [illegible]
چنان زن [illegible] — که گر خط [illegible]
ازان [illegible] خواری نباید [illegible] — [illegible]
[illegible] — چو خانه سر افکند و در خط [illegible]
سپه بد یکی بانگ برزد بدوی — [illegible]

قلم

بپرسی از من نوای بدین — که گم باد ذات ز کژی بگشتن — برآورد ... از تاج شاهی ... — ... تاراج شد کشور ...

کنون همچنان در کمین ... — تو گر آسمانی زمین ... — هم انکه نفرمود از خشم ... — که او را اگر ... در جرم گاه

بجای که باشد سپه را گذر

صف آرای کردن حضرت امیر علیه السلام با جمشید شاه آمدن ابو المحجن

فکندند ... بر پای سوار

چو جمشید ... پرداخت از خاو — بفرمود تا کار دیده سران — بمیدان به بستند کین خواستن را کمر — بجنبید لشکر همه دشت و در

غو کوس رویین برآمد ز دشت — سواران همه گرد میدان بگشت — بقلب اندرون جمشید نام دار — زمین پر ز آب و هوا پر غبار

جهانگیر مالک بر آیین شیر — بمیمنه ... پای ... — ابو المحجن از میسره جای داشت — که او دست چپ ... پای داشت

وزین روی لشکر بیاراست شاه — چو دریا بجنبید خاور سپاه — خروشیدن کوس ... — برآمد ز ... پرده سرای

سواران خاور چو دریای چین — کشیدن ... زمین اندرون — هوا تیره گشت از درفش و سنان — بهم رفت لشکر عنان بر عنان

... علم زلف بر باد داد — هوا از ... کیهان ... — همه دشت از آشوب ... — چنان شد که بر مه برآمد غبار

همه روی هامون ... تیره گشت — که بیننده را چشم از ان خیره گشت — بقلب اندرون جای جمشید بود — که تا چشم ... خورشید بود

پیاده ز پیش و سواران ز پس — نگهدار با نیزه داران ... — ز سم گرد گرد از دو رویه سپاه — شده کوه و هامون ز لشکر سیاه

... دلاور که آمد ... — باورد که گرد میدان بگشت — ابو المحجن گرد ... سوار — که هم تیغ زن بود هم نیزه دار

نشسته بر ان ... گرم ... — حمایل ... شمشیر تیز — ... کارزار — ... از سوار

چو آمد میان دو لشکر فراز — گرفت از میان سنان دراز — چنان نیزه را کرد ... — که او را ندیدند گردان بچشم

چو دیدند کامد بدانسان علی   برافراشته دست و تیغ یلی
بروز است کردند شمشیر تیز   جهان گشت زیر بار چون رستخیز
شب تیره تا روز مرد دلیر   دو دسته همی راند شمشیر تیز
ز افکنده بر دشت خاور سپاه   چنان گشت که دلدل نیافت راه
ز روز و شب هم چنان جنگ بود   زمین زیر تو بنده کان تنگ بود
فرو ماند بازوی مردان کار   سیم روز سر آمد از کارزار
همه خسته و کشته بر خاک خون   ز هم باز گشتند خاور زبون
علی باز گشت و سپاه گران   ابوالمحجن و مالک و دیگران
سواران سراپای تن خسته بود   همه دست بر قبضه شان بسته بود
سپهبد بفرمود تا آب گرم   بریزند بر دوستشان نرم نرم
چو از آب دیدن روی بهی   بشد از دو شسته چنگال مردان تهی
بر آن نامداران سپهدار دین   بیخواند بر هر یکی آفرین
که اینک دلیران فرخنده بخت   بگردید سستی درین کار سخت
و لیکن سپاهند ز اندازه بیش   نباید مرا رزم ازین کم و بیش
دگر آنکه هر روز زن لشکری   بیاری بیاید ز هر کشوری
نه آدم درون تا بدین روزگار   یکی جا که دیده است چندین سوار
ببازوی مردی بداد [illegible]   نه دارد زمانه چنین جنگ یاد
ازان پس شمار سپه بار جست   که تا کشتگان را بدانند درست
بگفتند بر سیزده ره هزار   دو صد مرد و پنجاه دیگر شمار
دلاور کم آمد ز اسلامیان   ز خاور نبود و چندین زیان
علی را بر آن کشتگان دل بسوخت   بکردار آتش ز خشم بر فروخت
چنین گفت پس مرد خاور شناس   که گر لشکر من بجنبند ز جای
نباشند کشته بمیدان جنگ   سپه را بهر حال [illegible] درنگ
چو از کار لشکر بپرداختند   بفرمود تا خوان بینداختند
بزرگان لشکر نشستند خوش   بخوردند آن خوردنی [illegible]
همانگه بزرگان لشکر پناه   برفتند هر یک بآرام گاه
ز سوی دگر لشکر خاوران   همه باز گشتند جنگ آوران
نخستین همه خوردنی خواستند   بخوان بارگه را بیاراستند
سپهبد سپه را همه بار داد   [illegible] بخروار داد
شمارندگان را طلب کرد شاه   بدان تا بدانند شمار سپاه

رای زدن جمشید شاه با سرداران سپاه در باب حرب [illegible]

شمارندگان را چنین گفت شاه   که ای پهلوانان خاور سپاه
چه مایه کم آمد ز مردان جنگ   بگوئید و دلها مدارید تنگ
چنین داد پاسخ که شاه جهان   بماناد خرم بجای مهان
جهان تا بود بر جهان شاه باد   بداندیش از او دست کوتاه باد
ز لشکر چه پرسی که پاسخ نماند   بمغز اندرون رای فرخ نماند
همه لشکر ما بزیر گشت   همانا که دولت ز ما سیر گشت
که افزونتر از چارصد ره هزار   کم آمد ز گردنکشان دیار
چو بشنید خرم و غمین گشت بخت   بلرزید بر خود چو شاخ درخت
زمان فرو رفت از ورق [illegible]   همی بود لختی بدانسان خموش
برآورد سر پس بدان سرکشان   که ما را سر بخت بیدار خفت
چه سازیم و اندیشه کار چیست   نه برگشته بر زنده باید گریست
وزیرش چنین پاسخ آورد باز   که شد رنج کوتاه بر [illegible]
سرانرا سر آمد همه خواب و خور   ندانم ازین پس چه آید بسر
مگر بخت بیدار و او [illegible] گشت   سپهر از پی ما دگر گونه گشت
نگه کن که آن مرد اختر شناس   بدو نیک را [illegible] داند قیاس
هم اکنون بزندان شاه اندر است   بدان بند و زندان نه اندر خور است
بدان تیره شب روشنائی بخش   ازان بند و زندان رهائیش بخش

[illegible]   [illegible]
تو دانی که دانای دانش [illegible]   نگوید سخن جز بفرهنگ و رای
مگر آن خردمند بیدار دل   [illegible]
برآید به بند بر او کار ما   سرآید همه رنج و تیمار ما
بعجان همانگه بفرمود شاه   کزین در بر و پیش آن پاک [illegible]
برون بر ز زندان و از [illegible]   بگویش که رنج تو آمد بسر
ز سر تا بپایش بفرهنگ و هوش   سراسر بدو پیامی شاهی [illegible]
بیارش خرامان بدین بارگاه   میاور بر او خشم کز گشته گناه
بدو داد پس خلعت خاص خویش   برون رفت عجان همانگه ز پیش
بیامد به نزد سرافراز مرد   سبک پای او را ز بند باز کرد
عیان جامه خاصه شهریار   بپوشید شد بر جنیبت سوار
برون رفت دانای روشن روان   بر او آفرین خواند پیر و جوان
عیان بمجیان اندر میان سپاه   جنیبت همی راند تا بارگاه
ازان پس پیاده همی رفت پیش   [illegible] بر جای خویش
شهنشه مر او را بپرسید نرم   ز اورنگ بخشم اندرون [illegible]
همانگه عیان با خود اندیشه کرد   که امید که بد مر مرا پای مرد
نمودند با او که هنگام کار   شفیع گناه تو شد کامگار
ز هر در سخن گفت نزدیک شاه   همیدون بر مهتران سپاه
دل شاه را از تو خشنود کرد   سر بدسگالان پر از دود کرد
[illegible] خردمند [illegible]   بیامد بر کامکار وزیر
نخجه درون رفت و کرد او سلام   نشستند با یکدگر شاد کام
عیان خردمند را کام کار   به پرسید از آغاز و انجام کار
بدو گفت تا آنچنان پاک شاه   بزندان ترا بند فرمود شاه
دل من ز بهر تو بیمار بود   روانم پر از رنج و تیمار بود
ولیکن ز بیم بد اندیش تو   نیارستم آمد شدن پیش تو
هنرمند دانای اختر شمار   چنین پاسخ آورد با کامکار
که گر باز گویم بتو راز خویش   به سر وا زنم آغاز و انجام خویش
یکی روزگاری بباید دراز   نگفتن سخن بهتر از [illegible]
درین پنج روزه [illegible]   ترا هر چه پیش آید [illegible]
چو دوران گیتی نه دارد مدار   تو چشم مدار از مدارش مدار
[illegible] جهان سر بغم [illegible]   وگر تو نه ای زی جهان را چه غم
جهان خرم بر رفتن [illegible]   که دی رفت امروز پاینده نیست
مخور غم که دنیا نیرزد به غم   نماند این جهان بر فریدون و جم
همانگه سپهبد ازو کام کار   [illegible]
به بین تا کدام است فیروزگر   کرا شاخ فیروزی آید به بر
عیان گفت فیروزگر حیدر است   اگر خود زمین [illegible] لشکر است
بگفت ای عیان خود چرا [illegible]   نگیری [illegible]
عیان منجم چو بشنید و گفت   که چون بر تو پیداست [illegible] نهفت
مرا تا بزندان فرستاد شاه   دگر گشت با ما دل کینه خواه
[illegible] تو دین پروری   بگردیدم از کفر و از کافری
بدو گفت ایزد نگهدار تست   خرد ره بر جان بیدار تست
ازان پس باسایش آمد نیاز   پس رفته بود از شب دیر باز
دگر روز چون آفتاب بلند   برون آمد از زیر مشکین پرند
نشست از بر تخت فیروز شاه   درخشان چو بر تخته فیروزه ماه
بزرگان بدرگاه شاه آمدند   سران بر در بارگاه آمدند
بگردان لشکر چنین گفت شاه   که فردا چو در جنبش آید سپاه
یکی بر گرائیم بمیدان عنان   بدوزیم ستاره بنوک سنان
علی را بخوانم بمیدان جنگ   بیاموزم او را نبرد پلنگ

مگر [illegible] خاور زمین   [illegible] حیدر بمیدان کین
[illegible] چنین پاسخ آورد او   که اندیشه [illegible]
مرو پیش حیدر بمیدان درون   درفش کیانی مکن سرنگون
میاور کنون رای میدان او   نپاید بمردی بالای او
یکی تیغ چون اژدهای دو سر   به بر و بر و تاج و ترگ و سپر
بپولاد آن تیغ خارا گذار   دو نیمه زند مرد را با سوار
اگر بار زین خشم گیرد بجنگ   بدرد ز بر تا بپشت نهنگ
عقابست [illegible] او چار پر   نماند بدریا و کوه و کمر
سواری جهان با چنین اسپ و تیغ   ترا جان شیرین نیاید دریغ
گروه بگفتند جادو گر است   که شمشیر او اژدها پیکر است
چنین داد پاسخ بهانگاه شاه   که از پادشاهان خاور سپاه
مرا نیز جادو بسی لشکر است   گر آید درون که این مرد جادوگر است
ز جادو [illegible] کشور آرم سپاه   ز جادو بجادو شوم کینه خواه
بدین جادو آرم ز جادو شکست   که آهن با آهن توان کرد پست

همانگه یکی نامه فرمود شاه

نامه فرستادن جمشید شاه فرود شهبال جادو طلب نمودن بمدد

بشهبال جادو ز خاور سپاه
نوشته در او عنبر تر [illegible]   قلم راند بر روی کاغذ [illegible]
چو خواننده نامه نامه بخواند   ز خاور یکی نامه بر [illegible]
بدو گفت از ایدر [illegible]   بسوی حصن [illegible]
پیام ز من پیش شهبال بر   که ما را ز دشمن چه آمد بسر
سپاه ز خاک عرب لشکری   گرفت آن سواری ز ما لشکری
سرافراز را افزون [illegible]   بتازی زبان گر بداند [illegible]
میان من و او بسی رفت جنگ   که آهو ندارد [illegible]
بر آنکو به بر خاک شاه است دست   که خاور زمین را بخواهد شکست
بکشتست چندان ز خاور سوار   که نتوان شمردن یکی از هزار
بجادو زبان او جادوگری   نه خاور بماند نه شاه خاوری
بس ناموران شد ز خاور تباه   [illegible] بیاری بیاری سپاه
مکش گردن از طوق فرمان من   علی را بیاموز جادو گری
چو شد کار پیغام نامه تمام   فرو رفت تیغ زبان در نیام
فرستاده از مرز خاور سپاه   دو اسپه روان شد بفرمان شاه
غمین شد ز رفتن دل کامگار   بیامد بری حیدر نامدار
بگفت ای علی کس فرستاد شاه   که شهبال جادو بیارد سپاه
ازو نیست جادو فریبنده تر   بجادو زبانی شکیبنده تر
به تنها بجادوگری آفتاب   برانگیزد آتش ز دریای آب
گر آید بدینجا بفرمان شاه   بترسم گزو رنج بینند سپاه
چنین گفت پس حیدر نامدار   که چون من بگیرم بکف ذوالفقار
نه جادو بمانم نه جادو پرست   کسی زنده از زخم تیغم نرست
به نزدیک من دیو و جادو یکیست   اگر صد هزار است اگر اندکیست
برو آفرین خواند دستور شاه

رفتن عمرامیه بآهن ربای و [illegible] عمر باز گشتن [illegible]

بیامد بنزد [illegible] خاور سپاه
چو دستور شد دور ازان انجمن   بدل گفت عمرامیه که من
یکی بگذرم سوی آهن ربای   ببینم که آن قبه را چیست رای
نخجه در آمد بکردار باد   بسر تیره حیله را برگشاد
نگه کرد تا هر چه بود کش نهاد   بآئین رفتن به پوشید ساز
ز رشک که آمد بآهن ربای   زمانه برون نگه داشت جای
یکی قبه دید آن سرافراز مرد   در و دیر هم [illegible] باز کرد
ز بیرون چو آمد [illegible] اندرون   نگه کرد هر سو درون و برون
یکی قبه چون آهن از سنگ بود   در قبه از هر طرف تنگ بود

[illegible]   [illegible]
برافراز او ماهی از بلور   درخشان بکردار تابنده هور
بهان چارصد بت مرصع بزر   درخشنده در چشمهاشان گهر
بهان کرد بر گرد آهن ربای   پر از زر و زیور همه دست و پای
چو عمرامیه بدانجا رسید   نگه کرد تا خود چه آمد پدید
یکی پیر رهبان در آن دیر بود   که همسال چرخ کهن پیر بود
بسر بر نهاده کلاه سیاه   در آن دیر ساکن بفرمان شاه
چو عمرامیه مر او را بدید   یکی باد شد تا بری او رسید
بر او بخت با سال خورده کشیش   بزد چنگ بگرفت از و حلق خویش
چو ریشش بگرفت و بفشرد پای   مهیا در رهبان [illegible] بجای
بیازید و بگرفت [illegible]   که تا مغز رهبان برارد [illegible]
خروشید رهبان که تو کیستی   که افزونتر از عمر خود زیستی
بدو گفت عمرامیه منم   سرو گردنت را اکنون بشکنم
دگر گفت رهبان که ای تیغ [illegible]   چنین خیره بر من چه داری نبرد
[illegible] انجام کار   [illegible] خون من روزگار
[illegible] ای مرد [illegible]   بدین بد که کردی بکردی بلای
چنین گفت عمرامیه بدو بی   بدین حیله ازمن رهای بجوی
که خواهد مرا کرد اندر هلاک   که بادی نمی جنبد اینجا [illegible]
درین اندرون مر ترا کیست یار   [illegible]
بدو گفت رهبان خدایان من   که بنشسته [illegible] درین انجمن
چو بشنید عمرامیه [illegible]   یکی گوش او را گرفت [illegible]
پس آنگه یکی رشته تافته   کشید اندران گوش [illegible]
بگفت این بتان گر خدا اند [illegible]   بهر نیک و بد رهنمای تو اند
بگو تا ترا [illegible] دهند   ز دست من اکنون رهائی دهند
همی رفت و از [illegible] میکشید   چنین تا به نزدیک قبه رسید
برآورد فریاد رهبان پیر   همی کرد زاری بکردار [illegible]
که ای داور داد و فریاد من   رسید از دو دشمن بده داد من
چنین او فتادم [illegible]   به بخشای بر جان رهبان پیر
ازان قبه ناگه برآمد خروش   تو گفتی که از دیر برخاست [illegible]
یکی دیو ازان قبه آواز داد   که ای بدکنش دیو تازی نژاد
بر و دست ازین پیر رهبان بدار   که [illegible] دست من [illegible]
یکی بانگ بر زد برو عمر سخت   که ای دیو بدگوهر شور بخت
همانا که چندین خروش و غو   [illegible]
مگر کیستی اکه از کار [illegible]   که گر خلق عالم شود [illegible]
ندارم ازان [illegible]   [illegible]
چو حیدر [illegible] جنگ شاه   ز لشکر که آرد بدینجا سپاه
بر این قبه را [illegible]   همه رازهای تو آید پدید
چو عمرامیه بکرد آن عتاب   ازان قبه دیگر نیامد جواب
بر رهبان چنین گفت کین شوم تن   چه دیدی ز یاری این اهرمن
ازان پس فکندش بپیش اندرون   ز دیر اندر او بخش سرنگون
همانگه ز سوی دگر بنگرید   برابر یکی حوض پر آب دید
یکی حوض سنگی پر آب زلال   که وصفش [illegible]
تبانزاد ازان حوض پر آب داد   تن [illegible] غرقه آب داد
برافروخت آتش سرانجام کار   بدیر اندر افکند و بگذاشت خوار
وز آنجا بگه در زمان بازگشت   بدان تا بلشکر که آید ز دشت
برآمد بهنگام گرد سپاه   که آمد سوی قبه جمشید شاه
بره بر بعمرامیه برسید   چو عمرامیه مر او را بدید

باواز گفت ای جهاندار [illegible]
کجا مردی پهلوان با سپاه
بدیر اندر آتشم برافروختم
در دیر آتش زدم سوختم
هم اکنون ترا میکنند خواستار
بدیر اندرون منحرو شد بزار
که از جان این بد برآرید دود
بگیرید نزد من آرید زود
زبان برگشادند کین شهریار
دروغ بداندیشه باور مدار
نشسته بیامد برافروخته
در دیر دید از زمان سوخته
چو آمد بدیر اندرون بنگرید
ازان چار صد بت یکی را ندید
ندای ازان قبه بشنید شاه
گزین پس ترا سوی من نیست راه
که ای لات تا من کمر بسته ام
میان از پی تو در بسته ام
کنونم بدشمن رها میکنی
چگویم که با من جفا میکنی
خدایان نه پاینده کان ابن کنند
خداوندی بنده بر این کنند
تو ره دادی او را بدرگاه خویش
برانی مرا خیره از راه خویش
علی را بدست دهم این زمان
برآرم زمانه بر آن بدگمان
دگر آنکه آن دزد درویش بود
بدرویش در انتظارش بود
چو بشنید خسرو روان بازگشت
بسوی سراپرده اندر دو بخت

رفتن عمر امیه بخیمه جمشید شاه و بردن جمشید شاه را بچادر و بردن فرشهای با[م]

چو رایت نگونسار کرد آفتاب
جوی لخت زنگی بر ایوان بام
چو زنگی شبه کرد مشکوی شام
بدزدید آن تاج جمشید را
بدشت اندر افکند خورشید را
جدا کرد و بنهادش اندر کمر
سر زال همچو سر زال زر
کمر بست آن ناکس باین دوش
جهان پهلوانا عمر بسیار هوش
خروشیدن پاسبانان شنید
چو پرده سرای کیانی بدید
یکی جامه حیله را ساز کرد
سر تیره حیله را باز کرد
چنین تا در آمد میان سپاه
همیگشت بر گرد گردان شاه
که بنشاند از مرد صفرای خواب
بدین جور دریافت باید شتاب

که من رفته بودم بابن رهای
و را کجا کنون مردم باز جای
چو آن پیر بدگو بر آمد بدام
برادو حکیم سر نگونش زبام
دل شاه شد زان سخن دردمند
یکی بانگ بر زد بلشکر بلند
برفتند گردان لشکر بسی
ندیدند پیرامنش را کسی
چگونه بدزدد کسی لات را
نباید شنید این محالات را
بیک سوی رهبان نگونسار بود
ازو دیر پر ناله زار بود
چو بشنید و بنهاد رو بر زمین
چو بر قبه بسیار کرد آفرین
بخواندش در آمد بهنگام شاه
همی سود رخساره بر خاک راه
ترا سال و مه بنده یا کرده ام
به پرستش تو افکنده یا کرده ام
علی را دهی فر و فرهنگ و جاه
برانی ز درگه مرا بیگناه
همان دزد ناپاک با هولناک
خدایان ما را بدزدید پاک
دگر ره چنین گفت دیو پلید
که شاه اترا غم نباید کشید
چو لشکر بیاید بدشت نبرد
برون رو بمیدان و باوی بگرد
همیکرد خرّی زمین خواستار
تنا را بدو دادم ای شهریار
بگردان لشکر نمود آن خبر
که فردا مرا بود خواهد ظفر
براو انشب تیره آن خبر یافت
بر آمد سر لشکر شاه زنگ
برون تاخت زنگی ز خرگاه زنگ
چو بر دامن کوه مغرب رسید
شب تیره تیغ ستم بر کشید
بخون دامن آسمان را بشست
درین باغ نیلوفری لاله رست
بلشکرگه خاور آمد ز راه
بگردید بر گرد خاور سپاه
گذرگاه هم تنگ دید از سپاه
بدل گفت مشکل توان یافت راه
بپوشید و بگرفت تیغ بدست
چو دید که سواران میانرا ببست
به تیره درون دست میکرد گرد
همی یاد کشتن همی خورد مرد
هر آنکس که خوردی دو کشتی ازان
برفتی ازو هوش و [illegible]

چو از بت یکی نیم اندر کشید
سرانرا بهم بر ز خواب [illegible]
چو عمر امیه بدانگونه دید
یکی میخ ازان بارگه بر کشید
چو نزدیک تخت کیانی رسید
بره بر یکی چادر افتاده دید
پس آن تخت را فرشها بار کرد
وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
چو پرداخت حیدر ز ناورد او
بیامد بهم اندر زمان عمر پیش
بپرسید کاندیشه از بهر چیست
ترا این پریشانی از بهر کیست
خور از خون گردان همی کرد لعل
فگنده است دلدل یکی دست نعل
چو فردا بجنگ اندر آید سپاه
چگونه کنیم رای آوردگاه
که دیروز بر دشت آوردگاه
یکی لخت آهن بدیدم براه
علی گفت پیش آر تا بنگرم
اگر نعل باشد بجای آورم
رخ حیدر از خرمی گشت لعل
بپاسخ بدو گفت آنست نعل
بخندید بر شفقت [illegible]
نگه کردم آهنگ و آهنگ او
علی گفت صد مرحبا [illegible]
کنون تا کهن گشت [illegible]
سحرگه که این زنگی خرگه نشین
سراپرده شب نگونسار گشت

خبردار شدن سپاه از نشستن عمر آمیه بر تخت جمشید شاه

باهن دل دیو بسیار گشت
دم صبح در دامن شب گرفت
جهانرا ز تاب شرر تب گرفت
شراره زد و دیو را بر فروخت
سپهر اختر آتشین بر فروخت
برفتند گردان لشکر ز جای
نشستند در پیش پرده سرای
سر تخت را اندرهم افکنده دید
همه پرده و فرشها کنده دید
خروشی برآورد کاموس گرد
که آن دزد عیار شه را ببرد
چو آن چادر از هم گشادند باز
بپیچیده دیدند شه را دراز
سراسر بزرگان خاور زمین
گرفتند بر شهریار آفرین
که از بهره باشد که در بارگاه
برینگونه بازی نماید بشاه
بیامد بهم اندر زمان کامکار
که ای بخت تو در جهان کامکار

بخفتند بر گرد پرده سرای
ازان پاسبانان تهی بود جای
سپه دید خفته دران بارگاه
نخستین بیامد بنزدیک شاه
ببالین شه رفت چادر بدست
دران چادرش کرد و محکم ببست
بدان راه کامد برون رفت باز
بلشکرگه آمد [illegible]
علی را پریشان و دلتنگ دید
ز غم بر رخ فرخش رنگ دید
چنین داد پاسخ که روز نبرد
چو آورد رخش بر جای گرد
تکاور چو نعل افکندش ز دست
بروز میدان نشاید نشست
بدو گفت دانا که امروز کار
بکام تو سازد همه روزگار
بگردار نعلیست پرداخته
مگر نعل را دلدل انداخته
برون رفت عمر امیه دوان
بیاورد آن نعل را در زمان
دگر گفت کین را چو آورد جنگ
چو برداشتم برکشیدم ز سنگ
ز رغم نوی نعل را تا کنون
ازین چند من بوده باشد فزون
مرا باور است این و با اشتباه
تو گر بشنوی من چه دارم گناه
بیک قرص صابون [illegible]
برون آمد از خرگه آتشین
چو شب خویشتن را بدانگونه دید
بشست از سیاهی همه روی و خاک
پر و بال شیطان فرو شد بگل
بیکدم ز مشرق بمغرب رسید
شهنشه ز پرده بمیدان بار
هوا گشت همچون پر جبرئیل
چو یک نعره فیل بدان بنگری
درون رفت کاموس اسفندیار
برآمد خروش ازان بارگاه
بران تخت پیچیده بر چادری
چو آن چادر از شه برداشتند
به پرده سرا اندر آمد سپاه
بگفتند کین کار کار که بود
همه دستها را برافراشتند
چنین گفت خسرو که من بی خبر
که باری چنین دست بر دی نمود
ز عمر امیه نداری خبر
ندارم ازین آگهی بیش و کم
که این کار هم زو نباشد بدر

شب تیره [illegible] برانگیخت
همانگه بفرمود از خشم و کین
تکاپ اندر آمد جهاندار شاه
ز نعل سواران بر اندام خاک
برآورد کوس از جهان [illegible]
عقاب فلک شد [illegible]
بدست آن سر قلب لشکر جمیل
بقلب اندرون حیدر شیر دل
بدست اندرون تیغه ذوالفقار
علم در هوا طرف دامن کشان
ابوالمحجن کرد و میسره
بدیگر کران میسره صاف کرد
نخستین که آهنگ پیکار کرد
برآیت [illegible] روان
یکی خاوری اسب را کرد گرم
فکنده برو نعل بر گستوان
بنزدیک ابوالمحجن آمد چو گرد
نمودی بمردی ازو دست برد
مرا نام کلباد گردن کشست
ازان روز کو را بکشتم بجنگ
مرا با تو کینه نباید بتن
برادر اگر کشته شد روز جنگ
برانگیخت کلباد اسپ نبرد
چو هر دو حمله کردند بر یکدگر

[illegible] آورده اند بدست [illegible]

صف آراستن حضرت امیر ع و جمشید شاه آمدن ابوالمحجن بمیدان

دلیران برون آمد از بارگاه
تن خاک شد چون ازو نعل
نه روی ستادن نه رای گریز
سر نیزه شد در هوا تیر گیر
بنهادند بر کشتن خویش دل
کز آن تیر بستند بر شیر دل
چو آب که آتش برآرد شرار
ز نصر من الله بر روی شان
کمر بسته با او سران سپاه
بتیغ از جهان روشنایی برد
هنرهای مردان پدیدار کرد
ز بر تا بدم زیر بر گستوان
[illegible] اندر رسید حرم
نشسته برو نام ور پهلوان
تنش زیر جوشن دو بازو زرد
بزرگان بدست تو کشته شد
ز ترکش برآوردم ناخواست آن
حریر جهان گشت بر من درشت
که خون برادر نگردد کهن
ترا نیز روز اندر آمد بتنگ
چو نزدیک اندر آمد بر و حمله کرد
بپیچید ابوالمحجن نامور

نشسته [illegible]
ز آوای [illegible] گونه گونه ستور
برآمد ز خرمهره آواز گاو
ز جوشن بدانگونه برخاست جوش
سواران خاور دران رزمگاه
و زان روی غازی دلدل سوار
صبا از عنانش چو باد بهشت
بزیر اندرون دلدل تیز گام
ابر میمنه مالک نیک مرد
همان اشتر دل شیر رزم خواه
چو صف سپاه علی گشت راست
ابوالمحجن گرد و آن سوار
ز دشت سپه لشکر اندر بخاست
یکی جنگجوی که عنانش بزر
بسر بر یکی تاج گوهر نگار
خروشید کای مرد پرخاشجوی
مرا با تو اندر میان کینه هاست
برادر مرا شاه کوشاد بود
دلم بر برادر بسوزد همی
چنین داد پاسخ که چند از گفتار
ز خون برادر ترا [illegible]
بنیزه فراوان برانگیختند
برانگیخت تازی و بر خواست گرد

[illegible]
که گردان نهادند بر اسپ زین
جهان پر شد از آتش خنگ نور
که گوش از شنودن نهاد [illegible]
که در مغز پیلان فلک یافت جوش
همه بر کشیدند صف سپاه
جهان گرد از تازیان پر غبار
هوا ابر کرد عنبر سرشت
که در پیش او چرخ بنهاد گام
که گر [illegible] بار بر کرد
همیگشت بر گرد روی سپاه
خروشیدن نیزه مردان بخاست
کز آتش گرفتی ز خنجر شرار
ز خاور سواران هم آورد خواست
بر و سینه و یال و بازو دلیر
حمایل یکی دشنه آبدار
ز خون رانده برو دست پیکارجوی
زکین تو پرخون سپهر سینه است
دل خرم بیدار او شاد بود
روان بر تنم بر فروزد همی
براهی که هرگز نرفتی همی
که خواهم مرگ تو خواهد گریست
ز نوک سنان آتش انگیختند
بزد نیزه بر سینه هم نبرد

سر تیره آمد ز پیشش برون
یکی خاوری بود قنجان بنام
ندا داد کاکنون گرا کشته
کنون من بتوجان شاه آمدم
چو نزدیک اندر آمد پیل نامدار
ز اسپش بخاک اندر افکند خوار
سواران همیرفت و میکشت زار
ز قلب سواران بخندید شاه
پیاده سران بر سر اسپ شاه
همیرفت [illegible]
سر افسری چون فریدون راد
زمان بنگرید او بر دشت جنگ
بدو گفت [illegible]
مرا میر میدان بباید علی
بپاسخ ابوالمحجن گرد گفت
ببازوی خود گر چه هستی دلیر
بیا تا بگردیم با یکدگر
بدو گفت خسرو که چندین مگوی
میان دو لشکر کشیده عنان
چو حیدر ز قلب سپاه آمدی
برانگیخت دلدل بمیدان کین
دل شاه پر شد بسوی من
بگفت این و آمد بر شهریار
دل از کین چو پاک کردی [illegible]

بر وی اندر آورد گردن نگون
دلاور سواری و گردی تمام
چه بخت کاندر جهان گشته
که کلباد را کینه خواه آمدم
ز چرخ چشم پیدا بنود از سوار
بغلطید بر خاک تیره سوار

آمدن جمشید شاه بمیدان و گفتگو نمودن با ابوالمحجن و طلب نمودن امیر ع را بجنگ

سوار و بر آمد بصف سپاه
همه پر نیان پوشش و زرین کلاه
سوار و پیاده ز اندازه بیش
بر و جوشن چون قبای [illegible]
عمود و ز فولاد رخشان بجنگ
که چون تو نباید مرا هم نبرد
تو رو بازگرد تا بیاید علی
که گرگ [illegible]
نگیرد آهو را ز چنگال شیر
که تا از زمانه چه آید بسر
هم آورد خود در خور خود بجوی

جنگ حضرت امیر ع با جمشید شاه و زخم برداشتن شاه و برگشتن

شهنشاه خاور زمین را بدید
بنازید و آمد سپهدار دین
نشد کند شمشیر و بازوی من
که شاه مرا کرده خواسته [illegible]
بگو از دل پاک و رای درست

بخندید [illegible] سپاه
بیامد خروشان چو ابر بهار
بگشتی کسی را که چون او سوار
ندادش ابوالمحجن او را جواب
[illegible] بزد نیزه بر چشم راست
بیامد دلاور سوار دگر
برون رفت با شاه چندان سوار
زده چتر خاقان چین در رکاب
یکی چتر بر سر چو ابر سیاه
چو نزدیک بوالمحجن آمد فراز
بنزدیک ابوالمحجن آمد دژم
که دارای دوران و داورم
بباید مرا چون منی در جنگ
علی را [illegible]
علی را بباید یکی دست برد
بلند آفتاب است گردان سپهر
مرا ننگ باشد که با چون تو مرد
چو شیر دلاور نکو بنگریست
بنزدیک ابوالمحجن آمد ز راه
برو تو نگهدار پشت سپاه
بجان رسم و آیین و راه کهن
که ما را خدا هست پروردگار

جهان گشت بر چشم گردان سیاه
خروشید کین بر زنم [illegible] سوار
نبود و نباشد درین روزگار
در آمد بر از خشم و شمشیر آب
که مغز سرش از سوی پشتش شتافت
بزد نیزه و بر دریدش جگر
بیفکند بیجان و بی نامدار
که شد دشت خاور همه پر سوار
عنان در کف آورده افراسیاب
[illegible] خورشید دارد کلاه
سپه را [illegible]
رخ از بهر آن کشتگان پر ز نم
سر تاجداران خاور منم
که باشیر جنگی بگردد به جنگ
[illegible] و یک مرد جنگی همان
توام روز با من بمیدان بگرد
به تیغم تا بر که آرد بمهر
بمیدان مردان نشوم هم نبرد
بجنباند بازو به تیغ و سنان
بدانست [illegible]
که با تو نمی گردد امروز شاه
من امروز [illegible] و میدان
با آیین نو راه دین تازه کن
خداوند روز جزا [illegible]

بگفتند کاه او ز بیماری
بستوده امین و رسول خدای
کنون لشکر بهمن ... سروی
... اگر ... ای
بکام او گردد همه روزگار
چو تو لشکری بینداموز کار
چنین داد پاسخ که روز نبرد
اگر مرد جنگی سخن در نبرد
مرا با تو هنگام گفتار نیست
زبان را دگر در میان کار نیست
چو تیغ زبان را کردی اندر نیام
بشمشیر و نیزه چه داری پیام
بگفت این و تیغ از میان بر کشید
سپر در سر آورد و در هم کشید
بشمشیر چندان براو بخشید
که آتش ز آهن فرو ریخشید
نشد شاه بیزار از شتاب و درنگ
همی سخت کوشید با مرد جنگ
ببازوی مردی و جنگ یلی
همی گشت با او به میدان علی
برو بست محابا به میدان کین
بگردید با شاه خاور زمین
که دانست کو در سرانجام کار
بایمان در آید شود کامگار
دو لشکر نظر کرده بر هر دو مرد
همه دشت خاور ز نعره بگرد
دگر باره بگشت و حیدر زبان
چنین گفت با نام ور مرزبان
ره کفر بگذار و اسلام جوی
که تا در دو گیتی شوی نامجوی
خدایت بهر کار یاری دهد
خداوندی و کامگاری دهد
بر آید بگیتی ترا نام و کام
بدان گیتی اندر شوی نیک نام
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
تو از ملت جادوان باز گرد
خدای که شوان و را دیده ام
چگونه توانا پرستیدنش
اگر باز گردی تو از دین خویش
گذاری ره و رسم آیین خویش
ترا پیش عزی برم عذر خواه
که تا بخشدت صد هزاران گناه
بر آشفت از او حیدر نامدار
بزد دست برد دستهٔ ذوالفقار
چو آن آتش اکنون بر کشید
زبانه باوج فلک سر کشید
کجا با سپر بر سر آورد شاه
که دارد سپر از تیغ حیدر نگاه
شنیدم که فولاد دلو دا...
یکی جوشن چار لا تیغ بر
بزد بر سرش شیر شمشیر تیز
سپر در سر شاه شد ریزه ریز
بتیغ بر بازوی شاه خرد
ببرید خفتان و ساز نبرد
چنان خسته شد شاه کان زخم یافت
که از دوش عنان تا بر ... شکافت
بگون جامهٔ خسروی گشت لعل
نبال لکاور فرو شد بنعل
ز زین اندر افکند و بگرفت شاه
ز میدان برانگیخت سوی سپاه
بجای که سر بر نهد گجای
اگر پای داری برانجا میای
[illegible]
چنین بود رسم علی روز جنگ
نرفتی بدنبال مرد گریز
اگر چند بودی سرشم پر ز شیر
شهنشاه از او رو که بازگشت
همه دشت خاور پر آواز گشت
بلشکرگه آمد ز میدان جنگ
گریزان چو آهو ز چنگ پلنگ
روان خون ز دامن ز بازو و دوش
نه در تن توان و نه در دوش هوش
بزرگان همه پیش و از آمدند
سواران ز هر سو فراز آمدند
فرود آمد از اسپ گردان براه
پیاده نهادند سر سوی شاه
وزیر گرانمایه آمد به پیش
که جمشید را تیغ چون کرد ریش
ز شمشیر آن شیر چون رنجه شد
جراحت بیامد اندر زمان گاه
شهنشه چنین گفت با رای زن
که اول بهم بندید بازوی من
مگر کین سر زخم بسته شود
ز بازوی من خون گسسته شود
بزرگان و دانا و فرهنگ جوی
به پیش شه ... بدارو ... بوی
بدستور پاسخ چنین داد شاه
که گر ... شود نگه سپاه
ز دریای چنین گر برآید نهنگ
بمانا که با او نتابد بجنگ
زمانه از این مرد پرخاشخر
بلا بهت گاو رده ما را بسر
مگر چون بیاید جادو سپاه
بلا را به افسون بگیرانده راه
بفرمود کز لشکر خاوران
بجنبش در آیند گردان تا کران

[illegible marginal note]

بجنگ علی تیز کردند چنگ
که بیداد شد خود ... و درنگ
نبرد فروشاه دلدل سوار
که افتاد در موج گردان حصار
بگفت ای دلیران خاور سپاه
ز میدان چاروی بر ما شتاب
چنین باز کردند گردان ز جنگ
دریغ آن یل دل وزیره روز جنگ
بکار اندر آورد پرنده تیغ
خروشان بکردار غرنده میغ
بهر سو که آمد روی کرد سیاه
به هم در فتادی زدندان نهنگ
ز کشته چنان شد همه دشت جنگ
که شد راه بر پای پوینده تنگ
در افکنده بر دشت هامون و غار
پیاده نیارست کردن گذار
چو مالک علی را بدانگونه دید
سوی لشکر مومنان بنگرید
بگفت ای دلیران بکار چو ...
میار بدار نجا سوی جنگ روی
اگر دشمن آید بدین رزمگاه
چپ و راست بر روی بگرفت راه
که من با ابو المحجن رزم ساز
یکی پیش حیدر خرامیم باز
بهم نیم تا کار چون میرود
که بر دشت پیکار خون میرود
بگفت این و بر زین بیفزود ران
بگردن در آورد گرز گران
بیامد بگردار شیر دژم
ابوالمحجن گرد با او بهم
بدان کافران اندر او بخشید
ز شیران شمشیر خون ار بخشید
هوا شد ز گرد سپه لاجورد
زمین پر شد از آب و آوازه مرد
بلشکر چنین میر سیاف گوش
که راه عدو را نباید گرفت
ز آشوب لشکر زمین شد ستوه
نه از بهر نظاره آمد سپاه
همه دشت خاور پر از لشکرات
کنون آسیا دند اندر خراش
برفتند یاران حیدر ز جای
همی سر زدند اندر لشکر ز پای
سپاه دو لشکر بر آمد بهم
خروش آمد و نعره گاودم
برآمد دگر باره چندان غبار
که شد روی کشور سیه تر ز قار
جز نکیدن تیغ و گرز و سنان تیر
بکا کوش خارا همیکرد گر
ز بس کشته و سر بریده نگون
چو دریا همیرفت بر دشت خون
بود دسته همی زد علی ذوالفقار
بگون اندر آغشته هامون و غار
چو خورشید رخشنده بنمود پشت
ز خاور سواران فراوان بکشت
شبانگه که شد روی گیتی سیاه
ز هم باز گشتند هر دو سپاه
چو از دشت خاور علی بازگشت
بسوی سراپرده آمد زدشت
بیاور دو عزامیه خبر
ز لشکر که شاه بیداد گر
که شهبال فردا بخواهد رسید
ندانم گروی چه باید کشید
علی گفت از اندیشه جادوان
نگر تا نباشی خلیده روان
اگر بیچو شهبال جادو سوار
دلاور بجنگ من آید هزار
بنور خداوند خورشید و ماه
ز شهبال مانم به جادو سپاه
از آن پس بنمود تا آن خبر
نماید باین لشکرش سر بسر
که فردا چو لشکر بجنبد ز جای
مبا شید خالی ز نام خدای
مگر داور آسمان بلند
بگرد آمد از لشکر ما گزند
وزین روی خنجر زدن بر زند
باهمن ربار رفت باداغ و درد
به پیش بت اندر زبان برگشاد
زر و زر که نشسته همی کرد یاد
که تا گرد جادو مرا شیر شیر
نبود از پرستش دلم ناگزیر
بر خشنده روز و شبان سیاه
بسوی تو بودم امید و پناه
سرانجام گشتم چنین مبتلا
گرفتار گشتم بچندین بلا
علی با تو فیروز گر ساختی
مرا باکه نه باز پرداختی
مرا گفته بودی که روز جدال
علی را بدست تو دادم امل
نکردی وفا و عده خویشتن
که فیروز گردی بداندیش را
چنین تا یکی خار گردم ز تو
بر نجم چو بیزار گردم ز تو
چو بشنید دیو پلید آن سخن
چو آب دگرگونه افکند بن
چنین گفت کین مزده نیک یاب
بی از مو و لیث اندر بلا

از این پس بگیرم ترا ارجمند
بگردد بکام تو چرخ بلند
چو شهبال جادو بیارد سپاه
بیالی همان فرو شد بنگ ...
شهنشه ز گفتار او شاد گشت
همی خواست تا باز گردد ز دشت
که عزامیه زجای نهفت
بگفتند الحه دیو فریبنده گفت
زبان کرد بر شاه خاور دراز
که دیو سپه زره بر د چندین منار
بگفتار این راه گم کرده دیو
... کین هم فریبت ...
چه جوش ... پیدا و ...
همی خندد ای شاه بر ریش تو
چو شهبال جادو هزاران هزار
نمانید با حیدر نامدار
ز گفتار او گرم شد ...
یکی بانگ بر زد بخاور سپاه
بگیرید گفت این بلا جو برا
بریزید خون این جفا جوی را
بزرگان چنین پاسخ آورد باز
که تا بیارام و شدی ...
نخواهد گرفتن او را کسی
تو هم آزمودی و دیدی بسی
مگر لات در دست ما شاه افکند
بصد سختی اندر بلا شم افکند
بقبه چنین گفت جمشید شاه
گزین درد شد روی گیتی سیاه
ز دور ایستاده به نزدیک راه
با آهنگ او گر بجنبد سپاه
بر آنگونه بگریزد آن فتنه جو
که دیگر نبیند کسی روی او
چه باشد که فرمان برزش کنم
و از سر گشاده است ... گریز
همان دیو بدگو هر آواز داد
چو این دگرگونه تر باز داد
که فرمان کردم که فردا نگاه
شود عمر گشته بدست سپاه
برآورد عزامیه غریو
چو بشنود گفتار و آوای دیو
که ای دیو بدگو هر بد سرشت
بد آموز و بد چو هر بد گذشت
همی بر زبان آوری نام من
بر دانا آغاز و انجام من
چو من باز گردم بسوی سپاه
علی را بیارم بد ینجا نگاه
سر قبه را زیر پای آورد
نهان تو بگیرم بجای آورد
از آن قبه و دودی برآمد سیاه
ز هامون برآمد بخورشید ماه
شه از بیم در باره آورد پای
بیامد شتابان به پرده سرای
فرود آمد عزا میه شگفت
پری حیدر آمد همه باز گفت
علی گفت دیوی در آنجا درست
... نبد سلیمان پیغمبر است
کرم یار باشد جهان آفرین
براندازم او را از روی زمین
چو بنمود خورشید رخشان کلاه
بیاورد شهبال جادو سپاه
بزیره شد او را جهاندار جم

آمدن شهبال جادو با سپاه خاور زمین بیاری جمشید شاه

بزرگان برفتند با او بهم
بلشکرگه آورد جادو سپاه
بشهبال بر آفرین کرد شاه
بدو گفت کین مرد افسون نمای
به نزدیک شاهان تراجاه و جای
شنیدی که ما را چه آمد بسر
ز هر بد که پرسی و گوی بتر
یکی لشکر آمد بخاور زمین
جهان را بر آشوب کردند کین
بسا تاجداران زرین کمر
که بر خاک میدان نهادند سر
اگر راه یابد بدشت اندرون
زمین منی از کشته بگون
تو باشی درین کار فریاد رس
که از پهلوانان نمانده است کس
برو آفرین خواند شهبال
که ای بخت یار و نکو کار تو جفت
ز اندیشه بد ببرد از دل
که باید بدستم برآید ز گل
از این روز تا روز کار اندکی
ز بدخواه زنده نماند یکی
تو چون سرو سرسبز و دلشاد باش
ز حیدر مترس و دل آزاد باش
بمیتی که دانای افسون نمای
ز افسون و دانش چه آرد بجای
وزین روی حیدر زبان بر گشاد
به نزدیک لشکر چنین کرد یاد
که اکنون برآمد بسی روزگار
که تا لشکر آمد بدین مرغزار
ز مسعود سپید ندارم خبر
ندانیم کو را چه آمد بسر
بیای که گذرند سر گذشت
کجا بی که عمر از جهان در گذشت

تو پیری و چندان جوان مرد

آغاز داستان در باب نصیحت روزگار گوید

تو امید به کاروان میرود
پدر رفت و آمد زوان پسر
پسر بر آید رغاش به بر
سر هم سران سوده شد در بپای
جهت نیکی و زشت بر هم نهای
ترا گر بدانش نداد...
به از مرگ بیندی بود سود مند
چو دانا که با مرگ مردم بر نشست
جهان را نیکی بد خود نماید
وزین تو دولت و زبان توانگر
بهر نیک و بد مرد زبان تواند
مر نجان بدست و زبان هیچکس
ره رسم پاکان بهمین ...
ز نیکان نگهدار دست و زبان
پرستی ز دوست و زبان بدان
دل از بد کسان را ز خود شاد کن
ز بد دستی آسمان یاد کن
چو نیکی کند مرد با کهتران
درستی کجا بیند از مهتران
زبان در کش از دوستان عزیز
که اندر پس تو زبانها است تیز
زبان را نگهدار و در زیر کام
که شمشیر بهتر بود در نیام
پس پشت دشمن چنان گوی باز
که در پیش رویش توان گفت باز
بر دشمن و دوست مردی است
که با دشمن و دوست آن ساز است
زبان خود شده چون سنان تیز
که زخم سنان خویشتن کرد و هیچ
بدی کم کن و سوی نیکان گرای
که نامت به نیکی بماند بجای
مکن بد که آنها که بد کرده اند
همه کرده خود بخود کرده اند
بپا ای تو کردار یاد افره خویش
جهان بر نگردد ز ... خویش
مزن در بلا و بگیران رای
که تا که زبانه شد برای خرد
گزند کسان را میان در مبند
مباش ایمن از روزگار گزند
از این داستان تا به روزگار
ترا پس بود دانش آموز کار

داستان مسعود وقاص آمدن از برنج راه تقلبه جهود آن گرفتار شدن

چنین داد راوی دفتر خبر
که چون سعد وقاص بر زد کمر
دران داوری از حیدر نامدار
جدا گشت با میر زنهار خوار
همیر اندر لشکر به بیگاه و گاه
که تا که به پیش آمد او را دو راه
یکی ره بخاور همیرفت از آن
به بچید مسعود دلاور عنان
دگر ره همی شد بحصن حصار
سراینده ما را چنین یاد داد
که سپاه پنج اندر آن راه بود
یکی خود را در گذرگاه بود
بر آباد او مرغزار و کنام
جهودی در آن قلعه بد قره نام
سپه بود او را دوره ده هزار
سپهبد به جنگ و مردان کار
فرود آشت مسعود دلاور سپاه
سوی مرز خاور نداشت راه
روان گشت بر راه حصن حصار
برآه اندرون داور فتن بداد
چو یکبارگی لشکر به پیمود راه
بدشت جهاد اندر آمد سپاه
سپهبد چو آتش جز زور بدید
برآن بهن هامون فرود آمدند
فرود آمد اندر یکی مرغزار
نگه کرد در میر زنهار خوار
بدو گفت کز ره فرستاده ام
روان را به پیداش داده ام
من این قلعه را بار دگر دیده ام
سپه گرد این در نگر دیده ام
چنین دان که حصن جهادست این
ندانم چه خواهد جهان آفرین
جهودی درین مرز دارد نشست
که گردنکشان زاید و شست دست
چنین داد پاسخ که یار فراز
بیابان بریدیم و راه دراز
همی تابد اینجا رسیدیم ما
بسی رنج و سختی کشیدیم ما
درازی راهی که چندین بود
به بس باز گشتن نه آیین بود
نمانیم تا گردش روزگار
همی تا چه سامان خواهد آموزگار
چو آن هر دو لشکر آمد بد انجا فرود
بیار از خیمه گرد بد آن دشت زود
یکی دیده بان سنگ بداد از حصار
بدید آن سپه را دران مرغزار
از آن بعد اندیشه کرد آن نهفت
بری قره آمد همه باز گفت
که آمد سپاه بدین مرغزار
نشستند مردان که کوه سپاه

[illegible]

عمین گشت دل سعد بن زان گروه
غم کار خود خورد باید همی
که دشمن بدینسان نیابند دست

چنین گفت با میر زنهار خوار
نبود تا مرد جنگی هزار
سحر چون دم آتشین بر گشود

برون قره چهود و سعد و میر زنهار خوار از راه مبارز و گرفتن هر دو را

در آورد فولاد خنجر بتاب
سوی لشکر سعد و زنهار خوار

چو زبان آوری چرب و گرم
برون آمد آن مرد جادو ز

[illegible]

که از خون گردان زمین گشت گل
ز اسلامیان جوی خون رفته بود

ز لشکر کمان دو لشکر بهم کینه جست
چو خورشید بر گنبد نیلگون

جنگ کردن قره چهود با سپاه سعد و قاصی و شکست یافتن اسلامیان و رسیدن خالد بن ولید بیاری و شکست دادن چهودان

بر آن دشت لشکر پراکنده دیدند
دل [illegible] خود بجای آورید
نکردند فرمان او را نگاه

خروشید و بگرفت پیش سپاه
اگر خود همه تن بکشتن دهیم
پراکنده گشت آن سپاه گران

[illegible]

ورا اگند ازان اندران رزمگاه
خروشش بر آورد چون فیل مست
همی گشت سعد اندران رزمگاه
چو قره نگه کرد اورا بدید
بجود زیکی داستان یاد کرد
از آنجا که بد اندر نزدیک سعد
جهودان چو دیدند آن رستخیز
چو سعد دلاور چنان دید کار
بیامد یکی خالد نام دار
که هر پهلوان زاجه افتاد را
ازان پس بدو گفت کای رزم خواه
بدو گفت سعد سپهبد که من
زناگه رسیدم بسوی دو راه
بفرمود پس خالد رزم خواه

چو در مرز خاور شوی شادکام
ز من پیش حیدر بر اران پیام
گرفتند و کردند رخساره تر
هم اندر زمان خالد رزم خواه

داستان شمبال جادو و رفتن عمرامیه بسپاه خاور بحیلت و حالات او با شمبال

کنون رزم شمبال جادو شنو
ز بس آنیده کین نامه چیاد کرد
چو در مرز خاور گرفتند راه
خبر شد بجای که افسون بجای

سر دوکش دارو بیهوشی بر دماغ
همانکه یکی نیمه ز ریش و سر
ز رخ نیمه کرد و برسان امید
دگر نیمه را کرد بر سان خون
نه بد دیو خر که نشین را اخر
مران جادوان را همی چیت زود

گرفتن عمرامیه شکل گدای شمبال جادو را بردن پرد خیمه شاه

گرفته کنار از میان سپاه
هنرهای جادوگری کرده ساز
بدان جادوان اندر آمد دلیر
مران برده و بار پشم گرفت زود
چنان زشتگه اندر گذشت
زبان باز از گفتن به بستند گفت

برآمد خروش و دم بوق و کوس   همی کرد گردون بر آن‌شان فسوس
زبانگ سواران خنجرگذار   زخواب اندر آمد سر شهریار
بپرسید کین داد و بیداد چیست   خداوند این بانگ و فریاد کیست
یکی خادم از پیشکاران شاه   نوجوان برون آمد از بارگاه
بلشکرگه آمد بکردار گرد   ز لشکر یکی راز با آن بگرد
بپرسید کای مرد بسیار هوش   درین تیره شب چیست چندین خروش
مگر دشمن آمد بدین رزمگاه   که چندین خروش است میان سپاه
بگفت آنکه روشاد ما یا بریز   که گشته است عمرامیه اسیر
فرستاده آمد بری شهریار   که شاها بکام تو شد روزگار
شب تیره عمرامیه براه   گرفتار شد در میان سپاه
جهانجوی را لب پر از خنده شد   که عمرامیه ور رانده شد
بخادم چنین گفت کای مژده گوی   چه گفتی مرا بار دیگر بگوی
هزار آفرین بر خداوندگار   که در پاس این شاه ما [illegible]
کدامی دلاور بدو یافت راه   کداو را گرفت اندرین رزمگاه
بدو گفت خادم که اسفندیار   گرفتش که امشب بدو بار دار
بخادم همانگه چنین گفت شاه   که یک بار دیگر به جای راه
بگو این سخن تا شه اسفندیار   که آن دزد دارو دوشش مر آر
فرستاده باز آمد و باز گفت   باسفندیار آن سخن باز گفت
رخ نامور زان سخن برشکفت   بعمرامیه ناگه درو گفت
که در گردن عمر کن ریسمان   که نزدیک شاهنشه برم این زمان
ازین مژده چندان بیاوردم   که دیگر نباشد ترا هیچ غم
بیاورد عمرامیه رسن   بیفکند در گردن هر دو تن
مران جادوان نزد شاه آمدند   بزاری دران بارگاه آمدند
بگفتند شاها الحان زینهار   که ما جادوانیم ای شهریار
هم این حیله پرداز دستان مائی   که ما را بدستان به بست اینچنین
فریبنده عمرامیه است و لیم   که عیارتر زو ندیده است کس
برفتیم از اینجا نوبهاران بری   میان سنگ بسته بجادوگری
که شهبال ما را فرستاده بود   ازین دزد ما را خبر داده بود
شب این دزد ناگه بما بر گذشت   بلشکرگه آمد و ما را ز دشت
بدین چوب و سنگی که در دست اوست   شب تیره بر ما سیه کرد پوست
ز گفتار جادو بخندید شاه   که بسیار بردی تو ما را ز راه
کنون بر بهان رای پیشینه   ورا اندیشه مکر دو شینه
نداری دگر دست افسونگری   بصد دیده بر خویشتن بنگری
تو خواهی که دست از تو کوته کنم   بدستان ترا سر سوی ره کنم
نیارم این چاره خویش را   که بگرفت تو دزد بدکیش را
اگر بازدارم ز دست تو دست   جهان را بدستان کنی پای پست
تو بودی که یکدم درین بارگاه   ز دست تو آمن نبودی سپاه
سرآمد ترا آن همه جست و جوی   رهائی نیابی ازین گفت و گوی
هم آنگه ز شمع آتش برفروخت   سر و ریش آن هر دو جادو بسوخت
بفرمود تا عمر سوراخ کرد   نیس های آتش بصد داغ و درد
یکی ریسمان اندر آنجا کشید   نه بد کس که فریاد ایشان رسید
بچوب ستبر آمده شان ببست   بگو ... آنچه او را بر آمد ز دست
شهنشاه خاور درم بگذار   بدو داد با جامه شاهوار
همیگفت هرگز ترا غم مباد   ... مکافات هم دم مباد
گرفتی یکی دشمن چیره دست   که از دست او بود ما را شکست
مرا از علی هم چندان شنود   گزین هر دو عیار یکتا نبود
به عمر آن زمان گفت پرداخته   سراپای عمر آنچه بکوب
گرفت از زمان عمر چون دید دست   سر و پای آن هر دو جادو بخست

بدانگه که بگذشت از شب دو پاس   تن جادوان گشت لیسان بلا
بصد زاری آن جادوان نزد شاه   همی کرد زاری دران بارگاه
که آخر بخوانید شهبال را   ازو باز دانید احوال را
چنین گفت عمرامیه با شاه   همیدون بگرد نگهبان سپاه
که این دزد چندانکه گوید همی   تو مشنو که او حیله جوید همی
بسی فتنه ها خواهد انگیختن   همچو بدو راه بگریختن
نشاید بگفتار او گوش داشت   ولیکن ببایدت امشب هوش داشت
بدو گفت خسرو که تو شاد باش   ز اندیشه خاطر آزاد باش
که فردا من او را بشمشیر تیز   درین بارگه برکنم ریزه ریز
بفرمود از آن پس باسفندیار   که این دزد را امشب گوش دار
همی دم ببسته بخم کمند   مبادا که مکر بیرد امشب گزند
بری جادوان آمد اسفندیار   طپانچه بر آن جادوان زد هزار
همیگفت کای دزد شبگیر خیز   سر آمد ترا روزگار گریز
یک امشب ترا زنده کایا بماند   که فردا ز جان دست خواهی فشاند
زبان برگشادند آن جادوان   باواز گفتند کای پهلوان
درین انجمن کار دیده توئی   میان بزرگان گزیده توئی
ز هر گونه تشویر کشیدیم ما   بمرگ خود امشب رسیدیم ما
بسی رفت بر ما جفا و ستم   بگفتیم هر گونه بیش و کم
سخن هیچ ما را همی نشنوی   سرانجام ... [illegible]
چنین گفت با لشکر اسفندیار   که در حیله این دزد امشب بیار
بگفت این وآن جادوان را ...   [illegible]
ز لشکر گزین کرد پنجاه مرد   بگفت ای دلیران روز نبرد
یک امشب نیارید در چشم خواب   همی تا برآید بلند آفتاب
که این دزد اگر بجهد امشب ز بند   نشاید گرفتن بصد تا کمند
بدو گفت پس عمر کای نامدار   ازین دزد اندیشه در دل مدار
که من خود به تنها نگهدارمش   چو فردا شود باز بسپارمش
بدو گفت نیک آمد ای نامدار   ولیکن کنم با تو ده مرد یار
مبادا که ناگه خطای رود   شب این سگ ز جای بجای رود
ز لشکر بفرمود تا ده سوار   برفتند با آن کامگار
نشستند بر گرد آن جادوان   نوبهاران آن نامور پهلوان
بخفت از بری تخت اسفندیار   نبود آگه از گردش روزگار
وزین روی آن پاسبانان هم   بگفتند هر گونه بیش و کم
ز بیداری و رنج و شب تا سحر   یکی زان بچشم اندر آورد خواب
یکی بانگ بر زد بر عمر کرد   بدانست که خواب اندر سر او برد
یک امشب بدو گفت بیدار باش   ازین دزد خود را نگهدار باش
بگفت این و پس تیره او ...   همیکرد اندیشه بارای خویش
برون کرد از آن چند بادام نغز   که هر بیننده را ز او بشوریده مغز
همیداد مر هر یکی را یکی   گزین خواب بگریزد اندکی
نهادند با هیچ ... در دهان   کجا داروی بیهوشی بود آن
بخفتند مرده نگهبان ز بیهوشی   بشد آن پاسبانان گفتی خموش
چو عمر آنچنان دید برخاست زود   جدا هر یکی را بیاراست زود
ز رخ نیمه سرخ و نیمه سیاه   که بارست کردن درایشان نگاه
برخساره بر آبرو اسفید   نماند آنچه کس ... امید
چو از پاسبانان بپرداخت کار   بیامد ببالین اسفندیار
بلبت آن دو نکو پهلو ...   مینداخت او را بر جادوان
چو خورشید بنشاند گیتی ز شب   بیامد به نزدیک شاه عرب
همیکرد ماران چند نماز   ... آوا آوا خواندن ...
بیامد به نزدیک او عمر زود   همه یاد کرد آنچه شب کرده بود

ز خنده برفتند یاران ز هوش   ز شادی برآمد ز لشکر خروش
چو خورشید تابان برآمد ز کوه   رسیدند گردان خاور گروه
ز خاور سواران شمشیرزن   به پیش سراپرده شاه انجمن
رسیدند هم از اول بامداد   سپه را به نیک اختری مژده داد
بارها چنین گفت پس شهریار   که آید بر پیش اسفندیار
بگوئیم که آن دزد را پیش من   بیاور که لشکر شدند انجمن
فرستاده بیرون شد از بارگاه   روان شد بدانجا که فرموده شاه
وزین روی دیگر چو اسفندیار   بشد از دارو بیهوشی هوشیار
تن خود به بند گران بسته دید   یکی نعره سهمگین برکشید
ز آواز او شد اقتاد در مو نهاد   سر خفته گان اندر آمد ز خواب
سراسیمه از جای برخاستند   زبان ها بگفتن بیاراستند
برفتند نزدیک اسفندیار   ورا بسته دیدند افتاده خوار
بماندند گردان ازو در عجب   که او را که بست اندران تیره شب
گشادند او را و برخاست زود   فراوان سخن گرد و تندی نمود
چو نزدیک آن ده نگهبان رسید   سر پاسبانان و زور رفته دید
بر ایشان بشوریده دشنام داد   که هرگز نگهبان بدینسان مباد
بخفتید عمرامیه را بخت   یکی آتش فتنه بر ما بریخت
چو نزدیک مردان جادو رسید   مر آن هر دو را همچنان بسته دید
چنین گفت کای دزد بد روزگار   که بود است بدینگونه آموزگار
که خود را گشادی و بستی مرا   فکندی ز بالا به پستی مرا
دگر ره تن خویش را بسته   مپندار کز چنگ من رسته
همی نام جوی به نزدیک شاه   که خوانند هر یک ترا بیگناه
چنین داد پاسخ بدو جادوان   که ای کار دیده جهان پهلوان
ز عمرامیه نداری خبر   که و ماندیدیم پر حیله تر
ازو آنچه امشب کشیدیم ما   بلای قیامت ندیدیم ما
کجا کار روا باشد ای پهلوان   که بر خیره ما را سر آید زمان
سپهبد بگردان ناگه بگفت   که بر پاسبانان خرد نیست جفت
روید و ز خواب اندر آرید شان   وز آنجا به نزد من آرید شان
تن چند رفتند بر سان دود   در ایشان نهادند هر موزه زود
بجستند مرده نگهبان ز جای   دگرگونه روی و دگرگونه رای
چو رفتند نزدیک اسفندیار   بپرسید سخت از بد روزگار
یکی بانگ بر زد بدان ناپسند   سراسیمه از روزگار گزند
که امید گفت ای نکو نام ...   بدآئین و بدساز بدگوهران
شما را چه خوانند کاندر زریر   ندیدم بشکل شما آدمی
بگفتند فرمان بران تو ایم   همه بنده و چاکران تو ایم
شبانگه که این دزد را نزد شاه   پذیرفته بودی که دارم نگاه
نه ما را فرستاده بودی تو دوش   که او را امشب بره داریم گوش
پذیرفت از ایشان ...   که آن جادوان را ندانست باز
همان ساعت از آن بدانجا رسید   بخندید چون این علامت بدید
باسفندیار آن زمان کرد روی   بدو گفت ای مرد پرخاشجوی
نه عمرامیه است مرد اسیر   کنون دست این هر دو آن بازگیر
چنین داد پاسخ بیارگان گرد   که آن دزد گوئی ز ره ابتر برد
بگفت ای سپهبد مبازارشان   که خود راست بوده است گفتارشان
بسیم آن جادوان را از آن بارگاه   بیاورد او را از آن بدرگاه شاه
جهاندار چون جادوان را بدید   تو گفتی که بخت جوان را بدید
بدو گفت خندان که ای شوربخت   سزاوار زندان و صد چوب سخت
چنین گفت ارغا همانگه بشاه   که ای در گهت خسروان را پناه
نه عمرامیه است آن مرد ...   دگرگونه افتاد شهر الهمان

غلط کرد اسفندیار آنچه کرد   نباید کسی را گمان آنچه کرد
بار ها حاجب چنین گفت شاه   که این دزد عیار ...
بفرمود ارغان که از جای خویش   ورا آمدند آن ده نگهبان ز پیش
چو در روی ایشان نگه کرد شاه   بدید آنچنان کاین ... و تباه
بپرسید و پرسید کین ها کیند   به نزدیک ما آمده بر چه اند
بدو گفت ارغان که این انجمن   شبانگه نگهبان بدان ... دو تن
فرستاده بوده است اسفندیار   همانا نبوده است آگه ز کار
که عمر این همه فتنه انگیخته است   کسی او را ندیده است بگریخته است
زبان برگشادند آن جادوان   بگفتند کای شاه روشن روان
تو دشمن ندیدی ایا از دو یار   سخن را چه باید کشیدن دراز
هر آنکس که دشمن بد اندر دوست   بیکسان شمارد همه مغز و پوست
چو اندر ... و دانش تهی بود مرد   فریبنده بر ما بکرد آنچه کرد
سپهبد سواری بگرداند زود   که شهبال جادو فرستاد زود
بدان تا بیاید به نزدیک شاه   به بینند بهر نیک و بد روی راه
فرستاده چون پیش خیمه رسید   غلامانش را بر در خیمه دید
ز شهبال جادو خبر جست باز   که شه را بدیدارش آمد نیاز
غلامی بخیمه درون رفت و ...   نگه کرد هر سو ندید آنچه کس
یکی دید و بیداد اندر آویخته   بصد رنگ روی اش برآمیخته
بنامید و نعره شد جدا   که شهبال دیوانه ...
غلامان دیگر درون آمدند   که واماندگان از بیم چون آمدند
برآمد ز درگاه جادو خروش   دل مرد جادو برآمد بجوش
ورا آمد و فرستاده شهریار   چو شهبال را آنچنان دید خوار
هش از سر رانید گردان بار گرد   از آن پس بگفت ای سزاوار مرد
اگر زینکه شهبال جادو توئی   که گرد آمد است با تو چنین بد خوئی
چنین داد پاسخ که آری منم   سر افراز و سالار هر برزنم
بخواب اندرون خفته بودم بگر   ز نیک و بد آگه نبودم مگر
چو این نعره آمد بگوش اندرم   ز خواب گران اندر آمد سرم
بگفت این و هم بر بهانه ...   بآب اندر آمد بکردار دود
برون آمد آن جادو شد خوی   همیکرد با خود بسی گفت و گوی
بهر سو که آن بدگهر بنگرید   هر آنکس که میدید او ... میدید
همانگه بروی اندر آورد دست   نه اندیشه کردن فرو ماند پست
یکی نیمه ریش خود را ندید   بسوی غلامان سبک بنگرید
بفرمود آئینه آمد به پیش   بدید اندر آن آینه روی خویش
چنین گفت کای تیره گان ننگ عار   چگونه روم من بری شهریار
بگفت این و رخساره کاندر ...   زریش آنچه بود کش نبایست خست
چو آمد بدرگاه جمشید شاه   دلیران همه باز دادند راه
چو سیماب خورد او را بدید   دو شاه گرد او ایستاده بدید
بپرسید کای دون شما را که است   بدین چهره دستی که یازید دست
بفریاد گفتند دزد عرب   که نه روز آرام دارد نه شب
نماند خرد و هم ...   دهان شه هم ... شد چون
بگردان لشکر نگه کرد و گفت   که ما را سر آمد همه خورد و خفت
نبود از این دزد تیمار من   همه باد شد رنج بسیار من
ازین مکرهای که من دیده ام   ز هیچ آدمی زاد نشنیده ام
بشهبال از آن پس نگه کرد شاه   که ای کارپرداز جادو سپاه
چرا باز کردی ز رخساره موی   که بر رخ نمی هست تا ر موی
چو بشنید جادو زبان برگشاد   همه کرده شب بیه کرد یاد
سپهبد بسوی سپه بنگرید   که شوخان دگر بیشتر آرمید
... امروز باید درین رزمگاه   همی تیغ باره آب سیاه

ازان پس چنین گفت شهبال
بکوپال بر ساز و بنیه خم
بکشتن مده آسمان را فره
پراکنده گردد درین کارزار
بجنبش مده آسمان را مجال
ز دشمن نگهدار لشکر پناه

صف آرایی کردن حضرت امیر با جمشید شاه و شهبال جادو

سپهبد برون آمد از بارگاه
بکمین گاه لشکر بتغییر برد
زمین گشت از ناله کره نای
دلیران و جنگ آوران انجمن

…

بدرگاه تو بنده گان را نیاز
باولاد و یاران او سربسر
پیاده شد از اسپ و رخ بر زمین
جهان داور و پادشاه جهان
که از لشکر دین خرده مرا

هزیمت یافتن سپاه اسلام و دلشان دادن مالک امیر را رفتن از عقب سپاه و پاشا حالای

بدل آتشین و عنان بازده
بهبین تا کجا میرود شیر کام
که او ریب این دشت تا میرود
بجای رسانند ترا زین میان

…

ازان جاده آن جادوی بدنام / که برق از دمش صاعقه کرد وام
یکی اژدها ساخت از خویشتن / تو گفتی که بگشاد دوزخ دهن
در آمد بکردار یک لخت کوه / ازان آمدن جادو اندر شکوه
دهان پر ز آتش ز هم باز کرد / وز دود آتش افگندن آغاز کرد
یکی تیغ حیدر بزد بر سرش / بیک زخم دو نیمه شد پیکرش
بجنگ اندر آمد بسر اژدها / به پیچید زو کوه شد دربا
چو شیر خدا اژدها را بکشت / بیکبار لشکر بداد او پشت
به نزد ابو المحجن آمد علی / بدو گفت کای مایه پردلی
فرود آی از تیغ این خاره سنگ / نشاید گرفتن بدین جا درنگ
چنین داد ابو المحجن او را جواب / که این دشت یکسر گرفتست آب
همی بارم از سنگ نیز آمدن / بدریا نشاید دلیر آمدن
ز گفتار او ماند حیدر شگفت / هم اندر زمان نام یزدان بگفت
شد آن آب از چشم او ناپدید / بدانسان که روی زمین را بدید
فرود آمد از سنگ مرد دلیر / بر حیدر اندر آمد از جنگ سیر
بپرسید کین آب دریا چه بود / که در چشم من دشت دریا نمود
بدو گفت اگر بنگری یا بربت / همه چشم بندی و جادوگریست
نگفتم چو پیش آمدت کارزار / فرامش مکن نام پروردگار
چنین داد پاسخ که در رزمگاه / بجنگ من آمد فراوان سپاه
بجادو زبانی و افسونگری / به پیشید برمز در داوری
به پیوست رزم بدانگونه سخت / که خورشید را تیره شد روی بخت
ز جادو سواران در آن رزمگاه / چو با هم بیامیخت هر دو سپاه
زمین گشت بر من چه دریای آب / تو گفتی سوی غرقه دارد شتاب
ازان آب گیتی برآمد خروش / مرا نام یزدان فراموش گشت
بدین بود رفتن به تیمار و درد / بدینسان که دیدی تو ای نیک مرد
بدو گفت پس حیدر نامور / که از کار مالک چه داری خبر
چنین داد پاسخ که از بامداد / که این جادوان رزم کردند یاد
نه چشم رخ پهلوان را بدید / نه آواز او نیز گوشم شنید
ندانم که او را چه کار اوفتاد / کجا از میان بر کنار اوفتاد
چو بشنید حیدر غمین گشت سخت / بدو گفت کین مرد بیدار بخت
بیا تا براهیم از رزمگاه / به بینیم تا خود کجا شد سپاه
بگفت ای سپهبد تو خود باز گرد / که تا من بگردم بدشت نبرد
بدین کار پنهان کنم نام خویش / مگر آشکارا کنم کار خویش
ز مالک بجویم بهر جا نشان / بپرسم ز گردان و گردنکشان
همه دشت خاور بپای آورم / جهان پهلوان را بجای آورم
بپاسخ علی گفت کای پرهنر / که هرگز مبادا ترا رنج و درد
بترسم که بینی درین کار رنج / ستم پیشت آید سرای سپنج
چنین داد پاسخ مر او را جوان / که تو شادمان باش و روشن روان
به بخت تو زانسان شود کارزار / که آسان شود کار دشوار زار
وگر خود نگارنده خوب و زشت / مرا رنج و تیمار در سر نوشت
تو دانا که از بود تا چاره نیست / خرد را درین جایگه چاره نیست
کسی با زمانه ندارد ستیز / که از دست او نیست کس را گریز
زمانه مرا هر چه پیش آورد / بهر سان که باشد همی بگذرد
همینم پسند آمد از روزگار / که او نیست بر نیک و بد پایدار
گذر کرد شادی و غم میرود / گر آن رفت این نیز هم میرود
بر او آفرین خواند حیدر چو دید / کز و مردی و مردمی می شنید
کسی را نبود جای بر خشم ازو / که چونان دینه مردمان آشنات
ازان نام خود آدمی کرد مرد / که با مردمان مردمی کرد مرد
بدو گفت کای مرد فرهنگ رای / نگهدار بادت همه جا خدای

خرد پرور و پیشوای تو باد / جهان آفرین رهنمای تو باد
گرفتند هر یک دگر را کنار / دو شیر ژیان و دو جنگ آورار
چو ابو المحجن از پیش او در گذشت / سپهبد بلشکرگه اندر ز دشت
بیامد هم اندر زمان عمر پیش / که تا باز گوید خبرهای خویش
علی شادمان شد چو او را بدید / که او بود مر بند غم را کلید
بپرسید کز لشکر ما خبر / چه داری که گر شان ندیدم اثر
بگفت یا علی بامدادان بجنگ / چنان شد که گیتی نبودی درنگ
سواران ابلیس جادو سپاه / گریزان برفتند ازین رزمگاه
گرفتند بر دامن صیول جای / سر آورده بر دشت و خرگه بپای
علی گفت چون لشکر از رزمگاه / گریزان شد از رزم جادو سپاه
مرا چون نکردی ازیشان خبر / ز میدان نکردی سوی من گذر
چنین داد پاسخ که من چند بار / بجستم سپه را میان و کنار
ندیدم بر او در میان سپاه / برفتم شتابان ازین رزمگاه
شدم تا بدانم که لشکر کجاست / توانم نمودن ترا راه راست
چو حیدر بدینگونه پاسخ شنود / بدو گفت کین بودنی کار بود
تو اکنون برو تا بیاید سپاه / مکن خیره یکی در ایشان نگاه
شد عمر آهنگ آن راه کرد / سپه را ازان قصه آگاه کرد
غمین گشت لشکر ز گفتار خویش / سر از شرمساری فگندند پیش
برفتند پیش علی تنگ دل / ز کردار خود شرمسار و خجل
ز کاری کز و شرمساری بود / به پرهیز کان عیب خواری بود
چو حیدر سپه را بر آنسان بدید / نکرد آن گنه را بر ایشان پدید
گنه کار در زیر بار گناه / ببود از ترحم نگیرند راه
سخن گفت بسیار دلداد و نرم / بخرگاه و خیمه فرستادشان
نیاورد بر روی ایشان گناه / فرستادشان سوی آرامگاه
بعمر امیه علی گفت خبر / برو زود از آنجا و باز آی تیز
ز لشکر چو مالک وزین رزمگاه / شده ناپدید از میان سپاه
ندیده است آید ز گردان کسش / برفته است ابو المحجن اندر پسش
ترا رفت باید ز دنبال اوی / که تا بر چه سان است احوال اوی

فرستادن حضرت امیر علیه السلام عمر امیه را از دنبال مالک اژدر

چنین داد پاسخ که فرمان برم / بیابان خاور بیابان برم
برون آمد از پیش حیدر چو باد / وز آنجا که بد پای در ره نهاد
وزین روی مالک در آن رزمگاه / ز هر سو بد و روی کرده سپاه
بکوشید با لشکر از روز سخت / بیازوی مردی و نیروی بخت
ز گردنکشان داد مردی بداد / ز کشته بر آن دشت پشته نهاد
بیفگند چندان ز جادو سوار / کس او را ندانست کردن شمار
نبود آنکه کشتی به هر دو سر / فرو رفت جنگ آوران را نفس
چو شبمال جادو چنان دید کار / که بر جادوان تار شد کارزار
روان کرد ازان کوه دریای آب / چو سیلی که آید ز باران شتاب
یکی کوه دیگر پدیدار کرد / فسون دگرگونه در کار کرد
بپیچید مالک هم آنگه عنان / همی دید آن کوه را همچنان
سوار دلاور بر انگیخت تیز / نمیدید خود را مجال گریز
بهر سو که مالک همی راندی / همی آمد آن کوه و دریا [illegible]
بدینگونه آمد سوی [illegible] / [illegible] کرد او بند میش
بر آن حصن شد مالک جنگجوی / رسیدند آن جادوان اندر اوی
ز تنگ است مالک فرو [illegible] / [illegible] آورده راند او
ازان دژ برون شد بر از خشم تن / فراوان سپه شد بر او انجمن
ز گردان خاور زمین [illegible] / [illegible] بر گرد مالک حصار
جهان پهلوان دل ز جان برگرفت / دل اندر خدا و جان از جهان برگرفت

بکوشید تا اسپ شد ناتوان / تو گفتی همی داد خواهد روان
پیاده شد از تازی شیرکام / ازو خون همی گشت [illegible]

رفتن ابو المحجن از دنبال مالک و دیدن او در عرض راه خرگاه [illegible] و عاشق شدن

چنین گفت و آنگاه تازی سرشت / که گفته شود مرتبا یا گذشت
ابو المحجن گرد چون شد سوار / برفت از بر حیدر نامدار
همی رفت جویان و پرسان خبر / ز دنبال مالک بر آن دشت و در
همی راند اسپ اندر آن جایگاه / چنین تا که پیش آمد او را دو راه
بیک ره نشان پای اسپ دید / عنان اندر آن ره بدانسو کشید
بهر سنگ چون او گذشت از ستاخ / بر آن دشت کلی به بمود راه
ز ره بر یکی چشمه ساری رسید / چو مینو بر آن مرغزاری بدید
خوش و خرم و آبهای روان / شکفته گل و نرگس و ارغوان
بر آورده در هر سفیدار و سرو / هم آواز قمری و کبک و تذرو
روان آب و در پای بادام و بید / کهن سال را داده از نو نوید
ز سایه که از سرو بود شد نقاب / ودم بر زمین ریخته آفتاب
چمن با نوا از نواهای خوش / خرد را بهوا از هواهای خوش
ز ناهید گلبن طرب سازتر / ز داوود بلبل خوش آوازتر
مگر باد را صنع داوود بود / که بر آب شکل زره می نمود
بنفشه سر زلف بر پشت پای / ز سنبل صبا بر چمن عطرسای
رخ لاله را رنگ عناب بود / سمن را ز نسرین سفیداب بود
سر زلف سنبل چو چوگان گوی بود / بر آرایش خوش آواز خوشگوی بود
بهر دامن چشمه در مرغزار / سراپرده و خیمه بود آشکار
[illegible] در میان لشکرگهی / ز هر سو بیاراسته خرگهی
سوار اندر آمد در آن مرغزار / نگر دید در گرد آن جویبار
چنین گفت با دل سرافراز گرد / سر و تن بشویم ز گرد نبرد
پیاده شد و اسپ را آب داد / عنان را بسرو سهی باز داد
بیامد خرامان بسوی درخت / فراز یکی چشمه بگشاد رخت
سلاح از بر خویشتن باز کرد / بیک گوشه بنهاد ساز نبرد
یکی فوطه را بر میان بر بست / بآب اندر آمد سر و تن بشست
به نزدیک آن خیمه دلگشای / یکی خرگهی بد بدیبای
طراز دیبای چین بافته / خراج همه روم و چین یافته
در آن پرده سرو گل اندام بود / که آرام دل زان دلارام بود
برون آمد آن نو شکوفه بهار / تو گفتی که بشکفت صد لاله زار
بر آمد بلم سنبل از موی او / فرو شد گل از خجلت روی او
چو گل روی او دید چون بر دمید / بدست خجالت گریبان درید
سمنبر ازان حجت نازک اندام داشت / گر اندام او نازکی وام داشت
سر افکند در پیش نرگس چو دید / که چشم بدان چشم خواهد رسید
مگر چشم او روضه حور بود / که نور در دل مردمان نور بود
قدش سرو آزاده را بنده داشت / لبش صد نمک زیر پر خنده داشت
مگر ترک چشمش کمانگیر بود / که از غمزه در شصت او تیر بود
چو ابروی خم را بزه داشتی / رخ از بند مشکین زره داشتی
رخش تاب زلفش ازان برکشید / که هر گوشه زابرو کمان برکشید
رخ و زلف و چشم و دهان صنم / گل و سنبل و سرو نرگس بهم
سخن را ز دهانش چه گویم ازین / که تنگ است بر وی مجال سخن
لبش در سخن چشمه نوش بود / دو یاقوت لعلش که پر نوش بود
لبش خورده بر انگبین میگرفت / خم گیسوش چین بچین میگرفت
قمر طوق بر گردن از غبغبش / شکر چاشنی گیر از نوش لبش
خرد با همه خورده دانا که بود / نیارست هیچ از دهانش نمود
لب و چشم و رخسار و زلف عجب / شکر بود و بادام و مهتاب و شب

دو ابروی او [illegible] خیال / چو بر ماه ابروی او شکل هلال
ز ابروی ابروش [illegible] / جادو هم خیال کم و بیش [illegible]
ز چشمش فرو ماند نرگس شگفت / که بر عارض لاله نرگس برست
صبا چون ز نسرین ورق باز کرد / حدیث گل و بوی آغاز کرد
چو آن گل ز عارض نقاب افگند / صبا و قمر گل بتاب افگند
چو سنبل بر آن سرو سیمین برست / دگر سیب سیمش طراوت نجست
خط و خال او دانه و دام دل / بجوبی دلارام و آرام دل
خم زلف او مشک را داده بوی / در آورده مه را بچوگان گوی
اگر گویم از زلف او قصه باز / بباید شب بچو زلفش دراز
بدین فر و فرخنده یک دختری / خجسته نگاری بلند اختری
حریری ز دیبای چین در برش / بر زر بافته افسری بر سرش
همه زلف مجمر از زر ناب / فروزنده چون مجمر آفتاب
چو از در خرگه آن نوبهار / گذر کرد بر دامن چشمه سار
چو ابو المحجن از آب دامن [illegible] / که سرو خرامان بدانجا رسید
ز آسیب آن سرو سیمین بدن / بلرزید شمشاد چون نارون
دلش مهر آن مه بیکبار کرد / که در دیده آن ماه را مهر دید
ز دیده ولیکن گرچه شد مبتلا / بترسید کافتد تن اندر بلا
ز دیده نگهداشت بیننده را / ستایش گرفت آفریننده را
چو دیده ز دیدن نگهداشت مرد / عنان دل از دست نگذاشت فرد
بآواز گفت ای پریروی یار / بیکسو شو از پیش و بگشای راه
شکر لب چو بشنید خندید و گفت / که چون من بیابد [illegible]
بجوی با چنین یار و جفت توام / که شایسته خواب و جفت توام
مرا با تو ارتب رسول خدای / برسم زنا شوهری داد جای
بسی سرو از باغ جان آمده / بهار رخش پای خزان آمده
هلال فلک رشک ابروی او / شب عنبری بنده موی او
فرو رشته بر گل ز سنبل نقاب / گرفته رخش دامن آفتاب
قدش سرو سیمین گل بار او / خطش مشک و عنبر نمودار او
جبینش منور تر از مشتری / فروزان ازو نور پیغمبری
چو آن مرد خوش خوی و خوش منظر بود / خوشش آواز خوش نشه روی [illegible]
چو رخشنده شمع در آن انجمن / ببالینم آمد [illegible]
مرا گفت آیین من در پذیر / ره کفر بگذار و اسلام گیر
خدا را پرست از دل پاک و راست / که دایم پرستیدن او رواست
مرا داد بر سروران برتری / مرا فر ایمان و دین پیغمبری
من از کیش پیشین پشیمان شدم / بدست عمر مسلمان شدم
بدو گفتم ای شمع پیغمبران / بنور تو روشن دل اختران
چو آن شمع ایمان برافروختم / ز تو دین و دانش بیاموختم
رهی را چه باشد که همراه خویش / رسانی ازینجا به بنگاه خویش
پیمبر مرا گفت دلشاد دار / روان را ز اندیشه آزاد دار
که فردا چو خورشید گیتی فروز / زند خیمه بر کشور نیمروز
بدین کشور آید ز ره شوهرت / چنین رفت از ایزد قضا بر سرت
بگردد ابر دامن چشمه سار / سر و تن بشوید ز گرد و غبار
ترا او بود سوی من رهنمای / برین داستان روز چندی بپای
ابو المحجن گرد نامت او / بهر در سواری تمامت او
ز دنبال مالک درین مرغزار / همیگردد اینجا یگانه سوار
بدو گفتم ای مایه راستی / دلم را بمهرش همی راستیز
چه باشد که او را نمای بمن / دلم را همی آشنایی بمن
پیمبر ترا سوی من ره نمود / بپرداخت آن سخن هر چه بود
چو آن سخن گفت و پاسخ شنود / [illegible] آنکه شد از چشم من ناپدید

بجز که چو بیدار گشتم ز خواب / پراکنده مغزم ز عطر و گلاب
ببالین خود چون بدیدم بغر / پری خود کسی را ندیدم دگر
بآب اندرون مرد لب ساز شور / زبان بسته و بهن بگشاده گوش
چو این داستان یافت در گوش او / ز سر خواست رفتن برون هوش او
وزان جوی بسیار از خیال پری / بصد دل شد آن ماه را مشتری
بگفت ای پری چهره خوب روی / بگو باز پاسخ با من بگوی
بهر هرچه گفتی همه راست بود / جهان آفرین را همه خواست بود
بگو تا ز نسل که داری گهر / سزاوار که دام است نام پدر
بدو گفت من دختر کامگار / وزیر گرانمایه شهریار
درین روز کاری که من بوده ام / ز پرده برون روی ننموده ام
نشد دیده روشن اندر جهان / ز چشم سیه دید گیسوی آن
چو کلاخ سنجهای کعبه بگفت / رخ پهلوان همچو گل بر شکفت
برون آمد از چشمه دلبر برو / ازان چشمه نور در دل بر او
قبا پوشش شد سرو باغ بزرد / بپوشید جوشن ز دیبای زرد
بدو گفت کلاخ که با پهلوان / بروی تو روشن دلم را روان
بسم راه دشوار بیموده / که اندرخ و نشود
بیا تا بگه رویم ای پسر / زمان بهار ای خری بگذر
چنین داد پاسخ که بهکام نیست / مرا این زمان جای آرام نیست
بترسم که مالک درین رزمگاه / بشود در میان سواران تباه
تو خرم بباش اندرین مرغزار / مگر زود باز آردم کردگار
بگفت این و بر زین تازی نشست / بکار برادر میان بر ببست
بدان سو که اندیشه شد رهنمای / برانگیخت تازی به تندی ز جای
سمبر سر زلف را تاب داد / ز نرگس گل و لاله را آب داد

رسیدن ابوالمحجن بیاری مالک در دامن حصن فیل و کشتن جادوان را (بردن مالک را بغار)

چو بگذشت بوالمحجن از چشمه سار / همی راند بر دشت و بر مرغزار
بره بر بعمر امیه رسید / که از گرد چون باد سر بر کشید
بدو گفت کین مرد چابک خرام / کجا میروی با همچنین تیز گام
چنین داد پاسخ که با تیره مرد / بشد از کار مالک دلم پر ز درد
بماندست بر دامن حصن فیل / گرفته سپه گرد او چند میل
بنه کرده دلوار از بیم جان / بترسم که او را سر آید زمان
پیاده سر و پای بشسته کوان / تنش چارصد زخم دارد دوان
چو آب از تنش جوی خون میرود / ندانم بر و روز چون میرود
شوم تا علی را بیارم کنون / ازان پیش کاو را بریزند خون
ابوالمحجن این داستان کرد گوش / بگرداند و بر بار بر آمد بجوش
باواز گفت ای سرافراز مرد / علی را مکن رنجه با پیکر کرد
مرنجان علی را که دور است راه / بسیم بدان خاره پیساه
مرا چون بد انجا رسانی ز دور / شب ماتم انگیزم از روز سور
نمایم بدیشان یکی دستبرد / کنم موزات شمشیر خرد
به پیچید عمر امیه ز راه / بنهادند سر سوی جادو سپاه
رسیدند بر دامن حصن فیل / سپه بود دامن کشیده دو میل
چو بوالمحجن شیر دل بنگرید / سراپای مالک پر از زخم دید
سپه ... بر وراست کرده عنان / گشاده بر و زخم تیر و سنان
ز چنگ اوران نامور سی هزار / فرو بسته بر گرد مالک حصار
نگون گشته اندام سرو سهی / شده روی گلگونه اش چون بهی
ز بس تیر کشتش کمان گشته بود / زکوپال و ... گران ...
چو بوالمحجن از گرد ره در رسید / بنام علی نعره بر کشید
همی گفت شمشیر شیر خدای / که دارم بری کشتم شمشیر پای
چو من دست یازم بشمشیر تیز / ببینید آرم اندر جهان رستخیز

بگوی ... ام

بگفت این و اسپ اندر آورد گرم / ز میر بانو گهی بدرید جرم
بر آمد چو بگشیدن گرز و تیغ / همی خورد کشتی بر پشت دریغ
چو آواز بوالمحجن رزم خواه / بمالک رسید از میان سپاه
ز بس خون کز اندام او رفته بود / ز تن هوش و آرام او رفته بود
شادیست از آن پیش بودن بپای / بقپاد سرو خرامان بجای
ابوالمحجن آن لشکر آرای گرد / بنام علی بر جهان حمله برد
چو لشکر علی را شنیدند نام / بگردند شمشیرها در نیام
ز میدان گرفتند راه گریز / بدان جادوان در شد رستخیز
ابوالمحجن گرد هم در زمان / برانگیخت اسپ از پی بدگمان
ز دنبال ایشان دو فرسنگ راه / همی راند سالار لشکر پناه
ولیکن چو عمر امیه بدید / که آن لشکر از دیده شد ناپدید
بیامد بر مالک نامدار / بدان تا بداند که چون است کار
ز سر تا بپایش بخون شسته بود / ز تشت پر از غوان رسته بود
سلیحش همه بر تنش چاک بود / سراپاش از گرد پر خاک بود
نه اندر تن پهلوان تاب و توش / نه در سر نشک و نه در مغز هوش
چو عمر امیه بدیدش چنان / بر اندام او موی شد چون سنان
همه جامه بر خویشتن چاک کرد / خروشید بر سر همه خاک کرد
ازین کار چون بگرفان برگذشت / ابوالمحجن اندر که باد گشت
چو مر پهلوان را چنان خسته دید / بر اندام او زخم ناشسته دید
فرود آمد از اسپ بگریست زار / ز دیده ببارید خون بر کنار
خروشید بر آورد کای پهلوان / چه آمد بروبت بر فریبرد
چه بد مهر بست این که چرخ بلند / تواند خندیدن گزند
دریغ آن تن و توش و تاب و توان / دریغ آن بر و پیکر پهلوان
بگیتی بس از حیدر نامدار / نمردی چو مالک یکی پر سوار
بگوئید کار از مووده سران / کجا مالک و زخم گرز گران
بدین کینه گر خود به بندم کمر / سپهر برزنم خاور و باختر
نباشد همی کین یکی نار موی / همی گفت از مینیان برآرد روی
چو جلت ز نوک مژه خون فشاند / ز آب مژه چهره در خون نشاند
به عمر امیه نگه کرد و گفت / که از گریه چندین نباشد شگفت
نگه کن که اندیشه کار چیست / مر این خسته را چاره و درمان چیست
نشاید در انجا ما کرد نشست / بیاید درین غار در بردنش
یکی غار بر دامن کوه بود / نشستن گهی دور از انبوه بود
نشستند پر درد جادوان گاه / کسی را بده سوی آن غار راه
از آن پس گرفتند اندر برش / ببردند گریان بغار اندرش
نشستند هر دو ببالین اوی / ز دیده برخ بر نهادند جوی
چنین است رسم سرای سپنج / که شد درستی و دهد گاه رنج
که داد پشم آورد که ستم / ز مانی بشادی زمانی بغم
نهاده است از نیش نهاد جهان / فراموش باد از و یاد جهان

رفتن ابوالمحجن بباغ جادوان و خوردن سیب و بیهوش شدن با مالک

چو بوالمحجن از دامن کوه پست / بر آن غار دامن چو اندر گذشت
برون شد بدید فضا حجتی / بیاورد در خسته را سوی ...
چو بگذشت و دریش او ساعتی / درخت اندران باغ بسیار بود
بگردار مینو یکی باغ دید / دری دید بسته در آن ...
گشاده در بسته را پیش کلید / بدل گفت اگر نغز و دلکش بود
بیازید دست و یکی سیب چید / همه سیب و میوه ورا بار بود
ابوالمحجن آن سیب را ... / به طبع اندرون طبع او خوش بود
به نزدیک مالک برم چند سیب / مفرح بود خسته را ...
مگر باز یابد ازین سیب زیب / دل و آب خرم کند ...

چو دندان آن بر آن سیب سیمین نهاد / ز خانه دگر گونه آئین نهاد
چو خورده شد آن سیب سیمین ... / بر سر و سیمین در آمد ...
جهی جست از آن سیب سر جهی / ندانست از آن سیب نابد پی
بیفتاد مدهوش بر جای خویش / ندانست گیتی سراپای خویش
مر آن باغ را جادوان ساخته / طلسم بدان سان بپرداخته
همه دارو مدهوشی بود سیب / که از مغز مردم ببردی شکیب

شکست دادن حضرت امیر جمشید شاه را و کشتن جمشید شاه

وزین روی حیدر میان ... کار / میان را به بست از پی کارزار
... تا لشکرش بر نشست / گرفتند شمشیر و نیزه بدست
بلشکر که خاور آمد ز راه / سواران بمیدان گرفتند راه
همه رزم که را بتاراج کرد / به بردند اسپ و صلاح و برز
غنیمت گرفتند هر سو سپاه / بتوفیق جبار عالم پناه
خبر شد همانگه به نزدیک شاه / که شنگ اندر آورد حیدر سپاه
بلشکر که آمد بگرد از آب / وز انجا سوی شهر دارو شتاب
سپهدار خاور سپه بر نشاند / سراپرده و ساز هر که بماند
بشهر اندر آورد و خسرو سپاه / ز لشکر یکی شد همه رزمگاه
بزرگان یکایک بره بر نشستند / همه شهر و بازار و بیمار شستند
بیامد بباره و هم الکاه شاه / بیاراست بر جنگ حیدر سپاه
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / بجان ناوک بهری و خشت سنگ
بسی رزم کردند آسیا ... / ندید به سودی نه بد ...
بلشکر که آمد علی با سپاه / برفتند گردان بار ام گاه
وزین روی بوالمحجن ... / چو ... پیش مالک برون شد بغار
خبر شد به نزدیک ان جادوان / که مالک در آن غار شد با نوان
ز لشکر بیامد ز نش هزار / بیم حلقه بستند بر گرد غار
چو عمر آن سپاه گران ... / سواران و جنگ اوران بدید
بشد از بهر مالک دلش دردمند / بر آشید کاید برو بر گزند
نه دل داد کورا بماند همی بجای / نه دست که دارد دران جنگ پای
بیکبار چندان که بودش توان / بر او تخت با لشکر جادوان
همیگفت بوالمحجن ابا گجاست / که از بیم و اندیشه جانم بکاست
پس پشت خود خسته را جای کرد / بغار اندرون رزم را رای کرد
بیک بار لشکر خبر یافتند / همه سوی آن غار بشتافتند
مغار اندرون عمر بسیار هوش / همی کرد فریاد و بانگ و خروش
برین گونه ناشد بر و کار تنگ / نماند اندر آن غار جای درنگ
بر آورد سر سوی گردان سپهر / که ای داور انجم و ماه و مهر
بجز تو ندارم امید و پناه / تو داری تنم را ز دشمن نگاه
درین غار مارا تو فریادرس / که جز تو ندارم فریادرس

جنگ نمودن جادوان با عمر امیه و رسیدن سعد و قاسم بکشتن جادوان

چو عمر امیه بگرد این دعا / درود وی فرستاد بر مصطفا
یکی گرد تیره بر آمد ز راه / گران گرد شد روی گیتی سیاه
سپاه بر آمد ازان تیره گرد / بر چشم بیننده را خیره کرد
بگرد اندرون عمر چون بنگرید / سر رایت سعد و قاسم بدید
ز شادی بر آورد نعره خروش / که بشنید سعد سپهبد بگوش
بدل گفت عمر امیه است مرد / بغار اندرون با که دارد نبرد
بفرمود تا لشکر از هر کنار / بگیرند اندر میان کوه و غار
بزد کوس و تیغ از میان بر کشید / بدامن غار لشکر کشید
گرفتند آن جادوان ... تیغ / تو گفتی همی تیغ بارد ز میغ
نگشته چنان شد همه دشت و غار / که پیدا نبود از میانه کنار
بیفگند چندان ز جادو سپاه / که بر داشت رفتن ببستند راه

بران جادوان

بدان جادوان روز شد در تم / همه بر گرفتند راه گریز
چو زان دشت لشکر پراکنده شد / سپهبد بغار اندر آمد درشت
بیامد هم اندر زمان عمر پیش / تن از زخم و دل از درد ریش
گرفتند مر یک دگر را ببر / ز آب مژه چهره کردند تر
بدو گفت سعد ای جهاندیده مرد / رهیها چنین از چه کردی نبرد
گرفت آن زمان دست او عمر گرد / خبر ای رفته همه شمشیر و ...
بیامد ببالین مالک بتخت / بدو گفت احوال ای دوست
چو سعد سپهبد بدید آن ز بن / بدو او بگشاد انده سخن
بدو گفت عمر ای جهان پهلوان / چه تدبیر می بردش روان
نگه کن که اندیشه کار چیست / سخن هرچه ... بیچاره چیست
بپاسخ بدو سعد و قاسم بگفت / که اندیشه کار شوان نهفت
اگر رای تو آری بگفتار من / ز هی سر اندر آی بیدار من
ازین دشت نزدیک حیدر خرام / مشو با خور و خواب و آرام رام
بسختهای ره فته بر و باد کن / بباید که پنهان بماند سخن
به پیش تا ور ابر چه روت ودی / در انجایکه بودش سرای
که تا هرچه فرمان دهد آن کنیم / مگر بر خود این رنج آسان کنیم
من انجایکه تا توانی مدار / بجنبانم از غار و آمین سپاه
از و شاد شد عمر چالاک خرام / بدان راه گام و نو سود گام
بر حیدر آمد بکردار باد / بهم داستانها برو کرد یاد
که بیهوش مالک پر از زخم تن / فتاده است و جانش ازین انجمن
ابوالمحجن از دیده شد ناپدید / ندانم که ورا چه بر سر رسید
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / که جانم ز اندیشه گردد تهی
غمین گشت حیدر ز گفتار اوی / به قنبر چنین گفت کای نامجوی
برو در فلان خیمه شاهوار / یکی خوب صندوق باشد بیار
کجا درع مصطفا اندروست / که هر خسته کان را شفا اندروست
بیاور و صندوق قنبر به پیش / بدو داد و بنشست بر جای خویش
چو صندوق را بر گشادند سر / تو گفتی ز رضوان گشادند در
درو بود دراعه مصطفا / کز آن جامه جان را فزودی صفا
چو حیدر مر آن جامه را بر گرفت / نسیم صبا بوی عنبر گرفت
بچشم و بر خسار خود بر نهاد / وز آن از پیمبر همی کرد یاد
بدو گفت کین جامه مشکبوی / بدو بر پیش مالک به پوشان بروی
تن خسته زین جامه گردد درست / چنان باز گردد که بود از نخست
از و بسته آن جامه را عمر گرد / به بوسید او را پری سعد برد
مر آن جامه را سعد خنجر گذار / بگسترد بر مالک نامدار
چو بوی پیمبر بمالک رسید / شد آن زخمها در تنش ناپدید
به هوش آمد آن نامور پهلوان / چو مرده که او باز یابد روان
بمالید رخساره کان بر زمین / گرفت آفرین بر جهان آفرین
که ای برتر از دانش و هوش و رای / توانائیم دادی و تاو و توش
فرو رفته بد این تن زخم ناک / تو دادی دگر ره مرا جان پاک
گرفت آنگهی سعد را در کنار / بپرسید شان از کردش روزگار
ازان پس در آن انجمن بنگرید / ابوالمحجن شیر دل را ندید
کجا رفت گفت آن یل صف شکن / نبینمش در میان انجمن
اگر او نبودیم فریادرس / مرا چون رسیدی ... فریادکس
بدو گفت عمر امیه که مر / بیاوردم ... آوردن
چو بشکست لشکر یکانه سوار / بیاورد با من ترا سوی غار
زمانا بمی بود رخ پر ز نم / دو دیده پر از آب و دل پر ز غم
برفت و بناید دگر باز جای / ندانم کز را چه افتاد رای
کنون گر بگوید مر او را سپاه / ببینند کو را چه افتاد راه

بدین کاره دندان گشایم دلیر
وگر باید برفت بر کام شیر

ولاور غلامی بدو داد و گفت
که این را بدانم بجز شرح جفت

رخ نام ور عنبرین فام بود
چو رخسار خود عنبرش نام بود

... از عقب الوالمحجن و رسیدن سعد بخدمت امیر ع

باتیپ برد اندر آمد دلیر

برانگیخت سعد دلاور سپاه
بسوی علی برگرفتند راه

چو سعد سپهبد در آمد ز راه
پذیره شدش آن علی با سپاه

ز رنج ره و سختی لشکرش
بگفت آنچه آمد بره بر سرش

سپهبد چنین گفت با سعد گرد
که آمد شب و روشنایی ببرد

تو این جایگه باش هشیار ...
سپه را ز دشمن نگهدار ...

بگفت این و لشکر ز ...
نهادند سر سوی آرامگاه

... حضرت امیر علیه السلام بجنگ آهن پای و مراجعت کردن

درخشنده یاقوت بنمود چهر

بدو گفت لشکر ...
به هنگام سختی مکن پای سست

کمر بست و برگستوان برد
نشست از بر ... دلدل ...

داستان مرتبه دویم رفتن امیر علیه السلام بجنگ آهن پای

بهمان نامور خسرو نامجوی
ز رنگ ... بر گل ...

بگفت آن جوان دلاور ...
بر ... از رخ پهلوان ...

دریغ آمدم گفت از ...

باهنگ آن قلعه بگشاد چنگ
بفرمود تا منجنیق استوار

که تیرش با بر اندر آمد خشند
بفرمود کان را ... آورند

همه کار یکباره شد ساخته
وگر روز هنگام بانگ خروس

بکوزه درافکند آن زهر زود / وزانجا روان شد بکردار دود
شتابان بیامد بر شهریار / که شد انجام تو شد روزگار
برفتم به نزدیک آن انجمن / فکندم در آب علی زهر من
چنین دم شود کار حیدر تمام / تو بر بزرگ و شوی شادکام
نگفتشان ایمشان دعا گشت شاه / بدو گفت کای بخرد نیکخواه
اگر زانکه هست انچه گفتی درست / ز خاور زمین نیمه آن تست
دهم مرترا پایه و دستگاه / سرت بگذرانم ز خورشید و ماه
چنین داد پاسخ بخرو غلام / که این کار بچه نگردات حکام
اگر انچه گفتم نیاید بجای / بباید فکندن سرم زیر پای
غمین شد ز گفتار او کامکار / برون آمد از درگه شهریار
پر اندیشه آمد بدرگاه خویش / غلام ستمکاره را خواند پیش
بگفت انچه کردی و گفتی سخن / تمامی ز من پیش من باز کن
غلام ستمگر زبان برگشاد / همه کرده خویشتن کرد یاد
چو بشنید دانا دلش گشت زار / نگه کرد سوی علانا خوار
بفرمود تا برکشیدند تیغ / بریدند از تن سرش بی دریغ
وزانجا سواری فرستاد زود / ز نیک و بدش آگهی داده بود
بدو گفت نزدیک حیدر شتاب / که بر آب خوردن میاور شتاب
برون شد فرستاده بر سان باد / بلشکرگه مومنان رو نهاد
وزین روی حیدر ز آیین ربانی / سوی خیمه خویشتن کرد رای
ز پس سپه بر طلب کرد آب / هوا گرم بود از تف آفتاب
بیاوردند آن کوزه را پیش او / کجا زهر کرده درون اندرو
چو آن کوزه بنهاد حیدر بلب / نگه کن بدین تا بجای عجب
برون جست زود از میان ذوالفقار / چنان چون کسی بشنود آن خطاب
چنان خورد بر کوزه آن تیغ تیز / که شد کوزه بر دست او ریزریز
کسی کش نگهدار باشد خدای / بد اندیش را کو مران دست و پای
بماندند یاران حیدر عجب / گرفتند انگشت‌ها را بلب
نگه کرد سوی علی سعد و گفت / که هرگز که دیده است از نهان نهفت
همانا که سری درین درکار هست / نه بر خیره تیغ ابدار انگشت
علی گفت این تیغ تیغ خداست / بدو اندرون معجز مصطفاست
چو این گفت آن حیدر نامدار / درآمد فرستاده کامکار
چنین گفت کای نامبردار شیر / زمانه مبادا ز مهر تو سیر
بخور آب کاندر فلان کوزه زهر / فکنده است امروز دشمن بقهر
سپهبد فرستاده را پیش خواند / سخنها همه باز با او براند
ازان پس بدو گفت کای نیکمرد / چنین زهر در کوزه من که کرد
فرستاده بنشست و بنیاد کرد / خرامیدن رفته همه یاد کرد
بدو گفت کز کرده خاوران / سخن گو مپیت گر نداری گمان
که امروز بر دشت آوردگاه / همی شد یکی از غلامان شاه
بدو داد انگشتری خاوران / کجا زهر کرده بدند اندر آن
در آب تو افکند زهر آن غلام / سر بدسگال اندر آمد بدام
بگفت آن سپه بخت را کامکار / سر آمد بدشمن بر روزگار
کنون کرده خاوران است این / بگفتم ترا تا بدانی یقین
چو بشنید حیدر بر آشفت و گفت / که مر خاوران را خرد نیست جفت
نشد دشمن از درون سرنگون / سراپای او گشته از خام خون
بجام اندر آوردم اینها تمام / که روزی مگر بچه کرده بجام
بفرمود کو را ببردند پیش / سراپای او گشته از خام خویش
فکندند بر دشت آوردگاه / به نظاره آمد فراوان سپاه
چو حیدر نگه کرد او را بدید / بچشم سیاست در او بنگرید
بدو گفت کای بد رگ بدسگال / بد اندیشی و بدبخت شوریده حال

که ای سپه بخت بدروزگار / برین رای بد او بد آموزگار
ندانا که بد را سرانجام بد / بد اندیش را روی فرجام بد
بکرد بدان تا تو آنی بکرد / که بد باز گردد بر آنکس که کرد
گرفتم بجام اندرون نیکرت / نرفت این تمنای خام از سرت
ببر گوشه بر من کمین میگیر / همه رای و بیداد و کین میگیر
برآید و آمد جهانیار و بر / خدا ایزد و دشمن نگهدار و بر
بفرمود تا هم دران دشت جنگ / فکندند بر گردنش پالهنگ
بپاو کشیدندش هم انگه بدار / سر آمد بر او روز و برگشت کار
چنین است فرجام کار جهان / یکیسان نکرد او مدارا جهان
که این خان و ویرانه آباد کرد / که بر چرخش بنیاد و بنیاد کرد
ازین خاک وامن کم کشید / که دوران نگاش نه اندر کشید
چو مرگ اندر آید بتاراج برد / ندیدند شید از تخت و از تاج برد
چنین ماند در عقده پیچ پیچ / که دانایی و شاهی نه نیز و هیچ
اگر دو جهان شادمانست خرج / بیاید گذشت و بیاید گذاشت
وگر بیم تا یابیا پاشیم / اجل برشتابت ز راه لجام
چو اندر وطن اندر جهان جاره نیست / دل خیف گز بیم او پاره نیست
چو زین کالبد گوهر پاک رفت / تن آخر چو خاک است با خاک رفت
صبا آمد و خاک را گنده کرد / بکرد و جهانش پراکنده کرد
چو خاک جهان جابه بر باد رفت / خنک آن که از دوزخ آزاد رفت
ازین رفتن انکس که اندیشه داشت / کسی دان که او راستی پیشه داشت
ترا راستی و دین پیغمبر است / ره راست آیین پیغمبر است
چو از راستی پیشه کاری بود / خنک انکه با راستی کاری بود
وزین روی جمشید شاه جهان / دل پر امید و سر پر گمان
همی بود خرمان و پرسان خبر / اتا مر علی را چه آمد بسر
کجا رفت گفت آن نجسته غلام / که تا آنچه میگفت چون شد تمام
بگفتند رفت سوی وزیر / که تا رفتن انجا چه پوشش گزیر
شهنشاه خاور هم انگه ز پیش / فرستاد نزدیک دستور خویش
فرستاده آمد بر آن شاه / کجا رفت گفت آن غلام سیاه
بدو گفت ازتن بریدم سرش / کجا پیش از آن دیدم اندر برش
فرستاده آمد سوی شهریار / که گشت آن غلام تبه کامکار
چنین کرد از خرد دور بود / ولیکن بد دستور دستور بود
برآشفت خسرو ز کار وزیر / که فرمان دگر کرد فرمان پذیر
فرستاده تن پر کام کار / بگفتند منجوا اندر شهریار
وزیر گرانمایه بر زین نشست / باندیشه کردن میان را ببست
بدل گفت تا چون شود کار من / مگر خوب شد بخت بیدار من
اگر راز من آشکارا شود / همه کار من بیمدارا شود
نماند مرا در جهان آبروی / به نزدیک خسرو شوم خاک کوی
پر اندیشه آمد به نزدیک شاه / نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
غمین گشت و بنشست جای خویش / چو آبی همی ساخت بالای خویش
بچشم سیاست بدو بنگرید / که کم را همی بد و گفت شاه
ز سهو چه کشتی غلام مرا / نکردی نگاه احترام مرا
بدین بدتر انکه شوان ... / که جرمت بزرگست و اندر خورد
بدو گفت دستور بسیار دان / که ای شاه روشن دل کاردان
زمان بیارام و تندی مکن / مگر تا چه گویم جواب سخن
بدانکه که پیش تو آمد غلام / سخن گفت گفتم از و شادکام
یکی باز گفت آن همه داوری / سخنهای آن زهر و انگشتری
برون رفتم از پیش این انجمن / طلب کردم او را بری خویشتن
بدو گفتم ای کار دیده غلام / گر این کار را کرده باشی تمام

دهم مرترا گنج تا کاسته / فراوان بیابی ز من خواسته
وگر زانکه هست این سخنها دروغ / ز خون تو شمشیر یابد فروغ
فرستادم انجا یکی نامور / بدان تا بداند درست این خبر
فرستاده باز آمد اندر زمان / گران زهر حیدر ندارد زیان
غمین گشتم از گفته آن غلام / چو دیدم که بود آن سخن ناتمام
کشیدم مر او را بچوب اندرون / که راز دروغش چه آید برون
سرانجام گفتم که برگوی راست / که پیدا این داستان ارکجاست
مرا گفت اگر راست پرسی سخن / دروغست کافکندم امروز بن
دروغ چنین مرز بامید و جاه / بهم در کشیدیم به نزدیک شاه
بگشتم مر او را چو گفت این دروغ / که از گفته او ندیدم فروغ
بگشتم غلام ترا بیگناه / نگر تا نباشی ز من کینه خواه
جهاندار را باید و زیرک / فریبنده و ریمن و چاره گر
نهانی بدل دشمن کامکار / ولیکن نکردی بر او آشکار
چو دستور شاه آن سخن کرد یاد / بداندیشم و دشمن زبان برگشاد
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / مباش ایمن از دور کار وزیر
عیان منجم ابا کام کار / که هست پرورده شهریار
مسلمان شدند شهنشاه شاه / بچشم دگر کن بر ایشان نگاه
که نامم که در خاور از مرد و زن / ترا دشمن نیست جز این دو تن
شهنشه برآشفت بر کامگار / میان بزرگان همی گفت خوار
عیان را بر اشفتی بسی کرد یاد / از انجا یکی کشتن ان زندان نهاد
کسی را که دشمن برو خیره گشت / برو روز روشن شب تیره گشت
کس از جهانش شاد و بنیان نرست / گرو دوست خندید و دشمن گریست
بر انکس گریست گریه ای مید بگو / که دشمن بخندید و بگریست دوست
چو بینی که دشمن شود شادکام / زمانه ز دست تو بستد زمام
چو بخت از کسی روی گردان شود / بداندیش را روی خندان شود
بروی بد چو دولت کند در فراز / فرومایه دشمن شود سرفراز
نه بر دوستی دشمن نیز دست / درست از زمان کشته کرد و لیت

در باب حیله نمودن جمشید شاه و طلب نمودن امیر علی را بمهمانی و در سر راه چاه کندن

چو شه کرد دستور را پای بست / ز دستور بس کرد کوتاه دست
نشست از بر تخت فیروز شاه / به پیش آمدند مهتران سپاه
بگردان چنین گفت شاه دلیر / که از پادشاهی دلم گشت سیر
ازین مرد تازی به تنگ آمده ام / که با او بمیدان جنگ آمده ام
همه رزم او خیره پنداشتم / بر دوست خود چیره پنداشتم
کنون از من او شد جهان چیره دست / بخاور زمین اندر آمد شکست
ندانم که سررشته کار چیست / ازین پیش شوان به تدبیر چیست
یکی از بزرگان زبان برگشاد / ز دستان یکی داستان کرد یاد
که رستم که از تخمه زال بود / خداوند شمشیر و کوپال بود
ز کاوس کی تا با سفندیار / جهان پهلوان بود و فرمان گذار
چو اسفندیارش بد اندر گذشت / برو کینه رستمی پر گشت
چو بر دست رستم ز بد روزگار / به بد ز بچه خون اسفندیار
گر پشت بهمن بخون پدر / بکوشید با رستم زال زر
که بر بود زدستان نماید نشست / بدستان نمودن برآورد دست
یکی چاه کندند و بنخچیرگاه / بجایی که دشمن بر و داشت راه
به پوشید چه را بخاشاک و خس / ورا زانجا برستم فرستاد کس
که تا یابد نزدیک ما با سپاه / گر ستی اتی به نخچیرگاه
که تا آشتی در میان آوریم / رشتاوی عنان بر عنان آوریم
سر بخت جمشید و پور قباد / بمانند شاه فریدون نژاد
فرستاده چون پیش رستم رسید / سخن گفت بسیار و پاسخ شنید

بپذیرفت رستم که فردا برم / ز فرمان شاه جهان نگذرم
ز دستان بهمن نه آگاه بود / که چاه چنان او بگذرگاه بود
گمراهبیت و آمد به نخچیرگاه / در افتاد ناگه بچاه سیاه
جهانجوی را روز برگشته شد / بدستان بهمن چنان کشته شد
تو نیز ای جهاندار چاهی بکن / به پیش سراپرده خویشتن
بن چاه پرکن ز شمشیر تیز / کزو از دل ما برآید گزیر
سر چه به پوشان بخاشاک و خس / برین کار اگر باشدت دسترس
وزین جا فرستاده چرب گوی / که با بیغ سخن راو جویی
روان کن بری حیدر نامدار / نگن راز پنهان خود آشکار
بگویش که خواهم مسلمان شدن / قدم رنجه گردان به نزدیک من
چو بر چاه باشد علی را گذر / بچاه بلا اندر افتد مگر
ازان پس غمانم کاید برون / بریزیم خونش بچاه اندرون
برو گرز و شمشیر باریم ما / و مار از نهاد و شر براریم ما
شهنشه فرود آمد از تخت زر / به پوسید رخسار آن چاره گر
بفرمود تا هم دران شب سپاه / بکندند چاهی دران رزمگاه
چنان چاه دیگر بعالم نبود / دراز او پهنا ارش کم نبود
چو از خاک بپرداخت شد جاه / کشیدند خاکش بیک سوی راه
بفرمود تا پس دوروپه سپاه / بر آن چاه ایمن به بستند راه
بن چاه را تا بخر داشتند / همه تیغ و نیزه فرو کاشتند
دگر روز چون مهر بنمود چهر / برآمد بدین لاجوردی سپهر
رسولان خاور بدرگاه شاه / به نزدیک حیدر گرفتند راه
علی را بگفتند کای شیر مرد / که مر لشکرت بار آمد نبرد
قدم رنجه گردان به نزدیک شاه / که خواهد مسلمان شدن با سپاه
علی شاد و شادان شد از گفتارشان / ولیکن بداشت کردارشان
نشست از بر دلدل ره گذار / نبود آگه از گردش روزگار
بسیچید را فرمود تا برنشست / همه تیغ و کوپال و نیزه بدست
طلایه برون گردش سپاه / که دشمن بر ایشان نیابند راه
ز جنگ آوران نامور صد سوار / گزین کرد و شد باز در کارزار
جهاندیده بسیاف خنجرگذار / همان نامور سعد و زنهار خوار
برفتند با گرز و شمشیر و تیر / بدان تا چه بازی کند چرخ پیر
چو حیدر بیامد به نزدیک چاه / فروماند دلدل در آن رزمگاه
بجنبید و نشناخت ره جایگاه / تو گفتی که او را به بستند راه
یکی بانگ برزد دلدل علی / بجنبش در آمد رکاب یلی
یکی حمله کرد آن ستور راه وار / بچاه اندر افتاد اسپ و سوار
چو سعد سپهبد علی را ندید / همه جامه پهلوی بر درید
ز دیده روان کرد خونین سرشک / همی گشت رخساره کافور با رشک
خروشی بر آورد و گفت ای دریغ / که شد آفتاب علی زیر میغ
دریغا علی شاه دلدل سوار / دریغا علی صاحب ذوالفقار
دریغا علی پشت اسلام دین / که یارانش برده روح الامین
پیغمبر چنین گفت کای شیرمرد / بجنبان عنان تا که بر خواسته کرد
یکی حمله باید بکهنداز جا / نگهدار بادت بهر جا خدای
بگفت پیاده با قبر نامدار / یکی حمله کرد و برآمد سوار
ز رسم ستوران زمین چاک شد / خروش سواران بر افلاک شد
به تیر و کمان سعد بگشاد جنگ / منبسان شد از تف او دود چنگ
ز بدخواه موی اگر یافتی / به پیکان فولاد بشکافتی
بلشکر که حیدر آمد خبر / که شیر خدا را چه آمد بسر
سپاهش همه روی بر گاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
چو آگاه حیدر در آن تیره چاه / بجان آفرین کرد پشت پناه

[illegible]

بر آواز او گرد گشت آن سپاه
دبدخشان کند تیغ صبح از کمر

علی گفت فردا بسازید کار
بجنبانم از دشت خاور سپاه

ز شمشیر شب بند و لشکر چو جان
فرو وار مبیند هر دو سپاه

گرفتن حضرت امیر علیه السلام شهر خاور زمین با کلید جمشید شاه بجنگ و مردانگی

به پرواخت پرایه بزرگی
فلک چرخ را فرخند داد

بجنبش در آمد دو رویه سپاه
برستند گردان لشکر بکمر

چه بر پشت باره چه بر روی دشت
برآمد غو کوس او از فضای

[illegible]

بدید اندر آن دور دشت فراخ
ز دیدار او آسمان شد نگون

نشد پهلوان تا لب رودبار
همی گفت یارب تویی چاره ساز

کنون نو کنم داستان کهن

جنگ کردن ابوالمحجن با جادوان و کشته دادن جادوان

خنا چون کشیدی لنگار اندرون
چو شد روز شد خشم بگشاد باز

نهاده ز روش گرانمایه تخت
چو ابوالمحجن او را بدید آنسان بدید

که او رود از آن باغ بیرون برا
بپاسخ بدو گفت فرخنده شاه

[illegible]

ول شب سیاه است ازان بیم آمد / غم اندر زمان سپاهان الم است
سواد شب از رنگ بار آمده است / ازان پیش اخبار آمده است
سنبه خشم ازان دل باهی رفت / که در تیره جا روشنایی رفت
همان خم کو آب حیوان چشید / بدان روشنی در سیاهی رسید
ازین تاج خم تن روی زیبا بیات / شب و شاهد و شمع و شهد است
بده ساقی آن نوشین جام جم / که از یاد دوران بشد جام جم
جهان را بهر لحظه رسم نو است / نه در بند جمشید و کیخسرو است
که تاج فریدون به یغما ربود / که بنشست بر اوج تخت قباد
ببین تا دوران دم که دم گشت برد / سکندر چه نوشید دارا چه خورد
ز دست جهان تا جهاندار برد / چه بر لب سهراب و رستم چه برد
چو تیره شد گشت تخت نو بر دوان / چو نوشید ازین جام نوشروان
چو شکست الیاس تن تا گرونی / بهر ویژ داوا افر خوی
چو شد خاک پرویز همچون غبار / فرو شد به پرویز روزگار
ز شیرویه خسرو چه بیداد دید / ز شیرین چه تلخی که فرهاد دید
جهانا چه خواهی ز آزادگان / چه کردی بشاهان و شهزادگان
فلک شد خرابات بادگیر / تو با وی مکن شد خوی پیر
چو نگشاد کاری ز دل بستگی / تو نزدی بپیش آی و آهستگی
می لعل خور خون دلها مریز / تو خاک چو آتش مشو تند و تیز
می لعل گون بهتر ای بیتیم / که خونابه اندرون بستیم
اگر دامن آلوده گردد زمی / چرا آتش خشم دارد زبی
به آن آب رنگین به نزدیک نز / زمان که نوین کند بزه زن
برابر بشیم و چنگ و آواز رود / سر انبده این تهامی سرود
چو از می بگشت آن جی ارغوان / گران شد ز مستی پس پهلوان
به بزم اندرون رای خواب آمدش / ز مجلس برفتن شتاب آمدش
ببردند گردان بنوماه شاه / ز مجلس جوان را سوی خوابگاه
ز بیمارت و مخمور مدهوش بود / که از عشق دوروته آتش بجوش بود
چنین گفت رستم شاه فرخ بخت / که مرد جوان را ببندید سخت
[illegible] پیش کاید ز خواب اندرون / به بندید دستش او را بخواب اندرون
تن ده ز گردنکش آن سپاه / ببستند دستش تو نامان شتاب
ز بخر فولاد و خام کمند / ز بر سو برو سخت کردند بند
وگر روز کین ترک تیغش فروز / بر آتشین رخ چو جام روز
یک جام می نهان کرده بود / چو از اخبار این راز بر برد
چو از خواب خفته بیدار گشت / ز مستی دوشینه هوشیار گشت
تن خود به بند گران [illegible] دید / ز بخر و مسمار و بند و کلید
ز نرگس گهر کرد بر گل نثار / نوید بر گردش روزگار
همی گفت کای چرخ [illegible] / چه کینه سازی بهنگام مهر
چنین گر تو یک دم دلم شاد / ترا اگر زمان شاد دانا مباد
چو بیدار شد شاه فرخ بخت / بیاراست الوان [illegible] تخت
ابوالمحجن کرد را خواند پیش / بدو گفت برگرد ازین خوی خویش
که چندان به بخشم ترا خواسته / که گردد همه کارت آراسته
چنین داد پاسخ مر او را جوان / که گر یار باشد خرد را روان
بداند که [illegible] ساختست / بدین سفر خرد او [illegible] پرداخت است
نشاید که رستن مرا و را جای / خرد باید انجا و فرهنگ و رای
سپهبد چنین گفت با انجمن / که [illegible] نشود مرد گفتار من
بدار بدنش اکنون درین بند سخت / که تا خود چه پیش آید او را ز بخت
چو او را به بند اندرون جای کرد / بدل کینه ورزی او رای کرد
وزین روی چون حیدر نامدار / گرفت و رفت اندرون چاه سار

رفتن حضرت امیر علیه السلام بچاه ارجنت جام زین جمشید شاه

همان روز عمرامیه زراه / بیامد بری سعد لشکر پناه
که از شاه خاور زمین نامجم / هم اکنون بسوی تو سالم [illegible]
شهنشاه جمشید و ماه سپاه / سوی حصن آهن گرفتند راه
چنین دان که آن حصن دارد دو در / یکی در یکی و دیگر [illegible]
بقنبر چنین گفت سعد دلیر / که آمد بیامد مرا لود و بر
جهان تا برآید سپهبد خاک / که من رفتم اینک بدنبال شاه
بگفت این و لشکر همه برگرفت / سوی حصن آهن ره اندر گرفت
وزین روی حیدر دران جاه سار / چو آمد به نزدیک دریا کنار
بنالید کین داور دادگر / پناه من ز رس فریاد رس
بتورات و انجیل و صحف و زبور / بموسی و نور تجلی و طور
بتوران و ایمان و دین رسول / بسبطین و زهرا و زوج بتول
بگردنش آب دامن مرا رهنمای / بجای رسانم که باشد بجای
چو کرد این دعا حیدر نامدار / نیاز شد برفت پروردگار
یکی هاتف از غیب او را نداد / که ای شاه بادا بشادی دین داد
قدم رنجه کردان تو بر روی آب / روان شو بکشتی [illegible]
یقین دان [illegible] / طفیل تو و احمد و فاطمه
در او برمران کوه را زیر پای / که تا الحه خواهی بیابی رهای
به پیشت قدوم [illegible] / روان شو [illegible]
چو شنید حیدر دلش شاد گشت / ز اندیشه اندوه آزاد گشت
ثنای خدا را الحان یاد کرد / تن خویش را از غم آزاد کرد
ازان آب دامن چنان درگذشت / که نعلین او زره تر نگشت
چو آمد زدریا بدیگر کنار / یکی کوه سید آسید اندرو بار
بیامد بران کوه بنهاد پای / همی گفت یارب توی رهنمای
چو بر تیغ آن کوه خارا رسید / یکی خان ویرانه آمد پدید
نشسته بران قرب دیو هزار / عروس بهار آسته چون بهار
ازان جو برهنه سراپای او / چنان بد که بد اندر جای او
بر دغره حیدر نامدار / بجنبید از آواز او کوهسار
برآمد خروش ز دیوان کوه / بدانسان که [illegible]
تکاتک بحیدر نهادند روی / تو گفتی که کشتن مرگ بود آرزو
پس آن دیو کو بود دارا [illegible] / ازان لولو [illegible]
بران کوه سر بر یکی جاه بود / بدان جاه تیره فرو رفت زود
گرفتند برگرد حیدر سپاه / بران کوه دامن به پیشید راه
سپهبد بران خنجر اکنون / روان کرد بر کوه سیلاب خون
ز پس کو ز دیوان به برد اخت جای / سر کوه شد پر سر دست و پای
سپهر دیو کو گشت ازان رزمگاه / برآمد دو دیگر از ژرف جاه
یکی زان چو فیل و دگر چو شیر / گراز دگر اژدهای دلیر
بر بکوه به هر یک ز کوه فرو دن / همی آمد از جاه دیوان برون
دو دست [illegible] علی ذوالفقار / برآمد ازان دیو سالار دمار
ز پس دیو کشته بران کوهسار / ندانست رفت از میان [illegible]
چو از روز بیک [illegible] / برآمد خروشی ز زور یاد [illegible]
ازان جه برآمد یکی اژدها / که ابلیس [illegible]
دهان پر ز آتش گشاده فراخ / زبانها چو [illegible]
کجا صد ارش بود پهنای او / ز سر سپهبد فزون بود بالای او
چو طشتی پر آتش گشاده دو چشم / بیامد بر از کین و سر پر ز خشم
بجنبید حیدر دران رزمگاه / بجان آفرین کرد پشت و پناه
چو تنگ اندر آمد بدو اژدها / به پیچید [illegible] شد رها
بزد بر میانش علی ذوالفقار / بدو نیمه کردش دران کوهسار
بگردید بر خون تن اژدها / وز آن نیمه [illegible] شد رها

ز لرزان درافتاد بر دشت و غار / بجنبید از آواز او کوهسار
ازان جاه تیره برآمد غریو / همه دانش جاه شد پر ز دیو
چنین تا غار دگر جنگ بود / جهان بر جهان پهلوان تنگ بود
چو از کشته چون پشته شد کوه / شکست اندر آمد به دیوان گروه
گریزان برفتند ازان رزمگاه / فکندند خود را دران ژرف جاه
چو از کوه سر درگذشت آن غبار / بیامد علی تا لب جاه سار
پلنگی دران جاه بربسته بود / باهن سراپای او خسته بود
برآورد سر سال خورده پلنگ / ز زنجیر فولاد فرسوده چنگ
خمیده بهم گردن و یال او / باهن فرو بسته چنگال او
بزاری بنالید و بگشاد چنگ / که بر شیر یزدان سلام از پلنگ
بدین روز بد گر بخشایدم / وزین بند و مسمار بگشایدم
ستم بر تن خویشتن رنج دراز / بیارم به پیشت تو صندوق باز
چنین کار با من ز احسان بود / برا راحت و رنج یکسان بود
علی گفت اگر جزو مسلمان شوی / نه آیین پیشین پشیمان شوی
ز بند گرانت رهایی دهم / ز دیوان برت پادشاهی دهم
چنین داد پاسخ مر او را پلنگ / که ای برده رخسار شیران زرنگ
خداوند گیتی خدای من است / سلیمان ز او رهنمای من است
علی گفت آیا ترا [illegible] باد / که تخت سلیمان [illegible] باد
خداوند گو با ترا [illegible] / که مانده است تخت از سلیمان [illegible]
همی کنون در جهان احمد است / برد [illegible] ترا [illegible]
چنین داد پاسخ که روز شمار / به پیش سلیمان شوم شرمسار
چو دین سلیمان [illegible] / ابر رسم و آیین او رفته ام
اگر گویم از دین احمد سخن / روان سلیمان [illegible]
مگر [illegible] / که فردا نباشم خلیده روان
بدین کار [illegible] / بیا گر [illegible]
مسلمانی اندر [illegible] / باین و فرمان و گیهان [illegible]
رهانید حیدر مرا او ز بند / برو آفرین خواند [illegible]
باد گفت حیدر که نام [illegible] / چنین کرد [illegible]
مرا نام عیماق دیو است گفت / بگویم ترا عرض حال نهفت
یکی اهرمن بود عوجت نام / بدور سلیمان علیه السلام
بدیوان بدان دیو را مهتری / [illegible]
گرانمایه دستور من بود [illegible] / سپهبد یک بد به ره نمود [illegible]
همه رای عوجت و از ره نبود / دلش با سلیمان دگرگونه بود
چو عوجت با شاه هم تخته گشت / نهان از سلیمان ز من برگذشت
مرا بند فرمود بر دست و پای / فرود اشت ایدر باهن بپای
چو عیماق آن داستان یاد کرد / ازان غم دل حیدر آزاد کرد
بدل گفت باشد که پروردگار / کند تیره عوجت را روزگار
چو عیماق چنگی رها شد ز بند / بیالا برآمد چو کوه بلند
بران جاه تیره فرو رفت دیو / ز دیوان برآمد سراسر غریو
یکی دود تیره برآمد ز چاه / ازان دود شد دشت و دریا سیاه
برون آمد از جاه دیو هزار / ازیشان شرازه همی زد شرار
علی را بگفتند کای نامور / ز عیماق چنگی [illegible] خبر
چرا کرده این کرده ناپسند / چرا باز کردی مر او را ز بند
اگر جنگ جویید [illegible] / که [illegible] آدمی
نبود انجمن گروه بر جای خویش / ازین بد بیاید ترا [illegible]
بشمشیر سر بخت بگشاد شیر / ز دیوان بسی با سر او [illegible]
بیفکند یا رهنه سوار از هزار / ز کشته بسته شد همه دشت و غار
برفتند باقی بچاه اندرون / سر کوه گشت همچو دریای خون

بیامد علی تا لب چاه سار / بران کوه سر [illegible]

برون آمدن حضرت امیر علیه السلام از چاه و آوردن صندوقچه جواهر و زنجیر آهنین پای

همی بود تا گشت خورشید زرد / یکی سنگ [illegible] لاجورد
برآورد عیماق صندوق زر / سپر زود فرمان [illegible]
بیامد علی بر لب رود بار / گذر کرد از انجا چو باد بهار
وز انجا و لا در ره نمود راه / بیامد بیابان تاریک جاه
طلب کرد حیدر کمند دراز / بدان تا ز پستی شود برفراز
فرو هشت قنبر کمند زبالا / برآمد ز چه آن [illegible]
ز لشکر تهی دید بالای جای / ز قنبر بپرسید حال سپاه
بدو گفت قنبر که ای پهلوان / دلیر و خردمند و روشن روان
سوی حصن آهن برفت آن سپاه / کشیدند [illegible] سعد [illegible]
علی گفت اول باهن [illegible] / بباید شدن تا چه خواهد [illegible]
چو آن قبه [illegible] / بنیم اینک جنگ دلیران کنم
بجنبانم از دشت خاور سپاه / روان تا برنشینم بدنبال شاه
بخاور برافکنده گشت این خبر / که حیدر برآورد صندوق زر
بری حیدر آمد زن شهریار / بروآفرین خواند [illegible]
سپهبد بدو داد صندوق زر / چو صندوقه آفتاب از گهر
بدو گفت کاین راه برگوش دار / که تا من بپردازم از شهریار
چو گیسوی [illegible] بر افشاند / بکافور تر عنبر افشاند شب
شب تیره آمد بجای نماز / نهفته همی گفت تا [illegible]
دگر روز بر خواست حیدر ز جای / کمربست و آمد با هن رهای
همان دیو زان قبه آواز داد / علی را بگفت ای ستوده نژاد
گرفتی همه خاور و باختر / بکام تو گشت این همه بوم و بر
کنون چند [illegible] / چو گردم ترا ایمن از بدگمان
برآشفت از و حیدر نامدار / بدو گفت کای دیو بد روزگار
تو عوجت دیوی به بند اندرون / ازین قبه آرم ترا من برون
نشست راه شمشیر یا سرکنم / سرت گوی چوگان قنبر کنم
ازان پس برانجا روان گرد تنگ / [illegible]
ازان قبه دودی برآمد سیاه / برآمد دود شد چشم خورشید و ماه
چو دید آنچنان حیدر رزمساز / بر اندیشه آمد سوی خیمه باز
ندانست کو را چه درمان کند / که دشوار از آن بر خود آسان کند
وزین روی چون سعد با سپاه / سوی حصن آهن بپیمود راه
یکی قلعه بر دامن آب دید / که اوجش بچرخ فلک بر رسید
سر باره تا دامن آفتاب / بکردی بخنگی بیک روی آب
ز اوج فلک بر گذشته سرش / بسی برج و باره بگرد اندرش
سر باره تا گرفت شاه دلیر / بشد آراسته کار بالا و زیر
دو لشکر بیکبار بر خاستند / دو رویه سپه را بیاراستند
برآمد غو کوس رویین ز کوه / زمین آمد از سم اسپان ستوه
سواران تازی همه دشت و در / کمان برگرفتند و رومی سپر
گشادند بازو به تیر خدنگ / ز هر دو طرف خواست آشوب جنگ
[illegible] / سپر گوشه [illegible] کردند باز
ز خون دامن کوه شد [illegible] / چو از تیر باران هوا [illegible]
چو در سینه [illegible] / [illegible]
چنان رفت [illegible] / که بردی به تیزی ز الماس رنگ
بدینگونه تا شب در آمد سیاه / ز هم جنگ جستند در رزمگاه
شبانگه بآرامگاه آمدند / ز ناموس [illegible] سپاه آمدند
وزین روی مالک به [illegible] / چو بگرفت از آن [illegible] فرار

داستان مالک اژدر و رفتن از دنبال ابوالمحجن و بقیه حالات

گذر کرد بر مرز کناری زرشت 	همه تو لحن کوه و صحرا بگشت
همی شد با این گرد لشکر از 	که از بار کم کرده باید نشان
شب و روز در کوه و دشت بود 	ز بوالمعجز دل پر اندیشه بود
چنین تا بدان کشور اندر رسید 	که بود آن بر و بوم فرود شاه
بیک گوشه پر مردم انگیزی 	همی کرد سو عمارت گری
قضا را یکی خوان نا کاسته 	بهر گوشه نعمت آراسته
همی کرد کار شخص گران 	هنرمند عجز بد از میان
بیامد بدنبال خواندار زود 	بیاورد و خوان از برش دید بود
دلش بود ازان خوردنیها شکست 	گرسنه ز آتش نداردش تب
که چون گرسنه سیر کرد و جان 	کند دست در دوزخ از بدگمان
دراو بخت خواندار با او بهم 	بیمکرد نوین بر و پشت و کم
یکی دست عجز بزد بر برش 	که بیهوش فرو ریخت ریگ از سرش
وز انجا بر عالک آورد خوان 	بفغباد خواندار و سیر و جان
به پرسید از و گرد تازی نژاد 	که این خوان بدست تو چون اوفتاد
بدو راز عجز بد بداد گرد 	بگفت آنچه با مرد خواندار کرد
بخندید عالک ز کار غلام 	بزیر اندر از آب خوردان طعام
چو از خوردنیها بپرداخت مرد 	برآمد ز هامون یکی تیره گرد
بگرد اندرون ناله بوق و کوس 	وز ان گرد گردون شده آبنوس
بزد باد بر روی گرد سپاه 	برون آمد از گرد فرود شاه
درفشی همایون برافراخته 	بر او چتر زر سایه انداخته
چو بر دامن شهر شد شهریار 	نگه داشت لشکر بدامن کنار
فرود آمد اندر لب آب کشت 	که از سبزه بد خاک چون بهشت
بزد بر دری شهر پرده سرای 	بزرگان نشستند بر شاه جای
سپهبد بهم کرد هر سو نگاه 	بعالک برآمد یکی چشم شاه
بیازید کف آن جوان ارم 	که با او زمان سخن گسترم
به پرسم جوان را و نام و جای 	بدانم که اندر چه افتاد رای
سواران ز درگاه فرود شاه 	سوی پهلوان بر گرفتند راه
بگفتند کای نامبردار شیر 	بدید از فیل و پیل و شیر
تراخواست سالار فرود بخت 	کمر بند و بر خیز و مگشای رخت
تا آب اندر آمد جهان پهلوان 	بری خسرو آمد بر سم گوان
سپهبد برفت و بلشکر شتافت 	نهادند کرسی بر اندر شتر
به پرسید از و شاه روشن روان 	کاندر کجا مرد پهلوان
سخن گو ز آباد و آرام جوی 	بر و کشور و لشکر و نام جوی
بدو گفت گر کشور خاورم 	یکی نام و در مرد جنگ آورم
بخاور زمین پادشاه آدم 	بیارد یکی جنگ تند شاه آدم
چو لشکر شکستند بر من بزرد 	من آنجا فتادم به تیمار و درد
سپاهم بهر جا پراکنده شد 	بم و بوم و بنیاد من کنده شد
مرا نام عدان سرافه بدر 	چه گویم که ما را چه آمد بسر
چو بشنید سالار فرود بخت 	فرود آمد آن اوج فرود رخت
بفرمود تا خوان نهادند پیش 	بزرگان نشستند برجای خویش
چه چیزی بخوردند و برداشتند 	سخن باز بر جای آراستند
بعالک چنین گفت فرود شاه 	که ای لشکر آرای کشور پناه
یکی روز در باغ جادو گران 	چو آن بد دم زنگ اوران
در آن باغ بیهوش افتاده بود 	تو گفتی یکی سرو آزاده بود
من او را به بیهوش بدم از جا بدوران 	چنین تا در آمد بدو در لوا ان
چو آمد یگانه از دین ما 	ندارد ره و رسم و آیین ما
بسی گفتم او را بکشتن اندر ای 	نه پذرفت با من دگر گردنای
همیگوید یک خدا و بس 	من این راز نشنیدم از هیچ کس

خدایان ما را اجا میکنند 	چگویم ترا کو چها میکند
دلیر و جوانست شمشیرزن 	که همتا ندارد در این انجمن
بزرم اندرون رستم پر دلیست 	بسینه دار و گردن گشتاسب عقیت
ابوالمعجز گرد نام است او 	بروز سواری تمام است او
کنون بسته و کشتن بدرست 	سرش زیر رحم گمند من است
جوان دلیرست باشد دریغ 	که بر خیره خوشرم برزم ستیغ
چو فرود شاه این سخنها بگفت 	دل عالک از خرمی برشکفت
بیارید گفتش در این انجمن 	مگر بشنود پند و فرمان من
برفتند ده تن ابوغان شاه 	بدرگه به زندان گرفتند راه
چو اهرذرا همچنان بسته پای 	ببردند تا پیش پرده سرای
چو عالک تن نامور خسته دید 	روانش ز تیمار او خسته دید
دگرگونه بر ساخت آوازه چهر 	نهان کرد از نوساز و برداشت چهر
به نرمی بدو گفت کای تیره مرد 	سزاوار میدان آن روز نبرد
بر شیر داری و چنگ پلنگ 	بزر میند ترا بسته با ر و بو چنگ
نگهدار آیین و فرمان شاه 	میان را ببند و بمان پیش شاه
اگر بند شاه جهان بشنوی 	بکار آوری فره خسروی
نماند ترا پای کرده به بند 	بگردد بکام تو چرخ بلند
جوان گفت بر دارم از دین پناه 	نخواهم من این رسم و آیین شاه
نگه کرد عالک به فرود بخت 	بگفت این جوان مرد بیداربخت
بزندان سپارش که فرجام کار 	بپیند تو برکشت گند روزگار
نگه کرد خسرو بخاصان خویش 	که بیرون برید این جوان را بپیش
بدارید بسته بزندان و بند 	که تا بر چه گردد سپهر بلند
چو از درگه نوغان شاه 	ببردند بسته بزندان سیاه
برون رفت عجز بدانسان که خواست 	بدان تا بداند که زندان کجاست
چو از بند و زندانش آگاه گشت 	بدل گفت اندیشه کوتاه گشت
بزرگان دگر باره برخاستند 	ز نو باز مجلس بیاراستند
بهوای خوش و باده خوشگوار 	لب سبزه و دامن کشت زار
می سرخ چون خون چشم خروس 	میخورد با لطف عروس
نشسته یکی جام بر کرد و خورد 	بعالک یکی جام از آن عرضه کرد
نگه کرد عالک بشاه جهان 	همیداشت پوشیده راز نهان
که دور از تو رنج مرادر دلست 	که چون می خورم کار من مشکلست
اگر من بنوشم یکی دم شراب 	ازان رنج گردد دو چشمم خراب
بدو گفت خسرو که ای پهلوان 	دوای تو سازم بروشن روان
بیک امروز بنشین به بزم درون 	که تا ای گسارم در انجمن
گر دمیت در سر هوای شراب 	بیارام و از سر برون کن شتاب
بگفت این و از خیمه آوازه رود 	بر آمد نخچیرگاه چرخ کبود
خروشیدن خوش نوایان رود 	ز پرده سرای فلک در گذشت
برنگونه تا سایه گستره دوز 	نگون سار شد مشعل ستم روز
چو شد سر نگون کاسه لاجورد 	سر نامداران گران شد ز مرد
چنین گفت عالک به فرود شاه 	ز عالم جو آسایم از رنج راه
یکی خیمه اندر خور پهلوان 	بیارایت آن شاه روشن روان
زمین جام ماه چون بر افراخت 	ز فرش بر شمع برافروختند
در آن خیمه شد عالک رزمساز 	بیاسود لختی ز رنج دراز
سلیح از تن خویشتن باز کرد 	دگرگونه آراسته ساز کرد
ازان خورد نیها که در خورد بود 	بدانسان که رسم جوانمرد بود
به نزدیک عالک فرستاد شاه 	بداد و دوشش و نمکشان داد شاه
چو عالک جوانمردی شاه دید 	دلش را بخشنده نیکو راه دید
بدل گفت کین شاه جمشید فر 	چو امرود بخشنده داد و گر

بدین فرو فرهنگ و فرخنده بخت
سزد کاسمانش گنبد بنده تخت
چه بودی که این آهن و دین داشتیر
سر بند با گرز من داشتیر

شبانگه که این ترک زرین سپر

رهش مالک از در زندان و خلاص نمودن ابوالمعین و شبخون آوردن بسپاه فرودن

بزندان بندوی شب شد اسیر

نگارنده گنبد آرای بام
فرو ماند در بند زندان شام
جهان را چو زندانیان دل گرفت
سیاهی در آفاق غزال رفت

جهانگیر مالک گرفت نخست
گرفت آن سیه تن شه و هر جنگ
بزندان رفت با غم نام واله
بیامد بلشکر که شهریار

وز آنجا بدان خیمه رفتند زود
که بوالمعین کرد در بند بود
نگهبان آن خیمه بد ده سوار
ز شیران جنگی و مردان کار

چو دیدند کامد یل رزم ساز
نگاهی به پیشش دو دیده باز
باواز گفتند نام تو چیست
درین تیره شب جای و کام تو چیست

شبانگه چه کردی درین رزمگاه
چه کم کرده در میان سپاه
چنین گفت مالک بدان انجمن
که دل شاد بادا شما را زمن

یکی مژده دارم شما را که شاه
نمیدارد این بد گمان را الفاه
مرا گفت کای شیر نر
درون رو بزندان جوان نبرد

کنون میروم من نو ماتان شاه
که بر دارم این داوری زالفاه
دل پاسبانان بد و شاد گشت
سپهبد در آن خیمه اندر رفت

چو بوالمعین شیر دل باز دید
سرشک از رخساره کان بر چکید
تن نام ور دید بر خاک پست
بزنجیر بسته بر و پا و دست

کشیده سراپای او در بند
بر و جور کرده سپهر بلند
نهاده یکی شمع تاریک سوز
بسان چراغ که تابد بروز

سرافکنده در پیش رزم آوری
شده گونه لاله اش زرین نگار
چو مالک جهان دید بگذارد کام
به نزدیک او رفت و کرد سلام

برآورد سر زاد سرو جوان
سرشک از رخساره کان بر دوان
جهان پهلوان را بر خون بدید
کمالیه چشم و بدو بنگرید

همی گفت تا من بخواب اندرم
و یا بخت بیدار شد یاورم
چنین گفت بلیم نام ور با جوان
که ای سرو دلجوی باغ روان

بمانم که دیدی مرا آن نگار
ز بهر تو پیموده هامون و غار
کمر بسته در جنگ و حیرت تنی
همه خاک چادر سپرده بها

چو بوالمعین آن داستان گوش کرد
غم رفته از دل فراموش کرد
یکی نعره از جگر بر کشید
همه بند و زنجیر از هم درید

برو آفرین خواند مرد دلیر
که این است برو بازو و جنگ شیر
بدین فرو فرهنگ و روز نبرد
نزاد و نزاید بمردی سپهر

جوان پاسبانان تیره روان
شنیدند آواز مرد جوان
زبان برگشادند بر ده بیم
که بگذشت بر ما زمان ستم

ابوالمعین از رستن آزاد گشت
چو آوازش از خیمه اندر بدشت
چو بوالمعین گرد لشکر بدید
بیازید بالا چو سرو بلند

از آن خیمه اندر سپهبد برون
بگردن بر آن کوه پیکر ستون
چو نزدیک آن ده نگهبان رسید
بلا نزار همه بر در خیمه دید

برآورد بازو و بگشاد دست
بگرز گران حمله را کرد پست
چو از پاسبانان بد نزد آنجا جای
بتاب نبرد اندر آورد پای

بگرفت بوالمعین رزم ساز
سلاح از تن کشتگان گرد باز
تکاور بکوه تورنگ اندر شتر
که از کوشش چرخ جنگ اندر شتر

بتاب نبرد اندر آمد دلیر
نه هم جنگ را باز کرده چو شیر
از انجا سپه جنگ آور رزم خواه
نهادند سر در میان سپاه

جدا سر یکی نعره بر داشتند
جو نیزه اندر آمد بکنداشتند
بجنبید لشکر بران پهن دشت
ز لشکر سپه نام ور گرد گشت

هر آنکس که بیدار بود از سپاه
بهر سوی میدان آن گرفتند راه
کسی کو دل زهره شیر داشت
به سرپنجه بازوی شمشیر داشت

گرفتند برگرد آن هر سه تن
سواران جنگی شدند انجمن
ز باریدن تیغ و تیر و تبر
تو گفتی که خاره برآورد سر

سر نیزه بر اوج گردون رسید
ز چشم ستاره همی خون چکید
ز نوک سنان پاره شد درع ماه
ز خون سرخ شد طیلسان سیاه

شب از دشت برخواست گرد سپاه
شد تیره روشن ز خورشید ماه
شبیخون قیامت شد پدیدار
پری دخت از آن فتنه بیدار گشت

بپرسید کاین جنگ و بند از چیست
شب تیره این بانگ و فریاد چیست
بکشتند بوالمعین اسب نبرد
رها گشت بر مردم آمد گزند

همان مالک از در اندر بدید
زمین را چو خون جامه در بر کشید
پری دخت بر تازی اسپ نشست
بشد تازیان تازیانه بدست

بیشتر که آمد ز سرپرده سرای
بگفت ای دلیران جنگ آزمای
بدارید دست جهان گیر کمند
که از نامداران فراوان گمند

با ستادن لشکر یک جای بر
نبود آنکه آمد سر بازرات کذر
ابوالمعین آن گرد روشن روان
به مالک چنین گفت کای پهلوان

چوان لشکر آمد فرود آمدند
بیکجا آرام باید گزید
توان رزم اسب نیرو امان
نو بهر من این جنگ غوغا نیز

بتر رفت از او مالک نام دار
سواران شدند از میان کنار
چو خورشید بر تیغ زرین کمر
شب افکند بر کوه سیمین سپر

پراگنده شد لشکر شاه روم
بیرون رفت زنگی به آباد بوم
ز خواب اندر آمد سر سروران
سواران بجنبید بر هر کران

بماندم جهاندار فیروز شه

جنگ کردن فرود شاه با مالک ابوالمعین گرفتار شدن فرود شاه

به فرودی آمد برون با سپاه

نیست آهن سر همه گشتند صف
گرفتند شمشیر و نیزه بکف
ابوالمعین و مالک نام دار
به نوواند اندر برابر سوار

پری دخت آن شیر روی سپاه
به نزدیک بوالمعین آمد ز راه
بدو گفت کای پهلوان دلیر
تن پیل واری و چنگال شیر

ندانم چه بد کرده بودم که دوش
برآوردی از لشکر من خروش
شمشیر با من برون آمدی
بدین لشکر از بهر خون آمدی

اگر بگذری بر میان سپاه
بخون کشته شد همه رزمگاه
ز تیمار مردان با خاک جفت
اگر خون بگیریم باشد شگفت

ازین گریه برمن بخندد خرد
چنین کردیا چون پسندد خرد
نکردم بجای تو من جز وفا
وفا را تو با آتشی کردی جفا

مکافات نیکی بدی کردنت
ترا از من این کار دیگر گرفت
ندانم که این جنگ و پیکار چیست
ترا از تو آزار و بزار حیف

دلت تا نیازرده از کار من
پدر هم بیازرد از آزار من
ز چنگال دشمن رهانیدمت
بد انسان همی پرورانیدمت

کنون این زمان جنگ را آمدی
که بر لشکر من بکار آمدی
چه بد کرده بودم بجای تو من
که چندین کشیدم جفای تو

چنین گفت بوالمعین و ابوالحوا
که آری نبود این سخن با صواب
گران خرج بنیاورزی من بجای
نبودی سپاه تو یک تن بجای

که مالک بدین گاه و نیکو سخن
بر آید یکی دشت دریای خون
من از رزم با تو نگه داشتم
که او را از رزم تو نگه داشتم

پری رخ بدو گفت کای تیز مرد
که بگذشت کار شما از نبرد
میان شما با چنین رزم سخت
چگونه است با شاه فیروز بخت

بگفت آن مسلمان شود یا تو
به بندیم فرمان پری را کمر
برآشفت سالار فیروز بخت
بیامد به میدان آن تو بدبخت

به نزدیک بوالمحسن آمد چو تیر یکی باد پیما بکافید زیر
بزد ده سواری و مردی نبرد بپیچان عنان و سخن در نورد
چو بشنید بوالمحسن آواز او جواب بسنجید تر باز داو
تو دانی که با من نه ای هم نبرد برون از میدان با من مگرد
شهنشاه نیزه برو راست کرد برآشفت به نیزه جدا خواست کرد
چو بادی که بر باید از دشت کاه بیا نیزه بر ابود از دست شاه
کمربند بگرفت او ساز زین جدا کرد و آسان نزد بر زمین
سپاه اندر آمد هم آنگه ز جای سواران سوی جنگ کردند رای
تنگ کرد چنین گفت کام بر نجنگ همی یاد کشید نام و ناموس و ننگ
بزد اسب و آمد بدان که بگشت ز گردان و جنگ آوران بر کشید
تو دانی که از بخت فیروزشاه ترا بخت برگشته آمد براه
ز بهر تو بر خود بنفزود رنج نبودش دریغ از تو فرمان گنج
ز بهر تو با من بد و دشمن است گناه که بر من گرفت از من است
بدو گفت آری نیازار شیر چو جان گرامی نگه دار شیر
بگفت این و برگشت از آن رزمگاه بیامد خرامان به نزدیک شاه
به فرمان او سر به تحت شاه زبر آید با او بیامد براه
ولیکن با تو امروز پیمان کنم دل از کینه چندین پشیمان کنم
برین داستان عهد و پیمان بست ز بند گرانش گشادند دست
دل من به مهر تو پیوسته شد که چون سرو در باغ جان رسته شد
ولیکن مرا بخت یاری نداد بدین دولتم کامگاری نداد
بگفت این و چون باد لشکر براند ابوالمعز و مالک بجا ماند
چکاوی اگر همچنین هم عنان کمر بسته با تیغ و گرز و سنان
بر شهبال جادو ستانم کمین نمانم جادو بجا در زمین
بگفت این و گفتار بگذاشتند

بدو گفت کای مرد بیکار جوی زبان کرده بر خیره پیکار جوی
بیا تا بگردیم بر دو سوار که تا بر که گردد همی روزگار
بدو گفت کای مرد بخت از کجای عنان باز از میدان من برگرای
مسلمان شو ای شاه پیروز بخت که فرخنده گردد بتو تاج و تخت
سوار اندر آمد چو آذر گشسب بر نیزه بگرفت و برگاشت اسب
بیفکند نیزه بهانگه ز دست بشاه اندر آمد بکردار مست
بر کی مالک آورد شیر از رزمگاه به یک دست از پشت بازوی شاه
پری دخت بگرفت چشم سیاه سپه را نگه داشت بر جایگاه
زمان تا بشد بر جای تاج شیر که تا خود زمانه چه آرد به پیش
به بوالمحسن کرد گفت ای جوان سرافراز و بیدار و روشن روان
تو بیهوش بودی و یارت نبود خرد هیچ کس غم گسارت نبود
ترا نیز در بند و رای تو کرد بسی نیکوئی ها بجای تو کرد
هم اکنون چه خواهی ز فیروزشاه روانت اندر اندوه تباه
از وحی کسی ... ده کوه دم نشاید کنون تا حق ...
برو عرضه دین اسلام داد زهر در فراوان سخن کرد یاد
بدو گفت من رسم و آئین جم نه مانم به برگردم از ...
نباشد دلم با شما کینه خواه نه از رسم و کیشم هم اندون شاه
بدو گفت خسرو که بدرود باش ز جادو ان شاد و خوشنود باش
چنان بد امیدم که بر جای من بر دین تو روشن شود رای من
بناکام روی از تو برگاشتم دل و دیده پیش تو بگذاشتم
بمالک ابوالمحسن گفت که ای با خرد هوش و رای تو جفت
برانیم تا در آن حصن متین فشانیم بر آسمان گرد کین
بدو گفت مالک که فرمان تراست بیاید ز دشمن به پرداخت جای
سوی در بهم راه برداشتند

رفتن مالک ابوالمحسن بقلعه شهبال جادو و رسیدن فیروزشاه از عقب ایشان تا جا ...

دلاور چو برداشت در تنگ رسید ز دست چپ خود یکی گرد دید
بگرداند رون تا ... کوه کشور گرفته هوا گرد ده آبنوس سر
سپاه از پس پشت او چند میل تو گفتی همی بارد از ابر سیل
بیامد به نزدیک فیروزشاه که بهرچه انگیخت این سپاه
نه بر زرقه بودی که از پیش ما بیاید بدنبال ما با سپاه
بزرگان چنین عهد و پیمان کنند دل از کرده خود پشیمان کنند
دلم هست برگفته خویش راست که پیمان شکستن نه آئین ماست
بدان آمدم تا سپارم همی بجای آورم آنچه فرمان دهی
بدان تا دشمنان ... بدان اندیشه را بخت پیروز کنم
بدو گفت پس مالک نامدار کزین طرفه تر در جهان نیست کار
گمانم که این مرد بیدار بخت که شاهان تاج ... بخت
نهادش جوانمردی در سرشت نه در بند بیداد و کام ...
چنین آمد جوانمرد نیکو سرشت که بخشنده بخشنده کان ...
همه چیز را هست بنیاد و فر جوانمردی و راستی و هنر
برآرد هنر در جهان نام مرد بماند از و جاودان نام مرد
همانگاه ... مالک نامدار که از روی صحرا برآمد غبار
رسیدند با هم خرامان شاد رکاب جهان پهلوان تن داد
بدان آمدم تا بگرزان بری به بندم میان از بری جاکری
چو بشنید دلاور فرود آرمید خبر نو شهبال جادو رسید
فرود آمد لشکر بپای حصار

رسیدن مالک ... در حصن ...

ابوالمعز و مالک هم چند ز کشتی بدو کرده و آگه اند
بیامد به نزدیک فیروزشاه که دل هم ... ز پیش سپاه
تن چند کار آزموده سران ابوالمحسن و مالک و دیگران
پذیرفت از نوشاه فیروز بخت ستمکاره نو شادمان گشت سخت

ز گرد سپه برده لاجورد چنان شد که چون تیره گردد
درفش درفشان فیروزشاه بیامد از گرد طوق سیاه
چو از دور بوالمحسن او را بدید عنان لشکر و بیاسود کشید
ز دنبال ما بر چه کار آمدی که با لشکر بیشمار آمدی
همانا که با ما ولت ... وگر هست چندین سپاه ار
چو بشنید خسرو بخندید گفت که بیدار شو در تو راز نهفت
من اینجا نه از بهر جنگ آمدم که از اشتیاق به تنگ آمدم
وگر با تو از راه ابر ... بدیدار و ... دو ...
فرو ماند بوالمحسن از روی شگفت بر کی مالک آمد هم بار گفت
مرا دیده تا دید دیدار او دل من گمان شد خریدار او
ز بهر اداو و ... آمد براه بیامد او را بسلام و جاه
جوانمرد را دوست دارد خدای به نیکیش نیکو دهد آب و جای
جوانمردی آئین مردان بود کسی کو جوانمرد مردان بود
کسی کار دارد ... بلندیش باشد بهر دو سرای
جوانمردی و راستی و هنر چو شش انگشت این ...
همه دانش ... فرود آمد از اسپ فیروزشاه
بدو گفت کای نامور پهلوان به چهر تو روشن دلم ...
از و شادمان شد دل پهلوان فرود آمد آن شاه روشن روان
که دادا دتو شاه فیروز بخت به فیروزی بخت بگشاد رخت

رسیدن مالک و ... طلبیدن شهبال جادو ...

سپه بخت شهبال ... پر از خرگه و خیمه شد ... دگرگونه اندیشه کرد ...
یک امروز لشکر هم ... نگهبان سپه ساز پای حصار
بیامید فردا به مهمان من که ... بسی ... بر جان
بیامد شبانان به پای حصار بیاراست ... شهریار

یکی خوب مهمانی آغاز کرد / ز هر گونه خوردنی ساز کرد
ز میش و بره گاو و اشتر شتر / سر خانه‌ها پی تهی کرد بر
بگفت آنچه او را سزاوار بود / همه روز تا شب در این کار بود
همه خانه‌ها سر بسر خان کشید / به صد گونه حلوا و بریان کشید
ز سنبوسه چنگ و حلوای تر / بهانه مغز بادام و تنگ شکر
سبوهای رنگین ز رنگ و کلات / سفیدی او در رنگ کافور ناب
ز شیرینی و شربت و ... سپید / بیشتر بیش کله نهاده قند
چو خورشید تابنده بنمود پشت / بجنب آنچه بخت و تنگ آنچه گوشت
همه شب بر اندیشه خوان نبود / که فردا زمانه چه خواهد نمود
چه خورشید برشد بفیروزه تخت / کس آمد بر شاه فیروز بخت
چنین گفت کای شاه روشن روان / بفر همایون و بخت جوان
ترا خواست شنبال جادو بزم / که بدر کن یکی سوی آن انجمن
کسان که شاه لشکر تیره‌تر از سیاه / بمهمانی آیند همراه شاه
جهاندیده سالار فیروز بخت / ز گفتار او شاه مالان که تخت
بیاید به نزدیک مردان دین / بر آن نامداران گرد آوری
که شنبال خان بهار است آن / همانا که با ما دلش راست نیست
کنون رفت باید به مهمان او / به نزد یکی خانه و خان او
ابو المحجن و مالک و شهریار / برفتند با پهلوان هزار
رسیدند نزدیک باره فراز / در و درگه آن کشت و در باز
ز نامون حصن اندر آمد سپاه / نهادند سر سوی ایوان شاه
نگه کرد مالک بایوان او / بر آراسته کاخ و میدان او
ز آهن در و دید او تخته / ز هر سو بر و صورت آمیخته
به پیش اندرون آن رفت فرود شاه / ز دنبال او اندر آمد سپاه
سرای بدیدند آراسته / بدان سان که دلخواه مرد آراسته
بدو اندرون فرشهای پلنگ / همه فرش او دیبه هفت رنگ
سپاه اندر آمد میان سرای / گرفتند هر یک بانداز جای
ستمکاره شنبال جادو چو دید / که گردان لشکر فرود آرمید
نبو بود تا خوان بنهاد خشند / نشاط که باید به برد آختند
شه کامشه که زهر اندر رو کرده بود / بیاورد در پیش بنهاد زود
یکی زان بری شاه فیروز بخت / که از روی و دلش کینه ور بود سخت
رو ... کاسه در پیش مالک نهاد / نسیم را بابو المحجن کرد راه
دلاور جوان آنرا نهاد در زرد / بدان خورد پی طبع او میل کرد
یکی لقمه برداشت هم در زمان / همی خواست بردن سوی دهان
بدو گفت نسیم مالک سرفراز / که لخت بکنهد ار و ندان از
که چیزی همی آید اندر دلم / مگر بر کشاید دل مشکلم
ز شنبال جادو نگه کرد و گفت / که چیزی مرا در دل آمد نهفت
اگر زانکه با عادت من راست / مگر لقمه را آنچه در پیش ماست
که تا عادت من خورد نهاد دلیر / توانم شد از طعام تو سیر
نشد روی شنبال جادو ز رنگ / نمیدید چاره ز احوال مادر یک
ز نکوبال مالک بر سید سخت / بلرزید بر خویشتن چون درخت
در آمد بر اندیشه و روی زرد / دو سه لقمه از پیش مالک بخورد
چو رفت آن طعام از گلو در شکم / همی اندرون غم بر آمد به هم
همی شاد شنبال و آهنگ کرد / روان آمد شد ز اندام او آب زرد
چو خون از درون غم روان گشت زهر / فرو رفت گشتی گونه قهر
شکم تا مر دلش بر آمد ز رشت / کسی خویشتن با امر الشان نگشت
نه پیدا ماند و را استخوان نه پوست / نه دشمن بهنیاد نسالسان بدوست
چنین کار کردن آن ستمکاره مرد / بکرد ستم تا توانائی مکرد
ستمگر بداد بلا اندر است / به نوعی خلق خدا در خور است

کسی را که باشد ستم در سرشت / بدو فرخ بر در ش زر راه بهشت
نخواهی که باشی گرفتار غم / همان از ستم بیداد و راه ستم
دل دردمندان ستم ریش کرد / کسی کو ستم کرد بر خویش کرد
کسان که تخم ستم کاشتند / بر از کرده خویشتن بر داشتند
دو چیز افکند مرد را در ستم / تمنای جاه و بلای شکم
کسی را که امید جاه بود / ز بو خیمه دشمن همه جاه بود
چو چاه به بیند بدخواه خویش / بکوشد که افزون کند جاه خویش
بر آرد به بیداد او دست و / به بیند و بد ستم بر داد
سرانجام روزی با امید و جاه / ز بیداد خویش اندر افتد بچاه
کنون ای سخن گوی چالاک رام / بگفت این سخن با گروان لجام
به پیچان سر از رنج و تاب سخن / زبیر رشته بکسل طناب سخن
چو شد بخت شنبال جادو تباه / نگه کرد مالک به فیروز شاه
که ما را تو دوست پنداشتیم / ره آشتی در میان داشتیم
بگفتار تو مرده بودیم ما / کنون مر ترا از میوودیم ما
بما بر سر آورده بودی زمان / نبود آنچه در دل بر آن جهان
ولیکن جهان آفرین یار بود / چنین روز ما را نگهدار بود
بپاسخ بدو گفت فیروز شاه / که من نیز بر ز فتم این رسم و راه
تو بر من کنون عرضه دین خویش / که بر گشتم از دین و آیین خویش
یقین شد دلم را که ایزد یکیست / پرستش جز او را سزاوار نیست
ازین بد مرادی تو رستیم / ازین تیرگی روشنی یافتیم
چو بشنید مالک دلش گشت شاد / بر و عرضه دین اسلام داد
سپاه دگر همه مسلمان شدند / خداوندی را بفرمان شدند
فراموش کردند جادو گری / نهادند سرها بفرمان بری
نهان لشکر جادوان سر بسر / به بستند فرمان بری را کمر
ز دو دست مالک نامدار / بیاسود آنکه بیار است کار
بیامد کمر بسته فیروز شاه / نبو بود تا بر نشستند سپاه
جهان گیر مالک هم اندر زمان / کمر بست و بربست تیر و کمان
برون آمد از باره مرد دلیر / یکی باره کوه پیکر به زیر
جهاندار فیروز با دین به هم / بر افراشته اژدها فش علم
سوی حصن آهن نهادند سر / که از سعد شان بدرکنده جگر

بر آوردن حضرت امیر علیه السلام صندوق را از چاه و رفتن بجنگ آهن ربای

وزین روی چون حیدر نامدار / بر آورد صندوق از آن چاه سار
وگر روزگار لشکری برگذشت / بآهن ربا رفت و بگشاد دست
بدو گفت عفریت کای شیر مرد / که مرد شکرت را سر آید نبرد
پری خویشتن راه دادم ترا / خداوندی و جاه دادم ترا
کنون بنده با گین که از بنده / سرت بر فرازم ز افکنده پای
گناهی که کردی به بخشایمت / دری لطف بر روی بگشایمت
بر آشفت حیدر بر دار او / بگو شید خوشتر ز او زنهار
بآواز گفت ای فرومایه دیو / سخن چند ... ز دستان تو
تو عفریت و نوی بدین داوری / به بیند سلیمان پیغمبری
همه رازهای تو اندر نهفت / وزیر تو عیاق با من بگفت
گرم یار باشد جهان آفرین / ترا نیست گردانم اندر زمین
بآتش بسوزم همه پیکرت / و هم نیز چه باد خاکسترت
بر آمد یکی دود از آهن ربای / سپه دار حیدر بشد بار جای
نبو بود تا سنگ باران کنند / بسنگ گران قبه را بشکنند
بر آن قبه چندان بیازید سنگ / که از زنده شد چنگ مردان جنگ
وضو ساخت حیدر هم اندر زمان / روان پیر زنهار و دل پر غمان
به پرداخت اول دو زنگ نماز / بیگاه ... یارب تو ی چاره ساز

در امثال در سجده و مسکنت

نامهٔ حضرت رسالت پناه نزد حیدر آوردن و رسانیدن جبرئیل ع نامه را به امیر علیه السلام

که یارب ندانم که این حال چیست

بر و مند کین نامه بنیاد کرد / ازین داستان نام چنین یاد کرد // که آن روز بر خیل پیغمبران / بمسجد درون بود با یاوران
بیامد به نزدیک او جبرئیل / که او بود پیغمبران را دلیل // از ایزد مر او را سلام آورید / بنزد پیمبر پیام آورید
بدو گفت کین افتخار بشر / ز حیدر نداری همانا خبر // طلسمیست در مرز خاور زمین / سرش بر سماوات و پا بر زمین
سلیمان مر او را بپرداخته است / ز سنگ سیه قبه پرساخته است // یکی دیو ملعون بدو اندر است / به بند سلیمان پیغمبر است
همی خواست حیدر که آن را ز جای / در آرد مر آنرا نماند بجای // فراوان بکوشید و رنج ار نمود / نبود اندر آن کوشیدن رنج سود
کنون ای فرستندهٔ اسلام / که بنویس انا فتحنا تمام // چو از خامهٔ آن نامه کردی ... / فرستش بری حیدر نامدار
بگویش که این نامه بر تیر بند / که بگشاید از وی بدان تیر بند // بران تیر از آن پس آهن ربای / اگر آهن است اندر آید بپای
ولیکن بفرمای تا از نخست / منادی گری باز گوید درست // که مردم ز سنگی به بیرون روند / از آن باز همه سوی مأمن روند
بدان تا نه بینند کس رنج و تاب / که خواهد شدن شهر بهری خراب // که بنیاد آن قبه ز سنگ لخت / مر آباد آن قلعه گردد بخت
پیمبر بدو گفت کای سرفراز / بیابان بسی هست و راه دراز // بیاید برین روزگاران بسر / که تا نامه انجا رسانند کس
بگفت ای محمد تو بنویس زود / چنانچون بمردم نماید نمود // منش چون خور است آن بخاور زمین / چنین داد فرمان جهان آفرین
پیمبر نویسنده را پس بخواند / ز هر کس بدان نامه گوهر فشاند // یکی نامه نزدیک حیدر نوشت / بکافور بر مشک و عنبر نوشت
نویسنده چون کرد نامه تمام / در انجا کش انا فتحنا تمام // بعنوان بر او چون قلم برکشید / بنام محمد رقم برکشید
از و بستد آن نامه روح الامین / بگسترد بر روی خاور زمین // وزین روی حیدر چو در سجده بود / هم اندر زمان خوابش اندر ربود
چنان دید کامد بر مصطفی / چو نزدیک ایزد ز خسته شفا // در افتاد در دست و پایش غلی / بنوشید سر تا بپایش ولی
پیمبر گرفتش سر اندر کنار / بدو گفت کاندیشه در دل مدار // نوشتم بتو نامهٔ سودمند / ترا آنچه گفتم همه کار بند
چو برخوانی آن نامهٔ نامدار / بکام تو گردد همه روزگار // بگفت این و حیدر درآمد ز خواب / ز شادی سپیدش رخش پر ز آب
چو برداشت سر حیدر نامدار / یکی نامه افتاد دش اندر کنار // چو آن نامهٔ حیدر ز هم باز کرد / هوا عنبر افشاندن آغاز کرد
بخواند آن نامه سراسر بخواند / که نا خوانده یک حرف بروی نماند // نوشته تا قهر نام ور / بشهر اندرون فاتحه گردان خبر
همیگفت باید که فردا پگاه / چو بر سر نهد چرخ زرین کلاه // نماند بشهر اندرون کودکی / که [illegible] بود اندکی
دگر روز حیدر سپیده دمان / کمر بست و برداشت تیر و کمان // برون برد چیزی نرشته چیز / چنین گفت بر او نی مشک و عنبر
برانگیخت کان نامه دیدار بخت / چو مفلوج بودی بشد بی درشت // همی بود تا مردم و چار پای / به برد اختند اندر آن شهر جای
همانگه بیامد بر آهن ربای / بدست اندرون تیر و مغفر بجای // پس آن نامه را بر یکی تیر بست / کمان را بخم آورد بگشاد شست

چو تیر خدنگش بجست از کمان / بران قبه آمد هم اندر زمان // وزانجا که بارش برفت آن بتیر / بر حیدر آمد دوان دار گیر
ازان قبه دودی برآمد سیاه / بشد روشنائی ز چرخ و ز ماه // چو حیدر ز آهن ربا بازگشت / به نزدیک شهر اندر آمد ز دشت
سراسر سر باره افگنده دید / فراوان عمارت زبن کنده دید // دو بهره از آن شهر آباد بود / دگر بهره ویران ز بنیاد بود
نبد مردمان شهری و لشکری / نگر کنده در وی عمارتگری // دگر روز با مهتران سپاه / تا آهن ربا رفت از گرد راه
بصد پاره آن قبه بشکسته دید / نهاده دو صندوق بر بسته دید // نهاده شد و دست بر برگشاد / یکی را ز صندوقها برگشاد
ز صندوق دودی برآمد سیاه / سیه گشت صندوق و خرشید و ماه // فرو ماند حیدر بهم اندر شگفت / که از دیده آن دود چون شد نهفت
بگوشش وی آمد ز هاتف ندا / که ای کرده جان گرامی فدا // همی دید کان دود عفریت بود / که از دود خود را چنان می نمود
نشایست کشتن مر او را علی / ولیکن یکی جادوی بابلی // بصندوق دیگر به بند اندرست / که اکنون ورا کشتن اندر خورست
خروشی برآمد ز صندوق زار / همیگفت زار ای علی زینهار // بزد تیغ حیدر بصندوق بر / دو نیمه شد آن جادو بدگهر
نگه کرد حیدر بسر گشته دید / بصندوق بر خون خود گشته دید // بمالید رخساره بر خاک بر / گرفت آفرین بر جهان آفرین
همیگفت کای داور دادگر / تو دادی بمن فر و زور و ظفر // که تا مرز خاور گرفتم بتیغ / برون بردم از پیش خورشید میغ
بت و بت پرستی برانداختم / جهان از دشمن بپرداختم // زمان همی بود رخ بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
ازان پس بیابان اندر آورد پای / برفتند گردنکشان باز جای // بشهر اندرون شهری و لشکری / همی کرد هر سو عمارتگری
سه روز اندرین کار چون برگذشت

رسیدن فورشاه و مالک و ابوالمحجن بجا در دین خدمت حضرت امیر

در شهر و باره همه برگذشت

بروز چهارم علی با سپاه / سوی حصن آهن گرفتند راه // وزین رو چو سعد ابن جاه سپاه / بیاورد لشکر بپای حصار
بحرب و فراوان نبرد آزمود / بکوشید بسیار و مردی نمود // برآمد برین داستان چند روز / شده هر دو لشکر ز هم کینه توز
بهشتم همی سعد چندی گذار / سپه چون الف بردن جنگ جفا // برآمد ز دولت چو ویران گرد / سپه گشته سراسر ز ده لاجورد
چنین گفت با شهر سیاف گرد / که امروز لشکر بیاید شمرد // سپاه است و پیش تر ز صد هزار / تو تنگ سپه با من ز بهر حصار
برانید ازینجا سوی دشت تخت / مدارید بسته ز گفتار لب // که تا من برانم سوی دشت تیر / ببینم کزین لشکری از کجاست
کزین هر دو لشکر بود پهلوان / سر انرا فراوان سر آید زمان // بپاسخ بدو مرد سیاف گفت / که شوان از شب گور در جای خفت
ز موجان [illegible] / خردمند مردم چراغم خورد // بگفت این و یک تیر زان انجمن / جدا کرد مردان شمشیر زن
سپه را [illegible] / بدست چپ خویش لشکر براند // چو آن گرد تیره بدیشان رسید / سپه را الغ بود تا صف کشید
برد باد بر [illegible] / بدید آمد آن اژدها وش دو تن // سپاه بدید آمد آراسته / و دشیان همه دشت پیراسته
بپیش اندرون شاه فرخ نجت / بخورشید تابان ز فیروزه تخت // ابو المحجن و مالک نامدار / زره در کشیدند هر دو سوار

چو مالک بدان انجمن بنگرید   سر رایت میر سیاف دید
پیاده شد از اسپ آن مهتران   رسیدند کار آزموده سران
کس آمد به سیاف خنجرگذار   خبر دادش از مالک نامدار
پیاده شد او نیز با لشکرش   گرفتند گردان بگرد اندرش
چنان بکر مالک درآمد ز راه   روا رو برآمد به صف سپاه
رسیدند گردان بری یکدگر   گرفتند مر یکدگر را به بر
وز آنجا بخرگه نهادند روی   همه نامداران بدنبال اوی
وزین رو چون سعد سردار تفت   به نزدیک آن لشکر آمد ز راه
فرو داشت لشکر بآیین جنگ   بنالید تیر و کمانها بجنگ
چو لشکر کشاد آن گرد تیزهم   برون آمد آن ماه پیکر علم
سپاه پدید آمد از گرد تار   به پیش اندرون شاه دلدل سوار
چو سعد دلاور علی را بدید   از آن خرمی نعره برکشید
ز اسپ اندر آمد سبک تیزبار   بجست و رکاب علی بوسه داد
گرفتش مر او را علی در کنار   بپرسیدش از گردش روزگار
بزرگان لشکر فراز آمدند   ز شادی به پیشش باز آمدند
بری مالک آمد یکی فرد خواه   چنین گفت کامد علی با سپاه
بجنبش درآمد سپاه از کران   ابوالمحجن و مالک و دیگران
به پیش حیدر گرفتند راه   بدیدند مر یکدگر را سپاه
گرفتند هر یک علی را به بر   بپرسید هر یک ز دیگر خبر
وز آنجا به لشکرگه آمد سپاه   سراپرده زد پیش لشکر پناه
بیامد جهاندار فیروزبخت   بدرگاه حیدر گشادند رخت
از آن پس بزرگان لشکر خبر   گرفتند پرسیدن یکدگر
ز رنگ و بدی شادمانی و غم   بگفتند هر گونه بیش و کم
چو آسوده شد حیدر نامدار   بر انگیخت لشکر بجنگ حصار
چو بر دامن کوه لشکر کشید   هوا جامهٔ نیل در بر کشید
ز سم ستوران زمین چرخ گرفت   ز بانگ سواران هوا دم گرفت
خبر شد همانگه به نزدیک شاه   که شد دشت خاور ز لشکر سیاه
بیامد علی با سپاه گران   گرفتند صحرا کران تا کران
نشد روی شاه دلیران ز رنگ   که خود را نمی‌دید در دل درنگ
ز لشکر چنان تا بشد جمشید شاه   که ماه اندر آمد سر از ماهچاه
سپهر آتش کینه برخاست سخت   ز خاور زمینم بباید گریخت
چو حیدر بجنگ اندر آرد سپاه   بپرداخت باید مرا جایگاه
ره قهرمان پیش باید گرفت   ز خاور سر خویش باید گرفت
چو او باز گردد ز خاور زمین   نماند ما را کلاه و نگین
بزرگان بگفتند فرمان تراست   جهانجوی بی‌ساز شدن کار راست
بفرمود تا هم در آن دشت شاه   بیارند کشتی بفرمان شاه
بدان درگه ما مان او بد یار   نمودند لشکر برفتن شتاب
بکشتی درون رفت شاه دلیر   چو آهو که بگریزد از چنگ شیر
به آب اندر آورد کشتی سپاه   سوی قهرمان برد خسرو سپاه
چو خورشید بشد جهاندار تخت   بیاراست گیتی [illegible] قصب
همه مردم از در برون آمدند   بدین شیمی ره نمون آمدند
سپهدار از آن مردم در نخشب   [illegible]
نمودند کالای تمام و بهادوا   سوی قهرمان برد خسرو روان
سپهدار انگشتری در دوان جای کرد   [illegible] ان رای کرد
علی گفت طالع به اقبال شاه   سوی قهرمان برد باید سپاه
مگر کز عقاب پیمبر خبر   بیا[illegible] آن بوم و بر
نخستین بفرمود تا لشکرش   برفتند جنگ آوران از درش
سپهدار انجا و زمین برگماشت   برین کار یکماه لشکر بداشت

دار ان

وز آنجا دو لشکر بهر بوم و بر   بجایی که آنجا نبودش گذر
چنین تا همه مرز خاور زمین   درآورد حیدر بزیر نگین

عروسی نمودن ابوالمحجن گرفتن دختر گاه و روز بزرگی اندام را

بخاور زمین هیچ لشکر نماند   که منشور شمشیر او برنخواند
ابوالمحجن آمد بدان مرغزار   که آن روز افتاد از آن [illegible] گذار
بیاورد از آنجا گل اندام را   نگار سمن بوی خودکام را
ز پوشیده رویان زهره جبین   همه ماه رویان خاور زمین
سپهر او از آن نو رسیده بهار   نشستند از آن نامور گلعذار
بخرگاه گل رخ فرود آمدند   همه با نثار و درود آمدند
بت خرگهی را بیاراستند   بگل چهرش را بیاراستند
کشیدند بر سرو سیمین حریر   نشستند مویش بمشک و عبیر
سمنبر سر زلف را تاب داد   سیاهی شب را به مه تاب داد
رسن کرد گیسو و بر ماه بافت   درآورد مه را چو ماهی بشست
ز بویش صبا بوی عنبر گرفت   ز لعلش هوا طبع شکر گرفت
چو مشاطهٔ شب بر آمد به بام   ز عنبر سیه کرد گیسوی شام
پری پیکران راستش خواستند   بصد زیب خرگه بیاراستند
نخستین بآیین پیغمبری   ببستند عقد زنا شوهری
علی خطبه خواند آن دلارام را   بشمشاد داد آن گل اندام را
چو گستاخ گشتند شمشاد و سرو   بهم رام گشتند سرو و تذرو
ز رخ پردهٔ شرم برداشتند   که در پرده کار دگر داشتند
چو سرو اندر آمد بتاراج باغ   رخ لاله گون دید همچون چراغ
لب نوش لب چشمهٔ نوش دید   بر شیر را سر ز آوای آهو شنید
نخستین لبش را ز شکر بزد   از آن پس قلم بر ورق بر زد
قلم زد چو بر روی کاغذ دبیر   قلم راند بر نا بسوده حریر
قلم را که چون از قلمدان کشید   خط از غوایه چو مرجان کشید
قلم را ز نوشیده چون [illegible] نوشت   قلم را کنون سر بباید شکست
چو در حجله با من عروس سخن   ز نو نقش بستم خیال کهن
بخاور زمین سر سپیر داستان   بپای آمد از گفتهٔ راستان

داستانی در باب آفرینش عالم گوید بابته حالات

کنون روی در قهرمان آورم   میان سخن در زبان آورم
نخستین چو در جنبش آمد قلم   بنام جهان آفرین زد رقم
خدای که بر تختهٔ کاینات   قلم زد به هستی مرگ و حیات
چو بر آفرینش رقم برکشید   جهان چون بباید قلم درکشید
چو بر کرد نامش بر آمد قلم   ز خجلت سر انداخت پیش قدم
قلم خط بفرمان او باز داد   بجای قدم در زمینش نهاد
بیا تا قلم را قلم برکشیم   سخن را ز بالا علم برکشیم
ز فان برین سقف مینا روم   چو عیسی برین [illegible] خضرا روم
دری از آفرینش کنیم باز   ز پنهان او برگشاییم راز
ببینم [illegible] کوکب نگار   بگردنده [illegible] برکه دارد بهار
که افراشت خرگاه نیلوفری   سرا پرده و گلشن اخضری
[illegible]   برین طاق فیروزه بنگاشته
که افروخت آن مشعل آبگون   که افراشت این قبهٔ نیلگون
[illegible]   [illegible] سفیدی رقم درکشید
که این تیرگی از جهان برگرفت   چراغ از آن اختران برگرفت
که این [illegible] داد   [illegible] ستان شب را بمه نور داد
نگه کن کنون تا ببالا و پست   طراز بلندی و پستی که بست
چنین کرده [illegible] داد راست   بدان اندکی [illegible] خرد باد ماست
جهان آفرین کین جهان آفرید   جهان آنچنان بباید جهان آفرید

درین دیر اگر مجالست ار کشت
همه بار گردد بد و خوب و زشت
چو دانی که دارد وارنده اوست
همه نقشها را نگارنده اوست
ز هر نقش کاید ترا در نظر
اگر عیب بینی درو گر هنر
زبان را نگهدار مکن عیب جوی
مشو عالم الغیب را عیب جوی
در عیب چون بر کسی یافت باز
نشاید درو عیب کردن فراز
هنر گر ببینی تو این عیب جست
چه دانا که در پرده عیب جست
خطا آن کسی دید یا عیب جست
که چشم هنربین ندارد درست
هنربین ببین عیب کان غیب نیست
کس واقف عالم غیب نیست
سخن پیش ایشان اگاید بتن
تمام است اگر بشنوی یک سخن
کنون زورق نو بتاب اقلیم
درنگ سخن باشتاب اقلیم
مگر بخت رخشم به منزل کشد

رفتن حضرت امیر علیه السلام از دنبال جمشید شاه به قهرمان [illegible]
قال

ز گرداب کشتی به ساحل کشد
چو خاور زمین بر علی راست شد
خیالگون دلشم اندرو خوار شد
همی بود یکماه تا لشکرش
همه گرد گشتند گرد اندرش
شب و دید روشن بروا از کواب
که روشن بشدی مشعل آفتاب
پیمبر بر و آشکارا شدی
تبسم کنان سوی او آمدی
بدو گفت کاین چشم ما روشنی
چراغ دل و نور چشم منی
چو مر قهرمان را بجنگ آوری
نباید که چندین درنگ آوری
چو بیرون شود لشکر از تاب شور
گذر کن یکی سوی کوه بلور
سلیمان به نزدیک آن یادگار
نهاده است چندین دران کوهسار
بیاور تو آن گنج را پیش من
کزو شاد گردد دل انجمن
چو بیدار شد حیدر از خواب خوش
بیارید آب و قره بر رخش
دگر روز چون چهره بنمود شید
هوا شد چو نور سفیده سپید
برآمد بر سجاده یاقوت زرد
بگسترد زرتاب بر لاجورد
بیاراست حیدر همه لشکر سپاه
بپوشید جوشن قبا و کلاه
بگردان چنین گفت کردکار
بسازیم تا چون شود روزگار
سوی قهرمان برد خواهم سپاه
برانم ازین جا به دنبال شاه
همه قهرمان را بجنگ آورم
جهان بر بداندیش تنگ آورم
هم الکاه مر سعد بن را بخواند
که اینجا ز دشمن فراوان نماند
تو آسوده باش اندرین بوم و بر
که تا خود زمانه چه آرد بسر
اگر دشمنی رای جنگ آورد
که خاور زمین را به تنگ آورد
نگه دار شهر از بد بدگمان
که تا باز گردم من از قهرمان
سپه را که آورده بود از عرب
بدو داد سالار نیکونسب
ولایت به سعد سپهبد بماند
وز آنجا برفتن سپه بر نشاند
بیاراست کشتی چو چشم خروس
برآوان کشتی ببستند کوس
سپهبد جهان آفرین را بخواند
به آب اندرون رفت و کشتی براند
چو زورق بدین طارم آبگون
روان گشت کشتی به آب اندرون
نگهبان کشتی ز بیم گزند
یکی بادبان برکشیده بلند
شب از ناله کوس و آوای تنگ
به آب اندرون ناله کردی نهنگ
همی رفت کشتی شب و روز سر
گذر کرد نه روز [illegible]
دهم روز باد مخالف بخاست
کهی برد کشتی بچپ گه براست
چنان موج برخاست از روی آب
که [illegible] کشتی [illegible]
رهی بد رهی باد کشتی ببرد
دل ناخداران به کشتی بمرد
همه روز دریا پر از موج بود
تو گفتی [illegible] اوج بود
ز شوریدن آب و آواز باد
تزلزل دران آب دریا فتاد
نگهبان فرو هشت لنگر بآب
فرو داد [illegible] باد از طناب
طناب گران لنگر اباره کرد
به آب اندرون کشتی آواره گرد
ز کشتی برآمد همانگه خروش
نه دل ماند بر نامداران نه هوش

نگهبان کشتی

نگهبان کشتی بنالید زار
بخواند بر خویشتن زینهار
قضا چون فرود آمد از چرخ بر
نباشد گشت چون رضا داد گر
ز بس باد کشتی همی بردمید
چنین تا به نزدیک کوه رسید
بزد باد کشتی بر آن کوه سخت
بدان سان که شد تخته ها لخت لخت
بدان ژرف دریا فرو شد تباه
بماهی چو ترسش داد کشتی بجاه
فرو رفت کشتی در آن رود بار
نیامد ز هر شش یکی بر کنار
دلا روی ازین ژرف دریا متاب
که کشتی عمرت فرو شد بآب
چنین بادبان برکشیده باوج
نمی ترسی از جنبش باد و موج
درین ژرف دریا چه سازی درنگ
که کشتی در آمد بگرداب تنگ
به امید نیک دانه کاری بدست
درین تنگ زورق چو باید نشست
چو بشکست کشتی بدانکوه سخت

بیرون آمدن حضرت امیر از دریا با ابو المحجن رفتن بشهر سمنه رسیدن

شکستی که نتوان بهم باز بست
ابو المحجن آن پهلوان عرب
بزد چنگ بر دامن شیر رب
چو حیدر به سیاحیان دید کار
بیارید آب از مژه بر کنار
خروشش برآورد با داغ و درد
روان کرد بر رخ روان آب زرد
نخورد بر جان یاران دریغ
ز دیده چکان خون چو باران ز میغ
روان گشت بر روی دریا چو باد
همی از جهان آفرین کرد یاد
بیک دست تیغ و بیک دست یار
بدان سان برون آمد از آب کنار
بر آن آب دریا چه یارا بود
که با تیغ او نی همدار الود
اگر موج بر اوج سر بر کند
نیارد که نعلین او تر کند
مرا باور است این سخن بی غرض
یقین دان تو هم گر نداری مرض
چو حیدر برون شد از آن رود بار
ابو المحجن گرد را بر کنار
ندای شنید او ز جان آفرین
که ای شیر یزدان ترا آفرین
بگفت ای علی قهرمان است این
کنون روز رزم است و میدان کین
ترا این زمان پنج فرسنگ دشت
ز نزدیک دریا بباید گذشت
یکی شهر بینی چو خرم بهار
همه چشمه و سبزه و مرغزار
مران شهر را سمنه خوانند نام
پس مرز دارد بر آب و کنام
هوای خوش و خرم و دلپذیر
جوان بار گردد درین شهر پیر
در و مرز با نعمت آب و چاه
لقب شهریار این ناهید شاه
سپاهش برون از دو صد هزار
به فیلان جنگی کند کارزار
جزیرات سیصد برین بوم و بر
همه زیر فرمان این تاج ور
کنون رو که جان آفرین یار تست
بهر جای ایزد نگهدار تست
چو حیدر شنید این سروش از جهان
سوی سمنه کرد او برفتن شتاب
همی شد به آیین گردنکشان
بدان سو که از غیب داد اش نشان
سوی سمنه آمد بدریا کنار
کمر بر میان بسته کارزار
ابو المحجن گرد با وی بهم
که با او نیاساست زو بیش و کم
پیاده پیاده بدرگاه شاه
زانبوه لشکر نمی یافت راه
فراوان سپه دید آراسته
ز آشوب ایشان فتنه برخاسته
سپاهان سنگی ز ترکان چنین
دلاور زهر کشوری هم چنین
بگه کرد حیدر بدان انجمن
بگفت ای دلیران شمشیرزن
رسولم ز خاور [illegible]
به نزدیک خسرو بدم زراه
که تا من سخن با سپاهش کنم
پیامی که دارم گذارش کنم
در آمد یکی نامه [illegible]
فغان کرد کای در جهانت که جای
بیامد رسول ز خاور دو یار
هم اکنون چو فرمان دهد شهریار
کشت از بر تخت ناهید شاه
ازان لب فرستاده را داد راه
میان سرا اندر آمد علی
تو خندیده رای و روشن دلی
یکی تاج بر دید با آب و جاه
به سر بر نهاده کیانی کلاه
یکی تخت فیروزه از لاجورد
کشیده بران تخت دیبای زرد

نشسته بر آن تخت بر شهریار
بابین بسان آن روزگار
ولیکن چو ماری شود شه بتخت
چه سودش بر تاج کیانی ز تخت
غلام هزارش کمر بسته پیش
وزیران دانسته برجای خویش
نهاده یکی کرسی زرنگار
نشسته برو شاه خاور دیار
چو حیدر ز شاه بد یکدو گام
نکرد و نگفت آفرین و سلام
کشید از میان خنجر آبگون
چو شیری که او تشنه باشد بخون
ز فان رخ تیغ بر روی شاه
همیداشت در روی او هم نگاه
بر آمد بر آن تخت چون نره شیر
نشست از بر تخت شاه دلیر
نگه کرد خسرو بسوی وزیر
رخ سرخ را کرد همچون زریر
بدو گفت بنگر که این مرد کیست
بپرسش که آیین شدی از بهر چیست
مگر شاه خاورزمین بنگریست

رفتن حضرت امیر برسولی پیش پادشاه و شناختن جمشید شاه امیر علیه السلام جنگ نمودن

علی را بدید و بدانست کیست
بر افتاد لرزه بر اندام او
نیارست گفتن همی نام او
همیگفت آن و همیگفت این
زبانش نبد کار گویش ازین
نیارست گفتن که این مرد کیست
همی هر زمان سوی او بنگریست
شه قهرمان ماند ازو در شگفت
دگرگونه اندیشه کرد از نهفت
بدو گفت شاه جهان را چه بود
که تب لرزه او را چنین در ربود
چنین لرزه شاه از بهر چیست
که یک چند بر شاه بار ازریست
همی گفت شاه از ره بد دلی
بانگشت اشارت بسوی علی
نگه کرد سوی علی شهریار
سر آسیمه از گردش روزگار
بگفت ای رسول از کجا آمدی
به شهری به نزدیک ما آمدی
کشیدی چنین تیغ در روی ما
وزان پس نشستی بپهلوی ما
نترسی از لشکر بی‌حساب
که گر قهر گردم کنندت عذاب
ندیدم فرستاده زین سان دلیر
کدامی چو نامی توای نره شیر
بدینگونه گستاخ وار آمدی
رسول که بر چه کار آمدی
چنین داد پاسخ که از خاورم
فرستاده نام ور حیدرم
پیامیست که آورده‌ام پیش تو
همی از عالم کم و بیش تو
چو بشنید نام علی شهریار
بترسید سخت از بد روزگار
تنش گشت لرزان و رخساره زرد
فرستاده را گفت کای شیر مرد
بگو مر علی را که آن کس شنود
که از مرز خاور بر آورد دود
چه میخواهد از عالمین جنگجوی
چو فرمود حیدر بیانش بگوی
بپاسخ چنین گفت کای شهریار
همیگوید حیدر نامدار
که گر راستی جست خواهی همی
نمانی برین پادشاهی همی
بباید بگردن سه کار اختیار
نخستین مسلمان شود شهریار
دویم شاه خاورزمین را ببند
بر افروزت آن رنج خواهی گزند
سه دیگر بدانت ما را نیاز
که ایمنی ما و ستید باز
گر این کرد خواهی بجای آوری
سر جنگ جستن بپای آوری
وگرنه بیارم سپاه گران
کنم آنچه کردیم با خاوران
بگردانم این تخت و تاج تو نیز
همی باز دارم خراج از تو نیز
بگرنید بر او همه لشکرت
ندانم چه آید ز بد بر سرت
چنین داد حیدر به شه پیام
بگفتم ترا آنچه گفت او تمام
تو این کار بر خود مگردان دراز
بدین کشور آن بار لشکر نماز
چو بشنید شاه این پیام درشت
تو گفتی که دولت برو کرد پشت
خروشید کای نام‌ور را بخیز
وهیدان فرستاده با تیغ تیز
ز سر تا میانش بشمشیر تیز
کنید اندرین بارگه ریزه ریز
که تا من برم پیش حیدر سپاه
کنم روز روشن برو بر سیاه
بجنبید گردان لشکر ز جای
تو گفتی بجنبش در آمد سرای
شهنشاه خاور ز بیم گزند
یکی بانگ بر زد بلشکر بلند

که خسرو نکو کشید با پای تخت
زمان تا نشیند بر جای تخت
که این مرد شمشیر زن حیدر است
برزم اندرون مرد صفدرگر است
بمیدان او کوه را نیست پای
شکوه ورا بر زمین نیست جای
بزانو در آمد هم آنگاه شاه
که بر بام و روزن بکن بد نگاه
که تنها بدام بلا آمده است
چنین ور دم اژدها آمده است
بگوپال ازو مغز بیرون کنید
زمین را ازو غرقه خون کنید
بجنبید لشکر در آن بارگاه
گرفت آن دلاور کمربند شاه
بجای سپر شاه را پیش داشت
که آهنگ جنگ بد اندیش داشت
کشید آتش آبگون از نیام
تو گفتی برون جست برق از غمام
بشمشیر سر پنجه بگشاد شیر
بجان دست تیغ را کرد سیر
ابوالمحجن آن شیردل چون بدید
که شمشیر شیر از میان بر کشید
بزد دست بر دسته تیغ تیز
در آمد از آن بارگه رستخیز
شهنشاه خاور همی خواست راه
نیارست رفتن ز پیش سپاه
دمان روی بنهاد سوی حرم
همی گفت کآمد بلا بر سرم
براه اندرش سست شد دست و پای
همی شاد او را شد دل ز جای
همی جست حیله که بگریزد او
نشایست کز جای برخیزد او
وزین روی حیدر در آن بارگاه
ز هر سو بدو روی کرده سپاه
بیک دست دشمن سپر ساخته
بدست دگر خنجر افراخته
شه قهرمان زاد و آل کمر
بدر دید و بنشست از یک دگر
همی شاد از دست شیر خدای
سپه در ربود و بند اوز جای
یکی از وزیران برآمد بخاست
به پیش علی رفت زنهار خواست
بدو داد سوگندهای گران
که پیمان شکستن نشاید در آن
که امروز این جنگ باز افگنی
چو فردا شود رزم ساز افگنی
مگر کین سپه بد مسلمان شود
ازین کینه جستن پشیمان شود
بسوگند او حیدر از بارگاه
برون رفت و بنشست خوش با سپاه
شه قهرمان بود در فتنه ز هوش بر
نه عقل و نه رای و نه تاو نه توش بر
برخ بر زدندش یکی آب سرد
بجنبید و بهوش اندر آمد بدرد
کجا رفت گفت آن جوان دلیر
که آن بارگه راز بر کرد و زیر
که از دست او کرد بیرون مرا
که میخواست کشتن هم اکنون مرا
مرا نیست یارا به سرپنجه تاو
که او چون عقاب است و من چون چکاو
بر او آفرین خواند دستور گفت
که شه را همانا خرد نیست جفت
من از جنگ حیدر رها مند است
بزدان اهلی رسانید دست
بدو حیدر سوگندها داده‌ام
در این جا در جنگ بگشاده‌ام
ازان داوری کو به پاشاه کرد
بسوگند دست از تو کوتاه کرد
تو این کار کوتاه را چاره ساز
از آن پیش کین کار گردد دراز
بر انگیز لشکر ز بازار و شهر
توان کشت او را بانبوه و قهر
چو از شهر ور زن بجنبد سپاه
جهان گردد از گرد لشکر سیاه
ترا لشکر قهرمان یک دلند
چو دلشان دو بی کوه را بکسلند
بکوشند مردان بگوپال و تیغ
بجان با تو کس را نباشد دریغ
چو یاد آورد مرد و فرزند و چیز
برو جان شیرین نماند عزیز
چو گفتار دستور بشنید شاه
بر انگیخت بر کینه چندین سپاه
بنالید نای و بتوفید کوس
تراند لب کوس را داد بوس
برون آمد از بارگه شهریار
سپاه انجمن شد برو سی هزار
سپاهی که بود کش ازین بیشتر
پراگنده بود اندر آن بوم و بر
چو کشتی بساحل کشید آفتاب
شب تیره افکند زورق بآب
همه شب مر او را سپه می‌فزود
چو دولت همی کاست در جان حسود
چو شب آهن روز را تاب داد
بالماس شب تیغ را آب داد
بجنبید در شهر یکسر سپاه
بدرگاه خسرو گرفتند راه

[illegible]

بجنگ کردن حضرت امیر با نامید شاه و شکست خوردن شاه ...

[illegible]

کشته شدن نامید شاه بدست حضرت امیر و گرفتار شدن جمشید شاه

[illegible]

داستان مالک اشتر و رسیدن بقلعهٔ آدمی خواران ...

[illegible]

چو مالک بدان مردمان بنگرید مران آدمی خواره کان را بدید
چنین گفت با آدمی خواره گان که هستم یکی مرد بازارگان
ز خشکی بدریا مرا بار بود بموج زمین رفتیم کار بود
بآب اندرون کشتی من شکست ز دستم برفت آنچه بودم بدست
بدین چوب پاره من و یار من نصیب رنج و سختی تو تیمار من
بدین آب دامن برون آمدیم بجز ما که دانند که چون آمدیم
بیامد بگفتند نزدیک شاه بپاشیده دور از میان سپاه
جهانگیر مالک ز دریا کنار نگر تا بیامیز زنهار خوار
برفتند با آدمی خواره گان جهانجو بد در پس بارگان
رسیدند نزدیک یاره هزار دلیر آن در دز گشادند باز
چو مالک ببالای در بنگرید تو گفتی جهان را سراسر بدید
بران کوه سر چشم او خیره گشت زمین در نظرگاه او تیره گشت
یکی در کشیده سر اندر سحاب نگارش سپهر زو نبرد عقاب
بکرد اندرو هفت پاره ز سنگ نبود آنچه کس یاد بود در جنگ
چو مالک بیامد بدرگاه شاه برآمد خروشی از در بارگاه
شگفتی بدو مردمان بنگرید که هرگز بدان گونه آدم ندید
برخسار هر یک چو دیو نژند ببالا و کوپال و یال بلند
سیه چرده و جامهاشان پلاس یکی دیو را بد از ایشان هراس
ازان هر یکی استخوان اندرست گران استخوان فیل بالا شکن
چو آن پاره مالک بدرگه رسید برو چهره و دیو ساران بدید
سپاهان همه نعره برداشتند همه استخوانها برافراشتند
گمان برد مالک بدان مردمان همی جنگ جویند ازو بی گمان
بران گرزه گاو سر دست برد بدیدند گردان ازو دست برد
چنین گفت با میر زنهار خوار که زنهار خواری مکن زینهار
ازین دیو ساران شوید آگهان نگر تا نترسی ازین مردمان
که تا من بدین گاو پیکر ستون برانم برین کوه دریای خون
اگر چه سپاه آدمی خواره اند به نزدیک من خار و بیچاره اند
چو با گرز زور آورد یال من تو باید که باشی بدنبال من
نکردند آهنگ مرا روز جنگ من و کوه خارا و رزم پلنگ
برآکند آهن بآن زارگان برآویخت با آدمی خواره گان
گرفتند برگرد مالک سپاه برآمد خروشش بدرگاه جنگ
دلاور بگرز گران برد دست سپه را سر و یال در هم شکست
همه سر آلوده شد خاک و سنگ سر کوه شد همچو پشت پلنگ
هم آنگه خبر شد به نزدیک شاه که بگرفت ره بر غریبان سپاه
غمین شد دل شاه ازان انجمن بشورید بر لشکر خویشتن
بفرمود تا ده تن از بارگاه به نزدیک لشکر گرفتن راه
زبان برگشادند همچون پلنگ که آمد شما را که فرمود جنگ
چنین داد فرمان جهاندار شاه که راه غریبان بگیرد سپاه
هر آنکو برآرد ز شمشیر دست کنم کردشان را بشمشیر پست
ازین شد بالا بلند ارمنش جهانجو بیامد بپرواز منش
چو لشکر شنیدند پیغام شاه پراکنده گشتند ازان رزمگاه
جهانگیر مالک بکردار شیر میان سرا اندر آمد دلیر
همی جز ز زنهار خواهش پذیر که دشمن بیاید بدو دست شیر
سرایی بدیدند آراسته بدو هفت صفه پر از خواسته
برآمر نهاده گرانمایه تخت فروزان بکردار زرین درخت
بران تخت زرد اختری همچو ماه بپیش اندرون الف سیاه
بهشت نگار سمای جهر رخش دیده را نور و دل را ظفر
[illegible] رخش دو رخ حسن قمری شکست

گلش نوبهار ز روی بهشت قد کشش سرو آزاد چو بیمار بخت
پری رخ نشسته لب نابری سیاه چو دیو کش نوبهار پری
سپاهان یکی سر افکنده پست بپا ایستاده بکش کرده دست
بپیش اندرون دیره گان سرای فکنده بهم چشم بر پشت پای
کسی کو غم سر بر بدن نداشت دل و زهره باز دیدن نداشت
جهانگیر مالک چو آمد به شیر بر و آفرین خواند از اندازه بیش
نهادند کرسی زرین بزیر ز مالک چو بشنفت مرد دلیر
بپرسید دختر که ای پهلوان کدامی بدین فر و هوش و توان
بگو ای جوانمرد نام تو چیست بدین آمدن رای و کام تو چیست
سخن گوی از آغاز و انجام خویش نباید که پنهان کنی نام خویش
چه افتاده اندرین کوهسار چه آمد بروی تو از روزگار
بدین دامن آب چون آمدی کجا زاب دریا برون آمدی
بدو گفت پس مالک ارزم نگر تا چه آمد ز بد بر سرم
زمین عرب بوم و زاد من است به یثرب نشست و نهاد من است
بدنبال حیدر به پیراه و راه بخاور زمین آمدم با سپاه
چو حیدر سر بخت خاور [illegible] گرفت و در آورد زیر [illegible]
شهنشاه خاور چو برداشت جای برفتن بسوی قهرمان کوه رای
ز دنبال او حیدر نامدار برانگیخت لشکر بدریا کنار
چو کوه اندر آمد بدریا سپاه سوی قهرمان برگرفتیم راه
بشوریده کشتی بآب اندرون ندانم که آمد زدریا برون
من و یار من مهر زنهار خوار بماندیم بر پاره چوب خار
سه روز است تا من بآب اندرم بدین کوه بوده است انجمن و غم
چو من داستان با تو گفتم درست تو نیز ار یکی داستان گوی گفت
خبر گوی کین مردمان کیستند بدین سان اهرمن اندر چه شوند
کدامی تو ای تو بشکوه نهان ترا با چنین دیو ساران چه کار
ندانم که با این سپاهان زشت بگسترد چون برد خور بر ماغ
و یا این سپاهان نه پرخره اند تو ماهی و ایشان بشب تیره اند
شب تیره یکشب بدار ماه تاب سیاهی برو بر روان آفتاب
چو مالک ز آغاز و انجام خویش به پرداخت با یار دم سان چو گشتم
ز بیمر ز نرگس ببارید آب ز نوک مژه رخت برگل گلاب
فغان کرد کای نامور پهلوان بشنو تا بگویم بروشن روان
که من نیز بودم ز خاک عرب ترا ای شناسم ز نام و نسب
نشستم بدو نادرون بادبد بموج زمین بود دعا گند
پدر بار سالار تجار بود پدر با دو خشکی و دریا بود
بشوریده دریا هم انگه زنا ز بیداد کشتی بهامون داد
چو از باد کشتی فرود آمدید برین آب دامن تخشکی رسید
برون آمد این آدمی خواره گان رسیدند نزدیک بیچاره گان
گرفتند آن کاروان را همه بخوردند آن مردمان را همه
مرا مهر آدمی خواره گان بیاورد ازان چند بیچاره گان
چو بیداد او دامن من گرفت بسی آنچه روزی هراز ناله
سینه گرد چون روی چون خون که هستی این طالع سخت من
دلم بود غمگین ز دیدار او که شادی ندیدم ز رخسار او
سیاهی و غم کم نباشد نزیم مرا زو سیه روی شد روز غم
نشاید نبک جای طوطی و زاغ چو با داندر آمد بمیرد چراغ
سزد گر فرشته برآرد غریو چو خوکرا اندر افتد بچنگال دیو
پری روی را گور بالین و خشت به از بستر و بالش دیو زشت
سرانجام شمع دلم نور داد مرا مرگ آمد مژده سرو داد
حریف گر دو غم کامت ترا بجز مرگ او دل نخواهد ترا

سر دیو بر دامن کوه سار فرود آرمیده بدریا کنار
همه دیده پر آب و دل پر ز خون نه در تن قرار و نه در دل سکون
یکی شیر با دلدل او بجنگ غبار از میدان برانگیخته
بزد نعره حیدر نامدار بجنبید از آواز او کوه سار
چنین گفت کای دلدل با وفا تو نی یادگار خیر از مصطفا
ده این کیمیا روز مردانه گشت جز آبان تو جنگ آور شیر گیر
چو دلدل علی را خروشان بدید دل و زهره و زور خود شیر دید
در آمد بدان نیز جنگ از نهان برآورد دست و بپژمرد پای
چنان کار سم بر دو برش که موکش فرو ریخت بر سنگ [illegible]
تن شیر بر خاک میدان فکند بدندان پهلو پشت او را بکند
همی کوفت شیر ژیان را بنعل چنین پاش شد از خون او سنگ لعل
پری چهر حیدر آمد بدان پر ولی بمالید رخساره کان بر علی
چو دیدند جنگ او را ان سپاه که حیدر بیامد بدان رزمگاه
برآمد ز لشکر سر اندر خروش تو بنیاد کفتند با نام هوش
سه روز است کاینجا رسیدیم ما بجز آفت و غم ندیدیم ما
شب تیره تا بر کشید آفتاب ندارد کسی برای آرام و خواب
ازین کوه برخیزد آواز دیو برارند غولان و دیوان غریو
همه شب خروشش آید از کوه سار که تا را در کامرانی قرار
چو خور برکشد تیغ صبح از نیام بموج کر بر دو سپه دار شام
فرود آید از کوه شیر و پلنگ بدینسان که دیدی یا این جنگ
اگر می ببیند دلدل اینجا بپای ز لشکر نبودی کس اینجا بجای
علی گفت ازین پس بداریدم سر آمد همه روزگار ستم
سرآورده پهلوان برکشید بهر دامن کوه لشکر کشید
چو برشید بد بازی آغاز کرد سر تیغ شب چیره بازگرد
بلور درخشنده آفتاب نهان گشت در حقه لعل ناب
بیاسود حیدر در آن انجمن چنین تا شب تیره اندر گذشت

رفتن امیر مؤمنان بکوه بلور

چو خورشید بر خاور افکند نور سراز گاه آن سجاده بر زد بلور
[illegible]
کمر بست و آهنگ آن کوه کرد سپه را همه دل پراکنده کرد
بدو گفت قنبر کجا میروی بدین کوه آفت چرا میروی
سپردش سپه را بنجابه بدین کوه رفتن ترا نیست چیست
علی گفت فرمان پیغمبر است بدین کوه رفتن مرا از خور است
نه هیچم سر از پند آموزگار نشوم تا چه پیش آید زور کار
شما را نگهدار باشد خدای بجنبید تا من بیایم ز جای
بیامد بکوه اندرون بنگرید در و صورت خویشتن را بدید
همه کوه سنگ و درخشنده بود تو گفتی که خورشید رخشنده بود
بکوه اندرون ماند حیدر شگفت برآورد دست و دعا در گرفت
که یارب کسی پیش ازین روزگار کند کرده باشد درین کوه سار
چنین گفت با او خجسته سروش که ای مایه فر و فرهنگ و هوش
همی پیشتر زین پس روزگار رسیده است رستم بدین کوه سار
چو بر رستم بدین کوه دامن بگشت بکوه اندرون چشم او خیره گشت
چنین گفت کای داور کردگار بجز زو کس آید بدین کوه سار
یکی الف اواز واو ازفان که در دامن دور اختر نهان
بدید آید اندر عرب مهتری که دوران نه بیند اندر نهی
علی باشد اندر عرب نام او همه بوستان جهان رام او
همه روی کشور بگیرد بتیغ کجا تیغ آتش فروزد زمیغ
نه پیدا کسی پشت او در جنگ اگر شیر پیش آیدش از پلنگ
پسر زاده پهلوان زاده زاینده بدین کوه خواهد رسیدن علی

پس دیو گو سر بکوه آمد بدید خبر او کس ایدر کجا نه رسید
ز شمشیر او دشمن آید ستوه پراکنده گردند دیوان گروه
چو بشنید رستم باواز گفت که از مرد مردی نشاید نهفت
اگر من در آخر زمان بودمی بگیتی کمر بر میان بودمی
همیشه سر افکنده یا گرد می چنان کشته را بنده یا گردی
چنین گفت پس حیدر نامدار که من نیز برز رفتم از کردگار
که فردا چو پیدا شود خوب و زشت همی پای ننهم من اندر بهشت
مگر رستم زال همراه من که او بد بدین سان بیک راه من
بگفت این و بر کوه بنهاد پای همی گفت یارب تو بنمای راه
سه فرسنگ بالای آن کوه بود نگر تا زمانه چه خواهد نمود
ز گرما چنان بود یک نیم کوه که برنده گشت از پریدن ستوه
تو گفتی که آتش همی بر دوخت عقاب دلاور برو بر بسوخت
چو خورشید تابان شدی آشکار بکردار دوزخ شدی کوه سار
همان نیم دیگر که بود از فراز ز سرما نبودی بیخ اندر گذار
نبودی در و گرمی آفتاب اگر دیده شیخ گشتی پر آب
ز روی هوا اندر و یخ بستدی همی سنگ از افسردگی [illegible] شدی
شگفتی ازین کرده اندازه گیر بریز آتش و برزبر زمهریر
چو حیدر روان شد بران کوه سار همی شد گرفته بکف ذوالفقار
ز ناگه یکی خان ویرانه دید تو بر اندر یکی خانه دید
یکی چشمه روشن تر از آفتاب همیرفت تا دامن کوه آب
سر چشمه در زیر ویرانه بود تو گفتی که کوثر در آن خانه بود
همه دامن چشمه سنگ بلور تو گفتی فرود آمد از چرخ هور
بدان چشمه اندر یکی ماه روی برهنه نشسته همی شست موی
گشاده کمند چو مشک سیاه چو ماهی نشسته اندر او رده ماه
گرفته بدو دست شمع انور ز عنبر بر آتش فکنده بخور
ز مشک و قسم بر بلور سپید چو برگ گل و طره مشک بید
طرازان ز رخ طره عنبرین چو بر زعفران نیل و نیلوفری
فرو هشته سنبل ز سر تا بپای ز عنبر بر اندام گل مشک سای
پریزاد بر دامن [illegible] بفرمود آگه از حیدر نامدار
پری بر لب چشمه ساران نبود چمن منزل گل عذاران بود
ترا چون رسد بر لب چشمه پای نگهدار لب با بنام خدای
چو حیدر بیامد بدان جایگاه بگفت ای پریزاد بگشای راز
چو راه گذر نیست ازین ره دژم تو زنهار به پرواز تا نکذم
بدو گفت انکه بر و جای باز اگر پای داری بدین در بساز
بدین کوه رفتن نشاید ترا کنون باز گشتن بباید ترا
دلاور یکی بانگ بر زد بدو که از راه برخیز و یاوه مگو
دگرباره دختر زبان برگشاد همان قول بشنید و اکرد باد
علی گفت بر رفتم چاره نیست مرا هم از آن شوبت نیاره
منم حیدر و شیر پروردگار که من رستم از کوه و دریا وفا
همی رفت دختر ازان راه زود ز کردار او گشت حیدر نبود
بزد دست بر دسته تیغ تیز خروشش برآورد چون تار چرخ
ز تن از هم [illegible] علی دار تیغ بزو تیغ و دو دست تکاورش
بیفکند اخت یک دست و بازوی او سیه شد بر و روز چون موی او
روان گشت لعل از بلور سپید پریزاد گشت از روان ناامید
شد آن دختر از پیش او ناپدید یکی دود از آن کوه سر بر کشید
طراقی برآمد ز بام سرای [illegible] باره آن خانه در آمد بپای
هوا گشت تاریک و برخواست گرد برآمد خروشی ز زاری و درد
که ای خورده برجان خود زینهار [illegible]

کنون چند که شد که مرده است شاه
زنش را نشانند بر جای او
همه لشکرم آدمی ... زند
بجوزد خود را بدست آورند
کنون هفت سال است اگر بشمری
کسی را چو من زنده کاینجا بماند
ترا تا بدیدم دلم شاد گشت
همیگفت ازین ناله و آب در دیده
چنین داد پاسخ که ای حور ...
من اینجا نشستم درین بوم و بر
یکی خانه اندر خور پهلوان
همی بود مالک بدان کوهسار
چو کشتی بیامد اندرون شد ...
بر کشتی اگر پاره تخته بود
بر آن تخته نام وی و ده هزار
بدیدان مراد دل اندر گشت
روایت کند قنبر نامدار
چو دریا مرا سیم و خشک لب
درخشنده کوهی بکردار هور
همه بر لب آب رود آمدند
سراپرده و خیمه از پیش آب
چو آن طاق خورشید شد سرنگون
همه روی کشور شد نیلگون
بکردار زنگ آفت روزگار

چنین است آیین قوم را رسم و راه
نه پیچند یک تن سر از رای او
نه پیدا و پیدا نه اندیشی اند
مرا پیش شیر مست آورند
که دودم من از بوم و آباد خشم

احوالات مالک اژدر و دختر که پادشاه آدمی خواران بود تا ...

روانم ز پیوند غم آزاد گشت
همی بخت چون بر ستارق کلاه
چنین باشد آیین گردان سپهر
چنین تا بیاید ز حیدر خبر
بیارایت آن ماه روشن روان
که تا کی ز حیدر بیاید خبر

بیرون رفتن بعضی از سپاه از دریای بلور و افتادن بر آن کوه بلور

ز آب و دهان یک بر آمده بود
کشیدند جان را بدریا کنار
گرفتی و بیرون کشتی بر آب
گران مردمان نامور ده هزار
نه آسای روز و نه آرام شب
سر آنهای آن کوه سنگ بلور
بدان آب و این فرو آمدند
کشیدند تا نم کشید آفتاب
بلور خور افتاد در طاس خون
دل مومنان شد از آن غم خون
ازین پیش ما را سپنجی مدار

که چون رخت بربست شاه جهان
مرا داده اند این زمان تخت و تاج
هر آنکس که آید بدین کوهسار
سلامش ای نامور پهلوان
پدر تا ببرد از پری جادوم
مباسای یک لحظه نزدیک من
رخ مالک اندر ربود و برفروخت
روان را بتیمار سنجی مدار
زبان چون ز گفتن بپرداخت شید
ز درگه چو هنگام آن آمد تنگ
بدرگاه شاه آمدی وقت تار
ستوران تازی یا اندرون
چنین گفت قنبر من چند بار
همیگفتم ای ... مصطفی
ز دریا لشکری بیرون آمدند
چو لشکر برآمد ز دریای ژرف
چو آمد در دریا سپه بر کنار
گرفتند لشکر همه دشت و در
لبالب مشام تر از ... بو
برآمد خروش از آن کوهسار
زبان برگشادند کای دادگر
چنین تا برآمد بلند آفتاب

بیابند کار آزموده سران
ز دریا بسوی من آرد خراج
بگیرند و آرند شر آمد ز ...
شنیدی چه گفتم بروشن روان
نیامد مرا جز بلا بر سرم
بدین کشور زنجی چو تا مهمان
که روشن شود جان تاریک من
چو لاله بر آن دلبر ... دل افروخت
برآید مگر گردش روزگار
تو بر موده تا خوان بنهاد اخشید
بدان خانه هر روز خان آمدی
دلش را دادی از گردش روزگار
فرو رفت لشکر بدریای آب
کشتی و زهی شد ز دریا برون
همی غرق گشتیم در آن رودبار
زهی دلدل حیدر با وفا
تو گفتی ز گرداب خون آمدند
یکی کوه دیدند درسان برف
رسیدند بر دامن کوه پای
همه خرگه و خیمه از آب تر
قبا را بخور کشیدند خشک
تو گفتی سر آمد همه روزگار
تو دانی که ما را چه آمد بسر
کسی را نه بد یاد آرام و خواب

بپوش خروش آمد از کوهسار
چنین گفت و مهمان ... شد
شب با دل اندیشه گرد او گرفت
ندانم که آن مومنان را چه بود
بمان قنبر و میر زنهارخوار
همه شب ز اندیشه خوابش نبود
که تا چند باشی گرفتار غم
تو بوالمحجن گرد را این زمان
ترا رفت باید بکوه بلور
بدین تا نهاده در آن کوه تخت
برآمد ز درگاه آواز کوس
فلک را فریب دلاور زهور
درین مرز گفت آدمی خوار است
نباشد کسی را بدو دسترس
علی گفت مردی بباید چو شیر
دو مرد جهان دیده برخواستند
بیاراست حیدر بروشن روان
برفتن علی را به بر در گرفت
چو بنشست حیدر بآرامگاه
گزین آب وا آن ناید دریای شور
بگفتند ازینجا بکوه بلور
علی گفت ازین دریکی راه بود
مر این کشور اندر این رودبار
سپه بد جهان آفرین را بخواند

داستان روانه نمودن امیر عم الوالمحجن را از عقب مالک بقلعه آدمی خواران

چو در باغ نظم از سخن دارگشت
همی تا رسیدم بدین انجمن
زمانه بدیشان چه سختی نمود
بریشان چه آمد ز بد روزگار
سرانجام را اندیشه پاک شد نبود
روان پر ز تیمار رخ پر ز نم
روان کن به پیکار آن مردمان
که قنبر برون رفت از آن آب شور
بیاید ز پیغمبر مت بکر ...
نفیر چکاوک صفیر خروس
بکف برنهاد این درخشان بلور
کجاشان بود جایگاه نشست
همه بیشه و کوه و شیر و پلنگ
که دریا تواند بریدن دلیر
زبانها بپاسخ بیاراستند
یکی کشتی اندر خور پهلوان
بتاب ستاره چهره در زر گرفت
نشستند گردنکشان بر سپاه
کجا میرود راه کوه بلور
برون رفت باید از آن آب شور
بباید که با من به بیند مگر
رسانند به نزدیک آن کوهسار
باب اندرون رفت کشتی ز ... اند

که چون قهرمان بر علی کینه جست
ندانم که لشکر در آن رودبار
کجا رفت مالک بدریا برون
همیگفت ازین گونه تا نیم شب
جهان دید در خواب خود پهلوان
جهانگیر مالک بدریا گذار
بمان نام و ار شاه فرخنده بخت
رسیدند نزدیک آن کوهسار
بگفت این و سرو روان شد روان
سفینه برون آمد از کوهسار
سپه دار حیدر سپه را بخواند
بگفتند از آن سوی دریا کنار
سیاه اندرو آدمی خواره اند
الوالمحجن گرد را این زمان
که او را بدانجا رسانیم ما
الوالمحجن گرد با آن دو مرد
سپه بد مرا او را به یزدان سپرد
به پرسید حیدر ز گردنکشان
کسی را گر آن کوه باشد خبر
بدان کوه بر جای دیوان بود
بدانجا مر او را نمائی کنند
دو ره بر همکنار بر خواستند
چو یک نیمه از چرخ بر گشت هور

که یارایت گردن برافراختار
نه بود شادی و شیون آگاهیت
کجا سر برون کرد و چون بود کار
چو لشکر بکشتی بتاب اندرون
گشاده زبان و فرو بسته لب
تو گفتی ... روان
برون رفت با میر زنهارخوار
ز کشتی بساحل کشیدند رخت
همیدون ز اسلامیان ده هزار
ز خواب اندر آمد سر پهلوان
نشست از سیاهی همه دشت و غار
بر لشکر قهرمان شاندند
حصاری است شد از بر کوهسار
هر آنکس بدانجا شد آواره اند
رسانید بدان کشور از قهرمان
کز آن کوه را نیک دانیم ما
بپوشید هر یک سلاح نبرد
وز انجا که با دو کشتی به برد
بدان تا بیاید ز گردان نشان
مرا بازگوید ز خرد و ز شیر
شب از کوه دیوان عرادان بود
بتاب اندرون آن شب نا کنند
یکی خوب کشتی بیاراستند
رسید آن سپه در بکوه بلور

نگه کرد حیدر بدان تیره دود   بدان تار زمانه چو خواهد نمود
ز نیساوان دود آتش بجاست   پراکنده شد بر چپ و دست راست
بیامد یکی اژدها ناگهان   چو غاری پر آتش گشاده دهان
بغرید حیدر بکردار شیر   بدان اژدها اندر آمد دلیر
یکی تیغ زد بر سر اژدها   بدو نیمه شد پیکر اژدها
بیفکند اودا بدان کوهسار   بزاری خروشش برآورد زار
که اکنون بخندید درشتی مرا   درین کوه پایه بکشتی مرا
چو آگاه گردد ز من لشکرم   برآید خروش سپاه از درم
بیاید بجنگ تو چندان سپاه   که بر بازگشتن نیابی تو راه
بگفت این و آن مار شد ناپدید   تن خسته و کشته در خون کشید
برآمد یکی ابر از آن کوهسار   سیه شد سر کوه بر سان قار
بجنبید رعد و بغرید برق   تو گفتی در آتش شد آن کوه غرق
هوا شد بکردار دریای زنگ   وزان ابر تیره بیارید سنگ
چو حیدر چنان سنگ باران بدید   ز بر سر بشد روان ناپدید
بنالید کای داور کارساز   بسختی مکن کار بر من دراز
ز بالا یکی هاتف آواز داد   بامید نیکی دلش باز داد
که اکنون خدایت رهاند ز بند   بخوان آیت الکرسی ای هوشمند
چو حیدر بدانگونه پاسخ شنید   بخواند آیت الکرسی و خود دمید
سیاهی برفت از بر کوهسار   شد از تیرگی روشنی آشکار
چو حیدر بکوه اندرون بنگرید   همه کوه و دامن پر آشوب دید
سپاه پری دید گسترده پر   همه کوه پوشیده تیغ و تبر
دلاور سواران دوره ده هزار   گروهی پیاده گروهی سوار
نشسته سوار از پری بر هژبر   هوا گشته بر سان دریای قیر
همه مارشان تازیانه بکف   چو دود اژدهاشان همی زد ... صف
علی را چو دیدند در کوهسار   گرفته بکف دسته ذوالفقار
همه جنگ را برگشادند چنگ   بدو کوه دامن بشد تنگ تنگ
برآورد دیوان بدانسان خروش   که از دامن کوه برخاست جوش
شد آن کوه پر شیر و ببر و پلنگ   زمین گشت پر مور و پشه ملنگ
همی کشت حیدر بدان کوهسار   برآغشته از تیغ او کوه و غار
ز دیوان بیفکند چندان سپاه   که بر کوه روشن نمی یافت راه
ز خون دامن کوه گلگون ببست   تو گفتی که بر برگ گل لاله رست
چو خورشید بر گنبد افکند نور   عقیق یمن گشت کوه بلور
بلشکر که حیدر نامدار   همی خون فرود آمد از کوهسار
بزرگان نهادند سر بر زمین   گرفتند بر کردگار آفرین
که یارب علی را نگهدار باش   برین کوه افتد و یا یار باش
چو از روز بگذشت نیم درست   سپاه پری گشت یکبار سست
گریزان برفتند از آن کوهسار   پراکنده گشتند در کوه و غار
چو دیدند چنان حیدر رزم ساز   روان گشت بر آن کوه تند دراز
چو از تابش خور بتوفید کوه   بشد آن پیر جنگی ز رفتن ستوه
تنش پر ز خون گشت و رخ پر ز تاب   ز نیروی تابیدن آفتاب
سپر بر سر خویش بر پای کرد   بر آن سایه خورشید را جای کرد
بدل گفت چندان نماند است تاب   کجا کم شود گرمی آفتاب
جهانرا بدینگونه آسایش است   درو گاه سختی که آسایش است

رسیدن ابوالمعجن بنصوا آمی خواندن جادوی مالک آفر

چو بوالمعجن افکند کشتی در آب   ز دریا برون رفت یکدشت آب
چو آمد به نزدیک آن کوهسار   یکی دیده بان لشکر بدید از حصار
بیامد بری شاه بر سان گرد   ابسته گهشان آن نام بردار مرد
برآمد سه جنگ آور از سو و یار   رسیدند ایشان بپای حصار

بآب اندرون

بآب اندرون سوی غار آمدند   ندانم چنین از کجا آمدند
هم آنگه بلشکر بفرمود شاه   چنین گفت با مهتران سپاه
بیاید شدن چند مرد دلیر   شتابان ازین شد بالا و زیر
ببینند تا این سخن کیستند   درین آمدن در پیا چیستند
ازان کوه سر با سلاح نبرد   ز لشکر برفتند پنجاه مرد
وزان کوه پایه بپای حصار   رسیدند بر دامن کوهسار
ابوالمعجن از آب بیرون کشید   بخشکی برآمد سپه را بدید
سپاهان چو سنگ نوه برافراشتند   بر آن بام و در دیده بگماشتند
چو بوالمعجن شیر دل بنگرید   مران آدمی خواره کانرا بدید
کمان برد گر بهر جنگ آمدند   که همچون دمنده نهنگ آمدند
کشید از میان آنگهی خنجر تیز   ز پیشست آن هر دوان ره ستیز
بشمشیر بازو برافراخت مرد   بر آن آدمی خواره کمان حمله کرد
هم ایدون بر او تاخت با آن سنان   برستند مردامن کوه راه
روان شد بر آن بام و در جو سنگ   همی بر زمان تیر ترکش بجنگ
یکی نعره زد شیر جنگی از آن   سر کوه گفتی درآمد ز پای
بدر اندرون مالک تیره هوش   بگوشش وی آمد یکی خروش
بر زنهار خوار اندرون بنگرید   که مارا ازین رنج راحت رسید
بگوشش آمد آواز ابوالمعجنم   کمان بر گرفت از دل روشنم
چو بشنید زنهار خوار این سخن   بدو گفت نوشد نشاط کهن
جهانگیر مالک ز کوشیده ساز   نگه کرد هر سو نشیب و فراز
بیامد ببالای دژ بنگرید   ابوالمعجن شیر دل را بدید
خروشش برآورد از آن کوهپا   که بشنید بوالمعجن رزم ساز
بغرید چون اژدهای دلیر   یکی حمله آورد بر سان شیر
فرستاده کانرا ابهم در شکست   همه کوه از آواز او گشت پست
گریزان برفتند آدمی خوارگان   سوی دژ نهادند بیچارگان
برفتند چون سوکواران بدرد   سراسیمه از روز کار نبرد
ز بالای دژ درگشادند باز   رسیدند جنگ آوران بر فراز
ابوالمعجن گرد چون شیر مست   ز دنبال او تیغ هندی بدست
چو سنگ اندر آمد بل مردم نشان   در دژ نیارست کردن فراز
بدر بر کسی نام ور کشته شد   سر بخت جنگ آوران کشته شد
در آمد بدر مرد خنجر گذار   بدر اندرون مرد بود شش هزار
همه جنگ را تیز کردند چنگ   بجنگ اندرون آسمان نهنگ
نهادند سر سوی مرد دلیر   خروشیدن آمد ز بالا و زیر
سر کوه شد پر بلا سینه جوش   همی پیل بازو بدرید هوش
یکی نعره زد شیر خنجر گذار   به برد از دل دیو ساران قرار
بهر زخم مردی بجای او فکند   سر دیو ساران بپای او فکند
برآمد خروش دلیران ز کوه   شدند آن سپاهان بیکجا گروه
ز آواز گردان بر آن خاره سنگ   گریزان شد از وی در دریا نهنگ
ز بس کشته و خسته افکنده زار   شتابنده رقص کسی بر کنار
ز بیکروی مالک عمود گران   همی کوفت بر ترگ و مغز سران
ابوالمعجن از سوی دیگر بتیغ   همی کشت از آن مردمان بیدریغ
چو از روز یکساعت اندر گذشت   ز کشته سر کوه شد همچو دشت
ازان دیوساران جنگ آزمای   نماندند جز مفسدی تن بجای
خروشان برفتند نزدیک شاه   که شد روز روشن بما بر سیاه
سپاه آمد بجنگ اندرون کشته شد   سر بخت جنگ آوران گشته شد
ز گردان لشکر نماند ایچ کس   تو اکنون سپه را بفریاد رس
همیگفت از بینگونه لشکر شاه   برآمد خروش از در بارگاه
ابوالمعجن گرد و مالک بهم   رسیدند چون اژدهای دژم

گرفته بدست اندرون گرز و تیغ / همه کوه از ایشان پر از گرد و میغ
از آن آدمی خوارگان انبهو / بشستیم پولاد و زخم عمود
فکندند جنگ آوران را ز جای / پر از کشته شد کوه سر تا بپای
گرفتند هر یک دگر راه بر / از آب تیره چهره کردند تر
زبان چون از پرسش بپرداختند / ز روز گذشته سخن ساختند
جهان گیر مالک سخن در گرفت / خبر جستن لشکر از سر گرفت
بپرسید از حیدر نامدار / ز جنگ و بد و گردش روزگار
چنین داد پاسخ گران آب شور / برون رفت حیدر بکوه بلور
مرا کرد سوی تو زینسان روان / که تا تو نباشی خلیده روان
یک امشب بمانیم فردا پگاه / باسوده یکایک بگیریم راه

بازگشتن مالک اشتر و ابوالمحجن از قلعهٔ آدمی خواران باد خر

شب آنجا بماندند تا بامداد / چو شب روز را وعده بامداد داد
چو از شرق بام نیلی حصار / بدید آمد از کوه زرین نگار
فلک را برین بام نیلی سرشت / در ایوان فکندند زرینه خشت
سرافراز مالک بپرداخت کار / همه رخت بیرون کشید از حصار
یکی کشتی پر از گنج و دینار کرد / ز هر گونه رخت اندرو بار کرد
ز دیبا و دینار و لعل و گهر / ز بیجاده و افسر و طوق زر
چه کشتی بر فتن بیاراستند / کمر بسته از جای برخاستند
ابوالمحجن و مالک نامدار / همان نامور میر زنهار خوار
دو رهبر که ابوالمحجن از قهرمان / بیاورد همراه و دختر همان
برفتند هر شش از آن کوهسار / کشیدند کشتی بدریا کنار
بکشتی درون جایگه ساختند / همه بادبانها برافراختند
براندند کشتی بآب اندرون / که تا خود ز دریا چه آید برون
چو یک نیزه بالا گرفت آفتاب / یکی شور برخواست اندر آب
بدریا درون ماند مالک شگفت / به ابوالمحجن اندر نگه کرد و گفت
که آیا زمانه چه خواهد نمود / باب اندرون هرگز اینها نبود
بگفت ای برادر نه شور است آن / که آب است کوئی نماید جهان
تو زان شور در دل نداری غبار / که آب است و خورشید و عکس شرار
چو آن سایه نزدیک تر شد دو [illegible] / تو گفتی که بستند خورشید نور
یکی دیو پیدا شد از تیره گرد / که دیدار او دیده را تیره کرد
غمین گشت مالک چو او را بدید / سوی ابوالمحجن شیردل بنگرید
خروشید کای نامور پهلوان / چه تدبیر جنبی بروشن روان
نگه کن بدان دیو گرزوی آب / سوی کشتی آورد بر ما شتاب
چنین داد پاسخ مر او را جوان / کز اندیشه بد مرنجان روان
بیاری ای رب بنام خدای / ببینیم تا دیو را چیست رای
چو آن دیو نزدیک ایشان رسید / سوی مالک شیردل بنگرید
که امروز بر پشت کوه بلور / بکشتم علی را ببازوی زور
کنون از برای شما آمدم / بدریا بلای شما آمدم
شما را بدست تباهی دهم / درین ژرف دریا بماهی دهم
منم شاه دیوان بکوه بلور / ترا ایمنی باد ز ترس پای زور
چو بشنید مالک نیوبد بخت / که ای دیو بدگوهر شوربخت
ترا از چه باشد درین داوری / که نام علی بر زبان آوری
کسی را که فر سلیمان بود / ازو دیو را آفت جان بود
همانا که همچون تو دیوان هزار / علی کشته باشد در آن کوهسار
برآورد دیو ستمگر غریو / بکشتی درون آتش افکند دیو
ابوالمحجن و مالک نامدار / همان نامور میر زنهار خوار
بجاماندند زان نامید و بیم / شده هر یکی را ز غم دل دو نیم
بگسترد قرآن بر آن بر سپه لور / بماند آتش دیو زان بر سپه دور

کسی را که قرآن

کسی را که قرآن بود دستگیر / ز آتش نترسد نه از زمهریر
گرت سوی قرآن نشستی پناه / ترا بهتر از من نبود الله ست
اگر بشنوی این بشارت ز من / ترا بس بود این بشارت ز من
درون که قرآن بود جای تو / ز آتش نسوزد سر و پای تو
چو قرآنت بر صدر سینه نشست / بیاید ره دیو ازو باز بست
اگر دیو را در درون ره دهی / درون دست قرآن بماند تهی
چو آن دیو آتش جهان بر فروخت / تن دختر و هر دو رهبر بسوخت
بیامد بکردار دریای قار / گرفت او کمربند زنهار خوار
ز کشتی در آبرد شد ناپدید / نگه کرد مالک مر او را ندید
بترسید بر جان زنهار خوار / ز خون مژه کرد برخ لگار
زمانی همی بود پر آب چشم / سری پر ز کین و دل پر ز خشم
دگر باره باز آمد آن تیره دیو / برآورد بر سوی مالک غریو
بیازید چنگال آن دیو مست / بسوی کمرگاه او برد دست
چو ابوالمحجن از دیو شدی بدید / برآشفت تیغ از میان بر کشید
برآورد زو بر سر آهرمنا / جدا کرد خود دست او بازبند
بیازید دست چه آن تیره دیو / بزد روی دریا ازو پر غریو
یکی تیغ دیگر زد و نامدار / بینداخت دست چه او زینهار
چو افکنده شد دیو با هر دو دست / تن خود بکشتی در افکند پست
سراپای کشتی از آن دست برد / همه تخته بر تخته آن کشت خرد
ابوالمحجن و مالک نامدار / نشستند بر تخته بر کردگار
بسر با باب اندر انداختند / بسر کشتی خویشتن ساختند
زبان برکشادند کای دادگر / درین راه جان را توئی راهبر
چو از روی دریا برآمد خروش / بدید آمد آنجا یکی شیر کوش
یکی پیر نورانی دین برست / بیامد گرفت آن دو را پر بدست
بآب اندرون ساعتی ره برید / که تا که ز دریا بخشکی رسید
بپرسید ابوالمحجن نامدار / که ای سایه لطف پروردگار
که پنهان نداری ز ما نام خویش / به سرداری آغاز و انجام خویش
بگفتا که من خضر پیغمبرم / که گمگشتگان را بهره بر برم
چو نزدیک حیدر خرامید شاد / بیامد که از من بیارید یاد
باندازهٔ هرچه دانستش نام / ترا می رساند درود و سلام
بگفت این و شد در زمان ناپدید / وز آن جا من سر اندر کشید
ابوالمحجن و مالک نامدار / برفتند تا دامن کوهسار
چو نزدیک لشکر فراز آمدند / بزرگان همه پیش واز آمدند
بغیر ابوالمحجن کرد گفت / که ای فر و فرهنگ و رای تو جفت
خبر ای رفته بسردار باز / که تا من بدانم ز حیدر نجات
بدو گفت قنبر که از بامداد / بدین کوه شد گرد فرخ نژاد
دگر گفت قنبر که ای نامدار / چه شد نامور میر زنهار خوار
بگفتند او را به پرده است دیو / برآمد ز لشکر سراسر غریو

جنگ شاه ولایت در پشت کوه بلور و کشتن دیوها را [illegible]

برفتند زانجا به پرده سرای / نشستند چون سوگواران بجای
وزان روی حیدر بدان کوهسار / همی بود تا شد هوا بر قرار
روان شد بدان کوه چون شیر نر / سپاه پری باز بر گرد و زر
دگر باره لشکر بیامد دوان / به یکبار آن تیره شیر ژیان
کشیدند برگرد حیدر حصار / سپاهی کمان کش چو صد هزار
گروه بکردار شیر و پلنگ / گروه از دوازده ها و نهنگ
بهیبت بگفتند از آن کوهسار / که ای گرده بر جان خود زینهار
کجا میروی ای هژبر دلیر / نمی ترسی از لشکر فیل و شیر
چرا کردی ای نامور پهلوان / که شد دختر شاه مالی روان

[illegible]

بچنگ لوا ایند خنداران / که گردد همه روی کشورستان
بیاید کنون ارغون پری / تو از دست الیاس کی جان بری
چو زین سان سخنها برو خشنند / بیکبار با او همه تاختند
دو دسته همی زد علی ذوالفقار / همی خواست یاری ز پروردگار
ز بس خون که بر روشن آورد روز / عقیق یمن گشت کوه بلور
چو زان کوه تیره برآمد غبار / بجست آتش از دم ذوالفقار
چو دریای آتش جهان بر فروخت / بیکباره سپاه پری را بسوخت
چو بر کوه بنشست گرد و غبار / روان گشت حیدر بدان کوهسار
یکی نعره آمد مر او را بگوش / کز آواز او کوه شد پر خروش
بیاستاد بر جای دل پر ز خشم / بکوه اندرون شیر بنهاد چشم
یکی اژدها دید کامد پدید / سراسر سر کوه شد ناپدید
چو کوه بدان کوه سرچشمه بود / سه میل از سر کوه بگرفته بود
دهان پر ز آتش گشاده ز هم / سر کوه از او برق و دود و دم
ز سر تا دو دستش چو حلقه و پیچ و تاب / وکش پرده تاب از دم آفتاب
چو شیر خدا اژدها را بدید / بخواند آیت الکرسی بر خود دمید
بگردید بر گرد آن غار شیر / بدان اژدها اندر آمد دلیر
دو دسته همی کار فرمود تیغ / بهمیر و بدان اژدها بی دریغ
بهر بار کو تیغ بنواختی / چه پانصد ز اندام وی جدا ساختی
چنین گفت حیدر که معبود یار / زدم بر سری اژدها ذوالفقار
تنش پست کردم بشمشیر تیز / برآوردم از اژدها رستخیز
چو آن مار ناچیز و نابود شد / بخونش همه کوه آلوده شد
از آنجا که بد حیدر نامدار / بیامد به بالای آن کوهسار
یکی خانه ویرانه بر راه بود / که از راه آن خانه آگاه بود
از آن خانه یک ناله بشنید زار / که میگفت ای داور کردگار
رسانید علی را بدین کوهسار / که اکنون مرا تیره شد روزگار
ازین بند و زندان رها کن مرا / گرفتار دیوان بماندم مرا
بویرانه اندر علی بنگرید / چو آن برو اندرون بسته دید
بدانست کو هست زنهارخوار / که اینجا گرفتار گشتم بزار
بدو گفت کای مرد چابک خرام / ازین خانه تنگ بیرون خرام
برآورد سر نامبردار شیر / چنین گفت کای پهلوان دلیر
منم چاکرت میر زنهارخوار / گرفتار دیوان درین کوهسار
به بند است پایم درینجا درون / گرفتار دیوان و دل پر ز خون
دل حیدر از گفت او شد نژند / درون رفت بگشاد پایش ز بند
بپرسیدش از مالک نامدار / که او را چه کردی درین روزگار
کجا رفت بوالمحجن نامور / تو چون اوفتادی درین کوه در
چنین داد پاسخ مر او را جوان / که ای در شکم هوش و گوش و توان
چو بر آدمی خوارکان روز جنگ / ببازوی مردی گشادیم جنگ
سپه را بکشتیم و گشتیم باز / ز گشتن به برگشتن آمد نیاز
چو کشتی بآب اندر انداختیم / سر بادبان را برافراختیم
روان گشت کشتی بدریا روان / ابوالمحجن و مالک پهلوان
برآمد ز دریا یکی اهرمن / از آن حمله آمد به نزدیک من
مرا زان میان برد و شد ناپدید / بدین کوهسارم فرود آورید
بویرانه اینجا مرا بند کرد / ندانم که دیگر بدیشان چه کرد
چو بشنید حیدر بخندید سخت / وزان خان ویرانه برگشت رخت
بیرون رفت با میر زنهارخوار / رسیدند بر تیغ آن کوهسار
نگه کرد حیدر دو صندوق دید / فکنده بر و قفل و بند و کلید
بصندوق قهار روی نهاد شیر / بدان تا چه بیند ز بالا و زیر
یکی نعره بشنید از آن کوهسار / کزین جا دو مرد شیر زنهار

نهیبی فزون در او

به بند اندر رفت حیدر از کوه و کوی / ببالا برآمد بدین چشت و جوی
ز کوه اندر آمد یکی اژدها / که ابلیس را زو نبودی رها
چو حیدر بدان اژدها بنگرید / ز سر تا بپایش تمامی بدید
کشید از میان خنجر آبگون / چو شیری که او تشنه باشد بخون
درآمد بدان اژدهای دمان / چو دوزخ پر آتش گشاده دهان
یکی تیغ حیدر بزد بر سرش / بیک زخم دو نیمه شد پیکرش
روان شد از آن اژدها جوی خون / روان شد بر آن کوه سیلاب خون
دگر ره سر کوه تاریک شد / قیامت بدان کوه نزدیک شد
برآمد یکی گرد و طوفان سخت / تو گفتی همی بگسلاند درخت
ز دیوان جنگی تن ده هزار / بر کوهسار هر یک بکردار قار
برآورد حیدر ز شمشیر دست / که در جنگ هرگز نبودیش شکست
همان نامور میر زنهارخوار / همی شد پس پشت آن نامدار
همان نره دیوان در آن دار کوب / بحیدر روان کردشان سنگ و چوب
همی گشت حیدر از آن سان بتیغ / نیاورد حیدر بدیشان دریغ
ز بس خون که میرفت بر کوهسار / همه دامن کوه شد لاله زار
بدین گونه تا سایه افکند خور / پراکنده شد پشت کوه بلور
هم آنکه ز دیوان برآمد خروش / بدان سان که از سنگ برخاست جوش
نویاو گفتند کای نامور / چه میخواهی از ما بدین کوهسر
همان پس بنود آنکه در رودبار / شهنشاه ما را بکشتند زار
علی گفت شاه شما را که گشت / که بخت سیاهش بدو کرد پشت
بگفتند اکنون بدریا درون / ابوالمحجن گرد از او ریخت خون
چو بشنید حیدر دلش گشت شاد / بزد نعره شاه تازی نژاد
که دادم شما را بجان زینهار / همه باز گردید ازین کوهسار
ازین پس مرا با شما کار نیست / شب آمد دگر جای گفتار نیست
برفتند دیوان از آن کوهسار / همی بود حیدر بکف ذوالفقار
چو حیدر به پرداخت بالا و زیر / بیامد به نزدیک صندوق شیر
ز صندوق چنین برآمد خروش / یکی ناله آمد علی را بگوش
که ای پهلوان دوستدارم بتو / بسی شد که در انتظارم بتو
کز این بند بکشا بدم پهلوان / یکی بنده باشم بروشن روان
دل پهلوان شد از او دردمند / همی خواست کو را گشاید ز بند
یکی هاتف آواز داد از هوا / که او را گشادن نباشد روا
یکی دیو جادو به بند اندر است / گشادن مر او را نه اندر خور است
بزن تیغ او را بدو نیم کن / بدوزخ تن کشته تسلیم کن
بصندوق بر زد علی ذوالفقار / خروشید جادو و برگشت کار
بدان تنگ صندوق چون بنگرید / از آنجا یکی کشته آمد پدید
ز صندوق دیگر چو بگشاد در / یکی درع بود اندر آن با کمر
هم اندرون عمامه سیم بخیه بود / که در چشم بیننده کان طرفه بود
فرو ماند حیدر ز جامه شگفت / هما ندم مژه کرد پرآب و گفت
که انجام اینجا سلیمان نهاد / ندانم که او را کجا برد باد
کجا شد سلیمان که دیو و پری / نهادش سر گردن بفرمان بری
کجا تاج شاهی و پیغمبری / کجا خاتم و ملک و انگشتری
سلیمان بدان تاج چون برنشست / برفت و بخفت و گذشت و گذاشت
بگفت این و آن جامه را برگرفت / سر کوه از آوای وی عنبر گرفت
بپرسید از او میر زنهارخوار / که اکنون برآید بسی روزگار
چگونه است کین جامه از هم نریخت / نه پوسید و یک تار از وی گسیخت
بدو گفت آری دران روزگار / که بود از سلیمان جهان برقرار
زمین بود یکسر ز توفان او / همان چار گوهر ز توفان او
از آن گوهر چار مین باد بود / که او را همه ساله منقاد بود

ازان روز کین جامه بنهاده‌ام
بگفت این ازکوه گشتند باز
پذیره شدند پیش بزرگان دین
بدربار درون شد به نمود راه
بروز اندرون شهر آرام کرد
بدو داد فرمان و جای پدر
به داد و دهش کشور آباد کرد
چو باران و چه ابر الطاف شاه
اگر شاه بگشاد چشم ستم
بدست ستمگر مفوهای کار
بسوزد جهان ناله داد خواه
بیاای که سال از چهل درگذشت
خزان گرمی باغ را کرد سرد
چو خرم بود سایه سرو بن
چو بر سی کشد سال آزاده مرد
چو سال اندر آمد به پنجاه و شصت
بپا از صعود هم دو بدیدم بسی
ازین بیت من موضع افتاده خوار
ازین گشتن آسمان توان یافت و سوز
کنون هوش پیش ار و یکتای گوش شد
کنون گر زمان آید ای پیر گوش دار
سیاهی زده بر سفیدی رقم
همه شب مرا روی در روی شمع
خیال آید و خواب شد همدم

بدین گونه سرها فرستاده است
گرفتند راه نشیب و فراز
گرفتند هر یک بر او آفرین
نشاندن حضرت امیر المومنین علی ع
سپه را بفرمان بری رام کرد
پسر زمین اندر سرای پدر
بگفت آن کسی راکه بیداد کرد
ز مرد ببار و بجای گیاه
شود خشک در دیده ابر نم
زبیداد بیدادگر زینهار
خرابی کند بانگ فریاد خواه
پدر درگذشت و پسر درگذشت
گل سرخ چون لاله بارگ در زرد
که آمد بهای درخت کهن
برانگیزد از سرو آزاده مرد
اگر گنج معنیت باید نشست
نه صد نکته راندم اندرون گیا
که گفت ای سراینده تیز هوش
نگار آنچه آسان توانا در او
خواب دیدن مولانا محمد آذین
سخنهای رفته فراموش دار
بریده سری روز را چون قلم
پریشان حریفان سرافکنده جمع
چو نرگس گران گشت بر تن برم

که جامه ز سرها و زدون سالیان
به بودند تا شد به دوار قرار
هم اندر زمان حیدر نامدار
دادن نامه شاه را به تخت پدر
شه قهرمانرا پسر بد یکی
پسر رستم و آئین دیگر نهاد
چو شد دادگر شاه خورشید فر
زمین را نم ابر باید لوا
ز سنبل بروید نه گلبن بباغ
چو آید رعیت ز درگه فراز
بگسترد عدل انچنان در جهان
چو آن گذر کرد و سری رسید
صبا غنچه را خار در دل گذشت
جوانا چو سال اندر آمد به بیت
جوان سی بجد چهل رفت سال
ز شصت بیاید به هفتاد سال
ور است عمر صد باشد و یاد و بیست
گرت خرمی هست فردا نگار
زمین مزرع زار و فردای تست
فردوسی علیه الرحمة الله
خجسته شب از شبان بهار
من و شمع بیدار در ساز و سوز
ز دیدن چو بیننده در تاب شد
همان شب یکی خواب دیدم شگفت

اگر باز ماند بنیاید زیان
ازان پس فرود آمد از کوه پست
ازانجا برفتن بیابانت کار
سوی لشکر شد علی با سپاه
که هم تا شر پیدا نبد اندکی
کلاه کیانی بسر بر نهاد
که تا شه بود سایه دادگر
بخندد زمین چون بگرید هوا
نه قندیل ماند نه گلشن چراغ
به پرسش بلطف ای رعیت نواز
که پنهان شد عدل نوشیروان
بمن جامه بر روی سنبل کشید
بسی سرو در پای بر گل گریست
زمانه همینگونه پیش چو شوکت
زمانه نو ساید بپیش بر و بال
ازانجا که بگذشتن نیابد مجال
بجز خاک تیره دگر جای نیست
بکش رنج و امروز تخمی بکار
سراسر مکافات کردار تست
گرو مهر باید خداوند هوش
معنبر تر از زلف مشکین یار
در اندیشه تا شب که آید بروز
نه پیدا ارم دل پر از خواب شد
چه گلها ازان خواب بر من شکفت

همرای پیرم

سرای یکی دیدم چو خرم بهشت
نهادم در آن باغ فرخنده پای
خرامان بسوی گلبن نارون
کلاه کیش و در عصای بدست
بدو گفتم ای اوستاد سخن
لبت در سخن گفتن مثنوی
نسیم از تو یابد بهار سخن
صفای وه ار سینه صافیم
بگفتارها خاطرم شاد کرد
کنون آمدم بر سر داستان
بخط معنبر بمشک و عبیر
بیارات بر بازگشتن سپاه
همه اندر کشتی بشادی و ناز
سر ماه کشتی برآورد جوش
فرو ماند مالک ز دلدل شگفت
علی گفت کاری فتاده است سخت
برآشفت از آشوب دلدل و طم
همانا که مارا دگر باره جنگ
گرفتی جهان را ز شمشیر تیز
علی گفت باری دلم پر غم است
ز دریا بخشکی در آمد سپاه
همه مرز خاور برآراسته دید
نه بد هیچ پیدا از گرد نشان
بگریه در آمد بگردار میغ

ز سوی دگر سبزه و آب کشت
به گلشن درون رفتم اندر سرای
همه گشت فردوسی اندر چمن
میانه نه بالا نه بالانه پست
بیاد ای شه نامه داد سخن
پدید آورد منجی عیسوی
تو نی آب در جوی بار سخن
ز لطف تو همت افتد بر باقیم
زیادم نرفت آنچه او یاد کرد
بازگشتن شاه ولایت
نوشته چنین یابد اندر حریر
سوی مرز خاور به نمود راه
که بودش بدیدار سید نیاز
برآورد دلدل همانگه خروش
بسوی سپهدار که گرد و گوش
ندانم که تا چیست فرجام بخت
فتاده است کاری چنین مشکلم
زمانه به پیش آورد سید ز جنگ
برآورد ای از کافران رستخیز
اگر چند دشمن ز هر سو کم است
بسوی شهر خاور گرفتند راه
بشهر اندرون گشت چون تشنه دید
که از مسعود و قاص گویند نشان
روان پر ز تیمار و دل پر دریغ

میان اندرون گلشن چون چراغ
نگه کردم از سوی گلشن بباغ
بروجبه صوف چون صوفیان
برفتم به نزدیک او بیدرنگ
دلت در سخن گنج دانش وراست
زبانت بگفتن چو فرمان دهد
زمانه به سینه بر سینه ام
دمی چند بودم در آغوش او
ز مستی بلندی گرفت آخرم
از قهرمان آمدن بخاور زمین
که چون قهرمان بر علی گشت راست
سپه را به یک اختری بر شمرد
بدینگونه یک ماه کشتی براند
بمالید گوشش و برآورد دم
که دلدل چرا می بگیرد قرار
مرا این نشان نیک ننمود فال
ندانم که این اسب بر چه غمی
بدو گفت پس مرد پاسخ سرای
همه مرز خاور لبوعان است
چو یک هفته دیگر برآمد برین
چو حیدر ز دریا بخشکی رسید
بر آباد و ویران نجنبید کس
علی را بدان کشتگان دل بسوخت
ز اسپ اندر آمد شاه و مالک بجنگ

وزین سوی کاخ و درین مثنوی
فروزان گل و لاله همچون چراغ
ردای فرو هشته از بر میان
در آوردم او را در آغوش تنگ
ترا در سخن پایه دیگر است
چو باد مسیحا دمت جان دهد
تو والا که مشتاق دیدار توام
برم بر برد و دوش بر دوش او
جوان گشته پیرانه سر خاطرم
به سرو ارم از گفته را داستان
ازان پس بدان رزم بودن کجاست
بدریا درون رفت کشتی ببرد
که یکلحظه کشتی ز رفتن نماند
عجب دارد کشتی همی بر دمیم
چه می بیند آخر درین رود بار
زمانه بجا می شود بد سگال
چرا بر زمین می نهد دست و پای
که اندیشه بد به پرداز رای
که خواهد آمد زمان این زمان گریز جست
رسیدند لشکر بخاور زمین
بخاور زمین هیچ کس را ندید
نه فریاد خواه و نه فریاد رس
ز تیمار ایشان رخش بر فروخت
همه جامه بر خویشتن کرد چاک

از در آمد

چو باران بهم بر تگرگ آمده — که گر من چنین بگویم همی را جواب — اگر باز ناید سپاه عرب — چگونه گشایم بگفتار لب
علی گفت مالک بباید شکوه — مر این راز هرگز نماند نهفت — بیایند تا هم چنین سر بسر — بکردیم لعنت درین بوم و بر
مگر در همه ملک خاور زمین — بجان رسته باشد یکی از هزار — به پرسیم کین چون و کین از کجاست — بدو گفت مالک که قوطان تراست
برفتند از آنجا بشهر اندرون — زمین بود بر ساز دریای خون — بدید آمد آنجا یکی پیره مرد — خرد گشتن از زاری و گریان بدرد
علی سوی آن پیر بنهاد سر — بدان تا ازو باز پرسد خبر — دوان گشت هم آنکه گرانمایه بر — تن از بیم لرزان و رخ چون زریر
برآورد حیدر هم آنگه خروش — بدو گفت کای پیر سالار هوش — چنان دان که من نام در حیدرم — سپهدار گردان لشکر دیگرم
بگفت ای سپهبد بگو با درم — که در مرز خاور نمانده است کس — بیامد ز ساحل زمین لشکری — دلیران و گردان ز هر کشوری
سپاه گماشیم سفید هزار — همه گرد و شایسته کارزار — سپهبد ز هم سپهدار طهماس بود — که با گرز و شمشیر الماس بود
بجا بر یکی تا حشر گرد خوار — نداد او کسی را بجان زینهار — سپه گرد سعد دلاور بزد — هم آخر گرفتار شد او ببرد
چو بشنید حیدر سخنها ز پیر — تو گفتی که بر جگر خورد تیر — جهاندار جمشید را آتش خوانت — گزو باز پرسد خبرهای راست
بدو گفت برما چه آمد بگوی — ترا هرچه پرسیم من راست گوی — به سردار با من که طهماس کیست — که بر تاج و تختش بباید گریست
چه مایه سپاهش بود مرد جنگ — که نیکو نداند شتاب از درنگ — بدو گفت جمشید کای پهلوان — بگو تا بگویم بروشن روان
ز شاهان یکی نام ور پهلوست — بساحل زمین اندرون جای اوست — جهاندار طهماس با آب و جاه — خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ز جنگ آوران مرد هشتصد هزار — مگر بسته دارد بهنگام کار — گر او را ای جنگ آورد با سپاه — که یارد شدن پیش او کینه خواه
ازین پیش در قهرمان دخت شاه — همی خواست طهماس زرین کلاه — من آنجا کشیدم سپاه گران — ز خاور زمین رزم دیده سران
شکستم جهانجوی بدخواه را — ازو بستدم دختر شاه را — چو از قهرمان راه ساحل گرفت — حرفت و ... کینه در دل گرفت
مرا چون ز شاهی برانداخت خوار — بدین گونه بی دستگه ساخت خوار — پراکنده کردی سپاه مرا — بیفکندی از سر کلاه مرا
بیامد ستمکاره طهماس شوم — بتاراج کرد این همه مرز و بوم — بکرد آنچه او را برآمد ز دست — ازین پس درین مرز شوان نشست
همه دوده و خویش و پیوند من — زن و دختر و دلبر و پیوند من — به بردان بدانند شم بیداد کرد — ندانم ازین پس چه آید بسر
ز تیمار او شد علی تنگدل — بآب مژه خاک را کرد گل — خروشید کای نامبردار شاه — پناه دلیران خاور سپاه
همه ازان شد بشمشیر گریان کنم — مگر روی بخت تو خندان کنم — چنین داد پاسخ بدو شهریار — که ای پهلوان زین سخن زینهار
بساحل زمین تا توانا مرو — ز من پند بپذیر و پاسخ شنو — که طهماس اگر برگراید سپاه — نه خورشید ماند نه تابنده ماه
نباشد ترا تاب او روز جنگ — نگهدار خود را ز کام نهنگ — چو بشنید حیدر ز شاه این سخن — بخندید و بدو گفت در انجمن
که چندین چرا باید اندیشه کرد — نباید چنین بد دلی پیشه کرد — همانم که با صد هزاران هزار — مرا دیده در صف کارزار

به بردم سپاه

به بردم سپاه گران از کجای — به نیروی بازوی خیبر گشای — سر مرز خاور گشادم به تیغ — همی داد مردی بدادم دریغ
مرا در جهان خود ز دشمن چه باک — چه طهماس شوم و چه یک مشت خاک — اگر زنده مانی به بینی که من — چه سازم بدان نام ور انجمن
تو اکنون بسلطان شو ای شهریار — که تا پای از تیغ من زینهار — بره رستگاری ره اسلام جوی — که تا در دو گیتی شوی نامجوی
بدو گفت شاه ای جهان پهلوان — که هستم ز دشمن خلیده روان — اگر باز بینم زن خویش را — گرفتار بینم بد اندیش را
از آن پس بسلطان شوم بیگمان — همی در دل آمد مرا این گمان — بدو گفت حیدر که شاید روا — اگر هم دولت بازبان همرهات
گشادند پای شهنشه ز بند — بسی در میان رفت پیمان و پند — از آنجا بشهر اندر آمد سپاه — تهی بود از اسلامیان جایگاه
ز هر گوشه مردم آمد برون — که بودند پنهان بشهر اندرون — چنین گفت حیدر به اسلامیان — گزین پس گشاده بباید میان
بر و شهر و باره بهم کنده اند — درین مرز لشکر پراکنده اند — بنای اگر کنده را برکشید — وز آن اول سر باره بر برکشید
برفتند مردم ز تومان بری — گرفتند بر سو عمارت گری — بجز قلعه و صول گشتاسب شوم — سراسر فکنده بدان مرز و بوم
نگه کرد مالک بسوی علی — که ای مایه مردی و پردلی — یکی کار دشوار پیش است و سخت — که داند که بر چیست فرجام بخت
جهان را بدانش تویی رهنمای — به بین تا ترا بر چه رویست و رای — بساحل زمین راه دور است و سخت — همه لشکر ما نفور است سخت
علی گفت هرچند دور است راه — بساحل زمین برد باید سپاه — فراوان از اسیر اندر اسلامیان — بباید برین کار بستن میان
یک امشب بباشیم تا خود مگر — ز عم آمیه بیاید خبر — به بینم کورا چگونه است رای — بساحل زمین او بود رهنمای
همه روز تا شب به تیمار و غم — سخن رفت هرگونه بیش و کم — شبانگه بخفتند با داغ و درد — چنین تا سر آمد شب لاجورد
سفیده ز بام افق بر دمید — که عم آمیه بخدمت رسید — بخاک اندر افتاد بگریست زار — سپه بد سر آورد شه اندر کنار
بگفت ای جهاندیده پر هنر — ز سعد و ز لشکر چه داری خبر — چنین داد پاسخ که طهماس شاه — که با تاج و تخت است و با دستگاه
بیاورد لشکر بکردار باد — همه مرز خاور بتاراج داد — بجنگ اندرون سعد شد دستگیر — به بردند با وی فراوان اسیر
برفتم که او را ز بند بدزدم — نه بر آن زد گشت چرخ بلند — سر آمد همی آتش کهن و دراز — بکردیدم اندر نشیب و فراز
زبان را بگفت و گر رستخیز — بیارام کردن نه پرداختم — بهر خاک ساحل سپردم بهای — بیاوردم او را نشانی بجای
نمودند با من سرانجام کار — کشم اندر جزیره بخفتند زار — چو زین داستانها آگهی یافتم — بدینگونه سوی تو بشتافتم
کنون آمدم تا ترا چیست رای — بباید نهادن درین کار پای — چو بر حیدر این داستان گرد یاد — جهانگیر مالک زبان برگشاد
چو کار سرگشت برعاد و ناز — سپه را به پرسش آمد نیاز — بباید شدن هم کنون باز جای — از اینجا بساحل مرا نیست رای
همه لشکر آمد ز رزمش ستوه — چنین تا یکی در بیابان و کوه — بسی شد که از خانه آواره ایم — پریشان و دلتنگ و بیچاره ایم
بسی شد که تا اندرین کشوریم — کنون آرزومند پیغمبریم — چو ماران شتن شد انجا و دراز — ... آید که گردیم باز

ز خاور زمین پیش لشکر براه   برانیم سوی مدینه سپاه
چو بشنید حیدر بخندید سخت   به تندی برو گفت بر نیکبخت
مرا رزم ساحل زمین در پیش است   تو دانی و اندیشه کار خویش
بجز روش آنجا مرا [illegible]   اگر خود نیائی تو هرگز میا
نگه کن که طهماس بیدادگر   چه گرد از خرابه درین بوم و بر
مرا یک بود روز بر وا چنین   چو دشمن بیاید چنین تاختن
بریزد بسی خون برنا و پیر   زن و کودکانشان بگیرد اسیر
برو بند هر سعد وقاص را   چنان چند کس مردم خاص را
بمانم مرا وعده پند اندرون   وز آنجا که یکبار گردم کنون
مگو این سخن پیش ازین پیش من   که نبود بمن بند بر این سخن
ترا گر بدین روش آهنگ نیست   جهان را جهان پهلوان تنگ نیست
من و عمرو و دلدل درین کارزار   خداوند گیتی مرا یار بس
مرا روز فیروزی از داور است   نه از زور بازوی جنگ آور است
تو رو هر کجا میروی با سپاه   عنان را بجنبان و برکش براه
من اکنون شوم پیش بدخواه شوم   نمانم بدان کشور آباد بوم
اگر کوه تا کوه گیرد سپاه   دگر تیغ بارد ز ابر سیاه
چو من برکشم ذوالفقار از نیام   کنم زندگانی بر آن شه حرام
بگفت این و برخاست [illegible]   بجنبید و آمد چو شیر دژم

[illegible] حضرت امیر [illegible]

[illegible] طهماس شاه

چو از شب سیه گشت [illegible] زاغ   برافروخت انجم هزاران چراغ
زمانه بگیتی براندود دود   بکافور بر عنبر سوده سود
سری مرغ و ماهی درآمد بخواب   جهان گشت برگونه قیر ناب
دلیران بخرگاه و پرده سرای   بخفتند هر یک بارام جای
نمیرفت حیدر بخواب اندرون   که گرفت آمد ز خیمه برون
چپ و راست گرد سپه برگزید   سپه را بارام که خفته دید
نه بانگ نگهبان نه آوای پاس   هوا تیره همچون دل ناسپاس
بدل گفت کامشب شبی [illegible] است   نه هنگام آسایش و [illegible] است
شب بود تاریک چون پر زاغ   ستاره فراوان چو زرین چراغ
بیامد بر عمرو آواز کرد   بفرمود تا اسپ را ساز کرد
لب ساحل زمین گفت چندانست راه   چگونه تو آن شد بدان جایگاه
چنین داد پاسخ که [illegible]   یکی راه و [illegible]
وزان راه میل بر ساخته   یکایک بگردون برافراخته
سر میل برده نگهبان شوم   وزان راه پیوسته [illegible] بوم
نهاده و ما ها شب و روز پیش   به تدبیر و اندیشه کار خویش
اگر خود بجنبند سپاه از جای   که آید به طهماس جنگ آزمای
زمیل نخستین بکوبند کوس   به بندند راه فسون و فسوس
چو آید به طهماس شاه آن خبر   پذیره شدن راه بندد مگر
برانگیزد از مرز ساحل سپاه   بدان تا بدیشان بگیرند راه
علی گفت ای نامبردار شیر   که [illegible] جنگ اسیر
برانم که طهماس ساحل زمین   شوم تا چو خواهد جهان آفرین
هم اکنون [illegible]   درین ره تو باشی مرا رهنمای
بگفت این و دلدل بزین در کشید   بگردان لشکر یکی [illegible]
نشست از بر دلدل رهنورد   وز آنجا برفتند بر سان گرد
چنین گفت اوان پس بره بر علی   که امشب ز خود دور کن کاهلی
چرا [illegible] براه   یک امشب مکن جز برفتن نگاه
چنین داد پاسخ که یا بوالحسن   بترسم که دلدل بماند ز من
بدو گفت حیدر [illegible] تو   اگر میتوانی برو پیش تو
بگفتار او عمرو دستان نمای   بکردار باد اندر آمد ز جای

[illegible] دلدل

علی نیز دلدل برانگیخت شیر   فروزان شد آن آتش گرم [illegible]
ز آسیب نعلش بنالید گاو   ز [illegible]
روایت کند شاه دلدل سوار   به نزدیک پیغمبر کردگار
که آن شب سر دلدل و گوش عمر   برابر همی رفت با گوش عمر
بسی جهد کردم که از یکدگر   بکام شود زان یکی پیشتر
نه این شیر تر شد نه آن [illegible]   رسیدیم تا که به میل نخست
یکی میل بان دیدشان از فراز   بیامد هم اندر زمان پیش باز
گدا آمدی گفت اندرین تیره شب   بباید بگفتار بگشاد لب
بنزدیکش آمد همی عمرو گفت   که با تو مرا هست رازی نهفت
اگر گوش داری باواز من   نهفته خبر یابی از راز من
سر اندر زمان پیش او داشت مرد   بدان تا چه خواهد بدو یاد کرد
برو جنگ عمر امیه دلیر   گلویش گرفت و بیفشرد دیر
بیفشرد چندان گلویش بدست   که جانش چو باد از ره بر بجست
بخندید حیدر ز کردار اوی   بزیر آمد از دلدل راهوی
برآمد بر آن میل چون نره شیر   کمان و دو وارا بیفکند زیر
چو افکند مرحله را زیر پای   از آن دو نگهبان تهی ماند جای
فرود آمد آنگه شتابان ز میل   باسیب اندر آمد بکردار فیل
از آنجا ره اندر گرفتند شیر   برفتند چون باد لشکر [illegible]
رسیدند تا که بمیل دگر   نگهبان شد از کارشان با خبر
از آن میلبانان بیامد دو مرد   به نزدیک حیدر بکردار گرد
به تندی بگفتند نامت بگوی   کجا میروی رای و کار تو گوی
گدامی چه نامی بگو نام خویش   سخن گو ز آغاز و انجام خویش
ندادانچه پاسخ بدیشان علی   ببازید و بگشاد چنگ یلی
کمرگاه آن هر دو بگرفت زود   ز روی زمین هر دو را در ربود
ببالای پاسر بر دو بگشاد دست   چنان در زمین زد که در هم شکست
فرود آمد از آسیب شد بر فراز   یکی میل بان اندر آمد [illegible]
بپرسید کان یار دیگر کجاست   ز [illegible] راست
چنین بود مر بدسگال از گمان   که هست آن دلاور از آن مرد [illegible]
ندادانچه پاسخ سرافراز شیر   بر آن شد بالا برآمد دلیر
از آن میلبانان دو مرد دگر   سوی زیر بر تاب کرد از بر
رخ میلبانان بشد سندروس   بیامد دو تن تا بکوبند کوس
در آمد بدیشان علی مردوار   از آن [illegible] بیفکند باز
چو از میلبانان بپرداخت جای   بیامد باسیب اندر آورد پای
از آن هیبت میل دیگر بدید   خداشان نگهداشت کس شان ندید
رسیدند آتش [illegible]   گرفتند بر کردگار آفرین
ز تب بیشتر مانده یکپاس بود   همه روی کشور چو الماس بود
ز خاور زمین تا به ساحل سپاه   ز لب کرده بود اندر روز راه
پدید آمد از کوه صبح نخست   زمانه رخ از گرد عنبر بشست
سپاه بدو بندند در مرغزار   فرود آرمیده بدریا کنار
نه آوای پاس و نه زخم درای   بخواب اندرون بد مرغ و ماهی
همان بود لشکر که هنگام کین   بگردان خرابه بخاور زمین
دلاور سپاهی همه کینه ساز   ز تاراج خاور زمین گشته باز
بحیدر چنین گفت عمر آن زمان   کز اینک به بین لشکر بدگمان
یک امشب ز جا یا بیاید غنود   که فردا ترا باید [illegible]
بپاسای و چشم اندر آور بخواب   دگر هان بباید نمودن شتاب
که تا من بگردم بگرد تو پاس   وزان پاس دارم فراوان سپاس
برو آفرین خواند مرد دلیر   فرود آمد از دلدل آن نره شیر
زمان تا بخفت اندر آن رزمگاه   ز [illegible] کرد بالین و بستر گیاه

روایت کنند عمرش پیر / که میگشتم آن شب بگرد علی
نمی شد بخواب اندرون پهلوان / بدو گفتم ای شاه روشن روان
چرا در نیاید بچشم تو خواب / یکی دم نیاید بمژگون شتاب
بهمیدون چرا اب فولاد سای / چرا بر زمین میزند دست و پای
علی گفت چشم ای تا پیکر نی / به هیز دیگر گونه تر داوری
برفتم بری حیدر نامدار / مرا گفت بنگر درین ذوالفقار
نگه کردم آن خنجر نیل فام / زجانه برون میکشند از نیام
علی گفت بنگر درین انجمن / سواران خونخوار شمشیر زن
بخاور زمین تا حشر برده اند / زمین را همه زیر پی کرده اند
خرابا و آزار و خون ریختن / ز هر گوشه فتنه انگیختن
بزرگان که یاران پیغمبر اند / همه کشته و بنده کافر اند
بجان تشنه گشتند لعل بیرامن / رمیده شد از چشم من خواب من
همی چون شد اسپم بپاسوی جنگ / کنون تیز باید شتاب از درنگ
بشمشیر خواهم کنون دستبرد / نمایم بدیشان یکی دستبرد
یکی تا حشر برد خواهم کنون / کنم روی کشور چو دریای خون
نشست از بر دلدل گامزن / بیامد بنزدیک آن انجمن
سپه دید چندان در آن مرغزار / که انرا ندانند بجز کردگار
همه خیمه در خیمه آراسته / وز ایشان همه دشت پرخواسته
نه آوای پاس و نه آوای آن / نه زخم تبر نه بیدار کس
در آن شب همی ماند حیدر شگفت / هم اندر زمان نام یزدان بگفت
برآورد سر سوی چرخ برین / همی خواست زو ساز جهان آفرین
بچنگال دست چپ از سوی راست / بیازید بگرفت پهلوی راست
هم از راست بگرفت پهلوی چپ / چپ از راست چون راست از سوی چپ
چنان نعره از جگر برکشید / تو گفتی که صور قیامت دمید
تبه شد شنونده را مغز و هوش / فلک را تو گفتی که کر گشت گوش
ده اندر ده از هر طرف جانور / بمردند پاک اندر آن بوم و بر
تبه شد از آن کافران سی هزار / ز آواز آن شاه خنجر گذار
سراسیمه گشتند آن کافران / ز خواب اندر آمد سر از سران
دل شیر مردان برآمد ز جای / همی سر ندانست جنگی ز پای
چپ و راست برخواست آواز کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
بهم در فتادند چون بیهشان / همه یکدگر را زنان و کشان
چو آن نعره برداشت مرد دلیر / بپرداخت آن بیشه از نره شیر
بفریاد عمرو امیه سه بار / نشد چپ و جنبان همه دشت و غار
میان سپاه اندر آمد علی / چو رعد بهاران بدان پردلا
باواز گفت ای ستمکاره گان / کمر بسته بر خون بیچاره گان
همه رزم را گردن افراختند / که خاور زمین را برانداختند
بپندید هیچ از این روزتان آگهی / که از شیر بیشه نماند تهی
بکوه اندرون گر نباشد پلنگ / شغال اندرو چنگ یابد نهنگ
بگفت این و دلدل برانگیخت تیز / برآید ز سالار زین بر ستیز
دو دستی به تیغ دو سر برد چنگ / فروزنده شد آتش آب و رنگ
چو بر سر زدی مرد را ذوالفقار / دو نیمه زدی مرد را با سوار
بهمیدون کسی را که زد بر میان / بدو نیمه گردیش چون ترنمان
چو شمشیر بر گردن افراختی / چو گوی از سواران سر انداختی
کسی را که زد بر سر و سفت او / شدی مرگ هم در زمان جفت او
بهر سو که او نعره برداشتی / سواران از او روی برگاشتی
برآمد یکی گرد از آن رزمگاه / سیه گشت از آن گرد خورشید و ماه
ستاره بچرخ اندرون تیره گشت / سر دلیوران تیره یا خیره گشت
ز کشته چنان شد همه دشت کین / که از خون زمین شد چو دریای چین

همه دشت ساحل ز جنگ آوران / تن کشته بد توده بر هر کران
همه لشکر اندر هم افتاده بود / زمانه تن اندر بلا داده بود
چو صبح درخشنده بگشاد لب / ز خواب اندر آمد سپهر تیره شب
سپه دار حیدر ز بهر نماز / سر آسمان گشت بی جنگ باز
میان یلان همچنان جنگ بود / کسی را که شمشیر در جنگ بود
ز بیگانه را باز دانست خویش / نه پیدا بد از گرگ درنده میش
نه از دوست دشمن جدا کرد کس / نه کس را در آن جنگ فریاد رس
پسر مر پدر را همی گفت تیغ / همه دشت و دریا ز گرد و میغ
چو طاوس خورشید بگشاد پر / بگسترد بر لاجورد آب زر
ز هم باز گشتند گردنکشان / نه بد هیچ پیدا ز دشمن نشان
چو حیدر ز آوردگه باز گشت / پذیره شدش عمر از آن پهن دشت
بر او آفرین کرد سالار و گفت / که در پهلوانی ترا نیست جفت
دلت شاد بادا و عمرت دراز / جهان را بمهر تو بادا نیاز
بسی گشته ام در فراز و نشیب / بسی دیده ام سهم و زخم و نهیب
شنیدم ز پیران دیرینه سال / هم اندرون ز گردان روز جدال
که چون عم تو حمزه نامدار / بگیتی دلاور نیامد سوار
پس نعره از تو شنیدم بگوش / نیفتاد هرگز مرا یال و دوش
چو آن نعره برداشتی من بیار / شنیدم ای شیر خنجر گذار
هم اکنون مرا گشت این درست / که تا پیکر آدم از گل سرشت
ز آدم درون تا بدین روزگار / زمانه نه پرورد چون تو سوار
از آن پس بگفت ای جهان پهلوان / خرد را بنام تو روشن روان
به دستور اگر ره دهی بنده را / به بینم سپاه پراگنده را
روم تا به بینم که در رزمگاه / شبانگه چه کردی به ساحل سپاه
بدو گفت حیدر که ای شیر مرد / که هرگز مبادا ترا رنج و درد
چه حاجت به دستور دادن مرا / به پرسش زبان برگشادن ترا
هم اکنون برو تا به بینی که من / چه کردم بدان نام ور انجمن
بشد عمرو آمد بدان رزمگاه / نه بد آنچه پیدا در آن دشت راه
همه دشت پر ناله و گفت و گوی / از آن کشتگان خون همی شد بجوی
ز بس کشته و سر بریده نگون / سران بریده همی برد خشم
چنین گفت عمر امیه که من / بگشتم زمان در آن انجمن
همیکرد آن کشته کانرا شمار / فزون بود پنجاه باره هزار
همان شش هزار ار کران پر ز مرد / که حیدر دو نیمه زد اندر نبرد
بنود آنچه مر کشته کانرا شمار / بماندم شگفت اندر آن مرغزار
برفتیم بر شاه یزدان پرست / بگفتیم ثنای کش اندر خورست
وز آن سوی لشکر ز دشت نبرد / برفتند چون سوگواران بدرد
به طهماس گفتند شاها گوا / جهاندار جهان پهلوا خسروا
تو گویا که لشکر بپرس کاین زمان / سر آمد بدین لشکر از بدگمان
شبانگه برآمد یکی گرد و میغ / چو باران ببارید زوبین و تیغ
تبه گشت چندان دلاور سوار / که دانا نداند مرا ورا شمار
همانگه برآشفت طهماس گفت / که دشمن نماند خود اندر نهفت
به بینند تا این خرابا چه بود / که گرد این خرابا و دشمن که بود
بکشتند گردان لشکر بسی / نبود آنچه پیدا ز دشمن کسی
به عمرو امیه علی گفت که من / گذر کرد خواهم بدان انجمن

رفتن حضرت امیرالمؤمنین به پیش طهماس شاه با [illegible]

به بینم که طهماس سپه دار شوم / چو دارد سپاه اندرین مرز و بوم
بدو گفت عمر امیه که من / هم اکنون خرامم بدان انجمن
برفتند هر دو از آن دشت بوم / خرامان بدروازه شهر بم
دویدند دروازه بانان به پیش / بگفتند کای مرد بسیار هش

کدامی تو ای نامور پهلوان / کجا رفت خواهی بر روشن روان
چنین داد پاسخ که از خاورم / فرستاده نام ور حیدرم
کنون میروم سوی این بارگاه / که پیغام حیدر گذارم بشاه
بدو گفت دروازه بان کای جوان / همیشه بیدار و روشن روان
مشو پیش طهماس بیدادگر / سر خویشتن گیر ازین بوم بر
که این شاه را هست خوی درشت / نیاید فرستاده کو را بکشت
به بیداد کردن چنین شاه هست / فرستاده را نزد او راه نیست
تو هم بر جوانیت بخشایش آر / مگرد خیره بر خویشتن زینهار
چنین داد پاسخ مر او را علی / که چندین نباشد مرا بددلی
بباید رسانید آنجا پیام / وگر باز گردم شود کار خام
بدو گفت دروازه بان کی ژیان / اگر رفت خواهی هم اندر زمان
شوم تا چه فرمان دهد شهریار / ببینم که آنجا ترا هست بار
بپاسخ بدو گفت حیدر که رو / سخن گوی بسیار و پاسخ شنو
ز دروازه بانان یکی نام ور / بدرگاه طهماس بنهاد سر
چو آمد به نزدیک خسرو فراز / زمین را ببوسید و بگشاد راز
بدو گفت کز سوی خاور پگاه / بیامد رسولی بدرگاه شاه
همیگوید از آسمان برترم / فرستاده نام ور حیدرم
بلرزید طهماس بر جای خویش / برآشفت خونریز را خواند پیش
ستمکاره خونریز ترکینه شاه / بیامد بکردار دیو سیاه
چو طهماس بدگوهر او را بدید / بدروازه بان آن زمان بنگرید
فرستاده را گفت پس شهریار / که اکنون بسر آمد بد روزگار
بیامد ز درگاه دروازه بان / بر حیدر آمد گشاده زبان
بدو گفت نزدیک خسرو خرام / بگو آنچه داری بدانجا پیام
بشهر اندر آمد علی بنگرید / همه شهر و بازارها را بدید
بیامد بدرگاه طهماس شاه / ز هر سو برو انجمن شد سپاه
یکی بارگه دید آراسته / همه کاخ ایوان بپیراسته
کشیده سر اندر سپهر بلند / نشسته برو نامبردار چند
برافراشته قبه بارگاه / سر از پشت ماهی کشیده بماه
پیاده نشد حیدر رزم خواه / نهاد اسپ ترکش بپای دربارگاه
بدو گفت دربان که ای کم خرد / بدین گونه رخش نه اندر خورد
ره و رسم شاهان ندانی همی / که در بارگه اسپ رانی همی
فرود آی تا مر ترا پیشکار / پیاده رساند بر شهریار
سپه بد برون کرد بازار گشت / کمان برد دربان که اندر نشست
یکی نوک موزه بزد بر سرش / بغلطید بر پیش گام از برش
بدان بارگه اندرون راند اسپ / فروزان بکردار آذر گشسپ
همی رفت غرامیده زیر سپر / چو مرغی که بشکسته باشدش پر
سرایی پدید آمد همچون بهشت / بایوان در افکنده زرینه خشت
همان روی بر روی صفه چهار / ز هر صفه تا صفه گام هزار
نگه کرد حیدر بطهماس شاه / بیاراسته تاج و تخت و کلاه
یکی تاجور دید بر تخت زر / ز خورشید تاجش فروزنده تر
به پیش اندرون کار دیده سران / وزیران و بیدار دل مهتران
کمر بسته پیش اندرانش هزار / جدا هر یکی رستم روزگار
چو دیدند کامد بدینسان علی / سواره در آمد بدان پردلی
برفتند بر سان آذر گشسپ / پیادان تا پیاده کنندش ز اسپ
چنین گفت طهماس کو را بجای / بمانید کاکنون شود زیر پای
گرفتند گردان لشکر قرار / فرود آمد از پشت دلدل سوار
بصفه بر آمد هم از پیش صف / یکی تیغ رخشان چو برقش بکف
بتندی نگه کرد آنچه در پیشگاه / نشست اندر آن تخت طهماس شاه

ازان قهر بر خشم شده روی او / سر از جامه ها برزده موی او
چو طهماس ازان تیز تندی بدید / بجوشید بدگوهر آنگه بدید
بگفت آن جوانرا ز نزدیک من / فرو گیر ازین تخت گردن بزن
چو ابلیس خونریز برگشت بخت / بیامد شتابان بپایان تخت
سر تخته را کرد بر روی دراز / که آرد علی را فرود از فراز
برآشفت ازو شیر پولاد چنگ / خم آورد بالا و بگشاد چنگ
گرفتش کمرگاه و برداشتش / ز مستی ببالا برافراشتش
چنین گفت کای مشوم بد روزگار / بدین بد ترا کیست آموزگار
اگر داده بودیم فرمان علی / پدید آمدی مایه پردلی
من این را چنان میزدم بر زبر / کجا خورد می شد همه سر بسر
بگفت این و پرتاب کردش ز دست / چو تیری که پرتاب گیرد ز شست
کجا گرد از ایوان و بام سرای / در و خیره شد چشم زور آزمای
چنین تا ببازار و شهر اندرون / ز روی هوا اندر آمد نگون
بیفتاد بر سان کوه بلند / همه بند بندش جدا شد ز بند
بر آمد روانش ز تاریک تن / ز هر سو سپه شد بر او انجمن
بلرزید طهماس چون برگ بید / شد از جان شیرین دلش ناامید
دلیران و گردان در آن بارگاه / همی کرد هر یک بدیگر نگاه
که در منجنیق سواران جنگ / نشاید بدین گونه افکند سنگ
بسوی علی کرد طهماس روی / بگفت ای جوان از کجایی بگوی
فرستاده گیتی ای دلیر / که داری دل و زهره و زور شیر
که تا من بشاهی در این کشورم / فرستاده زین سان نیامد برم
بچندین دلیری و این زور دست / کجا با تو زور آورد فیل مست
دل شیر داری و چنگ پلنگ / بریزد [illegible] از نهیب تو چنگ
چنین داد پاسخ که از خاورم / فرستاده نام ور حیدرم
همیگویدت حیدر نامدار / که طهماس را تیره شد روزگار
چرا کرد خاور زمین را خراب / همانا نداند درنگ از شتاب
مرا با تو زینسان نه بد رای جنگ / شتاب از تو آمد بجای درنگ
بخاور زمین آمدم با سپاه / گرفتم سر تخت جمشید شاه
چرا آمدی سوی این انجمن / بتاراج دادی همه شهر من
زکارت اگه نبودی همی / که چندین خرابی نمودی همی
بباید که اکنون مسلمان شوی / وزین کار پیشین پشیمان شوی
فرستی زن شاه را بازپس / فروشه نکردی بگفتار کس
جز او هر کرا کرده باشی اسیر / فرستی بجا باز برنا و پیر
وگرنه کمر بسته بر جنگ شاه / ز خاور بدین شهر راندم سپاه
نمانم بدین بوم و بر آدمی / ندانم چه آید بسال زمین
بدو گفت طهماس کای پهلوان / شنیدم چه گفتی بروشن روان
ز اول مسلمانی از من مخواه / دگر گونه باشد مرا رسم و راه
هم آیدون زن شاه خاور زمین / کزو خواست بنیاد آشوب کین
نخواهم فرستاد سوی تو باز / سخنهای کوته مگردان دراز
جهان در سر و کار او کرده ام / چه خونابه کز بهر او خورده ام
جز او هر کرا کرده باشم اسیر / فرستم بدو باز برنا و پیر
ولیکن بشرطی که بگفت و گوی / بما قلعه صول بگذارد اوی
بدو گفت حیدر که ای شهریار / ازین در مگو این سخن زینهار
علی این سخنها نخواهد شنید / بجنگ تو لشکر نخواهد کشید
بدو گفت طهماس کای پهلوان / چه نامی بدین فر و زور و توان
همانا سپهدار ابو المحجنی / و یا مالک کرد شیر افکنی
علی گفت نامم فرشتم شناس / شناسد مرا مرد مردم شناس
بگفتا که قشمشم علی را بگوی / که برماه ارزد و کینه مپوی

اگر قلعهٔ صول وادی یمن
وگر زانکه گفتم دلت دیگر است
بر انگیزم از هفت کشور سپاه
بگفت ای فرستم شتم چه داری شتاب
بگفت این و در دل دل آورد پای
هم آنگه بیامد خروشش سپاه
بری لشکر آمد بفرمان شاه
بر آمد شبی تیره و ابر سیاه
همانا که پنجاه پاره هزار
بلشکر چنین گفت طهماس گرد
به بینید تا اندرین بوم و بر
بدرگاه طهماس هشتند باز
که هرکو نه بیدار بگشاد دست
غو دیده بان آمد از دیده گاه
بدو گفت طهماس کای نامور
زچنگ آوران آنکه آید بکار
دلیران و گردان بسیار هوشیار
سپه دار مره سپه بر نشاند
بیامد سپه را همه بنگرید
جهانجوی ازان رفت پر آب چشم
دلیران نشستند دل پر ز کین
ندانم چه می خواهد این تخت شوم
شنیدم که با شاه خاور زمین
ز داوم و زون تا بدین روزگار

بدین کار منت نهادی بمن
همه مرز ساحل مر الشکر است
که بر هفت کشور منم پادشاه
بیک امروز با ما بجز نان آب

آگاه شدن طهماس شاه
مره با سپاه

ز لشکر بیامد بسی دادخواه
بر آمد خروشیدن دادخواه
بچرخ اندرون راه گم کرد ماه
فزون گشته شد مرد خنجر گذار
که این کار را بازی نباید شمرد
بیکجا گرده باشند سپاهی گذر
همه داستانها بکردند باز
بدست زمانه شود پای پست
به طهماس گفتند کامد سپاه
نخستین ترا رایت باید کم
گزین کن سپاه از در کارزار
همه پهلوانان پولاد پوش
چو آتش به پیکار دشمن براند
بسیچید چنین گشت کار اید
بشهر اندر آمد پر از درد و خشم
چنین گفت طهماس با انجمن
بدین تخت شاهی و این مرز و بوم
که گرد آن دلاور بهنگام کین
نگاور زمین برنهد دست سر

همانا که کوتاه گردد سخن
بر آنگه که رزم از جاید علی
زبان چون زگفتن بپرداختند
چنین داد پاسخ که سالار دین

از شکست یافتن سپاه طهماس و فرستادن

یکی نام ور نام قرطاس بود
بقرطاس گفتند بگشای گوش
چو ژاله ببارید از آن ابر تیغ
بشتابید قرطاس نزدیک شاه
که لشکر آمد بدین مرز و بوم
پراکنده گشتند گردنکشان
غمین گشت طهماس بد روزگار
چو شد روز رخشنده بر ساحل نیل
یکی ساحلی بود با رای و کام
به پیکار دشمن سپه بر نشان
چو بشنید مره بیاران کار
ز تابیدن جوشن سرخ و زرد
چو مره سپه را از انجا ببرد
همه دشت ساحل بخون لاله بود
زکینه بهم بر همی سود دست
که امروز ما را تبه گشت کار
اگر حیدر آرد بدین سو سپاه
جهان کشور یاری و چندان سپاه
هم اکنون چو باد دمان میرسد

کسی رزم کینه بجوید زمن
نگیرم دشت ساحل پر از ساحلی
بفرمود تا خوان بیفکند اخشند
نداده است فرمان مر اندرین
برون راند اسب از میان برای
یکی حاجب خاصه شاه بود
که از لشکر اکنون بر آمد خروش
سپه نام ور کشته شد بیدریغ
بگفت و نمود آنچه گشته سپاه
بنود اگر آن میلیانان شوم
نمود آنچه کس را ز دشمن نشان
بیاورد آمد کش پند آموز کار
بر آمد خروش نگهبان نیل
یکی مره بند وش بود نام
به بین تا کدامند گردنکشان
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
تو گفتی که خورشید شد لاجورد
برون آمد از شهر طهماس گرد
زمین سر بسر زاری و ناله بود
بدرو از بری تخت زرین نشست
دگرگونه شد گردش روزگار
که یار دشمنان شتر او کینه خواه
بلند اخت تاج و برداخت راه
بری مار و مان تا زمان برسد

نگاور زمین برنهد دست سر

لهیبای کارست

نه پای گریز است و نه دست جنگ
و یا خود بناکام گردن نهیم
بزرگان یکبار برخاستند
همیشه دلت روشن و شاد باد
فراوان سپاه است و بسیار گنج
هم از نامداران تازی سپاه
همان نامور حیدر جنگجوی
که هر مرزبان و هر لشکری
همان نامداران سواران فیل
که تا ر الفین مؤیل با سپاه
گر آیدون که صلصال جنگ آزمای
چو بشنید طهماس کرد آفرین
بیامد روان تا لب رود بار
بگردار گشتی همه شهر نم
که خیر روز بوی دگرگونه بدی
چو خورشید سایه در انداختی
گرفتی همه دامن کشور آب
بگروید لختی بدان مرغزار
چو بنمود شب چتر سیمین ماه
به بینم که آمد شب دران بارگاه
بآرام که بر شب نغنود بی
چنین داد پاسخ که چون کار ارش
شوم تا بر پیکانم اورا کنون
بدان بارگاه اندرون بنگرید

نه روی شتاب و نه پای درنگ
سپاس بر این کار بر تن نهیم
زبانها بپاسخ بیاراستند
روانت ز پیوند غم آزاد باد
نباید کشیدن به پیکار رنج
گزیشان نهیب است بر جان شاه
ندارد تن از آهن و سنگ روی
بیاید بیاری ما مهتری
که سازند لشکر چو دریای نیل
بساحل شتابند نوما شاه
بیاید کنند جامه را زیر پای
بدان نامداران و مردان کین
فرود آمد اندر یکی مرغزار
بر افتاد بر روی دریا و نم
ز دریا یکی سنبه بیرون آمدی
شب تیره رایت بر افراختی
چو گشتی که افکنده باشد ورا

رفتن عمر پیش طهماس در قصیدن

نهان گشت خورشید زرین کلاه
چگونه توان شد بدرگاه شاه
نیامد سر شیر از شیر و بی
به بیداد و بیدانشی اندر است
نمائم ضرر او را بخواب اندرون
جهاندار طهماس را خفته دید

ندانم گر و جنگجو نیم باز
و یا خود بدشمن سپاریم جای
به طهماس گفتند کای شهریار
بکوشیم چندان که باشد توان
ز خاور همیدر سپه آمدند
بهر یک ازیشان ز ما لشکر است
اگر زانکه با او نیاید سپاه
کس آریم از ایران و توران زمین
ازان سو بمغرب فرستیم کس
فرستیم از این جا بصلصال کس
نباشد علی را بدو دست جنگ
وزان روی چون حیدر رزم خواه
چو شد رند رخساره آفتاب
شب آنجا بیارست کردن گذر
دگر گشتی ایچ نیمی در آب
همه روی دریا شدی انجمن
چو شد آمد علی را جوان شهر نهر

در دیدن تاج او را بالای تخت

چنین گفت عمر آمیه که من
بدو گفت پس حیدر رزم ساز
دلت چنین بر دش شتاب آورد
ز رنجیدن او خوش آید مرا
بیامد شتابان بدرگاه شاه
نهاده ببالین او تاج زر

چو آتش [illegible] شمشیر گر[illegible]
بمانیم خرگاه و پر[illegible] سرای
نگهبان تو بادا [illegible] روزگار
بیازوی مردی و بخت جوان
پریشان و دل تنگ و بیچاره اند
که هر یک دلاور تر از دیگر است
فرستیم نامه بهر جای گاه
زبر گوش تا پیش دریای چین
که آید بدین جنگ فریاد رس
پسر است او در این جنگ فریادرس
که با او نیاید بدریا نهنگ
برون شد ز درگاه طهماس شاه
بموج اندر آمد همه روی آب
طلسم سلیمان بدان بوم و بر
وزان آب هرگز نگشتی خراب
بشهر اندرون آمدی مرد و زن
شگفتی بهر گوشه بنگرید
فرود آمد آنجا بدریا کنار
گذر کرد خواهم بدان انجمن
که یک شب بخوابت نیاید بتاب
نمایی که طهماس خواب آورد
کنون خواب کردن نشاید مرا
فروزان شده روی کشور سپاه
سراسر سراسر پر از خواب سر

سراپرده از شمع گیتی فروز
فروزنده چون مشعل نیمروز
یکی منجنیق برکند از آن بارگاه
بآهستگی رفت نزدیک شاه
بجنبید طهماس بیدار گشت
از او چون پری ناپدیدار گشت
شد اندر پس تخت او ناپدید
نگه کرد طهماس او را ندید
خروشید طهماس شوریده بخت
شد از بیم از آن چو شاخ درخت
نوید داد گفت ای پرستندگان
کدام است بیدار دل بندگان
که تا آن فرستاده را دیده ام
رمیده است خواب خوش از دیده ام
بیایند کامشب مرا نیست خواب
بگیرید بربط چنگ و رباب
نهیبش ببرد از دل من شکیب
رمیده شکیب و دلم از نهیب
بیامد پرستاره پنجاه تن
به نزدیک خسرو شدند انجمن
زبان شکر خنده نوش لب
فروزنده چون ماه در تیره شب
برخسار خرم تر از نوبهار
همه تازه و خرم و آبدار
بگفتار شیرین برفتار خوش
بخدمت همه دست کرده بکش
یکی شادمانی فکندند پی
بآواز آمد دف و چنگ و نی
سراپرده زان سان پرآواز گشت
که از سازشان زهره دمساز گشت
تو گفتی که خرگاه چرخ کبود
بخنیاگری زهره آمد فرود
پرستندگان رقص برداشتند
به سنبل ریاحین همی کاشتند
نگه کرد عمر اندران زیر تخت
بیاراست خود را به صد گونه رخت
برسم عروسان بیاراست تن
برون آمد از پیش آن انجمن
بیامد برسم پرستندگان
برقص اندر آمد چو آن دیگران
یکی رقص کرد اندران بارگاه
بدان سان که خیره شد چشم شاه
یکی بانگ برزد بدان بندگان
بیک سو شدند آن پرستندگان
که عمر امیه به نزدیک شاه
همی کرد رقص اندران بارگاه
بر شاه را بر بفزود مهر
به نظاره زو بر نمیداشت چهر
بدیگر پرستندگان گفت شاه
که بیرون روید از دری بارگاه
مرا امشب این یک پرستنده بس
بیک امشب من او و دیگر هیچ کس
پرستندگان روی برگاشتند
گذشتند گفتار و بگذاشتند
نماند آنچه مردم بجز عمر و شاه
برون خواست رفتن از آن بارگاه
بزد چنگ طهماس در رامشگر
همیخواست کاری به رامشگر
بدو گفت شاها من آن تو ام
یکی از پرستندگان تو ام
نهان تا ز تن جامه بیرون کنم
بگونه رخساره گلگون کنم
از آن پس خرامم به نزدیک شاه
چنان چون تو دانی و آیین و راه
رها کرد از و شاه طهماس دست
بخفت از بری تخت چون پیل مست
زمان همی کرد عمر انتظار
همی شد بخواب اندرون شهریار
بآهستگی شد بران تخت بر
چنان چون ببیند شاه را درخور
بزد یک لگد بر سر شهریار
ربود از سرش تاج گوهر نگار
از آن بارگه شیر بیرون دوید
که از پاسبانان کس او را ندید
خروشش برآمد ز طهماس گرد
که رقاصه شوخ تاجم ببرد
بگیرید اکنون و زین انجمن
بیارید بازش به نزدیک من
بگشتند گردان لشکر بسی
ندیدند رامشگر را کسی
برفتند نزد کنیزان شاه
کشیدند در چوب زن بیگناه
بگفتند هر یک بگوئید راست
که تاج شهنشه که برد و کجاست
بجستند از ایشان پرستندگان
بگفتند کای پاک خردمندگان
بدین کار کس را ز ما بهره نیست
شما را ز دانش مگر بهره نیست
چگونه بدزدد کسی تاج شاه
که یارد بدان تاج کردن نگاه
نه برفت از ایشان کس از انجمن
همان رای مهتر فکندند بن
نشد تاج پیدا بدان جستجوی
ز هر گونه بسیار شد گفتگوی
چنین گفت خسرو که فردا پگاه
پرستندگان را درین بارگاه

سیاست کنم در بری انجمن
مگر آشکارا شود تاج من
وزان روی عمر از بری شهریار
بیامد بشبانان دران مرغزار
علی را در آن دشت بیدار یافت
به طاعت به پیش جهاندار یافت
شب تیره عمر امیه غنود
که از رقص و گوینده گی مانده بود
چو از رنگ بستاند رومی خراج
به پیش علی رفت و بنهاد تاج
نگفت آنچه کرد اندران بارگاه
از آن رقص کردن به نزدیک شاه
بخندید حیدر ز گفتار او
شگفت آمدش رقص بسیار او
بدو گفت کاین تاج زیبای تست
که این پایه مرد تماشای تست
بشد عمرو در تیره بنهاد تاج
که از کشوری پیش بودش خراج
وز آنجا که بنشست بسته کمر
بدرگاه طهماس بنهاد سر
چو گنجور گنجینه با ختر
برین درج فیروزه زر و نقش زر
ز خواب اندر آمد سر شهریار
نشست از بری تخت گوهر نگار
بزرگان ساسان نشستند پیش
گرانمایگان جایه بر جای خویش
چنین گفت طهماس با انجمن
که دوشت پرستندگان تاج من
به بردند و کس را نبود آگهی
که خرگاه بود از بزرگان تهی
مگر تیره شب پاسبان خفته بود
و یا سر بخواب اندر آورده بود
پرستندگان را بیارید چوب
تمامی چنگ و دف آن دار و کوب
که چندان زنم بر نگهبان بام
که در پاسبانان نماند سپاه
سری پاسبانان دارم بدار
بیاورم از صفه صفه بار
چو بشنید پاسبان را حشم گرو
رخ پاسبانان شد از بیم زرد
درین بارگه عمر بر پای خواست
خم آورد پشت و پا سنامه در راست
کشیده یکی ریش تا ناف گاه
بسر بر یکی سال حلالی کلاه
یکی جبه سبز در بر ورا
بسی نیکمهایت از نقد ورا
میان بسته از تیغ گوهر نگار
زده بر کمر دست به آبدار
برسم بزرگان ساسانی بزر
به بوسید در شاه کرد آفرین
زمین چون بخدمت ببوسید گفت
که همواره با کام دل باش جفت
فلک پایه پای تخت تو باد
زمانه مددکار بخت تو باد
جهان گشته ام شهریار آمدم
جهاندار چون تو ندیدم ...
منم بنده کمترین شاه را
همی بوسم این خاک درگاه را
بسی شد که دل تنگ و بیچاره ام
ز آباد و شهر خود آواره ام
همی نام من صایم بربریست
بر ایگونه بر من بباید گریست
پسر بد مرا از او مرد جوان
بزور و بفرهنگ و بهوش و توان
به پروردم او را چو جان و جگر
نه بد زان پسر یک زمانم گذر
بدزدید یکی دزد برگشته بند
مرا روز یکباره برگشته شد
ز بربر بسال زمین آمدم
بدین درد با داغ و کین آمدم
بسی سالها تا من درین کشورم
به تیمار فرزند خویش اندرم
بسی کشوری آشکار و نهان
همی جستم آن دزد را یا کمان
اگر دست یابم بشمشیر تیز
برانگیزم از جان او رستخیز
همان دزد کو گشت فرزند من
نباشد چو او کس به مکر و فن
از و آدمی نیست بر حیله تر
ببردم نماید بر نگ دگر
کی پرو گاه چو آن باشد او
بسر سان که خواهد چنان باشد او
نخسپید شبها که به هنگام خواب
بگیر دگر او را چو گیرد شتاب
بدو گفت طهماس کان دزد کیست
خبر ده مرا تا ورا نام چیست
بجستی از آئین نیکو یاد از او
ز سر تو بستانم این داد از او
بدو گفت شاها دلت شاد باد
چو سرو از غمت خاطر آزاد باد
بدین مژده کامروز دادی بمن
دری شادمانه گشادی بمن
ورا نام عمر امیه شناسم
سپه کار دارد علی را سپاس
بسی گشته ام در فراز و نشیب
ندیدم چو او کس بمکر و فریب

روینده بدیدم چو او هیچ کس — بماند به تک باد از و بازپس
به کاری که باشد ورا دستگاه — گذارد و یک روز یک ماه راه
همانا که دوشش اندرین بارگاه — پرستاره کامد به نزدیک شاه
همان دزد بود آنکه فرزند — بکشت است کامد درین انجمن
بیامد شب تیره تا تخت برد — نباید گرفتن چنین کار خرد
که من بر گمانم گزین بارگاه — نبرده است جز او کسی تاج شاه
فرو ماند طهماس از و در شگفت — بگردان لشکر نگه کرد و گفت
که ما را بر انگیخت باید سپاه — نشاید شب اندرون دستگاه
همه پیش دشمن بد تیره شویم — که ما بر بد اندیش چیره شویم
بگیریم بر حیدر امروز راه — گزین سو نیارد گذشتن سپاه
گر او راه یابد بدین مرز و بوم — کند شهر بر جا چو یک پاره موم
چنین داد پاسخ بدو عمر باز — که گشتا بیارام و تندی مساز
ازین مرز رفتن نشاید ترا — هم اینجا نشستن به آید ترا
اگر خود روی حیدر نامدار — بگیرد سر تخت گوهر نگار
چنان دان که آن مرد تنها خرام — که آورد ازین سان بخیره پیام
علی کامد ایدون چنان با سپاه — بیاید که جنگ آزماید بشاه
بدو گفت طهماس کای خود نکوی — که تنها نباشد کسی جنگجوی
گرفتم که از اژدها برتر است — برزم اندرون مرد صد لشکر است
بدین رزم تنها نیند و گر — نیارد گذشتن بدین بوم و بر
دلیران و گردان که در سر بلند — بتن هر یکی کوه بالا بلند
مرا این زمان مرد سیصد هزار — کمر بسته هست از در کارزار
همه روی کشور سپاه من اند — همه خسروان در پناه من اند
همه تاجدارند و من تاجدار — همه شهریارند و من شهریار
ز سکسار تا دامن قیروان — چه باید مدارا دل خسروان
همان نامبردار صلصال شاه — که دارد چو خورشید زرین کلاه
بیارم ز هر کشوری لشکری — که هر لشکری بشکند کشوری
بدینگونه لشکر بجنگ آورم — جهان بر بد اندیش تنگ آورم
بدو گفت عمر ای جهاندار شاه — سزاوار تختی و زیبای گاه
من از لشکر حیدر نامدار — سخن هر چه باید نهان آشکار
یکایک به خسرو نمودم درست — تو اکنون چنان کن که دلخواه تست

آگاه شدن مالک و ابوالمعجن از رفتن امیر مردان و آمدن با لشکر

بگفت این و بیرون شد از بارگاه — سوی حیدر آمد رسول سپاه
وزین روی چون حیدر نامدار — سپه را بدانگونه بگذاشت خوار
چو خورشید برزد سر از باختر — سپر بر نهاد آسمان تاج زر
ابوالمعجن و مالک نامور — بدرگاه حیدر نهادند سر
سر آورده از روی تیغی بافتند — بجستند و شه را نمی یافتند
ز هر گو بدان خیمه نزدیک بود — یکایک خبر باز جستند زود
ز حیدر نبد آنچه کس را نشان — سراسیمه گشتند گردنکشان
ابوالمعجن گرد و مالک بهم — بگفتند هر گونه بیش و کم
که حیدر ز خاور زمین با سپاه — سوی مرز سال گرفته است راه
نداده است کس را ازین رفتن خبر — که از خشم خنجر دارد اندر جگر
کنون این زمان رفت باید برش — نباید نمود این خبر با کسی
بگفتند و از جای برخاستند — سپه را برفتن بیاراستند
جهانگیر مالک ز خاور سوار — گزین کرد و شمشیر زن سی هزار
بسیل زمین بر گرفتند راه — به میل سیم چون رسیدند آن سپاه
همه میلبانان بر آتش فشند — یکایک ز جلها فرو کوفتند
چو آگاهی آمد به طهماس شاه — فرستاد با مره چندان سپاه
سپه بد کمر بسته با گرز و تیغ — همی راند بر سان غرنده میغ

هم ایدون بیامد

هم ایدون بیامد از آنسو سپاه — به هم باز خوردند هر دو سپاه
جهانگیر مالک چو دشمن بدید — سپه را بفرمود تا صف کشید
هم ایدون بیاراست مره سپاه — دو رویه ببستند بر دشت راه
بر آمد خروش از تیره دشت — ز گرد سواران هوا تیره گشت
با سلامیان گرد مالک بگاه — بگفت ای دلیران لشکر پناه
منجنبید یکساعت از جای خویش — مدارید بر جایگه پای خویش
گرز با ابوالمعجن امروز راه — به بندیم بر پیش سال سپاه
به بینیم تا گردش آسمان — به نیک و به بد بر چه دارد نهان
بگفت این و بر زین بغرید و پای — بکردار دریا بر آمد ز جای
ز آسیب بخت درآمد زمین — هوا گشت بر سان دریای چین
بر آورد پولاد خارا شکن — فرو رفت سم با بصد وق تن
ابوالمعجن گرد چون فیل مست — بیامد بشمشیر بگشاد دست
بر او بخت با لشکر رزم ساز — بر گشته یکی شد نشیب و فراز
بر آمد جز بکندن گرز و تیغ — همه دشت و هامون بر از گرد و میغ
سپه دار مره عنان بر گرفت — یکی آبداده سنان بر گرفت
درفش از میان سپه بر فراشت — سپه را بدان نامداران گماشت
بر آمد خروشیدن بوق و کوس — زمین داد بر چرخ گردنده بوس
ز گرد سواران هوا گشت میغ — چو ژاله بیارید از میغ تیغ
کجا برگ چو گلشن همی گرد چاک — زمین پر ز گرد و هوا پر ز خاک
شد از تیر باران هوا لاله بار — هم از خون گردان زمین لاله زار
درخشیدن خنجر بکوه‌ن — ستاره نهان شد بچرخ اندرون
ز بر خسته و کشته در خاک خون — تمامت رفتن بدشت اندرون
چو از روز یک نیمه اندر گذشت — ز گرما بتوفید هامون و دشت
جهانگیر مالک ز آوردگاه — در افگند خود را میان سپاه
بر آشفت مره چو او را بدید — بجنبید و گرز گران بر کشید
بدو گفت کای رزم دیده سوار — ندیده کنی پوی مردان کار
بر انگیخت آن باره ره نورد — بیامد که جوید ز مالک نبرد
بر آمیخت مالک عمود گران — بیفشرد بر زین تازی دوران
بگردن بر آورد و زد بر سرش — همه استخوان خورد شد در برش
ز اسپ اندر افتاد مره نگون — شکسته بر و یال و پشت و سرون
سپاهش همه روی بر گاشتند — سراپرده و خیمه بگذاشتند
تن خسته و بسته ز آوردگاه — برفتند نزدیک طهماس شاه
چو طهماس لشکر بدانگونه دید — جهان را یکباره تاری بدید
یکی بانگ بر زد بر آن انجمن — که ای نیک سواران شمشیر زن
چرا بار گشتید ز آوردگاه — کجا شد سپهبد کجا شد سپاه
چه جای سپه بود کامد بجنگ — زمانه چه کرد از شتاب و درنگ
زبان بر گشادند گردان مرد — که بر ما زمانه بکرد آنچه کرد
چو زآید به بردیم شاها سپاه — بدشمن رسیدیم در نیم راه
سپاه بدیدیم خنجر گذار — نبودند افزون ترا از سی هزار
صفی بر کشیدند چون فیل مست — بگرز و بشمشیر بردند دست
فروداشت مره برابر سپاه — زمین گشت از انبوه لشکر سیاه
ز گردن فرازان آن انجمن — برون آمد از خیل دشمن دو تن
یکی ابوالمعجن گرد نام — که بر شیر شمشیر او هست رام
دگر مالک آن پهلوان گزین — که از تاب گرزش بلرزد زمین
بگرز و بشمشیر بردند دست — تو گفتی دو آشفته پیلند مست
ز یک روی مالک عمود به جنگ — خرد گشت از آن چو در قعر دریا نهنگ
بر آنکس که با او بر آورد دست — بیک زخم گرزش همی کرد پست
ابوالمعجن آن شیر فولاد چنگ — دریده به چنگال کام نهنگ

کشیده یکی دشنه آبگون   چو شیری که او تشنه باشد بخون
زکشته در و دشت چون انبشته شد   همان قره نام ور کشته شد
چو آن نشتر این داستان کرد یاد   بشوریده طهماس و دشنام داد
بلشکر یکی بانگ برزد بلند   که بیم از بد اندیش بنهید چند
چگویید گردان شمشیرزن   که لشکر بچندین سپاه از دو تن
ز چندان سواران جنگ آزمای   نیاید ز پرده یکی باز جای
گر ایشان همه تیغ برداشتی   یکی از شمارنده نگذاشتی
گرفتم که بود آن سپه سی هزار   شما نیز بودید پنجه هزار
نخستین علی را بگویم جواب   ازان پس نه آرام گیرم نه خواب
شما را به زخم شمشیر تیز   درین بار که بر کنم ریزه ریز
شما را ز من بهره دار است بند   خورش تیغ دارم که با کمند
بدان تا نگویند گردنکشان   که شاه ار سپاهش ندارد نشان
بفرمود تا انجمن شد سپاه   به سر بر نهادند زآهن کلاه
دمادم خروشیدن کره نای   برآمد ز ایوان پرده سرای
چنین گفت طهماس بد روزگار   که باید به پرداخت امروز کار
برانم که فردا برانم سپاه   بگیرم بد اندیش را پیش راه
وزین روی مالک سپه برنشاند

رسیدن مالک اشتر و ابوالمحجن شیردل با سپاه به نزدیک حیدر

مگر بخت چون با لشکر براند
همی برد منزل به منزل سپاه   دو روزه همی رفت یک روزه راه
رسیدند تا که بدان رزمگاه   که اشکست حیدر بدانجا سپاه
ستایش گرفتند بر دادگر   که او داد فیروزی و زور و فر
بساحل زمین اندر آمد سپاه   بسوی علی برگرفتند راه
چه بگذشت لشکر بدشت نبرد   رخ مالک شیردل گشت زرد
بدو گفت ابوالمحجن ای پهلوان   که آیا نترسیدی از بدگمان
نه آخر همانا که در روز جنگ   برآری بیکوپال مغز نهنگ
توانی که با صد هزاران سوار   نمایی عنان در صف کارزار
چه اندیشه کردی بر روشن روان   چرا زرد شد گونه پهلوان
چنین داد پاسخ که هرگز مباد   که آرم ز دشمن بدل هیچ یاد
نیندیشم ار دو هم گبر و سوار   چه یک مرد خصم و چه صد هزار
ولیکن ازان رفت رنگم ز رنگ   که گر خشم حیدر برافتد بتنگ
شود سنگ خارا بکردار آب   چو موتی که بگداخت از آفتاب
اگر حیدر از من بود خشم و کین   دلش را که باز آرد از خشم و کین
بدو گفت بوالمحجن ای شیرمرد   که بابا نباشد علی را نبرد
اگرچند کم طاعتی کرده ام   دلش را بپاسخ بیازرده ام
دل او نباشد بتو کینه توز   تو چندین درین اندوه و غم مسوز
همیگفت و میراند مالک سپاه   چنین تا سراسر بپیمود راه
سپاه اندر آمد بدان مرغزار   رسیدند پیش علی نامدار
بیامد علی پیش باز سپاه   بیاورد بر روی مالک نگاه
زمان گرفتش سر اندر کنار   بگریند دیده چو ابر بهار
زراانجا بخرگه نهادند سر   گشودند آسوده یکسر کمر
بزرگان سپه را بیاراستند   همی هر کسی جایگه خواستند
سراپرده حیدری نامدار   کشیدند بر دامن مرغزار
ز بس خرگه و خیمه رنگ رنگ

گنج و درم بخشیدن طهماس شاه لشکر خود را و آمدن بجنگ اشتر

زمین شد بکردار پشت پلنگ
گذارنده داستان کهن   گذارش چنین آورد در سخن
که چون لشکر حیدر نامدار   کشیدند دامن بدریا کنار
سپه دار ساحل سپه را بخواند   درم داد لشکر همه برنشاند
در گنجهای کهن باز کرد   سپه را درم دادن آغاز کرد

زبخشش نگه

زبخشیدن گنج تا کاسته   همه کار لشکر شد آراسته
دران روز و شب بردر شهریار   سپاه انجمن شد صد و یک هزار
دگر روز چون زورق آفتاب   روان گشت بر روی دریای آب
برآمد نفیر از دم کره نای   بجنبید لشکر چو دریا ز جای
همه تاجداران ساحل زمین   گرفتند آرام بر پشت زین
سراپرده و خیمه شهریار   کشیدند بر دشت دریا کنار
به نزدیک دشمن یک میل راه   فرود آمد اندر برابر سپاه
همه دامن آب لشکر گرفت   هوا گرد زد کوپال و خنجر گرفت
طراز علمهای زربافته   هوا زان طراز دگر یافته
ز بس خرگه و خیمه بر دشت جنگ   شده راه پوینده بر دشت تنگ
وزان روی عمرو امیه چو دید   که طهماس لشکر بصحرا کشید
ز لشکرگه حیدری نام ور   بدرگاه طهماس بنهاد سر
کمر بسته آمد بدرگاه شاه   به سر بر یکی ساحلانه کلاه
بلشکر همیگفت طهماس گرد   که تاج عمر آن شب ندانم که برد
بساحل زمین هفت ساله خراج   فزون بد بقدر آن گرانمایه تاج
گرا بود بر تاج عمر دست رس   مرا تا بجانم همین ننگ بس
یکی ساحلی گفت کای شهریار   بکام جهاندار بادا و یار
شنیدم شگفتی که نشنیده ام   نه اندر جهان از کسی دیده ام
ازان روز کز مرز خاور سپاه   بخاور زمین تاختن کرد شاه
ز گردان آن نام ور انجمن   چو ابلیس اسیر است در بند من
گذارش چنین کرد مرد دلیر   که اندر عرب هست دزدی چو شیر
ازو داستانها گرچه در خورد نیست   بدستان او در جهان مرد نیست
به نیرنگ چون رنگ سازی کند   بصد پرده در پرده بازی کند
نه جادو ولیکن بصد پر و بال   سبق برده از جادو بابلی
بیکهفته آن مرد دستان نمای   کند هفت کشور زمین زیر پای
نهنگ باد ازو باز ماند چو کوه   ازو در دل پادشاهان شکوه
نماید هزاران فریبنده یک   فریبی و صدگونه زیبنده یک
فریبنده عمر و دزد است نام   فریبش چو خورشید دارد بدام
کنون با سپاه علی همره است   مپندار کز شاه پاک آگه است
بدو گفت طهماس کین داستان   همانا شنود از لب راستان
بیاران چنانرا که در بند تست   کزو یار چونم خبر یا درست
چو آن خسرو مند را نزد شاه   ببردند بسته در آن بارگاه
چو آن مرد نشست و بنیاد کرد   ازان داستان ابلیسی یاد کرد
همیگفت عمر امیه کسی راست   که از کرده اش داستانها نهاست
بسی تاج شاهان که تاراج کرد   بسی سروران را که بی تاج کرد
شنیدم که با حمزه جنگ یل   چه کرد آن دلاور شاهان یکی
همایدون بگوش تو خواهد رسید   کزو تاجداران خاور چه دید
اگر زانکه آید بدین بوم و بر   ازو شاه را تا چه آید بسر
دل شاه ساحل برآمد بجوش   بگفتار گوینده بنهاده گوش
چو این گفته شد عمر بر پای خاست   بدستان نمودن بیاراست راست
زمین پیش خسرو ببوسید و گفت   کزان مرد اینها نباشد شگفت
همانا ز کارم نداری خبر   کزان دزد مارا چه آمد بسر
چه خونها که زو نیست در دل مرا   ز بر بر فکنده لباس مرا
بکشت آن جفا پیشه فرزند من   دل آزرده شد خویش و پیوند من
دلی دارم از مهر فرزند ریش   بریده ز خویشان و پیوند خویش
ز دنبال آن دزد میداد گر   بگشتیم همه خاور و باختر
کنونم بساحل نشان میدهند   نشانم بگردنکشان میدهند
ملکان لشکر باقبال شاه   بدست هم افتند درین بارگاه

بدو گفت طهماس حیدر مثال که بدرفت خورشید عمرش زوال
مرا هست در شهر عمرا دو مرد که انکوه خارا برارند گرد
دو عیار خونخوار جنگ آورند به عیاری او را بچنگ آورند
فرستم بدین شان اهم اور دسر که باشند ازان دزد فریادرس
کسی را که شاه سپه بود ازو سپاه همانادم به عمرا فرستاد شاه
بیوسید عمرا همه زمین بسی خواند بر جان شاه آفرین
پس آنگه برون آمد از بارگاه سوی حیدر آمد ز ساحل سپاه
شبانگه که غواص دریای چرخ فرو رفت در چشمهٔ آتشین
شه زنگ بر ساحل افکند رخت بگوهر برآمد به فیروزه تخت
گرفتند خرگاه فیروزه رنگ ز خرگان رومی سپاهان زنگ
بیاسود لشکر بآرامگاه طلایه برون شد ز هر دو سپاه
برآمد خروش نگهبان پاس جهان گشت پر جوشش [illegible]
چو عمرا میه چنان دید باز یکی جامهٔ شبروی کرد ساز
ز ساری که شب لشکر آید فراز ره لشکر ساحل اندر گرفت
چو نزدیک لشکرگه آمد ز دور جهان دید مانند دریای نور
زمان بگروید گرد سپاه ز انبوه لشکر نمی یافت راه
بدل گفت ناکار کرده تمام اگر بازگردم شود کار خام
میان سپاه اندر آمد چو گرد خروشی برآورد با سوز و درد
که با پهلوانان چرا خفته اید همانا بدل ترک جان گفته اید
شبیخون زد امشب علی با سپاه بپرداخت ایوان شاهی ز شاه
سر شش بر دو خانش بتاراج کرد جهانجوی را پای سر و تاج کرد
روان گرد لشکر بکردار باد چنین داد آتش نهانی کرد باد
سراسیمه لشکر درآمد ز جای نه بد کس که سر باز داند ز پای
گشادند بر یک دگر دست و تیغ تو گفتی همی تیغ بارد ز میغ
همه دشت ساحل برآمد بهم ز خون تا بماهی فرو رفت نم
جهان پر ز آشوب و عالم سیاه ز بس روی دریا ز یک روی سیاه
پدر بر پسر تیغ کین آخته پسر بر پدر را سر انداخته
سران کرده سر بر شکسته کلاه عنان را نداسته از پا ردم
سری بار بابان پولاد لعل بخون دل کشتگان گشته لعل
سر خفته در زیر پای ستور بخواب اندرون دیده مالکن کور
چو عمرا میه در آن بارگاه بدید آنکه در هم فتاد آن سپاه
ز لشکر که ساحل آمد برون زمین دید آثار داده بخون
سوی خیمهٔ حیدر آمد ز راه که آن شب چه کردم بساحل سپاه
بپرسید از و شاه مردان علی که ای مایهٔ مردی و پردلی
شبیخون نبود ار تو چندان عجب چه خبر آمد این کرده ای امشب
چنین داد پاسخ که چون تاج شاه بدیدم آن شب ز ساحل سپاه
یکی مشربه با یکی طشت زر در آن خرگه آمد مرا در نظر
برفتم که او را ببردم ز رشک ببردم ز لشکر بدان خیمه راه
چو دیدم کزان کار تنگ آیدم ز خود کار ناکرده ننگ آیدم
ازان بود این فتنه انگیختم چو نزدیک شد سوزن بگسختم
وزان روی سیه همچنان بی دریغ همی گشت هر یک گرا به تیغ
چو خورشید خورشید با تاج زر ز خرگاه نیلی برآورد سر
بدیدند هر یک دگر را سپاه ز هم بازگشتند آوردگاه
جهاندار طهماس چون بنگرید جهان سر به سر کشته در خسته دید
به سوگواران ماتم زده بسی خرگه و خیمه بر هم زده
ز خون دلیران همی رفت جوی سر کرده مانان گرده گردان چو گوی
سپاه ز هر گوشه نوحه گر یکی بر پسر دیگری بر پدر
ز لشکر که گرد طهماس شاه که یکان غم در دلم کرد راه

هموز نامدار

بسوز از بد اندیش با دیده جنگ ز جانم برابر سرافکند سنگ
چو فردا سپاه اندر آید ز دشت ندانم که بر سر چه خواهد گذشت
چو من ننگ دانم که بد کرده ام همه کرده خود بخود کرده ام
شبیخون و خون اندر آمد ز تخت ازین خون بخون بایدم دست شست
ولیکن چو کار افتد افتادگی نباشد ز مردی و آزادگی
چو شه بازگفت این سخنهای سخت هم اندر زمان عمر برپای خاست
که شاه از شبیخون ندارد خبر ز بیداد آن دزد بیدادگر
بلشکر گه آمد بصد پر دیا که آورد بر ما شبیخون علی
همه دشت ساحل پر آواز کرد که حیدر سر پا چو رباز کرد
ز آواز او لشکر از جای خاست همه تیغ و زوبین بهم کرد راست
سراسیمه اندر هم آویختند بدینسان بهم خون همی ریختند
همی دیدم آن دزد را من ز دور برانگیخته ماتم از دشت سور
دوان من ز دنبال او در گرفت که باشد که او را تواند گرفت
هم از دور بر وی گذر کردمی سراسیمه از وی حذر کردمی
کرم بودی آنجا یکی دستیار بدست من افتادی آن نابکار

رزم طهماس با امیرالمؤمنین علیه السلام مرتبهٔ اول با جلالت

چو بشنید طهماس خشم آمدش بدانسان که خون در دو چشم آمدش
بفرمود تا کوس بنواختند و رفش همایون برافراختند
ز درگاه خسرو بنالید نای سپه بد بتاب اندر آورد پای
دمیده دم اندر دم گاو دم شد از آسمان زهرهٔ گاو گم
ز آواز شیران بهوا گشت ببر گریزان ز آواز خرمهره شیر
نفیران بلیکان پولاد پوش ز نفیر بلیکان برآورده جوش
سم بادپایان پولاد سم گیاه اندرون رزمگه کرده گم
خروشان ستوران صحرا نورد دل سنگ خارا همی نرم کرد
سواران همه تیغ و نیزه بکف بیاورده گردن کشیدند صف
بقلب اندرون شاه ساحل بپای پسر بر یکی تاج عالم نمای
سر شاه در زیر چتر سیاه تو گفتی که در زیر ابر است ماه
بر سان سواران آراسته همه دشت ساحل بیار آراسته
بجنبید ازین روی مردان دین نهادند سر سوی میدان کین
بقلب اندرون شاه مردان علی که بود اندرو مردی و پردلی
فراز سرش ماه پیکر علم ز نصر من الله بر وی رقم
علم بر سر شاه لشکر پناه تو گفتی که در برج شیر است ماه
جهانگیر مالک سوی دست راست که یعنی دل شیر با اژدهاست
مدبر ابوالمحجن نامدار همه نیزه داران با و به سوار
چو قلب دو لشکر بیاراستند دلیران هم آورد میخواستند
نخستین ازان هر دو لشکر سوار که آمد بجولانگهی کارزار
ابوالمحجن گرد بود آنکه شیر به برامن او نگشتی دلیر
نشسته بر آن تازی تیز گام چو صبح فروزنده از بام شام
حمایل یکی تیغ آینه تاب یکی دیگر آورده زیر رکاب
بدست اندرون نیزهٔ جان ربای فکنده سر سروران از ربای
چو آمد به نزدیک ساحل سپاه یکی تازیانه بزد بر سیاه
جولان برگرد میدان بتاخت عنان را بگردون همی بر فراخت
ازان پس برآورد بر افکند چنین بگفت ای دلیران ساحل زمین
ابوالمحجن گرد و گردن کشم که در جنگ هم آب و هم آتشم
سوار که باشد مرا هم نبرد بیاید به میدان و با من نبرد
به بینم که گردش روزگار کرا میکند بخشش کردگار
یکی ساحلی اسب را کرد تیز بمیدان درآمد بکین و ستیز
عنان و سنان را برو راست کرد به نیزه ز ناکسش جدا خواست کرد

سر سپهر نگرفت مرد دلیر
بنوید بر سان غرنده شیر
زچنگال او نیزه بیرون کشید
کف دست او جمله در خون کشید
بهمان نیزه زد بر کمربند او
بغلطید بر خاک میدان چو گو
تکاور برانگیخت جنگ آزمای
سپر کش بزیر سم بادپای
ببالای او بر بجنبید بور
که تا خورد گردش به سم ستور
سوار دگر سوی میدان گرفت
ز خونش زمین رنگ مرجان گرفت
سیم چون سوار دوم کشته شد
چهارم بخون اندر آغشته شد
بکشتن چو نوبت بهفتم رسید
نفیر سواران بانجم رسید
ششم رفت و شد همچنین زیر گرد
بهشتم چنان تا بهفتاد مرد
همه دشت سیل بخون رنگ شد
بر آشفت طهماس و دلتنگ شد
ز بازار بدشنام بگشاد شاه
که آهنگ شیران و آهنگ شاه
کسی این عرب را بهم آورد نیست
بپیکار زین اندرون مرد نیست
یکی مرد باید پیلان نهنگ
که با این دلاور بتابد بجنگ
برانگونه سرکش را سر به تیغ
ندارم ازو تاج شاهی دریغ
چو گفت این سخن را السلام و بار
برون آمد از میمنه یک سوار
خرامان سواری بپیلان تذرو
بر زه جوان ببالا چو سرو
یکی ترک بر سر ز پولاد تاب
نشانده درو دانهای خوشاب
به بر در یکی درع داوودوار
هم ایدون یکی جوشن زرنگار
یکی خنگ تازی بزیر اندرون
رزم قرطاس با ابوالمحجن و کشته شدن قرطاس بدست ابوالمحجن کرد
درآمد به میدان که پا ستون
کمندی بفتراک بربسته تنگ
کمان و دو صد چوبه تیر خدنگ
حمایل یکی تیغ بازو زرنگ
ازو دور دل سنگ سندان بتن
بدانگونه اسب و بدانگونه ساز
به نزدیک بوالمحجن آمد فراز
خروشید کای نامور پهلوان
همانا که سیر آمدی از روان
چه بود ار بیک کردی درین انجمن
سر شیدی از تیغ و بازوی من
به مردی ازین بیش بگشای دست
که باشد کسی دست بالای دست
نباشد ز بیرو دستی و خیره کی
که بازو بدستان کند چیره کی
تو امروز کاری نه کم کرده
جهان سپه را دژم کرده
بدین خون تخت از من اندر میان
که اول بخونت ببندم میان
منم پشت شیران و داماد شاه
مرا نام قرطاس لشکر پناه
کنون چند که شد که از دخت شاه
دو پور گرانمایه دارم چو ماه
بدو گفت بوالمحجن رزم ساز
که کوتاه کردان حدیث دراز
هنر باید از مرد جنگ آزمای
بیار از هنر انچه داری بجای
سخن چند گویی ز فرزند و زن
ز فرزند و زن لاف مردی مزن
اگرچند با من نه هم نبرد
بکوشم چو از دشت برخواست گرد
بجوانم درین دشت قرطاس را
بسوزم بدو دخت طهماس را
گرانمایه کانرا بمانم یتیم
بسر آرم ترا روز امید و بیم
ز گفتار آن شیر پولاد پوش
بهفتاد در مغز قرطاس جوش
برانگیخت اسب و برآمد غبار
بگرد اندرون تیره شد دشت و غار
دو گرد اندرون گرد گردان شدند
بگرد اندرون هر دو گردان شدند
ز نیروی بازو و شمشیر تیز
نمودند مر یکدگر را ستیز
ز قلب سواران نگه کرد شاه
هوا دید از گرد میدان سیاه
ندیدند قرطاس را در میان
به ترسید کاید برو بر زیان
بیاری داماد از ان انجمن
برون کرد صد مرد شمشیر زن
سواران دران دشت جولان کنان
گشادند بر سوی میدان عنان
سپاه اندرآمد بدشت نبرد
بدیدند یاران حیدر زگرد
چو بوالمحجن شیردل بنگرید
بدیدان سپه را که اندر رسید
برآورد بازو و بگشاد یال
برآویخت با دشمن بدسگال

۴۷۱

بزد تیغ قرطاس را بر میان
میانش ببرید چون پرنیان
تن پیل زورش بدو نیم کرد
ز سیماب او خاک را سیم کرد
زبر نیمه مرد جنگ آزمای
بیفتاد و بر زین بماندش دو پای
چو قرطاس را تیره شد روی بخت
سواران بر او حمله کردند سخت
بنوید چون رعد تازی سوار
برانگیخت از گرد میدان غبار
نهاد اندرون کاوران تیغ تیز
برآورد ز اورد که رستخیز
بیکساعت آن شیر خنجر گذار
بکشت و بهفتاد از ان صد سوار
پس آن دیگران روی گردان شدند
بهزیمت کنان زود پنهان شدند
چو از پردلان ماند میدان تهی
تکاور برانگیخت سرو سهی
زمان بران دشت جولان نمود
بتازی زبان خویشتن را ستود
همیگفت پشت دلیران منم
بمیدان همی آورد شیران منم
چو من یاد لیران دلیری کنم
سر تنبه یا شیر شیری کنم
هر آنکس که بیند ز من دست برد
نه بیند ز گردان دگر دست برد
چو با گرز آهنگ خارا کنم
از و طوطیا آشکارا کنم
چو بدخواه من سرفرازی کند
سرش بر سر نیزه بازی کند
چو بنمایم این تیغ اندیشه تاب
به پوشانم آئینه آفتاب
خدنگم چو بر سوی شست آورد
بپولاد و سندان آن شکست آورد
سنانم ز خون جگر خورده آب
سوی سینه زار بوی دارد شتاب
هم ایدون کمانم چو گردد کمان
خم آرد بد اندیش را چون کمان
چو بگشایم این شست بازی کنند
سر چرخ گردان در آرم به بند
چو گوپال من وقت کوبندگی
بود گردنان را سر افکنده یکی
نشستیم زهرآبداده ز قهر
کنم نوش در کام بدخواه زهر
بجایی که اسپم بجنبد ز جای
اگر کوه باشد درآید ز پای
چو آهنگ جنگ سواران کنم
زمین بار خون روز باران کنم
به نیروی بازوی زور آزمای
چو سر پای کافکنده ام زیر پای
هر انکو که باور ندارد ز من
بیا گوی و بنگر درین انجمن
بیازوی مردی و فر علی
چه باشد جهان سپه ساحلی
میان دو لشکر کمر بسته تنگ
چو شیران گشاده بشمشیر چنگ
همیگشت و این بیتهای نغز گفت
بیاز و هنرهای خود می نمود
چو خورشید آهنگ زردی گرفت
هوا گونه لاجوردی گرفت
ابوالمحجن از رزم که بازگشت
چو با او همی بخت دمساز گشت
سواران بمیدان پذیره شدند
بر و بر یکی آفرین خوان شدند
چو از دشت بنشست گرد سپاه
نگردند گردان بمیدان نگاه
بدو نیمه دیدند قرطاس را
خبر باز گفتند طهماسب را
چو طهماس داماد را کشته دید
زمین را بخون اندر آغشته دید
ز اسپ اندر افتاده خوار و بخاک
همه جامه خسروی کرد چاک
ز الوان شاهی برآمد خروش
نه دل ماند با نامداران نه هوش
پیاده بمیدان دوان گشت شاه
ز سر برگرفتند گردان کلاه
همه دختر گان دل پر از داغ و درد
نهادند سر سوی دشت نبرد
بدیدند قرطاس را سر نگون
سراپرده اش پیکر غرق خون
پری پیکر آهوارش برافراشتند
بصد زاری از خاک برداشتند
وزانجا بجایی که بنهاد روی
برآن اسب روی و بر آن چاک موی
فکندند قرطاس را بر سریر
بشستند مویش بمشک و عبیر
به مرگ دوی آمد سپه گرد شاه
پراکنده خاک از بر تاجها
بر ستند کان موی گردن بیاز
بریدند مشکین کمند دراز
ز داغش زنان دست بر سر زنان
برو دخت طهماس زاری کنان
گلاب از نرگس برانگیخته
بکافور بر عنبر آمیخته
بزاری همیگفت کای پهلوان
چه بود این که سیر آمدی از جهان

فلک با تو بد مهری آغاز کرد
در مهر بر دشمنان باز کرد

همه ساله خرم بادت سپهر
که از خون تو ماه ببرید مهر

ز تخت بزرگی نه تاج مهی
که از چون تو شاهی بماندیم تهی

مرا تخت شاهی نیاید بکار
نخواهم سر تخت یا شهریار

چرا چون شفق خون نگریم بدرد
که شد آفتاب ترا روی زرد

چو سرو الفغان چون بسوزم بداغ
کز ایوان برون رفت شمع و چراغ

وزین بوستان چون نیاسم توان
که خم گشت بالای سرو روان

غمت آتشم لاله گون بر فروخت
چو لاله دل من ازان غم بسوخت

بدین سان بصد زاری از مهر شوی
همی خست روی و همی کند موی

زمان تا همی بود بر وی نوان
نوان گشت بر یاد او با اولوان

وزان انجمن عمر دستان نمای
بصد دست کرده از آن دستان پای

کنیزی ز خود خاصه بر ساخته
بماتم ز سر موی انداخته

ز هر چشم او چشمه ای می گشود
ز هر شیوه شیون همی می نمود

چو از تیره شب نیمه در گذشت
ز نوحه لب نوحه گر کشته گشت

پرستار خوبان ز پرده سرای
نهادند سر سوی آرام و جای

شه ساحل آمد ببالین تخت
بسینه و دید قرطاس را زروی تخت

ببالین آن کشته بخت شاه
بدخ بر گرفتش سر بند شاه

زمان بر وی گریه و ناله کرد
زآب مژه چهره پر لاله کرد

وزان پس برون شد بآرامگاه
ز ماتم نشستند آرمیده سپاه

چو عمر آنچنان دید طهماس را
بحلق اندر او تخت قرطاس را

کفن باد و رانش چو خونبار کرد
بمشک پاکش از سر نگونسار کرد

از آن جامهای که بر کشته بود
بمقدار چندانکه بر کشته بود

زر و مالی ز زلفت گستر دیا
همه بر گرفت آنچه بد برده پا

چو از کشته آن جامها را ببرد
ببالین پرش لات را کرد خورد

یکی تیغ زرین بجنگ اندرش
که از تیغ خورشید تنگ اندرش

همه بر گرفت و بر آورد پیش
برون رفت نزدیک شیرگیر خویش

روان شد ز دهلیز پرده سرای
جهان دید پر مرد جنگ آزمای

خروشیدن پاسبانان ز دشت
ز ایوان کیوان همی بر گذشت

همی دید عمر آمدش زد و ر
همه دشت پر مشعل و شمع و نور

نعقه نعقه همی گشت براه
که او را نه بیند کس از ان سپاه

مگر پاسبانان بدو باز خورد
فغان کرد و گفت ای سزاوار درد

چه نامی کدامی درین تیره شب
سوی روشنی آی و بگشای لب

بدو گفت ز ملک سخن گوی کی
بجز بر سر آشنایی مپوی

شهنشه فرستاد ازین بارگاه
مرا تا بگردم بگرد سپاه

که من عمر را نیک دانم همی
گرفتن مرا و را توانم همی

که امشب من او را بدست آورم
بدستان برو بر شکست آورم

فریب نمایم بدان پر فریب
نشاید فریبنده را جز فریب

شما هم چنین گرد پرده سرای
بجنبید تا من بجنبم ز جای

بگفت این و از پاسبانان گذشت
سوی لشکر حیدر آمد ز دشت

سحر بود و نزدیک وقت نماز
وضو کرد و انداخت سجاده باز

چو از دور هر روزنه بر فراختند
ز روز گذشته سخن ساختند

بیامد هم اندر زمان عمر پیش
بیاورد با خود ز آورد خویش

همی گفت کاش جهان کرده ام
چه رنگ و چه نیرنگها کرده ام

چو یاران شنیدند گفتار او
بماندند حیران ز کردار او

علی گفت این کار با زشت گشت
تو این کارها نیک دانی و لیک

ملکش بجنگش به هنگام خواب
که در خواب گشتن نباشد صواب

بزیر رفت از و عمر و برخواست باز
رهی باز گشتن ز ایمانت باز

سوی شاه ساحل رسیدش علی
روان گشت با جامه ساحلی

بو

چو سنجاب روز اندر آمد بخواب

جنگ کردن طهماس مرتد دوم با حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

سمور شب آورد در روی تاب

نهفتند در پرده لاجورد
سمور سیه را ز سنجاب زرد

فلک دامن اطلس اکنون
ز رنگهای خود کرد سیمگون

بر آمد ز درگاه طهماس جوش
رسیدند گردان سخنهاش گوش

در ایوان و خرگه نهادند پای
درون رفت لشکر بپرده سرای

نگونسار دیدند قرطاس را
نمودند سر شاه طهماس را

ز پرده بخرگه نهان رفت شاه
بدنبال شاه اندر آمد سپاه

چو قرطاس را شاه را آنگونه دید
جهان را یکی بار وارونه دید

شده تخت شوریده چون بخت او
بتاراج برده همه رخت او

بگفتا که لات است این داورا
که لات اندرو تخت و آباد را

مگر لات را از خود آزرده است
که با او چنین صنعتی کرده است

گر منم که لات انچنین کار کرد
که این کشته را سر نگونسار کرد

ازین خرگه این جامها را که برد
خردمند یکی وارد این کار خرد

یکی گفت کاین کار کار بر است
بر بر ازین نشان الیم و داورست

یکی گفت این دلو وارونه کرد
سخن هر یکی زان دگر گونه کرد

چو زینسان سخن رفت گوش شنود
در آمد ز در عمر خدمت نمود

نخستین زبان آوری ساز کرد
بگفتن زبان بندی آغاز کرد

ثنای که در خورد شاهان بود
چنان کز یکی نیکخواهان بود

چو از آفرین گشت پرداخته
پس افسانه افسانه شد ساخته

ز عمر آمدش سخن در گرفت
که این کار هم زو نباشد نیکوش

چنین کارها رای و هنجار اوست
که این کارها کمترین کار اوست

بدین لشکر گوید خداوند هوش
که شه را بکشت آن فرومایه دوش

بلشکر چنین گفت طهماس زشت
که خود صانع بربری را بکشت

کنون چاره کار جنگ نیست
سراپای دستان و نیرنگ هست

نخستین بجائی که باشد مغاک
بیارید قرطاس را از مغاک

چو شد کار قرطاس پرداخته
بیاشید مر جنگ را ساخته

بجنبند گردان لشکر ز جای
تبیره بر آمد ز پرده سرای

ز ایوان بکیوان برآمد خروش
بهم سروران اندر افتاد جوش

دگر باره پرچم برافراختند
نوازندگان کوس بنواختند

بجنبش در آمد سپاه از دو روی
بمیدان گرفتند راه از دو روی

ز سم ستوران هوا شد ستوه
تو گفتی بجنبید هم دشت و کوه

ز رخشیدن تیغ آیینه تاب
سیه گشت آیینهٔ آفتاب

ز لغزیدن گرز های گران
هوا آبله دست های سران

دو رویه سیه روی در روی هم
بخون ریختن روی کرده دژم

ز نعل ستوران گردون نورد
زمین پر ز خاک و هوا پر ز گرد

نفیر از سواران با تیغ تیز
بر آورد ز آوردگه رستخیز

چو قلب دو لشکر شد آراسته
زمین گشت چون گنج ناکاسته

برون شد سواری ز ساحل بشاه
بگرد اندرون گرد میدان نگاه

زمانی بلعب اندر آن پیش نمود
ز هر گونه خود را نشان می نمود

میان دو لشکر کشیده عنان
همی گشت و میکوفت جولان کنان

که با شیر جنگی مقابل منم
هم آورد شیران ساحل منم

منم آنکه چون برکشم تیغ تیز
فلک را نمانم مجال گریز

من آنم که با من نشاید پلنگ
ببیند ازو زهرهٔ شیر جنگ

کنون روز رزم است و میدان مرا
ز جنگ آوران رای میدان کرا

کجا آن دلاور که در روز جنگ
نمودی هم آورد ساز در جنگ

کجا آن سرافراز روز آزمای
که آسپرد قرطاس را زیر پای

میان من و او غبار است و جنگ
مرا گرچه زین کار عار است و ننگ

دل دارم از بهر قطاس شاه
بزد اسپ کاید بدان رزمگاه
تو دیروز رفتی و امروز من
چنین داد پاسخ مر او را جوان
ولیکن مرا خواست این سوار
کنون من به دستوری پهلوان
بکف این دو از مالک اندر گذشت
خروشید کین مرد بر جا نشی
هم آورد اینک برخاش گرد
بدین نیزه نوک سنان و سپر
دلاور بشمشیر زهر آب خورد
سر و تارک و ترک او تا بسر
چو با ساحلی بخت بد سار گشت
بر اسپی نشسته بکردار باد
سوار از بر زین بسان پلنگ
تن فیل و رویش بکوشش درون
بیامد بکردار جنگی پلنگ
بهانم که در جنگ فیلان مست
چو من بر فرازم بالبرز برز
زمین را گشایم ز بند من است
اگر فیل باشد مرا هم نبرد
عقابم چو پرواز گیر در نشست
هر نیزه من چو گردان شود
کند پشت ماهی و رخسار ماه

نخواهم ز بدخواه او کین خویش
ز خواهنده کین نشود کینه خواه
خرامید خواهم بدان انجمن
که آری چنین زین سپهدار پهلوان
اگر باز مانم ازین کارزار
بر فتنم که کس نام از وی روان
درآمد خرامان بدان کهن دشت
که هست کنون رزم من از روی
بر انگیخت از اسپ و برخاست گرد
بگردند ده حمله بر یک دگر
بر آورد بازو نگاه نبرد
دو نیمه جدا کرد از یک دگر
ابوالمحجن از رزم که بازگشت
رونده یکی آب آتش نهاد
گشاده بشمشیر چون تیر چنگ
چو فیلی که باشد بآهن درون
نهنگ اندرون آتش ابر جنگ
بمردی بیارند بر رزم سنگ
کنم کوه هامون به نیروی گرز
سر گردنان را به کمند من است
ز گوشش بر آرم بکوپال گرد
کمند بر سر طایر نشست
ستاره ازو روی گردان شود
سم اسپ دلوکسنانم سیاه

چو بشنید بوالمحجن آواز داد
برون آمد از پیش مالک درست
یک امروز در پیش مردان دین
گرت رای جنگ است میدان ات
بد اندیش ما در دل آمد چنین
چو فیروز بر گردم از دشت جنگ
چو از دور نزدیک دشمن رسید
کنون چون مرا خواستار آمدی
دو جنگی به نیزه بر آویختند
چو از طی نیزه درآمد شکست
بزد بر سر و سفت جنگ آزمای
سر و سینه بشکافتش تا بناف
تهمتنگر مالک درآمد ز جای
درآهن گرفته ز سر تا بدم
یکی رنگ رومی تبارک بر سر
ز آهن کبود کوه فولاد تن
بمیتف من مالک اژدرم
چو بگشایم اندر صف جنگ چنگ
چو دستم بشمشیر گردد بلند
بکوه اندرون خون خروشد پلنگ
چه با چرخ جاجی کنم دارو گیر
کمانم بهم بشکنی کیش من
ز شمشیر من آتش آید برون
کنون از شما هر که مرد منست

برزم اندرون ساز و برداد داد
بدو گفت امروز میدان مراست
نمایم هنر ها بمیدان کین
درون رو بمیدان که میدان تراست
که اندیشه دارم از او روز کین
تو آنکه مگر بینم و بگشای چنگ
چو فیل دمنده یکی بر دمید
بپا تاز بهر چکار آمدی
عنان و سنان در هم آویختند
سوی دسته تیغ بردند دست
درآورد مر ساحلی را ز پای
سر آمد بروی روز مردی ولاف
برون شد بدستور شیر خدای
نبد هیچ پیدا بجز چشم و سم
مرصع بزر دامن و افسرش زر
فرو هشته فولاد خارا شکن
که گردنکشان را بمردی سرم
بکوبم بگرز گران سنگ سنگ
بگردون گردان رسانم گزند
چو من بر فرازم بکوپال جنگ
بدوزم زحل را به پیکان تیر
کمان ات سازد بداندیش من
چو ابری که باران نماید بخون
بمردانگی هم نبرد مراست

یاری ن

یکی سوی میدان گراید بجنگ
بر انگیخت کاید بدشت نبرد
از آن پیش کآرد سخن بر زبان
بر ساحلی اندر آمد بجنگ
زبان بر گشادند کین شیر مرد
همانا که دهقان فالیز کار
کسی را بمیدان او نیست پای
چو دانست مالک که ساحل شتافت
بیاراست برتن ز نو ساز جنگ
بر انگیخت تازی بمیدان کین
ز گردان کسی را که در پای رفت
دهان همچنین تا بپای درفش
بلشکر چنین گفت طهماس گرد
کشایند بروی به پیکار دست
برآمد خروشیدن زیر و بم
چو دریای آتش بهم بر عنان
چو مالک تکاپوی تیران بدید
زمین گوی بد آن کوه پیکر نمود
ز ساحل بیفکند چندان سپاه
چو حیدر بدید آنکه در رزمگاه
نگه کن یکی سوی ساحل سپاه
که تا با سپه اندر آیم بجنگ
چو نزدیک قلب سواران رسید
خم آورد پشت و سنان کرد راست

بپیلند بر وی شیر و جنگ پلنگ
سر هم نبرد اندر آرد بگرد
یکی گرد با او سخن مرزبان
میان باز زره شد بشمشیر چاک
سر شیره مردان در آورد گرد
بدینسان نیارد سر بدن خبار
و زین روی بر تافتن نیست رای
ندارند با او دل رزم خواه
زره وار بر تنگ و ترگ و سنگ
ز تیغش بجنبش درآمد زمین
سر و پیکر و سینه اش بشکافت
ز گرد سپه کرد میدان بپا
که رزم بزرگان ندارید خورد
سر کشش را بجنگ اندر آرید دست
ز خون دلیران زمین یافت نم
گشادند بازو بگرز گران
پر و بال در رزم دلیران بدید
بگردن برآورد شدی بنمود
که از گشته شد دشت و هامون سیاه
فرو بست برگرد مالک سپاه
که از گرد شد دشت و هامون سیاه
بجای شتاب ار چه باید درنگ
چو باران بر و تیر باران رسید
به نیروی او جان مردان بکاست

ز ساحل یکی گرد ابرش سوار
بیامد فروزان چو آذرگشسب
بر دبر بتی کاه سر و سهی
چو دیدند گردان ساحل سپاه
سواری که بردی از و شیر بیم
دلیران کران نام در لشکرند
از آن لشکر دست شسته بجوشن
فرود آمد از باره شیر کام
بکردار شیر اندر آمد زجای
میان سواران ساحل سپاه
بقلب سپاه اندر آمد دلیر
یکی تیغ زد بر میان علم
بیکبار لشکر همه هم عنان
نفیر سواران ساحل بخواست
دلیران ساحل همه هم گروه
ز پس خشت و کوپال و زوبین و تیغ
بجوشید بر زین چو آذرگشسب
دو دسته بگرز گران دست برد
چپ و راست لشکر پراکنده گشت
به بوالمحجن آنکه بکه کرد شیر
بر و پشت مالک نگهدار باش
یل تازیان تازیانه بدست
چو آواز کوپال بر خود و گبر
بزد اسپ را در میان سپاه

دلیر و پسندیده روزگار
چو تنگ اندر آمد فرو داد راست
بیک زخم میدان شد از وی تهی
بکردند هر یک بدیگر نگاه
بیک زخم کرد این دلاور دو نیم
همه یک زدیگر دلاور ترند
نیامد کسی پیش مالک برون
نگه کرد کش اندر رکیب و لجام
ز زین پلنگ اندر آورد پای
درآمد بکردار ابر سیاه
فراوان سپاه اندر آورد زیر
بدو نیمه کردان علم چون قلم
برآرید بازو بگرز و سنان
درآمد سوار از چپ و از راست
چه از روی هامون چه از پشت کوه
تو گفتی برد سایه گستر میغ
غبار ابر افکند بر یال اسپ
بر و بال گردان همه گرد خورد
گیاهان بهامون سر افکنده گشت
بدو گفت کای پهلوان دلیر
بهم پشت با پهلوانان یار باش
بر انگیخت تازی بکردار مست
تو گفتی همی سنگ بارد ز ابر
برآمد نفیر هژبران به ماه

به نیزه بنزد از مهودن گرفت / سواران ز ... ربودن ...
به نیزه بیفکند چندان سوار / ... که او نیزه دار
هم انگه بجنبید حیدر ز جای / برآمد یکی باد ... ز بالای
بجنبش در آمد همه دشت وغا / ... شاه دلدل سوار
تو گفتی که دریا در آمد بجوش / تهی ماند مغز دلیران ز هوش
برو گرد نازا همی گرد خورد / ازان پس بتیغ دو سر برد ترد
ز رخسار آن آتش آب رنگ / برفت از رخ آسمان رنگ
برافروخت چون برق رخشان ستیغ / چو شیر دلاور برافراخت تیغ
زمین را بخون دلیران بشست / شکستی که داند نماز اندرست
دو لشکر یکی شد دران تنگ جنگ / پلنگان و شیران کشادند چنگ
نهنگان ز دریا و شیران ز دشت / ز آشوب لشکر پراگنده گشت
سنان بود و گوپال و زوبین و گرز / همه دشت پر سینه و بال و برز
ز بس کشته افکنده از هر گروه / شده پشت هامون بکردار کوه
چو دریا ز موج برزند بخون / ز بس سر فراوان که شد برنگون
ستون علم دامن اندر فشان / کشان کرده در خون گردنکشان
چو قوس و قزح گشته از خون دو رنگ / علمهای سبز اندرون و شکنگ
همه روی صحرا کران تا کران / سران بی سنان و سنان بی سران
لشکر ابر ارغوان رسته بود / پر و بال شیران بخون شسته بود
مران هردو لشکر چنان تا شب.. / نمودند مر یکدگر را شب
بر آورد زاغ سیه بال پر / چو طاوس زرین فرو برد پر
سیه گشت هامون و دریا و راغ / فروزان شده از نگاه زرین چراغ
گل ارغوانی نهفتن گرفت / برین سبز نرگس شگفتن گرفت
سپاه از دو رویه جدا شد ز هم / همه ساز و جوشن بخون داده نم
نشستند گردنکشان سپاه / چو بنشست حیدر بآرامگاه
بفرمود تا خوان بیاراستند / چو شد خورده یا خورده برخاستند
چه بایه کم آمد ز آوردگاه / سپه بار جستند از هر سپاه
دو بارهٔ هزار از سپه کشته بود / سراسر سراز خون براغشته بود
چنین گفت کای مهتران دلیر / ازان کشتگان تنگ دل گشت شیر
اگر لشکر ما بجنبد ز جای / نباشد سر نام و در زیر پای
سپه را بفرمود باید بنرد / چو بر خیزد اندر دشت پیکار کرد
من و چار سالار شمشیر زن / بکوشیم فردا بدان انجمن
که با گرز او کوه را نیست پای / بگفت آن سرافراز جنگ آزمای
ابوالمحجن گرد و دیگر سوار / که آتش بیارد ز دریای قار
که زنهار خواهد ازو نره شیر / سلیم میر زنهارخوار دلیر
چهارم چو سیاف جنگ آورد / که باشد که با او درنگ آورد
بجنبد زمین چون بجنبم ز جای / برین چار تخم منم رهنمای
بجایی که باشد چنین پنج مرد / سپه را چه فرمود باید بنرد
ستایش گرفتند بر مرزبان / بزرگان لشکر همه هم زبان
که تو رهنمایی و ما چون رهی / بکوشیم بر هرچه فرمان دهی
گروار جان بر میان بسته ایم / همه هم کمان تا بجان بسته ایم
سخن گر ز کشتن بود در نبرد / نجنبد شب کور در خانه مرد
سر خویش افتاده بینند تخت / کس او کس نام داران بخت
چو اندیشه سر کند مرد جنگ / نباید گشادن ازین شهر جنگ

شبیخون آوردن کلاهون بلشکر اسلام کشته شدن بدست مالک اژدر

خرد نیز داند که هنگام نام / که مردی کدام است گشتن کدام
چه بر تخت مردن چه دریای دار / چو گیتی نماند بکس پایدار
وزین روی دیگر چو طه... / بلشکرگه آمد ز آوردگاه
نهادند خوانها که کان خوان ... / بزرگان نشستند بر جای خویش

چو گستر ده بیهای گستر ده شد / ز هر گونه خوردنی خورده شد
چو سالار خوان از دری بازگشت / برون شد بیامد پس داد خواه
بگفتند شاهان سپه داد داد / که بر بوم این مرز آباد باد
نه چندان الم آمد ز سلح سپاه / که بر روی شمار بنده راه
برآمد ز هر دو دهان دود گرد / نماند آنچه بر شاخ امید برگ
جهانجوی اگر جنبد و فریاد رس / نماند برین مرز آباد کس
برفت از دو رخسار طهماس رنگ / بدل گفت روز اندر آمد به تنگ
ز لشکر سراسر بر انگیخت آب / که دشته بشبها همه بازراند
که تدبیر و اندیشه کار چیست / چو این رنج بفزود تیمار چیست
بگوید خداوند فرهنگ و رای / کسی کو بداندیش بود رهنمای
که چون آب تیره در آمد بجوی / بروشن روان چاره او بجوی
ازان پیشگان آب دریا شود / سر موج او بر ثریا شود
کنون این دلاور که نامش علیست / همانا که صد رستم زابلیست
هنوز اندرین مرز نابرده راه / دو نوبت جهان کرد بر من سیاه
گرانجان نیزه را جای کرد / بسان شه فلک ... در داور ریابی
یکی سالخی بود با رای و کام / دلاور سواری کلاهون بنام
بطهماس گفت این چه آشفتیست / که چندین تراز علی گفتن ایست
زنگ مرد چندین چه باید هزار / بمردی مرا نو فرو تر ز شهر
تو امشب مرا ده سپه ده هزار / زبگه سواران خنجر گذار
که امشب بدیشان شبیخون کنم / بگویشان زمین همچو جیحون کنم
بیارم سر حیدر نامدار / بپا و برزم از در که شهریار
بجان و سر و افسر و تخت شاه / برخشنده خورشید و تابنده ماه
که تنگ آیم آسوده گر راکمر / مگر باز گردد ز بدخواه سر
بر و آفرین کرد طهماس و گفت / که از مرد مردی نباشد شگفت
گر این آب روشن ببارید بجوی / همه آبروی تو داز من بجوی
ز و سپاه و بنار و گنج و سپاه / هر آنچه از من امید داری بخواه
بیا پا برین کام من کام خویش / بیاید اندر ای سرو نام خویش
برون شد کلاهون بکردار ماه / کلاه شبیخون به سر بر نهاد
مگر عمر بود اندران بارگاه / بخدمت کمر بسته در پیش شاه
بگفت ای جهاندار شاه جهان / که بی تو مبادا جهان یک زمان
کلاهون جوان جهان پهلوان / لو رزم شبیخون رود این زمان
گر این گفته ایست پارشه برتر / ز عزم ستایا نو خون سپر
بگفتا بلا تم قسم صد هزار / که از عمر بدخو برآرم دمار
در آرم سرش را بخم کمند / بدست تو بسپارم او را ببند
ولیکن عمر دانا چو آگاه گشت / برون رفت با باد همراه گشت
بری حیدر آمد سخن در گرفت / همه گفتهای کلاهون بگفت
که آمد بد اندیش و چندین سپاه / باندیشه بد بپیمود راه
تو از لشکر بیارای و بیدار باش / سپاه از کلاهون نگهدار باش
چو بشنید حیدر در آمد ز جای / چو آتش باب اندر آورد پای
بفرمود تا انجمن شد سپاه / به بستند بر پیش بدخواه راه
چنین گفت مالک چو بر خاست غو / که امشب سپه را نمانم بپیش رو
ابوالمحجن گرد با من بهم / بر آیم چون اژدهای دژم
کلاهون اگر مرغ گردد بسر / نمانم که آرد بدین سو گذر
گران روز کردم یکی کار بکی / نبود از بد اندیشی و بد دلی
هنوز از طریق سر افکنده تیغ / بسر برم بر بنیاید ز شرمنده تیغ
سر و ترگ مالک بخون شستن تاه / که آرد شکستی ز بدخواه یاد
بدستوری حیدری نامدار / برفتند هر دو دلاور سوار
چو مالک بیامد بدشت نبرد / ... سپه کلاهون بدو بازخورد

به بوالمعین آنکه بنگه کرد گفت / که شب را بجز رشید باید نهفت / شب است و هوای پر از باد و میغ / همه دشت کوپال و زوبین و تیغ
سیه شد زمین و هوا لاجورد / کسی خویشتن را نبیند بگرد / چو با گرز زور آورد یال مرز / تو باید که باشی بدنبال مرز
بکوشش ای برادر ز زور و تهی / که پشت من از تو نماند تهی / چو هم پشت تو باشد سوار / چه یک مرد جنگی چه سیصد هزار
هم از آن زمان جنگ بازو دلیر / که سرپنجه بازو ز بازوی شیر / بگفت این و بر گرز بگشاد چنگ / بآیین شیر و نهاد پلنگ
چپ و راست آهنگ میدان گرفت / ز گرد کشن زمین رنگ مرجان گرفت / ابوالمعین کرد از پشت او / بهم پشت او تیغ بر مشت او
کلاهون سپه را بدلشان گماشت / کله را بگردون همی بر فراشت / برآمد خروشیدن الپ ورد / بهوا گشت برگونه لاجورد
سیه گشت رخشان رخ ماهتاب / تو گفتی برفت از رخ ماهتاب / بمانند اختر ماه بستی گرفت / ز خون یلان خاک مستی گرفت
ز گرد سپه عکس برنده تیغ / چو برق فروزنده غرنده میغ / بهم کوفت مالک بگرز گران / سر و تارک و ترگ جنگ آوران
بشمشیر ابوالمعین شیردل / تو گفتی همی پست از آن شیر دل / نهیب یکی تیره را تیره کرد / همی چشم بیننده را خیره کرد
ز جوشن سواران و ران تیره گشت / هراسنده را جان همی چرب [illegible] / سپاه کلاهون برآمد بهم / دل نام ور بد بدیشان دژم
چو آشوب در لشکر فلک فتاد / کلاهون بمالک برابر فتاد / چو مالک کلاه کلاهون بدید / ز نشاوی کلاهش بگردون رسید
بدل گفت کین مهتر لشکر است / که از رزم همی بر سرش افسر است / گران کرد بر زین تازی رکیب / ببالای سر برد گرز از نهیب
بزد بر کلاه کلاهون عمود / بدانسان که مو گشت زیر سر کنود / کلاه کلاهون نگونسار گشت / بیفتاد بر خاک و هموار گشت
ز یال سوار و ز یال سمند / همی تا شکسته نماند آنچه بند / کلاهون یکی گشت با خاک راه / سر نام ور دور گشت از کلاه
سپاهش چو دیدند بگریختند / ز خود ترگ و جوشن فرو ریختند / ولا سر بتاراج دادن که چه / کلاه کیان کج نهادن که چه
بر اندیشه لختی بتاج پدر / نگهدار سر زین کلاه پدر / چه باید بتاج چنین سر نهاد / که روزی بدشمن بباید بداد
کلاه که ترک است فرجام او / اگر نام خواهی مبر نام او / سرت تاج باید بجز شید و ماه / اگر ترگ جوید سرت زین کلاه
ورین راه سر با کلاه داشتن / بیکجای نتوان نگهداشتن / چو اندیشه روشن آمد براه / بیندیش نه سر بماند نه کلاه
ولا چشم عبرت یکی برگشای / سر تاجداران به بین زیر پای / سرافرازی و سرکشی تا بکی / کجا شد سرور کشان یک یکی
فلک را بهانا سر داده نیست / ز بیداد او گردن آزاده نیست / بیا تا به بینی که اکنون کیان / پسر و نهادند تاج کیان
چنین است آیین گردنده دور / نباشد ز دوران چنین کار جور

شبیخون کردن حضرت امیر [illegible]

مهیا شدن سپاه طهماس شاه [illegible]

چو مالک بزرم کلاهون کلاه / سر بر نهاد و به پیمود راه / چنین گفت حیدر بسپاه گرد / که کار شبیخون نه کاریست خرد
سیه بخت طهماس بگرفت راه / که بر من شبیخون گذارد سپاه / فراموشش گردان نبرد و تخت / نگر دان شکسته بهانا درست
تو لشکر نگهدار بر جای خویش / از آنجا که هستی منه پای پیش / من امشب یکی دست بردن کنم / بدین بت پرستان شبیخون کنم

بر و آب از لشکر اندر گذشت / سپه گشت یک پاره کوه و دشت / چو از شب یکی نیمه اسپرد راه / رسیدند دلاور بلب بحر شاه
جهانان سپه دید پا ساز و برگ / همه سر گران گشته از خواب مرگ / ز کار کلاهون خبر داشتند / از و خویشتن را ایمن انگاشتند
که امشب کلاهون ازین در بجنگ / کند راه بر مور بر شب تنگ / برد نعره حیدر شیر هوش / بچرخ بلند اندر افتاد جوش
برانگیخت دلدل سپه را زدن / ز سمش بجنبید سطح زمین / ز خواب اندر آمد سر جنگیان / سراسیمه بیجان ز خود و کتان
سواران سراز پای نشناختند / عنان را همه یار دم ساختند / کلاه همه موزه انگاشتند / همان موزه را تاج پنداشتند
نشستند بر پشت آن تازه جنگ / گشاده کمر او ناپسته تنگ / کشیدند بر یکدگر گرز و تیغ / همی زد بدر بر سر همی دریغ
گشادند بازو نشمشیر و گرز / زمین شد سراسر پر از یال و برز / ز بس آن که گشت از سر جنگجوی / چو آب اندر آمد همی خون بجوی
یکی گرد برسان ابر سیاه / ز ماهی بپوشید تا اوج ماه / از آن ابر تیره بجای تگرگ / همی تیغ بارید بر خود و ترگ
دوان باد پایان بزین اندرون / کفل در جراحت سران زیر خون / بزیر سم اسب جنگ آوران / سر و چشم و رخسار مو سران
ز بر سینه با کشته در زیر پای / کفل باد و ران مانده نه زین بجای / سر خسته اسپه در زیر گرد / نیابی کرینو نه روی نبرد
کسی را نبود هیچ پروای کار / نه فریاد خواه و نه فریاد رس / جهان از سیاهی به تنگ آمده / فلک را ز گشتن درنگ آمده
فرو دار میده شب دیر پای / فرو بسته خورشید را دست و پای / گریبان دریده سیاهان شب / شب از دامن کوه کوتاه دست
در آن تیره شب شاه دلدل سوار / چو شیری که گیرد قفای شکار / بخون تیغ و بازو برون کرده بود / زمین را چه دریای خون کرده بود
سپهر که چو مرغ سحر خوان بخواند / فلک دامن زر فشان بر فشاند / دلاور برون شد ز ساحل سپاه / خرامان بلشکرگه آمد ز راه
ابوالمعین و مالک ز رزم ساز / ز رزم کلاهون رسیدند باز / گرفتند هر یک گره را به بر / ستایش گرفتند بر دادگر
سران هر یکی آب جستن گرفت / ز خون جامه رزم شستن گرفت / سلاح میان باز ره نهاز / گشودند و بستند عقد نماز
نه فرمان یزدان چو پرداختند / ز آرام جستن همی ساختند / ز رنج فراوان و فرسوده یک / نهادند سر سوی آسوده یک
چو بر کوه سیمرغ طاوس پر / بگسترد پر بر سر زال زر

آگاه شدن شاه طهماس از کار [illegible]

شبیخون و کشته شدن کلاهون

به پرداختن زاغ سیه بوم بوم / جهان گشت برسان دریای روم / بلشکرگه آمد طهماس شاه / کسی نام ور گشته دید از سپاه
جهان سپه دید ماتم زده / سراپرده و خیمه بر هم زده / همه دشت ساحل بخون لاله زار / چه کوه و چه هامون چه مرغزار
سپهدار سحل بر کشید نخست / بدانست کش تیره شد روی بخت / بر آن کشتگان زاری آغاز کرد / ز هر شیوه شیون آغاز کرد
همانگه سپاه کلاهون ز راه / رسیدند نالان بدرگاه شاه / بگفتند داد ای جهاندار داد / که آتش ز دریا برانگیخت باد
کلاهون بجنگ اندرون کشته شد / کلاهش بخون اندر آغشته شد / کلاه کلاهون و سر شد بباد / سر و تاج طهماس پاینده باد
جهانجوی بر زد یکی آه سرد / که ما را بیفزود بر درد درد / دریغا کلاهون که چون او سوار / نبود و نباشد درین روزگار

[illegible]

زکار و تبار ان گشتگان   همی بود چون روز برگشتگان
زمان همی سود بر درد دست   که از درد برخواست گاهی نشست
برون سراپرده پیش شاه   بفرمود تا انجمن شد سپاه
چنین گفت طهماسب با مهتران   که از کار حیدر سرم شد گران
همان روزگاران نام و رباب   کمربسته آمد بدین رزمگاه
بدیدم مگر این روز برگشته را   سپاه بجان اندر آشفته را
کنون روز شهی و مردانه گشت   نه هنگام سستی و بیکارگیست
همه یک بیک نیک خواه منید   همه ستاده بفرمان و راه منید
ز دل بیم و اندیشه بیرون کنید   یکی چاره بخت وارون کنید
ز بهر سر و مال و فرزند خویش   بکوشید با خشم و پیوند خویش
زمین سربسر جلگاه مراست   همه مرز ساحل سپاه من است
گشایم در گنج نا کاسته   شمار آنچه بود گنج آراسته
چو آواره شد دشمن شوربخت   گشایم بشاهی درین بوم تخت
براندازم آیین بیداد را   بیارایم این مرز آباد را
کمرگاه گردان برزین کمر   ببندم بسر بر سرافراز تاج
وگر خود سپه باز دارم ز رنج   سران را نه سر ماند خواهد نه گنج
کنون چشم اندیشه روشن کنید   بر دشمن دیو چاره گر کنید
بزرگان کمربسته برخواستند   بپاسخ زبانها بیاراستند
که شاه جهان بر جهان شاه باد   سر و افسرش همبر ماه باد
همه بنده گانیم فرمان پذیر   خداوند کوپال و شمشیر تیر
سر و مال و فرزند جان آن تست   برین هر سه پیوسته فرمان تست
برنج از کجا بازماند سپاه   که هستند پرورده گنج شاه
مپندارتش چندین و دل بد مکن   چنین بد برای شه خود مکن
به نیروی تو رزم چندان کنیم   که بخت ترا شاد و خندان کنیم
چنین گفت با شاه ساحل وزیر   که شه را ز دانش نباشد گزیر
سپاهی که امروز در ساحلند   همه رزم بدخواه را یک دلند
ولیکن بسی نام ور گشته‌اند   بسی را سر از جنگ برگشته‌اند
پدید آمد اندر سپاهت کی   بترسم که با مرد ماند ز من
نگه کن همه در زیر فرمان شاه   که دامن کشان از لشکر سپاه
فرستاد باید فرستاده گان   به نزدیک شاهان و شهزادگان
ز لشکرشکنان زمین تا بدین بوم و بر   بیایند گردان زرین کمر
همه دشت و دریا پر از لشکر است   کنون لشکر اینجا فرادر خور است
بیارند لشکر سواران و پیل   شود روی کشور چو دریای نیل
ز دریانشینان همیدون سپاه   بیایند با ما درین رزمگاه
کسی را که چندین سپاه است و گنج   بسر در گرفتن از آزاد و رنج
از آن لشکر اندر شمار آیدت   که ناگاه روزی بکار آیدت
سپاهی که پرورده گنج تست   همه گنج شان از پی رنج تست
سپاهی چنین را همی پروری   که روزی ز پرورده گان برخوری
تو تنها و لشکر پراکنده‌اند   چه سود ار به گنج تو آکنده‌اند
پراکنده خاطر از آن است شاه   که از خود پراکنده بینند سپاه
چو شاه از وزیر این سخنها شنید   تو گفتی که جانم ز نو زنده دید
بفرمود تا نامهٔ نامدار   نوشتند شهره ده و هر دیار
ز هر شهریاری مدد خواستند   ز هر شهر تو لشکر آراستند
نویسنده بنشست و بنیاد کرد   گذشته سخنها همه یاد کرد
که این نامه نام بردار شاه   به نزدیک شاهان زرین کلاه
یکی لشکر آمد بدین مرز و بوم   که از تیغشان هست پولاد موم
سپهدار ایشان مرو تازی نژاد   که دوران ندارد چنین شاه یاد
سواره دلیرست نامش علیت   همه جانب و مردی و پردلیست

بخاور زمین اندر آمد بتخت   بتاراج داد آن بر و بوم و رخت
سوی قهرمان کرد از انجا شتافت   بگشتی و درون رفت بگذاشت
همه قهرمانرا زبر زیر کرد   بکین پنجه در پنجه شیر کرد
شنیدم که در دشت کوه بلور   چه گردان و لاور بیازوی زور
کنون عزم ساحل زمین کرده است   جهان را بر آشوب و کین کرده است
اگر تاجداران زرین کمر   بیارند لشکر بدین بوم و بر
همه مرز ساحل بتاراج گیر   جهانجوی را پاس سر و تاج گیر
چو در نامه جای نوشتن نماند   دو اسپه فرستادگان تاختند
بجایی که رو دور تر بد سپاه   بدانجا جنازه روان کرد شاه
نشسته در آن انجمن بود عمر   چو آن رای و اندیشه بشنید عمر
بری حیدر آمد که طهماسب شوم   برانگیخت لشکر ز آباد و بوم
فرستاد نامه بهر کشوری   که امروز هر کشوری لشکری
کند خاک ساحل ز لشکر سیاه   مبادا اگر رنج بیند سپاه
چنین داد پاسخ مرا او را علی   که ای عمر تا چند ازین بد دلی
ستمکاره طهماسب شوربخت   که زیبنده تاج زیبد مرا و تخت
گراز شاه تا پشت ماهی و راست   زمین سربسر پادشاهی و راست
نبیند لئیم از کشور و لشکر اشتر   بخواهم بخاک اندر آرم سرش
چو فرمان مردی کنم در کبت   تمام مردان عالم نهیب
اگر کوه باشد بد اندیش من   نمانم که پای آورد پیش من
سخن گر ز دریا بود در برد   بر آرم ز دریا بجو گشته گرد
ز بسیاری لشکر بد گمان   کمر تا نباشی خلیده روان
چو من روی کردم بدشت نبرد   چه یک مرد شیر چه یک دشت مرد
نمانم بر انجم فروزنده یکی   چه ماند ز خورشید سوزنده یک
بدو گفت عمر ای جهان پهلوان   روا از خرد هم خرد را روان
فرو ماند طهماسب بیداد دون   خداوند گنج و آشوب و کین
چه گویی که آمد تمامم شتاب   نمرشر را به برم بهنگام آب
چنین داد پاسخ که جنگی پلنگ   بخون اسپران بپالود چنگ
چو با من بمیدان کس کینه جست   از دودن اسلام چو یم بتخت
اگر سرور آرد و بر او شود   وگر سر کشد گرد پا سر شود
بر او آفرین خواند فرزانه رای   همانگه برون شد ز پرده سرای
بیامد بدرگاه طهماسب شاه   مرصع بگوهر قباه و کلاه
بدو گفت طهماسب نام تو چیست   خبر گوی تا رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که صاحب منم   بخدمت کمربسته دائم منم
مرا گفت روزی جهاندار شاه   که دارم دو عیار لشکر پناه
بر امیدانم که روزی مگر   ببندند با من بیاری کمر
بدست من آید مگر عمر دزد   سر او بود لیکن مرا پای مزد
گر اقبال خسرو بود رهنمای   مراد من آید بدو در بجای
بدو گفت طهماسب چندین مجوش   که آن دو دلاور رسیدند دوش
بفرمود تا نزد شاه آمدند   کمربسته در بارگاه آمدند
دو عیار چون تخوار جادو فریب   که ابلیس پالود از ایشان نهیب
یکی را از آن نام مهیار بود   که در کشوری یک عیار بود
و زان دیگری را طرب بود نام   سبک پای و چالاک و چابک خرام
چنین گفت عمر ای جهاندیدگان   بمردی پسندیده گردنکشان
یکی دزد و عیار هست از عرب   که عیاری از وی بیاموخت عجب
توانید بستن بجوشش میان   لشکر طلبی که جان را نباشد زیان
بخندید مهیار عیار و گفت   که عیاری از ما نباشد شگفت
تو زان دزد عیار سرتعبیه   تو عیاری کجا دیده دیده
بدینی که مهیار عیار شب   چه بازی نماید بدزد عرب

چنین گفت عمرو دلاور به شاه / بدین نامداران که باشند گواه
که مهیار اگر باز ناید ز راه / جهاندار از مهر بزداند گناه
بدو داد طهماس خط و نشان / نوشته بدو نام گردنکشان
چو عیار شیر نگه نمود چهر / بدزدید زرینه گوی سپهر
سه عیار مهیار و عمرو طرب / روان شد بسوی سپاه عرب
به مهیار صایم بگفت ای دلیر / تو بینی بشب رو و نام بردار شیر
ندارم من از شیر روی حذر / نه نیروی دشت و دل و زهره
ولیکن باندیشه و هوش رای / شما را من امشب بسیم رهنمای
مباشید بیرون ز فرمان من / به بندید پیمان به پیمان من
من آن دزد رای شناسم همی / ز دستان او میهراسم همی
بانگشت بنمایم او را ز دور / همه کس وی امشب شمارات سور
بر اسب کوهان و چوبان براه / رسیدند نزدیک تازی سپاه
چنین گفت صایم بمهیار کرد / که اندیشه مانند کار زن خرد
تو نزدیک همی کرد گرد سپاه / طرب با من آید بیکسوی راه
بگفت این و همراه شد با طرب / در آمد میان سپاه عرب
طرب را بدین سان بدان شاه بند / همی برد تا پیش طاق بلند
بگفت ای برادر برو زین رواق / زمان تا بیارام در زیر طاق
نشستن که عمرو ماوای اوست / بزیر اندرون طاق پیچ جای اوست
هم اکنون بیاید بدین زیر طاق / تو مردانه بر جان خرام از رواق
چو او را ببینی برافراز تیغ / مپیدار از تن سرش بی دریغ
که من باز گردم سوی دشت راست / ببینم که مهیار شیر و کجاست
در آمد طرب زیر طاق بلند / بیکدست تیغ و بدیگر کمند
چو عمر امیه طرب را بماند / بافسونگری نام یزدان بخواند
برنگ دگر مکر و تدبیر ساخت / بتدبیر خود را یکی بر ساخت
بگردن ور افکند زرین صنم / گرفته عصای که رهبان منم
بیامد به نزدیک مهیار کرد / چو مهیار دیدش و را سجده برد
بدو گفت رهبان که ای نامور / درخت امید تو آمد به بر
مرا آلات امشب ز ساحل سپاه / بسوی تو فرمود کایم ز راه
بدان تا نمایم ترا راه راست / بگویم که عمر امیه کجاست
نگه کن یکی سوی ویران رواق / نشسته است عمر اندر آن زیر طاق
ترا چون ببیند برآید بپای / تو مردانه باش و نگهدار جای
از آن پیش کوشش و سستی کنند / بهشیاری آهنگ مستی کنند
بزن تیغ از تن سرش دور کن / همه کس ز دو دام راستور کن
بنالید مهیار بر سان زیر / بمالید بر چشم خود پای پیر
وز آنجا بیاید به نزدیک طاق / طرب سر ببرد و کرد دور از رواق
بزد تیغ مهیار چنگ از قفای / طرب را سر افکند در زیر پای
ز دستان آن داستان عرب / طرب را سر آمد زمان طرب
زننده بریده سرش برگرفت / ره لشکر سرحد اندر گرفت
بدل گفت چون راست شد کار من / بیاید بدنبال من یار من
مبادا که آگه شوند این سپاه / نشستم بر من بکم اندر راه
بیامد بدرگاه طهماس شاه / سر پایتن افکند در پای گاه
زمین را ببوسید در پای تخت / چنین گفت کین شاه فیروز بخت
بفیروزی بخت آموزگار / بکام جهاندار شد روزگار
بریدم سر عمر بدخواه را / بدین مژده خرم کنم شاه را
سران چون سر انبر نظر ساختند / سر آن طرب بود بشناختند
بگفتند کار عجب کرده / بر فتی و کار نه لیم کرده
دریغا نه این سر بسر سر بسرست / سرا زین سر بسر داده است
سر پهلوان سپاه است این / طرب نام و عیار شاه است این

طرب سرو راز را طرب مینمود / طرب را سر آوردی اکنون چه سود
وزان سر چه مهیار نظاره کرد / همه جامه بر خویشتن پاره کرد
ز دو دست بردست گفت ای دریغ / بیاید فکندن دو دستم به تیغ
همه کس طرب سروران سپاه / ز سر برگرفتند زرین کلاه
به مهیار گفتند کای نامور / طرب با چه افتاد و چون بود کار
برو از چه گشتی چنین بدگمان / که او را بدست تو آمد زمان
برآمد ز مهیار شیر و خروش / که بر جا زمانه ستم کرد دوش
از این روی چون ابر گرفتیم راه / رسیدیم تا که بتازی سپاه
چنین گفت صایم که من با طرب / بگردم بگرد سپاه عرب
تو از سوی دیگر به پیمای راه / مبادا که آگه شود این سپاه
چو از من پراکنده شد بر دوان / یکی پیر دیدم ز کار آگهان
هم آلات گفت از تو آگاه کرد / که مهیار چون سر بسوی راه کرد
برو پیش او باز و راهش نمای / به نزدیک آن دزد شوریده رای
مرا برد نزدیک آن انجمن / یکی طاق ویران نمود او بمن
بطاق اندرون عمرو دزدان گشت / نمودم ترا راز پنهان نهفت
چو آنجا رسیدم بدین اتفاق / برون کرد شخص سر اندر طاق
طرب بود من بار نشناختم / سرش را به تیغی بینداختم
چو مهیار شیر و بگفت این خبر / در آمد ز در عمر بسته کمر
بطهماس گفت ای جهاندار شاه / که رهبان که مهیار دیدش براه
همان دزد عیار خونخوار بود / که مهیار را برد و مکار بود
بدستان او ده جهان مرد جنگ / مرا زان بر دوست آورد جنگ

جنگ کردن طهماس بار دیگر با امیرالمؤمنین حیدر صفدر

بجوشید طهماس را خون ز خشم / تو گفتی برون آمدش خون ز چشم
نبود تا ورد میدید نبردای / جهان سر اندر آمد ز جای
برآسیان جنگی بر بستند زین / دگر باره در جنبش آمد زمین
ز سم ستوران زمین گشت چاک / بدرید گفتی کره هامان خاک
بگرد اندرون تیره شد روی مهر / سیه گشت خرگاه نیلی سپهر
نماند آنچه آیین گرمی و تاب / بر آیینه روشن و آفتاب
ز رخشیدن تیغ و کوپال و خشت / هوا گشت بر سان باغ بهشت
طراز علمهای پیکر بزر / ز خورشید تابنده تابنده تر
بسم بادپایان هامون نورد / بگردون گردان رسانیده گرد
نگنده و خروشیدن کره نای / هر آسنده را لرزه بر دست و پای
رده برکشیدند سالار سپاه / بقلب اندرون جای طهماس شاه
هوا باز از آتش نو گرفت / خور از عکس خورشید بر نور رفت
وزان روی لشکر بهم عنان / گشادند بازو بگرز و سنان
سواران اسلام و مردان دین / همه سر پر آشوب و دل پر ز کین
برابر سپه را بیاراستند / دلیران هم آوردجو خواستند
به پیش اندرون شاه دلدل سوار / ز دنبال او مرد جنگی چهار
چنین گفت سر نام ور پادشاه / که گر تیغ بارد ز ابر سیاه
سپه را به شمشیر خسته دل آمده / به تن خسته آیند و جان رسته اند
بدارید بر جای که پای خویش / نباشید آسوده برجای خویش
من و این دلیران جنگ آزمای / بباشیم در پیش لشکر بپای
چو مالک سواری در این مرز و بوم / که گر آتش کند کوه پولاد موم
همیدون ابو المحجن نامدار / دلیر و پسندیده کارزار
همان نام در سر سیاف کرد / که در پیش بزرگان ندارند خورد
جهان پهلوان میر بهنار خوار / که خواهند گردان از و زینهار
مرا نیز تا در رکاب است پای / چه باک از هزاران هزبر دلیر آیی
بگفت این و با نام ور هر جهان / گرفتند پیش سواران قرار

چنین گفت طهماس کین پنج مرد | برارند از کوه پولاد گرد | گر این پنج تن زنده مانند کی | نباشیم ایمن بگو اندر کی
هم اکنون بباید یکی نامدار | که از تیغش این گرد گردد غبار | کسی کو بمیدان برنجد برنج | بیابد ز من تخت شاهی و گنج
لب گنج تا کو برنج اندر است | همه گنج و رنج عالم اندر است | بیابد هنرمند پا رنج گنج | بباید کشیدن پی گنج رنج
سواری ز لشکر که آمد برون | نگاوری کمیتی بزیر اندرون | مرصع یکی زین بد در خوشاب | بگوهر بیاموده چون آفتاب
همه ساز و برگستوان پر ز در | سراسر بلعل و بزر سرخ و در | کمندی ببازو خمیده بخام | حمایل یکی تیغ زرین نیام
یکی گرز رخشان ز پولاد چین | فرو هشته محکم بقربوس زین | بیامد بنزدیک بچون هژبر | یکی بانگ آتش برآمد بابر
چنین گفت کاین نامور تهمتن | خداوند کوپال و گرز گران | یکی با یکی گشتن باشد نبرد | من اینک یکی و شما پنج مرد
شما کالیساده چنین ابده | همانا که سالار این لشکرید | کنون با شما پنج هم پنجه ام | به میدان ز بهر شما رنجه ام
چنین گفت حیدر چو برخواست تیغ | که امروز من دست یازم بتیغ | ببینم که این نامور ساحلی | چه دارد ز پا مردی و پردلی
بجنبید بر زین تازی سوار | ز سمش همه دشت شد پر غبار | بدشمن چنین گفت کای بدنشان | کجا دیده رزم گردنکشان
چنین خویشتن را ستایش کنی | همه نازموده نمایش کنی | سگ و خرس ار چند باشد دلیر | فرو ماند از چنگ و بازوی شیر
بدو گفت آن مرد ساحل نبرد | که گشت آفتاب تر از روی زرد | بدین چنگ کامروز آهنگ تست | چو با من بود آخرین جنگ تست
زمین را بخون تو چون گل کنم | ترا بستر از خاک ساحل کنم | بگو نام خود تا بدانم درست | که تیغم زمین را بخون که شست
علی گفت مرگ تو نام من است | بدین تیغ کاندر نیام من است | ور از نام گفتن ترا چاره نیست | بگویم که اینجای بیچاره نیست
منم شاه مردان و شیر خدای | بمردی عدو بند و کشورگشای | من آنم که چون اسپ را زین کنم | بداندیش را خشت بالین کنم
من آنم که چون برکشم ذوالفقار | پر از خون کنم دشت و دامان و غار | من آنم که در رزم جنگی پلنگ | چو بیند مرا باز پیچد ز جنگ
من آنم که اندر صف کارزار | ببرم سر و سینهٔ ذوالخمار | من آنم که با زور بازوی من | نباشد فلک هم ترازوی من
من آنم که گردون کلاه من است | سر سرکشان خاک راه من است | من آنم که با تاب ابروی من | ندیده است چشم کسی روی من
من آنم که با دوست بر دوست تیز | ندیده است یا یم ز دشمن گریز | چو خورشید تیغم در آید بتاب | سپر افکند از سپهر آفتاب
تو ای بدگمان کامدی پیش من | کجا با بجز بی از آفزودی کماکشتن | گر آمدون که خواهی خلاصی ز من | سر افراز باشی به پیرانمن
بگو آفرینندهٔ من یکیست | که او را زن و حال و فرزند نیست | چنین داد پاسخ که این خود نکوی | و زین چو یکی این آب سرکار جوی
اگر بر سرم سنگ بارد ز ابر | و گر در برم جنگ بازد هژبر | نه پیچم ز طهماس و آیین او | مرا تا منم نیست بود دین او
که من بسپهد و شب دارم خدای | پسندان خدایان مرا از نهانی | برآشفت از و شاه مردان علی | یکی تیغ زد بر سر ساحلی
سر و سینه بشکافتش چون خیار | بدو نیمه شد اسپ و زین و سوار | بلرزید طهماس چون برگ بید | ببرید از جان شیرین امید

بلشکر چنین گفت کین حیدر است | که بر تاجداران عالم سر است | بپردازمودن بر و نیست رای | برانیند چندان سواران ز جای
کشانید بروی ز هر سو کمند | مگر اندر آید میان در به بند | برون شد ز جنگ آوران صد سوار | از آن کس کمند افکن و نیزه دار
گرفتند در گرد شیر خدای | دلاور برانگیخت دلدل ز جای | چو آن شیر درنده بگشاد چنگ | زمین شد بکردار پشت پلنگ
کمند افکنان سپاهان بدند | که طهماس را پیشکاران بدند | چو میدان پر از گرد شد از سپاه | کمین کرد بروی همان سپاه
کشادند سی مرد جنگی کمند | میان علی اندر آمد به بند | چو بر شیر درنده خم گشت خام | بزیر اندرون اسپ با گردنام
برآورد بازو یل زورمند | بزیر بغل کرد هر سی کمند | غبار اندر آن گرد و نقش و پای | فرو داشت هر سی سپه را بجای
سپاهان زنگی خم آورد پشت | قوی کرد و بر خام و خم داو مشت | دلاور بدلدل اشارت نمود | برانگیخت چون باد و برخاست دود
برو بر شینه دلدل اشتر بهوش | جهان گشت از آواز او پر خروش | کمند افکنان از بالای زین | بخاک اندر افکند و زد بر زمین
پران روی صحرا و میدان گرفت | کمند افکنان را کشیدن گرفت | پر و بال شان خورد در هم شکست | از آن سی سپه زنده یکتن نرست
نشد زان سپاهان یکی بار جای | نه سر ماند بر جا و نه دست و پای | زمیدان آن جنگ آوران یک نفر | چو از پنجه شیر آمد برون
سپه گشت بر خشم گشتاسپ دهر | همه نوش در کام او گشت زهر | خروشید کین نامداران شیر | دل از جان و جان از جهان گشت سیر
یکی چاره کار دشمن کنید | شب تیره را روز روشن کنید | هر آنکس که آرد سر دشمن من | به تخت و به شاهی شود خویش من
بیابد ز من دختر و خواسته | ببخشم بدو گنج ناکاسته | ز قلب سپه مرد جنگی هزار | برون تاختند پسندیده کارزار
رسیدند شمشیر و زوبین بمشت | زبان پر ز گفتارهای درشت | بگفتند کای مرد پر هنر کار | گرفتی همه کار و بیکار خوار
بکشتی ز ما چند پر مایه را | بدادی بتاراج پیرایه را | کنون روز فیروزی اندر گذشت | بخون تو گلگون شود خاک دشت
از آن پس گرفتند بروی شتاب | چو آتش نهادند سر سوی آب | برآمد چپ و سوی مردان جنگ | سپه گشت خرگاه فیروزه رنگ
بگردون در آمد چکاچاک تیغ | همی چپ هر سوی مه گرد میغ | میان اندرون شاه مردان علی | برافراخته دست و تیغ یلی
از آن نامور مرد جنگی هزار | بیفکند یالفند گرامی سوار | دگر بار او روی بر گاشتند | بقلب سپه روی بشتافتند
برو آفرین خواند طهماس شاه | **آمدن طهماس شاه بمیدان** | **حرب امیر با کرکش ارجنگ** | که اینک سپه دار اینک سپاه
چنین مرد را نیز آن گفت مرد | بجز من نشاید ورا هم نبرد | بفرمود تا اسپ را زین کنند | دم و یال او کوه پر از کین کنند
یکی زین رخشنده چون آفتاب | مرصع به فیروزه و لعل ناب | نهادند بر پشت زین پلنگ | به پشتش سنگ گرانمایه رنگ
بگوهر برآموده زرین لگام | بفرمود تا برکشیدش بکام | بپوشید طهماس خفتان جنگ | کیانی کمر بر میان بست تنگ
یکی ترگ فولاد بر سر نهاد | تو گفتی بزر بر سر افسر نهاد | زره دامن از ترگ چون آفتاب | درخشنده چون دانهای حباب
یکی درع داودی عیبه تنگ | سرافراز شاهان بمیدان جنگ | هم آمد درون یکی تیغ در دست برند | به پشت آن دلاور بجای کمر

نگه کردش اندر میان گروه درون الکنیده به تیر خدنگ
ز مرد و زبگان او آب دار چو افعی سر نیزه اش آبدار
بدین گونه بر زین تازی نشست تو گفتی که بر برج بیرون نشست
از آن پس چنین گفت با انجمن که ای نامداران لشکرشکن
چو من سوی میدان نمایم شتاب شما را به آید درنگ از شتاب
دل از رفتن من مدارید تنگ مگر روز فیروزی آید بچنگ
اگر باز گردم ز دشمن بکام ز دولت مرادم برآید تمام
بگردون برآید سر و تاج من بدست آید این مرز تاراج من
وگر زانکه دشمن شود شادکام نشد بر شما کار گیتی تمام
شنیدم ز پیران آموزگار که چون تیره شد مرد را روزگار
نباید فزونی ز کاهنده یک ز بخشش پذوران نخواهنده یک
مرا گر بزر روی رسید آفتاب درنگ انچه باید بجای شتاب
بگفت این و بگذشت با درد و خشم سپهدار کارش برابر بخشم
چو آمد به نزدیک حیدر فراز بارائیش زین و آلات ساز
زره دامن از روی برداشت شاه تو گفتی برون آمد از ابر ماه
نگه کرد حیدر ببالای او بدان خوب پای و چهر و بالای او
رخ نامور دید با فر و زیب جمال خوش و چهره دلفریب
به گل بر ز عنبر فشانده غبار بنفشه برآموده بر نوبهار
بدل گفت کین چهره و الای خوب بروی نکو و قد و بالای خوب
همانا که باشد ز کشتن دریغ مگر رالیش آید بسوی گریغ
بآواز گفت ای سرافراز شاه ستم کرده بر خویشتن سال و ماه
نگه کن که در خاک خاور زمین چه کردی ز به کام تاراج و کین
سپاهم سراسر ابر توانند به بند اندرون دستگیر تواند
نگشتی ببخشی روان مرا به بستی همه پا روان مرا
هم اکنون بیاد اشتر این کردهٔ که از بردا پردهٔ درود
چه گوئی چه بینی سرافراز خوش سخن گوی با من ز بیچاره خوش
چو خواهی گران خون شوم بی نیاز نیارم بد بهابر روی تو باز
مسلمان شود باز گرد از بدی رهی ایزدی جوی اگر بخردی
ببخشای بر کشور و تاج خویش نگر تا نباشی بتاراج خویش
بدست من آسمان رسد افسر به بین تا کدامی بود در خورت
بهر نیک و بد آزمودم ترا همه بود بیها نمودم ترا
بدو گفت طهماس کای نامور ز کار تو خون دارم اندر جگر
اگر مر یکی فتنه انگیختم ز پا مایهٔ چند خون ریختم
گرفتم یکی کشوم پا مایه را نگشتم هنوز او فرو مایه را
ز بیرمایه گان سپاهم یکی نماندی درین بوم بر اندکی
بگشتی در آباد من تخم کین خراب در آمد لب ساحل زمین
از آن کشتگان کامد اندر شمار بکشتی ز ما هر یکی را هزار
مکافات این کردها کرده شد بلند اختر شوم در پرده شد
پس از خون چندین دلاور سران سخن با من از آشتی راندن
بر آویز و بنمای زور و هنر که من در نیارم بدین تو سر
دری نری و آشتی را ببند سخن گوی با من ز تیغ و کمند
بگفت این و آهنگ جولان گرفت یکی تیغ بر دست و میدان گرفت
برآشفت از او حیدر نامدار برون آورید از میان ذوالفقار
زمان کان تیغ را مایه داد تو گفتی که خورشید را سایه داد
شد از بیم رخسار طهماس زرد بروی اندر آورد زرین سپر
بزور بر سرش تیغ آهن گذار سپر بود بر تارکش پایدار
چو بگذشت شمشیر شیر از سپر بدزدید طهماس پر کینه سر
عنان تکاور بدزدید تیز برانگیخت تازی براه گریز

بلشکر که آمد ز میدان جنگ دو من جنگ و رخساره یاقوت رنگ
چنین گفت کاین نامبردار شیر ز تاج کیانی مرا کرد سیر
گر از تیغ او سر بدزدیدمی مپندار کس آنچه من دیدمی
بدین مایه لشکر نه مرد و شیم نه مرد آن جنگ و نیرو و بیم
بمانیم تا لشکر بی شمار بیاید ز خشکی و از جویبار
نبو مود تا کو کس آسوده یک بکوبند لشکر ز فرسوده یک
ز میدان آن با یوان کند ز گرد شتاب دلیران نشستند بر خاکگاه
چنین گفت طهماس کاندر نبرد بروی حیدر که دیده است مرد
همان تیغ کاتش فروزد ز میغ که دارد درشتان بدانگونه تیغ
همان نامور استر شیر کام بدان کوششی زیر او کشته رام
کسی را که باشد چنان اسپ و تیغ بمیدان او بهتر آید گریغ
بدو گفت دستور کای تاجدار که فیروزی حیدر نامدار
به نیروی آن تیغ آن اسپ است جهانجوی را هر دو اندر خورست
بدو گفت طهماس چون شاه زنگ بسر بر نهند افسر سنگ رنگ
فرستیم بدان دشت مهیار را که آید مران تیغ و دره وار ما

آمدن شاه فیروزبخت بیاری امیر المؤمنین علیه السلام و طهماس شاه رسیدن بجزیره در آمدن

چو میدان تهی شد ز هر دو سپاه یکی گرد تیره برآمد ز راه
که ناگه یکی گشت دریا و هامون غار ز مه تا بماهی برآمد غبار
بگرداند رون چشم حیدر رعاد هم اندر زمان عمر لی را بخواند
بدو گفت بشتاب از این رزمگاه نشان سیاو رز گرد سپاه
روان شد بفرمان او رهنمای چو برگشت حیدر به پرده سرای
بپرسیده شد اورا خبر کان ورن گرفته شد هر یک بر اوین
چو آمد گشتاینده نزدیک گرد شتابنده مردی بدو باز خورد
خروشید کای مرد چابک خرام کجایی شتابا چنین شیر کام
چنین داد پاسخ که از گرد راه یکی مژده دارم به طهماس شاه
یکی لشکر آمد ز خاور و بار ز جنگ آوران نامور سی هزار
جهانجوی با نام فیروزبخت کشاینده نزدیک طهماس رخت
بگفت آن شتابنده راز نهانی و زانجا که بد شیر تر گرد پای
چو آمد به نزدیک گرد سپاه جهان دید پر اسپ و مرد و سپاه
ز گرد دلیران جهان راه جست نشان سراپرده شاه جست
بیاباد لشکر یکی ساحلی نگارسته بر جامهای یلی
ز پرده یکی گوش وی آمد سرود خروشیدن چنگ و آواز رود
فرو ماند از آن پرده و رخم زیر ز بیرون پرده نگه کرد سیر
یکی تخت در زیر آن پرده دید بر او فرش شاهانه گسترده دید
جوان بر آن تخت ساغر بدست ز می گشته چون نرگس می پرست
یکی خوب چهره بتی دلربای بسان گل و سپس تخت بپای
سرنام ور پر شراب و شتاب یکی دست جام و دیگر سر آب
همی گفت کین گنبد تیز گرد مرا چند روزی به تیمار و درد
پریشان و آواره از دوستان بپایان ساحل مرا بوستان
نگه روی فیروزی بخت من چه باید لب ساحل زمین تخت من
چنین دارم از داد گستر امید که گردد شب تیره روز سفید
بروی تو روشن شود چشم من مگر در شود آتش خشم من
نشاید نشینم با یک دگر مگر کاید این رنج و سختی بسر
بگیرم ز طهماس بیداد را بهم بر زنم آتش و باد را
ولیکن ندانم گران رود باه برون آمدند آن یلان برگناه
گرم نیست بودی ز کار آگهی بر خش ز نشه پای کردی رهی
چو در گوش عمر آمد از پرده راز در آمد بلشکر یکی پرده ساز
گرفته رباب و چنگ اندرون شده ساز چنگ اندر بانش برون

به پرسید ازو نام بردار شاه / که بیگانه بینم تر از این سپاه
بدو گفت مرد سراینده ام / سوی بزم شاهان گراینده ام
بگوشش من آمد خروش رباب / سوی پرده زانروی کردم شتاب
مرا هم نوایی نوازنده گشت / هم اندر لبم ساز سازنده گشت
بدو مرزبان گفت بنواز رود / بنوعی که بگشاید از دیده رود
بچنگ اندر آورد مطرب رباب / بسوزی که آتش بر آمد ز آب
گشاد آن زبان ترنم نمای / ترانه بر آمد ز پرده سرای
همی گفت کای باد عنبر نسیم / مرا چند داری بامید و بیم
رها کن ز بخت من افتادگی / چو داری ز سرو من آزادگی
سلامی چو لولوی تو عنبر فشان / رسان ای بدان شاه گردنکشان
سلامی که عین سلامت بود / سلامت ز نامش علامت بود
سلام پسندیده رهنمای / بسزاوار شیر دو پا خدای
بگویش که ای بر جهان پهلوان / جهان را بروی تو روشن روان
توانا که در مرز خاور زمین / نشستی دل نامداران گزین
توانی که در قهرمان پاسبان / گرفتی سر تخت ماهید شان
توانی که در پشت کوه بلور / برآوردی از دیو درنده شور
چرا من ز تو دور باشم چنین / که پای تو مینا و چشم زمین
چو مطرب درین پرده بنواخت رود / روان شد ز چشمم چو البرز رود
گریبان و دامن یکی کرد شاه / بمطرب چنین گفت کای نیکخواه
کدامی بدین فرو فرزانگی / نه بینم همی اندر تو بیگانگی
اگر زانکه غمر امیه توئی / نباید میان من و تو دوئی
منم نامور شاه فرزد بخت / بگویم که بر من چه آمد ز بخت
بدانگه که با حیدر نامدار / رسیدیم نزدیک آن چشمه سار
چو از حصن آهن برون رفت شاه / بکشتی بسوی قهرمان برد راه
پی دنبال او شاه دلدل سوار / بکشتی و زورق بیاراست کار
من آنجا بکردم فراوان درنگ / بر انگیختم لشکر از بهر جنگ
بکشتی درون آمدم با سپاه / بدان تا برانم بدنبال شاه
نه بر آمد و گشت گردان سپهر / جهان را دگرگونه گرداند مهر
نیامد یکی باد و کشتی ز راه / بیفکند ازین سوی ساحل سپاه
چو دریا بشورید از آن باد تند / شد اندر کمین تیغ اقبال کند
فرو رفت کشتی بدریای قار / ز خاور فتادم بساحل دیار
بسی بر سپاهم تباهی رسید / ز ماه افسر من بجاهی رسید
همه خورد دریا گشت خورد نهنگ / بیکی رسیدم از آن روز تنگ
چو در زورق و کشتی آمد شکست / ز امید کوتاه کردیم دست
بیکبار بر دخت شد بخت ما / فراز یکی تخته شد تخت ما
سر آسیمه و دیده را خواب نه / ز بر آسمان دیده خواب نه
پس از مهلتی باد دریا بتافت / بدین کشور افکند ما را ز آب
چو بر دامن رود بار آمدیم / بساحل زمین بر کنار آمدیم
همه جامه آغشته در آب یم / شده نکبت افزون و اقبال کم
سپاهی بدینسان خراب و یباب / نه ساز و نه آلت نه برگ و نه آب
بیامد ستمکاره طهماس شوم / مرا خواست کشتن درین مرز و بوم
وزیر گرانمایه بگذاشتش / ز خونریز من باز پس داشتش
بدو گفت کای نامبردار شاه / چو ریزی همی خون این بی گناه
بدارش که روزی بکار آیدت / بگاه خزان نو بهار آیدت
چنان دید طهماس کو دید رای / مرا داد در کشور خویش جای
به اسپ و بساز و سلاح مرا / بداد و بیفزود جاه مرا
هم اکنون فرستاده آمد ز شاه / که آمد مر آن لشکر کینه خواه
بیارای لشکر بفرمان من / برآرایش لخت ز پیمان من

اگر چند طهماس

اگر چند طهماس بدگوهر است / خداوند این مرز و این کشور است
ازو خویشتن را ندانم گریز / که راهم بگیرد بشمشیر تیز
ترازو که با راستی هم بر است / کند میل از آن سو که افزون تر است
بدو گفت غمر ای جهاندار شاه / سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
ندانی که طهماس بدخواه گشت / بلا جوی و بدخواه و بیراه گشت
که هست اندرون مردی و پردلی / بسر سرفرازان عالم علی
منم نامور غمر دستان نمای / که نام و نشان تو آرم بجای
ز تخت اندر آمد سرافراز شاه / ز شادی بغلطید بر خاک راه
ببوسید کو بنده را دست و پای / ستایش همی کرد بر رهنمای
بدو گفت اینجا بباشیم شب / ازین داستان بسته داریم لب
چو خورشید روشن کند خاک راه / برانیم نزدیک حیدر سپاه
ز شب نیمه خرمی داشتند / دگر نیمه در خواب بگذاشتند
چو خورشید تیغ از میان بر کشید / از آن دشت لشکر سر اندر کشید
رسیدند نزدیک حیدر سپاه / بپیش اندرون غمر شد نیکخواه
بری حیدر آمد بکردار باد / ز فیروزی لشکرش مژده داد
که آمد سرافراز فرزند بخت / بشادی بدینجای بگشاد رخت
از آن روز کان بد بکشتی رسید / بگفت آنکه بر وی چه زشتی رسید
چو بشنید حیدر برافراخت کوس / جهان گشت برگونه آبنوس
بفرمود تا بر نشیند سپاه / [illegible] شنوند شش براه
ابوالمعین و مالک نامدار / برفتند با نامداران هزار
سپاه از دو رویه پیاده شدند / سپاه [illegible] دشت ساده شدند
گرفتند مر یک دگر را کنار / ز دیده فشاندند بر گل نثار
وز آنجا بلشکر که آمد ز راه / [illegible] فرزند شاه
بر افروخت چهر دلارای او / بغلطید چون سایه در پای او
بدو گفت تا در تنم زنده گشت / روانم بمهر تو افکنده گشت
سپاس از خداوندگارم درست / که دیدم ترا زنده و تندرست
فلک تا مرا از تو آواره کرد / همه پرده صبر من پاره کرد
چه تیمار و سختی و بیچارگی / که بر من نیامد ز آوارگی
دلم سیر شد از سرای فریب / تهی ماند پای شکیب از رکیب
ز هر بد که آمد مرا بر سرم / از آن بد فراق تو بد بدترم
سپهبد چو بشنید بنواختش / به نزدیک خود جایگه ساختش
چنین گفت کای نامبردار شاه / بسی رنج دیدی بسختی براه
جهان چشم دارم بدیگر سرای / که خشنود باشد ز کارت خدای
بدان گیتی اندر رسی گنجها / بیابی بپاداش این رنجها
همه ساله روز تو نوروز باد / چو نام تو بخت تو فیروز باد
چو فیروزشاه اندر آمد ز راه / کس آمد به نزدیک طهماس شاه
که آن خاوری با علی یار شد / سپاه فزونمایه بسیار شد
نگه کرد طهماس سوی وزیر / که اینک سرافراز دانش پذیر
سپهبخت را خواست کشتن بتیغ / مرا بر جفا پیشه آمد دریغ
هر آنکس برای تو کردم بلند / کنون روی دارد براه گزند
گشادم بدستور دستور دست / بداندیش را گشته یاور بدست
همانا بیامد یکی تیره مرد / که دریا و هامون یکی گشت گرد
بیامد ز مرز جهندان سپاه / که بر بنده را بر زمین بست راه
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ / سوار اندر آمد بدین دشت جنگ
نگه کردم از سد بالای کوه / ز بیننده کی دیده آمد ستوه
که هرچند بیننده را هست راه / بآب اندرون می نماید سپاه
همه روی دریا بصد رونق است / ستاره است بر آب یا زورق است
همه دامن آب لشکرگه است / سراپرده و خیمه و خرگه است

ز آراستن گونه گون مرغزار / بهشت است یا نوبهار بهار
نمودم هزاران نماینده یکا / زمین را بدیدم کشاینده یکا
سراپرده و خیمه و پیش آب / طنابست پیوسته اندر طناب
سر سبزه را بر زمین جای نیست / پی مور را بر زمین جای نیست
چو بشنید طهماس دلشاد کرد / روان از نهیب غم آزاد کرد
چو از بیم طهماس پا بیم کرد / کنار سرا تیره پر سیم کرد
بدین مژده کابانی بزد کره نای / برآمد سپه گرد پرده سرای

آمدن فتاح از مدینه [illegible] بخدمت حضرت امیر علیه السلام

وزین روی دیگر چو فرزانه شاه / بری حیدر آمد رسا کش سپاه
همانگه غباری رزه دیر دمید / شتابنده مردی لسپاجل سپید
رونده یکی مرد چالاک خرام / نخست به پا و چالاک و تیزگام
شتابنده را نام فتاح بود / نگر و از هوا رو شتابان بود
چو آمد به نزدیک شیر خدای / خم آورد پشت آن ره آشنای
زمین را ببوسید و کردش سلام / سپه بد نمود از زکونش تمام
بدو گفت کای واثق تیز پای / چه داری پیام از رسول خدای
یکی نامه آورد فتاح پیش / بدو داد و بنشست بر جای خویش
چو عنوان آن نامه حیدر بدید / سرشک از دو دیده برخ برچکید
چو بگشاد عنبر سرشته حریر / هوا پر شد از بوی مشک و عبیر
سر نامه را داد نام خدای / که او داد فیروزی و نام جای
خداوند بخشنده دادگر / انوشنده رازو روز و هنر
برآرنده کام خواهندگان / بر حضرت پناه پناهندگان
که بر خاک درگاه او سر نهاد / که بر سر ورا او ز افسر نهاد
که گوید درش را براه نیاز / که نومید گردد ز درگاه باز
که در سایه او گریزد ز جور / که چون سایه محروم ماند ز دور
که زد دست در دامن داد او / که نه بد بدو داد او داد او
پس از آفرین جهان آفرین / هزار آفرین بر شه داد دین
درود محمد رسول خدای / بدان دست و بازوی خیبر گشای
جهان را گشاده به بازوی تست / نشان سعادت در ابروی تست
به تیغ تو شد پشت اسلام راست / بفرود شادی و محنت بکاست
ز دشمن زمین را تهی ساختی / هر آیت دین برافراختی
فلک را بلندی ز بالای تست / سر چرخ را افراز پای تست
عنانت چو بالا اشتاب کند / ترا ماه نو هم رکاب کند
زمین سرخ روی از تیغ تو یافت / چو ابر آتش از برق تیغ تو یافت
کمند تو چون اژدهای کند / بفر تو کشور گشایی کند
همانی بدین فر و فرخنده یکا / که از تست اسلام را زنده یکا
دل من بجان آمد از اشتیاق / بخستی شتم را به تیر فراق
شب و روز کرده حسین و حسن / ز مهر تو با فاطمه دخت من
چو طهماس را اندرآیی بدام / ز رشانی بسوی مدینه خرام
ازین پیشتر عمر با آفرین / به نزد تو آمد بخاور زمین
فرستادم از تو فرستاده را / خردمند فتاح آزاده را
خردمند پرست آزاد رای / به هر نیک و بد او بود رهنمای
زیاران سراسر بیاران پیام / هزاران درود و هزاران سلام
چو آن نامه نام ور خوانده شد / ز دیده برو گوهر افشانده شد
لفتاج فالک چنین گفت باز / که کار سفر گشت بر ما دراز
چگونه است بانوی الوان زن / گرامی براهیم و صفوان من
بدو گفت فتاح کای پهلوان / که هستند شادان و روشن روان
براهیم را خال دنام دار / همی پرورد چون پدر در کنار
چنان نیزه داری بما موخشش / که چون ماه تابان براو روخشش

گرامانه صفوان

گرانمایه صفوان بدارد همال / کمانداز آموخت از زاده خال
ابوالحسن گر ورا گفت نیز / که دلشاد بادت ز فرزند و چیز
یکی کودک آمد ترا خوبروی / خرد را بدیدار او آرزوی
پیمبر محمد ورا کرد نام / ترا ماند از خوبروی تمام
چو هر دیده فتاح را دیده شد / خبر باز بر دیده پرسیده شد

رفتن عمر امیه و فتاح پیش [illegible] سپاه و رفتن عمر بجانب طهماس شاه

بر پیش آمدش عمر از آن مرغزار / گرفتند هر یک گرا در کنار
برون رفت فتاح با عمر گرد / بدو گفت کینه کش شیر روی دست برد
بگردم زمانی درین پهن دشت / ببینم که بر سر چو خواهد گذشت
چو فتاح چالاک بیرون شد ز راه / نشد عمر و آمد به پیش سپاه
همه دشت پر خرگه و خیمه دید / ز انبوه لشکر زمین ناپدید
ز هر کشوری مرزبان دگر / دگرگونه رنگ و زبان دگر
دلاور سپاهی نه مردم نه دیو / همه دشت از آواز ایشان پر غریو
سپر استخوان بود و تیغ استخوان / سیاه و سفید استخوان و رخان
درازی گرفته به تن یالشان / بتن استخوان گرز و کوپالشان
از ایشان دل عمر شد پر هراس / به نزدیک طهماس شد با سپاس
بدو گفت طهماس خندان دو لب / که تابنده خورشید شد تیره شب
رسیده است چندان دلاور سپاه / که خورشید را بر زمین نیست راه
بدو گفت صایم که اینک شگفت / سواران دلیرند با یال و سفت
ولیکن تیغ شان استخوان است پاک / از آن استخوان گشتم اندر گمان
کسی را که باشد سلاح استخوان / تو او را بجنگ دلیران مخوان
بدو گفت طهماس کین نامور / تو زان استخوانها نداری خبر
اگر آن غالب کند مرد جنگ / بخار امران استخوان نهنگ
ول سنگ خارا نماند درست / تو آن استخوانها مپندار سست
ولیکن آن یکی تیغ دارد علی / جهان کرد از نور او منجلی
گران تیغ بر خانه بودی مرا / ز خورشید پیرایه بودی مرا
بدو گفت صایم که کس از هوس / ندارد ور شان چنان تیغ کس
نه پولاد او را ز آتش خبر / نه بروی ز مردم نشان و خبر
شنیدم که شمشیر پیغمبر است / ببازوی هر کس نه اندر خور است
کسان که پیغمبری داشتند / همانا که با سر سری داشتند
بجز گرز فرستاده کان / گرانمایه تر تاج آزاده کان
کسی را که باشد خرد رهنمای / ازو بهره یابد بهر دو سرای
خردمند ازین گونه خندان بگفت / که طهماس اندیشه کردار نهفت
به صایم چنین گفت کای هرزه گوی / سخن در دهان تو چون آب جوی
دل من بیکبار تو نرم گشت / روانم ز هنجار تو گرم گشت
دلم برده بودی بافسون و راه / جهان خواستی کرد بر من سیاه
سخن بس کن از این بیگانگان / بجان از رسم و آیین بیگانگان
زبان برانیده شد عذر خواه / ز خرگه برون شد بسوی سپاه
بیامد بری حیدر نامور / ز انبوه لشکر خلیده جگر
بدو گفت کای لشکر آرای شیر / جهان را بگشتم ز بالا و زیر
سپه را لب ساحل دیده ام / ز انبوه لشکر نترسیده ام
گذشتم یکی سوی ساحل سپاه / جهان دیدم از گرد لشکر سیاه
همانا فروشتر ز مقصد بسر / سپاه است بر دشت و بر کوه [illegible]
بصورت نه دیو اند و نه آدمی / به پیشند بر مادر خرمی
بدو گفت حیدر که دلشاد کن / ز اندیشه بر دل آزاد کن
چو من دست یازم بشمشیر تیز / برآرم ز ساحل زمین رستخیز
چو عمر آمیه سر برو راز / دگرگونه فتاح بگشاد باز
به حیدر چنین گفت کامروز من / گذشتم ز دریای همان انجمن

زمانی نمودم برفتن شتاب / ازان سو که کوهست دریای آب
که ناگه رسیدم میان دو کوه / بدیدم یکی لشکر با شکوه
سواران بکردار پیلان مست / همه پیلشان جایگاه نشست
دمنده سواران بکردار پیل / ببالای پیل و بنخار نیل
بیاراسته پشت پیلان جنگ / بپرسارشان استخوان نهنگ
همه پیلشان اسپ جنگ اژدهای / نیارد بجز پیل با پیل پای
کمانش چنگ آوران ده هزار / چو پیلان ببالای پیلان سوار
ابو المحجن گرد برپای خواست / سپر برگرفت و تیغ بر دست راست
بجیدر چنین گفت کای تیره مرد / دل هر جنگ ارزوی سپرد
همانا که تنها بدیشان بسم / نباید که آید بیاری کسم
سواران چو پیلند من شیرشان / کنم روز بر لشکر پیل نیل
چنین داد پاسخ مر او را علی / که ای مایهٔ مردی و پردلی
بدین جنگ اگر بایدت خواهیان / بترسم که آید بجانت زیان
بدین سان که قیماج گوید سخن / درین جنگ تنها دلیری مکن
بزرمند سیافی نهارخوار / بیایند تا با تو باشند یار
بر اسپ گرانمایه کردند زین / نشستند بر اسپ گردان کین
چو تابنده خورشید زردی گرفت / هوا گونهٔ لاجوردی گرفت
برآمدند چون اژدهای دمان / رسیدند بر لشکر بدگمان
دلیران فشردند بر اسپ ران / کشیدند شمشیر و گرز گران
چنین گفت پس میر زنهارخوار / نباید گرفتن چنین کار خوار
برفت آفتاب و جهان تیره گشت / سیاهی درآمد بکوه و دشت
اگر هم کنون رای جنگ آوریم / همه نام خود زیر ننگ آوریم
بترسم که این لشکر چیره دست / بکوبند ما را به پیلان مست
بمانیم تا بگذرد آفتاب / سر دیوساران درآید بخواب
ازان پس بدیشان شبیخون کنم / ز دل بیم و اندیشه بیرون کنم
بفرمان آن نامور رهنمای / گرفتند بر دامن کوه جای
چو از شب یکی نیمه اندر گذشت / سر دیوساران گران بار گشت
سلاح از بری خویش کردند باز / بخفتند بر خاک تیره دراز
چو خواب اندر آمد بکم بوده کان / بخفتند ازان دشت آسودگان
رسیدند نزد سواران پیل / سپه بد فرود آرمیده دو میل
خروشان میان سپاه اندرند / دلیرانه و کینه خواه آمدند
چو آن دیوساران شنیدند جوش / بکردند هر یک بدیگر خروش
زهر گوشه نعره برداشتند / علمها بیابر اندر افراشتند
بگفتند کامد علی با سپاه / چو دریا شد آن دشت آوردگاه
بجنبش درآمد سواران پیل / تو گفتی بجنبید دریای نیل
شد آن لشکر نامور هم گروه / برآمد خروش از میان دو کوه
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / نمودند هر یکدگر رستخیز
بجنبید پیلان جنگی ز بند / ز آشوبشان گشت شد پر گزند
شب تیره و لشکر نیمخواب / ز بانگ روی کوه و ز بانگ روی آب
برآمد ز ابر سیه گرد نیل / همی رفت آواز پیلان دو میل
بزیر سم اسپ مردان جنگ / خروشان شده کوه و صحرا و سنگ
تن کشته دریای پیلان شدست / بخاک و بخون کشته لولو بدست
سه جنگ آور اندر میان سپاه / بر اینگونه تا شب به پیمود راه
چو خورشید رزمی علم بر کشید / سیاهی ز کوه و کمر بر کشید
سواران شدند از میان بر کنار / کنار و میان گشته از خون نگار
چو برزد دو باد صبا گرد نیل / بدیدند خود با سواران پیل
ز خود کشته بودند چندان سوار / که از کشته رفتن نه بد بر کنار
همیدون سه جنگ آور نامدار / سواره بدیدند بر یک کنار

فرستاده زان بزرگ انجمن / بیامد به نزدیک آن نامور تن
بپرسید کای روز گردنکشان / نکون بخت همراه و سرکشان
کنون آمدید کز جان بسر آمدید / بچنگال شیران دلیر آمدید
دلاور بدو گفت ابو المحجنم / فروزنده آتش کین منم
منم پهلوان سپاه علی / که آتش نمودم چنین پردلی
کنم هم درین روز رزم بزرگ / بدید آید از شیر درنده گرگ
بلشکر که آمد فرستاده باز / بگفت آنچه گفتش بدین رزم ساز
سواران نشستند بر پشت پیل / هوا گشت پرسان دریای نیل
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / تو گفتی تن سنگ اندر آتش گرفت
خروشش سواران اسلام مست / همی کوه را کرد بر جای پست
دلیران برافراز پیلان جنگ / بچنگ اندرون استخوان نهنگ
چو از دشت آورد بر خاست گرد / سوار برانگیخت پیل نبرد
چو آمد بمیدان مغفر و پای / فرو داشت پیل دمان را بجای
ابو المحجن گرد راست خواند / همی جان خود را بد اندیشه خواند
برانگیخت شبرنگ مرد دلیر / بغرید بر سان غرنده شیر
سپاه اندر آمد بمیدان جنگ / ز نعلش همی طوطیا گشت سنگ
بجنبید از جای پیل طویل / بترسید اسپ دلاور ز پیل
غبار از کران گرد و تندی نمود / برفتن بر پیل کندی نمود
دلاور برافروخت چون مشعله / بزیر آمد از اسپ و گردش یله
پیاده بر او تاخت با هم نبرد / ز نامون بابر اندر آورد گرد
بهم آورد را نیزه بر کمر / بزد گرز دیگر سوی سر گرد سر
بخاک اندر آمد سر نامدار / میان سفته از خنجر جان سپار
بجنبیده پیل و ده فیلبان / بدشنام بر روی گشاده زبان
بر و حمله کردند هر ده سوار / ز پیلان همه دشت شد پر غبار
ازان روی یاران بیاری او / پیاده بمیدان نهادند رو
پیاده سه جنگی و ده پیل مست / همه استخوانهای ماهی بدست
چو پیکار جنگ آوران گرم گشت / ز نیروی پیلان زمین نرم گشت
ابو المحجن گرد نیزه بدست / بهم گشت بر گرد پیلان مست
همان نامور میر زنهارخوار / هنرمند سیاف خنجر گذار
چو خورشید بالا گرفت اندکی / نماندند ازان ده دلاور یکی
ابو المحجن گرد نیزه بکف / ز خون جگر بر لب آورده کف
بماندند از و فیلبانان شگفت / که این را بمردی ندانیم جفت
همان تهر آمد که یک باره یک / برانیم بر سر ورا پاره یک
پیاده بکوشد چنین تا یکی / بسایند پیلان و را زیر پی
سواران پیل اندر آمد بجای / پیاده بمیدان بمغفر و پای
سنانزار برآورد بگشاد بر / یکی فیلبان را بزد بر جگر
بد اندیش را از بر پیل مست / بخاک اندر آورد و خود بر نشست
جهان پهلوان بند وی می شگفت / ببندی زبان پیل را بی نوا خشت
نوازش کنان تا فیل را نرم نرم / چو آتش بزیر آورد گرم گرم
چو آن فیل بر فیل جنگی نشست / دو دسته شمشیر بگشاد دست
بیکجا گه فیل و شمشیر و تیر / همه خاک میدان بخون کرد پر
چو اندر و میدان دلاور سوار / بماندند یاران او بر کنار
همه گرد بر گرد او مرد جنگ / گشاده بر او استخوان نهنگ
ابو المحجن گرد بر فیل مست / یکی تیغ چون آب و آتش بدست
بهر سو که بازو برافراشتی / تن پیل سران در هم انباشتی
همه دشت خرطوم پیلان پست / سر و گردنان گرده در خاک پست
همه روی هامون ازان انجمن / تن پیل بود و سر پیل تن
بر اینگونه تا زنگی دیو چهر / سپه کرد الوان شاه سپهر

ز بیم مار شد جنگ اوران — ابو المحجن آمد بر یاوران
گرفتند یاران برو آفرین — که با پهلوان زمان و زمین
هنرها نمودی که گردنکشان — نداوند زین گونه هرگز نشان
بجایی که همچون تو باشد دلیر — چه غرنده فیل و چه درنده شیر
ترا رزم با فیل و شیر دمان — بهانست و با گور و آهو همان
ولی با چنین لشکر بخت کوش — به تنها نکو نیست خداوند هوش
تو تنها و جا برگشاده میان — کنار و میان فیل و شیر دمان
هراسنده آسمان ز فیلان مست — پیاده چنین چون گشایم دست
چو با فیل باشد پیاده بنزد — سر هم نبرد اندر آید بگرد
کنون باز پس گشتن اندر خورست — بدین کار فریاد رس حیدرست
گرت نیست با جان شیرین ستیز — ازین رزم جان را به باید گریز
بیاران چنین پاسخ آورد شیر — که گشتم نه پسندد هنر بر دلیر
نجوم زمین گشته پشت پلنگ — به از پشت دادن به دشمن بجنگ
شمار آنچه اندر دل آمد به تب — برآید از آنجا که یکی کپ
چو دیدند دلیران از شد سودمند — نهادند بر روی لشکر نبند
بدارنده آسمان و زمین — نگارنده نقش آن و این
بآیین تغییر کرد کار — بجان و سر حیدر نامدار
که اندیشه رزم کوتاه کن — به برگشتن اندیشه راه کن
چو ابو المحجن گرو سوگند دید — روانش بسوگندشان بند دید
نومود تا آسمانش از مرغزار — به بردند و گشتند هر سه سوار
ره بازگشتن گرفتند پیش — سپه را بماندند بر جای خویش
چو یک نیمه از شب برفتند راه — رسیدند نزدیک ساحل سپاه
سر از خواب برزد گرایا گرفت — تن از رنج ره ناتوانی گرفت
براندند از آن راه بر یک کنار — بجایی که شاید گرفتن قرار
یکی مرغزار و لب آب خوش — بچشم اندر آمد همی خواب خوش
چو خورشید بنمود تیغ از کمر — بکوه بر برآمود زرین سپر
سر پهلوانان در آمد ز خواب — نمودند نزدیک لشکر شتاب
رسیدند بر دامن مرغزار — بلشکرگه حیدر نامدار
ز پیکار فیلان میان دو کوه — نهادند سر سوی ساحل گروه
چو کافور بر زد سر از چرخ نیل — رسیدند جنگی سواران فیل
فرو نیز در آمد لب ساحل گروه — ز انبوه لشکر زمین گشت کوه
پر از مرو شد خاک ساحل زمین — کمی کرد طهماس را پر غمین
چو شد لشکر ساحل آراسته — همه دشت از بیم شد پر ز خواسته

رفتن ابو المحجن بر مهیار و برابر دیدن دلدل و بازی خوردن مهیار از عمر

جهاندار بنشست بر تخت زر — به پیش آمدندش عمر بسته کمر
هم آمدند زرشان ساحل دوتا — نشستند چندین پری شیربار
جهاندار مهیار یل را بخواند — سخنهای رفته بر او بازراند
بگفتا که آن تازی تیز گام — که دلدل نهادش خردمند نام
اگر زانکه آری به نزدیک من — سرافراز باشی به هر انجمن
یکی اسپ تازی و ده بدره زر — غلامی سزاوار و زرین کمر
همیدون پرستاره دلنواز — که مهر آید بیدار کش آید نیاز
تراباشد این نهادی این بر شتر — جز این هرچه داری سزاوار جز
بخندید مهیار عیار و گفت — که از من چنین دانا نباشد شگفت
هم اسپ سزاوار شاه جهان — نمایم هنرها که دارم نهان
برانم فرو دران چو اندر گذشت — برانم بیارم به نزد تو اسپ
برون رفت صابم بدستور شاه — بلشکرگه خود به بنمود راه
بری حیدر آمد بگفت آن سخن — که مهیار شب روچه افکند بن
بدو گفت دلدل نگهدار باش — یک امشب میارام و بیدار باش

چنین داد پاسخ که مهیار

چنین داد پاسخ که مهیار شوم — اگر بسپارد از کوه پولاد موم
نه آنست دلدل که فرمان برد — فرومایه مهیار از و جان برد
چو از ابر شکین به پیوست میغ — سر بروی افکند زنگی تیغ
به پوشید مهیار نخچیران چنگ — بر آهنگ دلدل کمر بست تنگ
یکی دشنه آنجو بر بر گرفت — ره لشکر حیدر اندر گرفت
شب تا رسش آمدش غم گرد — بالین شاه مهیار باورت برد
کشید از میان خنجر آبگون — چو دیوی که او تشنه باشد بخون
برآشفت کاندر چنین تیره شب — کدامی بگفتار بگشای لب
بدو گفت عمر این چه دیوانگیست — مگر با منت رای بیگانگیست
نه بیگانه ام کاشنای توام — گرم ره دهی رهنمای توام
بیامد شب تیره و روز و عرب — که نه روز آرام دارد نه شب
به بردان آن سنگر خراج مرا — همان تیغ زرین و تاج مرا
کنون میروم تا مگر آن سپاه — بدست آورم تیغ و زرین کلاه
من از سوی دریا کنار آمدم — بدین کشور اندر شمار آمدم
بدو گفت مهیار کای نامور — مرا اکنون بدین کار بستم کمر
که اسپ علی را بدست آورم — بدان نام در پیش شکست آورم
بدستان او عمر دانش پرست — سوی تیره جیله بگشاد دست
برون کرد دارو و بنهاد پیش — بمالید بر روی و بر موی خویش
بدل گفت من با تو کاری کنم — که در پیش ترا خنده زرین کنم
نگه کرد مهیار بر روی آو — سیه دید همچون کشنیه موی او
بدو گفت بگشای راز و گره — ز دارو مرا نیز لختی بده
بدو گفت اگر خواهی از من بخر — که دارو خریدم بهم سنگ زر
بگفتا مگر بهره آگاه نیست — که آنست هم اقتدار بهر را نیست
ازین شاخ فردا ترا بردهم — و و هم سنگ دارو ترا زر دهم
بدو گفت عمر این سخن او را رست — که با نقد من نسیه را کار نیست
بسوی کمر برد مهیار دست — کشاد و سبک بر عیان پر زر است
کر اود باکو هر شاهوار — ز طهماس نزدیک او یادگار
بدو گفت شیر نو باشد کمر — کمر را بکند او در زربین زر
خردمند دارو بهنجار تیز — بمالید بر روی مهیار نیز
بدو گفت مهیار کین اندکیست — ترا او از روی یکی کودکیست
بپاسخ بدو گفت کین پر هنر — اگر من طبیبم بس است این قدر
بر و جنگ مهیار خندان که تو — بیک باره دارو از ودر زدود
چو دارو بمالید بر روی خویش — بشسته بدید رخساره چون موی خویش
نمانده کشش بر خساره بر هیچ موی — از آن کار مرکب آمدش آرزوی
بدو گفت عمر ای خداوند گنج — بکاری که خود کردی از من مرنج
بکاری که دانا نباشد گسی — نشاید بر و رنج بردن بسی
بگفتم بس است آنچه دادم ترا — در گنج دانش گشادم ترا
برآرد هم اندر زمان موی او — بخواهی جز این دیگر اروی او
بگفتند این و گذشتند تیز — همی رفت مهیار دل پر ستیز
چو بر پیش پریشان همی دید عمر — بر و هر زمان بخندید عمر
برآشفت مهیار کین حیدر است — ترا از بری خود بیاید گریست
بدو گفت کز من نداری خبر — دریغ آیدم بر تو نام و هنر
منم نام ور عمر دستان گرای — مرا او خود آوردم اکنون بجای
بر پیش تو آن کردم آخر کار ز — بگوید در عمرهای دراز
فرومایه مهیار همچون پلنگ — بخسپید و برد دشنه بگشاد چنگ
چو عمر دلاور چنان دید کار — بجست و نعلش برآمد غبار
بدان تا که از خشم نشد ناپدید — که مهیار شب گرد گردش ندید
فرود آرمید و نگهداشت جای — نهی گشت کوشش ز او ز پای

بلشکر که حیدر درآمد ز دشت / وزانجایگه گرد لشکر بگشت
چو مهیار نزدیک دلدل رسید / بآهستگی کرد او سر بدید

فرو برد سر دلدل تیزگام / کمان برد مهیار کو هست رام
بیازید چنگال مهیار یل / بدو تا مر او را بخارد کفل

بزد جفته دلدل تیز هوش / نه تن ماند مهیار یل را نه هوش
دو پهلوی مهیار بشکست خرد / کمان برد دلدل که مهیار مرد

چو آب اندر آمد ز آشفتگی / بجنبید مهیار از آن خستگی
چو دانست کاشتر فرود آرمید / نه زنده نه مرده یکی سو کشید

روان گشت نالان در آن تیره دشت / گشاده بنفرین طهماس لب
همیگرد و همی شد دل از کرده زشت / گرفته دو پهلوی زخم داده پشت

وزان روی دیگر چو عمر دلیر / روان شد ز نزدیک مهیار شیر
بیامد خرامان بسوی سپاه / جهاندیده از مرد و لشکر سپاه

بر آن دشت لشکر همه پاسبان / که دانا نه اندر مر او را قیاس
بگرد سواران بگردید عسم / مجال گذشتن ندیدید عسم

یکی جامه ساحلی ساز کرد / همان مکر دوشینه آغاز کرد
بیامد یکی تیغ رخشان بمشت / زبان کرد بر پاسبانان درشت

که ای سور بختان چرا خفته اید / همانا که بر جا بر آشفته اید
نگهبان لشکر کدام است و چند / مگر شد ازو روزگار گزند

که آن دزد عیار از این سو گذشت / میان سپاه اندر آمد ز دشت
اگر راه یابد بدرگاه شاه / نه شمشیر ماند نه زرین کلاه

طلایه گشادند یکسر زبان / بگفتند کای نامور پهلوان
که از جانب ما نخسبید کس / تو زان سو که دیدی تو یاد رس

نگه کن بسو پیش پرده سرای / مگر کاری انجام او را بجای
چنین گفت با پاسبانان دلیر / که من بر نتابم سر از جنگ شیر

که ما ایستاده بفرمان شاه / بیاشید تا من بیایم ز راه
بپرسم که آن دزد افسون نمای / نه بر ده است چیزی ز پرده سرای

بگفت این و در خرگه آمد درشت / میان سراپرده لختی بگشت
سر تخت طهماس آشفته دید / چو مستان بر آن تخت بنشسته دید

همان شربه با همان طشت زرد / نهاده ببالین او پا خبر
نشانده در و دانهای خوشاب / چو خورشید تابان بخواب و بتاب

چو چوبینه لعل گرانمایه دید / روان ز آبداران لعل پیرایه دید
به تیره درون هر دو را کرد جای / برون رفت زیرک ز پرده سرای

وز انجا ره بازگشتن گرفت / بدان سو که آمد گذشتن گرفت
چنین گفت با پاسبانان که من / بگشتم فراوان در آن انجمن

به بدیدم سراپرده شاه را / ندیدم مر آن دزد بدخواه را
همانا نهان است در گوشه / که تا که بجنگ آورد توشه

مرا رفت باید ز راه سپاه / که در پیش لشکر شوم دوربار
بگفت این و از لشکر آمد براه / بلشکر که حیدر آمد ز راه

همه شب خروش نگهبان ز دشت / ز گردون گردان همی بر گذشت

آمدن خورشید شاه بیاری طهماس شاه با صد هزار مرد بکین از امیر مؤمنان علیه السلام

چو بسپرد زنگی بر رومی چراغ / بگوهر برآمود خورشید تاج
گریبان مشکین بدرید ماه / ز سر برکشید آن بر بد سیاه

سواران اسلام برخاستند / ز لو بار لشکر بیاراستند
ابوالمحجن و مالک رزمخواه / همان نامبردار فیروز شاه

بدرگاه حیدر نهادند سر / میان بسته گردان زرین کمر
درآمد ز در عمر خنده دو لب / بگفت آنچه شب آمد او را بشب

ز مهیار عیار و از شیر او / وزان صورت و رنگ و ابروی او
سپه را نمود از دو خرمی / ز تدبیر او خیره شد آدمی

همانگه درآمد یکی

همانگه درآمد یکی رهنمای / که آمد فرستاده شیر پای
بدین نام در بارگاه آمده است / ز نام آوران بار خواه آمده است

که دوران گیتی بکام تو شد / زمین و زمان هر دو رام تو شد
شهنشاه خورشید با صد هزار / سوار دلاور بهنگام کار

بیاری حیدر ز راه آمده است / ز خاور زمین با سپاه آمده است
کنون روز امروز آسوده گی / عنان باز دارد ز فرسوده گی

بیابید فردا در این بارگاه / همه دشت ساحل شود پر سپاه
چو بشنید حیدر روانش گشاد / فرستاده را جامه و اسپ داد

چو بیرون شد او قاصد تیز پای / جهان پر شد از ناله کره نای
خروشیدن کوس خورشید شاه / ز هامون بر آمد بخورشید و ماه

همی شد سر و سنگ آواز کوس / ز گرد سواران هوا آبنوس
شهنشه بجایی که شایسته دید / ز رنج بیابان فرود آرمید

وزان روی دیگر چو طهماس شاه / بجای بزرگی برآمد بماه
همه تاجداران ساحل دیار / نشستند در خدمت شهریار

جهانجوی چون لب ز هم برگرفت / ز مهیار شیر و سخن در گرفت
که مهیار هر چند نام آور است / ز عمر آمیه بسی کمتر است

شب رفت و شد روز برم چو شب / برفت و سر آورد روز طرب
ز نو ساز دیگر گرفته است دوش / بر آهنگ دلدل برفته است دوش

شب اندر گذشت و نهان گشت ماه / هنوز آن دلاور نیامد ز راه
چنین شخص آمد در آن انجمن / که آمد بد آن نام ور شیر زن

شکسته دو پهلو و زخم داده پشت / به پهلو درش زخمهای درشت
تراشیده یکباره ابروی او / ندارد بر رخساره بر هیچ موی

کنون خفته در خیمه من بدرد / بسی گفتم او را و باور نکرد
چو بشنید طهماس خیره بماند / فرستاد و مهیار یل را بخواند

بدو گفت بگشای راز نهفت / بگو آنچه بر سر گذشت و نهفت
چنین پاسخ آورد مهیار باز / که شد کار کوتاه بر جادو باز

مرا بود فرمان و شاهی و گنج / ز مهر تو ماندم بدین سان برنج
بدو گفت طهماس یاری بگوی / که هر پهلوان را چه آمد بروی

بگفتا آنچه او را چه آمد بشب / چو بشنید مهیار بگشاد لب
ز کردار عمرو ز دارو ی او / بگفت آنچه او کرد با روی او

همان حقّه کز دلدل ... / بجز دو جدا گشت ازو تاو توش
چو مهیار بگشاد راز نهفت / بماندند شاهان ساحل شگفت

درآمد هم اندر ز ... / که آن شربه طشت کو هر نگار
درین خیمه جای بد ار نیست / وزین صعب تر در جهان کار نیست

کف دست ... / بر آشوفت بسیار و تندی نمود
بتوبید بر پاسبانان بسی / به تندی سخن گفت با هر کسی

ببان کینه و ... / بر زبان برزد دشنامهای درشت
از آن پس چنین گفت با انجمن / که ای نامداران شمشیر زن

بهم بشکنی من همه هم گروه / چو از روی دریا چو از پشت کوه
نهادید بر خویشتن رنج و تاب / بکشتی و زورق بریدید آب

همه دشت پیل است و اسب و سوار / همانا که هستند هفتصد هزار
بیک امروز در جنگ یاری کنید / در این دشت پایمردی کنید

بدین دشت بردار هم بردمیم / بلند اختر دشمنان گشت پست
از آن پس جهان سربسر آن ماست / همه روی کشور ز یونان ماست

وگر خود بداندیش را خیره گشت / مرا روی خورشید در تیره گشت
زمانه مرا گر براند ز پیش / جهان برنگردد ز آیین خویش

بفرمود تا کوس بنواختند / علمها با ابر اندر افراختند
بر آمد خروشیدن کره نای / برون راند خرگه ز پرده سرای

جهان گشت یکسر پر آوای کوس — زمین داد بر دامن چرخ بوس
بجنبش در آمد چپ و راست راست — تو گفتی تن خاک را لرزه خاست
ز سم ستوران هامون شکست — سیه شد سراپرده آفتاب
چو صف برکشید آن دلاور سپاه — جهان گشت از انبوه لشکر سیاه
بقلب اندرون شاه صاحب نظر — سر پر ز خشم و دل پر ز کین
بدست چپ و راست مردان جنگ — به پیکارشان استخوان نهنگ
به پیش سپه بر سواران فیل — همی رفت آواز فیلان دو میل
از آن روی دیگر چو حیدر بدید — که طلاس لشکر به هامون کشید
بفرمود کار آتش کین کنند — سواران همه بارگی زین کنند
بجنبید لشکر همانگه ز جای — نشستند بر اسپ جنگ آزمای
علم کش برون شد ز پیش سپاه — سر ماه پیکر برآمد بماه
دم نالهٔ نای رزین بخاست — چو از جانب چپ چه از دست راست
بقلب اندرون شاه خاور گشای — درفشش همایون پس پر بپای
ابر میمنه مالک فلیتن — بجنگ اندرون گرز خارا شکن
ابوالمحجن گرد بر میسره — که در جنگ او شیر بودی بره
بجای کمین گاه فیروز شاه — کمین کرده بر قصد سالار سپاه
چو قلب دو لشکر شد آراسته — زمین داد خورشید را خواسته
هوا ابر گردید یکسان و فرش — سیاه و سفید و کبود و منقش
ز نیروی بازوی جولان کنان — بچشم سپهر اندر آمد سنان
ز رخشیدن تیغ گیتی فروز — بچشم اندرون تیره شد چشم روز
غبار ستوران پولاد سم — ز رخ ماه و خورشید را کرد گم
بگرد اندرون چشمها خیره گشت — همه روز روشن شب تیره گشت
ز ماهی به پیوست تا مه غبار — یکی گشت دریا و هامون و غار
فغان یلان آمد از هر کنار — خروشش چو باران ابر بهار
زمین را توان کشیدن نماند — همان دیده را جای دیدن نماند
نخستین سوار از صف سپاه — بشد از نامداران همآورد خواه
یکی تیز اندرون گستوان — بزیر اندرش باد هم عنان
دمنده یکی باد هامون نورد — ز نعلش دل سنگ خارا بدرد
خروشید کاین نامور انجمن — بزرده سواران شمشیرزن
کدام است مردان جنگ آزمای — که دارند با شیر درنده پای
هر آنکس که مردانه تر بر تن — کنید پیش دستی درین رزمگاه
یکی برگراید عنان سوی من — به بینید دل و زور بازوی من
چو بشنید مالک برانگیخت بور — سپه کرد میدان آن لشکر ستور
چو تنگ اندر آمد برآهیخت تیغ — بزد بر سر حاجی بیدریغ
هم آورد چون تیغ و دستش بدید — یکی درع رومی بسر درکشید
سر تیغ او از سپر درگذشت — ز یال و زناف کمر درگذشت
بدو نیم شد مرد با ساز جنگ — جهان گشت بر چشم بدخواه تنگ
یکی نامدار از سواران فیل — بجنبش درآمد چو دریای نیل
سر فیل با افسر و طوق زر — بطوق اندرون دانهای گهر
دمنده سوار از بر فیل مست — بگرز و ز تیغ استخوان بدست
چو فیل دلاور بمیدان رسید — جهانگیر مالک یکی بردمید
برآورد شمشیر زهرآب خورد — بشمشیر او تخت با هم نبرد
برافروخت مر فیلبان را ز جان — سپر کرد در پیش استخوان تیغ
چو بر استخوان خورد برنده تیغ — تو گفتی برافروخت آتش ز میغ
نه بد تیغ بر استخوان کارگر — بدو نیم شد تیغ آن نامور
دل فیل پیکر برآمد بجوش — برآورد چون فیل جنگی خروش
همان استخوان تیغ پولاد سای — بزد بر سر اسپ جنگ آزمای
ز نیروی بازوی آن اهرمن — سر اسپ مالک جدا شد ز تن

ازان پس ز ...

ازان پیش کاسپ اندر آید ز پای — سوار اندر آن کار شد سخت جای
جهانگیر مالک پیاده نماند — ز نیروی بازو خدا را بخواند
عمود برزد بر سر فیل مست — سر و گردن فیل در هم شکست
دلاور ز فیل اندر آورد پای — پیاده بایستاد آنگه بجای
بیاورد که اژدهای دلیر — همان استخوان را سپر کرد شیر
بزد بر سرش گرز سالار گرد — سر و استخوان را بهم کرد خرد
ز نیروی آن گرز خارا شکن — بخاک اندرون پشت شد فیلتن
چو آن فیل جنگی درآمد ز پای — دل فیلبانان برآمد ز جای
برون رانده ده فیل دیگر سوار — ز فیلان همه دشت شد پر غبار
پیاده بگرز گران برد دست — رخ آورد زان سوی فیلان مست
چو حیدر ز قلب سپه بنگرید — چو آن مرد را خود پیاده بدید
به بوالمحجن اندر نگه کرد و گفت — که امروز مردی نشاید نهفت
یکی اسپ جنگی بمالک رسان — که از گرد گیتی دگر شد نشان
بفرمود تا مرکب دست کش — که بر سو تواند خرامید خوش
کشیدند در زیر برگستوان — سزاوار شایسته پهلوان
برانگیخت شبرنگ مرد دلیر — بجست و بمالک رسانید شیر
چو آمد به نزدیک فیلان مست — کمیتی بزیر و عمود بدست
بمالک چنین گفت کای نیو مرد — سپارای میدان آن بایت برد
مر آن اسپ آسوده را برنشین — برین باره کوه پیکر نشین
که با یک دگر هم عنانی کنیم — زمین را بخون ارغوانی کنیم
پیاده بر اسپ اندر آورد پای — یکی شد عنان دو جنگ آزمای
نهادند سر سوی فیلان مست — بگرز و بشمشیر بردند دست
سواران فیلان و آن گیر و دار — گرفتند برگرد هر دو سوار
همه دشت ساحل چنان شد ز گرد — که شد روز روشن شب لاجورد
بر آن نامداران بیکبارگی — همی تیره شد چشم نظارگی
بدینسان دو جنگی و ده فیل مست — همی کوه از آوازشان گشت پست
چو یک نیزه بالا گرفت آفتاب — همی موج زد خون بگرداب آب
از آن زنده فیلان جنگ آزمای — نماندند یک تن سلامت بجای
چو طلاس جنگ دلیران بدید — دل و زهره و زور شیران بدید
بفرمود تا لشکر از جای خویش — نهادند یکباره یکپای پیش
بجنبید لشکر بکردار کوه — زمین شد ز انبوه لشکر ستوه
نخست آن بزرده سواران فیل — بجنبش درآمد چو دریای نیل
ز آشوب فیلان و دوران جنگ — هزبر دلاور بسنده بجنگ
ز دنبال آن زنده فیلان مست — بجنبید طلاس و بگشاد دست
برآمد ز هامون ده و دار و گیر — هوا شد پر از نیزه و گرز و تیر
ابوالمحجن و مالک نامدار — بدیدند کامد جهان پر سوار
فکندند بر یال اسپان عنان — گشادند بازو بگرز و سنان
نهادند سر سوی ساحل سپاه — ببستند بر پیش طلاس راه
چنین گفت طلاس کاندر نهید — ز خون خاک را رنگ مرجان دهید
گر آید بدست این دو لشکر شکن — شکسته شود پشت آن انجمن
یک امروز رزم دلیران کنید — پس پنجه آهنگ شیران کنید
بیکبار لشکر بفرمان شاه — بر آن هر دو پردل ببستند راه
از آن روی دیگر ولی خدای — برانگیخت لشکر بیک ره ز جای
بزد نعرهٔ حیدر نامدار — بجنبید دریا و هامون و غار
ز آواز آن شاه شمشیر کوش — بسی باز فیلان بدرید گوش
جهانرا تو گفتی به آخر رسید — سرافیل صور قیامت دمید
دو لشکر بیکره درآمد ز جای — همی کشته شد آن جنگی ز پای
خروشیدن شیر مردان بخاست — ز لرزه همی مغز گردان بکاست

کشادند شیران لشکر چنگ تو خورشید گفتی دگر شد برنگ
زبس سر که از گردن افگنده شد کیاان بمون سر افگنده شد
همی موج زد خون چو دریای نیل تن کشته افتاده در پای پیل
نه بد اسپ را جایگاه گذر بجز چشم و ابرو رخسار و سر
جز نکشیدن استخوان نهنگ تو گفتی که بارد از ابر سنگ
ز آواز پیلان جهان پر خروش دریده خرد را دل و مغز و هوش
همه دشت ساحل سر و یال بود زمین پر ز آواز کوپال بود
همه کشور از خون خرطوم پیل تو گفتی نهنگ است و دریای نیل
سر و سفت مردان جنگ آزمای بهم سوخته پیلان جنگی ز پای
جهاندار حیدر میان سپاه جهان کرده از گرد دلدل سیاه
بجنگ آمدندون آتش از سنگ وزان آب و آتش شتابان دو رنگ
بهر سو که آتش کند آشتی از او کوه و دریا خطر داشتی
بهر سوی لشکر که او برزدی ز آهنگ سنبک آتش اندر زدی
ز بس سر بری تیغ او روز جنگ گل و ارغوان رستی از خاره سنگ
بهر سو که مالک بیفشرد پای اگر کوه بودی بکندی ز جای
همیدون ابو المحجن نامدار بجان اندر آغشته هامون و غار
همان نامور شاه فیروز بخت سزاوار دیهیم و زیبای تخت
گرفته یکی تیغ خورشید سوز بداندیش را شب نمودی بروز
سرافراز سیاف و نهمار خوار چو شیری که خود شیر کردی شکار
دلیران اسلام مردان دین بمردی جدا هر یکی انجمن
چو خورشید تابان بایستاد راست فراوان سوار از دو لشکر عقابت
نگه کرد حیدر بساحل گروه ز لشکر یکی دید هامون و کوه
بدانش یکی با خود اندیشه کرد که هم گر بدینسان بود این نبرد
بسی کشته آید ز اسلامیان نه بینند دیگر بمردی میان
بباید کنون چاره ساختن جهان را ز دشمن بپرداختن
برانگیخت دلدل بکردار باد به بو المحجن و مالک آواز داد
بفرمود تا از میان گروه نشانند بابک دگر سوی کوه
چنین گفت کای نامور مهتران جهان را بگشتیم گران تا کران
ندیدم بدینگونه پیکار و جنگ جهان پر ز شیر و فیل و پلنگ
اگر هم بدینسان بود روزگار باسلامیان بر شود کارزار
چنین بهتر آید که ما هر سه تن پس پشت این نامدار انجمن
در آییم با بابک دگر هم رکیب نمائیم جنگ آوران را نهیب
پشت کوه است دریا بپیش بجائیم کوه از پس پشت خویش
برانیم شان تا بدریای آب نمائیم کارند زین سو شتاب
بآب اندرون غرق گردد سپاه پس پشت خود چون نیابند راه
چنین پاسخ آمد که این است رای بجنبان عنان لشکر و رهنمای
سه غازی سه تازی برانگیختند زمین را بآب اندر آمیختند
پس پشت او لشکر از پیش کوه نهادند سر سوی ساحل گروه
کشادند بازو بکوپال و تیغ همه دشت و دریا بشد پر ز تیغ
گرفتند در پیش چندان سپاه که شد دشت از انبوه لشکر سیاه
پس پشت کوپال و شمشیر تیز جهان گشت بر ساحلی رستخیز
کسی زهره ایستادن نداشت دل و گرده بازو و بدن نداشت
براندند در آب چندان سپاه که شد روی دریا ز لشکر سیاه
زبس غرقه در آب مردان جنگ نهادند صد ساله خورد نهنگ
بدینگونه آن هر سه جنگی سوار براندند لشکر در آن رودبار
پراکنده گشتند ساحل گروه چه از سوی دریا چه از سوی کوه
چو زانگونه لشکر پراکنده گشت نشانند عمر اندر آمد درشت
چنین گفت با حیدر نامدار که از لشکر ساحلی صد هزار

سواران جنگی زره ور گریز ازین رزم گه پای کردند تیز
سپهبد سرافراز فیروز شاه برانداز پس پشت دشمن سپاه
مبادا که از گردش روزگار بدایشان بد آید بفرجام کار
عنان باز پیچید شان از گریز بر آیند ز اسلامیان رستخیز
ابو المحجن و مالک از گاه جنگ بیامد ابر زین ببستند تنگ
بدستور حیدر از آن رزمگاه پس پشت ایشان گرفتند راه
بپیش امیدون عمر شد رهنمای علی ماند و فتاح و قنبر بجای
چو طهماس لشکر پراکنده دید سراپرده و خیمها کنده دید
فرود آمد آنجا که تنگ دل ز خون مژه پای کرده به گل
ندانست اندیشه کار خویش شکسته همی دید بازار خویش
ز چندان سواران خنجر گذار نمانده بد افزون تر از صد هزار
چو آواره از جنگ برگشته بود چو از تیغ اسلامیان کشته بود
جهان را چنین است آیین و سان که بر روز گردد دگرگون بسان
نماند بکس جاودان تاج و تخت ز تخت افکنندت سوی تخته رخت
که آید که فرجام او نیست خوش درین باغ نه بار ماند نه برگ
دو روزه تماشای بوستان باغ نیرزد به صد ساله تیمار و داغ
مزن تکیه بر بخت و دولت مناز که از نیشش کند تلخی مرگ باز
درازی امید کوتاه کن سوی خرد توشه راه کن
فراخای میدان فیروزه رنگ همانا نیرزد بتابوت تنگ
فرود آر ازین توسن تیز گام که هرگز نخواهد شدن با تو رام
گرت نیست کوتاه پای اجل سر بر دراز است و دست اجل
سرت گرچه سرمایه سروری است دریغا که آن سروری سرسری است
بهار تو نوروز عالم بس است دریغا که باد خزان در پس است
رکیب تو داری پس فر و زیب دریغا که دارد عنان در نشیب
حصاری که آباد کردی بگنج دریغا که بر باد دادی برنج
چراغ تو پیرایه روشن است ز باد آتش دریغا که تا ایمن است
جهانا چو چراغست مردم فریب تو برسان پروانه ناشکیب
نجوید کسی روشنی زین چراغ که هستند آزادگان زو بلاغ
چراغ نو آیین مختار بس چنین رسم و آیین ترا یار بس
محمد چراغ فرستادگان نسیمی سروی ز باغ آزادگان
پس از انبیا پیشوای همه بسر داوری ره نمای همه
اگر راه بروی بدین ره نمای ره راست با پا نه بهر دو سرای
درود بر او تا بروز شمار بیایا چو گیسوی او مشکبار

نامه فرستادن اخشید شاه بطهماس شاه و جنگ کردن کرمین

چو دارای زنگ از بر تخت روم سپه کرد الوان فیروزه بوم
نبد لیک روی برافروز فر بگوهر برآمود مشکین حریر
چنین گفت فتاح یل با علی که امشب بیدار کن پردلی
برفتن بیارای و برکش براه کند گر یکی سوی ساحل سپاه
ببین تا چه اندیشه دارند رای یکی سوی او باز که بر گرای
کمر بست فتاح و بربست ساز بلشکر که ساحل آمد فراز
چو آمد به نزدیک پرده سرای فرود آر حیدر و بیفشرد پای
زبیرون خرگه درون شد بدر سراپرده از شمع تابنده دید
زبس مشعل و شمع گیتی فروز تو گفتی شب چهره بنمود روز
نزد تکیه بر تخت طهماس شاه به پیش اندرش مهتران سپاه
تن چند شاهان فیروز بخت کمر بسته در پای فیروزه تخت
همه چشم بر مرزبان داشتند حدیث علی بر زبان داشتند
چو فتاح بشنید بگشاد گوش زبان را فرو بست با فر و هوش
بدان تا چه دارد همی گفت شاه که شد روی خورشید عزم سپاه

برآشفت با من بیکبار بخت	ز لشکر نماند و نه تاج و نه تخت	بدینسان که آمد بجنگ پشنگ	سرآمد مرا روزگار نشیب
ندانم همی رای و هنجار خویش	باندیشه چارهٔ کار خویش	نه روی سلاح و نه رای ستیز	نه دولت بر دو نه پای گریز
اگر گنج و لشکر بماندم بجای	سر خویش گیرم ز پرده سرای	نماند جو لشکر ما و موبد نیز	بر و کشور و خسرو و فرزند نیز
سر افکنده بهتر مرا زیر پای	که پوشیده گاه را بمانم بجای	اگر نیز بگریزم از رزمگاه	ز دنبال من بر نشانند سپاه
یکی رزم دیگر بکوشیم سخت	ببینیم تا چیست فرجام بخت	چو این داستانرا بسر برد شاه	همی آفرین خواند بر روی شاه
که اندیشهٔ ما همین است و بس	بدین کار جنگ است فریادرس	درآمد یکی پرده دار از نهفت	زمین را بخدمت ببوسید و گفت
که شاه جهاندار جهان شاه باد	ز دوست بدخواه کوتاه باد	بیامد ز خاور رسول براه	یکی نامه دارد ز جمشید شاه
که آید و نکه فرمان دهد شهریار	درآید ز در مرد فرمان گذار	بفرمود تا باز دادند راه	فرستاده آمد به نزدیک شاه
چو بر تاجدار آفرین کرد یاد	زمین را ببوسید نامه بداد	نوشته چنین بد که یا شهریار	که بی تو مبادا جهان را قرار
دلم رنجه بود از سرای سپنج	بفزود بر ما بدان رنج رنج	چو دیدم شکسته سپاه ترا	بهم بر زده تا جگاه ترا
مرا نیز بر دل چنین بار هست	روا نیز اهمین رنج و تیمار هست	نخستین چو حیدر بخاور زمین	شتابید و بر من بیفزود کین
برادرم بر دست او کشته شد	سر نامداران ما کشته شد	مرا دید جهان زار و بیچاره کرد	بصد خواری از شهر آواره کرد
برآمد بهم کشور و زاد و من	خرابی درآمد بآباد من	سوی قهرمان کرد از آنجا شتاب	بکشتی گذر کرد و بگذاشت آب
همه شهر ما را بتاراج کرد	جهانجوی را بی سر و تاج کرد	وزان کشور آمد بساحل ز بر	کنون با تو افکنده پیکار و کین
بکشت از سپاه تو چندین هزار	که نتوان شمردن یکی از هزار	سران سپاه ترا روز جنگ	بآب اندرون کرد خود چون نهنگ
همیدون ز جنگ آوران صد هزار	گریزان شد از سوی دریا کنار	روان کرد لشکر بدنبال شان	ندانم که تا چون شود حال شان
بیاورد که بر علی ماند و بس	نه بینم دریا بار فریادرس	بیا تا ز دل کینه بیرون کنیم	یکی چاره بخت وارون کنیم
بدانگه که خورشید زرین سپر	درخشان کند تیغ صبح از کمر	از آن سو تو با صد هزاران سوار	عنان دار با گستوان مرد کار
وزین سو هزار و صد از دگر	به بندیم چون کوه خارا کمر	به اندیشه ما در میان آوریم	همه سود او با زیان آوریم
نه بوالمحجن است و نه مالک بجای	نه گردان و شیران جنگ از ما بجای	چو تنها بود حیدر نامدار	به تنهائی او را بسازیم کار
چو بشنید طهماس و الشاد کرد	روانش از اندیشه آزاد کرد	فرستاده را با یکی اسب و ساز	فرستاد سوی فرستنده باز
چو قباچ شیر و بدانگونه دید	همه رای بدخواه وارونه دید	بیامد بر حیدر نامدار	نهفته سخنها بگفت آشکار
بگفتار او ماند حیدر شگفت	که شد گرگ درنده با میش جفت	چنین گفت کای یمن شوربخت	که بی تاج زیبد مرا و نه تخت
بکردن سرکش برای گرفت	ز کوتاه بینی و کم دانش است	مرا گاه مردی بسی ارز بود	زبان کرد بر سر چو بشنید بسود

چو من برکشم تیغ الماس را	نه جمشید مانم نه طهماس را	چو تیغ از کمر برکشید آفتاب	کنم کشور از خون چو دریای
بگفت این و آمد بجای نماز	بگسترد سجاده سجده بار	بیاسود شب تا بهنگام بام	بسر برد شب با قعود و قیام
چو در کشور روم دارای تنگ	رزم جمشید با صد هزار مرد و رزم طهماس با صد هزار مرد با امیر مردان		درآورده را در آغوش تنگ
عروس سراپرده نیلفام	بجلوه درآمد بایوان بام	دو شاه و دو کشور دو لشکر ز جای	برانگیخت لشکر ز پرده سرای
دو لشکر بدانجایگه با علی	چو از خاوری و چو از ساحلی	کشیدند بر دامن رود بار	ز هر کشوری نامور صد هزار
دگر باره از دشت برخواست گرد	جهان تا بسر پر شد از آن دو مرد	ز هر دو سپه ناله برداشت نای	دل مرد جنگی برآمد ز جای
سپاه از پس پشت و از پیش روی	بسوی علی کرده رو از دو سوی	چو آگاه شد حیدر نامدار	که برخواست دشمن به پیکارگاه
بفرمود تا دلدل تیز گام	بیاراست قیصر بزین و لجام	از آن پس بپوشید خفتان جنگ	میان را ببندم کمر کرد تنگ
خردمند قباج دانش نمای	بیامد بر شاه کشور گشای	بدو گفت خوابی عجب دیده‌ام	از آن خواب لختی بترسیده‌ام
یکی ابر دیدم سیه تر ز قار	به پیوست از سوی خاور دیار	بیاورد آتش ز ابر سیاه	همه عالم از بیم آتش بتاب
یکی مار دیدم چو یک پارهٔ کوه	وز آن مارم اندر دل آمد شکوه	گرفتم دم مار کردم رها	بجوشید بر من بجید چون اژدها
دهان باز کرده دمیدن گرفت	دم آتش اندر کشیدن گرفت	من از بیم آتش بجستم ز خواب	سرم به بیداری آمد شتاب
از آن مار و زان ابر آتش فشان	ندانم چو خواهد نمودن نشان	چنین داد پاسخ که ابر سیاه	که پیدا شد از سوی خاور سپاه
سپاهی که آمد ز خاور زمین	که آتش فشاند بدین دشت کین	همان مار کاتش فرو خورد ناک	مگر تا نباشی تو اندیشناک
شهنشاه خاور زمین است مار	که خواهد ازیشان شد از کارزار	بجو در کشد آتش خشم و کین	همین است تعبیر خواب یقین
تو با قیصر اینجا به نیروی بخت	بباشید در پیش بنگاه و رخت	که تا من میان دو لشکر بجنگ	کنم روی هامون چو پشت پلنگ
بگفت این و در نیزه آورد پای	برانگیخت دلدل بنام خدای	یکی تاختن کرد تا دشت کین	ز سمش بجنبید ساحل زمین
میان دو لشکر فرود آرمید	چنان کان دو لشکر مر او را بدید	نمود از هنرهای جولان بسی	جهانی کافرین یافت از هر کسی
پس آنگه ز میدان به پیمود راه	همی راند تا پیش خاور سپاه	چنین گفت با مهتران انجمن	که ای باد پیمای پیمان شکن
چنین بود تا بود پیمان تو	نه زیر فرستی نه سامان تو	بسی عیب باشد بدان کدخدای	که بر رفته خود نباید بجای
ز خاور بساحل کشیدی سپاه	دگرگونه تر بود پیمان شاه	بر آن بود پیمان که پیمان من	بجای آورد شاه فرمان من
دروغ ترا راست پنداشتم	که از پای تو بند برداشتم	سپه راز خاور برانگیختی	بهم پشت با دشمن آمیختی
مرا از پی مهر تو بر میان بست تیغ	به نیرو همی خون چکانم ز تیغ	تو با دشمن خویش درساختی	به پیکار من گردن افراختی
تو باری هنرهای من دیده‌ای	مرا گاه مردی بسنجیده‌ای	فراموش کردی مگر جنگ من	که باز دگر کردی آهنگ من

بگیدر چنین پاسخ آورد شاه / که از من بخیره کینه چنین مخواه
بدین تا چه کردی تو با لشکرم / بتاراج دادی همه کشورم
برافکنده ات بنیاد من / خراب از تو شد مرز آباد من
تو دادی بشور سده تخت از توام / بدینگونه تاج و تخت از توام
همه خویش و پیوند من کشته شد / دل من بخون اندر آغشته شد
میان من و تو بجز جنگ نیست / سوی آشتی هیچ آهنگ نیست
همانا بگویش تو این داستان / بیامد بگوشش از لب راستان
که در مصر خرم یکی تازه باغ / بد از روشنی چون درخشان چراغ

مثل آوردن اچشند شاه برای شاه ولایت علیه السلام

شمردی ورا باغبان یار غار / نشستن که او دران مرغزار
دران باغ خرم یکی مار بود / که با باغبان سال و مه یار بود
سر پل برنده را استوار / بزد و بردم مار اختیار
یکی روز دهقان باغ از هوس / ز بستان همی کند خاشاک و خس
بدان باغبان کینه ور گشت مار / نگهداشت فرصت بهنگام کار
چو یاد آمدش او خار دلش کرد / ز اندیشه بد بداندیش کرد
بزد بر سرش زخم اندر نهات / چو زهری که شد در برش زهر آب
شب بچه باغبان خفته بود / بسته مار بروی بر آشفته بود
بکوشید تا کینه باز آورد / دم افکنده را سر بگفتار آورد
بر آن باغبان باغ زندان بود / بداغ جگر گوشه بریان نبود
براز لابه اندر بری مار بار / بدو گفت کین مهربان یار غار
بر آن خشمگین مار فرصت بیافت / باندیشه چاره چنین ساخت تفت
گناه اگر در میان رفت رفت / خطای اگر ناگهان رفت رفت
چه بودت که با من دگر گشته / نه یارات گر بار بر گشته
بدهقان چنین پاسخ آورد مار / کزین پیش ما را بهم بد نگار
بیا گر ره دشمنی بگذریم / همان دوستی در میان آوریم
مرا تا دم خویش یاد آیدم / هم گفته ای تو باد آیدم
پس از دشمنی دوستی چون بود / تو بر ره که اندر میان خون بود
تو نیز ای دلاور بهنگام کین / به بین تا چه کردی بخاور زمین
ترا نیز تا یاد آید پسر / شود کین تو هر زمان تازه تر
نه آن آتش افروختی در نبرد / که از ابدر بانوان گرد سرد
نه چندان بخشم از تو دیدم جفا / که از من توان داشت امید وفا
نه چندان سر انداختی زیر پای / که از آب نهادن توان پا بجای
سپاه تو ما را نه چندان شکست / که از اژدری توان باز رست
چو یاد آورم گنج آباد خویش / برو کشور و بوم و بنیاد خویش
مرا آشتی با تو در کار زار / همان به که با باغبان گفت مار
ز خاور کشیدم به ساحل سپاه / که روزی بگیرم مگر بر تو راه
بکوشم که لشکر فراز آورم / مگر کینه خویش باز آورم
تو تنها و لشکر مرا صد هزار / وزان سو سواران ساحل دیار
بسی از رفقای تو بشتافتم / جبا کت که منجا شتم با قسم
بگفت این و فرمود تا بارگی / برانگیخت لشکر یک باره گی
میان دو لشکر بهنگام جنگ / زمین شد ز خون خود لاله رنگ
وزان سوی طهماس جنگ آزمای / برانگیخت چون کوه لشکر ز جای
سپاه بکردار غرنده میغ / همه بر کشیدند برنده تیغ
زرنگ دلاور برانگیخت شیر / بدست اندرون اژدهای دلیر
پس و پیش حیدر بر آمد سنان / چپ و راست بروی بر بستند راه
بدان جام کارد سر اندر کنار / ببرد از سر و مغز گردان غبار
بدست اندرون تیغ را کرد خام / ز جرعه زمین گشت یاقوت فام
ز خون کوه و هامون بر آورد جوش / زمین گشت یکسر سر ولات پوش

علی گفت هر کو مسلمان شود / همه کار زشتش ز من پنهان شود
سر و مالش اینجا بماند بجای / سرافراز گردد بهر دو سرای
همه شهر حاصل مسلمان شدند / ز کار گذشته پشیمان شدند
بت و بت پرستی بهم بر زدند / به بتخانه ها آتش اندر زدند
فرود آمد آنجا علی با سپاه / نشست از بر تخت گشتاسب شاه
بکشتند در هر ز گردنکشان / نشانی ندیدند از بد نشان
یکی گفت او را بدریا کنار / همانا که صد شهر هست استوار
که داند کزین کشور آن شور بخت / تلنجی کجا باشد افکنده رخت
علی گفت چندان درین بوم و بر / بباشیم کز وی بیاید خبر

رفتن مالک بطلب سعد و افتادن بحصار طلسمات ذال و گرفتار شدن بدست ذال

وزین روی چون مالک نامدار / روان کرد کشتی در آن رود بار
سه روز و سه شب چون بپیمود راه / چهارم چو شد روی کشور سیاه
یکی باد بر خواست از زردی آب / جهان را سوی غرق آمد شتاب
خروشیدن موج دریا بخواست / نیوشنده را مغز از سر بکاست
ز بس موج بر موج کامد براه / خبر داد کشتی ز ماهی بماه
رسیدند در پای کوه بلند / فزون تر ز اندازه چون و چند
همی آمد از کوه چندین خروش / که از مغز شیران برون برد هوش
خروشیدن پیل و آواز شیر / دل پیر دال ز جان همی گشت سیر
بمالک چنین گفت دریا شناس / که امشب مرا در دل آمد هراس
بشورید دریا و بر گشت کار / بیفتاد کشتی ز راه چهار
رسیدیم نزد طلسمات ذال / ازین پیش رفتن ندارم مجال
نه هرگز بدینجا رسیدست کس / نه این کوه را نیز دیدست کس
ازینجا گذشتن مرا زهره نیست / وزین راز پنهانیم بهره نیست
چنین گفت مالک بدانای آب / که امشب نباید نمودن شتاب
بیارام و کشتی همینجا بدار / بدان تا بر آید خور از کوهسار
چو زرین سپر سر بر آرد ز آب / فلک بر کشد تیغ آئینه تاب
برانیم ازینجا به نیروی بخت / یک امشب هم اینجا بداریم رخت
نگهبان فرو هشت لنگر بآب / نه در دل قرار و نه در دیده خواب
همه شب ز آواز شیر و پلنگ / [illegible] شد زهره مرد جنگ
چو شبنم بیفکند در خوشاب / بر آورد سیم صدف سر ز آب
بپوشید مالک سلاح نبرد / چنین گفت با عمر کای شیر مرد
یک امروز کشتی همینجا بدار / که من رفت خواهم بدین کوهسار
بدان تا بدانم که چندین خروش / که آمد بگوشم ازین کوه دوش
بدو گفت عمر ای جهان پهلوان / مجنبان عنان و مرنجان روان
بدین کوه رفتن ترا کار نیست / خردمند داند که جان خوار نیست
براهی که هرگز ندیدی مرو / بلا را بخیره پذیره مشو
چنین داد پاسخ که درنده شیر / همانا که چنگم نیارد بزیر
شوم تا بدانم که آواز چیست / کنم آشکارا که این راز چیست
برون شد ز کشتی و بر شد بکوه / ازان کوه بر دل هراسان گروه
نگه کرد مالک یکی باره دید / همه باره یکپاره از خاره دید
حصاری بگردون بر افراخته / بسی برج بر بارها ساخته
سر باره آسوده از پای مرد / ز رخشنده گرنه از دست زور
سپهبد چو بر دامن کوه شد / بگوشش خروشیدن انبوه شد
نگه کرد مالک در بسته دید / فرازش بخورشید پیوسته دید
برابر سپاه کمر بسته تنگ / یکی تیغ زنگی گرفته بجنگ
بزد نعره مالک نامدار / بجنبید از آواز او کوهسار
بر آورد زنگی بدان سان خروش / کز آواز او کر کرد دیده گوش
بر آهنگ مالک بر انگیخت تیغ / بجنبش در آمد چو از باد میغ

ز بس باز شد مرد جنگ آزمای سپه نیز شد در زمان باز جای
ز دیدار او ماند مالک شگفت ز کردار شان اندیشه اندر گرفت
فغان کرد کین دیو وارونه کار کدامی چه نامی درین کوهسار
نداد آنچه پاسخ مر او را سیاه همی کرد مالک بدو بر نگاه
فرو هشت مالک بر و تیغ تیز هم اندر زمان تیغ شد ریز ریز
سیاه دلاور برافراخت چنگ بزد بر سر اسپ آتش آب رنگ
بسر بر سر اسپ چو بد و بیم شد دل پهلوان زان پر از بیم شد
بپیچید مالک ز پس شیر ناه پس پشت زنگی همی جست راه
دگر دیگر آمد ز دو رخش خشم بدر بر سواری پر از کین و خشم
سوار دگر دار اسفندیار یکی خنگ در زیر ران سوار
چو از دور مالک مر او را بدید سوار دلاور یکی بر دمید
برآورد بازو به تیغ بزد ازان روی دیگر روان گشت مرد
دری دید مالک چو از دور گذشت دگر باره در سوی آن در گذشت
بدر بر یکی اژدها خفته دید بنزدیک او شیر آشفته دید
چو آمد دلاور بنزدیک مار تو گفتی یکی کوه بود او ز قار
بگرز گران سنگ بگشاد چنگ بزد بر سر اژدها بیدرنگ
بزد گرز بر اژدها کارگر بپیچید مار و برآورد سر
دهان باز کرد اژدهای سیاه شتابید مالک بیکسوی راه
چو از نزد او باز پس رفت شیر فرو دآرمید اژدهای دلیر
چو مالک روان شد ز نزدیک مار دری دیگر از دور دید استوار
بدر بر یکی فیل آشفته دید بگردن بر آن پیل کوه سفته دید
بدان فیل بر جوشن کارزار کمانکش ده مرد بر وی سوار
سیاهان همه تیغ هندی بدست جهان پر خروشیدن پیل مست
چو تنگ اندر آمد بدان فیل مرد سیاهان زنگی بدو حمله کرد
جهانجوی را در دل آمد شکوه برفت از ره بازگشتن ز کوه
همی گفت ازین در مرا چاره نیست وزین راز پنهان کس آگاه نیست
بماندم چنین بی نشان از نشان چه گویم چو پرسند گردنکشان
پر اندیشه برگشت ازان کوهسار بگفتا روم من بدریا کنار
چو از دور مالک بدریا رسید نگه کرد دریا ز کشتی ندید
دگر گفت ماندم بدام بلا شدم تا ابد در بلا مبتلا
چگویم باندیشه رای خویش که هم خود زدم تیشه بر پای خویش
که فرمود رفتن ز کشتی مرا فکندن بدین روز زشتی مرا
کسی را بدینجایگه راه نی همیدون کس از عالم آگاه نی
نه راه و نه همراه نه نان و آب نه امید آسایش و جای خواب
چنین زار و بیچاره و ناتوان هم اینجا بباید سپردن روان
همانا که بر من بشورید بخت که بر دخت ماندم ز بنگاه رخت
کجا رفت کشتی ز دریا کنار چه آمد بدینها ز بد روزگار

بند کردن کلنار عمر را و رفتن قلعه برنج و گرفتار شدن کلنار

پراگنده بر نامه راستان نوشته چنین دیدم از داستان
که چون مالک اژدر نامدار روان شد ز کشتی بدان کوهسار
ز صد نو مسلمان که همراه داشت دل از کفر ایشان نه آگاه داشت
که اسلام را سرسری داشتند بدل در همان کافری داشتند
چو مالک روان شد ببالای کوه چنین گفت کلنار با آن گروه
که چون مالک اژدر آواره گشت بکشتی درون عمر بیچاره گشت
ببندید پایش بزنجیر و بند به پیچید جانش بخم کمند
چو پای من از بند ماند تهی شما را رسد روز فرمان دهی
برفتند هر صد دلاور ز جای گشادند کلنار را دست و پای
همان بند و زنجیر زنگار خورد نهادند بر جان آزاده مرد

ببستند

وزیرش بگفت ای خداوند تاج جواب سخن گوی چند از خراج
علاج تو ایمان پذیرفتن است چه هنگام ناگفتن و گفتن است
بجنبید حیدر ز راه ستیز بزد دست برد دسته تیغ تیز
بدو گفت دستور دانش نمای زمانی بدانش نگهدار جای
بطهماس بر عرضه کن راه راست اگر بشنود شاه فرمان تراست
ازان پس بدو گفت کای شهریار چه پایی که از دست شد روزگار
مسلمان بباش و بایمان درآی بمان شیوهٔ بت پرستان بجای
سیه بخت را روز برگشته بود زمانه به بختش دگر گشته بود
زبانش بتوحید اقرار کرد دل اندر پذیرفتن انکار کرد
وزیر گرانمایه با کوتوال بایمان درآمد ز راه کمال
همه دز بایمان مسلمان شدند ز آیین پیشین پشیمان شدند
بفرمود طهماس تا خوان نهند همه بارگه سرخ بریان نهند
برسمی که آیین شاهان بود چنان گر زره نیکخواهان بود
چو ترتیب شد خوان سرانرا بخواند بر آن خوان همه مهتران را نشاند
بفرمود پس حیدر نامدار که تا میر سیاف در نهار خوار
ز بیرون دز در حصار آمدند بمهمانی شهریار آمدند
چو از بار دادن بپرداخت شاه پراگنده شد مردم از بارگاه
برون کرد مر سعدیل راز بند چو او صد گرانمایه مستمند
بسوی علیشان فرستاد باز برستند یاران ز رنج گداز
چو سعد دلاور علی را بدید سرشکش بر خسارگان بر چکید
خم آورد بالا و بردش نماز زبان ثناگستری کرد باز
که ای پشت دین رسول خدای بمردی عدو بند و کشور گشای
سر گردنان خاک پای تو باد هزار آفرین هم بجای تو باد
کشادی ز ما راز سرتا بپای به نیروی بازوی خیبر گشای
که یاران گشایش ز بند تو یافت سرافرازی اندر کمند تو یافت
ز بهر من اندر نشیب و فراز بسی رنج دیدی براه دراز
بیابان و دریا و دشت و کوه پراگندگی از میان گروه
دلم سیر بود از سرای سپنج ز تیمار بر جان بیفزود رنج
تنم را امید رهایی نبود ز تیمار جان را رهایی نبود
تو آزاد کردی ز سختی مرا رهاندی از شور بختی مرا
همین تا من اندر جهان زنده ام ز کمتر کسانت یکی بنده ام
بدو گفت پس حیدر نامدار سخن گوی با من ز خاور دیار
ز یاران دیگر چه داری خبر گرانمایگان را چه آمد بسر
ز خاور زمینشان کی برده اند چگونه بایشان توان برده اند
نیوشنده بر جست و بردش نماز زبان را بپاسخ بیاراست باز
چو اسلامیان را بخاور سپاه بخاری بدین کشور آورد شاه
بجا نشان بخون دل آگنده کرد بهر کشوری‌شان پراگنده کرد
مرا سوی این قلعه با صد سوار بیاورد و در بند کرد استوار
نیوشنده بشنید و آگاه شد زبان سراینده کوتاه شد
کسی را که شایسته بود از سپاه فرستاد حیدر بجمشید شاه
بدو گفت پیش آی و بنوازش نمای میانرا به بند و بفرمان گرای
بدین بد که کردی نیاز آر هست گرامی تر از دیگران دار هست
نیارم بدیها بروی تو باز بخواهم گناه تو از بی نیاز
چه پیغام آمد بنزدیک شاه زبان نیوشنده شد عذرخواه
بدو گفت کامروز بیگاه گشت زبان نیوشنده کوتاه گشت
بدانگه که سیمرغ خاور سپهر ز مشرق برآورد سر زال زر
نیایم بخدمت شتابندگی که آزادگی یابم از بندگی
رسول علی باز پس رفت زود بگفت آنچه شاه جهان گفته بود

خوش آمد علی را سخنهای او — چو دانست اندیشه و رای او
برون شد ز در حیدر نامدار — زد نبال او سعد با صد سوار
چو آهنگ زردی گرفت آفتاب — برافکند شب لاجوردی نقاب
همی راند تا دامن رودبار — فرود آمد و یاوران برکنار
ستایش کنان پیش یزدان پاک — نهادند رخساره بر روی خاک
همه شب ز راه پرستندگی — ستایش نمودند در بندگی

گریختن طهماسپ و جمشید از امیر از قلعه برنج بویران حصار

چو بگریخت رومی ز درای زنگ — سپهر گشت خرگاه فیروزه رنگ
همه دیرگان را طلب کرد شاه — بفرمود تا انجمن شد سپاه
وزیر گرانمایه بنشست پیش — بزرگان نشستند بر جای خویش
بفرمود تا کوتوال حصار — بیامد شتابان بر شهریار
بدو زبان نگه کرد طهماسپ و گفت — که ای بدنژاد بداندیش زفت
علی را تو آوردی اندر حصار — درین داوری هات تو بودی یار
بگو تا ای ایمن بد سرشت — بپیمان دم از راه کین و کنشت
سپه را دگر کردی براتش — چه بود زنش برم بختی ... تاب
وز و گنج و آباد م از دست شد — بلند اختر بخت من پست شد
بگفت این و دشنام داد او گرفت — زبان را بر شتی گشادن گرفت
بدست اندرون گرزه جان ربای — بگردار آتش برآمد ز جای
برآورد و زد بر سر کوتوال — همه خورد گردش سر و سفت و یال
از آن پس نگه کرد سوی وزیر — که شه را ز دانش نباشد گزیر
ز کار علی بر تو شد کار تنگ — بدو گفت از این گشته اندازه گیر
ز آئین حیدر ببر داز رای — وگرنه سرت بسپرم زیر پای
بگفت و چنین داد پاسخ وزیر — که شه را ز دانش نباشد گزیر
ز کار علی بر تو شد کار تنگ — که با او پسنده نبودی بجنگ
مسلم شدی چون مسلمان شدی — چه بودت که دیگر پشیمان شدی
هنوز آن دلاور ز نزدیک دور — که ماتم کند بر اندیشه سور
خردمند را بند فرمود شاه — وز آنجا که بود کرد سر سوی راه
همه تیره و دوده را بر گرفت — چو آتش ره شهر دیگر گرفت
شهنشاه خاور زمین را بخواند — بنه بر نهاد و سپه برفشاند
بیامد شتابان سوی باجگاه — فرو داشت لختی چو آتش سپاه
ز بازارگانان تن ده بکشت — زبان بر ز گفتارهای درشت
وز آنجا بکشتی درآمد سپاه — سوی حصن ویران گرفتند راه

خوابیدن امیر پیغمبر را و خبر یافتن از زمالک و عمر و فتاح

چو افکند طهماسپ کشتی بآب — چنین دید حیدر بهنگام خواب
که پیغمبرش پیش باز آمدی — بنزدیک حیدر فراز آمدی
بخواب اندرون حیدر نامدار — ز دیده ببفشاند بر رخ نثار
چو دید آفتاب دلارای او — بیفتاد چون سایه در پای او
پیمبر سر آورد شیر اندر کنار — بدو گفت کای شاه دلدل سوار
ز مالک همانا نداری خبر — که مر پهلوان را چه آمد بسر
بگرد حصار طلسمات زال — فرو ماند تا که بدستان زال
زن جادو آنجا و را بند کرد — بکشتی بسختیش خورسند کرد
ز یک سو شکست آب و دیگر آتش است — در آن آب و آتش دل از نا خوشست
گر شیر دنیا بد جهان پهلوان — ز مالک برآید بسختی روان
همان قصهٔ عمر و فتاح باز — بحیدر نمود آن شکار دراز
همان بد که طهماسپ پیدا کرد — همه کرد ما بر علی یاد کرد
چو بسته در اسر در آمد ز خواب — شد از بهر مالک رخش پر ز آب
بفرمود تا مهتران سپاه — همه انجمن گشت در پیش شاه

زبان

۲۸۸

چو باران بهمن بغرید کوس — فروبست راه فسون و فسوس
ز بس سایه تیغ خورشید تافت — سر و ترک او را ندید آفتاب
فروزنده از هیچ روزن نماند — چه روزن که یک چشم سوزن نماند
سواران عنان بر عنان تافته — نقیلش سنان در سنان تافته
سپر در سر مرد خنجر گذار — تو گفتی بیاید نیزه آورد بار
چو اندر کف شاه تیغ گشتی علم — بیک تیغ ده نیزه کردی قلم
چو بنمود آن تیغ آئینه تاب — ببردی ز خورشید آئینه تاب
چو کردی ره انجام رانش گام — فلک پشت گشتی ز رفتن تمام
علی شد بدینگونه جولان کنان — بیک دست تیغ و بدیگر سنان
ثنا گوی او آسمان و زمین — ستایش کنش چرخ ... برین
بیفکند چندان ز هر دو سپاه — که اسپش ز رفتن نمی یافت راه
ز بس مرد جنگی که افتاده بود — همه رزم که کسروا زاده بود
همه دشت ساحل گران تا گران — سر و سینه و سفت جنگ آوران
پر و بال گردان بخون شسته بود — شمشاد بر ارغوان رسته بود
همه روی صحرا سر و دست و پای — ز بر بسته ... جنگ آزمای
تن نازپرورده گان پر ز خون — دو شیخ گشته از تیغ زنگار گون
ز سم ستوران هامون نورد — همه کوه و صحرا پر از باد و گرد
بجا از غبار هوا چون بود — چو ابری که باران او خون بود
ز خون شجاعان بدشت اندرون — سر مرد جنگی همی برد خون
بخون اندرون اسب مردان جنگ — دمنده چو در ژرف دریا نهنگ
ز سرهای راجای رفتن نماند — برآورد که برگذشتن نماند
دو لشکر بدینگونه تا شب رسید — بیارامگه ساعتی تیغ و بید
چو الای خورشید شد لشکر ماه — شکست اندر آمد بساحل سپاه
بد اندیش طهماسپ شوریده بخت — بشهر اندر آورد بنگاه و رخت
در شهر را بند بر ساختند — سپه را بباره بر افراختند
شهنشاه خاور زمین چون بدید — که طهماسپ راه هزیمت گزید
پشیمان شد از کرده خویشتن — گریزان شد از پیش آن انجمن
برون برد لشکر بدریا کنار — فرود آمد اندر یکی مرغزار
چو دانست فتاح جنگ آزمای — که دشمن رمید و تهی کرد جای
بیامد بری شاه دلدل خرام — همی بوسه دادش رکیب و لگام
برسم پرستش ثنا اش نمود — بگفتا ثنای که شایسته بود
از آن پس بدو گفت کین رزمگاه — فلک را بکبر تو آمد نیاز
فراوان بگشتم بگرد جهان — بآگاهی کار کار آگهان
هنرها دلیران بسی دیده ام — دل و زور شیران بسی دیده ام
شنیدم که حمزه بمیدان کین — چه پیروز ساخت با شاه ایران زمین
جهان را سراسر بپای آورید — هنرهای مردان بجای آورید
همیکشت هر کس که دیگر سوار — نکرد او چو حمزه درین روزگار
مر آن هنرها همه خوار شد — خرد را سراسر چه بیدار شد
هنرها که امروز من دیده ام — ندیدم ز کس نیز نشنیده ام
جهان را گشایش ز بازوی تست — نشانهای مردی در ابروی تست
بکوشید با امروز تنها بسی — مبیدا اختی سر ز تنها بسی
همانا که چنگال و بازوی شیر — بفرسوده گشته از جنگ سیر
یک امشب بیارام تا من پگاه — طلایه بگردم بدین رزمگاه
نیاید که موری درین پهن دشت — از ... بدبینو تواند گذشت
خرامید حیدر سوی خیمه باز — نجوات و پاسبان شد آن رهنمای

رسیدن شاه فرزند بخت بشهر طرف و گرفتن شهر و برگشتن

وز آن روی دیگر چو فرزند شاه — بمیدان پس پشت دشمن سپاه
شتابنده تا دشمن فرود آمدید — ابو المحجن و مالک اندر رسید

بگردان چنین گفت فیروزشاه | که امشب بباراید اندر سپاه
بدانگه که فیروزی آفتاب | ز فیروزه برون دود لعل آب
میارا برفتن به بندیم تنگ | مگر روز فیروزی آید بچنگ
پراکنده شد لشکر از شب طناب | شکست اندر آمد بد اندیش تاب
کنون همت شهری بدید آشکار | وزان شهر خرم منم شهریار
چو من خسته دل سینه اندر راه | ز در بالب ساحل کشیدم سپاه
بیافروخت طهماس کاره مرا | بیاراست کار سپاه مرا
ز بد از سرم دست کوتاه کرد | درین شهر خرم مرا شاه کرد
هر آنکس که نامش نداند همی | طرف نام آن شهر خواند همی
هم اکنون منم در طرف شهریار | بفرمان طهماس فرمان گذار
خرامیم ازین دشت فردا بشهر | که آن شهر از اسلام یابند بهر
همانا که آن نامدار انجمن | بباشند بیرون ز فرمان من
برین کار هم داستان شد سپاه | نبودند تا شب بپیمود راه
چو غواص قدرت ز دریای آب | برون داد یک دانه در خوشاب
برفتن بیاراست فیروزشاه | نفرمود تا برنشیند سپاه
ابو المحجن و مالک رزم ساز | بر آن ساحلی کی پس شد بساز
سواران نشستند بر بارگی | براندند از آن دشت یکبارگی
چنین گفت عمر امیه که من | نخستین خرامم بدان انجمن
مبادا که آن لشکر شوربخت | به بندند بر ما در شهر سخت
من این کار دشوار آسان کنم | سپه را از آنجا هراسان کنم
برون شد ز لشکر بکردار باد | وزان جا که بد پای در شهر نهاد
چو آمد بنزدیک آن باره باز | نگه کرد هر سو نشیب و فراز
در شهر بر خویشتن باز گردید | در و بام و باره پر از سنگ دید
سپاهی گزین را در آورد گاه | دران شهر بود اندر برده پناه
برآورد عمر امیه خروش | که ای شیره مردان بارای و هوش
سپهدار ساحل بگرز کشته شد | سر نامداران همه گشته شد
بتاراج شد بوم و بنیاد و رخت | بشورید بر ما بیکبار بخت
سپاه بکردار باد دمان | همی آید اینجا زمان تا زمان
من از لشکر و کشور خاورم | ز دی باز همراه آن لشکرم
شبانگه که لشکر فرو شد بخواب | ازین سو برفتن نمودم شتاب
چو دادم شمار از کار آگهی | پسندید تا چیست روی بهی
چو بینی بد اندیش را چیره دست | سر خویش گیر از سرا پای پست
خردمند پای آمله در گریز | از آن به که بر سر خورد تیغ تیز
نماند آن سپه را ز آرام بهر | همه گوش در کامشان گشت زهر
گریزان از آن شهر بیرون شدند | پراکنده بر کوه و هامون شدند
نه از کشاورز و نه از پیشه ور | نماند آنچه مردم دران بوم و بر
برآمد ز ره گرد فیروزشاه | همه دامن شهر شد پر سپاه
بشهر اندرون راند فیروزشاه | بفیروزی بخت بگشاد رخت
سپاهی چو در شهر جا ساختند | بشادی همه بستر آراختند
در گنج و دینار بگشاد شاه | بر زر همچو زر کرد کار سپاه
نفرمود از آن پس بخوالیگران | نهادند از خوان گران تا گران
ز حلوا و مرغ و برنج و بره | یکی خوان بگسترد خوب و سره
همه کرده از چون حریر سپید | بدو طبع خواهنده کار امید
ز عفرا بانا چو یاقوت زرد | بر کاسها جمع و ا خورد
چو از مهمانی بپرداخت شاه | برفتن بیاراست کار سپاه
بپالسیان تازی و ساز نبرد | گرانمایگان را گرامایه کرد
جهانگشته مردی دران شهر بود | که او را ز دانش بسی بهره بود
بیامد بنزدیک فیروزشاه | که فیروزگر باد شه را سپاه

زمانی چو ما ایمنی یافتیم | پس از تیره با روشنی تافتیم
بگاه که باشند مرا دستگاه | نشاید که پنهان بماند زشاه
بدانگه که طهماس کردن فراز | ز تاراج خاور زمین گشت باز
بزار آوری حمله در بند و غل | همه باد کردن به مسمار و پل
فرستاد ازین جا سوی شهر عرض | کنون رفتن آنجا که هست فرض
هوای خوش و خرم و دلپذیر | جوان میشود اندران شهر پیر
زنی اندران شهر فرمان ده است | نگاری ز بسیار خوبان به است
لبش رنگ دارد ز خون تذرو | ببالای او در چمن سرو
ز مشک سیه بر سرش افسر است | جهاندار طهماس را خواهر است
گل اندام و باهست گلنار نام | فریبنده و چابک و خوش خرام
جوان زن شاهان ساحل نگر | خداوند شمشیر و تاج و کمر
مهانا جهانجوی را نام بود | هم آغوش سرو گل اندام بود
بتاراج خاور زمین گشته شد | جهانجوی را بخت برگشته شد
کشنده و با سعد وقاص بود | نبردی ز جنگ آوران خاص بود
کنون گر بدانجا خرامد سپاه | به فیروزی بخت فیروزشاه
گشایند آن بسته کار از بند | از آن پیش کاید بدیشان گزند
چنین گفت مالک به فیروزشاه | که لشکر بیارای و برگیر راه
بسوی علی باز گردان سپاه | عنان را بگردان و برگیر راه
من و عمر و بو المحجن نامور | به بندیم ازین سو برفتن کمر
خرامم از اینجا سوی شهر عرض | که رفتن بدانجای ما راست فرض
مگر یار ما گرده آید بجنگ | سعادت بسعدم بود روی رنگ
سپه را برانگیخت فیروزشاه | بفیروزی آمد برون با سپاه
یکی را بشهر طرف شاه کرد | وز آنجا که سر سوی راه کرد
بهر اندر لشکر بدریا کنار | هوا را دل از نعل شد پر غبار
چو یک روز و یک شب بپیمود راه | رسیدند نزدیک ساحل سپاه
نگه کرد حیدر بدشت نبرد | نشسته بد هامون و دریا ز گرد
بقفاج گفت ای جهاندیده پیر | که از گرد شد روی دریا چو قیر
همانا که دیگر سپاه رسید | بنوعی دگرگینه خواهی رسید
بفرمان گرامی بپیمای راه | بیاور نشان مر مرا زان سپاه
سپه را خردمند پیشین تاز | بفرمان سالار کردن فراز
چو قفاج نزدیک تر شد بگرد | سوار سپاهان بآو بار خورد
بدو گفت قفاج کین ره نمای | زمانی بیارام و مکن دیر جای
خبر ده مرا تا کیستند این سپاه | دلیران کدام و کدام است شاه
چنین داد پاسخ مر او را سوار | که فیروزشاه است و زنهار خوار
شنوده است تا از پی بد گمان | برفته است چون اژدهای دمان
ز بد دست بدخواه کوتاه کرد | نکو خواه را افراز ماه کرد
بشهر طرف برد از آنجا سپاه | نفرمود ما را دران شهر جاه
چو بر سند واگاه گشت از سپاه | برون خیمه حیدر آمد ز راه
خبر دادش از شاه فیروز بخت | که او را بروی آمد از شهر تخت
برآمد ز ره گرد فیروزشاه | بفیروزی از ره در آمد سپاه
بدرگاه حیدر نهادند سر | گشودند آسوده یکرا کمر
سپهدار حیدر ز رزم نخست | خبرهای رفته همه بازجست
که فیروز رفتی و شاد آمدی | بفیروزی دین و داد آمدی
ابو المحجن و مالک رزم ساز | چرا با تو اکنون نگشتند باز
سپهبد بپاسخ ز جای نشست | زمین را ببوسید و برپای جست
زبان بر گشاد آشکار و نهان | بگفت آنچه بر سر گذشت از جهان
همه داستانها که از داده مرد | بشهر طرف اندرون یاد کرد
همه گفتها آشکار او راز | نمود آنچه او را نمودند باز

خبرهای رقعه که آمد بجای | سر رشته بر پیش آمد بپای
ابوالمحجن و مالک نامور | بپرسیدند از انجا برفتن مگر
برفتن ره عرض بنداشتند | شب و روز در راه بگذاشتند
به پیش اندرون عمر حارث سوار | بشد تا بداند که چونست کار
لب سبزه و آب پس رو گرفت | نشان داده از جوی آب نهفت
دران شهر شد عمر گشتن گرفت | بهر کوی در برزن گذشتن گرفت
چو آمد بدانجا خداوند هوش | بگوشش آمدش ناله با خروش
همه یاد کردن به عمار و بند | میان سوده از بند تنگ کمند
ز غم وقت آن شد که غمگین شوید | بگفتا مر این شاد و خرم شوید
شما را ز محنت جدایی دهند | به نیکوئی از بد رهائی دهند
گذشته سخنهای روز نخست | بدان آمدم تا بدانم درست
ازین شهر آباد و این شهریار | بگویم بری مالک نامدار
بگفتند کین مرد بسیار هوش | ز مالان بیارام و بگشای گوش
چو طهماس لشکر بخاور کشید | زمین را بخون جامه در بر کشید
گمان برش مرد بزرگم ما | نه از زنده یک تن شماریم ما
غم گشتن و تنگی آب و نان | بسر بر رسانید ما را ز جان
نه از سعد وقاص ما را خبر | نه از روی آن زن درین بوم و بر
یکی سرو بالاش همبار سیب | بنعره دلاشوب و جادو فریب
چو جعدش دل عاشقان پرشکن | گرفته بسنبل کنار سمن
هلال ابروی همچو ماه تمام | عذارش گل و نار و گلنار فام
نبرده سواری مهیا بنام | نگاه سواری و مردی تمام
چو آمد بجاور زمین از رزم بیار | جهانجوی را سعد شد پیش باز
زنش را کنون نو و فرمان درست | همانا که او را ز سعد است کینه
برو داستانهای رقعه بخواند | گذشته سخنها همه باز راند

برفتند گردان بآرام گاه | سراپرده و خیمه شد بر سپاه

رفتن مالک و ابوالمحجن و عمر امیه بشهر عرض و احوال ایشان

رسیدند روز چهارم بشهر | گزیدند جای بآرام و بهر
چو نزدیک آن کشور آمد فرود | بخیم اندرش روضه بر ز رود
هوای دلاویز کز چرخ خوشش | همی رشک برد آسمان بر منش
بشهر اندرون دید کاخ بلند | نیارست رفتن برو بر کمند
ز بیرون بکاخ اندرون بنگرید | بران داغ دل پرده کار آ بدید
بتازی زبان عمر بگشاد لب | چنین گفت کای مهتران عرب
ابوالمحجن و مالک آمد ز راه | جریده ز لشکر طرف با سپاه
منم عمر و اکنون رسیدیم ز راه | بجاسوسی از پهلوان سپاه
ز سعد سپهبد درین بوم و بر | همانا که باشد رسیده خبر
اسیران تن چند بر خواستند | زبان نهانها بتازی بیاراستند
ازان داستانهای از سرگذشت | ز اندازه پاسخ اندر گذشت
چو از ماجرا باز پس گشت شاه | بدین کشور آورد ما را ز راه
همه خسته و بسته بند و غل | بدین سان که بینی به مسمار و پل
نه از دوستی رای اسلامش است | نه از دشمنان نیز بخشایش است
درین شهر طهماس را خواهر است | که بانوی فرمان دهی کشور است
بر آتش دل نرگس از ناز او | خرد خفته چشم بیدار او
چو رقص و بهر سرو آزاد را | برقص آورد سرو شمشاد را
یکی شوهرش بود با آب و جاه | جوان از خویشان طهماس شاه
خداوند شمشیر الماس بود | سپهدار و سالار طهماس بود
مهیا بکار او کشته شد | ز بخت بد مرد جوان گشته شد
چو عمر امیه بدانست راز | بر مالک از دور آمد فراز
ز گفتار او ماند مالک شگفت | به بوالمحجن اندر نگه کرد و گفت

که این کار آسان بجنگ آورم | یک امروز و امشب درنگ آورم
بدانیم ازین جاسوی شهر و بهر | به بینم تا ازچه یابیم بهر
چو بر دامن پرده لاجورد | برافشاند گیتی دیبای زرد
برفتند هر دو دلاور ز جای | همی شد به پیش اندرون رهنمای
گرفتند پرسیدن از حالشان | چو بیگانه دیدند و بیدارشان
رسولیم نزدیک طهماس شاه | سوی خواهرش برده بردیم راه
چو بشنید دروازه بان نام شاه | زمین را ببوسید و بگشاد راه
رسیدند نزدیک ایوان فراز | توگفتی بکیوان همیگفت راز
فرو هشته از پرده زرنگار | به بیرون پرده یکی پرده دار
عمودی بزد بر سر پرده دار | دران پرده کاهش بیفکند زار
یک آمد فرو در پس پرده باش | بمردی کمر بسته چنگ باش
بگفت این و آن گرزه سرگرای | بگردن برآورد و شد بر سرای
فکنده بر ایوانش زرینه تخت | بکردار مهمان سرای بهشت
نگاری ببالا چو سرو سهی | بدیدار او فر فرمان دهی
چو دید آن مالک بخشم اندرش | ز گستاخی مرد خشم اندرش
کدامی که از بیم طهماس شاه | در ایوان من باد را نیست راه
بدین جا خردمند را بهره نیست | مگر مر ترا از خرد بهره نیست
بدو گفت مالک که ای بانوی | زبان باز از بیهوده گفتن بشوی
منم مالک اژدر نبرده یار | که نازد بمن حیدر نامدار
برادر نه آنکت کشش دیده | همانا که کس نیز نشنیده
تو از رزم و تاراج کردیستان | ز سعد دلاور چه داری نشان
بسیمبر چنین پاسخ آورد باز | که کوتاه گردان حدیث دراز
اگر بسته باشد ز چنگ سپاه | ندانم که او را کجی برد شاه
گرفت آنکه سرو آفرین موی کش | رسن گرد گیسو بگردن درش

چو بیرون دمید روی شیح زن | زکان زبرجد عقیق یمن
نبودند تا در گذشت آفتاب | گزیدند شب جای آرام و خواب
ز ناز آمدگه شاد برخواستند | سوی شهر رفتن بیاراستند
چو دروازه بانان خبر یافتند | شتابان بدروازه بشتافتند
چنین گفت مالک بدروازه بان | که هستیم فرستاده مرزبان
پیام از بر نزد شاه جهان | گذارش کنیم از بر او درنهان
ابوالمحجن و مالک نامور | بدرگاه بانو نهادند سر
در دید مالک ز پولاد باب | ز خوبی درخشنده چون آفتاب
فرود آمد از اسب سالار گرد | عنان را به عمر امیه سپرد
ازان پس به بوالمحجن کرد گفت | که امروز شمشیر نتوان نهفت
درین بارگه گر بجنبند سپاه | بشمشیر عذر دلیران بخواه
سرای بدید آمد آراسته | چو جای نو مینا بیاراسته
نهاده یکی مسند شاهوار | نگاری بر و چون هزاران نگار
فرو هشته گیسو ز سر تا بپای | ز مشک سیه بر چمن عطرسای
یکی بانگ برزد بمالک بلند | بدو گفت کین ره من برگزند
گر آید ز بالا ز بر آفتاب | نه بیند بر وبام سر آفتاب
کسی را که بینی خرد رهنمای | باندازه خویش بنهد بپای
نوازین نزانی که من کیستم | درین آمدن در پی چیستم
زکار برادر نداری خبر | ندانی که او را چه آمد بسر
برادر ترا تیره شد روی بخت | جهانجوی سرآمد ز تاج و ز تخت
خبر ده مرا تا بدانم درست | چنان چون بد از روزگار نخست
چه دانم که سعد دلاور که بود | که از دوده من برآورد دود
چو بشنید مالک بیازید چنگ | بدان سان که بر عزم یازد پلنگ
بگیسوش برد و کشیدش از سرای | بیامد بری مرد جنگ آزمای

سوار هزار اندران شهر بود / گران هر یکی رستم دهر بود
همه برکشیدند شمشیر تیز / برآمد ز جنگ اوران رستخیز
ابوالمعجن آهنگ ایشان کرد / برآورد ازین لشکران باد و گرد
برآرگشته شد شهر و بازار و کوی / چو آب اندر آمد همی خون بجوی
ز خون دلیران زمین نم گرفت / همه شهر زاری و ماتم گرفت
ز گردنکشان مرد جنگی هزار / بیفکند ابوالمعجن نامدار
چو آن لشکر از شهر پا بهر ماند / امان خواست هر که اندران شهر ماند
به پیشش سند فرمان بری را میان / گزیدند آیین اسلامیان
ابوالمعجن آمد به نزدیک زن / بدو گفت کین بانوی انجمن
خبر ده که سعد دلاور کجاست / ز راز نهفته سخن گوی راست
کزین راز پنهان بماند ز من / کم از رشت معجزت را کهن
سپهبد بدو گفت کاین پهلوان / بدین گفته از من مرنجان روان
ز من سعد وقاص را دیده ام / نه از پند و زندانش پرسیده ام
برآشفت بوالمعجن از کار او / همی خیره دانست بازار او
دو سه بار مانند برو برکشش / شکنجه نهادند بر پیکرش
بگفت آن تن نازپرورد زن / بنفشه برآمد ز برگ سمن
زمان ازنجا آهش بیاراستی / چو بوالمعجن ازوی خبر خواستی
بکشف طهماس را خواهرم / به سعد او و خواری نه اندر خورم
همانا که هرگز یکی تند باد / به برده نیامد مرا کرده یاد
برادر گر از من خبر داشتی / بدرت ستم خوار بگذاشتی
اگر آگهی باید از کار من / روانش بسوزد ز تیمار من
شمار از این کرده اشتر بناز / وزین خیره پا گردن از رم باز
چو مالک بگفتار او بنگرید / ازو سعد را روی دیدن ندید
نفرمود تا پای سرو بلند / ز زنجیر پولاد و خم کمند
بیامد و مان عمر رسان باد / که بر پهلوانان ز من مژده باد
ز سعد دلاور خبر یافتم / بدین مژده سوی تو بشتافتم
حصاری است بر روی دریای آب / گران رو که گشتن نیارد عقاب
یکی میل ازو برکشیده بلند / گمان کش ببالای او ده کمند
یکی آینه چون رخ آفتاب / بمقدار ورق ز پولاد ناب
فرازش یکی میل برساخته / برش سر بگردون برافراخته
چو خورشید هر روز بر روی دور / همه روی دریا شود پر ز نور
کسی کو به دریا درآید ز دشت / از آن میل آسمان نیارد گذشت
گشت ز آن آینه او انگیس / نه از پس تواند شدن یار پس
بدان تا کسی را بود ساو باج / از آنجا که بگذرند از خراج
برگشت ازو مردم رهگذار / همیدون برنج اندرش نام حصار
کنون ز اختر سعد گردنکشان / بدان برج دادند ما را نشان
از آن سوی دیگر جهاندار وال / که از شهریاران بود بی همال
حصاری ز شهر دگر ساخته است / بسی رنگ و نیرنگ برداخته است
طلسم اندر آن شهر باشد بسی / ز رفتن هرگز نیامد بجا کسی
یکی شاه بود از چراغ کیان / گرامی درخت ز باغ کیان
بدو راه توحید گشته درست / بآیین پیغمبران نخست
جهاندار شاهی جهاندار بود / خردمند و دانا و بیدار بود
بدیده از اینها که من دیده ام / شنیدم درین شهر و بسیده ام
ازین داستان مالک آگاه شد / از اندیشه کوتاه شد
ابوالمعجن گرد را خواندش / بدو گفت بنشین تو برجای خویش
سپاه عرب را هم آنجا بمان / نگهدار شهر از بد بدگمان
من خرامم بدریا کنار / برون آورم سعد را از حصار
نفرمود تا کار برساختند / ز کشتی علمها برافراختند

خود و عمر و صد مرد جنگ آزمای / بکشتی درون ساز کردند جای
جهان پهلوان نام یزدان بخواند / با آب اندرون رخت کشتی براند

گرفتن امیرالمؤمنین شهر را و کرم نمودن طهماس شاه

چو گلنار رایای کرده به بند / همی برد با خویشتن مستمند
وز آن روی دیگر چو طهماس شاه / ز میدان سوی شهر بد پادشاه
دگر روز حیدر سپه برگرفت / همه دامن شهر لشکر گرفت
در آن شهر محکم یکی باره بود / که بنیاد آن باره از خاره بود
ز بالای باره نگه کرد شاه / جهان دید از گرد لشکر سیاه
به یارات لشکر به نیروی بخت / یکی تیرباران بکردند سخت
جهان گرد صحرا ز پیکان پر / که شد بسته بر شهر راه گذر
ز باریدن ناوک درع دوز / بر اسلامیان تنگ شد روز
بس کشته شد مرد جنگ آزمای / فراوان سپاه اندر آمد ز پای
همیدون ز باروی طهماسیان / سر از افراوان سر اندر زیان
کمان و سپر بود و تیر خدنگ / همین پیش بود مرد را روز جنگ
چو باشی دلاور به تیر و کمان / مباش از بد بدگمان در گمان
چو خورشید شد سوی آرامگاه / فرود آرمیدند هر دو سپاه
طلایه بر آن شهر برساختند / ز باره خروشیدن آراستند
چنین گفت حیدر بمردان جنگ / که این کشور آسان نیاید بچنگ
من امشب یکی برخرامم ببام / کنم صبح روشن بدین شهر شام
شما رزم را کردن افراخته / بباشید بر جا که ساخته
چو از شهر برخیزد آواز من / چو روز آشکارا شود راز من
چو آن نعره من درآید بگوش / بکوشید هر چار در با خروش
برآیید ازین در که باره یکی / سوی باره شهر تا یکیکی
گرم یار باشد سپهر بلند / دری شهر امشب گشایم ز بند
درین شهر خرم درآرم سپاه / بگیرم سر تخت طهماس شاه
ز میدان سوی باره آمد دلیر / زمان تا نگه کرد بالا و زیر
همه شهر گم دید در روی آب / نگه داشتی پیش عنان از شتاب
دعا کرد تا آب شد ناپدید / بدانسان که روی زمین را بدید
چو بر آب دامن زمانی بجست / همانگه سوی باره آمد درست
چو آمد سوی شهر آن سرفراز / برافراز روکرد و شد بر فراز
ازو پاسبانان خبر یافتند / ز هر سو بدو تیز بشتافتند
بدو گفت نامت بگو ای جوان / دگر نه بباید سپردن روان
بدین باره تند چون آمدی / همانا که از بهر خون آمدی
دلاور بشمشیر بگشاد چنگ / منم گفت پیک سواران جنگ
من آنم که تنها بساحل سپاه / پیام آوریدم بطهماس شاه
سلامت کنی باز کین من / که اندر پذیر در ره دین من
هر آنکس که گردن کشد در زمان / بشمشیر بر روی سر آرم روان
ازو پاسبانان هراسان شدند / هم از سهم تیغش گریزان شدند
سپهبد فرود آمد از شهربند / بیکدست تیغ و بدیگر کمند
یکی نعره سهمگین برکشید / شب تیره صور قیامت دمید
از آواز او شهر شد پر خروش / تهی ماند مغز دلیران ز هوش
چو دریا بجنبید لشکر ز جای / همی سر ندانست جنگی ز پای
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / دلاور بجست از ره گرز
پر از کشته شد شهر و بازار و کوی / چو آب روان خون فرو شد بجوی
چو کشتاس را نعره آمد بگوش / زمانی بیفتاد و زو رفت هوش
چو آورد هوش رمیده بجای / چنین گفت با دیده بان سرای
که در شهر و کوی چه باشد خروش / که از مغز شیران برون رفت هوش
برو دیده بان گفت کز بخت / بتاراج شد بوم و بنیاد دور

بشهر اندر آمد ز میدان علی
سر از خواب نوشین همین بگسلی

بر ایوان برآمد سرافراز شاه
سر سروران دید بر خاک راه

همه شهر دید بر هم زده
ز خون بر رخ خاک شبنم زده

بزد دست بر دست و گفت ای دریغ
که خورشید ما را بپوشید میغ

بتاراج شد شهر و آباد بوم
برو کشور و بوم شد باد

پراکنده شد گنج و لشکر نماند
امیدم بتخت و بافسر نماند

بدست من اکنون بجز باد نیست
کسی را چنین در جهان یاد نیست

چنین است آیین چرخ بلند
ازو که امید است و گاهی گزند

گرا تاج شاهی بسر بر نهاد
که بر سر ز خاکش نه افسر نهاد

گرا بر کشد گردش روزگار
که دوران ز گردش نیابد غبار

بهر جرعه صد خار ازلی است
گل تازه را از خم خار ازلی است

دریغ باغ اگر نوبهاری رسید
ز باد خزانش غباری رسید

همی گفت گشتاسپ از بینوا بدرد
مژه کرده پر خون و رخساره زرد

بشهر اندرون شاه مردان علی
بدروازه آمد بدان پردلی

بد اینجا یکی چند سرهنگ بود
سرانجام کم بسته جنگ بود

یکی گفت اگر حیدر نامدار
سوی من شتابد بهنگام کار

چنانش بکوبم بدین گرز خورد
که دیگر نیاید ز کس دستبرد

یکی گفت هر چند روز نبرد
بمردی او در جهان نیست مرد

چنانش بدوزم به پیکان تیر
که استاد درزی بسوزن حریر

یکی گفت اگر بگذرد سوی من
بپیچد دل و زور بازوی من

چنانش ببندم بخم کمند
چو گیسوی خوبان دل مستمند

یکی گفت از ایشان درین رزمگاه
برو بر نیاید جهان سیاه

همانا که همچون شما صد هزار
نتابند با او بهنگام کار

شدند آن دلیران بدو خشمگین
کشیدند یکباره شمشیر کین

بدان تا سرش زیر پای آورند
ز بر دستی خود بجای آورند

بزد نعره حیدر نامدار
فرو ماند بازوی مردان کار

ز دروازه شهر بگریختند
سلاح از بر خود فرو ریختند

جوان مرد پیش آمد اندر زمان
بدو رفت ایمان و شد در امان

خرامید حیدر بدروازه گاه
در دیر برکند و بگشاد راه

ز نیروی بازوی خیبر گشای
همه طاق ایوان درآمد ز پای

سپاه از پی جنگ آماده بود
ز بیرون دروازه ایستاده بود

بشهر اندر آمد فراوان سپاه
نهادند سر سوی ایوان شاه

کس آمد بایوان گشتاسپ گفت
که شد خشت دروازه با خاک جفت

همه شهر بر لشکر حیدر است
ترا ایستادن نه اندر خور است

پراکنده شد مرد جنگ آزمای
سر خویش گیر و ببر دار جای

ز دیده ببارید گشتاسپ نم
براندیشه بیرون شد از شهر هم

گرانمایگان را همه برنشاند
ز پوشیده رویان یکی را نماند

ز راه نهانی سرافراز شاه
برون رفت با مهتران سپاه

گریزان همی شد پراندوه تاس
ز دل رفته آرام از دیده خواب

ز ساحل زمین رخت برداشتند
وزانجا یکی هیچ نگذاشتند

چو خورشید با تیغ زرین سپر
ز خرگاه نیلی برون کرد سر

همه مردم شهر برخاستند
سر و مال خود را امان خواستند

زبان برگشادند پیر و جوان
بخواهش بگفتند کای پهلوان

همه بنده و نیکخواه توایم
سراسر بفرمان و راه توایم

ببخشای بر ما که از مهتران
ترحم چه نیکوست بر کهتران

ز کردار خود بی گناهیم ما
که در بند فرمان شاهیم ما

بجنگ تو بی اختیار آمدیم
بفرمان فرمان گذار آمدیم

خرد نیز داند که فرمان شاه
گرامی تر از جان بود بر سپاه

بر بستند دستش بگردار سنگ
نهادند بر گردنش پالهنگ

چنین گفت گلنار با باژ خواه
که کشتی بجنبان و برگشت راه

ازین جایگه تا بحصن برنج
به پهنای گیتی بسختی و رنج

بر انگیخت کشتی نگهبان آب
نمودند از آنجا بر قلعه شتاب

چو مالک فرود آمد از کوهسار
همی گشت تا شب بدریا کنار

بر آن کوه و دامن نمیدید کس
که باشند و را یار و فریادرس

شبانگه بیکباره با قوت و تاب
گران گشته بر گردنش سر زخواب

خروشیدن آمد ز بالای کوه
دل مالک از کوه شد پر شکوه

بنان آرزو آمدش هم بآب
گران گشته بر گردنش سر زخواب

بنا هید جا را نیاهی نیافت
با رامش آرامگاهی نیافت

برآمد خروشیدن فیل و شیر
دهان باز کرد اژدهای دلیر

سر کوه از دود آتش گرفت
همه کشور آواز ناخوش گرفت

دل مرد جنگی درآمد بجوش
تهی ماند مغز دلاور ز هوش

همه شب بدینگونه تا بامداد
دلش را نیامد ز آرام یاد

چو بر زد اسد سر ز دریای آب
دهان پر ز یکدانه در خوشاب

جهانگیر مالک بپوشید ساز
بگردید لختی نشیب و فراز

که ناگه یکی خوان ویرانه دید
بویرانه اندر یکی خانه دید

در آنجا نه اندر یکی زال بود
فریبنده زال کهن سال بود

چنان بود در کار جادوگری
که بر دیو بستی خیال پری

روان گشت مالک بویرانه خان
بدان تا بیاید بدانخانه تا

چو آمد بایوان لبیا رسال
ز ویرانه بیرون خرامید زال

جهان پهلوانا ز بهر سید گم
سخن گفت با او با آواز نرم

باو گفت نامت بگو ای دلیر
که اندر تو بینم همی فر شیر

کجا میروی از کجا آمدی
بدین کوه آفت چرا آمدی

بدو گفت من مالک اژدرم
بمردی سرافراز هر کشورم

بکشتی درون بشدم با سپاه
ز دریا رسیدم بدین جایگاه

بکوشم غریویدن آمد ز کوه
برون آمدم از میان گروه

برفتم که پیدا کنم راز او
فرو ماندم از ساز پرواز او

چو امید راه گذشتن نبود
نه از چاره ره باز گشتن نبود

چو باز آمدم سوی گردنکشان
ز کشتی و یاران ندیدم نشان

دو روز است تا نان و آب آرزوست
ز فرسودگی جای خواب آرزوست

فریبنده گفت ای جهان پهلوان
ز گفتار من برنگردان عنان

خرامید باید بمهمان من
که آباد گشت از تو ویران من

همت بستر و جای خواب آورم
هم از خوردنی نان و آب آورم

درون رفت مالک بمهمانسرای
برون رفت پس زال دستان نمای

بیامد هم اکنون یکی پیره مرد
طعامی بیاورد و مالک بخورد

برون خواست شد مالک نامور
فریبنده زال اندر آمد ز در

یکی باد در چشم مالک دمید
که از دیده اش نور شد ناپدید

همه گرد بر گرد مالک ز آب
چنان شد که برغرق آرد شتاب

از آن پس کهن پاره چند سال
بدریای آب اندر افکند زال

برآمد ز دریا فراوان نهنگ
یکی حمله بردند بر مرد جنگ

بسهمید مالک ز دستان زال
کش از دیده بیرون نرفت آن خیال

بدو گفت کای زال مردم فریب
دلم را ببستی به بند شکیب

گر این مکر و دستان بد انگیختی
بکوشیدمی تا توانستمی

به بند تو سر در نیاورد کسی
دمار از نهادت برآوردمی

بدو گفت جادو که با من بساز
زبان را بگفتن بکردان دراز

هم اینجا بیارام و بگشای رخت
مکن تیره بر خویشتن روی بخت

بگفت این و افسون دیگر دمید
دم آتش افشان بدو در دمید

همه روی دریا پر آتش بود / جهان پر جهانجوی با خویشتن بود
ز افسون آنجا دوی بی بها / ز آتش بر آمد یکی اژدها
فرو ماند ملک بدان رنج و تاب / ز یک روی آتش ز یک روی آب
گرفتار شد شیر فولاد چنگ / پس و پیش او اژدها و نهنگ
ز دستان اینجوخ جادو خیال / فرو ماند رستم بدستان زال

فرستادن امیر فتاح را بطلب طهماسب بشهر مرصع و دیدن گلکند امرا

چو گشتاسپ را تیره شد روزگار / گریزان شد از حیدر نامدار
روان کرد کشتی و زورق بسی / نهفته سخن گفت با هر کسی
کس از وی نشانی نداد ند باز / شد اندیشه کار بروی دراز
بدو گفت فتاح کای پهلوان / ز اندیشه بد مرنجان روان
مرا رفت باید بدریا کنار / گذشتن بکشتی درین رود بار
اگر بخت باشد مرا رهنمای / بیارم نشانی ز دشمن بجای
علی گفت برخیز کاین کار تست / خداوند گیتی نگهدار تست
برون آمد آن مهتر سرفراز / برسم کشیشان بپوشید ساز
همه دامن آب کشتن گرفت / بکشتی گذشتن ز دریا گرفت
بشهری رسید آن دلاور به تخت / که بیمار گشتی و رو شد درست
هوای بکردار خرم بهار / نسیمش ز بستان دار القرار
چو فتاح از آن خرمی یافت بهر / برسم کشیشان در آمد بشهر
چو دیدند پیر رسیده را / بپرسید پیر جهان دیده را
بپاسخ منم گفت رهبان شاه / گریزان بدینجا رسیدم ز راه
شه ساحل ز شهر آواره شد / چو از چاره جنگ بیچاره شد
کنون میروم من بدنبال شاه / بدینگونه تنها به بیراه و راه
بگفتا که این شهر را چیست نام / که آباد تر زین ندیدم مقام
بزرگان بپاسخ بیاراستند / بخواهش بیکبار برخاستند
که لات عزی از تو خوشنود باد / مقالات خسته و ترا زود باد
چه باشد که خرم کنی جان ما / بباشی یکی هفته مهمان ما
ترا دیده خویش مسکن کنیم / ز خاک رهت دیده روشن کنیم
مر این شهر را با دبیلت نام / در و مردم مهربان تر زمام
چنین داد پاسخ کشیش دلیر / که بودن نیارم درینجای دیر
چو زین گونه فتاح چاره ساز / زبان از گفتن بیاراست باز
که هرچند بودن درینجا خوشست / دل شاه بی من پر از آتشست
که از دست رفته بدست آورم / از آن به که اینجا نشست آورم
اگرچند چنگال شیریم نیست / بجنگ دلیران دلیریم نیست
هم آخر شبی در گرفتاریی / بهمت نمایم مددکاریی
همیگرد از ایشان بوی فسوس / که ناگه بگوشش آمد بانگ کوس
به پرسید کین ناله کوس چیست / پراکنده [illegible]
چنین پاسخ آمد که آواز کوس / همانا نباشد ز راه فسوس
یکی کاروانست و کشتی چهار / نهادند سر سوی دریا کنار
بشهر مرصع گرفتند راه / که هست اندرو لشکر و گنج شاه
کنون ناله کوس از آن کاروان / بر آمد که خواهند گشتن روان
چنین گفت فتاح دانش نمای / که بودن درینجا مرا نیست رای
بشهر مرصع روم با سپاه / همانا نشانی بیارم ز شاه
خرامید رهبان بدریا کنار / بآب اندرون دید کشتی چهار
همی کشتی آراسته چون نوند / سر بادبان بر کشیده بلند
چنین گفت رهبان بسالار بار / که هستم یکی راهب شهریار
گذر کرد خواهم بدریا و آب / شما را نباشد ز من رنج و تاب
چنین گفت سالار بار رهنمای / که بر دیده ما ترا هست جای
تو رهبان شاهی و ما بنده ایم / بعز تو اندر جهان زنده ایم

هم اکنون

هم اکنون ز کشتی گشادند بند / روان گشت کشتی بسان نوند
نمودند یک روز و یک شب شتاب / دوم روز کشتی بر آمد ز آب
بشهر مرصع ز دریا کنار / ز دریا بخشکی کشیدند بار
گرفتند پرمایگان راه شهر / ز هر مایه از سود جستند بهر
متاعی که رخسار ازو بر فروخت / ببردند بهر خرید و فروخت
چو فتاح با مردم کاروان / بدرگاه و دروازه آمد روان
بگفتند کین مرد فرزانه کیست / که اندر سرش فر فرزانگیست
نمودند کین راهب شاه ماست / دو روز است و یکشب که همراه ماست
چو مردم ز رهبان خبر یافتند / بپرسیدنش زود بشتافتند
برو انجمن گشت چندان سپاه / که رهبان ز رفتن نمی یافت راه
همه خویش در پایش انداختند / ز خاک رهش توتیا ساختند
بدینگونه تا گشت کشور سیاه / به پرسیدن راهب آمد سپاه
چو شمع سراپرده آفتاب / نهان گشت در زیر مشکین نقاب
خردمند فتاح دانش پناه / کناره گرفت از میان سپاه
یکی کوه نزدیک آن شهر بود / که از اوج او چرخ را بهره بود
بیامد بدان کوه شد بر فراز / یکی راهب آمد و را پیش باز
بر آن کوه دامن یکی دیر بود / که همسال چرخ کهن سیر بود
بدو گفت راهب که ای رهنمای / بشرط پرستش بدیر اندر آی
در آن دیر شد پیر دانش سگال / برسم کشیشان دیرینه سال
بدیر اندرون شمع تابنده دید / درو ده کشیش سرافکنده دید
کشیشان برو آفرین خواندند / سزاوار بر جایش بنشاندند
بگفتند کای راهب رهنمای / خرده بیاران ز آرام و جای
چنین داد پاسخ که دانای راه / کجا جوید اندر جهان جایگاه
مرا در جهان جای آرام نیست / دلم بسته بند اندام نیست
شبانگه بجایی که جای منست / بدانجای مانم سرای منست
پسند آمد آن راهبان زان سخن / که افکند پیر پسندیده بن
زمانی نشستند و بیرون شدند / از آنکوه دامن بهامون شدند

خبر یافتن فتاح از زن ابو المحجن دختر کامکار گل اندام نام

یکی زان کشیشان زبان برگشاد / گذشته سخنها همه کرد یاد
که طهماسب با لشکر کینه ساز / چو از رزم خاور زمین گشت باز
ز خاور یکی دختر آورده اند / اسیرش درین کشور آورده اند
نگاری ببالا چو سرو سهی / بزینت همه خوبی و فرهی
خرد فتنه چشم جادوی اوست / پریشان و شوریده روی اوست
ز مشک سیه بسته بر گل نقاب / گرفته لب شب دامن آفتاب
بهاری همه سنبل و نسترن / بریده سر زلف عنبر شکن
ز آب رخش سرخ گل برده آب / صبا از سر زلف او برده تاب
لبش برده آب ز عقیق یمن / نهفته بیاقوت در عدن
دهانش بجایی که فرمان دهد / لب تشنه را آب حیوان دهد
چو در نرگس مست خواب آورد / دل هوشیاران بتاب آورد
چو زلفش دهد سرو آزاد را / کند بنده مرسر و شمشاد را
چو گیسوی مشکین بتاب آورد / بشب سایه بر آفتاب آورد
چو بنماید از لعل در خوشاب / دهان گل تازه گردد پر آب
بآزادی سرو او در چمن / سراینده بلبل ز شاخ سمن
بنفشه ز سودای زلفش بتاب / گل از رشک رخسار او در نقاب
خرد تشنه لعل سیراب اوست / روان فتنه چشم پر خواب اوست
ز نوک سنان غمزه خونریز تر / ز جادوی بابل دلاویز تر
خم ابرویش قبله اهل راز / چو محراب پاکان نگاه نماز
چو غمزه در آرد بجادوگری / ز سودای او دیو گردد پری

اگر چشم او دلستانی کند / فرشته باو جانفشانی کند
بدین خوبی آن نو رسیده بهار / شب و روز گردد درین کوهسار
درین شهر شاهی بآرام و کام / جهانجوی و آزاده و قطبه نام
کنون این زمان عاشق زار اوست / پریشان و آشفته موی اوست
نمیخواهد آن دختر او را زبن / نیارند با او نمود این سخن
بسر سنگ دارد بجای سریر / ببر در پلاس و بجای حریر
رخ نازنین در پلاس سیاه / چو در ابر تیره فروزنده ماه
لبش خنده دارد بجای نبات / نهان در سیاهی چو آب حیات
چو آید بنزدیک او قطبه شاه / شود تیره رخسار مانند ماه
گریزان شود از میان گروه / که خود را بیندازد از تیغ کوه
ز تندی او قطبه پیچان شود / بترسد که آن ماه بیجان شود
چو آن راهب این داستان باز گفت / کشیشان بماندند از و در شگفت
بدل در نهان کرد فتاح راز / چنین تا برآمد شب دیرباز
چو شد روز فتاح رفتن گرفت / بر آنکوه باید گذشتن گرفت
بگردید در کوه تا وقت شام / که آن آفتابش نیامد ببام
ندید اختر ماه گیتی فروز / که مهتاب را کس نبیند بروز
فرو ماند فتاح بر جایگاه / که خورشید بنهفت و ننمود ماه
چو خورشید بنشست برخاست باز / همیجست مهر از نشیب و فراز
چو از تیره شب نیمه در گذشت / سراپای آنکوه یکسر بگشت
بر آنگونه با خاطر هولناک / بگوشش آمدش ناله دردناک
بایستاد فتاح و بگشاد گوش / بآواز آن ناله با خروش
بدل گفت رفتن درین تیره شب / بنزدیک آن مر ندانم ادب
چو شب چادر نیلگون چاک زد / چراغ سحر شعله بر خاک زد
در آمد ز ره قطبه با صد سوار / همه با کمرهای گوهر نگار
چو فتاح را دید بردش نماز / بدو گفت کای راهب چاره ساز
نگاری بدین کوه دارد پناه / ببالا صنوبر برخسار ماه
گر آید بچشم تو آن دلربای / بدان شخص سوی او رهنمای
بدو گفت رهبان که من زین نشان / ندیدم من آن ماه گردنکشان
ولیکن یکی ناله بشنوده ام / که از درد او دوش نغنوده ام
دلم خون شد از ناله زار او / تنم گشت بیمار تیمار او
سپهبد سپه را بهانجا بماند / بآواز آن ناله یکره براند
روان گشت راهب بدنبال او / که تا بر چه سان بیند احوال او
چو قطبه دلاور برآمد بکوه / فرو ماند بر جای خود آنگروه
نگه کرد تا که یکی غار دید / نهان اندرون مسکنی باز دید
برون آمد آن لعل رخشان ز سنگ / جهانجو دمان آتشی و گشته تنگ
بدو گفت قطبه ای سزاوار تخت / مکن تیره بر خویشتن روی بخت
تو دانی که من مبتلای توام / شب و روز اندر بلای توام
دلم بسته چشم خونریز تست / گرفتار زلف دلاویز تست
ز سوز تو در دیده آبم ببرد / رخت آتش آورد و آبم ببرد
دلم فتنه چشم جادوی تست / پریشانی من ز گیسوی تست
ز گیسو دلم را رسن ساختی / برلبتی و در پایش انداختی
دهان تو بر من جهان تنگ کرد / رخ من عذار تو بیرنگ کرد
ز آسیب سیب تو گشتم تهی / ز نار توام نیست روی بهی
مرا در غمت شادی امید نیست / ز سرو تو آزادی امید نیست
اگر بر نیارد دلت کام من / برآید بدیوانگی نام من
مرا بی تو اندر دل آرام نیست / که آرام دل بیدلارام نیست
تو نیز ای دلارام با من بساز / چو زلفت مکن کار بر من دراز
دلارامی و دلستان منی / بیا رام کارام جان منی

اگر سر در آری بفرمان من / شوی بانوی کاخ ایوان من
سرت بگذرانم ز خورشید و ماه / دهم مر ترا تخت زرین کلاه
تو بر تخت و من پیش تخت بپای / برسم ثناخوان پرستش نمای
چنین داد پاسخ مر او را پری / که ای دیو تا چند جادوگری
دلم را بدستان نیاری بدست / که من هوشیارم تو مخمور و مست
مرا شوهرست ای بد روزگار / ازین بد میندیش و آزرم دار
یکی زن بدو شوی باشد حرام / نشاید دو شمشیر در یک نیام
ازین ناپسندیده لب را ببند / پسندیده دان گفته ناپسند
عنان باز دار از کف دست آز / بگرد از ره دیو شهوت مناز
کسی را که زن باشد اندر سرای / ز دیگر زنان کو بپرهیز رای
منه بر سر بام بیگانه کام / که بیگانه ات در نیاید بدام
چو باشند در پرده ات دختران / مدر پرده دختر دیگران
چو باشند بر دامنت خواهران / بکش دامن از خواهر دیگران
چو زن پارسایی ندارد نگاه / زنا پارسایی خود دان گناه
عنانرا ازین آرزو باز پیچ / که ناید بدست تو جز باد هیچ
مسوزان دل اندر تمنای خام / که پخته نگردی بسودای خام
اگر تیغ تو خون بریزد ز من / تمنای تو بر نخیزد ز من
چو از چاره بیچاره شد چاره ساز / بنومیدی از پیش او گشت باز
فرا رفت فتاح و کردش سلام / بگفت ای پریرخ ترا چیست نام
بدینگونه تنها و بیغمگسار / سراسیمه بر گرد این کوهسار
کدامی تو ای مایه فر و هوش / که خوابم نیامد ز درد تو دوش
من از لشکر ناهور حیدرم / فرستاده از پیش پیغمبرم
سپهبد بچشم اندر آورد آب / روان کرد بر گل ز نرگس گلاب
خروشی برآورد بر سان زیر / بدو گفت یک ساعت آرام گیر
منم دختر ناهور کامکار / وزیر گرانمایه شهریار
شبی مصطفی را بدیدم بخواب / جمال فروزنده چون آفتاب
بپذرفتم اسلام و آیین او / دلم تازه گشت از ره دین او
باو گفتم ای سرو آزادگان / نوای چراغ فرستادگان
درین ره چه باشد که فرمان دهی / که اندر رکاب تو باشم رهی
سرم آستان تو جوید همی / لبم داستان تو گوید همی
مرا گفت ابوالمحجن نامدار / که خواهد بدو مر ترا جفت و یار
بنزدیک من او رساند ترا / گرفتار هجران نماند ترا
سحرگه که چشمم در آمد ز خواب / ز خرگه برون آمدم با شتاب
بدیدم ابوالمحجن راد را / شدم بنده آن سر آزاد را
نمودم باو هرچه دیدم بخواب / دل غافلم را بمهر آمد شتاب
ز خرگه مرا برد سوی سپاه / ببستند عقدم بآیین و راه
ز حیدر چو بگریخت جمشید شاه / سوی قهرمان شد ز خاور سپاه
سپهدار حیدر سپه برنشاند / ز دنبال دشمن سپه را براند
دما گرد ما زاندر آن گیر و دار / برون برد لشکر ز خاور دیار
شکسته گشتاسپ بیداد دین / برانگیخت لشکر ز ساحل زمین
همه مرز خاور زمین ایمنست / ز گردان بخت انگه ایمنست
من اینجا بجاری بسر آمدم / بانبر دهان دستگیر آمدم
دلم هست بر خویشتن بر هراس / برهنه سر و پا و تن در پلاس
چنین سر نهادن بآوارگی / بدینگونه تنها به بیچارگی
دهانم ز خون جگر لاله رنگ / نهانم ز خاک و بستر ز سنگ
چنین روز و شبم بخواب آمدی / به پیدا ایم کی شتاب آمدی
اگر یارم از من خبر داشتی / فراز از و بیچاره گذاشتی
مرا گرد ما در گل اندام نام / چه نامی تو ای پیر شیرین کلام

همانا که عمر امیه توئی   که اندر تو بینم همه نیکوئی
بدو گفت فتاح کای نامدار   روان را به تیمار سختی مدار
چنین است آیین گردنده دور   گهی شادمانی دهد گاه جور
گل تازه زین جوی که چید   که آسیب خاری نه در پی رسید
گرت رای نوشست با نیش نیست   دلی نیست کز رنج او نیش نیست
بگیتی گر آباد کردی بگنج   بباید کشیدن بفرجام رنج
تو نیز ای دلارام چندین منال   که از ناله گشتی بکردار نال
منم خال عمر امیه که دوش   ز درد تو خونم برآورد جوش
چو من باز گردم سوی یار تو   بیا گاه هم او را ز گفتار تو
ازین رنج و سختی رهانم ترا   بدین شور بختی نمانم ترا
بگفت این و بگذشت از آن نوبهار

بند کردن طهماسب جمشید را در رفتن امیر بدنبال طهماسب شاه

بر آن رخ نهان گشت در کنج غار
وز آن سوی دیگر چو طهماسب شاه   گریزان شد از شهر بم با سپاه
همی اندر لشکر به تیمار و درد   بریده دل از خواب و آرام و خورد
یکی کاروان آمد پیش راه   خبر کرد شد از کار جمشید شاه
بگفتند کاندر فلان مرغزار   نشستست بر دامن زود بار
فرستاد طهماسب و را بخواند   بیاورد در پیش کاهش نشاند
چو آمد شهنشه در آن بارگاه   دو را بند فرمود طهماسب شاه
شکنجه نهادند بر وی برنج   برافکند بر وی شکنجه شکنج
بدو گفت کای این شور بخت   که بر باد دادی مرا تاج و تخت
مر این جنگها را تو بودی سبب   ز کار تو شد روز من تیره شب
ز خاور زمین تا بساحل زمین   نهادی پی جنگ و بنیاد کین
بدین کین نخست از تو بینم گناه   که آورد حیدر بدینجا سپاه
چنین داد پاسخ جهاندار جم   گزین کار بر خود تو کردی ستم
سوی مرز خاور کشیدی سپاه   جهان کردی از گرد لشکر سیاه
بهم بر زدی شهر آباد من   بکندی همه بوم و بنیاد من
ببردی همه خانمان مرا   همه ویژه و دودمان مرا
گرفتی سپاه علی را اسیر   بسی را بکشتی بشمشیر و تیر
درختی که کشتی ببار آمدست   وزان بار در دل غبار آمدست
متاب از کلیمی که خود رشته   بخواهی درود آنچه خود کشته
ازو بند برداشت طهماسب و گفت   که با جان پاکت خرد باد جفت
بران تا برانیم ازین بوم و بر   مگر حیدر از ما نیابد خبر
به آب اندرون قلعه محکمست   بدان محکمی قلعه دیگر کمست
چو خود را بدان قلعه انداختیم   دل از کار دشمن بپرداختیم
به اندیشش اگر مرغ گردد پر   بدان قلعه هرگز نیابد ظفر
بگفت این و لشکر همه برنشاند   به آب اندرون زورق و کشتی براند
چو بگذشت لشکر بدریا کنار   کس آمد بر حیدر نامدار
که طهماسب ازینجا بسختی و رنج   روان کرد لشکر بحصن برنج
چو آگاه شد شیر لشکر پناه   بیاراست لشکر بدنبال شاه
چنین گفت حیدر بعنبر دژم   که بدخواه را تیره شد روی بخت
بیارام دل گر هیچ بدار   منجنیان سپه را ز دریا کنار
همی باش چندین درین بوم و بر   که از من بسوی تو آید خبر
سنه دیر سیاف و زنهار خوار   برانیم پی بر پی شهریار
همانا دو کافر دران شهر بود   روانشان ز اسلام بی بهره بود
چو از کار حیدر خبر یافتند   شب تیره از شهر بشتافتند
ز دریا بزورق بریدند راه   نهادند سر سوی طهماسب شاه
بطهماسب گفتند هشیار باش   نه هنگام خوابست بیدار باش
ز کار تو حیدر خبردار شد   گر این ره رسد کار دشوار شد

چنین

چنین گفت طهماسب با رای زن   که رای که شایسته باشد بزن
بلند آتشی کاندیشه را است رای   تو با تیغ بهرنگ بدر رهنمای
خردمند اندیشه کردار نهفت   ازان پس بیامد بطهماسب گفت
که هست اندرینجا یکی آب گرد   نهنگی بدو اندرو سال خورد
بباید یکی مرد دریا شناس   گران آگهی دشمن بیابند هراس
رساند علی را بکام نهنگ   دراندازد او را بکام نهنگ
همان دو فرومایه برخواستند   زبان را بپاسخ بیاراستند
که او را بدین آبگرد افکنیم   وزو بر رخ آب گرد افکنیم
پذیرفت طهماسب چندان سپاس   که دانا نداند مر او را قیاس
ز زورق دو بیداد شوریده بخت   ز دریا بچنگی فکندند رخت
برفتند نزدیک حیدر دوان   با آواز گفتند کای پهلوان
مرنجان روان را بجز بر برنج   بپیمای راه و مفرسای رنج
کزان قلعه بگریخت طهماسب شاه   بشهر دگر برد از آنجا پناه
گرایدون که فرمان دهد پهلوان   اگر خود بباید سپردن روان
ترا هم ببر تو ای رهنمای   چو فیروزی روز بخشد خدای
سه روز اندرین آب دریا براه   رسانیم روز چهارم بشاه
سپهبد برفتن بیاراست کار   کشیدند کشتی بدریا کنار
خود و قنبر و میر زنهار خوار   خردمند سیاف خنجر گذار
دو بیداد بد گوهر رهنمای   براندند چون باد کشتی زجای
چو با باد و بان باد همساز گشت   شتابنده با مرغ دمساز گشت
بدینگونه تا درگذشت آفتاب   همیکرد کشتی برفتن شتاب
شبانگه که این زورق زر نگار   رسید از میان خود بدریا کنار
زمه تا بماهی سیاهی گرفت   جهان از سیاهی تباهی گرفت
رسیدند نزدیک آن آبگرد   شد قیرگون پرده لاجورد
برآمد ز دریا خروش نهنگ   که تیر از نهیبش بیفتاد چنگ
دلیران سراسیمه برخواستند   ز کشتی فروشیدن آراستند
بحیدر بگفتند بگشای گوش   که از روی دریا برآمد خروش
دو مشعل همی تابد از روی آب   فروزنده چون مشعل آفتاب
ندانیم کان تابش از دور چیست   بآب اندرون مشعل نور چیست
چنین داد پاسخ یل تیز چنگ   که هست آن دو مشعل دو چشم نهنگ
نهنگ دلاور بدریای آب   همانا که دارد بکشتی شتاب
شهانش یزدان ستایش کنید   جهان آفرین را ستایش کنید
من و روی دریا و رزم نهنگ   ببینیم چه دارد دل زور چنگ
برابر آن کشتی برآمد چو شیر   بدست اندرون اژدهای دلیر
دمنده چو از آب سر بر کشید   بیکدم دو ملاح را در کشید
سپهبد بشمشیر بگشاد چنگ   برآویخت با سال خورده نهنگ
بجنبش درآمد نهنگ دلیر   همه روی دریا زبر گرد و زیر
نگه کرد حیدر یکی کوه دید   که از روی دریا بکشتی رسید
بزد بر سرش تیغ آیینه تاب   نهنگ دلاور فرو شد به آب
چو مجروح شد سال خورده نهنگ   بسختی درآویخت با مرد جنگ
تن خود بکشتی درافکند پست   بدان سان که کشتی بهم درشکست
فتادند گردان ز کشتی در آب   درنگ آمد آنجا بجای شتاب
فراکرد دلدل سر خود دوا ز   سوی قنبر آمد دهان کرده باز
بدندان ز دریاش بیرون کشید   از آنجا یکه سوی هامون کشید
ز دنبال او میر زنهار خوار   دُم بارگی را گرفت استوار
بزد چنگ سیاف بر یال او   بدست آمدش گردن و یال او
همی شد بدانسان دران زود بار   همی بردشان تا بدریا کنار
چو بر دامن رود بار آمدند   بجایی یکی کوه پیدا آمدند

چو بشکست کشتی دمنده نهنگ / بپر گرد کشتی یل زورمند
چو زورق سپر گرد در زیر پای / بدست اندرون آتش جان ربای
بر آهنگ آن زخم خورده نهنگ / فراخی میدان برو گرد تنگ
یکی هاتف آواز داد از فراز / که از تخته چوب زورق بساز
بشد پای او در روی دریای آب / که دشمن بدست تو گردد خراب
چو آواز هاتف رسیدش بگوش / بر آورد شیر دلاور خروش
روان گشت بر روی دریا چو باد / بزخم دگر داد مردی بداد
یکی تیغ زد بر دهان نهنگ / بدان زخم سیر آمدش سر ز جنگ
نهنگ دلاور طپیدن گرفت / بیکبارگی آرمیدن گرفت
یکی کشتی از سوی دریا کنار / رسیدند با نامور صد سوار
که طهماسبشان بخت فرستاده بود / ز کار علیشان خبر داده بود
بدان تا بدانند در روز جنگ / چه آمد بروی علی زان نهنگ
فرو ماند کشتی بگرداب تیز / بر آمد ز طهماسبیان رستخیز
بلات غزی خواهش آراستند / ازان بدرهایی همی خواستند
یکی بانگ برزد بدیشان علی / که اینک بداندیش بد جاهلی
بمانید لات عزیز ابجای / بدارید دین رسول خدای
بگفتند تا در جهان زنده ایم / بفرمان غزی سر افکنده ایم
ز دریا بکشتی در آمد علی / ولی خدا امام پر دلی
چنانچه بباید ببرداختشان / ز کشتی بآب اندر انداختشان
ازین نان یکی را که بد رهنمای / رها کرد بهر نمایش بجای
وزان پس نبوعی که شایسته دید / ز گرداب کشتی بیکسو کشید
وزانجا بفرمود تا رهنمای / روان کرد کشتی بر فلک زجای
چو طاوس زرین بر آمد ز آب / سیه زاغ را سر فرو شد بخواب
رسیدند بر دامن رود بار / به بستند کشتی بدامن کنار
چو خورشید بر ظلمت افکند نور / بدیدند یاران علی را ز دور
ستایش کنان پیشباز آمدند / بنزدیک حیدر فراز آمدند
گرفتند و پرسیدن از کار او / ز آشوب دریا و پیکار او
بگفت او که با سالخورده نهنگ / چه کرد آن دلاور بهنگام جنگ
پس آنگه ز یاران بپرسید باز / ز امید کوتاه و عمر دراز
نمودند آغاز و انجام کار / ز نیک و بد گردش روزگار
چو بشکست کشتی دمنده نهنگ / دم و یال دلدل گرفتم بچنگ
بآب اندرون دلدل آمد مدار / رسانید مارا بدریا کنار
کنون تا بر آمد بلند آفتاب / خرامید سوی چراگاه و آب
بران آبدامن یکی بیشه بود / کزو بر دل هرکس اندیشه بود
دران بیشه دلدل چراگاه داشت / وزان کار بیشه نه آگاه داشت
ز بیشه بر آمد یکی نره شیر / دمنده سوی دلدل آمد دلیر
بر آورد سر دلدل تیزهوش / چو شیر اندر آمد بمالید گوش
در آمد بدان شیر جنگ آزمای / گرفتش بدندان و کندش ز جای
فرو ماند از کار خود نره شیر / سر و یال او دلدل آورد زیر
بزد بر سرش تیغ فولادسای / ز مغز سرش داد خورد همای
بران بیشه آمد همانگه علی / ز دلدل بدید آنچنان بردلی
سرش در بر آورد و بنواختش / نوازش کنان سر بر افراختش
بر آمد ز بیشه یکی تیره گرد / که آن تیرگی چشم را خیره کرد
ازان گرد برخاست آواز شیر / خروشیدن آمد ز بالا و زیر
چو حیدر بگرد اندران بنگرید / همه روی بیشه پر از شیر دید
برون آمد از بیشه صد نره شیر / با سب نبرد اندر آمد دلیر
ازان هر یکی چون یکی پاره کوه / جهان شد ز آشوبشان پر شکوه
بآهنگ شیران بجنبید شیر / نهادند سر سوی مرد دلیر

بیاران چنین گفت تن در دهید / درین بیشه کشتی بخون در نهید
ز دل بیم و اندیشه بیرون کنید / ز خون دامن رود جیحون کنید
بزد نعره شیر پروردگار / ببرد از دل و مغز شیران قرار
کشادند شیران بشمشیر دست / نهادند سر سوی شیران مست
ز نیروی حیدر ز شمشیر تیز / بر آمد ز درندگان رستخیز
ز بس شیر درنده کافکنده شد / ز درندگان بیشه آکنده شد
پراکنده گشتند شیران مست / ز هر ده یکی زنده زانجا نرست
سپهدار ملاح را پیش خواست / نشانهای دریا بپرسید راست
برو گفت بنمای تا بی سپاه / گریزان کجا رفت طهماسب شاه
چنین داد پاسخ که حصن برنج / حصاریست آباد کرده ز گنج
یکی میل دارد سر اندر سحاب / عقاب بر و بسته از زر ناب
چو خورشید مه را در آرد بزیر / بگردش در آید عقاب دلیر
یکی آینه زیر پای عقاب / فروزان چو آینه آفتاب
کسی کو شتابد بدریا کنار / نیارد گذشتن ز میل حصار
شنیدم که طهماسب بهر سپاه / ازینجا بدانجا گرفتند راه
ازان میل مردم هراسان بود / که از وی گذشتن نه آسان بود
چو ماند بدان میل یکمیل راه / کند میل کشتی بمیل سپاه
علی گفت کوتاه کردان سخن / خبر خود بدریا و کشتی بکن
ازینجا یکه تا بجنبش برنج / برفتن بیارای و منمای رنج
چو کشتی بیاراست دانای آب / نمودند گردان برفتن شتاب
بریدند دریا بکشتی سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بر آمد ز مغرب یکی تند باد / که آشوب در شور دریا فتاد
پدید آمد آن میل آینه تاب / بسر بر همی گشت گردان عقاب
همی گرد کشتی بدان میل میل / چو سهیل عرب بر یمانی سهیل
بیکساعت آن میل از آن رود بار / رسانید کشتی بپای حصار
چو کشتی ز دریا بخشکی رسید / ز بالا یکی دیده بان بنگرید
بیامد بنزدیک طهماسب شاه / که آمد یکی کشتی از بارگاه
بدان اندران نامبردار پنج / رسیدند نزدیک حصن برنج
سپهبد زبان آوری برگزید / که هر سو زبان آوری را سزید
بدو گفت ازین باره بیرون شتاب / بیاور نشانی ز کشتی و آب
فرستاده آمد فرود از فراز / زبان خواست کردن بپرسش دراز
چو از دور نزدیک دریا رسید / بدانست چون مر علی را بدید
نشد روز روشن بر و تیره شب / زبانرا فرو بست و بگشاد لب
بپیچید تا باز گردد ز راه / سخنهای پنهان نماید بشاه
چو از فرستاده کوتاه گشت / از و میر سیاف آگاه گشت
کمانرا بمالید و بگشاد چنگ / بر آورد یکچوبه تیر خدنگ
چنان تیر بر روی او زد کز نهیب / سر سرفراز اندر آمد به شیب
فرستاده دیگر آمد فراز / چو او آشکارا بدانست راز
کمان ور کمانداری آغاز کرد / یکی تیر دیگر بر و ساز کرد
بسفتش به پیکان همه یال و سفت / فرستاده را کرد با خاک جفت
بیامد چهل مرد جنگ آزمای / نرفت آنچهل تن یکی باز جای
چنین گفت دستور ازان پس بشاه / که چندین دلاور برفت از سپاه
نیامد فرستاده باز پس / که باشد بگفتار فریاد رس
همانا که حیدر بدنبال شاه / بکشتی بدینجا نیاورد راه
چنین پاسخ آورد طهماسب باز / که اندیشه بد مگردان دراز
اگر چون نهنگ اندر آید بآب / اگر سر بر آرد بسان عقاب
نیاید بدینجا بتندی پر درآی / مگر استخوانش بیارد همای
زبان چون زگفتن بپرداخت شاه / بر آمد ز در ناله دادخواه

بطهماسب گفتند کامد علی   تو از کار دشمن چرا غافلی
بگشت آنچه بد مرد آزاده را   چهل نامدار فرستاده را
بدو گفت دستور کای سرفراز   جهان را بتاج تو باد انیاز
نمیخواهد از تو علی گنج و تاج   نه شهر و نه آباد و بوم و خراج
ز تو دین اسلام جوید همی   دل از کینه جستن بشوید همی
گرت دست او نیست مغفر ربای   سر خویش گیر و بپرداز جای
وگر نه بنه گردن اسلام را   بدان نام اخلاص ده نام را
بدستور پاسخ چنین داد شاه   که هر چند شد روی بختم سیاه
هنوزم بدولت صد امید هست   مبادم ز امید کوتاه دست
بیک رزم دیگر شوم چاره ساز   مگر آیدم دولت رفته باز
نخستین کسی را که بی باک بود   سخن گوی و دانا و چالاک بود
بنزدیک حیدر فرستاد و گفت   که خارا نشاید بفولاد سفت
تو امید ازین باره کوتاه کن   سر بارگی را سوی راه کن
اگر پر بر آری بسان همای   نیاری مر این باره را زیر پای
چو آسان کسی را برین دست نیست   حصاری چنین در جهان بلند نیست
بسالی گر اینجا درنگ آوری   نیاری که این را بچنگ آوری
ز بردستی دست دستان تمامی   نیارد سر چرخ را زیر پای
ازینجا کنون باز گرد ای علی   روانرا مرنجان به بیحاصلی
چو آمد فرستاده نزدیک شیر   چنین داد پاسخ هژبر دلیر
که گر شاه را بر سپهر ست جای   که دست من آرد سرش زیر پای
وگر ماه زد از چشم ماهی پناه   بنوک سنانش بر آرم بماه
فرستاده سرگرد سوی فراز   بیامد بسوی فرستنده باز
رسانید پیغام حیدر بشاه   بیاراست طهماسب کار سپاه
بدز اندرون بود سیصد سوار   همه دیره و دوده شهریار
برون آمد آن لشکر آراسته   ازیشان زمین شد پر از خواسته
بپوشید حیدر سلاح نبرد   نشست از بر دلدل ره نورد
بیامد بر لشکر آن سرفراز   زبان کرد بر شاه ساحل دراز
بگفت ای بد اندیش بدروزگار   که بودت بدین دانش آموزگار
ببین تا بلشکر چه مرد آمدی   چه شایسته هم نبرد آمدی
تو خود دیده ای که در رزمگاه   نتابند با من بجنگ این سپاه
نیاوردی آنروز با من درنگ   که گردی جهان را پر از گرد جنگ
کنون با خود و مرد سیصد سوار   چه تاب آوری در صف کارزار
چو خواهی که نامت بماند بجای   بیارای لب را بنام خدای
بدو گفت طهماسب کای نامجوی   سخن با من از گرز و شمشیر گوی
که تا من بجان در جهان زنده ام   روانرا بکین تو آگنده ام
سر اندر نیارد بنرمی پلنگ   مگر کش بود بسته دندان جنگ
چو بشنید حیدر هم آورد خواست   سواری برون آمد از دست راست
نداد آنکه حیدر مر او را امان   رسیدن همان بود و کشتن همان
یکی دیگر آمد بمیدان درون   همانجا بینداختش سرنگون
بدانگونه از کافران سی سوار   یگایک بیفکند در کارزار
برانگیخت طهماسب لشکر ز جای   بغرید کوس و بنالید نای
چو دیدند یاران حیدر چنان   گشادند بازو بگرز و سنان
کشیدند شمشیر آیینه رنگ   ز آیینه جان زدودند زنگ
بکشتند آنگاه فرانرا تمام   بخون دامن کوه شد لعل فام
عنانرا ز میدان به پیچید شاه   ز میدان سوی قلعه شد بی سپاه
ز دنبال او حیدر رزمساز   همی راند تا پیش باره فراز
چو حیدر بنزدیک خندق رسید   بر افراز خندق پل افکنده دید
فرارفت سیاف تا بگذرد   همه باره و برج را بنگرد

علی گفت مشتاب و مگذر ز جای   همین جا که هستی بگهدار پای
تو این پل که بر روی این خندقست   مپندار کورا لبی رونق است
طلسمست و نیرنگ و افسونگری   نگر تا برفتن ازو نگذری
بزد دست بر پل ولی خدای   بجنبش در آمد ز سر تا بپای
بدو گفت سیاف کای نامور   که دادت ز کار طلسم این خبر
چنین گفت حیدر که در رزمگاه   چو بر روی خندق گذر کرد شاه
اگر پل بودی نماندی بجای   خرد شد بدانش مرا رهنمای
چو حیدر بسر برد گفتار خویش   ز باره یکی تیرش افتاد پیش
نگه کرد بر خانه پر تیر   خطی بر نوشته بسی دلپذیر
که سعد سرافراز جنگ آورم   درین در بسختی به بند اندرم
ازین بند و زندان رهائیم ده   وزین تیره شب روشنائیم ده
پر اندیشه شد حیدر سرفراز   که تا چون تواند شدن برفراز
فرود آمد از دامن کوهسار   بدنبال او یاوران هر چهار
برآمد یکی کشتی از ژرف آب   همی کرد بر سوی خشکی شتاب
بکشتی درون نامور صد سوار   رسیدند نزدیک دامن کنار
چو آگاه شد حیدر سرفراز   فرستاد سیاف را پیش باز
فرستاده آمد بدریا کنار   بپرسید از آن نامور صد سوار
نمودند کای مرد آتش کمال   یکی کاروانیم و بسیار مال
ولیکن نه با اختیار آمدیم   که اینجا بدریا کنار آمدیم
ز نیروی این سیل آیینه تاب   بدینجانب افتاد کشتی ز آب
بباید بردن کنون عذر ما   وگر نه برفتن نباشد مجال
فرستاده گفت ای فرومایگان   که بدهید مال اینچنین رایگان
بدین کشور آمد بدریا علی   پدید آور دمایه پردلی
نخواهد علی از شما مال و زر   ببندید فرمان بری را کمر
همه پیش آیید و مومن شوید   از آن پس همه شاد و ایمن شوید
ز کشتی سوی حیدر رزمخواه   گرانمایگان برگرفتند راه
نهادن گردن بفرمان بری   بآیین و اسلام پیغمبری
چو افتاد کشتی بدریا کنار   یکی دیده بان بنگرید از حصار
بطهماسب گفتند کز روی آب   یکی کشتی آورد اینسو شتاب
گمانم که بازارگان زاده اند   ز دریا بدین ساحل افتاده اند
چنین گفت طهماسب شوریده بخت   که ما را یکی مشکل افتاده سخت
اگر باج نستانم از کاروان   درین آب کشتی نگردد روان
گر آنجا فرستم یکی باجخواه   ز شمشیر حیدر نیابد رها
بدو گفت دستور کای شهریار   بدستورکی زمن بپرداز کار
کسی را بحیدر فرست از سپاه   بدستوری از وی اشارت بخواه
فرستاده آمد بحیدر ز شاه   که باشد بدستور او باجخواه
علی گفت شاید مرا کار نیست   درین در مرا جای گفتار نیست
پیامبر چو برگشت سوی حصار   چنین گفت حیدر بسالار بار
که چون باجخواه اندر آید فراز   زبانرا بیارای و بگشای راز
بگوئیش کما را یکی مهتر است   که چون ما هزاران ورا چاکر است
همه بار را بنگرد او درست   کنون در خورم بفرمان اوست
ازو جست باید کنون ساز باج   که مدخل هم او دارد اندر خراج
بدو گفت سالار فرمان برم   بدین سان که گفتی بپایان برم
چو تدبیر ها کرده شد شب رسید   دلیران همانجا فرود آرمید

گرفتن امیر مردان قلعهٔ برنج را و مسلمان شدن طهماسب بدر دغ و بیرون آمدن سعد وقاص

چو بنشست با تاج گیتی فروز   بر ایوان هندوی شب ترک روز
فرستاده آمد بسالار بار   خردمند را برد سوی حصار

وزان کاروان آنکه پرمایه بود / زدانش کسی را که پرمایه بود

برفتند یکسر سوی کوتوال / نمودند یکیک سخنهای مال

که ما را ازین کاروان بهره نیست / بدینمال کس را زما زهره نیست

جوانیست سردار ما چون نام / خداوند کار و بار و غلام

متاع گرانمایه در بار اوست / که صد دل بصد جان خریدار اوست

بدان بار کس را زما بار نیست / وزین بیش ما جای گفتار نیست

شما را ازو جست باید خراج / که ما چاکریم او خداوند تاج

فرستاد اندر زمان کوتوال / بدان تا بیاید خداوند مال

خرامید حیدر بنزدیک شهر / بآئین بازارگانان دهر

متاع که آن پیشکش را سزید / ز رخت گرانمایه تر برگزید

بپیش آمد و پیشکش برد پیش / برافکند و بنشست بر جای خویش

بدو گفت دزبان بفرمان شاه / بده باج و بستان ز ما خط راه

چنین داد پاسخ که چندست چند / بگو آنچه باشد خرد را پسند

بدو گفت دزبان که ای محتشم / برون کن ز هر صد درم ده درم

بدزبان چنین گفت کز هر کسی / نخواهم فزون دادن اندکی

چنین داد پاسخ بدو کوتوال / که آری بگیرم ز تو عشر مال

علی گفت اگر این کند باج خواه / شکایت کنم زو بنزدیک شاه

بدو گفت دزبان که ای سرفراز / دلم را بمهر تو آمد نیاز

تو خود شاه را آشنا بوده / درین داوری پا کجا بوده

گرت هست گستاخی اکنون بشاه / برو ده یک مال خود را بخواه

مرا چون ز فرمان نباشد گزیر / بگیرم خراج ار بگوید مگیر

سرافراز با کوتوال حصار / برفتند از آنجا بر شهریار

چو نزدیک ایوان فراز آمدند / باو سر بسر پیش باز آمدند

بطهماس گفتند کای پادشاه / یکی کاروانست کامد ز راه

جوانی درین کاروان محترم / بدیدار و گفتار و دانش تمام

همه کاروان زیر فرمان اوست / گرانمایه رختی که هست آن اوست

خراج کهن جست ازو کوتوال / نه بپذیرفت از وی خداوند مال

مرا گفت نزدیک خسرو برید / ز مال کهن هدیه نو برید

بفرمود تا هر دو را پیشکار / درآورد در پیش فرمانگذار

زمانی بحیدر نگه کرد شاه / ندانست چندان که کردش نگاه

بگفت ای جوانمرد بر گوی راست / که با من ترا دوستی از کجاست

علی گفت اگر شاه را یاد نیست / بگویم که حاجت بفریاد نیست

که چون من بدنبال جمشید شاه / سوی قهرمان بر گرفتم سپاه

بماندم سپاهی بدریا کنار / سپهدارشان سعد خنجرگذار

تو از مرز ساحل کرم کرده / سپاه مرا محترم کرده

بچون ریز خاور زمین رفته / کمر بسته با تیغ کین رفته

سپاه مرا پای کرده ببند / بدین کشور آورده مستمند

ازان روز ما دوستانیم و یار / فراموش کردی تو ای شهریار

برفت از رخ شهریار آبرو رنگ / بدل گفت روز اندر آمد بتنگ

ز ارکان دولت بپرسید راز / دگرگونه ترسنج آورد باز

که معلوم کردم که حال تو چیست / بدین آمدن هم خیال تو چیست

برون کرد خطی و بنهاد پیش / که مقدار عالم ازین پیش نیست

علی داد خط را بدست وزیر / نوشته ز رنگ سیه بر حریر

که اید و نگه فرمان پذیرفت شاه / سر تاجور بگذرانم ز ماه

وگر در سرش پایه سرکشیست / ز شوریده رایی و کم دانشیست

تنش را بشمشیر بی سر کنم / ز خاکش نهالین و بستر کنم

بخسرو نمود آن نوشته وزیر / نه بپذیرفت شاه آن خط دلپذیر

بپاسخ چنین گفت با باج خواه / که از بار رسالار ده یک بخواه

دیناری

زبان سراینده بر گشود / نمود آنچه او را همیشه نمود

بماند عمر از آن خواب یاران شگفت / وزان رازهای که بود از نهفت

چو بشگفت دیبای مشکین طراز / سپهر اطلس رومی افگند باز

که بازارگانان ز بیداد شاه / رسیدند نزد علی دادخواه

همه برگرفتند بانگ خروش / که طهماس با ما جفا کرد دوش

گرانمایگان را سراسر بکشت / همه مایه بر بود و بنمود پشت

شب تیره افگند کشتی در آب / ندانیم تا چه بودش شتاب

علی گفت آن ایمن بدسگال / پذیرفت خورشید عمرش زوال

همی تا دل و زهره جنگ داشت / بمیدان جنگ من آهنگ داشت

چو از چاره جنگ بیچاره گشت / بدستان ز پیش من آواره گشت

گرش بار دیگر بچنگ آورم / باو زندگانی بتنگ آورم

چو برد از رزم از جنگ طهماس باز / شما را ببخشش کنم بی نیاز

بهرچه از شما برد دشمن برنج / دو چندان دهیم مر شما را ز گنج

بفرمود تا کاروان با سپاه / ز هامون سوی دز گرفتند راه

ز دشمن بدز در نه رنجید کس / نه فریادخواه و نه فریادرس

در دز گشادند گردنکشان / نبود آنچه کس را ز دشمن نشان

سپهدار حیدر بیامد شتاب / بنزدیک آن میل آئینه تاب

نماینده میل بود استوار / که بالاش بودی بده میل وار

فرو بسته آینه تابناک / ازان دیدنش دیده گشت ابناک

یکی مرغ زرین بسان عقاب / سرافراز آن میل آئینه تاب

چو پایان آن مرغ حیدر بدید / بچشم شگفت اندرو بنگرید

بگردان چنین گفت کای مهتران / که دید این شگفت آشکار و نهان

شگفت جهان را بسی دیده ام / ندیدم چنین شکل و نشنیده ام

فرود آمد آنجا بآرامگاه / نشستند گردنکشان سپاه

ازان کاروان کرد حیدر سوال / ز راه حصار و طلسمات زال

که مالک بدینجا گرفتار بود / زن جادو او را نگهدار بود

یکی گفت زآنسوی دریا کنار / حصاریست بر قله کوهسار

بدانکوه سر جادوی زال نام / که دستان نماید بدستان سام

ز دستان آن زال مردم فریب / بود جان رستم دلان پر نهیب

ز لب آید از کوه هر دم خروش / نماند نیوشنده را مغز و هوش

شب و روز آواز شیر و پلنگ / همی خون شود زهره مرد جنگ

نه درنده را ابر آنجا گذر / نه پرنده را مجال گذر

کسی را که باشد دل و زور شیر / نیارد گذشتن بدانجا دلیر

چرا رفت مالک بدانکوهسار / بود دشمنش گر آگهی زان حصار

چو گفتار گوینده آمد بپای / بپاسخ علی گفت ای رهنمای

که رفتن بدانجا مرا شد درست / نماید مرا راه باید نخست

بباید یکی مرد دریا شتاب / که آسان مرا بگذراند ز آب

همان نامور گفت دانا منم / بدین ره نمودن توانا منم

ولیکن بداندیش کشتی برد / بکشتی توان راه دریا سپرد

تو امروز دیگر هم ایدر بمان / که کشتی بیاید زمان تا زمان

خلاص نمودن عمر امیه خود را از بند گلنار بحیله

ز اخبار این نامه دلپذیر / نوشته چنین یافتم بر حریر

که گلنار چون عمر را بست پای / برانگیخت کشتی بر فلس رهای

روان کرد کشتی بسختی و رنج / همیخواست بردن بمحبس برنج

ازان پیشتر کس فرستاده بود / که از کار شاهش خبر داده بود

همی راند کشتی براه حصار / نبود آگه از حیدر نامدار

جزیره دران آب بسیار بود / که پوینده را جای هنجار بود

رسیدند بر یک جزیره فراز
چو باغ ارم خرم و دلنواز
هوای دلاویز چون نوبهار
لب سبزه و دامن مرغزار

چمن بر چمن گلبن و بید و سرو
نوا بر نواهای بلبل تذرو
چو گشتی در آنجای بلبل نوان
نوای کزو تازه کرده روان

ز بس سبزه تازه آب روان
شده پیر صد ساله آنجا جوان
سپهبد برون آمد از زود بار
ببستند کشتی بدامن کنار

رها کرد مر عمر را بسته پای
ببردش بدان مرد دریا گشای
از آنجا خود و سرکشان سپاه
بسوی جزیره گرفتند راه

زیارتگهی اندران شهر بود
که هر نیک و بد را از آن بهر بود
چو گلنار شد در جزیره بگشت
همه دامن کوه و دریا و دشت

همی بود عمر امیه بجای
سرافکنده و بند بر دست و پای
چو گلنار آهنگ آن بیشه کرد
بدانش یکی با خود اندیشه کرد

که گر همچنین پای کرده به بند
برندم بطهماس یابم گزند
یکی حیله انگیزم از رای خویش
که از بند بیرون کنم پای خویش

یکی بت که بتخانه چین نداشت
کسی بت بدان ناز و آیین نداشت
ز کیسش برون کرد و بنهاد پیش
بمالید بر روی او روی خویش

همیگفت ای داور داد من
رسیدن توانی بفریاد من
منم بیگنه بند بر دست و پای
بجز تو ندارم کسی رهنمای

اگر چند روزی ز بیم علی
بخدمت نمودم یکی کاهلی
چو من سر ز فرمان بری تافتم
مکافات کردار خود یافتم

ببخشای بر روز تنهاییم
رهایی ده از چنگ تنهاییم
بگفت این و در گریه آمد چو آب
دل روزبانان باو شد کباب

چو گلنار باز آمد از گشت باغ
بدیدش بدان زاری و درد و داغ
بپرسید کین گریه زار چیست
جفاجو برا رنج و تیمار چیست

نمودند از آنچه دیدند باز
از آن روی بر خاک راه نیاز
فرا رفت گلنار دل پر ز تاب
سرش دید بر خاک و دیده پر آب

بپرسید ای بیگنه بسته پای
سخن گوی با من ز آرام و جای
برآورد سر عمر و بردش نماز
بدو گفت ای بانوی سرفراز

منم بیگنه پای بسته به بند
بزنجیر و پولاد دژخیم کند
بشهر طرف بوم و جای منست
دل مستمندم گواه منست

فرستاد حیدر بساحل سپاه
جهان کرد از آشوب لشکر سیاه
مرا لشکری بند بر ساختند
دل از کشتن من بپرداختند

من از بیم کشتن مسلمان شدم
چه دانستم اکنون پشیمان شدم
کنون با هزاران نیاز آمدم
اگر رفتم از راه باز آمدم

ز گفتار او نرم دل گشت زن
با آواز بگریست با انجمن
زنان را ز ره زود بردن توان
به بد راهشان چاره کردن توان

چو عمر امیه بکرد این فریب
ز کردار او گشت زن ناشکیب
بگفت از طرف چون رسیدی بکام
بگو تا گرامی شناسی بنام

سراینده بنشست و بنیاد کرد
سران طرف را همه یاد کرد
سپهبد دل از بد بیکباره شست
که شد بیگناهیش بر وی درست

بفرمود تا مرد فولاد سای
برون کرد دستش از بند فولاد پای
چو بگریخت رومی ز دارای زنگ
برآورد سر کشور آرای زنگ

بخواب و بآسایش آمد نیاز
فرو شد سر نامداران فراز
هم اندر زمان عمر دستانگرای
بدستان نمودن در آمد ز جای

همه خوردنیها پراکنده کرد
بداروی بیهوشی آگنده کرد
چو از کار دارو بپرداخت باز
بیاسود شب تا بگاه نماز

همه لشکر از خواب برخاستند
بکشتی ره رفتن آراستند
بفرمود گلنار تا خوان نهند
به پیش اندرون مرغ بریان نهند

سران چون بخوان برگشادند دست
ببودند بر جای مدهوش و مست
بدان کافران عمر چون بنگرید
سرانرا سراسر سراسیمه دید

بیامد بنزدیک آن مرد زود
که از کار او در دلش درد بود
بیاگند مغزش بداروی هوش
دلاور بجنبید و آمد بهوش

بدو گفت ایمرد شوریده رای
مرا میشناسی بآرام و جای
منم نامور عمر دستان نمای
بدستان رهانیدم از بند پای

ترا هرچه گویم بکن در سخن
دگرنه سرت را ببرم ز تن
درانکس مرا اینکه فرزانه یاب
از آن پیش کایند بیرون ز خواب

بدو گفت ای مرد با رای و هوش
بخونریزی بیگناهان مکوش
یکی دشنه عمر از میان برکشید
همانگاه پهلوی کافر درید

چو گافچان دید بر پای خواست
سراسیمه برجست و بنشست راست
چنان چون ببایست پرداختشان
ز کشتی بدریا در انداختشان

چو از نامداران بپرداخت جای
ببستند گلنار را دست و پای
چو عمر از بداندیش کوتاه کرد
دگر باره آهنگ بدخواه کرد

بدو گفت آخر بترس از خدای
ترا نیز باید یکی رهنمای
گشاینده راه دریا منم
بدین ره بریدن توانا منم

بگفت آنچه پرسم جوابم بگوی
بجز بر ره رستگاری مپوی
از آن کوه خارا بدریا کنار
وز آنجا که شد مالک نامدار

ازین بیشه و باغ و راغ و کنام
همه راست برگو به پیشم تمام
بدو گفت آن مرد دریا شناس
که گویم جوابی بخوبی و پاس

چنان دان که این بیشه و مرغزار
بود کشتگاهی بدریا کنار
زیارتگهی هست اندر کناف
که هر کس بیاید نماید طواف

دگر آنکه دانای آموزگار
فرو ماند از راز آن کوهسار
ولیکن ز گفتار گردنکشان
بگویم از آن کوه خارا نشان

همانا فزون از هزار است سال
که شهری نهاد است اینجای زال
طلسمی برانگیخت زان تیغ کوه
که گشتند از آن فیلسوفان ستوه

پلنگ اندر آنجا ندارد کنام
بجز خیره سر جادوی زال نام
شنیدم که مالک همانسو بماند
گرفتار آن زال جادو بماند

چنین گفت پس عمر با رهنمای
که اکنون برانگیز کشتی ز جای
بدان تا علی را بچنگ آوریم
چه باید که اینجا درنگ آوریم

سه روز اندران آب کشتی براند
چهارم چو مرغ سحرخوان بخواند
بجنبید بادی مخالف ز راست
خروشیدن آب دریا بخاست

سر موج بر شد ز ماهی بماه
بیفتاد کشتی همانگه ز راه
رسیدند نزدیک حصن برنج
بیفزود بر جان ملاح رنج

ز نیروی آن سیل آیینه تاب
همیکرد کشتی برفتن شتاب
چنین گفت با عمر دریا شناس
که ما را بیفزود بر جان هراس

رسیدیم نزدیک حصن برنج
کشیدیم بسیار سختی و رنج
شنیدم که طهماس و بهر سپاه
گریزان بدین قلعه آمد ز راه

بدو گفت ایمرد روشن روان
بپیچان سر کشتی ار بتوان
نمودند بسیار سختی و رنج
همی گشت کشتی ز حصن برنج

زبان برگشاد آنزمان عمرو و گفت
که نتوان شب گور در خانه خفت
رونده چو نزدیک شد با کنار
نگهبان بدیدش ز اوج حصار

بر حیدر آمد که از روی آب
یکی کشتی آورد ازینسو شتاب
دو کس بیشتر نیست بادی بجای
ندانم چه تدبیر دارند و رای

چو از دیده بشنید حیدر سخن
یکی رای شایسته افکند بن
بفرمود تا میر زنهارخوار
کمربست با نامور ده سوار

برون شد ز قلعه چو پیل دمان
که اخبار پرسد از آن مردمان
چو کشتی برآمد ز دریای آب
زبان بر پی پرسیدن آمد شتاب

خروشید کای مرد تنها کجام   چه نامی و آرام جایت کدام
چو در گوشش آمد آواز او   شنید آنکه ز انجام و آغاز او
فغان کرد کای نامور زینهار   بگو گر تویی میر زنهار خوار
که از بیم و اندیشه خون شد دلم   روان را ز سختی همی بگسلم
بدو گفت آری منم شاد باش   ز اندیشها خاطر آزاد باش
گمانم که تو عمر آزاده   که تنها بدین کشور افتاده
هم اکنون مرا حیدر نامور   فرستاده تا باز دانم خبر
ز گفتار او عمر روشن روان   به پیرانه سر گشت گویی جوان
بشادی برون آمد از زود بار   گرفتند هر یک دگر را کنار
وز آنجا سوی دژ گرفتند راه   پذیره شد او را علی با سپاه
چو عمر امیه علی را بدید   سرشکش بر خسارکان بر چکید
جهان پهلوان بر گرفتش ز خاک   رخش ز آستین گرم کرد پاک
بپرسید از کار مالک نشان   ز بیگار آن نامور سرکشان
سراینده آغاز کرد از نخست   بگفت آنچه بر سر گذشتش درست
همه کردها را باو یاد کرد   دل جمله را از غم آزاد کرد
علی گفت این زن چرا گشت بند   چنین زار و رنجور هم مستمند
بگفتا که طهماس را خواهر است   که همچو برادر بلا گستر است
بود بانوی شهر ساحل زمین   سر پر فریب و دل پر ز کین
چو نزدیک کوه طلسمات ذال   رسیدیم ما را دگر گشت حال
گرفتار گشتم بدستش درون   همیخواست کز من بریزد خون
سرانجام او را کشیدم به بند   باین کشور آوردش مستمند
چو بر گفت عمر امیه چنین   هم اندر زمان حیدر پاکدین
بفرمود تا همچنان بسته پای   ببردند او را بزندان سرای
نشستند گردان همه انجمن   همیگفت هر کس بنوعی سخن
چو بگشاد حیدر حصار برنج   برستند یاران ز تیمار و رنج
بفرمود تا سعد زنهار خوار   ببستند درهای دژ استوار
همه باره دژ بیابان سپرد   ز نام آوران لشکری بر شمرد
خود و عمر و سیاف با رهنمای   بکشتی بر انگیخت لشکر ز جای
روان کرد کشتی با کوهسار   ز کردار جادو پر اندوه و زار
برید دل ز خورد و آرام و خواب   ز گردی آتش ز گردی آب
چو شب جای خورشید بگذاشتی   سیاهی ز آفاق برداشتی
شدی پیش مالک فریبنده ذال   لب پر فریب و دل پر خیال
فرستادی او را یکی نان جو   که نو گشت روزت بروزی و نو
ز گاه سحر تا بهنگام شام   دهانرا ز خوردن همان بود کام
یکی روز مالک بدان ذال گفت   که راز من آید نماند نهفت
بدستان مرا چند داری به بند   بدینسان نماند سپهر بلند
بمان تا من اندر پی کار خویش   سر خویش گیرم بهنجار خویش
چو آگه شود حیدر از حال من   بیاید همانا بدنبال من
گرفتار گردی بآفات خویش   ازو باز یابی مکافات خویش
زبان فریبنده بگشاد ذال   سری پر ز کینه دل بد سگال
مرا از علی ذره بیم نیست   ترا چاره به ز تسلیم نیست
کنون من بسختی سپارم ترا   درین بند چندان بدارم ترا
که روزی بگیرد حیدر نامدار   ترا باز جوید ازین کوهسار
گر آید بدینجا بدان پر دلی   ببینی که از من چه بیند علی
بخواهم ز حیدر بسی کینها   ز تیمار خالی کنم سینها
بپردازم از نام حیدر جهان   بخواهم ازو کین گردنکشان

رسیدن شاه ولایت بطلسمات ذال و کشتن ذال مکاره را

وزان روی حیدر سر سرکشان   چو آتش همی راند کشتی دوان
چو بر بید کشتی بدریا سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
رسیدند نزدیک آن کوهسار   که بود اندرو مالک نامدار
نگه کرد حیدر ببالای کوه   یکی باره دید از بر تند کوه
برفتن بر او پای اندیشه کند   حصاری که چشم اندرو خیره ماند
برون برد حیدر ز کشتی سپاه   چو یکساعت آسود از رنج راه
کمربست از آن پس بنام خدای   ز جای نشستن در آمد بپای
بسیاف گفت ای نبرده سوار   مجنبان عنان از در یا کنار
نگهدار کشتی و بانگاه را   سراپرده و ساز و خرگاه را
باهنگ آن کوه برداشت راه   بجنبید لختی سران سپاه
علی گفت بر جای ساکن شوید   ز آشوب این کوه ایمن شوید
همانا که این کوه کوه بلاست   بآنجا گذشتن شما را خطاست
گرفتند یاران باو آفرین   که ای پهلوان زمان و زمین
تو از ما بهر کار داناتری   ز خلق دو عالم توانا تری
کنون ما همه در پناه توایم   بآیین و فرمان رای توایم
چو این گفته شد راه برداشتند   تو گفتی که عزم فلک داشتند
چو در زیر آن قلعه آمد گروه   خروشیدن آمد ز بالای کوه
نگه کرد حیدر باوج حصار   درو باره دید از بس استوار
نخستین در دژ که آمد پدید   بدر بر یکی فیل آشفته دید
بدان فیل ده مرد جنگی سوار   بآیین و آرایش کارزار
دری دید از آنسوی دیگر فراز   درو اژدهایی دهان کرده باز
در دیگر از دور دید استوار   برو بر سیاهی سیه تر ز قار
خروشیدن فیل و آواز شیر   دل پر دل از جان همیکرد سیر
چو یک نیمه از کوه بسپرد راه   چو قطران یکی خانه دید او سیاه
بدر بر نشانده دری استوار   بدر بر سیاهی سیه تر ز قار
ز یک روی دیگر دری دید سخت   چو ایوان شاهان فیروز بخت
پدید آمد از دور شیر سیاه   خروشان سوی حیدر آمد ز راه
ازو باز پس گشت شیر خدای   شد آن شیر هم در زمان باز جای
بیاران علی گفت صعب است کار   باندیشه باید گشاد این حصار
فراوان طلسم است و دستان و بند   نشاید گشادن به تیغ و کمند
هم ایدون که داند که مالک کجاست   بجنگ کدامی بلا مبتلاست
ز ساحل تن چند آواره بود   بدینکار تدبیرها کرده بود
کسی را که آگاه کرد از نخست   نشان طلسمات ازو باز جست
نمودند پیران دیرینه سال   که شاه جهاندار از ذال این مال
طلسمی بدینگونه بنیاد کرد   حصاری بدین سختی آباد کرد
جز این شهر شهری دگر ساخته   چه صنعت که در وی بپرداخته
جوان خرمی در جهان نیست شهر   بدیدن کسی را ازو نیست بهر
همه کاخ و ایوانش از زر ناب   بخوبی درخشنده چون آفتاب
بدو اندرون هست یک تخت زر   نشسته برو شاه زرین کمر
برو صورت خویش را ساخته   به نیکوترین وجه پرداخته
از آن روز کین رسم و آیین نهاد   مر آن شهر را نام زرین نهاد
کسی کین طلسم اندر آرد بپای   سوی شهر زرین شود رهنمای
بچشم خود اینها ندیدیم ما   ز پیران پیشین شنیدیم ما
علی را شگفت آمد این داستان   که دانا نمود از لب راستان
زمانی همیگشت با سرکشان   ز مالک نمی دید جای نشان
بگفتا ز نم نعره مردوار   که تا راز مالک شود آشکار
بزد نعره شاه خاور گشای   سر کوه گفتی در آمد ز پای
چو آواز حیدر بمالک رسید   باوازا و نعره بر کشید

بفریاد گفت ای جهان پهلوان / بفریاد مالک برس این زمان
روان گشت حیدر بآواز او / چو گشت آشکاره باو راز او
ازان نعره حیدر تیز هوش / بگوشش زن جادو آمد ز بش
بری مالک آمد که این نعره چیست / ترا این خروشیدن از بهر کیست
بگفتا که این نعره حیدر است / کز آواز او گوش گردون کر است
بمالک چنین پاسخ آورد زال / که پذرفت خورشید عمرش زوال
برون شد ز نزدیک مالک چو باد / زبان را بافسونگری برگشاد
چو بیرون شد آن زال دستان نمای / ز راه اندر آمد ولی خدای
بمالک چنین گفت ای نیکنام / ازین خانه تنگ بیرون خرام
باو گفت در بندم ای پهلوان / برون آمدن را ندارم توان
باو گفت حیدر که بگذر ز جای / نترسم ترا بند بر دست و پای
چنین داد پاسخ که بدخواه من / ببست از پس پشت بر راه من
زیکسو نهشت و دریای آب / ز سوی دگر آتش و تف و تاب
چو آتش ز پشت و دریا ز پس / ندارم بر بیرون شدن دست رس
چو مالک چنان گفت حیدر چنین / در آمد ز در جادوی پر ز کین
رخی مثل آتش برافروخته / یکی چوب در دست سر سوخته
بحیدر یکی بانگ بر زد بلند / که ای ایمن از روزگار گزند
چرا آمدی سوی ایوان من / نترسی ز مکر و دستان من
بگفت این و آن چوب سر سوخته / بینداخت جادوی آموخته
ز افسون او چوب شد اژدها / ازان اژدها نعره شد بر هوا
دهان چنان پهن بگشاد مار / تو گویی یکی غار بد همچو قار
ازان غار آتش دمیدن گرفت / زبانه بگردون کشیدن گرفت
سوی خانه شد زال دستان نمای / همانجا بماند اژدها را بجای
بآهنگ حیدر بجنبید مار / دهان همچو قیر و زبان همچو غار
چو شیر دلاور بدید اژدها / کشید از میان تیغ معجز نما
ازان پیش کاید باو بر زیان / یکی ذوالفقارش بزد بر میان
بزخمی بدو نیم کردش بخون / ازان دامن کوه بر شد ز خون
همانگه که ناچیز شد اژدها / شد از بند مالک بزودی رها
بیامد بر حیدر رزم ساز / خم آورد بالا و بردش نماز
ستایش کنان هر دو بر دادگر / گرفتند مر یکدگر را ببر
وز آنجا نهادند سر سوی زال / بدان تا فریبنده را چیست حال
زن جادو آنجا ستاده بود / بآیین آنها رخان داده بود
بمالک علی گفت ای مرد هوش / ازین کوه سر چیست چندین خروش
چنین داد پاسخ که این پیره زال / ازین راز با من بپرداخت حال
یکی بدگهر شوهر زال بود / که شوریده ایام و بد حال بود
چو آگاه شد پیر دیرینه سال / که بر زال جادو دگر گشت حال
ز ایوان سوی حیدر آمد دوان / باو گفت پیر آمدی از روان
که داند دو جادو دلاور دلیر / گرا بند و گه یابد از وی خبر
بگیرند ازین کینه راه ترا / چه آید ازیشان سپاه ترا
برآشفت حیدر باو در گفت / که ای بد نژاد بد اندیش زفت
زبان را نگهدار و تندی مکن / بتهدید تا چند باید سخن
تو سر رشته کار و فرجام گیر / ره کفر بگذار و اسلام گیر
وگرنه بدین خنجر جان ربای / چو جادو سرت ببرم زیر پای
بحیدر چنین پاسخ آورد پیر / که از رسته کاری نباشد گریز
سر از جان مسلمان و دین پرورم / بآیین موسی پیغمبرم
ز دریا بدین کشور افتاده ام / بناکام تن در بلا داده ام
بیکبار دیگر زال دستان نمای / مرا بند کرده بویران سرای
چو از بند او بیم رهایی نبود / ازو روی رو در جدایی نبود

تن اندر سپردم بفرمان او / پذیرفتم آئین پیمان او
مرا با درم نام راون نهاد / زمانه مرا نام شبون نهاد
چو راون ز جادو بگسترد راز / چنین گفت پس مالک رزم ساز
که این کوه سر جایگاه خطاست / همانا که این کوه کوه بلاست
همان به که گردیم ازینجای بس / همین رنج و سختی که دیدیم بس
بمالک علی گفت ای رهنمای / ز اندیشه بد به پرداز رای
که تا من نه بینم طلسمات زال / بود بازگشتن ازینجا محال
بر او چنین گفت ای چاره ساز / ازان خیره آنخانه بگشای راز
چنین پاسخ آورد راون که زال / مرا هیچ ننمود ازان خانه حال
نمیدانم از بن که این دود چیست / ازین آتش و دود مقصود چیست
بجنبید حیدر بآهنگ کوه / ز پی مالک شیردل با گروه
بدیدند آنخانه را استوار / که بود آن نخستین طلسم حصار
پدید آمد آن شیر گردن فراز / بآهنگ حیدر دهان کرده باز
ز دنبال مالک در آمد بشیر / خروشیدن آمد ز بالا و زیر
در آمد باو گرز مالک بدست / سر و پیکر شیر در هم شکست
چو آمد همانجا بشغر دپای / بدست اندرون گرزه سر گرای
بر آمد همانگاه دودی سیاه / سیه گشت ازان دود خورشید و ماه
همه دامن کوه آتش گرفت / هوا سر بسر دود ناخوش گرفت
ازان دود و آتش یکی تند شیر / پس پشت حیدر در آمد دلیر
جهانگیر مالک ز دنبال بود / بگردن بر آورده کوپال بود
بزد بر سرش گرز فولاد سای / در آورد شیر ژیان را ز پای
در افتاد شیر از بر خاک راه / روان گشت ازان شیر نفط سیاه
بنفط سیاه آتش اندر گرفت / هوا جملگی دود ناخوش گرفت
رمیدند مردان جنگی ز جای / بدانجا علی ماند و مالک بجای
بخواند آیت سحر شیر ژیان / کز آتش نیاید بایشان زیان
چو حیدر جهان آفرین را بخواند / پراکنده شد دود و آتش نماند
دری دید محکم ز سنگ سیاه / بمسمار و آهن فرو بسته راه
بسر پنجه بازوی زور مند / بیک حمله آنخانه را در بکند
چو حیدر نهاد اندران خانه پای / بماندند یاران ز بیرون بجای
یکی روزن دید روشن فراز / بیامد بدان چادری دید باز
سرای پدیدار شد چون بهشت / مرصع در ایوانش افروخته خشت
بهر گوشه صورت ساخته / بشمشیر بازو برافراخته
همه بر سر افسر بر سیم کیان / مرصع کمرهای زر بر میان
بمالک علی گفت ای سرفراز / بیا تا به بینی نشیب و فراز
بدین سهم و هیبت که دید است جای / بدین شکل مردان رزم آزمای
تو در هفت کشور بگردیده / چنین شکل بنما اگر دیده
چنین داد پاسخ جهان پهلوان / که بر من نباشی پلیده روان
مبادا کزین مکر دستان بند / دگرگونه گردد سپهر بلند
بگفت این و پس صورت باز کرد / بآهنگ آن صورت آغاز کرد
سپهبد بگرز گران برد دست / سراپای صورت بهم در شکست
ازان شکل دودی بر آمد سیاه / سیه گشت رخسار خورشید و ماه
سر و مغز مالک چنان تند زد / که در مغز او هوش گویی نبود
وزان دود چشم علی خیره ماند / هم اندر زمان نام یزدان بخواند
شد آن دود و آن تیرگی ناپدید / جهان پهلوان روشنایی ندید
ازان دود مالک در آمد ز پای / ببر در گرفتش ولی خدا
گرفتش در آغوش بردش روان / رخی پر ز آب و دلی پر ز خون
همه مومنان گریه بر داشتند / جهانجوی را مرده انگاشتند
علی گفت این رنج بیهوشی است / شما را ازین کار خاموشی است

بخواباندش در میان سپاه / بآهنگ آنخانه برداشت راه
بجنبید مالک بهانگه ز جای / درآمد بهوشش و برآمد ز پای
ازآنجایگه پیش رفتند زود / بدانجا که آنصورت افتاده بود
یکی خانه دیدند چون نوبهار / همه سقف و ایوان او زرنگار
همه فرش آنخانه از پرنیان / همیگشت دولاب اندر میان
فرو ماند مالک از انجا شگفت / بسوی سپهبد نگه کرد و گفت
که اینخانه زار و زین با دویست / ز آب اندرو هیچ بنیاد نیست
بس این گردش از چیست دولاب را / که تعبیر داند چنین خواب را
بیا تیغ علی گفت ای سرفراز / ازین مشکل توان گشت راز
طلسمی که پیشینها ساختند / بدینگونه بسیار پرداختند
به بینیم کاندر دگر خانها / چه کردند ازین گونه افسانها
علی گفت مشکلتر آن دیگر است / که هر خانه را صورت دیگر است
تو از پی همی آی تا من ز پیش / هنرها نمایم ز بازوی خویش
تو باید که باشی بدنبال من / به بینی یکی زخم کوپال من
بگفت این و بر صورت حمله برد / تن و جان بفرمان یزدان سپرد
بجنبید با تیغ و باز و ز جای / درآویخت با مرد رزم آزمای
بر پیش شمشیر او کرده شیر / بزد بر سرش گرز مرد دلیر
طلسم اندر آمد بهانگه ز پای / بیفتاد بر خاک صحن سرای
میانش بگرز دم پراکنده بود / پراکنده گشتند در خانه زود
بمالک علی گفت باز آر هوش / زمانی بجو خویش را دار گوش
سوی صورت دیگر آمد فراز / زبان شاکری کرده ساز
بزد بر سرش گرز فولاد سای / شکست آن طلسم و درآمد ز پای
یکی مار از آن پیکر آمد برون / دمنده سیاهی ز کوهی فزون
دلاور چو مار اندر آمد بجنگ / سوی دسته تیغ بازید چنگ
بزد بر میانش بدو نیم کرد / دل مالک از بیم بی بیم کرد
از آنمار چندان پدیدار گشت / که خانه بیکبار پر مار گشت
نهادند سر سوی اسلامیان / گرفتند مردان کنار از میان
نهادند ماران سر اندر مغاک / مر آن کژدمان را بکوبند پاک
ازان پس بیکبار پنهان شدند / تو گفتی که با خاک یکسان شدند
سوی پیکر دیگر آمد دلیر / بگرز گران چنگ بگشاد شیر
چو تر دیگر شد با وحمله برد / بگرز خم گردنش سر و یال خورد
بگرز خم آتش گرفت آب ازو / روان گشت چون آب سیماب ازو
چو سیماب در خانه پیدا شدند / از واژدهای پدیدار شد
هوا از دم دود او دم گرفت / همه خانه دود جهنم گرفت
به پیچید بر خویشتن اژدها / ازو نعره سهمگین شد جدا
دلاور چو تنگ اندر آمد بکار / هوا دید برسان دریای قار
یکی ذوالفقارش بزد بر میان / بدو نیمه شد مار چون پرنیان
چو آن شکل سنگین درآمد ز پای / تهی شد ز صورت میان سرای
بسوی در خانه آمد فراز / در آهن را بسته بگشاد باز
شگفت اندران خانه بسیار بود / یکی تخته بر روی دیوار بود
نوشته خطی دید بر وی شگفت / نمودار ازو رازهای نهفت
وزان لوح و آن خط علی خیره ماند / ز فرمان بران چند کس را بخواند
بفرمود تا لوح سنگین ز جای / بکندند و بیرون نهادند پای
سوی خانه دیگر آمد علی / درش باز کرد از ره پردلی
درو صورت دید پرداخته / بنیکوترین وجه برساخته
یکی طاس رخشان بدو اندرون / ز سیمای او خانه سیماب گون
بلوری در آن طاس چون آفتاب / که تابش ز خورشید بربود تاب
شگفت اندرو چشم مالک بماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند

ز سوی

ز سوی دگر خانه تنگ دید / مربع در آنجا یکی سنگ دید
خطی دید بر وی نوشته علی / برون آمد آنمایه پردلی
دلیران نشستند بر جای خویش / نهادند سنگین مربع به پیش
چو حیدر بلوح اندرو بنگرید / همه پردها راز هم بردرید
برو پنج پند گرانمایه دید / عروس خرد را به پیرایه دید
اگر یار باشد خرد دار وان / بگویم بپند خرد پروران
نخستین سخن سوی نیکی گرای / که تا نیک بینی بهر دو سرای
کسی را که نیکی بود در دو کار / درخت برومند خوش آید ببار
دوم نیکوئی کن بجای کسی / که از وی بدی دیده باشی بسی
سیم دست از آزار مردم بشوی / بد مردمان پیش مردم مگوی
چو خواهی که رویت نگردد سیاه / سیه روی هیچ مردم مخواه
چهارم جهان را بشادی گذار / که بر کس نماند جهان پایدار
به پنجم ز غم خاطر آزاد کن / ز فرجام پیشینها یاد کن
منه بر جهان دل که جای تو نیست / تو بیگانه او آشنای تو نیست
گرت سر در آید بفرمان بهور / فراموش مکن خشت و بالین گور
سر تخت کاورده زیر پای / نمانی و تخت بماند بجای
هنوز افسر از سر نیفکنده شاه / که آمد جهان را ز نو باز خواه
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / کجا بیژن و رستم و گستهم
سکندر کجا رفت و دارا کجاست / یکی زانهمه آشکارا کجاست
همه ترک و تاج کیان گفته اند / بزندان تنگ لحد خفته اند
بر آن لوح سیمین لبی بند بود / که قوت روان خردمند بود
نوشته در اثنای آن پندها / که مشکل گشاید کس این بندها
مر این حصن را ذال پرداخته / که چندین طلسم اندرو ساخته
جهان را بفرمان بری شاه بود / سر و افسرش همسر ماه بود
هم آخر برو تاختن کرد مرگ / درخت امیدش فرو ریخت برگ
بدانگه که این قلعه بنیاد کرد / باین لوح سنگین چنین یاد کرد
که مرد هنرمند تازی نژاد / که باشد ره و رسم او دین و داد
بدین کشور آید چو سرو سهی / پدیدار ازو فر فرماندهی
بود نام او شاه مردان علی / ولی خدا مایه پردلی
جهان را بگیرد بشمشیر تیز / کند روز بر دشمنان رستخیز
ز ساحل زمین تا بخاور زمین / باو شهریاران کنند آفرین
گشاید حصار طلسمات من / بهم بر زند برق طامات من
من این قلعه را بهر او ساختم / که چندین طلسمش بپرداختم
چو بیرون برد زین طلسمات راه / سوی شهر زرین رود با سپاه
باو نیز پیدا شود راز من / برون آورد ساز و پرواز من
طلسم اندرین راه کردم بسی / بآن شهر رفتن نیارد کسی
بجز حیدر آن شاه کشور گشای / نیارد کس این شهر را زیر پای
چو رفتی باین شهر گردی درست / درین طاس بین آنچه دلخواه تست
بگیر این بلور درفشان ز طاس / نگهدار با خود ز راه قیاس
ازان راز آنشهر پیدا شود / مراد تو در وی هویدا شود
همه شکل آنشهر و راه حصار / به بینی بدو اندرون آشکار
چو حیدر ز خط لوح سنگین بخواند / شگفت اندران داستان خیره ماند
بسنگ مربع نگه کرد باز / ازو آشکارا نگشته دراز
برو نقش خود را علی کنده دید / همه راز پنهان عیان کرده دید
نوشته چنان بد که ای شیر مرد / برآوردی از شیر درنده گرد
نگه کن بزیر پی پای شیر / چو آوردی اکنون سر او بزیر
بفرمود حیدر که برتافتند / زمین از پی شیر بشکافتند
گرانمایه صندوقی از سنگ دید / سرش را بمسمارها تنگ دید

نوشته بران سنگ خط درست — ازان رازها کی بود داد بخت
که این قلعه را شاه مردان علی — گشاید بباز وی فر یلی
چو این شهر را اندر آری زپای — در حصن بگشای و در وی درآ
چو آیی بحصن اندرون مردوار — یکی مرد بینی سیه‌تر ز قار
سخنهای این دز ز روز نخست — به پیشانی او نوشته درست
نبشته بپیشانی آن سوار — توانی رسیدن بپایان کار
ولیکن مر این سنگ را با بلور — همی دار با خود بباز وی زور
بمالک علی گفت بگشای چنگ — بیار آن بلور درخشان و سنگ
چو اندیشهٔ رفتن آغاز کرد — سر تنگ صندوق را باز کرد
کلیدی درو بود از زر ناب — بخوبی درخشنده چون آفتاب
کلید گرانمایه را برگرفت — از آنجا ره رفتن اندر گرفت
چو نزدیکتر شد بپای حصار — خروشیدن از دل ببردی قرار
نخستین بدان درگه آمد فراز — که بود آن سوار سیه رزمساز
سوار اندر آمد همانگه ز جای — بآیین مردان رزم آزمای
سپهبد نگهداشت بر جای خویش — سپه تیز شد زود با جای خویش
زمین را بفرمود کندن علی — ولی خدا مایهٔ پردلی
یکی چرخ آهن پدیدار گشت — خرد را سر خفته بیدار گشت
شکستند آن چرخ فولاد را — که زنگی باو داشت بنیاد را
سوار سیاه اندر آمد ز جای — بصد پاره شد مرد رزم آزمای
باو آفرین خواند مالک چو دید — که آمد بسی بندها را کلید
بپاسخ علی گفت ای پهلوان — بدانش چنین کار کردن توان
بجای که باشد خرد رهنمای — مراد تو آید بخوبی بجای
کنون اژدها ماند و فیل سوار — که هستند اشکال و بند حصار
چو این هرسه اشکال آمد بپای — بکام تو گردد همه کارهای
بیامد بنزدیک آن فیل مست — نهنگی بزیر اژدهایی بدست
بجنبید فیل دلاور ز جای — بآهنگ آن شیر رزم آزمای
علی گفت ازینجا نباید شتافت — زمین را هم اینجا بباید شکافت
زمین از پی فیل بشکافتند — ز فولاد شکل دگر یافتند
شکستند آن چرخ گردش نمای — بصد پاره افتاد آن فیل جا
چو آن فیل با چرخ بیکار شد — یکی در که آنجا پدیدار شد
چو دست دلاور بآن در رسید — بیفتاد و در باز شد بی کلید
باو در درون شد بنام خدای — بدست اندرون آب آتش نمای
بآن در یکی حوض دید از رخام — پر از رنگ و بو بود آن سقف و بام
بآن حوض دو صورت از زر ناب — بخوبی و تابندگی آفتاب
برهنه همه بند بر دست و پای — یکی زان نیارد بجنبش ز جای
بیاران علی گفت اینک شگفت — ازین شکل بد راست راز نهفت
بدین خوبی و شکل صورت که دید — ز جنبش در ایشان نگفت و شنید
بدین بندها پایشان بسته اند — بدین گونه خاموش و آهسته اند
همی گفت یاران بحیدر چنین — همی خواند بر نقش بند آفرین
برآورد حمله بدانسان خروش — کز آوازشان کر همی گشت گوش
در آن حوض سوراخ بسیار بود — بسوراخها اندرون مار بود
ز هر گوشه ماری پدیدار گشت — ز سوراخها حوض پر مار گشت
کمان و بپیش صد مار آتش فشان — نهادند سر سوی گردنکشان
دلیران همه باز پس تاختند — زمین را ز هیبت بپرداختند
بحوض اندرون مار چندان که بود — بدان شکلها بازگشتند زود
گریزان گرفتند اشکالها — فغان برکشیدند تمثالها
زمان در آن حوض گردان شدند — بسوراخها باز پنهان شدند
علی مالک و عمر را خواند پیش — نمود آن شگفتی بیاران خویش

بگفت

بگفت آنچه دیدش از درون حصار — ازین شکلها بشود آشکار
درین قول بود حیدر نامدار — که پر شد دگر باره آن حوض مار
باشکال و بندان گشایند باز — برآمد غریو از نشیب و فراز
از آن حوض چندان برآمد خروش — که عمر امیه برفت از هوش
بیفتاد بر جای و میکرد قی — همیرفت از وی چو سیماب خوی
بفریاد گفت ای علی زینهار — مرا دستگیری ایا نامدار
همان به که نادیده رنج دراز — ازین راه برگشته گردیم باز
علی گفت دل بد مکن زین حصار — گشاییم بتوفیق پروردگار
شما از دل اندیشه بیرون کنید — حکایت ز فال همایون کنید
ولیکن ز رازی که رفت از نخست — نوشته بدان سنگ دیدم درست
که در نقش پیشانی آن سوار — پدیداست پایان کار حصار
نمی بینم اکنون که او خود کجاست — کزو باز دانم خبرهای راست
همی بینم از دور شکل سیاه — باشکال مشکل توان یافت راه
از آنجا که بود شاه مشکل گشای — بآهنگ آن شکل بنهاد پای
چو نزدیکتر شد بشکل سیاه — بپرداخت شکل سیه جایگاه
پس پشت زنگی یکی خانه بود — روان رفت زنگی بآنخانه زود
روان گشت حیدر ز دنبال او — که تا بر چه سانست احوال او
یکی تیز گردنده دولاب دید — در آنخانه نی باد و نی آب دید
یکی بره و گاو پیشش بپای — پس و پیش دولاب گردش نمای
سیاه اندر آنخانه پیدا نبود — بجز گاو و آن بره پیدا نبود
درآمد ز در مالک و بنگریست — بپرسید کاین گرد دولاب چیست
سپهبد چنین پاسخ آورد باز — که همچو تو بر من نهانست راز
کنون رفته باید بسوی حصار — بآنجا که هست آن دلاور سوار
بیامد بآنجا که بود آن سیاه — ز دنبال او مالک رزمخواه
بجنبید شکل دلاور ز جای — بجنگ اندرون تیغ کرده بپای
سپهبد بگرز گران برد دست — سر و افسر شکل درهم شکست
جوان شکل را سر نگونسار کرد — در دیگر آنجا پدیدار کرد
در خانه بگشاد مرد دلیر — بخانه درآمد سرافراز شیر
ز گیسوی او روزن دید تنگ — ز روزن همه غار عناب رنگ
ز بیرون روزن درون بنگرید — یکی حوض جوشنده پر خون بدید
در آنخانه چشم علی خیره ماند — جهان بر جهان بین او تیره ماند
برون آمد و رفت پیش سیاه — که تنگست بر ما درینجا نه راه
بسی رنجها کازمودیم ما — هنرهای مردان نمودیم ما
دلم در تمنای این شهر ماند — که از دیدنش دیده بی بهر ماند
شگفت من اینست کز هیچ راه — بچشمم نیامد سوای سیاه
کنون نوبت کشتن اژدهاست — بگرز و برون آیدم راه راست
بیامد بآنجا که آنمار بود — تو گفتی که آنمار چون غار بود
دهان باز بگشاد مار سیاه — دهانش بکردار غار سیاه
بآهنگ حیدر درآمد ز جای — دلاور همانجا بیفشرد پای
بزد بر سرش گرز خارا شکن — بخاک اندر آمد سر اهرمن
چو آن شکل ناچیز شد ناگهان — یکی مار شد آمد برون از دهان
دهان باز کرد و برآورد سر — سرافراز را دست چپ با
بآنگونه بگرفت اندر دهان — که دست و سر گشت در وی نهان
بدست دگر حیدر نامدار — بزد بر سرش گرز آن کاوسار
بدینگونه آن شکل درهم شکست — ببود آن طلسمات با خاک پست
باو آفرین خواند مالک بسی — گزینش نیارد نمودن کسی
بخنده علی گفت ای پهلوان — مر این شکلها را نباشد توان
طلسمی که دانا بتدبیر بست — هم آخر بتدبیر باید شکست

بیامد بدانخانه شیر خدای / که بود اژدها را فکنده ز پای
همان رای پیشینه آغاز کرد / در بسته را در زمان باز کرد
در آنجا نه بنشست حیدر نامدار / تو گفتی که فردوس شد آشکار
ز بس خوبی آنخانه افسانه بود / تو گفتی ز جنت یکی خانه بود
در آنخانه آن شکل زنگی بیای / که آزادشان داده بود رهنمای
سیاه دلاور یکی نره شیر / باو بر نشسته سوار دلیر
شگفت اندر و چشم حیدر بماند / جهان پهلوان از بر خویش خواند
باو گفت بنگر بان شکل زشت / اگر دیدی دوزخی در بهشت
هر آنچه اندر آن لوح خواندم درست / به پیشانی او نوشته بجست
ولیک این زمان روز بیگاه گشت / ورا رای اندیشه کوتاه گشت
بمانیم تا باز زرین سپهر / بدین سقف مینا شود جلوه گر
از آن پس بدینجا شتابیم باز / بسازد همه کارها کارساز
بگفت این و از خانه بیرون شدند / از آن کوه دامان بهامون شدند
دگر باره از قلعه آمد خروش / دل نامداران در آمد بجوش
بسوی علی کرد مالک نگاه / بگفت ای جهان پهلوان سپاه
بیا تا بر آنیم ازین کوهسار / بجستن طلسمات ما را چه کار
یلی رزم طهماس گیرم به پیش / بر آنیم دنباله کار خویش
چنین داد پاسخ بمالک علی / که ای پهلوان بس کن این بددلی
من اینخصم را زیر پای آورم / که من هر چه گفتم بجای آورم
بر آن تخته بد نقش اشکال این / نشان قد و قامت یال من
اگر پیشه پهلوان بددلیست / میندیش از این کار کار علیست
تو فردا بیاسای با انجمن / نگه کن که فردا چه خیزد ز من
ازین در سخن گفته آمد بسی / نمودند خواهش بهم هر کسی
بخفتند شب تا بگاه نماز / بیاسود لشکر شب دیرباز
چو شب پرده لاجوردی خیام / ز سیمای شنجرف زرنگار فام
کمر بست حیدر در آمد بکوه / بجنبید لشکر همه هم گروه
بمالک علی گفت چون پهلوان / برفتن پر اندیشه دارد روان
تو امروز لشکر هم ایدر بدار / که تا من فرود آیم از کوهسار
چنین داد پاسخ که تا زنده ام / روان را بمهر تو آگنده ام
سرم خاک پای تو جوید همی / زبانم ثنای تو گوید همی
ترا هر کجا رای گردد درست / مرا روی در جانب رای تست
باو گفت حیدر بروشن روان / که آری چنین زیبد از پهلوان
بگفت این و از جای برخاستند / برفتن سوی قلعه آراستند
نخستین بآنخانه کردند سر / که شب رفته بودند آنجا بهر
بیامد بنزدیک شکل سیاه / نگهداشت مالک به بیرون سپاه
بدان شیر دل حمله آورد شیر / بزد بر سرش گرز مرد دلیر
در آورد شیر ژیان را ز پای / نگونسار شد شکل هیبت نمای
علی اندر آن شکل خیره بماند / ز پیشانیش آن نوشته بخواند
نوشته چنین بد بدان شکل بر / که ای آنکه چندی نمودی هنر
بدین گرد ما آنچه دلخواه تست / بدین بام رو تا به بینی درست
یکی میل بینی سر اندر سحاب / یکی شکل زر بر سرش چون عقاب
سر میل چون زیر پای آوری / همه کام خود زو بجای آوری
طلسمات زر هم در آید بپای / یکی صورت از وی نماید بجای
از آن پس تو آن سنگ را با بلور / که هست اندر و عکس تابنده هور
بنه بر سر سنگ آینه تاب / بوقتی که سر بر کشد آفتاب
چو بر روی بتابد درخشنده هور / همان گه نگه کن بجام بلور
در شهر زرین به بینی درست / چنان چون شنیدی ز روز نخست
ره شهر زر بر تو آسان شود / شگفتی کز و دل هراسان شود

تو بر

تو بنویس در کاغذ این داستان / که دانا نمود از لب راستان
چو بر خواند حیدر نوشته تمام / کمند اندر افکند و بر شد ببام
یکی میل دید از فراز حصار / که آمد بدان میل بود استوار
یکی مرغ زرین بسان عقاب / چو طاوس خورشید با فر و تاب
بافراز آن مرغ زر ساخته / بگردندگی با فلک تاخته
بدانگونه دایم همی جنبش است / که او را نیارست دیدن درست
بلشکر نگه کرد حیدر ز بام / بگفتا ازین در رسیدم بکام
شما مردی اینجا بجای آورید / سر میل را زیر پای آورید
ز جا اندر آمد همانگه سپاه / سوی دز همی بر گرفتند راه
بر و پهن و مسمار فولاد سای / فکندند میل و بکندند ز جای
چو آن میل را سرنگونسار شد / طلسمات دز ناپدیدار شد
از آنگونه تمثال مردم فریب / نبد هیچ پیدا فراز و نشیب
دل لشکر مومنان شاد گشت / روانشان ز بند غم آزاد گشت
هم آنجا ببودند تا شب رسید / شب تیره لشکر فرود آرمید
چو از کان فیروزه آفتاب / بر آورد یکپاره یاقوت ناب
ببردند آن سنگ را با بلور / فروزان از آن عکس تابنده هور
سپهبد بر آمد ببالای بام / نگه کرد بر سنگ آینه فام
بدید اندر او شاه شکل کشای / چو جمشید در جام گیتی نمای
در شهر زرین پدیدار بود / شگفت اندر آن شهر بسیار بود
یکی شهر بر تیغ کوه سیاه / زده تیغ او تیغ بر تیغ ماه
همه راه او پیچ بر پیچ و تاب / بدید اندر آن شکل آینه تاب
بر او نگه کرد حیدر ز بام / که با عمرو و مالک بدینجا خرام
چو آنهر سه تن پیش رفتند زود / بایشان نمود آنچه خود دیده بود
باو گفت راوی که من چند بار / بسر برده ام این ره بپای حصار
ولیکن نرفتیم سوی شهر زر / نباشد بما هیچکس را گذر
بر او علی گفت ای پیر فراز / برفتن بآنشهرم آمد نیاز
چو من بر گرایم سپه را ز جای / تو باید که باشی همه جا بجای
چنین گفت راوی که درنده شیر / سوی شهر زرین نتابد دلیر
ره شهر زرین بلا بر بلاست / ز بیشش بلا باز رفتن خطاست
جزیره است و دریا همه راه او / مقام الترقوم است بنیاد او
چو یکماه کشتی برانی بر آب / یکی کوه بینی سر اندر سحاب
سرش بر سپهر بلند آخته / باو شهر زرین بپرداخته
بخوبی چو باغ بهشت است تام / درو تاجداریست صلصال نام
گرانمایه شاهی ز شاهان کی / ز پشت بزرگان فرخنده پی
بکتف و سر و سینه و شاخ و یال / بگیتی نباشد کس او را همال
ز بالای او چرخ را پشت خم / ز هشتاد گز بیشت بالاش کم
بیاورد او کوه را زیر پای / بجنبد زمین چون بجنبد ز جای
کمرش کوه خارا شود هم نبرد / بر آرد دمار از شمشیر گرد
چو با شیر مردان شود هم ستیز / پدید آید اندر جهان رستخیز
چو بهرام اگر خم دهد خام را / فرود آرد از چرخ بهرام را
ببالا و پهنای او مرد نیست / بمیدان کسی ور ابهم آورد نیست
سپاهش ز اندازه بیرون بود / ندانم که چون او کسی چون بود
همه ساله در رزم و جنگ اندر است / بآیین زردشت آتش پرست
شب و روز در شیوه بندگی / کند پیش آتش سر افکندگی
کمر بسته در پیش او صد پسر / گران هر یکی کم نه اند از پدر
همه قاف تا دامن کوه قاف / از ایشان بود نام مردی و لاف
خراج سپاهش ز دریا بود / سر تخت او بر ثریا بود
همانا فزونست سالی ز هزار / که باشند بر آن بوم و بر شهریار

به پیرانه سر پهلوانی کنند به پیری نشاط جوانی کنند
جهان زاتش دی کذارد سیاه دران مرز کو مرز بالنت شاه
هوای بکردار باغ بهار نسیمش چو بستان دار القرار
کنون شهر زرین دران کشور است که صحرای وجنت اصفر است
ازان روزگاران شهر برداختند فراوان طلسم اندرو ساختند
کسی را ز بیم طلسمات ذال درآنجا گذشتن نیارد مجال
چو راوان بسر برد در آن نهفت بماندند کردان ازو در شگفت
بیاران علی گفت اندر جهان که دید اینچنین آشکار و نهان
کنون چاره کار دریا کنید علم را سر اندر ثریا کنید
برانیم ازینجا بحصن برنج سر آید مگر روز سختی و رنج
بجوئیم طهماسب را تا کجاست کمر زو نشانی بیابیم راست
ازان پس باندیشه شهر زر به بندیم ازینجا برفتن کمر
چو این گفت حیدر باسلامیان برفتن ببستند کردان میان
ز خستگی بکشتی کشیدند رخت براندند از آنجا به نیروی بخت
سر ماه کشتی ز دریای آب کشیدش بخود میل آئینه تاب
بدر اندرون سعد و نهار خوار بدیدند کشتی ز اوج حصار
براه پذیره برون آمدند ز شادی که داند که چون آمدند
گرفتند هر یکدگر را ببر بپرسید هر یک ز دیگر خبر
وزانجا سوی دز گرفتند راه بحصن اندر آمد بشادی سپاه
چو آسوده شد کاغذ و خامه خواست همانگه نویسنده و نامه خواست

در توحید حضرت باری تعالی

ورق چون بکافور شد مشکسای نخستین رقم زد بنام خدای

عز اسمه و عظم شانه

گشاینده کار دربستگان دوای درون جگر خستگان
همه خلق را داور و کارساز بدرگاه او بندگان را نیاز
یکی را بر آرد با بر بلند یکی را بخاک افکند مستمند
اگر با نیاز است اگر بی نیاز بدرگاه فضلش بجویند راز
پس از آفرین جهان آفرین بسی کرد بر پهلوان آفرین
که بوالمحجن کرد دل شاد بود روانش ز اندیشه آزاد بود
ازان روز کز رزم ساحل سپاه پراکنده شد لشکر کینه خواه
ز خاور سپاهی رسیدند نو جهاندار جمشید نشان پیشرو
به پیکار با دشمنان بار گشت ز پیمان پیشینه بیزار گشت
دو لشکر همه مایه پردلی چه از خاوری و چه از ساحلی
چو باد و دو آتش بهم ساختند به پیکار جستن گردن افراختند
یکی رزم کردم بشمشیر تیز برآوردم از هر دوشان رستخیز
سرانجام از و لشدم تاج و تخت بآوارگی شاه بربست رخت
بدنبال او راه برداشتم پی کین بدخواه بگذاشتم
بدریا و خشکی بپیراه و راه بحصن برنج آمدم با سپاه
بدو اندرون شاه را یافتم چو خورشید بر اوج مه تافتم
مسلمانی اندر پذیرفت شاه دلش همچنان در نهان کینه خواه
برون کردم از سعد وقاص را باو داد پس خلعت خاص را
نزد دست و پایی به بیراه و راه رها دست بر دست بگریخت شاه
من از کار مالک خبر یافتم بدنبال او تیز بشتافتم
رهانیدم او را ز دستان ذال گشادم حصار طلسمات ذال
کنون باز گشتم بحصن برنج که آسوده گردند کردان ز رنج
برانم که دیگر برانم سپاه به بینم که تا خود کجا رفت شاه
چو نامه بخوانی تو ای پهلوان بآرام منشین و لشکر بران
چو نامه بسر شد چنان چون سزد فرستاده نامه را بر گزید
فرستاده آمد سر پیشتاب بزورق درون رفت و بگذارد آب

چو نزدیک

چو نزدیک بوالمحجن آمد فراز زمین را ببوسید و بگشاد راز
برو نامه نام و رعرض کرد جهانجوی خواندن با فرض کرد
چو بر خواند نامه یل نامدار زدین گهر کرد بر وی نثار
ز جنگ آوران لشکری برگزید کسی را که شایسته جنگ دید
در گنجهای کهن باز کرد همه کار جنگ آوران ساز کرد
چو پرداخته آمد ز کار سپاه یکی را بعرض اندرون کرد شاه
سپه را به نیک اختری بر شمرد بآب اندرون رفت و کشتی ببرد
وزان روی دیگر علی با سپاه همی کرد تدبیر طهماسب شاه
ز آب دو و بیران دران بوم و بر ز دشمن نیامد مر او را خبر
دو جاسوس را کرد سر سوی راه بدان تا بیابد نشان ز شاه
وزان پس بمالک بکرد و گفت که بسیار دیدی بمستی شگفت
نگه کرج ان سیل آئینه تاب که شد تاب او آفت آفتاب
بباید در او درون بود رای نشاید رها کرد او را بجای
بسی کاروان زو برنج اندرند کر تا باج مسند زو بکمند زند
بکشش رنج یا مهتران سپاه ازین رنج و بیداد بگشای راه
چو بشنید مالک در آمد بپای بجنبید کردان لشکر ز جای
بیامد بر المیل و بگشاد جنگ که بخشید او را بفولاد سنگ
سنان و عمود و نه تیر و تبر نیامد بمیل اندرون کارگر
همه دست کردان و تیران بسود ندیدند زو یک سر موی سود
شبانگه همه آبله دست و پای بگردند سر سوی آرام و جای
چو شب روز شد حیدر نامدار برانگیخت لشکر باوج حصار
نخستین بیامد بجای نماز زبان ثنا گستری کرد ساز
نگه کرد از ان پس بمردان جنگ که تدبیر ما منجنیق است و سنگ
باندیشه دانش و فهم و رای برفتند کردان لشکر ز جای
چپ و راست کردان فولاد جنگ بران آینه راست کردند سنگ
بهر سنگ کامد ز بالا فرود یکی دود بر شد بچرخ کبود
طراقی بر آمد ز بالای میل بجنبش در آمد سراپای میل
نگشت اندر آمد بشکل عقاب نگونسار شد میل آینه تاب
چو آن میل را سر نگونسار گشت سر باره با خاک هموار گشت
بیاران علی گفت امشب شگفت از آن میل اندیشه باید گرفت
که این باره دز در آمد ز جای بباید کنون باز کردن بپای
چو فرمان روا کرد فرمان درست نهادند بنیاد دز بر نخست
سه روز اندران کار رنج آزمود که باروی دز همچو اول نمود
چنین گفت پس با موربان سپاه که اخبار نامد ز طهماسب شاه
فرستاده ام پیش ازین نیز کس نیامد فرستاده باز پس
یکی با علی گفت حصن برنج همانا که خالی نباشد ز گنج
خراج که دریا نشان دهند بحصن برنج آورند و نهند
کنون خواهر شاه داند که گنج کجا باشد اندر حصار برنج
علی گفت او را بنزدیک من بیارید تا زو بپرسم سخن
بفرمان حیدر یکی پیشکار بیامد بر خواهر شهریار
بدو گفت حیدر ترا خواسته است ندانم که بر دل چه آراسته است
پری پیکر آمد برون از سرای به بند اندرش پای علقال سای
بپیشش علی رفت و خدمت نمود زمین را ببوسید و بنشست زود
سپهبد بپرسش با دگر درود بگفت آنچه پرسم جوابم بگو
ز گنج بزرگان گردن فراز درین دز اگر هست بگشای راز
ز هر چه اندرین دز نهادست شاه درستی نمای و بپرداز راه
چنین پاسخ آورد بانو که من بگویم درست اندرین انجمن
بحصن مرصع بود گنج شاه کجا باد را سوی او هست راه

یکی شهر بر دامن رود بار
بدو اندرون قبطه فرمان گذار
ز شاهان ساحل جوان دلیر
به بازوی پیل و به چنگال شیر
دو سرهنگ دارد که در روز کین
بدیشان بنازند ساحل زمین
سرافراز گردی از آن هر دوان
که بد نام او نامور اردوان
از آن دیگری نام او فیل زور
که دارد فزون تر ز صد فیل زور
دو جنگی بدیشان نگهبان گنج
از ایشان دل شیر مردان برنج
خزینه بدان دز نهاد است شاه
جزیره است کس را نباشد براه
هم اکنون برآمد بسی روزگار
که آن گنج را کس نبرد از حصار
ولیکن ز پنجه فزون است سال
کزین دز نیامد ز بر قسمت مال
بدان برج بنگر باوج حصار
که بنیادش از سنگ بست استوار
بسی گوهر و گنج و تاج اندروست
که پنجاه ساله خراج اندروست
بفرمود حیدر که بشکافتند
در گنج آنجا در آن یافتند
از آن دز کشیدن گرفتند گنج
زمین آمد از بار گوهر برنج
سپهدار حیدر سپه را بخواند
همه مردم کاردان را نشاند
زمانی که طهماسب از ایشان ببرد
عوض را دو چندان بدیشان سپرد
بفرمود تا بر نهادند رخت
برفتند از آنجا به نیروی بخت
ببخشید آن گنج را با سپاه
گرانمایگان را بیفزود جاه
نگه داشت حیدر بر آنجا سپاه
بدان تا نشانی بیاید ز شاه
وز آن رو چو بوالمحجن رزم ساز
در آمد بدریا و راه دراز
همی رفت کشتی بدریای آب
دمادم نمودی برفتن شتاب
به آخر برون آمد از رود بار
رسیدند نزد برج حصار
ابوالمحجن آن شیر لشکرپناه
بر حیدر آمد همانگه ز راه
بدیدار آن پهلوان عرب
علی را بیفزود عیش و طرب
بپرسید احوال راه دراز
فراز و نشیب و نشیب و فراز
بگفت آنچه بر سر گذشت آن دلیر
رسیدند یاران ز بالا و زیر
که ناگه نگهبان دز بنگرید
ز بالا بدریا یکی مرد دید
بتنها همی ره برید به آب
بزورق نشسته بجهد و شتاب
رسیدند لا در پای حصار
کشیدند آن زمان زورقش بر کنار
در آمد بدر مرد با هوش و رای
بیامد بر شاه کشورگشای
چنین گفت ای شاه لشکرپناه
بحصن مرصع رسیدم ز راه
ز اسلامیان چار صد مستمند
بحصن اندرون جمله هستند بند
همان دختر نامور کامکار
وزیر گرانمایه شهریار
بسر سنگ دارد بجای سریر
ببر در پلاسی بجای حریر
تن نازنین در پلاس سیاه
چو در ابر تیره فروزنده ماه
همی گریه دارد بصبح و بیات
نهان در سیاهی چو آب حیات
دلش هست بر خویشتن بر هراس
برهنه سر و پای تن در پلاس
چنین او فتاده تن آواره‌ای
بدینگونه تنها به بیچاره‌ای
رخانش ز خون جگر لاله رنگ
نهالینش از خاک و بستر ز سنگ
بدینگونه آن نو شکفته بهار
شب و روز گرید در آن کوهسار
چو بشنید بوالمحجن نامور
ببارید از دیده چندان گهر
بدو گفت حیدر که دل شاد کن
روانرا ز بند غم آزاد کن
من و تو ابا عمرو روشن روان
چو فتاح و چو قنبر پهلوان
برانیم از اینجا بپای حصار
هنرها چو مردان کنیم آشکار
چو آن گفتگوها بپایان رسید
شبانگاه لشکر فرود آرمید
چو سر زد ز مشرق همان گوی زر
ببستند یاران حیدر کمر
که ناگه ز دریا برآمد براه
جهاندیده مردی بنزدیک شاه
که از پیش طهماسب شاه آمدم
بدینگونه با رود و راه آمدم
جهاندار طهماسب با صد سوار
گرفتند منزل بویران حصار

بگوییم یکی دز بر آن کوه بر
که بر اوج گردونش باشد مقر
حصاری است بر قله کوهسار
یکی پهلوان اندرو نامدار
جهانجوی ارغون کوهی بنام
ببر ده سواری و مردی تمام
دران دز بود کوتوال حصار
شمار سپاهش بود سی هزار
دو سرهنگ دارد بروز نبرد
که از کوه خارا برآرند گرد
بنام آن یکی هست سمداد گرد
که رزمش بزرگان ندانند خورد
دگر هست سحراق لشکرپناه
که تا زنده از رزم ایشان سپاه
کنون تیغ طهماسب بهر سپاه
ببر زنده زینجا بدان دز پناه
شنید این سخن شاه مردان علی
ولی قلزم مایه پردلی
همالک چنین گفت ای رزم خواه
سپه را بیارا و برکش براه
تو و سعد و قاص خنجر گذار
جهان پهلوان میر زنهار خوار
همان نامور میر سیاف گرد
که رزمش بزرگان ندارند خورد
نشانید لشکر بهم پشت هم
برانید چون اژدهای دژم
رسانید خود را بویران حصار
برآرید از جان دشمن دمار
گزیدند من و عمر دستان همای
ابوالمحجن آن شیر جنگ آزمای
بحصن مرصع رویم این زمان
ببینیم یکی راه سود و زیان
چنین گفت مالک که فرمان برم
ز فرمانت ای شیردل نگذرم
مرا گر بباید سپردن روان
نتابیم از فرموده تو عنان
بدستوری حیدر نامدار
جهانگیر مالک بیاراست کار
ز شمشیر زن چه آنکه آمد بکار
گزین کرد جنگ آوران سی هزار
دلیران و گردان بسیار هوش
همه پهلوانان فولاد پوش
ز تابیدن جوشن سرخ و زرد
تو گفتی که خورشید شد لاجورد
سپهدار مالک سپه بر نشاند
چو آتش به پیکار دشمن براند
بدریا و زورق بسی رنج دید
که تا رنج و سختی بپایان رسید
بیامد بنزدیک ویران حصار
گرفتند آخر بگردش قرار
کر آ[...] بیدادگر
که آمد سپاهی ز دریا پدید
جهان گشته از گرد ایشان سیاه
بارغون کوهی نگه کرد شاه
[...]ب از زمای
تو هم لشکر خود بجنبان ز جای
گمانم که آمد باینجا علی
بدر کن تو از سر دگر کاهلی
[...]سنده کوهی
بسی پهلوان افکنده توی
چنین گفت ارغون که ای شهریار
چه باشد علی همچو او ده سوار
[...]باید سپاه
بگیرم علی را بآوردگاه
سر مالک و مهتران سپاه
بیارم بیرم اکنون بایوان شاه
تو بنشین [...] با کام دل
بتنها مرا با سپاهش بهل
چو بشنید طهماسب دل شاد کرد
روانرا ز اندیشه آزاد کرد
ولی مالک اژدر رزم خواه
بایستاد تا خور برآمد ز جاه

جنگ کردن ارغون کوهی با مالک و کشتن مالک ارغون را

چو بشنود از کوه زرین سپر
سپهبد برآهیخت تیغ و کمر
جهانجوی لشکر همه بر شمرد
سپهبد چه سمداد و دمراق کرد
بجنبید ارغون کوهی ز جای
بکوه اندرون ناله بر داشت نای
بسر بر درفش ز چرم پلنگ
کمندی ببازو و گرزی بچنگ
فرود آمد ارغون کوهی ز کوه
سپاه از پس پشت او هم گروه
چو مالک بدانست کآمد سپاه
بهامون بر و تنگ بگرفت راه
هوا از تیغ پاره بهامون رسید
ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برانگیخت ارغون کوهی رکاب
بجنگ اندرش گرزه سرگرای
دو لشکر برابر کشیدند صف
همه تیغ و کوپال و زوبین بکف
میان دو لشکر بغرید سخت
بمالک چنین گفت ای شوربخت
دلیری و جنگ دلیران تراست
بسی پنجه چنگال شیران تراست

اگرچند با من نه هم نبرد
زمان برون آی و با من بگرد

نگه کرد مالک بدان دیوسار
چو کوهی که بر کوه باشد سوار

خروشید کای دیو رزم آزمای
اگر مرد جنگی بپرداز جای

تو گر جنگ را آمدی سوی من
ببینی همی زور بازوی من

برانگیخت چون کوه آهن ز جای
چو تنگ اندر آمد بیفشرد پای

بگرز گران پیش دستی نمود
بزد بر سرش گاو پیکر عمود

چو ارغون چنان دید بگشاد بر
ببالای سر برد دست و سپر

نیامد زیان تا بآن اهرمن
ز نیروی آن گرز خارا شکن

ز کوبند کی گشت مالک دژم
که بازوی کوهی ببندد بهم

برآورد ارغون عمود گران
بسختی فرو هشت و بفشرد ران

بدانیست مالک چو آن گرز دید
که آن زخم هر کس نخواهد کشید

بدزدید مالک ز کوپال یال
ز بالا نگون شد تن بدسگال

چو بالای ارغون در آمد بخم
برآورد گرز اژدهای دژم

بزد گرز بر پشت ارغون گرد
همه مهره پشت او گشت خرد

بیفتاد ارغون چو یکپاره کوه
ز پیکار و کین جستن آمد ستوه

چو دیدند گردان ساحل سپاه
که ارغون یلی گشت با خاک راه

ز لشکر برآمد سراسر خروش
همان سنگ خارا برآورد جوش

چنین گفت سمداد با انجمن
که این است بر و یال خارا شکن

ندانم کسی را ز ساحل سپاه
که با او بگردد درین رزمگاه

شوم تا ببینند مردان جنگ
بروپیکر و شیر و چرم پلنگ

برانگیخت سمداد اسب نبرد
هم از گرد بر پهلوان حمله کرد

درآویخت با مالک رزم دار
بدست اندرون نیزه جان گذار

دو جنگی عنان بر عنان تافتند
به نیزه همی سوی تن تافتند

چو پیکار جنگ آوران شد دراز
درآمد بآن مالک رزمساز

هم آورد را نیزه بر جگر
بزد گرز دیگر سو بدر کرد سر

ربودش بآسانی از پشت زین
ببالای سر برد و زد بر زمین

چو سمراق سمداد را کشته دید
بخون تن ز بن تا آغشته دید

برانگیخت لشکر یکره ز جای
بجنبید مردان جنگ از جای

چو دید آنچنان مالک رزمساز
[illegible] به پیش [illegible] باز

چو سعد دلاور چنان دید کار
بجنبید با میر زنهارخوار

سواران اسلام و مردان دین
نهادند سر سوی میدان کین

دو لشکر بخون ریختن گشت مست
بگرز و بشمشیر بردند دست

ز نعل ستوران بنالید سنگ
زمین را همی خیره شد مرد جنگ

همی گشت سمراق گرد سپاه
به پیکار مالک همی جست راه

سپه را همی داد دل در نبرد
سپهدار مالک بدو باز خورد

خروشید کای مرد شمشیرزن
تویی پشت این نامدار انجمن

بدانیست سمراق کو مالک است
که ارغون و سمداد را کاست

بگفت ای دلاور نگهدار جای
که خواهم بریدن سرت زیر پای

برآویخت سمراق با او بهم
بمانند اژدهای دژم

بگردند شش حمله بر یکدگر
نیامد یکی حمله شان کارگر

چو از تیغ و نیزه بپرداختند
سوی گرز بازو برافراختند

بسی کوفتند بر سر ترگ هم
که آهن ز کوبند کی گشت خم

برآشفت از او مالک نامور
بزد گرز سمراق را بر سر

بپیچید جنگی سر و یال را
که تا رد کند زخم کوپال را

زننده بزد بر بناگوش او
بخاک اندر آمد تن و توش او

سر و گردن و دست سمراق گرد
همه بند بر بند بشکست خرد

ز شبگیر تا شب در آمد سپاه
نمودند کوشش بآوردگاه

چو طاوس خورشید را پر بریخت
ز منقار او خورده زر بر بریخت

ز هم بازگشتند هر دو گروه
یکی سوی هامون یکی سوی کوه

سواران ساحل بدرگاه شاه
ز پستی ببالا گرفتند راه

برفتند فریاد جویان بدرد
نمودند با شاه کار نبرد

ز دیده بباریده طهماس نم
فرو رفت با درد و تیمار و غم

برآورد سر با دل پر ز خشم
که ما را ازین نیز این بود چشم

فرو شد بگل پای تدبیر من
سیه گشت بخت جهانگیر من

دریغ آن سه سالار با دست برد
چو ارغون و سمداد سمراق گرد

همه شب سپه شیون انگیختند
ز نوک مژه خون همی ریختند

چو شب پاره کرد این پرند سیاه
گریبان مشکین بدرید ماه

دلیران ساحل شدند انجمن
روان پر ز تیمار دل پر شکن

یکی ساحلی بود با رای و کام
نبرده سواری طیلسان بنام

سپاه انجمن کرد و بسپرد راه
کمر بسته آمد بدرگاه شاه

بنوک مژه خاک درگه برفت
بطهماس برآفرین کرد و گفت

بفر تو امروز کاری کنم
که اندر جهان یادگاری کنم

سر مالک و مهتران سپاه
بیاورم اکنون بایوان شاه

بدو گفت طهماس ای پیلتن
ز کشور بخواه آنچه خواهی ز من

طیلسان بزد کوس و برخاست غو
بگفتا سپه را منم پیش رو

دلیران سپه را بیاراستند
دو رویه هم آورد میخواستند

طیلسان بیامد بقلب سپاه
بمالک بگفتا که ای رزم خواه

اگر رای داری بدشت نبرد
برون آی و با من بمیدان بگرد

بسی کرده ام یاد سوگند سخت
که زنده نمانم ترا شوربخت

چو سعد از میان سپه بنگرید
سر و ترگ و تاج طیلسان بدید

بمالید جاجی کمان را بچنگ
بشست اندر آورد تیر خدنگ

چنان بر طیلسان بزد گرز نهیب
عنان رفتش از دست پا از رکیب

سر مرد جنگی نگونسار گشت
بیفتاد و با خاک هموار گشت

بمیدان زمانی طپیدن گرفت
از آن پس فرو آرمیدن گرفت

سوار دگر اسب را کرد تیز
دل پر ز کین و سر پر ستیز

خروشید کای مرد دستان نمای
بیاورد که پای داری بپای

چو مردان برون آی بنمای دست
بمردان ازین بیش بگشای دست

برآشفت از او سعد و بگشاد بر
یکی ناوک او را بزد بر جگر

همه درع و جوشن به پیکان بسفت
سر نامور گشت با خاک جفت

چنین تا که جنگ آوران شش سوار
بتیر آن دلاور بیفکند خوار

تهی شد ز گندآوران رزمگاه
کسی رای میدان نکرد از سپاه

ز ساحل سوار عنان دار بود
هنرمند مرد کمان دار بود

سوی لشکر مؤمنان داشت دست
خدنگ به پیوست و بگشاد شست

نگاور برانگیخت برسان باد
بیامد شتابان و دشنام داد

چو ساکن شد آن آب آتش نهاد
یکی تیر در پیش اسبش فتاد

بروی اندر آورد رومی سپر
کمان را بمالید و بگشاد بر

نگه کرد در پیش ساحل سپاه
جهان پشته را دید در قلبگاه

یکی تیر بگشاد سعد از نهفت
به پیکان همی سنگ خارا بسفت

خدنگ بزد گرم بر پای او
بلرزید بر زین سراپای او

ز بالای اسب اندر آمد نگون
گشاده دهان پر از خاک و خون

بدیدند گردان ساحل سپاه
بکردند هر یک دگر را نگاه

نیامد برون پیش او هیچکس
برون رفت جنگ آوران را نفس

دلاور یکین سواران گرفت
ابر میسره تیر باران گرفت

سواران سپر در سپر بافتند
ز هر سو بتنگ اندر شتافتند

دلاور سوی نیزه بازید چنگ
بنیزه فرو رفت همچو پلنگ

بجنبید مالک ز قلب سپاه
دلیران بمیدان گرفتند راه

دو لشکر یکی شد بخون ریختند — همی خیره شد مغز آمیختند
ز باریدن دشنهٔ آبگون — همی رفت برسان سیلاب خون
ببودند تا شب در آمد سپاه — شبانگه سوی دژ گرفتند راه
ز مرگ طبیلان بصد داغ و درد — بطهماس گفتند کار نبرد
چو طهماس مرگ طبیلان شنید — سرشکش برخسارگان بر چکید
همیگفت چون تیره شد روی بخت — چه سود است نوشیدن رنج سخت
بزرگان ساحل همه کشته شد — سر تخت طهماس برگشته شد
در آباد و ویران مرا نیست مرد — که با این عرابی شود هم نبرد
بدزد برد و عیار بی باک بود — دو بدخواه پیدا و چالاک بود
بنام آمد و شیر و زمام و رخام — دو گمراه بیداد گم کرده نام
زبان را بگفتن بیاراستند — ز شه رخصت شبروی خواستند
که گر شاه فرمان دهد بنده ایم — بفرمان خسرو سر افکنده ایم
پیاده ازین در بهامون شویم — بعیاری خویش بیرون شویم
سر مالک اژدر کینه خواه — هم امشب بیارم بنزدیک شاه
شب تیره بر شاه روشن کنیم — همه سور بدخواه شیون کنیم
بران شب روان آفرین کرد شاه — که فرمان مراست گنج و سپاه
مران گنج ویران شما را بود — بهر کار فرمان شما را بود

رفتن زمام و رخام بجنگ و کشته شدن ایشان بدست سعد

بالا بهامون گرفتند راه — طلایه همیگشت گرد سپاه
چو دزدان فرود آمدند از فراز — به پیش طلایه رسیدند باز
زمام فریبنده گفتا رخام — زمان ز رفتن بپیچان لجام
فراوان طلایه است گرد سپاه — بما رفتن اینجای تنگست راه
اگر همچو مرغان برآریم پر — ز راه طلایه نباشد گذر
رخام آن زمان گفت دل بد مکن — چنین بد دلی پیشه خود مکن
بهمراه ازین راه بیرون شویم — ازین تند بالا بهامون شویم
ز پشت سواران بدانجا ره سنگ — یکی راه دانیم دشوار و تنگ
طلایه بدانجا نبیند از سپاه — توانیم از آنجا برون برد راه
ز پشت طلایه بآن راه تنگ — گذشتند ازان راه خارا و سنگ
بگشتند لختی بهمراه و راه — نهادند سر در میان سپاه
همه دامن کوه تا پیش آب — سپه بود در فرو آرمیده بخواب
هوا از سیاهی چو الماس بود — نخستین ز شب خواب او پاس بود
زمام و رخام از میان سپاه — سوی خیمهٔ پهلوان برد راه
بخیمه درون سعد بیدار بود — سعادت نگه کن که چون یار بود
بگوش آمدش نرمک آواز پای — دل مرد جنگی در آمد ز جای
کمان را خم آورد و بر زه کشید — همی بود تا خود چه آید پدید
برون رفت نرمک ز پرده سرای — بدر بر زمان پیشتر دید پای
پیاده دو مرد دگر بسته دید — ز هر یک بدستان زبان بسته دید
بدل گفت اینها کنون آمدند — همانا که از بهر خون آمدند
خدنگی به پیوست جوشن شکن — یکی را نشان کرد زان هر دو تن
هنوز آن یکی چشم برهم نزد — بتیرش چنان زد که آدم نزد
دویم خواست تا باز گردد ز راه — کمان دار میکرد او را نگاه
یکی تیر دیگر بدو راست کرد — بیک ناوک او را کم و کاست کرد
چو از خیمه برخواست آواز شصت — سر مالک از خواب نوشین بجست
بشب سعد یل را کمر بسته دید — بشصت اندرش تیر پیوسته دید
بدو گفت پیش آی و بگشای لب — ز بهر چه بستی میان را بشب
چنین داد پاسخ که هشیار باش — نه هنگام خوابست بیدار باش
بخیمه درون بودم امشب خموش — که آواز پایی رسیدم بگوش
برون رفتم از خیمه کردم نگاه — دو عیار دیدم پیاده براه

بیامد زن قبطهٔ قبطی سرشت — چو سروی که آید ز باغ بهشت
بفریاد و زاری بگفت ای علی — که پیدا و نتوان نهفت ای علی
چرا شوهرم را بکشتی بتیغ — ترا بر جوانیش نامد دریغ
مرا کردی از داغ او سوگوار — رها کردی این شهر را شهریار
بطهماس شاه ار رسد آگهی — که از قبطه شد تخت شاهی تهی
به بندد بکین سپهبد میان — بجفتان رومی دهد بر زیان
بدو گفت حیدر قضا رفته بود — همان بخت با او بر آشفته بود
تو دل را بدین کار خرسند کن — بدیگر کسی رای پیوند کن
ازین پس بطهماس و لشکر مناز — مکن رنج کوتاه بر خود دراز
که طهماس از کشور آواره گشت — بدانسان که از چاره بیچاره گشت
برون شو ز کفر و بایمان گرای — که تا رسته باشی بهر دو سرای
مسلمانی اندر پذیرفت زن — ازو شادمان شد دل انجمن
بفرمود تا خواهر شاه را — مران رشک خوبان درگاه را
علی گفت برکرد از آیین خویش — که بایت همی بینم از بند ریش
بدو گفت فرمان پذیرم و لیک — درنگ درینکار باید و لیک
نگهدار چندان تو آزرم را — که بینم گرامی برادرم را
ازان پس براهی که فرمان دهی — طریق تو گیرم بسان رهی
بگفت این و بر همچنان بسته پای — برفتند بر رخ ز پرده سرای
چنین گفت فتاح ای نامدار — یکی کوه دیدم بدریا کنار
دران کوه دامن یکی گنبد است — که رهبان آنجا نه ده موبد است
بدو اندرون معتکف سال و ماه — بجز بت پرستی ندارد ز راه
بفرمان حیدر ز پیش گروه — برفتند لختی سواران بکوه
بکندند تنها را از جای — بتانرا فکندند سر زیر پای
ببردند آتش ز و پیرایه را — همان ده کشیش فرومایه را
یکی زان کشیشان مسلمان نشد — ازان کرده بد پشیمان نشد
بفرمان حیدر بکشتندشان — بخاک و بخون در سرشتندشان
بکندند بنیاد بت خانها — فکندند ایوان و کاشانها
بکردند محراب و منبر بپای — بآیین دین رسول خدای
ازان پس در گنج طهماس شاه — گشادند و پرداخت کار سپاه
ببخشید چندان ازان خواسته — همه کار لشکر شد آراسته
سپهبد ازان نومسلمان سپاه — تن چند را کرد همسر سوی راه
ز جنگ آوران نامور شش هزار — بیاری مالک بویران حصار
سه روز اندران شهر حیدر بماند — بروز چهارم سپه بر نشاند

رسیدن نامهٔ مالک اژدر بشاه ولایت علیه السلام

که ناگه فغان آمد از دیدگاه — که از روی دریا برآمد سپاه
ز گفتار او ماند حیدر شگفت — بیوالمحجن اندر نگه کرد و گفت
ز باره بدو گفت بیرون شتاب — نشان بیاور ز دریای آب
ابوالمحجن گرد با ده سوار — شتابان بیامد بدریا کنار
خروشید کز روی دریای آب — کرا هست آورده اینسو شتاب
بکشتی درون میر سیاف بود — که آوازه اش قاف تا قاف بود
بدانست ابوالمحجن رادرا — خداوند شمشیر فولاد را
فغان کرد ای نامور پهلوان — خردمند و بیدار و روشن روان
منم چاکرت میر زنهار خوار — هنرمند سیاف خنجر گذار
ز مالک یکی نامه دارم بشاه — ز ویران حصار آمدم با سپاه
فرستاده آمد برون با سپاه — بدرگاه حیدر گرفتند راه
بپذیره برون آمد او را علی — بدو گفت ای مایهٔ پردلی
بیا تا چه داری ز مالک نشان — ز پیکار آن نامور سرکشان
ز گردار مالک بسی کرد یاد — یکی نامور نامه بر کشاد

نوشته خطی دید با صد نوید   ز رشک سپه بر چرخ بر بغید
سر نامه دید آفرین خدای   جهان آفرین داور رهنمای
پس از آفرین جهان آفرین   درود ملک بر رسول امین
هم ایدون درود رسول خدای   بدان دست و بازوی خیبرگشای
جو از روی دریا بفرمان شاه   سوی حصن ویران گرفتیم راه
رسیدند لشکر به نیروی بخت   برآمد بآسانی این کار سخت
یکی نامور بود ارغون بنام   دلیر و بهر جای گسترده کام
جو سمداد و سمراق لشکر پناه   بجنگ من آمد بفرمان شاه
بکشتیم مران هر سه بیداد را   چه ارغون و سمداد و سمراق را
شبانگه زبان سپاه دگر   بیامد بآیین و راه دگر
هم آنگه زهامون لشکر سپاه   گریزان سوی دز گرفتند راه
جو روز دگر شد سپاه دگر   بیامد بآیین و راه دگر
شکسته سرانجام گشتند باز   زهامون گریزان بسوی فراز
هم ایدو در قلعه را بسته اند   ز پیکار کین جسته آهسته اند
نه خود رای دارد سوی ارم شاه   نه از دز برون میگذارد سپاه
همیدون شنیدم که طهماس شوم   فرستاد قاصد بقام الرقوم
بصلصال شاه او فرستاد کس   که با او شود یار و فریاد رس
من ایدون گمانم که روز دو نزد   نباشد بکردی صلصال مرد
ببالای او در جهان مرد نیست   بجز حیدر او را هم آورد نیست
ازان پیش کاید از ایشو سپاه   تو لشکر بیارای و برگیر راه
جو آن نامه برخواند حیدر درست   بدانست پیکار کار نخست
بیاف گفت اندرین در سپاه   نگهدار تا من بیایم ز راه
همان زن که طهماس را خواهر است   که همچو برادر بلا گستر است
بدارش بدین دز بزنجیر و بند   که از بند گیرد بداندیش پند
خود و عمر و قتاح و زنهار خوار   ابو المحجن کرد و چندین سوار
بدریا درون رفت بگذارد آب   سوی مالک آورد حیدر شتاب
جو یکماه لشکر بپیمود راه   برآمد ز دریا بشادی سپاه
کس آمد بمالک ز دریا کنار   خبر داد کش از حیدر نامدار
جو بشنید مالک بر دگر نهیب   جو دریا سپاه اندر آمد ز شیب
پذیره همه پیش باز آمدند   وز این روی لشکر فراز آمدند
ابو المحجن و مالک نامدار   گرفتند هر یک دگر را کنار
وز آنجا سوی خیمه رفتند باز   دلیران بپرسیدن آمد فراز
سراپرده زد شیر لشکر پناه   سه ماه بیکر برآمد بماه
نگه کرد حیدر باوج حصار   همی خیره شد چشم از آن کوهسار
بمالک بگفت ای هژبر دلیر   کس این قلعه را سر نیارد بزیر
کمر داور آسمان و زمین   کشاید حصاری و تندی جنین
جو ما را کنون کار دشوار شد   نشستن بر این دشت بسیار شد
فرستاده چابک تیزپای   که باشند تا آب اندرون آشنای
بفرمود تا برنهند بار و رخت   خرامد بر شاه فیروزبخت
بگوییش که منشین تا آرام و خواب   بکشتی گذر کن ز دریای آب
کسی را که دانی سزاوار تخت   دران مرز بگذارد و بر بندد رخت
زمین را ببوسید دریاشناس   لب پر درود و سر پر سپاس
روان گشت قاصد سوی شهر جم   بریده دل از شادمانی و غم
ز دریا بچل روز پیمود راه   بیامد بنزدیک فیروز شاه
جو آن نامه برخواند فیروز شاه   همیدون برفتن علم زد براه
سپه را برفتن بسه بهر کرد   یکی بهر را ساکن شهر کرد
یکی را ز خویشان خود شاه کرد   خود و سرکشان سر سوی راه کرد
بکشتی فرو رفت بسیار کار   ز گندآوران نامور سی هزار

دزی

چنین گفت عمر امیه که من   یکی بگذرم سوی این انجمن
فراوان اسیر اندرین کشورند   کر اکنون بزندان قبط اندرند
بکام ار بگردد سپهر بلند   هم امشب رهایی دهمشان ز بند
یکی جامه شبروی ساز کرد   قبای کشیشانه آغاز کرد
کلاه کشیشانه بر سر نهاد   بشهر اندرون شد بکردار باد
بیامد شتابان بزندان سرای   بسی پاسبان دید دستان نمای
کیشان جو نزدیک زندان رسید   بره بر یکی پاسبانش بدید
خروشید و گفت اندرین تیره شب   کدامی بگفتار بگشای لب
کیشان بدو گفت ای تیره مرد   میازار ما را بگفتار سرد
جرا رنجه کردی ز خود لات را   چه عذر آوری این مقالات را
بزاری در آمد نگهبان پاک   همیکرد خواهش ز راه سپاک
که شب بود و آگه نبودم ز کار   ببخشای بر من گنه زینهار
نشاندند پیر پسندیده را   گرفتند پرسش جهاندیده را
جز آن را برون کرد مرد شر   برون کرد از وی بسی خون شر
بدان خوردنی چون کف دست بست   ببودند بر جای مدهوش و مست
کشیش دلاور در آمد ز جای   بپیچید زنجیر مهمان سرای
بزندان جو تنگ اندر آمد جو باد   سپه را بتازی زبان مژده داد
که یا مومنان روز محنت گذشت   خرامید ازین تنگ زندان بدشت
بدین کشور آمد علی با سپاه   کمر بسته بر کین طهماس شاه
منم نامور عمر دستان نمای   کشایم شما را ازین بند پای
کشاد آنگهی دست دستان همی   تنی چند را دست بگشاد و پای
بیکساعت آنمردم مستمند   کشادند هر یکدگر را ز بند
یکایک ز زندان برون شد سپاه   بسوی علی برگرفتند راه
رسیدند نزدیک مهمانسرای   بپیش اندرون عمر دستان نمای
ز شهب روی کشور جو آگاه بود   ولیکن هنوز او لعین پاسبان بود
جو آگاه شد حیدر از کار عمر   ز اندیشه و رای بسیار عمر
باو آفرین خواند بسیار و گفت   که در حیله بازی ترا نیست جفت
بفرمود تا مومنان در سرای   باندازه خود گرفتند جای
جو قتاح شب روز پیش گروه   کمر بست و آمد بپایان کوه
بدانجا که آن ماه را دیده بود   از و پیش کم حال پرسیده بود
بگردید لختی فراز و نشیب   نشانی نمی یافت زان دلفریب
دل نامور شد باو بدگمان   بدل گفت او را سر آمد زمان
همانا که خود را ز بالای کوه   بینداخت کامد ز سختی ستوه
دریغ آن بر و چهره دلفریب   دریغ آن لب لعل با فر و زیب
دریغ آن خط و خال عنبر فروش   دریغ آن همه خوبی و فر و هوش
کرایید و نگه بو المحجن نامور   بدانده که او را چه آمد بسر
بهم بر زند مرز و ساحل زمین   نماند درین بوم و بر آدمین
همیرفت با هر طرف ناشکیب   گهی در فراز و گهی در نشیب
زناگه یکی ناله بشنید مرد   که خون شد دل سنگ خارا بدرد
بآواز آن ناله بپرد هوش   همیرفت بالا کشان جوش
بدید آن صنم را بصد داغ و درد   شده آفتابش جو مهتاب زرد
همیگفت ای داور دادرس   پناه من و پشت فریاد من
تویی چاره کار بیچارگان   بنام تو شادی غمخوارگان
دوای دل دردمندان تویی   خلاص همه مستمندان تویی
کشاینده کار هر بسته کار   بهر نیک و بد ستر تو پرده دار
خدایا بپاکان درگاه تو   که چابک روانند در راه تو
خدایا بمردان ثابت قدم   بهستی رسیده ز راه عدم
بمحراب پاکان شب زنده دار   به پرهیز مردان پرهیز کار

بامید واران زنهار خواه / بزنهار ایشان ز بیم گناه
بمعصومی ذات پیغمبران / بپاکی و آیین دین پروران
بدان مهتر و بهتر خافقین / گرانمایه تر مقصد العالمین
بدان روی تابنده چون آفتاب / که شب دیدم او را بهنگام خواب
بزلفش که چشم پریشان مدار / بچشمش که بگذارم اندر خمار
ببالاش کز راه تیمار من / چو بالای او راست کن کار من
اسیر و گرفتار و غمخواره ام / ببخشای بر من که بیچاره ام
بدان حقه لعل یاقوت رنگ / که چون لعلم آزاد کردان ز سنگ
کس بیکسانی و من بیکسم / بفریاد رس تا بکامی رسم
در دولت دار و گیرم نماند / بجز لطف تو دستگیرم نماند
دل سنگ خون کرد از کار من / اگر بشنود ناله زار من
نگه کرد تا که بسوی سپهر / ببدید آن رخ زرد تابنده مهر
سیه دید شب را چو گیسوی خویش / خمانیده مه را چو ابروی خویش
نخستین ز مه اولین هفته بود / که از ماه نو هفته رفته بود
بمه گفت ای زینت اختران / نمود از تاج بلند اختران
چرا همچو من پشت خم داده / مگر همچو من دل بغم داده
تو باری نه عاشق روی منی / خمیده چرایی چو ابروی من
شکسته منم گر بدانی درست / تو بهر چه گشتی چنین زرد و سست
ازین بیش من آه جانسوز من / خدنگ نفیر جگر دوز من
کجا روز شادی و دوران ناز / که شادیم غم کشت و نازم نیاز
کجا جامه خسروانی و تخت / که شد بسترم بالش و سنگ سخت
نسیم صبا را ندانم چه بود / مگر چشم او همچو بختم غنود
بیا ای دوای دل آشفتگان / نسیم تو بیداری خفتگان
تو برخیز کافتاده ام بی‌نوای / که افتاد کان را تویی رهنمای
سلامی بر از من سوی یار من / بگو آنچه دیدی ز تیمار من
بگوییش از این بیدل مستمند / غریب و گرفتار و زار و نژند
بدین تلخی و شوربختی که هست / ندارد ز مهر تو کوتاه دست
سرم همچنان بی وفای تو نیست / نویدم بجز خاک پای تو نیست
زدست غمت زار و بیچاره ام / بصد زاری از منزل آواره ام
اگر غم پذیرفت شمشاد من / بمانی تو ای سرو آزاد من
مرا گر غمت داد خرمن بباد / ترا برگ کاهی بدل غم مباد
چو بشنید فتاح رفتش ز هوش / ز دو دیده شد مغز اندر افتاد جوش
فغان کرد کای افسر بانوان / بزاری چنین چند باشی توان
دل از بند اندیشه آزاد کن / غمت رخت بر بست و دل شاد کن
ابوالمحجن آنگه دل شکر پناه / دو روز دگر میرسد با سپاه
مرا آنچه گفتی با وگفته ام / گمان و بیش از و هیچ ننهفته ام
زراز تو تا آگهی دادمش / زهر چشم صد چشمه بگشادمش
سمنبر ز نرگس بهار ریدم / بکردار زلفش بر آمد بهم
بفتاح گفت ای گرامی پدر / همانا زکارم نداری خبر
که دیر آمد از وقت زود آمدن / چه غم گر سر آمد چه سود آمدن
مرا قبط داداست ماه درنگ / که چون روز ما هم در آمد به تنگ
اگر نسپرم راه فرمان او / به پیچم سر از عهد و پیمان او
بریزد بتیغ جفا خون من / نیندیشد از بخت وارون من
همانا که قبط ستمگر ز راه / بیاید کمر بسته فردا پگاه
من از بهر میثاق و پیمان او / نخواهم تن خود گروگان او
بدشنه تن خویش بی سر کنم / بخون سنگ را لعل احمر کنم
سرم به بود گشته در پای دوست / که یابم بدست بداندیش دست
تو چون باز گردی سوی یار من / خبر ده مرا او را از تیمار من

بگوئیش

بگوئیش که از من هزاران سلام / رساند باحمد علیه السلام
که آخسته جانم فدای تو گرد / سر اندر سر خاک پای تو گرد
بگفت این و از دیده بیخت آب / همی ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بدو گفت فتاح کای سروبن / سر از جیب محنت آزاد کن
بدین کشور آمد علی با سپاه / بدریا ز بهر تو پیمود راه
ابوالمحجن کرد با او بهم / دلی پر ز آتش رخی پر ز نم
من اکنون درین غم نمانم ترا / هم امشب رسانم بدیشان ترا
فرود آی تا پیش گیریم راه / از آن پیش کاگه شود قبط شاه
سمنبر دوان گشت چون بیهشان / ز نرگس بگلبرگ تر خون فشان
برفتند با شادمانی ز جای / رسیدند نزدیک پرده سرای
دلیران بار آنکه خفته بود / ز شب بیش و کم نیمه رفته بود
ابوالمحجن آنشب همیداشت پاس / چو فتاح را دید بردش سپاس
گل اندام را دید با او بهم / ز نرگس برخ لاله گون پر ز نم
چو دید آن پری را که شوریده بخت / سرش در بر آورد بگریست سخت
بپرسیدش از گردش روزگار / ببردش بر حیدر نامدار
دو رخسار گلفام او برفروخت / که بر داغ او سنگ را دل بسوخت
گل سرخ او لاله زرد دید / سراپای او درد بر درد دید
برهنه سر افسر آرای او / فرو هشته گیسوش تا پای او
بفرمود او را بدیبای چین / بسه اد از خوبان چغاورز چین
سراپای بر زیور بیاراستند / سرش را با فسر به پیراستند
سمنبر بسنبل در آورد تاب / شب تیره را بست بر آفتاب
ببودند تا روز با کام دل / بخفت اندر آغوش آرام دل
ببودند با شادمانی و ناز / سر آمد بدو آنشب دیر باز
چو بر بست مینا زلیخای روز / بکف کرد نارنج گیتی فروز
برون آمد از زیر مشکین نقاب / ز زندان شب یوسف آفتاب
بدرگاه قبط انجمن شد سپاه / کشیدند صف بر در بارگاه
رسیدند زندانیان با خروش / که آن بندیان را ببردند دوش
از آن گفت قبط دلاور شگفت / دگرگونه اندیشه کرد از نهفت
سوی اردوان کرد آنگه نگاه / بدو گفت ای پهلوان سپاه
گمان در دل آمد مرا کان دو مرد / که هستند شیران روز نبرد
شبانگه بزندان گرفتند راه / بر آنکه بدر آرمیده سپاه
گشادند زندانیان را ز بند / بسر بر چنین گشت چرخ بلند
گرایید و نگه کرد کمانم درست / بخون دست باید گشودن بسخت
من او را بخوانم درین بارگاه / تو از سوی دیگر بجنبان سپاه
گذر کن یکی سوی مهمانسرای / همه نیک و بدشان بیاور بجای
بدین کار اگر راست باشد گمان / ز گنداوران هیچکس را امان
از ان پس چنین گفت با فیل زور / که ای شیر در پیش جنگت چو مور
چو بدخواه را آورم در سرای / تو لختی به بیرون نگهدار جای
بر آنکس که آید بنزدیک من / بشمشیر کین کردنش را بزن
چو لختی بجای پر بخت این هوس / بنزدیک حیدر فرستاد کس
ابوالمحجن و حیدر نامدار / برفتند با آلت کارزار
چو نزدیک ایوان رسیدند شاه / بفرمود تا باز دادند راه
چو اندر میان سرای آمدند / بزرگان لشکر بپای آمدند
چو بر صفه بنشست مرد دلیر / نشسته زمانی همی بود دیر
همانگه بقبط فرومایه گفت / که خورشید تابان نماند نهفت
اگر زانکه نیکو بدانی مرا / همانا که هرگز نخوانی مرا
بدو گفت نامت ندانم همی / ز خاصان شاهت گمانم همی
علی گفت هستم ولی خدا / همه گمرهان را منم ره نما

بدین محمد گر آید دلت　　برآید بیکبار پاتی زگلت
وگر زانکه اقرار ناری بمن　　برآرم روان ترا من ز تن
بدو گفت قبط ای هژبر دلیر　　گرفتار کشتی بچنگال شیر
ترا نه سپاه و نه ساز نبرد　　همانا که گشت آفتاب تو زرد
بگفت تو بیرون نیایم زکیش　　نه پیچم سر از رسم و آیین خویش
یکی بانگ برزد بلشکر بلند　　که گردان لشکر کرامند و چند
بدین نامور دست بیرون کنید　　زمین را ازو غرقه خون کنید
برآمد نفیر از میان سرای　　بجنبید لشکر بیک ره زجای
کشیدند شیران بشمشیر جنگ　　در خانه بر روی به بستند تنگ
برآورد بازو بشمشیر شیر　　بغرید چون اژدهای دلیر
یکی تیغ زد قبط را بر میان　　بکردش بدو نیمه چون نیستان
سران سر نهادند سوی گریز　　برآمد ز جنگ آوران رستخیز
ازان پس بآن آب آتش نهاد　　چو آتش بآن کافران او فتاد
پس پشت ابوالمحجن نامدار　　کشیده یکی تیغ همچون شرار
زکشته چنان شد میان سرای　　که بر کله سر همی رفت پای
بدهلیز تنگ اندر آمد سپاه　　که بیرون شدن را نبد هیچ راه
کز آتش بروی سپه تنگ بود　　پس پشت شمشیر در جنگ بود
کسی پنجه در کشتن اندر نداشت　　دل و زهره ایشان نداشت
دلیران ز بیرون ببازوی زور　　شکستند در را چو شد بخت شور
بجستند از آنجا نه بیرون سپاه　　گریزان بهامون گرفتند راه
ابوالمحجن آمد ز خانه برون　　بجنگ اندرون آتش آبگون
بر پیش اندرون شاه مردان علی　　برا زخون همه تیغ و دست یلی
چو آگاه شد نامور فیل زور　　برآورد چون شیر درنده شور
بسوی ابوالمحجن آواز داد　　بدو گفت ای مرد تازی نژاد
بیا تا زمان ببازوی زور　　بگردیم تا چیست مقصود هور
منم فیل زور شجاعت نمای　　که بازوی من فیل را نیست پای
ز تو کینه قبط جویم نخست　　زمین را بخون تو شویم درست
سر و مغز بوالمحجن آمد بجوش　　برآورد چون شیر جنگی خروش
چنین گفت ای نامور فیل زور　　بیا تا ببینی تو بازوی زور
بر پشت سپاه اندر آورد پای　　به تیزی برانگیخت تازی زجای
نمودند چندان زهر باز هنر　　بشمشیر هندی و رومی سپر
هزبر دلاور چو شیر دژم　　برآویخت با فیل جنگی بهم
برانگیخت بوالمحجن اسب نبرد　　عنان و سنان را بآورد کرد
یکی نیزه زد در بر فیل زور　　نگونسار گردش ز پشت ستور
چو کوهی ز زین کوهه بر داشتش　　به نیزه ببر اندر افراشتش
زبالای سرش روی سپاه　　بینداختش پشت بر خاک راه
سپه تیز با او در آویختند　　ز تیغ آتش کین همی ریختند
بهم پشت او شاه مردان علی　　برآورد بازو به تیغ یلی
ز سوی دگر آردوان فتح بود　　سر بخت مرد جوان خفته بود
برانگیخت عمر امیه سپاه　　دلیران بمیدان گرفتند راه
نگهداشت فتاح بنگاه و رخت　　پراکنده شد دشمن شور بخت
زیک سوی حیدر چو شیر ژیان　　ز سوی دگر عمرو زندانیان
گریزان برفتند لشکر دوان　　بجنگ اندرون کشته شد بیدوان
زما حل بکشتند چندان سپاه　　که از کشته شد روی کشور سیاه
همانگاه لشکر امان خواستند　　بخواهش زبانها بیاراستند
که بر هر چه فرمان دهی بنده ایم　　روانرا بمهر تو آگنده ایم
بگفت آنکه فرمان پذیرد ز من　　بیاید که ایمان پذیرد ز من
همه شهر و برزن مسلمان شدند　　ز کردار پیشین پشیمان شدند

جدا هر یکی را بیک جوبه تیر　　فکندم درین در پل دار و گیر
بترسم گزین ز فرمان شاه　　شبیخون برون آید امشب سپاه
تو خیمه نگهدار و بیدار باش　　کمر بسته بنشین و هشیار باش
من از دامن کوه تا پشت آب　　سپه را همه سر برآرم ز خواب
زخاک آنکه لاور بگردار باد　　نشست از بر آب آتش نهاد
براند اسب و برگرد لشکر بگشت　　بهر خیمه و خرگهی بر گذشت
چنین گفت امشب شب خواب نیست　　که هامون سیاهست و مهتاب نیست
یک امشب همه ترک بالین کنید　　همه ترک بر تارک آیین کنید
چو قندیل زرین فروشد بخواب　　برآورد سر مشعل آفتاب
دلیران لشکر بدان رزمگاه　　بدیدند اندر میان سپاه
دو بدخواه دیدند افتاده بود　　بزاری بیفتاده جان داده بود
یکی گفت دوش آمد و بیداد کرد　　بر بستند شبیخون ما را اگر
چنین گفت پس سعد با انجمن　　که هر گز شبیخون نیارد دو تن
همانا که این هر دو بیداد دین　　بدزدی ما آمدند این چنین
بدو گفت مالک چنین نیست راه　　که ایدون گمانم که طهماس شاه
مرا این هر دو تن را بخونریز من　　فرستاده باشد بدین انجمن
هزار آفرین بر گشاد تو باد　　برادی ببازوی مردی تو داد
خبر شد بطهماس روز دگر　　که آن شب روانرا چه آمد بسر
بفرمود تا انجمن شد سپاه　　بسر بر نهادند گردان کلاه
سپه را ز دز گفت بیرون برید　　درفش مرا سوی هامون برید
که یکبار دیگر بسازیم جنگ　　مگر نام آزاد گردد ز ننگ
دگر گشته گردم برزم اندرون　　ازان به که باشیم زار و زبون
چنین داد پاسخ بخسرو سپاه　　که از قلعه بیرون شدن نیست راه
نگهدار دز را به نیروی بخت　　بدشمن بمیرد از بنگاه و رخت
بآورد که مرد ایشان نه ایم　　بهامون هم آورد ایشان نه ایم
همانا که در هفت کشور زمی　　حصاری نباشد بدین محکمی
بباشیم چندان بدین کوهسار　　که بدخواه سیر آید از روزگار
سرانجام روزی به بیچارگی　　نهند روی از اینجا به بیچارگی
بگفت این و آمد سر اندر سپاه　　چپ و راست بر دز به بستند راه
چو آگاه شد مالک رزم ساز　　کمر بست تا بر شود بر فراز
دگر گفت پس مالک نامور　　که با کوه خارا که بندد کمر
بباشیم تا حیدر رزمخواه　　بیاری بدین کشور آرد سپاه
بفرمود تا گرد بر گرد کوه　　نشستند لشکر همه هم گروه

آمدن شاه ولایت و ابوالمحجن گرد بشهر مرصع

ازان روی دیگر علی با سپاه　　ز دریا گذشتی به پیمود راه
ابوالمحجن گرد با او بهم　　ز بهر دلارام دل پر ز غم
همان قنبر و عمر با کینه رای　　که او بود بر نیک و بد رهنمای
چو فتاح گز کار آگاه بود　　چو گلنار کو خواهر شاه بود
سه روز و سه شب حیدر نامدار　　همی اندر کشتی بدان رود بار
بروز چهارم به نیروی بخت　　ز کشتی بخشکی کشیدند رخت
بقبط آگهی شد که از روی آب　　یکی کشتی آورد اینجا شتاب
ز جنگ آوران با صلاح نبرد　　فرستاد قبط دلاور سه مرد
ز دروازه دز بفرمان شاه　　فرستادها بر گرفتند راه
گذاران برفتند نزد علی　　که ای مایه مردی و پردلی
چه مردی و از راه چون آمدی　　ازین کشور ما کنون آمدی
علی گفت کز راه حصن برنج　　بدینجا رسیدم بسختی و رنج
فرستادگان باز گشتند زود　　نمودند باز آنچه حیدر نمود
سپهبد بفرمود تا اژدها　　که چون او نبود قبط را پهلوان

وزین روی کس آمد بطهماس شاه
که شد روی هامون ز لشکر سیاه
سراپرده حیدر نامدار
کشیدند بر دامن کوهسار

سر ماه پیکر بگردار ماه
همی تابد اندر میان سپاه
چو از دیده بشنید طهماس از
نگه کرد هر سو نشیب و فراز

ز لشکر جهاندیده کانرا بخواند
سزاوار هر کس مراو را نشاند
ازان پس بگردان نگه کرد و گفت
که پیکان غم سینه ام را بسفت

زمانه چه پنهان که پیدا نکرد
چه سختی و سستی که پیدا نکرد
بسی رنجها کازمودیم ما
هنرهای مردان نمودیم ما

نماند اندرین مرز فریادرس
نماند از دلیران زبیلی دکس
درین دز نشستن چنین تا یکی
در قلعه بستن چنین تا یکی

بدین کشور آورد حیدر سپاه
که یارد شدن پیش او کینه خواه
یکی صاحبی بود واثق بنام
باندیشه کامل بدانش تمام

بطهماس پاسخ چنین داد باز
که باشی بشادی و بخشش و ناز
ز دل دور کن مایهٔ کین و خشم
یکی نامه فرمای با آب چشم

بنزدیک صلصال شاه جهان
همه یاد کن آشکار و نهان
مگر کارها ندارد فیروز بخت
گشاید بفیروزی این کار سخت

کمربسته آید بیاری شاه
ز دریا و خشکی بیارد سپاه
بدو گفت طهماس ای نیک رای
مرا نیز در دل همین بود رای

نامه نوشتن طهماس بصلصال

ز مشک سیه بر حریر سفید
یکی نامه فرمود با صد نوید

و مدد خواستن ازوی

نویسنده چون نامه آغاز کرد
نخست آفرین بر سرافراز کرد
که صلصال تا جاودان شاه باد
سر و افسرش همسر ماه باد

فلک بندهٔ شاه زرین کمر
بفرمان شاه اندر آورده سر
زمین مرکز نعل شبرنگ او
مه نو رکاب شب آهنگ او

زمین تا بخورشید تاراج او
زخورشید تابنده تر تاج او
همانا که دارندهٔ تاج و تخت
ندانند که ما را چه آمد ز بخت

کمربست گردون به بیداد من
توانی رسیدن بفریاد من
برآمد نهنگی ز دریای چین
زمین را ز خون کرد دریای چین

بنام و نشان آن دلاور علیست
همه مایهٔ مردی و پر دلیست
نخستین بجا و زمین کرد رای
سپردن آنمرز را زیر پای

از آنجا بساحل زمین آمده است
کمربسته با تیغ کین آمده است
همه کشورم را بتاراج کرد
بسی نامور بی سر و تاج کرد

ز گردن فرازان ساحل سپاه
ندارد بمردی کسی پایه دستگاه
چو دیدم که بر من بشوریده بخت
بویران گشادم ز آباد رخت

بصد شور بختی و سختی و رنج
نه تخت و نه تاج و نه دیهیم و گنج
پس و پیش من دشمن خیره دست
همه کوه را کرده جای نشست

کنون پیش خسرو بفریاد خواه
فرستادم از پیش خود دادخواه
بیاری من برگراید سپاه
کند دشت لشکر ز ساحل سیاه

کنون تا که اندر جهان زنده ام
جهانجوی را کمترین بنده ام
خزینه که آباد کردم بگنج
هم ایدون کلید حصار برنج

بیارم سپارم بشاه جهان
ز شاه جهان هیچ نبود نهان
دگر آنکه آمد تازی نژاد
که دوران ندارد چنین تا بیاد

کنون داشت حصن طلسمات زال
درین مرز را گر دمی یابد جای
بآوازهٔ شهر زر با سپاه
ز ویران [illegible]

[illegible] دارم که خیزد نهان
یکی بنگرد سوی من ناگهان
چو نامه بسر شد سرافراز شاه
بدانق چنین [illegible]

[illegible] بیاراست کار
کمربست با نامور صد سوار
بیکباره در راه کشتی براه
ز ساحل [illegible]

برون رفت با نامور صد سوار
پرسیدن حیدر نامدار
دلاور بیامد بفرمان شاه
بر حیدر آن شیر لشکر پناه

بر او آفرین خواند ای پهلوان
سپهدار لشکر منم اردوان
ترا خواست قبط دلاور زمن
خرامید باید بدین انجمن

که تا حال خود را همه سر بسر
بگویی و پنهان نداری خبر
بباشی بفیروزی و دستگاه
یکی هفته در شهر مهمان شاه

بقنبر چنین گفت حیدر که من
گذر کرد خواهم در آن انجمن
تو با عمرو یاران هم اینجا بپای
نگهدار کشتی و مگذار جای

بیوالمحجن اندر نگه کرد و گفت
که بگشای لب را بر از بنهفت
تو با من برون آی و همراه باش
زهر نیک و بد دست کوتاه باش

بگفت این و با پهلوان سپاه
بشهر مرصع گرفتند راه
نظر کرد حیدر یکی شهر دید
زهر خرمی اندرو بهره دید

کمربسته با مهتران سپاه
جنیبت همی راند تا بارگاه
در ایوان شاهی یکی طاق دید
که از جفت آن خانها طاق دید

بدرگه بر از صندل و مشک و عود
مرصع دری بسته از چوب عود
بدر بر فراوان کمربسته دید
دورویه در آن مرد بنشسته دید

پیاده شد آن حیدر نامدار
عنان تا بزین کوهه کرد استوار
درون رفت با پهلوان سپاه
سرای چو باغ ارم دید شاه

بدو اندرون فرشهای پلنگ
بگرد ار منو همه بود زنگ
برابر نشسته سرافراز شاه
به پیش اندرون صف کشیده سپاه

چو قبط دلاور علی را بدید
پذیره شد او را چنانچون سزید
خم آورد بالا و برپای خواست
نشاندش همانگه به پهلوی راست

بدو گفت ای پهلوان سپاه
بگو تا چه پیغام داری ز شاه
کجا رفت طهماس و لشکر کجاست
بمن گوی یکیک خبرهای راست

بقبط آنزمان گفت حیدر که شاه
بویران حصار است و بهری سپاه
مرا گفت بگذار کشتی ز آب
عنان زان بشهر مرصع شتاب

خبر بر بقبط سپهبد ز من
که آورد برما زمانه شکن
اگر زانکه آید بدین سو علی
برون کن ز سر مایهٔ کاهلی

بیاورد با او پسندیده توی
بسی پهلوان را فکنده توی
در شهر بربند و بگشای راه
ز دشمن نگهدار گنج و سپاه

بدو گفت قبط ای جهان پهلوان
بگفتار من شاد گرد و روان
بدین محکمی در جهان شهر نیست
کسی را بمیدان او بهره نیست

چه باشد علی چون علی ده هزار
نیارند هرگز گشادن حصار
سخن چون بسر برد با سر سرای
برون رفت حیدر ز فرخ سرای

سپهبد بفرمود تا اردوان
سرای سزای جهان پهلوان
تهی کرد و او را فرود آورید
بخوبی جهان پهلوان آرمید

فرستاد کس حیدر نامدار
بنزدیک یاران بدریا کنار
همه همرهان را بر خویش خواند
سزاوار هر یک مراو را نشاند

سپهبد ز هر گونه خوردنی
فرستاد با فرش گستردنی
فرود آرمیدند گردان بجای
ببودند تا شب بمهمان سرای

رفتن فتاح بطلب کل اندام

چو خورشید بنمود دوهفته ماه
بگوی بر اندود بهر سپاه

در خلاص نمودن عمر بندیان را

خردمند فتاح دانش نمای
ز جای نشستن برآمد بپای
ابوالمحجن کرد را گفت من
بتنهایی از پیش این انجمن

گذر کرد خواهم بدان کوهسار
کجا پیش از این کرده بودم گذار
مگر باز یابم کل اندام را
نگار زمن بوی خود کام را

بیاید تو را شادمانی دهم
ترا مژده کامرانی دهم
بدو آفرین خواند مرد جوان
برون رفت فتاح روشن روان

بدرگاه شاه آمد و بار خواست — زمین را ببوسید و زنهار خواست
یکی نامه دارم ز ساحل سپاه — اگر هست فرمان سپارم بشاه
بدو گفت صلصال اینجا مجوی — چه پیغام داری ز ساحل بگوی
فرستاده پیغام و نامه بداد — ز نو داستان کهن کرد یاد
ز تیمار طهماس و رنج سپاه — چو آتش برافروخت رخسار شاه
سپاه انجمن کرد و بگشاد راز — نشستند گردان گردن فراز
جهانجوی را صد پسر پیش بود — ازان ده کمربسته در پیش بود
نوذران بهر مرز و هر کشوری — جدا هر یکی را بدی لشکری
چو سرپال و تهپال خنجرگذار — چو نوزاد و چو گیو و سام سوار
چو گودرز و نوراین و قهرمان — تهمتن که بود اژدهای دمان
نشستند هر ده بر پیشگاه — مرصع کمرها و زرین کلاه
چنین گفت صلصال با انجمن — که ای شیره مردان شمشیرزن
همانا فزونست سال از هزار — که تا من بشاهی لب ساحل دیار
ببستم کیانی کمر بر میان — بسر بر نهادم کلاه کیان
ندیدم نه هرگز شنیدم ز کس — که یابد بگیتی کس ایدست رس
که خاور زمین را کند زیر پای — نماند دران مرز رزم آزمای
ندانم که با اینهمه پردلی — ز مردان عالم که باشد علی
که او پنجه در جنگ شیران کند — جهان را بشمشیر ویران کند
گرفتند ساحل زمین را به تیغ — بریدند بسیار سر بی دریغ
کنون خوا[illegible] علی — بیاری همی خواهد از من سپاه
گر آمد گناهی از و پیش ازین — گذشت از سر خشم و آزار و کین
چو دشمن بیاید بر ما ز خواه — میاور بر ویش گذشته گناه
کنون من بیاری طهماس شاه — یکی برگرایم لب ساحل سپاه
نمایم علی را یکی زور دست — کنم گردنش را بشمشیر پست
یکی مرد پیر اندر ان مرز بود — که رایش همه پند اندرز بود
خردمند را نام بوذ نوشیار — پسندیده مردم هوشیار
بصلصال گفت ای خداوند تخت — بتو جاودان شادمان باد بخت
مکن تیره بر خویشتن روزگار — یکی گوش را سوی من برگمار
سپه را بخیره مفرمای جنگ — بسر پنجه با شیر مکشای چنگ
ترا با علی نیست پایان جنگ — کجا گور پای آورد با پلنگ
[illegible]پس گفت ذال همایون سیر — نگه کن بگفتار این مرد پیر
که مردی بیاید ز خاک عرب — کجا زهر کسی پیش دارد نسب
[illegible]باید ز ملک عرب با سپاه — بجا و رشتا بد به بیراه و راه
کند مرز خاور چو دریای چین — ازانجا خرامد بساحل زمین
[illegible]د جهان را بشمشیر تیز — برآرد ز ساحل زمین رستخیز
بگیرد سر تخت صلصال شاه — بکارد سر نیزه آتش بماه
[illegible]تم که [illegible] ز جنگ — که با او نتابد بدریا نهنگ
همانست کز [illegible] داده ذال — گزو یافت خورشید شاهان زوال
[illegible]ت شود را ای تاج بخش — نراند به پیکار بدخواه رخش
چو دانای دستور پاکیزه مغز — بصلصال گفت این سخنهای نغز
[illegible] صلصال [illegible] بدسگال — خلل یافت مغزت ز بسیار سال
کهن [illegible] سال گشتی و مغزت نماند — همان پاسخ و رای نغزت نماند
[illegible] پیشگاه — که ور زرم [illegible] بن برگراید سپاه
ازین دشت تا مرز ساحل زمین — [illegible]
[illegible] ز دو بوم — کز ایشان [illegible] فولاد موم
زمین را بخون ارغوانی کنم — بدین رز [illegible]
[illegible] — توانشت سپاهی [illegible] مهتر بسر
سپهدار قامی و سالار [illegible] — سپه را بختی تو [illegible]